جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۱۶۳۹۰۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (۴)

کتاب ناسخ التواریخ جلد اول از کتاب احوال حضرت ...

مؤلف عباسقلی سپهر

مترجم

شمارهٔ قفسه

جمهوری اسلامی ایران
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (٤)
کتاب: ناسخ التواریخ جلد اول از کتاب احوال حضرت امام محمد باقر
مؤلف: عباسقلی سپهر
مترجم
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
۱۶۳۹۰۱

اهدائی
بوسیله علی اکبر نابیتا
در تاریخ آبان ۷۲

۱۶۳۹۰۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

و در عهد
صدارت شخص
اول ایران ثانی
آصف
سلیمان
وزیر عالم صائب ضمیر
امیر فاضل صائب تدبیر جناب مستطاب
اجل اشرف ارفع افخم امجد اکرم صدر الوزراء و بدر
الکبراء عین الدوله والملة والسلطان صدر اعظم دام ظله العالی
که از لیفا جناب مستطاب جلالتمآب اجل اکرم وزیر با لیفا میرزا عباسقلی خان سپهر
مستوفی اول دیوان اعلی و وزیر دار الشورای کبری است در دار الخلافه طهران
صانها الله عن الحدثان بمباشرت این کاتب حروف اقل الحاج و المشایخ
ابن المرحوم المغفور الحاج ملا محمد حسین الخوانساری الأصفهانی
و مساعدت جناب عمدة الأجلاء الفخام نخبة النجباء
العظام ابن المرحوم آقا محمد ابراهیم آقا محمد
مهدی الخوانساری
الطهرانی
در دار الطباعه
عالیجناب سعادت و نجابت انتساب
آقا میرزا سید مرتضی الطهرانی بحلیه
طبع محلی گردید

فهرست

فهرست جلد اول از کتاب احوال الساعات اشتمال حضرت ولی الله الخاشع الصابر امام محمد باقر علیه السلام

ذکر ولادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام در سال پنجاه و هفتم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

بیان حال والده ماجده آنحضرت در حالت تولد و زمان حمل ائمه علیهم السلام ذکر اسامی مبارکه حضرت امام محمد باقر علیه السلام در ارض و سما
و السنه مختلفه ذکر القاب شریفه امام محمد باقر علیه السلام سبب لقب شاهد العلوم سبب لقب باقر ذکر کنیت مبارک آنحضرت ع
شمایل مبارک آنحضرت ذکر القاب حمیده حضرت امام محمد باقر کلمات شیخ مفید در حق آنحضرت اشعار قرطبی در وصف آنحضرت
ذکر نقش نگین مبارک آنحضرت ع بیان ظهور امامت آنحضرت در سال نود و پنجم هجری در منقبت آنحضرت علیه السلام ذکر
حجت ولایت و نصوص امامت ابی جعفر ع خبر امیر المؤمنین ع لقب یافتن باقر خبر حنیط و ماموریت آنحضرت ملاقات جابر
با آنحضرت دادن امام زین العابدین صندوق را با آنحضرت تصریح حضرت سجاد ع بامامت امام محمد باقر ع خبر عمر بن عبد العزیز
در امامت آنحضرت خبر امام جعفر ع در امامت آنحضرت تبلیغ سلام پیغمبر صلی الله علیه و آله بآنحضرت خبر جابر جعفی از جابر بصد
خبر قطب راوندی از جابر انصاری خبر حضرت صادق ع از جابر تحقیق در حال جابر خبر مفید از جابر ایضا خبر مفید
از جابر خبر کشف الغمه از جابر تحقیق در مطلبی کلمات جابر با آنحضرت خبر امام جعفر با هشام بن سالم خبر از محمد بن مسلم
خبر ابن جوزی خبر دائی ایضا خبر جابر کلمات صاحب کشف الغمه نگارش نام حضرت باقر در ساق عرش
تنصیص رسول خدا بامامت آنحضرت خبر ام سلمه از امامت آنحضرت ایضا خبر ابو امامه خبر حذیفه الیمان خبر علقمه بن
خبر عبد قیس خبر علیو یان جلش و زنک خبر رهبان کلمات حضرت با جابر در باب عایشه کلمات شیخ مفید کلمات صاحب
اخبار الدول تحقیق در حجت ولایت بیان پاره مناقب و مفاخر امام محمد باقر علیه السلام کلمات فصول المهمه کلمات قطب
الدین راوندی کلمات صاحب کشف الغمه بیان فضائل و مناقب و مکارم اخلاق امام محمد باقر ع در باب مسح بر خفین
مکالمه محمد بن منکدر در معنی فاسئلوا اهل الذکر سوار شدن عبد الله بن عطا در خدمت آنحضرت معنی مرجئه و عقاید ایشان
سؤال سی هزار حدیث از آنحضرت در کثرت تبحر آنحضرت کلمات ابی السعادات مکالمه زید با هشام در اسناد آنحضرت
کلمات آنحضرت در فضائل خود ایضا روایت ابی بصیر روایت روضة الصفا ایضا روایت بحار اشعار مؤلف ذکر آداب
عبادت و زهد و ادای فرائض و سنن امام محمد باقر علیه السلام در نماز نافله بکائه فی البیت کلمات آنحضرت در تضرع و دعا
با کودکان و زنان قرائت سریانی اذکار و اوراد علیه السلام قرائت عبرانی کلمات آنحضرت در پرسش از آنحضرت ع
کلمات زهد آیات با جابر جعفی فی صغر الدنیا فی تحمیده علیه السلام در علم و فراست فی صبره و جوده و کرمه و تسلیمه ع
تصدق روز جمعه در جود و کرم آنحضرت روایات مولات در جود آنحضرت عطای در حق حسن بن کثیر حمل نفقه و کسوه و صله
اطعام ابی خالد کابلی تصدق فرمودن بفقرای مدینه کلماته علیه السلام فی المواسات در جود و علم آنحضرت و اسلام نصرانی تشییع
جنازه فرمودن وفات طفل آنحضرت وفات طفل حضرت صادق ع در ثواب مصافحه در کار فرمائی با خدام ذکر پاره
آداب و رسوم امام محمد باقر ع در زینت سرای در پوشش ملحفه حمراء ایضا فی متاع المرأة اکل سرکه و زیت در گوشت
قربانی فی شیه فی المحرم مع النعلین در باب خضاب بکتم خضاب با کتم و حنا در خضاب حنا و وسمه در مضغ علک خضاب
با حنا در مضغ لحیه مبارک در ترتیب ریش مبارک در اصلاح ریش مبارک در باب حنا پس از تنویر خضاب اندام مبارک
در باب مشط حاج ذبح فاخته ذکر برخی از وقایع و سوانح سال نود و پنجم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

فهرست

در وفات سعید بن المسیب وفات ابو بکر المخزومی وفات عروة بن الزبیر ذکر هلاکت حجاج بن یوسف ثقفی علیه اللعنه و
شطری از حالات آن کلمات در حق حجاج سؤال عبد الملک از اخلاق حجاج مکالمه ولید و حجاج در باب شراب
مکالمه حجاج با دو نفر مست مکالمه حجاج با مرد خارجی سیمای حجاج در نماز کلمات حجاج در احسان کلمات حجاج در صفت
هزیمتی کلمات حجاج با حمید بن ارقط مشاجره حجاج با خارجی سوگند مردی بطلاق زوجه خود محادثه حجاج با جوانی
مکالمه حجاج با اعرابی ایضا مکالمه حجاج با اعرابی مکالمه حجاج با شیر فروش مکالمه حجاج با کودک خارجی شراب خواستن
حجاج از عامل خود کلمات عمر بن عبد العزیز در حق حجاج تزویج حجاج دختر عبد الله بن جعفر را عدد محبوسین حجاج ملامت
کردن مردی حجاج را مکاتبه عبد الملک با حجاج مکالمه حجاج با لیلی اخیلیه حکایت ابن القریه و قتل او تعریف
اضیاف مردمان تعریف طوایف عرب مآثر عرب در زمان جاهلیت توصیف شهرها صفت آفت پاره چیزها حکومت
حجاج در عراق کلمات شعبی در مذهب حجاج خطبه حجاج مکالمه حجاج با جامع محاربی خطبه حجاج خطبه حجاج بعد از دیدن
الجماجم خطبه حجاج در بصره خطبه حجاج با مردم عراق کلمات حجاج کلمات حجاج در مرگ برادرش و پسرش خواستن عبد الملک
سه نفر دختر از حجاج حکایت پسر نخاس با جاریه کلمات حجاج با آنکه ادعای قتل امام حسین نمود خطبه حجاج با مردم کوفه
کلمات حجاج در آیه شریفه تکفیر نمودن علماء حجاج را حکایت حجاج با زندانی حکایت اعرابی با عامل حجاج ایضا
حکایت حجاج با زاذان حکایت حجاج با شعبی حکایت شخص اعرابی حکایت حجاج با لیلی حکایت اعرابی
مکالمه حجاج با خارجیه داستان عدیل با حجاج مکالمه حجاج با اعرابی حکایت حجاج با طاوس در اکل حجاج
حکایت حجدر و کشتن شیر را حکایت تعتری خارجی با حجاج حکایت حجاج با شجره حکایت جوان قرشی حکایت
حجاج با ابن سلیم حکایت حجاج و ام البنین عشق نمیری شاعر با خواهر حجاج داستان عبد الله بن جعفر و ابن سریج مغنی
حکایت عایشه با ابن نمیری حکایت حجاج درباره مردم عراق کلمات حجاج با مردم کوفه خطبه حجاج مکالمه مردی با حجاج
خواب دیدن عمر بن عبد العزیز حجاج را کیفیت مرگ حجاج فرستادن لشکر بسوی قتیبه مراجعت قتیبه از جنگ برد فتح بیمان
فتح هرقله فتح اقصی بلاد هند مقتول شدن وضاحی تولد منصور دوانیق امارت حج کثیر بن ولید وفات ابی عثمان هندی
وفات سعید بن ایاس وفات سالم بن ابی الجعد وفات ابن عمرو ضمری وفات ابی اسحق وفات مطرف وفات
ابو عمران نخعی وفات حمید بن عبد الرحمن عمال ممالک ذکر وقایع سال نود و ششم هجری و فتح کاشغر
بدست قتیبه و بعضی امور دیگر فتح کیرج فتح کاشغر ورود امرای قتیبه بچین صلح خاقان چین با قتیبه
ذکر مرگ ولید بن عبد الملک در سال نود و ششم غزوه شاتیه مرگ ولید بن عبد الملک رنجوری ولید اندیشه ولید در عزل سلیمان
حالات ولید در مرگ مدت خلافت ولید بیان فرزندان ولید بن عبد الملک بن مروان تفضیل مسجد اموی ذکر اوصاف
ولید بن عبد الملک وسعت مسجد پیغمبر ایام منحوسه سال داستان روح بن زنباع ندیم عبد الملک داستان ولید
با عبد الله بن یزید حکایت ولید با ابن سریج حکایت ولید با شماخ حکایت ابن سریج با ولید حکایت جریر با ولید و دیگر
شعرا ضرب جریر با ابن لجا حکایت ولید با جمیل شاعر حکایت ولید با فضل بن عباس حکایت ولید با عمر بن ابی ربیعه
داستان ولید با عروه حج عایشه بنت طلحه حکایت ولید با ابو الاقرع داستان ولید با وعکه ضرب احوص شاعر
حکایت ولید با روبه بن العجاج ذکر ابتدای ظهور غنا و نقل سعید بن مسجح مغنی از فارسی لحن عرب و اخذ ابن معد از او در زمان ولید

در کوائف ابی هاشم

بعضی از عمال حجاج

فهرست

بیان احوال عیسی بن عبدالله ابوعبدالمنعم معروف بطویس مغنی مخنث مولای بنی مخزوم ۱۲۶ حکایت مالک بن انس با ابن دحمان ۱۲۷
خصی شدن طویس بفرمان ولید ۱۳۰ ذکر برخی از مجالسات و محاورات ولید بن عبدالملک و مجاری حالات او ۱۳۰ حکایت حجاج با راهب ۱۳۱
ذکر فراری یزید بن مهلب کلمات ولید با ابوعمرو ۱۳۳ مکالمهٔ ولید با عویف ۱۳۳ حکایت ولید با قطامی شاعر ۱۳۴ ذکر احوال قطامی
شاعر ۱۳۵ شرح حال عبدالرحمن بن اسمعیل ملقب بوضاح الیمن و کشته شدن او بدست ولید بن عبدالملک ۱۴۳ تشبیب ام البنین را
در اشعار در صندوق کردن وضاح را ۱۴۵ ذکر احوال حکم بن المیمون معروف بحکم الوادی مولای ولید بن عبدالملک ۱۴۶ ذکر فوت
قره بن شریک فرمانگذار مملکت مصر ۱۴۷ ذکر احوال عدی بن رقاع شاعر که بولید بن عبدالملک اختصاص داشت ۱۵۰ ذکر اخبار عمر بن
عبدالله بن ابی ربیعه شاعر مخزومی ۱۵۱ حکایت ابن عباس با عمر حکایت فاطمه حکایت عمر و دختر عم ابن ابی عتیق حکایت
عمر با زنها ۱۵۴ حکایت عمر با ولید ۱۵۵ حکایت عمر با اسماء ۱۵۶ حکایت عمر با ابن زبیر ۱۵۷ حکایت عمر با ابوالاسود حکایت عمر با
فرزدق ۱۵۸ حکایت عمر با ام محمد ۱۶۰ حکایت عمر با جواری بنی امیه ۱۶۱ حکایت عمر با زنی عراقیه ۱۶۱ حکایت عمر با نسوان اربعه حکایت عمر
با فاطمه دختر عبدالملک ۱۶۲ حکایت عمر با عایشه ۱۶۳ حکایت عمر با کلثم مخزومیه ۱۶۳ حکایت عمر با ثریا ۱۶۴ حکایت عمر با زنی حجیه ۱۶۴
حکایت فرزدق شاعر با ولید ۱۶۵ حکایت ولید و خرابی کلیسا ۱۶۷ معاهدهٔ عرب با چین ۱۶۹ ذکر خلافت ابوایوب سلیمان بن عبدالملک ۱۷۰
و بیعت مردم با او و جلوس او بخلافت ۱۷۲ کلمات سلیمان بر منبر ۱۷۳ تغییر بعضی حکام ۱۷۳ در کثرت اکل سلیمان ۱۷۴ ذکر قتل قتیبه بن مسلم ۱۷۴
باهلی امیر خراسان بسعی وکیع بن حسان ۱۷۵ پارهٔ از اوصاف قتیبه ۱۷۵ بعضی از غنایم قتیبه ۱۷۶ مکاتبت قتیبه بخدمت سلیمان طغیان قتیبه
در مذمت قبیلهٔ باهله ۱۷۷
خلع سلیمان و نکوهش با امرای خراسان ۱۷۷ رنجش مردمان از قتیبه ۱۷۸ طلوع وکیع بن حسان ۱۷۸ قتل قتیبه دیدار مرد پیر از دریابانی ۱۷۹
ولات و قضاة امصار ۱۸۰ حج نهادن ابوبکر امیر مدینه ۱۸۲ وفات شریح قاضی ۱۸۳ وفات عبدالرحمن بن ابی بکره ۱۸۵ وفات محمود بن لبید ۱۸۵
وفات عبدالله بن محیریز ۱۸۶ وفات ابی سعید المقبری ۱۸۶ وفات ابرهیم نخعی فقیه ۱۸۶ وفات ابرهیم بن عبدالرحمن ۱۸۶ وفات عبدالله بن ۱۸۶
عمرو بن عثمان ۱۸۶ وفات محمد بن اسامه ۱۸۶ وفات عباس بن سهل ۱۸۶ سؤال عبدالله بن قیس ماصر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام ۱۸۶
از سبب غسل دادن میت را بغسل جنابت ۱۸۶ کلمات آنحضرت در باب روح ۱۸۶ در شرک شیطانی ذکر وقایع سال نود و هفتم
هجری و قتل عبدالعزیز بن موسی بن نصیر امیر اندلس ۱۸۸ حکومت محمد بن یزید در افریقیه ۱۸۸ حکومت حارث بن عبدالرحمن در اندلس ۱۸۸
حکومت اسماعیل بن عبیدالله در افریقیه ۱۸۹ ذکر ولایت یزید بن مهلب بن ابی صفره ازدی از جانب سلیمان بن عبدالملک در سال نود و
هفتم هجری در خراسان ۱۸۹ فرستادن یزید عبدالله را نزد سلیمان ۱۸۹ منشور ایالت خراسان بنام یزید اخذ و بند وکیع فتح حصن
المراة ۱۹۰ فتح وضاحیه ۱۹۰ جنگ عمر بن هبیره با مردم روم ۱۹۰ حج نهادن سلیمان مردم را امارت عبدالعزیز در مکه وفات عطاء بن ۱۹۱
یسار ۱۹۱ وفات طلحة بن عبدالله ۱۹۱ وفات قیس بن ابی حازم ۱۹۱ وفات سالم بن ابی الجعد ۱۹۱ حکم نمودن سلیمان که در ممالک اسلام بزبان ۱۹۱
عربی تکلم شود ۱۹۱ پای تخت شدن کرد و پاپ شدن کرکوار روم ۱۹۱ ذکر وفات موسی بن نصیر در سال نود و هفتم هجری در طریق مکه معظمه و پارهٔ
حالات او ۱۹۱ مکالمهٔ معویه با نصیر ۱۹۲ عدد اسرا ۱۹۲ تفصیل اندلس و فتح آن ۱۹۳ تفصیل غنایم داستان خضر علیه السلام با اشبان ۱۹۲
ماموریت طارق ۱۹۳ حکایت دوشیزهٔ سلطان قادس ۱۹۳ کیفیت طلسم اندلس ۱۹۸ حکایت گنج مصر ۱۹۹ تفصیل مائدهٔ سلیمان ع ۱۹۶
فتح اشبلیه و دیگر شهرها ۲۰۲ فتح ممالک سرقسطه ۲۰۱ غزل و جلس موسی بن نصیر ۲۰۳ ذکر پرسش محمد بن مسلم از حضرت باقر از رکود شمس با شیخ ۲۰۳
امام علیه السلام ۲۰۲ پارهٔ از تحقیقات ۲۰۴ علت فزونی حرارت شمس بر ماه ۲۰۶ فرشتگانی که بآفتاب موکل باشند و ندا میکنند ۲۰۶
ذکر سوانح سال نود و هشتم هجری محاصرهٔ مسلمه بن عبدالملک شهر قسطنطنیه را بفرمان سلیمان بن عبدالملک

فهرست

لشکر فرستادن سلیمان بروم ۲۰۶ فریب خوردن مسلمه و قحطی در لشکر ۲۰۷ فتح ایوب بن سلیمان ۲۰۸ فتح صقالبه ۲۰۸ غزو انطاکیه
دعای صداع ۲۰۸ ذکر مجاری حالات یزید بن المهلب در خراسان و فتح مملکت جرجان و طبرستان در سال نود و هشتم هجری ۲۰۸
فتح گرگان ۲۱۰ ذکر فتح نمودن یزید بن مهلب گرگان را در دفعهٔ دوم و قتل و نهب مردم آنشهر و دیار ۲۱۳ فتح حصن المراة زلزلهٔ
بزرگ روزگار ۲۱۴ وفات عبدالله بن مسعود فقیه ۲۱۴ وفات ابی عبید ۲۱۴ وفات عبدالرحمن بن یزید ۲۱۴ وفات سعید بن مرجانه ۲۱۴ وفات
عمره ۲۱۴ ذکر سؤال زراره و ابوالجارود از معنی اسلام و دین از حضرت امام محمد باقر علیه السلام ۲۱۴ بنای اسلام بر پنج چیز است ۲۱۴
اصل اسلام اطاعت امام است ۲۱۵ کلمات آنحضرت با ابوالجارود ۲۱۶ ایضا بروایت محمد بن مسلم ۲۱۶ تحقیق در اسمطلب ذکر شهادت ۲۱۶
ابی هاشم عبدالله بن محمد بن علی بن ابیطالب صلوات الله بفرمان سلیمان بن عبدالملک بزهر ۲۱۷ وفات ابوعمرو شیبانی ۲۱۸ ذکر وقایع
سال نود و نهم هجری و موت سلیمان بن عبدالملک بن مروان در مرج دابق ۲۱۸ کلمات سلیمان بر فراز منبر ۲۱۸ نمایش
کنیز در نظر سلیمان ۲۱۹ رنجوری سلیمان ۲۱۹ فوت سلیمان ۲۲۰ جعفر برمکی ۲۲۱ ذکر پارهٔ سیر و اوصاف و حالات سلیمان بن عبدالملک ۲۱۹
باز آوردن نماز را بمیقات اول ۲۲۴ مکالمهٔ سلیمان با حکیم هندی ۲۲۴ قتل اسرای روم ۲۲۵ کلمات ابوحازم با سلیمان ۲۲۴ کلمات سلیمان
با مرد اعور ۲۲۸ کلمات سلیمان با عمر ۲۲۸ از کلمات سلیمان ۲۲۸ نصایح شیخی بسلیمان ۲۲۷ ذکر پارهٔ مجالس و مجاری حالات سلیمان بن عبدالملک ۲۲۸
با پارهٔ شعرا و ظرفا حکایت شمردل از اکل سلیمان ۲۳۰ مکالمهٔ سلیمان با مردی پیر ۲۳۱ حکایت جاحظ با سلیمان ۲۳۰ حکایت سلیمان و سعید
بن عمر ۲۳۳ حکایت خزیمة بن بشر ۲۳۲ حادثهٔ آسمانی در زمان سلیمان ۲۳۳ نقش سنگ قدیم ۲۳۵ مفاخرهٔ جریر و فرزدق ۲۳۵ حکایت سلیمان ۲۳۶
با اعرابی ۲۳۵ حکایت سلیمان با زنی ۲۳۶ حکایت سلیمان با مخنثین ۲۳۷ ضرب احوص شاعر ۲۴۰ حکایت سلیمان با فرزدق حکایت سلیمان
با ابویزید ۲۴۱ حکایت ذلفاء ۲۴۱ حکایت سلیمان با دلال خصی ۲۴۲ حکایت سلیمان با مرد علبی ۲۴۴ حکایت سلیمان با موسی الشهوات ۲۴۴ حکایت سلیمان
با شعرا ۲۴۵ حکایت سلیمان با فضل لهبی ۲۴۶ حکایت سلیمان با ابوسکین ۲۴۷ بیان احوال ابی یحیی عبیدالله بن سریج مغنی مشهور مولای بنی نوفل ۲۴۸
عبد مناف حکایت عطا با ابن سریج حکایت ابن زبیر با ابن سریج ۲۴۹ حکایت ابن سریج با جریر ۲۵۲ حکایت ابن سریج با ولید ۲۵۳ حکایت ابن
سریج با مولای خود حکایت ابن سریج با ابن عمر ۲۵۵ حکایت ابن سریج با مردم مکه ۲۵۵ حکایت سلیمان با ابن سریج ۲۵۷ وفات ابن سریج ۲۵۷ رفتن
بعضی بر فراز قبر ابن سریج ۲۵۷ ذکر احوال عبدالملک ابی یزید بربری مولای عبلات معروف به غریض مغنی ۲۵۸ حکایت غریض با قاضی
کلمات غریض با ابن عتیق ۲۵۹ حکایت غریض با پسری ۲۶۰ حکایت غریض با عایشه بنت طلحه ۲۶۰ حکایت یونس کاتب با غریض ۲۶۱ حکایت
غریض با باری ۲۶۱ حکایت غریض با والی مکه ۲۶۴ سؤال ابوبصیر از امام محمد باقر علیه السلام از ریاح اربعه ۲۶۵ کلمات آنحضرت در باب ریاح اربعه ۲۶۴
تحقیق در مطلبی ۲۶۶ عقاید منجمین در این باب ۲۶۶ کلمات ابن عمر در عدد ریاح ۲۶۹ کلمات کعب الاحبار در این باب ۲۷۰ ذکر ولایت عهد عمر بن عبد ۲۶۸
کلمات طبرسی در ریاح ۲۷۰
العزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری نبوی ص ۲۷۱ ابتدای حال عمر ۲۷۱ احوال عمر در عهد عبدالملک ۲۷۲ کلمات رجاء با سلیمان ۲۷۳
در باب عمر تقریر ولایت عهد عمر ۲۷۳ تدبیر رجاء در کار عمر ۲۷۴ خلافت عمر بن عبدالعزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه
خطبهٔ عمر ۲۷۴ کلمات عمر بر فراز منبر ۲۷۵ پیام عمر با اهل و عیال خود ۲۷۶ رد مظالم نمودن عمر ۲۷۷ مکالمهٔ عمر بن ولید با عمر بن عبدالعزیز ۲۷۵ مکتوب عمر
باعمال خود ۲۷۸ پارهٔ کلمات و قواعد عمر عبدالعزیز ۲۷۹ مخالفت عبدالعزیز ۲۷۷ ذکر ترک سب حضرت یعسوب الدین علی بن ابیطالب ۲۷۹
امیرالمؤمنین سلام الله علیه ۲۷۹ حکم معویه بسب امیرالمؤمنین ع ۲۷۹ حکایت مردی در جامع دمشق ۲۸۰ مدت سب آنحضرت علیه السلام ۲۸۰
کلمات معویه با خطیب خضوع عمر در مقام امیرالمؤمنین ع ۲۸۱ ذکر رد کردن عمر بن عبدالعزیز فدک را بحضرت باقر علیه السلام ۲۸۱ نزول
آیهٔ شریفه در باب فدک ۲۸۳ بخشیدن پیغمبر فدک را بفاطمه سلام الله علیها ۲۸۳ غصب فدک ۲۸۳ کلمات عمر در باب فدک ۲۸۴ رد فدک بحضرت ۲۸۴

فهرست

باقر سلام الله علیه　کلمات حضرت باقر با عمر عبد العزیز در رد فدک　ذکر اقرار عمر بن عبد العزیز بر فضیلت بنی فاطمه علیهم السلام بر بنی
امیه واحسان او با ایشان　کراهت عمر از عتاب بعمر بن الخطاب　محاوره مرد خراسانی با عمر در باب خلافت　کلمات امام علیه
السلام با سعد الخیر　تمجید فاطمه بنت امام حسین ع از عمر　تمجید امام محمد باقر ع از عمر　حکایت میمون بن مهران　اقرار عمر باینکه
بعد از علی حق با فرزندان اوست　ذکر طلب کردن عمر بن عبد العزیز مسلمه بن عبد الملک ولشکر اسلام را که در محاصره اسلامبول
مشغول بودند　در آمدن مسلمه بشهر قسطنطنیه　در افتادن مرض وبا در مسلمانان　قضاوت ایاس در بصره بفرمان عمر بن عبد العزیز
ذکر برخی از سوانح وحوادث سال نود ونهم هجری نبوی صلی الله علیه وآله　غارت مردم ترک بمردم آذربایجان　عزل یزید از عراق
تغییر بعضی حکام وولایات　وفات جراح بن عبد الله در خراسان　وفات نافع بن جبیر　وفات محمود بن الربیع　وفات ابی ضبیان
جلوس لئون سیم در قسطنطنیه　**ذکر وقایع وسوانح سال یکصد هجری وخروج شوذب خارجی**
در جوخی ونامه نوشتن عمر بن عبد العزیز بسوی او　نامه عمر بخوارج　آمدن رسول خوارج بدرگاه عمر
مناظره عمر با رسول خوارج　مراجعت رسول خوارج　ذکر عزل یزید بن مهلب از خراسان وحبس وبند او بفرمان عمر بن عبد العزیز
ونصب جراح بحکومت خراسان　حبس یزید بن مهلب　وفات مخلد　ذکر عزل جراح از خراسان ونصب عبد الرحمن بن نعیم قشیری
وعبد الرحمن بن عبد الله در جای او　تولیت عبد الرحمن بن قشیری در خراج　ذکر ابتدای دعوت عباسیه وفرستادن محمد بن علی بن
عباس دعاة در آفاق　بدایت دعوت عباسیه　تولد علی بن عبد الله　اخبار امیر المؤمنین علیه السلام از خلفای بنی عباس　مکالمه علی بن
عباس با عبد الملک　مکالمه علی بن عباس با هشام　خبر دادن مردی که علم قیافه داشت از اولاد علی بن عبد الله　زهر دادن سلیمان
بابی هاشم　بیعت مردمان با محمد بن علی　فرستادن نقباء باطراف　ذکر برخی از سوانح وحوادث سال یکصدم هجری نبوی صلی الله علیه وآله
اسلام جنیشة بن ذاهر　غزوه صائفه　ایالت عمر بن هبیره در جزیره　ولایت اسمعیل بن عبد الله در افریقیه　حکومت سمح بن مالک [illegible]
وفات ابو الطفیل عامر　وفات شهر بن حوشب　وفات قاسم بن مخیمره　وفات مسلم بن یسار　وفات ابی امامه　وفات ربعی بن
وفات حنش بن عبد الله　وفات خارجة بن زید　وفات عبد الرحمن بن [illegible]　در ذکر پاره کلمات معجز آیات وبیانات حضرت امام محمد
باقر علیه السلام در ازلیت وتوحید　روایت جابر جعفی　روایت زراره　روایت فضیل بن سکره　روایت محمد بن مسلم　روایت
عبد الرحمن بن عتیک　روایت عبد الله بن سنان　روایت حمزه بن المرتفع　روایت جابر بن یزید　روایت زید بن جبیر　روایت
جابر　ایضا بروایت جابر　روایت ابو حمزه　ایضا روایت ابو حمزه　روایت جابر　روایت محمد بن مسلم　روایت جابر بن یزید
روایت محمد بن مسلم　ذکر پاره کلمات معجز آیات حضرت امام محمد باقر علیه السلام که در اول ما خلق الله مرویست　روایت جابر　پرسش
یکی از اهل شام از اول مخلوق　روایت ابی حمزه　روایات آنحضرت در خلقت انوار مقدسه طاهره ائمه وشیعیان ایشان　روایت
ابو حمزه　در معنی علیین　روایت ابی بصیر　روایت جابر جعفی　در سبقت خلقت ائمه هدی　ایضا در خلقت پیغمبر وائمه و
شیعیان　ایضا در همین روایت　ایضا در خلقت ائمه وشیعه　تحقیق در بعضی مطالب　ذکر اخباری که از حضرت امام محمد باقر
سلام الله علیه در علامات ولادت ائمه مسطور است　در اینکه برای امام ده علامت است　سه خصلت در امام لازم است　ایضا
در علامات امام　بروایت محمد بن مروان　آیتی که به پیشانی امام مینویسند　تحقیق در اینباب　اخبار آنحضرت در اینکه
بوجود ائمه میباشد وتایید ایشان بروح القدس　تحقیق در اینمطلب　در معنی روح من امر ربی　ایضا در معنی روح　بروایت ابی
بصیر　در باب معرفت با امام علیه السلام　در اینکه امام بخشاینده نور وحیات است　در آنکه اصل هر چیز معرفت واطاعت امام است

فهرست

در اینکه ملک عظیم طاعت مفروضه است　در اینکه اصل دین اقرار بامام واطاعت اوست　در اینکه هر کس عارف باشد عابد است
تا خدا ورسول را نشناسند مؤمن نیستند　در وجوب معرفت بائمه علیهم السلام　هر کس امام را بشناسد خدا را می شناسد
تا کسی پیرو امام نشود سودمند نشود　هر کس بمیرد وامام نشناسد جاهل مرده است　در اینکه منزلت امام از هر چه گمان برند برتر است
تا عارف بامام نباشند رستگار نشوند　هر کس یکی از ائمه را منکر شود کافر است　تحقیق در اینمطلب　حجت بر وجود صاحب الامر
وقایع یکصد ویکم هجری وفرار کردن یزید بن مهلب از
حبس عمر بن عبد العزیز　ذکر وفات عمر بن عبد العزیز بن مروان در سال یکصد ویکم هجری نبوی　کلمات عمر با فاطمه دختر مروان
آخر خطبه عمر بر منبر خناصره　کلمات عمر با مسلمه در باب اولادش　ایضا وفات عمر　مدت عمر عمر　سیره واوصاف واخلاق عمر
بن عبد العزیز　تجلیل عمر با بنی فاطمه　روایت عمر از فضیلت فاطمه　کلمات عمر با موسی بن عبد الله بن حسن　کلمات عمر با خالد
کلمات عمر با مسلمه　کلمات عمر با پسرش عبد الملک　کلمات عمر در مرگ فرزندش　پاره روایات عمر　مکالمه عمر با اعرابی در زمان
قحط　وضع زهد عمر ومعاشرت او　حکم عمر بساختن بیمارستان ورباط　روایت عمر از جمعی　خطبه عمر　سبب توبه عمر　کلمات
اعرابی با عمر　نامه پادشاه هند بعمر　کلمات عمر در باب بنی امیه　مکاتیب ونصایح عمر　ذکر مکاتیب عمر بعمال بلدان ونصایح [illegible]
ومصاحبت او با علما واعیان روزگار خویش　نامه عمر بعبد الرحمن بن نعیم　توفیر باج در زمان عمر　کلمات عمر با پسرش　حکایت
عمر با بلال　بعضی کلمات عمر　اشعار عمر　جواب عمر بعدی　تحقیق در مطلبی　نامه عمر بعبد الحمید　نامه عمر بعمال وولایات
کیفیت خواب عمر بن الخطاب　پاره کلمات عمر　نصیحت جوانی بعمر　کلمات عمر با جوان اعرابی　بعضی از نصایح عمر　کلمات عمر با
مروان　نفرین عمر در حق مردی　پاره کلمات عمر　کلمات عمر با وافدین حجاج　خطبه عمر　کلمات عمر با میمون بن مهران
کلمات سالم با عمر　نصیحت طاوس بعمر　کلمات عمر در گورستان　نصایح محمد بن کعب با عمر　کلمات عنبسه با عمر　کلمات عمر با بنی
امیه　کلمات عمر با سلیمان بن عبد الملک　کلمات حسن بصری با عمر　حکایت سلطان روم　نامه عمر با امرای اسلام　مکتوب
حسن بصری بعمر　خواستن عمر بعضی رسائل عمر خطاب را　ذکر بعضی اخبار وحکایات عمر بن عبد العزیز در صنعت اغانی ومکالمات با شعرای
عصر خود　رواج اغانی در عهد خلفا　امتحان مسبعه عمر بن عبد العزیز　خواب دیدن عمر بن عبد العزیز را　داستان شعرا با عمر
خطبه عمر عبد العزیز　حکایت عمر با دکین راجز　در آمدن شعرا بمجلس عمر　حکایت عمر بن لجا وجریر　حکایت عمر ووفود شعرا
حکایت عمر با اعشی　حکایت عمر با عویف　حکایت عمر با احوص　قصه عمر ونصیب　مکالمات عمر با نصیب　حکایت عمر با [illegible]
حکایت عمر با مزاحم　حکایت عمر با هشام　حکایت عمر با فرزدق شاعر　حکایت عمر با سابق بربری　حکایت عمر با احوص شاعر
حکایت عمر وجاریه قواله　حکایت عمر با جوان اموی　حکایت عمر با عقیل　ذکر احوال رمحی شاعر مغنی که از جمله معاصرین عمر بن
عبد العزیز است　بیان پاره اخبار وکلمات معجز آیات حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه در باب عقل وعلم وحیای علم ولزوم طلب علم
تحقیق در معنی عقل　در مقام خلقت حیا وعقل　هر کس را بقدر عقل مسئول میدارند　عقل از همه چیز افضل است　اصل هر کس
عقل اوست　حکایت از موسی بن عمران علیه السلام با عابد　در فضائل امیر المؤمنین　تحقیق لطیف　علمیکه با آدم فرود شد با
او رفت　در تمجید وثواب تعلیم　در ثواب احیای علم　در عمل بعلم　در مذمت کبر ورزیدن بعلم　واجب است که هر چه دانند گویند
ایضا بروایت زیاد　گناه فتوی بدون علم　حاصل علم دراست است　ائمه علیهم السلام خازنان علمند　در هنگام شبهه باید وقف
بود　در حق امام بر مردم اطاعت کردن است　تحقیق در این مطلب　خلافت یزید بن عبد الملک در سال یکصد ویکم هجری نبوی

فهرست

۱۰ تغییر عمال عمر بن عبد العزیز ۳۷۴ ظلم یزید بر رعایا ۳۷۵ اشاره بمطلبی ۳۷۵ ذکر مقتل شوذب خارجی که زمان عمر بن عبد العزیز خروج کرده بود ۳۷۵ ذکر مرگ
محمد بن مروان بن الحکم در سال یکصد و یکم هجری ۳۷۶ ذکر در آمدن یزید مهلب در بصره و خلع نمودن او یزید بن عبد الملک را ۳۷۶ نامهٔ یزید بگرفتاری آل مهلب
۳۷۷ تعیین عدی بن ارطاة امرای سپاه را ۳۷۷ در آمدن یزید ببصره ۳۷۷ کندن یزید زر و سیم از مساجد ۳۷۷ هزیمت جماعتی از مردم عدی از یزید ۳۷۷ بردن عدی
را بزندان ۳۷۸ گرفتاری خالد بن یزید و حمال بن زجر ۳۷۹ خلع کردن یزید بن مهلب یزید بن عبد الملک را ۳۷۹ مامور شدن مسلمة بن عبد الملک بدفع یزید ۳۷۹ خطبهٔ
یزید بن مهلب با مردمان ۳۷۹ بیعت مردمان با یزید ۳۸۰ کلمات یزید در جامع بصره ۳۸۰ روی نهادن یزید بواسط ۳۸۰ ذکر پارهٔ سوانح و حوادث سال یکصد و
یکم هجری نبوی ۳۸۱ حج نهادن عبد الرحمن مسلمانان را ۳۸۱ عمال و قضاة ممالک ۳۸۱ وفات مجاهد بن جبیر ۳۸۱ وفات ابی صالح ذکوان ۳۸۱ وفات
عامر بن الحکمة ۳۸۱ وفات ابی صالح سمان ۳۸۱ وفات سعید بن ایاس ۳۸۱ ذکر پارهٔ کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام در ازلیت خدا و علم خدا
باشیاء و صفت عرش ۳۸۱ بروایت ابی حمزه ۳۸۲ بروایت ابی بصیر ۳۸۲ بروایت جابر بن یزید ۳۸۲ بروایت محمد بن مسلم ۳۸۲ در باب حملهٔ عرش ۳۸۲
در باب جزو دیں عرش ۳۸۲ ذکر وقایع یکصد و دویم هجری نبوی صلی الله علیه و آله ۳۸۲ مقتل یزید بن مهلب ۳۸۲
فرود آمدن یزید بعقر ۳۸۲ فرود آمدن مسلمه در برابر یزید ۳۸۳ جنگ لشکر شام با یزید ۳۸۳ عدد لشکر یزید بن مهلب ۳۸۴ باز داشتن حسن بصری مردم را
از معاونت یزید ۳۸۴ صف آرائی یزید ۳۸۵ سوختن مسلمه جسر را ۳۸۵ فرار مردم یزید ۳۸۵ فرار اولاد یزید ۳۸۵ مقاتلهٔ یزید ۳۸۵ دعوت یزید مسلمه را
بنزد خود ۳۸۵ هجوم لشکر شام بیزید ۳۸۵ قتل حبیب برادر یزید ۳۸۶ جنگ کردن یزید و شجاعت او ۳۸۶ هلاکت یزید ۳۸۶ فرستادن سر یزید را بدرگاه یزید ۳۸۶
صفت شجاعت مفضل برادر یزید ۳۸۷ رفتن مفضل بواسط ۳۸۷ قتل مفضل ۳۸۸ قتل جماعتی از آل مهلب ۳۸۸ فرستادن اسرای آل مهلب را بدمشق ۳۸۸ ذکر
پارهٔ از اوصاف و مجاری حالات یزید بن مهلب ۳۹۱ مرگ پدر یزید و نصب یزید بجای او ۳۹۱ سبب عداوت حجاج با یزید ۳۹۱ در صفت جود یزید ۳۹۱ جود یزید
بمردی حسلاق ۳۹۱ جود یزید در مجلس سعید بن عمرو ۳۹۲ در شجاعت و جود یزید ۳۹۲ جود یزید بمردی از قضاعه ۳۹۲ کلمات عبد الله بن شخیر با یزید ۳۹۳
عطای یزید با پیره زالی ۳۹۴ پارهٔ حالات مخلد بن یزید ۳۹۵ اشعار بشر بن مغیرة بن مهلب ۳۹۶ تفویض امارت عراق و خراسان
بمسلمة بن عبد الملک بن مروان ۳۹۶ ذکر امارت عبد العزیز معروف بسعید خذینه از جانب مسلمه بخراسان ۳۹۶ بیعت گرفتن یزید بن عبد
الملک از مردمان بولایت عهد هشام ۳۹۷ ذکر محاربت مردم ترکستان با مر خاقان با سعید خذینه والی خراسان ۳۹۸ ثبوت قلب مسیب ۳۹۹
هزیمت سپاه ترک ۳۹۹ مراجعت مسیب بسمرقند ۳۹۹ اشعار ثابت قطنه ۳۹۹ محاربت سعید با مردم صغد ۴۰۰ هلاکت جیان نبطی ۳۹۹ امارت
ابن هبیره در عراق و خراسان ۴۰۱ ذکر بدایت حال عمر بن هبیره ۴۰۲ ذکر پارهٔ از دعاة دولت بنی عباس ۴۰۳ قتل یزید بن ابی مسلم والی افریقیه ۴۰۱
و نصب محمد بن یزید ۴۰۳ ذکر حوادث و سوانح یکصد و دویم هجری ۴۰۴ هزیمت مردم روم ۴۰۴ فتح دلسه ۴۰۴ حج نهادن عبد الرحمن والی مدینه ۴۰۴
وفات ضحاک بن مزاحم فقیه ۴۰۴ وفات زید کاتب حجاج ۴۰۴ وفات عایشه دختر طلحه ۴۰۴ شکست عرب از فرانسه ۴۰۵ ذکر پارهٔ کلمات
حضرت امام محمد باقر علیه السلام در باب خلق آسمانها ۴۰۵ تحقیق در مطلبی ۴۰۵ معنی بدیع السموات والارض ۴۰۵ در سرعت یافتن فلک در
سیر ۴۰۶ کلمات آنحضرت در باب ملائکه و لوح و قلم و امثال آن ۴۰۶ اسرافیل و جبرئیل و میکائیل بیک طبیعت آفریده شده ۴۰۶ در عدم ورود
فرشته در پارهٔ اماکن ۴۰۶ کلمات فرشته با کسیکه بزیارت دوستان میروند ۴۰۷ در ثواب زیارت مؤمن برادر دینی را ۴۰۷ ملاقات فرشته با مردیکه
بزیارت مردی میرفت ۴۰۷ در احسان با سائل شاید ملک باشد ۴۰۷ در ملائکهٔ موکل بر اشجار ۴۰۸ تعزیهٔ ملایکه اهل بیت نبوت را ۴۰۸ نهری
که در بهشت جبرئیل در آن فرو میرود ۴۰۹ ملائکه موکل بقبر امام حسین علیه السلام ۴۰۹ ملائکهٔ موکل بصابئین ۴۰۹ نون نهریست در بهشت ۴۰۹
عقاید اهل اسلام در حقیقت ملک ۴۱۰ آمدن ملک الموت نزد ابرهیم علیه السلام ۴۱۰ ورود ملک الموت بر یعقوب ۴۱۰ حکایت هاروت و ماروت ۴۱۱
آمدن ملائکه هر روز و شب بزمین ۴۱۱ انزجار ملائکه از عصیان بنی آدم ۴۱۱ هبوط هاروت و ماروت بزمین ۴۱۲ عصیان هاروت و ماروت ۴۱۳

فهرست

۱۱ معذب شدن هاروت و ماروت ۴۱۳ تحقیق در مطلبی ۴۱۳ ذکر اخبار و کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام در طلوع و غروب و حرارت شمس ۴۱۴
ملائکه موکل بر شمس ۴۱۴ در سبب زیادتی حرارت شمس بر قمر ۴۱۴ تغرب الشمس فی عین حمئة ۴۱۴ در علوم نجوم ۴۱۴ وقایع سال یکصد و
سیم هجری نبوی صلی الله علیه و آله ۴۱۵ عزل سعید از خراسان و نصب سعید الحرشی بجای او ۴۱۵ امارت
سعید الحرشی در خراسان ۴۱۵ تحریص نمودن سعید بجهاد ۴۱۵ بیمناکی مردم صغد ۴۱۵ پناه بردن مردم صغد بفرغانه ۴۱۵ سوانح سال یکصد و
سیم هجری ۴۱۶ غارت ترک بر مردم لان ۴۱۶ فتح وسله ۴۱۶ امارت عبد الرحمن در مکه و مدینه ۴۱۶ امارت عبد الواحد در طایف ۴۱۶ حج نهادن عبد
الرحمن مردمان را ۴۱۶ حکام و قضات ممالک ۴۱۶ وفات برید بن الاصم ۴۱۶ وفات عمره بنت عبد الرحمن ۴۱۶ وفات مصعب بن سعد ۴۱۶ وفات یحیی
بن ثابته ۴۱۶ وفات موسی بن طلحه ۴۱۶ وفات عبد العزیز والی جزیره ۴۱۶ ذکر وفات ابی عمرو عامر بن شراحیل شعبی ۴۱۶ کلمات نه گانهٔ امیر المؤمنین علیه السلام ۴۱۹
ذکر وفات ابی بردة عامر بن موسی الاشعری ۴۱۹ وفات عطا بن یسار ۴۲۰ وفات یزید بن الحصین ۴۲۰ کلمات امام محمد باقر ع در مراتب خلقت ۴۲۱ در مراتب
خلقت ارض ۴۲۰ در خلقت بهشت پیش از دوزخ ۴۲۰ در تجدید خلق بعد از فنای این خلق ۴۲۱ تحقیق در این مطلب ۴۲۱ در کثرت مخلوق ۴۲۲ تفصیل در خلق
زمین ۴۲۲ در بیت صراخ ۴۲۳ در باب اجنه ۴۲۳ در خطاب بملائکه در خلقت آدمیان ۴۲۶ در بدایت خلقت مخلوق ۴۲۷ در خلقت آدم علیه السلام ۴۲۷
در باب قبهٔ حضرت آدم ۴۲۹ روحی که در پیکر آدم علیه السلام بود ۴۲۹ در معنی و نفخت فیه من روحی ۴۲۹ ایضا در این معنی ۴۲۹ ایضا بروایت محمد بن مسلم ۴۲۹
ذکر پارهٔ کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام که متعلق بارض و ما یتعلق بها است ۴۲۹ معنی و انزلنا من السماء ماء بقدر ۴۳۰ در باب وزیدن باد ۴۳۰
در باب صواعق ۴۳۰ حدیث امیر المؤمنین علیه السلام جواب شامی ۴۳۱ در باب جبل محیط ۴۳۲ در کیفیت رکن ۴۳۲ در خلق ارض کربلا ۴۳۲ در اشرار
یهود و غیره ۴۳۳ روایت در ممدوح و مذموم بلاد ۴۳۳ در اینکه علی علیه السلام مالک ارض است ۴۳۳ در اینکه ذو القرنین و علی مالک ارض شدند ۴۳۴
اخبار حضرت باقر علیه السلام در خلق انسان ۴۳۵ در خلق ارواح قبل از ابدان ۴۳۵ در یوم المیثاق ۴۳۵ در تفصیل بنی آدم ۴۳۵ در کیفیت خلقت
انسان ۴۳۵ عقاید علما در بعضی کلمات ۴۳۶ ایضا در خلق آدمی ۴۳۷ معنی ثم انشأناه خلقا آخر ۴۳۸ معنی یهب لمن یشاء ۴۴۰ سبب موت در جائی و تولد
و موت در جائی دیگر ۴۴۰ در شرافت و جلالت انسان ۴۴۰ خطاب خداوند باولاد آدم ۴۴۰ در شرکت شیطان ۴۴۱ در کیفیت دیهٔ انسان ۴۴۲ استدلال
فقها بآیهٔ شریفه ۴۴۲ وقعهٔ سعید حرشی با اهل صغد سمرقند ۴۴۲ نزول سعید در اشروسنه ۴۴۳ مصالحه با ملک فرغانه ۴۴۳ ظفرمندی مردم ترک بر
مسلمانان ۴۴۵ امارت جراح حکمی در ارمنیه و فتوحات او ۴۴۵ عزل ابن ضحاک از مدینه و مکه ۴۴۷ ولادت عبد الله بن محمد معروف بسفاح ۴۴۷ عزل حرشی
از مملکت خراسان و نصب مسلم ۴۴۸ ذکر سوانح و حوادث سال یکصد و چهارم هجری ۴۴۸ حج نهادن عبد الواحد مردم را ۴۴۸
وفات ابی قلابة الجرمی ۴۴۸ وفات عبد الرحمن انصاری ۴۴۸ وفات یحیی بن عبد الرحمن ۴۴۸ وفات عامر بن سعد ۴۴۸ وفات موسی بن طلحه ۴۴۸ وفات
عمیر ۴۴۹ وفات خالد بن معدان ۴۴۹ کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام در خلق مؤمن و کافر ۴۴۹ در اتحاد ارواح پاره با پاره ۴۴۹ در ان القلوب
جنود مجنده ۴۴۹ در چیز بدیده را دوست داشتن ۴۵۰ علامت مؤمن و کافر در حال احتضار ۴۵۰ در راحت مؤمن در مرگ و راحت مردم از مرگ کافر ۴۴۹
هر بنده که خدا او را دوست دارد رنجور دارد ۴۵۰ در معاشرت با مؤمن و جاهل ۴۵۰ کلمات آنحضرت در باب رؤیا ۴۵۰ لزوم خواب برای بدن ۴۵۱ فرق نوم
و موت ۴۵۱ در رؤیای آنحضرت ۴۵۱ ذکر وقایع سال یکصد و پنجم هجری صلی الله علیه و آله ۴۵۲ و خروج عقفان ۴۵۱ خروج
مسعود در بحرین ۴۵۲ خروج مصعب بن محمد والبی ۴۵۴ مرگ یزید بن عبد الملک ۴۵۳ بیان اسامی اولاد یزید بن عبد الملک ۴۵۳ سیرهٔ
یزید بن عبد الملک ۴۵۴ حکایت یزید با حلاق ۴۵۴ کلمات یزید با برادرش مسلمه ۴۵۴ عشق یزید با سلامه ۴۵۵ پریشانی یزید در مراتب
عشق ۴۵۶ گرفتاری یزید بعشق حبابه ۴۵۶ حالت طرب یزید ۴۵۶ مرگ حبابه و تباهی یزید ۴۵۶ بیرون آوردن نعش حبابه را از خاک ۴۵۷ مجانست
یزید با حبابه و نقض عیش او ۴۵۷ چگونگی مرگ حبابه ۴۵۷ کلمات یزید در حال طرب ۴۵۸ عهدنامه که بیزید شده بود ۴۵۸ مجالس یزید ۴۵۹

فهرست

عبد الملک با ظرفا و شعرا حکایت یزید بن ابی سلم با محمد بن یزید حکایت عاتکه دختر یزید بن معویه اشعار یزید بن عبد الملک در
۴۶۰ ۴۶۰ ۴۵۹
تغنی پاره حالات سلامه و حبابه مکالمه سلامه با احوص و ابن قیس حکایت سلامه با حبابه حکایت یزید با احوص
۴۶۳ ۴۶۱ ۴۶۱ ۴۶۰
کثرت میل یزید بسلامه و حبابه داستان عثمان امیر مدینه با سلامة القس حکایت خریداری یزید سلامة القس را حکایت
۴۶۴ ۴۶۲ ۴۶۱
اسحق موصلی در نوحه سلامه ذکر احوال و اخبار حبابه مدنیه معشوقه و مغنیه یزید بن عبد الملک حکایت حبابه با خالد حکایت غلام
۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۵
خراسانی در مجلس تغنی حکایت یزید با حبابه حکایت یزید با معبد حکایت یزید با حبابه و سلامه حکایت یزید با بدیق الصائی
۴۶۶ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۷ ۴۶۸
حکایت مولای حبابه و سوختن آتش او جزع یزید در موت حبابه حکایت یزید در تزویج دوشیزه عقیل حکایت یزید با معبد مغنی
۴۶۸ ۴۶۹ ۴۶۹ ۴۶۹
شدت وجد و طرب یزید حکایت یزید با نصیب حکایت یزید با عمر بن ابی ربیعه حکایت یزید با غریض مغنی و داستان
۴۷۰ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۳
عاتکه حکایت یزید با جریر و فرزدق وفد کمیت شاعر بر یزید بن عبد الملک کلمات یزید با کثیر عزه حکایت یزید با احوص شاعر
۴۷۵ ۴۷۵ ۴۷۵ ۴۷۶
حکایت یزید با معبد و احوص حکایت یزید با احوص شاعر حکایت یزید با عراک حکایت یزید با پاره شعرا حکایت در اعطای
۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۷۹ ۴۷۹
یزید با شعرا حکایت یزید با احوص تحقیق در مطلبی کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام در باب جن و روح دواب در خلقت
۴۸۰ ۴۸۰ ۴۸۱
جن از نار در تزویج جان با پسر آدم علیه السلام در نکاح جن ایضا در تزویج حور و جن در سبب نام یافتن جن بجن در باب
۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۱ ۴۸۱
جن و کاهن نجات جماعتی از مسلمانان بدلالت جن خبر ابی حمزه با جن در دعای گمشده در علاج دفع جن حکایت
۴۸۲ ۴۸۲ ۴۸۲ ۴۸۲
ثعبان با امیر المؤمنین علیه السلام در روح دواب و آدمیان تحقیق در روح مسئول عنه ذکر سلطنت و خلافت هشام بن
۴۸۳ ۴۸۳ ۴۸۳ ۴۸۴
عبد الملک بن مروان در سال یکصد و پنجم هجری خواب عبد الملک که چهار کرت در محراب بشاشید ولادت هشام
۴۸۴ ۴۸۴
احوال مادر هشام سعی مسلمه در ولایت عهد هشام امارت خالد بن عبد الله در عراقین و خراسان ظهور پاره از دعاة بنی
۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۵
العباس آمدن بکیر بن ماهان از سند بکوفه سوانح سال یکصد و پنجم هجری غزو جراح حکمی و فتح او غزو سعید با مردم روم
۴۸۵ ۴۸۵ ۴۸۵ ۴۸۵
جنگ مسلم بن سعید با مردم ترک جنگ مروان بن محمد با مردم خایط حج نهادن ابراهیم بن هشام مردمان را حکام و قضاة ممالک
۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۶ ۴۸۶
وفات عبد الله بن جبیر وفات حمید بن عبد الرحمن وفات عکرمه وفات ضحاک بن مزاحم وفات عبید بن حسین وفات ابی رجاء
۴۸۶ ۴۸۶ ۴۸۶ ۴۸۶ ۴۸۶
عطاردی وفات عبید الله و عبد الله پسران عبد الله بن عمر وفات ابان بن عثمان وفات عماره انصاری وفات مغیره مخزومی
۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۶ ۴۸۶ ۴۸۷
وفات عطاء جندعی وفات عراک بن مالک وفات مورق عجلی وفات کثیر عاشق عزه دختر جمیل بن حفص در تشییع کثیر در
۴۸۷ ۴۸۷ ۴۸۷ ۴۸۷
محاورت جندق با کثیر در مراتب فصاحت کثیر هجای کثیر و حزین دئلی کلمات کثیر با فرزندان حسن بن حسن حکایت عبد الملک
۴۸۹ ۴۸۹ ۴۸۸ ۴۸۸
در حرب مصعب کلمات کثیر با عبد الملک ابتدای عشق کثیر با عزه حکایت عاتکه با عزه حکایت کردن کثیر برای عبد الملک
۴۹۱ ۴۹۰ ۴۸۹ ۴۹۱
حکایت کثیر با ابو عمرو در اینکه کثیر در اظهار عشق کاذب بود ملاقات کثیر با عزه عشق کثیر با زنی از خزاعه فریب دادن عزه کثیر را
۴۹۳ ۴۹۳ ۴۹۲ ۴۹۲ ۴۹۲
خبر یافتن طایفه عزه از عشق کثیر حکایت سایب از کثیر حکایت سلیمان بن عیاش از کثیر تفصیل وفات کثیر کلمات عمر الوادی از آن
۴۹۷ ۴۹۶ ۴۹۵ ۴۹۴ ۴۹۴
کلمات امام محمد باقر علیه السلام در ایام هفته و میمنت و نحوست آن در کراهت روزه دوشنبه در نحوست چهارشنبه تصدق در
۴۹۷ ۴۹۷ ۴۹۷
روز چهارشنبه در عده شهور و ایام سال در فضل جمعه ساعتی که از شب و روز نیست در پراکندن ابلیس لشکر خود را دعای
۴۹۸ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۷
در هر صبح نماز اول هر ماه [illegible] وقایع سال یکصد و ششم هجری وقعه مضر و یمن در خراسان یکصد
۴۹۸ ۴۹۸ ۴۹۸
و ششم هجری غزوه مسلم با مردم ترک حج نهادن هشام بن عبد الملک یکصد و ششم هجری ذکر احتجاج امام محمد باقر با هشام کلمات
۴۹۹ ۵۰۰
هشام در حق آنحضرت سؤال هشام از اکل و شرب اهل محشر حکایت هشام و نافع با آنحضرت در مدت مابین عیسی و پیغمبر صلی الله علیه و آله
۵۰۱ ۵۰۱ ۵۰۱ ۵۰۰

فهرست

در آیاتیکه به پیغمبر صلی الله علیه و آله نموده شد در معنی یوم تبدل الارض غیر الارض ذکر بیرون آمدن جناب امام محمد باقر و جناب امام جعفر
۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳
صادق علیهما السلام بامر هشام بن عبد الملک به حج شدن جعفر بن محمد علیهما السلام تیراندازی آنحضرت کلمات هشام با آنحضرت
۵۰۴ ۵۰۳ ۵۰۳
احتجاج هشام و آن حضرت سؤالات عالم نصرانی از حضرت باقر علیه السلام مکالمات هشام با آنحضرت ایضا مکالمات هشام با آنحضرت
۵۱۱ ۵۰۹ ۵۰۶ ۵۰۴
ورود آنحضرت بهشام مکالمه آنحضرت و دیرانی در مدین انصراف حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه از دمشق سفارش هشام
۵۱۳ ۵۱۲ ۵۱۱
در منع آب و طعام حکایت آنحضرت با اهل مدین معجزه آنحضرت در مدین کلمات شیخ مدینی خبر دادن آنحضرت از وفات شیخ
۵۱۶ ۵۱۵ ۵۱۴ ۵۱۴ ۵۱۴
امارت اسد بن عبد الله در خراسان امارت حر بن یوسف بن یحیی از جانب هشام در موصل سوانح و حوادث سال یکصد و ششم هجری
۵۱۷ ۵۱۷ ۵۱۶
نبوی صلی الله علیه و آله مکالمه ابراهیم بن محمد با هشام امارت ابراهیم بن هشام در مکه و مدینه و طایف تولد عبد الصمد بن علی قضاة و
۵۱۷ ۵۱۷ ۵۱۷
صلب جهمی در مدینه حکام و قضاة ممالک وفات یوسف بن مالک وفات بکر بن عبد الله وفات ابی عبد الله بکر بن عبد الله
۵۱۷ ۵۱۷ ۵۱۷ ۵۱۷ ۵۱۷
وفات عبد الملک بن عمیر وفات سالم بن عبد الله وفات طاوس بن کیسان وفات ابی مجلز غارت اعراب بغرنگ عبور
۵۱۸ ۵۱۸ ۵۱۸ ۵۱۸ ۵۱۷
شمار مار سیل از رود درمن کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام که در جبر و قدر و اجل محتوم رسیده است. در معنی و ما ظلمونا و لکن
۵۱۸ ۵۱۸
کانوا در معنی قضی اجلا و اجل مسمی عنده در معنی علم مخزون و مکنون در امور موقوفه در خلق خیر و شر وقایع سال یکصد و
۵۲۰ ۵۲۰ ۵۲۰
هفتم هجری نبوی صلی الله علیه و آله ملک جنید در بعضی از بلاد سند غزوه عنبسه با مردم فرنگ دعاة بنی
۵۲۱ ۵۲۱ ۵۲۱ ۵۲۱
العباس آمدن مسلمه بن سعید بدرگاه خالد اسلام ملک غرشستان بدست اسد غزوه اسد بن عبد الله والی مملکت جزجانان با مردم غور
۵۲۲ ۵۲۱ ۵۲۱
سوانح و حوادث سال یکصد و هفتم هجری نبوی امارت مسلمه در ارمنیه و آذربایجان انتقال سپاه بروقان به بلخ بنیان مدینه
۵۲۲ ۵۲۲ ۵۲۲ ۵۲۲
بلخ حج نهادن ابراهیم بن هشام مردم را وفات سلیمان بن یسار کلمات حضرت باقر در باب مریض و حق العلاج دعای ملاقات
۵۲۲ ۵۲۲ ۵۲۲ ۵۲۲
مریض در نماز مریض معالجه طبیب نصرانی و یهود در تجویز حق العلاج بیان حکمت محرمات و تکلیف مضطر تحقیق در مطلبی
۵۲۳ ۵۲۳ ۵۲۳ ۵۲۲
ذکر وقایع سال یکصد و هشتم هجری نبوی صلی الله علیه و آله و غزوه ختل و غور سپردن اسد بن
۵۲۴ ۵۲۴ ۵۲۴
عبد الله رود جیحون را جنگ مسلمانان با مردم غور شکست مردم کفار سوانح سال یکصد و هشتم فتح قیساریه فتح بکی
۵۲۴ ۵۲۴ ۵۲۴ ۵۲۴
قلاع روم حریق دابق انهزام پسر خاقان ترکستان خروج عباد و قتل او غزوه معاویه در مجر غزوه مسلمه بن عبد الملک
۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۴ ۵۲۴ ۵۲۴
وفات محمد بن کعب وفات موسی بن محمد وفات قاسم بن محمد بن ابی بکر وفات ابی المتوکل وفات ابی الصدیق وفات ابی
۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۵ ۵۲۵
النضره وفات محارب قاضی کوفه کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام در بعضی معالجه امراض و خواص پاره ادویه علاج
۵۲۵ ۵۲۵
بیاض چشم فایده لحم بقر برای بیاض زبان ماهی برای چشم سرمه آنحضرت علیه السلام معالجه بداغ علاج تب فایده قی
۵۲۶ ۵۲۶ ۵۲۶ ۵۲۶ ۵۲۵ ۵۲۵
فصد عرق کف طب عرب بهفت چیز مربوط باشد فایده حجامت در احتیاج از موضع منافع بخور مریم علاج طحال هیبت
۵۲۷ ۵۲۷ ۵۲۶ ۵۲۶ ۵۲۶ ۵۲۶
کماة و عجوه خاصیت نمک دفع بلغم و رطوبت علاج زحیر معالجه ضعف معده علاج تقطیر بول معالجه بواسیر معالجه
۵۲۹ ۵۲۸ ۵۲۸ ۵۲۸ ۵۲۷ ۵۲۷
جذام خواص حبة السوداء فایده اشنان فواید مباشرت فواید صدقه ضرر معاصی ذکر وقایع سال یکصد و
۵۳۰ ۵۳۰ ۵۳۰ ۵۳۰ ۵۳۱
نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله امارت اشرس در خراسان دعاة بنی العباس ذکر برخی از سوانح و حوادث
۵۳۲ ۵۳۱ ۵۳۱ ۵۳۱
سال یکصد و نهم هجری فتح معاویه در روم قتل عمر بن یزید جنگ مسلمه با اتراک حج نهادن ابراهیم بن هشام مردمان را حکام
۵۳۲ ۵۳۲ ۵۳۲ ۵۳۲
و قضات ممالک وفات ابی مجلز وفات بشر بن صفوان امارت ابو عبیده در افریقیه حکومت حذیفه در اندلس وفات
۵۳۳ ۵۳۲ ۵۳۲ ۵۳۲
بشار مکی وفات ابی الحارث بن ابی الاسود ذکر پاره اخبار و کلمات معجزآیات حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه در باره ابلیس و
۵۳۳ ۵۳۳ ۵۳۳

فهرست

مکاید الملعون استکبار الملعون در حضرت قادر قهار بیرون کردن ابلیس از بهشت تسلط ابلیس بر بنی آدم در عدم قدرت
شیطان بمجبور داشتن مردمان در اینکه شیعیان شاکران باشند شمردن شیطان آنچه از وی صادر شده حکایت ابلیس در
روز بدر در معنی لقد صدق علیهم ابلیس ظنه در سر به دلعوق و سقوط ابلیس در دفع پاره کارها برای رفع کردند شیطان غضب جمره شیطان
است حجاج پسر شیطان است در شهر رمضان شیاطین مغلول میشوند اذان گفتن برای رفع غول حکایت حضرت سلیمان با
شیاطین حکایت سلیمان و خانه شیشه و شیاطین ذکر وقایع سال یکصد و دهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله
حکایت اشرس با اهل سمرقند دعوت اشرس اهل سمرقند و ما وراء النهر را باسلام اسلام جمعی و طغیان ایشان امارت حرب مجشر بن مزاحم
ارتداد اتراک اشعار ثابت در مدح نصر سیار مقاتله مسلمانان با اتراک انهزام کفار مردن جماعتی مسلمانان از عطش قتل
ثابت قطنه محاصره بخارا حصار دادن خاقان شهر کمرجه را تدابیر خاقان در فتح شهر قتل بعضی از مسلمانان صف آرائی دو سپاه
ذکر ارتداد مردم کمرجه و فرستادن اشرس لشکر بدفع و رفع غائله ایشان رده اهل کردر قضاوت بلال بن ابی بکره در بصره حوادث و
وقایع سال یکصد و دهم هجری نبوی شکست خاقان از مسلمه فتح صمله جنگ نمودن ابرهیم بن اسمعیل مردمانرا ذکر ابی سعد حسن بن ابی
الحسن بصری و پاره احوال و اوصاف او وفات حسن بصری ذکر وفات ابی بکر محمد بن سیرین و پاره از حالات آن وفات ابن سیرین
وفات فرزدق شاعر نسب فرزدق حکایت غالب پدر فرزدق حکایت جد فرزدق صعصعه اسلام صعصعه نصیحت
رسولخدای صلی الله علیه و آله بصعصعه اشعار صعصعه حکایت فرزدق با سلیمان مهاجات جریر و فرزدق حکایت
نوار زوجه فرزدق حکایت فرزدق با سلم بن زیاد حکایت بسیار با خاتون خود حکایت ابرهیم بن محمد از فرزدق حکایت
خنساء و نابغه حکایت کثیر با فرزدق حکایت خالد بن کلثوم با فرزدق حکایت فرزدق با حسن بصری حکایت ابن سلام با فرزدق
حکایت فرزدق با جاریه حکایت فرزدق با سعید بن عاص حکایت فرزدق با خواهر لعین فرار فرزدق از زیاد حالت جبن فرزدق
حکایت فرزدق با مروان حکایت فرزدق با زنی از بنی عقیل حکایت فرزدق با دو شیرگان در چشمه آب حکایت ام الفتین با غیره
حکایت مهلب با فرزدق حکایت فرزدق با یزید بن مهلب حکایت فرزدق در آبگاه حکایت فرزدق با ابن عطیه حکایت
فرزدق با حمزة بن بیض اجوبه حاضره فرزدق حکایت فرزدق با عبدالله بن مسلم ملاقات فرزدق با امام حسین علیه السلام
شعر فرزدق در خونخواهی امام حسین ع حکایت فرزدق با زنی حکایت فرزدق با بلال حکایت فرزدق در حمزه و خمار آمدن
فرزدق بدرگاه معویه حکایت فرزدق با مروان حکایت بنوضبه با فرزدق حکایت فرزدق از ابوعیینه رنجوری فرزدق
مرگ فرزدق حکایت فرزدق در کعبه با هشام و مدح امام علیه السلام وفات جریر شاعر در تفضیل پاره شعرا بر بعضی حکایت
جریر با احوص حکایت حجاج با جریر حکایت جریر و داعی الاول ملاقات جریر و فرزدق در منی حکایت جریر با یزید بن معویه
حکایت اعرابی از جریر حکایت جریر از جاریه خواب دیدن مادر جریر در حال حمل جریر حکایت جریر از پدرش حکایت جریر با عبد
الملک حکایت جریر با حجاج حکایت جریر با عنبسه حکایت جریر با نمیری وفات جریر قتل ثابت قطنه و احوال او خطبه
صاحب قطنه حکایت ثابت با صاحب الفیل حکایت ثابت قطنه با مردم مرجبه حکایت ثابت با عبد الرحمن حکایت ثابت با
محمد بن مالک حکایت ثابت با سند حکایت ثابت با امیر خراسان در اخبار یکه از حضرت امام محمد باقر علیه السلام در اره دا
شریف رسیده

تمت الفهرست فی یوم [illegible] عشر من شهر محرم الحرام سنة ثلاث و عشرین و ثلثمائة
بعد الالف من الهجرة النبویة بید اقل الحاج ابن المرحوم الحاج ملا محمد حسن الخوانساری الاصفهانی

دیباچه الکتاب

دیباچه نخستین است که بعد از آنکه این کتاب مستطاب در حدود سال یکهزار و سیصد و دهم هجری شروع و در مدت ده ماه از برکت امام انام علیه الصلوة والسلام سمت اختتام گرفت مسطور و اکنون در این مقام مذکور گشت تا موجب مزید شادی روح و روان شاهنشاه شهید سعید صاحبقران علیه الرحمة والرضوان و دوام اقبال و فروز فیروزی و اجلال و فروغ بهروزی این سلطنت جاوید اتصال گردد حمد خدایرا که شاهنشاه جمجاه اسلام پناه خلایق امیدگاه روحنا له الفدا احیی رسوم سالفه و ناشر آثار بالیه فرمود

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله خالق الارض والسماء وفالق الحب والنوی والصلوة والسلام علی نبیه محمد المصطفی و ولیه علی المرتضی و اوصیائه ائمة الهدی ما دامت الارضون والسموات العلی

و بعد کمتر پرستنده خداوند ماه و مهر کهتر ستایندهٔ شاهنشاه فرخنده چهر عباسقلی سپهر مستوفی اول دیوان اعلی و وزیر مجلس شورای کبری معروض میدارد که چون کتاب مستطاب شرح احوال سعادت منوال حضرت سید الراکعین والساجدین زین العابدین والزاهدین صلوات الله علیه و علی آبائه و ابنائه اجمعین را از عرض حضور لامع النور شاهنشاه اسلام پناه گردون پیشگاه ملک الملوک عجم یادگار کاوس و جم شهریار دارا دربار سکندر پیشکار فریدون آهنگ هوشنگ فرهنگ جمشید آیت خورشید رایت نوشیروان عدل قاآن بذل سایس عباد معاذ امم حارس بلاد ملاذ حکم فرمانگذار اعظم صاحبقران افخم السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار که بخشش فیروز و تخشش دلفروز و کشورش دلفریب و لشکرش بانهیب و رزمش منصور و بزمش معمور باد بگذرانید در آن پیشگاه رتبه قبول مطبوع و مقبول و در نظر آفتاب اثر مرغوب و مقنع و گرانبها لفظ دربار گوهر آثار بتجدید احکام اختصاص و فرق مباهات این کمتر خانه زاد و چاکر فدویت بنیاد را از اوج این کریاس بلند اساس بگذرانید و مکرر فرمودند هیچ کس در مدت ده سال نتواند چنین کتابی تالیف نمود و پس از چندی عطوفت و نوازش بنگارش کتاب مستطاب شرافت منوال حضرت ولی الله الخاضع الصابر ذی المفاخر والمناقب والمآثر امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه فی الماضی والحال والغابر امر فرمود و این بندهٔ آستان سپهر آشیان اطاعت فرمان واجب الاذعان را کمر بر میان بست و بتحریر نشست و بتوفیق خداوند و توجه ائمه هدی و اقبال اقدس اعلی در مدت ده ماه که یک نیمه اش بدیگر امور اشتغال داشت جلد اول آن کتاب را بسبکی خاص و وضعی جدید و ترتیبی مخصوص محتوی بر شصت هزار بیت بدون معاونت یاران و معاضدت همکاران از دویست کتاب بلکه افزون انتقاد و اختیار نمود و جمله را با چشم خود بدید و با دست خود برگزید بر ناقدان اخبار و واقفان آثار روشن و مبرهن است که تصنیف چنین کتاب با این سبک و این روش و این ترتیب و این گذارش در چنین مدت قلیل از چنین بنده حقیر و ذلیل جز بخواست خداوند متعال و توجه ائمه بیهمال و اقبال بیزوال پادشاه آفتاب تمثال صورت پذیر نیست و هو نعم المولی و نعم النصیر و این همه آوازها از شه بود اگر نعمتش که مخلد باد و قویر انقراضش بنیاد ردی و دولتش که مؤبد باد و بنیاز انگذارش نپذیرد و آفتاب اقبالش که بیزوال باد پرتو تربیت نیفکندی کجا از امثال این بندهٔ حقیر چنین اثری خطیر عالمگیر شدی پس اجر و ثواب آثار حسنه پاینده نماینده که از خانه زادان و تربیت یافتگان این دولت جاوید آیت نمودار گردد عاجلا و آجلا همه بوجود مسعود مبارکش اختصاص می پذیرد خصوصا آنچه از این کمتر خانه زاد و این دودمان فدویت بنیاد نمایش گرد که یکصد و بیست سال است پدر در پدر و اثر در اثر پروردهٔ نعمت و تربیت یافته این سلطنت جاوید آیت بوده ایم گر بجوشی درون و بیرونم بوی خوان وی آید از خونم از خداوند پاینده خواهنده است که این بندهٔ قلیل البضاعة را در ظل ظلیل و سایهٔ جلیل اقدس همایون اعلی روحنا فداه باتمام و انجام این کتاب و سایر مجلدات مشکوة الادب ناصری و احوال ائمه هدی ع و ابقای نیک این دولت ابد مدت موفق و ثواب اجرش را بدوام اقبال و قوام سلطنت این شاهنشاه بیهمال مقرر فرماید و هو بالاجابة حقیق

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر ولادت حضرت امام محمد باقر علیه الصلوة والسلام در سال پنجاه وهفتم هجری

ولادته علیه السلام

مورخین اخبار ومحدثین آثار را در زمان ولادت باسعادت حضرت امام هادی وحاضر جناب ابی جعفر محمد بن علی الباقر صلوات الله علیهما اختلاف بسیار است محمد بن یعقوب کلینی در اصول کافی ولادت آنحضرترا در سال پنجاه وهفتم وعلی بن عیسی اربلی در کتاب کشف الغمه در سیوم شهر صفر بسال مذکور دانسته نور الدین علی بن محمد بن احمد مالکی مشهور بابن الصباغ که از اکابر علمای سنت وفحول فقهای جماعت است در کتاب فصول المهمه در سیوم شهر صفر بسال پنجاه وهفتم سه سال قبل از شهادت جدش حسین بن علی علیهما السلام مسطور نموده ابن خلکان از فحول مورخین وادبای متعصبین در روز سه شنبه سیوم شهر صفر المظفر بسال پنجاه وهفتم در مدینه طیبه رقم کرده صاحب جنات الخلود نوشته است که ولادت آنحضرت در اول شهر رجب وبقولی بیست ودویم اینماه وبروایتی سیوم شهر صفر بسال پنجاه وهفتم وبقولی پنجاه وهشتم در ایام سلطنت معویه وبروایتی در زمان یزید بن معاویه روی داد واز اینجا میرسد که مختار صاحب جنات الخلود روز اول شهر رجب بسال پنجاه وهفتم است وعبد الله بن محمد رضای حسینی در کتاب جلاء العیون مینویسد طبرسی در کتاب اعلام الوری ولادت باسعادت آنحضرت علیه السلام را در روز جمعه غره شهر رجب نوشته وابن شهرآشوب علیه الرحمه در کتاب مناقب میگوید ولادت آنحضرت در روز سه شنبه روی داد وبروایتی در سیوم شهر صفر بسال مذکور وعلامه مجلسی اعلی الله مقامه در کتاب جلاء العیون میفرماید شیخ طوسی وابن شهرآشوب ودیگران روایت کرده اند که ولادت آنحضرت در روز جمعه یا سه شنبه غره شهر رجب وبروایت بعضی در سیوم شهر صفر نیز گفته اند در مدینه مشرفه در سال پنجاه وهفتم روی نمود محمد بن طلحه شافعی در کتاب مطالب السؤال فی مناقب آل الرسول نوشته است ولادت آنحضرت در مدینه در سیوم شهر صفر بسال پنجاه وهفتم هجری سه سال قبل از شهادت جدش امام حسین علیه السلام بود وبعضی جز این گفته اند ابن شهرآشوب در کتاب مناقب میگوید صاحب کتاب البدع وصاحب کتاب شرح الاخبار

نوشته اند

۱۹ نوشته اند که نسل امام حسین از پسرش علی اکبر که بعد از پدرش بجای بود بماند وعلی بن الحسین اصغر در خدمت پدرش در یوم الطف شهید گردید ومقبول کوچکتر از اینده وعلی است وعلی بن الحسین که زنده بماند در واقعه کربلا سی ساله بوده وپسرش محمد باقر در آنزمان پانزده سال داشت بالجمله از اینخبر چنان میرسد که ولادت امام محمد باقر در سال چهل وپنجم یا ششم بوده وسخت بعید مینماید وکمتر کسی با اینخبر همداستان است مگر بار روایت برویم که ابن جوزی در تذکره نوشته است که پاره از نویسندگان سن مبارکش را هفتاد وسه سال نوشته اند ودر ذکر وفات آنحضرت از سال یکصد وهیجدهم بر این سخن بیاورده است والا گرنه از تصریح ابن جوزی نیز ولادت آنحضرت در سال پنجاه وهفتم است در کتاب تذکرة الائمه مسطور است که ولادت باسعادت آنحضرت در روز جمعه یا سه شنبه پنجم ماه رجب وبعضی روز دوشنبه ماه صفر سال پنجاه وهفتم در مدینه طیبه دانسته اند صاحب تاریخ سلطانی نیز ولادت آنحضرت بطرق مسطوره اشارت نموده است وحمد الله بن ابی بکر بن نصر مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده مینویسد حضرت باقر محمد بن علی بن حسین بن علی مرتضی علیهم السلام پنجم امام است روز ششم شهر صفر سال شصت وپنجم هجری در مدینه طیبه متولد شد وچون هیجده سال از سن مبارکش برگذشت جعفر صادق علیه السلام بوجود آمده ودر روز دوشنبه یازدهم شهر رجب سال یکصد وهفدهم هجری بمدینه درگذشت واینوقت از سن مبارک حضرت صادق سی وچهار سال برگذشته بود وآنحضرترا در بقیع دفن کردند ومدت عمر شریفش پنجاه ودو سال وپنجاه ودوازده روز بود معلوم باد که این تشخیص وتبیین صاحب تاریخ گزیده در مقدار عمر شریف ومدت امامت وسال تولد ووفات با سایر روایات کثیره متعدده منافات دارد وصاحب تاریخ مسطور در ذیل احوال حضرت سجاد نیز بولادت پسرش حضرت باقر علیهما السلام باین تاریخ اشارت کند ودر کتاب نور الابصار فی مناقب آل بیت النبی المختار شیخ مؤمن شبلنجی ولادت آنحضرترا در سیوم شهر صفر بسال پنجاه وهفتم هجری سه سال قبل از شهادت جدش حضرت امام حسین علیهما السلام مرقوم داشته است صاحب عمدة الطالب ولادت آنحضرترا در سال پنجاه ونهم در زمان سعادت اقتران جدش حضرت امام حسین علیهما السلام در مدینه طیبه رقم کرده است وعلی بن حسین مسعودی در کتاب اثبات الوصیه گوید وکان لابنه ابی جعفر فی مجلس یزید سنتان وشهر یعنی حضرت ابی جعفر پسر جناب امام زین العابدین علیهما السلام در آنحال که بعد از شهادت سید الشهداء سلام الله علیه بمجلس یزید در آمدند دو سال ویکماه از سن مبارکش با پی رفته بود ومیگوید آنگاه یزید بعلی بن الحسین علیهما السلام روی کرد وگفت ای علی خداوند چه کرد؟ فرمود ندیدم مگر آنچه را که قضای الهی پیش از خلق آسمانها وزمین بر آن جاری شد اینوقت یزید با حاضران در کار آنحضرت مشورت کرد وگفتند بباید او را کشت وگفتند بجز بن کلب سود جرو آحضرت باقر علیه السلام مبادرت کرده فرمود ای یزید حاضرین مجلس تو بخلاف حاضرین حضور فرعون سخن کردند در وقتیکه در قتل حضرت موسی مشورت کرد وایشان حاضر نشدند کما قال الله تعالی قالوا ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین ودر اینباب سبب وجهتی است یزید گفت کدامست فرمود انبیا واولاد انبیا را نمیکشند مگر کسانیکه اولاد زنا باشند آنها بفرعون تاسی کردند واینها بتو یزید خاموش شد وفرمان کرد ایشانرا بیرون بردند راقم حروف گوید اگرچه اینگونه اخبار در انظار بعید مینماید که طفل دو ساله چنین سخن کند والبته با حضور امام علیه السلام ونیز یزید را میرسد که گوید مصاحبین فرعون که او را از قتل موسی باز داشتند اسباب انقراض دولت وهلاکت او شدند اما حال ذریه امام با دیگر کسان یکسان نیست چنانکه داستان حضرت سید الشهداء علیه السلام در سن کودکی با جناب سلمان مؤید اینگونه اخبار است والله اعلم ودر خرایج از جابر جعفی مسطور است که امام محمد باقر علیه السلام روز جمعه غره شهر رجب بسال پنجاه وهفتم متولد گردید شیخ مفید علیه الرحمه در کتاب ارشاد نوشته است وولادت آنحضرت در سال پنجاه وهفتم هجری در مدینه بود ودر کافی

سال ولادتش را در پنجاه و هفتم نگاشته و علامه مجلسی در بحار الانوار میفرماید در کشف الغمه ولادت آنحضرت را روز دوشنبه سیم صفر سال پنجاه و نهم نگاشته و نیز مجلسی میفرماید در تاریخ غفاری مسطور است ولادت باسعادتش در جمعه غره شهر رجب بود و در شواهد النبوه ولادت آنحضرت را در جمعه سیم شهر صفر پنجاه و هفتم دانسته و شهید قدس الله روحه در کتاب الدروس میفرماید ولادت آنحضرت روز دوشنبه سیم شهر صفر سال پنجاه و هفتم بود در مدینه و هم در بحار الانوار مسطور است که بعضی روایت کرده اند که آنحضرت در سال پنجاه و ششم متولد گردید صاحب روضة الصفا میگوید ولادت آنحضرت در مدینه در سال پنجاه و هفتم هجری در روز جمعه غره شهر رجب و بعضی در سیم صفر گفته اند روی داد صاحب حبیب السیر میگوید ولادت باسعادت آنحضرت در روز جمعه سیم شهر صفر سال پنجاه و هفتم هجری در مدینه طیبه و بقولی در غره رجب سال مذکور اتفاق افتاده و نیز در بیست و دویم شهر رجب ولادت آنحضرت بنظر رسیده است و از جمله این اخبار آنچه مختار میشود این است که ولادت باسعادتش در سال پنجاه و هفتم در غره شهر رجب و اگر نه سیم شهر صفر المظفر باشد چنانکه از تاریخ خمیس و کتب علمای خبر و تواریخ مستفاد میگردد والله اعلم بحقایق الامور

۹ بیان حال والدهٔ ماجدهٔ حضرت امام محمد باقر سلام الله علیهما

والده علیه السلام

باتفاق علمای اخبار و نقلهٔ آثار حضرت امام محمد باقر علیه السلام از بطن مطهر جناب ام عبدالله فاطمه دختر ستوده اختر جناب امام ممتحن حضرت امام حسن علیه السلام بوجود عرصه شهود خرامید و چنانکه در شرح حال اولاد و ازواج حضرت امام زین العابدین رقم گردید حضرت باقر و عبدالله باهر هر دو تن از یک مادر پدیدار شدند صاحب جنات الخلود میگوید بقول ضعیف مادر فاطمه ام فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر بوده است لکن بقول اصح مادرش اسما بنت عبدالرحمن بن ابی بکر است و ام فروه بنت قاسم بن محمد ابن ابی بکر زوجهٔ نکاحی آنحضرت و مادر امام جعفر صادق و عبدالله است چنانکه در ذیل احوال زوجات مطهرات آنحضرت انشاء الله تعالی مذکور شود بالجمله امام محمد باقر نخست کسی است که جمع گردیده است در وی نسل حسنین با امامت و نیز متفق شده است در وی قبیلهٔ بنی تیم که قبیلهٔ ابی بکر است به بنی هاشم و آنحضرت هاشمی است که از دو هاشم متولد شد یعنی از دو سوی نسب بهاشم میرساند و علویست که از دو علی متولد شده و فاطمی است که از دو فاطمه پدید گردیده یعنی از طرف پدر و مادر بایشان نسبت میرساند و اول کسی است که ولادت او بحسن و حسین علیهما السلام پیوسته میگردد مادرش دختر حسن و پدرش پسر حسین سلام الله علیهم است و در مناقب ابن شهر آشوب نوشته است که بعضی کنیت مادر آنحضرت را ام عبده بنت حسن گفته اند در دعوات راوندی مسطور است که امام محمد باقر علیه السلام فرمود مادرم در کنار دیواری نشسته بود و آن دیوار متمایل گردید تا خراب شود و صدای سختی از آن بشنیدم مادرم با دستش بدیوار اشارت کرد و فرمود لا وحق المصطفی خداوند اذن نداده است که فرود آئی پس دیوار معلق بماند تا مادرم از آن بگذشت و پدرم یکصد دینار برای مادرم بتصدق عطا فرمود و این حکایت باندک تفاوتی در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام در ذیل حالات اولاد امجادش مذکور گردید و بازنموده شد که امام زین العابدین را از ام عبدالله فاطمه چهار پسر بود بالجمله در دعوات راوندی مذکور است که یکی روز حضرت امام جعفر صادق از فاطمه یاد مینمود و فرمود کانت صدیقة لم یدرک فی آل الحسن مثلها یعنی فاطمه دختر امام حسن علیهما السلام صدیقه و راستگوی و درست سخن بود که در آل و اهل بیت امام حسن مانند او ادراک نشده بود در کتاب جلاء العیون مجلسی اعلی الله مقامه نوشته که آنحضرت سلام الله علیه نجیب الطرفین بود چه از جانب پدر بامام حسین و از سوی مادر بامام حسن میرسد و در احادیث معتبره از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مأثور است

که هر وقت یکی از والدات ائمه اطهار یکی از ائمه ابرار حامله میشود در تمامت آن روز سستی و فتوری مانند غشی بروی چیره میگردد پس مردی را در خواب میبیند که او را بفرزندی دانا و بردبار بشارت میدهد چون از خواب سر برمیگیرد از جانب راست خود از کنار سرای صدائی می شنود و گوینده را نمی بیند که همیگوید که بار و کشتی به بهترین اهل زمین و بازگشت تو بخیر و سعادتست و بشارت باد ترا بفرزندی بردبار دانا و از آن پس آن زن در خویشتن ثقل و سنگینی نمی بیند تا گاهیکه نه ماه از مدت حمل او میگذرد و در این هنگام صوت فراوان از فرشتگان از خانهٔ خود می شنود چون شب ولادت فرا میرسد نوری از خانهٔ خود مشاهدت مینماید که دیگری جز پدر آن امام آن فروغ را نمی بیند پس امام مربع نشسته از مادر پدید میگردد سرش بر زمین آید چون بر زمین میرسد روی بسوی قبله میکرداند و سه دفعه عطسه میراند و از آن پس خدای را حمد و ثنا میگذارد ختنه کرده و ناف بریده متولد میشود و آلوده بخون و کثافت نباشد و دندانهای پیشش بجمله روئیده و در تمام آن روز و شب از هر دو دستش نوری زرد مانند طلا لامع و فروزنده میباشد و در کافی در دنباله این خبر مذکور است که انبیا چون متولد گردند بدین صفت باشند و اوصیا اعلاق از انبیا باشند و در کتاب کشف الغمه مسطور است که بعضی کنیت والدهٔ آنحضرت را ام الحسن نوشته اند

ذکر اسامی مبارکه حضرت امام محمد باقر علیه السلام در ارض و سماء و السنهٔ مختلفه

در جنات الخلود مسطور است که فرزند را باید بنام نیکو موسوم ساخت و او را در روز هفتم و اگر نه در ماه ولادت نام نهادن ضرور است و بهترین نامها آن نامست که بعبودیت حضرت احدیت دلالت کند و بعد از آن نام انبیاء عظام چنانکه از خود آن حضرت مرویست اصدق الاسماء ما سمی بالعبودیة و افضلها اسماء الانبیاء و از حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله مرویست من ولد له اربعة اولاد فلم یسم احدا باسمی فقد جفانی هر کس چهار تن فرزند یابد و هیچ یک را بنام من نام نکند با من ستم ورزیده است اما راقم حروف را عجب همی آید که با این فرمایش مرحمت آیت که از مصادر اول علت غائی موجودات رسیده است بعضی از متکبرین و جبابره رایکی از آداب قبیحه اینست که اگر کسانی که در ظاهر حال دنیوی از ایشان پست تر بشمار میروند خود را یا فرزندان خود را بنام ایشان و فرزندان ایشان بنامند سخت خشمناک و غضب آلوده میشوند تا آنجا که دشمن جان و نان و نام و نشان آن بیچارگان میگردند و بسا اتفاق افتاده است که بعد از سالهای دراز نام یک بیچاره را دیگرگون کرده اند تا با نام خودشان یکسان نباشد بالجمله حضرت باقر سلام الله علیه را احمد نام است مبنی از باب تفعیل و تکثیر از باب تفضیل احمد از آن است که چون خدای بندگان خود را ستایش کند چنانکه حمید است هر آینه آنحضرت حمد کرده شده تر از همه کس و چون خلایق ستایش خدای را نمایند یعنی در مقام ستایش بر آیند آنحضرت حمد کننده تر از جمله مخلوق باشد چه او رب النوع بنی آدم است و این اسم را فضل بسیار است مرویست که در روز قیامت خدای تعالی شانه امر فرماید که هر کس احمد نام باشد بی حساب داخل بهشت نمایند برای کرامت این نام و نیز مرویست لیس فی الارض دار فیها اسم محمد الا و هی تقدس یعنی نیست در زمین خانه که در آن محمد نام باشد مگر اینکه از برکت و میمنت این نام اقدس آنخانه مقدس است و نام مبارک آنحضرت در صحیفه آسمانی ناشر است و در روایت دیگر قانت لله و ساجد لله و برهٔ است دیگر شافع و در توریة الغفور و در انجیل فرمکان با گاف عجمی و در کتاب زند ایزد دان و در انجیل ارامنه دروور و در کتاب هندوان ساحب و در کتاب انگلیون وارث و در کتاب کندرال طلاد و در کتاب نومرزه نما و در کتاب پاپیو مو غادل و در کتاب هیاکل نورالله و در کتاب بلیناس العالم بسر الله و در کتاب ترقم افضل بالجمله این اسامی مبارکه است که در تذکرة الائمه مسطور است

ذکر القاب شریفه حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه و آله

القاب شریفه

در اغلب کتب صحیحه برای آنحضرت افزون از سه لقب ننوشته اند شاکر دوم باقر و دیگر هادی و از همه مشهورتر باقر العلم است
اما صاحب جنات الخلود برای آنحضرت هشت لقب مذکور داشته اول باقر العلوم دوم شاهد العلوم سیم ذاکر چهارم شاکر پنجم
هادی ششم صابر هفتم جامع هشتم حاضر بقول صاحب مناقب آل ابیطالب که در ذیل القاب مبارکه هشش مذکور میدارد از جمله
القاب آنحضرت الشاکر لله و دیگر امین و دیگر شبیه است چه برسولخدای صلی الله علیه و آله شبیه بود و جمله این القاب بر کثرت علم
و کمال آنحضرت دلالت دارد و بهترین این القاب لقب اول است یعنی باقر و از برکت این اسم هر کس ملقب بآن باشد خالی از
فضل ذکر ... نت باعتبار تاثیر این لفظ شریف و حدیث الاسماء تنزل من السماء مؤید این کلام است و شاهد العلوم از

لقب شاهد العلوم

ایرو وی لقب دادند بمعنی بیرون آورنده علمها از پس پرده خفا و مشهود کنندهٔ ... ت و آنحضرت باین صفت جلیل ممتاز بود و با آنکه
این امام عالیمقام را باقر العلوم لقب دادند از آنست که ماخوذ از بقر بسکون بمعنی شق کردن و شکافتن است و باقر یعنی شکافنده
علمها و نیز در اغلب کتب اخبار مسطور است که آنحضرت را باقر لقب کردند ... بقر فی العلم و هو تبحره و توسعه چه آنحضرت شکافنده
علوم اولین و آخرین و دانش بحر پهناور و سینه جوشنده علم و دانش بود و در تذکره ابن جوزی مسطور است که آنحضرت را باقر نامیدند
مِنْ کَثْرَةِ سُجُودِهِ بَقَرَ السُّجُودُ جَبْهَتَهُ اَیْ فَتَحَهَا وَ وَسَّعَهَا وَ قِیلَ لِغَزَارَةِ عِلْمِهِ یعنی از کثرت سجود آنحضرت گفته میشود
بقر السجود جبهته یعنی گشاده گشت جبین او برای سجده و بعضی گفته اند آنحضرت را بسبب غزارت علمش باقر لقب کردند جوهری

لقب باقر

در صحاح اللغه گوید تبقر بمعنی توسع در علم است و گوید محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام را بعلت تبقر در علم
باقر خواندند در قاموس اللغه مسطور است بقره کمنعه شقه و وسعه و محمد بن علی بن الحسین علیه السلام را بواسطه تبحر در علم باقر خواندند
و در مجمع البحرین گوید تبقر فی العلم توسع و منه سمی ابو جعفر الباقر علیه السلام لانه بقر العلم بقرا ای شقه و فتحه باجمله معنی صحیح و صریح
نکه همین است که آنحضرت را بسبب تبحر و توسع در علم باقر لقب کردند چنانکه در کتاب فصول المهمه و دیگر کتب اخبار مسطور است که جابر
ابن عبد الله انصاری میگوید رسولخدای صلی الله علیه و آله فرمود یا جابر یُوشِکُ اَنْ تَلْحَقَ بِوَلَدٍ لِی مِنْ وُلْدِ الْحُسَیْنِ اِسْمُهُ
کَاِسْمِی یَبْقُرُ الْعِلْمَ بَقْراً فَاِذَا رَاَیْتَهُ فَاقْرَاْهُ مِنِّی السَّلَامَ ای جابر در خواهی یافت فرزندمرا که از فرزندان حسین است و با من
همنام است و او میشکافد علم را شکافتنی چون او را ملاقات کردی از من سلامش برسان جناب جابر رضی الله تعالی عنه میفرماید خداوند مرگ مرا
بتاخیر افکند تا باقر علیه السلام را دریافتم و از جدش محمد مصطفی صلی الله علیه و آله سلام بگذاشتم چنانکه در ذیل حدیث جابر مذکور می شود

ذکر کنیهٔ مبارک حضرت ابی جعفر امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه

باتفاق ائمه محدثین اخبار و مورخین آثار کنیت مبارک این امام عالیمقام علیه السلام ابو جعفر میباشد و جز این کنیتی مذکور
نداشته اند در کتاب جنات الخلود مسطور است که از ظاهر بعضی اخبار مفهوم میشود که از آن پیش که حضرت امام جعفر صادق هویدا
گردد آنحضرت مکنی باین کنیت بوده یعنی در طفولیت این کنیت داشته و سنت نیز چنین است که در روز هفتم که طفل را نام می
گذارند اگر پسر باشد مکنی بابی فلان و اگر دختر باشد بام فلان نمایند و از آن حضرت منقولست که ما اطفال خود را در کودکی کنیتی
بکنیتی میکردانیم از بیم آنکه مبادا ابناهای زشت و ناشایست نامیده شوند

ذکر شمایل امامت دلایل حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه

شمایل مبارک

چنانکه در ضمن حدیث جابر رضی الله عنه انشاء الله تعالی مذکور گردد رسولخدای صلی الله علیه و آله در خصوص صفت
این حضرت با و فرمود اسم او اسم من و شمایل او شمایل من است در فصول المهمه در صفت و شمایل آنحضرت میگوید گندم گون
و معتدل القامه بود صاحب جنات الخلود در صفت شمایل این امام فردوس مخایل نوشته است گندم گون و متوسط القامه
و مرطوب و قوی هیکل بازوی مدور و ریش سیاه و ابروی پیوسته و چشمهای بزرگ و بینی کشیده و صفای چهره مبارکش بدرجه
بود که گفتی روغن مالیده اند و باقی احوال و اشکال مانند رسول خداوند متعال صلی الله علیه و آله بود و دندانهای مبارکش
درشت بود و چون خندان شدی چون درخوشاب یا دانه تگرگ نمایان گردیدی اما خنده آنحضرت بحد قهقهه نرسیدی و چون
فارغ شدی عرض کردی اللّٰهُمَّ لَا تَمْقُتْنِی خداوندا بر من خشمگین مشو در کتاب بحار الانوار از مناقب ابن شهر اشوب علیه الرحمه
در صفت آنحضرت مرقومست کَانَ عَلَیْهِ السَّلَامُ اَصْدَقَ النَّاسِ لَهْجَةً وَ اَحْسَنَهُمْ بَهْجَةً وَ اَبْذَلَهُمْ مُهْجَةً یعنی حضرت باقر علیه السلام
از تمامت مردم روزگار در گفتار صادق تر و در طراوت دیدار نیکوتر و در بذل جان در راه خدای از همه کس بخشنده تر بود و در
مناقب ابن شهر آشوب میگوید آنحضرت ربوع و باریک و لطیف بشره و با موی مجعد و گندم گون و بر چهره مبارکش خالی و بر جسد
مبارکش خالی و نشانی احمر و میان باریک و نیکو صورت و مطرق الراس بود و چون برسولخدای صلی الله علیه و اله شبیه و همانند
بود شبیه لقب داشت

ذکر اخلاق حمیدهٔ حضرت ابی جعفر محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه

اخلاق شریفه

در کتاب جنات الخلود در صفت اخلاق حمیده این امام والا مقام که پهناورتر از جنات خلود و ریاض موعود است مرقوم است
که اکثر اوقات از خوف الهی بگریستی و صد ابجریه بر کشیدی و از تمامت آفریدگان تواضعش افزون بودی و مزارع و املاک و مواشی
و مراعی و غلامان بسیار داشتی و خویشتن بنظم و نسق املاک خود رفتی و کار کردی و در روزگارهای گرم غلامانش زیر بغل مبارکش را
گرفته بردندی و آنچه فراهم ساختی در راه خدای بپرداختی از تمامت آفریدگان سخی تر بودی و هر کس در حضرتش در آمدی علمش چون قطره
نسبت بدریا نمودی و چون جد امجد خود امیر المومنین علیه السلام چشمه های حکمت از اطرافش جوشیدن داشتی و در جنب جلالتش هر جلیلی صغیر بودی

اَخْلَاقُهُ الْغُرُّ رِیَاضٌ فَمَا	الرَّوْضُ غَدَاةَ الصَّیِّبِ الْمَاطِرِ
قَدْ قَصَّرَ الْمَدْحُ عَلَی مَجْدِهِ	وَ لَیْسَ فِی ذٰلِکَ بِالْقَاصِرِ
قَوْمٌ هُمُ الْغَایَةُ فِی فَضْلِهِمْ	فَالْاَوَّلُ السَّابِقُ کَالْاٰخِرِ

شیخ مفید علیه الرحمه در کتاب ارشاد میفرماید حضرت باقر محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام بعد از پدرش از میان برادرانش
خلیفه و وصی پدر بزرگوار و قایم بامر امامت و بر حسب فضل و فضیلت در مراتب علم و زهد و سیادت بر همه برادران بلکه بر جمله
جهانیان برتر و رفیع تر و فایق تر و بر حسب نام و آوازه در میان عامه و خاصه از همه بزرگتر و در عظمت قدر و رفعت پایه بر تمامت
همگنان مقدم بود و هیچیک از فرزندان حسنین علیهما السلام آنمقدار علم دین و آثار سنت و علم قران و سیرت و فنون آداب در پیشگاه
وجود جلوه و ورود نکرد و بقایای صحابه و وجوه و اعیان تابعین و روسای فقهای مسلمین همگی معالم دین را از آن پیشوای مسلمین باز گفته اند
و در میان اهل فضل بمرتبه اعلم بود که وجود مبارکش ضرب المثل و آثار و اشعار در اکناف و اقطار عالم در وصف آنوجود مسعود سایر و
دایر بود چنانکه قرظی در وصفش گوید

یَا بَاقِرَ الْعِلْمِ لِاَهْلِ التُّقَی	وَ خَیْرَ مَنْ لَبَّی عَلَی الْاَجْبُلِ

و مالک بن اعین جهنی گوید

اِذا طَلَبَ النّاسُ عِلْمَ القُرآنِ — کانَتْ قُرَیْشٌ عَلَیْهِ عِیالاً
فَاِنْ قِیلَ ابْنُ ابْنِ بِنْتِ النَّبِیِّ — نِلْتَ بِذاکَ فُرُوعاً طِوالاً
نُجُومٌ تَهَلَّلُ لِلْمُدْلِجِینَ — جِبالٌ تُوَرِّثُ عِلْماً جِبالاً

ذکر نقش نگین مبارک حضرت امام محمّد باقر صلوات الله وسلامه علیه

در فصول المهمّ مسطور است نقش نگین حضرت مقتدای متقین امام محمّد باقر سلام الله علیه ربّ لاتذرنی فرداً بوده است و ثعلبی در تفسیر خودش میگوید نقش خاتم مبارکش اینکلمات بوده است ظَنّی بِاللهِ حَسَنٌ وَبِالنَّبِیِّ المُؤتَمَنِ وَبِالوَصِیِّ ذِی المِنَنِ وَبِالحُسَیْنِ وَالحَسَنِ در کشف الغمّه نیز این روایت را مسطور داشته و گوید ثعلبی سند این روایت را بحضرت امام جعفر صادق فرزند گرامی گوهرش متصل ساخته مجلسی علیه الرحمه در جلاء العیون و بحار الانوار باسانید معتبره و از ثعلبی این روایت را بحضرت امام جعفر صادق متصل داشته و در کتاب عیون اخبار نیز از حضرت امام رضا علیه السلام بدینگونه که مذکور افتاد مسطور داشته صاحب جنّات الخلود نیز باین روایت اشارت کرده و گوید نقش اینکلمات مبارکه در نگین موجب خلاصی از عقوبات دنیا و آخرت است در بحار الانوار و کتب اثار مسطور است که نقش خاتم امام حسین علیه السلام انّ الله بالغ امره بود علیّ بن الحسین علیهما السلام نیز همین نقش بر نگین داشت چنانکه در کتاب احوال آنحضرت اشارت شد و محمّد بن علی بن الحسین سلام الله علیهم نیز این نقش بر خاتم مبارک داشت و نیز در کتب اخبار و بحار الانوار از کتاب مکارم الاخلاق مسطور است که حضرت امام جعفر صادق فرمود نقش خاتم پدرم العزّة لله بود و در روایتی العزّة لله جمیعاً بود و در جلاء العیون مسطور است که بروایتی آنحضرت انگشتری جدّ خود امام حسین علیه السلام را در انگشت مبارک مینمود در جنّات الخلود مسطور است که انگشتری آنحضرت عقیق بود و نقش آن املی بالله یعنی امید من بخداست بود و بقولی العزّة لله و بروایتی ان الله بالغ امره بود و بنقش کردن هر یک از اینکلمات اندر نگین باعث قوت و توسعه معیشت است و از آنحضرت مرویست من نقش خاتمه آیة من کتاب الله غفر له و در روایت نقش خاتم القاسم و نگینش فکبّر بالحمد در نقش نگین آنحضرت روایات مختلف رسیده است و همچنین در نقش خواتیم سایر ائمه علیهم السلام چنانکه در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام نیز مذکور شد ممکن است تمامت روایات نیز صحیح باشد و انگشتری متعدد بوده است

بیان ظهور امامت حضرت امام محمّد باقر علیه السلام در سال نود و پنجم هجری

در کتاب احوال حضرت امام زین العابدین علیه الصلوة والسلام در ذیل بیان زمان وفات و ذکر اختلاف روات و تقریر اصحّ اقوال مذکور گردید که آنحضرت در دوازدهم شهر محرّم الحرام سال نود و چهارم و ابتدای سال نود و پنجم از اینجهان پرملال برحمت خدای لایزال پیوست و در حال مرض صندوق اسلحه و کتب رسول خدای صلی الله علیه واله را که مملوّ از علوم بود بفرزندش امام محمّد باقر تسلیم کرده و در غسل و کفن جسد مبارکش آنحضرت را وصیت نهاد و در اخباریکه از زهری و قاسم بن عوف مذکور گردید بتنصیص آنحضرت بر امامت فرزندش حضرت باقر مشروح گردید پس معلوم میگردد که ظهور امامت حضرت باقر علوم نبیین سلام الله علیهم اجمعین در روز دوازدهم شهر محرّم پایان سال نود و چهارم و آغاز سال نود و پنجم است و در این روز طاعت این امام ذی منقبت بر تمام بریّت از جن و انس و مرد و زن و سیاه و سفید و احرار و عبید فرض و واجب گردید چه در آنساعت که پدر گرامی گوهرش دم فروبست و برضوان

خدای پیوست وی لب برگشود و در کارگاه آفرینش امین و مختار و مشیر و مشار گشت چون پدر نامور مرحوم بهشت آشیان لسان الملک میرزا محمّد تقی اعلی الله مقامه را قانون چنان بود که در شرح حال هر یک از ائمه اطهار سلام الله علیهم که در طی مجلّدات ناسخ التواریخ موفق میگردید در آنجا که از ظهور امامت رقم میفرمود شعری چند از کتاب اسرار الانوار فی مناقب ائمة الاطهار که از منشآت طبع وقّاد و خاطر نقّاد آنمرحوم است مسطور میداشت هم اکنون این بنده که بنگارش احوال این امام عالی مقام موفق گردیده برای شادی روح و مزید درجات عالیه ایشان از کتاب اسرار الانوار این چند شعر را که در منقبت امام محمّد باقر بعرض رسانیده مسطور نمود

فی منقبة باقر علوم النبیین محمّد بن علی بن الحسین علیهم الصلوة والسلام

پور پاکش محمّد باقر — باقر علم اوّل و آخر
احمد از بهر مژده جابر را — باقر علم گفت باقر را
از حسین و حسن بود نسبش — وز حسین و حسن بود حسبش
علم را جوی سلسبیل بود — سلسبیلش همه سبیل بود
سلسبیلی است در بهشت نعیم — سلسبیلی ز کوثر و تسنیم
علم الله اوست علم الله — عالم از جنبش سعید و سیاه
علم او ناظر همه اشیاست — ناظر و حاضر همه اشیاست
بلکه اشیا مگر که علمش نیست — جملگی اوست لحنی اینجا نیست
چون از این جلوه خواست روی نهفت — علی بن الحسینش آمد و گفت
بزن انجام و را حضرت جو — هیچ مستای تا حضرت هو
از پدر چون مثال رفتن یافت — جام بگرفت و سوی جم بشتافت
یزدان تعالی جمله رفتگان شیعه شاه مردان را از فرادیس جنان
در روضه رضوان مسکن و مکین فرماید

ذکر حجّت ولایت و نصوص امامت حضرت ابی جعفر سلام الله علیه

در جلد پنجم از کتاب دوّم ناسخ التواریخ در ذیل احوال امام حسن مجتبی علیه السلام و بیان خلافت آنحضرت در ضمن حدیثی که بروایت صدوق و کلینی و شیخ مفید و شیخ طوسی و جز ایشان مسنداً از سلیم بن قیس در وصیت نهادن امیر المؤمنین علی بن ابیطالب با فرزندش امام حسن علیهم السلام مسطور داشت ثُمَّ اَقْبَلَ عَلَی ابْنِهِ الحُسَیْنِ فَقالَ وَاَمَرَکَ اَنْ تَدْفَعَ وَصِیَّتَکَ اِلی عَلِیِّ بْنِ الحُسَیْنِ وَاَمَرَ عَلِیَّ بْنَ الحُسَیْنِ اَنْ یَدْفَعَ الوَصِیَّةَ اِلی وَلَدِهِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِیٍّ فَاَقْرَأْهُ عَنْ رَسُولِ اللهِ وَعَنِّی السَّلامَ یعنی آنگاه امیر المؤمنین روی با فرزندش حسین کرد و فرمود امر میکنم ترا که با فرزندت علی بن الحسین وصیت کنی و او را مامور سازی که فرزندش محمّد را وصی سازد پس محمّد را از رسول خدای و از من سلام باز رسان و از حجتهای بزرگ و اعلام عالیه امامت آنحضرت همان لقب باقر است چه این لقب را قبل از آنکه آنحضرت متولد گردد رسول خدای بروی نهاده بود و حجّت دیگر قصه جابر انصاری و خبر حبیط و معجزه سید الساجدین و مامور فرمودن امام محمّد باقر و دادن حبیط است با آنحضرت چنانکه مشروحاً در کتاب احوال آنحضرت مذکور داشتیم و حجّت دیگر در ضمن آنخبریست که در کتاب احوال آنحضرت مذکور گشت و حجّت دیگر در ضمن آنخبریست که در کتاب احوال آنحضرت از بحار الانوار مسطور گردید که چون حضرت فاطمه دختر امیر المؤمنین حالت کوشش امام زین العابدین را در مراتب امامت و آنگونه رنج و عنا را ملاحظه نمود با جابر انصاری فرمود تا مگر بان حضرت در این مسئله سخنی کند و از تحمل اینگونه مشقت که اسباب هلاکت است خاطر مبارکش را پاکا ماند و ملاقات جابر در بیرون سرای آنحضرت با امام محمّد باقر بدانسان که بود که تحریر شد در کتاب بحار الانوار از بصائر الدرجات از عیسی بن عبدالله از پدرش از جدش مسطور است که گفت حضرت امام زین العابدین در مرض موت گاهی که فرزندانش در پیرامونش حضور داشتند با ایشان نظر کرد و آنگاه بمحمّد بن علی پسرش التفات نمود و فرمود یا مُحَمَّدُ هذَا الصُّنْدُوقُ فَاذْهَبْ بِهِ اِلی بَیْتِکَ ثُمَّ قالَ اَما اِنَّهُ لَمْ یَکُنْ فِیهِ دِینارٌ وَلا دِرْهَمٌ

وَلٰکِنَّهُ کَانَ مَمْلُوًّا عِلْماً یعنی ای محمد این صندوق را بمنزل خویش حمل فرمای آنگاه فرمود دانسته باشید که در این صندوق از
دینار و درهم چیزی نیست لکن گنجینه آکنده از جواهر گرانبهای علم و دانش است و در اعلام الوری از حضرت ابی جعفر باین نوع مذکور
است و اینحدیث با حدیث دیگر در کتاب امام زین العابدین مسطور شد و نیز در کتاب مزبور مسطور است که حضرت امام جعفر فرمود چون حضرت
علی بن الحسین را زمان وفات فرا رسید سبد و صندوقی که در خدمتش بود در آورد فَقَالَ یَا مُحَمَّدُ احْمِلْ هٰذَا الصُّنْدُوقَ قَالَ
فَحُمِلَ بَیْنَ اَرْبَعَةِ رِجَالٍ فَلَمَّا تُوُفِّیَ جَاءَ اِخْوَتُهُ یَدَّعُونَ فِی الصُّنْدُوقِ فَقَالُوا اَعْطِنَا نَصِیبَنَا مِنَ الصُّنْدُوقِ
فَقَالَ وَاللّٰهِ مَا لَکُمْ فِیهِ شَیْءٌ وَلَوْ کَانَ لَکُمْ فِیهِ شَیْءٌ مَا دَفَعَهُ اِلَیَّ وَکَانَ فِی الصُّنْدُوقِ سِلَاحُ رَسُولِ اللّٰهِ وَ
کُتُبُهُ و فرمود ای محمد حمل کن این صندوق را امام جعفر میفرماید بسبب ثقل و سنگینی و گرانباری آن صندوق و آگندگی از کتب و آثار
چهار تن مرد حمل همی کردند و چون امام زین العابدین بدرود زندگانی فرمود برادران امام باقر در خدمتش شده و از آنچه در صندوق بود
ادعا کردند و نصیبهٔ خویش را خواستار شدند امام علیه السلام فرمود سوگند با خدای شما را در این صندوق بهره نیست و اگر بودی بمن عطا
نفرمودی و در آن صندوق سلاح و کتب رسول خدای صلی الله علیه و آله بود و اینحدیث شریف باندک تفاوتی از اصول کافی در کتاب
امام زین العابدین ترجمه اش مسطور شد و دیگر در بحار الانوار از ابو خالد مرویست که گفت بحضرت علی بن الحسین علیهما السلام عرض
کردم بعد از تو امامت با کیست فرمود مُحَمَّدٌ اِبْنِی یَبْقُرُ الْعِلْمَ بَقْراً یعنی پسرم محمد امام است که میشکافد و ظاهر میکرداند علم را شکافتنی
و دیگر در کتاب بحار الانوار از کتاب اعلام الوری بسند بابی عبد الله علیه السلام میرسانند که فرمود اِنَّ عُمَرَ بْنَ عَبْدِ الْعَزِیزِ کَتَبَ
اِلَی ابْنِ حَزْمٍ اَنْ یُرْسِلَ اِلَیْهِ بِصَدَقَةِ عَلِیٍّ وَعُمَرَ وَعُثْمَانَ وَاِنَّ ابْنَ حَزْمٍ بَعَثَ اِلَی زَیْدِ بْنِ الْحَسَنِ وَکَانَ اَکْبَرَهُمْ
فَسَاَلَهُ الصَّدَقَةَ فَقَالَ زَیْدٌ اِنَّ الْوَلِیَّ کَانَ بَعْدَ عَلِیٍّ الْحَسَنُ وَبَعْدَ الْحَسَنِ الْحُسَیْنُ وَبَعْدَ الْحُسَیْنِ
عَلِیُّ بْنُ الْحُسَیْنِ وَبَعْدَ عَلِیِّ بْنِ الْحُسَیْنِ مُحَمَّدُ بْنُ عَلِیٍّ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ فَابْعَثْ اِلَیْهِ فَبَعَثَ ابْنُ حَزْمٍ اِلَی اَبِی عَلَیْهِ السَّلَامُ
فَاَرْسَلَنِی اَبِی بِالْکِتَابِ فَدَفَعْتُهُ اِلَی ابْنِ حَزْمٍ فَقَالَ لَهُ بَعْضُنَا یَعْرِفُ هٰذَا وَلَدُ الْحَسَنِ قَالَ نَعَمْ کَمَا تَعْرِفُونَ
اِنَّ هٰذَا لَیْلٌ وَلٰکِنْ یَحْمِلُهُمُ الْحَسَدُ وَلَوْ طَلَبُوا الْحَقَّ بِالْحَقِّ لَکَانَ خَیْراً لَهُمْ وَلٰکِنَّهُمْ یَطْلُبُونَ الدُّنْیَا یعنی عمر بن
عبد العزیز بابن حزم نامه کرد و دفتر صدقات علی علیه السلام و عمر و عثمان را بخواست و ابن حزم بزید بن الحسن که از دیگر بنی اعمام بزرگتر بود
پیام کرد تا دفتر صدقات را بدو فرستد زید گفت ولایت صدقات بعد از علی با فرزندش حسن و بعد از حسن با حسین و بعد از حسین با علی بن
الحسین و بعد از علی بن الحسین با محمد بن علی علیهم السلام بود این پیام بدو بگذار ابن حزم بسوی پدرم پیام و پدرم علیه السلام مرا با
دفتر صدقات روان داشت و من بابن حزم دادم پس تنی از ما بابن حزم گفت وی را فرزندان امام حسن علیه السلام می شناسند گفت
آری می شناسند چنانکه شما میدانید و می شناسید که این شبست لکن رنج حسد ایشان را بر اینکار گرانبار میدارد و اگر حق را بحق جویند برای
ایشان بهتر است لکن در طلب دنیا گام میزنند و از راه حق بعید افتاده اند و دیگر در بحار الانوار از امالی صدوق علیه الرحمه از ابان بن عثمان
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست قَالَ اِنَّ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهِ قَالَ ذَاتَ یَوْمٍ لِجَابِرِ بْنِ عَبْدِ اللّٰهِ
الْاَنْصَارِیِّ یَا جَابِرُ اِنَّکَ سَتَبْقٰی حَتّٰی تَلْقٰی وَلَدِی مُحَمَّدَ بْنَ عَلِیِّ بْنِ الْحُسَیْنِ بْنِ عَلِیِّ بْنِ اَبِیطَالِبٍ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ
الْمَعْرُوفَ فِی التَّوْرٰیةِ بِالْبَاقِرِ فَاِذَا لَقِیتَهُ فَاَقْرِئْهُ مِنِّی السَّلَامَ فَدَخَلَ جَابِرٌ اِلٰی عَلِیِّ بْنِ الْحُسَیْنِ عَلَیْهِمَا السَّلَامُ
فَوَجَدَ مُحَمَّدَ بْنَ عَلِیٍّ عَلَیْهِمَا السَّلَامُ عِنْدَهُ غُلَاماً فَقَالَ لَهُ یَا غُلَامُ اَقْبِلْ فَاَقْبَلَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَدْبِرْ فَاَدْبَرَ
فَقَالَ جَابِرٌ شَمَائِلُ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهِ وَرَبِّ الْکَعْبَةِ ثُمَّ اَقْبَلَ عَلٰی عَلِیِّ بْنِ الْحُسَیْنِ عَلَیْهِمَا السَّلَامُ

تصریح حضرت سجاد بامامت آنحضرت

خبر عمر بن عبد العزیز در امامت آنحضرت

خبر امام جعفر در امامت آنحضرت

فَقَالَ لَهُ مَنْ هٰذَا قَالَ هٰذَا ابْنِی وَصَاحِبُ الْاَمْرِ بَعْدِی مُحَمَّدٌ الْبَاقِرُ فَقَامَ جَابِرٌ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ فَوَقَعَ
عَلٰی قَدَمَیْهِ یُقَبِّلُهُمَا وَیَقُولُ نَفْسِی لِنَفْسِکَ الْفِدَاءُ اِقْبَلْ سَلَامَ اَبِیکَ اِنَّ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ
وَاٰلِهِ یَقْرَءُ عَلَیْکَ السَّلَامَ قَالَ فَدَمَعَتْ عَیْنَا اَبِی جَعْفَرٍ عَلَیْهِ السَّلَامُ ثُمَّ قَالَ یَا جَابِرُ عَلٰی اَبِی رَسُولِ
اللّٰهِ السَّلَامُ مَا دَامَتِ السَّمٰوَاتُ وَالْاَرْضُ وَعَلَیْکَ یَا جَابِرُ بِمَا بَلَّغْتَ السَّلَامَ فرمود همانا رسول خدای
صلی الله علیه و آله یکی روز با جابر بن عبد الله انصاری فرمود ای جابر همانا زود است که زنده بمانی تا فرزندم محمد بن علی بن الحسین
ابن علی بن ابیطالب علیهم السلام را که در توریة معروفست بباقر ملاقات کنی چون نش دیدار نمودی از منش سلام برسان پس از
زمانی جابر در خدمت علی بن الحسین شد و محمد بن علی علیهما السلام که اینوقت غلامی بود در خدمتش نگران گردید با او گفت ای
پسر روی با من کن چنان کرد گفت وی باز گردان چنان کرد اینوقت جابر گفت سوگند با پروردگار کعبه این شمائل و خصال رسول
خدای است آنگاه روی بعلی بن الحسین نمود و عرض کرد این کیست فرمود این پسر من و صاحب امر امامت و ولایت است بعد
از من پس جابر برپای شد و بر دو پای مبارکش بیفتاد و همی بوسه نهاد و گفت جان من فدای جان تو باد پدرت رسول
خدای صلی الله علیه و آله ترا سلام فرستاد پس هر دو چشم ابی جعفر علیه السلام را اشک فرو گرفت آنگاه فرمود ای جابر تا آسمان
و زمین باقی است بر پدرم رسول خدای سلام باد که سلام آنحضرت را بمن تبلیغ نمودی و دیگر در بحار الانوار از امالی شیخ از
ابان بن تغلب از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه مسطور است که فرمود دَخَلَ عَلَیَّ جَابِرُ بْنُ عَبْدِ اللّٰهِ وَاَنَا فِی الْکُتَّابِ
فَقَالَ اکْشِفْ عَنْ بَطْنِکَ قَالَ فَکَشَفْتُ لَهُ فَاَلْصَقَ بَطْنَهُ بِبَطْنِی فَقَالَ اَمَرَنِی رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ
وَاٰلِهِ اَنْ اَقْرَئَکَ السَّلَامَ یعنی گاهی که در دبستان جای داشتم جابر بن عبد الله در آمد و با من گفت شکم خویش را نمای من
چنان کردم پس شکم خود را با شکم من ملصق ساخت و گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله مرا فرمان کرد تا ترا از آنحضرت سلام برسانم
و نیز در آن کتاب از آن کتاب مسطور است که حاتم بن اسمعیل از حضرت امام جعفر صادق از جناب امام محمد باقر روایت کرده است
گوید بر جابر بن عبد الله در آمدیم و چون بدو پیوستیم از همه کان پرسش کردن گرفت تا بمن رسید گفتم منم محمد بن علی بن الحسین
فَاَهْوٰی بِیَدِهِ اِلٰی رَاْسِی فَنَزَعَ زِرِّیَ الْاَعْلٰی وَزِرِّیَ الْاَسْفَلَ ثُمَّ وَضَعَ کَفَّهُ بَیْنَ ثَدْیَیَّ وَقَالَ مَرْحَباً بِکَ
وَاَهْلاً یَا ابْنَ اَخِی سَلْ مَا شِئْتَ فَسَاَلْتُهُ وَهُوَ اَعْمٰی فَجَاءَ وَقْتُ الصَّلٰوةِ فَقَامَ فِی نِسَاجَةٍ مُلْتَحِفاً بِهَا
فَلَمَّا وَضَعَهَا عَلٰی مَنْکِبِهِ رَجَعَ طَرَفَاهَا اِلَیْهِ مِنْ صِغَرِهَا وَرِدَاؤُهُ عَلٰی جَنْبِهِ عَلَی الْمِشْجَبِ فَصَلّٰی بِنَا
اَخْبِرْنِی عَنْ حَجَّةِ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهِ فَقَالَ بِیَدِهِ فَعَقَدَ تِسْعاً الخبر پس دست بسر من آورد
و گوی زبرین و زیرین گریبانم را بر گشود آنگاه کف دست بر سینهٔ من نهاد و گفت ای برادرزاده من مرحبا و اهلا لک هر چه میخواهی
بپرس پس از وی پرسش کردم و در این هنگام هر دو چشمش از فروغ بر رفته بود و این وقت زمان نماز فرا رسید پس با نساجه
بپای خواست مجلسی میفرماید ممکن است مقصود از نساجه ملحفهٔ منسوجه باشد پس خویشتن را در آن نساجه بازپیچید و چون بر منکب
خویش باز داشت هر دو طرف و دامنش بسبب صغر آن بدو بازگشت و ردای او از یکسویش بر مشجب یعنی بر چوبی که جامه بر آن نهاده
بود و با ما نماز بگذاشت پس بدو گفتم خبر گوی مرا از حجت رسول خدای صلی الله علیه و آله پس با انگشت خویش بازشمرد و نه عقد باز
نمود الی آخر الخبر علامه مجلسی میفرماید مشجب بکسر جیم خشبات منصوبه ایست که جامه بر آن آویخته میشود و تواند بود که مراد این باشد
که با بودن ردا در جنب او دو لا نکرده باشد و بهمان نساجه صنیعهٔ کفایت ورزیده باشد و مقصود جواز اکتفاء بهمان باشد و ...

ظاهر قول امام علیه السلام صلّی بنا این است که امامت نماز کرده باشد در این مسئله اشکال است و ممکن است که جابر محض اینکه بروی بیناک بوده میخواست که بروی تقیه کرده باشد با اینکه ممکن است که تاویل نموده باشد که آنحضرت علیه السلام امام میباشد در کتاب مجمع البحرین مسطور است مِشجَب بکسر میم که در حدیث وارد است چوبهائی است که سرهای آن باهم مضموم و توایش برکشاده است و جامه بران آویزان کنند و از باب تشاجب الامر اذا اختلط است و از اینجا است حدیث جابر و ثوبه علی المشجب و نیز میگوید ملحفه بکسر میم و فتح حاء مهمله واحده ملاحفی است که التحاف جویند بآن و از این است حدیث تصلی المرأة بدرع و ملحفة و نیز در بحار الانوار از کتاب علل الشرایع از عمرو بن شمر مسطور است که گفت از جابر بن یزید جعفی سؤال کردم از چه روی امام محمد باقر علیه السلام را باقر نامیدند گفت بعلت اینکه بقر العلم بقرا ای شقه شقا و اظهره اظهارا شکافت علم را شکافتنی و آشکارا فرمود آشکار افرمودنی و بتحقیق که حدیث راند از بهر من جابر انصاری رضی الله عنه که از رسول خدای صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود یا جابر انک ستبقی حتی تلقی ولدی محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام المعروف فی التوریة بباقر فاذا لقیته فاقرئه منّی السلام پس جابر بن عبد الله آنحضرت را در یکی از کوچهای مدینه بدید و گفت ای پسر تو کیستی فرمود محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب هستم جابر گفت ای پسرک من با من روی کن آنحضرت بدو روی کرد فرمود روی واپس کن چنان کرد عرضکرد سوگند بپروردگار کعبه که این شمایل و خصال رسول خدای صلی الله علیه و آله است ای فرزند رسول خدا رسول خدایت سلام رسانید فرمود که مادامیکه آسمان و زمین برجای باشند سلام بر رسول خدای باد و بر تو باد ای جابر که تبلیغ سلام آنحضرت را نمودی آنگاه جابر با آنحضرت عرضکرد یا باقر انت الباقر حقا انت الذی یبقر العلم بقرا و از آن پس جابر بخدمت آنحضرت میشد و در حضور مبارکش می نشست و با آنحضرت آموزگاری میکرد و بسیا بود که جابر در مطلبی بغلط میرفت در آنکه آنچه از رسول خدای حدیث میراند و آنحضرت بروی بازمیراند و تذکره میفرمود و جابر پذیرفتار میگشت و همی گفتی یا باقر یا باقر اشهد بالله انک قد اوتیت الحکمة صبیا خدای را بشهادت میدهم که در کودکی از معادن حکمت بهره ور شدی و دیگر در کتاب خرایج و جرایح قطب الدین راوندی مسطور است که جابر بن عبد الله انصاری در خدمت آنحضرت شد و هر دو پای مبارکش را ببوسید و عرضکرد رسول خدای صلی الله علیه و آله روزی با من فرمود لعلّک تبقی حتی تلقی رجلا من ولدی یقال له محمد بن علی بن الحسین یهب الله له النور و الحکمة فاقرأه منّی السلام تواند بود که تو زنده بمانی تا گاهی که مردی از فرزندان مرا که او را محمد بن علی بن الحسین گویند ملاقات کنی و خدای نور و حکمت باو بخشد پس از منش درود بفرست پس حضرت باقر فرمود و علی رسول الله صلی الله علیه و آله السلام و رحمة الله و برکاته و رسول خدای آنحضرت را باقر نامید و دیگر در بحار الانوار از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست انّ جابر بن عبد الله کان آخر من بقی من اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و کان رجلا منقطعا الینا اهل البیت فکان یقعد فی مسجد الرسول معتجرا بعمامة و کان یقول یا باقر یا باقر فکان اهل المدینة یقولون جابر یهجر فکان یقول لا و الله لا اهجر و لکنی سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله یقول انک ستدرک رجلا منّی اسمه اسمی و شمائله شمائلی یبقر العلم بقرا فذلک الذی دعانی الی ما اقول قال فبینما جابر ذات یوم یتردد فی بعض طرق المدینة اذ مرّ بکتاب فیه محمد بن علی علیهما السلام فلمّا نظر الیه قال یا غلام اقبل فاقبل ثم قال ادبر فادبر فقال شمائل رسول الله و الذی نفس جابر بیده ما اسمک یا غلام قال

خبر جابر جعفی از جابر انصاری

خبر قطب راوندی از جابر انصاری

خبر حضرت صادق از جابر

محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام فقبّل راسه ثم قال بابی انت و امّی ابوک رسول الله صلی الله علیه و آله یقرئک السلام فقال و علی رسول الله السلام فرجع محمد الی ابیه علیهما السلام و هو ذعر فاخبره الخبر فقال یا بنیّ قد فعلها جابر قال نعم قال یا بنیّ الزم بیتک فکان جابر یأتیه طرفی النهار فکان اهل المدینة یقولون وا عجبا لجابر یأتی هذا الغلام طرفی النهار و هو آخر من بقی من اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله فلم یلبث ان مضی علی بن الحسین علیهما السلام فکان محمد بن علی یأتیه علی الکرامة لصحبته لرسول الله صلی الله علیه و آله قال فجلس الباقر علیه السلام یحدّثهم عن الله فقال اهل المدینة ما رأینا احدا قط اجرأ من ذا فلما رأی ما یقولون حدّثهم عن رسول الله صلی الله علیه و آله فقال اهل المدینة ما رأینا قط احدا اکذب من هذا یحدّث عن من لم یره فلما رأی ما یقولون حدّثهم عن جابر بن عبد الله فصدّقوه و کان و الله جابر یأتیه فیتعلّم منه و در کتاب الاختصاص از ابان بن تغلب از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام این حدیث را بهمین طور که مسطور گشت مذکور داشته است بالجمله میفرماید جابر بن عبد الله انصاری آخر کسی بود که از اصحاب رسول خدای صلی الله علیه و آله برجای مانده بود و او مردی بود که با اهل بیت انقطاع داشت و در مسجد رسول خدای می نشست و عمامه بر سر پیچیده و پاره از آن برروی بسته بود و لکن چیزی از آن از تحت الحنک نمی افکند و همیگفت یا باقر یا باقر و مردم مدینه همی گفتند جابر پریشان سخن کند جابر رضی الله تعالی عنه میفرمود سوگند با خدای بیهوده و پریشیده سخن نکنم لکن از رسول خدای شنیدم همی فرمود ای جابر زود است که دریابی مردی از مرا که در نام و شمایل با من یکسان باشد و بشکافد علم را شکافتنی چون من این سخن بشنیدم بآنچه میگویم گویندم میفرماید در انحال که جابر روزی در پاره طرق مدینه راه می سپرد ناگاه بدبیرستانی که محمد بن علی علیهما السلام در انجا بود بگذشت چون نگران آنحضرت گردید گفت ای غلام روی بمن کن روی بدو کرد و گفت باز گردان روی را محمد بن علی روی باز گردانید جابر گفت سوگند بدانکس که جان جابر در چنگ نیروی اوست این شمایل رسول خدای است چیست نام تو ای غلام فرمود محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام پس جابر سر مبارکش ببوسید و عرضکرد پدر و مادرم فدای تو باد پدرت رسول خدای صلی الله علیه و آله ترا سلام فرستاد فرمود بر رسول خدای سلام باد آنگاه امام محمد باقر مذعور و دهشت زده بحضرت پدرش بازشد و خبر باز گفت علی بن الحسین علیهما السلام فرمود ای پسرک من جابر بر اینگونه رفتار نمود عرضکرد آری فرمود ای پسرک من ملازم سرای باش و از انخبر چنان میرسد که امام زین العابدین محض اینکه اهل مدینه از روی بغض و حسد آسیبی بآنحضرت برسانند بملازمت سرایش فرمان داد و دهشت امام محمد باقر نیز از آن بوده است که مردمان از این سخن جابر بکین و حسد روند و بروی آسیبی رسانند بالجمله میفرماید از ان پس جابر در آغاز و پایان روز ها بخدمت آنحضرت میرسید و اهل مدینه میگفتند سخت عجیب است که جابر با این شیخوخیت که آخر کسی است که از صحابه رسول خدای مانده روز ها نزد این غلام شود پس چندی نگذشت که علی بن الحسین علیهما السلام بگذشت و محمد بن علی علیهما السلام جابر را محض پاس صحبت رسول خدای تکریم مینمود میفرماید پس از آنحضرت امام محمد باقر جلوس میفرمود و آن مردم را از خدای حدیث میراند اهل مدینه می گفتند هیچکس را ندیده ایم که از وی جری تر باشد چون آنحضرت سخن آن جماعت را بشنید از رسول خدای صلی الله علیه و آله ایشان را حدیث میراند اهل مدینه گفتند هرگز کسی ندیده ایم که از وی دروغگوی تر باشد چه از آنکس که او را ندیده حدیث میراند چون امام محمد باقر علیه السلام این کلمات را از آن جماعت بشنید ایشان را از جابر بن عبد الله حدیث میراند و مردم مدینه نیز بتصدیق میگردند با اینکه سوگند با خدای جابر بخدمت آنحضرت میامد و از آنحضرت می آموخت راقم حروف گوید در این خبر بی تامل نشاید بود چه اولا جابر بن عبد الله انصاری آخر کس نیست

تحقیق در حال جابر

که از اصحاب رسول خدای بدرود جهان گفت مگر اینکه در معنی اصحاب قائل بتاویل و تخصیص شویم دیگر اینکه جابر بن عبد الله در سال
هفتاد و چهارم یا هفتم یا هشتم وفات کرده از زمان وفات او تا وفات حضرت امام زین العابدین علیه السلام بیست سال بلکه بیشتر
گذشته است چگونه بعد از حضرت امام زین العابدین ادراک خدمت امام محمد باقر و تکریم آنحضرت را نموده است و تواند بود که مقصود
از عبارت حدیث فکان محمد بن علی یاتیه بالکرامة که بعد از قلم یلبث ان مضی علی بن الحسین مرقوم است نه آن است که این تکریم امام محمد
باقر علیه السلام بعد از فوت امام زین العابدین بوده بلکه مقصود بیان جلالت قدر جابر و نایل شدن بعنایت و کرامت امام محمد باقر
باشد و از اینکه فرموده اند آخر کسی است که از اصحاب پیغمبر بجای مانده مقصود آن اصحاب هستند که در مدینه بوده اند چنانکه در مجالس المؤمنین
اشارت شده یا آخر کسی است که از اهل عقبه وفات کرده چنانکه در تاریخ یافعی اشارت شده است نه مطلق اصحاب و این حدیث مبارک در اصول
کافی نیز مسطور است و با آنچه در اینجا نگارش رفت اختلافی اندک دارد و احوال جابر بن عبد الله چندی در ذیل اصحاب حضرت امام
امام زین العابدین علیه السلام اشارت رفت و از این پس نیز انشاء الله تعالی در ذیل اصحاب امام محمد باقر سلام الله علیه مسطور خواهد شد
خواجه نصیر الدین طوسی قدس الله سره در کتاب اوصاف الاشراف مرقوم فرموده است که جابر بن عبد الله انصاری که یکی از بزرگان
اصحاب جناب ختمی مآب بود در پایان زندگانی بناتوانی پیری و عجز مبتلا شده بود محمد بن علی بن الحسین معروف بباقر علیهما السلام بعیادتش
شرف قدوم ارزانی داشت چون از حالش سؤال فرمود عرض کرد در حالتی هستم که پیری را از جوانی و بیماری را از تندرستی و مرگ را از زندگانی
دوستر دارم امام علیه السلام فرمود من در حضرت خداوند علی اعلی چنانم که اگر مرا پیر دارد پیری را دوستر دارم و اگر جوان دارد جوانی را دوستر
دارم و اگر بیمار دارد بیماری را دوستر دارم و اگر تندرست دارد تندرستی و اگر مرگ دهد مرگ و اگر زندگانی دهد زندگانی را دوستر جابر چون
این سخن بشنید بر دیدار مبارکش بوسه نهاد و گفت رسول خدای براستی فرمود با من ستدرک ولدا من اولادی اسمه اسمی
یبقر العلم بقرا کما یبقر الثور الارض فرموده است که دریابی یکی از فرزندان مرا که همنام من باشد و علوم دینیه را چنان بشکافد
که میشکافد و شیار میکند گاو زمین را باین سبب آنحضرت را باقر علوم الاولین و الاخرین گفتند و از اینجا معلوم میشود که جابر در مرتبه
اهل صبر و امام علیه السلام در مقام رضا بوده و محض تنبیه و ارشاد جابر رضی الله تعالی عنه این کلمات بفرموده و دیگر در بحار الانوار

ایضا

از کتاب ارشاد شیخ مفید علیه الرحمه از میمون القداح از جعفر بن محمد از پدرش امام محمد باقر علیهما السلام مسطور است که فرمود بر جابر

خبر مفید از جابر

ابن عبد الله در آمدم و سلام کردم و پاسخ داد و قال لی من انت و ذلک بعد ما کف بصره فقلت محمد بن علی بن الحسین
علیهم السلام فقال یا بنی ادن منی فدنوت منه فقبل یدی ثم اهوی الی رجلی یقبلها فتنحیت عنه ثم قال
لی رسول الله صلی الله علیه و آله یقرئک السلام فقلت و علی رسول الله السلام و علیک و رحمة الله و
برکاته و کیف ذلک یا جابر فقال کنت معه ذات یوم فقال لی یا جابر لعلک تبقی حتی تلقی رجلا من ولدی
یقال له محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام و الصلوة یهب الله له النور و الحکمة با من گفت کیستی و این داستان
بعد از آن بود که چشمش نابینا شده بود گفتم محمد بن علی بن الحسین علیهما السلام گفت ای پسرک من نزدیک شو پس بدو نزدیک شدم
پس دستم را ببوسید و خواست پایم را بوسه نهد از وی دوری گرفتم آنگاه گفت رسول خدایت سلام میرساند گفتم بر رسول خدای و بر تو
باد سلام رحمت و برکات خدای این داستان چگونه است ای جابر گفت روزی در حضرت رسول خدای بودم با من فرمود ای جابر تو آنقدر

خبر کشف الغمه از جابر

بود که باقی بمانی تا مردی از فرزندان مرا که محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام اش گویند دریابی خدای نور و حکمت بدو بخشد از من سلام
باز رسان و نیز در بحار الانوار از کشف الغمه از ابو الزبیر محمد بن مسلم مکی مسطور است که گفت با جابر بن عبد الله بودیم حضرت علی بن الحسین

علیهما السلام بدو آمد و پسرش محمد بن علی در خدمت آنحضرت بود و کودک بود امام زین العابدین با فرزندش محمد فرمود سر عمت خود را
بوس و محمد بجابر نزدیک شد و سرش را ببوسید جابر گفت وی کیست و این هنگام نور از دیدگان جابر رفته بود حضرت امام زین العابدین

ترجمه

علیه السلام فرمود وی پسرم محمد است پس جابر آنحضرت را در بر گرفت و گفت ای محمد همانا رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم بر تو سلام فرستاد حاضران
با جابر گفتند این کیفیت چگونه است ای ابو عبد الله گفت در حضرت رسول خدای بودم و امام حسین علیه السلام در دامان مبارکش
بود و آنحضرت با امام حسین مشغول ملاعبه بود فقال یا جابر یولد لابنی الحسین ابن یقال له علی اذا کان یوم القیمة
نادی مناد لیقم سید العابدین فیقوم علی بن الحسین علیهما السلام و یولد لعلی ابن یقال له محمد یا جابر
ان رایته فاقرئه منی السلام و اعلم ان بقائک بعد رؤیته یسیر رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود ای جابر از فرزندم
حسین پسری پدید آید که او را علی نامند چون روز قیامت فرا رسد منادی ندا کند باید سید و مولای عبادت کنندگان برپای شود پس
علی بن الحسین برپای شود و علی را پسری متولد شود که محمدش نامند ای جابر اگر او را بدیدی سلام مرا بدو فرست و دانسته باش که زندگانی
تو بعد از دیدن او اندک است و جابر رضی الله عنه بعد از این بیش از اندکی در جهان نماند راقم حروف گوید در این خبر بنظر نشاید بود زیرا

تحقیق در مطلبی

که حضرت امام محمد باقر در زمان فوت جابر افزون از بیست سال از عمر مبارکش برگذشته و با این حال اگر آنحضرت را در زمانیکه در جمله صبیان
و بسال کودکان بوده دریافته باشد ما چار سالیان چند بعد از آن داستان روزگار سپرده است و از ده سال کمتر نتواند بود و این مدت را
قلیل نشاید بشمرد و اگر با خبری که در فصول المهمه مسطور است که جابر بعد از آن قصه بیش از سه روز زندگانی نکرد عنایت رود صریح دلالت
بر آن دارد که آنحضرت را در سن کودکی ملاقات نکرده است بلکه در زمان شباب بوده است و العلم عند الله تعالی و دیگر در بحار الانوار

کلمات جابر با آن حضرت

از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که فرمود از جابر بن عبد الله شنیدم می گفت انت ابن خیر البریة و جدک سید
شباب اهل الجنة و جدتک سیدة نساء العالمین تو آن پسر بهترین آفریدگانی و جد تو حسین بزرگ جوانان اهل بهشت و جده
تو حضرت فاطمه بزرگ زنهای جهانیانست و دیگر در بحار الانوار از کتاب الاختصاص از هشام بن سالم رویتست که گفت قال لی ابو عبد

خبر امام جعفر با هشام بن سالم

الله ان لی مناقب لیست لاحد من آبائی ان رسول الله صلی الله علیه و آله قال لجابر بن عبد الله انک تدرک
محمدا ابنی فاقرئه منی السلام فاتی جابر علی بن الحسین علیهما السلام فطلبه منه فقال نرسل الیه فندعوه
لک من الکتاب فقال اذهب الیه فاتاه فاقرئه السلام من رسول الله صلی الله علیه و آله فقبل رأسه
و الله فقال و علی جدی السلام و علیک یا جابر قال فسئله جابر ان یضمن له الشفاعة یوم القیمة فقال
له افعل ذلک یا جابر ابو عبد الله علیه السلام با من گفت همانا مرا مناقبی است که برای هیچیک از پدران من نبوده چه رسول
خدای صلی الله علیه و آله با جابر بن عبد الله فرمود همانا دریابی پسرم محمد را پس از من سلام بفرست و از آن پس جابر بخدمت علی بن
الحسین علیهم السلام شد و پسرش محمد را از آنحضرت بخواست فرمود میفرستم تا او را از دبستان نزد تو بیاورند عرض کرد من خود بسوی
او شوم پس بحضرت باقر علیه السلام شد و از رسول خدایش درود برسانید و سر مبارکش را ببوسید و در آستان مبارکش ملازمت جست و
آنحضرت در جواب جابر فرمود بر جدم سلام باد و بر تو ای جابر میفرماید جابر از آنحضرت خواستار شد که در قیامت ضامن شفاعتش باشد

خبر از محمد بن مسلم

با جابر فرمود ای جابر چنین میکنم راقم حروف گوید ظاهر این حدیث این است که از این خبر چیزی ساقط شده یا چنین باشد ان لی
مناقب لا آخره عجب اینست که بعد از نگارش این ایضاح در کتاب رجال ابو علی بر طبق همینکه در نظر راقم رسیده دیدم که از محمد
ابن مسلم مرویست قال لی ابو عبد الله ان لابی مناقب ما هی لآبائی تا آنجا که فرمود فاقرئه منی السلام آنگاه میفرماید پس جابر

در منزل علی بن الحسین علیهما السلام شده محمد بن علی را بخواست و فرمود در دبیرستان است برای تو بدنبال او میفرستم
کرد این کار نشاید لکن بخدمتش روان میشوم پس در طلب آنحضرت برفت و با معلم گفت محمد بن علی کجاست گفت در اینمقام رفیع
مرتبه اعلی جای دارد میفرستم تورا ملاقات نماید گفت سزاوار نیست پس در خدمتش حاضر شد و ملازمت اختیار کرده و سر مبارکش
ببوسید و عرضکرد همانا رسول خدای صلی الله علیه و آله مرا بسوی تو رسالت داد تا از طرف آنحضرت تبلیغ سلام نمایم فرمود بر رسول
خدای و تو سلام باد آنگاه جابر عرضکرد پدر و مادرم فدای تو باد در روز قیامت بر شفاعت من ضمانت فرمای فرمود چنین کنم

خبر ابن جوزی

ای جابر ابن جوزی در تذکرة الائمه بعد از نگارش خبر جابر از رسول خدای گاهی که امام حسین علیه السلام در دامان مبارکش بود
چنانکه بدان اشارت شد و خبر دیگر از مدائنی که جابر در دبیرستان بخدمت آنحضرت شد و از رسول خدایش سلام بفرستاد میگوید روایت

بر مدائنی

کرده اند که حضرت ابی جعفر علیه السلام بر جابر در آمد گاهی که دیدگانش از بینش بیفتاده بود و سلام بازداد جابر گفت کیستی فرمود

چون نزدیک شد

محمد بن علی بن الحسین هستم عرض کرد با من نزدیک شو جابر هر دو دست و هر دو پای مبارکش را ببوسید آنگاه گفت رسولخدای بر تو سلام

ایضا خبر جابر

فرستاد و آنخبر بگذاشت و میگوید جابر بن عبد الله در سال هفتاد و هشتم وفات کرد و آخر کسی است که از اهل عقبه وفات نمود علی بن عیسی
در کتاب کشف الغمه بعد از نگارش خبر جابر رضی الله عنه میگوید و صیت امیر المومنین بفرزندانش از محمد بن علی و وصایت او
و رسول خدایش باقر العلم نام کرده و مردم شیعی گویند در خبر لوحی که جبرئیل علیه السلام از بهشت بحضرت رسول خدای آورد و بحضرت
بفاطمه سلام الله علیها عطا کرد و در آن لوح اسامی ائمه بعد از رسول خدای صلی الله علیه و آله مرقوم بود در آنجاست محمد بن علی
بعد ابیه و نیز گوید روایت کرده اند که خدایتعالی کتابی مختوم بدوازده خاتم بر رسول خدای فرو فرستاد و آنحضرت را فرمان کرد تا آن
کتاب را با میر المومنین بازدهد و امیر المومنین را فرمان دهد تا خاتم نخستین را برگشاید و بآنچه در زیر آن مقرر است کار کند و چون وفاتش
فرا رسد با پسرش حسن علیه السلام گذارد و بشکستن مهر دوم و عمل کردن بآنچه در تحت آنست مامور دارد و چون حسن را زمان وفات فرا
آید ببرادرش حسین علیه السلام گذارد و او را بفض خاتم ثالث و رفتار کردن بآنچه در تحت آنست امر فرماید و چون حسین را زمان وفات
پیش آید با پسرش علی بن الحسین گذارد و با آن طریقتش حکم فرماید و چون علی بن الحسین را هنگام رحلت از این سرای در رسد با پسرش محمد
ابن علی الاکبر گذارد و بر آن رفتارش فرمان دهد و بر این شیمت و طریقت محمد با پسرش سپارد تا بامام واپسین سلام الله علیهم اجمعین رسد

کلمات صاحب کشف الغمه

بالجمله صاحب کشف الغمه میگوید در امامت آنحضرت بعد از پدر گرامی گوهرش نصوص کثیره از رسول خدای و امیر المومنین و از حسن و حسین
و علی بن الحسین صلوات الله علیهم روایت کرده اند سید جلیل سید هاشم بحرانی در کتاب مدینة المعاجز در ضمن معجزات آنحضرت بخبر جابر بن عبد
الله اشارت کرده و از ابو جعفر طبری نیز روایت کرده و بآنچه مذکور گردید اختلافی اندک دارد و دیگر در کتاب مدینة المعاجز در ذیل معجزه
چهار صد و بیست و پنجم امیر المومنین علیه السلام مسندا بانس بن مالک میرسد که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود که در شب معراج بر ساق

نگارش نام آنحضرت در ساق عرش

عرش نوشته دیدم لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته به و دوازده اسم دیدم که با قلم نور مسطور بود علی بن ابیطالب و دو سبط
من در آنجمله بود و بعد از حسن و حسین نه اسم مرقوم بود سه علی و دو محمد و جعفر و موسی و حسن و حجة که در میانه درخشیدن داشت عرضکردم
ای پروردگار من اسامی کدام مردم است پروردگار من جل جلاله با من ندا فرمود هُمُ الْاَوْصِیَاءُ مِنْ ذُرِّیَّتِكَ بِهِمْ اُثِیبُ وَ اُعَاقِبُ

تنصیص رسول خدا بامامت آنحضرت

و نیز در آن کتاب از کتاب النصوص ابن بابویه در ذیل حدیثی که بحضرت امام حسین سلام الله علیه مسند میرسد میگوید رسول خدای فرمود بدانید
که اهل بیت من برای شما امان هستند دوستی ایشان مانند دوستی با من است با ایشان تمسک جوئید تا گمراه نشوید عرض کردند یا نبی الله اهل
بیت تو کیستند فرمود علی و دو فرزندش و نه تن از فرزندان حسین که ائمه ابرار و امناء معصومین میباشند دانسته باشید که ایشان اهل بیت

من و عترت من از گوشت و خون من هستند و هم از آن کتاب از جناب ام سلمه رضی الله عنها از رسول خدای صلی الله علیه و آله مسطور
است که فرمود چون مرا باسمان بردند نظاره کردم و بر عرش مکتوب بود لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته بعلی و انوار علی و فاطمه
و حسن و حسین و انوار علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و حسن بن علی را
بدیدم و نور حجت را نگران شدم که در میانه مانند کوکب درخشان فروزنده است عرضکردم ای پروردگار این کیست و این جماعت کیستند

خبر ام سلمه

پس ندا آمد ای محمد این نور علی و فاطمه و این نور دو فرزندزاده تو حسن و حسین و این نور ائمه از فرزندان تو حسین میباشند همه مطهر و
معصوم و این نور حجة است که زمین را از عدل و داد پر میگرداند چنانکه از جور و عناد آکنده و نیز در آن کتاب بهمین تقریب از ابو امامه
از رسولخدای صلی الله علیه و آله مروی و مرقوم است که پیغمبر عرضکرد ای پروردگار من این اسامی کدام جماعت است که با من قرین

ایضا خبر ابو امامه

داشته پس ندا آمد که ای محمد ایشان امامان هستند بعد از تو و برگزیدگان از ذریه تو هستند و نیز در آن کتاب مسند بحذیفة بن الیمان میرسد
که در ضمن سؤال او از حضرت رسول خدای و پرسش از عدد ائمه و فرمایش آنحضرت که بعدد نقبای بنی اسرائیل اند و نه تن از ایشان از صلب

خبر حذیفة بن الیمان

حسین علیه السلام هستند و امامت در عقب حسین است و این است معنی قول خدای وَجَعَلَهَا كَلِمَةً بَاقِيَةً فِي عَقِبِهِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ
و پرسش او از پیغمبر که آیا نام ایشان را نیز برای من میفرمائی فرمود آری همانا مرا چون باسمان عروج دادند بساق عرش نظر کردم و دیدم با قلم نور
رقم کرده اند لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته به و انوار حسن و حسین و فاطمه را دیدم و در سه موضع علی و دو محمد و جعفر
و موسی و حسن و حجة را نگران شدم که از میان ایشان مانند ستاره درخشان میدرخشید عرضکردم ای پروردگار کیستند ایشان که اسماء

پس ندا آمد

ایشان را باسم جلیل خود مقارن فرمودی ای محمد ایشان همان اوصیاء و ائمه بعد از تو هستند که ایشان را از طینت تو آفریده ام
خوشا و خنکا بحال دوستان ایشان و بدا و ویلا بحال دشمنان ایشان همانا بسبب ایشان باران میفرستم و بایشان ثواب میدهم و بسبب
ایشان عقوبت میفرمایم آنگاه رسول خدای صلی الله علیه و آله سر مبارک بجانب آسمان بلند کرد و بدعواتی دعا کرد شنیدم میفرمود خداوندا

خبر علقمة بن قیس

علم و فقه را در عقب من و عقب عقب من و در زرع من و زرع زرع من مقرر فرمای و در همان کتاب از علقمة بن قیس در ذیل بیان خطبه
امیر المومنین بر منبر کوفه که خطبة اللؤلؤه نامند و در آن خطبه از سوانح آتیه و فتنه بنی امیه و بنای شهر بغداد و جز آن اشارت میفرماید
و از علامات ظهور حضرت حجة و وقایع آخر الزمان مذکور میدارد و در آنحال بگریه اندر افتاد عامر بن کثیر میا مید عرض کرد یا امیر المومنین
ما را از ائمه کفر و خلفاء باطل حدیث راندی هم اکنون از ائمه بحق و السنه صدق که بعد از تو خواهند بود باز فرمای فرمود بلی همانا این عهدیست
است که رسولخدای با من معهود ساخته و فرموده است که این امر را دوازده تن امام مالک میشوند که نه تن از صلب حسین هستند و بتحقیق
که این خبری است که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود که چون مرا باسمان عروج دادند بر ساق عرش نگران شدم و نوشته بود دیدم
لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی و نصرته بعلی و دوازده نور دیدم عرضکردم ای پروردگار من این انوار کیستند پس ندا آمد
یا محمد این انوار ائمه از ذریه تست عرضکردم یا رسول الله آیا نام ایشان را برای من میفرمائی فرمود آری توئی امام و خلیفه بعد از من
که دین مرا ادا کنی و وعده مرا وفا نمائی و بعد از تو دو پسر تو حسن و حسین علیهما السلام و بعد از حسین پسرش علی بن الحسین زین العابدین و
بعد از علی پسرش محمد بن علی مدعو بباقر و بعد از محمد پسرش جعفر و بعد از جعفر پسرش موسی مدعو بکاظم و بعد از موسی پسرش علی مدعو
برضا و بعد از علی پسرش محمد مدعو بزکی و بعد از محمد پسرش علی مدعو بنقی و بعد از علی پسرش حسن مدعو بامین دیگر قائم از فرزندان
حسین که همنام و همانند من است و او پر گرداند زمین را از عدل و داد چنانکه آکنده بود از ظلم و عناد الی آخر الخبر و هم در آن کتاب در ضمن

خبر عبد قیس

روایتی که از عبد قیس مسطور است و از داستان جنگ جمل حکایت میشود و از جمله امیر المومنین بر بنی ضبه و نصرانی بن خلف حدیث میسرود

میگوید علی و حسن و حسین و عمّار و زید و ابو ایّوب جابر بن زید انصاری در آمدند و ابو ایّوب بسرای یکی از بنی هاشم نزول نمود و با بیست
نفر از شیوخ بصره بروی در آمدیم و سلام دادیم و گفتیم همانا در رکاب رسول خدای با مشرکین بدر و احد قتال دادی و اینک بحرب
مسلمانان عنان کردانی گفت سوگند بخدای از رسول خدای شنیدم میفرمود تو در خدمت علی بن ابیطالب با ناکثین و قاسطین و
مارقین مقاتلت بخواهی نمود گفتیم خدا را شنیدم میفرمود تو در خدمت علی بن ابیطالب بکر ایا تو خود شنیدی این سخن از رسول
خدای صلی الله علیه و آله شنیدی گفت بخدای سوگند که بهمین نوع از رسول خدای بشنیدم گفتیم پس با را حدیثی کن بخبری از رسول
خدای که در حق علی علیه السّلام فرموده است گفت از آنحضرت شنیدم میفرمود عَلِیٌّ مَعَ الْحَقِّ وَالْحَقُّ مَعَ عَلِیٍّ هُوَ الْاِمَامُ
وَالْخَلِیفَةُ بَعْدِی یُقَاتِلُ بَعْدِی عَلَی التَّأْوِیلِ کَمَا قَاتَلْتُ عَلَی التَّنْزِیلِ وَابْنَاهُ الْحَسَنُ وَالْحُسَیْنُ سِبْطَایَ مِنْ
هٰذِهِ الْاُمَّةِ اِمَامَانِ قَامَا اَوْ قَعَدَا وَاَبُوهُمَا خَیْرٌ مِنْهُمَا وَالْاَئِمَّةُ بَعْدَ الْحُسَیْنِ تِسْعَةٌ مِنْ صُلْبِهِ وَمِنْهُمُ
الْقَائِمُ الَّذِی یَقُومُ فِی آخِرِ الزَّمَانِ کَمَا قُمْتُ فِی اَوَّلِهِ یَفْتَحُ حُصُونَ الضَّلَالِ یعنی علی است با حق و حق با علی است
و اوست امام و خلیفه بعد از من و او بعد از من بر تأویل قرآن مقاتلت نماید چنانکه من بر تنزیل میکردم و دو پسر او حسن و حسین
دو فرزند زادهٔ پیغمبر این امّت هستند و بهر حال که هستند امام باشند و پدر ایشان از ایشان بهتر است و ائمه بعد از حسین نه تن
از اصلاب او باشند و از جمله ایشان قائم است که در آخر الزّمان قیام نماید چنانکه من در ابتدایش قیام ورزیدم و حصون ضلالت را
بخواهد گشود گفتیم این نه تن کیان هستند گفت ایشان ائمه بعد از حسین خلف بعد از خلف باشند گفتیم رسول خدای با شما چه عهد
کرده است که بعد از وی ائمه چند تن میباشند گفت دوازده تن گفتیم رسول خدای آیا برای تو نام ایشان را فرموده گفت آری خدای
فرمود چون مرا باسمان بردند بر ساق عرش نگران شدم که از نور نوشته بودند لا اله الّا الله محمّد رسول الله ایّدته بعلی و نصرته بعلی
و بعد از علی یازده اسم دیدم که با نور نوشته اند و از ایشان بودند حسن و حسین و علی و علی و علی و محمّد و محمّد و جعفر و موسی و حسن و حجّة
عرض کردم الهی این اسامی کیستند ایشان که مکرم داشته ایشان را و اسامی ایشان را باسم خودت مقرون فرمودی پس ندا آمد که ای محمّد
ایشان اوصیای بعد از تو هستند پس خوشا بحال دوستان ایشان و بدا بروزگار دشمنان ایشان دیگر در کتاب تذکرة الائمّه
و کتاب بحر الجواهر مسطور است که در کتب علیویان حبش و زنگ مسطور است که خلیفه پنجم از فرزندان بترک دریای علم است و علوم
نهانی پیغمبران و احوالات پیغمبران و حوادث آیندهٔ دوران را خداوند منّان باو سپرده است مسیح و مادر او وصیت کرده اند
که هرگاه زمان سعادت اقتران او را ادراک کنید سلام مرا باو باز رسانید و بگوئید گوارا باد بر تو دریاهای آب حیات علم که از گذشته
و آینده بتو داده اند و آنچه خواهید از غوامض مشکلات از وی پرسش کنید و در همان کتاب مسطور است که کتابی از پادریان و رهبانان
بما رسیده است که پسر راهب بن عبد الیشوع بن نافو دین فاهث سی هزار مسئله از امام پنجم مسلمانان پرسیده از مسائل مشکله
توریة و انجیل و صحف و همه را جواب شافی شنیده است و گفته است که یک یک این مسائل را الحق مسیح و حواریین سوگند بغیر از پیغمبران
یا اوصیای ایشان هیچکس نمیداند در کتاب فصول المهمّه مذکور است که هنگامیکه جابر بن عبد الله انصاری در حضرت امام محمّد باقر
در آمد از جابر پرسش فرمود که چگونه بود ماجری بین عایشه و علی علیه السّلام جابر عرض کرد روزی نزد عایشه شدم و گفتم در حق
علی بن ابی طالب علیه السّلام چگوئی عایشه چندی سر بزیر افکند آنگاه سر برآورد و این شعر بخواند

اِذَا مَا التِّبْرُ حَاکَ عَلَی مِحَکٍّ	تَبَیَّنَ غِشُّهُ مِنْ غَیْرِ شَکٍّ
وَفِینَا الْغِشُّ وَالذَّهَبُ الْمُصَفَّی	عَلِیٌّ بَیْنَنَا شِبْهُ الْمِحَکِّ

خبر علیویان حبش و زنگ

خبر رهبانان

حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

کلمات شیخ مفید

بالجمله عایشه پرده از راز بر گرفت و باز نمود که علی علیه السّلام که گوهری پاکتر از آب زلال و زری خالص بود با سنگ و سفال چه مشابهت
داشت هرگز نور با ظلمت مشابهت نجوید و حق با باطل مشارکت ندارد بالجمله از این پیش باز نموده شد که حدیثی چند در حجّت و لایت
و برهان امامت این امام انام در ذیل کتاب امام زین العابدین علیه السّلام مسطور گردید و در کتب اخبار و مجلّدات بحار از اینگونه
خبر بسیار است شیخ مفید در ارشاد میفرماید علما را اخبار و ائمه محدثین را در باب نصوص بر امامت آن بزرگوار روایات کثیره است
که اگر بجمله نگارش رود کتاب باطناب رود ابو العباس احمد بن یوسف بن احمد دمشقی مشهور بقرمانی در تاریخ موسوم باخبار الدّول
و آثار الاول بعد از نگارش خبر جابر رضی الله عنه میگوید حضرت امام محمّد باقر از میان برادران خود خلیفه و وصی پدر ارجمندش
و بعد از وی قائم بامر امامت بود راقم حروف گوید اقرار بوجود صانع مستلزم اقرار بوجود اوصیاء است و بعد از آنکه به نبوّت
خاتم الانبیاء با دلّه و براهین نقلیه و عقلیه حتمیه قائل شدیم وجود و صدق و لایت هریک از اوصیاء او برهان ولایت و
امامت آن دیگر است مثلاً ولایت و امامت امیر المؤمنین دلیل است که بعد از آنحضرت امامی و وصیّی لازم است و علم و فضل و نباهت
و فقاهت و کرامت و جلالت حسنین دلالت میکند که از میان فرزندان آنحضرت ایشان قائم باین امر هستند و جلالت قدر و
رفعت مقام و عبادت و عبودیّت حضرت سجّاد دلالت دارد که در میان اولاد امام حسین اگرچه شهید هم نمیشدند ریاست و امامت
با اوست و مراتب علم و تبحّر و نهایت دانش و وسعت و پهناوری عرصه علوم امام محمّد باقر برهان است که بعد از پدر والاگهرش امامت
با اوست چه اگر غیر از این باشد تفضیل جاهل بعالم و تقدیم دانی بعالی است و بحکم عقل و تجربه صحیح نیست و لزوماً باطل است
چه اسباب فساد و ضلالت عباد و انقلاب امر عالم و اضطراب حال امم و تحیّر خلایق و پریشانی امور دین و دنیا و عقبی و انقطاع
رشته بنی آدم و انتظام مهام عالم بلکه تمام موجودات است

کلمات صاحب اخبار الدول

بیان پارهٔ مناقب و مفاخر حضرت ابی جعفر امام محمّد باقر علیه و علی آبائه و ابنائه الآف التحیّة و السّلام

شیخ مفید علیه رحمة الله المجید در کتاب ارشاد میفرماید حضرت امام محمّد باقر محمّد بن علی بن الحسین علیهم السّلام بر همه برادران
بلکه بر جمله جهانیان در تمامت اوصاف و مراتب و مقامات برتری و بزرگتری و مزیّت داشت و نزد خاصه و عامه در عظمت قدر
و رفعت پایه بر همگان پیشی و بیشی بود و بدانش و بآن میزان و مقدار علم دین و آثار و سنّت و علم قرآن و سیرت و فنون و آداب
که از آنحضرت جلوه و ظهور گرفت از احدی از آحاد ناس بروز ننمود و علم و فضل او بدرجه بر جمله جهانیان برتری داشت که وجود
مبارکش ضرب المثل تمامت دانایان روزگار بود و شعرای طبا عشا ثار و بلغای فصاحت شعار نام مبارکش را زینت دفاتر
و اشعار میساختند محمّد بن طلحه شافعی در کتاب مطالب السّؤل فی مناقب آل الرّسول میگوید هُوَ بَاقِرُ الْعِلْمِ وَجَامِعُهُ
وَشَاهِرُ عَلَمِهِ وَرَافِعُهُ وَمُتَفَوِّقُ دُرِّهِ وَرَاضِعُهُ وَمُنَمِّقُ دُرِّهِ وَرَاصِعُهُ صَفَا قَلْبُهُ وَزَکَا عَمَلُهُ وَطَهُرَتْ
نَفْسُهُ وَشَرُفَتْ اَخْلَاقُهُ وَعُمِرَتْ بِطَاعَةِ اللهِ اَوْقَاتُهُ وَرَسَخَتْ فِی مَقَامِ التَّقْوَی قَدَمُهُ وَظَهَرَتْ عَلَیْهِ
سِمَاتُ الْاِزْدِلَافِ وَطَهَارَةُ الْاِجْتِبَاءِ فَالْمَنَاقِبُ تَسْبِقُ اِلَیْهِ وَالصِّفَاتُ تَشْرُفُ بِهِ یعنی اوست شکافنده
علوم و جامع آن و نماینده علم و رافع آن از نجار علوم الهی نوشنده و دیگران را از غمام علوم خویش نوشانیده بجای علوم

ازاو برافراخته و نمایان و بیای دانشش بوجود مبارکش بزواهر جواهر و دراری درخشنده مرصّع و فروزان باقلب پاک و عمل تابناک و طهارت نفس و شرافت اخلاق و قدم ثابت بطاعت خدای روزگار سپرده و در مقام تقرب از تمامت جهانیان نمایان شد بزرگی و بزرگواری بدو زینت یافت و مناقب در روی مقام تقرب از تمامت گزیده و محاسن صفات و محامد اوصاف بوجود مسعودش شرافت گرفت در کتاب اخبار الدول و آثار الاول مسطور است که حضرت باقر از میان برادرها وصی پدر بزرگوار و خلیفه و قائم بامر امامت بعد از رحلت پدر جلالت آیت بود و از هیچیک از فرزندان حسن و حسین علم دین و سنن و علم قران و سیر و فنون آداب باید رجه و مقدار که از این امام بلند آثار بروز و ظهور نموده پدیدار نگشت و وجوه تابعین و بقایای صحابه سید المرسلین ازان حضرت روایت و استفاضت داشتند صاحب فصول المهمه نیز باین نمط سخن رانده اخبار و آثار مدایح آنحضرت در صفحه روزگار انتشار یافت و صاحب جنات الخلود و سایر کتب در ذکر محامد و مناقب آنحضرت این اشعار را از قرطبی در حق آنحضرت نوشته اند

کلمات فصول المهمه

یا باقر العلم لاهل التقی — و خیر من لبّی علی الاجبل

و در جنات الخلود بجای علی الاجبل بالخاطر و بعد ازان این دو شعر نوشته است

امام حق فاق فی فضله — العالم من باد و من حاضر

کم لی مدیح فیهم شایع — و هذه تختص بالباقر

کلمات قطب الدین راوندی

قطب الدین ابو الحسین سعید بن هبة الله راوندی در کتاب خرایج و جرایح بعد از آن بیان چندی از مناقب آنحضرت میگوید مردمان چندان از محاسن شیم و معالی مناقب آنحضرت روایت کرده اند که از حیز تحریر بیرون است علی بن عیسی اربلی در کشف الغمه

کلمات صاحب کشف الغمه

بعد از شرح چندی از مناقب آنحضرت میگوید مناقبه علیه السلام اکثر من ان یاتی الحصر علیها و مزایاه اعلی من ان تتوجه الاحاطة بها الیها و مفاخره اذا عدّدت جرت المفاخر و المحامد لدیها الا ان شرفه علیه السلام تجاوز الحدّ و بلغ النهایة و جلال قدره استولی علی الامد و ادرک الغایة و محلّه من العلم و العمل رفع له الف رایة و لم یکن له علیه السلام من علامات سودد و سیماء ریاسة و آیة سماحة و حماسة و شرف منصب و علوّ نسب و فخر حسب و طهارة امّ و اب و الاخذ من الکرم و الطهارة باقوی سبب لو طاول السماء لطاول اقدام الکواکب فی اوجها لنالها او حاکت سیادته عند موقف لقضی لها اذا اقتسمت قداح المجد کان له معلّاها او قسمت غنائم السموّ و الرفعة کان له مرباعها و صفایاها او اجریت جیاد السیادة کان له سابقها او جوریت مناقبه قصر طالبها و ونی لاحقها بقصر لسان البلیغ فی مضمار مآثره و یظهر عجز الجلید عن عدّ مفاخره الاصل طاهر کما عرفت و الفرع زاهر کما وصفت و فوق ما وصفت و ولده من بعده علیه و علیهم السلام مشکاة الانوار و مصابیح الظلام و عصمة الانام و منتجع العافین اذا اجدب العام و العروة الوثقی لذوی الاعتصام و الملجاء اذا عبد العهد و خفر الذمام و المؤمّل الذین بولایتهم و مودّتهم یصحّ الاسلام و الملاذ اذا عرم الزمان و تنکّر الاقوام و اولوا الذین تحط بهم الاوزار و تقتفر الاثام اللهم صل علیهم صلوة تزیدهم بها شرفا و مجدا و تولیهم بها فوق ما یدلک رفدا و تثبت لهم فی کل قلب ودّا و علی کل مکلف

عهدا فانهم علیهم السلام عباد الذین اقتفوا آثار نبیک فنجحوا و سلکوا سبیلک الذی امرتهم به فما عرجوا و طالبهم السّری فی لیل طاعتک و عبادتک فادلجوا لا یاخذهم فیما امرتهم به فتور و لا یعتریهم کلال و لا قصور نهارهم صیام و لیلهم قیام و جودهم وافر کثیر و برّهم زاید غزیر و فضلهم شایع شهیر لا یجاریهم مجار و لا یلحق عفو سعیهم سار و لا یماری فی سوددهم ممار اللهم الا من سکبه الله هدایة التوفیق و اضلّه عن سواء الطریق اللهم فانفعنا بحبّهم و من صحبهم و احشرنا من حزبهم و اجعل کسبنا فی الاخرة من کسبهم و نعّمنا بنیلهم کما اشقیت احرین بحربهم و لا تخلنا فی الدنیا من موالاتهم و فی الاخرة من قربهم فبهم علیهم السلام اهتدینا الیک و هم ادلّتنا علیک و بحبّک احببناهم و بارشادک عرفناهم انک عظیم الآلاء و سمیع الدعاء مختصر معنی اینکه مفاخر و مراتب و مآثر و مناقب و مزایا و فواضل و محاسن و فضایل و مکارم و محامد این امام والامقام ازان برتر است که در بیانی از زبانی بگذرد بلکه از جهان و همه لسانی بگنجد بلکه عرض و طولش از طول و عرض آسمان و زمین پهناورتر و فزوده و فرازش از تحت الثری و عرش اعلی افزون تر تمامت مفاخر روزگار در عرصه اش افتخار جوید و جمله شرافتهای لیل و نهار در حضرتش اعتبار خواهد شرف و شرافتش برون از حد مکان و زمان و جلال قدرش بارشته ابد توامان بحار علم و جبال حلمش هزاران هزار رایت باسمان برکشیده و علامت سودد و سیادتش بر عرش رحمن پایه بر نهاده و سیما ریاست و آیت سماحت و حماست و شرف منصب و علوّ نسب و فخر حسب و طهارت ام و اب و مقامات کرم و طهارتش زمین و آسمان را در هم نوشته و کواکب رخشان را در ذیل عصمت و جلالت فروزنده و درخشان گردانیده در میدان جلالت قصب السباق شرافت اوراست و در عرصه شرافت اعلی درجه جلالت با اوست لسان مادح از مدح او قاصر است و زبان واصف از وصف او عاجز از هرچه او را بستایند برتر است و از هرچه مدح و ثنا فرستند بزرگتر اولاد امجاد و فرزندان باشرافت نهادش شمع شبستان شرافت و مشعل فروزنده محنت کده ظلمتند و در زمان سختی و روزگار تنگدستی در دنیا و آخرت دستگیر بریّت و نجات بخش خلیقت هستند بدوستی ایشان اسلام صحت پذیرد و بمودت ایشان قوت گیرد پناه پناهندگان و دریابنده فتنه و مانند کانند بسبب ایشان گناه آمرزیده شود و بعنایت ایشان اوزار معاصی سبک گردد درود خدای بر ایشان باد تا ابد الآباد و ما را موفق کناد بدوستی و مودت ایشان تا زمین و آسمان برجای است همانا در مراتب سودد و جلالت هیچکس را در حق ایشان قدرت انکار نیست مگر کسی که از شاه راه هدایت دور و از طریق نجات مهجور است از خداوند پاینده خواهنده ایم که دنیا و آخرت ما را بمحبت ایشان معمور و قلب ما را بمتابعت و مطاوعت ایشان مامور فرماید و ما را در زمره احزاب و اصحاب ایشان محسوب دارد کوکب دوستی و ارادت ما را در حضرت بلند آیتشان بر آسمان اخلاص فروزنده و علامات مباینت ما را با مبغضین ایشان بر سموات دوام نماینده گرداند با لجمله صاحب کشف الغمه در پایان این کلمات این اشعار را در مدح و ثنای ذات والاصفات آن امام شرافت آیات معروض نموده است

واجعلنا مع … الدنیا و …

یا راکبا یقطع جوز الفلا — علی امون جسرة ضامر

کالحرف الا انها فی السری — تسبق رجع النظر الباصر

اسرع فی الارقال من حاصب — اعجله الوکز و من طایر

انسیة بالوخد لکنها — فی سیرها کالنقنق النافر

عرّج علی طیبة و انزل بها — و قف مقام الضارع الصاغر

و قبّل الارض و سف تربها — و اسجد علی ذاک الثری الطاهر

وعج على ارض البقيع الذي | ثوى به يجلو هدى الناظر
وبلغا عني سكانه | تحية كالمسك الناشر
وابلغ رسول الله خير الورى | عني في الماضي وفي الغابر
سلام عبد خالص حبه | باطنه في الصدق كالظاهر
قوم هم الغاية في فضلهم | فالاول السابق كالآخر
هم العلى شادوا بناء العلى | بالاسمر الذابل والباتر
واشرقت في المجد احسابهم | اشراق نور القمر الباهر
ويحلوا الغيث ويوم الوغى | راعوا جنان الاسد الخادر
بدا بهم نور الهدى مشرقا | وميز البر من الفاجر
فحبهم وقف على مؤمن | وبغضهم حتم على كافر
كذلك مديح فيهم شايع | وهذه تختص بالباقر
امام حق فاق في فضله | العالم من باد ومن حاضر
اخلاقه الغر رياض فما | الروض غداة الصيب الماطر
ما ضر قوما غصبوا حقه | والظلم من شنشنة الجائر
لو حكموه فقضى بينهم | ابلج مثل القمر الزاهر
فرع زكى اصلا واصل سما | فرعا علاء الفلك الدائر
جرى على سنة آبائه | جري الجواد السابق الضامر
وجاء من بعد بنوه على | آثاره الوارد كالصادر
فجاءه بنقله منجد | مصدق في النقل عن غابر
قد كثرت في الفضل اوصافه | وانما العزة للكاثر
لو صافحت راحته ميتا | عاش ولم ينقل الى قابر
حتى يقول الناس مما راوا | يا عجبا للميت الناشر
محمد الخير استمع شاعرا | لولاكم ما كان بالشاعر
قد قصر المدح على مجدكم | وليس في ذلك بالقاصر
يود لو ساعده دهره | تقبيل ذاك المنبر الفاخر

بالجمله السنهٔ آفرینش و اجزای ممکنات باطناً و بالطبیعه بمدایح این امام خجسته فرجام و سایر ائمه هدی سلام الله علیهم اجمعین گویا و در ظاهر نیز مخالف و مؤالف در مراتب فضل و تقدم این حضرت عالی منقبت بر تمامت ابنای معاصرین و جمله معاهدین از اصناف امم و طبقات عالم متفق و متحد است و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء صاحب حبیب السیر که از مورخین معتبر اهل سنت و جماعت است در منقبت آنحضرت بعرض رسانیده

سپهر

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

سپهر عزت و جلالت محمد باقر | که بود نور محمد ز طلعتش ظاهر
باسم و رسم موافق با محمد مرسل | باصل و نسل معادل بالطیب و طاهر
بجود و حلم بسان حسن عدیم المثل | بفضل و علم چو حیدر بعهد خود نادر
غبار مقدم او کحل دیدهٔ خورشید | فروغ عارض او رشک زهرهٔ زاهر
خود از نخست رسانیده از در اعزاز | سلام مصطفوی را بحضرتش جابر

معلوم باد که در حدود سال یکهزار و دویست و نود و پنجم هجری نبوی علی هاجرها الآف التحیة و الثنا مرحوم حاجی کلبعلی خان بهادر میشر قیصر هند فرزند دلپذیر دولت انگلیس رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستاره هند پسر مرحوم محمد یوسفعلیخان بهادر که پدر در پدر از رایان بزرگ هندوستان و فرمانفرمای دار الریاسه مصطفی آباد مملکت رامپور هند و دارای مقامات و شئونات سلطنتی بودند چون نواب کلبعلی خان بهادر مردی هنرمند و هنردوست و صاحب طبع و زبان گویا و همیشه از ادبا و شعرا در آستانش معتکف و از بذل و احسانش بهره یاب بودند دیوان اشعار خود را که مشحون بقصاید و غزلیات و موشح بتاج فرخیت در صحابت فصاحت پناه میرزا محمد شیرازی متخلص به نثار که شاعری قادر و ذلیق البیان و پسر میرزا بابای شیرازی است و سالهای دراز است در زمرهٔ ندما و چاکران پیشگاه آنمرحوم مندرج است از دار الریاسه مصطفی آباد بممالک ایران صانها الله تعالی عن طوارق الحدثان فرستادند تا در دار الخلافه طهران بنظر دقایق اثر پدرم میرزا محمد تقی لسان الملک اعلی الله مقامه برسانند و بتصدیق آنمرحوم مزین گردانند مشار الیه آن دیوان را آورده و مرحوم لسان الملک ملاحظه فرموده آنچه لوازم اصلاح بود معمول فرموده باز فرستاد و مجدداً میرزای مشار الیه از طرف نواب مستطاب کامیاب با مبلغها از هدایای هندوستان از قلمدان طلای خالص و شمشیر فولاد هندوستان و شالهای ناقه کشمیر و پارچهای زرتار و تمثال نواب کامیاب که از یکهزار تومان برافزون بود برای آنمرحوم میرور بیاورد و در ضمن کتاب دیوان اشعار آنمرحوم را که بعد از تصدیق لسان الملک بمعرض انطباع درآورده بودند تسلیم نمود و بعد از آنکه پدر آمرزیده ام در بیست و ششم ربیع الثانی سال یکهزار و دویست و نود و هفتم بروز چهارشنبه رحلت فرمود نواب معزی الیه نامههای تعزیت آمیز مرقوم و ارسال فرمودند و چون کتاب اوصاف ناصری که جزو اول تذکرهٔ ناصری و از منشآت و تالیفات این بنده قلیل البضاعه حسب الامر الاقدس الاعلی بحلیهٔ انطباع محلی گردید و یک نسخه برای نواب معزی الیه تقدیم رفت بسمی مرحمت توأم با مبلغی از هدایای هندوستان از قبیل ساعت و شال و پارچهای زری و تمثال خودشان که از پانصد تومان [illegible] برای این عبد ضعیف فرستاده و نیز بصحابت چاپار کتب دیوان اشعار خود را که بتاج فرخی موسوم است ارسال نمود و تا زمان حیات خودشان این بنده را فراموش نفرمودند و نیز میرزای مشار الیه را بایران فرستادند و بعد از فوت آنمرحوم و همچنین فوت پسر ایشان مرحوم محمد مشتاق علیخان که بعد از آنمرحوم بر مسند فرمانفرمائی جلوس نموده با این بنده مراسلات داشتند میرزا محمد نثار نیز از آن سامان ترک علاقه کرده و از طهران در حدود سال یکهزار و سیصد و هشتم هجری کاهی که نواب مستطاب کامیاب شاهزاده محمد تقی میرزای رکن الدوله برادر والا حضرت اعلیحضرت سلطان السلاطین و خاقان الخواقین ظل الله فی الارضین قهرمان الماء و الطین شاهنشاه صاحبقران السلطان ناصر الدین شاه قاجار که دولتش با قوام و نعمتش مستدام باد بفرمانفرمائی مملکت فارس از طرف پادشاه گردون کریاس مامور و منصوب گردیده در خدمت ذی جلالت شاهزادهٔ معظم بوطن مالوف روانه شد و تاکنون که شهر ربیع الثانی سال یکهزار و سیصد و دهم هجری است در آنجا متوقف است بالجمله نواب کامیاب حاجی کلبعلی خان بهادر با اینکه در مذهب تسنن و در مرکز تسنن است

جلد اوّل از کتاب احوال

۴۰ درمدح وثنای ائمهٔ اثنی عشر علیهم السّلام بقدر وسع و طاقت و فهم و بضاعت و علم و استطاعت خودداری نفرموده است و بفهم و سلیقهٔ مستقیم دانسته است که آفتاب ابکل نشاید اندود و نور الظلمت نشاید پیمود این بنده چون در ملاحظهٔ دیوان اشعارش براین حال واقف گردید محض پاس احسان و رعایت حقوق فتوّت و لحاظ مروّت چنان بصواب نگریست که از اشعار او که در مدح آن حضرت والا منقبت سروده است چند بیتی بیادگار مرقوم دارد و احسان او را تلافی نموده باشد شاید در نشر این مدیحهٔ او اسباب و وسیلهٔ آمرزشی برای آن مرحوم فراهم گردد و از توجه امام والا مقام راه نجاتی برای او مفتوح گردد انّه نعم المولی و نعم النّصیر و بالاجابة حقیق و جدیر از جملهٔ قصیدهٔ مدیحه است

گذشت چون زکمرگاه زلف لیلی شب — سرود با دف و چنگ و رباب بیتی چند
بمدح سرور دین شاه اتقیا باقر — که هست سدّهٔ او سلّم سپهر بلند
شعیب معجز و موسی کلیم و خضر خصال — خلیل خلت و ادریس خو مسیح افرند
خدیو کون و مکان قهرمان کن فیکون — که هست علم و عمل را وجودش اذین بند
هم از عدالت داود خلق را ناصر — هم از شکوه سلیمان زمانه را خاوند
هزار قرن بگرد زمین بگشت و ندید — فلک بعرصهٔ گیتی چنو سعادتمند
چمد بهار نوالش اگر بروضهٔ دهر — سهیل و زهره دمد جای غنچه و تروند
همان نشاط زمدحش شهان گیتی را — که هر گدا را از جود شاه با اورند
ذات جود اگر خوانمش غلط گویم — که پیش همّت او هست بحر چون فرکند
ایا شهی که بانجاح همّت عالیت — بلب نیامده گاهی سؤال حاجتمند
همال عجل سخن گو شود به معجز تو — چو خاک پای تو ریزند در دهان نونز
اگر زنهی تو منکر بتافت سرچه شگفت — که از کلام خدا اکبر می نگیرد پند
بیامهای قصور تو از سپهر رواق — بصحن های ریاض تو از مجرّه خرند
شود مشابه تنزیل واجب التعظیم — اگر نگار دهند اسم تو سر پا ثند
چسان نظیر تو باشد بعالم امکان — که مام دهر نزاد است چون توئی فرزند
برون زقلب تو حق را نداده اند نشان — فزون زرخت تو آمری نکرده اند پسند
بعنف لست عذاب ابو دهم پیمان — به نول لست نشاط خلود هم سوگند
چرا بدر که دیگر روم بروز جزا — که مهر بخشش عصیان ولای لست لبسند
برس بداد الاجان سیّد الثقلین — که چرخ میکند از مدح خوانت صد آفند
چنانکه مدح تو فرمش نمیکنم گاهی — تو هم تغافلی از حال من گهی مپسند
مرا رسان بحریم نشاط عیش و سرور — مرا رهان زهزاران جفای چرخ درند
همارهٔ تا که بنان افکنان علم و عمل — پی حصول قصور جنان بجان کوشند
زبان خامهٔ نوّاب تو ثنا گوید — بصد خلوص و دو صد حسن با هزاران اند

حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام

۴۱ از مضامین این اشعار اخلاص شعار چنان مینماید که آن مرحوم بتولّای اهل بیت اطهار و مذهب تشیّع بسرای آخرت رحل اقامت کشیده است و انشاء الله تعالی با ایمان کامل و قلب صافی و دین روشن در خلد برین مسکن گرفته است در کتاب کشف الغمه مسطور است که حافظ ابو نعیم در کتاب حلیة الاولیا گفته است وَمِنهُم الاِمامُ الحاضِرُ الذّاکِرُ الخاشِعُ الصّابِرُ ابُو جَعفَرٍ مُحَمَّدُ بنُ عَلِیٍّ اَلباقِرُ وَکانَ مِن سُلالَةِ النُّبُوَّةِ وَجَمَعَ حَسَبَ الدّینِ وَالاُبُوَّةِ تَکَلَّمَ فِی العَوارِضِ وَالخَطَراتِ وَسَفَحَ الدُّمُوعَ وَالعَبَراتِ وَنَهیٰ عَنِ المِراءِ وَالخُصُوماتِ یعنی از جملهٔ اولیای خدا امام حاضر ذاکر خاشع صابر ابو جعفر محمد بن علی باقر است که از سلالهٔ نبوّت و جامع بزرگی دین و ابوّت بود و همواره مردمان را در کارهای بزرگ و اموریکه اسباب فلاح و نجاتست سخن میفرمود و بخشوع و زاری و دل بریان و چشم گریان و دوری از کینه وری و عدوان وصیّت می نهاد علیه الصلوة و السّلام

بیان فضایل و مناقب و مکارم اخلاق حضرت امام خاشع صابر امام محمّد باقر سلام الله تعالی علیه

فضایل و مناقب این امام ستوده سیر زینت هر نامه و دفتر و نمونهٔ مناقب و مفاخر پیغمبر خداوند اکبر است از عرصهٔ آفرینش پهناورتر واز حدود مکان و زمان افزونتر است نه پایانش می گنجد نه میزانش می سنجد در بحر فضایلش بحر محیط شمری است و در بوستان فواضلش ریاض رضوان شجری و اصول باغستان جنان از فروع ازهار انوارش ثمری روضهٔ وجود بریشش روشن است و حوزهٔ نمود بهویش گلشن مخالف و مؤالف در تصدیق بمراتب عالیه و علوم سامیهٔ این بحر بیکران یکزبان هستند و دوست و دشمن در جلالت قدر و رفعت مقام این امام امام متحد العقیدة و اللّسان در فصول المهمه این شعر مذکور است

قَالَ فِیهِ البَلِیغُ مَا قَالَ ذُو — الغِیِّ وَکُلٌّ بِفَضلِهِ مِنطِیقُ
وَکَذاکَ العَدُوُّ لَم یَعدُ اَن قَالَ — جَمِیلاً کَمَا یَقُولُ فِیهِ الصَّدِیقُ

در کتاب بحار الانوار و فصول المهمه و کشف الغمه و مطالب السئول و تذکرة الائمه سبط ابن جوزی و دیگر کتب اخبار و آثار از شیعی و سنّی مسطور است که عبد الله بن عطاء مکّی گفت که هیچوقت علما را از دهیچکس صغیر تر از آن نیافتم که در خدمت ابی جعفر محمد بن علی بن الحسین علیهم السّلام باقر دیدم همانا حکم بن عتیبه را با آن جلالت قدر و غزارت علم که در میان علما داشت در حضرتش چون کودکی ابجد خوان و بقولی چون گنجشکی ناتوان نگران شدم گوئی چون کودکی در خدمت معلم خود میمود و چون جابر بن یزید جعفی از آنحضرت چیزی روایت کردی گفتی حدّثنی وصیّ الاوصیا و وارث علم الانبیا محمّد بن علیّ بن الحسین علیهم السّلام در بحار الانوار و ارشاد شیخ مفید از مخوّل بن ابراهیم از قیس بن ربیع مسطور است که گفت سؤال کردم از ابو اسحق در باب مسح بر دو موزه گفت هم مردمان را نگران میشدم که بر خفّین مسح میکردند تا گاهی که ملاقات کردم مردی از بنی هاشم را که هرگز مانندش ندیده ام که محمّد بن علی ابن الحسین علیهم السّلام است از وی از مسح بر خفّین پرسش نمودم پس مرا از این کار منع و نهی نمود و فرمود که کان امیر المؤمنین عَلَیهِ السَّلامُ لا یَمسَحُ عَلَیهِما وَکانَ یَقُولُ سَبَقَ الکِتابُ المَسحَ عَلَی الخُفَّینِ یعنی امیر المؤمنین مسح بر خفّین نمیفرمود و فرمود سابق است کتاب بر مسح خفّین یعنی قبل از آنکه مسح بر خفّین شایع گردد کتاب خدای برخلاف آن ناطق است و نازل گردیده آنگاه ابو اسحق میگوید از آن روز که آنحضرت مرا نهی فرمود من مسح بر خفّین نکردم و قیس بن ربیع گوید از آن روز که من این خبر از ابو اسحق شنیدم بر خفّین مسح نکشیدم و دیگر در بحار الانوار و ارشاد شیخ و دیگر کتب اخبار مسطور است که حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام فرمود

42 که محمد بن منکدر میگفت که گمان نمیکردم که مثل علی بن الحسین بزرگواری خلفی چون خود بیادگار گذارد تا آنکه محمد بن علی را ملاقات کردم که همی خواستم تعلیمم اورا موعظتی نمایم لکن او مرا موعظت فرمود اصحابش بدو گفتند بچه چیز تورا پند و موعظت کرد گفت در ساعتی بس گرم یکی از نواحی مدینه بیرون شدم محمد بن علی را که فربی و قوی جثه بود ملاقات کردم و آنحضرت بر دوش دو غلام سیاه خود تکیه کرده می آمد با خویشتن گفتم شیخی بزرگ شیخی از شیوخ بنی هاشم در این ساعت و چنین حالت در طلب دنیا بیرون شده است گواه باش که من اورا موعظت بخواهم راند پس با آنحضرت سلام کردم نفس زنان و عرق ریزان مرا پاسخ سلام راند گفتم اصلحک الله خوبست شیخی از اشیاخ قریش در اینحالت در طلب دنیا باشد اگر مرگ بیاید و تو بر اینحال باشی کار چگونه کنی آنحضرت دست از دوش غلامان برداشت و تکیه کرده فرمود لَوْ جَاءَنِی وَاللهِ الْمَوْتُ وَاَنَا فِی طَاعَةٍ مِنْ طَاعَاتِ اللهِ اَکُفُّ بِهَا نَفْسِی عَنْکَ وَعَنِ النَّاسِ وَاِنَّمَا کُنْتُ اَخَافُ الْمَوْتَ لَوْ جَاءَنِی وَاَنَا فِی مَعْصِیَةٍ مِنْ مَعَاصِی اللهِ یعنی اگر بیاید سوگند با خدای مرگ من و من در اینحال باشم همانا کاهی رسیده است که در طاعتی از طاعات الهی باشم و باین سبب از تو و دیگران کف نفس نموده باشم و من وقتی از مرگ بیمناک هستم که فرا رسد مرا در حالتی که در معصیتی از معاصی الهی بوده باشم محمد بن منکدر میگوید رحمک الله من میخواستم تورا پند گویم تو مرا موعظت فرمودی و دیگر در کشف الغمه و از نشاء و معنه از معویة بن عمار الدهنی مسطور است که سؤال کردم از راهنمای ثقلین محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام از تفسیر قول خدای تعالی فَاسْئَلُوا اَهْلَ الذِّکْرِ اِنْ کُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ یعنی پرسش کنید از اهل ذکر اگر شما دانا نباشید فرمود مائیم اهل ذکر شیخ رازی گوید از محمد ابن مقاتل پرسیدم اهل ذکر که ام طایفه اند او تفسیر برای خود نمود و گفت کافه علما باشند چون این معنی را از برای ابو درعه بیان کردم از سخن او در عجب رفت و بعد از آنکه خبر عمار را برای او بگذاشتم گفت محمد بن علی بدرستی سخن رانده است چه ایشانند اهل ذکر و بزرگانی خودم سوگند که ابو جعفر بزرگترین علماست و بتحقیق که روایت کرده است حضرت ابی جعفر اخبار مبتدا و اخبار انبیاء علیهم السلام را و مردمان مناقب جهاد را از آنحضرت نوشته اند و در اخبار سیر و سنن از او روایت کرده اند و در آن مناسک حج که آنحضرت از رسول خدای صلی الله علیه و آله روایت کرده بر آنحضرت اعتماد ورزیده اند و تفسیر قرآن کریم را از وی مسطور داشته اند و خاصه و عامه روایت اخبار را از آن امام و الآثار باز گفته اند و با جماعتی از اهل آرا که در حضرتش ورود میکردند مناظره فرموده و بسیاری از علم کلام را مردمان از آن حضرت حفظ و ضبط نموده اند و دیگر در بحار الانوار از محمد بن مسلم مرویست که از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود اِنَّا عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّیْرِ وَاُوتِینَا مِنْ کُلِّ شَیْءٍ یعنی بزبان پرندگان دانا هستیم و هر چیز و علم هر چیزی را بما داده اند و دیگر در مناقب ابن شهر آشوب از مسند ابی حنیفه از رازی مسطور است که هرگز سؤالی از جابر جعفی نکردم جز آنکه از مسئله ابجدیه مشحون نمود و گفت حدثنی وصی الاوصیاء و وارث علم الانبیاء و در بحار الانوار مسطور است که گفته اند الکریم بن الکریم بن الکریم بن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم و همچنین السید بن السید بن السید بن السید محمد بن علی بن الحسین بن علی علیهم السلام و نیز در بحار مسطور است که وقتی مردی از ابن عمر از پاسخ بیچاره ماند و با آن مرد گفت نزد این غلام شو و از وی پرسش کن و مرا از آنچه جواب داد خبر باز رسان و محمد بن علی بن الحسین علیهما السلام اشارت کرد پس آن مرد بخدمت امام محمد باقر شد و از مسئله سؤالی کرد جواب بشنید و با ابن عمر شد و خبر باز گفت ابن عمر گفت ایشان اهل بیتی هستند که از جانب خدای بفهم و علم ممتاز شده اند و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از عبدالله بن عطا مرویست که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود بر خیزد و دو دابه دراز گوش و استر را زین برنه پس من حمار را زین بر نهادم و استر را جلو بردم چه همچو دانستم که از آن دو دابه استر در نظر مبارکش خوشتر است فرمود کدام کس ترا فرمان کرد که استر را نزدیک آوری عرض کردم من خود از بهر تو اختیار کردم فرمود من نیز تو را امر فرمودم که برای من حمار را نزدیک کردم در کاب بگرفتم و آنحضرت بر نشست و فرمود اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی هَدَانَا لِلْاِسْلَامِ وَعَلَّمَنَا الْقُرْآنَ وَمَنَّ عَلَیْنَا

مکالمه محمد بن منکدر

فی هذه الحال

در معنی فاسئلوا اهل الذکر

عبدالله بن عطا و حضرت

43 بِمُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا کُنَّا لَهُ مُقْرِنِینَ وَاِنَّا اِلٰی رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ آنگاه آنحضرت روی براه نهاد و من در خدمتش راه سپردم تا بموضعی دیگر رسیدیم عرض کردم فدای تو شوم هنگام نماز است فرمود اینجا وادی النمل است نماز در اینجا گذارده نمیشود آنگاه بموضعی دیگر رسیدیم عرض کردم فدای تو شوم زمان نماز است فرمود اینجا وادی النمل است در این مکان نماز نمیگذارم و همچنان برفتیم تا بمکانی دیگر رسیدیم و همان عرض بگذاشتم فرمود این زمین شوره زاری است در اینجا ادای نماز نمیشود یعنی مکروه است بالجمله میگوید برفتیم تا بمکانی خود آنحضرت بمیل مبارک فرود آمد و با من فرمود صلیت یا اینکه فرمود تصلی سبحتک یعنی نماز نافله را میگذاری عرض کردم این نمازی میباشد که اهل عراق صلوة زوال یعنی هنگام زوال نام میگذارند فقال اَمَّا هٰؤُلَاءِ الَّذِینَ یُصَلُّونَ هُمْ شِیعَةُ عَلِیِّ بْنِ اَبِی طَالِبٍ عَلَیْهِ السَّلَامُ وَهِیَ صَلٰوةُ الْاَوَّابِینَ فرمود اما این جماعتی که این نماز را میگذارند ایشان شیعیان علی بن ابیطالب علیه السلام هستند و این نماز توبه کاران است کنایت از آنکه اگر اهل عراق این نماز را در اینوقت حقیقت میشمارند چنین نیست بلکه این نماز از چنین کسان باشد پس من رکاب بگرفتم و آنحضرت بر نشست و همان کلمات که در اول مرتبه فرمود دیگر باره بار فرمود آنگاه فرمود اَللّٰهُمَّ الْعَنِ الْمُرْجِئَةَ فَاِنَّهُمْ اَعْدَاؤُنَا فِی الدُّنْیَا وَالْآخِرَةِ یعنی بار خدایا جماعت مرجئه را لعن فرمای چه ایشان در دنیا و آخرت دشمن ما هستند عرض کردم فدای تو گردم چه چیز مرجئه را در خاطر مبارک یاد آور شد فرمود خَطَرُوا بِبَالِی یعنی در ذهن من در آمدند علامه مجلسی میفرماید شاید این سخن را در استخفاف نافله آن هنگام عرض کرده است و آنحضرت بزرگ داشته و فضیلتش را بیان فرموده است یا اینکه مراد این بود که این نماز که اهل عراق نزدیک بزوال قبل از صلوة ضحی میگذارند و مراد از جواب آنحضرت که آنکسان که این نماز را چنانکه تو میگوئی بعد از زوال بجا می آورند ایشان شیعیان علی علیه السلام هستند تواند بود که مراد بمرجئه هر کس باشد که علی بن ابیطالب را خلیفه بلافصل نداند و خلیفه چهارم شمارد و در مجمع البحرین مسطور است که در جماعت مرجئه اختلاف شده است بعضی بر آن رفته اند که ایشان فرقه از فرق اسلام هستند که گویند با وجود ایمان هیچ معصیتی زیان ندارد چنانکه با وجود کفر هیچ طاعتی سود نرساند و از این روی مرجئه نام یافتند که گویند و اعتقاد نمایند که خدایتعالی ارجاء تعذیبهم عن المعاصی یعنی مؤخر نمود عذاب را از ایشان و از ابن قتیبه روایت است که گوید مرجئه آن جماعتی هستند که میگویند ایمان قولی است بلا عمل چه این جماعت قول را مقدم و عمل را مؤخر میدارند و پاره آنان که بملل و ادیان معرفت دارند گفته اند که مرجئه همان گروه جبریه اند که میگویند بنده را کاری نیست یعنی اختیاری نیست و اضافه فعل بسوی بنده از قبیل اضافه فعل است بمجاز مثل جری نهر و گردش آسیا یعنی میگویند آسیا میگردد یا نهری جاریست حال اینکه آسیا نمیگردد بلکه آبش میگرداند و نهر جاری نیست بلکه نهر جاریست و از اینروی گروه جبریه را مرجئه گویند که اینجماعت امر و فرمان خدای را با تاخیر می افکنند و مرتکب کبائر میشوند یا بسبب اینکه حکم اهل کبائر را تا روز قیامت مؤخر میدانند و در احادیث وارد است که مرجی کسی است که نماز نگذارد و روزه نسپارد و از جنابت غسل نکند و کعبه را خراب کند و یا مادرش زنا نماید و گویند چنین کسی بر ایمان جبرائیل و میکائیل علیهما السلام است و در حدیث وارد است که بشیعه خطاب فرموده اند وَاَنْتُمْ اَشَدُّ تَقْلِیدًا اَمِ الْمُرْجِئَةُ یعنی و بعضی گویند مراد باین جماعت بیرون از گروه شیعیان باشند از جماعت عامه که از جانب خویشتن و بمیل طبیعت و نفس خود بعد از رسول خدای صلی الله علیه و آله مردی را اختیار کردند و او را رئیس قرار داده اند و معصوم بودن از خطاها را در وی شرط ندانستند و اطاعت او را در هر چه گوید واجب شمردند و معتقد گشتند در هر چه گفت مقلد وی شدند لکن شما شیعیان منصوب داشتید مردی را یعنی علی علیه السلام را و بعصمت او از تمامت خطاها معتقد هستید و با این عقیدت در بیشتر امور با آنحضرت مخالفت نمودید و هم اینجا عمر از مرجئه نامیده ند زیرا که ایشان چنان دانستند که خدایتعالی نصب نمودن امام را مؤخر نمود

بعضی ...

تا اینکه بعد از پیغمبر خدای نصب امام باجتهاد امت باشد و در حدیث دیگر است که قرآن با جماعت مرجی و قدری و زندیق که بقرآن ایمان
ندارند مخاصمت مینماید و تفسیر شده است مرجی بجماعت اشعری و قدری بجرده معتزلی و در حدیث دیگر است که از جماعت مرجیه و قدریه
و حروریه مذکور شده فرمودند خدای لعنت کند این ملل کافره مشرکه را که بر هیچ نحو و شیئی خدا را عبادت نمی کنند در کتاب تبصرة العوام
علم الهدی سید مرتضی اعلی الله مقامه مسطور است که مرجیان پنج فرقه اند اول یونسیان و ایشان اصحاب یونس سمری هستند گویند
ایمان معرفت خدا و خضوع اوست و خضوع ترک خود بزرگ شمردن و خدای را دوست داشتن است چون این خصال [illegible] جمع شد
کرد مؤمن است و گویند ابلیس خدا را میدانست و می شناخت لکن باستکبار کافر شد دوم غسانیه اند و نسبت ایشان بسوی ایشان
غسان است و این مرجیان کوفه اند مثل ابوحنیفه و ابو یوسف و محمد بن الحسن و جهیم و غیلان و ابن مهران و ابن مسعر و فضل رقاشی و جز
ایشان از اصحاب رای و ایشان گویند ایمان قول است نه فعل و گویند خداوند عذاب نمیفرماید در اصحاب کبایر را با یا مرزد و هیچ عذاب
نفرماید و گویند اگر کسی گوید میدانم که خدای تعالی خنزیر را حرام کرده است اما نمیدانم که این خنزیر گوسفند است یا حیوان دیگر مؤمن است
و همچنین اگر گوید که میدانم خدا اقامت حج را بر مردم واجب کرده است و بخانه خدا باید رفت اما نمیدانم که خانه خدا کعبه است یا مدینه
یا یمن و میدانم که خدا محمد را برسالت بخلق فرستاده است اما نمیدانم آن محمد زنگی بود یا هندی یا رومی یا عربی مؤمن است و غسان
این داستان را از ابوحنیفه روایت کرده است سیم ثوبانیه اند و ایشان اصحاب ثوبان هستند گویند ایمان شناختن یزدان است و شناختن
رسول یزدان و هر چه نشاید در عقل نشاید خدا ترک آن کند و آنچه ترک آن روا بود معرفت آن نه ایمان بود چهارم تومنیه اند و ایشان
اصحاب معاذ بن تومن هستند و این جماعت بران عقیدت باشند که ایمان آن باشد که تو را از کفر نگاه دارد و آن خصلتی چند است که هر کس
یکی از آنها را ترک نماید مؤمن نبود و صاحب هر کبیره که مسلمانان اجماع کرده باشند بر کبیره آن کافر شود اگر کسی مسلمانی را بکشد و یا لطمه
بر روی افکند کافر شود نه بعلت لطمه یا قتل بلکه بجهة استخفاف و عدوان و بغض مسلمانان پنجم مریسیه اند و ایشان اصحاب مریسه و ابن ریوندی
موافق ایشان است گویند ایمان تصدیق بدل و زبان باشد و گویند سجود با فتاب و ماه نه کفر باشد اما علامت کفر باشد و کفر گویند صفات
خداوند تعالی بجمله مخلوق است مگر چهار صفت قادری و عالمی و مشیت و تخلیق و صالح که از این جماعت است گوید ایمان معرفت خدای است
و اگر کسی گوید خدا سه است کافر نیست اما این قول است که کافر اظهار آن کند و گوید معرفت خدای دوستی اوست و فروتنی در حضرت
دوست و چون خدا را شناخت اگر منکر رسول باشد ایمانش درست است و گوید نماز و جمله مأمورات نه عبادت خداست بلکه عبادت خدای
معرفت خدای است ابو شمر مرجی گوید ایمان معرفت خداست و معرفت خدا دوستی خداست و خضوع بدل و اقرار کردن بزبان باینکه
خدا یکی است و بمثل و مانند است اگر حجت انبیا ظاهر شده باشد و اگر نه نی ابن شبیب از ابو شمر حکایت نموده است که ایمان معرفت
خدا و رسول است و هر چه او را بخدا رساند و هر که در این شک نماید کافر است و هر کس در کفر چنین کس شک نماید کافر است و معرفت بی
ایمان نه اقرار است و غیلانیه از مرجیه گویند معرفت اول ضروری بود و ایمان معرفت دوم است بخدا و دوستی و خضوع و اقرار بانچه رسولان
از جانب یزدان آورده اند و محمد بن شبیب از این جماعت گوید ایمان معرفت یزدان و اقرار بوحدانیت حضرت قادر سبحان و بمثلی و همانندی
کریم دیان است و معرفت رسول و انچه از خدا آورده و چیزی که مسلمانان را در آن خلاف نباشد ترک استکبار و دوستی خدا و خضوع
و هر خصلتی از ایمان طاعت است و بعضی از ایمان است و هر خصلتی که از ایمان ترک نمایند کافر شوند و مرجیان بعضی جبری و گروهی عدلی
و بروایتی بعضی مشبهی نیز هستند و السلام علی من اتبع الهدی و دیگر در بحار الانوار از محمد بن مسلم مرویست که گفت هیچ چیزی هرگز
در بوستان خیالم سر بر نیاورد جز انکه از حضرت ابی جعفر علیه السلام سؤال نمودم چندانکه از سی هزار حدیث از آنحضرت پرسش

سؤال بسم [illegible] حدیث از آنحضرت

نمودم و از حضرت ابی عبدالله علیه السلام شانزده هزار حدیث سؤال نمودم و نیز در کتاب محاسن از محمد بن مسلم همین خبر مسطور
است و هم نوشته است که گفته اند از هیچکس از فرزندان حسن و حسین علیهم السلام ظاهر نگردید انچه ظاهر شد از آنحضرت از تفسیر
و کلام و فتاوی و احکام حلال و حرام و حدیث جابر رضی الله عنه درباره آنحضرت مشهور است و معروف و مردم مدینه و عراق
بتمامت مذکور داشته اند و خبر داده است مرا جدم شهر آشوب و منتهی بن کیا بکی الحسینی بطرق کثیره از سعید بن مسیب و سلیمان
اعمش و ابان بن تغلب و محمد بن مسلم و زرارة بن اعین و ابو خالد کابلی که جابر بن عبدالله انصاری در مسجد رسول خدای صلی الله
علیه و آله می نشست و همی گفت یا باقر یا باقر العلم چنانکه تمامت حدیث در باب نصوص ولایت آنحضرت مذکور شد باختلافی اندک و
ابو السعادات در کتاب فضایل صحابه گوید که جابر انصاری سلام رسول خدای را بمحمد باقر سلام الله علیه تبلیغ نمود آنحضرت فرمود و صیت
خویش بگذار چه تو بسوی پروردگار خویش میشوی جابر بگریست و عرض کرد یا سیدی تو این از کجا دانستی چه این عهدیست که از رسول
خدای با من معهود است فرمود و الله یا جابر لقد اعطانی الله علم ما کان و ما هو کائن الی یوم القیمة سوگند با خدای
ای جابر همانا فرموده است مرا خدای تعالی علم انچه بوده و علم انچه خواهد بود تا روز قیامت راقم حروف گوید بنظر این بنده الی عطا
در این مواقع بمعنی حتی است یعنی علم وقایع قیامت نیز با ماست و الله تعالی اعلم باجمله میگوید جابر وصیت خویش بگذاشت و بدیگر
سرای راه برداشت و هم او روایت کرده است که رسول خدای فرمود یا جابر یوشک ان تبقی حتی تلقی ولدا لی من الحسین
علیه السلام یقال له محمد یبقر علم النبیین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام ای جابر نزدیکست که باقی بمانی
فرزند مرا از حسین علیه السلام که او را محمد نامند و او میشکافد علم پیغمبران اشکافتنی چون با وی ملاقات کردی از منش سلام برسان
و دیگر در بحار الانوار مسطور است که قتیبی در عیون الاخبار مذکور نموده است که هشام با زید بن علی علیهما السلام گفت ما فعل اخوک
البقرة زید علیه الرحمه گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله او را باقر العلم نامید و تو بقره مینامی در این صورت شما دو نفر با هم اختلاف
ورزیده اند یعنی رسول خدای که صادر اول و تمام ممکنات بوجود او موجود است چنین فرموده است و تو که هیچ در هیچ چنین گویی
و با چنان کس که همه چیز در همه چیز است مخالف شوی پس حال تو معلوم است چه خواهد بود و تصدیق و تکذیب تو مشهود است چه مقالت و این شعر را قرائت کرد

ثوی باقر العلم فی ملحد | امام الوری طیب المولد
فمن لی سوی جعفر بعده | امام الوری الاوحد الامجد
ابا جعفر الخیر انت الامام | و انت المرجی لبلوی غد

و در بحار الانوار و کشف الغمة و کتب آثار مسطور است که وقتی از آنحضرت سؤال کردند که در بیان احادیث چگونه است که حدیثرا
مرسل میدارد اما مسند نمیدارد یعنی سند را مذکور نمیفرماید فرمود اذا حدثتکم بالحدیث فلم اسنده فسندی فیه ابی
عن جدی عن ابیه عن جده رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عن جبرئیل عن الله تعالی همه اسناد و روایت
بر این بنی آدم هنگامی مقرون بصحت است که باین مروی عنهم صلوات الله علیهم منتهی شود گفته ایشان گفته پیغمبر یزدان و روایت
پیغمبر از جبرائیل و خبر جبرائیل از پروردگار جلیل است کدام فضیلت از این فضیلت برتر و کدام فخر و مباهات از این تفاخر رفیعتر و
دیگر در بحار الانوار و کشف الغمه مسطور است که حضرت باقر علیه السلام میفرمود بلیة الناس علینا عظیمة ان دعوناهم
لم یستجیبوا لنا و ان ترکناهم لم یهتدوا بغیرنا یعنی بلیه و سختی مردمان بر ما بزرگست چه اگر ایشان را بخوانیم ما را اجابت
نکنند و اگر فرو گذاریم ایشانرا جز بما راه راست نیابند و میفرمود ما ینقم الناس منا نحن اهل بیت الرحمة و شجرة
النبوة

النبوّة ومعدن الحکمة وموضع الملائکة ومهبط الوحی یعنی مردمان از چه ما را نکرده می شمارند ونکوهش مینمایند ما خانواده رحمت وهمایون درخت نبوّت ومعدن حکمت وفرودگاه فرشتگان حضرت احدیت ومهبط وحی خالق بریتیم

ایضاً بروایت ابی بصیر

درکتاب زبدة التصانیف از ابو بصیر روایتست که حضرت امام محمد باقر فرمود مائیم حبیب خدای مائیم صفوت الله مائیم برگزیدگان آل مائیم که میراث انبیا را بما بودیعت رسانیده اند وبما داده اند وما بفرزندان خود مان بهر که خواهیم بامر خدا و رسول بسپاریم مائیم امنای خدا مائیم حجتهای خدای مائیم رحمة الله علی الخلایق مائیم منهاج خالق مائیم چراغ راه هدی مائیم ائمة امة بامر خدا وقول محمد مصطفی مائیم نشان راه رست مائیم علم بر داشته وافراشته برای دنیا بی کم وکاست که هر که تمسک بما جست نجات یافت وبهشت جاوید از او دست مزد ان حسنات یافت وهر که تخلف ورزید بدرک اسفل راه بر داشت مائیم پیشرو سفید دستان وپایان یعنی اهل وضو وعبادت مائیم راهنمای اهل ایمان مائیم صراط مستقیم مائیم رساننده عدوان بنار جحیم مائیم معدن نبوّت مائیم موضع رسالت

ایضاً بروایت روضة الصفا

درکتاب روضة الصفا مسطور است که آنحضرت میفرمود ما گنجوران علم خدا و والیان امر حقیم وخدای اسلام را بما فتح کرد وبما ختم خواهد فرمود پس بیاموزید از ما که بدان خدای که گیاه از دانه بر رویاند وآدمی بیافرید که علم خدا هیچکس را جز ما سزاوار نیست ونیز گوید سخن ما دشوار است ومردمان آسمان در نیابند واحتمال آن نتوانند مگر فرشته مقرّب یا نبی مرسل یا بنده که خدای تعالی دل او را امتحان فرموده باشد بایمان واخلاص ما وی نیز فرماید سوگند بخدای ما خازنان خدائیم در آسمان وزمین نه بر زر ونقره بلکه بر علم او گنجوریم چه علم حق را ما امیدائیم

ایضاً بروایت بحار

ودیگر در بحار از ابو مریم مسطور است که حضرت ابی جعفر سلام الله علیه با سلمة بن کهیل وحکم بن عیینه فرمود در شرق وغرب عالم علمی صحیح نخواهید یافت مگر چیزیکه از حضرت ما بیرون شده باشد وازین پس انشاء الله برخی از فضایل آنحضرت در مقامات عدیده مذکور خواهد شد

اشعار مولف

ودراین مقام این چند شعر که از منشات خاطر قاصر این بنده ضعیف است در اینجا مذکور ومسطور میگردد اگر چند حدیث ران ملخ وسلیمان است لکن ان الهدایا علی مقدار مهدیها امید که در آن آستان که قلیل وکثیر پذیرفته میشود مقبول گردد واین قلیل البضاعة از رشحات سحاب مکارم وقطرات غمام مراحم آن بحر بیکران وآن سحاب بیزان وآن بخشنده بی منت بهره ور ومأجور آید وهی هذه

همچنین مقتدای یزدانی — که از او اوّل وبه وثانی
ازلش بر ازل تقدم یافت — ابدش در ابد تعلّم یافت
نور پاک محمّد مرسل — سند هر خبر بدو مرسل
بعلی از دو سو نسب رانده — زین سبب فخر بر حسب رانده
عالم علمهای صمدانی — ناشر رمزهای قرآنی
علم اسما بسینه اش مرسوم — کنه اشیا بحضرتش معلوم
صفوة الله ولی ربانی — ولی الله صفیّ سبحانی
حارس اولیا بجاه ومحل — وارث انبیا بعلم وعمل
خرّم از وی روان جبرائیل — شاد از وی نشان میکائیل
ولی الله خاشع صابر — ذو المفاخر محمّد باقر
باقر علم اوّلین است او — حامل علم آخرین است او

حضرت امام محمّد باقر علیه السلام

پیش از آن کز ظهور گیرد کام — داد پیغمبرش پیام وسلام
باقرش گفت زین سبب جابر — که شد اندر علوم دین باقر
چونکه بشکافت معضلات حکم — باقر آمد بنام او توام
حامل دین احمدی باشد — عالم شرع سرمدی باشد
دین حق کز خلاصه بشر است — از وجودش بدهر منتشر است
شرع احمد از او قوی گردید — حکمتش نظم را دوی گردید
منبع علمش از احد باشد — منشاء حلمش از صمد باشد
عیبة العلم والعلوم است او — محی الشرع والرسوم است او
دین یزدان چنانکه میدانی — زو بیفزود رونق ثانی
حلم او پایه بر فلک رانده — علم او سایه بر ملک رانده
آیتش برترین آیات است — رایتش برتر از سموات است
کاخ علمش بر از ستاره بود — عقل ده گانه زو گذاره بود
دین ودنیا بدو بود گلشن — ره عقبی از او بود روشن
فلک از نور اوست نورانی — ملک از روح اوست روحانی
آفتاب از نمایشش روشن — کاینات از گذارشش گلشن
رافع الویه هدایت اوست — مغلق السنه درایت اوست
حلم او لنگر سفاین هست — جود او دافع ضغاین هست
اختر تابناک عالم اوست — گوهر پاک نسل آدم اوست
سیّد الارض والبریّه بود — واهب البرّ والعطیّه بود
هم بدو قائم است عرش عظیم — هم از او قائل است شخص کلیم
ذو النسب ذو الحسب امام حلیم — شرف خاندان ابراهیم
[خ]لیل از چه او سلیل بود — متمسک بدو خلیل بود
[ز]و بیفسرد آتش نمرود — زو بیفسارد آتش موعود
[ا]ی بسا نوح از بحار ظلام — از توسلش شده براه سلام
[ا]ی بسا یوسفش ز چاه محن — متوسل بگوشه دامن
ای بسا یونس از دل ماهی — ره نشد از بحر برتر از ماهی
ای بسا عیسی از سر دارش — زو برار چرخ رفته پرکارش
هشت بستان ز باغ او بحری است — هفت دریا ز بحر او شمری است
هشت جنت ز مهر او تابی — هفت دوزخ ز قهر او تابی

جنّت از گلشنش یکی باغ است ... باغ در باغ و راغ در راغ است
اصل طوبی ز فرع او شاخی است ... قصر رضوان ز قصر او کاخی است
نور از نور ایت افکند بر عرش ... شمس از او سایه برکشد بر فرش
نورها تابشی ز انوارش ... گلستانها اسیر از نارش
مهر از روی او درخشان است ... ماه از کوی او درفشان است
آفتابش بر از هزاران نور ... آستانش بر از هزاران طور
روز روشن ز تابشش نوری ... تل خاک از نمایشش طوری
دافع الذّنب و الخطیّات اوست ... شافع الاثم و العقوبات اوست
هست افزون ز سنجه هر میزان ... هست بیرون ز حیّز امکان
برترین زاده‌های آدم اوست ... بهترین مایه‌های عالم اوست
اوست در شهر علم و دین بوّاب ... انّه کان مخلصاً اوّاب
ای ولیّ خدا چراغ هدی ... ای نماینده ره تقوی
ای فرازنده درفش علوم ... ای فروزنده درخش رسوم
ای پناه نفقسم معان کرم ... ای امام امم سپهر نعم
من سپهرم تو آفتاب وجود ... بر سپهرت فروغ بخش از جود
گر نیاید سپهر نور از مهر ... کی نماید نمایشی ز سپهر
از تو ام آرزو که در دو سرای ... بر من آئی همی تو فضل گرای
بر شماری مرا ز غلمانت
جان من باد بر رخ جانت

ذکر پارهٔ آداب حضرت امام محمد باقر علیه السّلام در مراسم عبادت و زهد و ادای فرایض و سُنن و آداب دعوات در پیشگاه قاضی الحاجات

درکتاب بحار الانوار و کافی از اسحق بن عمّار از حضرت ابی عبد الله جعفر صادق علیه السّلام مرویست فرمود که من برای پدرم فراش مبارکش را ممهّد می ساختم و بانتظارش میبودم تا میآمد و در فراش ... خفت آنوقت من بجای شده بجامهٔ خواب میشدم تا چنان شد که یکی شب تشریف فرمائی آنحضرت ... بطول انجامید پس ... و اینده استان بعد از آرمیدن مردمان بود پس آنحضرت را در مسجد دیدم که سر بسجده نهاده گاهی که جز او هیچکس در مسجد نبود و حنین و ناله او را می شنیدم و همی عرضکردی سُبحانک اللّهمّ انت ربّی حقّاً حقّاً سجدتُ لکَ یا ربِّ تعبُّداً و رِقّاً اللّهمّ انّ عملی ضعیفٌ فضاعفه لی اللّهمّ قِنی عذابک یوم تبعث عبادک و تُب علیّ انّک انت التوّاب الرّحیم بزرگی و رفیعی ای خداوند من بحقیقت ... رمنی و من از روی تعبّد و بندگی تو را عبادت میکنم بار خدایا کردار من ضعیف است

حضرت امام محمد باقر علیه السّلام

پس تو برای من دو چندان فرمای بار خدایا مرا از عذاب خود باز دار در آن روز که بندگان خود را برمی انگیزی و بر من بپذیر چه تو ئی پذیرنده بخشنده و دیگر در بحار الانوار از حنّان از پدرش مرویست که بحضرت ابی جعفر سلام الله علیه عرضکردم آیا نماز نوافل را ادا میفرمائی با اینکه در حالت قعود هستی فقال ما اُصلّیها الّا و انا قاعد مُنذُ حَمَلتُ هذا اللّحم و بلغتُ هذا السِّنّ فرمود این نماز بپای برده ام مگر در حال قعود از آن هنگام این گوشت بر تن دارم و باین سنّ و سال اتّصال یافته ام و دیگر در آن کتاب از کتاب کافی از زراره مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السّلام برپا نشد تا بر پاره اطفالشان نماز گذارد و بر تن مبارکش جبّه خزّ صفرا و مطرف خزّ اصفر بود و مطرف بر وزن مکرّم ردائی از خزّ است که دو اعلام باشد و دیگر در بحار الانوار و کشف الغمّة و مطالب السئول و غیرها از افلح مولای حضرت باقر علیه السّلام مرویست که در خدمت آنحضرت بسفر حج بیرون شدیم چون درون مسجد شد نظر بخانه کعبه افکند و چندان بگریست که صدای مبارکش بگریه بلند شد عرضکردم پدر و مادرم فدای تو باد همانا مردمان بتو نگران در نظاره اند چه بودی صورت مبارک اندک بر شدی فقال لی و یحک یا افلح و لِمَ لا اَبکی لعلّ الله تعالی اَن یَنظُرَ اِلَیَّ منه برحمةٍ فافوز بها عنده غداً فرمود ویحک ای افلح از چه روی نگریم شاید خدایتعالی باین واسطه از نظر رحمت بمن بنگرد و باین سبب در بامداد قیامت در پیشگاه حضرتش احدیّت رستگار شوم افلح میگوید بعد از آن در بیت طواف داد آنگاه بیامد تا نزد مقام رکوعی چند بجای گذاشت پس از آن سر از سجده اش برداشت و چون نگران شدم موضع سجودش از کثرت سرشک دیدگان مبارکش تر گردیده بود و در فصول المهمّه در ذکر این خبر بجای لِمَ لا ابکی لم لا ارفع صوتی بالبکاء مرقوم است که آنحضرت چنانکه از این پیش در ذیل بیان شمایل مبارکش اشاره شد هر وقت خندان شدی عرض کردی اللّهمّ لا تمقتنی و در کتاب احوال حضرت امام زین العابدین علیه السّلام نیز اشارت رفت و نیز در کتب مسطوره از حضرت امام جعفر صادق مرقوم است که فرمود چنان بود که پدرم علیه السّلام در جوف لیل در حالت تضرّع خود میگفت اَمَرتنی فلم اَئتمر و نهیتنی فلم انزجر فها انا ذا عبدُک بین یدیک و لا اعتذر یعنی مرا امر فرمودی فرمان پذیر نشدم و باز داشتن خواستی منزجر نگشتم اینک منم بنده تو در حضور تو و هیچ معذرت نجویم و از این کلمات در کتاب احوال امام زین العابدین سلام الله علیه مسطور افتاد و دیگر در بحار و کتاب کافی از حضرت ابی عبد الله علیه السّلام مرویست که چنان بود که چون پدرم علیه السّلام را امری باندوه افکند زنان و کودکان را انجمن میساخت آنگاه دعا میکرد و آنها آمین می گفتند و دیگر در هر دو کتاب مزبور مرقوم است که ابو القدّاح از حضرت ابی عبد الله روایت کرده است که فرمود پدرم علیه السّلام کثیر الذّکر بود و من در حضرتش راه می سپردم و او بیاد خدای مشغول بود و در خدمتش طعام میخوردم همچنان بذکر خدای اشتغال داشت و با مردمان حدیث میراند و این کار او را از ذکر خدای باز نمیداشت و من میدیدم که زبان مبارکش بحنک چسبیده بود و میگفت لا اله الّا الله و آنحضرت ما را فراهم میآورد و بذکر خدای مامور میساخت تا آفتاب سر بر میکشید و هر کس از ما قرائت توانستی بقرائت فرمان دادی و هر کس از ما قرائت نتوانستی او را بذکر کردن مامور میساخت و دیگر در بحار الانوار و دیگر کتب اخبار از سماعة بن مهران مرویست که شیخی از اصحاب ما گفت ما بیامدیم تا بخدمت ابی جعفر علیه السّلام در آئیم چون بدهلیز سرای شدیم قرائت بزبان سریانی شنیدم که با آوازی حزین قرائت میکند و میگرید چنانکه پاره از ما از آنحالت و آن گریستن بگریست و نیز در آن کتاب از موسی بن اکیل نمیری مرویست که گفت بر در سرای ابو جعفر علیه السّلام بیامدیم تا رخصت شرف اندوزی حاصل کنیم پس آوازی اندوهناک بشنیدم که بلسان عبری قرائت همیکرد پس در خدمتش در آمدیم و از آن قاری و قرائت پرسش کردیم فرمود مناجات الیا را مذکور همی نمودم فبکیتُ مِن ذلک و از این حال و آن مقال بگریستم

و دیگر در کتاب بحار الانوار از کتاب کافی از ابو الجارود مرویست قَالَ اَبُو جَعْفَرٍ عَلَیْهِ السَّلَامُ اِذَا حَدَّثْتُکُمْ بِشَیْءٍ فَاسْئَلُونِی
عَنْ کِتَابِ اللّٰهِ ثُمَّ قَالَ فِی حَدِیثِهِ اِنَّ اللّٰهَ نَهَی عَنِ الْقِیلِ وَالْقَالِ وَفَسَادِ الْمَالِ وَکَثْرَةِ السُّؤَالِ فرمود ابو جعفر علیه
السلام هر وقت شمارا بچیزی حدیث میرانم مرا از کتاب خدای پرسش کنید یعنی برهانش را از کتاب خدای از من طلب کنید انگاه در ضمن
حدیثی که میفرمود فرمود بدرستیکه خدای تعالی نهی فرمود از قیل و قال و فساد مال و بسیاری سؤال عرض کردند یابن رسول الله اینجمله در کتاب
خدای درچه جای است فرمود خدای عزّ و جلّ در کتاب خود میفرماید لَا خَیْرَ فِی کَثِیرٍ مِنْ نَجْوٰیهُمْ الآیه و میفرماید وَلَا تُؤْتُوا السُّفَهَاءَ
اَمْوَالَکُمُ الَّتِی جَعَلَ اللّٰهُ لَکُمْ قِیَامًا و میفرماید وَلَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ و دیگر در بحار الانوار و کشف

کلمات هدایت آیات جابر جعفی

الغمه و مطالب السئول و فصول المهمه و تذکره سبط ابن جوزی و دیگر کتب آثار از عبد الله بن عمر از ابو الربیع از شریک از جابر جعفی
مسطور است که گفت محمد بن علی علیهما السلام با من فرمود یا جابر اِنِّی لَمَحْزُونٌ وَاِنِّی لَمُشْتَغِلُ الْقَلْبِ قُلْتُ وَمَا حُزْنُکَ
وَمَا شَغَلَ قَلْبَکَ قَالَ یَا جَابِرُ اِنَّهُ مَنْ دَخَلَ قَلْبَهُ صَافِی خَالِصِ دِینِ اللّٰهِ شَغَلَهُ عَمَّا سِوَاهُ یَا جَابِرُ مَا الدُّنْیَا
وَمَا عَسٰی اَنْ یَکُونَ هَلْ هُوَ اِلَّا مَرْکَبٌ رَکِبْتَهُ اَوْ ثَوْبٌ لَبِسْتَهُ اَوِ امْرَاَةٌ اَصَبْتَهَا یَا جَابِرُ اِنَّ الْمُؤْمِنِینَ لَمْ
یَطْمَئِنُّوا اِلَی الدُّنْیَا بِالْبَقَاءِ فِیهَا وَلَمْ یَاْمَنُوا قُدُومَ الْآخِرَةِ عَلَیْهِمْ وَلَمْ یُصِمَّهُمْ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ مَا سَمِعُوا
بِآذَانِهِمْ مِنَ الْفِتْنَةِ وَلَمْ یُعْمِهِمْ عَنْ نُورِ اللّٰهِ مَا رَاَوْا بِاَعْیُنِهِمْ مِنَ الزِّینَةِ فَفَازُوا بِثَوَابِ الْاَبْرَارِ وَاِنَّ اَهْلَ
التَّقْوٰی اَیْسَرُ اَهْلِ الدُّنْیَا مَؤُونَةً وَاَکْثَرُهُمْ لَکَ مَعُونَةً اِنْ نَسِیتَ ذَکَّرُوکَ وَاِنْ ذَکَرْتَ اَعَانُوکَ قَوَّالِینَ
بِحَقِّ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ قَوَّامِینَ بِاَمْرِ اللّٰهِ قَطَعُوا مَحَبَّتَهُمْ لِمَحَبَّةِ رَبِّهِمْ وَنَظَرُوا اِلَی اللّٰهِ وَاِلَی مَحَبَّتِهِ بِقُلُوبِهِمْ وَتَوَحَّشُوا
مِنَ الدُّنْیَا لِطَاعَةِ مَلِیکِهِمْ وَعَلِمُوا اَنَّ ذٰلِکَ مَنْظُورٌ اِلَیْهِ مِنْ شَاْنِهِمْ فَاَنْزِلِ الدُّنْیَا کَمَنْزِلٍ نَزَلْتَهُ ثُمَّ ارْتَحَلْتَ
عَنْهُ اَوْ کَمَالٍ اَصَبْتَهُ فِی مَنَامِکَ فَاسْتَیْقَظْتَ وَلَیْسَ مَعَکَ مِنْهُ شَیْءٌ وَاحْفَظِ اللّٰهَ مَا اسْتَرْعَاکَ مِنْ
دِینِهِ وَحِکْمَتِهِ و در اکثر نسخ از کلمه قطعوا محبتهم تا نزل الدنیا مذکور نیست و در پاره نسخ بجای بحق الله لحق الله و بجای بامر الله لامر الله
و بجای فانزل الدنیا فاجعل الدنیا و در فصول المهمه مسطور است لَمْ یَطْمَئِنُّوا اِلَی الدُّنْیَا لِبَقَائِهَا وَلَمْ یَاْمَنُوا الْآخِرَةَ
لِاَهْوَالِهَا وَاِنَّ اَهْلَ التَّقْوٰی اَیْسَرُ اَهْلِ الدُّنْیَا مَؤُونَةً وَاَکْثَرُهُمْ مَعُونَةً و در کتاب مطالب السئول لفظ انی
لمحزون مسطور نیست بالجمله میفرماید ای جابر همانا اندوهناک میباشم و دلم اشتغال دارد عرض کرد این اندوه و اشتغال از چیست
فرمود هر کس را دین خالص خدای بدل اندر شد او را از هر چه جز خدای است باز دارد ای جابر چیست دنیا و چه باید باشد مگر مرکبی که بر او
برنشسته باشی و دیری بر نگذرد که از فرازش فرود شوی یا مانند جامه که تن بدو آرایش دهی و ساعتی بر نگذرد که اندام از وی پیرایش
کنی یا زنیکه با وی آمیزش جوئی و بساعتی اندر از وی آسایش خواهی ای جابر همانا آنانکه دل خویشتن بفروغ ایمان روشنی
داده اند هرگز بزیستن در این سرای ایمان اطمینان نیابند و هرگز از مردن و بدیگر سرای پیوستن و بشداید روزگار بازپسین دچار
گشتن ایمن ننشینند و بغفلت نگذرانند و هرگز فتن روزگار و فریب سرای غدار گوش هوش ایشانرا از یاد پروردگار قهار
باز ندارد و زینت ناپایدار این دهر ختار دیده ارشان را از نگریدن بانوار ایزد دادار کور نکرداند از ایزدی بثواب ابرار و مردم
نیکوکار برخوردار شدند همانا مردمان پرهیزکار را از تمامت مردم روزگار تکالیف سبکتر و مخارج کمتر است لکن در اعانت برادران
و رعایت یاران از تمامت اقران افزون تر اگر ایشانرا فراموش نمائی تو را یاد کنند و اگر یاد کنی باعانت و رعایت دلشاد و دارند
در اداء حق پروردگار سخن بسیار کنند و در اقامت امر حضرت دادار فراوان قیام نمایند در مقام محبت پروردگار از هر چه

برکنار شوند و با دیده دل بحضرت خدای دیدار نمایند و در اطاعت خدای از زخارف این سرای فرار جویند و جز این شان و
رتبت و تکلیف و منزلت از بهر خود نشمارند پس دنیارا چون فرودگاهی بازشمار که در انجا فرود آمدی و از انجا کوچیدن گیری یا چون
مال و خواسته که بخواب اندر کامیاب شوی و چون بیدار گردی از آنش آثار نیابی پس خدای را در آنچه از تو خواسته از دین و حکمتش
نگاهبان باش یعنی جز این از بهر تو چیزی نماند و دیگر چیزها از تو بماند و دیگر در کتاب کشف الغمه از احمد بن بحیر مسطور است
که محمد بن علی علیهما السلام فرمود کَانَ لِی اَخٌ فِی عَیْنِی عَظِیمٌ وَکَانَ الَّذِی عَظَّمَهُ فِی عَیْنِی صِغَرُ الدُّنْیَا فِی عَیْنِهِ یعنی مرا
برادری بود که در نظرم بزرگ بود و چیزی که او را در نظرم عظیم داشته بود کوچک بودن دنیا بود در نظرش صاحب کشف الغمه
میگوید این کلامی طویل و منسوب با میر المؤمنین علی علیه السلام و از محاسن کلمات و مختار آنست و سید رضی شریف موسوی رضی
الله عنه در نهج البلاغه مذکور داشته است و دیگر در کتاب کشف الغمه از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست قَالَ عَلَیْهِ
السَّلَامُ فُقِدَ اَبِی بَغْلَةً لَهُ فَقَالَ لَئِنْ رَدَّهَا اللّٰهُ تَعَالٰی لَاَحْمَدَنَّهُ بِمَحَامِدَ یَرْضَاهَا فَمَا لَبِثَ اَنْ اُتِیَ بِهَا بِسَرْجِهَا
وَلِجَامِهَا فَرَکِبَهَا فَلَمَّا اسْتَوٰی عَلَیْهَا وَضَمَّ اِلَیْهِ ثِیَابَهُ رَفَعَ رَاْسَهُ اِلَی السَّمَاءِ فَقَالَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ فَلَمْ یَزِدْ ثُمَّ قَالَ
مَا تَرَکْتُ وَلَا اَبْقَیْتُ شَیْئًا جَعَلْتُ کُلَّ اَنْوَاعِ الْمَحَامِدِ لِلّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ فَمَا مِنْ حَمْدٍ اِلَّا وَهُوَ دَاخِلٌ فِیمَا قُلْتُ
فرمود استری از پدرم مفقود شد فرمود اگر خدایتعالی این استر را باز گرداند او را بسپاسی ستایش فرستم که خوشنود گردد چیزی نگذشت
که آن استر را با زین و لجام بیاوردند چون سوار گردید و راست بنشست و جامههای مبارک را بجمع فراهم کرد سر بآسمان برکشید و فرمود
الحمد لله سپاس مخصوص خداوند است و از این بر افزون چیزی نفرمود آنگاه فرمود هیچ چیز از مراسم حمد و مراتب محمدت فرو
گذار نکردم و بجای نگذاشتم و تمام محامد را مخصوص خدای عزّ و جلّ نمودم همانا هیچ حمد و سپاسی نیست جز اینکه داخل این محمدت
که بجای آوردم و چنین است که آنحضرت فرمود چه الف و لام در الحمد لله از برای استغراق جنس است یعنی تمامت جنس حمد را فرا
میگیرد و منفرد میکرداند خدایتعالی را بحمد و سپاس و بس و در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام باین خبر اشارت شد
و نیز در کتاب کشف الغمه از حکم بن عیینه در این آیت مبارک اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَآیَاتٍ لِلْمُتَوَسِّمِینَ یعنی بدرستیکه در هلاک نمودن
ما قوم لوط را هر آینه نشانهاست برای عبرت مر خداوندان فراست را که بزرگی در نگرند و حقیقت اشیاء را بسمات آن دریابند می گفت
سوگند با خدای محمد بن علی علیهما السلام از جمله ایشان مردم است یعنی از آنان است که از روی دانش و بزرگی و فراست در هر چیزی می نگرند
در تفسیر حسینی کاشفی موسوم بمواهب علیه در تفسیر این آیت وافی هدایت مسطور است که این صفت مؤمنان است چنانکه در حدیث
وارد است اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ یعنی پرهیز کنید از فراست و زیرکی شخص مؤمن چه او بنور خدای
نگران است یعنی بچشم حق بین مینگرد و بفروغ نور یزدان تعالی آشکار او پنهان و ظاهر و باطن هر چیز در دیده بصیرتش یکسان آید

ذکر بندی از مراتب جود و کرم و فتوت و مروت و حلم و تسلیم و صبر حضرت ولی الله خاشع ذاکر صابر امام محمد باقر سلام الله علیه

در کتاب بحار الانوار از کتاب کافی از ابو محمد والشی و ابن بکیر و غیره از حضرت ابی عبد الله علیه السلام مرویست که فرمود
پدرم سلام الله علیه از اهل بیت خود بمال و دولت بی بهره تر لکن در مخارج و ورود تکالیف عظیمتر بود و آنحضرت بیکدینار تصدق
مینمود و میفرمود اَلصَّدَقَةُ یَوْمَ الْجُمُعَةِ تُضَاعَفُ لِفَضْلِ یَوْمِ الْجُمُعَةِ عَلٰی غَیْرِهِ مِنَ الْاَیَّامِ یعنی صدقه دادن روز

جمعه ثواب و اجر بسش دو چند است که در سایر ایام داده شود بسبب فضیلت روز جمعه بر سایر ایام و دیگر در ثواب الاعمال
از ابن فضال از علا از حضرت امام جعفر علیه السلام مرویست که فرمود صدقه روز جمعه مضاعف است و آنحضرت یکدینار تصدق
میفرمود و در کتاب کشف الغمه و فصول المهمه و دیگر کتب آثار مسطور است که محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام با آن مراتب فضل
و علم و سود و ریاست و بزرگی و رتبت امامت که وصف نمودیم در میان خاصه و عامه ظاهر الجود و در کافه مردمان مشهور الکرم
و بفضل و احسان معروف بود با اینکه عیال بسیار و حالتی متوسط داشت در کتب مذکور و بحار الانوار از سلمی مولاة آنحضرت مرویست
که چنان بود که اخوان آنحضرت در خدمتش حضور یافتند و از حضرتش بیرون نمیشدند تا ایشان را بر خوان نوال و بساط نعمت و احسان
می نشاندند و از اطعمه طیبه و ثیاب حسنه و دراهم کثیره بهره ور میکردانید و من بحضرتش در این بخشایش و بخشندگی و فزایش سخن
میکردم مکرر فرماید میفرمود یا سلمی ما حسنة الدنیا الا الصلة الاخوان و المعارف ای سلمی نیکی و خوشی دنیا جز صله
اخوان و معارف و احسان بهیچ نیست و آنحضرت از پانصد و ششصد تا هزار بجایزه و عطا می بخشید و هیچوقت از مجالست اخوانش
ملول و خسته نمیشد و میفرمود اعرف المودة لک فی قلب اخیک بما له فی قلبک یعنی اگر بخواهی دوستی خودت را بدانی
در قلب برادرت بچه مقدار است دوستی او را در قلب خود بنگر بچه میزان است یعنی القلب یهدی الی القلب و هرگز از نسرای
آنحضرت در جواب سائل شنیده نمیشد که بگوید یا سائل بورک فیک یا اینکه یا سائل خذ هذا یعنی از روی خفت و حقارت
نام سائل نمیبردند با وی معاملت نمیکردند و آنحضرت میفرمود سموهم باحسن اسمائهم یعنی سائلین را ببهترین اسامی ایشان
نام بردار کنید یعنی نام ایشان را بحرمت و حشمت بر زبان جاری سازید و دیگر در بحار الانوار و فصول المهمه و دیگر کتب آثار
مسطور است که حسن بن کثیر و بقولی اسود بن کثیر گفت از جور زمان و جفاء اخوان بحضرت ابی جعفر محمد بن علی علیهما السلام شکایت
بردم فقال بئس الاخ اخ یرعاک غنیا و یقطعک فقیرا یعنی نکوهیده برادریست آن برادر که در زمان توانگری و غنای
تو با تو بدوستی و معاشرت باشد و در حالت فقر و فاقه قطع رشته مودت و آشنائی کند آنگاه غلام خویش را فرمان کرد کیسه که
هفتصد درهم داشت بیاورد فقال استنفق هذه فاذا نفدت فاعلمنی بروایتی استعن بهذه علی الوقت
فاذا فرغت فاعلمنی یعنی این جمله را در مخارج خویش بکار بند و چون بمصرف رسانیدی مرا آگاه کن و دیگر در بحار الانوار
و کشف الغمه از عمرو بن دینار و عبید الله بن عبید بن عمیر مرویست که گفتند ملاقات نکردیم ابو جعفر محمد بن علی علیهما السلام را
جز آنکه نفقه و صله و کسوه با ما حمل میفرمود و میفرمود هذه معدة لکم قبل ان تلقونی یعنی این جمله را از آن پیش که مرا
دریابید و ملاقات نمائید برای شما مهیا و مقرر داشته اند و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از ابو خالد کابلی مرویست که گفت
در خدمت ابی جعفر علیه السلام شدم پس امر نمود تا غذای عنداه بیاوردند و من در حضرتش طعامی تناول کردم که هیچوقت نظیفتر
از آن نخورده بودم و از آن نیکوتر ندیده بودم چون از اکل طعام فراغت یافتیم فرمود یا ابا خالد کیف رأیت طعامک
یا اینکه فرمود طعامنا ای ابو خالد طعام خودت را یا طعام ما را چگونه یافتی عرض کردم فدای تو شوم هیچوقت طعامی از این
اطیب و انظف ندیده ام لکن بیاد این آیت مبارک در کتاب خدای عز و جل افتادم و لتسئلن یومئذ عن النعیم یعنی
در روز قیامت از نعمتها و خوشی روزگار پرسش مینمایند کنایت از اینکه شاید از این اطعمه طیبه نظیفه نیز سؤال کنند فرمود انما تسئلون
عما انتم علیه من الحق کنایت از اینکه در روز قیامت کار بعدل و حق میگذرد و سزا باشد که از طعامهای لذیذ و طیب که از روی
حلال و حق باشد نیز پرسند و سزا باشد که از طعامهای ناگوار و قلیل و نازل که نه از روی حق و حلال باشد نیز پرسند و معاتب نمایند

روایات در جود و کرم آنحضرت

روایات مولاة آنحضرت در جود آنحضرت

عطای کیسه در حق حسن بن کثیر

حمل نفقه و کسوه و صله

طعام ابی خالد کابلی

و بالعکس

و بالعکس چنانکه در قران کریم نیز اشارت رفته است که کدام کس حرام کرده است طیبات از رزق را که خدای از بهر بندگان خود
از زمین نمودار فرموده است و دیگر از حضرت ابی عبد الله علیه السلام در کتاب بحار الانوار مرویست که فرمود روزی در خدمت
پدرم علیه السلام شدم گاهی که بر فقراء اهل مدینه هشت هزار دینار تصدق فرموده بود و هم جمعیت یکخانه را که یازده مملوک
بشماره میرفتند آزاد کردانیده بود الی آخر الخبر و دیگر در کتاب کشف الغمه و تذکره خواص الائمه از حجاج بن ارطاة و عبد الله
ابن الولید مرویست که ابو جعفر علیه السلام فرمود یا حجاج کیف تواسیکم یعنی حالت مواسات شما چگونه است عرض
کردم خوب و نیکوست فرمود یدخل احدکم یده کم صاحبه فیاخذ منه ما یرید یعنی یکتن از شما دست میکند
در آستین صاحبش و بروایتی فی کیس اخیه در کیسه برادرش تا هرچه میخواهد بر گیرد یعنی مواسات شما باین درجه میرسد که کیسه خود
و مال خود را از هم بشمارید عرض کردم تا باین مقام نیستیم فرمود اذهبوا فلستم اخوانا کما تزعمون یعنی بحال خویش بروید
همانا شما برادران همدیگر نیستید چنانکه گمان برده اید یعنی شرط اخوت مواسات و مروتست و در کتاب امام زین العابدین علیه
السلام باین خبر اشارت رفت و بروایتی که در کشف الغمه مسطور است فرمود اما لو فعلتم ما احتجتم یعنی دانسته باشید
که بمساوات و مواسات رفتار نمائید هرگز کرند حاجت و روی نیاز نه بینید و در نظر راقم حروف این خبر دوم بکلام امام اشبه
است چه متضمن موعظت و نماینده دلیل و حکمت است و دیگر در بحار الانوار از سلیمان مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام
از پانصد درهم و ششصد درهم تا هزار درهم ما را جایزه عطا میفرمود وقتی مردی نصرانی از روی جسارت در حضرتش عرض کرد
انت بقر فرمود بقر نیستم من باقرم میباشم عرض کرد تو پسر طباخه میباشی فرمود ذاک حرفتها اشتری حرفه او بود عرض کرد
تو پسر کنیز سیاه زنگی بذیه بد زبان هستی فرمود ان کنت صدقت غفر الله لها و ان کنت کذبت غفر الله لک
اگر آنچه گفتی بحقیقت و راستی از راستی خدای از وی درگذرد و او را بیامرزد و اگر در آنچه گوئی بدروغ فروغ یابد خدای از معصیت تو درگذرد و
دارد با آنجمله راوی میگوید چون مرد نصرانی این حلم و بردباری و بزرگی و بزرگواری را که از طاقت بشر بیرونست نگران شد مسلمانی گرفت
و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از زراره مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام در جنازه مردی از قریش حضور یافت من نیز در
خدمتش بودم و از جمله عطا نیز با آنجماعت حضور داشت در اینحال ناله و فریادی از زنی بلند گشت عطا با او گفت یا خاموش باش یا باز میشویم
و آن زن خاموش نشد و عطا بازگشت من بحضرت ابی جعفر عرض کردم عطا بازگشت فرمود از چه روی عرض کردم این زن صارخه که فریاد
برکشید عطا با او گفت یا ناله و زاری و فریاد و بیقراری مکن یا ما باز میگردیم و آن زن از آن ناله و صراخ بر کنار نشد لاجرم عطا باز گردید
فقال امض بنا فلو انا اذا راینا شیئا من الباطل مع الحق ترکنا له الحق لم نقض حق مسلم فرمود با ما باش و
راه سپار چه ما اگر در مقابل چیزی از باطل را با حق نگران شویم و حق را بسبب آن باطل فرو گذاریم حق مسلم را ادا نکرده باشیم یعنی تشییع جنازه
ایمرد مسلم که حق اوست بسبب صراخ صارخه فرو گذاشته میشود و زراره میگوید چون از ادای نماز بر میت فراغت یافت ولی او با ابی
جعفر علیه السلام عرض کرد ماجور اما مراجعت فرمائی خدایت رحمت کناد چه توانا در نیستی این چند پیاده راه سپاری آنحضرت قبول این
مسئول نفرمود عرض کردم ایمرد اجازت داد که مراجعت فرمائی و مرا نیز حاجتی است که همیخواهم از تو پرسش کنم فقال علیه السلام
امض فلیس باذنه جئنا و لا باذنه نرجع انما هو فضل و اجر طلبناه فبقدر ما یتبع الجنازة الرجل یوجر علی
ذلک فرمود با ما چه باذن این شخص نیامده ایم و باجازت او نیز مراجعت نمی کنیم بلکه اینکار برای فضل و اجر است که می طلبیم چه باندازه
که شخص تشییع جنازه می نماید ماجور میشود و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از یونس بن یعقوب مسطور است جماعتی بحضرت ابی جعفر سلام الله

تصدق نمودن بفقرا

کلمات علیه السلام در مواسات

در جود و حلم آنحضرت علیه السلام با نصرانی

تشییع جنازه فرمودن

و فضل آنحضرت

عمله شدند این هنگامی بود که طفلی از آنحضرت بشواری بیمار بود و از چهرهٔ مبارکش آثار هم و غم نمودار میگشت چندانکه آسودن
نداشت انجماعت از مشاهدت آن حالت همی با هم گفتند سوگند با خدای اگر این کودک را آسیبی در رسد بیمناک هستیم که از این حضرت حالتی
مشاهدت نمائیم که خوش نداشته باشیم میگوید چیزی بر نیامد که آن کودک بمرد صدای ناله بلند گشت و آنحضرت گشاده روی در غیر آن حالتی که
از نخست دیدیم بیرون شد انجماعت عرض کردند خدای تو شویم همانا از آن حالت که در تو مشاهدت کردیم بیمناک بودیم که اگر واقعه روی دهد
در تو آن بینیم که باعث اندوه شویم فقال لهم انا لنحب ان نعافی فیما نحب فاذا جاء امر الله سلمنا فیما یحب
یعنی اگر حالت جزعی در ما مشاهدت رود برای آنست که با آنچه دوست میداریم برخوردار شویم اما چون فرمان خدای در رسد با آنچه او
دوست میدارد تسلیم نمائیم یعنی همیشه رضای دوست حقیقی را بر رضای خود ترجیح میدهیم و بآنچه او خوش دارد خرسندیم و دیگر در
آن کتاب از آن کتاب سند بهمان راوی میرسد که پسری از امام جعفر آسیبی و ثقل جان کندن فرو گرفت و حضرت ابی جعفر علیهما السلام
در گوشه نشسته بود و هر وقت کسی بآن طفل نزدیک میشد میفرمود لا تمسه فانه انما یزداد ضعفا و اضعف ما یکون فی
هذه الحال و من مسه فی هذه الحال اعان علیه یعنی دست بآو میاورید چه از این کردار بر ضعف و سستی و رنج او می
افزاید و هرچه کار با عانت او بر نیروی ضعف فزوده میشود چون آن کودک بمرد بفرمود چشم و چانه اش را بر بستند آنگاه بابا فرمود لنا
ان نجزع ما لم ینزل امر الله فلیس لنا الا التسلیم یعنی تا آنزمان که امر خدای فرود گشته و اجل حتم دامن نگسترده برماست که
در حضرت احدیت جزع نمائیم اما چون امر خدای نازل و فرمان خدای فرود گشت جز تسلیم تکلیفی نداریم آنگاه بفرمود دهن بیاوردند و تدهین فرمود
و سرمه کشید و طعام بخواست و با هر کس در خدمتش بود تناول فرمود و گفت صبر جمیل همین است پس از آن فرمان کرد آن کودک را غسل دادند
و جبه خز و مطرف خز و عمامه خز بر تن بیاراست و بیرون شد و بر وی نماز بگذاشت و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از ابو عبیده مروی است
که گفت من با حضرت ابی جعفر ردیف شدیم و در سوار شدن نخست من سوار میشدم آنگاه آنحضرت سوار میگشت و چون بر است برمی نشستیم
آنحضرت سلام میداد و انگونه مکالمت مینمود و پرسشها میفرمود که مردی که با رفیقش عهدی نداشته بنماید و مصافحه میکرد و
و چون بنای فرود آمدن میشد پیش از من فرود میآمد و چون من و او بر روی زمین قرار میگرفتیم همچنان سلام میداد و پرسشها
مثل پرسش کسی که با رفیقش بعهدی معهود نبوده اند میفرمود من عرض کردم ای پسر رسول الله تو کاری کردی که قبل از ما هیچکس نکرده و
اگر یک دفعه هم بجای بیاورد بسیار است فقال اما علمت ما فی المصافحة ان المؤمنین یلتقیان فیصافح احدهما
صاحبه فما تزال الذنوب تتحات عنهما کما یتحات الورق عن الشجر والله ینظر الیهما حتی یفترقا فرمود آیا ثواب
و فواید مصافحه را ندانستی همانا دو تن مرد مؤمن یکدیگر را ملاقات می نمایند و آن یک با رفیق خود مصافحه مینماید پس همچنان گناهان
از ایشان میریزد چنانکه برگ از درخت و خداوند بنظر رحمت در ایشان مینگرد تا از هم جدا شوند و دیگر در بحار الانوار از این فرقد مرویست
که حضرت ابی عبدالله علیه السلام فرمود در کتاب رسول خدای صلی الله علیه و آله است که هر وقت ممالیک خود را در کاری مأمور ساختید
که بر ایشان دشوار گردد شما نیز در آن کارها ایشان را کار کنید امام جعفر میفرماید پدرم چون مملوکان خود را بکاری فرمان میداد خود بیشتر
میآمد و نظاره مینمود اگر آن کار سنگین و دشوار بود میفرمود بسم الله و خود با ایشان در آن کار اشتغال میورزید و اگر آن مهم سبک
و هموار بود از ایشان بر کنار میشد راقم حروف گوید امید واریم که در دیگر سرای نیز با ملک خود را گرفتار مهمی دشوار ببیند اعانت فرماید.

ذکر پاره آداب و رسوم حضرت امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه در بارهٔ امور

در بحار الانوار از عبدالله بن عطا مرویست که بحضرت ابی جعفر علیه السلام در آمدم پس آنحضرت را بدیدم و در منزل مبارکش آنچه جز

وفات طفل حضرت صادق ع

فاذا نزل امر الله

در ثواب مصافحه

آدابه علیه السلام فی بعض الامور

برهم بسته و بساطها و نمطها و نازبالشها نگران شدم عرض کردم اینها چیست فرمود متاع فلان زنست یعنی متعلق بجماعت
نسوان است و دیگر در بحار الانوار از کتاب کافی از حکم بن عتیبه مرویست که گفت در خدمت ابی جعفر علیه السلام شدم و آن
حضرت را در خانه مزین و آراسته دیدم و پیرهنی تر و تازه و ملحفه رنگ شده بر تن مبارکش دیدم چنانکه کتف مبارکش را از اثر
آنجامه رنگین نشان رسیده بود و من بآن بیت و آنحضرت همی نظاره میکردم فقال لی یا حکم و ما تقول فی هذا فرمود
ای حکم در اینحال و حالت چه میگوئی عرض کردم مرا چگونه یارای سخن گردد گاهی که تو بر اینحال باشی اما در پیش ما اینکار را
باید جوانی مرهق یعنی جوانی که بی باک از محارم باشد بکند فقال یا حکم من حرم زینة الله التی اخرج لعباده این
آیت مبارک جواب میفرماید کیست که حرام کند آن زینتی را که خدا از بهر بندگانش بیرون آورده است و اما این سرای و بیت را
که باین صفت نگران هستی بیت زنی است که من با وی قریب العهد بعرس هستم و خانه و بیت من همانست که تو می شناسی و
دیگر در آن کتاب از آن کتاب از مالک بن اعین مرویست که گوید بحضرت ابی جعفر علیه السلام در آمدم و بر تن مبارکش ملحفه حمراء شدید الحمرة
نگران شدم و در آنوقتی که من در آمدم تبسم نمودم فقال کانی اعلم لم ضحکت من هذا الثوب الذی
هو علی ان الثقفیة اکرهتنی علیه و انا احبها فاکرهتنی علی لبسها ثم قال انا لا نصلی فی هذا
و لا تصلوا فی المشبع المضرج گویا میدانم از چه خندانی همانا از این جامه که بر تن دارم خندان هستی و مرا ثقفیه بر پوشش
آن باز داشت و چون من او را دوست میدارم بر پوشیدن این جامه ناچار ساخت آنگاه فرمود ما در این جامه نماز نمیگذاریم
و شما هم در جامه که سخت بسرخی رنگین باشد نماز نسپارید بالجمله راوی میگوید پس از آن بخدمت آنحضرت شدم و آنحضرت ثقفیه را
مطلقه ساخته بود و قال سمعتها تبرأ من علی علیه السلام فلم یسعنی ان امسکها و هی تبرأ منه فرمود از ثقفیه
شنیدم که از علی علیه السلام بیزاری میجست و من طاقت و تاب نیاوردم که او را آنگاه بدارم و حال آنکه از وی تبرا جوید و دیگر در
آن کتاب از آن کتاب از حسن زیات بصری مسطور است که گفت من با رفیق خود بحضرت ابی جعفر علیه السلام در آمدیم و آنحضرت را
در بیتی منجد و مزین بر تن مبارکش ملحفه وردیه بازیافتیم و آنحضرت ریش مبارک را معطر و چشم مبارک را مکحول ساخته بود پس مسئلتی
چند سؤال کردیم و چون ساکت شدیم فرمود یا حسن عرض کردم لبیک فرمود چون بامداد شود با رفیق خود نزد من آی عرض کردم
خدای تو شوم بدیده منت دارم و بامدادان هر دو ان در خدمتش در آمدیم و آنحضرت را در سرائی دیدیم که جز حصیری نداشت و
پیراهنی درشت بر بدن مبارک داشت آنگاه روی مبارک برفیق من نمود و فرمود یا اخا اهل البصرة انک دخلت علی
امس و انا فی بیت المرأة و کان امس یومها و البیت بیتها و المتاع متاعها فتزینت لی علی ان تزین
کما تزینت لی فلا یدخل قلبک شیء فرمود ای برادر بصری دیروز بر من در آمدی و من در سرای از زن بودم و دیروز
نوبت او بود و آنخانه خانه او و آن متاع و زینت از آن او بود و او برای من زینت داده بود تا من برای او زینت نمایم چنانکه
او برای من زینت کرده بود پس چیزی در قلب تو در نیاید یعنی گمان نکنی که من این زینت از بهر خویش کرده ام و بر اینحالت
عادت دارم رفیق من عرض کرد خدای تو گردم همانا سوگند با خدای در دل من چیزی بود اما اکنون قسم بخدای بیرون برد خداوند
آنچه بود و دانستم حق در آنست که تو میفرمائی و دیگر در آن کتاب از آن کتاب از بریع مرویست که گوید بحضرت ابی جعفر علیه السلام
در آمدم و آنحضرت در قدحی چوبین سیاه که در وسطش بزردی نوشته بود قل هو الله احد مشغول اکل بود که ورنیته یعنی از
این دو خورش طعامش بود پس با من فرمود نزدیک بیا ای بریع من نزدیک شدم و با آنحضرت بخوردم چون نان در قدح

نماند از ان اب که در قدح مانده بود سه دفعه بیاشامید انگاه بمن داد تا بقیه را بیاشامیدم و دیگر در ان کتاب از ان کتاب

در گوشت قربانی

از کافی مذکور است که گفت از حضرت ابی عبد الله سلام الله علیه از کیفیت گوشتهای قربانی پرسش کردم فرمود علی بن الحسین و

ابو جعفر علیهم السلام یک ثلث را بهمسایگان و یک ثلث دیگر را بسؤال کنندگان تصدق میکردند و یک ثلث دیگر را برای اهل

بیت خود نگاه میداشتند و دیگر در آن کتاب از ان کتاب از عبیده مسطور است که گفت در خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام در

فی مشیه فی الحرم مع النعلین

مکه و مدینه ردیف شدم چون بحرم رسید غسل نمود و نعلین مبارک را بهر دو دست شریف بگرفت انگاه در حرم محترم ساعتی مشی

فرمود دیگر در آن کتاب از ان کتاب از ابو الحسن علیه السلام مروی است فرمود دَخَلَ قَوْمٌ عَلیٰ اَبِی جَعْفَرٍ عَلَیْهِ السَّلَامُ

فَرَاَوْهُ مُخْتَضِباً فَسَاَلُوهُ فَقَالَ اِنِّی رَجُلٌ اُحِبُّ النِّسَاءَ فَاَنَا اَتَصَنَّعُ لَهُنَّ یعنی جماعتی بر حضرت ابی جعفر علی علیه السلام

در باب خضاب بکتم

در آمدند و آنحضرت خضاب فرموده بود از این حال پرسش کردند فرمود زنان را دوست میدارم از این روی خویشتن را از بهر ایشان

رنگین میکردانم و دیگر در کتاب مذکور از کتاب مزبور از حلبی از حضرت ابی عبد الله علیه السلام مرویست که فرمود حضرت امیر علیه

سلام الله علیه با کتم خضاب میفرمودند کتم در کتاب وسمه را که برگ نیل است گویند و نیز گیاهی باشد شبیه بوسمه که داخل وسمه کنند

و دیگر در کتاب مزبور از کتاب مذکور از ابو شیبه اسدی مسطور است که گفت از حضرت ابی عبد الله علیه السلام از رنگین کردن لحیه

خضاب بالکتم و حنا

سؤال کردم فَقَالَ خَضَبَ الْحُسَیْنُ وَ اَبُو جَعْفَرٍ صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیْهِمَا بِالْحِنَّاءِ وَ الْکَتَمِ فرمود حضرت امام حسین و ابو

جعفر صلوات الله و سلامه علیهما با حنا و کتم خضاب میفرمودند در مجمع البحرین مرقوم است که در حدیث وارد است کَانَ النَّبِیُّ

صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ عَلِیُّ بْنُ الْحُسَیْنِ وَ اَبُو جَعْفَرٍ مُحَمَّدُ بْنُ عَلِیٍّ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ یَخْتَضِبُونَ بِالْکَتَمِ یعنی پیغمبر و علی

ابن الحسین و ابو جعفر محمد بن علی صلوات الله و سلامه علیهم با کتم خضاب میفرمودند و کتم بتحریک و کتمان با ضم اول گیاهی است

که با حنا مخلوط مینمایند و موی را بدان خضاب مینمایند و رنگش باقی میماند و ریشه از او چون با آب طبخ نمایند مداد کتابت شود

و از زهری رسیده است که کتم گیاهی است که در ان حمرتی است و بعضی گفته اند کتم از درخت کوهستان است و برگش مانند

در خضاب حنا و وسمه

برگ آس است و بدان خضاب میشود و باری دارد باندازه فلفل و چون نضج شود سیاه میگردد و بعضی گفته اند کتم همان

وسمه است و ابو عبیده میگوید کتم با تشدید تا است و مشهور به تخفیف تا است و دیگر در کتاب بحار الانوار است از کتاب

کافی از ابو بکر حضرمی مرویست که گفت با ابو علقمه و حارث بن مغیره و ابو حسان در خدمت حضرت ابی عبد الله علیه

السلام بودیم و علقمه با حنا و حارث با وسمه خضاب کرده بودند لکن ابو حسان خضاب نکرده بود و هر یک از ایشان عرض

میکرد رحمک الله در این چه میفرمائی و اشارت بریش خود میکرد و آنحضرت علیه السلام فرمود چه نیکوست انگاه عرض کردند

ابو جعفر علیه السلام با وسمه خضاب میفرمود فرمود آری این کار در انحال بود که آنحضرت ثقفیه را تزویج فرمود و جواری

ثقفیه آنحضرت را خضاب نمودند و دیگر در ان کتاب از ان کتاب از محمد بن مسلم مرویست که نگران شدم که حضرت ابی جعفر علیه

در مضغ علک

السلام علک را مضغ مینمود و علک بکسر اول و سکون لام هر صمغی را گویند که توان خایید و بهترین ان علک رومی است که

مصطکی باشد بالجمله میگوید میفرمود یا محمد نقضت الوسمة اضراسی فمضغت هذا العلک لاشدها یعنی

ای محمد دندانهای مرا وسمه یعنی خضاب بوسمه بر تافته و سست گردانیده است از این روی این صمغ را میخایم تا استوار گردانم

خضاب با حنا

میگوید وقتی دندانهای مبارکش سست شد با طلا استوار داشت و دیگر در ان کتاب از ان کتاب از معاویة بن عمار مسطور

است که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام را نگران شدم که با حنا خضاب فرموده بود و دیگر در ان کتاب از ان کتاب

اونیز

در وضع ریش مبارک

از سدیر صیرفی مرویست که گفت رَاَیْتُ اَبَا جَعْفَرٍ عَلَیْهِ السَّلَامُ یَاْخُذُ عَارِضَیْهِ وَ یُبَطِّنُ لِحْیَتَهُ در مجمع البحرین

مسطور است که عارض از لحیه ان موئیهائی است که بر عرض ریش در بالای ذقن میروید و در خبر است مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ

خِفَّةُ عَارِضَیْهِ و مقصود از خفت عارضین خفت لحیه و صاحب نهایه روی نماید و خلاصه معنی اینست که آنحضرت صفحه

در زینت ریش مبارک

صورت مبارک و زیر ذقن شریف را از موی می سترده و بمقدار لحیه باز میگذاشته است و دیگر در ان کتاب از ان کتاب از حسن

زیات مرویست گفت رَاَیْتُ اَبَا جَعْفَرٍ وَ قَدْ خَفَّفَ لِحْیَتَهُ و این عبارت اگر با خا معجمه باشد میشود باین معنی باشد که آنحضرت را

در حالتی نگران شدم که ریش مبارک را اصلاح فرموده بود یعنی فزونی گذاشته بود و اگر موافق حدیثی دیگر که در بحار الانوار مرویست

حف لحیه با حا مهمله باشد معنی چنان است که صاحب قاموس میگوید حَفَّ رَاْسَهُ یَحِفُّ حُفُوفاً بَعُدَ عَهْدُهُ بِالدُّهْنِ و

در اصلاح ریش

حَفَّ شَارِبَهُ وَ رَاْسَهُ اَحْفَاهُمَا علامه مجلسی میفرماید من همی گویم معنی اخیر شاید در اینجا مناسب تر باشد یعنی احفا هما تا یعنی

سترد موی سر و شارب را و نیز در بحار الانوار از کافی از محمد بن مسلم مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام را نگران شدم که

حجام موی ریش مبارکش را اصلاح میکرد فَقَالَ دَوِّرْهَا با حجام فرمود مدور و چرخی گردان و دیگر در ان کتاب از حکم بن عتیبه

در باب حنا بستن ناخنها

مسطور است که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام را نگران شدم که حنا گرفته و بر ناخنهای مبارک گذاشته بود فرمود یا حکم در این

چه میگوئی عرض کردم من چگونه میتوانم سخن بر زبان آورم با اینکه تو اینکار را نموده باشی لکن نزد ما این عمل را جوانان باید

بجای آورند فَقَالَ یَا حَکَمُ اِنَّ الْاَظَافِیرَ اِذَا اَصَابَتْهَا النُّورَةُ غَیَّرَتْهَا حَتّٰی تُشْبِهَ اَظَافِیرَ الْمَوْتیٰ فَغَیِّرْهَا

خضاب با زرد و سیاه بازر

بِالْحِنَّاءِ فرمود ای حکم همانا چون نوره بناخنها میرسد دیگر گونش میکرداند چندانکه بناخن مردگان همانند میشود پس رنگ آنرا با حنا

از آن حالتش بازگردان و دیگر در ان کتاب از ان کتاب از احمد بن عبدوس بن ابرهیم مذکور میباشد که حضرت ابی جعفر علیه السلام را

گاهی که از گرمابه بیرون شده بود نگران شدم که از سر تا قدم مبارکش از اثر حنا چون گل گلگون بود و دیگر در بحار الانوار از کتاب

در باب شانه عاج

کافی از عبد الله بن سلیمان مرویست که گفت از حضرت ابی عبد الله علیه السلام پرسیدم از عاج یعنی استعمال شانه عاج فَقَالَ

لَا بَاْسَ بِهِ فَاِنَّ لِیْ مِنْهُ لَمِشْطاً فرمود باکی در این یعنی در استعمال ان نیست و مراد از عاج شانه است و دیگر در ان کتاب

ذبح فاخته

از ان کتاب از حفص بن البختری از مردی از حضرت ابی عبد الله علیه السلام مرویست که فرمود در سرای حضرت ابی جعفر سلام

الله علیه فاخته بود روزی آنحضرت صیحه از ان مرغ شنید فرمود هیچ میدانید چه میگوید این فاخته عرض کردند ندانیم قَالَ تَقُولُ

فَقَدْتُکُمْ فَقَدْتُکُمْ ثُمَّ قَالَ لَنَفْقِدَنَّهَا قَبْلَ اَنْ تَفْقِدَنَا ثُمَّ اَمَرَ بِهَا فَذُبِحَتْ فرمود میگوید مفقود نمودم شما را

مفقود کردم شما را انگاه فرمود ... او را مفقود می کنیم پیش از انکه او ما را مفقود نماید پس بفرمود تا آن فاخته را ذبح کردند

در کتاب حیوة الحیوان مسطور است فاخته یعنی کبوتر واحده فواخت و از ذوات الاطواق و بفتح فا و کسر خا معجمه است و نیز

صلصلش نامند و چنان گمان میکنند که مار از صدایش گریزان گردد چنانکه حدیث کرده اند که وقتی در زمینی مار بسیار شد مردم آنجا

از انحال بیکی از حکما شکایت بردند بفرمود تا کبوتران بدان زمین نقل کردند هر چه مار بود از انجا بر طرف شد و این حیوان بحسن

فصاحت و صورت موصوف است و با آدمیزاد مانوس گردد و در خانها معیشت کند و مردم عرب این حیوان را بکذب موصوف

دارند چه عقیدت ایشان چنین است که در صوت خود میگوید هذا اوان الرطب با اینکه هنوز ... شکوفه بر نیاورده

و در امثال خود گویند فلان اکذب من فاخته چنانکه شاعری در این باب گفته است

اَکْذَبُ مِنْ فَاخِتَةٍ تَقُوْلُ وَسْطَ الْکَرَبِ وَ الطَّلْعُ لَمْ یَطْلُعْ هٰذَا اَوَانُ الرُّطَبِ

و ممکن است که این حیوان را از این روی بکذب موصوف داشته اند که غزالی در کتاب احیاء العلوم در اواخر باب صبر و شکر میکوید
کلام مردم عاشق که در مرتبهٔ عشق افراط نموده اند شنیدنش لذّت دارد امّا اعتماد بران نشاید چنانکه حکایت کرده اند که فاخته در
طلب کرده زوجه خود بر آمد فاختهٔ ماده او را از کامرانی باز داشت فاخته نر بدو گفت از چه روی از من کناره کنی اگر میخواهی ملک
سلیمان را در آرزوی تو زیر و روی کنم باد این سخن را کوش زد سلیمان علیه السّلام کرد آنحضرت فاخته را طلب کرده فرمود
چه چیز ترا بر این سخن باز داشت عرض کرد یا نبیّ الله من عاشقم و عاشق را نکوهش نکنند و بر کلام عشاق نه پیچند همانا من در
طلب وصال او هستم و او ترک من کوید و در عصفور نیز این داستان مذکور است در مجمع البحرین مسطور است که فاخته واحدهٔ
فواحت و از ذوات الاطواق است و در حدیث وارد است اَلْفَاخِتَةُ طَيْرٌ مَشْئُومٌ بعضی گفته اند فاخته اسم فاعل از فحت است
اِذَا مَشَتْ مِشْيَةً فِيهَا تَبَخْتُرٌ وَتَمَايُلٌ و از کعب الاحبار مرویست که فاخته میکوید یَا لَيْتَ هٰذَا الْخَلْقَ لَمْ يُخْلَقُوا وَلَيْتَهُمْ
اِذْ خُلِقُوا وَلَيْتَهُمْ عَلِمُوا لِمَا ذَا خُلِقُوا وَلَيْتَهُمْ اِذْ عَلِمُوا لِمَا ذَا خُلِقُوا عَمِلُوا یعنی ایکاش این خلق آفریده نشدند
یا چون خلق شدند کاش میدانستند برای چکار آفریده شدند و کاش بعد از آنکه دانستند برای چکار خلق شده اند عمل میکردند

ذکر برخی از وقایع و سوانح سال نود و پنجم هجری نبوی صلّی الله علیه و آله و سلّم

در اینسال بروایت ابی محمد عبد الله بن اسعد یافعی در تاریخ مرآت الجنان سلمة بن عبد الرحمن بن عوف الزهری که یکتن از ائمّه
کبار بود رخت بدیگر جهان کشید صاحب حبیب السّیر نیز وفات او را در اینسال اشارت کرده و در شهر شعبان المعظم اینسال
بروایت ابن خلکان ابو عبد الله و بروایتی ابو محمد سعید بن جبیر بن هشام الاسدی بالولاء مولی بنی والبه ابن الحارث بطن من
بنی اسد بن خزیمه کوفی که از اعلام تابعین و بصفت علم و فضل و زهد و عبادت و اظهار کرامات و خوارق عادات نامبردار بود
بفرمان حجاج بن یوسف ثقفی لعنه الله تعالی شربت شهادت بنوشید و انجناب از عبد الله بن عباس و ابن عمر بتحصیل علم قرائت و تفسیر
و حدیث و استماع فرموده و در جمیع علوم مذکور خصوصاً در فنّ قرائت مهارت داشت چنانکه از اسمعیل بن عبد الملک مرویست که سعید بن
جبیر رحمة الله علیه در شهر رمضان ما را امامت کردی و در لیالی مبارکه آنماه یکشب بقرائت عبد الله بن مسعود و یکشب بقرائت زید
ابن ثابت و یکشب بقرائت دیگری از اکابر قرّاء قرائت مینمود و تمامت آنماه را بر این منوال بپایان برد در حبیب السّیر مسطور است
که روایت کرده اند سعید بن جبیر در مسجد الحرام در یکرکعت نماز قرآن را ختم نمود وقتی مردی در خدمتش عرض کرد قرآن را از بهر او تفسیر
بنکارد سعید از این سخن بر آشفت و گفت اگر یک نیمهٔ بدن من بیفتد از این کار مرا محبوبتر است و در ابن خلکان از ورقاء بن ایاس
مرویست که سعید بن جبیر در شهر رمضان با من فرمود قرآن را بدار پس از مجلس خویش بر نخاست تا ختم نمود و هم کوید سعید فرمود
قرآن را در مسجد الحرام در یکرکعت قرائت کردم و نیز کوید احمد بن حنبل گفته است که حجاج سعید بن جبیر را بکشت کاهی که در روی زمین
هیچکس نبود جز آنکه بعلمش محتاج بود و هم کوید خصیف گفته است که داناترین تابعین بامر طلاق سعید بن مسیّب و باعمال حج عطا
و بحلال و حرام طاوس و بعلم تفسیر ابو الحجاج مجاهد بن جبیر و جامع همهٔ این علوم سعید بن جبیر بود در کتاب رجال ابو علی مذکور است
که سبب قتل سعید بن جبیر و کینهٔ حجاج با او اتصال انجناب بحضرت علی بن الحسین علیهما السّلام و تمجید آنحضرت از وی بود در خبر است
که در زمان علی بن الحسین و بدایت امر آنحضرت در تمام روی زمین بیشتر از پنج تن مؤمن نبودند و اول ایشان سعید بن جبیر بود
الجمله در سال شهادت او اختلاف ورزیده اند لکن اصحّ اخبار همین سال و وقت مذکور است در تاریخ الکامل و مسعودی و

و فات

حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام

وفیات الاعیان و دیگر کتب اخبار مسطور است که چون حجاج بن یوسف انجناب را شهید ساخت عقلش پریشان و خردش تباه
کردید و همی گفت قیود قیود ما اعوان او کمان همی کردند که مقصودش این است که قیود را از پای مبارک سعید بیرون بیاورند
لهذا هر دو پای مبارکش را از ساق قطع کردند و قیود را بیرون آوردند و از آن پس هر وقت حجاج بخواب شدی در خواب دیدیکه
سعید بن جبیر اطراف جامه او را بگرفته و همی گفت ای دشمن خدای از چه روی مرا بکشتی و حجاج یکسره همی گفت مرا چکار بود با قتل
سعید بن جبیر حدیث کرده اند که بعد از هلاکت حجاج او را در خواب بدیدند با او گفتند خدای با تو چه کرد گفت در عوض هر کس که
من او را بکشتم یکدفعه مرا بکشتند و در ازای خون سعید بن جبیر هفتاد دفعه مرا بسر برید مسعودی کوید چون خواستند سعید بن جبیر را
بکشند عرض کرد خداوندا مسلط نکردان حجاج را بعد از قتل من بقتل هیچکس و چون سعید شهید کردید حجاج بعد از وی افزون از پانزده
شب نپائید و مرض آکله در اندرونش در افتاد و از همان آفت بهلاکت رسید و همی گفت چه بود مرا که سعید بن جبیر را بکشتم و تا ننگ
هر وقت اراده خواب میکنم حلقوم مرا میگیرد بالجمله چون در ذیل مجلّدات مشکوة الادب ناصری احوال سعید بن جبیر را مفصلاً
در حرف سین مهمله در مقام خود مسطور داشته ام در این مقام بهمین قدر کفایت رفت علیه الرحمة و الرضوان و نیز در اینسال
سعید بن المسیّب المکنّی بابی محمد قرشی مدنی که یکتن از فقهاء سبعهٔ مدینه است بعد از فوت حضرت علی بن الحسین علیهما السّلام رخت
بدیگر سرای کشید از سعید بن ابی وقاص و ابو هریره روایت داشت در تاریخ وفیات الاعیان مسطور است که مردی از عبد الله بن
عمر از مسئله سؤال کرد گفت نزد او شو و بپرس و هر چه گفت باز آی و مرا بکوی چون برفت و بپرسید و باز شد و بگفت ابن عمر گفت
آنست که با شما گفتم وی یکتن از علماء سبعه است وقتی عبد الملک بن مروان در عالم خواب نکران شد که چهار مرّه در محراب پیش آب
راند سخت غمناک کردید و کسیرا فرمان کرد تا نزد سعید شده از تعبیر اینخواب پرسش کند سعید گفت چهار تن از فرزندان صلبی او در
جهان سلطنت نمایند و چنین شد که گفت زیرا که ولید و سلیمان و یزید و هشام که هر چهار تن پسران عبد الملک بودند در دستگاه
سلطنت روزکار نهادند ولادت سعید دو سال از زمان خلافت عمر بن الخطّاب بپای رفته روی داد و در حال او باختلاف رفته اند
بعضی موافق و برخی منافق شمرده اند چون احوال وی در طی مجلّدات مشکوة الادب و نیز در ذیل احوال حضرت امام زین العابدین
بتفصیل مرقوم است در اینجا بتطویل نپرداخت و نیز در اینسال ابو بکر بن عبد الرحمن بن الحارث بن هشام بن المغیرة بن عبد الله
ابن عمر بن مخزوم قرشی مخزومی یکتن از فقهاء سبعه مدینه وفات یافت و اسم او کنیت اوست وی از سادات تابعین و موسوم
براهب قریش و پدرش حارث برادر ابو جهل باشد هشام از جملهٔ صحابه است میلادش در زمان خلافت عمر بن خطاب بود و این سال را
سنة الفقهاء نامیدند چه در اینسال نود و پنجم و پایان نود و چهارم جماعتی از فقهاء بدرود جهان کردند اول علی بن الحسین علیهما السّلام
بود چنانکه در ذیل احوال آنحضرت اشارت شد در تاریخ یافعی مسطور است که ابو بکر مذکور از نور بصر بی اثر بود بالجمله احوال او نیز در
حرف باء موحّده در ذیل مجلّدات مشکوة الادب مسطور کردید و نیز در اینسال بروایت صاحب تاریخ الکامل بعد از وفات حضرت
امام زین العابدین علیه السّلام عروة بن الزّبیر بن العوام بدرود زندگانی گفت در خبر است که چون بمرد در حالت صیام بود
و او در شمار فقهاء سبعهٔ مدینه است ولادتش در سال بیست و دویم و بروایتی بیست و ششم روی داد و عروه همان کس باشد که چاهی
در مدینه بکند که عروه نام دارد و چون احوال او در حرف عین مهمله از کتاب مشکوة الادب مشروحاً مسطور است در اینمقام بهمین قدر کفایت جست

ذکر وفات حجّاج بن یوسف ثقفی علیه اللّعنه و شطری از احوال نامحمود او

در تاریخ الکامل در شرح نسب حجاج مینویسد هو الحجاج بن یوسف بن الحکم بن ابی عقیل بن عامر بن مسعود بن معتب بن مالک

وفات
سعید بن المسیّب

وفات ابو بکر
بن عبد الرحمن

وفات عروة
بن زبیر

هلاکت حجاج

ابو عمر

ابن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن ثقیف مکنّی بابی محمد ثقفی خباثت فطرت و شرارت خلقت و درشتی خوی و نکوهیده روی و شقاوت جبلی و قساوت قلب حجاج را هیچکس نداشت شافعی گوید مرا رسید که عبدالملک بن مروان با حجاج گفت هیچکس نباشد که بمعایب نفس خویشتن دانا نباشد از نکوهش نفس خویشتن باز گوی و از من مستور مدار گفت ای امیرالمؤمنین انا لجوج حقود حسود عبدالملک گفت در این هنگام میان تو و شیطان نسبی میرسانی حجاج گفت شیطان چون مرا ببیند در طلب امن و سلامت باشد در کتاب غرر الخصائص الواضحه مسطور است که لؤم و خبث حجاج از قبل رضاعه و مکاسب آبا او است و مالک بن حریث در هجو او گوید

فلولا بنو مروان کان ابن یوسف   کما کان عبداً من عبید زیاد
زمان هو العبد المقرّ بذلّه   یراوح صبیان القری و یغادی

و نیز دیگری در هجای او و آموزگاری او کو کان را گوید

أینسی کلیب زمان الهزال   و تعلیمه سورة الکوثر
رغیف له فلکة ما تری   و آخر کالقمر الازهر

اصمعی گوید کوثر نام قریه ایست در طایف و باین شعر استشهاد کند و صیغه الکوثر خواند و بر این تقدیر نام حجاج نیز از نخست کلیب بوده است و اولی همین است و وقتی حسن بصری در توصیف حجاج گفت مردی خفیفش اعمیش ما را بیاید و با این دیدار نکوهیده بکبر و غرور کام می سپرد و بمنبر بر میرفت و چندان جلوس میکرد تا نماز از وی فوت میشد نه از خدای بیمی نه از بندگانش آزرمی داشت و با اینکه دو هزار تن بلکه افزون حاضر بودند هیچکس را آن قدرت نبود که بگوید ایها الامیر نماز از دست بشد چه اگر از این فرو در سخن میکردند مضروب و مقتول میشدند احمد بن سالم در حق او گوید

ثقیف بقایا من ثمود و لهم   اب ماجد من قیس عیلان ینسب
و انت دعیّ یا بن یوسف فیهم   ذنیم اذا ما حصّلوا متذبذب

و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام از ظهور او و احکام او بحکم جاهلیت و اوصاف ناستوده خبر داده بود چنانکه از حسن بصری روایت است که گفت از علی علیه السلام بر فراز منبر شنیدم فرمود اللّهمّ ائتمنتهم فخانونی و نصحتهم فغشّونی اللّهمّ فسلّط علیهم غلام ثقیف یحکم فی دمائهم و اموالهم بحکم الجاهلیّة الی آخره و دیگر حبیب بن ابی ثابت گوید علی علیه السلام با مردی فرمود نخواهی مرد تا بازیابی جوانی از ثقیف را عرض کردند یا امیرالمؤمنین جوان ثقفی کیست فرمود لیقالنّ له یوم القیمة اکفنا زاویة من زوایا جهنّم رجل یملک عشرین او بضعاً و عشرین سنة لا یدع لله معصیة الّا ارتکبها حتّی لو لم تبق الّا معصیة واحدة و بینه و بینها باب مغلق لکسره حتّی یرتکبها یقتل بمن اطاعه من عصاه گویند آن جماعتی را که حجاج از روی تعیّش به تیغ ظلم و کین کشته برآوردند یکصد و بیست هزار تن بودند و نیز گفته اند وقتی حجاج بخالد بن یزید بن معویه برگذشت در حالتی که با کبر و وقار راه می سپرد پس یکتن از خالد پرسید این شخص کیست خالد گفت بخ بخ این شخص عمرو بن العاص است حجاج این سخن بشنید و بازگشت و با خالد گفت سوگند با خدای مرا مسرور نمیدارد که پسر عاص باشم من پسر اشیاخ ثقیف و صنادید قریش هستم و من همان کس هستم که با این شمشیر خود یکصد هزار تن را کشتم که بجمله بشرب خمر و کفر و نفاق پدرت شهادت میدادند آنگاه روی برتافت و همی از روی خشم و سخره گفت بخ بخ عمرو بن العاص و از اینجا معلوم شد که حجاج خود بکشتن اعتراف نموده است که یکصد هزار تن را بجریرتی بمعرض هلاکت در آورده است در کتاب غرر الخصائص الواضحه مسطور است

کلمات در حق حجاج

که وقتی جماعتی را از آنانکه بر حجاج خروج کرده بودند حاضر ساختند و بفرمان او سر از تن همی بر گرفتند تا نماز مغرب فرا رسید و حجاج بنماز برخاست و اینوقت از تمامت آن جماعت یکتن بجای مانده بود حجاج با قتیبه گفت اینمرد را با خود بدار و بامداد بمن آر قتیبه میگوید آن مرد را با خود ببردم در عرض راه با من گفت آیا توانی بود که چیزی از تو با من برسد گفتم سوگند با خدای نه بر مسلمانان خروج کردم و نه قتال ایشان را روا داشتم و چنانکه بینی اکنون در بلیت در افتادم و نزد من ودایع و اموالی است آیا میتوانی مرا اجازت دهی تا نزد اهل خود بروم و حقوق مردم را باز گذارم و وصیت نمایم و باز شوم و دست خود در دست تو نهم من از این سخن در عجب شدم و بخندیدم و چون راه سپردم آنمرد دیگر باره اعادت کردم گفت من با خدای پیمان می بندم که نزد تو باز شوم قتیبه میگوید عنان اختیار از دستم بشد و او را رها کردم چون از نظرم غایب شد بخود آمدم و بر آن کار پشیمان گرفتم و با هموم و غموم بسرای خود رفتم از حالم پرسیدند داستان بگفتم گفتند همانا بر حجاج جرئت ورزیدی و آنشب را با حالتی ناخوب بروز آوردم و چون هنگام اذان صبح در رسید ناگاه در سرای را بکوفتند بیرون شدم و آنمرد را بدیدم تعجب کردم و گفتم آیا باز شدی گفت سبحان الله آیا من با تو با خدای عهد بندم و خیانت ورزم گفتم سوگند با خدای اگر توانم تو را سودمند گردانم پس او را ببردم و بر باب حجاج جلوس دادم و نزد حجاج شدم گفت اسیرت کجاست گفتم اصلح الله الامیر مرا با وی داستانی عجیب روی داده است و آن قصه را باز گفتم حجاج بفرمود او را در آوردند آنگاه با من گفت دوست میداری وی را با تو ببخشم گفتم آری او را بمن گذاشت پس او را بیرون آوردم و گفتم بهر کجا خواهی روی کن آنمرد روی باسمان کرد و گفت لک الحمد یا رب و با من یک کلمه سخن ننمود و نگفت احسان کردی یا اسائت نمودی من با خود گفتم همانا مردی دیوانه است و چون سه روز بر گذشت نزد من آمد و گفت خدایت جزای نیک دهاد و سوگند با خدای قدر احسان تو را مجهول ندارم لکن مکروه میداشتم که دیگری را در حمد خدای شریک گردانم و وقتی عبدالملک او را سوگند داد و مجبور ساخت که اوصاف خود را باز گوید گفت حسود و کنود و لجوج و حقود هستم عبدالملک گفت در ابلیس از این خصال بد ترینت و اینداستان بخالد بن صفوان رسید گفت لقد انتحل الشرّ بحذافیره و مرق من جمیع خلال الخیر باسره و تأنّق فی ذمّ نفسه و تجرّد فی الدلالة علی لؤم طبعه و افرط فی اقامة الحجّة علی کفره و خرج من الخلال الموجبة لرضا ربّه یعنی جمله اخلاق نکوهیده و ناخجسته را بجمله جامع و تمامت خلال خیر و ستوده را فاقد و در مذمت نفس خویش از روی تأنّق قائل و در بیان ادلّه بر لئامت طبع خود منفرد و در اقامت حجت بر کفر خویش مفرط و از آن خلال که موجب رضای پروردگار است خارج است وقتی حجاج به ولید بن عبدالملک وفود کرد و چون روزی چند بر آمد و یکی روز بمصاحبت و مذاکرت مشغول شدند ولید گفت شراب مینوشی گفت از اینکه یا امیرالمؤمنین محظوری نیست لکن چون عمّال خود را از این کار ممنوع میدارم مکروه میدانم که با قول عبد صالح که با قوم خود فرمود فما ارید ان اخالفکم الی ما انهیکم عنه یعنی در آنچه شما را نهی میکنم با شما اراده مخالفت ندارم مخالفت ورزم ولید اینجواب را مستحسن بشمرد و او را از ارتکاب آن امر معفو داشت وقتی حجاج در شبی تار در کوی و بازار میگشت و دو مرد در است طائف دریافت گفت شما کیستید یکی گفت

انا ابن الذی لا ینزل الدهر قدره   و ان نزلت یوماً فسوف تعود
تری الناس افواجاً الی ضوء ناره   فمنهم قیام حولها و قعود

من پسر آنکس هستم که هرگز روزگار دیگ او فرود نیاورده و اگر فرود آید بزودی باز گردد و مردمان ایستاده و نشسته بروشنائی آن آتش افروخته انجمن کنند آنگاه حجاج از آن دیگر پرسید تو کیستی گفت   انا ابن من ذلّت الرقاب له   ما بین مخزومها و هاشمیها   تأتیه بالرغم و هی صاغرة   یأخذ من مالها و من دمها   گفت من پسر آنکس هستم که تمامت مردم در

خدمتش گردن فرو افکنده واو از خون ومال ایشان بر گیرد حجاج گفت پدر ایشان کیست معلوم شد پدر مرد نخستین باقلانی است که همیشه دیگ باقلا بر سر دارد و مردمان بنمایش آتش دیگ در گردش فراهم هستند و پدر شخص دوم حجامت گر است که خون مردم را در شیشه کند و مال ایشان را بدست مزد ببرد حجاج گفت هر دو را بسبب ادب ایشان نه پدرشان رها کنید چه اگر در نسب خطا کرده در ادب خطا ننموده

مکالمه حجاج با مرد خارجی

وقتی حجاج با مردی از خوارج گفت آیا قرآن را جمع کرده باشی گفت در حق امیر المؤمنین چگوئی یعنی عبد الملک مرد خارجی گفت خدای او را لعنت کناد و ترا با او لعنت فرماید حجاج گفت کشته میشوی خدای را چگونه ملاقات خواهی کرد گفت خدای را با خون من ملاقات کنم و تو خدای را با خون من ملاقات نمائی وقتی حجاج را در حال نماز و قرائت اذکار فراموشی دست داده درنگ نمود و هیچکس را آن

سخنان حجاج در نماز

قدرت نبود که آنچه را از یاد داده بیاد آورد حجاج این کلام خدای را بخواند ردّوا علیّ پس روی باز نمود صاحب غرر الخصایص میگوید بسیار فکری نیکو نمود که اینکلام را براند و چیزی نگفت که اسباب بطلان نمازش باشد و از کلمات حجاج است که در بعضی خطب خود

کلمات حجاج در احسان

گفته است لَا يَمَلّ أَحَدُكُمُ الْمَعْرُوفَ فَإِنَّ صَاحِبَهُ يُعَوَّضُ خَيْرًا مِنْهُ إِمَّا شُكْرًا فِي الدُّنْيَا وَإِمَّا ثَوَابًا فِي الْآخِرَةِ هرگز از کار نیک و احسان با کسان ملول نشوید چه آنچه از آنکس که بدو احسان کرده اید بشما عوض میرسد از احسان شما برتر است یا در دنیا مشکور میشوید یا در آخرت مثاب و مسرور وقتی حجاج این کلمات را در صفت هزیمتی بر زبان میراند کالابل الشوارد

کلمات حجاج در صفت هزیمتی

الی اوطانها النوازع الی اعطانها لا یلوی الشیخ علی بنیه ولا یسأل المرء عن اخیه یعنی آنمردم چنان از میدان گریزان و شتابان شدند که شترهای پراکنده شده باوطان و اعطان و خوابگاه خود و چنان بوحشت هزیمت گرفتند که پیران کهن سال از یاد نوجوانان بابال و کوپال و برادران از برادران یاد نمیکردند وقتی حمید بن الارقط بر حجاج در آمد و قصیده مختاره خود را

مکالمه حجاج با حمید بن الارقط

در صفت حروب بخواند حجاج گفت در توصیف حروب خوب سخن کنی آیا با ابطال جال و اقیال با گرز و کوپال مقاتلت کرده باشی گفت ایها الامیر جز در خواب مقاتلت نکرده ام گفت و قصه تو چگونه بود حمید گفت از خواب بیدار شدم و فرار همیکردم حجاج بخندید و او را صله بداد در کتاب غرر الخصایص مسطور است وقتی در میان حجاج و یکی از خوارج مشاجرتی برفت خارجی گفت اگر پدر ترا جز همینکه

مشاجره حجاج با خارجی

مانند تو فرزندی پدید آورده خباثت و نکوهشی نبودی او را کافی بود حجاج بعفو نمود و او را ببخشیدند در زینة المجالس مسطور است که مردی بطلاق زوجه خود سوگند خورد که حجاج در آتش است بعد از آن متفکر شد که حال این سوگند چگونه باشد و صورت حال را با ابو ایوب سجستانی بنمود

سوگند مردی بطلاق زوجه خود

گفت مغفرت و عذاب عباد با اراده خالق عباد است و بر آنچه مشیت خدای علاقه یافته باشد مرا علمی نیست و خدای میفرماید یغفر ما دون ذلک لمن یشاء آن شخص نزد عمر بن عبد العزیز رفته از همین پرسید گفت برو زن خود را نگاه دار اگر خدای عز و جل حجاج را با چندین ظلم و سوء رفتار بیامرزد ترا نیز بسبب این گناب این حرام مأخوذ ندارد در کتاب اعلام الناس مسطور است که حجاج بن یوسف را شبی خواب از چشم برفت و جماعتی نزد او بودند و از جمله ایشان خالد بن عرفطه بود حجاج گفت ای خالد یکتن محدث از مسجد بمن آور و در آنزمان مردمان در انجمن بیکرد بودند خالد برفت و جوانی دریافت که بنماز ایستاده چون فراغت یافت گفت فرمان امیر را اجابت کن گفت امیر باستحضار من فرمان کرده گفت آری پس باهم برفتند تا بباب سرای حجاج رسیدند خالد گفت هیچ توانی از بهر امیر حدیث برانی گفت بخواست خدای چنانکه پسندیده تو است میشود چون بحجاج درآمدند بآن جوان گفت آیا قرائت قرآن نموده باشی گفت بجمله را از بر

محادثه حجاج با جوانی

کرده ام گفت از اشعار راوی باشی گفت هیچ شاعری نباشد جز اینکه از وی روایت کنم گفت بر انساب عرب علم داری و بر وقایع ایشان باخبری گفت هیچ چیز از آنجمله از من فوت نشده پس از هر مقوله و داستانی از بهر حجاج براند تا گاهی که خواست بازشود حجاج باخالد گفت فرمان کن تا مرکوبی و غلامی و جاریه و چهار هزار درهم بآن جوان بدهند آنجوان گفت ایها الامیر از احادیث من حدیثی که عجیب و

اطرف آنجمله است باقی ماند حجاج دیگر باره بمجلس خود باز شد و آنجوان بحدیث خود آغاز کرفت و گفت اصلح الله الامیر چون از پدر صغیر بودم و در خدمت عمم ببالیدن همی گرفتم و او را دختری همسال من بود که از آغاز جوانی دلربائی داشتی و چون من و او بالغ شدیم از آن حسن و جمال که ایزد ذو الجلالش بهره ساخته بود از هر سوی بخطبه او زبان بر می گشودند چون اینحال را بدیدم رنجور و چار بستر ناتوانی شدم آنگاه تدبیری نمودم و حمزه را از زیک و سنگ باکندم و سرش را باگل ببستم و در زیر فراش خود دفن کردم و چون روزی چند بر اینحال برآمد عمم خود را بخواندم و گفتم آهنگ سفر آخرت دارم و دولتی عظیم از بهرم پدید شده بود هم اکنون بپدید شده که بمیرم و هیچکس نداند اگر مرا مرگ در رسد این حمزه را بیرون آورده بنده از جانب من بخر و آزاد کن و دو حج از بهرم خریداری فرمای و ده مرد با مرکبها و اسلحه کارزار آماده کرده بجهاد بفرست و هزار دینار از جانب من بصدقه بگذار و بر این جمله هیچ باک مدار چه اینمال بسیار است چون عمم این سخنان بشنید نزد زوجه خود شد و بدو باز گفت در ساعت با کنیزکان خود بر بالین من در آمد و دست عنایت بر سرم بگذاشت و گفت ای برادر زاده سوگند با خدای از رنجوری و گذشت و زکار تو با خبر نبودم اکنون فلان شخص مرا خبر داد پس به پرستاری و معالجه من پرداخت و صحبتهای دلپذیر در میان آورد و آنان را که بخطبه دخترش آمده بودند باز گردانید چون این کار را بدیدم بعمم پیغام دادم که خدای عز و جل مرا از گزند مرگ برهانید و بنعمت عافیت برخوردار ساخت اکنون دوشیزه که دارای چنین و چنان اوصاف باشد از بهر من بخواه و هر چه از تو بخواهند بپذیرفتار شو در جواب گفت ای برادر زاده من ترا چه چیز از دختر عمت باز میدارد گفتم وی از تمامت خلق خدای نزد من گرامی تر است جز اینکه از این پیش چون او را خطبه کردم و او امتناع ورزید لب فرو بستم گفت هرگز چنین نبوده و این امتناع از جانب مادرش بوده و وی نیز اکنون باین وصلت خوشنود است گفتم بهر طور خواهی چنان کن عمم نزد زوجه خود شد و سخن من بدو بگذاشت از آن عشیرت خویش را انجمن ساخت و دخترش را با من تزویج نمود گفتم هر چه زود تر دختر عمم را بهر طور که میسر آید بمن آورید آنگاه آن حمزه را بشما بنمایم پس آندختر را با جهازی که در خور زنان بزرگ روزگار بود مهیا کرده با من بزفاف دادند و چنان افتاد که عمم متاعی بده هزار درهم از تاجری بخرید و مدتی بهر بهای او از جانب پدر رها در آن بسر برد سیم بر همه نوع تحفه و هدیه بس لطیف و بدیع بیاوردند و چون چندی بر این بر گذشت عمم نزد من آمد و گفت ای برادر زاده متاعی از تاجری بده هزار درهم خریده ام و ایشان مهلت نمیدهند گفتم حمزه حاضر است هر چه خواهی چنان کن پس بسرعت برفت و حمالی چند با ریسمان بیاورد و آن حمزه را بیرون آورده شتابان بمنزل خود ببرد چون سرش را باز کردند همان یافتند که معروض کردید برنیامد که مادر آندختر با کنیزکان خود بیامدند و آنچه در منزل من بود ببردند و من در کمال خواری و ذلت بر جای بماندم اصلح الله الامیر حال من اینست و اکنون از کمال شرمساری و تنگی سینه روی بمسجد آورم و منزل نمایم چون حجاج این داستان بشنید گفت ای خالد فرمان کن تا چند جامه دیبا و اسبی ارتیه و جاریه و مرکوبی و غلامی و ده هزار درهم باین جوان بدهند و بعد از آن فرمود ای کان چون بامداد شود نزد خالد بیا تا این جمله را از وی مأخوذ داری جوان از خدمت حجاج بیرون شد میگوید چون بدر سرایم رسیدم دختر عمم را بشنیدم که همی گفت ندانم پسر عمم را چه بسر رسیده که این چند درنگ نمود آیا بر دیا اور اکشتند یا بچنگ درنده گرفتار شد پس بروی در آمدم و گفتم ای دختر عم گرامی بشارت باد ترا و چشمت روشن که امشب بخدمت حجاج شدم و داستان من چنین و چنان بود چون آنداستان دلبری این سخنوری امدید بر صورت نازنین لطمه همیزد و ناله بر کشید پدرش و مادرش و خواهرانش فریاد شر اشنیدند و بروی در آمدند و گفتند چیست ترا با پدرش گفت خدایت از من و از برادر زاده ات جزای خیر مرساد چندان با وی جفا راندی و او را بیهوده افکندی تا در حزد او نقصان افتاد اکنون گوش کن و داستانش بشنو گفت ای برادر زاده من حدیث تو چیست گفتم

سوگند با خدا هیچ باکی ندارم مگر اینکه بخدمت حجاج رفتم و حکایت با او گذاشتم و او بفرمود تا مالی بسیار بمن عطا نماید عمم گفت سودا
و صفرا در وی طغیان کرده و دماغش را آشفته ساخته پس در همان شب بجراحت وی پرداخته و بامداد طبیب آورده بمعالجه او پرداخته گاهی
دوای سعوط و گاهی داروی اسهال بکار میبردند و انجوان همی سوگند یاد مینمود که مرا باکی نیست و داستان من با حجاج چنین و چنان است
و چون بحران شد که از نام بردن حجاج جز فزایش رنج و بلا نیاید دهان بر بست و از آن پس چون پرسیدند از حجاج چه گوئی گفت و را ندیده ام
و طبیب بیرون رفت و گفت همرض از وی برخاست اما در گشودن قید و بند او عجله نکنید و آن جوان مقید و مغلول بجای ماند و چون
روزی چند برگذشت حجاج بیاد او افتاده با خالد گفت با انجوان چه بجای آوردی گفت اصلح الله الامیر از آنوقت که از حضور امیر برون
رفته است او را ندیده ام حجاج گفت او را حاضر کنید خالد کسی از طلبش بفرستاد و آمرزد عم او را بدید و گفت برادرزاده ات چه کرده
همانا حجاج او را طلب نموده است گفت برادرزاده ام مریض است و خردش تباه شده و از ادراک خدمت حجاج محروم است امر گفت
نمیدانم چه میگوئی بناچار باید در همین ساعت او را بخدمت حجاج حاضر کنی پس عم او بروی درآمد و گفت ای برادرزاده حجاج ترا طلب
کرده است آیا این بندها را از تو برگشایم گفت جز در حضور حجاج نباید برگشائی پس او را بهمان حال بر پشت رجال حمل کرده بخدمت حجاج
در آوردند چون حجاج او را از در بدید صدق او را بدانست و همی او را بعجب و تحسین نمود تا بخدمتش حاضر شد اینوقت بند و غل از وی گشودند
انجوان گفت اصلح الله الامیر همانا آخر کار من از اول آن عجب تر است و آنداستان را بعرض رسانید حجاج در عجب شد و گفت ای خالد آنچه
در حق اینجوان فرمان کرده بودم مضاعف کن و انجوان تمامت آن اموال را بگرفت و حالتش نیک و روزگارش نیکو گشت و تا پایان زندگانی
ندیم و جلیس حجاج بود و هم دران کتاب مرویست که مردی اعرابی نزد حجاج حضور یافت و در اینوقت طعام بیاوردند و مردمان همی بخوردند
پس از آن حلوا بیاوردند حجاج تامل نمود تا اعرابی لقمه از آن بخورد پس از آن گفت هر کس از این حلوا بخورد گردنش را میزنم مردمان از خوردن
آن دست بداشتند و اعرابی متفکر گردید گاهی نظری بحجاج و گاهی بحلوا مینمود تا آخر الامر از جان عزیز چشم بر گرفت و گفت ای امیر ترا وصیت
میکنم که با فرزندان من نیکوئی کنی آنگاه خویشتن را بر خوان حلوا بیفکند و همی بخورد حجاج چندان بخندید که بر پشت افتاد و بفرمود تا صله
بدو عطا کردند و نیز دران کتاب مسطور است که روزی حجاج از لشکرش جدا مانده اعرابی را بدید و گفت ای بزرگ عرب حجاج چگونه آدمی
است گفت ستمکار نکوهیده هنجار است گفت از چه روی شکایت او را بعبدالملک نمیگذاری گفت عبدالملک از وی ظالم تر و نکوهیده
تر است لعنت خدای بر هر دو باد و در این اثنا لشکر حجاج برسیدند و اعرابی بدانست که وی حجاج است گفت ای امیر آن سر که در میان من
و تست باید جز خدا و ندیم کس نداند حجاج بخندید و با وی احسان نموده برفت و دیگر در کتاب حدیقة الافراح مسطور است که شبی حجاج
عبور میداد ناگاه بمکانی بگذشت که شیر فروشی جای داشت و شیشه بزرگ پر از شیر در پیش روی نهاده و عرصه خیال را وسعت داده همی بخود
گفت زود است که این شیر را بفروشم و فلان قیمت دریابم و نیز دیگر باره بفروش برسانم و فلان مبلغ از او دریابم و مالی فراوان فراهم
کرده روزگاری نیکو معیشتی بدار دریابم و دختر حجاج را تزویج کنم و پسری از او دریابم و روزی بر آن زن در آیم و او با من خصومت نماید
و من با پای خود بدینگونه بر وی بزنم و در اینحال که جنگ موهومی مینمود و پای برکشید و بر زوجه موهوم بیفکند بر شیشه شیر رسیده و درهم شکست
و شیرها بر زمین ریخت و از انحال بخویش آمد و حجاج در سرایش را بکوفت و او را بگرفت و پنجاه تازیانه بزد و گفت اگر دختر مرا چنین لگد میزدی
مرا در مصیبتش دردناک مینمودی فقبحک الله تعالی و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی که حجاج در یکی از مناظر خود نشسته و جمعی از وجوه
عراق نزدش حضور داشتند ناگاه کودکی از خارجیان را نزد او بیاوردند که هنوزش بیست سال از عمر نگذشته بود و دو گیسو آویزان داشت
که به پهلوی او رسیده و چون حجاج را بدید اعتنائی نکرد و همی آن عمارت و اشیاء عجیبه آن را نگریستن و بیمین و یسار بنظاره بود و آنگاه بدون

مکالمه حجاج با اعرابی

ایضا مکالمه حجاج با اعرابی

مکالمه حجاج با شیر فروش

مکالمه حجاج با کودک

پر و اگفت اتبنون بکل ریع آیة تعبثون و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون چون این آیه سراسر کنایه را قرائت
کرد و بازیچه سرای دو رنگ اینمود حجاج که بیچه نهاده بود در است مشت و گفت ایغلام چنان می بینم که ترا عقل و ذهنی است آیا
قرآن را حفظ نموده باشی گفت آیا بر ضیاع آن بیمناک هستی که من حفظ نمایم و حال اینکه خدایتعالی محفوظش داشته حجاج گفت آیا
قرآنرا جمع نموده باشی گفت مگر پراکنده بود که من جمع نمایم گفت آیا قرآن را استوار و محکم نموده باشی گفت مگر خداوندش محکم نفرستاده است
گفت آیا قرآن استظهار جستی آن پسر گفت معاذالله که من قرآنرا در پس پشت افکنم حجاج برآشفت و گفت وای بر تو خدایت بکشد گفت
برای تو و قوم تو با دیگر آیا قرآنرا در سینه خود نگاهداشتی حجاج گفت چیزی از قرآن بخوان انجوان گفت اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء نصر الله و الفتح و رأیت الناس یخرجون من دین الله افواجا حجاج گفت ویحک یدخلون
افواجا میباشد غلام گفت آنانکه از این پیش بودند داخل در دین میشدند اما امروز از دین بیرون میشوند گفت از چه روی گفت از سوء
افعال تو گفت ویلک هیچ میدانی با کدام کس خطاب مینمائی گفت آری با شیطان ثقیف حجاج مخاطبه مینمایم گفت ویلک کدام کس ترا
تربیت نموده است گفت همانکس که ترا بکاشته و درویده گفت مادرت کیست گفت آنکس که مرا برآورده است گفت در کجا متولد شدی
گفت درباره بیابانها گفت در کجا بالیدی گفت درباره صحراها گفت وای بر تو آیا دیوانه هستی گفت اگر دیوانه بودم مرا نزد تو نمی آوردند
و در حضور تو نمی ایستادم که گوئی امیدوار بفضل یا بیمناک از عقاب تو هستم حجاج گفت در حق امیرالمومنین چگوئی گفت خداوند ابوالحسن
یعنی علی علیه السلام را رحمت نماید حجاج گفت وی را اراده ننمودم بلکه عبدالملک بن مروان را خواستم گفت بر این فاسق فاجر لعنت خدای
باد حجاج گفت ویحک بچه چیز مستحق لعنت گردید گفت خطائی نمود که ما بین آسمان و زمین را بیاکند گفت آن خطیئت و گناه چیست گفت
همانکه ترا بر رعیت خود امیر ساخت تا تو مال و جان ایشانرا مباح کردانی اینوقت حجاج با حاضران روی کرد و گفت در حق این پسر چگوئید
گفتند خونش را بریز چه از طاعت خلیفه روزگار بیرون شده و از جماعت مفارقت گرفته غلام گفت ای حجاج همانا مجالسین برادرت فرعون
از همنشینان تو بهتر بودند چه ایشان گفتند موسی و برادرش را بیرون کن اما ایشان بخون من فتوی میدهند حجاج گفت ای پسر الفاظ خود را
پسندیده بگذار و زبانت را کوتاه دار چه من از آن بیمناکم که بقتل برسی و اینک چهار هزار درهم در حق تو فرمان کردم آن پسر گفت مرا
حاجتی نیست با آن بیض الله وجهک و اعلی کعبک خداوند رویت را سفید و کعبت را بلند گرداند حجاج با حاضران روی کرد و گفت هیچ میدانید
باین سخن چه اراده نمود گفتند امیر بهتر داند گفت مقصودش از سفیدی روی کوری و برص است و از علو کعب سر از پا آویختن است آنگاه بجانب
آن پسر روی آورده گفت این را بکه گفتی چگوئی گفت خدایت بکشد که تا چند منافق و خونش مهمی اینوقت حجاج را خشم فرو گرفت و گفت گردنش را
بزنند رقاشی حضور داشت گفت اصلح الله الامیر او را بمن بخش حجاج گفت ترا باشد خدایت در وی برکت ندهد غلام گفت سوگند با خدای
نمیدانم شما دو نفر کدام یک از آن یک احمق ترید آیا آنکس که مدتی را که سر رفته می بخشد یا آنکس که اجلی را که نرفته در طلب بخشیدن است
رقاشی گفت ای پسر من ترا از آسیب قتل میرهانم و تو این مکافات مینمائی غلام گفت اگر سعادت من رسیده باشد شهادت بهر من گوارا است
سوگند با خداوند که کشته شدن برای من خوشتر از آنست که بی مال و بی چیز بسوی اهل خویش بازشوم حجاج بفرمود تا او را جایزه بدادند
و گفت ایغلام فرمان دادیم که صد هزار درهم بتو بدهند و بسبب کودکی تو از جرم تو بگذشتیم اما از جرأت و دریدن پرده برای روزگار بپرهیز چه تواند
بود با کسی دچار شوی که از تو نگذرد غلام گفت عفو بدست خداوند است نه بدست تو و شکر برای اوست نه در خور تو و خداوند در میان
من و تو جمع نفرماید پس برخاست و برفت اینوقت علامه مجاهد و بتاختند حجاج گفت او را دست باز دارید سوگند با خدای هرگز کسی را
پردلی و فصاحت زبان ندیده ام قسم بجان خودم هیچوقت مانند او ندیده ام و تواند بود که او نیز مانند من کسی را نیابد در جلد ششم اغانی

بر پای

مسطور است که حجاج بن یوسف بعامل خویش که در فارس بود نوشت ابعث الی بعسل من عسل خلار من النحل الابکار
من الدستفشار الذی لم تمسسه النار مقصود شراب خلار است عمر بن عبد العزیز گفته است اگر هر امتی بخواهد خود را بیاورد
وما حجاج را بیاوریم بر تمامت ایشان غلبه کنیم منصور گفته است از ابراهیم النخعی از صفت حجاج پرسیدیم گفت آیا خدای نفرموده
است الا لعنة الله علی القوم الظالمین ابن خلکان در وفیات الاعیان نوشته است که حجاج از طبیعت خود خبر میداد که بهترین لذات او
خونریزی و فتنه انگیزی و امور شنیعه است که هیچکس جز وی مرتکب آن نمیشود و هیچکس در قتل و خونریزی بپایه او نرسید یافعی در مرآة
الجنان نوشته است که در این سال نود و پنجم در شبی بس مبارک یعنی شب بیست و هفتم شهر رمضان خداوند عالمیان مردم جهان را از زبان حجاج
ابن یوسف آرامش داد و او مردی دلیر و در حروب پیشگیر و با مهابت و فصاحت و بلاغت و خونریز بود و دو سال از جانب عبد الملک
ابن مروان در حجاز و بیست سال در عراق و خراسان ولایت داشت و چون عبد الملک روی از جهان برتافت و پسرش ولید بسلطنت
بنشست حجاج را بامارت و ولایتی که داشت بازگذاشت در خبر است که مردی نزد ابن سیرین آمد و گفت در خواب چنان دیدم که بر کنگرهای
مسجد مدینه کبوتری سفید است پس بازی شکاری بیامد و آن کبوتر را برگرفت ابن سیرین گفت اگر این خواب تو صدق باشد حجاج دختر عبد الله
ابن جعفر طیار را تزویج نماید و چیزی اندک برنگذشت که حجاج بکابین بست با ابن سیرین گفتند یا ابا عبد الله چگونه بتعبیر این خواب راه بردی گفت
گفت کبوتر در خواب از زن بتعبیر میشود و بیاض آن نفاست آن است و شرافت از شرف و شرافت او بازمی نماید و من در مدینه هیچ زنی را
بنفاست جمال و شرافت نسب دختر عبد الله بن جعفر ندیدم و از باز شکاری بسلطان جابر ظالم تعبیر میرود و من در سلاطین عالم ظالمتر
و شریرتر از حجاج بن یوسف نمی شناسم مسعودی در مروج الذهب میگوید پنجاه هزار تن مرد و سی هزار زن در زندان حجاج جان بدادند و از آن
جمله شانزده هزار تن برهنه و عریان بودند و آن ملعون را قانون چنان بود که مردان و زنان را در یک مکان بزندان کردی و محبس را
سقف نبودی از این روی محبوسین را در تابستان از زحمت سورت گرما و تابش خورشید آسایش نبودی و در زمستان از شدت سرما و کثرت
برف و بارش ارامش نماندی و چون بعد از مرگ حجاج از زندان بیرون شدند از یکی از زندانیان پرسیدند چند سال است بزندانی اعرابی
گفت دوازده سال گفتند بکدام گناه گفت در ربض واسط بول کردم آنگاه بدوید و بخواند اذا نحن جاوزنا مدینة واسط
خرینا و صلینا لا نخاف عقابا کنایت از اینکه اگر از اینجا ریش بیرون کشیم بدون و اهمه باندازه اشتها بشاشیم و بریم و چنان
شد وقتی برای کار جمعه بیرون شد و ضجه بشنید گفت این ناله و فریاد از کیست گفتند زندانیان از صدمت زندان و زحمت بلا و عذاب نالان
و گریان باشند حجاج بناحیه ایشان نگران شد و این آیت بخواند اخسئوا فیها و لا تکلمون و این کلامی است که چون اهل جهنم از
عذاب جحیم بنالند بپاسخ شنوند گویند در همان جمعه حجاج بدوزخ بشتافت و دیگر مجال بنشستن نیافت در تاریخ یافعی و ابن خلکان
مسطور است که یکی روز حجاج برفت از منبر در اثنای خطبه خویش گفت ایها الناس ان الصبر عن محارم الله اهون
من الصبر عن عذاب الله یعنی خویشتن داری از محرمات الهی آسانتر است از شکیبائی بر عقوبات الهی پس مردی بپای
برخاست و گفت سخت بیشرم و بی آزرم هستی فرمان داد او را حبس کردند و چون از منبر فرود آمد او را حاضر ساخت بر من دلیر
شدی گفت تو در حضرت یزدان جرئت و جسارت جوئی و نکوهیده نشماری اما چون من بر تو جری شوم نکوهش کنی حجاج او را برا
خود بگذاشت مسعودی گوید در آن اوقات که حجاج با گروه خوارج حرب میساخت کار بر وی دشوار گردید و از سختی آن حال بسوی عبد
الملک بن مروان بنگاشت عبد الملک در پاسخ نوشت اما بعد فانی احمد الیک السیف و اوصیک بما اوصی به
البکری زیدا چون این نامه را حجاج بخواند از مقصود عبد الملک بدانست و گفت هر کس بآن چیز که بکری بازید وصیت نهاده خبر

گوید ده هزار درهم بدو عطا کنم در آن اثنا یکتن از مردم شام بدرگاه حجاج بتظلم بیامد و از یکی از عمال حجاج شکایت آورد و گفتند ایا
میدانی که وصیت بکری بازید چه بود گفت میدانم گفت بتر حجاج رو تا ده هزار درهم صله یابی نزد بیامد گفت وصیت بکری بازید این شعر بود که بدو گفت

اقول لزید لا تثرثر فانهم	یرون المنایا دون قتلک او قتلی
فان وضعوا اقتلا فضعها و ان ابو	فشب وقود الحرب بالحطب الجزل
فان عضت الحرب الضروس بنابها	فعرضة حد الحرب مثلک او مثلی

کنایت از اینکه از سختی نبرد و دلیری مرد و حدت کارزار و شدت روزگیر و دار بر کنار مباش و اگر مرگ دهان گشاید و حرب دندان نماید
مردان میدان و سواران کارزار چون تو یا من کسی باید بود حجاج گفت امیر المؤمنین راست گفت و بکری است گفت و بسوی مهلب
نامه کرد که امیر المؤمنین وصیت نهاده است تو را بانچه وصیت کرده است بکری زید را و من تو را وصیت میکنم بآنچه حارث بن کعب
فرزندش را وصیت نهاد و چون مهلب در وصیت نامه حارث بن کعب نگران شد نوشته بود یا بنی کونوا جمیعا و لا تکونوا
شیعا فتفرقوا و برزوا قبل ان تبرزوا فموت فی قوة و عز خیر من حیوة فی ذل و عجز میگوید ای فرزندان من چندانکه
توانید با هم متفق و یکدل و یکزبان و متحد و همعنان باشید و هرگز از همدیگر متفرق نشوید و طبقه طبقه و هر دسته برای ورویتی بروید
تا پراکنده شوید و از آن پیش که مردمان بر شما ساختگی نمایند شما ساخته ایشان شوید چه آنکه بهنگام مردن در حالت قوت و عزت بهتر
است از زندگی در عجز و ذلت مهلب گفت بکری براستی گفت و حارث براستی گفت مسعودی روایت نموده است که لیلی اخیلیه بر
حجاج در آمد و گفت اصلح الله الامیر اتیتک لاختلاف النجوم و قلة الغیوم و کلب البرد و شدة الجهد یعنی بسبب
قلت باران و تیره بودن روزگاران و گردش ناهنجار ستارگان و حدت سرما و شدت مشقت حاضر حضرت شدم حجاج گفت از
حالت زمین با من بازگوی گفت الارض مقشعرة و الفجاج مغبرة و الغنی مختل و الفقیر مقل و البائس معثر
و الناس مشتون و رحمة الله یرجون یعنی زمین از یبوست هوا در قشعریره و چشمه سارها در رودبارها از خشکی و نباریدن سحاب و تابش
آفتاب غبار آلوده و مردمان که توانگر بودند از سختی سال در اختلال حال و درویشان از شدت سختی روزگار رنجور و زحمت ناداری و
تنگدستی گرفتار و آنانکه بشدت بیازمندی و صدمت حاجت در رنج و شکنج هستند و ستوه آفات و بلیات عیالمندی و نهایت
فقر و فاقت دچار و مردمان از بلای قحط و غلا بروزگاری ناهموار اندر و وصول رحمت پروردگار اند حجاج گفت کدام یک از زنان مرا
اختیار میکنی گفت برای من نامبردار کن گفت دختر مهلب یا دختر اسماء بن خارجه لیلی دختر اسماء را اختیار کرد پس لیلی را بروی در
آوردند اسماء بسبب اختیار کردن وی بر کرندن لیلی او را چندان از حلی و زیور خویش بوی نثار کرد که لیلی را گرانبار ساخت مسعودی
میگوید حجاج بن یوسف دختر عبد الله بن جعفر بن ابیطالب را که از مشاهیر اجواد عالم است تزویج کرد و این تزویج بعد از آن بود که عبد الله
سخت بیچیز و درویش بود و حجاج این مواصلت را محض ذلت آل ابیطالب بجای آورد چه شرف و شرافت و مقام و منزلت آل ابیطالب
از تمام مردم روزگار برتر بود و فرومایگی حسب و پستی نسب و لئامت خاندان و خساست دودمان حجاج از تمامت اهل زمین بیشتر از این
روی بمحض خباثت نهاد باین مواصلت مبادرت جست تا از شرف ایشان بکاهد غافل از اینکه بحر بیکران را اگر سگی زبان زند از قدر
و حشمت نکاهد و سحاب را اگر بر سگی بریزش رود از رفعت بلند از دو از جمله اشخاصی که در جهان عدیل و نظیر نداشتند و بشمشیر ظلم
حجاج بقتل رسیدند ابو سلیمان ایوب بن زید بن قیس بن زراره معروف بابن القریه الهلالی است ابن خلکان میگوید قریه نام
جده اوست راقم حروف شرح حال او را در حرف حمزه در ذیل مجلدات مشکوة الادب مذکور داشته با جمله با اینکه ابن القریه از جمله

مکالمه حجاج با لیلی اخیلیه

مکاتبه عبد الملک با حجاج

خطباء

حقیر را نمی‌دارد و فصاحت و بلاغت آثار عرب بود و از علم بی بهره و اعرابی امّی بود نه خواندن توانست نه نگاشتن چنان شد که
ببلای قحط و غلا مبتلا گردیده بعین التمر اندر شد و در آنجا از جانب حجاج بن یوسف مردی عامل بود و او بامدادان و شامگاهان
بساط بر گستردی و سماط بر کشادی و جماعتی را بر خوان نعمت دعوت نمودی چون ابن القریه بر در سرای او بایستاد بر جماعتی نگران
شد که در آن سرای میشوند پرسید ایشان کیان باشند گفتند از برای خوردن طعام امیر میروند ابن القریه با ایشان برفت و طعام
بامداد بخورد و از یکی پرسید آیا همه روز قانون امیر بر این منوال است گفتند آری لاجرم ابن القریه دامان همت بر میان زده در
هر بامداد و شبانگاه حاضر حضرت و ناظر نعمت شد تا چنان افتاد که مکتوبی از طرف حجاج بدان عامل عین التمر بیامد و چون آن
نامه بزبان عربی غریب بود و فهم نکرد از این روی از طعام بر کنار ماند و ابن القریه چون بیامد و دید امیر طعام تناول نمیکند گفت از چیست
امیر لب بطعام و شراب نمی‌آلاید گفتند چون نامه از حجاج بلسان عربی غریب شد اول رسیده و از فهمش عاجز مانده و سخت اندوهناک
و غمگین گردیده از این روی از تناول طعام لب بربسته گفت امیر آن کتاب را بر من بخواند تا بخواست خدای از بهرش تفسیر کنم چون بر وی
بخواند بجمله را تفسیر کرده و والی را از مضمونش مطلع ساخت والی گفت آیا توانی با سخش بر نگاری گفت خواندن و نگاشتن نتوانم
لکن با نویسنده املا کنم تا بر نگارد چون حجاج جواب عامل را بدید کلامی عربی غریب شنید و بدانست که نویسنده او را اینگونه
نوشتن نشاید و بغور مود تا رسائل عامل عین التمر را حاضر کردند هیچیک با جواب ابن القریه مانند نبود پس بعامل عین التمر نوشت
که این جواب تو از منطق تو دور است بمحض رسیدن این نامه باید از دست ننهاده کاتب این کتاب را بمن فرستی چون ابن القریه
بحکم حجاج مستحضر شد گفت این مهم از من بر گیر گفت ترا باکی نیست و نفقه و کسوه او را بساخت و بجانب حجاج گسیل ساخت حجاج
گفت نامت چیست گفت ایوب گفت نام پیغمبری است و گمان من اینست که تو امّی باشی و بطبیعت صاحب بلاغت هستی آنگاه بفرمود
تا از بهرش نزل و منزل معین کرده همیشه از گفتار او و مراتب فصاحت و بلاغتش در عجب میرفت تا او را نزد عبد الملک بن مروان فرستاد
و چون عبد الرحمن بن محمد بن الاشعث بن قیس کندی در سجستان از اطاعت بر کنار شد بفرمان حجاج برسالت نزد او شد چون بر
عبد الرحمن درآمد عبد الرحمن بدو گفت باید بر پای شوی و خطبه برانی و عبد الملک را خلع و حجاج را سب کنی و گرنه سر از بدنت بر گیرم
ابن القریه گفت ایها الامیر من برسالت آمده ام گفت چاره نیست که گفتم ابن القریه ناچار برخاست و خطبه بیاراست و عبد الملک را خلع
و حجاج را شتم و سب کرده در آنجا اقامت نمود چون ابن الاشعث بهزیمت رفت حجاج بعمال خود که در مملکت ری و صفهان و اطراف
آنها بودند حکمی بر نگاشت که هر کس از طرف ابن اشعث از ایشان عبور نماید اسیر کرده نزد وی فرستند لاجرم در جمله ماخوذین ابن القریه
ماخوذ گردیده چون بر حجاجش در آوردند گفت از آنچه از تو میپرسم مرا باز گوی گفت بپرس از آنچه خواهی گفت از مردم عراق باز گوی گفت
اَعلَمُ النّاسِ بِحَقٍّ وَ باطِلٍ گفت اهل حجاز را باز گوی گفت اَسرَعُ النّاسِ اِلَی الفِتنَةِ وَ اَعجَزُهُم فیها از تمامت مردمان فتنه
انگیز تر و از تمامت ایشان در چاره آن بیچاره تر گفت اهل شام را صفت کن گفت اَطوَعُ النّاسِ لِخُلَفائِهِم از تمامت جهانیان
خلفا و امرای خویش را فرمان بردار ترند گفت مردم مصر چگونه اند گفت عَبیدٌ مَن غَلَبَ بندگان ظفر یافتگان یعنی ابن الوقت
و از رعایت غیرت و حقوق بی بهره اند گفت مردم بحرین را صفت چیست گفت نَبَطٌ اِستَعرَبُوا گفت مردمی کوهی هستند که خواستند
عرب باشند گفت از مردم عمان سخن کن گفت عَرَبٌ اِستَنبَطُوا یعنی ایشان بر خلاف مردم بحرین و بعکس الجماعت هستند
گفت اهل موصل را صفت چیست گفت اَشجَعُ فُرسانٍ وَ اَقتَلُ لِلاَقرانِ از تمامت فارسان دلیرتر و مبارزان و اقران را کشنده
ترند گفت اهل یمن را شیمت و حالت چیست گفت اَهلُ سَمعٍ وَ طاعَةٍ وَ لُزُومٍ لِلجَماعَةِ از اطاعت زمان و عبادت یزدان

تعریف اصناف مردمان

کاری ندارند گفت مردم یمامه را چگونه گفت اَهلُ جَفاءٍ وَ اختِلافُ اَهواءٍ وَ اَصبَرُ قَومٍ عِندَ اللِّقاءِ
مردمی جفا پیشه و رنگارنگ اندیشه و در میدان مقابلت در نهایت شکیبائی و صبوری هستند گفت مردم فارس را چگونه یافتی گفت
اَهلُ بُؤسٍ شَدیدٍ وَ شَرٍّ عَتیدٍ وَ رِیفٍ کَثیرٍ وَ قُریً یَسیرٍ مردمی کینه ورز و دلیری و سخت کوش و شر انگیز و با تجربه
پرستیز و صاحب مال و مکنت و قری و زراعت گفت مرا از طوایف عرب باز گوی گفت باز پرس گفت طایفه قریش چگونه اند گفت
اَعظَمُها اَحلاماً وَ اَکرَمُها مَقاماً در عقل و خرد و بردباری و سود دار از تمامت طوایف عرب بزرگتر و در رفعت مقام و مناعت
منزلت از جمله ایشان گرامیتر گفت طایفه از بنو عامر بن صعصعه خبر ده گفت اَطوَلُها رِماحاً وَ اَکرَمُها صِباحاً در میدان مبارزت
گردان از تمامت عرب سنان نیزها ایشان آتش از دهند و در ایوان مواسات از تمامت اشجاعت و افدین و اضیاف را نیکتر تا بار بشکنند
گفت از بنو سلیم حدیث کن گفت اَعظَمُها مَجالِسَ وَ اَکرَمُها مَجالِسَ از تمامت عرب مجالس ایشان عظیمتر و مجالست ایشان گرامیتر
است گفت از طایفه ثقیف داستان کن گفت اَکرَمُها جُدُوداً وَ اَکثَرُها وُفُوداً اجداد ایشان از همه گرامیتر و مهمان نوازی
ایشان از همه طوایف بیشتر است گفت از مردم زبید خبر گوی گفت اَلزَمُها لِلرّایاتِ وَ اَدرَکُها لِلتِّراتِ کنایت از اینکه در حفظ
ظاهر چند ان بکوشند لکن از حقوق خویشتن تا بتوانند چشم نپوشند و در نسخه دیگر نوشته اند که در باره مردم زبید گفت اَلزَمُها
لِلرّایاتِ وَ اَدرَکُها لِلثّاراتِ یعنی از تمامت عرب در میدان جنگ رایت آهنگ بر ترکشند و خونروئی بهتر نمایند گفت
قبیله قضاعه را صفت کن گفت اَعظَمُها اَخطاراً وَ اَکرَمُها نِجاراً وَ اَبعَدُها آثاراً یعنی از تمامت عرب در بزرگی و خطر
عظیمتر و در مفاخرت اصل و گوهر گرامیتر و در رفعت اثر بعیدتر ند گفت از جماعت انصار خبر باز گوی گفت اَثبَتُها مَقاماً وَ اَحسَنُها
اِسلاماً وَ اَکرَمُها اَیّاماً یعنی در مقام ثابت و اسلام راسخ و ایام کریم و انعام عمیم از تمامت مردم عرب بیش و بیش باشند
گفت مردم تمیم را چگونه شناختی گفت اَظهَرُها جَلَداً وَ اَثراها عَدَداً گفت جلادت و شجاعت ایشان از مردم عرب برتر
و شمار ایشان از همه افزونتر گفت قبیله بکر بن وائل را چه صفت و مخایل هستند گفت اَثبَتُها صُفُوفاً وَ اَحَدُّها سُیُوفاً
در میدان جنگ از همه کس پاینده تر و شمشیر ایشان برنده تر است گفت عشیرت عبد القیس را باز گوی گفت اَسبَقُها اِلَی الغایاتِ وَ
اَضرَبُها تَحتَ الرّایاتِ یعنی در ادراک مقاصد و آمال و دریافت نهایت آرزومندی و خیال و ضرب و طعن در میدان قتال
و جدال از تمامت شجعان عرب برترند گفت از حی بنو اسد حدیث کن گفت اَهلُ عَدَدٍ وَ جَلَدٍ وَ عُسرٍ وَ نَکَدٍ مردمی بسیار
و جلادت آثار و پذیرنده سختی و محنت روزگار باشند گفت از جماعت لخم باز گوی گفت مُلُوکٌ وَ فیهِم نُوکٌ یعنی بخت و ستاره سلطنت
و دچار بیت حماقت هستند گفت از مردم جذام سخن کن گفت یُوقِدُونَ الحَربَ وَ یَسعَرُونَها وَ یَلقَحُونَها ثُمَّ یَمرُونَها یعنی
آتش حرب و فتنه و فساد را افروخته و ساخته و تاقته نمایند و بگذارند و بگذرند گفت از مردم بنی الحارث باز گوی گفت رُعاةٌ لِلقَدیمِ
وَ حُماةٌ عَنِ الحَریمِ گفت بزرگان قدیم و نگاهبان حریم هستند گفت از طایفه عک بر گوی گفت لُیُوثٌ جاهِدَةٌ فی
قُلُوبٍ فاسِدَةٍ یعنی با قلبهای فاسد شیرهای مجاهد ند گفت جماعت تغلب چگونه اند گفت یَصدُقُونَ اِذا لَقُوا وَ یَضرِبُونَ بَعدَ
یَسعَرُونَ الاَعداءَ حَرباً در میدان مبارزت از روی اتحاد و مصادقت بدفع اعادی بکوشند و آتش جنگ برافروزند گفت
از مردمان غسان حدیث بران گفت اَکرَمُ العَرَبِ اَحساباً وَ اَثبَتُها اَنساباً در کرامت حسب و سلامت نسب از تمامت
عرب برتر هستند حجاج گفت کدام طایفه از طوایف عرب بیشتر ظلم و جور را از خود دفع میدادند یعنی غیورتر بودند و فروتنی دیگر از
گردن نمی نهادند ابن القریه گفت قُرَیشٌ کانُوا اَهلَ دَهوَةٍ لا یُستَطاعُ اِرتِقاؤُها وَ هَضبَةٍ لا یُرامُ اِنتِزاؤُها

صاحبه

فی بلدة حمی الله ذمارها و منع جارها یعنی دارای مقام و رتبت و شان و منزلتی هستند حجاج که هیچکس آرزوی آن ۷۰
مکانت در خور استطاعت نیست و بر شوامخ جلالت و عزت جای دارند که هیچکس را امید فرود آوردن ایشان در حیز انقیاد نباشد خصوصا در بلده که خدای تعالی هر گونه آفت و زحمتی را از آن باز داشته و پناهنده کانش را از هر گونه ظلم و تعدی محفوظ خواسته حجاج
گفت مرا از مآثر عرب در زمان جاهلیت بر گوی گفت مردم عرب میگفتند جماعت حمیر ارباب ملک هستند و مردم کنده نویسندگان ملوک
و مردم مذحج اهل سنان آتش فشان و قبیله همدان رذل صفت و فتنه انگیز و یکسره بر حبیل همیز زنند و جماعت از دیشران عرصه
میدان باشند گفت از قطعات زمین ما بمن داستان کن گفت پرسش کیر گفت زمین هند چگونه است گفت بحرها در و جبلها
یاقوت و شجرها عود و ورقها عطر و اهلها طغام کقطع الحمام یعنی دریایش گوهر خیز و کوهسارش یاقوت بیز و
اشجارش عود آمیز و اوراقش عطر انگیز و مردمش در حمق و بیچارگی و سلامت و عزلت مانند کبوترهای خانگی هستند گفت از مردم خراسان
باز گوی گفت ماؤها جامد و عدوها جاحد آبهایش بسته و جامد و دشمنانش در کینه دری بسته و جاحد گفت زمین عمان
چگونه است گفت حرها شدید و صیدها عتید حرارتش بسیار و شکارش بیشمار است گفت ارض بحرین چگونه است گفت
کناسة بین المصرین خاکروبه دان میان دو شهر است گفت حالت یمن بر چسان است گفت اصل العرب و البیوتات و
الحسب اصل و خلاصه عرب و صاحب خانواده و حسب باشند گفت از مکه باز گوی گفت رجالها علماء جفاة و نساؤها
کساة عراة مردمش دانا و جفاکار و زنانش از کسوت عزت و عفلت بر کنار گفت از حالت مدینه باز گوی گفت رسخ العلم فیها
و ظهر منها علم و دانش در آنجا رسوخ و گذارش و از آنجا ظهور و نمایش گرفت گفت حالت بصره چیست گفت شتاؤها
شدید و حرها شدید و ماؤها ملح و حربها صلح سورت سرمای زمستانش پوست از اندام بر آورد و گرمی تابستانش گوشت در
بدن بفسرد و آبش نمکین و جنگش با صلح همنشین است گفت از زمین کوفه خبر گوی گفت ارتفعت عن حر البحر و سفلت عن برد
الشام فطاب لیلها و کثر خیرها یعنی در مکانی واقع شده است که نه دچار بخار دریا و نه از برودت شام اسیر سرماست از این روی
شبهایش خوش هواست و خیراتش از ارض تا بسما گفت از حالت واسط باز گوی گفت جنة بین حماة و کنة بهشتی است در میان
حماة و کنة گفت حماة و کنة آن کدام است گفت بصره و کوفه است که بر آن رشک میورزند و زیان و ضررش زنند و از آب دجله
و فرات افاضت خیر در آن میشود گفت حالت شام چگونه است گفت عروس بین نسوة جلوس یعنی عروس شهرهاست حجاج
گفت عرب را چنان گمان میرود که هر چیز را آفتی است گفت اصلح الله الامیر عرب براستی سخن کرده است گفت آفت بردباری چیست
گفت خشمناکی گفت آفت خرد چیست گفت خویشتن ستائی گفت آفت دانائی چیست گفت فراموشی گفت آفت بخشایش چیست
گفت منت نهادن در رفع بلای مردم مبتلا گفت آفت مردم کرام چیست گفت مجاورت با گروه لئام گفت آفت دلیری چیست
گفت سرکشی گفت آفت بندگی چیست گفت فرومایگی گفت آفت ذهن چیست گفت حدیث نفس گفت آفت حدیث چیست گفت دروغ
گفت آفت خواسته چیست گفت کردار ناشایسته گفت آفت مردم کامل چیست گفت دارائی گفت آفت حجاج بن یوسف چیست گفت
اصلح الله الامیر برای کسی که حسبی کریم و نسبی پاک است آفت و آک نباشد گفت درونت از شقاق و نفاق آکنده است و با سیاف گفت
سرش را برگیرد ابن القریه گفت سه کلمه است که مانند کشتی ایستاده است و بعد از من در میان مردم مثل میشود گفت بگوی گفت
لکل جواد کبوة و لکل صارم نبوة و لکل حکیم هفوة برای هر اسبی نیب و دونده افتادنی و برای هر تیغ برنده کند
شدنی و برای هر دانشمندی لغزشی اندر سخن است کنایت از اینکه اگر بر من جریتی باشد چنین اتفاق رفته مرا باینکار مداومت

عرب در زمان جاهلیت

توصیف شهرها

صفت آفت پاره چیزها

و وفاق است حجاج گفت وقت فسوس و مزاح نیست و او را بقتل رسانید و هم در ساعت پشیمان شد مسعودی گوید بعضی گفته ۷۱
حجاج با حربه بر گلوگاه او برزد و او را بکشت و از سخنان ابن القریه است که مردمان بر سه طبقه باشند عاقل و فاجر و احمق فاما العاقل
فان الدین شریعته و الحلم طبیعته و الرای الحسن سجیته ان نطق اصاب و ان کلم اجاب و ان سمع العلم وعی و ان
سمع الفقه دری یعنی دانا کسی است که دین شریعت او و بردباری طبیعت و رای نیکو سجیت اوست اگر سخن کند بصواب رود و اگر
پرسیده شود بدرستی جواب گوید و اگر استماع فقه نماید بخوبی روایت نماید و اما الاحمق فان تکلم عجل و ان حمل علی القبیح
حمل نادان و گول اگر سخن کند در سخن شتاب گیرد و راه خطا از صواب تمیز نگذارد و اگر بر کاری ناهنجارش دعوت نمایند بدون تامل و
تعقل اجابت کند و اما الفاجر فان ائتمنته خانک و ان صاحبته شانک و ان استکتمته لم یکتم و ان علم لم
یعلم و ان حدث لم یصدق و ان فقه لم یفقه یعنی آدمی که فاجر و تبه کار و سیه روزگار است اگر او را در امری
امین کردانی خیانت ورزد و اگر با وی همنشین شوی سر زنش و ملامت نماید و اگر رازی پوشیده با وی در میان آوری بنپوشد و اگر تحصیل
علم کند بشرایط دانش نکوشد و اگر بداستانی حدیث راند راست نگوید و اگر بفقه و دانش رود بلوازمش نگردد و در کتاب مستطرف
عبد الملک بن عمیر مرویست چون خبر اضطراب مردم عراق گوشزد عبد الملک بن مروان شد اهل بیت و خواص امرای لشکر را بخواند
و گفت ایها الناس ان العراق کدر ماؤها و کثر غوغاؤها و املولح عذبها و عظم خطبها و ظهر ضرامها
و عسر اخماد نیرانها فهل من ممهد لهم بسیف قاطع و ذهن جامع و قلب ذکی و انف حمی فیخمد نیرانها و
یردع عیلانها و ینصف مظلومها و یداوی الجرح حتی یندمل فتصفو البلاد و تامن العباد ای مردمان
همانا مملکت عراق را آب و رنگ بگردیده و آشوب و غوغا بر خاسته و گوارا آب نظم و اقتصاد از غبار آلودگی جور و فساد دیگر
گون و ناگوار گردیده کارش بزرگ و آتش فتنه و فسادش آشکار و شعله کشش و خمود و خموش آن دشوار افتاده آیا از میان شما کسی
باشد که با عزمی ثابت و حزمی راسخ و اندیشه استوار و خاطری غیور و خیال و تدبیری بی فتور و شمشیری برنده بدانسوی روی نهد و
آتش فساد را خاموش و مردم غول صفت و دیو آیینش را بر نشاند و داد مظلوم بستاند و بر دمامیل و جراحات نورسیده اش دارو نهد
تا بهبود شود و بلاد را از گرند فتنه و فساد صافی و عباد را از زحمت رنج و عناد ایمن گرداند انجماعت بتمامت مهر خاموشی بر دهان
بر زدند و از هیچکس جواب نشنید از میانه حجاج برخاست و گفت ای امیر المومنین منم مرد عراق گفت لله ابوک تو که باشی گفت منم شیر
خشمناک و هژبر بیباک منم حجاج بن یوسف گفت بجای بنشین مادر مباد تو را تو شایسته این مهم نیستی آنگاه عبد الملک گفت از چیست
که سرها بزیر افتاده و زبانها را بسته شده مینگرم هیچکس او را پاسخ نداد حجاج برخاست و گفت انا مجندل الفساق و مطفئ نار
النفاق منم برافکننده فاسقان و خاموش کننده آتش فتنه و فساد مردم دو زبان عبد الملک گفت تو کیستی گفت انا قاصم الظلمة
و معدن الحکمة منم درهم شکننده ستمکاران و معدن حکمت منم حجاج بن یوسف معدن عفو و عقوبت و آفت کفر و ریبت گفت مرا
بخویش مشغول مدار چه تو نیستی شایسته اینکار آنگاه گفت کیست که آماده سفر عراق شود از انجماعت هیچکس جواب نداد و همچنان
بپای خاست و گفت منم در خور عراق عبد الملک گفت اکنون ترا صاحب عراق میدانم و بغنیمتهای آن ظافر میشمارم همانا ای پسر یوسف
برای هر چیزی آیت و علامتی است باز گوی آیت و علامت و طریقت و رویت تو چیست قال العقوبة و العفو و الاقتدار و
البسط و الازدیاد و الادناء و الابعاد و الجفاء و البر و التاهب فی الحرم و خوض غمرات الحروب بجنان
هیوب فمن جادلنی قطعته و من نازعنی قصمته و من خالفنی نزعته و من دنی منی اکرمته و من طلب الا مان

۷۲ اعطیتُهُ ومَن سارعَ اِلی الطّاعةِ بجّلتُهُ گفت علامت وآیت وصفت وشیمت ومخایل وطریقت من این است که بزه کار را شکنجه کنم
وازنادم وپشیمان بعفو واغماض روم ودر معاشرت بسط وگشاد ونمایش گیرم خائن را دور وخادم را نزدیک ومسرور وجابر را دور ومهجور وبا
بدکار ستمکار باشم وبا نیکویان نیکی کنم وهمیشه ساخته کار ودر میدان کارزار با قلب قوی وبازوی پهلوی وقدم استوار ونهایت حزم واحتیاط
روزکار سپارم هر کس با من بمجادلت رود با وی بمقاطعت شوم وهر کس با من ساز منازعت طراز دهد او را درهم شکنم وهر کس مخالفت کند
از بیخ وبنیادش بر باد دهم وهر کس با من نزدیک شود اکرام کنم وهر کس در طلب امان شود امانش بخشم وهر کس بطاعت من مسارعت گیرد
گرامی وبزرگش دارم آنگاه گفت یا امیر المؤمنین علامت ونشان من این است وَما عَلَیکَ یا اَمیرَ المُؤمِنینَ اَن تَبلُوَنی فَاِن کُنتُ
لِلاَعناقِ قَطّاعاً وَلِلاَموالِ جَمّاعاً وَلِلاَرواحِ نَزّاعاً وَلَکَ فِی الاَشیاءِ نَفّاعاً وَاِلّا فَاستَبدِل بی یا اَمیرَ المُؤمِنینَ فَاِنَّ النّاسَ
کَثیرٌ وَلکِن مَن یَقومُ بِهذَا الاَمرِ قَلیلٌ وآنچه برتست اینست که مرا از آزمایش کنی اگر دیدی قطّاع اعناق مخالفان وجمّاع اموال دیوان و
نزّاع ارواح معاندان ونفّاع خلیفهٔ دوران در سبک وگران هستم در مقام ومکانت خود برجای گذاری وگرنه مرا برکنار دیگری را برقرار دار
همانا مردمان بسیارند لکن مرد اینگونه کار وکردار اندک است عبد الملک گفت تو شایستهٔ این امر خطیری اکنون هرچه حاجت داری بخواه گفت قلیلی
از مردم سپاهی دوخواسته وهال عبد الملک سالار سپاه را بخواند وگفت هَیِّئ لَهُ مِنَ الجُندِ شَهوَتَهُ وَاَلزِمهُم طاعَتَهُ وَحَذِّرهُم مُخالَفَتَهُ
هرچند از مردم سپاهی میخواهد برای او آماده کن وایشان را در اطاعت او مأمور واز مخالفت او خایف گردان آنگاه گنجور را بخواند وبا وی نیز
بدانگونه سخن براند وحجاج چنانکه میخواست کار خویش بساخت وسفر عراق بیاراست وبعراق شد وکرد آنچه کرد وهم در آن کتاب مسطور است که
از شعبی سؤال کردند آیا حجّاج مؤمن بود گفت آری بطاغوت یعنی ایمان داشت آمنا بالطاغوت در کتاب عقد الفرید مسطور است که روزی حجاج بن
یوسف خطبه براند وگفت اَللّهُمَّ اَرِنِی الغَیَّ غَیّاً فَاَجتَنِبَهُ وَاَرِنِی الهُدی هُدیً فَاَتَّبِعَهُ وَلا تَکِلنی اِلی نَفسی فَاَضِلَّ ضَلالاً
بَعیداً وَاللهِ ما اُحِبُّ اَنَّ ما مَضی مِنَ الدُّنیا لی بِعِمامَتی هذِهِ وَلَما بَقِیَ مِنها اَشبَهُ بِما مَضی مِنَ الماءِ بِالماءِ بارخدایا
گمراهی را بعینه بمن بنمای تا از آن دوری کنم وهدایت وراستی را بمن بعینه باز نمای تا متابعت نمایم ومرا بخود مگذار تا بگمراهی دور دچار شوم
سوگند با خدای دوست نمیدارم که هرچه از دنیا با پای رفته مرا باشد وسند وقباله تمامت دفاین وخزاین سلاطین گذشته در گوشهٔ عمامه‌ام
باشد وهرچه از آن باقی است شبیه‌تر است بآنچه گذشته از آب بآب چه آب چون بسیط است اجزایش شباهت تام بهمدیگر دارد ونیز در آن
کتاب مسطور است که جامع محاربی که شیخی صالح وخطیب ولبیب بود واین همان کس باشد که گاهی که حجاج شهر واسط را بساخت بحجاج
گفت بَنَیتَها فی غَیرِ بَلَدِکَ وَاَورَثتَها غَیرَ وَلَدِکَ بالجمله حجاج از سوء طاعت اهل عراق وعدم صحت مذهب ایشان ودرشتی طریقت
ایشان شکایت کرد جامع گفت اَما اِنَّهُم لَو اَحَبّوکَ لَاَطاعوکَ عَلی اَنَّهُم ما شَنَؤوکَ لِنَسَبِکَ وَلا لِبَلَدِکَ وَلا لِذاتِ
نَفسِکَ فَدَع عَنکَ ما یُبعِدُهُم مِنکَ اِلی ما یُقَرِّبُهُم اِلَیکَ وَالتَمِسِ العافِیَةَ مِمَّن دونَکَ تُعطَها مِمَّن فَوقَکَ وَلیَکُن
اِیقاعُکَ بَعدَ وَعیدِکَ وَوَعیدُکَ بَعدَ وَعدِکَ یعنی نیک دانسته باش که اگر اهل عراق تورا دوست بدارند باطاعت تو میروند وبعلاوه
براین ایشان تورا در نسب تو وبلد تو وشخص تو نکوهش نمیکنند پس آنچه را که اسباب دوری ایشان از تو میباشد فرو گذار تا بتو نزدیکی گیرند و
برای آنانکه از تو فروترند خواهان عافیت باش تا آنکس که برتر از تو برتر است بتو عافیت بدهد ونیز ترتیب امور را چنان بده که زدن وکشتن تو
بعد از بیم دادن ووعید تو باشد وبیم دادن تو بعد از آن باشد که وعده داده باشی حجاج گفت سوگند با خدای من چنین میدانم که بنی الکعبه جز
بضرب شمشیر باطاعت من اندر نشوند جامع گفت اَیُّهَا الاَمیرُ همانا شمشیر چون با شمشیر دچار شد خیار از میان میرود حجاج گفت خیار در آن روز
برای خداوند است گفت چنین است اما نمیدانی که خدای برای کدام یک از فریقین قرار دهد حجاج خشمناک شد وگفت ایفلان همانا از محارب هستی

کلمات شعبی در مذهب حجاج

خطبه حجاج

مکالمه حجاج با جامع محاربی

حجاج با جامع محاربی

جامع

۷۳ جامع این شعر بخواند وَلِلحَربِ سُمّینا فَکُنّا مُحارِباً اِذا مَا القَنا اَمسی مِنَ الطَّعنِ اَحمَرا این شعر از خدری است حجاج گفت
سوگند با خدای همی خواهم زبانت را ببرم وبر رویت بزنم جامع گفت اِن صَدَقناکَ اَغضَبناکَ وَاِن غَشَشناکَ اَغضَبنَا اللهَ
فَغَضَبُ الاَمیرِ اَهوَنُ عَلَینا مِن غَضَبِ اللهِ اگر سخن راست گوییم تورا خشمناک میسازیم واگر بدروغ بیاوریم خدای را بغضب آوریم
اما خشم امیر را از خشم خدای بر ما آسان‌تر است حجاج گفت آری ودر اینوقت حجاج بپاره امور مشغول شد وجامع بیرون تاخت ودر میان
صفوف لشکر شام مرور داد تا از ایشان بخیل عراق بگذشت وچنان بود که حجاج با ایشان آمیزش نمی‌نموده وکتیبه را بدید که از طایفه
بکر عراق وقیس عراق وتمیم عراق واز عراق در آن بودند چون جامع را بدیدند وخروج او را بشنیدند گفتند نزد تو چه خبر است گفت
وَیحَکُم عُمّوهُ بِالخَلعِ کَما یَعُمُّکُم بِالعَداوَةِ وَدَعُوا التَّعالِیَ ما عادا کُم فَاِذا ظَفِرتُم تَراجَعتُم وَتَعاقَبتُم اَیُّهَا التَّمیمِیُّ
هُوَ اَعدی لَکَ مِنَ الاَزدِیِّ وَاَیُّهَا القَیسِیُّ هُوَ اَعدی لَکَ مِنَ التَّغلِبِیِّ وَلَیسَ یَظفَرُ بِمَن ناواهُ مِنکُم اِلّا بِمَن
بَقِیَ مَعَهُ چون جامع این کلمات بگذاشت فوراً بجانب شام شتاب کرده بزفر بن الحارث پناه برد بالجمله معنی این کلمات این است که
میگوید حجاج را خلع کنید واز گزندش برهانید ودلش را از اندوه آکنده دارید چنانکه شمارا همیشه بعداوت خویش باندوه دارد وجماعت
ثعالبی را بخود گذارید تا با شما بکین وعداوت هستند وهروقت ظفر یابید سزای ایشان را بدهید همانا تمیمی با تو از مردم ازد دشمن‌تر است وقیسی
از تغلبی با تو خصومتش بیشتر است وچون از حجاج کناری گرفته جز با آنکه از شما نزد او برجای مانده اند دشمنی نتواند ورزید وهم در آنکتاب مسطور
است که مالک بن دینار گفت بامدادی بنماز جماعت برفتم ونزدیک منبر بنشستم حجاج بر منبر برآمد وگفت اِمرَءٌ حاسَبَ نَفسَهُ اِمرَءٌ راقَبَ
رَبَّهُ اِمرَءٌ نَقَدَ عَمَلَهُ اِمرَءٌ فَکَّرَ فیما یَقرَؤُهُ غَداً فی صَحیفَتِهِ وَیَراهُ فی میزانِهِ اِمرَءٌ کانَ عِندَ هَمِّهِ آمِراً وَعِندَ هَواهُ زاجِراً
اِمرَءٌ اَخَذَ بِعِنانِ قَلبِهِ کَما یَأخُذُ الرَّجُلُ بِخِطامِ جَمَلِهِ فَاِن قادَهُ اِلی حَقٍّ تَبِعَهُ وَاِن قادَهُ اِلی مَعصِیَةِ اللهِ کَفَّهُ
خوشا وخنکا بحال آنمردیکه بمحاسبه نفس خویش بپردازد ومردیکه مراقب عبادت واطاعت اوامر ونواهی پروردگار خویش باشد ومردیکه
عمل خود را اصلاح نماید وبآنچه بامداد قیامت در صحیفه عملش خواهد بود تفکر نماید وبداند در میزان اعمال او حالش چگونه است ومردیکه چون
آهنگی کند آمر باشد وهوای نفس خویش را زاجر گردد ومردی که عنان قلب خود را بگیرد وبر نفس خود مختار شود چنانکه زمام شتر را گیرند
وباختیار خود بهر کجا که خواهند بکشند ودر اینوقت اگر نفسش بجانب حق رود با وی متابعت کند واگر بمعاصی خدای شتابیدن خواهد او را
باز دارد ونیز در آنکتاب مسطور است که حجاج بعد از وقعه دیر الجماجم مردمان عراق را خطبه بگفت یا اَهلَ العِراقِ اِنَّ الشَّیطانَ قَد
اِستَبطَنَکُم فَخالَطَ اللَّحمَ وَالدَّمَ وَالعَصَبَ وَالمَسامِعَ وَالاَطرافَ وَالاَعضاءَ وَالشِّغافَ ثُمَّ اَفضی اِلَی الاَمخاخِ
وَالاَصماخِ ثُمَّ ارتَفَعَ فَعَشَّشَ ثُمَّ باضَ وَفَرَّخَ فَحَشاکُم شِقاقاً وَنِفاقاً وَاَشعَرَکُم خِلافاً اِتَّخَذتُموهُ دَلیلاً
تَتَّبِعونَهُ وَقائِداً تُطیعونَهُ وَمُؤامِراً تَستَشیرونَهُ وَکَیفَ تَنفَعُکُم تَجرِبَةٌ اَو تَعِظُکُم وَقعَةٌ اَو یَحجُزُکُم اِسلامٌ اَو یَرُدُّ
کُم اِیمانٌ اَلَستُم اَصحابی بِالاَهوازِ حَیثُ رُمتُمُ المَکرَ وَسَعَیتُم بِالغَدرِ وَاستَجمَعتُم لِلکُفرِ وَظَنَنتُم اَنَّ اللهَ
یَخذُلُ دینَهُ وَخِلافَتَهُ وَاَنَا اَرمیکُم بِطَرفی وَاَنتُم تَتَسَلَّلونَ لِواذاً وَتَنهَزِمونَ سِراعاً یَومَ الزّاوِیَةِ وَما
یَومُ الزّاوِیَةِ بِها کانَ فَشَلُکُم وَتَنازُعُکُم وَتَخاذُلُکُم وَبَراءَةُ اللهِ مِنکُم وَنُکوصُ وَلِیِّهِ عَنکُم اِذ وَلَّیتُم کَالاِبِلِ
الشَّوارِدِ اِلی اَوطانِها النَّوازِعِ اِلی اَعطانِها لا یَسأَلُ المَرءُ مِنکُم عَن اَخیهِ وَلا یَلوِی الشَّیخُ عَلی بَنیهِ حَتّی عَضَّکُمُ
السِّلاحُ وَقَصَمَتکُمُ الرِّماحُ وَیَومُ دَیرِ الجَماجِمِ وَما دَیرُ الجَماجِمِ بِها کانَتِ المَعارِکُ وَالمَلاحِمُ ضَربٌ یُزیلُ الهامَ
عَن مَقیلِهِ وَیُذهِلُ الخَلیلَ عَن خَلیلِهِ یا اَهلَ العِراقِ وَالکَفَراتِ الفَجَراتِ وَالغَدَراتِ وَلِاَیِّ شَیءٍ اَدَّخِرُ

خطبه حجاج

خطبه حجاج بعد از دیر جماجم

للجمرة بعد الخترات والثورة بعد الثورات ان ابعثکم الی ثغورکم غللتم وجبنتم وان امنتم ارجفتم و
ان خفتم نافقتم لا تذکرون حسنة ولا تشکرون نعمة یا اهل العراق هل استخفکم ناکث واستغواکم
غاو واستفزکم عاص واستنصرکم ظالم واستعضدکم خالع الا وثقتموه وآویتموه وعززتموه ونصرتموه
ورضیتموه یا اهل العراق هل شغب شاغب او نعب ناعب او نعق ناعق او زفر زافر الا کنتم اتباعه وانصاره
یا اهل العراق الم تنهکم المواعظ الم تزجرکم الوقایع پس از آن بجانب مردم شام ملتفت شد و گفت یا اهل الشام
انما انا لکم کالظلیم الذاب عن فراخه ینفی عنها المدر ویباعد عنها الحجر ویکنها عن المطر ویحمیها من الضباب
ویحرسها من الذئاب یا اهل الشام انتم الجنة والرداء وانتم العدة والحذاء میگوید ای مردم عراق همانا شیطان
چنان با شما در آمیخت و باندرون شما در آویخت که با گوشت و پوست و خون و اعصاب و مسامع و اطراف و اعضا حتی پرده دل و گوش
و هوش و ظاهر و باطن شما آمیزش جست و چون در اعضا و اندام و مغز و روح شما آشیان گرفت تخم نهاد و جوجه بپرورد و شما را از شقاق
و نفاق آکنده ساخت و هر کس در میان شما بصفت خلاف آراسته تر باشد او را راهنمای خود کنید و با طاعت او روی بنهید و با شرارت
او رفتار نمائید همانا من شما را آزمایش کرده ام و دیده ام به هیچ تجربه و موعظه و قانون اسلام و آداب ایمان مؤدب و سودمند نگردید
مگر شما اصحاب و یاران من در اهواز نبودید و از مراتب غدر و مکیدت و تقویت کفر سعی و کوشش نمودید و چنان گمان میبردید که خدای دین
و خلافت و آئین خود را مخذول میگرداند و من شما را چگونه دستخوش ذلت و هوان نمودم تا بجمله در هر زاویه جانب فرار گرفتید همانا
یوم الزاویه همان روز بود که دل در درون شما طپیدن گرفت و مخذول شدید و خدای از شما بیزاری جست و ولی خدای از شما بازگشت مانند
شتر رمنده بسوی اوطان خود راه گرفتید و بجوابگاه خود تاختن آوردید نه یاد برادر و نه غمخوار پدر و پسر بودید یا دستخوش اسلحه کارزار و
تیغ و تیر شرربار شدید و درهم شکسته و زبون آمدید چنانکه در وقعه دیر الجماجم نیز بدینگونه بکارزار و تلاطم پرداختید و در آن جنگگاه سخت
که سرها از بدنها دور و دستها از بازوها مهجور ماند نیز جز بار ننگ و عار بکار نداشتید و جز بکفر و فجور و غدر و قصور نمایش نجستید و حرکتی
بهنگام نمودار نساختید اگر شما را بسرحدات و ثغور خودتان مامور دارم بر تعلیل و خیانت روید و اگر در جای خود امین باشید باراجیف و مفاسد
پردازید و اگر خایف گردید منافق شوید و اتحاد نورزید نه یاد حیثیت روید و نه شاکر نعمت شوید ای مردم عراق کدام روز بود که با مردم ناکث
عهدشکن سرکش عاصی ظالم خالع خائن یار و معین نبودید و باعزاز و نصرت و پناه دادن و خوشنودی اجتماعت نپرداختید و کدام وقت
برآمد که مردم فتنه جوی شرانگیز مفسد عاصی سر بعصیان و طغیان برآوردید و شما اتباع و انصار او نشدید ای مردم عراق آیا از هیچ موعظه
سودمند نشوید و از دیدار وقایع و سوانح روزگار بیدار نگردید آنگاه با اهل شام گفت ای مردم شام همانا در حق شما و حفظ و حراست شما مانند
شتر مرغی باشم که جوجگان خود را از گزند سنگ و کلوخ و باد و باران و مگس و سوسمار نگاهبانی نماید همانا شما چون جامه تن و جبه و ردای
بدن و در مواقع حاجت بهاب حضرت و شایسته عدت و عدت باشید و نیز در آن کتاب مسطور است که حجاج در بصره خطبه راند و گفت ان الله

خطبه حجاج در بصره

کفانا مؤنة الدنیا وامرنا بطلب الآخرة فلیته کفانا مؤنة الآخرة وامرنا بطلب الدنیا ما لی اری علماءکم
یذهبون وجهالکم لا یتعلمون وشرارکم لا یتوبون ما لی اراکم تحرصون علی ما کفیتم وتضیعون ما به امرتم
ان العلم یوشک ان یرفع ورفعه ذهاب العلماء الا وانی اعلم بشرارکم من البیطار بالفرس الذین لا یقرؤن
القرآن الا هجرا ولا یأتون الصلوة الا دبرا الا وان الدنیا عرض حاضر یأکل منها البر والفاجر الا وان الآخرة
اجل مستأخر یحکم فیه ملک قادر الا فاعملوا وانتم من الله علی حذر واعلموا انکم ملاقوه لیجزی الذین اساؤا

بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی الا وان الخیر کله بحذافیره فی الجنة الا وان الشر کله بحذافیره فی النار
الا وان من یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره واستغفر الله لی ولکم ای مردمان خداوند مؤنت
دنیا را که مزرعه آخرت است برای ما کفایت نمود و ما را بطلب آخرت امر فرمود کاش مؤنت آخرت را کفایت کردی و بطلب دنیا مامور داشتی چیست
مرا که علمای شما را در ذهاب و جهال شما را مستغرق بحر جهل و نادانی و اشرار شما را مستعد ازدیاد شرارت و عدم توبت و انابت می بینم از چه روی
در آنچه از بهر شما کفایت رفته حرص میورزید و آنچه را که بآن امر یافته اید بیهوده میسپارید همانا نزدیک است که علم از میان برخیزد چه هر وقت
علما برفتند علم نیز از میان میرود و دانسته باشید که بمعالجه اشرار شما از بیطار باسب داناترم چه اشرار شما قرائت قرآن را جز بجدال و هجر و بیهوده
نکنند و نماز را جز از روی کسالت و عدم توجه و رعایت بجای نگذارند و دانسته باشید که این دنیا عرضی است حاضر که میخورند از آن برّ و فاجر و
آخرت اجلی است که البته بخواهد رسید و ملکی قادر بعدل حکم خواهد فرمود پس باعمال شایسته بپردازید و از عقاب خدای بپرهیزید و بدانید که
روزی است که در پیشگاه عدل خدای حاضر شوید هر کس بد کرده باشد سزای بدی ببیند و هر کس نیکوئی ورزیده باشد پاداش خوبی یابد همانا
تمامت خیر در بهشت و تمامت شر در دوزخ است بدانید هر کس باندازه ذره کار خیر نماید عوضش را دریابد و هر کس بمیزان ذره شر گذارد
عوض آن را دریابد و از خدای برای خود و شما آمرزش میطلبم و نیز در آن کتاب مذکور است که حجاج مردم عراق را خطبه راند و گفت یا اهل
العراق انی لم اجد لکم دواء ادوی لدائکم من هذه المغازی والبعوث لولا طیب لیلة الایاب وفرحة القفل
فانها تعقب الحزن لا انی اذن ان اری الفرج عندکم ولا الراحة بکم وما اراکم الا کارهین لمقالتی
انا والله لرؤیتکم اکره ولولا ما ارید من تنفیذ طاعة امیر المؤمنین فیکم ما حملت نفسی مقاساتکم والصبر علی
النظر الیکم والله اسأل حسن العون علیکم ای اهل عراق همانا هیچ دوائی برای درد نفاق و شقاق شما بهتر از رفتن بجهاد
و مجاورت سرحدات و دوری از اوطان بهتر نیست اما افسوس دارم که بشادی و فرح اشتیاق مراجعت بوطن و خرسندی قفول نایل میشوید
چه دنباله قفول راحت و من هرگز طالب فرح و شادی شما نیستم و هیچ وقت شما را ندیده ام که سخنان مرا مکروه مدارید و ناگوار نشمارید اما
سوگند با خدای که من دیدار شما را بیشتر کریه و ناخجسته میدانم و اگر نه آن بود که ببایست طاعت امیر المؤمنین را درباره شما نافذ بدانم هرگز
خویشتن را دچار گفتار و شکیبائی بر دیدار شما نمیداشتم و از خدای مسئلت مینمایم که مرا بر شما معین گردد چون این کلمات بپای برد از
منبر فرود شد و نیز وقتی حجاج زبان بخطبه برگشود و این کلمات را در جمله خطبه بازنمود سوطی سیفی ونجاده فی عنقی وقائمه فی یدی

کلمات حجاج

وذبابه قلادة لمن اغتر بی این تازیانه که بدست من اندر است شمشیر من است بند آن در گردن من است و قائمه آن در دست من
و دم شمشیر دنباله طوقی است در گردن آنکس که بمن مغرور گردد حسن بصری چون بشنید گفت بؤسا لهذا ما اغره بالله بدبادا این مرد را
که تا چند در حضرت یزدان غرور میورزد و هم در آن کتاب مسطور است که چون پسرش محمد بن حجاج و برادرش محمد بن یوسف در یک روز تباه شدند
زبان بخطبه برگشود و گفت ایها الناس محمدان فی یوم واحد اما والله لقد کنت احب انهما معی فی الدنیا مع ما ارجو لهما
من ثواب الله فی الآخرة وایم الله لیوشکن الباقی منا ومنکم ان یفنی والجدید منا ومنکم ان یبلی والحی منا و
منکم ان یموت وان تدال الارض منا کما ادلنا منها فتأکل من لحومنا وتشرب من دمائنا کما مشینا علی ظهرها
واکلنا من ثمارها وشربنا من میاهها ثم یکون کما قال الله ونفخ فی الصور فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون
ثم تمثل بهذین البیتین عزائی نبی الله من کل میت وحسبی ثواب الله من کل هالک اذا ما لقیت الله عنی
راضیا فان سرور النفس فیما هنالک ای مردمان همانا در یک روز دو محمد یکی پسرم و آن دیگر برادرم براه تباهی دچار شدند سوگند

باخدای نیک دوست میداشتم که ایشان در دار دنیا با من رفیق و جلیس باشند با اینکه درباره ایشان امیدوار ثواب سرای آخرتستم سوگند باخدای چندی بر نیاید که آنانکه از ما و شما بر جای هستند دستخوش فنا شوند و آنچه از ما و شما تازه و نو است کهنه و فرسوده آید و هر کس از ما و شما زنده است پای کوب قوارع مرگ شود و زمین ما را بهره خویش سازد چنانکه مدتی زمین بهره ما بود و از گوشت ما میخورد و از خون ما می آشامید چنانکه بر پشت این بسی گامها سپردیم و که مها یافتیم و از میوهای آن بخوردیم و از آبهای گوارایش بیاشامیدیم و چون ما را بخورد و نشانی از ما و آثار ما بجای نگذاشت آنگاه چنان میشود که خدای میفرماید که در هنگام پسین در صور انگیزش میدمند و مردگان از گورهای خود بحضرت پروردگار خویش شتابان میگردند و از پس این کلمات باین دو شعر نکو تمثل جست که میگوید برای تعزیت و تسلیت من همان وفات رسول خدای که دنیا و آخرت بطفیل وجودش آفریده شده کافی است و ثواب و اجر خدای برای هر کسی که از من هلاک شود تلافی است چون خدای را ملاقات کنم در انحال که از من خوشنود باشد سرور و شادی روح در انوقت خواهد بود در کتاب عقد الفرید مسطور است که حجاج با ابن القریه گفت همه وقت حکما از مزاح راندن کراهت میورزیدند و نهی میکردند گفت از آنست که با موجب استخفاف یا مورث حقد و کینه میشود و نیز در کتاب مستطرف آمده است که هند دختر نعمان از تمامت زنهای جهان بصباحت رخسار و ملاحت دیدار و فصاحت گفتار و ستوده گی خوی در زده گی موی برتر بود و از حسن و جمال او حجاج را داستان کردند حجاج را عنان اختیار از دست برفت و بجو استگاری و خطبه او پیام کرد و بسی مال و خواسته در تزویج آن نوگل آراسته بکار برد و هم برون از مهریه دویست هزار درهم بر کردن نهاد و بروی در آمد و باوی در آمیخت تا چنان افتاد که هند با شوهرش حجاج بشهر پدرش معرّه شد و این هند زنانی فصیح و بیانی ملیح و ادبی وافر و فضلی فاخر داشت و با حجاج مدتی دراز در معرّه بماندند آنگاه جانب عراق سپردند و چندانکه خدای خواست با حجاج روزگار گذاشتند تا چنانشد که یکی روز حجاج بروی در آمد و نگران گردید که هند جمال دلفریب خود را در آئینه مینگرد و این شعر می خواند

وَمَا هِنْدُ اِلَّا مُهْرَةٌ عَرَبِيَّةٌ ... سَلِيلَةُ اَفْرَاسٍ تَحَلَّلَهَا بَغْلُ
فَاِنْ وَلَدَتْ مُهْراً فَلِلّٰهِ دَرُّهَا ... وَاِنْ وَلَدَتْ بَغْلاً فَجَاءَ بِهِ الْبَغْلُ

میگوید هند کرّه عربی است که از اسبهای نجیب پدید شده و از گردش روزگار با استری هم بستر است با اینحال و این روزگار نکوهیده منوال اگر ولدی نجیب و فحل از وی پدید گردد از اصالت و نجابت اوست و اگر کرّه قاطری بزاید از آن قاطر خواهد بود چون حجاج اینحال و این سخن بشنید بازگشت وان دویست هزار درهم را که از وی بر گردن داشت فرو گذاشت و هند از این جمله خبر نداشت و حجاج بر طلاق او عزیمت نهاد و عبدالله بن طاهر را با آن دراهم بدو فرستاد و با عبدالله گفت باید او را بدو کلمه طلاق گوئی و بیشتر نگوئی عبدالله بن طاهر بروی در آمد و گفت ابو محمد حجاج ترا گفت کُنْتِ فَبِنْتِ کنایت از اینکه مدتی با من بودی حالا جدائی افتاد و این آن دویست هزار درهم است که از تو نزد وی بود هند گفت یا ابن طاهر وَاللّٰهِ کُنَّا فَمَا حَمِدْنَا وَبِنَّا فَمَا نَدِمْنَا ای پسر طاهر سوگند باخدای از مقارنت باهم شادمانی نداشتیم و از جدائی پشیمانی نداریم و این دویست هزار درهم را بتو واگذار نمودم در عوض بشارت خلاصی من از کلب بنی ثقیف باالجمله چون این مباینت سمت شهرت گرفت و بگوش عبدالملک پیوست و دیدنست که آن ماه چهارده از وبال خسوف برست و آن خورشید چاشتگاه از آفت کسوف بر کنار نشست کس بدو فرستاد و از بهر خویش خواستگار شد هند در پاسخ عبدالملک نامه نگاشت و بعد از ثنا و ستایش نوشته بود اِعْلَمْ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِیْنَ اِنَّ الْاِنَاءَ وَلَغَ فِیْهِ الْکَلْبُ دانسته باش ای امیر المؤمنین که از آن ظرف نوشیدن که دلت در هوایش خونین است سگ بیاشامیده است یعنی حجاج با وی در آمیخته است چون عبدالملک آن کلمات را بدید بسیار بخندید و در جواب نوشت که هر وقت سگ در ظرف یکی از شما آب خورد و دهان الآیه هفت کرت آن ظرف را بشوئید و یکدفعه با خاک پاک باشد تو نیز ظرف خویش را بشوی تا استعمال

دران روا باشد چون مکتوب عبدالملک را هند قرائت کرد بیزوی مخالفت نیافت پس مکتوبی بعبدالملک نوشته بعد از تحیت و ثنا اشارت نمود که این عقد جز بیک شرط حلال نشود و اگر بفرمائی آن شرط کدام است گویم این است که فرمان کنی حجاج زمام محمل مرا از معرّه بر دوش کشیده و تا آنمکان که تو هستی با پای برهنه و پیاده در همان لباس و جامه بخت که قبل از امارت و ولایت بر تن داشت بیاورد چون عبدالملک این نامه را بخواند سخت بخندید و بحیرا بسوی حجاج بفرستاد و در اجابت این فرمان بدو بر نگاشت چون حجاج نامه عبدالملک را بخواند جز امتثال امر تکلیفی نیافت و بهند پیام فرستاد که ساخته حضرت عبدالملک شو و هند در معرّه کار سفر بساخت و حجاج در موکب خویش بدانسوی شتافت و هند در هودج زرنگار بنشست و در محمل زفاف روی براه نهاد و کنیزکان او در خدمتش راه سپردند و حجاج زمام شتر را بر دوش گرفته میکشید و راه میپیمود هند روی بدو همی کردی و بخندیدی و با دایه خود هیفاء می گفتای دایه گوشه پرده محمل را بر کنار کن و او چنان میکرد و هند با حجاج روباروی میشد و میخندید حجاج چون این مضحکه بدید این شعر فرو خواند و این شعر از عبد بنی الحسحاس است

فَاِنْ تَضْحَکِیْ مِنِّیْ فَیَا طُوْلَ لَیْلَةٍ ... تَرَکْتُکِ فِیْهَا کَالْقَبَاءِ الْمُفَرَّجِ

کنایت از اینکه اگر اکنون بر من خندان هستی بخاطر آور آن روزگاران را که از ضربت مهمیز چون پارچه چاکدار خونریز بودی چون هند این شعر را بشنید در پاسخ او این شعر را قرائت فرمود

وَمَا نُبَالِیْ اِذَا اَرْوَاحُنَا سَلِمَتْ ... بِمَا فَقَدْنَاهُ مِنْ مَالٍ وَمِنْ نَشَبِ
فَالْمَالُ مُکْتَسَبٌ وَالْعِزُّ مُرْتَجَعٌ ... اِذَا النُّفُوْسُ وَقَاهَا اللّٰهُ مِنْ عَطَبِ

کنایت از اینکه اگر مال یا منال ما هدر رفت جان ما بسلامت جست و چون جان باشد مال و دولت مراجعت میکند باالجمله هند بران صفت و شمایل و شیمت و مخایل خندان روان بود و گاهی ملاعبه مینمود تا نزدیک بشهر خلیفه شد هند اینوقت دیناری بر زمین بیفکند و با حجاج بانگ بزد ای ساربان همانا درهمی از ما بیفتاد بر گیر و بما رسان حجاج بر زمین نظر کرد و جز دیناری چیزی ندید و گفت این دینار است هند گفت بلکه درهم باشد حجاج گفت دینار است هند گفت سپاس خدای را درهمی اگر از ما بیفتاد دیناری در عوض داد کنایت از اینکه اگر حجاج مرا طلاق گفت با خلیفه روی زمین وفاق افتاد حجاج از این سخن سخت شرمسار شد و هیچ سخن نکرد و هند را بر عبدالملک بن مروان در آورد و عبدالملک او را از مهر خود تزویج نمود و از وی صاحب بنین و بنات گردید در مستطرف مسطور است که چون حجاج ... سف ام کلثوم دختر عبدالله بن جعفر را خطبه کرد و شرط برآن نهاد دو هزار بار هزار درهم پوشیده و پانصد هزار در آشکارا بعبدالله از وی پذیرفتار شد و دختر خویش را بعراق برد و هشت ماه دخترش در عراق بماند و چون عبدالله جعفر بجانب عبدالملک بن مروان راه گرفت و بدمشق در آمد ولید بن عبدالملک او را بدین روی بهشت و بر بغله سوار و گروهی در خدمتش انجمن بودند عبدالله او را استقبال و ترحیب و ترجیب نمود ولید گفت لکن تو را نه ترحیب و نه ترجیب باد عبدالله گفت ای برادرزاده از اینگونه سخن بلی چه من سزاوار این مقابلت نیستیم گفت سوگند بخدای سزاوار اینگونه سخن و بدتر از این باشی گفت سبب چیست گفت از اینرو که تو عقیله زنان عرب و خاتون زنان بنی عبد مناف را بر بنده ثقیف معروض ساختی تا با وی آمیزش کند عبدالله گفت یا ابن اخی آیا عتاب تو با من در همین مطلب است گفت آری عبدالله گفت و الله در اینکار هیچکس از تو و پدرت سزاوارتر بملامت نیست زیرا که آنانکه پیش از شما بر مسند و لایت و امارت جای داشتند صله رحم مرا بجای میگذاشتند و حق مرا می شناختند و تو و پدرت مرا محروم و ممنوع داشتید تا بیلای وام گرفتار و دیون کثیره بر من سوار شد سوگند باخدای اگر غلامی حبشی بنام و نشانی آنچه این عبد ثقیف یعنی حجاج با من عطا کرد بذل مینمود دخترم را بدو تزویج مینمودم چه این دختر را فدای جان خویش و آسایش خود نمودم ولید دیگر سخن نراند تا عنان خویش بدیگرسوی راند و

بحضرت عبد الملک شد عبد الملک گفت یا ابا العباس ترا چیست گفت تو عبد ثقیف را چندان تسلط و مالکیت بخشیدی که اکنون با زنان عبد مناف آمیزش خواهد و بزیر عقد مزاوجت و مناکحت در آورد عبد الملک را از این سخن غیرت بجنبید و نامه بحجاج نوشت و او را سوگند داد که مکتوب او را از دست فرو نگذاشته دختر عبد الله را طلاق گوید حجاج فرمان را اطاعت کرد لکن تا زنده بود آنچه در حق دختر عبد الله مقرر کرده بود میرسانید و همچنین در خدمت عبد الله بن جعفر نیز تا در جهان باقی بود در عرض صلات و جوایز غفلت نمی جست و هیچ سالی بر عبد الله نمیگذشت جز اینکه کاروان حجاج با اموال و کسوه و تحف کثیره فرا میرسید و دیگر در کتاب مستطرف از محمد بن واسع مرویست که عبد الملک بن مروان بجانب حجاج نوشت اما بعد چون باین مکتوب واقف شدی سه تن دوشیزه که در نهایت حسن و جمال باشند بسوی من بهرست و صفت هر یکرا با قیمتش و صفت هر یکرا با قیمت او بنویس چون حجاج این نامه را بخواند کنیز فروشان را بخواست از فرمان عبد الملک آگاه ساخت و ایشان را حکم نمود که باقصی بلاد سفر کرده تا مقصود بدست آورند و اموال بسیار بایشان بداد و نیز بهر جانبی مکتوب کرد تا باشارت ایشان کار کنند بالجمله الجماعت بر قند و از شهر بشهر و دیار بدیار چندانکه نیرو داشتند تفحص کردند و از اقلیمی باقلیمی گذر کردند و شرایط تجسس مرعی داشتند تا مطلوب بدست آوردند و با سه تن جاریه باکره مولده که در حسن و ملاحت و رشاقت و فصاحت ابدل و اظهر بودند بخدمت حجاج مراجعت نمودند و حجاج بهر یک از ایشان بدقت نگران شد و قیمتش بسنجید و معلوم ساخت که ایشان از هر چه گویند بیشتر قیمت دارند و آنچه در بهای هر سه تن رفته قیمت یکتن نیست آنگاه نامه بعبد الملک بن مروان بر نگاشت و بعد از ثنا و تحیت نوشت امیر المومنین با من فرمان کرده بود که سه تن جواری مولدات ابکار بحضرتش روان دارم و صفتش بر نگارم فاما الجاریة الاولی اطال الله تعالی بقاء امیر المومنین فانها جاریة عبطاء السوالف عظیمة الروادف کحلاء العینین حمراء الوجنتین قد هند ثدیاها والتفت فخذاها کانها ذهب شیب بفضة وهی کما قیل

بیضاء فیها اذا استقبلتها دعج | کانها فضة قد شابها ذهب

و ثمنها یا امیر المومنین ثلثون الف درهم واما الثانیة فانها جاریة فاتنة فی الجمال معتدلة القد والکمال تشفی السقیم بکلامها الرخیم و ثمنها یا امیر المومنین ستون الف درهم واما الثالثة فانها جاریة فاترة الطرف لطیفة الکف عمیمة الردف شاکرة للقلیل مساعدة للخلیل بدیعة الجمال کانها خشف الغزال و ثمنها یا امیر المومنین ثمانون الف درهم میگوید اما کنیزک نخستین همانا جاریه ایست کشیده گردن و بزرگ سرین و سیاه چشم و سرخ روی و پستان نورسته و رانهای فربی در هم پیوسته گویا طلائی است که با سیم سفید در هم آمیخته باشی و بدان صفت است که شاعر گفته سفید اندامیست که چون او را دریابی با سیاهی چشمش سفیدی را آمیخته بینی گویا طلائی سرخ است که با سیم سفید آمیزش دارد و بهای این جاریه بسی هزار درهم رسیده و اما کنیزک دوم همانا جاریه ایست که در حسن و کمال و اعتدال قامت و نهایت جمال شفای هر بیمار را حلاوت گفتارش دوائی شافی و چاره هر گرفتار را ملاحت مقالش درمانی وافی است و بهای این گوهر بها شصت هزار درهم است اما کنیزک دوم جاریه ایست با اندامی دلارا و لطیف و دیداری دلاویز و ملیح و بهی نرم و خوئی کرم و خلقی خوش و جمالی مطبوع اگر اندک یابد سپاس گذارد و با شوی خود در مجاری ایام بمساعدت روزگار سپارد و در میدان حسن و جمال از ماه آسمان خراج ستاند و دو چشم دلربایش از آهوی ختا باج رباید و بهای این غزال بیمثال هشتاد هزار درهم باشد و بعد از این کلمات در ثنا و تحیت و تهنیت عبد الملک بن مروان فراوان بنگاشت و نامه را در هم پیچید و خاتم بر نهاد و کنیز فروشان را بخواند و گفت با این جواری ساخته درگاه امیر المومنین شوید یکنفر از ایشان گفت اید الله

عبد الملک دختر عبد الله بن جعفر را از حجاج طلاق داد

خواستن عبد الملک سه نفر دختر از حجاج

الامیر مردی سالخورده هستم و نیز دی سفر کردن ندارم مرا پسری است که از طرف من نیابت میکند اگر اجازت فرمائی با وی همراه کنم حجاج قبول کرد و الجماعت ساخته سفر شدند و روی براه نهادند و چون در یکی از منازل فرود آمدند تا چندی بیاسایند و آنگاه پاره از جانبی چشمهای آشوب خیز فرو بسته بخواب شدند ناگاه بادی وزیدن گرفت و جامه از شکم یکی از کنیزکان که از مردم کوفه بود بر گرفت و چون شکمش نمودار شد درخشی پدیدار گشت و پسر نخاس را که جمالی دلفریب داشت بروی نظر افتاد و بساعت تیر عشقش را بر دیده و دیدار حریدار و بلای هوایش بر دل و جان پذیرفتار گردید و بیخبر از یاران جانب یار گرفت و در طلب تمار یکوی دلدار شد و آنجاریه را که موسوم بود الجوان بخواندن این شعر شروع نمود

امکلثوم عینی لا تمل من البکا | وقلبی باسهام الاسی یترشق
امکلثوم کم من عاشق قتل الهوی | وقلبی رهین کیف لا اتعشق

و از این دو شعر بیتابی خویش را در عشق آن گوهر نایاب باز نموده و هلاکت خود را از تیر و سهام عاشقی اشارت فرمود چون امکلثوم این حال را معلوم ساخت این شعر بجواب در آورد

لو کان حقا ما تقول لزرتنا | لیلا اذا هجعت عیون الحسد

کنایت از اینکه اگر در طریقت عشق موافق و در سخن خویش صادق شب هنگام چون چشم حاسدان و دیده رقیبان را خواب فرو گیرد بزیارت ما بشتاب و معشوقه خویش را بکامیابی دریاب چون سیاهی شب دامن بگسترد الجوان در هوای یار دلدوز آن آفتاب رخسان تیغ سر فشان بر کشید و بجانب معشوقه روی نمود و او را بانتظار قدوم خویش بر پای دید پس او را در بغل کشید و همیخواست با آن نگار بجانبی فرار گیرد اصحاب و یاران بفطانت الحالت بدانستند و بدو پرداختند و بند آهنینش بر نهادند و اسیرش با خود سیر دادند تا بعبد الملک بن مروان پیوستند چون عبد الملک را نظر بر ایشان می افتاد و کتاب را بر گشاد و اوصاف ایشان را بخواند دو تن را بآن صفت و شمایل مماثل دید لکن جاریه سیمین ران سیمین چهره نمکین دیگر گونه یافت و با اوصاف حجاج یکسان نشناخت و با کنیز فروشان گفت چیست این جاریه را که با آن صفت که حجاج کرده یکسان نیست و رخساره گلگونش زردی گرفته و آن بدن سیم گونش زار و دیگر گون گردیده گفتند یا امیر المومنین ما را زنهار بخش تا از حقیقت حکایت روایت کنیم گفت اگر براستی سخن کنید بسلامت و امنیت کشیده و اگر بدروغ پردازید جان ببازید ابو قتیبه گفت یکتن از کنیز فروشان برون شد و آن جوان را با زنجیر گران اندر آورد چون او را در حضور عبد الملک در آوردند از بیم سوال و عتاب و نکال بگریست و این شعر قرائت نمود

امیر المومنین اتیت رغما | وقد شدت الی عنقی یدیا
مقرا بالقبیح وسوء فعلی | ولست بما فعلت به بریا
فان تقتل ففوق القتل ذنبی | وان تعفو فمن جود علینا

و در این اشعار از عجز و بیچارگی و گرفتاری بعشق و خیانت در امانت اشارت کرد و باز نمود که اگر مرا بهزار عقوبت بقتل رسانی سزاوار این و بیش از اینم و اگر بگذری و اغماض بگذاری محض بخشایش و جودی است که بر ما فرموده باشی عبد الملک گفت ای جوان چه چیز ترا بر این مبادرت جسارت داد آیا ما را خفیف شمردی یا در عشق جاریه این بادیه سپردی گفت بسر و قدر رفیع تو ای امیر المومنین جز عشق جاریه چیزی دیگر رهسپر نبود عبد الملک گفت این جاریه را با آنچه در تجهیز و تهیه او آماده کرده ام بتو بخشیدم الجوان آن جاریه را با تمامت اسباب و اشیائیکه از حلی و حلل برای او معین کرده بود بر گرفت و شادکام بجانب اهل خویش راه گرفت و چون در عرض راه در منزلی فرود آمد و با هم معانقه کردند و بخفتند و بامدادان چهره بر گشودند و مردمان خواستند روی براه نهند هر دو تن را مرده یافتند و بر ایشان گریان و ملالان شده هر دو تن را در طریق بخاک سپردند و این خبر بعبد الملک پیوست و سخت بگریست و نیک در عجب شد در کتاب اعلام الناس بعد از اینکه باین حکایت اشارت میکند میگوید ایداستان با یند استان نیک همانند است همانا از عبد الله بن معمر قیسی حکایت کرده اند که گفت سالی حج بیت الحرام نهادم چون

از مراسم حج بپرداختم و در مدینه طیبه بزیارت قبر منور پیغمبر صلی الله علیه وآله بپا ایستادم شبی در انحال که مابین قبر منور و روضه مطهر جای
داشتم ناگاه ناله بلند وزاری سخت بشنیدیم و بآن ناله و نوا گوش بسپردم دیدم این شعر می خواند

أشجاكَ نوحُ حمائمِ السِّدْرِ ... فأهجنَ منكَ بلابلَ الصَّدرِ
أم عزَّ نومَكَ ذكرُ غانيةٍ ... أهدتْ إليكَ وساوسَ الفكرِ

الی آخرها عبد الله میگوید چون این اشعار بپای رفت ان صدا فرونشست ونه دانستم از کدام کس و کدام سوی بوده و متحیر بماندم ناگاه
دیگر باره صدا بناله و گریه برخاست و این شعر بخواند

أشجاكَ من ريّا خيالٌ زائرٌ ... والليلُ مسودُّ الذوائبِ عاكرُ

الی آخرها پس بر اثر این ناله جانسوز برفتم و هنوز این اشعار بپایان نرسیده بود که او را دریافتم پسری سیم بر را بدیدم که هنوز عذارش
بموی مشکبار برنه دمیده لکن اشک خونین دیدارش را دیدارش جراحت رسانیده و هردو گلگونه‌اش را رنگ طبرخون بخشیده او را تهنیت و تحیت
نهادم و گفتم ای بسپه اندام جانی گفت ایزد تو کیستی گفت آیا ترا حاجتی است گفتم در این روضه منوره جای داشتم ناگاه صوت جانسوز تو مرا
بیجان ساخت جان من فدای تو باد باز گوی اینحال از چیست گفت بنشین پس بنشستم گفت من عتبة بن حباب بن منذر بن جموح انصاری هستم
روزی بامدادان بمسجد احزاب شدم و بنماز و نیاز بایستادم و چون از نماز کناری گرفتم ناگاه جماعتی زنان چون ماه نو روزان نمایان شدند
و در میان ایشان دختری بدیعة الجمال با ملاحت دیدار نمودار شد و نزد من بایستاد و گفت ای عتبه چگوئی در وصال انکس که خواهان وصال
تو است این بگفت و برفت از ان پس از وی خبری نشنیدم و اثری ندیدم با کمال پریشانی حواس و اندوه دل و انقلاب خاطر از هر مکانی
بمکانی انتقال میدهم و یاد از ان حسن و جمال میکنم چون این کلمات را بگذاشت فریاد برکشید و بیهوش بر زمین بیفتاد و از ان پس بخویش آمد
و هر دو گونه‌اش صفرت زعفران گرفته بود و شروع بخواندن این شعر نمود

أراكم بقلبي من بلادٍ بعيدةٍ ... فيا هل تروني بالقلوب على بعدِ
فؤادي وطرفي يأسفان عليكمُ ... وعندكمُ روحي وذكركمُ عندي
ولستُ ألذُّ العيشَ حتى أراكمُ ... ولو كنتُ في الفردوسِ أو جنةِ الخلدِ

عبد الله میگوید با او گفتم ای برادر زاده من بحضرت پروردگار توبه آور و از معاصی خود طلب گذشت برای چه هول مطلع و پرسش قبر در پیش
روی است گفت هیهات هرگز از اینکار روی برنتابم و ازین اندیشه برکنار نشوم با جمله من تا گاهی که روشنی روز دامن بگسترد با وی بپای
بردم انگاه گفتم بپای شو تا بمسجد احزاب شویم و دران مسجد بودیم تا نماز ظهر را بگذاشتیم در اینوقت جماعتی زنان را نمایان دیدیم لکن آن
جاریه با ایشان نبود ان زنان گفتند ای عتبه گمان تو در حق آنجاریه که خواهان وصال تو بود و در هوای تو اختیار گذشت چیست گفت او را چیست
گفتند پدرش او را بگرفت و بسماوه کوچ نمود من از ان زنان از نام آنجاریه بپرسیدم گفتند ریّا دختر غطریف سلمی است اینوقت عتبه از کمال غم و اندوه سر
برآورده گفت

خليليَّ ريّا قد أجدَّ بكورُها ... وسارَ إلى أرضِ السماوةِ عيرُها
خليليَّ إني قد عشيتُ من البكا ... فهل عند غيري عبرةٌ أستعيرُها

گفتم ای عتبه نیک بدان که من مالی فراوان برای پاره اعمال خیریه حمل کرده ام سوگند با خدای در کار تو بذل نمایم تا رضای تو را حاصل
نمایم برخیز تا بمسجد انصار شویم چون نزد ایشان شدیم سلام براندیم و نیک پاسخ بیافتیم انگاه گفتم ایگروه در حق عتبه و پدرش چگوئید
گفتند از بزرگان عرب هستند گفتند همانا به تیر عشق و بلای هوا دچار شده از شما خواهان هستم که با من بسماوه بیایید گفتند چنین کنیم پس

بجملگی سوار شدیم تا بمنازل بنی سلیم رسیدیم غطریف از وصول ما خبر یافت و باستقبال بشتافت و شرط تحیت بگذاشت گفتیم بیا ما مهمان
تو هستیم ترحیب و ترجیب نمود و بندگان خود را بفرمود تا فرشها و بالشها بگستردند و شترها و گوسفندها بکشتند گفتیم از طعام و شراب
تو نخوریم و نیاشامیم تا حاجت ما را برآورده داری گفت حاجت شما چیست گفتیم دوشیزه گرامی تو را برای عتبة بن حباب بن منذر که
با نسبی عالی و عنصری کریم ممتاز است خطبه بنمائیم گفت ای برادر همانا آنکس را که خطبه مینماید اختیار شوی با خود اوست من بدو شوم
و بدو خبر دهم پس با خشم و ستیز برخاست و نزد ریّا شد ریّا زبان شیرین برگشود و جهانی را بقند و شکر بیالود و گفت ای پدر این شراره
خشم که در چهره ات نمودار است از چیست گفت قومی از انصار بر من در آمده اند و ترا خطبه میکنند آتش و بوستان دلربائی گفت
مردم انصار سادات کرام هستند رسول خدا صلی الله علیه وآله از بهر ایشان استغفار فرمود باز گوی در میان ایشان کدامیک خواهان
خطبه شده اند گفت جوانی که معروف بعتبة بن حباب است گفت شنیده ام که عتبه با نچه وعده گذارد وفا می نماید و هرچه طلب کند ادراک
فرماید غطریف چون این گفتار لطیف بشنید از باطن امر با خبر شد و گفت قسم خورده ام که هرگز ترا با او تزویج ننمایم ریّا گفت با ایشان نیکو
کن چه مردم انصار را نتوان پاسخی ناخوش ساخت و ردّی ناستوده نمود بلکه باید ایشان را بطور مطبوع بازگردانید گفت پاره اخبار تو با من
پیوسته ریّا گفت هیچ سخنی در میان نبوده است غطریف گفت اما من سوگند خورده ام که ابداً ترا با وی تزویج نکنم گفت مبلغ کابین را
گران کردان چه ایشان چون اینحال بدانند از مطلوب چشم برگیرند و بازگردند و ان نوگل بوستان ملاحت میدانست که هر قدر مهر خواهند
آنجماعت از در مهر بگذارند و مقصود او حاصل شود پدرش انکلام را پسندیده داشت و نزد انصار آمد و گفت همانا نوجوان زن طایفه مسئول
شما را اجابت نمود لکن مهری طلبد که شایسته مانند اوئی باشد کدام کس بانجام این امر کمر فتوت استوار میدارد عبد الله میگوید من انکار را
بجای آورم غطریف گفت هزار دست او رنجن طلای سرخ و پنجهزار درهم از سکه هجر و یکصد جامه برد یمانی و پنج ظرف از عنبر باید تسلیم
شود گفتیم انجمله بتو نقد دهیم میشود آیا اجابت نمودی گفت آری پس عبد الله گوید چندتن از انصار را بمدینه منوره بفرستادم تا انچه
ضمانت کرده بودم بیاوردند انگاه گوسفندها و چارپایان بکشتیم و مردمان بخوردن طعام انجمن شدند و چهل روز براینحال بسور و سرور
مشغول بودیم انگاه غطریف گفت دوشیزه خود را باز گیرید پس او را در هودجی جای دادیم و غطریف سی شتر را در جهاز او کرانبار
ساخت انگاه با وی وداع کردیم و او بازگشت و همچنان راه سپردیم تا بیک منزلی مدینه طیبه رسیدیم اینوقت گروهی سوار از بهر غارت
اموال ما بتاختند و من گمان همیبردم که از مردم بنی سلیم یعنی طایفه عروس بودند پس عتبة بن حباب بر ایشان حمله کرد و چند مرد را بکشت
و مراجعت نمود اینوقت نیزه بروی زده بودند و از زحمت ان جراحت بر زمین بیفتاد در اینحال گروهی از حوالی آن منزلگاه بنصرت ما
بیامدند و ان خیل را از ما برتافتند و عتبه را مرگ فرا رسید و جان بجان آفرین بسپرد ما از اینحال پرملال شدیم و ناله واعتباه برکشیدیم و ناله
آن جاریه را بیا عتباه بشنیدیم پس خویشتن را از فراز شتر بر زمین و خود را بر نعش عتبه بیفکند و همی فریاد برکشید و با سوز دل و اندوه خاطر این شعر بخواند

تصبّرتُ لا أنّي صبرتُ وإنّما ... أعلّلُ نفسي أنّها بكَ لاحقه
ولو أنصفتْ روحي لكانت إلى الرّدى ... أمامكَ من دونِ البريّةِ سابقه
فما أحدٌ بعدي وبعدكَ منصفٌ ... خليلاً ولا نفسٌ لنفسٍ موافقه

انگاه فریادی سخت برکشید و جان بسپرد پس برای هر دو تن گوری بکندیم و ان دو اندام نازنین را در شکم زمین جای دادیم پس دیار قوم
خود باز شدم و هفت سال بپای بردم و دیگر باره بحجاز باز شدم و بمدینه منوره در آمدم و چون از مراسم زیارت فراغت یافتم با خود گفتم بتربت
عتبه گذری و بان گوی نظری میباید چون بقبر او درآمدم و درختی سبز بدیدم که پارچه های سرخ و زرد و سبز بران آویخته بود از اهل آن منزل بپرسیدم

این درخت را چه نام است گفت شجرة العروسین پس یکروز و شب در کنار آن قبر باندم و بازشدم پس دیگر بار واز آن سوی ره سپر شدم
در جلد دوم اغانی مسطور است که یونس نحوی حدیث نماید که وقتی یکتن از بزرگان سپاه شام که در میان ایشان عظیم القدر بود وفات
نمود و حجاج در جنازه او حاضر شد و نماز بروی بگذاشت و بنشست بر گور آن تازه میت و گفت پاره از برادرانش بیایند و او را بگورش اندر
آرند پس تنی چند بیامدند و یکی از ایشان که خاک بر قبرش میریخت همیگفت خدای تورا رحمت کند ای ابوفلان همانا اگر میدانستی که بیک
ناگاه از جهان بیرون میشوی بار دیگر در استماع نوای نای و رباب و گساریدن باده ناب شتاب میورزیدی و کامیاب میرفتی هم اکنون در
مکانی بد و ناخوش درآمدی که سوگند با خدای تا روزگار قیامت از این منزل ناخجسته بیرون نیائی چون حجاج اینکلمات بشنید با اینکه در
حال جد و هزل چندان خندان نمیشد خودداری نتوانست کرد و بسیار بخندید و گفت مادر تورا مباد آیا در چنین حال و چنین مقام اینگونه
کلمات گوئی گفت اصلح الله الامیر اسبش در راه خدای حبیس باد اگر امیر میشنید از وی گاهی که این شعر تغنی می نمود یا لیتنی اوقدی
النارا ان من هو بن قد حادا البته امیر بر سعنه مختار میفرمود و آن مرده سعنه لقب داشت حجاج گفت انا لله این مرده را
که اینگونه آتش در دلها افکنده از قبر درآورید ایمردم شام تا چند حجت و برهان مردم عراق در جهل شمار وش است و این مرده که سعنه
لقب داشت از تمامت آفریدگان خدای در صورت موحش تر و در قامت نکوهیده تر بود و چون این مکالمات در میانه برفت تمامت آنانکه
با آن گور حضور یافته بود در بحر خنده غرق شدند بالجمله حجاج با این خباثت نهاد و حقد و لجاج بخشنده و جواد بود و هر وقت فراوان خندان
شدی بسیار استغفار کردی و در محضر خویش هزار خوان طعام فرو نهادی و خویشتن بر اطراف موائد گردش نمودی و همی گفتی ایمردم شام
نانهارا درهم شکنید شاید گردش ستاره دیگر باره بشما گذاره نهد و بر هر خوانی ده مردی نشاند و همه روز براینگونه روزگار سپراند و گاهی
میگفت همی بینم که مردمان از حضور بر خوان تخلف میورزند با وی گفتند از آن است که بدان دعوت کراهت دارند گفت فرستاده من با ایشان
در هر روز طلوع آفتاب و در هر شب غروب آفتاب است در کتاب تاریخ الکامل و کتاب مستطرف مسطور است که عبدالملک بن مروان بحجاج
مکتوب کرد که سر عباد بن اسلم بکری را از تن جدا کرده بدرگاه او بفرستد حجاج او را احضار و آن داستان باز گفت عباد سخت بگریست و گفت
ایها الامیر اگر امیرالمؤمنین غایب است تو حاضری و خداوند تعالی میفرماید یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا
ایکسانیکه بخدای و دین خدای گرویده اید هر وقت یکی از فاسقان در خدمت شما از خبری داستان کند روشن کنید یعنی بسخن ایشان
اعتماد نورزید تا گاهی که از صدق و کذب آن مستحضر شوید سوگند با خدای آنچه از من در حضرتش معروض داشته اند باطل است و من مردی
معیل هستم و بیست و چهار تن زن را باید نگاهداری و پرستاری نمایم و جز من هیچکس ندارند و اینک بر در سرای حاضرند ایشان را احضار فرمای
حجاج را بر حال او رقت افتاد و آن زنان را بخواست و از آنجمله زوجه او و عمه و مادر او و دختران او بودند و از میانه یکتن از دخترهای او مانند ماه شب
چهارده پدیدار شد حجاج با وی گفت تورا با وی چه نسبت است گفت دختر او هستم و بمن گوش دار تا چه میگویم آنگاه این شعر قرائت کرد

أحجاج لم تشهد مقام بناته ... وعماته يندبنه الليل أجمعا
أحجاج لم تقتل به إن قتلته ... ثمانا وعشرا واثنتين وأربعا
أحجاج من هذا يقوم مقامه ... علينا فمهلا أن تزدنا تضعضعا
أحجاج إما أن تجود بنعمة ... علينا وإما أن تقتلنا معا

چون حجاج ایشان را آنگونه زار بگریست و گفت سوگند با خدای بآشوب روزگار بر حال شما معاونت نکنم و بر ضعف شما
نیفزایم و این حال بعبدالملک بنگاشت و داستان عباد بن عباس و اشعار دختر بگذاشت عبدالملک در پاسخ بنوشت اگر حکایت چنین است که

در گوئی اهل شام

بعضی از مخائل حجاج

بر نگاشتی او را الصله و جایزه بنواز و جاریه را نوازشی نیکو کن و حجاج ایشان را شاد کام و شاد خوار گردانید عاصم بن بهدله که از قراء
نامدار است میگوید از حجاج شنیدم که بر زبر این آیه شریفه میگفت اتقوا الله ما استطعتم سوگند با خدای این آیه از قرآن است و در این
آیه مبارکه واسمعوا واطیعوا وانفقوا خیرا لانفسکم می گفت در این آیت مثنویت نیست یعنی از سبع المثانی که مقصود
قرآن باشد بشمار نمیرود سوگند با خدای اگر با شما گویم از این باب بیرون شوید و شما بیرون آئید یعنی اگر چه منهم این حکومت فرمایم
و شما اجابت نمائید شمارا میکشم و هر کس را بنگرم که قرائت بطریقت ابن ام عبد یعنی ابن مسعود قرائت نماید سرش را از تن دور میکنم
و اگر این آیه را در مصحف بنگرم هرچند با استخوان خنزیری هم باشد سترده نمایم بالجمله صاحب تاریخ الکامل در پایان اینحکایت مینویسد که
چون این کلمات حجاج گوشزد اعمش افتاد گفت من نیز این سخن از وی بشنیدم با خود گفتم من اینگونه برغم انف تو قرائت میکنم و نیز در این
کتاب مسطور است که ابن عوف میگفت هر وقت از حجاج قرائت قرآن شنیدم مرا یقین افتادی که مدتها تدریس قرآن نموده است ابو عمرو بن
العلا گفته است از حجاج و حسن بصری فصیح تر نیافتم اما حسن از وی افصح بود و قتیبة بن مسلم گوید حجاج روزی ما را خطبه میراند و از گورها
بیمنود و چندان گفت انه بیت الوحدة انه بیت الغربة و بیت کذا و کذا تا بگریست و بگریانید آنگاه گفت از عبدالملک شنیدم که گفت از مروان
شنیدم که در خطبه خویش گفت عثمان مارا خطبه راند و در خطبه خویش گفت هرگز رسول خدای صلی الله علیه و آله بر قبری نظر نکرد و یاد از قبر ننمود
جز آنکه بگریست عبدالملک بن عمیر گفته است که روزی حجاج گفت هر کس ابلائی رسیده بر پای شود تا بلای عطائی ببیند مردی از میانه
برخاست و گفت مرا در عوض بلائی که بر من رسیده عطا کن گفت بلای تو چه بود قال قتلت الحسین حجاج گفت چگونه حسین علیه السلام را
کشتی گفت دسرته بالرمح دسرا وهبرته بالسیف هبرا وما اشرکت معی فی قتله احدا با سنان و تیغ بر آن آنحضرت را
بکشتم و هیچکس را در این کردار انباز نگرفتم حجاج گفت فانک لا تجتمع انت و هو فی مکان واحد هرگز تو را در آنحضرت
منزل نهند کنایت از اینکه در دوزخ جای داری آنگاه او را بذلت از پیشگاه خود براند مسعودی در مروج الذهب نوشته است [illegible]
بر بستر بیماری تن در افکند و مردم کوفه بر مرگش داستان همیکردند چون از آن مرض برست با کمال ضعف و نقاهت بر اعواد منبر نشست و
گفت ان اهل الشقاق والنفاق والمراق نفخ الشیطان فی مناخرهم فقالوا مات الحجاج ومات الحجاج فمه والله
ما ارجو الخیر کله الا بعد الموت وما رضی الله الخلود لاحد من خلقه فی الدنیا الا لاهونهم علیه ابلیس
ولقد قال العبد الصالح سلیمان بن داود رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی فکان ذلک
ثم اضمحل فکان لم یکن یا ایها الرجل وکلکم ذلک الرجل کانی بکل حی میت وبکل رطب یابس وقد نقل
کل امرء بثیابه طهرة الی حفرة فخد له فی الارض ثلثة اذرع طولا فی ذراعین عرضا فاکلت الارض لحمه و
مصت من صدیده ودمه وانقلب الحبیبان یقتسم احدهما صاحبه حبیبته من ولده یقتسم حبیبته من
ولده ما له اما الذین لا یعلمون فسیعلمون ما اقول والسلام یعنی اهل شقاق و نفاق و مخالفت که شیطان از باد
وساوس خود در بینی ایشان بدمید تا بسبب بغض و کینه خویش همی گفتند حجاج بمرد و حجاج هلاک شد و در اینکار سرور قلب و خرمی خاطر خواستند
و مزخرفی بیاراستند با اینکه سوگند با خدای که من خیر و خوبی و رحمت را پس از مرگ میدانم و خدایتعالی دوام در این سرای ایمان را جز از بهر
ابلیس که زبون ترین آفریدگان است برای هیچکس از آفریدگان خود مرضی نداشت سوگند با خدای عبد صالح سلیمان بن داود علیهما السلام
در حضرت یزدان عرض کرد و پروردگار را مرا در بحر غفران مستغرق بدار و ملک و پادشاهی مرا بخش که بعد از من هیچکس را بهره نشود و دعای
آنحضرت در پیشگاه احدیت مقبول گردید و بر جن و انس سلطنت یافت و ابر و باد و طیور و وحوش اطاعت فرمانش کردند و با اینحال

دوهی چند برنیاید که همان سر بکه باباد رفت برباد شد و آن هیکل نازنین خاک و خاکش دستخوش غبار و باد کردید کویا هیچکس که مطمح نظار
و منظر ابصار است هرگز نبوده و نیامده و شما بهمت برسید که همینکه سفید و نام برده و خوانده شوید و باندک زمانی چنان نابود شوید که کوئی هرگز
بهرهٔ وجود نیافته اید کویا مینگرم که هر زنده مرده است و هر تری خشک کردیده و نابود شده است و سرانجام این اشخاص و این کله های
پرباد که اکنون آسمانرا کریاس شمارند و این پهناور زمین دامکان ایشان نخواهند زیاده از سه ذرع و دو ذرع کم و بیش از زمین جای کنند
و زمین گوشت ایشان را بجوزد و خون بدن و زرداب کندیده ایشان را بمکد و دوستان و فرزندان ایشان از روی چشم بر گیرند و بمردهٔ
ریکت او نظر دوزند و جامه کور ایشان خشک نشده هر پاره از لباس او بر تن کنند و یاد از آن اندام و بدن نکنند و انانکه این سخن بدانند
و چشم عبرت نکشایند زود است که بخواهند دانست و دیگر مسعودی از صلت بن دینار مسطور داشته است که گفت از حجاج شنیدم میگفت
قَالَ اللهُ تَعَالَى وَاتَّقُوا اللهَ مَا اسْتَطَعْتُمْ فَهٰذِهِ لِلّٰهِ وَفِيهَا مَثْنَوِيَّةٌ ثُمَّ قَالَ وَاسْمَعُوا وَأَطِيعُوا فَهٰذِهِ لِعَبْدِ
اللهِ وَخَلِيفَةِ اللهِ وَنَجِيبِ اللهِ عَبْدِ الْمَلِكِ أَمَا وَاللهِ لَوْ أَمَرْتُ النَّاسَ أَنْ يَخْرُجُوا فِي هٰذَا الشِّعْبِ فَدَخَلُوا فِي
غَيْرِهِ لَكَانَتْ دِمَاؤُهُمْ لِي حَلَالًا عَذِيرِي مِنْ أَهْلِ هٰذِهِ الْحَمْرَاءِ يُلْقِي أَحَدُهُمُ الْحَجَرَ إِلَى الْأَرْضِ وَيَقُولُ إِلَى أَنْ
يَبْلُغَهَا يَكُونُ فَرَجًا وَاللهِ لَأَجْعَلَنَّهُمْ كَالرَّسْمِ الدَّاثِرِ وَكَالْأَمْسِ الْغَابِرِ عَذِيرِي مِنْ عَبْدِ هُذَيْلٍ يَقْرَأُ الْقُرْآنَ
كَأَنَّهُ رَجَزُ الْأَعْرَابِ أَمَا وَاللهِ لَوْ أَدْرَكْتُهُ لَضَرَبْتُ عُنُقَهُ یعنی عبد الله بن مسعود وَعَذِيرِي مِنْ سُلَيْمَانَ بْنِ دَاوُدَ
يَقُولُ لِرَبِّهِ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي كَانَ وَاللهِ مَا عَلِمْتُ عَبْدًا حَسُودًا بَخِيلًا خدای تعالی
فرموده است که بقدر توانائی بتقوی خدای بکوشید و این تقوی از برای خداوند است و راجع بمثوبات اوست و اینکه گفته اند بشنوید و
اطاعت کنید این سمع و طاعت مخصوص به بنده خدا و خلیفه او عبد الملک است دانسته باشید قسم بخدای که اگر مردمان را فرمان کنم که تمامت
در این شعب اندر شوند و خلاف فرمان او را بجائی دیگر اندر آیند خون ایشان برای من مباح است کیست عذرخواه من از این مردم کوفه دنیا خواه
و آل طلب که همیشه زار و جهاد و اطاعت او امر مسامحه و تعلل میروند و از ستون بستونی فرج میجویند سوکند بخدای ایشان را مانند بنیان
و نسوده و دیروز در هم بیموده مینمایم یعنی اثری از ایشان بر جای و خبری از چنین مردم بر پای نمیگذارم معذور دارید در اینحالت که در
من نگران هستید از این بنده هذیل یعنی عبد الله بن مسعود که قرآن را چنان قرائت مینماید که اعراب اراجیز خود را بخوانند سوکند بخدای اگر بکش
دریابم سر از تنش بر دارم معذور بدارید مرا در اینحال که در من می بینید از سلیمان بن داود که تا در دادگار خویش عرض میکند پروردگارا
مرا در گذر و از عفران عزیز دار و پادشاهی بمن عطا فرمای که بعد از من برای هیچکس شایسته نباشد سوگند بخدای چنانکه من دانسته ام حسد
و بخل ورزیده است در کتاب اخبار الدول و آثار الاول مرقوم است که در کامل مبرد مسطور است که بعد از آنکه حجاج در پاسخ اهل زندان
این آیت مبارک بخواند اِخْسَئُوا فِيهَا وَلَا تُكَلِّمُونِ علمای روزگار او را بسبب این کلام تکفیر کردند صاحب کتاب کامل میگوید و از
کلماتیکه بسبب آن حجاج را تکفیر کردند این بود که آن خبیث وقتی مردمانرا نگران کردید که در اطراف حجره رسول خدای صلی الله علیه و آله
طواف میدادند گفت إِنَّمَا تَطُوفُونَ بِأَعْوَادٍ وَرِمَّةٍ یعنی در پیرامون چوبها و استخوانهای پوسیده میگردید با اینکه ابوداود در کتاب
خود باین خبر تصریح نموده است که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود إِنَّ اللهَ حَرَّمَ عَلَى الْأَرْضِ أَنْ تَأْكُلَ أَجْسَادَ الْأَنْبِيَاءِ
خداوند حرام کردانیده است بر زمین که جسد پیغمبرانرا تباه کرداند و نیز در آنکتاب مسطور است که چون حجاج بمرد سی و سه هزار تن در زندانش
محبوس بودند و بروایتی پنجاه هزار تن که هیچکس را جنایت قطع و صلب نبود و آنجمله را ولید بن عبد الملک رها کردانید در کتاب مستطرف
مسطور است که وقتی حجاج بن یوسف با حضار یکی از زندانیان فرمان داد و چون حاضر شد گفت تا گردنش بزنند گفت ایها الامیر مرا تا بامداد مهلت ده

گفت از مهلت یکروزه چه گشایش میرسد آنگاه بفرمود تا جانب زندانش روان داشتند و حجاج همی بشنید که در مراجعت بزندان این شعر برخواند

عَسَى فَرَجٌ يَأْتِي بِهِ اللهُ إِنَّهُ … لَهُ كُلَّ يَوْمٍ فِي خَلِيقَتِهِ أَمْرٌ

کنایت از اینکه خداوند را در هر روزی در باره بندگانش امری است ممکن است برای من گشایشی برسد چون حجاج بشنید گفت سوکند بخدای این
شعر را اخذ ننموده مگر از کتاب خدای که فرموده است كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ آنگاه بفرمود تا او را رها کردند و نیز در آنکتاب مسطور است
که وقتی حجاج عاملی برای اصفهان مشخص میکرد باوی گفت وَقَدْ وَلَّيْتُكَ عَلَى بَلْدَةٍ حَجَرُهَا الْكُحْلُ وَذُبَابُهَا النَّحْلُ وَحَشِيشُهَا
الزَّعْفَرَانُ ترا والی شهری نمودم که سنکش توتیای دیده و مگسش مایهٔ انگبین و شهد و برگ و خارش زعفران است در کتاب ثمرات الاوراق
مسطور است که حجاج بن یوسف مردی اعرابی را در پاره نواحی حکومت داد و اعرابی مدتی دراز در آنجا بماند تا در یکی از روزها مردی اعرابی
از ناحیت وی بروی درآمد و خوان طعام نیز بنهادند و اعرابی سخت گرسنه بود پس حاکم ناحیت او را بپرسش گرفت و از اهل و عیال و خاندان
خویش همی بپرسید و گفت پسرم عمیر در چه حال است میگوید گفتم چنان است که دوست میداری و زمین را از مرد و زن یعنی از فرزندان و متعلقان
بیاکنده است گفت ام عمیر در چه روزگار است گفتم در صلاح و صواب و سلامتی و عافیت گفت حالت خانه و آشیانه چیست گفتم با اهل و
کسان خود آباد است گفت سگ ما ایقاع در چه حال است گفتم از نباح و فریاد زمین را فرو گرفته گفت از شترم زریق باز گوی گفتم مست و
فربی چنانکه میخواهی میگوید چون این پرسشها را بنمود با خادمش اشارت کرد تا خوان را بر گرفت و من گرسنه فرو ماندم آنگاه خودش
سیر و خرم روی با من کرد و گفت همانا ناصیه مبارک و چهره میمون داری دیگر باره آنچه گفتی باز گوی گفتم هر چه خواهی باز پرس پس با کمال
فراغت بال و طمأنینت خاطر گفت حالت سگم ایقاع چگونه است گفتم بمرد گفت سبب مرگش چه بود گفتم از استخوان شترت زریق چندان
بجوزد که خناق گرفت و بمرد گفت مگر شترم زریق بمرد گفتم آری گفت علت چه بود گفتم از کثرت حمل شیر و لبن بقبر ام عمیر سخت بر آشفت و گفت
مگر ام عمیر بمرد گفتم آری گفت سبب چه بود گفتم از بسکه بر عمیر بگریست این هنگام اندوهناک و آشفته گفت مگر عمیر بمرد گفتم آری گفت سبب مرگش
چه بود گفتم خانه بروی سرنگون شد گفت آیا خراب شد گفتم آری پس از جای برخاست و عصا بر کشید تا مرا نیک بنوازد و من از زدوکش فرار
کردم و نیز در این کتاب مسطور است که وقتی حجاج ولیمه ترتیب کرد و در انواع اغذیه و اشربه و زینت بساط و سماط زحمتها بر خود نهاد آنگاه
باز ادان گفت آیا کسری چنین بساطی بگسترده است گفت مرا از این سخن معاف دار حجاج او را سوکند داد گفت وقتی یکی از خدام را از
زحمت بساط و مهمان نوازی رنج افتاد کسری بفرمود تا هزار نفر خادم خوش روی با جامهای ممتاز هر یک ابریقی از طلا در دست گرفته
بر فراز سر مردمان حاضر بایستادند حجاج گفت اُف سوکند با خدای پادشاهان فارس برای سلاطینی که بعد از ایشان بیایند شرف و شرافت
بر جای نگذاشتند در کتاب مستطرف از شعبی مرویست گفت در آنروزگار که حجاج بعراق درآمد بروی درآمدم پس نام من بپرسید با وی
گفتم گفت یا شعبی علم و دانش تو بر چه پایه است در کتاب خدای گفتم فنون قرائت و تفسیر را از من فرا میگیرند گفت علم تو بفرایض چگونه
است گفتم آخر درجه آن نزد من است گفت علم تو در انساب مردمان بر چه میزان است گفتم فیصل این امر من هستم یعنی از آبا و اجداد همه کس
آگاهی دارم گفت علم تو بفنون شعر و شاعری بر چه پایه است گفتم دیوان اشعار منم گفت لله ابوک آنگاه اموال کثیره برای من مقرر
ساخت و مرا بر قوم من بزرگی داد و من گاهی که بروی درآمدم صعلوکی از صعالیک همدان بودم و چون بیرون آمدم بزرگ ایشان
گردیدم در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که شعبی گوید از آن کسان بودم که حجاج را بر منبر بدیدم و هیچکس را با آن فصاحت بیان
ندیدم چه او بر فراز منبر میشد و از احسان خود بمردم عراق و گذشت از عصیان ایشان و اسائت آنجماعت سخن میکرد چنان سخن میراند
که او را صادق و آنجماعت را کاذب می شمردم در کتاب مستطرف مسطور است که حجاج با مردی خارجی گفت سوکند با خدای من ترا دشمن

هستم خارجی گفت خداوند اجر یکی از مارا که با آن دیگر دشمنتر هستیم داخل بهشت کند کنایت از اینکه اگر تو با من دشمنی من با تو دشمن ترم
و نیز در آن کتاب از حسن بصری روایت نموده که گفت در واسط بودم مردی را بدیدم که گوئی هم اکنون گورش شکافته و از قبر بیرون نشده
گفتم ای مرد اینحال نزار چیست گفت امر مرا بر من پوشیده مدار همانا حجاج مرا محبوس بداشت و سه سال در زندان او با حالی ناخوب زندگانی
ناخوش بگذرانیدم و با اینحال شکیبا بودم و لب بسخنی برنمیگشودم چون دیروز بر آمد انجماعتی را که با من بزندان بودند بیرون آوردند
یک یک را گردن بزدند و زندان بانها همی گفتند چون بامداد شود ترا نیز گردن بیزنند از نیروی اندوهی عظیم و گریستنی شدید بر من چیره شد
در اینحال بحر رحمت الهی بجوش آمده اینکلمات بر زبان من جاری گشت الهی اشتکی الضر وفقد الصبر وانت المستعان
بار خدایا اندوه و آسیب سخت و شکیبائی اندک شده و توئی مستعان پس از آن بیشتر شب را بهمان حال زشت بگذرانیدم در اینوقت
حالت غشیه بر من دست داد و در میان خواب و بیداری شخصی نزد من بیامد و گفت بپای شو و دو رکعت نماز بگذار و بگو یا من لا
یشغله شیء عن شیء یا من احاط علمه بما ذرء و برء انت عالم بخفیات الامور و محصی وساوس الصدور
وانت بالمنزل الاعلی و علمک محیط بالمنزل الادنی تعالیت علوا کبیرا یا مغیث اغثنی و فک اسری
واکشف ضری فقد نفد صبری پس بپای شدم و وضو بساختم و این کلمات را بعد از اقامت دو رکعت نماز بگذاشتم و تسبیح کلمه را
دیگر گون بیاوردم و هنوز این کلمات تمام نشده بود که زنجیر از پایم فرو ریخت و درهای زندان گشوده گشت برخاستم و بیرون آمدم
و هیچکس متعرض من نگشت سوگند با خدای من را که خداوند رحمن هستم خداوند در راه شکیبائی من گشایش بمن داد و هم در آن
حکایت حجاج با لیلی
کتاب مسطور است که لیلی اخیلیه حجاج را مدح کرد حجاج گفت الغلام بسوی فلان شو و بگو زبان لیلی را قطع نماید میگوید آن شخص
حجامی را بخواست تا زبان مرا قطع نماید گفتم مادرت بعزایت بنشیند همانا حجاج فرمان کرده است که زبان مرا بصلة و جایزه کوتاه داری
راقم حروف گوید چنین حکایت با عمر بن الخطاب نیز افتاد و امیر المومنین علیه السلام او را بیاگاهانید و گفت لو لا علی لهلک عمر و نیز
در آن کتاب مسطور است که وقتی زنی از خوارج را نزد حجاج بیاوردند حجاج با اصحاب خود گفت در حق وی چه گوئید گفتند ایها الامیر زود باشد
بقتل رسان خارجیه گفت همانا وزرای صاحب و رفیق تو و عون از وزرای تو بهتر بودند گفت صاحب من کیست گفت فرعون است
او در کار موسی علیه السلام استشارت نمود فقالوا ارجه و اخاه گفتند موسی و برادرش هارون را باز دار کنایت از اینکه بتعجیل در
قتل ارجاده حزم و تدبیر دور است بلکه باید در صدد تحقیق بر آمد و بعد از کشف حقیقت به تکلیف عمل کرد و نیز در آنکتاب از حسن بصری
روایت است که گفت به حجاج گفتم از ابن عباس شنیدم گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود وقروا السلاطین و
بجلوهم فانهم عز الله و ظله فی الارض اذا کانوا عدولا یعنی سلاطین و پادشاهان را توقیر و تبجیل و بزرگ و مطاع
و تعظیم کنید چه این جماعت عزت و سایه خدای در زمین هستند چندانکه بعدل و انصاف کار نمایند حجاج گفت آیا ما در جمله ایشان
نیستیم اگر در شمار عدول باشند گفت آری هستی و هم در آنکتاب مسطور است که هر وقت حجاج عمامه بر سر نهادی هیچکس از بندگان خدای را
آن قدرت نبود که با چنان عمامه بروی در آید در عقد الفرید مسطور است وقتی حجاج بن یوسف مردی اعرابی دزد را در مدینه بگرفت
و بضرب او فرمان داد و هر تازیانه بروی فرود شدی گفتی یا رب شکرا تا گاهی که هفتصد تازیانه بخورد پس ازان اشعب او را بدید
حکایت اعرابی
گفت هیچ میدانی از چه روی حجاج هفتصد تازیانه بتو بزد گفت بچه جهت بود گفت بسبب کثرت شکر تو چه خدایتعالی میفرماید لئن
شکرتم لازیدنکم اگر سپاس گذارید برنعمت شما می افزایم اعرابی گفت این مسئله در قرآن است گفت آری پس اعرابی این شعر بخواند

ماعد ثواب الشاکرین مینی | اسئله فی شکری فاعف عنی

و هم در آن کتاب مسطور است که حجاج با زنی از خوارج گفت سوگند با خدای که یاه و جود شما را از زمین میدرویم آن زن گفت خدایتعالی میکارد
و تو میدروی پس قدرت مخلوق نسبت بقدرت خالق کجاست و هم در آنکتاب مرقوم است که زنی از خوارج را نزد حجاج آوردند حجاج با آن زن
سخن همیکرد و آن زن بدو نگران نمیشد یکی از حاضران گفت امیر با تو تکلم میفرماید و تو بدو نگران نمیشوی گفت شرم دارم که با بکسی که خدایتعالی
بروی نظر رحمت نمیفرماید نظر نمایم حجاج برآشفته بفرمود او را بقتل رسانیدند در جلد بیستم اغانی در ضمن اخبار عدیل بن فرج که از جمله شعرای
دولت بنی امیه و بجلادت و فروسیت نامدار است مرقوم است که وقتی حجاج بروی خشمگین گردیده و فرار نماید و تا او را به آستانش حاضر نمایند
عدیل از بیم حجاج بشهر روم شد و بقیصر روم پناه برد و قیصر او را امان داد پس این شعر را در حق حجاج بن یوسف انشاد کرد

وَدُونَ یَدِ الْحَجَّاجِ مِنْ اَنْ تَنَالَنِی	بِسَاطٌ لِاَیْدِی النَّاعِجَاتِ عَرِیضُ
مَهَامِهُ اَشْبَاهٌ کَاَنَّ سَرَابَهَا	مِلَاءٌ بِاَیْدِی الرَّاحِضَاتِ رَحِیضُ

چون این شعر بحجاج رسید نامه بقیصر نمود که عدیل را بسوی من فرست و گرنه با لشکری بآهنگ تو بیرون تازم که آوش در خاک من
و دنباله آتش در خاک تو باشد قیصر عدیل را بسوی حجاج فرستاد چون حجاج او را بدید گفت توئی که گفته و دون ید الحجاج من ان
تنالنی یعنی دست حجاج بمن نمیرسد اکنون خدا را چگونه دیدی که مرا بر تو دست داد عدیل گفت ایها الامیر بلکه من گوینده این شعر هستم

فَلَوْ کُنْتُ فِی سَلْمَی اَجَا وَ شِعَابِهَا	لَکَانَ لِلْحَجَّاجِ عَلَیَّ سَبِیلُ
خَلِیلُ اَمِیرِ الْمُؤْمِنِینَ وَ سَیْفُهُ	لِکُلِّ اِمَامٍ مُصْطَفًی وَ خَلِیلُ
بَنَی قُبَّةَ الْاِسْلَامِ حَتَّی کَاَنَّمَا	هَدَی النَّاسَ مِنْ بَعْدِ الضَّلَالِ رَسُولُ

حجاج او را رها ساخت و آنچه از وی میخواست از خود بداد و نیز گوید وقتی عدیل بن الفرج از مسکن خود روی بدرگاه حجاج نهاد و حاجب بار او را
راه نداد عدیل برآشفت و گفت سوگند با خدای بعد از رجال قریش هیچکس در خدمت امیر در نیاید که از من بزرگتر باشد و صحبت او از من
سزاوارتر نماید حاجب با وی بنازعه بر آمد و عدیل از این کین در دل گرفت و از دربار حجاج بخدمت یزید بن مهلب شتافت چون بروی در آمد این شعر انشاد نمود

لَئِنْ اَرْتَجَ اَبْوَابَهُ الْحَجَّاجُ بِالْبُخْلِ بَابَهُ	فَبَابُ الْفَتَی الْاَزْدِیِّ بِالْعُرْفِ یُفْتَحُ
فَتًی لَا یُبَالِی الدَّهْرَ مَا قَلَّ مَالُهُ	اِذَا جَعَلَتْ اَیْدِی الْمَکَارِمِ تَسْنَحُ
یَدَاهُ یَدٌ بِالْعُرْفِ تَهْضِبُ مَا حَوَتْ	وَ اُخْرَی عَلَی الْاَعْدَاءِ تَسْطُو وَ تَجْرَحُ
اِذَا مَا اَتَاهُ الْمُرْمِلُونَ تَیَقَّنُوا	بِاَنَّ الْفَتَی یُنْهِمْ وَشِیکًا سَیَسْرَحُ
اَقَامَ عَلَی الْعَافِینَ حُرَّاسُ بَابِهِ	یُنَادُونَهُمْ وَالْحُرُّ بِالْحُرِّ یَفْرَحُ
هَلُمُّوا اِلَی سَیْبِ الْاَمِیرِ وَ عُرْفِهِ	فَاِنَّ عَطَایَاهُ عَلَی النَّاسِ تَنْفَحُ
وَ لَیْسَ کَعِلْجٍ مِنْ ثَمُودٍ بِکَفِّهِ	مِنَ الْجُودِ وَ الْمَعْرُوفِ حَزْمٌ مُطَرَّحُ

و در این اشعار از مدایح ابن مهلب و قبایح حجاج و بستن حجاج در را بر روی کسان از بخل و عدوان و گشادگی باب سرای یزید ببذل و احسان
باز نمود چون یزید این اشعار بشنید گفت با روی آوردی لکن در خون خود پای نهادی اما سوگند با خدای تا تو در عهد امن و امان مائی حجاج بتو آ
با تو آسیبی برساند آنگاه بفرمود تا پنجاه هزار درهم و چند سر اسب با وی بدادند و گفت بعلیا نجد ملحق شو و بپرهیز که بحبائل خشم و ستیز و مکیدت حجاج
گرفتار نشوی و بتیغ بر تنش دچار نگردی و در هر سال بخیر البسوی من روان کن تا بهمین عطیت که امسال یافتی برخوردار شوی عدیل از آنجا
کوچ داد و داستانش گوشزد حجاج شد از نیروی کین و بغض او را حجاج در دل نهفت و عدیل را طلب کرد و نیافت و چون عدیل نجات یافت شعری گفت

ودون یدالحجاج الی آخره بگفت تا چنان شد که بجنگ حجاج درافتاد حجاج او را افتاد و گفت شعر خود را و دون یدالحجاج را انشاد کن گفت ایها الامیر من

اِذَا ذُكِرَ الْحَجَّاجُ اَضْمَرْتُ خِيفَةً ... لَهَا بَيْنَ اَحْنَاءِ الضُّلُوعِ نَفِيضُ

کنایت از انکه هر وقت نام حجاج را میبرند من از بیم او چون عروق و اندام پنهان میشوم حجاج بخندید و گفت اینکار از بهر تو بهتر او را رها کردایند و از جریمتش درگذشت و ابوعمرو شیبانی گوید حجاج در طلب عدیل کوشش ورزید بهر کجا که فرار کردی او را راه تنگ داشتند و بهر زمین روی نهادی پناه نیافتی پس بنزدیک بکر بن وائل شد و اینوقت بنوشیبان و بنوعجل و بنویشکر بیکجای انجمن بودند پس عدیل از رنج خود با ایشان شکایت نمود و گفت لامحاله من کشته میشوم اما بازگوئید شما مرا بدینگونه زار و بیچاره فرو میگذارید با آنکه شما از تمامت عرب عزیزتر و بهتر باشید گفتند لا والله لکن با حجاج ستیزه نتوان نمود اما ما از وی خواستار میشویم تا تو را با ما بخشد اگر مسئول ما را قرین اجابت داشت تو را کافی است و اگر در کار تو به تندی و سختی رفت از امیرالمؤمنین خواستار میشویم تا تو را با ما بخشد پس عدیل در میان الجماعت اقامت کرد و در روسا و وجوه بکر بن وائل بخدمت حجاج شدند و عرضه داشتند ایها الامیر ما بتمامت جنایتی ورزیده ایم که هیچ شایسته مغفرت نیست و اینک با سر بتسلیم و انقیاد و اعتراف در آورده خویشتن را بچنگ تو در افکنده ایم اگر بر ما بخشایش کنی هیچ از بزرگی و عفو تو دور نیست و اگر عفو فرمائی همانا سلطانی مالک و عالی حجاج تبسم کرد و گفت از هر جرم و جنایتی بگذشتم مگر از جنایت عدیل فاسق اینوقت تمامت بر پای شدند و گفتند ایها الامیر مانند توکسی را استثنا نمیکند از اهل طاعت و دوستان خودش و ایشان را در هیچ چیز نومید نمیکرداند اگر در این منت که بر ما میگذاری بخواهی ما را مسرور داری در زلال عفو و اغماض را غبار استثنا مکدر نداری اند بخشا از جرم و جریرت عدیل درگذر گفت از وی درگذشتم هم اکنون او را حاضر کنید که خدایش قبیح کرداند پس او را بیاوردند چون در حضور حجاج حاضر گردید این شعر بخواند

فَلَوْ كُنْتُ فِي سَلْمَى اَجَاءَ وَشِعَابِهَا ... لَكَانَ لِحَجَّاجٍ عَلَيَّ دَلِيلُ

اِذَا جَارَ حُكْمُ النَّاسِ اَلْجَا حُكْمَهُ ... اِلَى اللّٰهِ قَاضٍ بِالْكِتَابِ عَقُولُ

بِهِ نَصَرَ اللّٰهُ الْخَلِيفَةَ مِنْهُمُ ... وَثَبَّتَ مُلْكًا كَادَ عَنْهُ يَزُولُ

تَرَى الثَّقَلَيْنِ الْاِنْسَ وَالْجِنَّ اَصْبَحَا ... عَلَى طَاعَةِ الْحَجَّاجِ حِينَ يَصُولُ

و آخر آن این شعر است

بعلاوه آن دو شعر که ازین پیش نوشته شد و در عرض این اشعار از ابیات و اسفار و رخات خویش بر شمرد حجاج گفت برای تو سزاوار بود دهم اکنون نجات یافتی انگاه مرسومی از بهر او مقرر کرده و آنچه با عطای او باید عطا نمود اینوقت عدیل قبایل وائل را داد کرد و از نگاهداری ایشان او را حفظ کردن از گزند حجاج مفاخرت کرده چنانکه ابوالفرج یاد نموده اولش این است

صَرَمَ الْغَوَانِي فَاسْتَرَاحَ عَوَاذِلِي ... وَصَحَوْتُ بَعْدَ صَبَابَةٍ وَتَمَايُلِ

وَتَذَكَّرَتْ يَوْمَ لِوَى عَتِيقٍ نِسْوَةً ... يَخْطُرْنَ بَيْنَ اَكِلَّةٍ وَمَرَاجِلِ

در آن ایام که بفرمان حجاج عدیل را از هر سوی می جستند یکی از موالی حجاج با وی روی در روی شد و عدیل از وی بگریخت و آن مرد نتوانست او را بدست بیاورد پس شتران اش ابراند و خانه اش را بسوخت و جامه و حلی از تن زن و دختر انش برون کرد پس یکی روز عدیل در خدمت حجاج درآمد و آن غلام را در حضورش بر پای دید امتثال بگرفت و روی بحجاج آورده این شعر بخواند

سَلَبْتَ بَنَاتِي حَلْيَهُنَّ فَلَمْ تَدَعْ ... سِوَارًا وَلَا طَوْقًا عَلَى النَّحْرِ مُذْهَبَا

وَمَا غَرَّنِي فِي الْاٰذَانِ حَتّٰى كَاَنَّمَا ... تُعَطَّلُ بِالْبِيضِ الْاَوَانِسِ رَبْرَبَا

الی آخره از حماد راویه مسطور است که چون حجاج بعراق درآمد عدیل بن فرخ این شعر بگفت

دَعُوا الْجُبْنَ يَا اَهْلَ الْعِرَاقِ فَاِنَّمَا ... يُهَانُ وَيُسْبَى كُلُّ مَنْ لَا يُقَاتِلُ

لَقَدْ جَرَّدَ الْحَجَّاجُ لِلْحَقِّ سَيْفَهُ ... اَلَا فَاسْتَقِيمُوا لَا يَمِيلَنَّ مَائِلُ

وَخَافُوهُ حَتَّى الْقَوْمِ بَيْنَ ضُلُوعِهِمْ ... كَنَزْوِ الْقَطَا ضُمَّتْ عَلَيْهِ الْحَبَائِلُ

وَاَصْبَحَ كَالْبَازِي يُقَلِّبُ طَرْفَهُ ... عَلَى مَرْقَبٍ وَالطَّيْرُ مِنْهُ رَوَاجِلُ

میگوید ای مردم عراق بیم و جبن کنار نهید و چون شیر شرزه و پلنگ غران آشوب برکشید هر کس بر نیاشوبد و در میدان مبارزت گوی مسابقت نرباید خوار و زار کشته تیغ ابدار گردد و اینک حجاج مهیا شد که در راه حق شمشیر برآمیخته پس همه براه راست بازشوید و کج نگردید همانا از بیم و سطوت او تمامت مردمان در ضلوع خویش بیمناک هستند مانند مرغیکه دچار حبائل شد خائف هستند و او مانند باز شکاری بال برگشاید و هر یکرا بچنگ و منقار برباید و تمامت طیور از وی بکوه و هامون فرار گیرند و در هیچ کجا قرار نگیرند چون این اشعار را حجاج بشنید با صحاب خویش گفت شما چگوئید گفتند ما را عقیدت چنانست که تو را مدح کرده است گفت هرگز چنین نیست لکن مردم عراق را بر من تحریص و انگیزش داده پس بفرمود تا او را طلب کنند عدیل فرار کرده این شعر انشاء نمود

اُخَوَّفُ بِالْحَجَّاجِ حَتّٰى كَاَنَّمَا ... يُحَرَّكُ عَظْمٌ فِي الْفُؤَادِ مَهِيضُ

و پاره از این اشعار مسطور رسد حجاج در طلب او پای بفشرد چندانکه زمین بر عدیل تنگ شد پس بواسطه بیامد و خود را پوشیده بداشت و رقعه در دست گرفته در جمله اصحاب مظالم بر حجاج درآمد چون در حضور حجاج بایستاد باین شعر شروع نمود

وَهَا اَنَا قَدْ ضَاقَتْ بِيَ الْاَرْضُ كُلُّهَا ... اِلَيْكَ وَقَدْ جَوَّلْتُ كُلَّ مَكَانِ

فَلَوْ كُنْتُ فِي سَهْلَانَ اَوْ شِعْبَتَيْ اَجَا ... لَخِلْتُكَ اِلَّا اَنْ تَصُدَّ تَرَانِي

کنایت از انکه چندان از سطوت تو و بیم عقوبت تو بهر سوی فرار کردم و بهیچ مکان قرار نگرفتم که زمین بر من تنگ شد و اگر در شواخ جبال و درون غارها و دره ها منزل گیرم فوراً تو را نگران خود می بینم و اینک بپای خود بیامدم حجاج گفت تو عدیل هستی گفت آری ایها الامیر حجاج چوب خیزران که در دست داشت بگردنش بافت و همی گفت بگوی بساط لا یدی انا عجبات عریض عدیل گفت هیچ بساطی جز بساط عفو و عدل تو نیست حجاج گفت بهر کجا که خواهی روزگار بسپار در کتاب مستطرف مسطور است که روزی حجاج با مردی اعرابی که بر خوان مائده اش بنشسته و مشغول اکل بود گفت ارفق بنفسک بر جان خویش ببخش یعنی چندان مخور که جان بر سر خوان نهی اعرابی گفت وَاَنْتَ يَا حَجَّاجُ اَغْضُضْ مِنْ بَصَرِكَ تو نیز ای حجاج چشم بربند یعنی این چند نگران اکلین مباش چه اینکار کردار لئیمان و مردم بیرون از خاندان است در کتاب عقدالفرید مرقوم است که طاوس حکایت کرد که در آنحال که در مکه بودم مرا از آنجا بخدمت حجاج بردند و وساده چند بگستردند و بر آن بنشستم و حجاج از هر جا حدیث همیکردم ناگاه صدای مردی اعرابی در وادی بتلبیه بلند شد حجاج بفرمود تا او را حاضر کردند و گفت از کدام مردی گفت از مردم مجهول هستم حجاج گفت نه از این پرسیدم بلکه خواستم بدانم از کدام شهر و دیاری گفت از اهل یمن هستم گفت محمد بن یوسف یعنی برادر حجاج را بچه حال بگذاشتی حجاج [illegible] چه عامل او در یمن بود گفت او را مردی عظیم و جسیم و خراج و ولاج بگذاشتم حجاج گفت نه از این پرسش کردم بلکه سیرت و روش او را با مردمان خواستم گفت او را ستمکار و کینه ور و گناهکار در حضرت پروردگار و مطیع مردم نابکار نهادم حجاج ازین سخنان شرمگین و خشمناک شد و گفت چگونه بچنین کلمات اقدام کردی با اینکه از مکانت و منزلت محمد در خدمت من آگاهی اعرابی گفت آیا چنان میدانی که مکانت او نزد تو از مکانت من در حضرت خدایتعالی که اکنون زائر خانه او و خود نموده ام و دین او را اقرار میکنم و تصدیق پیغمبر او محمد صلی الله علیه و آله مینمایم یعنی در این

احوال اشتغال دارم گرامی تر است حجاج کینه او را در دل گرفت و هیچ پاسخ نیاورد تا گاهی که امرد بدون اذن و اجازت بیرون
شد طاوس میگوید از دنبال او برفتم تا بملتزم درآمد و بپردهای کعبه درآویخت و عرض کرد بِكَ أَعُوذُ وَإِلَيْكَ أَلُوذُ فَاجْعَلْ
لِي فِي اللَّهَفِ إِلَى جِوَارِكَ وَالرِّضَا بِضَمَانِكَ مَنْدُوحَةً عَنْ مَنْعِ الْبَاخِلِينَ وَغِنًى عَمَّا فِي أَيْدِي الْمُسْتَأْثِرِينَ
اللَّهُمَّ عُذْ بِفَرَجِكَ الْقَرِيبِ وَمَعْرُوفِكَ الْقَدِيمِ وَعَادَتِكَ الْحَسَنَةِ چون این کلمات را بگذاشت درمیان مردمان
پوشیده ماند و از ان پس او را در عرفات ملاقات کردم که همی عرض کرد اللَّهُمَّ إِنْ كُنْتَ لَمْ تَقْبَلْ حَجِّي وَتَعَبِي وَنَصَبِي فَلَا
تَحْرِمْنِي أَجْرَ الْمُصَابِ عَلَى مُصِيبَتِهِ فَلَا أَعْلَمُ مُصِيبَةً أَعْظَمَ مِمَّنْ وَرَدَ حَوْضَكَ وَانْصَرَفَ مَحْرُومًا مِنْ وَجْهِ
رَغْبَتِكَ بارخدایا اگر حج من و تعب سفر مرا پذیرفتار نیستی باری بثواب آنانکه بمصیبتی مصاب شوند مثاب بدار چه هیچ مصیبتی را از ان
عظیمتر ندانم که بحوض رحمت و عنایت تو کسی ورود نماید و از وجه رغبت تو تشنه و محروم باز ماند و نیز در ان کتاب مسطور است که مسلم بن — در اکل حجاج
قتیبه گفت حجاج چندان اکول و شره و شکمباره بود که من روزی برشمردم هشتاد و چهار رغیف که با هر یک سمکه بود بخورد در قسم حرف
گوید اینگونه خوردن نیز از حرص و طمع او بود نه همه از تیزی اشتها و توانائی خوردن و نیز نوشته است که وقتی حجاج بقتل مردی فرمان
راند گفت سوگند میدهم ترا بانکس که تو فردای قیامت از من موقفت در حضرتش خوارتر از انست که من اکنون در حضور تو چنین خوار
هستم که بر من بگذشت نمائی حجاج از وی درگذشت و چون حجاج اصحاب و یاران ابن اشعث را یک بیک حاضر کرده سر بر میگرفت مردی
از بنی تمیم را بیاوردند تا بقتل رسانند فقال وَاللهِ يَا حَجَّاجُ لَئِنْ كُنَّا أَسَأْنَا فِي الذَّنْبِ فَمَا أَحْسَنْتَ فِي الْعَفْوِ سوگند
بخدای ای حجاج اگر ما در ذنوب و گناهان اسائت میورزیدیم تو نیز در مراتب عفو احسان نورزیدی یعنی صفت احسان و عفو وقتی
ظاهر میشود که از طرف برابر گناهی بزرگ سر بر زند و از وی درگذرند و باین صفت نامدار و ممتاز شوند حجاج گفت آیا در این مردار یکنفر
نبود تا چنین سخن کند اف باد بر ایشان یعنی اگر یکی از ایشان بگفتی بدین سیاق سخن میکرد بتمامت رستگار میشدند پس از ان
آن مرد تمیمی را معفو و رها نمود و دیگر در مستطرف مسطور است که جحدر بن ربیعة العکلی از شجعان جهان و شاعری نامدار و فتاکی خنجر گذار بود
مردم یمامه را مقهور و از اماکن خود دور ساخت با پلنگ صحرا و نهنگ دریا و ببر دلیر و شیر نخجیر گیر بر آشوفتی و خدنگ از ابرو سنان
از بهر گذرانیدی و اینداستان و دستان در خدمت حجاج که لججی عنود و غیوری حقود بود معروض شد نامه از در ملامت و نکوهش
بعاملش بنوشت و از غلبه جحدر بروی سرزنش نمود و او را فرمان کرد که بهر تدبیر که توانی باید جحدر را یا بقتل یا اسیر بمن رسانی عامل
گروهی از جوانان بنی حنظله را که سخت دلیر و دشمن گیر بودند حاضر ساخت و مالی وافر و دولتی فاخر بر گردن گرفت که اگر ایشان جحدر را — حکایت جحدر و کشتن شیر را
بکشند یا زنده بدو آرند بایشان عطا نماید پس آنجوانان بدو روی نهادند و چون بان مکان که نزدیک وی بود فرا رسیدند یکی را
بجانب او برسالت فرستاده پیام کردند که ما همی در خدمت تو روز گذاریم خواهیم و از دیگران انقطاع و با تو اتفاق جوئیم جحدر بسخن ایشان وثوق
یافته با ایشان روزگار سپرد تا یکی روز که بیکجای انجمن بودند و جحدر بغفلت میگذرانید ناگاه بروی بتاختند و او را با بند گران بربسته نزد
عامل آوردند و عامل او را در صحبت ان جوانها بجانب حجاج فرستاد چون او را در حضور حجاج درآوردند و بر پای بایستاد حجاج با او گفت
توئی جحدر گفت آری اصلح الله الامیر گفت چه چیز ترا بران کارها بداشت که از تو بمن گفتند گفت كَلَبُ الزَّمَانِ وَجَفْوَةُ السُّلْطَانِ
وَجُرْأَةُ الْجَنَانِ یعنی سختی روزگار و جفای فرمان گذار و جرئت ورزیدن مردم زبان یعنی گاهی مردمی که جبن و ترس دارند از بیم جان
کوشش و کشش نمیورزند حجاج گفت کار تو بکجا میرسد گفت اگر امیر مرا امتحان کند و با فرسان و سواران همعنان دارد شجاعت و دلیری مرا
مشاهدت نماید که بشگفتی اندر آید حجاج را از ثبات عقل و منطق او عجب افتاد و گفت ای جحدر همانا من ترا در محوطه و حصاری دراندازم

که شیری

که شیری عظیم و آدمی خوار در انجاست اگر ان شیر ترا بکشت از شر تو آسوده میشوم اگر آن شیر را تو بکشتی از گناه تو چشم میپوشم گفت
اصلح الله الامیر انشاء الله تعالی گشایش نزدیک شده است حجاج گفت تا جحدر را در بند آهنین بربستند انگاه بعامل خود نوشت تا شیری
شرزه را کمین کرده بگیرد و برای حجاج بفرستد عامل کمین نهاد و شیری خونخواره و آدمی باره و تیز چنگ و سخت دندان که بیشتر مواشی را
متلف کرده بود بحیله و تدبیر گرفتار کرده و تابوتی از آهن بساختند و شیر را در ان تابوت انداخته بر گاومیشی عظیم حمل کرده بدرگاه حجاج روان
کردند حجاج بدید و بفرمود تا در حصاری بینداختند و تا سه روز از ماکول و مشروبش محروم داشتند چنانکه سخت گرسنه و کینه ور گشت انگاه فرمان
کرد تا جحدر را از انحصار سرازیر نمایند پس شمشیری بدو بدادند و او را از دیوار حصار فرو فرستادند چون آنشیر گرسنه خونخواره جحدر را بدید از جای بر جست
و دم برکشید و چنان نعره و فریادی برآورد که کوهها بلرزه و اهل آن زمین را ترس و بیم درانداخت جحدر خویشتن را استوار و این شعر را انشاد کرده بجو

لَيْثٌ وَلَيْثٌ فِي مَجَالِ ضَنْكٍ — كِلَاهُمَا ذُو قُوَّةٍ وَسَفْكٍ
وَصَوْلَةٍ وَبَطْشَةٍ وَفَتْكٍ — إِنْ يَكْشِفِ اللهُ قِنَاعَ الشَّكِّ — فَأَنْتَ لِي فِي قَبْضَتِي وَمِلْكِي

انگاه چون رستم دستان و سام نریمان با شمشیر آخته بر شیر بتاخت و مغزش را برهم بر شکافت مردمان زبان بتکبیر برگشودند و حجاج از این
شجاعت و جلادت حیرت گرفت و گفت لله درک همانا سخت نژاده و آزاده باشی انگاه بفرمود او را از انمکان درآوردند و آن بندهای
آهنین از وی برگشودند و بدو گفت از این دو هر یک را خواهی اختیار کن یا در خدمت ما در سپار و از تقرب و نعمت حضور ما بهره بردار یا
ترا اجازت میدهم بسوی بلاد خویش راه بر گیر و با اهل و عیال خود روزگار گذار و عهدی با ما بسپار که در انجا فتنه و فسادی برنینگیزی
و هیچکس را زیان و آزار نرسانی گفت ایها الامیر من خدمت و صحبت ترا برگزینم حجاج ازین سخن مسرور شد و او را در جمله ندما و مصاحبین
خود مقرر ساخت و از ان پس مدتی برنیامد که از جانب حجاج والی یمامه شد و بانجا شد و امرش سپید بانجا که رسید دیگر در کتاب انوار الربیع و
کتاب مطول از محقق تفتازانی و چلپی مسطور است که قبعثری خارجی که از جمله فحول ادبا و شعرا و از کیاء بود با جماعتی از ادبا و ظرفا در
بوستانی بدستان بنشسته بودند و این هنگام اوان حصرم یعنی غوره انگور بود و اندوستان در ان بوستان از هر سوی سخن همی راندند
و بظرافت مطایبتی میکردند بمناسبتی از حجاج نام بردند قبعثری گفت اللَّهُمَّ سَوِّدْ وَجْهَهُ وَاقْطَعْ عُنُقَهُ وَاسْقِنِي مِنْ
دَمِهِ خدایا رویش سیاه و گردنش را جدا و از خونش مرا سیراب فرمای اینخبر بحجاج رسیده بفرمود تا قبعثری را حاضر ساختند و او را — حکایت قبعثری با حجاج
تهدید نمود قبعثری گفت مقصود من در این کلمات غوره انگور بود که سیاه و رسیده شود و از آبش مرا نصیب گردد حجاج بروی
برآشفت و گفت لَأَحْمِلَنَّكَ عَلَى الْأَدْهَمِ یعنی ترا در زنجیر گران میکشم قبعثری از کمال فطانت و زکاوت گفت مِثْلُ الْأَمِيرِ
حَمَلَ عَلَى الْأَدْهَمِ وَالْأَشْهَبِ و در این کلام بیم و وعید حجاج را بوعد و امید برگردانید و گفت کسی که مانند امیر باشد یعنی بر مسند
امارت و اقبال و مطاعیت و اجلال جلوس کرده باشد بر اسب ادهم یعنی سیاه رنگ و اشهب یعنی سفید رنگ حمل مینماید و حال انکه
مراد حجاج از لفظ ادهم قید و زنجیر بود و قبعثری باز نمود که برای امیر سزاوارتر است که بر فرس ادهم حمل نماید و بجود و عطیت کار
کند حجاج دیگرباره گفت انه الحدید یعنی ادهم بمعنی آهن است یعنی مقصود من آنست نه اینکه تو گوئی قبعثری گفت لَأَنْ يَكُونَ
حَدِيدًا خَيْرٌ مِنْ أَنْ يَكُونَ بَلِيدًا پس همچنان حدید را نیز بر خلاف مقصود حجاج باز نمود و گفت البته اگر ان اسب تند رو باشد — حکایت حجاج با شجره
بهتر از انست که کند و بلید باشد در جلد پنجم اغانی در ذیل احوال اعشی همدان مسطور است که وقتی اعشی از شجرة بن سلیمان عبسی
خواستار حاجتی شد شجرة بن سلیمان در انجاح حاجتش مسامحت ورزید و مسئولش باجابت مقبول نداشت و اعشی او را باین هجو شعر نمود

لَقَدْ كُنْتَ خَيَّاطًا فَأَصْبَحْتَ فَارِسًا — تُعَدُّ إِذَا عُدَّ الْفَوَارِسُ مِنْ مُضَرٍ

فَإِنْ کُنْتَ قَدْ أَنْکَرْتَ هٰذَا فَقُلْ کَذَا وَبَیِّنْ لِیَ الْجُرْحَ الَّذِی کَانَ قَدْ بَرَا
فَإِصْبَعُکَ الْوُسْطَیٰ عَلَیْهِ شَهِیدَةٌ وَمَا ذَاکَ إِلَّا وَخْزُکَ الثَّوْبَ بِالْإِبَرِ

در ازباب نفر معبر شنیدن است

میگوید روزگاری بخیاطت میگذاشتی اکنون فارس میدان و حارس کردان شدی اگر منکر باشی انگشت وسطی تو که جراحت سوزن یافته
اثرش دران مانده شاهد حال تو و گواه مقال من است و چنان شد که حجاج پاره از اعمال سواد را باشجرة بن سلیمان تفویض کرده بود
چون در خدمت حجاج در آمد باوی گفت ای شجره انگشت وسطی خود را بامن بنمای گفت اصلح الله الامیر تو را با انگشت من چکار است
گفت میخواهم آن توصیف اعشی را بنگرم شجره سخت شرمسار شد حجاج با حاجب خود گفت با خازن بگوی که از عطای شجره فلان و فلان
مبلغ بکاهد و با عشی گذارد انگاه گفت یا شجرة إِذَا أَتَاکَ امْرُؤٌ ذُو حَسَبٍ وَلِسَانٍ فَاشْتَرِ عِرْضَکَ مِنْهُ ای شجره هر
وقت مردی با حسب و صاحب قبیله و زبان آور نزد تو آمد عرض و ناموس خود را از وی خریدار شو و ازین پیش در طی مجلدات مشکات

حکایت جوان قرشی

الادب در ذیل حال حجاج بن یوسف بقتل اعشی همدان اشارت شد در کتاب مستطرف مسطور است که یکی از جوانان قریش را جاریه بمکین
دیدار و شیرین گفتار و نیکو رفتار و دل آنجوان بهوای آن ناتوان گرفتار بود تا چنان افتاد که از نکد ایام و ادبار اعوام ببلای فقر و
فاقت که بدترین مصیبت است دچار شد و چاره آن محن را جز بهمان نوگل سیمین ذقن نیافت و با هزاران غم و اندوه آنماه آفاق را
بزمین عراق حمل کرد حجاج بن یوسف که والی عراق بود او را بخرید و دل بدو بباخت و روزی جوانی ثقفی از اقارب حجاج بخدمت
حجاج در آمد حجاج نزدیک بمنزل خود او را فرود آورد و با وی احسان همی ورزید روزی آنجوان که دیداری نیکو و مویی دلجو داشت بخدمت
حجاج در آمد و اینوقت آنجاریه در خدمت حجاج بخدمتی اشتغال داشت چون آنجوان جمیل و جسیم را بدید دل بدو بباخت و همی چشم بدو بدوخت
و پنهان بدو در نگریست حجاج بفطانت آنحالت را بدانست و جاریه را بدو بخشید آنجوان جاریه را با خود ببرد و آنشب با وی بخفت و در تاریکی
شب فرار کرد و چون بامداد شد آنجوان منزل را از آنخورشید تابان تهی دید و بدانست بکجا رفت و اینخبر بحجاج بپیوست و بفرمود منادی
ندا کند که ذمه ما بریست از کسی که کنیزکی را باین صفت بگیرد و او را حاضر نکند پس درنگی نرفت تا او را بخدمت حجاج آوردند حجاج گفت
ای دشمن خدای تو در خدمت من از همه کس محبوب تر بودی و چون دیدم که با پسر عمم که جوانی جمیل است نظر همی ورزی تو را بدو بخشیدم
و بر عشق تو رحمت آوردم و تو در همان شب فرار کردی جاریه گفت ای سید من داستان من گوش کن انگاه بهر چه خواهی فرمان ده
گفت بگوی و هیچ چیز را مکتوم مدار جاریه گفت من از آن جوان وحشی بودم و او بفروختن من حاجتمند شد و مرا بطرف کوفه حمل نمود
چون بکوفه نزدیک شدیم با من نزدیکی گرفت و در آنحال که مشغول بسوختن بود فریاد شیری بشنید و از جای جست و شمشیر برکشید
و بر شیر حمله آورده آن جانور را بکشت و سرش را بیاورد و همچنان بمن نزدیک شد و همدان او چون سندان برپای و هیچ در آنحالت
گرمی سردی روی نداده بود و با من کام براند و حاجت خود برداخت و این پسر عم تو که او را از بهر من اختیار کردی چون شب در آمد
بپای شد و از بهر من برپای کرد و چون بر شکم برآمد موشی از سقف بزیر افتاد آنجوان بگوزید و از بیم بیهوش شد و مدتی بر اینحال بماند
و من همی آب بر چهره اش بیفشاندم و او را افاقت بخشید لاجرم بیمناک شدم که بمیرد و من بخون او متهم آیم ناچار فرار کردم چون
حجاج این داستان بشنید از شدت خنده نتوانست خویشتن را نگاه بدارد و گفت این حکایت را از ما پوشیده بدار و هیچکس را خبر مگوی جاریه
گفت باین شرط که مرا دیگرباره بدو باز نگردانی گفت بمیل تست راقم حروف گوید ملای روم این داستان را در مثنوی بسته است و بخلیفه
موصل منسوب داشته چنانکه در مطلع داستان میفرماید مر خلیفه مصر را غماز گفت که شه موصل بحوری گشته جفت
الی آخره شاید اشاره بهمین حکایت باشد و نیز در کتاب اغانی در ذیل اخبار احمد نصیبی مسطور است که حجاج بن یوسف سلیم بن صالح

ابن سعد بن جابر عنبری را بمالی عظیم مصادره کرد و ابن سلیم از عهده ادای آن نتوانست برآمد تا کاری که تمام املاک خود در بهرود
و قریه او ویران و مردمش متفرق و پریشان گردید و حجاج باین مقدار کفایت نکرد و او را بعنوان بندگی بفروخت و از اشراف
کوفه یا اسمار خارجه یا یکی از نظراء او سلیم را خریده آزاد ساخت و این سلیم مردی کریم و جوانمرد و در ساباط مداین مسکن داشت وقتی اعشی
همدان و احمد النصیبی در یکی از جنگها بیرون شدند و بر سلیم نزول نمودند سلیم قدوم هر دو شاعر را گرامی و گریم شمرد و در منزل خویش فرود
آورد و از بهر ایشان طعامی گوارا ترتیب داد و علوفه مرکبهای ایشان را پاکیزه ساخت و ایشان را وسع کند داد تا بمنزل و سرای او در آمدند
شراب و کباب در مجلس ایشان حاضر ساخت و هر دو تن بشراب مشغول شدند چون نبیذی چند بیاشامیدند احمد نصیبی با اعشی
گفت در حق این مرد شعری چند بگوی تا او را مدح کنی من در آن شعر تغنی نمایم و اعشی قصیده بگفت از انجمله است

یَا أَیُّهَا الْقَلْبُ الْمُطِیعُ الْهَوَیٰ أَنَّیٰ اعْتَرَاکَ الطَّرَبُ النَّازِحُ
تَذَکُّرُ جُمْلًا فَإِذَا مَا نَأَتْ طَارَ شُعَاعًا قَلْبُکَ الطَّامِحُ
هَلَّا تَنَاهَیْتَ وَکُنْتَ امْرَأً یَزْجُرُکَ الْمُرْشِدُ وَالنَّاصِحُ
مَا لَکَ لَا تَتْرُکُ جَهْلَ الصِّبَا وَقَدْ عَلَاکَ الشَّمَطُ الْوَاضِحُ
إِنِّی تَوَسَّمْتُ امْرَأً مَاجِدًا یَصْدُقُ فِی مِدْحَتِهِ الْمَادِحُ
أَبْلَجَ بُهْلُولًا وَظَنِّی بِهِ أَنَّ شَأْنِی عِنْدَهُ رَابِحُ
سَلِیمُ مَا أَنْتَ بِنِکْسٍ وَلَا ذَمُّکَ لِی غَادٍ وَلَا رَائِحُ
فَالضَّیْفُ مَعْرُوفٌ لَهُ حَقُّهُ لَهُ عَلَیٰ أَبْوَابِکُمْ فَاتِحُ
وَالْخَیْلُ قَدْ تَعْلَمُ یَوْمَ الْوَغَیٰ أَنَّکَ مِنْ جَمْرَتِهَا نَاضِحُ

بالجمله چون اعشی این شعر را بگفت احمد نصیبی نیز تغنی نمود و جاریه از جواری سلیم در فراز بام این سرود و نوا را بشنید و فرود شد و نزد
مولای خود سلیم آمد و بدو گفت همانا از مهمانهای تو اشعاری شنیدم که بهتر از آن نشنیده ام پس مولایش با وی بیرون شد و آن
اشعار را استماع نمود تا نیک بفهمید انگاه از فراز بام بزیر و نزد احمد و اعشی آمد و با احمد گفت این شعرها از آن کیست و این تغنی از کدام مغنی
است و شما کیستید احمد گفت این شعر از این مرد است و او ابو المصبح اعشی همدان است و غنا از من است و من احمد نصیبی همدانی هستم چون
سلیم ایشان را بشناخت خویشتن را بر اعشی بیفکند و سر شان را ببوسید و گفت شما خود را از من پوشیده بداشتید و نزدیک بود از من مغارقت
جوئید و من شما را نشناخته و خبر شما را ندانسته باشم پس خواهی نخواهی یکماه ایشان را نزد خود بداشت و انگاه هر یک را اسبی نیکو بداد و گفت
جواب خود را بازگذارید و چون از مهم خویش فراغت یافتید بمن باز شوید پس ایشان از پی مهم خود و جنگ خود برفتند و مدتی
بماندند و بسوی او باز شدند چون از مهم خویش بمنزل سلیم مشرف شدند احمد با اعشی گفت همانا چیزی شگفت مینگرم گفت چه می بینی گفت
در فراز قصر سلیم روباهی می بینم گفت اگر همه براستی گوئی در این قریه هیچکس باقی نخواهد بود پس بقریه در آمدند و معلوم شد
که مرض طاعون بر سلیم و اهل قریه چنگ در افکنده و بیشتر ایشان را هلاک ساخته و بقیه بدیگر اماکن متفرق شده اند و بزبان حال همی گفتند

جائی که بودی گلستان در بوستان با دوستان شد کرکس و روبه را مکان شد گور و کرکس را وطن

فسبحان الذی لا یموت و این روایت جز آن روایتی است که از انجمن در خبر حجاج با سلیم و ویرانی و تفرق قریه و اهل قریه مسطور
گردید والله تعالی اعلم مسعودی در مروج الذهب حدیث کند که وقتی حجاج بن یوسف با ستان عبدالملک روی نهاد و اینوقت ولید

در نزهتگاهی بتفرج بود چون حجاج ولید را از دور بدید از پی تعظیم و تکریم او از مرکب پیاده شد و دست او را ببوسید و همچنان در رکاب او راه نوشت و این هنگام زرهی و عمامه بر تن و کمانی عربی با خود داشت ولید گفت یا ابو محمد سوار شو عرض کرد مرا معاف دار چه جهاد خوارج کرده ام و ابن زبیر و ابن اشعث مرا از تن پروری و اینگونه امور مشغول ساخته اند ولید دیگر باره امر کرد تا سوار شد و در خدمت ولید بیامد تا ولید بسرای خویش اندر شد و غلاله بر تن داشت یعنی جامه که در زیر زره بر بدن کشند و با این حال حجاج را بخواند و مدتی دراز با وی بنشست در اینوقت جاریه نزد ولید آمد و سخنی بنجوی براند و برفت و دیگرباره باز آمد و همانگونه بپای برد ولید با حجاج گفت دانستی این جاریه کیست گفت ندانم گفت ام البنین دختر عبد العزیز پیام کرده است که مجالست تو با این اعرابی که در جامه جنگ و اسلحه نبرد مستغرق است از چیست با اینکه تو را جز غلاله بر تن نباشد گفتم وی حجاج است دیگرباره پیام نمود سوگند با خدای دوست نمیدارم که چنین مردی قتال با تو خلوت نماید و این ام البنین زوجه ولید بود و او را آن روی درخشان و موی عنبرافشان و خوی دلپذیر و بوی چون مشک و عبیر و اندام دلارا و قامت سرو آسا و بدن سیمین و دیدار نازنین بود که هزاران خورشیدش بنده دیدار و هزاران ناهیدش خریدار بازار بود و از این پس انشاء الله تعالی پاره حالات او با وضاح الیمن و عمر بن ابی ربیعه در این کتاب مسطور میشود بالجمله حجاج این سخنان را بشنید گفت یا امیرالمؤمنین با زنان در مفاکهت و ممازحت ایشان امور دولت و مهام خلافت را مرفوع مدار چه زنان ریحانه و ریحان اند نه قهرمانه و مرد میدان هرگز ایشان را باسرار مملکتی و امور دولتی و کید و کین عدوان مطلع مگردان و نیز در چیزیکه برون از حد خود ایشان و مطالب مخصوصه خود ایشان است اطاعت مفرمای و ایشان را جز بزینت و زیور خود ایشان مشغول مدار سخت بپرهیز از اینکه در حل و عقد امور با ایشان مشورت کنی چه رای ایشان رنجور و عزیمت ایشان سست است کار کرده خویش را از ایشان پوشیده مدار و ایشان را از نظر در امورات مملکتی در حجاب بیخبری باز دار و هیچیکرا جز بر نفس خود ایشان حکومت مده همانا اینگونه کردار و رفتار برای رفاه حال و فراغ بال ایشان بهتر است و نیز نمی شاید که او را بر نفس خویش و اعمال خویش اینگونه قدرت باشد که بکرامت و بخشش پردازد و هم نباید او را در آن طمع بیفکنی که جز خویشتن را شفاعت نماید و نیز با ایشان بسیار منشین و خلوت مگزین چه بعقل نزدیکتر و فضیلت تو را نماینده تر است و از مصاحبت ایشان البته عقل از زیان افتد و چون حجاج این سخنان بگذاشت و برفت ولید نزد ام البنین شد و او را بیاگاهانید گفت از تو خواستارم که فرمان دهی حجاج بسلام من بامدادان بیاید چون پگاه شد ولید روز دیگر با حجاج گفت بسلام ام البنین راه برگیر گفت مرا معاف بدار ولید گفت جز اطاعت امر چاره نیست حجاج ناچار بآستان ام البنین روی نهاد ام البنین مدتی او را احضار نکرد بعد از آنش بخواند و رخصت جلوسش نداد و همچنان برپای ایستاده با خطاب و عتاب با او گفت ای حجاج همانا تو آنکس باشی که امیر المؤمنین را فریب داده و در قتل ابن زبیر و ابن اشعث ترغیب دادی و این امر دشوار ناهنجار را سهل و هموار و متین و استوار شمردی سوگند با خدای اگر خدایتعالی تو را از تمامت مخلوق خود پست تر و خوار تر نمیدانست بسنگ افکندن بکعبه و قتل پسر ذات النطاقین و اول مولود اسلام یعنی ابن زبیر مبتلا نمیفرمود و اما ابن اشعث همیشه تو را درهم میشکست و بهر سوی گریزان میداشت تا گاهی که با امیر المؤمنین عبد الملک پناه آوردی و او تو را با مردم شام مدد کرد و آن جماعت در زیر سایه سنان و درخش شمشیر آتش فشان تو را نگاهبان شدند اگر جز این بودی از پشم خوارتر بودی و اما اینکه در حضرت امیر المؤمنین بعرض رسانیدی که از لذت خویش چشم بپوشید و از زنان خود کامکار نگردید این سخن درست باشد اما اگر آن زنان مانند مادر تو که مانند توئی را بپس انداخته پس میدانستند البته امیر المؤمنین بچنین نصیحتی پسندیده حاجتمند است لکن اگر اینجماعت چون امیر المؤمنین کسی را با دید آورند البته او سخن تو را وقعی نمیگذارد و نصایح تو را بهیچ چیز نمی شمارد و خدای بکشد شاعر را گویا سنان غزاله حروریه را در میان دو کتف نظر دوخته و در این شعر گفته است

اسدٌ علیّ وفی الحروب نعامةٌ　　فتخاء تنفر من صفیر الصافر
هلّا برزت الی غزالة فی الوغا　　بل کان قلبک فی جناحی طائر

چون در سرای و ایوان است شیر ژیان و اژدهای دمان است لکن در ایوان مردان چون شتر مرغ و روبه کسلان و دلش از صفیر صافری ترسان و لرزان است اگر آنچه گوئی و از شجاعت خویش داستان میرانی بصداقت توام است از چه روی بحرب غزاله که زنی بیش نبود آهنگ ننمودی و بیمناک و ترسنده کناری گرفتی و از این شعر در کتاب احوال حضرت سجاد علیه السلام و حکایت شبیب شیبانی مسطور گشت مع الحکایة چون ام البنین این کلمات بپای آورد با کنیزکان خود گفت حجاج را از حضور من بیرون کنید حجاج با حالتی ناخوش بر ولید در آمد ولید گفت یا ابا محمد داستان خود را بگذار حجاج گفت ام البنین خاموش نشد مگر وقتی که درون زمین را از هر چه بر روی آن است دوستر داشتم ولید چندان بخندید که همی پاهایش را بر زمین بسود آنگاه گفت ای ابو محمد ام البنین دختر عبد العزیز است یعنی او را سبک پایه و خوار مایه نتوان گرفت و این داستان در مجلدات مشکوة الادب مسطور است در جلد ششم اغانی در ذیل احوال محمد بن عبد الله بن نمیر معروف به نمیری ثقفی که شاعری غزل گوی و در جمله شعرای دولت امویه و معاصرین آن طبقه است مسطور است که در هوای زینب دختر یوسف بن الحکم خواهر حجاج بن یوسف سری پرسودا و دلی پر غوغا و در کمند مویش گرفتار و ببلای غمزه اش دچار بود و در وصف شمائل دلفریب و عشوه پرشکیبش غزلها میسرود و زینب با حجاج از یکمادر و پدر بودند مسلم بن جندب هذلی قاضی مدینه گفته است با محمد بن عبد الله بن نمیر در زمین نعمان راه می سپردیم و پسری از دنبال او می آمد و او را دشنامهای قبیح میداد گفتم این کیست گفت حجاج بن یوسف است که خواهر او را در اشعار خود یاد کرده ام و حجاج را با من کین و عداوت افتاده عمر بن شبه گفته است فارعه مادر حجاج از مغیرة بن شعبه دختری بزاد و بمرد و حجاج در پیشگاه ابن زیاد با عروة بن مغیره در میراث خواهرش منازعه کرد و درشتی نمود ابن زیاد فرمان کرد تا سر و مغزش را با تازیانه بیازردند از اینروی حجاج با آل زیاد کینه ور شد و ایشان را از آل ابی سفیان نفی نمود چنانکه یوسف بن الحکم رنجور شد و رنجش بدرازا کشید دخترش زینب نذر کرد اگر پدرش صحت یابد بخانه خدای پیاده رود چون یوسف بهبودی گرفت زینب و چند تن روی بکعبه نهادند و در زمین طایف اما اینکه افزون از سیصد ذراع نبود در یکروز می پیمودند و یک منزل میشمردند چه زینب بادنی فربه و لطیف و اندامی ثمین و شریف بود و ما بین طایف و مکه را یکماه در نوردیدند و در این حال که زینب آنراه را میپیمود ناگاه ابراهیم برادر محمد نمیری مذکور که از مکه و عمره منصرف گردیده آن سیمتن حصاری را در محمل براری نگران گردید چون بطایف آمد برادرش محمد بدو شد و سلام بگفت و تحیت بگذاشت و گفت از زینب با خبری گفت او را در بطن نعمان نگران شدم و با محمد گفت یقین دارم در باره اش انشاد شعری کرده گفت یک بیت گفتم و بر زبان نمیرانم تا مبادا در میان ما و برادران ما آتش عداوت مشتعل شود و محمد این قصیده را گفته بود و اول شعری است که انشاد نموده است

تضوّع مسکاً بطن نعمان اذ مشت　　به زینبٌ فی نسوةٍ عطرات
فاصبح ما بین الهباءة فخزوة　　الی الماء الجزع ذی العشرات
مررن بفخّ ثمّ رحن عشیّة　　یلبّین للرحمن معتمرات
یخبّئن اطراف البنان من التقی　　ویقتلن بالالحاظ مقـ راتِ
فکدت اشتیاقاً نحوها وصبابةً　　تقطّع نفسی اثرها حسرات

ابو زید میگوید این قصیده در حضرت عبد الملک بن مروان مشهود افتاد پس بحجاج مکتوب نمود که شعر این خبیث بعرض ما رسید همین آنست که دنبال نکنی و از وی بر کنار روی چه او را اگر بجوانی و عتاب کنی در طمع افکنی و اگر عقوبت نمائی تصدیق او را کرده باشی

ابو سلمهٔ غفاری گوید نمیری از بیم حجاج فرار کرده بعبد الملک پناه برد عبد الملک گفت آن اشعار که درباره زینب گفتهٔ مرا انشاد کن نمیری بخواند و چون باین شعر پیوست

وَلَمّا رَأَتْ رَكْبَ النُّمَيْرِيِّ أَعْرَضَتْ　　وَكُنَّ مِنْ أَنْ يَلْقَيْنَهُ حَذِرَاتِ

عبد الملک گفت یا نمیری رکب تو چه بود گفت چهار حمار که از من بود و بر آنها قطران حمل میکردم و سه حمار که رفقای من حمل سنگل مینمودند عبد الملک بسیار بخندید و گفت امر تو و امر رکب تو بسیار بزرگست و بحجاج نوشت که او را بروی حکومتی نیست چون آن مکتوب ابیاورد حجاج بر زمین نهاد و قرائت نکرد و با یزید بن مسلم روی کرد و گفت من از بیعت امیر المؤمنین بری باشم که اگر آنچه در حق زینب گفته برای من نخواند او را بکشم و اگر بخواند از وی در میگذرم و او را امان میدهم یزید بن مسلم با نمیری گفت بی باک انشاد کن پس نمیری این شعر بخواند

تَضَوَّعَ مِسْكًا بَطْنُ نَعْمَانَ إِذْ مَشَتْ　　بِهِ زَيْنَبٌ فِي نِسْوَةٍ خَفِرَاتِ

حجاج گفت سوگند بخدای دروغ گفتی زیرا که زینب گاهی که از منزل خود بیرون شد استعمال عطر نمود پس انشاد کرد تا باین شعر رسید

مَرَرْنَ بِفَخٍّ رَائِحَاتٍ عَشِيَّةً　　يُلَبِّينَ لِلرَّحْمٰنِ مُعْتَمِرَاتِ

گفت راست گفتی چه زینب بسیار حج گذاشتی و روز بروزه سپردی پس بخواند تا باین شعر رسید

يُخَمِّرْنَ أَطْرَافَ الْبَنَانِ مِنَ التُّقَى　　وَيَخْرُجْنَ جُنْحَ اللَّيْلِ مُعْتَجِرَاتِ

و مصراع ثانی را که مضمون آن بود که با تیر مژگان سینه عاشق بیچاره را بر هم می شکافند بیجا انشاد میکند با این مصراع که بکمال ستر و غفلت دلالت دارد تغییر داد حجاج گفت براستی سخن کردی و زینب بر این صفت شیمت بود و البته زن آزاده مسلمه بر این منوال کار میکند آنگاه با وی گفت دیگر از من از خوف و ورع و ترسی که در تو میکردم چون مردم مریب بیاشی لکن سخنان تو بر برائت ذمت تو گواه است و من ترا امان دادم و او را متعرض نگشت ابو زید میگوید بعضی گفته اند که حجاج او را از آن کس که عریف و شناسای وی بود بخواست و سوگند خورد که اگر نمیری را نیاورد سر سرش را از تن برگیرد و آن شخص او را بعد از آنکه مدتها فرار کرده بود به نزد حجاج بیاورد و حجاج با این مخاطبه با وی خطاب نمود

و نیز نمیری در بارهٔ زینب گوید

طَرِبْتَ وَشَاقَتْكَ الْمَنَازِلُ مِنْ جَفْنِ　　أَلَا رُبَّمَا يَعْتَادُكَ الشَّوْقُ بِالْحُزْنِ

نَظَرْتُ إِلَى أَظْعَانِ زَيْنَبَ بِاللِّوَى　　فَأَعْوَلْتُهَا لَوْ كَانَ إِعْوَالُهَا يُغْنِي

فَوَاللهِ لَا أَنْسَاكِ زَيْنَبُ مَا دَعَتْ　　مُطَوَّقَةٌ وَرْقَاءُ شَجْوًا عَلَى غُصْنِ

وَمُرْسِلَةٌ فِي السِّرِّ أَنْ قَدْ فَضَحْتَنِي　　وَصَرَّحْتَ بِاسْمِي فِي النَّسِيبِ فَمَا تَكْنِي

وَأَشْمَتَّ بِي أَهْلِي وَجُلَّ عَشِيرَتِي　　لِيَهْنِيكَ مَا تَهْوَاهُ إِنْ كَانَ ذَا يُهْنِي

وَقَدْ لَامَنِي فِيهَا ابْنُ عَمِّي نَاصِحًا　　فَقُلْتُ لَهُ خُذْ لِي فُؤَادِي أَوْ دَعْنِي

ابو زید میگوید چون این اشعار که دلالت بر عشق و عاشقی نمیری بازینب و پیام زینب با وی که از چه روی نام مرا باین وضوح در اشعار خود مذکور میداری و هر امور دملامت و سرزنش قوم و عشیرت ما میسازی گوشزد زینب شد بگریست یکی از خدمتکارانش گفت سبب این گریستن چیست گفت از آن میترسم که آنانکه بر حال من عارف نیستند این اشعار و معارله را بشنوند و بصدق و راستی شمارند با لجمله نمیری را در بارهٔ زینب اشعار کثیره است عثمان بن حفص میگوید چون حجاج بن یوسف با عبد الملک بن مروان بحرب ابن زبیر مامور گردید پدرش یوسف در خدمت عبد الملک بپای شد و عرض کرد غلامی از قبیلهٔ ما در حق دختر زینب بعضی اشعار گفته است که همیشه امثال این جوان در حق دختر عم خود میگویند و اکنون پسرم حجاج در آن اندیشه است که بروی گزندی رساند و او را تباه کرداند و اینک بفرمان تو بان مکان که این پسر در آنجا است

میرود و من هیچ اطمینان ندارم که از وی بروی آسیبی رسد عبد الملک حجاج را احضار کرده گفت محمّد نمیری در پناه من است و ترا بر وی حکومت و سلطنتی نیست بهیچ وجه متعرض او مباش مسلم بن جندب هذلی میگوید با نمیری بودم گاهی که حجاج بن یوسف ابن زبیر را بکشته بود و جلوس نموده و مردمان را به بیعت عبد الملک دعوت کرد و نمیری نزدیک نمود تا مردمان بیعت نمودند حجاج او را بخواند گفت بیم مکن نزدیک ای و بیعت نمای آنگاه گفت آنچه در حق زینب گفته برای من قرائت کن گفت جز خیره خوبی بر زبان نرانده ام گفت بیاید بر من فرو خواند پس قرائت کرد

تَضَوَّعَ مِسْكًا بَطْنُ نَعْمَانَ إِذْ مَشَتْ　　بِهِ زَيْنَبٌ فِي نِسْوَةٍ عَطِرَاتِ

أَغَانَ الَّذِي فَوْقَ السَّمٰوَاتِ عَرْشُهُ　　مَوَاشِيَ بِالْبَطْحَاءِ مُؤْتَجِرَاتِ

يُخَمِّرْنَ أَطْرَافَ الْأَكُفِّ مِنَ التُّقَى　　وَيَخْرُجْنَ جُنْحَ اللَّيْلِ مُعْتَجِرَاتِ

ایها الامیر من جز بجلالت و عفت او را یاد نکرده ام حجاج گفت تمامت اشعار خود را برای من قرائت کن چه در امان باشی پس بخواند تا باین شعر رسید

وَلَمّا رَأَتْ رَكْبَ النُّمَيْرِيِّ رَاعَهَا　　وَكُنَّ مِنْ أَنْ يَلْقَيْنَهُ حَذِرَاتِ

چون سواران نمیری و رکب او را بدید سخت بترسید و ایشان از دیدار بیگانه پرهیز می کردند حجاج گفت آن رکب کدام بود گفت سوگند با خدای جز چهار حمار که حمل قطران مینمودند چیزی نبود حجاج بخندید و او را رخصت انصراف داد و با وی متعرض نگشت عاصم بن حدثان گوید ابن نمیر ثقفی در هوای زینب دختر یوسف بن حکم غزل گفتی و نام او را یاد کردی و حجاج او را تهدید نمودی و گفتی اگر آنچه از وی خبر داده اند بصدق و راستی باشد زبانش را ببرم پس ابن نمیری بطرف یمن فرار کرده و در بحر عدن بنشست و این شعر را در حال فرار بگفت

أَتَنْهَى عَنِ الْحَجَّاجِ وَالْبَحْرُ بَيْنَنَا　　عَقَارِبُ تَسْرِي وَالْعُيُونُ هَوَاجِعُ

وَفِي الْأَرْضِ ذَاتِ الْأَرْضِ عَنْكَ ابْنَ يُوسُفٍ　　إِذَا شِئْتُ مَنْأًى لَا أَبَا لَكَ وَاسِعُ

عقارب بمعنی سخن چینها باشد

حجاج اندر طلب وی برآمد و او را نتوانست بدست بیاورد و از آن سوی نمیری را روزگار مفارقت از وطن و زمان فرار سخت و بعید آمد اقارب و اقوام و عشیرت و دوستان مشتاق گردید پس از دل و جان ترک گفت و بیامد و بر فراز سر حجاج بایستاد حجاج گفت ای نمیری تو آنی که گوئی

فَإِنْ نَالَنِي الْحَجَّاجُ فَاشْقَ جَاهِدًا　　فَإِنَّ الَّذِي لَا يَحْفَظُ اللهُ ضَائِعُ

نمیری گفت بلکه آن کس هستم که این شعر را انشاد کرده ام

أَخَافُ مِنَ الْحَجَّاجِ مَا لَسْتُ خَائِفًا　　مِنَ الْأَسَدِ الْعِرْبَاضِ لَمْ يَثْنِهِ ذُعْرُ

أَخَافُ يَدَيْهِ أَنْ تَنَالَا مَقَاتِلِي　　بِأَبْيَضَ عَضْبٍ لَيْسَ مِنْ دُونِهِ سِتْرُ

و من آن کس هستم که گویم

فَهَا أَنَا ذَا طَوَّفْتُ شَرْقًا وَمَغْرِبًا　　وَأُبْتُ وَقَدْ دَوَّخْتُ كُلَّ مَكَانِ

فَلَوْ كَانَتِ الْعَنْقَاءُ مِنْكَ تُطِيرُنِي　　لَخِلْتُكَ إِلَّا أَنْ تَصُدَّ تَرَانِي

راقم حروف گوید این مصراع اخیر بعینه و آن سه مصراع باندک اختلاف از این پیش در حکایت جحدر بن ربیعه با حجاج مسطور گردید بالجمله حجاج تبسم نمود و او را امان داد و گفت از این پس بآنچه میدانی لب بگشای و او براه خود برفت حماد بن اسحق حدیث کرده است که حجاج بن یوسف با زینب خواهر خود گفت اگر خواهد او را با محمد بن القاسم بن محمد بن الحکم بن ابی عقیل که جوانی هجده ساله و اشرف قبیله ثقیف بود و یا با حکم بن ایوب بن حکم بن ابی عقیل که پیری سالخورده بود تزویج نماید زینب حکم بن ایوب بن ابی عقیل را اختیار کرد و حجاج او را با وی تزویج نمود پس حکم زوجه خود را بسوی شام برد و محمد بن ریاط که مردی کریم المنظر بود و مکاری بود ایشان را حمل کرد و چون حجاج والی مملکت عراق

شد حکم بن ایوب شوهر خواهر خود زینب را عامل بصره کردانید و زینب در خدمت شوهرش شفاعت کرد که محمد بن رباط را بشغلی مشغول
دارد لاجرم حکم بن ایوب او را متولی شرطه بصره کردانید چون این خبر کوشزد حجاج شد بدو مکتوب کرد که تو مردی اعرابی و جفاکار را بر شرطه
خود امارت و ولایت داده اما چون میدانیم کدام کس از تو این خواهش کرده است بتو اجازت دادیم و چون چندی بر آمد از نمرد چاروا
دار پاره اعمال نابهنجار روی داد که حکم بر عزل او ناچار شد و پس از مدتی حجاج بفرمود تا حکم بن سعد العذری بولایت بصره راه بر گرفت
و حکم بن ایوب را معزول ساخته و برای انجام پاره مهام نزدیک خواند و دیگر باره از اموال خویش او را ساختگی کرده روانه بصره
نمود چون حکم بن ایوب وارد بصره شد زینب از برای او طعامی ترتیب کرده با جماعتی از نسوان بطرف بوستان راه گرفت پس با زینب
گفتند که در میان این زنان یکزن نمیباشد که چون ساق بلورینش هیچ ساقی دیده نشده زینب بدو گفت ساق خود بمن باز نمای گفت جز در
مکانی بیرون از اغیار پدیدار نکنم پس در مکانی خلوت آن ساق سیمین را با زینب بنمود زینب سی دینار بدو عطا کرد و گفت با این سیم سرخ
این ساق سفید را بهای خلخال ده بالجمله حماد میگوید چنان شد که حجاج زینب را با حرم خودش بجانب شام کوچ داد تا مبادا از ابن اشعث
که در آن اوقات خروج کرده بود در ایشان آسیبی رسد و پرده ناموس چاک شود چون ابن اشعث که در آن اوقات خروج کرده بود بدو
مقتول شد فتحنامه بحضرت عبد الملک بفرستاد و نیز با آن رسول مکتوبی بزینب کرد و از آن فتح نمایان بنوشت چون رسول با بد و نامه زینب را
بیاورد در آنحال بود که زینب بر قاطری در هودج خود بر نشسته بود زینب آن نامه را بگرفت و بر کشود تا قرائت نماید بغله از صدای
کاغذ رم کرده و چنان متنفر شد که زینب را از بالای خود بزیر افکنده بر و بازو و سینه و پهلویش در هم شکسته بمرد و همان
رسول که نامه فتح حجاج را سپرده بود بجانب حجاج باز شد و از مرگ زینب باز گفت و نمیری در مرثیه او این شعر گفت

لِزَیْنَبَ طَیْفٌ تَعْتَرِینِی طَوَارِقُه	هُدُوّاً اِذَا النَّجْمُ ارْجَحَنَّتْ لَوَاحِقُه
سَیَبْکِیکِ مِرْنَانُ الْعَشِیِّ یُجِیبُه	لَطِیفُ بَنَانِ الْکَفِّ دُرْمٌ مَرَافِقُه
اِذَا مَا بِسَاطُ اللَّهْوِ مُدَّ اُلْقِیَتْ	لِلَذَّاتِه اَنْمَاطُه وَ نَمَارِقُه

درم
بضم دال مهمله جمع
ادرم بمعنی نرم است

از عبد الله بن مسلم فهری مرویست که عبد الله بن جعفر وقتی بتفرج بیرون شد و با ابن سریج و عزة المیلاء که بتفرج بیرون شده بودند باز
خورد و از عزه خواستار شد که از بهر وی تغنی نماید پس ایشان به تغنی در آمدند و عبد الله را حاله خویش از فرو خوابانید انگاه با ابن سریج
گفت یا ابا یحیی تو نیز تغنی کن پس این شعر نمیری را تضوع مسکا بطن نعمان اذ مشت از بهر او بسرود و عبد الله را حالت وجد و سرور دریافت
و بفرمود تا راحله او را احضار کردند و نیز حله خود را بر دو نیمه کرده یک نیمش را بعزه و نیم دیگر را با ابن سریج بخشید و ابن سریج آن نیمه را بیکصد و
پنجاه دینار بفروخت و عزه هر وقت خواستی خویشتن را زینت نمودی با اظهار فخر و مباهات فرمود آن نیمه را برای عرض تجمل بر خود
بیاراست از ابراهیم بن محمد بن عباس مطلبی روایت کرده اند که وقتی سعید بن مسیب درباره محلات مکه معظمه گذر مینمود و شنید که اخضر جربی در
سرای عاص بن وائل این شعر نمیری را تضوع مسکا میسراید سعید بر زمین پای کوفت و گفت سوگند با خدای که این شعر از آنجمله است که استماعش لذت

دستان
عبد الله بن جعفر
و ابن سریج مغنی

وَ لَبِسْتُ کَالْحُرِّیِّ اَوْسَعَ جَیْبُ دِرْعِهَا	وَ اَبْدَتْ بَنَانُ الْکَفِّ لِلْجَمَرَاتِ
وَ عَلَّتْ بَنَانُ الْمِسْکِ وَحْفاً مُرَجَّلاً	عَلَی مِثْلِ بَدْرٍ لَاحَ فِی الظُّلُمَاتِ
وَ قَامَتْ تُرَائِی یَوْمَ جَمْعٍ فَاَفْتَنَتْ	بِرُؤْیَتِهَا مَنْ رَاحَ مِنْ عَرَفَاتِ

میدهد انگاه بخواند

وحف
بفتح اول موی
سیاه بسیار

محمد بن عباس میگوید از آن مردمان این اشعار را از سعید بن المسیب روایت همیکردند عبد الله بن عمران هروی میگوید چون عایشه دختر
طلحه شوهرش بمرد و بیوه شد قانون چنان نهاد که یکسال در مکه روزگار نهادی و گاهی بتفرج بطایف

حکایت
… نمیری

[library stamp]

شدی و در انجا مال و دولتی عظیم و قصری رفیع داشت و در قصر آن می نشست و بسرور و تفرج میپرداخت و آنانکه در تیر اندازی دستی
قوی داشتند در حضورش به تیر اندازی و مناضلت میپرداختند تا چنان شد که یکی روز ابن نمیری از وی بگذشت و عایشه از اسمش پرسید و او را
در خدمتش بتوصیف گفتند گفت او را نزد من بیاورید چون حاضر شد با وی گفت از آنچه در حق زینب انشاد نمودی فرو خوان ابن نمیری امتناع
ورزید و گفت زینب دختر عم من بوده و اینک بمرده و استخوانش بپوسید عایشه او را سوگند داد با خدای که از بهرش قرائت کند ابن نمیری شعار خود را
تضوع مسکا الی آخرها از برایش بخواند عایشه گفت سوگند با خدای او را بطرزی جمیل یاد کرده و جز از کرم و طیب و دین و تقوی او نگفته
بفرمود تا هزار درهم بدو عطا کردند چون جمعه دیگر باز رسید ابن نمیری بدانسوی روی نهاد عایشه بفرمود تا او را نزد او بیاوردند و با او گفت
از اشعار خویش که درباره زینب سرودی مرا بر خوان ابن نمیری آشفته شد و گفت بلکه از آن اشعار که حارث بن خالد درباره تو گفته است
برایت قرائت میکنم چون این سخن بگفت موالی عایشه بر او بر جستند تا آسیبی رسانند عایشه گفت او را دست باز گذارید چه
خواست در اینکار بر دختر عمش غیرت بورزد و گفت آنچه حارث درباره من گفته باز گوی پس بخواند

ظَعَنَ الْاَمِیرُ بِاَحْسَنِ الْخَلْقِ	وَ غَدَوْا بِلُبِّکَ مَطْلَعَ الشَّرْقِ

عایشه گفت سوگند با خدای مرا جز بطوری جمیل یاد نکرده است و گفته است چون زوجی در باید او روی مرا بنگرد چنانست که بر اختر سعد و
کوکب سعد و مبارک نگران شده باشد و من نیز با شوهری باید اد کرده ام که فرمانگذار شرق است و من صاحب خلقی نیکو و در خانه با خصال
ستوده ام و دارای حسبی رفیع و نسبی منیع میباشم انگاه گفت هزار درهم با بن نمیری بدادند و هم از دو حلیه کسوه کردند و گفت با نمیری
دیگر بحضرت ما معاودت مکن از اسحق بن ابراهیم موصلی مسطور است که وقتی هارون الرشید را در شهر رقه بر پدرش غضب رفت و او را مدتی
بزندان افکند و روزی از بامداد بشراب بنشست و از باده ناب گرم شد و بناگاه بیاد ابراهیم افتاد و گفت اگر موصلی حضور میداشت سرور ما
بکمال می پیوست حاضران گفتند یا امیر المؤمنین او را گناهی بزرگ بنیت هم اکنون حاضرش کنیم چون ابراهیم اندر آمد رشید سر
بزیر افکند و بدو ننگریست و آنانکه حاضر بودند با براهیم اشارت کردند تا تغنی نماید ابراهیم این شعر ابن نمیری را بسرود

تَضَوَّعَ مِسْکاً بَطْنُ نُعْمَانَ اِذْ مَشَتْ	بِهِ زَیْنَبٌ فِی نِسْوَةٍ خَفِرَاتِ

رشید را از این سرود اختیار از دست بشد و همی سر بجنبانید و از کمال طرب از هر سوی بهر سوی بجنبش آمد انگاه چشم با براهیم افکند و گفت
احسنت و الله یا ابراهیم بند و قید از وی بر گیرید و او را در خلعتی فاخره بپوشیده دارید چون اینکار بکردند ابراهیم گفت ای سید من همانا
رضای تو اولی است هارون گفت اگر خوشنود نمیشدم این عنایت مبذول نمیداشتم و هم بفرمود سیهزار درهم با وی عطا کردند و وقتی مردی
نزد ابن سیرین آمد و سوال نمود که اگر کسی قبل از نماز عصر قرائت شعر نماید چگونه است ابن سیرین دو شعر از اشعار نمیری را که درباره زینب گفته است

کَاَنَّ الْمُدَامَةَ وَ الزَّنْجَبِیلَ	وَ رِیحَ الْخُزَامَی وَ ذَوْبَ الْعَسَلِ
یُعَلُّ بِهِ بَرْدُ اَنْیَابِهَا	اِذَا النَّجْمُ وَسْطَ السَّمَاءِ اعْتَدَلَ

قرائت کرد و گفت الله اکبر و داخل نماز شد در کتاب مستطرف مسطور است که با حجاج بن یوسف گفتند منزل خویش را در عراق چگونه یافتی
قَالَ خَیْرُ مَنْزِلٍ اِنَّ اللهَ اَظْفَرَنِی بِاُنَاسٍ یَبْغِی الْاَمَلُ فِیهِمْ وَ اَعَانَنِی عَلَی الْاِنْتِقَامِ مِنْهُمْ فَکُنْتُ اَتَقَرَّبُ اِلَیْهِ بِدِمَائِهِمْ
گفت عراق بهترین منزل بود چه خداوند مرا در عراق بر مردمی مظفر و منصور گردانید و آرزوی مرا در ایشان بر آورده ساخت و با نتقام از
ایشان اعانت فرمود و من بریختن خون ایشان بحضرت یزدان تقرب جویم گفتند آنمردم که در ریختن خون ایشان بحضرت حق تقرب
جوئی کیستند گفت سعید بن زراره و عبد الله بن زیاد تمیمی و ابن سماک اسدی که مضروب المثل باشند انگاه داستان ایشان را باز گفت و

100 گفت اما سعید بن زناره همانا حکایت کرده اند وقتی زنی از وی بگذشت و با او گفت ای بنده خدای راه فلان مکان از کجاست
آن خبیث از کمال کبر و نخوت گفت ای فلان و فلان مانند من کسی از بندگان خدای پرسیده میشود و اما عبد الله بن زیاد تمیمی وقتی
مردمان را در بصره خطبهٔ خوب مختصر ادا کرد از نواحی مسجد صدا بلند شد که خدای تعالی امثال تو را در میان ما بسیار گرداند گفت لقد — میراند و خطبهٔ
کلفتم الله شططا خدای ابکاری دشوار و بیرون از اندازه تکلیف کردید یعنی مثل من آوردن برای خداوند دشوار است
و اما ابن سماک چنانست که راحلهٔ او را من باز نکرد اند هیچ وقت او را نماز بزمم تا چنان شد که آن شتر پیدا شد و مهارش بشاخه درختی — خود را مفقود نمود
افتاده بود با وی گفتند خدایتعالی ناقه ترا بتو بر گردانید تو نیز نماز خدای را بگذار گفت همانا آن سوگند که من بخورده ام از روی قصد و آهنگ — و از هر کجا بیافت نیافت پس سوگند
بود یعنی محض گفتن نبود بلکه از روی جد و نیت بود باجمله میگوید این کردار از جمله محاسن اعمال حجاج بود اگرچه در جنب اعمال سیئهٔ او اندک است — خورد که اگر خدای تعالی این راحله
در کتاب مستطرف مسطور است که حجاج وقتی که آهنگ درگاه عبد الملک داشت بکوفه درآمد و بر منبر برشد و در زیر قدمش تخته بشکست و بدانست — ع
که مردم کوفه محض تطیر اینکار کرده اند تا بروی مشئوم افتد پس از آن پیش که زبان بحمد خدای بر گشاید گفت شاهت الوجوه و تبت
الایدی تبوؤتم بغضب من الله اذا انکسر عود جزع ضعیف تحت قدم اسد شدید تفالتم بالشؤم وانی
علی اعداء الله تعالی لانکد من الغراب الابقع واشأم من یوم نحس مستمر وانی لاعجب من لوط وقوله — کلمات حجاج با مردم کوفه
لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید فای رکن اشد من الله تعالی او ما علمتم ما انا علیه من التوجه
الی امیر المؤمنین وقد ولیت علیکم اخی محمد بن یوسف وامرته بخلاف ما امر به رسول الله صلی الله علیه واله
معاذا فی اهل الیمن فانه امره ان یحسن الی محسنهم ویتجاوز عن مسیئهم وقد امرته ان یسیء الی محسنکم
وان لا یتجاوز عن مسیئکم وانا اعلم انکم تقولون بعدی لا احسن الله له الصحابة وانا معجل لکم الجواب
لا احسن الله علیکم الخلافة اقول قولی هذا واستغفر الله العظیم لی ولکم یعنی قبیح و نکوهیده باد چهرهای شما
و بهلاک و دمار دچار گردید و بخشم و غضب خدای گرفتار شوید که شما را حال و صفت چنان باشد که چون چوب شاخه باریک و نزار در زیر
قدم شیری شدید و خونخوار درهم شکند از بهر او میمون نگیرید و مشئوم شمارید و حال اینکه من بر دشمنهای خدای سخت ترم از غراب پیسه و مشئوم
ترم از روز نحس همانا بشامت بگذرد و من از این کلام لوط علیه السلام در شگفتی هستم که گفت اگر مرا بشما نیروئی بود یا برکنی استوار پناه
میبردم کدام رکن است که از خدایتعالی شدیدتر و استوارتر باشد گر از توجه من بسوی امیر المؤمنین دانا نیستید همانا برادرم محمد بن یوسف را
بر شما والی ساختم و او را برخلاف آنچه رسول خدای صلی الله علیه و آله امر کرده مأمور ساختم چه آنحضرت معاذ را در حق مردم یمن فرمان داد
که با نیکویان آن جماعت نیکی کند و از بدکاران ایشان درگذرد و من برادرم را امر کرده ام که با نیکویان شما بدی کند و از افعال نکوهیده
بدهای شما نگذرد و من میدانم که شما بعد از من میگوئید که خدای صحبت او را نیک نگرداند لکن من در جواب شما تعجیل کنم و گویم که خلافت را
بر شما نیک نفرماید یعنی آنکس که بعد از من در میان شما بحکومت بنشیند از بهر شما نیک نگردد و من این سخن گویم و از خداوند درباره خودم
و شما آمرزش طلبم در مجموعه ورام مسطور است که حجاج در خطبه گفت ایها الناس اقرعوا هذه الانفس فانها اسهی — خطبه حجاج
شیء اذا اعطیت واعطی شیء اذا منعت فرحم الله امرأ جعل لنفسه خطاما وزماما فقادها بخطامها
الی طاعة الله وصرفها بزمامها عن معصیة الله فانی رایت الصبر عن محارم الله ایسر من الصبر علی عذاب الله
ای مردمان بر ستانید این نفوس خود را چه اگر بمتابعت آن بروید خواهش آن و وساوس آن بمعاصی و ملاهی از همه چیز بالاتر است
اگر ممنوع دارید از همه چیز محکوم تر است پس خدای رحمت کند آنکس را که برای نفس خود مهار و زمامی مقرر دارد و به نیروی مهارش بطاعت

101 خدای بکشد و بقوت زمامش از معصیت خدای باز گرداند همانا من نگران شده ام و بدیده دانش دریافته ام که شکیبائی در زیدن
از محرمات الهی آسانتر از صبوری نمودن بر عذاب غیر متناهی است ابو الفرج اصفهانی در جلد چهارم اغانی در ذیل احوال طریح بن اسمعیل
ثقفی گوید حجاج بن یوسف مردم کوفه را خطبه براند و گفت بمن رسید که شما همی گوئید قبیلهٔ ثقیف از بقایای ثمود هستند ویلکم وهل
نجی من ثمود الا خیارهم ومن امن بصالح فبقی معه علیه السلام وای بر شما آیا جز نیکویان ثمود نجات یافتند جز
آنانکه با صالح پیغمبر علیه السلام ایمان آوردند و با آنحضرت بپائیدند رستگار شدند پس از آن گفت خدایتعالی میفرماید و ثمود فما ابقی
یعنی قوم ثمود که ایمان نیاوردند دستخوش عقوبت و تباهی شدند چون این کلمات حجاج بحسن بصری پیوست بخندید آنگاه گفت حکم لکع
لنفسه ای مرد فرومایه یعنی حجاج از بهر خویشتن حکم رانده است همانا خدایتعالی میفرماید ابقی یعنی باقی نگذاشت ایشان را بلکه هلاک ساخت
آنجماعت را این خبر بحجاج رسید او را طلب کرد حسن از وی متواری گشت تا حجاج بمرد و سبب تواری وی این بود در عقد الفرید مسطور است
که قتیبة بن مسلم که عامل حجاج بود از شدت تلخ خواری و تباهی غله و زحمت مردمان از شدت قحط بحجاج بنوشت حجاج در جواب او نوشت
اذا ارفق خراجک فانظر لرعیتک فی مصالحها فبث المال اشد اطلاعا لذلک من الارملة والیتیم و
ذی العیلة و دیگر در کتاب مستطرف مسطور است که یکی روز حجاج بن یوسف خطبه میراند و در ضمن خطبه اش گفت که ابراهیم بن عبد
الله بن حسن رضی الله عنه در بصره خطبه براند و گفت ایها الناس کل کلام فی غیر ذکر فهو لغو و کل صمت فی غیر فکر
فهو سهو والدنیا حلم والآخرة یقظة والموت متوسط بینهما ونحن فی اضغاث احلام ای مردمان هر سخن که
نه در یاد خدای است بیهوده و سست بنیاد است و هر خاموشی که نه از روی فکر و تفکر در امور دین و معارف باشد سهو و برباد است و جهان
و حالت جهانیان همه بخواب و بیخبری و آخرت و آخرتیان همه بیداری و باخبریست و مرگ میانجی و میانه است و ما آنچه ببینیم و ما آن
خوشدل باشیم چنان است که برؤیای کاذبه و اضغاث احلام شاد خاطر باشیم و نیز در کتاب مستطرف مسطور است که روزی حجاج خطبه
میراند و سخن بدراز کشانید مردی برخاست و گفت هنگام نماز است نه زمان در انتظار تست و نه پروردگار پذیرنده اعتذار تو حجاج بفرمود
تا او را محبوس ساختند اهل و عشیرتش در خدمت حجاج زبان بشفاعت برگشودند و گفتند وی دیوانه است حجاج گفت اگر بر جنون خویش
اقرار نماید رهائیش فرمایم با آنمرد گفتند بر جنون خویش اعتراف کن گفت معاذ الله هرگز چنین سخن نگویم خدای مرا باین مرض مبتلا کرده
است با اینکه در من نیست چون این سخن گوشزد حجاج شد از صدق او خوشوقت گردید و از زندانش بیرون ساخت در کتاب تاریخ الدول
مسطور است حجاج مردی شجاع و مهیب و جبار و عنید بود و فصاحتی بکمال داشت و قرآن را خوش قرائت کردی عمر بن عبد العزیز گوید حجاج را
پس از مرگش در خواب بدیدم که مرداری گندیده بود گفتم خدای با تو چه کرد گفت بعدد هر کس که بکشته بودم یکدفعه و در عوض سعید بن جبیر
هفتاد دفعه ام بکشت گفتم اکنون منتظر چه حالی گفت آنچه موحدین انتظار میبرند فوت حجاج در واسط در زمان خلافت ولید بن عبد الملک
بود و بروایت صاحب تاریخ الکامل پنج روز از شهر رمضان بجای مانده در سال نود و پنجم بمرد و چون زمان مرگش فرا رسید پسرش عبد الله
ابن الحجاج را بر صلاة و یزید بن ابی کبشه را بر حرب کوفه و بصره و یزید بن ابی مسلم را بر خراج آن دو ایالت برگماشت و ولید نیز در عمال او تغییر
نداد و مدت زندگانی حجاج پنجاه و چهار سال و بقولی پنجاه و سه سال و مدت امارتش در عراق بیست سال بود و صاحب اخبار الدول
گوید حجاج را در واسط در خاک کردند و گورش را مستور داشتند و آب بر گورش جاری ساختند و چون بمرد هیچکس بر مرگش
مطلع نشد و از خمود آن آتش تافته دانا نگشت تا جنازه اش را بیرون آوردند و مردمان این شعر بخواندند

الیوم یرحمنا من کان یغبطنا — والیوم نتبع من کانوا لنا تبعا

مرگ حجاج

در خبر است که چون حجاج در حال احتضار شنید که مردمان گویند خدای او را نمی آمرزد گفت خداوندا بیامرز مرا چه مردمان چنان میدانند که مرا نمی آمرزی و نیز در مرض موتش با وی گفتند مردمان سوگند همی خورند که تو از اهل آتش هستی سخت بگریست و شعری چند بخواند و اظهار امیدواری برحمت پروردگار نمود و چون این داستان بحسن بصری رسید گفت سوگند بخدای از آن بیم دارم که این خبیث دنیا و آخرت را جایزه و بهره دو فایز شده باشد و ایام امارت او را بیست و دو سال و عمرش را هفتاد و سه سال نوشته است والله اعلم بحقایق الاحوال راقم حروف شرح احوال حجاج را در باب حاء مهمله در ذیل مجلدات مشکوة الادب مفصلا مسطور داشته است در این مقام نیز بقدر حاجت اشارت شد و در همین سال حجاج لشکری از عراق بجانب قتیبه روان کرده بود و قتیبه با آن لشکر بغزو رفت و چون بشهر شاش یا کشماهن رسید در شهر شوال خبر مرگ حجاج را بشنید و اندوهناک باین شعر تمثل جست

فرستادن لشکر بسوی قتیبه

لعمری لنعم المرء من آل جعفر	بحوران امسی اعلقته الحبائل
فان تحی لا املک حیاتی وان تمت	فما فی حیوة بعد موتک طائل

پس بجانب مرو مراجعت کرده مردمان متفرق شدند تا نامه ولید بدو رسید و هم در اینسال چون حجاج بن یوسف جای بپرداخت محمد بن القاسم در ملتان جای داشت و چون خبر مرگ حجاج را بدانست بمرو و غزو باز گشت چه اندو شهر را مفتوح ساخته بود و مردمان را بذل عطا فرمود و لشکری بطرف بیلمان روان داشت اهل بیلمان ابواب مسالمت از میدان مجادلت ترجیح دادند و سر باطاعت و انقیاد در آوردند و نیز در اینسال عباس بن الولید روم را بجنگ بسپرد و هرقله و جزان آن را برگشود و هم در اینسال اقصی بلاد هند را جز کیرج مندل مفتوح ساختند و نیز شهر قنسرین را عباس بن الولید مفتوح کرد و هم در اینسال وضاحی با هزار تن در زمین روم کشته شدند و نیز در اینسال منصور دوانیقی عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس متولد گردید و کثیر بن الولید بن عبد الملک امارت حجاج بیافت و مرداس را بحج برد و نیز در اینسال ابو عثمان نهدی که نامش عبد الرحمن بن مل بود درخت بدیگر سرای کشید و یکصد و سی ساله بود و در مدت عمرش اقوال دیگر نیز هست و هم در این سال سعد بن ایاس ابو عمرو شیبانی بجهان جاودانی شتافت و یکصد و بیست سال روزگار نهاده بود و در اینسال سالم بن ابی الجعد بدرود زندگانی گفت و اندر این سال جعفر بن عمرو بن امیه ضمری بدیگر سرای رخت کشید و او برادر رضاعی عبد الملک بن مروان است و بروایت یافعی در مرآة الجنان در این سال ابو اسحق بن ابراهیم بن عبد الرحمن بن عوف رایت اقامت بدیگر سرای افراخت از پدرش و از سعد و جماعتی روایت داشت و در اینسال مطرف بن عبد الله بن الشخیر بکسر شین و خاء معجمتین و تشدید خاء و سکون یاء مثناة تحتانی و بعد از آن راء مهمله وفات کرد و او عامری بصری بود و از علی علیه السلام و عمار روایت داشت و در اینسال فقیه عراق ابو عمران ابراهیم بن زید نخعی وفات کرد از علقمة الاسود و جز او روایت داشت و عایشه را ملاقات کرد و در آن هنگام در شمار کودکان بود و چون زمان مرگش فرا رسید جزعی شدید نمود با وی گفتند این جزع از چیست گفت کدام خطر است که از آنکه من در آن افتاده ام بزرگتر باشد زیرا که من مترصد و متوقع آن هستم که رسولی از جانب پروردگارم میرسد و مرا یا بشارت بهشت میدهد یا از جهنم در هول و نقم می افکند سوگند باخدای دوست میدارم که جان من در حلقم تا قیامت متلجلج باشد یعنی باین حال باشم خوشتر است تا بهول و بیم اینحال دچار شوم شرح حال او در مجلدات مشکوة الادب مسطور است و نیز در اینسال حمید بن عبد الرحمن بن عوف زهری وفات کرد و او از خالوی خود عثمان روایت داشت و بعلم و فضل مشهور بود و در اینسال خالد بن عبد الله در مکه معظمه از جانب ولید بن عبد الملک عامل بود و در مدینه عثمان بن حیان امارت داشت و در مصر قرة بن شریک فرمانگذار بود و قتیبة بن مسلم از جانب حجاج بن یوسف در خراسان صاحب حکم و فرمان بود

ذکر وقایع سال نود و ششم هجری و فتح کاشغر بدست قتیبه و برخی امور دیگر

چنانکه اشارت شد اهل بیلمان در اطاعت فرمان محمد بن القاسم در آمدند از آن پس محمد روی بکیرج نهاد و از کیرج دوهر بدو فخت او بیرون تاخت و جنگی در میانه برفت و دوهر بهزیمت شتافت و بعضی گفته اند بقتل رسید و آن شهر در حکومت محمد در آمد و محمد از مردم آنشهر بکشت و اسیر کرد چنانکه شاعر گوید

نحن قتلنا داهراً و دوهرا	والخیل تردی منسراً فمنسرا

و نیز چنانکه اشارت شد چون حجاج بهلاکت و دمار رسید قتیبه بسوی مرو باز شد پس مکتوب ولید بن عبد الملک باین مضمون بدو رسید قد عرف امیر المؤمنین بلاءک و جدّک و اجتهادک فی جهاد اعداء المسلمین و امیر المؤمنین رافعک و صانع بک الذی یجب لک فاتمم مغازیک و انتظر ثواب ربک و لا تغب عن امیر المؤمنین کتبک حتی کانی انظر الی بلادک و الثغر الذی انت فیه یعنی امیر المؤمنین از زحمات و خدمات تو آگاهی دارد و نیک تو را می شناسد و از کوشش تو در مطاردت عدوان و مقاتلت دشمنان مسلمانان باخبر است و مقام و منزلت تو را رفیع میگرداند و با تو آن کند که از مهر تو بکار رو بایسته باشد پس جنگ خود بپایان بر و ثواب از یزدان جوی و مکاتیب خویش را از حضرت ما پیوسته دار تا امیر المؤمنین همیشه از کار و کردار تو آگاه و از آن سرحدی که مکان داری با خبر باشد و اندر این سال بروایت عز الدین بن اثیر قبل از موت ولید بن عبد الملک و بقول محمد بن جریر طبری بعد از مرگ ولید و خبر مرگ او بقتیبة بن مسلم قتیبه را آهنگ جنگ مدینه کاشغر و مملکت چین افتاد و از جیحون بگذشت و سپاه بجنبید و عیال لشکریان و مردم را با ایشان کوچ داد تا در سمرقند مسکن دهد چون از نهر جیحون عبور نمود دیگر بار نهر برگماشت تا هیچکس بدون اجازتش باز نگردد و بسوی فرغانه راه سپرد و جمعی را فرمان کرد که از شعب عصام تا کاشغر راه عبور لشکر را هموار گردانند و کاشغر نزدیکترین شهرهای چین است و نیز لشکری را با سرهنگی کبیر نام بشهر کاشغر برانگیخت و او برفت و بسیاری غنیمت گرفت و اسیر بیاورد و قتیبه اسیران را نشان بر گردن نهاد و رها ساخت و همچنان راه نوشت تا بچین نزدیک شد این هنگام نامه از چین بدو رسید که از مردم خویشتن یکی را که بشرافت و جلالت ممتاز باشد بمن فرست تا از حال شما و دین شما خبر گوید قتیبه ده تن و بروایتی دوازده تن مردی نیک منظر و سخن آور و دانشمند و دلاور و پارسا برگزید و بفرمود تا هر چه بایسته ایشان بود فراهم ساخته و ایشان را با لباسهای فاخر از خز و دیبا و مرکبهای با زین و لگام ممتاز مأمور گردانید و از جمله ایشان هبیرة بن مشمرج الکلابی برتر و سخن گوی تر بود آنگاه بآن جماعت گفت چون خاقان چین را دیدار نمودید او را بگوئید که من سوگند خورده ام که از خاک چین باز نشوم تا مملکت چین را در زیر پی سپرم و بند بر گردن پادشاهانش بگذارم و خراج بستانم پس آن جماعت در مهتری هبیره روان شدند چون در مرکز سلطنت در آمدند خاقان چین ایشان را احضار فرمود آن جماعت بگرمابه شدند و تن بشستند و لباسهای سفید که در زیرش شاماکچه و سینه بند بود بپوشیدند و خویشتن را بطیب و عطر خوشبوی داشته نعلین بر پای در آورده بر دوش بخاقان در آمدند و این هنگام بزرگان مملکت در بارگاه خاقانی حضور داشتند پس آن جماعت بنشستند خاقان و بزرگان درگاه از زشت و زیبا با ایشان سخن نراندند و آن جماعت را اجازت دادند تا بمنزل خویش باز شدند آنگاه خاقان با زعمای جماعت و عقلای حضرت گفت این مردم را چگونه دیدید گفتند این مردم را جز مانند زنان ندانیم و جز کار زنان از ایشان نجوئیم چون روز دیگر آفتاب دامن بگسترانید ایشان را احضار کرد پس ایشان با جامهای زرنگار و عمامه های خز و عباهای معلم بحضرتش حضور یافتند و ایشان را گفتند باز شوید و پادشاه با بزرگان پیشگاه گفت این هیئت را چگونه یافتید گفتند این هیئت و جامه بهیئت مردان شبیه تر است از هیئت دیروز ایشان چون آفتاب روز سیم سر بر کشید همچنان ایشان با بستان خاقان بخواندند پس جامه جنگ در پوشیدند و خود بر سر نهادند و شمشیرها حمایل ساختند و نیزه ها در دست گرفتند و تیر و کمان بر داشتند و بر اسبهای تازی بر نشستند و بدرگاه خاقان روی نهادند چون از دور بر ایشان نگران شد کوهی از آهن و فولاد جنبان دیده و چون بخاقان نزدیک شدند نیزه ها بجنبش آوردند و دامنها بر کمر برزده بتاختند و باین حال دست

در آمدند خاقان را از آن مشاهده هول و هیبت بگرفت اجازت معاودت داد و ایشان بر اسبها بنشستند و نیزها در دست گرفته تاختند مرکبها از کف نهاده چنان رانده شدند که گفتی زمین و آسمان درهم شکستند پادشاه با اصحاب خویش گفت ایشان را چگونه دیدید گفتند هرگز چنین ندیده ایم چون شب در رسید خاقان بایشان پیام فرستاد که مهتر خویش را بمن فرستید و ایشان هبیره را بدو فرستادند خاقان با او گفت همانا از عظمت مملکت و بسطت سلطنت و وسعت لشکر و عدّت لشکر من باخبر شدید و بدانسته که در روی زمین هیچکس نباشد که شما را از جنگ و آهنگ نگاهبان گردد و اینک تو در دست ما مانند خایه ماکیان و بیضه مرغی بیش نیستی و من از تو پرسشی کنم اگر براستی پاسخ نیاری همی شما را بجمله مقتول کردانم هبیره گفت بفرمای تا چگونی گفت اینکه در این سه روز هر روز بجامه دیگرگون برآمدید مقصود چه بود گفت اما جامه روز نخستین با همان لباسی است که چون با عیال و اهل خود بنشینیم بر تن بیارائیم و جامه روز دویم مخصوص بحضور امیران و بزرگان ما باشد و جامه روز سیم وقتی است که بجنگ عدوان و آهنگ دشمنان بر تن کنیم خاقان گفت نیکو تدبیری است که در روزگار خود بکار بسته اید اکنون بسوی مهتر خویش کوئید از خود دچاین بیرون شود چه من از قلت اصحاب و یاران او باخبر شدم گونه مردی بشما میفرستادم تا جمله را بهلاک و دمار در آورد گفت کسی که بهیجیس لشکرش دربلاد تو و دنباله اش در منابت زیتون است چگونه قلیل الاصحاب است با اینکه چندین شهر از ممالک تو برگشوده و اما اینکه ما را از کشتن بیم دهی همانا ما را وقتی معلوم و اجلی محتوم است که چون باز رسد مجال تنفس نه دهد و گرامی ترین مردن آنست که در میدان نبرد کشته شویم و ما از کشته شدن نه باک داریم نه کراهت و امیر ما قتیبه سوگند خورده است که از این مملکت بیرون نشود تا خاک شما را در زیر پی نسپرد و سلاطین بر ارشته اطاعت بر گردن نیفکند و خراج نگیرد پادشاه گفت ما او را از این سوگند که بیارسته بیرون آوریم مشتی خاک مملکت خود در ابدو فرستیم تا خوشنود شود پس بسیاری از تحف و هدایا و چهار تن از شاهزادکان مملکت را با ایشان روانداشت و اجاعت را نیز با جسام و انعام پادشاهی خوشنود کردانید چون نزدیک قتیبه شدند آن هدیه را قبول کرد و شاهزادکان را رشته اطاعت برگردن در آورد و باز گردانید و بر آنخاک کام نهاد و سواده بن عبد الملک سلولی این شعر بگفت

لَا عَيْبَ فِي الْوَفْدِ الَّذِينَ بَعَثْتَهُمْ	لِلصِّينِ اِنْ سَلَكُوا طَرِيقَ الْمَنْهَجِ
كَسَرُوا الْجُفُونَ عَلَى الْقَذَى خَوْفَ الرَّدَى	حَاشَى الْكَرِيمِ هُبَيْرَةَ بْنِ مُشَمْرَجِ
اَدَّى رِسَالَتَكَ الَّتِي اسْتَدْعَيْتَهُ	فَاَتَاكَ مِنْ حِنْثِ الْيَمِينِ بِمَخْرَجِ

بالجمله قتیبه شادکام از کنار چین برخاست و جانب مرو سپرد و هبیره را بدرگاه ولید روانداشت تا از این داستان بحضرتش معروض دارد و از اینخبر معلوم میشود که این واقعه قبل از موت ولید بوده است بالجمله هبیره راه برگرفت و در عرض راه در قریه از زمین فارس وفات نمود و سواده این شعر در مرثیه او گفت

لِلّٰهِ دَرُّ هُبَيْرَةَ بْنِ مُشَمْرَجِ	مَاذَا تَضَمَّنَ مِنْ نَدًى وَجَمَالِ
وَبَدِيهَةٍ تَعْنَى بِهَا اَبْنَاؤُهَا	عِنْدَ احْتِفَالِ مَشَاهِدِ الْاَقْوَالِ
كَانَ الرَّبِيعُ اِذَا السِّنُونَ تَتَابَعَتْ	وَاللَّيْثُ عِنْدَ تَكَعْكُعِ الْاَبْطَالِ
فَسَقَتْ بِقَرْيَةِ حَيْثُ اَمْسَى قَبْرُهُ	غُرٌّ يَرُحْنَ بِمُسْبِلٍ هَطَّالِ
تَبْكِي الْجِيَادُ الصَّافِنَاتُ لِفَقْدِهِ	وَبَكَاهُ كُلُّ مُثَقَّفٍ عَسَّالِ

بالجمله روایان این غزوات قتیبه را از مرگ ولید داستان کردند و قتیبه را قانون چنان بود که هر سال که از غزوه بازشدی دوازده اسب و دوازده شتر تنگ بار را بخریدی و تا زمان غزوه دیگر نگاهداری کردی و چاق و فربه داشتی و چون ساخته نبرد شدی لاغر کردانیدی و نوروسان و اشراف عجم انتخاب کرده بر آن مرکبها برنشاندی و ایشان را طلیعه سپاه و دیده بان لشکر ساختی و از مردم عجم کسی را بر

ایشان

ایشان برکماشتی تا نصیحت و راهنمائی کند و چون یکی از ایشان را بجانبی روان داشتی تخته بیاوردی و بر آن نقش کردی انگاه آن لوح را دو نیمه ساختی یک نیمه را خود نگاهداشتی و آن نیمه را با طلیعه گذاشتی و با ایشان فرمان کردی تا در مکانیکه خود از بهر ایشان مقرر داشته بود آن درخت یا مخاضه یا جز آن در خاک پنهان کنند و از آن پس کسی ابفرستادی تا آن پاره لوح را از انجا که نشان کرده بود بیرون آورد تا از صدق و کذب طلیعه مستحضر کردد و اندر این سال بشر بن الولید با اهل شاتیه جنگ در افکند و مراجعت کرد و این هنگام ولید بدیگر سرای رخت بر کشیده بود و از اینجا معلوم میشود که خبر ابن اثیر در فتح کاشغر و تقریر او که این جنگ و فتح کاشغر قبل از موت ولید بود از روایت طبری اصح است

ذکر مرگ ولید بن عبد الملک بن مروان در سال نود و ششم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

ولید بن عبد الملک جباری عنید و قهاری شدید و ستمکاری پلید بود حمد الله مستوفی میگوید المستقیم بالله لقب داشت در تاریخ الدول مسطور است که ولید مردی گندم گون و دراز بالا و افطس بود و بر روی اثر آبله داشت و صورتی ناخوش و بینی ناهموار و در راه سپردن مختال و نکوهیده اعمال و قلیل العلم و بیرون از ادب و لحان و جبار و ظالم پیشه و جفاکار بود مادرش ولاده دختر عباس بن جزن العبسی است نقش خاتمش ربی الله لا اشرک به شیئا بود و چون در اغلب صفات و سجایا با حجاج بن یوسف انباز بود حجاج را در خدمتش کار بار ادنی مخصوص میرفت از آن روی پیش از آنکه بهلاک و دمار رسد بیمار شد و دیگر روز از هوش بگشت و چون شب در آمد بدانحال بماند و مردمان گمان بردند که بدیگر جهان رسید و بهر جای ایدستان بگذاشتند از جمله رسولی بسوی حجاج این خبر بگذاشت حجاج بسیار جزع کرد و دست خویش بستونی بر بست و همی گفت خداوندا بر من کسی را مسلط مکن که بر من رحم نیاورد و همی خواهم که مرگ من پیش از امیر المؤمنین بودی و همی دعا کردی دیگر روز عمر بن یزید فراز رسید و از عافیت ولید خبر بگذاشت و از انسوی چون ولید بهبودی گرفت گفت هیچکس بعافیت من شادان تر از حجاج بن یوسف نیست حجاج با عمرو بن یزید گفت چه بزرگ نعمتی است که خدایتعالی از عافیت امیر المؤمنین ما را عنایت فرمود و خدای را سپاس همی گذاشت و هر بنده و پرستاری که او را بود آزاد ساخت و بعد از روزی چند بر گذشت نامه ولید بحجاج رسید و او پیش از ولید بمرد در حبیب السیر و روضة الصفا و بعضی کتب اخبار مسطور است که هر مولودی را که ولید نام کردند رسول خدای صلی الله علیه و آله ناخوش داشتی و نوبتی فرمود که مثل فرعون ولید نامی باشد در امت من که او را فرعون ثانی خوانند و مضمون این حدیث مبارک در حق ولید بن عبد الملک سمت توضیح یافت بالجمله در همان سال که مرگش فرا رسید اندیشه بر آن نهاد که برادرش سلیمان ابن عبد الملک را که عبد الملک او را بعد از وی ولایت عهد داده بود و اینوقت در رمله جای داشت از ولایت عهد معزول و پسرش عبد العزیز ابن الولید را ولایت عهد داده بود و اینوقت در رمله جای داشت از ولایت عهد ابان خطیر منصوب دارد پس بسوی سلیمان بفرستاد و خواسته بی پایان بدو عرضه کرد و سلیمان پذیرفتار نگشت و ولید در اینکار بهمه فرمانگذاران و پادشاهان اسلام نامه کرد و از این جماعت جز حجاج بن یوسف و قتیبه بن مسلم هیچکس اجابت نکرد و پسر عباد بن زیاد گفت مردمان تو را اجابت نکنند و اگر کنند از عهده نکث ایشان ایمن نتوان بود تدبیر چنانست که تو سلیمان را بدرگاه خود بخوانی و اینداستان با وی براننی اگر سر بفرمان در نیاورد لا بد مردمان بروی بشورند پس ولید سلیمان را از رمله که مسکنش بود احضار کرد و سلیمان تاخیر همی نمود و اجابت ننمود ناچار ولید مردمان را فرمان داد تا ساز راه بگیرند و خود بنفس خویشتن راه بر گرفت و بجانب سلیمان روان گشت و در عرض راه بیمار شد و در دیماس در پانزدهم جمادی الاخره سال نود و ششم جان از کالبدش بیرون شد و جان جهانیان آسایش گرفت و جسدش را مردمان بر دوش کشیده تا بدمشق حمل دادند و در انجا عمر بن عبد العزیز بر وی نماز بگذاشت و در باب الصغیر مدفون کردید در تاریخ الدول مسطور است که عمر بن

حالات ولید در مرگ

العزیز گفت چون ولید را در لحد بگذاشتیم ناگاه پای بر زمین همیزد و هر دو دستش بر گردنش مغلول گردید نعوذ بالله من غضب الجبار
در کامل ابن اثیر مسطور است که چون ولید را در جنازه گذاشتند زانوهایش بر گردنش جمع شد پسرش گفت آیا پدرم زنده شد عمر بن عبد العزیز
که در جنازه حاضر بود گفت سوگند باخدای پدرت چون بگمان برهم بپیچید و او را موعظت گفت در عقد الفرید مرقوم است که چون ولید
ابن عبد الملک بمرد یکتن از خصیهای او بر قبرش بایستاد و همیگفت ای مولای من بعد از تو چه خواهیم دید عمر بن عبد العزیز که این
سخن می شنید گفت سوگند باخدای اگر ولید رخصت تکلم داشتی با شما خبر بگذاشتی که آنچه او بعد از مفارقت شما بدید بیشتر از آن
است که شما بعد از وی می بینید در عقد الفرید مسطور است که چون ولید بمرد جریر این شعر در مرثیه اش بگفت

اِنَّ الْخَلِیفَةَ قَدْ وَارَتْ شَمَائِلَهُ ... غَبْرَاءُ مَلْحُودَةٌ فِی جَوْلِهَا زَوْرُ
اَضْحَی بَنُوهُ وَقَدْ جَلَّتْ مُصِیبَتُهُمْ ... مِثْلَ النُّجُومِ هَوَی مِنْ بَیْنِهَا الْقَمَرُ
کَانُوا جَمِیعاً فَلَمْ تَدْفَعْ مَنِیَّتَهُ ... عَبْدُ الْعَزِیزِ وَلَا رَوْحٌ وَلَا عُمَرُ

مدت خلافتش نه سال و هشت ماه و نیم بود و ایام زندگانی او چهل و نه سال بود و در کتاب اوراق الاثمار مدت عمرش را چهل و دو سال نوشته
است و میری در حیات الحیوان ایام زندگانی ولید را از چهل و شش سال تا پنجاه سال و مدت ملکش را از نه سال و هشت ماه و چند روز تا ده
سال رقم کرده است صاحب حبیب السیر و دستور الوزراء نوشته اند قعقاع بن الخلیل بوزارت ولید روز میگذاشت و غلامی صور نام بدربانی
او اشتغال داشت در کتاب عقد الفرید مسطور است که مادر ولید ولاده دختر عباس بن جزء بن الحارث بن خزیمة العبسی بود و کعب
ابن حماد والی شرطه او بود و او معزول و ابو نائل بن رباح بن عبدة الغسانی بجایش منصوب شد و موت ولید در روز شنبه نیمه شهر ربیع الاول
سال نود و ششم و در اینوقت چهل و چهار ساله بود و سلیمان بن عبد الملک بروی نماز گذاشت و ده سال بیرون از چند ماه سلطنت کرد در کامل   مدت خلافت ولید
ابن اثیر و دیگر کتب اخبار مرویست که وقتی در حضرت عمر بن عبد العزیز از ستمکاری حجاج و دیگر والیان دولت ولید بن عبد الملک سخن رفت عمر
گفت همانا حجاج در زمین عراق و ولید در مملکت شام و قره در خاک مصر و عثمان در زمین مدینه و خالد در مکه معظمه اند خداوندا زمین و زمان
از ظلم ایشان و جور ایشان آکنده است مردمان را آسایشی و جهانیان را آرامشی بخش و از اینداستان چیزی بر نگذشت که حجاج بن یوسف و قره بن
شریک در یکماه بمردند و از آن پس ولید از پی ایشان روان شد و عثمان و خالد از حکومت معزول شدند و آن دعا مستجاب گردید در کتاب عقد
الفرید مسطور است که ولید بن عبد الملک در نیمه شوال سال هشتاد و ششم بخلافت بنشست و مادرش ولاده دختر عباس بن جزء بن الحارث بن
خزیمة العبسی و کعب بن حماد امیر شرطه او بود و از آن پس معزول شد ابو نائل بن رباح بن عبدة الغسانی را بجای او منصوب ساخت و در روز
شنبه نیمه شهر ربیع الاول سال نود و ششم بمرد و اینوقت چهل و چهار سال از عمرش پای رفته بود و برادرش سلیمان بروی نماز بگذاشت

بیان فرزندان ولید بن عبد الملک بن مروان

در عقد الفرید گوید عبد العزیز و محمد و عنبسه از جمله اولاد ولید و مادر ایشان ام البنین دختر عبد العزیز بن مروان بود و دارای نسل نشدند
و عباس که ولید بدو مکنی بود و بروایتی از بسیار اولاد ولید بزرگتر بود و دیگر عمر و بشر و روح و تمام و مبشر و حزم و خالد و یزید و یحیی و ابرهیم
و ابو عبیده و مسرور و محمد و صدقه از کنیزکان خاصه اند و مادر ابو عبیده فزاریه بود و این ابو عبیده مردی ضعیف و بیچاره بود و از جمله فرزندان ولید
ابرهیم دو ماه بخلافت بنشست آنگاه خلع شد و یزید الکامل یکماه خلافت یافت و از آن پس بمرد و تمام نیز مردی سست و ضعیف بود و مردی این شعر در هجوش بگفت

مَتَی اَلْوَلِیدِ کِرَامٌ فِی اُرُومَتِهِمْ ... نَالُوا الْمَکَارِمَ طُرّاً غَیْرَ تَمَّامِ

و مسرور پسر ولید مردی ناسک و دختر حجاج را در تحت نکاح داشت و بشر از جمله جوانمردان برادران بود و روح از جمله غلمان و عباس

دریزه

در زمره فرسان ایشان بشمار میرفت و فرزدق این شعر در حق او گوید

اِنَّ اَبَا الْحَارِثِ الْعَبَّاسَ نَائِلُهُ ... مِثْلُ السِّمَاکِ الَّذِی لَا یُخْلِفُ الْمَطَرَا

و دختر قطری بن الفجاءة خارجی را که اسیر کرده بود تزویج نمود و مؤمّل و حارث از وی بدید شد و عمر و بن الولید از جمله رجال ایشان شمرده میگشت
و او را نود تن فرزند پدید شد و از آنجمله شصت تن با وی سوار شدند مردی از اهل شام گوید هیچیک از فرزندان ولید نباشد که چون کسی او را ببیند گمان
نکند که وی افضل آنخاندان است لکن اگر عبد العزیز بن ولید را با تمامت اولاد ولید بسنجند گران سنگ تر آید چنانکه جریر شاعر در حق او گوید

وَسَوَّا الْوَلِیدِ مِنَ الْوَلِیدِ بِمَنْزِلٍ ... کَالْبَدْرِ حُفَّ بِوَاضِحَاتِ الْاَنْجُمِ

و ولید همیخواست عبد العزیز را بعد از سلیمان ولایت عهد دهد لکن سلیمان پذیرفتار نشد حدیث کرده اند چون ولید باندیشه ولایت عهد
عبد العزیز بر آمد سلیمان امتناع نمود و بنکوهش او زبان برگشود با ولید گفتند بهتر آن است که شعرا فرمان کنی تا در ولایت عهد
او چیزی گویند شاید سلیمان سکوت نماید و شاهد بر اینحال شود ولید اقیل عبسی را بخواند و گفت در این مسئله شعری بارجوزه بخوان
آنگاه سلیمان را بخواند و با او همی بسیر و صحبت پرداخت و اقیل از پس او صدا بر کشید و گفت

اِنَّ وَلِیَّ الْعَهْدِ لَابْنُ اُمِّهِ ... ثُمَّ ابْنُهُ وَلِیُّ عَهْدِ عَمِّهِ
قَدْ رَضِیَ النَّاسُ بِهِ فَسَمِّهِ ... فَهُوَ یَضُمُّ الْمُلْکَ فِی مَضَمِّهِ ... یَا لَیْتَهَا قَدْ خَرَجَتْ مِنْ فَمِّهِ

سلیمان در همان حالت بدو ملتفت شد و گفت ای پسر خبیثه کدام کس باین امر راضی است و صاحب اخبار الدول چهار تن فرزند برای او یاد کرده اما
در روضة الصفا و طبری نوزده تن مذکور شده و عبد الرحمن و منصور را در شمار فرزندان او نوشته اند و آثار نان ولید بن عبد الملک
چنانکه معلوم میشود او را چندین زن بوده است اما زوجه محترمه محبوبه او ام البنین دختر عبد العزیز است که از این پیش در ذیل احوال حجاج باره
حکایات او اشارت شد و از این پس در ذیل احوال وضاح الیمن و عمر بن ابی ربیعه اشارت میرود

ذکر برخی از سیره و اوصاف و اخلاق ولید بن عبد الملک بن مروان

یافعی در مرآت الجنان میگوید ولید بن عبد الملک با آن ظلم و فساد قرآن را فراوان قرائت کردی و در ماه رمضان هفده مرتبه قرآن را
ختم کردی راقم حروف گوید اینخبر در اغلب کتب سیر مسطور است و در حیوة الحیوان و بعضی کتب دیگر مسطور است که در ایام رمضان
المبارک بهر روزی یکمرتبه قرآن ختم کردی اما این جبار را حالات گوناگون و اوقات مختلفه و اوصاف متباینه بروز می نمود چنانکه در روضة
الصفا مرقوم است که در پیشگاه ولید معروض کردید که هشام بن اسمعیل مخزومی در حضرت زین العابدین علی بن الحسین علیهما السلام بجسارت رفته
ولید بر آشفت و بعمر بن عبد العزیز نوشت که هشام را تادیبی بلیغ و تنبیهی بسزا نمای پسر عبد العزیز این کیفیت بعرض آستان امامت
بنیان رسانید فرمود نمیخواهم بسبب من زحمتی بوی رسد هشام چون بدانست گفت الله یعلم حیث یجعل رسالته یعنی خدا بهتر میداند که منصب
رسالت و امامت را در کدام خاندان فرود آورد لکن اخلاق ذمیمه و اوصاف ذیله و شدت ظلم و باس او چندان بود که اگر گاهی خصلت محموده از وی
نمودار شدی از قبیل النادر کالمعدوم در جمله موهوم شمرده آمدی در کامل ابن اثیر میگوید چون ولید بمرد شاعری در وصف او این شعر بگفت

فَقَدْتُ الْوَلِیدَ وَاَنْفاً لَهُ ... کَمِثْلِ الْفَصِیلِ بَدَا اَنْ یَبُولَا

در کامل ابن اثیر و مروج الذهب و اخبار الدول و روضة الصفا و حبیب السیر و مرآة الجنان و تاریخ طبری علی اختلاف روایاتهم مسطور
است که مردم شام گویند ولید از تمامت خلفای ایشان برتر بود چه مسجد دمشق را که جامع بنی امیه گویند بنیان کرد و مسجد رسول خدای
صلی الله علیه و آله را در مدینه خراب کرده برافزود و بساخت و در بیت المقدس نیز مسجد اقصی را عمارت کرد مسعودی در مروج الذهب

میگوید در سال هشتاد و هفتم ولید شروع در بنای مسجد جامع دمشق و مسجد الرسول که در مدینه است نمود و اموال جلیله در این کار
بکار بست و متولی مخارج این بنا عمر بن عبد العزیز و فرمانفرمای آن عثمان بن مرّة الخولانی بود و کنیسه یوحنّا را ضمیمه نمود و چون شروع
نمودند در دیوار مسجد لوحی از سنگ دیدند که بزبان یونانی دران نوشته بودند و هیچکس آن خط را خواندن نتوانست پس بسوی وهب
ابن منبه فرستادند گفت این لوح را در روزگار سلیمان بن داود علیهما السلام نوشته اند و چنین رقم کرده اند بسم الله الرحمن الرحیم
یا ابن آدم لو عاینت ما بقی من یسیر اجلک لزهدت فیما بقی من طول املک و قصرت عن رغبتک و حیلک
و انما تلقی ندمک اذا زلّت بک قدمک و اسلمک اهلک و انصرف عنک الحبیب و ودعک القریب
ثم صرت تدعی فلا تجیب فلا انت الی اهلک عائد و لا فی عملک زائد فاغتنم الحیوة قبل الموت و القوة
قبل الفوت و قبل ان یؤخذ منک بالکظم و یحال بینک و بین العمل و کتب فی زمان سلیمان بن داود ع بنام
خداوند بخشاینده مهربان ای فرزند آدم همانا اگر از دیده بصیرت بنگری و از زمان اندک زندگی جهان و در آمدن مرگ ناگهان و مفارقت هم
کنان بیندیشی آرزوهای دیر باز در کنار نهی و امیدهای دراز را بیکبار بگذاری از میل و رکون باین چرخ بوقلمون و سراچه گوناگون و تدبیر این
جهان نا بساز قصور گیری همانا چون روزگارت بلغزش و ذلّت در آورد به پشیمانی و ندامت دچار شوی و چون اهل و عیالت در گور جای
دهند و دوستانت از تو دور شوند و نزدیکانت از خود مهجور دارند و هر کس را بخوانی جواب نگوید و اگر خواهی بدیشان رهسپار شوی نیرو
نیابی و اگر خواهی بر اعمال خود بیفزائی تا باجر و ثواب رسی امکان نیابی پشیمان گردی و هیچت سود نرساند پس این زندگانی را قبل از آنکه
بناگاه مرگت هم آغوش آید غنیمت شمار و این نیرومندی را از آن پیش که با ضعف و سستی هم دوش شوی از کف مگذار و از آن پیش که ناچار بدیه
غم و اندوه و خشم و غضب را بحلق فرو بری و در میان تو و عمل حایل و حاجزی پدید گردد بیهوده بسر نگذار

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گوئی بزن
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر باد پائی سوار
چو از چابکان در دویدن گرو — بزدی هم افتان و خیزان برو

و در آخر بنام سلیمان بن داود علیهما السلام ختم شده بود اما در کتاب تحفة الاحباب و بغیة الطلاب مسطور است که چون ولید آغاز
بنیان این مسجد نهاد در دیوار قبلی لوحی از سنگ بدیدند که دران نقش نموده بودند ولید آن لوح را بارض روم فرستاد و هیچکس قرائت نتوانست
آنگاه ولید را بوهب بن منبّه خبر دادند ولید بفرمود او را حاضر کردند و آن لوح را بنمودند معلوم شد که از بناهای هود علیه السلام است
و چون وهب نگران شد سر خود را بحرکت داد و این کلمات مذکوره را بخواند حموی نیز در معجم البلدان اشارت کند و گوید دمشق از بناهای
هود علیه السلام است پس ولید فرمان کرد که این کلمات را با طلا و لاجورد بر دیوار مسجد نوشتند ربّنا الله لا نعبد الّا الله امر
ببناء هذا المسجد و هدم الکنیسة التی کانت فیه عبد الله الولید بن عبد الملک امیر المؤمنین فی ذی
الحجّة سنة سبع و ثمانین مسعودی میگوید این کلمات تا این زمان که ما در آن اندریم که سال سیصد و سی و دوم است با خط طلا در مسجد
دمشق باقی است یافعی در مرآة الجنان نوشته است که با کمال جدّ و جهدیکه در بنای این مسجد میشد افزون از ده سال طول مدت داشت و روزی
دوازده هزار تن کارگر و دیوارگر در اتمام آن بنا رنج میبردند در تاریخ گزیده مسطور است که ششهزار بار هزار دینار در بنیان آن مسجد بهر ارکان
صرف شد در تاریخ اخبار الدول مسطور است که ابن عساکر در تاریخ دمشق گوید که در شهر ذی القعدة الحرام سال هشتاد و ششم بفرمان ولید بن
عبد الملک جامع دمشق را بنیان نهادند و کنیسه یوحنا را ویران کرده بر وسعت مسجد بر افزودند و روزی دوازده هزار تن سنگ تراشی میکردند
و چون ولید بمرد آن بنا باتمام نرسیده بود و برادرش سلیمان بپایان برد و چهارصد صندوق که در هر صندوق بیست و هشت هزار دینار بود که

بیست و دو کرور و دویست هزار دینار میشود در آن بنیان بمصرف رسید و در آن مسجد ششصد زنجیر از طلا آویخته از بهر قنادیل بود و بر اینحال
بود تا زمان خلافت عمر بن عبد العزیز و او این جمله را در بیت المال مسلمانان نقل داده و از پیش از مس و آهن بساخت و در کتاب لطایف اخبار
الدول محمد عبد المعطی اسحاقی مسطور است که یکصد هزار صندوق که در هر صندوقی بیست و چهار هزار دینار بود در بنای این مسجد صرف شد
و بیست و چهار هزار تن سنگتراش مشغول سنگ تراشیدن بودند و آن بنا را بانواع سنگهای مرمر بپای بردند و آن دو عمود که در زیر قبّه بود
یکهزار و پانصد دینار خریداری شده بود و بقولی سنگهای رخام جامع معجون بوده و از این روی چون بر آتش مینهادند آب میشده و دو
عمود کوچک در محراب بکار برده بودند و چنان میدانستند که هر دو در تخت بلقیس بوده است و نیز چنان گمان میبردند که حضرت عیسی علیه السلام
در آخر الزمان بر مناره طرف شرقی مسجد نزول میفرماید و نزدیک آن مناره سنگ پاره ایست که مردمان را گمان چنانست که این سنگ یکپاره
از آن سنگی است که موسی علیه السلام با عصای خود بر آن برزد و دوازده چشمه آب از آن جاری شد و یکی روز ولید بن عبد الملک از در جامع صغیر
بیرون شد مردی پیر را در کنار دیوار زیر ماذنه شرقیه بدید که نان را با خاک آلوده کرده میخورد گفت ایمرد تو را چیست که از مردم کناری گرفتی گفت عزلت را
دوست میدارم گفت از چه نان را با خاک میخوری گفت قناعت مینمایم چون ولید بمنزل خویش باز شد او را بخواند و گفت داستان خود را
براستی بگذار و اگر نه سرت را بر گیرم گفت مردی شتر چران بودم و سه شتر داشتم و حمل چوب میکردم روزی یکی از خرابهای شام آمده بکمیز
بنشستم سوراخی پدید شد و حفیره مانند مطموره بدیدم چون بمیان آن شدم نقدینه بسیار بدیدم و آنچه توانستم شترهای خود را از زر ناب گرانبار
نمودم و آن حفیره را بصورت اول بپوشیدم چون چندی برفتم جوالی بیافتم با خود گفتم باز شوم و از زر ناب و جواهر خوشاب آگنده نمایم و چون
بآن مکان خرابه بیامدم آن موضع را نیافتم بسیار دریغ خوردم و سوگند یاد کردم که از آن پس خورش نان را جز از خاک نسازم بالجمله گویند سبب
بنای جامع بنی امیّه اینحال بود راقم حروف گوید در آن مقدار دنانیر و صنادیق تصدیق نباید داشت زیرا که قریب پنجهزار کرور میشود و چنین مبلغ
گزاف را اگر آفه باید دانست چه برای هیچ مملکتی از ممالک بزرگ جهان مقدور نیست و نیز در بنای این مسجد و هزار چنین مسجد این مبلغ
لازم نباشد و آنچه بنظر میرسد لفظ هزار در صد هزار در قلم کاتب زیاد شده است و یکصد صندوق بوده است که قریب به پنج کرور دینار میشود
و از عجایب اتفاقات این است که در اینسال یکهزار و سیصد و یازدهم هجری در ماه ربیع الاول یا ربیع الثانی این مسجد عالی که از هزار و دویست
سال برافزون است که از بنیان آن بر گذشته و همیشه دایر و عامر بوده بیک نهیب حوادث روزگار و آسیب دواهی لیل و نهار تماما سوخته
و منهدم گردیده است و آن تفصیل را چنانکه کارپرداز دولت علیه ایران که در شام اقامت دارد و بوزارت جلیله امور خارجه دولت
ایران نگاشته است عیناً در اینمقام مسطور میدارد حادثه بزرگی که در این هفته در شام واقع شده است سوختن جامع اموی است که
بفاصله دو سه ساعت بالمرّه سوخته و خاکستر شده و ستونهای سنگ تراش یکپارچه که در وسط جامع کلاً چهل عدد بود تماما ریخته و شکسته
مثل آهک گشته همان چهار ستون بزرگ در وسط جامع در زیر قبّه باقی مانده است که میگویند قبه را هم اعتباری نیست و احتمال کلّی است که بعد
از بارندگی خراب و منهدم شود بیرون جامع ایوان مانند اطراف حیاط که از چهار طرف مسقّف و زیر آنها حجرات مدرّسین و طلاب و انبار و
اطاق وغیره بود که یکطرفش مقام شریف رأس الحسین علیه السلام است دو طرف آنها سوخته ولی مقام مبارک رأس الحسین علیه السلام
سالم مانده با وجود اینکه ایوان جلو مقام مبارک که شیخ سلیم عطّار در ماه مبارک رمضان در انجا وعظ میکرد سوخته و لکن آتش از پنجره
باطاق مطلقا سرایت نکرده است خادم مقام مبارک را که در آن اطاق بوده در حالت اشتعال آتش هر چه گفته اند بیرون بیا گوش نداده
و گفته است هرگاه اینمقام بسوزد منهم خواهم سوخت الحاصل مقام شریف رأس الحسین بهمان حالت باقی مانده حتی پرده و فرشها و چراغها
لامپا و سایر اسبابیکه در انجا بوده مطلقا آسیب و زیانی نرسیده است مقام رأس حضرت یحیی علیه السلام را که میگویند در انجا مدفون است و

۱۱۰ توی جامع نزدیک بمحراب بود که قبهٔ مزیّنی هم برای آن ساخته بودند بالمرّه محترق و محو گردیده با خاک یکسان شده است چنانچه گویا هیچ و آثاری نبوده باجمله حالا جامع اموی مثل خرابه قلعه بعلبک بنظر میآید راقم حروف گوید از آن هنگام که این بنده تفصیل بنای مسجد جامع دمشق را مسطور نمودم تا اینزمان که خبر ویرانی و سوختنش رسید کمتر از چهار ماه مدت بود و اگر چه در خبری متیقن و صحیح مسطور نیست که مقام رأس الحسین علیه السلام را در این مسجد مذکور داشته باشند لکن چون نسبت این ذخیره نفیسه را که حاصل گردش روزگار و مقصود بالاصاله خلقت لیل و نهار است باین مقام داده اند محض احترام این نسبت و حفظ جلالت این صحبت از چنین بلیّت محفوظ میماند و هیچ بعید نیست که آن وجود مقدس مبارک ما را الله که این همه مصیبت را برای حفظ امت از آتش دوزخ بر خود می پسندد اگر در تمام نقاط زمین و آسمان نقطه را بوجود مبارکش منسوب دارند از هر آفتی محفوظ باند و همواره از آن آثار و علامات معجزات باهرات مشهود گردد چنانکه آنانکه در ترکستان هستند و مقابر الحضرت امیر المؤمنین علیه السلام منسوب میدانند همیشه از آنجا معجزات بزرگ مشاهدات مینمایند و اگر در هندوستان نیز باین عقیدت باشند از آنجا نیز باهمین مشاهدت کنند و اگر در قعر بحار یا شوامخ جبال این نسبت دهند البته مشاهدت معجزات باهرات خواهند نمود و ما ذلک علی الله بعزیز و نیز ولید قبة الصخره را در بیت المقدس بساخت و مسجد رسول صلی الله علیه و آله را چندان وسعت داد که حجره شریفه داخل آن گردید یاقوت حموی در معجم البلدان نوشته است که بعضی از بلغاء ادبای دمشق در صفت جامع دمشق گوید جامعها جامع المحاسن کامل الغرائب معدودٌ من احدی العجائب معدودٌ من احدی العجائب قد فرش بعد فرشه بالرخام والّف علی احسن ترکیب وانتظام وفوق ذلک قصر افذاذه متّفقة وصنعته مؤتلفة بساطه یقطر ذهباً ویشتعل لهباً وهو منزّه عن صور الحیوان الی صنوف النبات وفنون الاغصان لکنّها لا تجنی الّا بالابصار لا یدخل علیها الفساد کما یدخل علی الاشجار والثمار بل باقیة علی طول الزمان مدرکة بالعیان فی کلّ اوانٍ لا یمسّه عطش مع فقدان القطر ولا تمسّه ذبول مع تصاریف الدهر یعنی مسجد جامع دمشق جامع محاسن و حاوی غرایب و یکی از عجایب است و این بنیان متین بعد از آنکه با سنگ رخام مفروش شد رزین و استوار گشت و بهترین ترکیب و انتظام یافت در لطف صنایع و حسن تالیف بیعدیل و نظیر گردید چندانکه از کثرت تذهیب و کمال زینت و ترتیب گوئی از زمینش طلا خیزد و از بساطش آتش افروخته شعله برکشد و از آنکه از نقش و نگار چهره حیوانات و صور جنبندگان عاری است صنوف نبات و انواع گیاه و فنون اغصان در آن نمایان است لکن از میوهٔ آن جز ابصار را بهره نرسد و هرگز از تابش آفتاب و گردش سحاب و گرمی تابستان و سرمای زمستان درختانش را آسیب نرسد بلکه بر طول زمان و گذشت جهان بپاید و در تمام فصول و اوقات عیان باشد و هرگزش رنج عطش و بلای تشنگی نرسد با اینکه هیچوقت قطره آب بر روی نچکید و با گذر روزگار و نمایش او وا پژمرده نگردد باجمله گفته اند بناهای عجیب عالم چهار است یکی پل سنجه دوم مناره اسکندریه سیم کنیسهٔ الرّها و دیگر مسجد جامع دمشق و بنای این مسجد از ولید بن عبدالملک بن مروان بود و او را در بنیان مساجد همتی عالی است و ابتدای این بنیان در سال هشتاد و هفتم و بروایتی هشتاد و هشتم روی داد و چون آهنگ این بنیان را بنمود جماعت نصارای دمشق را حاضر ساخت و گفت همیخواهم که وسعت مسجد بیفزایم و کنیسهٔ شما یعنی کنیسه یوحنا را جزو آن نمایم و دو چندان مخارج آن بشما عطا کنم تا هر کجا خواهید بنیاد کنیسه کنید آن جماعت پذیرفتار نشدند و مکتوب خالد بن الولید و عهدنامهٔ او را بیاوردند و عرض کردند ما در کتب خویش چنان یافته ایم که هیچکس این بنا را ویران نکند جز آنکه بمرض خناق گرفتار شود ولید گفت من جهد اول کس هستم که این بنا را ویران کنم پس بپای شد و ابو قبای زرد رنگ بر تن داشت نخست بدست خویش انکار را خراب کرد و مردمان با وی متابعت کردند و آنچه که لازم بود بر زمین مسجد برافزودند و در اینکار آنچه که ولید را وسع و توانائی بود کوشش و مال و همت بی پایان بدان آستان بکار بست و برای آن مسجد چهار در مقرر داشت و هر یک را بنام مخصوصی مثل باب

۱۱۱ جیرون و باب البرید و باب الفرادیس و غیر از آن بنامید و بفرمود تا در بنیان اساس و حفر پی دیوارها بسیار سعی نمایند پس در اینحال که مشغول آن کار بودند دیواری ساخته و در برابر آن گودالی ایستاده یافتند ولید را خبر کردند و از استواری آن دیوار باز گفتند و اجازت خواستند که بنیاد دیوار را بر فراز آن دیوار گذارند گفت دوست همیدارم که از روی علم و یقین اینکار در نهایت استحکام بگذرد و من باستواری این دیوار واثق نیستم مگر آنکه پایه اش را بجنبید تا بآب برسانید اگر محکم و شایسته دیدید بر فرازش بنیان کنید و الا بر کنید و بنیان نهید پس کارکنان همچنان زمین را بکندند تا دری بزرگ یافتند و بر بالایش تخته از سنگ دیدند و بر آن سنگ کلماتی منقور دیدند و بعد از زحمت فراوان معلوم شد که بخط یونانی نوشته اند و معنی آن برین صورت بود که چون عالم را محدث دیدیم بسبب اتصال امارات و علامات حدوث بر آن واجب میشود که عالم را جز از عالم محدث و آفریننده باشد چنانکه ذوالسنین و ذوالّلحیین گفته اند پس عبادت و پرستش آفریننده کان واجبست چنین امر بعمارة هذا الهیکل من صلب ماله محبّ الخیر در سال هفت هزار و منهدم برای مردم اسطوان پس اگر آنانکه در اینجا در آیند بانی آن را در حضرت باری بخیر یاد کنند خواهند کرد والسلام و اهل اسطوان جماعتی از حکمای طبقه اول بوده اند که در بعلبک مسکن داشته اند حموی میگوید این بیان از احمد بن طیب سرخسی فیلسوف است بعضی گفته اند که ولید در بنیان این مسجد باج و خراج هفت ساله دولت و مملکت خویش را بکار برد و چوب و تیر که برای انجام بنیان بکار بود در هشت هزار شتر حمل میشد و چون آن بنا بپایان رفت ولید بر آنجمله نظر کرد و بفرمود تا جمله را بسوختند و گفت اینچیزی است که ما از اموال خود بیرون کرده ایم دیگر با آن نپردازیم و از عجایب این مسجد این است که اگر کسی صد سال در آن بماند و همه روز در آن بدقت نگرد از کمال لطفی که در صنایع آن رفته هر روز آن بیند که روز پیش ندیده بود گویند کثرت انفاق در مخارج آن مسجد بجائی رسیده که بهای بقل و سبزی که کارکنان آنجا خورده بودند چون برآورد نمودند ششهزار دینار شد و چون مسلمانان از کثرت این مخارج که از بیت المال شد بدیدند بشوریدند ولید بر منبر رفت و ایشان را خطبه راند و گفت مرا رسید که چنین و چنان گوئید با اینکه در بیت المال عطای سیزده سال شما موجود است اینوقت مردمان آسایش گرفتند و چون خواستند سقف آن بنا را برپای دارند ولید گفت باید از آبگینه برزنید و از هر شهر و دیار حاضر کردند و یک قطعه آن بدون آبگینه بماند و از هر کجا خواستند جز نزد زنی نیافتند و از آن زن آن طلای خالص خواهم ولید گفت از وی بخرید اگر چه دو چندان این خواهد پس چنان کردند و از زن چون آن قطعه بگرفت باز پس داد و گفت گمان من چنان بود که صاحب شما در بنای این مسجد بظلم رفته و اکنون دانستم بعدل و انصاف کار کرده و من شما را گواه میگیرم که این آینه را در راه خدای دادم چون اینحکایت بولید رسید فرمان کرد تا بر صفحهای آن زن بتدر رقم کردند و داخل آنانکه نام و یرا رقم کرده بودند در بنا در آوردند و در موجبات قبله و محرابش هفتاد هزار دینار بمصرف رفت موسی بن حماد بربری گفته است که در مسجد دمشق کتابتی با طلا در روی آینه نگران شدم که سورهٔ مبارکه الهکم التکاثر را تا باخر نوشته بودند و یکدانه یاقوت سرخ نگران شدم که بر قاف زرتم المقابر نصب کرده بودند از اینحال پرسش گرفتم گفتند ولید را دختری بود و این جواهر از وی بود چنان شد که دختر بمرد و مادرش فرمان داد که آن سنگ نفیس را با وی در گور نهند ولید فرمان داد تا بر قاف مقابر نصب کردند و با مادرش سوگند یاد کرد که آن گوهر را در دیدهٔ معاء بر ساخت و او سکون و سکوت گرفت بعضی از فقها گفته اند شایسته نیست که هیچکس از مردم دمشق بهشت مشتاق باشد چه ایشان این محاسن در مسجد خود می بینند که برای دیگران میسر نیست و برای این مسجد ستونهای سنگی بزرگ در طبقه زیر و کوچکتر در طبقه فوقانی است و در خلال آنها صورت هر شهر و درختی که در دنیاست در دو طبقه بر آراسته اند و رنگهای مختلف از ذهب و سرخی و سبزی و زردی نمودار کرده اند و برای آن مسجد سه مناره مقرر داشت و یکی از آنها که بلندتر بود دیدبان از برای روم بود و چون عمر بن عبدالعزیز بر مسند خلافت بنشست گفت در این مسجد اموالی بدون استحقاق و لزوم معطل است و من آنچه در خور است به بیت المال حمل کنم و این رخام را بر کنم و این قندیلها و سلاسل طلا را بر افکنم و در عوض آن ریسمان گذارم این سخن بر مردم دمشق دشوار گشت تا گاهی که ده تن از مردم روم بدمشق در آمدند و از عمر اجازت خواستند تا بتماشای مسجد شوند عمر دستوری داد تا از باب البرید بمسجد روند و یکی را که از لغت ایشان عارف بود فرمان کرد تا با ایشان باشد و بنگرد تا چه گویند

لکن از آنجا که ایشان او را مانند پس ایشان در صحن مسجد راه سپردند تا برابر قبله شدند و بطرف مسجد سر کشیدند و از میانه رئیس ایشان سر
فرو آورد و بخشش زدی کرفت دیکران پرسیدند این حال چیست کفتند همانا مردم روم حدیث میرانیم میکوییم دوام و بقای عرب اندک است
و من چون بکران این بنای ایشان شدم دانستم که برای ایشان مدتی دیر باز است که لامحاله بان مدت بالغ میکردند چون عمر بن عبد العزیز این
سخن بشنید کفت همانا مسجد شمار اما یه غیظ کافران دیدم پس از آن اندیشه باز نشست و محراب آن مسجد با جواهر کرانبها مرصع بود و قندیلهای طلا
و نقره در آن آویزان بود بالجمله بعضی تفصیلات در بیان بنای مسجد مسطور است که در نکارشش لزومی نبود لاجرم عنان قلم منعطف کردیم
مورخین نوشته اند که ولید صدقه بسیار دادی و مجذومین و فقرا را بذل و بخشش فراوان کردی و از سؤال نمودن از مردمان منع فرمودی
و برای هر کس زمین کیر بود خادمی و برای هر نابینائی قایدی مقرر داشتی و در مساجد منابر وضع کردی و در ایام دولتش در راه بادیه مصانع
ساخته و در دمشق دار الشفا و دار الضیافه طرح انداخته و از آن پیش این رسم نبود و بعضی مورخین کویند وضع منار برای بانک نماز از مخترعات خاطر
او است و او را قانون آن بود که بهترین دراهم را جدا کرده تا بر صلحای روزکار قسمت کنند و با قاریان قرآن بسی نیکی کردی و دیون ایشان عطا
کردی یکروز مردی از بنی مخزوم نزد ولید شد کفت اکر مستحق باشی عطایت کنم کفت یا امیر المؤمنین چکونه مستحق نیستم با اینکه مرا با تو خویشاوندیست
کفت قرآن خوانده کفت نی کفت پیشتر آی و ولید را چوبی بدست بود پس عمامه از سر مخزومی برداشت و سه چوب بر سرش زد و کسیرا فرمان کرد که
از وی جدا نشود تا او را قرآن بیاموزد و عبد الله بن عثمان بن یزید بن اسید در خدمت ولید شد و کفت یا امیر المؤمنین وامی برکردن دارم
کفت قرآن خوانده کفت ده آیه از سوره انفال بر خواند چون بخواند کفت وامت بکذارم و حقت بشناسم و در ایام دولت ولید
کارها بیشتر بعمارت میکذشت چه او عمارت دوست داشتی و روزکار بر آن کار بکذاشتی و رباطها و پلها و حصارها بر آوردی از این روی در زمان او
مردمان یکسره از بنا و بنیان بر زبان رفتی و کردار آن امور کرد دیدندی و در زمان سلیمان یکسره از نکاح و عشرت و ضیافت سخن میرفت و در زمان
کار مولع و حریص بودند و چون پسر عبد العزیز بخلافت نشست چون مردمان یکدیکر را بدیدند از نماز و قرآن و وظایف عبادت سخن میکردند و کفتند نماز
چکونه کذاشتی و قرآن را چکونه بخواندی و چه از بر داری چه او را در اینکار رغبت میرفت و مصداق الناس علی دین ملوکهم ظاهر کشت و در زمان سلطنت
ولید کارهای بزرک و حوادث عظیم پدید کشت و فتوحات بسیار نمودار شد شهر اندلس در زمان او کشوده کشت و از ناحیه ماوراء النهر بسیار شهرها
بدست قتیبه مفتوح کردید و از زمین هندوستان لختی مسخر کردید مختصر در زمان او بلاد ماوراء النهر تا فرغانه و مملکت کابل تا ملتان کشوده شده
قتیبه از خاقان چین باج کرفت چنانکه بدان اشارت شد در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که اول کسیکه از خلفا بتجبر در رنده و هر کس او را
بنام بخواند چنانکه خلفای پیش را بنام میخواندند آزرده ساختی وی بود در تاریخ الدول مسطور است که چون ولید را بلاد اندلس مفتوح کردید مائده
سلیمان بن داود علیهما السلام را بدو آوردند و آن مائده از دو قطعه طلا و نقره بود و سه طوق از لؤلؤ داشت و آنچند مروارید غلطان و یاقوت
درخشان و زمرد سبز حل کرده که بیرون از آنچه پنهان ساخته بودند بر یکصد و سیزده کرد و آن بدرکاه ولید حمل نمودند و در زمان او طاعونی سخت
بروز نمود که در مدتی قلیل سیصد هزار تن را دستخوش هلاک ساخت و هم در زمان او حجاج بن یوسف که از بلاهای بزرک روزکار بود جانب نیستی
القرار کرفت و کاهی ولید بر مردی بقال عبور میداد و فرومی ایستاد و یک دسته سبزی برمیداشت آنکاه میکفت بهایش چیست سبزی فروش کفت
بیک فلس میکفت بر این بیفزای ابن اثیر میکوید چون عمر بن عبد العزیز بر سریر خلافت نشست جماعت نصاری در خدمتش بشکایت شدند و از
هدم کنیسه بوحنا بنالیدند پس عبد العزیز کفت آنچه خارج شهر است مفتوح العنوه است و ما کنیسه شما را ببشارت کنیم و کنیسه تو مار اخراب کنیم چه
عنوةً مفتوح شده است و در آنجا مسجدی بنیان کنیم همان آن مسجد را بشما کذاشتیم و شما کنیسه ها را با ما کذارید و باین سخن خاموش شدند و چنان
بود که ولید اغلب اغلاط خواندی چه از قوانین نحوی بی خبر بود وقتی مردی اعرابی بروی در آمد و از دامادی خود و یکی از خویشاوندان خویش سخن

کرده حکومت خواست ولید کفت من ختنک بفتح نون مرد اعرابی از این اعراب که بر خطا رفتی بهشت کمان کرد که مقصودش ختان
است و میکوید که ام کس ترا ختنه کرده است کفت بعضی از اطبا سلیمان کفت مقصود امیر المؤمنین امیت که من ختنک بضم نون را مضموم ساخت
یعنی داماد تو کیست اعرابی کفت آری داماد خود را امام برده در زمانیکه عبد الملک زنده بود ولید را عتاب همیکرد و کفت والی مردم عرب بجنبشود مکر
کسی که بر موز کلام عرب دانا باشد پس نحویین را حاضر ساخته و در خانه در آوردند شش ماه بیرون نشدند و از پس اینمدت ولید از آن حجره بیرون شد
لکن در الحال که نادان تر از روز نخست بود عبد الملک کفت از این پس معذور است در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که وقتی مردی
اعرابی نزد ولید در آمد و عمر بن عبد العزیز نزد او حاضر بود ولید با اعرابی کفت من انت و همزه را وصل کرد اعرابی کمان برد که میکوید منت و در
جواب کفت المنة لله و لامیر المؤمنین عمر با اعرابی کفت امیر المؤمنین عمر میفرماید من انت و همزه را منفصل آورد یعنی کیستی تو اعرابی کفت
فلان بن فلان هستم ولید کفت ماشانک بفتح نون عرب کمان کرد میکوید عیب و نقص تو چیست کفت ابله در روی و افتی در قدم دارم عمر کفت
ویحک امیر المؤمنین میفرماید ماشانک بضم نون مطلب تو و کار تو چیست اعرابی کلمات مذکوره در نظم داماد بکذاشت در کتاب عقد الفرید مسطور
است که ولید از تمامت فرزندان عبد الملک اکبر بود و عبد الملک بسیار او را دوست و عزیز و کرامی میداشت لاجرم از شدت محبت در تادیب او
بتراخی و تسامح میرفت از این روی ولید در الفاظ و اعراب بغلط و لحن میرفت عبد الملک میکفت ایند وستی که ما با ولید داریم ما را در تربیت
او زیان رسانید و بد و ضرر آورد و از کثرت محبت که بوی داشت او را بادیه نفرستادیم تا در آنجا مؤدب کردد روزی ولید کفت یا غلام ادع
لی صالح و اینوقت عمر بن عبد العزیز نزد او حضور داشت غلام کفت یا صالحاً ولید کفت الف را الکم کن عمر بن عبد العزیز کفت تو نیز ای امیر المؤمنین
الفی بر فزای یعنی ادع صالحاً بکوی که مقام مفعول دارد وقتی ولید بمعلم دبیرستانی بکذشت و دختر کی را نزد او بدید کفت این دختر که نزد تو
چکند کفت او را نوشتن و قرآن خواندن می آموزم ولید کفت فاجعل الذی یعلمها اصغر منها سناً یعنی معلم وی باید سنش از وی
کوچکتر باشد دمیری در حیوة الحیوان کوید ولید را قانون آن بود که بر مرکبهای ممتاز بنشستی اما در ایام منهیه اختیار رکوب و سفر و حرب نمودی
چنانکه از رسول خدای صلی الله علیه و آله مرویست دوازده روز را در هر سال نکاهبان باشید چه اکر در این ایام مرتکب مهمی بشوند مال و دولت را
ببرد و پرده حشمت را چاک میزند عرض کردیم کدام است فرمود روز دوازدهم محرم و دهم صفر و چهارم ربیع الاول و هیجدهم ربیع الثانی و هیجدهم
جمادی الاولی و دوازدهم جمادی الثانیه و دوازدهم رجب و شانزدهم شعبان و چهاردهم رمضان المبارک و دوم شوال و هیجدهم ذی القعده
و هشتم ذی الحجه انتهی و نیز دمیری کوید اینکه ولید قبة الصخره را بساخت بی تأمل نیست چه این بنا از عبد الملک است که در زمان فتنه ابن زبیر
بپای آورد کاهی که مردم شام را از بیم اینکه با ابن زبیر بیعت کنند از نهادن حج منع کرده و مردمان در روز عرفه در آن قبه توقف مینمودند تا ابن
زبیر مقتول شد تواند بود بعد از عبد الملک پسرش ولید تغییری در آن نموده باشد و الله اعلم در مروج الذهب اندیایی مسطور است که روح بن زنباع
که جلیس و ندیم عبد الملک بود چنان شد که مزاج عبد الملک را بر خود منحرف و خاطرش را از خویش مکدر و آشفته یافت سخت افسرده و خا
کردید و با ولید بن عبد الملک این راز در میان نهاد و کفت مدتیست امیر المؤمنین را با چون من بنده ضعیف چه خشم و کین افتاده که هر وقت در
من نکرد روی برتابد و چنان ابرو درهم کشد و چهره درهم آورد که کوئی شیری ژیان و پلنکی غران بحرند و تباهی من جنک و دندان کشاید
ولید کفت تدبیر اینستکه حدیثی از پدرش و داستانی کنی تا خشنودش کردانی چنانکه مرزبان ندیم شاپور بن شاپور پادشاه فارس چنانکه روح
بن زنباع کفت بفرمای تا حدیث مرزبان با شاپور را عنوان چه بود ولید بن عبد الملک کفت مرزبان از جمله فسانه سرایان و رازخوانان شاپور بود
او را مشهود کشت که شاپور را با وی دل دیکر کون کردیده است پس بر خود نهاده و آواز سک و صدای کرک و صوت حمار و اسب و استر
دیکر بهایم و بانک خروس را بیاموخت پس بحیل مختلفه و تدابیر کوناکون خویشتن را بمکانیکه نزدیک بخلوتکاه و خوابکاه پادشاه بود فرا رسانید

114 وخود را پنهان بداشت و بود تا پادشاه خلوت کرد و اینوقت بانکی چون بنباح سگ برکشید و چنان با بانگ سگ هم آهنگ بود که پادشاه
یقین افتاد که سگ فریاد همی کند و شر مود بنگرید این سگ از مرزبان بانکی چون گرگ درافکند چون پادشاه اینحال بدید از تخت بزیر آمد مرزبان
مانند خر بهیق برکشید پادشاه شتابان فرار کرد و غلامان و اعوان بدنبال صدا دوان و شتابان شدند و هرچه باوی نزدیک میشدند الفصد
وزه که نشنی و آوازی دیگر چون بهیمه دیگر برآوردی تا از آن اصوات دهشت آیات غلامان نیز گریزان شده بر جمعیت و آلات قتاله برافزود
بروی هجوم آوردند و چون نیک نگران شدند مرزبان را بدیدند و داستان او را باستان سلطان نمایان کردند پادشاه بسیار بخندید و گفت
بدباد تو را چه تو را بر این کردار باز گذاشت گفت ای پادشاه جهان از آن زمان که برمن غضبان شدی یزدان دادگر مرا بصورت سگ و گرگ و
و هر گونه جانوری مسخ فرموده است پادشاه بفرمود تا او را خلعتی فاخر مفتخر ساخته و بمقام و منزلتی که داشت باز گردانید و بصحبت و منادمت
شادان گردید روح بن زنباع با ولید گفت چون مجلس انس و صحبت امیرالمؤمنین گردش گرفت تو از من بپرس که عبدالله بن عمر هرگز مزاح
چون مجلس انس و صحبت عبدالملک میکرد با گوش بمزاح میداد ولید گفت چنان میکنم با اینکه ابن عمر طبعی سلیم و آسوده داشت و کردار
نمیگشت و گوش بمزاح نمی سپرد چون مجلس انس و صحبت عبدالملک دایر گردید ولید بخدمتش روان و روح از دنبالش شتابان شد و چون آ
گرفتند و مقام صحبت و مطایبت نوبت گرفت ولید روی با روح کرد و گفت یا ابا زرعه بازگوی عبدالله بن عمر هرگز بفسوس و مزاح سخن را
با گوش فرا دادی گفت ابن عتیق مرا حدیث راند که وقتی زنش عاتکه دختر عبدالرحمن مخزومیه روی آشفته گردید ابن عتیق را با این دو بیت هجو

ذَهَبَ الْاِلٰهُ بِمَا تَعِيشُ بِهِ	وَقَمَرْتَ عَيْشَكَ اَيَّمَا قَمَرٍ
اَنْفَقْتَ مَالَكَ غَيْرَ مُحْتَشِمٍ	فِيْ كُلِّ زَانِيَةٍ وَفِي الْخَمْرِ

و ابن عتیق مردی غزل سرای و نادره گوی و هنرمند بود و پس آن دو بیت را در رقعه بنوشت و از سرای بیرون شد و ناگاه با ابن عمر بازخورد و گفت
یا ابا عبدالرحمن درباره شعر که مرا آن نسبت نا روا متهم داشته بنگر و هرچه صواب شماری راه بنمای چون ابن عمر بخواند زبان با استغفار و انابت
بگردانید و همی گفت انّا لله و انّا الیه راجعون ابن عتیق گفت در حق کسیکه مرا اینگونه هجا رانده است چه فرمائی گفت بهتر آن است که بعفو و جهان
گرائی ابن عتیق گفت ای عبدالله سوگند با خدای اگر او را ملاقات نمایم باوی درسپورم و سختش بکاوم ابن عمر را از این سخن چهره دیگرگون و اندا
بلرزه و حالت متغیر و خاطر آشفته گشت و گفت غضب خدای بر تو باد این چه سخن است که گوئی ابن عتیق گفت چرا که با تو گفتم بخواهم کرد و
از هم جدا شدند و چون روزی چند برگذشت ابن عتیق را بر ابن عمر نظر افتاد و ابن عمر از وی روی برتافت ابن عتیق گفت ای پسر عمر همانا
گوینده آن دو بیت را دریافتم و نیکش بکاویدم چون عبدالله بن عمر این خبر بشنید سخت منزجر خاطر گردید و نفیر برآورد و چون ابن عتیق آن
کسالت و انزجار را در روی مشاهدت کرد و سر بدو نزدیک شد و بگوش او گفت گوینده آن دو بیت زوجه من بود و ابن عمر بپای شد و بر پیشانی
او بوسه داد و بخنده درافتاد و گفت کاری نیکو کردی و دیگر باره نیز بکن چون این داستان بسخت نیکو بنهایت انجامید دست خویش بسوی پیش برکشید
روح بپای جست و خویشتن را بر دستش بیفکند و همی ببوسید و گفت یا امیرالمؤمنین آیا از پی تقصیر زبان بمعذرت برگشایم یا بر این حالت تا خو
بر ملامت و نکوهش مردمان شکیبائی ورزم و امیدوار سرانجام نیک باشم عبدالملک گفت لا والله از این پس چیزی که تو را اکرده افتد بیابی
پس روح را حسن حالات خود اعادت داد مسعودی در مروج الذهب میگوید وقتی ولید را با عبدالله بن یزید بن معویه درباب پاره اراضی
نزاعی برخاست و بروایت ابن خلکان ولید او را بتحقیر و تخفیف بیمود عبدالله از این حال در ملال شد و این با ابو هاشم خالد بن یزید اموی
برادرش که عالم در صنعت طب و کیمیا آگاه بود بگذاشت خالد نزد عبدالملک بن مروان شد ولید نیز حضور داشت گفت یا امیرالمؤمنین
همانا ولید بن امیرالمؤمنین با پسر عمش عبدالله بنظر حقارت منکرد و بر او تخفیف میکند و این هنگام عبدالملک سر بزیر داشت چون خالد

115 این سخن بگذاشت سر برآورد و این آیت مبارک قرائت نمود اِنَّ الْمُلُوْكَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْيَةً اَفْسَدُوْهَا وَجَعَلُوْا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا
اَذِلَّةً وَكَذٰلِكَ يَفْعَلُوْنَ یعنی بدرستی که پادشاهان چون بقریه اندر شوند از تحشم و تجشم ایشان در آن قریه فساد و خلل اندازند و مردمان
عزیزش را خوار مایه گردانند کنایت از اینکه ولید پادشاه است و البته با تو چون مخالطت جوید زبان میبری و چون در زمین تو پای گذارد خلل پدید
خالد در جواب عبدالملک این آیت مبارک قرائت نمود وَاِذَا اَرَدْنَا اَنْ نُهْلِكَ قَرْيَةً اَمَرْنَا مُتْرَفِيْهَا فَفَسَقُوْا فِيْهَا فَحَقَّ عَلَيْهَا
الْقَوْلُ فَدَمَّرْنَاهَا تَدْمِيْرًا کنایت از اینکه هر وقت مشیت الهی بر هلاک و دمار مردم زمینی قرار گیرد بزرگان و طاغیان از زمین بفسق
و فجور و عصیان گرایان کردند مستوجب عذاب و نکال و خذلان و پای کوب دواهی و بلیات زمان کردند یعنی تو نیز چون سر بفسق و طغیان و
غرور و عصیان برآورده باشی مترصد این احوال باید بود عبدالملک سخت برآشفت و گفت آیا در حق چون عبدالله کسی با من باینگونه جسارت
و بمناظرت مبادرت گیری سوگند با خدای عبدالله الکن باشد که بر من درآمد و چندان لکنت و لحن در زبان داشت که بنزوی بیان نداشت خالد
گفت آیا بر مانند ولید کسی اتکال جوئی یعنی او نیز عالم نیست و زبانش بلحن و غلط توامان است عبدالملک گفت اگر ولید بلحن و غلط سخن میکند برا
برادرش با طلاقت لسان و ذلاقت بیان و جمال فصاحت و کمال بلاغت مقدار است خالد گفت اگر عبدالله در سخن بلحن و غلط میرود اینک
برادرش خالد با لسانی فصیح و بیانی صحیح حاضر است اینوقت ولید برآشفت و گفت ای خالد خاموش باش فَوَاللّٰهِ لَا تُعَدُّ فِي الْعِيْرِ وَلَا
فِي النَّفِيْرِ سوگند با خدای نه دارای عیری نه در شمار نفیر خالد گفت یا امیرالمؤمنین بسیار دسخن من بشنو آنگاه روی با ولید کرد و گفت بگو
کدام عیر و نفیر است که بیرون از جد من ابوسفیان صاحب عیر و جد دیگرم عتبة بن ربیعه صاحب نفیر باشد لکن اگر گوئی غنیمات و حبیلات و طایف
و رحمت کند خدای عثمان را تو را القید تو همی نمایم و شرح این بیان چنان است که حکم بن ابی العاص که جد عبدالملک بن مروان است الکن
باشد که یکی و از رفقای رسول خدای صلی الله علیه و آله میرفت و به تسخر حرکات پیغمبر را بر خود می بست و خویش را از اینسوی بدانسوی متمایل
همی ساخت رسولخدای بدو نگران شد و خشمگین فرمود فَكُنْ كَذٰلِكَ یعنی اینگونه بباش و از آن پس در آن اختلاج و ارتعاش بماند و رسول
خدای او را نفی فرمود و او برفت و در طایف بماند و مروان در طایف متولد گردید چون عثمان بن عفان را نوبت خلافت رسید از نزد یک
حکم بن ابی العاص عم او بود از طایفش بمدینه خواند و صد هزار درهم از بیت المالش عطا کرد با اینکه ابوبکر و عمر در ایام خلافت خود شان
احتشام پیغمبر را بداشتند و او را بمدینه راه نگذاشتند و ابن عبدالبر صاحب کتاب استیعاب در سبب نفی حکم بن ابی العاص نوشته است
حکم در گوشه و کنار پنهان میگشت و گوش فرا میداد و آنچه رسولخدای صلی الله علیه و آله با اصحاب کبار که محرم اسرار بودند بمسارّه میفرمود
درباره مشرکین قریش و سایر کفار سخن میراندی بشنید و آشکار میساخت ازین است که چون مروان بن حکم در حق عبدالرحمن بن ابی بکر
پاره سخنان براند عایشه با او گفت اما تو ای مروان گواه باش که رسول خدای پدرت را لعن فرمود گاهی که تو هنوز در پشت او بودی و بن
سخن که خالد بن یزید با ولید گفت اشارت باینحکایت است و اما سخن ولید اشارت باین روایت است که ابوسفیان با چهل تن از اعیان
قریش از شام بمکه معظمه مراجعت میکرد و خبر ایشان در حضرت رسول معروض گشت و آنحضرت با سیصد و سیزده تن که اهل بدر شدند لله
مدینه طیبه بمقاتله مشرکین قریش که جمعی کثیر بودند بیرون شد و با رض صفرا که دیهی در میان دو کوه است بسید و بر چاهی که ذفران
داشت فرود شد و از آنسوی ابوسفیان از میان کاروان بقریش پیام فرستاد که اکنون کاروان بسلامت بگذشت و شما برای حفظ آن
بیرون شده بودید چه بایست خویشتن را بمهلکه درافکنید و با محمدیان جنگ کنید و چون این پیام برسید ابوجهل سوگند یاد کرد که تا بدر نشویم
و نحر نکنیم و خمر نخوریم و سرود نکنیم نخواهیم شد از میانه اخنس بن شریق گفت ای بنی زهره اکنون که اموال با سلامت بهست متابعت
ابی جهل نخواهیم کرد و با جماعت بنی زهره که یکصد و پنجاه تن مرد جنگی بودند بمکه درآمد و ابوسفیان گفت یا بنی زهره لَا فِي الْعِيْرِ

وَلَا فِي النَّفِيرِ و این سخن در عرب مثل کردید و بالجمله در همین جنگ عتبة بن ربیعه و برادرش شیبه و پسرش ولید بن عتبه حاضر بودند و ولید بحضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و شیبه با حمزه سلام الله علیه و عتبه با عبیده و چاره هر سه مقتول شدند و امیر المؤمنین در خون هر سه تن شریک بود و از این است که پسر عبد الملک اشارت کرد زیرا که ابو سفیان که صاحب عیر بود فرار کرده و عتبه که صاحب نفیر بود مقتول گشت در مجمع الامثال در ضمن این مثل مسطور است که رسول خدای صلی الله علیه و آله حکم بن ابی العاص را بسوی طایف بمکانیکه عُنیبات خوانده میشد مطرود و مخاصت و از این کلام چنان بر میآید که عُنیبات اسم مکانی است چنانکه در قاموس نیز اشارت شده و از قول ابن خلکان چنان مستفاد میشود که حکم در انجا راعی غنم بوده است و از نیز در غنیمات اشارت بآن است و نیز حبیلات نیز بر این سخن دلیل است و این مثل شد بر آن پس در حق کسی گفتند که در هیچ چیز و هیچکار نامبردار و در شمار نباشد و در جلد ششم اغانی

ابو الفرج اصفهانی از ابو عبد الله زبیری مذکور است که وقتی ولید بن عبد الملک مکتوبی بعامل مکه نمود که ابن سریج مغنّی را بمن فرست چون رسول ولید بمکه راه بر گرفت در عرض راه بر ابن سریج بگذشت که در لب چاهی نشسته و همی تغنی کند فَلَمْ اَرَ كَالتَّجْمِيرِ مَنْظَرَ نَاظِرٍ چون رسول ولید این تغنی و آهنگ بشنید هوش از سرش بپرید نشان گرفت و با ابن سریج گفت سوگند بخدای مانند این نغمه نشنیده ام و چنین آهنگ دلربا نشنیده ام و نیز گول تر از آن مردم نیافته ام که تو را بگذارند و در طلب دیگر کس روز بسپارند ابن سریج گفت سوگند بخدای این بهرها و فواید بسبب و ندگی و هنرمندی نیست بلکه هر کس را هر چه روزی مقرر است میرسد نشاید خوردن الا رزق مقسوم آنگاه رسول ولید راه بر بست تا مشور ولید را بعامل مکه باز رساند و والی مکه بر حسب فرمان در طلب ابن سریج بفرستاد چون حاضر شد و رسول او را بدید گفت عجب بود که بیرون از تو کسی طلب نموده باشند و هم در آن کتاب مسطور است که معقل بن ضرار که ملقب و معروف بشماخ و در شمار شعرای مخضرمین است که زمان جاهلیت و

اسلام را ادراک نموده است و او را با نابغه و لبید و ابو ذویب هذلی در یکمیزان شمرده اند و او را زبانی گرنده تر از زبان مار و شعری سوزنده تر از شعله مار بود و قوم و عشیرتش را هجو گفتی و میهمانانش را هجا راندی و در میزبانی منت بر آنان نهادی و از جمله مردمان در بداهت ار اجیز سخن گوی تر بودی و بر اینجمله بر افزون هیچکس را در توصیف کمان و دراز گوشان آن زبان و بیان نبود بیشتر اشعار او در وصف حمیر و قوس و تیر بود و از ابن کلبی مرویست که وقتی در خدمت ولید بن عبد الملک پاره از اشعار شماخ را که در صفت دراز گوش انشاد کرده بود معروض داشتند ولید را با اینکه از مزایای فضایل بهره کامل نبود در تمجید او زبان بر گشود و گفت موداني لَا أَحْسَبُ أَنَّ أَحَدًا أَبُو بِهِمْ كَانَ حِمَارًا من چنان میدانم که یکی از پدر و مادر این شاعر فصاحت شعار حمار بوده است در جلد اول اغانی در ذیل احوال عبید الله بن سریج مغنی مشهور مذکور است که ولید بن عبد الملک بعامل مکه

معظمه بنوشت ابن سریج را بدرگاه ما فرست چون بیامد روزی چند توقف کرد و التفاتی نرفت تا یکی روز ولید بیاد او افتاد و گفت وای بر شما ابن سریج کجاست گفتند حاضر است او را احضار کرد و ابن سریج جامه بر تن بیاراست و بخدمت ولید شد و سلام براند ولید او را نزدیک خود بنشاند و گفت و یحک ای عبید چندان از کثرت ادب و حسن سلیقه و ظرافت لسان و حلاوت مجلس تو بمن بازگفته اند که حضور تو را طالب شدم گفت یا امیر المؤمنین فدای تو شوم تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه و این مثل را در حق کسی زنند که آوازه اش از مرتبه اش افزون باشد ولید گفت امیدوارم که تو چنین نباشی پس از آن گفت هنر خویش بنمای پس ابن سریج در این اشعار احوص به تغنی پرداخت

أَمَنْزِلَتَيْ عَلَى الْقَدِيمِ اَسْلَمَا ... فَقَدْ هِجْتُمَا لِلشَّوْقِ قَلْبًا مُتَيَّمًا

الی آخرها ولید گفت سوگند بخدای نیکو خواندی و احوص نیکو گفت حاضر کنید احوص را بعد از آن فرمود ای عبید بیاور آنچه داری پس در این شعر عدی بن رقاع عاملی که در مدح ولید گوید تغنی نمود

إِنَّ الْوَلِيدَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ لَهُ ... مُلْكٌ لَهُ عَلَيْهِ أَعَانَ اللهُ فَارْتَفَعَا

حضرت امام محمّد باقر علیه السلام

چون این قصیده را بسرود ولید گفت درست گفتی ای عبید باز گوی این بهره از کجا آوردی گفت از جانب خداوند میباشد گفت اگر جز این گفتی تو را ادبی نیکو میکردم ابن سریج گفت ذَٰلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ ولید گفت يَزِيدُ فِي الْخَلْقِ مَا يَشَاءُ ابن سریج گفت هٰذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ این جمله از فضل پروردگار من است آیا باین نعمت شاکر باشم یا کافر گردم ولید گفت سوگند بخدای این علم و دانش تو نزد من از غنای تو بزرگتر و عجیب تر است هم اکنون تغنی کن پس باین شعر عدی بن رقاع عاملی که در مدح ولید گوید تغنی نمود

نَزَلَ الْوَلِيدُ بِهَا فَكَانَ لِأَهْلِهَا ... غَيْثًا أَغَاثَ أَنِيسَهَا وَبِلَادَهَا

چون این قصیده را بسرود بفرمود تا چندان جامه بدو دادند که در آنجمله فرو رفت و نیز بسیاری دینار و درهم در حضورش بگذاشتند بعد از آن گفت ای مولای بنی نوفل بن حارث همانا امری جلیل نمودی ابن سریج گفت يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ لَقَدْ آتَاكَ اللهُ مُلْكًا عَظِيمًا وَشَرَفًا عَالِيًا وَعِزًّا بَسَطَ يَدَكَ فِيهِ وَلَمْ يَقْبِضْهُ عَنْكَ وَلَا يَفْعَلُ إِنْ شَاءَ اللهُ فَأَدَامَ اللهُ لَكَ مَا وَلَّاكَ وَحَفِظَكَ فِيمَا اسْتَرْعَاكَ فَإِنَّكَ أَهْلٌ لِمَا أَعْطَاكَ وَلَا نَزَعَ مِنْكَ إِذْ رَآكَ لَهُ مَوْضِعًا چون ولید این لطف و درایت و حسن کیاست بدید گفت ای نوفلی همانا خطیب نیز هستی ابن سریج گفت عَنْكَ نَطَقْتُ وَبِلِسَانِكَ تَكَلَّمْتُ وَبِعِزِّكَ بَيَّنْتُ از یمن توجه تو سخن کنم و بزبان عنایت تو تکلم نمایم و بنیروی عزت و جلالت تو بیان نمایم و چنان بود که ولید در اینوقت باحضار احوص بن محمد انصاری و عدی بن رقاع عاملی امر کرده بود و چون حاضر شدند بفرمود تا منزل ابن سریج منزل ساختند ایشان را از اینحال و مجاورت با ابن سریج ناگوار افتاد و گفتند سوگند بخدای ای مولای بنی نوفل قرب امیر المؤمنین از قرب تو برای ما محبوب تر است چه نزدیک بودن با تو و التذاذ به تغنی تو ما را از آنچه مقصود داریم مشغول میدارد ابن سریج گفت آیا این سخن که میگویید بسبب قلت شکر و سپاس این نعمت است عدی گفت یا ابن اللخناء همی خواهی بر ما منت گذاری چنین و چنان بر عهده من باد که اگر در حضور امیر المؤمنین با تو در زیر سقفی یا صحن داری فراهم شویم اما احوص اینگونه سخن نکرد و با عدی گفت اگر لغزشی از ابو یحیی یعنی ابن سریج روی داد باید متحمل شد و این سوگند را کفاره داد چه اینکار از عدم محبت بهر تهمت و سودی در لجاج نیست اما عدی باین جمله نگران نشد و مکان خویش را بگذاشت و احوص بجای خود بماند و این داستان بولید رسید ولید ابن سریج را حاضر و در منزلی جای ساخته پرده بروی بیاویخت و او را بفرمود چون احوص و عدی حضور یافتند و از مکالمات خود بپرداختند به تغنی بپردازد و چون اندو شاعر حاضر شدند و مدایح خود را بعرض رسانیدند ناگاه ابن سریج سرودن گرفت و عود بنواخت عدی چون الصوت دلاویز و سرود بهجت انگیز را بشنید حالتش بگشت و گفت یا امیر المؤمنین بشنیدی سخنی رسانم گفت ای عاملی بگوی گفت آیا چنین مغنی در پیشگاه امیر المؤمنین حاضر است و معذلک باحضار ابن سریج فرمان میکند تا با کمال غرور و تبختر پای بر گردنهای بزرگان شام و صنادید عرب گذارد و کام سپارد و چون ایشان از کمال شگفتی گویند کیست این مرد گویند عبید بن سریج است که غلام بنی نوفل است و امیر المؤمنین او را احضار کرده تا در خدمتش تغنی کند ولید گفت ویحک این آواز را نشناختی همانا سرود ابن سریج است گفت لا والله هرگز نشنیده ام و هیچ آوازی باین خوشی از گوش نسپرده ام و اگر نه آن بودی که اینصورت در مجلس امیر المؤمنین شنیده آمد میگفتم طایفه از جن تغنی کنند اینوقت ولید با ابن سریج فرمود بدیشان در رای چون نمایان شد ابن سریج را نگران شدند عدی گفت سزاوار است که چنین کسی را از شهری بشهری باورند و این سخن را سه دفعه مکرر کرد آنگاه ولید فرمان کرد تا همان جایزه که در حق ابن سریج فرمان کرده بود بآن دو شاعر مانند او نیز بدادند و ایشان از خدمت ولید بکوچیدند و دیگر در جلد هفتم اغانی مسطور است که ولید بن عبد الملک از جریر پرسید اشعر ناس کیست گفت ابن العشرین گفت درباره دو پسر ابو سلمی چگوئی گفت اشعار ایشان در آسمان فصاحت چون ستاره درخشنده است گفت در حق امرء القیس بن حجر چه عقیده هستی گفت این خبیث در میدان اشعار یکه سوار و برادریکه فصاحت دارای سلطنت است سوگند بخدای اگر او را در یافتمی دو رباش حشمت

وابهتش از پیش بر داشتی ولید گفت در حق ذی الرّمه چگوئی گفت بر اشعار ظریفه غریبه جسته انچه مستولی و قادر است که هیچکس را ازان بهره نیست گفت حنظل را بر چه میزان دیدی گفت ان مضامین بدیعه و افکار رفیعه که در بحر سینهٔ این پسر نصرانیه جوش در جوش و خروش در خروش داشت تا پایان زندگانیش بر زبانش جاری نشد و بماند تا بمرد گفت در حق فرزدق بر چه عقیدت باشی گفت سوگند با خدای ای امیر المؤمنین شاخه از بوستان شعر و شاعری بدست اوست ولید گفت ازین اوصاف که در حق ایشان کردی هیچ از بهر خود بهره نگذاشتی گفت قسم بخدای منم شهر شعر و مدینه شاعری که از آن بیرون و بدان اندرون آیند چون در ایوان مغازلت و تشبیب روم بطرب و سرور در آورم و چون در میدان هجا فرس رانم آنکو هش و گزند چیزی بجای بگذارم و چون ممدوحی را ثنا گویم از سما بگذرانم و در عرصه مطایبت بعزازت روم و در پهنه زجر و موعظت بنهایت شوم و من در تمامت ضروب شعر سلطان باشم لکن ایجاعت هر کسی در فن مخصوصی زبردست و باتوان است ولید گفت سخن براستی

آراستی و بعضی این مکالمه را از عبد الملک بن مروان با جریر نسبت دهند و دیگر از مخارق بن الاخضر العبسی مذکور است که می گفت سوگند بخدای یکتای بی انباز که من از تمامت مردمان بیشتر بجریر اختصاص داشتم و چنان بود که هر وقت جریر باستان ولید بن عبد الملک می آمد نزد سعید بن عبد الله بن خالد بن اسید نزول مینمود و عدی بن الرقاع شاعر مخصوص ولید بود و در حضرتش تقربی خاص داشت و چون جریر بدربار ولید شد با هیچکس از جماعت زائرین مجالست نمیکرد و با مردمی از یمن که نزدیک بمجلس ابن الرقاع بود جلوس مینمود تا ولید اجازت میداد که مردمان باستانش حاضر شوند اینوقت جریر نیز در میآمد من با جریر گفتم ای ابو حزره آیا دشمن خویش را بمجالست خود اختصاص میدهی گفت سوگند با خدای من با او نمی نشینم مگر اینکه برای او اشعاری فرو خوانم که او را و عشیرت او را خوار نمایم با جمله شامگاهی ولید بفرمود تا مردمان حاضر آستان شوند پس ما بروی در آمدیم و مردم انجمن شدند و هر کس در جای خویش جلوس کرد و جریر چندان بماند تا جمله مردمان برفتند و از دنبال ایشان باستان ولید در آمد و او را نگران شدند که حاضر پیشگاه شد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله اگر امیر المؤمنین رخصت میدهد مرا در حق پسر رقاع متفرقه چیزی بگویم و آن رقاع را پاره بپاره تالیف نمایم میگوید سوگند با خدای من تشنه بودم و کلمات ولید را بشنیدم که گفت سوگند با خدای همیخواهی او را بر پشت تو سوار کنم و بمردمان بیرون سپردهم چون جریر خشم و غضب ولید را بدانست همچنان ایستاده این شعر را قرائت کرد

فَاِنْ تَنْهَنِي عَنْهُ فَسَمْعاً وَطَاعَةً		وَاِلّا فَاِنّي عُرْضَةٌ لِلْمَرَاجِمِ

کنایت از اینکه چون تو مرا نهی میفرمائی ابن الرقاع را از گزند زبان آزار نمیکنم و گرنه در میدان ستیز از هیچکس و هیچ چیز گریز ندارم ولید گفت خدای امثال تو را در میان مردمان نسراوان کرداند جریر گفت یا امیر المؤمنین من یکتن بیش نیستم و در جهان آتش در افکنده ام اگر مانند من بسیار شوند مردمان را فرو خورند فرو خوردنی چون ولید این کلمات بشنید چنان بخندید و از جلادت جریر در شگفتی شد که ثنا یایش نمایان شد آنگاه بفرمود

تا او را بنشستند چنان بود که در میان جریر و عمر بن لجا کار هجا میگذشت و هر دو تن با هم معاندت روز می سپردند و از اتفاق هر دو تن در مدینه حاضر شدند و ولید بن عبد الملک نیز وارد مدینه شده و با ایشان کینه ور شده بود و پس با آنها گفت آیا زنان محصنه را بزشتی یاد میکنید و بنا شایست نسبت میدهید و بخشم می آورید آنگاه با ابو بکر محمد بن حزم انصاری که از جانب او والی مدینه بود بضرب ایشان فرمان داد و ابو بکر هر دو تن را مضروب داشته در یک بند بربست چون ابن لجا از جریر خورد سالتر بود با وی سبک چیزی همی کرد پس جریر در انحال این شعر بگفت

فَلَسْتُ مُفَارِقاً قَرَنِي حَتّى		يَطُولَ تَصَعُّدِي بِكَ وَانْحِدَارِي

پس ابن لجا این شعر را انشاد کرد

فَمَا اَنَا قُرِنْتُ اِلَى بَعِيرٍ		اَبَى ذُو بِطْنَةٍ اِلّا انْحِدَارَا

چون قدامة بن ابراهیم جمحی بشنید با ابن لجا گفت شعری نکو هیده گفتی چه خویشتن را با جریر مقرون ساختی ابن لجا گفت لیکن او چه گفت که

وَلَمَّا الْتَقَى فِي قَرْنٍ نَجْرِ ابن لجا گفت پاداش خیر بینی سوگند با خدای هیچوقت جز اینکه تو گفتی نگویم از عمر بن ابی بکر مولی مسطور است که وقتی ولید بن عبد الملک بجانبی سفر میکرد و با گروهی می سپرد و خویشتن پیاده راه سوار بود پس کمین عذری که حاضر حضرت بود این شعر در رجز

یَا بَكْرُ هَلْ تَعْلَمُ مَنْ عَلَاكَا		قرائت نمود		خَلِيفَةُ اللهِ عَلَى ذُرَاكَا

جمیل بن عبد الله بن معمر شاعر مشهور و عاشق بثینه نیز حاضر بود و ولید با او گفت از مرکب فرود شو و رجزی فرو خوان و ولید را گمان چنان میرفت که جمیل در مدح او چیزی بخواهد خواند پس جمیل فرود شد و این شعر قرائت نمود

اَنَا جَمِيلٌ فِي السَّنَامِ مِنْ مَعَدٍّ		فِي الذِّرْوَةِ الْعَلْيَاءِ وَالرُّكْنِ الْاَشَدِّ

وَالْبَيْتِ مِنْ سَعْدِ بْنِ نَبْدٍ وَالْعَدَدِ		مَا يَبْتَغِي الْاَعْدَاءُ مِنِّي وَلَقَدْ

اَضَرَّ بِالشَّتْمِ لِسَانِي وَمَرَدْ		اَقْوِدُ مَنْ شِئْتُ وَصَعْبٌ لَمْ اُقَدْ

چون ولید این اشعار جمیل را بشنید که یکجا در تمجید خودش گفته و از مقام رفیع و منزل منیع و بلندی دودمان و بزرگی خاندان و گزند زبان خود بار نموده بود و سخت بخشم رفت و گفتار کرد لا حملک الله بر دابه خویش برنشین که هدایت بر مرکب آرزو حمایل بخند گویند جمیل هرگز بمدح هیچ کس شعری انشاد نکرده است و دیگر در جلد پانزدهم اغانی از محمد بن الحکم مسطور است که ولید بن عبد الملک در زمان خلافت خویش

اقامت حج کرده بار شد فضل بن عباس بن عتبه لهبی شاعر بنی هاشم بروی در آمد و از کثرت عیال و شدت حال شکایت کرد و ولید او را مورد عاطفت داشته بمال و شتر و رقیق بسی خوار کرد اینده و چون ولید بمرد و سلیمان بمسند خلافت برنشست و اقامت حج نمود فضل

ابن عباس بخدمتش بیامد و خواستار شد و سلیمان چیزی بدو نداد پس این شعر بگفت

يَا صَاحِبَ الْعَيْشِ الَّتِي رَحَلَتْ		مَحْبُوسَةً لِعَشِيَّةِ النَّفْرِ

اَقْرِئْ عَلَى قَبْرِ الْوَلِيدِ فَقُلْ لَهُ		صَلَّى الْاِلَهُ عَلَيْكَ مِنْ قَبْرِ

يَا وَاصِلَ الرَّحِمِ الَّتِي قُطِعَتْ		وَاَصَابَهَا الْحَفَرَاتُ فِي الدَّهْرِ

اِنِّي وَجَدْتُ الْخَلْقَ بَعْدَكَ كَاذِباً		فَبَرِئْتُ مِنْ كَذِبٍ وَمِنْ غَدْرِ

وَلَقَدْ مَرَرْتُ بِنِسْوَةٍ يَنْدُبْنَهُ		بِيضِ الصَّوَاعِدِ مِنْ بَنِي فِهْرِ

تَبْكِي لِسَيِّدِهَا الْاَجَلِّ وَمَا		تَبْكِينَ مِنْ نَابٍ وَلَا بَكْرِ

تَنْدُبْنَهُ وَتَقُلْنَ سَيِّدُنَا		تَاجُ الْخِلَافَةِ آخِرَ الدَّهْرِ

مَاذَا الْفَتَى جُرِحَتْ صَالِحَةٌ		مِنْ صَفْوَةِ الْاِخْوَانِ لَوْ تَدْرِي

عبد العزیز بن ابی ثابت میگوید فضل بن عباس بخدمت ولید بن عبد الملک روی داشت و بدو منقطع شده بود چون ولید رخت بدیگر سرای کشید سلیمان با وی جفا کرد و از عطا و احسان محروم داشت لاجرم فضل بن عباس این اشعار که مذکور گردید انشاد کرد و ولید را در صله رحم و جمیل احسان بستود در جلد اول اغانی مسطور است که عمر بن ابی ربیعه شاعر در سالی از سالها حاج بگذاشت چون از کار حج فراغت یافته باز شد

ولید بن عبد الملک ابدید که در مهر مشق و در خطر کعبه فرشی بگسترده و او نشسته بود پس عمر بیامد و بروی سلام فرستاد و بنشست ولید گفت از اشعار خود چیزی بخوان گفت یا امیر المؤمنین من پیری کهن روزگارم و شعر و شاعری را فرو گذاشته ام و دو غلام است که بمنزله فرزند من هستند و این دو غلام هر چه گفته ام روایت کنند و هر دو تن نوازنده باشند ولید گفت هر دو تن را حاضر کن چون حاضر شدند این شعر او را آمِنَ آلِ نُعْمٍ اَنْتَ غَادٍ فَمُبْكِرُ از بهر شن انشاد کردند و ولید نیک در طرب و بهجت و لذت شد و آن دو غلام همچنان از بهر ش بخواندند تا از جای بیای بشد و صله بزرگ

درحق عمر فرمان داد و هم آن دو غلام را بدو باز فرستاد ابن خلکان در وفیات الاعیان و ابوالفرج اصفهانی در جلد شانزدهم اغا
نوشته اند که عروة بن الزبیر با تستان ولید بن عبدالملک فرود شد پسرش محمد بن عروة نیز با وی هم سفر بود در آنحال مرض آکله بر پای ع
در افتاد و همی روی به تزاید نهاد ولید گفت بایست قطع نمود گفت نیکو نمیدانم که اندام من دیگرگون شود و با یکپای بمانم و همچنان با د
و اذکار خویش بجای بود تا آنمرض فزودن گرفت و باوی گفتند اگر بزانو رسد ترا میکشد پس پایش را باره قطع کردند و او چنین ا
نیاورد و با آنکه سالخورده و کهن روزگار بود هیچکس او را نگاهداری ننمود و از آن پیش که قطع نمایند باوی گفتند ترا دوائی میخورا
که درد بریدن نیابی بپذیرفتار نشد و نیز پسرش محمد بن عروة در اصطبل ولید درآمد و یکی از چهارپایان بارخست لکد او را بکشت و مردی نز
عروة شد تا او را بر این مصیبت تعزیت گوید عروة گفت اگر آمده تا مرا از قطع پای تسلیت گوئی همانا در حضرت خدای محسوب داشته ام گف
بلکه بهلاک پسرت محمد ترا تعزیت میگویم گفت سبب مرگش چه بود آنمرد آن خبر بدو بگذاشت پس عروة این شعر بخواند

وَكُنْتُ اِذَا الْاَيَّامُ اَحْدَثْنَ هَالِكًا ... اَقُولُ شَوًى مَالَمْ يُصِبْنَ حَمِيمِي

اَللّٰهُمَّ اَخَذْتَ عُضْوًا وَتَرَكْتَ اَعْضَاءً وَاَخَذْتَ اِبْنًا وَتَرَكْتَ اَبْنَاءً فَاِنَّكَ اِنْ كُنْتَ اَخَذْتَ لَقَدْ اَبْقَيْتَ وَاِنْ
كُنْتَ اَبْتَلَيْتَ لَقَدْ عَافَيْتَ بارخدا اگر یک عضو را باز گرفتی چندین عضو بجای ماندی و اگر یک پسر بردی چندین پسر باقی بگذاشتی اگر گرفتی
باقی بر نهادی و اگر مبتلا ساختی عافیت هم بخشیدی و چون بمدینه اندر آمد و بقصر خود در عقیق جای کرد ابن المنکدر بدو شد و گفت حال تو چگونه
است در جواب باین آیت مبارک اشارت کرد لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هٰذَا نَصَبًا کنایت از اینکه از این مسافرت حمل مشقت و مصیبت نمودم
و چون عیسی بن طلحه بدیدارش بیامد عروه بایکی از فرزندانش گفت پای مرا برگشای تا عم تو بنگرد و چون عیسی آن پای را بدید گفت انا لله و انا
الیه راجعون ای ابو عبدالله همانا ما ترا از بهر مصارعت و مسابقت نمیخواستیم که اکنون اندوهناک باشیم چه آنرا که بدان حاجت داشتیم
خدای برای ما باقی گذاشته و آن رای و دانش تو است عروه گفت هیچکس چون تو مرا تعزیت و تسلیت ننموده است بالجمله هشام بن عروه
گوید که در همین سال جماعتی از بنی عبس بر ولید بن عبدالملک وفود نمودند و در میان ایشان مردی کور بود و بر صورتش نشان صدمتی بود
ولید از آن کیفیت از وی بپرسید گفت شبی در بطن وادی بخفتم گاهیکه در روی زمین هیچیک از مردم عبس را در مال و مکنت با خود برابر نمیشمردم
در اینحال سیلی بنیان کن ما را فرو گرفت و هر چه مرا بود از مال و عیال و زن و فرزند جز کودکی نورسیده و شتری ضعیف ببرد و آن شتر حرونی کرد من
آن کودک را بر زمین نهاده بدنبال شتر شتاب گرفتم و هنوز گامی چند برنداشته بودم که ناله آن کودک بلند شد چون نظر کردم سرش را در دهان
گرگی بدیدم که میجوید من چشم از وی برگرفته بدنبال شتر میشتافتم چون نزدیک شدم چنان با پای خود بر چهره ام برزد که صورتم درهم شکست
و هر دو چشمم تباه گشت و در حالی بامداد کردم که نه صاحب مال و نه صاحب اهل و عیال و نه دارای فرزند و اثر و نه صاحب دیدار و بصر بودم چون
ولید این داستان عجیب بشنید گفت او را بسوی عروه برید تا بداند در میان مردمان کسی هست که بلیت و مصیبتش از وی بزرگتر باشد در جلد دهم
اغانی در ضمن اخبار عایشه دختر طلحه مسطور است که وقتی بر ولید بن عبدالملک درآمد و اینوقت ولید در مکه بود پس گفت یا امیرالمؤمنین
بفرمای تا جماعتی از اعوان با من بیایند ولید بفرمود تا جمعی با وی منضم شدند و عایشه حج نهاد گاهی که شصت قاطر با وی حاضر بود
هوادج و رحائل بر آنها نهاده بودند و عروة بن الزبیر با وی بازخورد و این شعر بخواند

عَائِشُ يَا ذَاتَ الْبِغَالِ السِّتِّينَ ... اَكُلَّ عَامٍ هٰكَذَا تَحُجِّينَ

عایشه بدو پیام کرد و گفت یا عریه آری همه سال با این عظمت و اجلال حج میگذارم اگر خواهی قدم جلادت پیش آور و بنگر عروه از وی
سپس فروبست و دیگر متعرض نگشت و در جلد دوازدهم اغانی در ذیل احوال ابی الاقرع عبدالله بن الحجاج که فارسی فتاک و شاعری بیتاک

شوی: روز نا علی کار است
ماندی: یعنی گذاردی

حکایت ولید با ابوالاقرع

و شجاعی چالاک و صعلوکی بیباک بود و در زمان عبدالملک بن مروان با عمرو بن سعید بن العاص خروج نمود تا گاهی که عبدالملک بر عمرو
ظفر یافت و بعبدالله بن زبیر پیوست و همی ببود تا ابن زبیر مقتول گردید و کار بر عبدالله دشوار شد و از هر سوی بگرفتاری او روی
آوردند چندانکه جهان بروی تنگ گردید و بحیلتی بدرگاه عبدالملک درآمد و بتدبیری چند ایمن بشد و بقولی ناچار بسوی اجیح بن خالد
ابن عقبة بن ابی معیط پناه برد و خبر او را با ولید بن عبدالملک برداشتند و ولید جماعتی از عوانان را بفرستاد تا او را از سرای
اجیح بگرفتند و نزد او بیاوردند و ولید بفرمود تا او را بزندان در بردند و او در حبس این شعر گوید

اَقُولُ وَذَاكَ فَرْطُ الشَّوْقِ مِنِّي ... لِعَيْنِي اِذْ نَأَتْ ظَبْيَاءُ فِيضِي
فَمَا لِلْقَلْبِ صَبْرٌ يَوْمَ بَانَتْ ... وَمَا لِلدَّمْعِ يُسْفَحُ مِنْ مَغِيضِ

آنگاه اجیح نزد ولید بن عبدالملک شد و گفت یا امیرالمؤمنین عبدالله بن حجاج ترا هجو کرده گفت بچه چیز مرا هجو نموده پس اجیح این شعر را از وی بخواند

فَاِنْ يُعْرِضْ اَبُو الْعَبَّاسِ عَنِّي ... وَيَرْكَبْ بِي عَرُوضًا عَنْ عَرُوضِ
وَيَجْعَلْ عُرْفَهُ يَوْمًا لِغَيْرِي ... وَيُبْغِضْنِي فَاِنِّي مِنْ بَغِيضِ

ولید گفت چگونه این شعر از شمار هجا توان آورد چه عبدالله از اولاد بغیض است خواه من از وی اعراض یا روی اقبال او را
دوست یا دشمن داشته باشم دیگر چه گفته است اجیح این شعر را قرائت کرد

كَاَنِّي اِذْ فَزِعْتُ اِلَى اُجَيْحٍ ... فَزِعْتُ اِلَى مُقَوْقِيَةٍ بَيُوضِ

ولید مقصود اجیح را بدانست که از اینجمله خویشتن را اراده کرده بود پس بخندید و گفت همی بینم که عبدالله جز تو دیگری را هجو نموده باشد
و چون از پیش اجیح بیرون شد فرمان کرد تا عبدالله را از زندان بیرون کردند و براه خویش گذاشتند و از آن پس هر وقت ولید را
نظر بر اجیح افتادی کلام عبدالله را در حقش یاد آوردی و خندان شدی از عمرو بن ابی عمرو شیبانی مسطور است که مابین دو قریتین برکه از آب بود
و در انجا مردی از بنی کلب بود که او را عکنه میخوانیدند و هر کس با وی در آن برکه شدی او را در آب غوطه دادی و زحمت کردی تا یکی روز مردی از جماعت
قیس را در حضور ولید بن عبدالملک چندان در آب فرو برد و غوطه داد که فرزندانش بیرون تاختند ابن هبیره که در آنروز در کنار آن برکه حاضر بود
چون اینحال بدید گفت خداوندا ابو الاقرع عبدالله بن الحجاج را بر ما فرود آور و از اتفاق چنان افتاد اول کسیکه در آنجا وارد شد و شتر خویش
بخوابانید و نزول نمود عبدالله بود و ابن هبیره با ولید گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای اینک ابوالاقرع است آزمایش فرمای تا بنگریم از این
دو تن کدام یک آن دیگر را مخذول و رسوا نماید و ولید با عبدالله فرمان کرد که در برکه با کلبی دچار شود و کلبی همچنان در برکه مترصد بود و متعرض
مردمان میگشت و ایشان از وی دوری میگرفتند عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین من بیمناک هستم که مرا بکشد و قوم من در خونخواهی من جز بقتل او
رضا نه دهند یا من او را بکشم و قوم او جز بقتل من رضا نه دهند و من مردی بدوی و بیابانی هستم و دارای مال و مکنت نیستم یعنی مرا مالی نیست که دیت
از دم و خون خویشتن بخرم و عکنه گفت یا امیرالمؤمنین اگر او مرا بکشت من از خون خویش میگذرم و اگر من او را بکشتم خون او بر گردن من است ولید گفت
خود دانید عبدالله چون کسی که این امر را مکروه شمارد ساعتی سر بجنبانید و ساکت بماند چندانکه ولید بروی حتم کرد که باوی ببرکه شود پس عبدالله بآب
اندر شد و دست بگردن کلبی درانداخت و بزیر آب در آورد و چندانش بداشت که حالت مرگ دریافت آنگاه او را رها ساخت و چون سر از آب بیرون آورد
دیگر باره اش بزیر آب اندر برد و بروی بایستاد و نیز رهایش نمود تا سر از آب در آورد و نفسی بر آورد دیگر باره اش در آب فرو برد و چندان بداشت که
نفس او قطع شد و بمرد آنگاه عبدالله از آب برآمد و کلبی در آب بماند و ولید از این کردار خشمناک شد و قصد تباهی عبدالله را نمود پسرش یزید لب بشفاعت
برگشود و گفت تو خود او را بدینکار ناچار ساختی آیا روا بود که او کلبی را بر خود مسلط دارد تا مدتی بسته او هلاک شود ولید از آهنگ او روی برتافت

وعبد الله بن الحجاج این شعر در اینمقام انشاد نمود

نَجَّانِيَ اللهُ فَرْداً لا شَرِيكَ لَهُ ... بِالقَرْيَتَيْنِ وَنَفْسِي صُلْبَةُ العُودِ

وَخَفْقٌ مِنْ يَزِيدٍ حَالَ جَانِبُهَا ... دُونِي فَأَنْجَيْتُ عَفْواً غَيْرَ مَجْهُودِ

لَوْلَا الإِلَهُ وَصَبْرِي فِي مُفَاضَلَتِي ... كَانَ التَّسْلِيمُ وَكُنْتُ الهَالِكَ المُودِي

مفاضله بزرگ کردن بغرونی

ضرب احوص شاعر

در جلد چهارم اغانی در ذیل احوال احوص شاعر از موسی بن عبد العزیز مسطور است که وقتی احوص با یتمان ولید بن عبد الملک روی نهاد و بحتی در حضرتش بعرض رسانیدند ولید بفرمود تا او را در منزلی نیکو فرود آوردند و بوجهی احسن کار نزل و طعام او را از مطبخ خاص اختصاص دادند و نیز شعیب بن عبد الله بن عمرو بن العاص در درگاه ولید فرا رسیده از آن سوی احوص گرفتار موی و روی دو تن از غلامان ولید که خبازی میکردند گردید و با ایشان مراودت ورزید و همچنان ایشان را همی بعمل زشت معاشرت بخواندند و او را از مباشرت خود بهره یاب سازند و چنان افتاد که شعیب را بر مولای خویش خشم آمد و او را از خویشتن براند و چون احوص اندیشناک و خائف شد که از این مراودت او با غلمان مفتضح شود در پنهان با آنغلام شعیب بساخت و او را بفریفت و گفت بر امیر المؤمنین در آی و بگوی که شعیب با آن ارادت است که با من بفضیحت رود و چون آنغلام این سخن با ولید بگذاشت ولید وی با شعیب بنمود و گفت اینغلام چگوید گفت یا امیر المؤمنین در کلام غلام غوریست بروی سخت بگیر تا بصداقت سخن کند چون ولید چنان کرد گفت احوص مرا باین سخن مامور ساخت و نیز پرده از کار احوص با خبازین برگرفت و راز او را مکشوف ساخت ولید برآشفت و احوص را نزد ابن حزم والی مدینه بفرستاد و فرمان داد تا صد تازیانه بروی بزنند و او را در میان جماعت مردمان در کوی و برزن باز دارد و روغن زیت بر سرش بریزد و ابن حزم چنانکه فرمان رفت با احوص بپای برد و احوص در همان حال که در میان مردمان بود اشعاری انشاد نمود که از آنجمله این است

مَا مِنْ مُصِيبَةِ نَكْبَةٍ أُمْنَى بِهَا ... إِلَّا تُشَرِّفُنِي وَتَرْفَعُ شَانِي

وَتَزُولُ حِينَ تَزُولُ عَنْ مُتَخَمِّطٍ ... تُخْشَى بَوَادِرُهُ عَلَى الأَقْرَانِ

إِنِّي إِذَا خَفِيَ اللِّئَامُ رَأَيْتَنِي ... كَالشَّمْسِ لَا تَخْفَى بِكُلِّ مَكَانِ

معناه نیز آزموده او:

متخمط بصیغه فاعل قهر و غلبه کننده و خشم گیرنده است

فرتنی بفتح اول و قصر آخر زن زناکاره است

وهم اشعاری بسیار در هجو ابن حزم بگفت که از آنجمله است

أَقُولُ وَأَبْصَرْتُ ابْنَ حَزْمٍ بْنَ فَرْتَنَى ... وُقُوفاً لَهُ بِالمَازِنِيِّينَ القَبَائِلُ

نَفَتْ فَرْتَنَى كَانَتْ بِمَا بَلَغَ ابْنُهَا ... مُصَدِّقَةً لَوْ قَالَ ذَلِكَ قَائِلُ

و از عمر بن شبه مذکور است که از آن پیش که احوص بضرب ابن حزم گرفتار شود بدرگاه ولید بن عبد الملک روی نهاد و با مردی از بنی مخزوم که او را ابن عتبه نام بود همسفر کرده بودند ملاقات کرد و ابن عتبه با وی میعادها نهاد که معین و یاور او باشد چون احوص در حضرت ولید حاضر شد ولید گفت ویحک این چیست که مردمان در حق تو گویند گفت سوگند با خدای یا امیر المؤمنین اگر آنچه ابن حزم بمن بهتان آورده اگر امر دینی بود البته از آن دوری میکردم تا چه رسد بکاری که بزرگتر معاصی یزدان است ابن عتبه گفت یا امیر المؤمنین فضل و عدل ابن حزم چنین و چنان است و او را اینک ستودن گرفت چون احوص نفاق او را بدید گفت سوگند با خدای که این حکایت چنان است که شاعر گوید

وَكُنْتُ كَذِئْبِ السُّوءِ لَمَّا رَأَى دَماً ... بِصَاحِبِهِ يَوْماً أَحَالَ عَلَى الدَّمِ

کنایت از اینکه گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده

حکایت رؤبة بن العجاج

در جلد بیست و هم اغانی در ذیل احوال همین شاعر مسطور است که رؤبه ابن العجاج شاعر مشهور گفت چون ولید بن عبد الملک بر مسند خلافت جای کرد حجاج بسوی من و پدرم پیام فرستاد که بملاقات ولید شویم پس ما از جانب شمال راه سپردیم تا بباب الفرادیس رسیدیم و خروج ما در فصل بهاری سبز و خرم و پر گیاه و میاه بوده و من چون از نماز بامداد فراغت یافتم از بیابان

کماة یعنی سماروغ که بسبب شباهت با تخم مرغ خایه دیسش گویند و آنچه بیابانی است ماکول و برای جلای البصر نافع است میچیدیم و چون قدمی چند برداشتیم از آن بهتر یافتیم و نخستین را بیفکندیم و آن دیگر را بچیدیم و همچنان برفتیم تا با بنگاهی در آمدیم اینوقت بره جوان فرو رسیده و مشکی از شیر خاص و غلیظ و مقداری کره مانند کله میش بیاوردند پس بره را پاره پاره ساخته از آن شیر و کره بر آن همی بریختیم تا آنقدر آگنده شد و بدون نان از آن گوشت و آبش بخوردیم و از چربی و پاکی آن همواره از مار تشنج داشت تا بجز بار شدیم و اول کسی را که از شعرا ملاقات نمودیم جریر بود و او از ما عهد گرفت که بر خلاف میل او سخنی نرانیم و اول کسی که از شاعران دستوری در آمدن با بستان یافت پدرم و پس از وی من بودم این هنگام ولید روی با جریر آورد و گفت ویلک از چیست که مثل ایشان زبان از اعراض مردمان بر نبندی گفت مظلوم واقع شده ام ولید گفت بصبوری و شکیبائی کار کن و از آن پس ما جریر را ملاقات کردیم و او را خشمناک دیدیم و با ما همی گفت یا بنی ام العجاج سوگند با خدای اگر با کلکل و کلکال خویش بر شما حمل نمایم نیروی احتمال نیاورید و هیچ تدبیری شما را از چنگ من نجات ندهد یعنی اگر بهجای شما لب گشایم و او از این سخنان همی نمود که شما در خدمت ولید از من چیزی گفته باشید گفتیم سوگند با خدای او را از ما حرفی و حدیثی نرسیده است و جریر این سخن محض حسد میکذاشت تا چرا ما را قبل از وی احضار کردند و پیش از وی انشاد کردیم

ذکر ابتدای ظهور غناء و نقل سعید بن مسجح مغنی از فارسی بلحن عربی واخذ ابن معبد از او در زمان ولید بن عبد الملک مروان

طهور غناء

مطلقا طبیعت انسانی که دچار وساوس شیطانی و هواجس نفسانی است زاینده امانی و خواهنده کامرانی و طالب مناهی یزدانی و راغب بمعاصی سبحانی است و صاحب شریعت و حاکم طریقت که دانای ظاهر و بینای باطن است محض حفظ نظام عالم و قوام بنی آدم آنچه را که مخرب نظام و قوام و انقطاع رشته تکمیل و اتصال سلسله توهین و تضییع دنیا و آخرت انام است عصیان ایزد علام نام کند و از آن نهی فرماید و در هر یک بیشتر ماده فساد بنگرد صریح تر نهی فرماید چنانکه بعضی را مکروه و بعضی را منهی و پاره را حرام و برخی را رجس و نجس فرماید و در هر یک رعایت اجتناب بیشتر لازمست نکوهیده تر و در مراتب معاصی بزرگتر شمارد و چون طبیعت هر موجود بحیثیت بشر مایل بسرود و سرود و گرانست و سر و دالت معاصی و اسباب ارتکاب مناهی و بلاهای بزرگ تواند شد از این است که استماعش را حرام فرموده اند یا در شرب مسکرات اسباب ظهور و بروز پاره حالات فراهم کردد که فتنهای عظیم و مفاسد بیرون از شمار و عمیم را متضمن است نهی صریح فرموده اند و ارتکابش را از معاصی کبیره شمرده اند و شاربش را حدی قرار داده اند و بر این منوال است سایر منهیات و محرمات و گرنه پروردگار بنده نواز از اینجمله بی نیاز است از خوردن شراب مسکر یا شنیدن صدای مستحسن و منکر یا ارتکاب مناهی بر اذیال عظمت الهی او چه خواهد نشست گرچه جمله کائنات کافر گردند بر دامن کبریایش ننشیند گرد هر چه فرموده اند محض مهر و عطوفت با بریت است و گرنه برای صاحب شریعت چه تفاوت کند کسی انگور خورد یا آب انگور یا طنبور بشنود یا صدای تنبور یا در محضر عود نواز دیا در مجمر چون عود کند از دیا دلیل و نهار بهار زند یا با دوست و بیکار نباز و نواز پرداز و کذلک غیر ذلک و چون مقام اغانی در مزاج نهانی اسباب طلب کامرانی و مشتهیات نفسانی و ارتکاب معاصی یزدانی و غفلت از امور دو جهانی و مولد مفاسد آشکار او پنهانی و پدید آرنده هزاران خسران و ویرانی و مفتاح بسی فتنهای ناگهانی است این است که عقل کل و هادی سبل و مفتاح فلاح و مصباح نجاح از استماع آن نهی فرمود و بطرق صلاح دلالت نمود و از صدر اسلام تا مدتها مسلمانان گرد آن نگشتند و بدرش را در مرتع اندیشه نکشتند و گرنه همیشه در خلق عالم صیت صوت بلند آواز و سرود و نواز بنمایش و گذارش انباز بود و در طلوع خلفای بنی امیه که انواع فسق و فجور ظهور گرفت و در زمان هر یک بسیاری مناهی و محرمات مشهور شد و خلفا عن سلف بر معمول سابق برافزودند

وراه ملاهی به پیمودند و یادگاری از نو پدیدار کردند چون نوبت خلافت بولید بن عبد الملک بن مروان رسید کار غنا و سرود شایع شد و در
عوض بسیاری مناسک و مسائل ضایع ماند و سعید بن مسجح مکنی بابی عثمان مولای بنی جمح مکی اسود که از متقدمین و اکابر و فحول مغنیان و اول
کسی است که از اجماع صنعت غنا را نمود و از غنا فرس بغنا عرب در آورد و بمهارت و استادی طلوع و ظهور نمود آنگاه از مکه بشام رفت
و الحان روم و بربطیه و اسطوخوسیه فرا گرفت و بفارس رفت و بسیاری سرود و غنا اخذ نمود و نیز فن نوازندگی را نیک تکمیل کرد آنگاه
بحجاز بیامد و از اقسام تغنی هر یک نیکو بود اختیار نمود و بقیه را ترک نمود و از آن پس دیگر مردمان با و متابعت کردند هشام بن المریه
گوید اول کسی که باین غنا عربی سرودن گرفت ابن مسجح در مکه بود و این داستان چنان بود که در آن زمان که مردم شام ابن زبیر را محاصره کرده
بودند یک شب از فراز کوه آوازها شنیده و بترسید که اهل شام بدو دست یافته باشند و شبی بس تاریک و بادی سخت وزنده بود و آواز رعد و
برق از هر طرف بر میخاست پس آتشی بر سر رمحی برافروخت تا نگران مردمان شود و باد آن آتش را با استار کعبه معظمه افکند و بسوخت و مردمان
هر چند در خمود آن نیران بکوشیدند چاره نساختند و بامداد آن خانه بسوخت و زنی از قریش هلاک شده بود و تمامت مردمان در جنازه حاضر
شدند از بیم آنکه عذابی ایشان را در سپارد و ابن زبیر سر بسجده داشته همی گفت خدایا من اینکار نه بعمد کردم تو بندگان خود را بگناه من مگیر
اینک من در حضرت تو و دست اقتدار و اختیار تو حاضرم چون روز بلند شد ایمن گردید و مردمان باز شدند ابن زبیر گفت ای مردمان خدا را
بنگرید همانا اگر از خانه هر یک از شما سنگی از جای بگردد دیگر بجای خود آورید آیا تواند بود که من کعبه را ویران گذارم پس بدست خود ابتدا بهدم
نمود و آنچه بود خراب کرد تا بپایه و قواعد رسید و گروهی از بنایان و دیوارگران فارس و روم را بخواند و آن خانه محترم را بساخت و بنایان فارسی
بعادت خود در آنحال که مشغول ساختن آن بنا بودند بلحن فارسی میخواندند و با آوازی دلنواز انباز بودند چون سعید بن مسجح بر ایشان
عبور داد شیفته آن تغنی و صوت گشت و آن غنا را بشعر عربی نقل کرده بسرود و بعضی گفته اند که سعید و ابن سریج هر دو غلام مکیین بودند صاحب
ابن حسان گوید سعید بن مسجح با فطانت و ذکاوت و کیاست و خوش رنگ و خوش آهنگ بود و سید او در کار او بعجب بود و در ایامی که سعید
صغیر بود میگفت همانا این غلام را شانی و مقامی است و اگر نه حس قرابت من در وی سبب بودی او را آزاد می ساختم اگر زنده مانم آنچه در وی
بودیعت است بظهور آورم و اگر بمردم آزاد است و یکی روز مولایش از وی بشنید که شعر ابن الرقاع عاملی را تغنی همیکرد او را بخواند و گفت بازنمای آنچه
از تو شنیدم دیگر باره اعادت کن چون اعادت کرد بهتر از کرت نخستین بخواند مولای او گفت همانا این هنر و کردار بعضی از آنجمله است که من اعتقاد
دارم و میگویم آنگاه گفت این تغنی را از کجا آوردی گفت از این مردم عجم بشنیدم که بفارسی خواندند و من همی فرا گرفتم و باین شعر قلب کردم گفت ترا
آزاد کردم و او در ملازمت مولایش بزیست و در فنون ادب قاهر شد و در اقسام غنا وسعت دید و در مکه شهره شد و مردمان از اطراف در حسن
تغنی او در عجب میشدند آنگاه مولایش عبید بن سریج را باوی سپرد و گفت تا بهی او را تعلیم کن و در تکمیل او کوشش نمای و ابن سریج از تمامت
مردمان آوازش نیکوتر بود و از سعید بیاموخت و چنان مهارت یافت که نظیری از بهرش نیافتند ابن موسی بن حمزه میگوید چون معاویة
ابن ابی سفیان خانهای خود را که رقط مینامند بنیان میکرد بنایان و دیوارگران فارسی در آن بنا بازداشت و ایشان آن بنا را با گچ و آجر
میساختند و در حال دیوارگری میخواندند سعید بن مسجح نزد ایشان میشد و از آن صوت دلفروز و الحان عشرت اندوز کامکار میگشت و بشعر
عربی در می آورد و نیز بر آن منوال انواع دیگر ترتیب میداد و وی همان کس باشد که غریض را تعلیم نمود و چندان بزیست که ابن معبد او را
ملاقات کرد و در زمان ولید بن عبد الملک از وی اخذ نمود و مردمان مغنی از مرد و زن فتنه اگر فتند و آن بازار رواج یافت از دحمان الاشقر
مذکور است که گفت از جانب عبد الملک بن مروان در مکه عامل بودم وقتی بحضرت او خبر دادند که مردی سیاه روی که او را سعید بن مسجح
گویند جوانان قریش را فریب دهد و کار بر ایشان تباه کند و ایشان اموال خویش را در راه او انفاق کنند عبد الملک بمن مکتوب نمود که اموال سعید را

ماخوذ و او را بدرگاه من روانه دار پس ابن مسجح بسوی شام رهسپار شد و در عرض راه مردی که [illegible] داشت باوی مصاحب شد و آن
سعید پرسید بکجا میشوی سعید از سرگذشت خویش باز گفت آنمرد گفت اگر خواهی با من باش آنگاه پس در مصاحبت هم برفتند تا بدمشق رسیدند
و در مسجد دمشق درآمدند و پرسش نمودند که کدام کس اختصاصش باستان عبد الملک بن مروان بیشتر است گفتند این جماعت قریش که بنو عم
او هستند ابن مسجح نزد ایشان شد و سلام بداد و گفت ای جوانمردان آیا در میان شما هیچکس باشد که مردی غریب از اهل شام و حجاز را میهمانی
کند آن جماعت با یکدیگر نگران شدند و چنان بود که ایشان را دشوار بود و میعاد نهاده بودند که نزد یکی جاریه مغنیه که او را برق الافق مینامیدند
بشوند لاجرم اینکار بر ایشان دشوار بود دیگر یکی از ایشان که فتوت کرد و گفت تو بضیافت من باش و با یاران گفت شما راه برگیرید و
بروید و من و میهمانم براه خود میرویم گفتند تو نیز با میهمانت با ما باش پس بجملگی بسرای برق الافق روی نهادند چون طعام بامدادی
حاضر ساختند سعید گفت همانا مردی سیاه باشم شاید در میان شما کسی باشد که نخواهد با من دست بشراب در خوان طعام برد من در گوشه
بتنهائی بنشینم و بخورم ایشان از وی شرمسار شدند و هر چه میخواست بدو بفرستادند و چون دست بشراب سودند همچنان آن سخن بگذاشت
و ایشان همان معاملت باوی بپای بردند آنگاه دو جاریه بیرون آوردند و بر تختی برنشاندند و تا شامگاه به تغنی پرداختند پس ایشان
ایشان بدرون سرای شدند و جاریه نیکوروی زدوده موی بیرون شد و آن دو جاریه نیز باوی بودند پس آن جاریه بر تخت بنشست و
آن دو تن در پایین تخت جای کردند و بیمین و یسار تخت را فرو گرفتند ابن مسجح میگوید اینوقت باین شعر تمثل نمودم

فَقُلْتُ أَشَمْسٌ أَمْ مَصَابِيحُ بِيعَةٍ ‏ بَدَتْ لَكَ خَلْفَ السِّجْفِ أَمْ أَنْتَ حَالِمُ

سجف بفتح و کسر اول بمعنی پرده است

آنجاریه از این شعر خشمناک شد و گفت آیا چنین مردی سیاه روی در حق من مثل آورد آن جماعت با من از روی خشم و غضب نظر کردند و همی
او را تسکین دادند تا از آن التهاب فرو نشست و با آوازی تغنی نمود ابن مسجح گفت احسنت و الله سوگند با خدای نیکو خواندی مولای آنجاریه
بر آشفت و گفت آیا مانند این سیاهی را نمون با جاریه من چنین سخن کند اینوقت آنمرد که مرا نزد خویش جای داده بود گفت برخیز و بمنزل من
راه سپار چه بر این جمع ثقیل افتادی چون خواستم برخیزم آن جماعت با من بملاطفت رفتند و گفتند بجای خویش باش لکن رعایت ادب از دست
مگذار پس بنشستم و آن جاریه دهان به تغنی برگشاد گفتم سوگند با خدای بخطا رفتی ای زانیه و نکوهیده خواندی آنگاه بنواختم و آن صوت را تغنی نمودم
چون جاریه آن صوت بشنید از جای برجست و با مولایش گفت سوگند با خداوند که امیرزاده ابو عثمان سعید بن مسجح است گفتم قسم بخدای من همانم و هم بخدای
قسم که نزد شما اقامت نکنم اینوقت جوانان قریش از جای برجستند و هر یک میگفت سعید نزد من باید باشد و دیگری گفت با من باید باشد و
بر این گونه هر یک سخن میکرد گفتم قسم بخدای که من جز نزد سید شما یعنی همانکس که مرا نزد خود بداشت مهمان نمانم آنگاه از وی پرسیدند که سبب آمدن
چه بود سعید داستان خویش با ایشان بگذاشت صاحبش باوی گفت من امشب با امیر المؤمنین بمسامرت میشوم آیا هیچ نیکو میشماری که صوتی حدی
برآوری گفت اینکار نکنم لکن حدا مخصوصی معمول کنم گفت منزل من محاذی منزل عبد الملک است اگر حال او را نیکو دیدم تو میفرستم و تو را میخوانم
این بگفت و نزد عبد الملک شد و او را بحالتی خوش دریافت و یکی را بسوی ابن مسجح بفرستاد و او بیامد و سر بسوی قصر بر کشید و به حدی صدا برآورد

إِنَّكَ يَا مُعَاذُ يَا ابْنَ الْفُضَّلِ ‏ و گفت ‏ إِنْ زُلْزِلَ الْأَقْدَامُ لَمْ تُزَلْزَلِ

عَنْ دِينِ مُوسَى وَالْكِتَابِ الْمُنْزَلِ ‏ تُقِيمُ أَصْدَاغَ الْقُرُونِ الْمُيَّلِ ‏ لِلْحَقِّ حَتَّى يَنْتَحُوا لِلْأَعْدَلِ

عبد الملک با آن جوان قرشی گفت این شخص کیست گفت مردیست حجازی بر من قدوم نموده گفت او را حاضر گردان چون سعید حاضر شد
عبد الملک بفرمود تا چند نوع آواز که میخواست از بهرش تغنی نماید و او چنان تغنی نمود که دلش را بربود و از شدت طرب بحرکت و جنبش در آمد
و با سعید گفت ترا سوگند میدهم که باز گوئی تا چه نام داری گفت منم آن ستم یافته که اشرار بغارت برده اند و از وطنش دور ساخته اند سعید بن

۱۲۶ مسیح همانا عامل حجاز مال مرا گرفت و نفی بلد نمود عبد الملک متبسم فرمود و گفت همانا عذر جوانان قریش در اتفاق نمودن اموال
خود تا ناز ایر تو دو نصح کردید آنگاه او را امان داد و صله و جایزه عطا نمود و هم بعامل خود نوشت که اموالش را بدو باز گرداند و گردش
نرسانند بالجمله اغانی و سرود در نمایش و فزایش بود چندانکه بر چند هزار نوع گردش گرفت و چون زمان خلافت هارون الرشید فرا رسید با
ابرهیم موصلی و اسمعیل بن جامع و فلیح بن العوراء فرمان داد تا از انجمله یکصد نوا را اختیار کردند بعد از آن بفرمود تا از آن یکصد صوت
ده آهنگ را بر گزینند آنگاه بفرمود تا از میان آن ده نوا سه نوا اختیار کنند کردند و آنسه یکی لحن معبد است در این شعر ابی قطیفه

القصر فالنخل فالجماء بينهما — اشهى الى القلب من ابواب جيرون
الى البلاط فما حازت قرائنه — دور نزحن عن الفحشاء والهون
قد يكتم الناس اسرارا فاعلمها — ولا ينالون حتى الموت مكنوني

و دیگر لحن ابن سریج است در این شعر عمر بن ابی ربیعه

تشكى الكميت الجرى لما جهدته — وبيّن لو يستطيع ان يتكلما

و دیگر لحن ابن محرز است در شعر نصیب

اهاج هواك المنزل المتقادم — نعم وبه ممن شجاك معالم

و آن اساتید ماهر تمامت نواها را در این صوت سه گانه ادا میکردند و هیچگاه فرو گذاشت نمی نمودند و چون نوبت خلافت بواثق رسید اسحق بن ابرهیم را بفرمود تا از نواها اختیار و انتخاب نکو شید پس برحسب فرمان رفتار کرد و هر یکرا بهتر و فزونتر بر گزید و اغانی و الحان را که جامع نغم عشره که بر سایر نغم اغانی و ملاهی و تمامت اصوات مختاره و هفت نوای معبد که مدن معبد نام دارد و هفت نوای ابن سریج که در ازای مدن معبد است اشتمال داشت بسلیقت خویش انتخاب و اختیار نمود چنانکه تفصیل آنجمله در مقام خود بخواست خدای تبارک و تعالی مسطور گردد

طویس مغنی

بیان احوال عیسی بن عبد الله ابو عبد المنعم معروف بطویس مغنی مخنث مولای بنی مخزوم

ابو الفرج اصفهانی در جلد چهارم اغانی و ابن خلکان در وفیات الاعیان گوید عیسی بن عبد الله مکنی بابی عبد المنعم و معروف بطویس مغنی است و جماعتی مخنثش کنیت او را تغییر داده عبد النعیم گفتند و او مولای بنی مخزوم است و ابن قتیبه در کتاب المعارف گوید طویس مولای اروی بنت کریز مادر عثمان بن عفان و اسمش عبد الملک بود و جوهری در صحاح اللغه گوید اسمش طاوس است و چون مخنث شد طویس خواندند و هم عبد النعیم اش نامیدند لکن بحسب تطابق و توافق جماعتی از علما صحیح تر آنست که نام او عیسی باشد بهر حال در میان مخنثین از تمامت مردمان بهتر می سرود و اول کسی است که رمل و هزج را در اسلام صنعت نمود و گفته اند که نیکوترین مغنیان در فن ثقیل ابن محرز است و در رمل ابن سریج و در هزج طویس است چنانکه باو مثل زنند و گویند اهزج من طویس و نیز شاعر او را در این شعر خود که در مدح معبد مغنی مشهور انشاد کرده است تقدیم

نغنى طويس والسريجى بعده — نموده و گفته است — وما قصبات السبق الا لمعبد

از صالح بن کیسان مسطور است که ابان بن عثمان بر عبد الملک بن مروان وفود نمود و امارت حجاز یافته بدان سوی روی نهاد و چون بمدینه نزدیک شد اهل مدینه باستقبالش بیرون شتافتند طویس نیز با ایشان بود و چون ابان را بدید سلام فرستاد و گفت ایها الامیر من با خدای عهد کرده ام که چون ترا بامارت بنگرم با مرقع خضاب نمایم و دف زنان در پیش روی تو در آیم پس دف برگرفت و این بیت را چون همی تغنی نمود

ما بال اهلك يا رباب — خزرا كانهم غضاب

۱۲۷ ابان بن عثمان از استماع این صوت چنان طربناک شد که گفتی همیخواست چون مرغ پرواز نماید و همی گفت یا طاوس ترا کافی است و طویس بگفت
چه در دیده ارش سخت بنیل افتاد آنگاه گفت بنشین طویس بنشست و بادی گفت همانا پاره گمان میبرند که تو کافر هستی گفت فدای تو شوم سوگند با خدای
من شهادت میدهم که خدائی جز خداوند یگانه نیست و محمد صلی الله علیه و آله رسول اوست و نماز را به پنج وقت ادا میکنم و روزه شهر رمضان را
بوجوب میگذارم و در طواف بیت و اقامت حج غفلت نمیجویم ابان گفت آیا تو مهین تر باشی یا عمرو بن عثمان و عمرو برادر اعیانی ابان بود طویس
گفت جعلت فداک سوگند با خدای در آن روز که والده مبارکه ترا نزد پدر طیب تو زفاف میدادند من بدامان زنان حلائل قوم و عشیرت خویش متمسک
بودم چون ابان این سخن بشنید بشرم و آزرم شد و سر کین نظر بزمین بدوخت و نیز گویند چون ابان او را با آن سیرت و صورت نگران شد
گفت میگویند تو مشئوم هستی گفت از این برتر ابان گفت شامت تو بچه پایه ارتقا جسته گفت در آنشب که بجهان اندرم رسول خدای صلی الله علیه و آله از
جهان بشد و در آنشب که از شیر دهان باز گرفتم ابوبکر بدیگر سرای سیر گرفت و در آنشب که احتلام دیدم عمر از زندگانی ناکام شد و بقولی در آنشب که مرا ختن
کردند عمر را از تیغ بکشتند و در آنشب که بدیدار عروس سرور گرفتم عثمان راه گور سپرد و در آن هنگام که مولودی مرا پدیدار شد علی بن ابیطالب علیه
السلام برحمت پروردگار ره سپار گشت و بروایتی با روز وفات حسن بن علی علیهما السلام مطابق شد و این از غرایب اتفاقات است و این است که
مثل باو زنند اشأم من طویس گفتند و او را بالائی بس دراز و دیداری نا بساز و خلقی مضطرب و چشمی کاژ بود با جمله چون ابان بشنید گفت از نزد
من بیرون شو خاک عالم بر سر تو باد از نوفل بن عماره مسطور است که یحیی بن الحکم وقتی بیرون شد و در آنوقت امیر مدینه بود و از دور شخصی را در زمینی
شوره ناک که بمسجد احزاب نظر داشت بدید و چون آنشخص یحیی بن الحکم را بدید فرو نشست یحیی از کردار او بگمان رفت و عوانان خود را در طلبش روان
داشت چون او را بیاوردند مانند زنان در خضاب و آرایش و لباسهای رنگارنگ و درخشان نمایش داشت عوانان در خدمت امیر عرض کردند وی
ابن نغاش مخنث است یحیی گفت گمان ندارم از کتاب خدای چیزی قرائت کرده باشی آنگاه گفت ام القرآن را بخوان گفت یا ابانا اگر مادر شما را میدیدم
دختر شما را می شناختم یحیی سخت در خشم شد و گفت آیا نسبت بقرآن بجسارت سخن کنی و بفرمود تا گردنش بزدند و گفت هر کس هر یک از مخنثین را
بیاورد سیصد درهم بدو عطا کنم زرجون مخنث حکایت کند که از آن پس آهنگ عالیه بیرون شدم و صدای دفی همی بشنیدم که مرا بعجب افکند و بدر سرای
نزدیک شدم و نغمات قومی را بشنیدم که با ایشان مؤانست بودم پس در سرای بر گشودم و داخل شدم و طویس را بر پای ایستاده نگران شدم که دفی
در دست گرفته تغنی همی کند چون مرا بدید گفت باز گوی ای زرجون یحیی بن الحکم ابن نغاش را بکشت گفتم آری گفت آیا مقرر کرده است که
هر کس یک مخنث بدو برد سیصد درهم عطا کند گفتم آری پس تغنی نمود

ما بال اهلك يا رباب — خزرا كانهم غضاب
ان زرت اهلك اوعدوا — وهرّت دونهم كلاب

حکایت حسین بن دحمان با ابن جامع مغنی

آنگاه با من گفت ویحک آیا برای من بیشتر مقرر نداشت و مرا با امثال من فضیلت نگذاشت یعنی مرا با این هنر و مهارت باید بر دیگران برتر
شمارد در حق آنکس که مرا بدو برد بیشتر از سیصد درهم قرار گذارد حسین بن دحمان اشقر گوید در مدینه بودم و یکی روز راهها را از مردمان خالی دیدم
و به تغنی پرداختم ما بال اهلک یا رباب الی آخره ناگاه دری گشوده و چهره نمودار و ریشی احمر پدیدار گشت و گفت یا فاسق اسأت التأدیة و
ضیعت القائلة واذعت الفاحشة کنایت از اینکه در اتیان این امر فاحش نا خوب و ناخوش رفتی و بسر انجام نیاوردی آنگاه خود به تغنی پرداخت
و چنان بنواخت که گمان همی بردم طویس مغنی به تغنی در آمده گفتم اصلحک الله این غنا را از کجاست گفت در حال جوانی با جماعت مغنیان
روز میگذاشتم و از ایشان فرا میگرفتم مادرم مرا نصیحت کرد و گفت ای فرزند همانا خواننده و نوازنده چون قبیح المنظر باشد در هیچ محضر جلوه
نکند و مردمان در دیدارش از گفتارش بیزار شوند و نوایش را با لقایش خریدار نکردند نیکو چنان است که از غنا و سرود دست برتابی و بدانش فقه

و نسب علم غنا و سرود جو فی چه علم و دانش هر صورت نازیبائی را آرایش دهد و باطن قبیح ظاهر را مضمحل گرداند به نصیحت ما در برفتیم و از متابعت معنیان بمصاحبت فقیهان روی آوردم و خدای عزوجل مرا آن بهره و نصیبه داد که می بینی گفتم جعلت فداک دیگر باره این تغنی را بر من اعادت فرمای گفت کرامت و بهروری تو را مباد همی خواهی که از من در خاطر بسپاری و گوئی از مالک بن انس است در جلد دوم اغانی مسطور است طویس مردی ظریف و بامر مدینه و انساب اهل مدینه آگاه بود و هرگز عودی نواختی و به نقر دف میرود و زبان خود را در سخن نگاه میداشت و میگفت مادرم در میان زنان انصار بنمامی و سخن چینی میرفت و اول غنائی که تغنی نمود این شعر بود

كيف يأتي من بعيد · وهو يخفيه القريب
نازح بالشام عنا · وهو مكسال هيوب
قد براني الحب حتى · كدت من وجدي اذوب

و چون آواز برکشیدی و دف بنواختی و تغنی کردی زنهای بچه مرده که آتش داغ جگر شان را برافروخته بود خندان شدند و چون متولد گردید چشم راستش باطل شده و او را ذائب لقب کرده بودند چه تغنی نموده بود

قد براني الحب حتى · كدت من وجدي اذوب

ابوالحسن باهلی راویه از جماعتی از مردم مدینه حکایت کند که گفتند عبدالله بن جعفر را در شامگاهی از ایام بهار که با برادران و دوستان جلوس کرده بود قطرات سحاب بهاری کامیاب ساخته با دوستان گفت خوشتر آنکه در نزهتگاه عقیق شویم پس جملگی برنشستند که مانند نهر فرات کف همی برآورد و ایشان نظاره آن بهجت و صفا همی کردند ناگاه آسمان از ابری پدیدار و آثار باران نمودار شد عبدالله گفت در این بیابان چیزی مارا از باران نگاهبان نیست و ثیاب ما از ریزش سحاب شاداب گردد اگر خواهید بمنزل طویس شویم چه با ما نزدیک است و در آنجا آرام جوئیم و از صحبت و حدیث او شادکام شویم و در این هنگام طویس نگران ایشان بود و سخنان عبدالله بن جعفر را می شنید عبدالرحمن بن حسان بن ثابت گفت فدای تو گردم از طویس چه خواهی غضب خدای بر وی باد وی مردی مخنث است و هر کس را بشناسد نکوهش کند عبدالله گفت این سخن مگوی چه او مردی ملیح و ملاقاتش برای ما خفیف و مارا بادوی انس است چون طویس این کلمات بشنید شتابان جانب سرای خود شد و با زوجه اش گفت ویحک ای زنک عبدالله بن جعفر سید مردمان بسرای ما اندر آید بازگوی تا چه حاضر داری گفتا این بزغاله فربی را بکش و نانی بس لطیف از بهرش میپزم پس طویس بزغاله را بکشت و زوجه اش در طبخ نان پرداخت آنگاه طویس از سرای بیرون و عبدالله را نگران شد که بسوی او گرایان است گفت پدرم و مادرم قربان تو باد اینک باران فرود همی آید هیچ توانید بود قدم رنجه داری و منزل مرا بفر قدوم زینت بخشی و چندی آرام جوئی تا آسمان صاف شود عبدالله گفت ما نیز تو را اراده کردیم گفت یا سیدی با برکت خدای راه بسپار و خود در پیش روی او روان شد تا بمنزل خویش درآورد و از هر سوی حدیث برفت تا هنگام طعام فرا رسید گفت بابی انت و امی تو مرا سرابرا فراختی و بمنزل من درآمدی هیچ توانید بود که برکرم و کرامت بر افزائی و در کلبه بینوائی بغذائی دست برگشائی گفت هرچه داری بیاور پس بزغاله بس فربه با نانهای لطیف نازک بیاورد و عبدالله و یاران بخوردند و همه سیر شدند و عبدالله از آن غذای گوارا در عجب بود و چون دست بشستند گفت پدرم و مادرم فدای تو باد آیا راه می سپاری تا من در پیش روی تو تغنی نمایم گفت چنان کن پس طویس آلات و ادوات تغنی را البار کرده و همی راه سپرد و در این اشعار به تغنی رفت

يا خليلي نابني سهدي · لم تنم عيني ولم تكد
كيف تلحوني على رجل · آنس تلتذه كبدي
مثل ضوء البدر طلعته · ليس بالزميلة النكد

انجماعت بجمله در طرب شدند و گفتند یا طویس سوگند با خدای سخت نیکو تغنی کردی آنگاه طویس با عبدالله گفت یا سیدی میدانی این شعر از کیست گفت لا والله نمیدانم از کیست همی همی نیکوست گفت از فارعه دختر ثابت خواهر حسان بن ثابت است که بعشق عبدالرحمن بن الحارث بن هشام مخزومی

دچار

دچار بود و در هوای او اشعار میگفت چون آنجماعت این سخن بشنیدند سرها بزیر افکندند و عبدالرحمن بن حسان همیخواست زمین دهان برگشاید و جاویدانش در برسپارد ابومسکین مسطور است که وقتی ابن سریج بمدینه درآمد و برای اهل آن شهر تغنی نمود و ایشان را سخت نیکو افتاد و او را بر تمامت مغنیان ترجیح میدادند چون طویس در میان ایشان طلوع نمود و این سخن بشنید دف برگرفت و در این شعر عماره بن ولید مخزومی که در حق خوله دختر ثابت گفته است تغنی نمود

بذات الخال في الخد · فقلبي مسعر حزنا
عشية العشر من جهدي · فما لاقى اخو عشق

ابن سریج حاضر بود چون آن غنا بشنید روی با آنجماعت کرد و گفت سوگند با خدای این شخص از تمامت مردمان نیکوتر تغنی کند و دیگر حکایت کرده اند که وقتی طویس جاریه را در معبری بدید و بدو دل ببرید و از دنبالش روان شد چون جاریه او را از پی خود نگران گشت تندتر برفت طویس نیز از دنبالش راه گرفت آن جاریه تیزتر بشتافت طویس نیز با وی راه بگذاشت تا گاهیکه آنجاریه بجائی رسید که جمعی نشسته بودند بایستاد و گفت ایمردمان همانا مرا رفیقی و شوهری و بنده ایست که هر سه با من در آمیزند از این شخص سوال کنید از من چه میخواهد طویس گفت تنگی را گشاده کرده اند آنگاه دیدار شعر تغنی شروع نمود و بنواخت

حولا في هوى جملي · فقد عنيت افق عنها
فقطعت حبلي · وجمل · افق يا قلب عن جمل

مسلم بن محارب گوید مردی از اصحاب ما حکایت کرد و گفت وقتی بسفری بیرون شدیم و مردی با ما بود پس در بیابانی درآمدیم و از پی طعام در آن فرود آمدیم آنمرد دست بطعام دراز کرد لکن بر وی تناول نداشت و از آن پیش در هر منزلی با ما طعام میخورد و ما برون آمدیم و از حالش پرسش همی کردیم در اینحال مردی دراز بالا و احول و مضطرب الخلقه در لباس اعراب بدیدیم با ما گفت شمارا چیست از پرسش او منزجر شدیم و از خبر آنمرد با او گفتیم گفت نام رفیق شما چیست گفتیم اسید گفت همانا این بیابانی است که از سباع عشق بیمناک میشوند از اینجا بکوچید و چون بیرون شدید رفیق شما بحال اول درآید و بجز ده بیاشامد ما با خویش همی گفتیم ایمرد بباید از جنیان باشد و در وحشت درآمدیم او بفهمید و گفت در وحشت نباشید من طویس هستم مکین ابا گفت یا ابا عبدالنعیم چیست این زی و هیئت گفت یکی از دوستان من از مردم عرب مرا دعوت کرده بود بسوی او راه گرفتم و همی خواستم از تمامت قبایل بگذرم و نخواستم در لباسی باشم که ایشانرا مطبوع نیفتد آنگاه آنمرد خواستار شد که ما را تغنی نماید پس دفی مربع برگرفت و در این شعر عروه بن الورد که در حق سلمی غفاریه زوجه خویش گفته بود گاهی که او را برای شراب گروگان داده کار شراب برای او درست شده تغنی نمود

سقوني الخمر ثم تكنفوني · عداة الله من كذب وزور
وقالوا لست بعد فداء سلمى · بمفن ما لديك ولا فقير

چون تغنی بنمود ما را چنان نمود که آن بیابان با وی همزبان است و از آن حسن صوت و علم او و خبر دادن ما را از حال از رفیق ما در عجب شدیم و این شعر را عروه گاهی گفته است که سلمی را در گرو شراب نهاده بود و ایداستان چنانست که چون رسول خدای صلی الله علیه و آله با جماعت بنی النضیر جنگ کرد و ایشانرا از مدینه اخراج فرمود و ایشان روی بخیبر نهادند و برای اظهار جلادت دفوف و مزامیر بنواختند و زنهای ایشان لباسهای زرد بر تن بیاراسته و بحلی ذهب آرایش داشتند و سلمی زوجه عروه بن الورد نیز با ایشان کوچ میداد و چنان بود که عروه در بنی عمرو بن عوف حلیف بود و سلمی از بنی غفار بود و عروه او را از میان قوم و عشیرتش اسیر ساخته و او را جمالی بکمال بود و عروه را از وی فرزندان پدید آمد و سخت سلمی را دوست میداشت لکن فرزندان او را مردمان نکوهش میکردند و ایشانرا ابنوالاخذه یعنی اولاد اسیر میخواندند آن زن گفت آیا نگران تعییر فرزندان خود نیستی گفت تدبیر چیست گفت چنان بینم که مرا بقوم من بازگردانی و چنان نمائی که ایشان مرا با تو تزویج کرده اند تا اولاد تو از این ملامت بسلامت روند عروه پذیرفتار شد سلمی بقوم خود پیام کرد که عروه را از شراب تا بسیراب کنید و چون سرمست گردید هر خواهش از وی کنید اجابت نماید بنی النضیر چنان کردند و سلمی را از وی بخواستند و او بداد و از آن پس با وی

 نکاح بستیزد و بعضی گویند سلمی از بنی النضیر را ادر ده و عروه مردی صعلوک و غارتگر بود چندی بنزدیش بپایید و چون طبیعتش شراب
خواره و می پرده بشد از وی باز گرفتند و او را جز سلمی متاعی گرانبها نبود لاجرم محبوبهٔ خویش را مرهونه شراب ساخت و همی بخورد تا آن
آفتاب درخشان را بباخت از این روی چون با وی گفتی با مرهیکان من بازشو گفت مرا راهی بدین کار نیست چه صاحب شراب مرا از تو در گرو بگرفت
و باین تدبیر در بنی النضیر بماند و عروه شعر مذکور را بگفت و گید و وزیب بسیار از این بند دهانی میکند با طویس را در تغنی با شعار که قبیله اوس
و خزرج در حروب خود انشاد کرده بودند بسی ولع بود و از اینکار اراده اغراء و انگیزش فتنه داشت تا در مجلس ناهم شدی که این
دو قبیله فراهم شدی که بهم کشتندی و طویس اشعار انفعی را اندی جز اینکه اسباب فسادی فراهم شدی و از اینکار نهی میکردند
گفت سوگند بخدای تغنی با شعار الضار را فرو گذار نکنم تا مرا در خاک نهفته دارند و اینکار بسبب ولعی بود که القوم را با وی بود و او در
این کردار کین دیرین برانگیخته ساختی و دشمن کهن را سر از خواب برداشتی از این روی ایشان او را بشامت نسبت میکردند و معذلک از
سرود و حدیث او شکیبائی نداشتند و بر معرفت او شهادت میدادند تا یکی روز بشعر قیس بن الخطیم که در حرب اوس و خزرج گوید تغنی نمود

ماذا علیهم لو انهم وقفوا	ردّ الخلیط الجمال فانصرفوا

رسید تغنی کرد	خطة انا وهم انف	ابلغ بنی جحجبا و قومهم

و چون باین از این قصیده
از هر سوی در ایشان سخن برخاست و از انجا برفتند و خون بنهاد در میانه برخیخت و طویس با سلامتی و عافیت برفت و هیچکس بدی هیچ نکرد بالجمله
زبیر بن البکار روایت کند که در خدمت ولید بن عبد الملک مذکور نمودند که جماعت مخنثین که در مدینه جای دارند بر زنان قریش در آیند و رسول
خدای صلی الله علیه و آله فرموده است لَا یَدْخُلْ عَلَیْکُنَّ هٰؤُلَاءِ یعنی مخنثین نباید بر شما در آیند و هیت مخنث را از مدینه به حمی نفی فرمود
چنانکه حکایتش را ابو الفرج در ذیل حال طویس مسطور داشته است لاجرم ولید با بن حزم انصاری عامل مدینه فرمان نوشت که ایشان را خصی
نماید و او چنانکه فرمان رفته بود بپای برد و طویس نیز یکی از انجمله است که خصی شد و این تفصیل در ذیل احوال سلیمان بن عبد الملک مشروحاً
مسطور میشود انشاء الله تعالی مع الحکایه طویس در مدینه جای داشت و در بنی الحارث بن الخزرج روز میگذاشت تا گاهی که مروان بن الحکم
و بقولی یحیی بن الحکم چنانکه نگارش یافت نفاشی بر انگیخت و در طلب مخنثین بر آید طویس از زبان او بیمناک شد و از مدینه بیرون آمد و در سویدا
که در دو منزلی مدینه در طریق شام واقع است جای گرفت و همچنان در قید حیات ببود تا در زمان ولید بن عبد الملک بدیگر جهان راه نوشت ابن
خلکان میگوید وفات او در سال نود و دوم در هشتاد و دو سالگی بود و بعضی گویند در مدینه وفات کرد و احوال او در مجلدات مشکوة الادب
مذکور است یکی روز ولید خطبه میراند در اثنای خطبه گفت یا لیتها کانت القاضیه بضم تا لیت عمر بن عبد العزیز گفت علیک و اراحتنا منک یعنی کاش
قضا بر تو رفتی و ما را از گزند تو آسایش افتادی یافعی گوید ولید میگفت اگر نه آن بودی که خدای تعالی فعل قوم لوط را در قرآن یاد فرموده
گمان ندارم که هیچکس اینکار را مرتکب بشود راقم گوید اگر در جواب او گفتند که قوم لوط که از قرآن نشنیده بودند از چه چنان کردند چه می گفت

ذکر برخی از مجالسات و محاورات ولید بن عبد الملک بن مروان و مجاری حالات او

چنانکه اشارت رفت ولید را از فنون فضل و ادبیت و نحو و قانون اعراب بصیرتی کافی نبود و گذشته روزگارش غالباً در بنیان
عمارات بدیعه و آثار عجیبه و فتح امصار و بلدان و نظم حدود و ثغور بود در زمان او وسعت مملکت و بسطت سلطنت نیرو گرفت و از هند مجاری اوقات ولید
و سند و بلاد مغرب زمین و حدود چین مفتوح گردید و استخراج باج و خراج فرمود و وقایع عظیمه چنانکه نگارش رفت روی نمود و از ظرایف
و ظرایف ادبا و فضلا کمتر بهره یاب بود و ادبا و شعرا در پیشگاه او کمتر روی بنمود در کتب اخبار و تواریخ و کتاب ثمرة الاوراق

مسطور است که حجاج بن یوسف یزید بن مهلب بن ابی صفره را که از امرای بزرگ دولت ولید بن عبد الملک بود بگرفت و بعذاب و نکال
گوناگون معذب داشته هرچه توانست بمصادره ماخوذ نمود آنگاه بزندانش در افکند و سبب این کینه و عداوت از آن بود که یزید بن مهلب حکومت
خراسان داشت و از جانب حجاج در آن سامان فرمان میراند تا چنان افتاد که حجاج برای عرض مطالب خویش روی بدرگاه عبد الملک نهاد
و در عرض راه بمردی از راهبان باز خورد و با حجاج گفت در کتب سالفه پاره اخبار آتیه آگاهی دارد حجاج او را احضار کرده گفت باز گوی در کتب شما
از مجاری حالات ما و شما مذکور شده باشد گفت آری گفت باسم و رسم است یا بصفت گفت هرچه هست موصوفست بدون اسم و مسمی است بغیر
صفت کنایات از آنکه آنچند واضح و آشکار اخبار نکرده اند که از روی علم و یقین حکم توان کرد گفت صفت امیر المؤمنین یعنی عبد الملک را چگونه دیده
گفت چنان یافته ایم که در زمان پادشاهی زبردست و با قبیله و عشیرت خواهد بود و هرکس با وی دچار گردد نگونسار شود گفت بعد از وی کیست
گفت که او را ولید نام باشد و از آن پس مردی است که با پیغمبری همنام باشد یعنی سلیمان و در زمان او مردمان افتتاح و گشایش افتد حجاج گفت
هیچ میدانی که بعد از من کدام کس والی مملکت و دارای امارت و حکومت خواهد شد گفت آری مردی یزید نام خواهد بود گفت آیا از صفات او چیزی
میدانی گفت بمحیلت و تذویر کار کند و جز این ندانم حجاج با خود بیندیشید و گفت جز یزید بن مهلب نخواهد بود آنگاه باز دهشت و وحشت بحضرت
عبد الملک روی بنهاد و چون از درگاه عبد الملک بمستقر خویش باز گشت شروع بمذمت یزید و آل مهلب نمود و بعبد الملک گاه بگاه بنوشت
و بار نمود که ایشان زبیریه و خواهان آن دولت هستند عبد الملک در جواب نوشت طاعت ایشان را با آل زبیر نقصانی برای مهلب نمیشمارم زیرا که
وفای آل زبیر با ایشان داعی وفای ایشان است با آل زبیر حجاج دیگرباره بعبد الملک از مکاید و مکاید یزید بنوشت و او را بیمناک ساخت و داستان
راهب برنگاشت عبد الملک بدو نامه کرد که تو از یزید و آل مهلب کید و عذر ایشان فراوان حکایت می پس مردی را که در خور ایالت خراسان است
بازنمای حجاج از قتیبة بن مسلم نام برد و او را در خور این مهم بزرگ بشمرد عبد الملک بدو نوشت که او را والی خراسان نماید و از آنسوی یزید را آگهی
افتاد که حجاجش از امارت خراسان باز گیرد با اهل بیت خویش گفت شما چه می بینید که حجاج کدام کس را والی خراسان بخواهد کرد گفتند مردی از ثقیف را
گفت نه چنان است لکن از نخست بمردی از شما مکتوب بخواهد کرد و او را ولایت بخواهد داد تا چون من بدرگاه او شوم آنگاه او را عزل کرده و مردی از
قیس را ایالت میدهد و این امر را برای قتیبة بن مسلم آماده بخواهد ساخت بالجمله چون نامه عبد الملک بحجاج باز رسید و عزل یزید را رخصت یافت از
شریعت حکومت و تدبیر حکومت دور دانست که از نخست بعزل او رقم کند پس بدو مکتوب کرد که برادرش مفضل را بنیابت خویش بگذارد و خود
بدرگاه حجاج بسپارد یزید بن مهلب با حصین بن المنذر الرقاشی استشارت نمود گفت در اینجا که هستی بپای خویشتن را بر بستر رنجوری برافکن
و در نهان بجانب امیر المؤمنین مکتوب کن تا تو را بر امارت و ایالت مستقر گرداند چه او را در باره تو حسن ظن است یزید گفت ما اهل خانواده هستیم
که اطاعت و فرمانبرداری برای ما مبارک گشت و من از مخالفت بکراهت هستم آنگاه بتجهیز سفر پرداخت و چندی بدرنگ کار همیکرد از آنسوی حجاج
بمفضل نگاشت که من ولایت خراسان تو را دادم چون مفضل این منشور قرائت کرد یزید را در سرعت حرکت انگیزش همیداد یزید گفت دانسته باش
که از آن پس که این مملکت بیرون روم ایالت خراسان با تو نخواهد گذاشت و این کردار او از بیم آنستکه من از در منع بر نیایم و رد دست که آنچه گفتم
با تو معلوم کرد پس در ربیع الاول سال هشتاد و پنجم از خراسان خرگاه بیرون زد و حجاج نه ماه برادر یزید مفضل را بر آن مهم باقی بداشت آنگاهش
معزول ساخت و بعضی گفته اند که سبب عزل یزید آن بود که چون حجاج بن یوسف از کار عبد الرحمن بن الاشعث بپرداخت یکسره در اضمحلال آل
مهلب اندیشه می بست و باین تدبیر برخاست و بنوشت چه تمامت مردم عراق را مطیع و ذلیل گردانیده بود مگر یزید و آل مهلب را که در خراسان جای
داشتند و از ایشان بر حکومت عراق بیمناک بود و هر وقت او را احضار میکرد به تعلل و تسامح میپرداخت و به بهانه محاربت اعداء و ممارست حروب
روی بر میتافت و حجاج بعبد الملک نامه کرد و بر عزل یزید اشارت همیکرد و باز می نمود که ایشان مطیع آل زبیر هستند و عبد الملک چنانکه مذکور شد

مردی است

پاسخ نوشت بالجمله چون یزید امر داوی و هو امیر حصین دی برگاشت حصین این شعر بگفت

أَمَرْتُكَ أَمْرًا حَازِمًا فَعَصَيْتَنِي ... فَأَصْبَحْتَ مَسْلُوبَ الْإِمَارَةِ نَادِمًا

فَمَا أَنَا بِالْبَاكِي عَلَيْكَ صَبَابَةً ... وَمَا أَنَا بِالدَّاعِي لِتَرْجِعَ سَالِمًا

و چون قتیبة بن مسلم بخراسان در آمد با حضین گفت با یزید چه گفتی حضین گفت این سخن گفتم

أَمَرْتُكَ أَمْرًا حَازِمًا فَعَصَيْتَنِي ... فَنَفْسَكَ رُدَّ اللَّوْمَ إِنْ كُنْتَ لَائِمًا

فَإِنْ يَبْلُغِ الْحَجَّاجَ أَنْ قَدْ عَصَيْتَهُ ... فَإِنَّكَ تَلْقَى أَمْرَهُ مُتَفَاقِمًا

بالجمله شعر را تغییر داد و قتیبه با او گفت یزید را چه امر کرده بودی گفت او را امر کرده بودم که هر چه از زرد و سفید دارد یعنی زر و سیم تمامت بحجاب امیر حمل نماید و بعضی گفته اند که سبب این بود که حجاج بجانب یزید نامه کرد که جرب بمردم خوارزم شود گفت آنجا با سرمای سخت و هنگامه بی آب و جامه است حجاج گفت دیگری را بجای خود بگذار و بسوی من آه سپار یزید نوشت بغزو خوارزم میشوم حجاج گفت با خوارزمیان رزم مساز چه آنجا چنانست که نوشته یزید اطاعت نکرد و با مردم خوارزم از در مصالحت در آمدند و جماعتی اسیر یافتند و از شدت سرما اسیران از برهنه کرده البته اتهار ابر تن خویش بیار استند و آن بیچارها از شدت سرما بمردند آنگاه حجاج بدو مکتوب کرده احضارش فرمود و یزید روی براه نهاد و بهیچ منزلی و شهری وارد نمی گشت جز اینکه مردمان چندان گل فشان میکردند که زمین را در قدم او از گل فرش مینمودند بالجمله چون یزید را در زندان افکندند و بروایت صاحب روضة الصفا حجاج شش هزار بار هزار درم از وی از جهت برادرانش طلب مینمود و ایشان را بالعذاب و نکال بنجه بیداد و یزید بران رنجه و شکنجه شکیبائی مینمود و حجاج را ازین حلم و صبوری آتش خشم و کین افروخته تر میشد تا در خدمتش معروض داشتند که در یکی از جنگها تیری بر ساق یزید رسیده و پیکانش در آنجا مانده و بیرون نیامده است از این روی او را آن توان و طاقت نیست که بر ساقش چیزی بخورد حجاج بدانست که در این عذاب شکیبائی نماند و فرمان کرد تا بضرب چوب ساق او را بیازردند و او را بنفیر و ناله در آوردند چندانکه صدای ناله اش گوشزد هند خواهرش که در حباله حجاج بود باز رسید و هند از ناله او افغان بر کشید و حجاج او را طلاق گفت و چون یزید بسبب جود و فطری محاسن اخلاق مطبوع آفاق بود و مردمان از دل خواهانش بودند زندانبانان را بر انجی فریفته و مستمال ساخته در سال نودم هجری نبوی صلی الله علیه و آله از زندان فرار کرده بشهر فلسطین رو نهاد و بار نداپان نزد سلیمان بن عبد الملک شد سلیمان او را بسی اکرام و نوازش فرمود و احسان فراوان نمود و نزد خود اقامت داد و چون حجاج این خبر بدانست مکتوبی بسوی ولید که اینوقت خلیفه روزگار بود بنوشت و باز نمود و خبر نمود که یزید از زندان فرار کرده و اکنون در خدمت سلیمان بن عبد الملک برادر امیر المؤمنین و ولی عهدی سلیمان و رای و فرمان امیر المؤمنین برترین آراء و احکام است ولید فرمان کرد تا در این امر مکتوبی بسوی برادرش سلیمان بنوشتند سلیمان در جواب نوشت یا امیر المؤمنین همانا من پناه بدادم یزید بن مهلب را اگر برای اینکه او و پدرش و برادرانش قدیما و جدیدا دست پروردگان و نعمت یافتگان از دولت ما بوده اند و من دشمنی از دشمنان امیر المؤمنین را پناه نداده ام و حجاج آهنگ تباهی او را داشته و او را عذابها و شکنجها نکالها نمود و چهار هزار بار هزار درهم بظلم و ستم از وی مصادره کرد و هم باین مقدار قناعت ننمود و سه هزار بار هزار درهم مطالبه نمود ناچار بمن پناه نداده ام آورد و من او را پناه دادم و این سه هزار بار هزار درهم را من درازای او غرامت میکشم اکنون اگر امیر المؤمنین مرا در او میداند که مرا خوار و خفیف نکرداند و مهمان و پناهنده مرا آخذ نفرماید چنان خواهد کرد که چه یزید مردی جواد و کریم و فاضل و نجیب است ولید ابن عبد الملک دیگر باره بسلیمان مکتوب کرد که ناچار بایست یزید را در غل و زنجیر بمن فرستاد چون این فرمان رسید یزید بسبب آن که استطیع بلندی همت در خدمت سلیمان معروض داشت که هیچ واجب نکند که خاطر ولید را ای من بر خود بیاشوبی و از وی بهنی بتو رسد چنانکه

کرده است هر اینه و فرست و ولید را بر خود تباه مکن سلیمان بفرمود تا پسرش ایوب را حاضر کردند و از بخت او را قید بر نهاد و آنگاه یزید بن المهلب را بخواندند و او را نیز مقید ساخت پس از آن هر دوان را با هم رشته کردانیده و در یک سلسله و دو غل مغلول هر دو را با هم مقید بحضرت ولید روانه داشت و مکتوبی نیز برنگاشت که اما بعد یا امیر المؤمنین همانا بر حسب فرمان یزید را روانه پیشگاه کردم و برادرزاده ات ایوب بن سلیمان را نیز با وی در یک رشته کشیدم و همی خواستم خویشتن نیز سیم ایشان باشم یا امیر المؤمنین تو را با خدای سوگند همی دهم که اگر با اندیشه قتل یزید هستی پیش از وی ایوب را بقتل رسان و پس از وی یزید را و اگر خواهی هر سه تن را ایمن اندوختن فرمای والسلام چون یزید بن مهلب و ایوب بن سلیمان را در یک زنجیر بر ولید در آوردند از آن حال سخت ملال شد و از آن حال شرم و آزرم مدتی سر بزیر افکنده نیک بیندیشید و گفت ما با ایوب یعنی سلیمان ابن عبد الملک کاری بسیار ناخوش رفته است که تا باین مقام رسیده است این هنگام یزید خواست بر برائت ذمه خود سخن کند و اقامت برهان و حجت نماید ولید گفت هیچ حاجت باین سخنان نداریم و عذر تو را مقبول شمردیم و ظلم و ستم حجاج را بدانستیم آنگاه بفرمود تا آهنگری بیاوردند و آن غل و زنجیر از هر دو تن برگشودند و ایشان را بالعواطف و الطاف سنیه بنواختند و برادرزاده اش ایوب را سی هزار درهم و یزید بن مهلب را بیست هزار درهم عطا کرده و هر دو تن را بجانب سلیمان باز فرستاد و منشوری بحجاج بنمود که ترا هیچ راهی و اندیشه و حکومتی بر یزید بن مهلب نیست فَإِيَّاكَ أَنْ تُعَاوِدَنِي فِيهِ بَعْدَ الْيَوْمِ سخت بپرهیز که ازین پس در کار او با من مکتوب کنی و از رشت و زیبایش سخن برانی پس یزید بخدمت سلیمان بن عبد الملک روی نهاد و در برترین مقامات و رفیعترین مراتب در خدمتش روزگار سپرد و ازین پیش در کتاب احوال حضرت امام زین العابدین داستان مکتوب ولید بن عبد الملک بصالح بن عبد الله که در مدینه طیبه از جانب وی امارت داشت و فرمان کرد با اینکه حسن بن حسن بن علی علیهما السلام را از زندان بیرون بیاورد و در مسجد رسول خدای در آورده پانصد تازیانه اش بزند مذکور گردید و باز نموده شد که بدعائی که حضرت علی بن الحسین زین العابدین صلوات الله علیهما بدو بیاموخت از آن بلیت رستگار شد دیگر در اینجا بتکرار نپرداخت در کتاب وفیات الاعیان از ابو عمرو سالم بن عبد الله بن عمر بن الخطاب که یکی از فقهای مدینه بود مسطور است که گفت در خدمت ولید بن عبد الملک شدم با من گفت اندامی نیکو و فربه داری بازگوی طعام و غذای تو چیست گفتم نان خشک و روغن زیت گفت باین طعام مایل و خواهانی گفتم میگذارم تا نیک گرسنه شوم چون گرسنه شدم میخورم کنایت از اینکه چون گرسنگی چنگ در زند و بدن محتاج غذا شود و هر چه خوردنی است بسیار گوارا و برای حفظ و سلامت بدن مطبوع میگردد اما چون نه چندان گرسنه شویم تا غذائی بس لطیف و شریف نباشد مطبوع نشماریم و از آن پس که با عدم رغبت تناول کردیم آن لذت که در حال جوع از غذاهای غلیظ میبریم نخواهیم برد و آن فایده که بدن را در اینوقت در بدل ما یتحلل میرسد نخواهد رسید و اگر مردم جهان تا گرسنه نشوند نخورند و تا فراوان سیر نخورند دست از طعام بر کشند هرگز رنجور نشوند چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله با حارث بن کلده فرمود در جلد هفدهم اغانی ابو الفرج اصفهانی از شیخه قریش در ضمن احوال عویف ابن معاویه مسطور است که گفته اند هیچ مردی از دولات اولاد عبد الملک بن مروان مانند ولید بن عبد الملک بر قوم و عشیرت خویش حسود نبود و در کار ایشان بمضایقت و دریغ و بخل میرفت و چنان افتاد که روزی مردمان را بار داد و در پیشگاهش در آیند و نیز شعرا را اجازت ورود داد و اول کسی که از شعراء در حضورش حاضر شد عویف القوافی الفزاری بود و از ولید رخصت طلبید تا در حضرتش با انشاد قصاید و اشعار مبادرت کند ولید گفت چه برای من باقی گذاشته بعد از آنکه در حق اخی بنی زهره انگونه مدح آوردی عویف گفت در حق او چه مدح آوردم در وقتی که در حق امیر المؤمنین چنان مدایح غرا العرض رسانیده ام ولید گفت تو آن نیستی که این شعر را میگوئی

يَا طَلْحُ أَنْتَ أَخُو النَّدَى وَحَلِيفُهُ ... إِنَّ النَّدَى مِنْ بَعْدِ طَلْحَةَ مَاتَا

إِنَّ الْفِعَالَ إِلَيْكَ أَطْلَقَ رَحْلَهُ ... فَبِحَيْثُ بِتَّ مِنَ الْمَنَازِلِ بَاتَا

آیا تو آن کس نیستی که این شعر گوئی

إِذَا مَا جَاءَهُ يَوْمُكَ يَا ابْنَ عَوْفٍ — فَلَا مُطِرَتْ عَلَى الْأَرْضِ السَّمَاءُ
وَلَا سَارَ الْبَشِيرُ بِغُنْمِ جَيْشٍ — وَلَا حَمَلَتْ عَلَى الطُّهْرِ النِّسَاءُ
تَسَاوَى النَّاسُ بَعْدَكَ يَا ابْنَ عَوْفٍ — ذَبِيحَ الْمَوْتِ لَيْسَ لَهُ شِفَاءُ

مفاد و معنی این اشعار این است که ای طلحه تو با جود و الیف و با کرم حلیف و با مذی برادری و بعد از طلحه جود و بخشش تو نماند و نشان از وی و فضل نیک و خصال ستوده در هر کجا که تو بی جای کند و به دیگر جای منزل نکند ای پسر عوف چون روز جوانمردی و روزگار جود و بخشش تو ... گیرد هیچ لازم نیست که آسمان بر زمین ببارد یا مرد ما را از غنیمت و منفعت خبر گویند یا از مولودی نشان بینند چه تا تو باشی بارش آسمان ... تا بدان حاجت نیست و اگر تو نباشی هر کس هست یا هر که پدید آید از گزند بیچارگی و درماندگی بمیرد و هیچ دوا نیابد با بجمله ولید گفت تو چنین گفتی آیا ... پس از وی نماندیم و از گذر روزگار بهره یاب نمی باشیم سوگند با خدای نه از شعرت می شوم و نه هرگز از آن سودی بخواهد رسید آنگاه بفرمود تا او را از پیشگاهش براندند چون او را بیرون کردند مردم قریش و شام با او گفتند باز گوی بعد از آنکه چنین مدیحه در حق طلحه از زبان تو جاری شد تو را چه صله بخشید عریف گفت سوگند با خدای دیگران بیشتر از وی با من عطا کردند لکن عطیتی هیچکس مانند عطای او کام مرا شیرین نکرد و شکر او را باقی ... و آنگونه سزاوار نگشت که هرگز فراموش نکنیم گفتند عطای او با تو چه بود گفت بمدینه در آمدم و مرا بضاعتی بود که به ده دینار بهایش نمی رسید و همی خواستم جوان بینوائی بفروشش رسانم و مشتری نجویم و از این مختصر بضاعت چند روزی بقناعت بگذرانم در اینحال در بازار مدینه بر مردی بازخوردم که در سوق طنفسه از بهرش گسترده اند و بر روی آن نشسته و مردمان در پیرامونش انجمن کرده اند و در برابرش شتران او را بهم مهار کرده اند گمان کردم وی عامل ... است بر وی سلام کردم و او مرا باز داشت و من او را نشناختم و گفتم رحمک الله آیا بدیده شناسائی خود ترا بمن اعانت بفرمائی تا یکی از آن قعدان یعنی شتران جوان را خریداری کنم گفت آری آیا بهایش را داری گفتم آری دست بسوی من برکشید و من بضیعه خویش را بدو دادم و او آن طنفسه را که در زیر پای داشت بر گرفت و در زیرش بیفکند و مدتی دراز بکشید آنگاه من بپای خاستم و گفتم خدایت رحمت کناد در حاجت من نظاره فرمای گفت سوگند با خدای جز فراموشی چیزی مرا باز نداشت آیا ریسمانی با خود داری گفتم آری پس با جماعت گفت راه را گشاده دارید و ایشان راه بر گشادند تا با من شتران که در حضورش بود مقابل گردید گفت این شتر و این شتر و آن شتر برابر هم بر بست و همی بر شمرد تا سی شتر بشماره آورد که همه جوان بودند و پست ترین ایشان از بضاعت من بهتر بود آنگاه طنفسه خود را بلند کرده گفت با بضاعت خود هر چه خواهی بجای بیار من از آنحال بحیرت گفتم خدایت رحمت کند هیچ میدانی چه میگوئی چون این سخن بگفتم تمامت حاضران مرا بد گفتند و دشنام دادند و بر من برآشفتند آنگاه بکبیر الغز مود تا با من بیاید و شتران را براند تا آنجا که لازم بود همانا سوگند با خدای تا زنده هستم هرگز این احسان و نیکی او را فراموش نکنم و از دیده نسپارم و دیگر در جلد بیستم اغانی در ذیل احوال قطامی شاعر که عمیر بن شییم نام دارد و از نخست نصرانی بود و بعد از آن در شمار شعرای اسلام در آمد مسطور است که ابو عمرو بن العلاء گفته است نخست وقتی که قطامی نام و رونق یافت و شعر و شاعری اختیار کرد آن بود که در زمان خلافت ولید بن عبد الملک روی بدمشق نهاد تا او را مدح کند با وی گفتند ولید مردی بخیل است و شعرا را صله و جایزه بهره ور نمیسازد و بروایتی در زمان خلافت عمر بن عبد العزیز آمد با وی گفتند در خدمت وی شعر و شاعری بهائی ندارد و عطائی نباید لیکن عبد الواحد بن سلیمان است او را هر چه خواهی مدح بنمای پس قصیده در مدحش بگفت و مطلعش این است

حکایت ولید با قطامی شاعر

إِنَّا مُحَيُّوكَ فَاسْلَمْ أَيُّهَا الطَّلَلُ — وَإِنْ بَلِيتَ وَإِنْ طَالَتْ بِكَ الطِّيَلُ

عبد الواحد بن سلیمان گفت چه اندازه پنداشتی که امیر المؤمنین با تو عطا کند گفت سی شتر گفت من پنجاه شتر که از گندم و خرما و جامه گرانبار باشد بتو عطا کنم پس بفرمود تا آن جمله را بدو عطا کردند

ذکر احوال قطامی شاعر

قطامی لقبی است که بروی غلبه کرده و نامش عمیر بن شییم است و از نخست نصرانی بود و بعد از آن از شعرای اسلام بشمار میرود و شعبی میگوید در پیشگاه عبد الملک بن مروان حاضر بودم که با اخطل شاعر فرمود هیچ دوست میداری که شعر شاعری از عرب بدل از شعر خود نمائی گفت اللهم لا مگر یکی از شعرای کمنام و خامل الذکر و بس جوانی است و اگر در کسی خیری باشد زود است که در وی پدید آید و من همی دوست داشتم که در این شعر که وی گفته

يَقْتُلْنَنَا بِحَدِيثٍ لَيْسَ يَعْلَمُهُ — مَنْ يَتَّقِينَ وَلَا مَكْنُونُهُ بَادِ
فَهُنَّ يَنْبِذْنَ مِنْ قَوْلٍ يُصِبْنَ بِهِ — مَوَاقِعَ الْمَاءِ مِنْ ذِي الْغُلَّةِ الصَّادِي

بروی سبقت گرفته باشم

محمد بن صالح بن النطاح گوید اول کسی که صریع الغوانی لقب یافت قطامی بود بسبب این شعر که گوید

صَرِيعُ غَوَانٍ رَاقَهُنَّ وَرُقْنَهُ — لَدُنْ شَبَّ حَتَّى شَابَ سُودُ الذَّوَائِبِ

راقم حروف گوید از این خبر عبد الملک با اخطل شاعر معلوم میشود که مقصود از آنکه ابو عمرو بن العلا گفت نخست وقتی که قطامی لب بشعر بر گشود و اختیار شاعری نمود در زمان خلافت ولید بن عبد الملک بود مدح نمودن خلفای روزگار بوده نه مطلق انشاد شعر ابو عمرو شیبانی گوید قطامی در باره اسفار خود بر زنی از قبیله محارب قیس نزول نمود از نام و نسبش پرسش کرد گفت من از آن قوم و قبیله هستم که از صدمت جوع پوست بدغاله را کباب مینمایند قطامی گفت و یحک ایشان کدام جماعت هستند گفت محارب و برافزودن علامتی نمود پس قطامی با کمال سختی در آنجا بیتوته کرد و با وی شب بپایان برد و در حقش قصیده گفت که اولش این است

تَأَنَّكَ بِلَيْلَى إِنَّهُ لَمْ تُقَارِبِ — وَمَا حُبُّ لَيْلَى مِنْ فُؤَادِي بِذَاهِبِ

و هم در باره او گوید

وَلَا بُدَّ أَنَّ الضَّيْفَ مُخْبِرُ مَا رَأَى — مُخَبِّرُ أَهْلٍ أَوْ مُخَبِّرُ صَاحِبِ
سَأُخْبِرُكَ الْأَنْبَاءَ عَنْ أُمِّ مَنْزِلٍ — تَضَيَّفْتُهَا بَيْنَ الْعُذَيْبِ فَرَاسِبِ

در خبر است که مردی که بیشتر اوقات بسفر شدی وقتی از راه بیابان جانب شام می سپرد در آنحال باین شعر قطامی تمثل جست

قَدْ يُدْرِكُ الْمُتَأَنِّي بَعْضَ حَاجَتِهِ — وَقَدْ يَكُونُ مَعَ الْمُسْتَعْجِلِ الزَّلَلُ

و مردی اعرابی که دابه خویشتن بدو بکریه داده و همراه بود چون این شعر بشنید گفت چنین شعرها است که مرد ما را از جاده حزم و احتیاط و مواظبت در انتظام امور دور میدارد از چه روی بعد از آن شعر این شعر را انشاد نکرد

وَرُبَّمَا ضَرَّ بَعْضَ النَّاسِ بُطْؤُهُمُ — وَكَانَ خَيْرًا لَهُمْ لَوْ أَنَّهُمْ عَجِلُوا

کنایت از اینکه نه تأنی شرط معیشت و انجاح مقاصد بریت باشد نه تعجیل بلکه گاهی از تأنی زیان و از شتاب سود میبرند و گاهی از عجله خسران و از تأنی جبران میکنند و چنان افتاد که قطامی اسیر گردید و داستان چنان است که وقتی زفر بن الحارث بر اهل مصیح غارت برد و جماعتی از مردم حاج و جز ایشان با اهل مصیح بودند و ایشان در اول روز با بنگاهی رسیدند که حضیف نام داشت و مصاد بن المغیرة بن ابی جبله که سید بنی الجلاح بود مقتول گردید از آن پس زفر بمصیح شتافت و آنانکه در آنجا بودند بجانب عمیر بن حسان بن عمر بن جبله روی آوردند تا از ایشان آسایش گیرند زفر با ایشان گفت من آهنگ خون شما را نکرده ام شما دست اطاعت با بن دهید الجماعت امتناع نمودند و بماندند و جمعی کثیر از ایشان کشته شدند و با ایشان دو مرد از بنی تغلب بقتل رسید که یکی را جباس و آن دیگر را اغنی میخواندند و اوپه رجباس بود که در حمایت ایشان بکوشید تا شربت مرگ بنوشید و کشتگان یوم المصیح از مردم کلب سیصد مرد بودند از یزدی و در آنجا جز جمعی از زنان هیچکس بر جای نماند و چون زفر از آنجا بازشد زنان بر آن اندیشه شدند تا جسد کشتگان را بطرف چاهی که کوکب نام داشت بکشانند و چون مرد میخواستند بدانسو کشانند می گفتند کاش هیچکس از زنان در تحت هیچیک از ایشان نبودند پس ام عمیر بن حسان که نامش کبیسه بود بیامد و دامن خود را بر پای او و گفت دلیری کن ای عمیر همانا پدرت جسور و دلیر بود آنگاه خاک بر آنچاه بریخت تا او را با اصحابش ملامتی نباشد پس از آن جماعت نسوان

هر وقت مردی را بچاه در افکنند خاک و حطب بر زبرش بریختند تا بچه در آنجاه پوشیده شد و از اطراف چواه حریث بن بجدل از قوم خود مستحضر شد جانب راه گرفت تا بتدمر رسید و همی خواست اصحاب و یاران خویش را فراهم کرده بر مردم قیس غارت برد و چون حمید خونریزی بنی نمیر که در این هنگام که در بطن جیل که بر میاه بنی تمیم بود جای داشتند از مکان خود نهضت کرده بجانب حمید بن حریث بن بجدل بتاختند و از دنبال او فراز رسیدند و او درین هنگام آماده غارت بود و جماعت کلب در خدمتش انجمن شدند و گفتند اگر ما را رعایت میکنی و جوار ما را شناخته میداری اقامت میکنیم و اگر بجیزی از قوم خود ثابت بر ما بیمناک هستی با ایشان ملحق میشویم گفت آیا همی خواهید ایشان را دلیل کرده تا این فتنه پوشیده آشکار شود پس ایشان را از خود باز داشت و در اینوقت خلیفه او در تدمر مردی از طایفه کلب بود که مطر بن عوص نام داشت و حمید بن حریث را باندیشه قتل الجماعت میخواندند لکن حمید بن حریث او را باز داشت و خون ریز را مکروه شمرد و چون حمید روی براه نهاد و زفر نیز معاودت کرده بود مطر اورا از آنچه اراده کرده باز داشت و حمید در قریه که او را بود درو آمده و از مسیر زفر نیز خبر یافت سخت در خشم شد و در تعبیه مردم خویش کوشش ورزید و مطر بن عوص که در مشایعت وی آمده بود نزد او شد با او دستوری خون ریختن جماعت اسیران بنی نمیر را که نزد وی بودند باز گیرد و گفت با این مردم اسیر که در دست من هستند و اهل مصیح را بخته اند چکنیم چون حمید را از کثرت وجد و سرور شعور رفته بود و بدون رویت گفت بار نشود و ایشان را بقتل رسان مطر بن عوص که خونریزی خبیث و فتاکی حریص بود چون برق و باد بتاخت تا مبادا حمید را در آن مهم تردیدی روی دهد و بتدمر در آمد و بقتل اسیران پرداخت و هنوز ساعتی بر نیامده بود که حمید بخویش آمد و گفت مطر در کجا باشد تا او را وصیتی کنم گفتند بازگردید گفت هرچه زودتر این دشمن خدای را دریابید چه من بیمناک هستم که جماعت اسیران بنی نمیر را که در دست اوست آسیبی رساند و سواری را فرمان کرد تا بشتاب سحاب بتازد و او را از قتل ایشان باز دارد و آن سوار وقتی باز رسید که از آن جماعت اسرا که شصت مرد بودند جز دو تن بجای نگذاشته و جمله را از تیغ تیز در گذرانیده بود و چون سوار رسالت خود را بگذاشت آن دو تن نمیری که بجای مانده بودند با مطر گفتند از قتل ما کناری گیر چه ترا باینگونه فرمان شده است مطر گفت اما بعد از کشتن اهل مصیح چنین کاری تواند شد لا والله شما را باقی نمیگذارم که از قتل ایشان خبر گویید و داستان زنید و آن دو تن را نیز بکشت چون این داستان وحشت انگیز گوشزد زفر بن حارث شد مانند پلنگ زخم خورده برآشفت و خون بنی کلب را حلال شمرد و چنگ بر ایشان در انداخت و در بیابانی که وادی الجیوش نام داشت مردم کلب از بنی عبید فراهم بودند روی بنهاد و افزون از پانصد تن بکشت و هیچکس را بر جای نگذاشت و حمید او را دریافت آنگاه زفر با نصرت و ظفر به قرقیسا باز گردید یکتن از بنی نمیر گفته است که زفر در یوم حفیر و یوم المصیح و یوم الفرس بر کلب غارت برد و افزون از هزار تن از ایشان بکشت و نیز در یوم الاکلیل بر ایشان غارت برد و جمعی کثیر از ایشان بکشت و چهار پایان آنها را براند و جبیر بن ثعلبه و حسان بن حصین و محمد بن طفیل و مطر بن ابی جبله و عمرو بن حسان بن عوف را که از بنی الجلاح بودند با محمد بن جبلة بن عوف که برادران مادری بودند بقتل رسانیدند و زنی از بنی کلب این شعر را در مرثیه ایشان بگفت

ابعد من قتلت فی کوکب | یا نفس ترجین ثواء الرجال

لقیط میگوید عمرو بن الحباب بر مردم کلب غارت برد و در یوم الغویر و یوم الهیل و یوم کابه بر ایشان چنگ بیفکند اما در یوم الغویر مردی از بنی نمیر را که کلیب بن سلمه نام داشت از پیش بفرستاد که محل و مکان الجماعت را بداند و ارحال ابن بجدل آگاهی یافته با وی خبر گوید و مادر نمیری چون کلبیه بود بکلام ایشان تکلم مینمود و از آن سوی حشام بن سالم در میان ایشان طریدا افتاده کسی بوی در آمدند و او را بخستند و اسبش را بگرفتند و کلیب بن سلمه مردی از بنی کلب را ملاقات نمود و او را بشناخت و گفت از کجا میآیی گفت از جانب امیر حمید بن حریث گفت او را در چه مکان بگذاشتی و بیامدی گفت در فلان و فلان مکان کلیب گفت تو دروغ سخن راندی و عهد من بدو نزدیکتر از تو میباشد

آنگاه گفت تو او را در کجا باز گذاشتی گفت در عویر الضبع گفت آیا من دیر از وی جدا شدم پس کلیب بن سلمه برون شد و آن مرد کلبی را بجانب اصحاب خود همی ببرد تا او را بر الجماعت افتاد و چون ایشان را بشناخت گفت سوگند با خدای ایشان اصحاب ما نیستند نمیری از یکسوی او در آمد و چنان نیزه بر شانه راستش زد که از پستانش سر برآورد و لکن بمقاتلش نرسید و کلبی اسب خود را برانگیخت و روی بر تافت و هزیمت گرفت و عمیر بن بجدل از دنبالش همی تاخت و این شعر را در خطاب با اسب خود گوید

اقدم صمام انه بن بجدل | لا تدرک الخیل وانت تدأل | ان لا تمر مثل مر الاجدل

بالجمله حمید بهر طور بود از آن مهلکه برست و از آن کرده برحمید و شبل بن الحیستار از جنگ عمیر و اصحابش برست و چون ایشان با قیس بن مروان بپیوست با خالد بن یزید بن معویه گفت هان چگونه دیدی که خال من خال تو را مطرود و منکوب ساختند و عمیر این شعر انشاد نمود

وافلتنا رکضا حمید بن بجدل | علی سابح غوج اللبان مثابر

ونحن جلبنا الخیل قبا شوازبا | دقاق الهوادی دامیات الدوابر

تسایل عن جنبی تبیدة بعدما | قضت وطرا من عبد ود و عامر

وشبل بن الحیستار این شعر گوید

نجی الحسام منه الکبداء مبترک | من جریها وحثیث الشد مدعود

ولی حمید ولم ینظر فوارسه | قبل المغیرة والمغرور مغرور

یخرجن من بوض الاکلیل طالعة | کانهن جواد الحرة الربد

زیاد بن یزید بن عمیر بن الحباب از کهن سالان قوم خود مذکور مینماید که عمیر بن الحباب بر مردم کلب غارت برد و گروهی از ایشان را که شصت تن میشد یا افزون میپیوستند در اکلیل بیافت و جمعی کثیر از ایشان را دستخوش شمشیر ساخت و هند جلاحیه در آنحال این شعر را در تحریص و تشجیع مردم بنی کلب انشاد نمود

الا هل ثائر بدماء قوم | اصابهم عمیر بن الحباب

وهل فی عامر یوما نکیر | وحیی عبد ود او جناب

فان لم تثأروا من قد اصابوا | فکانوا العبد اهل بنی کلاب

ابعد بنی الجلاح ومن ترکتم | بجانب کوکب تحت التراب

از این اشعار خون در عروق الجماعت بجوشید و عرق حمیت بجنبید و از دور و نزدیک فراهم شدند و بجنگ و جدال آهنگ نمودند لکن عمیر بر ایشان نصرت یافت و هر کس را بدید در خون کشید و نیز در جوف جماعتی از ایشان را دریافت و بقتل و غارت فرو گرفت و همچنان در سماوه بر ایشان غارت برد و گروهی را از تیغ بگذرانید و بعد از آن فتح و فیروزی این شعر بگفت

الا یا هند هند بنی الجلاح | سقیت الغیث من قلل السحاب

الما تجزی عنا بانا | نرد الکبش اعضب فی تباب

الا یا هند لو عاینت یوما | لقومک لا منتعت من الشراب

غداة ندوسهم بالخیل حتی | اباد القتل حی بنی جناب

ولو عطفت مواساة حمیدا | لعود نشلوه جزر الذئاب

بالجمله زیاد بن یزید بن عمیر بن الحباب از اشیاخ قوم خود مذکور نموده است که چون عمیر بیرون تاخت همچنان در یوم الغویر بر قوم ایشان غارت برد و چون از بنی نمیر بجز دیدار یکی گفت هم اکنون راه بسپار تا حمید بن بجدل را بدینسان بس به و بگوی اجابت نمای اگر گفت کدام کس گفت

عقیلی که دو روز ازین پیش از دمشق بیرون آمد پس اگر با تو را اسپر داد او را متعرض مباش تا او را بحسن تدبیر و لطف تقریر بجا باوری تا مقصود خویش ازوی باز جوییم و اگر او بر اسب خود حسامیه بر نشیند هیچکس او را دریافتن نتواند با جمله مردی نمیری برفت و او را دریافت و گفت فرمای گفت کدام کس گفته است گفت فلان بن فلان صاحب العقل پس ابن بجدل بر حسامیه سوار شده و در اثر نمیری بر عمیر اشکار شده و در دل همی گفت اگر ابن بجدل امن بدست خویش بقتل رسانم خوشتر دارم تا بدست عمیر کشته شود چه ابن بجدل حسام بن سالم را کشته بود پس روی به وکر دو چون ابن بجدل اینحال بدید روی برتافت و عمیر و اصحابش نیزه از دنبالش تاختند و لشکریان را بجای گذاشته ایشان را فرمان داد که بطرف غویر روی نهند و در اینحال بود که عمیر با خود خطاب کرد و گفت اقدم صرام انه ابن بجدل و اصحاب خویش را بطرف غویر بفرستاد و ایشان بتاختند و آنجماعت استاصل و بیچاره ساختند و بازشدند و ازان پس چنانکه عون بن حارثه بن عدی بن جبله که یکتن از بنی زهیر است میگوید در یوم دهمان بر ایشان غارت بردند باین تفصیل که عمیر بر کلب غارت برد و بنهب اموال و قتل رجال پرداختند و ابن بجدل بجزیره که مخرج او بود بپیوست و جمعی در پیرامونش انجمن شدند و با آنجماعت معارضت بیرون شد تا با ایشان نزدیک گردید و جاسوسی بفرستاد تا از نشان آنان خبر گیرد پس جاسوس برفت و بازشد و با ابن بجدل گفت که عمیر بدهمان رسیده و در آنجا مردم را برخصت افکنده و لشکرش را بجای گذاشته و خود در طمع طلب قومی که از نشان ایشان خبر یافته بیرون تاخته چون حمید این سخنان بشنید با اصحاب خویش بفرمود تا آماده شبیخون کردند و اینکلمه را شعار و علامت کردانند نحن عباد الله حقا حقا با جمله بر آنجماعت شب تاختند برده و مقاتلتی عظیم در افکندند و آنان از برنج و زحمت دچار کردید و ازنطرف چون بامداد چهره برگشود عمیر خود را بجانب لشکر خویش کشاید تا بر ایشان مشرف گردید و از کثرت سواد و مردم بیگانه ایشان را نشناخت و با یاران خود گفت همانا مردمی بینیم که نمی شناسیم و ایشان آنان نباشند که در عقب نهادیم چون ابن بجدل آمد مرا بدید با اصحابش گفت تا بآنها حمله بردند و از فریقین گروهی مقتول شدند و ابن مخلاة این شعر در آنوقت انشاد کرد

فقد طاف فی الآفاق ان بن بجدل ... حمیدا شفی کلبا فقرت عیونها

و منذر بن حسان این شعر بگفت

و نادیة الحواعر من نمیر ... تنادی و هی سافرة النقاب
تنادی بالمهرهرة یا لقیس ... و تبکی بئس فتیان الضراب
قتلنا منهم مائتین صبرا ... و الحقنا بالتلاع و بالروابی
و املکنا هجین بنی سلیم ... یفدی المهر من حب الایاب
فلولا الله و المهر المفدی ... لعود و هو عز بال الاهاب

پس ازان عمیر با لشکری بزرگ راه سپرده بر ایشان غارت برد و جمعی را بکشت و غنیمت فراوان دریافت و گروهی را اسیر ساخت چون مردم بنی کلب از جنگ و جوش و آهنگ و خروش عمیر خبر یافتند منازل و اماکن خود را تهی کرده فرار کردند و جز ایشان سایر قبایل و احیا از بلای قتل و غارت عمیر آسوده بنشستند و شهرهای شام را خالی نهادند و بجمله روی بغویر نهادند این هنگام عمیر این اشعار را در وصف اینحال گوید

ما زال امرادی لهم و تنحی ... حتی اتقونی بالظهور الفلج
و عقبتی للکور بعد السرج ... هل اخزین یوما بیوم المرج
و یوم دهمان و یوم هرج

و مردی از قبیله بنی نمیر این اشعار بگفت

اخذت نساء عبد الله قهرا ... و ما اعففت نسوة آل کلب
صبحناهم بجیل مقفر بات ... و طعن لاکفاء له و ضرب
یبکین بن عمرو و هو لشفی ... علیه الریح تربا بعد ترب
و سعد قد دنا منه حمام ... بانتمر من یعاج الخطا صلب

و قد قالت امامة اذ رأتنی ... بلیت و ما لقیت لقاء صحب
و قد فقدت معانقتی فما نا ... و شد المعصمین فویق حقبی
لقد بدلت بعدی وجه سوء ... و آثارا بجلدک یا بن کعب
فقلت لها کذلک من بلاتی ... عتاق الخیل تحمل کل صعب

و مجیر بن اسلم قشیری این شعر بگفت

اصبحت ام معمر عذلتنی ... فی رکوبی الی منادی الصباح
فدعینی اذید قومک مجدا ... تندبینی به لدی الانواح
کل حی اذقت نعمی و بوسی ... ببنی عامر الطوال الرماح
و صدمنا کلبا فبین قتیل ... او سلیب مشرد من جراح
و اتونا بکل اجرد صاف ... و رجال معدة و سلاح

و نیز مجیر بن اسلم گوید

ابلغ عامرا عنی رسولا ... و ابلغ ان عرضت بنی جناب
هلم الی جیاد مضمرات ... و بیض لا تفل من الضراب
و سمر فی المهزة ذات لین ... نقیم بهن من صعر الرقاب
اذا احشدت سلیم حول بیتی ... فقام بها المرکب فی النصاب
فمن هذا یقارب فخر قومی ... و من هذا الذی یرجو اغتصابی

و زفر بن الحارث در وقوع این وقایع گوید

یا کلب قد کلب الزمان علیکم ... و اصابکم منی عذاب مرسل
الهو لنا یا کلب اصدق شدة ... یوم اللقاء ام الهویل الاول
ان السماوة لا سماوة فالحقی ... بالغور فالاقحاص بئس الموئل
فجنوب عکا فالسواحل انها ... ارض تذوب بها اللقاح و تهزل
ارض [illegible] حیث عفت امکم ... و ابوکم او حیث فرع بجندل

و عمیر بن الحباب اشارت کند و گوید

وردن علی الغویر غویر کلب ... کأن عیونها قلب انتزاح
اقر العین مصرع عبد ود ... و ما لاقت سراة بنی الجلاح
و قائمة تنادی یا لکلب ... و کلب بئس فتیان الصباح

و جهم القیشری گوید

یا کلب مهلا عن بنی عامر ... فلیس فیها الجد بالعاثر
و لی حمید و هو فی کربة ... علی طویل متنه ضامر
بالام یهدیها و قد شمرت ... کاللبوة المطولة الکاسر
هلا صبرتم للقنا ساعة ... و لم تکن بالماجد الصابر

و ابن صفار المحاربی گوید

عظمت مصیبة تغلب ابنة وائل ... حتی رأت کلب مصیبتها سوا
شتموا و کان الله قد اخزاهم ... و ترید کلب ان یکون لها اسی
و بکم بدا انا آل کلب قتلهم ... و لعلنا یوما نعود لکم عسی

حَنَّتْ عَلی کَلْبٍ صُدُورُ رِماحِنا ... ما بَیْنَ اَفْیَکَةِ الغُوَیْرِ اِلی سِوا
مَعْرَکُنْ بَهْراءَ بْنَ عَمْرٍو عَنْوَةً ... شَفَتِ الغَلیلَ وَمِنْهُمُ مِنّا اَدَمی

و راعی این ابیات گفت

مَتی تَقْرَعِ ش یَوْماً عَلَیْنا بِغارَةٍ ... یَکُونُوا کَعَوْضٍ اَوْ اَذَلَّ وَاَضْرَعا
وَحَیَّ الجُلاحِ قَدْ تَرَکْنا بِدارِهِمْ ... سَواعِدَ مُلْقاةً وَهاماً مُصَرَّعا
وَنَحْنُ جَدَعْنا اَنْفَ کَلْبٍ وَلَمْ نَدَعْ ... لِبَهْراءَ فی ذِکْرٍ مِنَ النّاسِ مَسْمَعا
قَتَلْنا لَوَ اَنَّ القَتْلَ یَشْفی صُدُورَنا ... بِتَدْمُرَ اَلْفاً مِنْ قُضاعَةَ اَقْرَعا

در روایت ابی علیده این اشعار را عقیل بن علفه گوید

اَقَرَّ الْعُیُونَ اَنَّ رَهْطَ ابْنِ بَجْدَلٍ ... اُذِ یَعُوا هَوانا بِالَّذی کانَ قَدَّما
صَبَحْناهُمُ الْبیضَ الرِّقاقَ ظُباتُها ... بِجانِبِ خَبْتٍ وَالْوَشیجَ الْمُقَوَّما
وَجَرْداءَ مَلَّتْها الغُزاةُ فَکَلَّها ... تَری قَلَقاً تَحْتَ الرِّجالِ لِزاهِضا
بِکُلِّ فَتیً لَمْ تَأْبَرِ النَّخْلَ اُمُّهُ ... وَلَمْ یَدَّعْ یَوْماً لِلْغَوایَةِ مَعْکَما

خبت: بفتح خاء معجمه جایگاهی است

بالجمله چون عمیر بر بنی کلب فزاوان غارت برد آنجماعت از مکان خود بکوچیدند و از هر سوی بهر سوی راه نوشتند تا در زمینهای پست و گود دل شام در آمدند و چون مردم کلب بآن موضع که مردم قیس بآن بودند باز رسیدند قبیلهٔ قیس با آنکه از غزو کلب منصرف شده و با عمیر پیوسته بودند انصراف جستند و در پارهٔ اراضی کنار فرات ما بین منازل بنی تغلب فرود شدند و زنی از تمیم که او را ام دویل میخواندند و در بنی مالک بن جشم ابن بکر شوهر کرده بود در بنی تغلب و دویل از فرسان بنی تغلب بشمار میرفت و این زن را بزها و بزغاله ها بود و غلامی از بنی الجریش رخی از بزها بیشترآرد پس این داوری بسوی عمیر بردند عمیر دادخواهی نکرد چون صاحبش بدانستند دادخواهی نمیکند بطمع در آمدند و بقیهٔ بزهای ام دویل را بگرفتند و بخوردند و چون دویل نزد مادرش شد مادرش اینخبر بدو برداشت دویل برآشفت و جماعتی را بر گرد خود فراهم ساخت و بر بنی الجریش غارت برد و با گروهی از آنان روی در روی شدند و ایشان باوی جنگ در انداختند و باز از مقاتلت کردش و آفتاب مجادلت ماتش گرفت پس مردی از بنی الجریش برون شتافت که بنی تغلب را مکان چنان بود که از آن پس برد و شتری چند را از زنی از ایشان که او را ام الهیثم نام بود ببرد چون اینخبر باخطل رسید گفت این واقعه چیست و اینکار چگونه است پس این شعر بگفت

اَتانی وَدُونی الزّابِیانِ کِلاهُما ... وَدِجْلَةُ اَنْباءٌ اَمَرُّ مِنَ الصَّبِرِ
اَتانی بِاَنَّ ابْنَیْ نِزارٍ تَهادَیا ... وَتَغْلِبُ اَوْلی بِالْوَفاءِ وَبِالْغَدْرِ

و چون این خبر بر وی مکشوف شد گفت

وَجاءَ بِجَمْعٍ ناصِرِی اُمِّ هَیْثَمٍ ... فَما رَجَعُوا مِنْ ذَوْدِها بِبَعیرِ

و چون این داستان در مردم قیس مکشوف افتاد بر بنی تغلب در برابر خابور غارت بردند و از آنجماعت سه تن را مقتول و سی پنج شتر براندند پس جماعتی از بنی تغلب بیرون شدند و بخدمت زفر بن الحارث آمدند و از قرابت خود با او و مجاورت ایشان با او در قرقیسیا باز گفتند و از وی طلب یاوری کردند و خواستار شدند که آنچه از ایشان برده اند باز ستاند گفت چهارپایان شما را بشما مسترد گردانم و اگرچه از اموال خودم باشد جبران نمایم و خون کشتگان شما را بشما دیت رسانم مردم تغلب خواستار شدند که از اراضی اطراف خابور بایشان گذارد تا بآنجا انتقال دهند و مردم قیس را در مجاورت ایشان با ایشان آسیب نرسد زفر بن الحارث این مسئول را باجابت مقبول نخواست ایشان نیز گفتند بجز این از وی خوشنود نمیگردند زفر ایشان را سوگند داد و الحاح نمود که از این اندیشه برگردند اینوقت مردی از نمر که با ایشان بود گفت سوگند با خداوند مسترد نمیدارد مرا که نگاهبان شود مرا از حرب قیس کلبی البقع که امروز در میان گوسفندان خود باز گذاشته ام یعنی با چنین دشمنی که مرا در رمه است محفوظ

ماندن از محاربت مردم قیس شاد نمیکرداند و زفر همچنان با ایشان الحاح همی نمود و ایشان را سوگند میداد و آنجماعت پذیرفتار نمیشدند عمیر با او گفت این چند ابرار مکن چه سوگند با خدای که من از دیدار این قوم چنان می بینیم که جز بمحاربت تو آهنگ ندارند بالجمله چون حال بدینمنوال افتاد آنجماعت از نزد او بیرون شدند و جمعیتی فراهم کردند و در حوالی قرقیسیا چندی از قرا قیسیه را غارت نمودند در اینحال عمیر بن الحباب با ایشان ملاقات نمود و آن مرد نمیری که با ایشان بود و آن سخن میراند اول کسی بود که بقتل رسید و مردم بنی تغلب منهزم و مغلوب گردیدند و اینکار بر قیس و تغلب بزرگ افتاد و از اینگونه محاربت و شماتت دشمن کراهت یافتند سلیمان بن عبدالله بن الاصم گوید که ایاس بن خراز که یکتن از بنی عتیبة بن سعد بن زهیر و شریفی از عیون تغلب شمرده میشد بقرقیسیا در آمد تا بنگرد و باز زفر بن الحارث در آنچه در میانه داشتند مناظرت نماید یزید بن بجزن در تشی بروی جنگ در افکند و او را بجشت زفر اینکار را ناگوار شمرد و چون مردی کریم و طالب جمعیت بود و از تفرقه کراهت داشت اصلاح این امر را متصدی گردید و کسی را بجانب امیر بن فرشه بن عمرو بن ربیعی بن زفر بن الحارث بن عتیبة بن بیح بن عتیبة بن سعد بن زهیر بن جشم بن الارقم بن بکر بن حبیب بن عمرو بن غنم بن تغلب فرستاد و پیام داد که هیچ میخواهی با مردم بنی نزار بزرگی و رزی و دیهٔ خون پسر عمت را از من پذیرفتار شوی امیر بن فرشه از وی پذیرفتار شد و فرشه از اشراف بنی تغلب بود بالجمله زفر در میانه اصلاح نمود لکن کینها در سینه ها برجای بماند این هنگام عمیر روی بدرگاه مصعب بن زبیر نهاد و او را آگاهی داد که مردم قضاعه در شهرهای شام داخل شده اند و اینک جز از قبیله از ربیعه که آنهم بیشترش نصرانی است باقی نمانده است و از مصعب خواستار شد که وی را والی ایشان گرداند مصعب گفت من انحت بسوی زفر مکتوب میکنم اگر او خود خواستار باشد حق اوست و گرنه تو را بر آنجماعت ولایت دهم چون زفر اینخبر بدانست از ولایت عمیر کراهت یافت تا مبادا ظلم و جوری بر ایشان مرعی دارد پس جماعتی را بسوی ربیعه بفرستاد و فرمان کرد که در مرافقت همدیگر بطوایف مختلفه بنی تغلب که در اراضی مشرقیه خابور جای داشتند اینخبر بگذارند پس آنجماعت امتناع نمودند و روی بر زفر نهادند زفر با ایشان گفت که مصعب بن زبیر اینگونه بد و مکتوب کرده است و هیچ چاره نیست که یا پذیرفتار شوند یا با مردم عمیر محاربت ورزند و آن جماعت کار بکارزار راندند و پاره از رسولان را بقتل آوردند و ابن الاصم گوید چون اینخبر باز زفر پیوست بروی گران افتاد چه از ولایت عمیر بر فساد حال بنی تغلب اندیشه ناک بود پس عمیر بن الحباب بسوی ایشان شتاب گرفت و نزدیک بماکس که بر شاطی خابور واقع است و تا قرقیسیا یک روز راه میباشد با ایشان دوچار شد و کارزار ایشان دشوار برفت و کشتگاری ناهموار نمود و چنان بود که زفر بن یزید برادر حارث بن جشم را بیست پسر از صلب خودش بود و در این جنگ بیشتر ایشان مقتول شدند و هم در این محاربت و مقاتلت قطامی شاعر مذکور اسیر شد و شتر انش را بگرفتند و عمیر و اصحابش را غنیمتی وافر حاصل شد و این هنگام عبدالله بن شریح بن مرة بن عبدالله بن عمرو بن کلثوم بن مالک بن عتاب بن سعد بن زهیر بن جشم ریاست بنی تغلب داشت و او و برادرش کشته شدند و مجاشع بن الاجلح و عمرو بن معاویه از جماعت بنی خالد بن کعب بن زهیر و عبدالحارث بن عبدالمسیح اوسی و سعدان بن عبد یسوع بن حرب و سعد و بن اوس از بنی جشم بن زهیر مقتول گردیدند و عمیر بر ایشان صیحه بر می کشید و همی گفت وای بر شما هیچکس را برجای نگذارید مردی از بنی قشیر که او را انداز میخواندند آواز برمیکشید و می گفت هر زن حامله که بسوی من بیاید او را پناه میدهم پس زنهای باردار بسوی او روی نهادند و چنان بود که زنان از هول و دهشت و خوف و خشیت بچههای بزرگ را در زیر لباس خود بر شکم میگرفتند تا خود را چون زنان آبستن نمایند و بدو پناهنده گردند و چون این بیچارگان نزد آن شقی شدند شکمهای ایشان را برهم شکافت نفر و یاران انش این کردار نکوهیده را بسیار ناگوار شمردند و عمیر را بر اینکار ملامت و نکوهش کردند عمیر گفت نه من اینکار کرده ام و نه بفرموده ام و صفار محاربی در اینباب میگوید

هَیْزَنا مِنْکُمْ اَلْفَیْ بَعیرٍ ... فَلَمْ نَتْرُکْ لِحامِلَةٍ جَنینا

و اخطل در شهادت باین داستان گوید

فلبث الخیل قد وطئت قشیرا | سنابکها وقد سطع الغبار
فنجزیهم ببغیهم علینا | بنی لبنا بما فعل الغدار

ونیز بصغار اشارت کرده است

تمنیت بالخابور تبسا فصادفت | منایا بالاسباب فانی علی قدر

ونیز جریر گفته است

نبئت انک بالخابور ممتنع | ثم انفرجت انفراجا بعد اقدار

وزفر بن الحارث در عتاب با عمیره واعمال ناستوده در خابور گوید

الا من مبلغ عنی عمیرا | رسالة عاتب وعلیک زار
اتترک حی ذی کلع وکلب | وتجعل حرنا لک فی نزار
کمعتمد علی اعدی یدیه | فخانته بوهی وانکسار

وچون قطامی را اسیر کردند زفر بن الحارث بقرقیا آمد و قطامی را از قید اسیر برهانید ویکصد شتر باو رد نمود چنانچه ادهم بن عمران عبدی باینحکایت اشارت کرده است وقطامی این شعر در مدح زفر گفت

قفی قبل التفرق یا ضباعا | فلا یک موقف منک الوداعا
قفی فادی اسیرک ان قومی | وقومک لا اری لهم اجتماعا
الم یحزنک ان حبال قیس | وتغلب قد تباینت انقطاعا

ضباعه بر وزن ثمامه اسم دختر زفر بن حارث است و در اینجا مرخم شده است

بالجمله قطامی را در مدح او اشعار کثیره است علمای شعر گویند از تمامت مردمان وشاعران در ابتدا وحسن مطلع در زمان جاهلیت امرء القیس است که میگوید الا عم صباحا ایها الطلل البالی وهمچنین قفا نبک من ذکری حبیب ومنزل ودر شعرای اسلامیین قطامی است که میگوید انا محیوک فاسلم ایها الطلل ودر شعرای محدثین بشار بن برد است که این شعر را میگوید

ابی طلل بالجزع ان یتکلما | وماذا علیه لو اجاب متیما
وبالفرع آثار لهند وباللوی | ملاعب ما یعرفن الا توهما

عبدالملک بن مسلم میگوید در حضور عبدالملک بن مروان حاضر بودم عامر شعبی واخطل شاعر نیز حضور داشتند عبدالملک با اخطل گفت یا شعبی کیست تو را شاعری باشد که با وی در شعر شعرای عرب معارضه ومباهله کنی یا دوست میداری تو خود گفته باشی گفت لا والله یا امیرالمؤمنین دوست همیدارم که گفته باشم این اشعار را که انشاد کرده است مردی از ما که قلیل السماع وقصیر الذراع وبارنگی تیره وتار است عبدالملک فرمود چه گفته است اخطل این شعر

انا محیوک فاسلم ایها الطلل | قطامی را معروض است | وان بلیت وان طالت بک الطیل
لیس الجدید به تبقی بشاشته | الا قلیلا ولا ذو خلة یصل
والعیش لا عیش الا ما تقر به | عین ولا حال الا سوف تنتقل
ان ترجعی من ابی عثمان منجحة | فقد یهون علی المستنجح العمل
والناس من یلق خیرا قائلون له | ما یشتهی ولام المخطئ الهبل
قد یدرک المتانی بعض حاجته | وقد یکون مع المستعجل الزلل

واین اشعار را تا باخرش قرائت کرد شعبی گفت قطامی ازین بهتر هم دارد عبدالملک گفت کدام است گفت این شعر است

طرقت جنوب رحالنا من مطرق | ما کنت احسبها قریب المعنق

قطعت الیک بمثل جید جدایة | حسن المعلق تزجیه مطوق
ومصرعین من الکلال کانما | بکروا الغبوق من الرحیق المعتق
متوسدین ذراع کل شملة | ومفرج عرق المقلد منوق
وجثت علی رکب یهد بها الصفا | وعلی الکلاکل کالنقیل المطرق
واذا استمعن الی هماهم نبغة | ومن النجوم غوائر لم تلحق
جعلت تمیل خدودها آذانها | طربا یهن الی حداء السوق
کالمنصتات الی دنیر سمعنه | من رائع لقلوبهن مشوق
فاذا نظرن الی الطریق رأینه | لهقا کشاکلة الحصان الابلق
واذا تخلف بعدهن لحاجة | حاد یشسع نعله لم یلحق
واذا یصیبک والحوادث جمة | حدث حداک الی اخیک الاوثق
لیت الهموم عن الفؤاد تفرجت | وخلا التکلم للسان المطلق

چون این اشعار را عامر شعبی بخواند عبدالملک از کمال وجد وتعجب گفت مادر بعزای قطامی بنشیند سوگند باخدای شعر ومعنی شعر این است شعبی میگوید چون اینکار بپای رفت اخطل برآشفت وروی با من کرد و گفت یا شعبی همانا تو را در اخبار واحادیث فنونی است و ما را جز یک فن واحد نیست اگر صلاح خود را در آن می بینی که مرا بر اکتاف قوم وعشیرت خود حمل بکنی پس اینسان را از میدان ستیزه وآویز من باز دار و بگذار تیغ زبان من بیازارد عامر شعبی سخت بترسید و گفت هرگز ازین بعد در هیچ شعری با تو معارضه نکنم این یکباره را از من درگذر آنگاه عبدالملک بن مروان روی با من کرد و عرض کردم یا امیرالمؤمنین از تو خواستار میشوم که شفاعت فرمائی تا اخطل از من بگذرد چه هرگز نخجیرم که او را مکروه افتد معاودت نجویم عبدالملک بخندید و گفت ای اخطل همانا شعبی در پناه ودر زینهار من است اخطل گفت یا امیرالمؤمنین من نخست او را تحذیر نمودم وچون آنچه را من مکروه شمارم فرو گذارد جز با آنچه او را محبوب باشد متعرض نشوم عبدالملک گفت بر من است که شعبی جز با آنچه تو را نیکو باشد تعرض نجوید اخطل گفت یا امیرالمؤمنین آیا باینکار کفالت میفرمائی عبدالملک گفت اگر خدای تعالی بخواهد من در اینکار بروی کفیل هستم

شرح حال عبدالرحمن بن اسمعیل ملقب بوضاح الیمن وکشته شدن او بدست ولید بن عبدالملک بن مروان

عبدالرحمن بن اسمعیل بن عبدکلال بن داذ بن ابی جمد را بسبب صباحت رخسار وطلاقت دیدار وروی رخشان وچهر درفشان وضاح الیمن لقب کرده بودند ودر تحقیق نسب او باختلاف رفته اند برخی از فرزندان آن مردم فرس دانند که بفرمان کسری باذهر بنصرت سیف بن ذی یزن در حبشه آمدند وگروهی دیگر از اولاد خولان بن عمرو بن قیس بن معاویة بن جشم بن عبد شمس بن وائل بن الغوث بن قطن بن عریب بن زهیر بن ایمن بن الهمیسع بن العرنجج وهو حمیر بن سبا بن یشجب بن یعرب وهو المرعف بن قحطان شمارند بالجمله ابوالفرج اصفهانی در جلد ششم اغانی بحال او اشارت کند وگوید وضاح الیمن از تمامت عرب اجمل بود وچون پدرش اسمعیل بمرد وضاح خورد سال بود مادرش با حال خودش انتقال داد ودر نکاح یکی از مردم فرس درآمد و وضاح نیز در حجر تربیت شوهر مادرش بیالید چون چندی برگذشت عم او وجده او که مادر پدرش با جماعتی از اهل بیت او از مردم حمیر در طلب او بیامدند شوهر مادرش گفت وی فرزند من است انجماعت با وی محاکمت نمودند وشهود وبینه اقامت کردند که عبدالرحمن در فراش اسمعیل بن عبدکلال پدرش متولد گشته حاکم ولایت در حضور مردم حمیر گفت سخن شما بصدق است و دست بسر عبد

الرحمن باشید داران جمال دل آرا و چهرهٔ دلفریب در عجب شد و گفت برو همانا وضاح یمن هستی نه از اتباع ذی یزن یعنی آنمردم فرس که بحمایت ذی یزن بیامدند و از ان هنگام این کلمه او را لقب گردید و چون مادر داد بن ابی جمد جدهٔ وضاح کندیه بود از پیروی در این شعر که در حق دختر های عم خود گوید

اِنَّ قَلبِی مُعَلَّقٌ بِنِسَاءٍ — اشارت نماید — وَاضِحَاتِ الخُدُودِ دُلسُنِ هِجِّيِ
مِن بَنَاتِ الکِرَامِ دَاذٌ وَفِی کِندَةٍ یُنسَبنَ مِن اٰبَاءِ اللُّعَسِ

و هم در این شعر در افتخار بجد خود ابی جمد گوید

بَنیٰ لِی اِسمٰعِیلُ مَجداً مُؤَثَّلاً — وَعَبدُ کُلَالٍ بَعدَهُ وَاَبُو جَمدٍ

در خبر است که وضاح الیمن و مقنع کندی و ابو زبید طائی در مواسمی که برای عرب بود حاضر می شدند و چون بکمال جمال عدیم المثال بودند مقنعه بر روی می افکندند تا دیدار مهر آثارشان از گزند چشم زخم آسوده ماند و هم زنان شیفتهٔ چهرهٔ ایشان نشوند عجب اینکه وضاح الیمن آشفتهٔ چهرهٔ روضه دختر عمرو از فرزندان فرعان بن ذی الدروع الکندی و بقولی روضه از نونهالهای ریاض مردم فارس بود و وضاح الیمن بهر هوای آن نگار فرخاری و بوستان بهاری بهر سوی دست طلب دراز میکرد لکن قوم و عشیرت روضه از این مزاوجت ممانعت مینمودند از این روی اهل و عشیرت و خویشاوندان وضاح نیز او را بر این کردار عتاب میکردند وضاح در این باب گوید

یَا اَیُّهَا القَلبُ بَعضَ مَا تَجِدُ — قَد یَعشَقُ المَرءُ ثُمَّ یَتَّئِدُ
قَد یَکتُمُ المَرءُ حُبَّهُ حُقُباً — وَهُوَ عَمِیدٌ وَقَلبُهُ کَمِدُ
مَاذَا تُرِیدِینَ مِن فَتیً غَزِلٍ — قَد شَفَّهُ السُّقمُ فِیکِ وَالسَّهَدُ
یُهَدِّدُونِی کَیمَا اَخَافَهُمُ — هَیهَاتَ اَنَّیٰ یُهَدَّدُ الاَسَدُ

با لجمله حالت عشق وضاح مکشوف افتاد و روضه را دیگری در حبالهٔ نکاح کشید و مدتی دراز بر این حال بر گذشت مردی از آنشهر که روضه در آنجا بود در وضاح شد و پوشیده با وی سخنی براند وضاح بگریست از گریه اش بپرسید گفت ایمرد گوید روضه را مرض جذام افتاده و او را با آنانکه دارای این مرض هستند در یکمقام افکنده اند با لجمله از پس این خبر وضاح را آن عشق و عاشقی از دل برخاست و در تشبیب ام البنین دختر عبد العزیز بن مروان زوجهٔ ولید بن عبد الملک ابیات عاشقانه بیاراست هیثم بن عدی میگوید ام البنین از شوهرش ولید رخصت اقامت حج خواست ولید در این هنگام بر مسند خلافت جای داشت و او را اجازت داد ام البنین با گروهی از جواری ماه سیما که از فروغ دیدار خورشید و ماه را از رفتار باز داشتند جانب کعبه سپرد و ولید بن عبد الملک از کمال غیرت و عصبیت مکتوبی بگرد و گروه شعرا را تهویل و تخویف داده که هیچیک نام آن بوستان جمال را در اشعار خود نیاورند و از جواری او اشعار ننمایند با لجمله ام البنین راه بر سپرد و از پی دیدار مردمان چهره کشود و اهل شعر و غزل شعرها در وصف او بگفتند از جمله چشمش بر چشم وضاح یمن و آن ماه طلعت سیمین بدن افتاد و بهوای رخسارش دچار شد و ام البنین کسی را بفرستاد تا وضاح الیمن و کثیر عزه در وصف او غزل و شعر سرایند وضاح الیمن در اشعار خود باسم او تصریح نمود اما کثیر از نام او عدول کرد و بنام جاریه اش غاضره شعر بگفت از آنجمله است

اَغَاضِرَ لَو شَهِدتِ غَدَاةَ بِنتُم — حُنُوَّ العَائِدَاتِ عَلیٰ وِسَادِی
اَوَیتِ لِعَاشِقٍ لَم تَشکُمِیهِ — بِوَاقِدَةٍ تَلَذَّعُ کَالزِّنَادِ

هیثم گوید چون ام البنین بسفر حج آمد هر صورت نیکو و حسن و جمالی دلارا کسی خواست همراه بود پس من با عبید الله بن قیس الرقیات گفتیم اگر ام یک از این جماعت تشبیب کنی این شعر را بر من بخواند

وَمَا تَصنَعُ بِالسِّرِّ اِذَا لَم تَکُ مَجنُوناً — اِذَا عَالَجتَ تَقلَ الحُبِّ عَالَجتَ الاَمَرَّیناً

وَقَد بُحتُ بِاَمرٍ کَانَ فِی قَلبِی مَکنُوناً — وَقَد هِجتَ بِمَا حَاوَلتَ اَمراً کَانَ مَدفُوناً

پس از آن با من خلوت کرد و گفت این سر بر من پوشیده دار چه تو این هستی آنگاه مرا انشاد کرد

اَصحَوتَ عَن اُمِّ البَنِینَ وَذِکرِهَا وَعَنَائِهَا — وَهَجَرتَهَا هَجرَ امرِیءٍ لَم یُقلَ صَفوُ صَفَائِهَا
قُرَشِیَّةٌ کَالشَّمسِ اَشرَقَ نُورُهَا بِبَهَائِهَا — زَادَت عَلَی البِیضِ الحِسَانِ بِحُسنِهَا وَنَقَائِهَا
لَمَّا اسبَکَرَّت لِلشَّبَابِ وَقُنِّعَت بِرِدَائِهَا — لَم تَلتَفِت لِلِدَاتِهَا وَمَضَت عَلیٰ غُلَوَائِهَا
لَولَا هَوَی اُمِّ البَنِینَ وَحَاجَتِی لِلِقَائِهَا — قَد قَرَّبَت لِی بَغلَةٌ مَحبُوسَةٌ لِنَجَائِهَا

و در این اشعار پرده از راز برگرفت و عشق خویش را با آن یار دلنواز باز نمود و بدیع میگوید چون ولید بن عبد الملک وضاح الیمن را بکشت و از ان پس ام البنین حج نهاد و در حجاب بود و با هیچکس سخن نکرد من هیچسان نگران بر جای بودم پس ابن قیس الرقیات را ملاقات کرد و گفت با بدیع داستان انشاد کرد

بَانَ الحَبِیبُ الَّذِی بِهِ تَثِقُ — وَاشتَدَّ دُونَ الحَبِیبَةِ القَلَقُ
یَا مَن لِصُغرَیٰ فِی مَفَاصِلِهَا — لِینٌ وَفِی بَعضِ بَطشِهَا خَرَقُ

کثیر میگوید با ام البنین حج نهادم و او زوجهٔ ولید بن عبد الملک بود پس بمن و وضاح الیمن پیام فرستاد که نام مرا در شعر بیاورید و از محافل من یاد کنید من انکار نام او را نمودم و گوینده شعرم و بجاریه او غاضره تشبیب غزل و شعر نمودم اما وضاح نام او را صراحة یاد کرد و گوشزد ولید شد و ولید او را طلب کرد و بکشت ابو عمر العمری روایت کند که وضاح الیمن و ولید بن عبد الملک اگاهی که بر مسند خلافت جلوس داشت مدح گفت ام البنین دختر عبد العزیز ابن مروان وضاح را نوید داد که نزد خودش او را بار دهد و آسایش نگاه دارد و امرش را استوار کرد اند با لجمله وضاح الیمن در پیشگاه ولید در آمد و این شعر را در مدحش بخواند

صَبَا قَلبِی وَمَالَ اِلَیکَ مَیلاً — وَاَرَّقَنِی خَیَالُکَ یَا اُثَیلاً
یَمَانِیَةٌ تُلِمُّ بِنَا فَتُبدِی — دَقِیقَ مَحَاسِنٍ وَتُکِنُّ غَیلاً
اِذَا سَارَ الوُفُودُ بِنَا وَسِرنَا — اِلَی الخَیلِ تَلُفُّ بِهِنَّ خَیلاً
وَنَدخُلُ بِالسُّرُورِ دِیَارَ قَومٍ — وَنَعقُبُ اٰخَرِینَ اَذیً وَوَیلاً

ولید او را اینک بنواخت و از منزل و نزل و صله و جایزه خرم ساخت و وضاح الیمن قصاید عدیده در مدحش انشاد کرد تا اینکه در خدمت ولید بعرض رسید که وضاح شعر و غزل را بنام ام البنین زینت همی دهد ولید بر آشفته شد و او را براند و بفرمود تا او را دور باشند و در قتل او تدبیر همی نمود و وضاح الیمن همچنان مهجور میزیست تا ولید او را فریب داده بگیر او فرستاد تا غفلة او را باز ربود و در خدمتش حاضر ساخت و ولید او را بکشت و در سرای خود مدفون ساخت و از ان پس خبری از وی مکشوف نگشت و نیز در کیفیت قتل او حدیثی دیگر کنند و گویند که وضاح باسم ام البنین دختر عبد العزیز ابن مروان که آفتابی درفشان و اختری گوهر نشان و زوجهٔ ولید بن عبد الملک و مادر عبد العزیز بن ولید بود در غزلیات و اشعار خویش تشبیب نمود چون ولید بشنید در طلب او فرمان کرد و او را در پیشگاه خلافت حاضر کردند ولید بقتلش حکم کرد پسرش عبد العزیز گفت یا امیر المؤمنین چنین مکن چه این وقت هر چه وضاح گفته تهمت مردمانش محقق شمارند و با او آن کن که معویه با ابی دهبل نمود چه آن هنگام که ابو دهبل بنام دخترش تشبیب نمود و یزید بدو شکایت برد از معویه خواستار شد که ابی دهبل را بقتل رساند معویه گفت اگرش بقتل رسانم سخنش ثابت و محقق میشود بهتر آنست که با وی نیکی و احسان کنی تا شرمسار و از این کردار باز شود و خویشتن را بدروغ صفت نماید ولید این سخن را پذیرفتار نشد و وضاح الیمن را در صندوقی جای نموده داده زنده در خاک نمود از پیروی چنان شد که در زمان دولت بنی عباس در میانه مردی از زنادقه شعوبیه و مردی از فرزندان ولید سخن آمد و همی بمفاخرت مکالمت رفت تا گاهی که از مفاخرت بشامت افتادند پس زندیق شعوبی مکتوبی با یشان نمود و چنان نمود که ام البنین عاشق وضاح شده و او را در صندوق

جای داده نزد خود میداشت یکی از خدام ولید بر آنحال وقوف یافت و آنحکایت بولید برداشت و صندوق را بدو نمود و ولید او را بگرفت و زنده
درخاک نمود ابن کلبی گوید چون ام البنین را دل بهوای کمند زلف وضاح پیوند و خیال بجمال او اتصال یافت و از سوز عشق او بدو پیام کرده
او را بخویشتن رام نمود و از وصالش کام گرفت وضاح در آنحضرت خورشید طلعت اقامت جست و هر وقت بروی بیمناک میشد او را در صندوقی
جای دادی و قفل بر زدی و چون کان لعلش محفوظ داشتی تا چنان افتاد که وقتی گوهری گرانمایه بخدمت ولید آوردند که از صفا و بهایش در شگفت
رفت و خادمی را بخواند و بسوی ام البنین که گوهری بی بها بود بفرستاد و پیام نمود که این گوهر مرا در عجب آورد و ترا درخور دانستم و گزیده ات داشتم
آن خادم بیک ناگاه بر ام البنین درآمد و گوهری گرانمایه تر از نخستین بدید و حجره اش را از فروغ دیدار وضاح رخشنده تر از پیشگاه ماه بنگریست ام البنین
در ساعت آنماه خرگهی را در صندوق جای داد و آنخادم بر آنحال نگران بود پس رسالت ولید را بگذاشت و گفت ای مولاة من ازین قطعه یک سنگ بمن
بخش ام البنین او را دشنام گفت و آزرده مراجعت داد و او اینخبر بولید بگذاشت گفت یا ابن اللخناء دروغ گفتی و بفرمود گردنش را بزدند و خود
نعلین بر پای کرده و بر ام البنین درآمد و نگران شد که در بیتی نشسته است و خویشتن را آرایش همیدهد و گیسوان تابدار را بشانه آراز کند و آن
خادم این صندوق را از بهر ولید باز نموده بود ولید بر فراز آن صندوق بنشست آنگاه با ام البنین گفت این بیت را از سایر بیوت بیشتر دوست میداری
از چیست که از تمام بیوت این بیت را اختیار نمودی گفت از ایرو که در اینجا جلوس میکنم و هرچه خواهم در اینجاست و هرچه جویم از اینجا یابم ولید
گفت یکی ازین صندوقها را بمن بخش گفت یا امیر المومنین همه تورا باشد گفت من از آنجمله همین صندوق را که بر آنم خواهانم گفت دیگری بخواه
چه مرا در این صندوق پیشانی است که بدان حاجت دارم گفت جز این نخواهم گفت یا امیر المومنین بردار پس خدام را بخواند و بفرمود تا آنصندوق را
برگرفتند و در مجلس او درآوردند و در آنجا بگذاشتند آنگاه غلامان خود را بفرمود در همان مجلس چاهی بکنند و بساط را برافراشتند و آنچاه را چندان
بکندند تا با آب رسید پس بفرمود آن صندوق را بیاوردند و گفت ما را خبری داده اند اگر راست است همانا تو را کفایت کردیم و بخاک در افکندیم و نام و
نشان تو را بنهفتیم و اثر تو را قطع نمودیم و تا آخر جهان خبری از تو نمایان نشود و اگر باطل باشد شیء چوبی را در زیر خاک نموده ایم و کاری سهل و آسان
باشد بالجمله صندوق را در چاه درآوردند و چندان خاک در فرازش بریختند که با زمین مجلس مساوی شد و بساط و فرشش را چنانکه بود بگستردند و ولید
بر فرازش بنشست و از آن پس تاکنون نام و نشانی از وضاح دیده و شنیده نشد و نیز تا ولید زنده بود ام البنین را از وی حالتی نامطبوع پدیدار نشد تا
گاهیکه مرگ در میانشان جدائی افکند مصعب بن عبدالله گوید وقتی چنان شد که ام البنین رنجور گردید وضاح نیز در دمشق اقامت داشت و بر وی فرود
گشته بود پس این شعر را در رنجوری او بگفت

حَتّامَ نَكتُمُ حُزنَنا حَتّاما / وَعَلامَ تَستَبقي الدُّموعُ عَلاما
إِنَّ الَّذي بي قَد تَفاقَمَ وَاعتَلى / وَنَما وَزادَ وَأَورَثَ الأَسقاما
قَد أَصبَحَت أُمُّ البَنينَ مَريضَةً / نَخشى وَنُشفِقُ أَن يَكونَ حِماما
يا رَبِّ أَمتِعني بِطولِ بَقائِها / وَاجبُر بِها الأَرمالَ وَالأَيتاما
وَاجبُر بِها الرَّجُلَ الغَريبَ بِأَرضِها / قَد فارَقَ الأَخوالَ وَالأَعماما
كَم راغِبينَ وَراهِبينَ وَبُؤَّسٍ / عُصِموا بِقُربِ جَنابِها إِعصاما
بِجَنابِ ظاهِرَةِ الثَّنا مَحمودَةٍ / لا يُستَطاعُ كَلامُها إِعظاما

و نیز گویند چون وضاح از ام البنین در اشعار خود نام برد و از مهر خود با وی باز نمود ولید آهنگ قتلش برآمد پسرش عبدالعزیز در خدمتش زبان
بمسئلت بگشود و گفت اگر او را بقتل رسانی مرا رسوا گردانی و ادعای او را در حقیقت معروف داری و مردمان یقین کنند که در میانه او و مادرم
آستانی هست که تو را بگمان افکنده ولید از آن کار دست بازکشید لکن در دلش از کینه او چون آتش تافته بود تا وقتی که در خدمتش بعرض رسانیدند

در صندوق کردن وضاح را

که وضاح بهمان ام البنین قناعت نکرده بلکه بخواهرش فاطمه دختر عبدالملک زوجه عمر بن عبدالعزیز نیز بپرداخته و در حقش گوید

بِنتُ الخَليفَةِ وَالخَليفَةُ جَدُّها / أُختُ الخَليفَةِ وَالخَليفَةُ بَعلُها
فَرِحَت قَوابِلُها بِها وَتَباشَرَت / وَكَذاكَ كانوا في المَسَرَّةِ أَهلُها

چون این اشعار گوشزد ولید گردید نفس در سینه اش تنگی گرفت و آتش خشمش افروخته تر گشت و گفت آیا کسی نیست دهان این سگ را بربندد و
از یاد کردن زنان و خواهران ما باز دارد آیا او را جز از نام بردن ما کاری دیگر و راهی دیگر نباشد پس بفرمود وضاح را حاضر کردند و چاهی بکندند
و در آنچاهش زنده دفن نمودند اما شهاب الدین مغربی در کتاب دیوان الصبابه در بیان این داستان گوید که وضاح الیمن و ام البنین دختر
عبدالعزیز بن مروان کودکی همدیگر را بسی دوست میداشتند و وضاح ساعتی بی دیدار آن نور صباح شکیبائی نداشتی چون آن مهر جهانتاب را
حجره ولید بن عبدالملک حجاب گشت وضاح از مفارقتش بیتاب شد و خرد از سرش پرواز همی گرفت و چون امیدش بطول انجامید ناچار
از وطن بار بربست و بدیدار آن صبح روشن بشام رفت و همه روز در تحت قصر ولید بهوای آن رشک ماه و خورشید طواف دادی و چاره بدست
نکردی تا یکی روز جاریه را زرد روی بدید و با وی بمهر و ملایمت مکالمت و موانست گرفت و یکی روز گفتا ام البنین را شناسی جاریه گفت
همانا از خاتون من از من میپرسی وضاح گفت وی دختر عم من است و اگر از مکان من بدو خبر دهی نیک شادمان گردد و آنجاریه برفت
و ام البنین را خبر داد ام البنین گفت وای بر تو آیا وضاح زنده است گفت آری گفت او را بگوی در مکان خود بماند تا فرستاده منش دریابد
پس بفرستاد و او را نزد خود بیاوردند و در صندوقی جایداد و هر وقت اطمینان داشتی آن گوهر پربها را بیرون آوردی و بجود او آوردی
و چون از رقیبی بر حبیب بیمناک شدی دیگرباره اش بصندوق جای دادی و بقیه حکایت را چنانکه اشارت رفت مذکور میدارد و گوید
میگوید بعد از آنکه ولید او را در چاه مدفون ساخت ام البنین بر سر چاه بیامدی و بر کرسی تا یکی روزش نگران شد که بر روی درافتاده و بمرده بود
و معافی بن زکریا گوید که یزید بن عبدالملک همان خلیفه است که فاعل اینکار بود لکن در اینخبر و نیز در خبر مرگ ام البنین بر التصور بی نظر
نشاید بود والله تعالی اعلم یوسف بن الماجشون گوید چون این شعر وضاح را که از جمله شعری چند است برای محمد بن المنکدر قرائت نمودم

فَما نَوَّلَت حَتّى تَضَرَّعتُ عِندَها / وَأَعلَمتُها ما رَخَّصَ اللهُ في اللَّمَم

یعنی آنمعشوقه تن بوصال در نمیداد و مرا از مواصلت و معاشرتش کامیاب نمیخواست تا بسی تضرع و زاری در حضرتش بپای بردم و او را
دانا گردانیدم که خدای در گناهان صغیره رخصت فرموده است محمد بن المنکدر بخندید و گفت وضاح جز در نفس خود مفتی نبوده است و بقیه
ابیات این است

تَرَحَّلَ وَضّاحٌ وَأَسبَلَ بَعدَ ما / تَكَهَّلَ حيناً في الكُهولِ وَما احتَلَم
وَعَلَّقَ بَيضاءَ العَوارِضِ طَفلَةً / مُخَضَّبَةَ الأَطرافِ طَيِّبَةَ النَّسَم
إِذا قُلتُ يَوماً نَوِّليني تَبَسَّمَت / وَقالَت مَعاذَ اللهِ مِن فِعلِ ما حَرُم

ذکر احوال حکم بن المیمون معروف به حکم الوادی مولای ولید بن عبد الملک

حکم بن میمون مولای ولید بن عبدالملک و پدرش میمون سرتراش بوده و موی از سر ولید میتراشید ولید او را بخرید و آزاد کرد و ابن حکم مردی
دراز بالا و کاژچشم بود شتر بکرایه گرفتی و از شام بمدینه حمل زیت نمودی و ابویحیی کنیت داشتی مصعب بن عبدالله بن زبیر گوید حکم بن یحیی
ابن میمون اصلش از فارس است و ساربان بوده و از وادی القری بمدینه حمل زیت میکرد و بالجمله در مهارت و حذاقت یگانه روزگار بود
مرتجلا تغنی کردی و دف بنواختی و چندان خوش و نیکو بردمیدی که مرغ را در هوا و ماهی را در دریا بیچاره و درواساختی از بهر ولید بن
عبدالملک تغنی همیکرد و چندان روزگار که عهد هارون الرشید دریافت و از بهرش بسرود و بنواخت و در اوقات سلطنتش جایزه ها

 داود این هنر از عمر الوادی بیاموخت همانا در وادی القری جماعتی از سرود گویان و نوازندگان پدیدار شدند عمر بن داود بن زادان
داود بن زادان که ولید بن یزیدش جامع اطبع و احسن بنود لکن فلیح بن العوراء از ایشان اعلم بود حکم بن میمون مذکور گوید عمر الوادی
مرا بر ولید بن یزید در آورد و در اینوقت ولید بر حماری سوار و جبه و ردا و موزه و کسایش بجمله نگارین و رشته گوهرین در دست و
چیزی در آستین داشت که ندانستم چیست آنگاه گفت هر کس مرا چنانکه خواهم سرود گوید هر چه در آستین و بر تن و در زیر پای دارم
او راست پس جمله مغنیان از بهرش تغنی کردند و او را بطرب نیاوردند آنگاه با من گفت ای پسر تو بسرای و با مرا این شعر بخوانم

اَکْلِیلُهَا اَلْوَانٌ وَوَجْهُهَا فَتَّانٌ وَخَالُهَا فَرِیدٌ لَیْسَ لَهُ جِیرَانٌ اِذَا مَشَتْ تَثَنَّتْ کَاَنَّهَا ثُعْبَانٌ

و این اشعار از مطیع بن ایاس است پس ولید را سرور و طرب فرو گرفت و هر چه در آستین داشت بیفشاند و آن کیسه بود که هزار دینار فرا داشت
پس آن دنانیر را با آن رشته جواهر بمن افکند و بسرای برفت و در از گوشش را با آنچه بر تن داشت بمن فرستاد مردی از قریش در صفت حکم
الوادی گوید

اَبُو یَحْیَی اَخُو الْغَزَلِ الْمُغَنِّی بَصِیرٌ بِالثِّقَالِ وَبِالْخَفِیفِ

عَلَی الْعِیدَانِ یُحْسِنُ مَا یُغَنِّی وَیُحْسِنُ مَا یَقُولُ عَلَی الدُّفُوفِ

اسحق میگوید وقتی حکم الوادی تغنی نمود و من صوتی بشنیدم که سخت بشگفت افتادم پرسیدم این صوت از آن کیست گفت چنین صوت
و آهنگی جز از من از که تواند بود حکم الوادی وقتی تغنی مینمود مردی سالخورده حضور داشت چون نیک بنواخت گفت احسنت پس دف را
بیفکند و بر آشفت و با آن مرد پیر گفت ویحک الله شصت سال است مرا با مغنیها می بینی و با من میگوئی احسنت یعنی این کلام در خور جوانان
و نوآموختگان است وقتی چنان افتاد که یحیی بن خالد حکم الوادی و فلیح بن العوراء را بخواست ابن جامع نیز با ایشان بود یکی از آن دو تن
با دیگری گفت ابن جامع با ما میباشد مرا اعانت و تقویت کن تا او را منکسر نمائیم چون در مجلس یحیی بغنا بر داختیم و حکم بسرود پرداخت
من از روی وجد و حیرت صیحه بر کشیدم و گفتم سوگند با خدای تغنی و غنا چنین بایستی باشد و چون من تغنی نمودم حکم همان معاملت بجای
نمود و چون ابن جامع تغنی کرده هیچ وجه لب بتحسین و آفرین باز نکردیم و بر اینحال بگذشت تا شب در آمد یحیی جاریه خود دنانیر را پیام
کرد که اصحاب تو نزد ما هستند هیچ خواهی بسوی ما آئی دنانیر با جمعی از وصایف و پرستارانش بیرون شدند و یحیی روی بدو کرد و از آنجا که گمان
میکرد ما نمی شنویم با او بگفت در این جماعت مغنیها هیچکس از فلیح پاکدامن تر و امین تر نیست آنگاه با یکی از غلامان خود گفت
برای هر آدمی دو هزار درهم حاضر کن پس دو هزار درهم با بن جامع بداد و او بگرفت و در آستینش بیفکند و حکم الوادی را نیز همان
مقدار بداد و او در آستینش جای داد و مرا دو هزار درهم بداد من با دنانیر گفتم شراب در من اثر کرده و از نیروی حفظ و حراست
باز داشته از بهر من نگاه بدار دنانیر آن دراهم بگرفت و بامدادان دو هزار دیگر بر آن بیفزود و بمن فرستاد و پیغام داد که
امانت تو را بتو باز فرستادم و هم بر آن بیفزودم تا بجواهران من یعنی جواری قسمت فرمائی ابرهیم بن المهدی گوید حکم الوادی
بخدمت هارون الرشید در آمد هارون با وی بنیکی و احسان ورزید و سیصد هزار درهمش بصله بداد و از وی پرسش کرد که بهر کس خواهی
حواله دهد حکم الوادی گفت با برهیم بن المهدی که عامل شام است حواله کن پس حکم الوادی با نامه رشید نزد ابرهیم شد و ابرهیم آن
دراهم العلاوه دویست و نود و نه هزار درهم بدو بداد و در جواب رشید نوشت حق آن سیصد هزار درهم با دعنایت کردم و هم
دویست و نود و نه هزار درهم از خود عطا کردم و گفتم این یکهزار درهم را از وی بکاستم که عطای من و خلیفه یکسان نباشد و او سی روز
نزد من بماند و سیصد نوع آواز فرا گرفتم که هر یک صورتش را از آن سیصد هزار درهم دوست تر میداشتم در آن زمان که حکم الوادی در
مدینه جای داشت شنید که جماعتی می گفتند که باید نزد جاریه ابن سقراق شویم که سرودی خوش و نوائی دلکش دارد پس از دنبال ایشان

 برفتم صاحب سرای چنان دانست که من باتفاق ایشان هستم و انجماعت گمان بردند که صاحب منزل مرا دعوت کرده است و مرا نمی
شناختند و انجاریه نوائی چند بسرود و من صیحه بر آوردم و آواز بتحسین و زمازه بلند ساختم صاحبخانه مرا بدشنام بر شمرده گفت تو چه دانی
سرودن و غنا چیست و بر من در آویخت تا مضروب دارد گفتم ای بنده خدای بسلامتی در آمدم و بسلامت بیرون میروم چون خواستم
بیرون شوم صاحب سرای گفت جز این نیست که تو را مضروب میسازم اینوقت بر آشفتم و گفتم اینچند یاوه سرای در میان غال همانا از
تو و از این جاریه سرود و غنا داناترم آنگاه گفتم فلان موضع را محکم کن و فلان جا را اصلاح نمای چون کنیزک چنانکه دیگر گفتم و
بسرود و بنواختم جاریه گفت فلان سوگند با خدای این شخص ابو یحیی است صاحب منزل گفت فدای تو شوم بخدا او تو معذرت میجویم
و تو را نشناختم من برخاستم تا بیرون شوم پذیرفتار نشد گفتم سوگند با خدای بیرون میشوم و دیگر باره بدیدار جاریه میآیم اما بسبب کرامت
او نه کرامت تو گویند حکم الوادی در پایان زندگانی بهزج تغنی نمودی که نوعی از ترانه و سرود است و محمد بن ابی المنصور انقطاع یافته بود
و منصور را از اهزاج او شگفتی میآمد و او را بر تمامت مغنیها ترجیح میداد پسرش او را ملامت کرد و گفت در پیرانه سر این پیرایه بر خود بر
بستی که در خور غنا مخنثین است حکم گفت خاموش باش چه تو جاهلی چه من بنوای ثقیل شصت سال تغنی نمودم و جز قوت لایموت بهره
نیافتم و سالی چند بیش نیست که با هنگ اهزاج تغنی مینمایم و چندان از بهر تو کسب کرده ام که هرگز مانندش ندیده باشی و چون حکم بشراب
بنید میپرداخت هرگز صوتش از حالت خود نمیگشت گویند چون خبر حکم الوادی و آن عطاهای گران و جوایز بی پایان که از بنو سلیمان
ابن علی با وی مبذول شده بود و گوشزد منصور گردید در عجب رفت و گفت اسراف ورزیده اند چه سرودن شعری و بطرب آوردن ساعتی
این چند بذل و عطا را نشاید تا چنان افتاد که یکی روز منصور در کوشکی رفیع جای کرده و نگران شد که حکم الوادی بمنزل یکتن از سرهنگان
پیشگاه و قواد سپاه برفت و چون بیرون شد بر استران قاید بر نشست و جامهای او را که منصور میشناخت بر تن داشت چون منصور او را
بدید از نامش پرسید گفتند حکم الوادی است پس سرش بزیر افکند و همی جنبش داد آنگاه گفت اکنون دانستم که این شخص مستحق آن عطاهای
بزرگ بوده است گفتند یا امیر المؤمنین تو از نخست انکار را انکار میفرمودی چگونه اکنون تصویب فرمودی گفت از آنکه میدانم این
سرهنگ یکدینار از اموالش را در باطل انفاق نمیکند و جز در مقام استحقاق بمصرف نمیرساند اصمعی گوید در آنحال که مهدی خلیفه بسوی
بیت المقدس راه مینوشت حکم الوادی در عرض راه با وی دچار شد و دف بر گرفت و بنواخت و موئی چند بر سر داشت وَمَتَی تَخْرُجِ
الْعَرُوسُ فَقَدْ طَالَ حَبْسُهَا و گفت یا امیر المؤمنین سوگند با خدای گوینده این سخن منم پس حارسان و اعوان بسویش
شتابان شدند مهدی گفت او را بحال خود گذارید و از نامش بپرسید گفتند حکم الوادی است پس او را صله داد و احسان نمود صاحب
الاغانی گوید که حکم الوادی گفت چنان بود که هادی خلیفه بغنا متوسط و آهنگ میانه مایل بود که ترجیعش اندک باشد و سخت بلند و با ترجیع
نباشد پس شبی سه بدره بیرون آورد و گفت هر کس مرا بطرب آورد از آن اوست ابن جامع و ابرهیم موصلی و زبیر بن دحمان که هر یک
فرید روزگار بودند برایش بسرودند و او را بطرب نیاوردند و من مقصود او را بدانستم و این شعر نابغه ذبیانی را در صنعت ابن سریج تغنی نمودم

غَرَّاءُ کَاللَّیْلَةِ الْمُبَارَکَةِ الْقَمْرَاءِ تَهْدِی اَوَائِلَ الظُّلَمِ

اُکْنِی بِغَیْرِ اسْمِهَا وَقَدْ عَلِمَ اللهُ خَفِیَّاتِ کُلِّ مُکْتَتَمِ

هادی را از این سرود و آواز و آهنگ و نوا چنان طرب در شعب افکند که از فراش خود بر جست و همی زمازه گفت و شراب بخواست
بیاشامید و یقین کردم آن سه بدره مراست پس برخاستم و بر آن بنشستم و ابن جامع نیز بر حسن محضر بیفزود و گفت سوگند با خدای
چنانست که امیر المؤمنین فرمود نیک بنواخت و خوش بسرود و چون سکون یافت با فراشها فرمان کرد که آن بدرها را با من حمل نمایند با

ابن جامع گفتم مانند تو آدمی که شرافت نسب و جلالت حسب توام دارد چنین کند و چنین گوید اگر خواهی مرا و این شرف و شرافت را ١٥٠
یکی از این سه بدره را بپذیر گفت لا والله چنین نکنم سوگند با خدای دوست دارم که خدای ازین برافزونت برساند و با بچه تو را مرزوق
ساخته گوارا دارد آنگاه ابرهیم موصلی نزد من آمد و گفت ازین سه بدره چیزی بو گیرم گفتم لا والله یکدرهم ندهم چه تو تحسین و تمجید من بسخن
نراندی بالجمله حکم الوادی در پایان عمر و زندگانی در ازفرحه در سینه اش پدید شد و او را اهلاک کرد و قبل از مرگش این شعر را دارمی در حقش گفت

إنّ أبا يحيى اشتكى علّةً | أصبح منها بين عوّادِ
فقلتُ ما قلبٌ به موجعٌ | بادت عاف الحكمُ الوادي
فربّ بيضٍ غادةٍ سادةٍ | كانصلٍ سلّت من الاغمادِ
نادى ... في مجلسٍ لاهيا | فأصمتَ المنشدَ والشادي

چنانکه اشاره ... ولید بن عبد الملک را بشعر و شاعری و علم عنایت و توجهی نبود چنانکه ابو الفرج اصفهانی در جلد سیزدهم اغانی در ذیل احوال
احیحه بن الجلاح مکنی بابی عمرو مینویسد که عبد الرحمن بن عبد الله بن عبد العزیز گفته است روزی ولید بن عبد الملک برنشسته بسوی مساجد راه بر
گرفت و بمسجد قصبه درآمد چون نماز بگذاشت روی با احوص کرده گفت کدام است آن روز آنکه صاحب شما درباره اش گفته است

إني أقيمُ على الزوراء أعمرها | إنّ الكريمَ على الإخوانِ ذو المالِ
لها ثلاثُ بئارٍ في جوانبها | في كلّها عقبٌ تسقي بإقبالِ
استغنِ أو مُت ولا يغررك ذو نسبٍ | من ابنِ عمٍّ ولا عمٍّ ولا خالِ

احوص او را بدان اشارت کرد و گفت آن ابیات تلک لو طوک لا شتراک هذا الحال علیهم او ولید گفت ابو عمرو خود را در اینجا غنی
میدانست مردمان چون این داستان بشنیدند از عنایت ولید بعلم و دانش تعجب ورزیدند که او را کار به اینجا انجامیده است که میداند کنیت احیحه ابو عمرو
است و ازین پس انشاء الله تعالی در ذیل احوال خلفا و شعرای معاصرین و ادبای معاصرین ایشان نیز هرچه راجع با حوال و مکالمات ولید بن عبد
الملک مروان باشد اشارت خواهد شد

ذکر فوت قرّه بن شریک فرمان گذار مملکت مصر

فوت قرّه والی مصر

قرّه بن شریک بن مرثد بن الحرث العبسی از جانب ولید بن عبد الملک بن مروان بر صلات و خراج مملکت مصر حکمران و نافذ فرمان بود
روز دوشنبه سیزده روز از ربیع الاول سال نودم هجرت نبوی صلی الله علیه و آله بمملکت مصر درآمد و چنان بود که عبد الله بن عبد الملک
ابن مروان از جانب پدرش عبد الملک ولایت مصر یافت و بر صلاة و خراج مصر حکومت داشت و روز دوشنبه یازدهم جمادی الآخرة
سال هشتاد و ششم وارد مصر شد و اینوقت بیست و هفت سال روزگار بر نهاده بود و چون عبد الملک بمرد و برادرش ولید بن عبد الملک
بر مسند خلافت جلوس کرد برادرش عبد الله را بولایت آن مملکت بجای گذاشت و عبد الله فرمان کرد تا دواوین مصریه را که بلغت قبطیه بود
بلسان عربی نقل کردند و در زمان او قیمت اجناس مصر بالا گرفت و مردم اینحال را از عدم اقبال و شئامت عبد الله شمردند چه تا آنوقت اهل
مصر را چنان روزگار نمودار نشده بود و عبد الله کار برشوت میکرد و از اینروی در تسعیر اجناس تخفیفی نمی افتاد و در شهر صفر سال ...
هشتم بار سفر بربست و بجانب برادر برنشست و عبد الرحمن بن عمرو بن جحدم الخولانی را به نیابت خود در مصر بنشاند اینوقت بر مردم مصر روزگار
سخت و دشوار داشتند از اینروی از ولایت مصر عزلت یافت و شریک بن قرّه انعام و منزلت یافت و روی بمصر نهاد عبد الله بن عبد
الملک چون بر این حال واقف شد تمامت ممالک خویش فراهم ساخت و از مصر بیرون تاخت پس او را احاطه کردند و آنچه از نفایس اموالش

بود ماخوذ

١٥١ بود مأخوذ داشته و بجانب برادرش ولید روان داشتند بالجمله قرّه بن شریک در ولایت مصر استقلال گرفت و در آغاز سال نود و دوم ولید
فرمان کرد تا آنچه عبد العزیز در مسجد مصر ساخته بود خراب کردند و از آن پس قرّه فرمان کرد تا برکه الحبش را پاک و تهی کرده آبش اجاری ساختند
و اراضی میته اش را احیا کرده نیزار نمودند از اینروی آنجا را اسطبل قرّه و اسطبل العاشق نام کردند و از آن پس روزگاری برگذشت و قرّه بن شریک
در حال ولایت پنجروز از ربیع الاول سال نود و ششم بر جای بمانده بدیگر سرای رحل اقامت کشید مدت حکومتش در مصر شش سال بکر چند روزی بود
در تاریخ مصر میگوید بعد از وی عبد الملک بن رفاعه ولایت مصر یافت و ازین خبر معلوم میشود که وفات قرّه بن شریک قبل از وفات ولید بوده است
و با خبر پاره مورخین مطابق نیفتد چه فوت ولید در جمادی الآخر سال نود و ششم روی داد و اگر پسر شریک در شهر ربیع الاول وفات کرده باشد
ناچار بعد از فوت او بوده است بالجمله قرّه بن شریک مردی جبار و ناهموار و بزه کار و تبه روزگار بود چنانکه ازین پیش در فقره نفرین عمر بن عبد العزیز
اشارت شد یافعی در تاریخ مرآة الجنان مرگ او را در سال نود و ششم قبل از موت ولید نگاشته و نیز ابن اثیر در تاریخ الکامل قبل از مرگ ولید رقم
کرده است و گوید در شهر صفر وفات نمود یافعی میگوید قرّه بن شریک مردی ستمگر و بزه کار بود و چون صناع از بنای جامع مصر انصراف یافتند قرّه
ابن شریک اندر آمد و شراب انگوری و طنبور بخواست و میگفت شب از آن ما باشد و روز از ایشان راست کنایت از اینکه روز ایشان بعبادت
پردازند و چون شب درآید اختصاص با ما دارد تا بر حسب تشهیات نفسانی بروز آوریم

عدی بن الرقاع شاعر

ذکر احوال عدیّ بن الرقاع شاعر که بولید بن عبد الملک اختصاص داشت

عدیّ بن زید بن مالک بن عدی بن الرقاع بن عصر بن عک بن شعل بن معاویة بن الحارث و هو عاملة بن عدی بن الحارث بن مرة بن ادد
و مادر معویة بن حارث عاملة دختر و دیعة از قبیله قضاعه است و چون رقاع مادر او بود او را بدو منسوب داشتند ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی
میگوید عدیّ بن رقاع شاعری نامدار و در خدمت خلفای بنی امیه مقرب بود و ایشان را مدح میسرود و بولید بن عبد الملک اختصاص داشت
او را دختری بود که شعر میگفت و سلمی نام داشت و او در شمار طبقه سیم شعرای اسلام است در دمشق منزل داشت و از شعرای حاضره است نه بادیه
وقتی در مجلس ولید بن عبد الملک با جریر شاعر معارضه کرد و از معارضت بمناقضت افتاد لکن بهاجات نکشید جز اینکه جریر از روی تعریض
در یکی از قصاید خویش او را هجو کرد لکن بهجای او تصریح ننمود چه ولید سوگند خورده بود اگر جریر او را هجو گوید او را چون دابة لگام بر دهان و زین
بر پشت نهد و عدی را بر وی برنشاند ابو العراف گفته است که جریر در زمان خلافت ولید بروی درآمد و اینوقت عدی بن رقاع عاملی در خدمتش
حاضر بود ولید با جریر گفت آیا وی را می شناسی گفت یا امیر المؤمنین نمی شناسم ولید گفت عدی بن الرقاع است جریر گفت بدترین جامها رقاع است
یعنی پاره دوسله و در پی زده و از ولید پرسید از کدام قبیله است گفت از عامله باشد جریر گفت عامله همان باشد که خدای عز و جل در قرآن میفرماید
عاملة ناصبة تصلی نارا حامیة آنگاه این شعر بخواند

يُقصّرُ باعُ العاملي عن الندى | ولكنّ اير العاملي طويلُ

یعنی دست عاملی در جود و بخشندگی کوتاه است لکن ایر او دراز است عدی بن رقاع در جواب جریر گفت

أأمّك كانت أخبرتك بطوله | أم انت امرؤ لم تدرِ كيف تقولُ

یعنی آیا مادرت از طول ایر عاملی با تو داستان گفته یا تو کسی باشی که نمیدانی چه بر زبان میرانی جریر گفت لا بل ادری کیف اقول یا در هم بمن نگفته اما من
میدانم چه میگویم اینوقت عاملی برخاست و خود را بپای ولید بیفکند و ببوسید و گفت مرا از شر زبان وی پناه ده ولید با جریر گفت اگر زبان
بناسزای او برگشائی تو را چون چهارپایان زین بر زنم و لجام بر دهان بنهم و او را بر تو سوار کنم تا ازین پس شعرا در اشعار نکوهش و ملامت تو
شعرها گویند از اینروی جریر بکنایت او را هجو نمود و گفت

اني اذا الشاعر المغرور حربني … جار لقبر على مران مرموس
قد كان اشوس اباء فورثنا … شغبا على الناس في ابنائه الشوس
اقصر فانّ نزارا لن يفاخركم … فرع لئيم واصل غير مغروس
وابن اللبون اذا ما لزّ في قرن … لم يستطع صولة البزل القناعيس

ابو عبیده گوید چون جریر این مکالمه را در مجلس ولید بنمود ولید برآشفت و گفت سوگند با خدای شاعر مادح و راثی اموات حمزه را بر تو برتر شمرم ای آبادی اینگونه سخن میگذاری انگاه بانگ بر آورد یا غلام پالان و افساری حاضر کن چون عمر بن الولید این خشم و ستیز را نگران شد بپای شد و بشفاعت لب گشود تا ولید از وی درگذشت و با جریر گفت قسم با خدای اگر بهجای او سخنی بر زبان بگذرانی چنین و چنان خواهم کرد از اینروی جریر را القدرت نماند که عدی را بصراحت هجا گوید و بکنایت میگفت چنانکه در این شعر گوید

قد جرّبت عركتي في كل معترك … غلب الاسود فما بال الضغابيس

سلیمان بن عیاش السعدی حکایت کند که وقتی در مجلس یکی از خلفای بنی امیه از کثیر و عدی بن الرقاع خالی سخن میرفت و همی گفتند کدام یک از دیگری اشعر است جریر نیز حضور داشت گفت همانا کثیر یکشعر گفته است که در میان مردمان از خود عدی بن الرقاع مشهورتر و معروفتر است و این شعر کثیر را

و ان ذمّ اجمال و فارق جيرة … وصاح غراب البين انت حزين

انشاد نمود

چون جریر این شعر بخواند و این سخن براند خلیفه را خشم فرو گرفت و گفت قسم بخدای اگر عدی بن الرقاع در میان خلق از شعر کثیر اعرف باشد جریر را پالان و افسار کرده عدی را بروی سوار کنند انگاه حکمی بوالی مدینه نگاشت که چون از خطبه خویش در میان جماعت فراغت یافتی از مردمان پرسش گیر که این اشعار از کیست و شعر مذکور را مرقوم داشت و بعد از آن از نسب عدی سؤال کن بالجمله چون والی مدینه از خطبه خویش بحسب قانون بپرداخت با مردمان گفت امیر المؤمنین بمن مکتوب فرموده است از شما پرسش کنم که گوینده این شعر کیست و انشعر بخواند چون مردم بشنیدند از هر گوشه و کنار گفتند شاعر این شعر کثیر است انگاه گفت مرا فرمان کرده است تا از نسب عدی بن الرقاع پرسش کنم بجمله گفتند نمیدانیم ما از میانه مردی اعرابی از آخر مسجد گفت از طایفه عامله است و دیگر از محمد بن سلام مرویست که چون ولید بن عبد الملک عبیدة بن عبد الرحمن را از ولایت اردن معزول کرد وی را و او را مضروب ساخته موی از رویش بستردند و در میان مردمان بپای داشت و با آنان که بروی برگماشته بود فرمان کرد تا نگران شوند تا هر کس او را بنگرد و بروی افسوس خورد و بمدح او زبان برگشاید او را بخدمت ولید حاضر کنند از اینروی مردمان از بیم ولید هیچکس با وی در آشنائی نمیکوفت و اظهار وداد نمیکرد مگر عدی بن الرقاع که از عبیدة بن عبد الرحمن احسان فراوان دیده و رهین منت و نعمتش بود پس در برابرش بایستاد و این شعر بخواند

فما عزلوك مسبوقا ولكن … الى الخيرات سباقا جوادا
وكنت اخي وما ولدتك امي … وصولا باذلا لي مستزادا
وقد هيضت لنكبتك القدامى … كذاك الله يفعل ما ارادا

موکلان بروی بتاختند و بگرفتند و بخدمت ولید حاضر کردند و خبر او بگذاشتند ولید بروی بخشم اندر آمد و گفت مردی را که مغضوب من است و با وی کردم آنچه کردم مدح کنی عدی گفت ای امیر انّه كان الي محسنا ولي مؤثرا وبي برا ففي اي وقت كنت اكافئه بعد هذا اليوم همانا با من نیکی و احسان مینمود مرا برگزید و نشان احسانش با من جاویدان است پس کدام وقت بعد از چنین روز پاداش احسانش را تمام نمود ولید گفت راست گفتی و با وی بکرامت رفتی و من از جریرت تو و او هر دو تن برگذشتم اکنون او را از دست

اعوان بازگیر و بازشو پس عدی بن الرقاع عبیده را از چنگ موکلین بیرون آورده بسرای خویشتن برد از ابو عبیده مسطور است که روح ابن زنباع جذامی نزد یزید بن معویه شد و گفت ما را با برادران خودمان از قبیله معد ملحق فرمای چه ما از جماعت معد هستیم سوگند با خدای نه از مردم شام و نه از طوایف یمن هستیم یزید گفت اگر سایر قوم و عشیرت تو بر این سخن همداستان شدند چنان کنم (بخواهی چنین کنی)
ابن الرقاع اینحکایت بشنید این شعر را قرائت و انشاد نمود

انا رضينا وان غابت جماعتنا … ما قال سيدنا روح بن زنباع
يرعى ثمانين الفا كان مثلهم … مما يخالف احيانا على الراعي

و در این شعر باز نمود که روح بن زنباع مطاع و مختار است و ما نیز آنچه گوید خوشنودیم چون نائل بن قیس جذامی اینخبر بشنید برآشفت و برنشست و بتاخت و در جمعه دیگر بمقصوره در آمد و چون یزید بر منبر بایستاد از جای جست و گفت غدار کذاب روح بن زنباع کجاست او را بمکان او دلالت کردند نائل بن قیس روی با وی و یزید نمود و گفت یا امیر المؤمنین مرا رسد که اینمرد با تو چه گفت و ما او را نمی شناسیم و نه با خود راه میگذاریم لکن ما قومی هستیم که در نیک و بد سهل و هموار با هم همعنان میباشیم چون روح بن زنباع اینکلمات بشنید از آن اندیشه که بدان اندر بود باز گردید پس عدی بن الرقاع این شعر در اینباب بگفت (از قحطان ؟)

اضلال ليل ساقط اكنافه … في الناس اعذر ام ضلال نهار
قحطان والدنا الذي ندعى له … وابو خزيمة خندف بن نزار
انبيع والدنا الذي ندعى له … بابي معاشر غائب متوار
تلك التجارة لا نكاء لمثلها … ذهب يباع بآنك وابار

و در این اشعار رای نائل بن قیس را بستود و گفت پدر ما که باو خوانده میشویم قحطان است و پدر خزیمه خندف بن نزار است و تفاوت میان ایشان چون زر احمر است با سرب کبود و سوزن ما نبود چون یزید این اشعار بشنید گفت یا ابن الرقاع همانا از در نکوهش و ملامت روح بن زنباع سخن راندی یعنی از نخست با وی همداستان شدی و او را بزرگی و مطاعیت بستودی اکنون چنین گفتی سوگند با خدای حنثم (عدی گفت) ما الله بر من از غضب روح گرانتر و نصیحت او ما بمن و عشیرت من از وی ستوده تر است و دیگر چنان افتاد که وقتی احوص و ابن سریج بمدینه در آمدند و برای انجام پاره مهام خویش بکاروان سرائی بار بیفکندند عدی بن الرقاع نیز فرود گشته بود و نزد ایشان در آمد و چون یکی شب از هر در با هم بصحبت در آمدند و از هر سوی بحدیث و حکایتی زبان برگشودند عدی بن الرقاع با ابن سریج گفت سوگند با خدای بنده بنی نوفل اگر ما با آستان امیر المؤمنین راه بر گیریم سودمندتر از آنست که با تو مقام بگزینیم گفت از چه روی گفت از اینکه تو بلهو و لعب ما را مشغول داری و از آنچه مقصود داریم باز مانیم ابن سریج گفت این نیز از قلت شکر و کمال ناسپاسی است یعنی خلفای روزگار و امرا و الاتبار را آرزو دارند که بسرود من روز بسپارند و اینک مانند توئی سخن میگذاری عدی بن الرقاع سخت بر آشفت و گفت همانا بر ما منت میگذاری که با تو در آمده ایم و من با خدای عهد کردم که از این پس جز در حضرت امیر المؤمنین هیچ سقفی بر من و تو سایه نیفکند این بگفت و از نزد احوص و ابن سریج با آستان ولید روی نهاد احوص و ابن سریج نیز بیامدند و داستان عدی و ابن سریج در خدمت ولید بعرض رسیده بود پس بفرمود مرا در بیتی علیحده جای دادند انگاه عدی را بخواندند و قصیده که در مدح ولید انشاد کرده بود بحضرتش معروض داشت چون از عرض قصیده بپرداخت ولید با یکی از خدام اشارت کرد که ابن سریج را به تغنی باز دارد و ابن سریج این شعر عدی بن الرقاع

عرف الديار توهما فاعتادها … که در مدح ولید گفته بود بسرود … من بعد ما شمل البلى ابلادها

عدی ازین سرود چنان در طرب رفت که بیم بود است از هوش بیگانه شود و گفت یا امیر المؤمنین سوگند با خدای هرگز آوازی چنین و سرودی باین پایه از هیچکس نشنیده ام و گمان ندارم که باین خوبی و خوشی شنیده باشد و اگر نه آن بود که این سرود در مجلس امیر المؤمنین بود گفتم بگو طایفه از جن این تغنی نمود آیا امیر المؤمنین اجازت میفرماید تا چیزی بعرض رسانم ولید گفت بگوی گفت چنین سرودگری بیعدیل در ایستان خلافت نشان بوده باشد و امیر المؤمنین در طلب ابن سریج برآید واو در مجلس امیر برقاب بزرگان قبایل و زعمای قریش پای نهد و چون بپرسند گویند ابن سریج مغنی مولای بنی نوفل است که امیر المؤمنین او را احضار فرموده و از راهی دور احضار ساخته است چون عدی این سخنان بگذاشت ولید بن عبد الملک بخندید و با خادم گفت تا ابن سریج را بمجلس درآورد چون عدی او را بدید شرمنده گشت و سر بزیر افکند ناگاه با ابن سریج گفت بسوی خدای و تو ای برادر معذرت میجویم چه گمان نداشتم که تو دارای چنین مقام باشی همانا سزاوار هستی که بر من هرگونه خطا و لغزش فرو دگذری پس از آن ولید بفرمود تا هر یکرا سوای آنچه مقرر بود عطیتی بگذاشتند و با شامگاه با ایشان بپایان بردند هیثم بن عدی گوید عدی بن الرقاع زبان بطعن کثیر برگشوده و اشعارش را نمی‌ستود و میگفت ابیات او مجازی است و خشک و معروف است و چون سرمای شام بروی بوزد جامد و تباه میشود و این سخن بگوش کثیر رسیده بود تا وقتی چنان شد که عدی بن الرقاع در مجلس ولید درآمد و قصیده خود را که اولش این است عرف الدیار توهما فاعتادها بعرض رساند و کثیر نیز حضور داشت و عدی قصیده را بخواند تا باین شعر رسید

وَقَصِيدَةٍ قَدْ بِتُّ أَجْمَعُ بَيْنَهَا ... حَتَّى أُقَوِّمَ مَيْلَهَا وَسِنَادَهَا

کثیر روی با عدی کرد و گفت اگر تو شاعری مطبوع یا فصیح یا بفنون شعر و شاعری دانا بودی لازم نبود که در شعر خویش از میل و سناد یاد کنی تا بتقویم آن نیازمند شوی و چون عدی این شعر را قرائت نمود

نَظَرَ الْمُثَقِّفِ فِي كُعُوبِ قَنَاتِهِ ... حَتَّى يُقِيمَ ثِقَافُهُ مُنْآدَهَا

کثیر گفت لاجرم تا ابد روزگار چون بر آن بطول انجامد عوجاج میگردد و اگر مستقیم باشد محتاج به ثقاف نمیشد که نیکویش گرداند و چون عدی باین شعر رسید

وَعَلِمْتُ حَتَّى مَا أُسَائِلُ وَاحِدًا ... عَنْ عِلْمِ وَاحِدَةٍ لِكَيْ أَزْدَادَهَا

کثیر گفت قسم بپروردگار کعبه در این دعوی که نمودی دروغگوی باشی و اینکار سهل است اگر امیر المؤمنین ترا امتحان کند از صغار امور نه از کبار آن بروی جهل تو و نهایت حماقت تو آشکار میشود که تو در حق خود چنین گمان کنی و خود را دارای چنین رتبه و مقام خوانی ولید از کلمات کثیر بخندید و حاضران خندان شدند و عدی بن الرقاع چنان افسرده و شرمنده گردید که نیروی نفس برکشیدن نداشت و زبان بربست

ذکر اخبار عمر بن عبد الله بن ابی ربیعه شاعر مخزومی مشهور مکنی بابی الخطاب

عمر بن عبد الله بن ابی ربیعه و اسم ربیعه حذیفة بن المغیرة بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بن یقظة بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب ابن فهر است و عمر بن ابی ربیعه مکنی بابی الخطاب است و جدش ابو ربیعه را بسبب طول قامت ذو الرمحین میخواندند چنانکه عبد الله ابن الزبعری در این شعر اشارت کند وَذُو الرُّمْحَيْنِ أَشْبَالٌ عَلَى الْقُوَّةِ وَالْحَزْمِ و بعضی این شعر و بقیه اشعار را از عمر بن ابی ربیعه دانسته اند بالجمله ابو الفرج اصفهانی در جلد اول اغانی میگوید عبد الله بن ابی ربیعه را در زمان جاهلیت بحیر میخواندند رسول خدای صلی الله علیه و آله او را عبد الله نام نهاد و جماعت قریش او را عدل لقب داده بودند چه مردم قریش در زمان جاهلیت خانه کعبه را از اموال خودشان بتمامت جامه میکردند و در سال دیگر ابن ربیعه بتنهائی از مال خود انیجد متیایی میبرد از این روی او را عدل خواندند کنایت از اینکه او بکتنه با آن جماعت برابر و معادل است چنانکه ابن زبعری گوید

بُحَيْرُ بْنُ ذِي الرُّمْحَيْنِ قَرَّبَ مَجْلِسِي ... وَرَاحَ عَلَى خَيْرِهِ غَيْرَ عَاتِمِ

و بعضی گویند عدل لقب ولید بن المغیره است بالجمله عمر بن ابی ربیعه در آن شب که عمر بن الخطاب بقتل رسید متولد گردید و چون بهر د هفتاد سال افزون روزگار بر شمرده بود و با این خبر معین میگردد که مرگ ابن ابی ربیعه در زمان خلافت ولید بن عبد الملک است و او تاجری متمول و مالدار بود و بتجارت بسوی یمن میشد و از اغلب سوداگران مایه ور تر بود و مادرش اسماء بنت مخربه و بقولی مخرمة عطاره بود و از یمن حمل عطر میشد و هشام بن المغیره نیز او را تزویج کرد و ابو جهل و حارث دو پسر هشام از وی متولد شدند و عبد الله مذکور و عیاش پسرهای ابو ربیعه نیز از وی متولد شدند و عمر بن ابی ربیعه را پسری صالح و نیکو کردار بود که جوان نام داشت و عرجی شاعر در حق وی گوید

شَهِيدِي جَوَانٌ عَلَى حُبِّهَا ... أَلَيْسَ بِعَدْلٍ عَلَيْهَا جَوَانُ

چون جوان این شعر بشنید نزد عرجی شد و گفت مرا با تو چه کار باشد که مراد در شعر خود گواه میخوانی کدام وقت مرا نزد صاحبه خود بشهادت بخواندی و کدام زمان من در چنین امور شاهد و حاضر بودم در خبر است که در آنزمان که زیاد بن عبد الله الحارثی امارت حجاز داشت جوان بدو شد و شهادتی در امری بگذاشت زیاد باین شعر که مذکور شد متمثل گردید و گفت شهادت ترا پذیرفته گردانیدیم وقتی ابن عباس در مسجد الحرام جای داشت و نافع بن ازرق و گروهی از خوارج در حضرتش پرسش مسائل میکردند در آنحال عمر بن ابی ربیعه با دو جامه رنگین گلگون که بر تن داشت پدید شد و نزد ابن عباس جلوس کرد ابن عباس بدو روی نمود و گفت از اشعار خویش ما را قرائت کن پس عمر بن ابی ربیعه این قصیده را بخواند

أَمِنْ آلِ نُعْمٍ أَنْتَ غَادٍ فَمُبْكِرُ ... غَدَاةَ غَدٍ أَوْ رَائِحٌ فَمُهَجِّرُ

و این قصیده را تا بپایان برخواند اینوقت نافع ازرق روی با ابن عباس کرد و گفت خدایرا در میانه ببین همانا از راهی بس دور طی مراحل و رواحل کنیم و بر تو فرود شویم تا از مسائل حلال و حرام پرسش نمائیم و تو با ما بگرانی کار کنی اما چون یکی از مترفهای قریش بخدمت تو شود و گوید

رَأَتْ رَجُلًا أَمَّا إِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ ... فَيَخْزَى وَأَمَّا بِالْعَشِيِّ فَيَخْسَرُ

را چه وسیله‌ای و خاطر بادی گذاری ابن عباس گفت این شعر چنین نیست گفت پس چگونه باشد گفت اینطور گفته است فیضحی و اما بالعشی فیخصر نافع چون این سخن بشنید گفت ... نیز انیک این شعر را محفوظ هستی ابن عباس گفت آری و اگر خواستار باشی تمامت قصیده را از بهر تو قرائت کنم نافع از آنحال بتعجب گفت البته خواهان هستم که از ... بر خوانی پس ابن عباس آن قصیده را از اول تا باخر و از آخر تا باول برای او برخواند با اینکه همان یکمره از ابن ابی ربیعه شنیده بود یکی از حاضران چون این قوت حافظه را نگران شد گفت هرگز از تو تیز هوش تر ندیده ام ابن عباس گفت اما من هیچکسی را به کاوت علی بن ابیطالب علیه السلام ندیده ام و از ابن عباس میگفت هرگز چیزی را نشنیدم جز اینکه روا بنگردم یعنی فوراً در خاطر بسپردم و بسیار بود که ناله و صوت نایحه را می‌شنیدم و چون کراهت داشتم که چون بشنوم لابد در خاطرم محفوظ بخواهد ماند راه گوش خود را می‌بستم بالجمله ابن عباس با ابن ربیعه گفت از قصاید خویش بخوان پس این مصراع بخواند و سکوت کرد تَشُطُّ غَدًا دَارُ جِيرَانِنَا ابن عباس گفت وَلَلدَّارُ بَعْدَ غَدٍ أَبْعَدُ عمر گفت اصلحک الله من مصراع ثانی را چنین گفته بودم آیا شنیده بودی گفت نشنیده بودم لکن سزاوار بود که همین باشد یعقوب بن اسحق میگوید مردم عرب در همه چیز طایفه قریش را بر تمامت طوایف تقدم میدادند اما بر تقدم ایشان در مقامات شعریه اقرار نداشتند تا عمر بن ابی ربیعه نمایش گرفت اینوقت شعرای روزگار بر تقدم قریش در فنون شعر نیز قائل گردیدند و دیگر در هیچ چیز با قریش منازعه نداشتند نصیب میگوید عمر بن ابی ربیعه از توصیف ماه رویان مستور از تمامت ما برتر است وقتی سلیمان بن عبد الملک با عمر گفت چه چیز ترا از مدح ما باز داشته گفت من بمدح رجال لب نمیگشایم بلکه مداح جماعت نسوان هستم و این نیز روایت بود که ابن جریج میگفت هیچ چیز بر دوشیزگان پرده نشین زیان کارتر از اشعار ابن ربیعه در یاد نه است و هشام بن عروه میگفت بار نهای نوجوان از اشعار عمر بن ابی ربیعه چیزی انشاد نکنید چه ایشان را در عرصه زنا دلالت کند و بهلاکت در افکند و این شعر او را انشاد می نمود و شاهد مقال خویش میساخت

لقد ارسلت جاریتی — وقلت لها خذی حذرک
وقولی فی ملاطفة — لزینب نوّلی عمرک

وقتی فرزدق پاره از تشبیبات عمر را بشنید گفت این همان است که شعرا در طلب آن هستند لکن بخطا رفتند و در تیاوفتند درخبر است که در کوفه مردی فقیه بود که مردمان در خدمتش انجمن شدند و مذاکرات علمیه کردندی یکی روز از شعر عمر بن ابی ربیعه در حضرتش سخن رفت و او مستهجن شمرد با وی گفتند کدام کس را راضی هستی که مصدق باشد و در اینحال حماد راویه از ایشان عبور میداد گفت بهمین شخص خوشنودم الجماعت با حماد گفتند چه گوئی در حق کسی چنان میداند که اشعار عمر مستحسن نیست حماد برآشفت و گفت این شخص کیست و کجاست مارا بدو رسانید گفتند با وی چه خواهی کرد گفت با مادرش بستیزم شاید کسی را باز آورد که از عمر برتر و نامی تر گردد قیس بن رافع گوید پدرم گفت از عمر بن ابی ربیعه شنیدم میگفت که چون روزگار جوانی من بود با من عشق می‌ورزیدند اما من بعشق کسی دچار نبودم لکن اکنون بدیدار سرو قد آن مه رخسار تا بمیرم گرفتارم گرفتارم و یکی روز دو نوجوان زن سیمین ذقن مرا بدیدند یکتن از ایشان گفت یا ابن ابی ربیعه با من نزدیک شو تا چیزی در گوشت بگویم پس او با من و من بدو نزدیک شدیم و آن یک نیز بیامد و من با آن یک بمسارّه مشغول شدیم و آن دیگر اعضای مرا با ناخن همی بگزید و من از لذّت اسرار این بر گزیدن آن مستور نشدم اما با این تفصیل پاکدامن بود چنانکه عبدالله بن عیاش بن ابی ربیعه گوید وقتی عمر بن ابی ربیعه بر کوه ابو قبیس برآمد و برادر زادگانش با وی و بحالت احرام بودند عمر با یکی از ایشان گفت تا دست او را بگرفت آنگاه گفت قسم بپروردگار کعبه هرگز چیزی در حق زنی نگفته‌ام که نه خود با من گفته باشد و هرگز بحرام جامه را برنگشیده ام و چون عمر بمرض موت دچار شد برادرش حارث بروی بسیار جزع میکرد عمر گفت چنان میدانم این جزع تو بر من بسبب آن کلامی است که در من داری سوگند با خدای هرگز مرتکب فاحشه نشده ام حارث گفت جز این در بر تو بیمناک نیستم اکنون مرا آسوده ساختی هیثم بن عدی گوید وقتی زنی که از تمامت زنهای جهان خوشروی تر بود بمکه درآمد و در آنحال که عمر بن ابی ربیعه مشغول طواف بود نظرش بر آن ماه طلعت بیفتاد و مهرش در دلش جای کرد و بدو نزدیک شد و از هر سوی سخن راند و از آن زن هیچ بدو ملتفت نشد چون شب دیگر درآمد عمر در طلب او درآمد تا او را دریافت آن زن گفت اینک در حرم خدای و ایام عظیمة الحرمه باشی اینکار چیست که پیشنهاد کنی عمر در مکالمه الحاح کرد چندانکه آن زن از بدنامی بیندیشید و چون شب دیگر در رسید با برادرش گفت ای برادر با من بیرون شو و مناسک حج را با من بیاموز پس من چنانکه شاید نمیدانم پس هر دو تن بیرون شدند چون آن صید از دام جسته را دید خواست به پیر سخن فرو گیرد و دید برادرش با اوست و شیرین ابیرقیب بدرنیامد پس از وی برکنار شد و چون آن زن اینحال بدید بدین شعر تمثل جست

تعدو الذئاب علی من لا کلاب له — وتتقی صولة المستأسد الضاری

درخبر است که چون خبر بمنصور خلیفه پیوست گفت دوست همی داشتم که هیچ مستوره وزنهای قریش نماندی جز اینکه این حدیث بشنیدی از اینکه مذکور است که گفت وقتی یزید بن معویه علیه اللعنه لشکر اهل حرّه را نگران بود و در خدمتش عرض میدادند پس مردی از اهل شام با پسری کهنه دو سود از وی برگذشت یزید بخندید و با آن مرد گفت وی چک همانا پسر عمر بن ابی ربیعه از پسر تو بهتر است و مقصود یزید این شعر عمر بود

فکان مجنی دون من کنت اتقی — ثلاث شخوص کاعبان ومعصر

حکایت فاطمه

در یکی از سالها فاطمه دختر محمد بن الاشعث با مادرش باقامت حج درآمدند و چون فاطمه از مراتب ظرافت و ذکاوت و فضل و جمال ابن ربیعه فراوان بشنیده بود دل بدو باز بسته بود پس بدو کس فرستاد و بدیدارش خواستار شد چون حاضر شد گفت از اشعار خویش چیزی قرائت فرمای و ابن ابی ربیعه بخواند

تشط غداً دار جیراننا — وللدار بعد غد ابعد

و این اشعار بتمامت قرائت کرد و فاطمه پرده نازک آویخته داشته بود که او عمر را میدید لکن عمر او را نمیدید و چون بانشاد اشعار و محادثه مشغول

شد و پرده گاهی بر کنار رفت و عمر را بر فاطمه نظر افتاد و دیداری شریف در اندامی نحیف و چهره جمیل و پیکری نحیل بدید و بهوایش مستمند و بوصالش شوقمند گردید و بخطبه او بفرستاد و هم پانصد دینار برای مادرش تقدیم کرد مادرش پذیرفتار نشد و او را پنهان و پوشیده وعده دیدار بداد و رسول گفت وقتی دیگر با وی شوی لکن فاطمه را غمناک یافت و با وی از روی خشم گفت همانا این جد و شوق تو را گشته است بر دو زوجه او پس فاطمه گفت سوگند با خدای چنین نکنم در صورتیکه اهل عراق در دنبال من گویند که من در طلب تزویج ابن ابی ربیعه شهر و دیار سپرده ام لکن ابن ابی ربیعه اگر از پی من بعراق آید در حباله نکاحش درآیم و بعضی گفته‌اند که فاطمه کسی را با ابن ربیعه بفرستاد و وعده نهاد که بسرای وی اندر شود ابن ربیعه سخت شادمان شد و سرای خویش را زینت داد و معطر بساخت و بآنکس که این بشارت از محبوبه بیاورد یکصد دینار عطا کرد و فاطمه بسرای او اندر آمد و با وی میعاد نهاد که چون مردمان باز شوند ابن ابی ربیعه بمشایعت وی بیرون شود و علامت مابین را چنان مقرر داشت که رسول ابن ابی ربیعه بدو شود و از شتر گمشده عمر شعری بخواند چون مردمان باز شدند عمر برحسب میعاد چنان کرد و در مشایعت وی این شعر بگفت

قال الخلیط غداً تصدّعنا — او بعده افلا تشیّعنا
اما الرحیل فدون بعد غد — فمتی تقول الدار تجمعنا
لتشوقنا هند وقد علمت — علماً بان البین یقرعنا
عجباً لموقفنا وموقفها — ولیسمع تربها تراجعنا
ومقالها سر لیلة معنا — تعهد فان البین فاجعنا
تلک العیون کثیرة معکم — واظن ان السیر مانعنا
لابل نذودکم بارضکم — فیطاع قائلکم وشافعنا
قالت اشیئ انت فاعله — هذا لعمرک ام تخادعنا
بالله حدث ما نؤمله — واصدق فان الصدق واسعنا
اضرب لنا اجلاً نعد له — اخلاف موعده یقاطعنا

وقتی ابن ابی عتیق از مراتب عقل و جمال و ادب و کمال و موی مشکبیز و زلف عنبر ریز زینب دختر موسی جمحیه که دختر عم خودش بود با ابن ابی ربیعه حدیث همی کرد چندانکه دل او را بازرد بود و بهوایش دچار ساخت و عمر قصیده انشاد کرد و بنام زینب تشبیب نمود و از آن جمله است

یا خلیلیّ من ملام دعانی — والمّا الغداة بالاظعان
لا تلوما فی آل زینب ان — القلب رهن بآل زینب عان
هی اهل الصفاء والودّ منی — والیها الهوی فلا تعذلانی
حین قالت لاختها ولاخری — من قطین مولّد حدثان
کیف لی الیوم ان اری عمر — المرسل سراً فی القول ان یلقانی
قالتا نبتغی رسولاً الیه — ونمیت الحدیث بالکتمان
ان قلبی بعد الذی نلت منها — کالمعنّی عن سائر النسوان

چون این ابیات گوشزد ابن ابی عتیق شد ابن ابی ربیعه را بسی نکوهش کرد و گفت آیا در حق دختر عم من زبان بشعر میگشائی پس عمر این شعر در جواب بگفت

لا تلمنی عتیق حسبی الذی بی — اننی یا عتیق ما قد کفانی

لا تلمني وانت زينتها لي · انت مثل الشيطان للانسان
ان بي داخلاً من الحب قد ابلي · عظامي مكنونه وبراني
لو بعينيك يا عتيق نظرنا · ليلة السفح قرة العينان
اذ بدا الكشح والوشاح من · الدر فصل فيه من المرجان
قد قلا قلبي النساء سواها · غير ما قلت مازحا بلساني

و در این شعر باز می نماید که تو خود مرا بخایل و شمایل زینب گرفتار و باتش عشق او دچار ساختی و اکنون که این آتش بجان من در افکندی دل مرا از تیر ملامت و نکوهش گزند رسانی همانا شیطان مانی که از نخست بوساوس گوناگون انسان را بفریبد و چون با یزدان بکفران باز داشت و در بهنه خشم کردگار سبحان بیچاره و حیران ساخت از وی بیزاری جوید و از سخط یزدان اظهار بیم و خوف نماید بالجمله ایند استان با بی و داعه السهمی پیوست سخت بروی گران افتاد و بخشم اندر آمد و خبر خشم و ستیز و انکار و از جار او بابن ابی عتیق رسید و شنید که ابو وداعه سخت بر آشفته و گفته است هیچ جایز نمیدانم که ابن ابی ربیعه زنی از بنی سهم را در اشعار خویش تخصیص دهد و بنام او تشبیب نماید ابن ابی عتیق گفت برای ابو وداعه هیچ ملامت نیست که از مردم سهم قدر اهل عدن نعوظ گیرند و از جمله اشعار ابن ابی ربیعه که در حق زینب گفته است این شعر است

ومن لسقيم يكتم الناس ما به · لزينب نجوى صدره والوساوس
فلما بدت فيها ائر وتكشفت · وجنته وغاب من هو حارس
وما نلت منها محرما غير اننا · كلانا من الثوب المورد لابس

چون ابن ابی عتیق بشنید گفت پس کدام فعل حرام را باقی گذاشته انگاه نزد عمر شد و گفت آیا با من خبر نمیدادی که تو هرگز بفعلی حرام دست نیازیدی گفت چنین است ابن ابی عتیق گفت مرا این شعر خود بگوی کلانا من الثوب المورد لابس گفت سوگند با خدای تورا خبر میدهیم همانا برای زیارت مسجد بیرون شدم زینب نیز با بعضی آهنگ بیرون آمد و ما با هم ملاقات کردیم و میعاد نهادیم که در بعضی از شعاب بملاقات یکدیگر کامیاب شویم چون در وسط شعب رسیدیم آسمان ما را بباران فرو گرفت و من گروه داشتم که زینب در جامه خویش اثر مطر ببیند بادی گفتند آیا در زیر طاقی از طاقهای مسجد از باران پنهان نشوی من با غلامان خویش فرمان کردم تا کسائی از خز بیاورند و ما را در زیر آن محفوظ و محفوف ساختند و در انحال این شعر گفتم کلانا من الثوب المطارف لابس ابن ابی عتیق گفت ای زانی همانا این زاده خیال تو محتاج بدایه است

حکایت عمر با زینب

وقتی جماعتی از نسوان در جائی انجمن کردند و از ابن ابی ربیعه بحسب شعر و ظرافت و مجالس و حسن محاورت و لطف معاشرتش مذاکره همی داشتند و بدیدارش آرزومند شدند یکی از ایشان گفت من شما را از دیدارش شاد خوار کنم پس رسولی بدو بفرستاد که در فلان شب بفلان مکان با ایشان ملاقات نماید ابن ابی ربیعه بر حسب میعاد نزد ایشان آمد و تا روشنی روز با آنجماعت رجان دلفروز حدیث نمود و چون زمان انصراف آنجماعت رسید گفت سوگند با خدای که بزیارت قبر مطهر رسول صلی الله علیه و آله بیرون شده ام لکن بازیارت شما را چیزی را مخلوط نکنم انگاه بمکه باز شد و در اینباب شعری چند بگفت

الم بزينب ان البين قد افدا · كه اولش اينشعر است · قل الثواء لئن كان الرحيل غدا
قد حلفت ليلة الصوبين جاهدة · وما على المرء الا الحلف مجتهدا
لاختها ولاخرى من مناصفها · لقد وجدت به فوق الذي وجدا
لو جمع الناس ثم اختير صفوهم · شخصا من الناس لم اعدل بها احدا

صدور این ابیات و این شعر مذکور داشته است حکایتی است که میعاد گاه زنان و ابن ابی ربیعه بود و مصعب بن زبیر میگفت اشعار عمر را موقعی در قلب

و مخالطتی با نفس است که در اشعار دیگران نیست و اگر در شعر قائل بسحر شویم همانا در شعر اوست یوسف بن الماجشون حدیث کند که روزی
در مجلس مردی از فرزندان خالد بن عاص بن هشام با حضور ابن ابی عتیق از پایه شعر حارث بن خالد و عمر بن ابی ربیعه سخن رفت آنمرد گفت حارث ابن خالد اشعر است ابن ابی عتیق گفت ای برادر زاده سنجیده سخن بگذار همانا مضامین بدیعه و اشارات غریبه ابن ابی ربیعه در دل و جان اثری دیگر و شانی دیگر دارد و آنگونه مقصود را بپروراند و مطلوب را روشن کرداند که در اشعار دیگران میسر نشود و آنچه که بعلت کنایات و اشارات و لطافات و ظرایف اشعار او مردمان بذوق و شوق در آیند و در ارتکاب مناهی و ملاهی راغب و مایل گردند و بعصیان یزدان تحریص یابند از شعر هیچکس این معاصدت و مساعدت نیابند و آنچه من از بهر تو بوصف بر شمارم در سینه نگاهدار و بکار بند همانا شعر و نشش آنکس باشد که معنی اشعارش دقیق و مدخلش لطیف و مخرجش سهل و شریف و حشوش متین و حواشیش بر هم معطوف و معانیش روشن و مقصودش معین باشد آنمرد گفت

آیا صاحب ما یعنی حارث بن خالد آنکس نیست که این شعر گوید

اني وما نحروا غداة منى · عند الجمار يؤدها العقل
لو بدلت اعلى مساكنها · سفلا واصبح سفلها يعلو
فيكاد يعرفها الخبير بها · فيردها الاقواء والمحل
لعرفت مغناها بما احتملت · مني الضلوع لاهلها قبل

ابن ابی عتیق گفت ای برادر زاده این سخن بر خود و صاحب خود مکتوم دار و از این شعر با هیچکس در هیچ محفل حدیث مگذار آیا نه آنست که صاحب تو در این شعر لو بدلت اعلی مساکنها الی آخره بر محبوبه خود به تطیر سخن رانده و منزلگاه او را زیر و زبر آورده و هیچ بجای نگذاشته جز آنکه از خدا همی بخواهد که حجاره از سجیل بروی فرو بارد اما ابن ابی ربیعه از صاحب تو حارث نیکتر گوید و برای بهتر سخن کند و در مخاطبت جمیل تر باشد چنانکه در این شعر گفته است

سائلا الربع بالبلى وقولا · هجت شوقا الى الغداة طويلا
اين حي حلوك اذ انت محفو · ف بهم اهل اراك جميلا

چون آنمرد این کلمات بشنید خجل و شرمسار و بر تقدم و تفوق ابن ابی ربیعه معترف گردید و عمر بن ابی ربیعه را برادری صالح و دیندار و در میان قریش سرافراز بود و حارث بن عبدالله نام داشت و ملقب بقباع بود و قباع ظرفی را گویند که فقر داشته باشد و چون عبدالله بن زبیر او را عامل بصره گردانید کیالی از اهل بصره را بدو آوردند گفت همانا این کیل شما قباع است از آن روی این لفظ بروی غلبه یافت چنانکه ابو الاسود دئلی در این شعر که در عتاب و هجو او و خطاب با بن زبیر انشاد کرده اشارت نموده است

امير المؤمنين جزيت خيرا · ارحنا من قباع بني المغيرة
بلوناه ولمناه فاعيا · علينا فاتمر فينا مريرة
على ان الفتى نكح اكول · ودولاج مذاهبه كثيرة

بالجمله چون حارث بن عبدالله مردی پرهیزکار و نیک رفتار بود همیشه برادرش عمر را از شعر و شاعری نهی میکرد و او پذیرفتار نمی گشت لاجرم حارث یکهزار دینار زر سرخ بعمر بداد و با وی شرط نهاد که از انشاد اشعار بر کنار باشد عمر آن زر بگرفت و از مکه بادیه بپیست و بخالو ماگ خود پیوست تا میاداد در انجا از دیدار سیمین بران بیجاده لب و ماه طلعتان گوهرین غبغب از سر پیمان بگذرد و بر سر پیمانه و چغانه شود و اشعار به ترانه گوید و مدتی در آن حدود بر انحال ببود و لب بشعر نگشود تا یکی روز طرب بروی چنگ بینداخت و این شعر بگفت

هيهات من امة الوهاب منزلنا · اذا حللنا بسيف البحر من عدن

وَاَحَلَّ اَهلُكَ اَجيادًا وَلَيسَ لَنا … اِلّا التَّذَكُّرُ اَوحَظٌّ مِنَ الحَزَنِ

وَقَولُها لِلثُّرَيّا وَهِيَ باكِيَةٌ … وَالدَّمعُ مِنها عَلَى الخَدَّينِ ذُو سَنَنِ

بِاللهِ قُولي لَهُ في غَيرِ مَعتَبَةٍ … ماذا اَرَدتَ بِطُولِ المُكثِ في يَمَنِ

چون این قصیده را بر ولید بن عبد الملک بخواندند گفت سوگند با خدای این شعر عمر است که بغدر و مکیدت و فتک و خدیعت فته است در خبر است که سالی ولید بن عبد الملک بمکه معظمه آمد و خواست تا بطایف برود گفت آیا کسی هست که از اموال طایف با خبر باشد و مرا بازگوید گفتند عمر بن ابی ربیعه باین امر عالم است گفت مرا با او حاجت نیست و دیگر باره پرسش کرد تا شخصی آگاه بدو باز نمایند همچنان ابن ابی ربیعه را بر شمردند و او پسندیده نداشت و کرت سیم پرسیدن گرفت گفتند عمر بن ابی ربیعه دارای این علم و مقصود است گفت او را حاضر کنید پس عمر بیامد و بملازمت ولید برنشست و همی از هر در حدیث براندند ناگاه عبا از کتفش برشد ولید در کتف او نشانی بدید گفت این نشان از چیست عمر گفت وقتی نزد جاریه بودم و در آنحال که با وی صحبت همی داشتم جاریه دیگر از جانب جاریه دیگر بیامد و با من برسالت او راجوئی میگذاشت و آنجاریه که با وی حدیث میراندیم از اینکار بر رشک و غیرت اندر آمد و کتف مرا به نشگنج گرفت بهم برسانید و هیچ لذتی از نشگنج آن نشگنج مرا خوشتر نیفتاد و همچنان بر اینکار بود تا آنجاریه آن پیام بگذاشت و این نشان چنانکه بینی بر دوش من بماند ولید از این داستان خندان همی بود و چون عمر بازنشد از وی پرسش کردند چه حدیث راندی که امیر المؤمنین را بخندانیدی گفت یکسره در حدیث زنا سخن میراندیم تا مراجعت کردیم و در جلد دوم اغانی از این داستان حکایت کند و گوید که در این شعر غریض مغنی نیز با وی بود عمر با ولید گفت اجل مانس از حیثیت صورت و سیرت و حدیث و حکایت با من است اگر خواهی از وی بشنوی بفرمای گفت در کجاست پس عمر او را بخواند و گفت از بهترین اشعار من برای امیر المؤمنین بسرای پس غریض همی بنواخت و این شعر عمر را بسرود و بعضی از جمیل دانسته اند

اِنّي لَاَحفَظُ سِرَّكُم وَيَسُرُّني … لَو تَعلَمينَ بِصالِحٍ اَن تَذكُري

بالجمله چند بیت از آن اشعار بخواند ولید نیک مسرور و بشاد گردید و عمر را تمجید کرد و صله و جایزه و کسوه بداد و حاجاتش را برآورد در جلد شانزدهم اغانی در ذیل احوال عزة میلاده که در نوبت شعر دستر آمد نوازندگان جهان بود از صالح بن حسان انصاری مسطور است که گفت عزة کنیزی بود و شرف جمال را با سعادت عفت بکمال داشت و چنان بود که عبد الله بن جعفر و ابن ابی عتیق و عمر بن ابی ربیعه در نزدش انجمن شدند و او برای ایشان تغنی نمود تا چنان شد که یکی روز عمر بن ابی ربیعه را بلحنی مخصوص در اشعار عمر تغنی کرد و او را چنان بوجد و سرور در آورد که حالتش بگشت و بی اختیار جامه بر تن چاک کرده و صیحه سخت برکشید و بیهوش بیفتاد چون بخویش بپیوست حاضران گفتند این کردار جاهلانه بر دون از تو دیگران را شایسته است گفت سوگند با خدای چیزی شنیدم که نه خود و نه عقل خود را نگاهبانی نتوانستم نمود حکایت کرده اند که عمر بن ابی ربیعه شیدای زنی اسما نام شد و رسول در میانه همی بیامد و برفت و عمر را بر وی گذری نبود تا آخر الامر میعاد نهاد که در فلان شب بسرای عمر در آید چون این خبر بشنید بمیعاد معشوقه آماده و بستر گردید و مدتی بانتظار بنشست و از معشوقه خبر نیامد چون قدومش را در رواق دیده بذیرفتار بود چشم از بیکار فروبست و بخفت و جاریه نزد او بخدمتگذاری بود و چندی بر نیامد که آن نگار ماه رخسار با یکی از جواری خود بیامد و در پرده دلبر بسته دید با جاریه بعزم بود تا بر آن غافل در بکوفت و آن خفته بیدار و آن واله هوشیار نگشت گفت از دیوار اندر شو و ببین تا چه بینی آنجاریه از فراز دیوار نگران شد و گفت عمر از خویش بیخبر بر بستر اندر و از نیکوئیش جاریه جای دار دو آن سیمین ماه طلعت بخشم اندر شد و سوگند بخورد که در ازای این جنایت و جریرت تا یکسال بمصاحبت او روی نکند و این است که عمر در شعر خود گوید

طالَ لَيلي وَتَعَنّاني الطَّرَبُ … وَاَعتَراني طُولُ هَمٍّ وَوَصَبُ

و از طول زمان فراق و کدر اشتیاق شکایت کند آنگاه زنی دیگر که عشوه گر و سخن آور بود دید و فرستاد و سوگند خورد که از زن که عمر را بود دیگا

برّی

پیش نمود و داستان چنین و چنان بود پس اسما خوشنود گردید و عمر در این شعر اشارت نمود

فَاِنَّها طَبَّةٌ عالِمَةٌ … تَخلِطُ الجِدَّ مِرارًا بِاللَّعِبِ

تُغلِظُ القَولَ اِذا لانَت لَها … وَتُراخي عِندَ سَوراتِ الغَضَبِ

لَم تَزَل تَصرِفُها عَن رَأيِها … وَتَأَتّاها بِرِفقٍ وَاَدَبِ

و دیگر حکایت کرده اند که وقتی عمر در کعبه نگران شد که مردی با زنی در حال طواف مکالمه نماید عمر او را ملامت کرد آن مرد گفت همانا این زن دختر عم من است گفت شناعتش بیشتر است گفت من بعم خود پیام کردم و او را خواستار شدم و در جواب گفت تا چهار صد دینار مهر ندهی اینکار نخواهد شد و من این بضاعت ندارم و از حالت عشق خویش با عمر داستان کرد و الحاح و اصرار نمود و او را نزد عم در آن کار با عم او تکلم کرد گفت این مرد بضاعتی ندارد و کار خویش را اصلاح نتواند نمود عمر گفت چه مقدار از وی خواستار باشی گفت چهار صد دینار گفت این مبلغ از من تو کفایت کنم پس او را با وی تزویج نمود گویند چون عمر را کذر روزگار بدر رسید و سالخورده گردید سوگند یاد نمود که هیچ شعری نگوید جز آنکه در عوض هر بیتی یک بنده آزاد کند تا یکی روز بمنزل خویش در آمد و با نشاد شعر بفکر اندر شد و جاریه او با وی هر چه سخن میراند پاسخ نمیداد با عمر گفت همانا کاری تو را پیش آمده چنان می بینم که شعر میرانی پس این شعر بخواند

تَقُولُ وَليدَتي لَمّا رَأَتني … طَرِبتُ وَكُنتُ قَد اَقصَرتُ حينا

اَراكَ اليَومَ قَد اَحدَثتَ شَوقًا … وَهاجَ لَكَ الهَوى داءً دَفينا

و این اشعار بتمامت نه بیت بود پس نه تن از بندگان خویش را بخواند و آزاد ساخت ابن کلبی گوید عمر بن ابی ربیعه در خدمت عروة بن زبیر بصحبت بود پس از عروه پرسید زین المواکب در کجاست یعنی پسرش محمد بن عروه چه او را بسبب حسن و جمال زین المواکب میخواندند عروه گفت اینک از پیش روی می سپارد ابن ابی ربیعه چون این بشنید اسب برجهاند و در طلب او شتاب گرفت عروه گفت یا ابا الخطاب آیا برای مصاحبت و محادثت تو اکفائی گرامی و اشباهی کریم نیستم گفت پدر و مادرم فدای تو باد شما چنین هستند لکن با این جمال دلفریب و چهره دلاویز بی شکیب هستم و بدنبالش میشوم تا دیدارش دریابم آنگاه بروی نگران شد و این شعر بخواند

اِنّي امرُؤٌ مُولَعٌ بِالحُسنِ اَتبَعُهُ … لا حَظَّ لي فيهِ اِلّا لَذَّةُ النَّظَرِ

آنگاه چون برق و باد بشتافت تا زین المواکب را دریافت و عروه از کار و کردار او متعجب و خندان بود و دیگر داستان کرده اند که وقتی ابو الاسود دؤلی اقامت حج نمود زنش نیز با او بود و آن زن جمالی دلارا و چهره مه سیما داشت و در آنحال که بطواف اشتغال داشت ناگاه عمر بن ابی ربیعه با وی بازخورد و او را متعرض گردید و آن زن این داستان با ابو الاسود بگذاشت و ابو الاسود نزد عمر شد و او را عتاب نمود عمر گفت من کاری نکرده ام چون آن زن دیگر باره بمسجد آمد عمر بن ابی ربیعه با وی دچار شد و از پی وصال و صحبت مکالمت نمود زوجه ابو الاسود دیگر باره این شکایت با شوهر بگذاشت ابو الاسود برآشفت و بمسجد در آمد و عمر را با گروهی نشسته دید و این شعر بروی بخواند

وَاِنّي لَيَنهاني عَنِ الجَهلِ وَالخَنا … وَعَن شَتمِ اَقوامٍ خَلائِقُ اَربَعُ

حَياءٌ وَاِسلامٌ وَتَقوًى وَاَنَّني … كَريمٌ وَمِثلي قَد يَضُرُّ وَيَنفَعُ

فَشَتّانَ ما بَيني وَبَينَكَ اِنَّني … عَلى كُلِّ حالٍ اَستَقيمُ وَتَظلَعُ

چون این اشعار را که گزنده تر از زبان مار و سوزنده تر از شعله نار بود عمر بشنید گفت ای عم از این پس هیچوقت بمکالمت این زن اعادت نجویم و با این تفصیل آتش شوق او فرونشست و بمکالمت و محادثت بپرداخت و او آشفته خاطر نزد ابو الاسود شد و این شعر بخواند

اَنتَ الفَتى وَابنُ الفَتى وَاَخُو الفَتى … وَسَيِّدُنا لَولا خَلائِقُ اَربَعُ

نکوبٌ عن الجلّی وقربٌ من الخنا　　وبخلٌ عن الجدوی وانّک تتبعُ

انگاه ازآن زن بنازت بیرون شد و شوهرش ابو الاسود با وی راه بر گرفت و شمشیری با تیغ زبان همعنان ساخت چون عمر ابو الاسود را

بدید از زوجه اش اعراض نمود و ابو الاسود باین شعر متمثّل نمود

تعدو الذّئاب علی من لا کلاب له　　وتتّقی صولة المستأسد الضّاری

حکایت عمر با فرزدق

هیثم بن عدی گوید وقتی فرزدق شاعر بمدینه آمد و در انجا دو تن بودند که یکی را صویم و آندیگر را اسماء میخواندند و از اوصاف ایشان با فرزدق باز گفتند فرزدق باهنگ ایشان برفت و ایشان را دریافت که با جاریه چند بنا نشسته بودند پس بایشان سلام و ترحیب فرستادند فرزدق گفت شما کیستید یکی گفت من فرعونم و آن گفت من هامانم فرزدق گفت منزل شما در نیران بکجاست تا باهنگ شما بیایم گفتند همسایه فرزدق شاعر پس فرزدق بخندید و فرود گردید و همدیگر را تحیّت و درود گفتند و مدّتی بمعاشرت روز نهادند انگاه فرزدق از ایشان خواستار شد تا او را با عمر بن ابی ربیعه ملاقات دهند و ایشان چنان کردند و بجمله در یکجای فراهم شدند و از هر در حدیث کردند و نشاد اشعار نمودند تا عمر قصیده خود را که از جمله اش این است

فلمّا التقینا واطمأنّت بنا النّوی　　قرائت کرد　　وغیّب عنّا من نخاف ونشفق

و همی برخواند تا باین اشعار رسید

فقمن لکی یخلیننا فترقرقت　　مدامع عینیها وظلّت تدفّق
وقالت اما ترحمننی لا تدعننی　　لدی غزل جمّ الصّبابة یخرق
فقلن اسکتی عنّا فلست مطاعة　　وخلّاک منّا فاعلمی بک اوفق

فرزدق صیحه برکشید و گفت یا ابا الخطّاب سوگند باخدای از تمامت شعرا نیکوتر غزل سرائی کنی سوگند باخدای هیچیک نتوانند مانند این نسیب بگویند و باین مقام نزدیکی جویند انگاه وداع کرد و برفت سفین بن عیینه حکایت کند که در آن هنگام که او و مسعر بن کدام با اسمعیل بن امیه در یکجا بودیم ناگاه پیره زالی کار و عورا پدیدار شد در حالتی که بر عصائی تکیه نهاده و دو پستانش چون دو مشک برهم میخورد انگاه نزد اسمعیل بایستاد و سلام فرستاد اسمعیل او را پاسخ بداد و چیزی بپرسید و آن مسئله را پوشیده داشت انگاه آن عجوز بازشد اسمعیل گفت لا اله الا الله بنگر دیدار دنیا چه میکند انگاه روی با ما کرد و گفتا ایا می شناسید این زن کیست گفتیم لا والله باز گوی تا کیست گفت این نعوم محبوبه عمر بن ابی ربیعه است که در وصف او این شعر گفته است

حبّذا انت یا نعوم واسماء　　این شعر گفته است　　وعیش یکفّنا وخلاء

ابن ابی عتیق گفت دیگر برای چیزی برجای نمانده بود جز دیگی برای گرم کردن آب غسل شما از ابن الاعرابی مرویست که سالی امّ محمّد دختر مروان بن الحکم با قامت حج رفت و چون از مناسک حج فراغت یافت نزد عمر بن ابی ربیعه آمد و اینوقت جماعتی از نسوان با وی همراه بودند عمر را فرود گرفتند و عمر سر بزیر آورده با وی حدیث میراند چون امّ محمّد برگشت عمر رسولی از دنبالش بفرستاد تا مکان او را بداند و او را بشناسد پس آن زن برفت و او را و مکان او را بدانست و با عمر باز گفت و چون روزی چند برگذشت همچنان امّ محمّد نزد عمر بن ابی ربیعه آمد عمر معرفت در حق او باز نمود چون دختر مروان بدانست که آن راز بروی آشکار گردیده سخت بهراسید و گفت تو را بخدای سوگند میدهم که مرا در شعر خود شناخته مردوزن مداری و هزار دینار از بهرش بفرستاد و ابن ابی ربیعه بپذیرفتار شد و با آن دینار پاره حلی و عطریّات بخرید و برای امّ محمّد واو باز گردانید ابن ابی ربیعه گفت سوگند باخدای اگر بپذیرفتار نشوی اینجمله را بدیگران پراکنده دارم و تو باین سبب شناخته گردی

حکایت عمر با امّ محمّد

ناچار قبول کرد و کوچ نمود و عمر این اشعار در حقش بگفت

ایّها الرّاکب المجدّ ابتکارا　　قد قضی من تهامة الاوطارا
من یکن قلبه صحیحا سلیما　　ففؤادی بالخیف امسی معارا

لیت ذا الدّهر کان حتما علینا　　کلّ یومین حجّة واعتمارا

چون این اشعار با بن ابی عتیق رسید گفت خدای بابندگان خود از آن رحیم تر است که آنچه ابن ابی ربیعه خواستار و آرزویش بود فسق و فجورش جانب اتمام گیرد و دیگر از ابن اخی زوان از پدرش مسطور است که گفت یکی از موالی کهن روزگار عمر بن ابی ربیعه را بدیدم گفتم همی خواهم تا حدیثی بس غریب از عمر مرا خبر گوئی گفت روزی با وی بودم پس جماعتی از جواری بنی امیّه که بحج آمده بودند بروی بگذشتند ابن ابی ربیعه با ایشان دچار شد و از هر در داستان کرد و با نشاد اشعار پرداخت و در تمامت ایّام حج ایشان بدینسان با ایشان بپایان برد انگاه یکی از ایشان گفت یا ابا الخطّاب همانا فردا ما از این مکان بار بربندیم و بیرون شویم تو این غلام خود را بمنزل ما فرست تا چیزی با او بتو فرستیم که ما را یاد کنی و فراموش نگردانی ابن ابی ربیعه سخت مسرور شد و سحرگاهان مرا با ایشان روانه داشت چون بیامدم ایشان سوار شده آهنگ راه داشتند چون مرا بدیدند با پیره زالی که با ایشان بود گفتند آن یاد بودی که ما تحفه برای ابن ابی ربیعه نگاه داشتیم بغلامش بسپار پس صندوقی بس لطیف و مقفل و مختوم بمن آورد و ایشان کوچ کردند و من با بن ابی ربیعه شدم و گمان همی کردم در این صندوق چیزی از طیب یا گوهری قیمتی است پس ابن ابی ربیعه در شراب برگشود و مشتی استخوان پاره مقطّع دید و بر هر مهره نام یکی از مردم شوخ و مزاح اهل مکّه را دیده و در میانه دو مهره از جمله بزرگتر بود بر یکی اسم حارث بن خالد امیر مکّه و بر آن دیگر اسم عمر بن ابی ربیعه بود عمر از این کردار سخت بخندید و گفت همانا بفسوس و مزاح رفته اند انگاه مجلسی فراهم ساخت و انجماعت را که در آن صندوق نام برده بودند دعوت کرد چون حاضر شدند و از کار طعام فراغت یافتند و آسوده خاطر بنشستند با غلام گفت آن صندوق را که بتو سپرده ام حاضر کن چون بیاورد در برگشود و از نخست آن پاره که اسم حارث بن خالد امیر مکّه بر آن بود در آورد و بدو داد چون پرده از آن برگرفت و نام خویش نگران شد قرعاک کرد و با عمر گفت خداوندت رسوا نماید این چیست گفت چندی صبوری کن تا بدانی پس آنجمله را یک یک بیرون آورد و از آن هر کس را به و بداد تا جمله را مستغرق نمود انگاه آن یکی را که بنام خودش بود بیرون آورد و گفت این یک بنام منست گفتند و یحک این چه حکایت باشد ابن وقت آن داستان را با ایشان بگذاشت پس همانا بشگفتی اندر شدند و روزگاری دراز باین ساز دلنواز همراز بودند و بمزاح و خنده میگذرانیدند و هم این راوی گوید که همین غلام ابن ابی ربیعه شنیدم که گفت با عمر بودم گاهیکه روزگاری دراز بروی برگذشته و پیری و فرتوت بود و ضعیف و نحیف گردیده بر دست من تکیه داشت و همی برفتیم تا بزنی فرتوت رسیدیم که در مکانی نشسته بود با من گفت این زن فلانه زن است پس بجانب او شده و بروی سلام کرد و نزدش بنشست و با هم حدیثی راندند انگاه گفت این همان زنست که در حقش این شعر گفته ام

ابصرتها لیلة ونسوتها　　گفته ام　　یمشین بین المقام والحجر
بیضا حسانا نواعما قطفا　　یمشین هونا کمشیة البقر
قالت لترب لها تلاطفها　　لتفسدنّ الطّواف فی عمر

بالجمله با آن عجوز بصحبت بنشست و از هر سوی حدیث براند انگاه آن زن سر خویش بدرون خمار کشان برد و گفت ای خرکان من ابو الخطّاب عمر بن ابی ربیعه زد من است اگر بدیدارش مایل باشید شتاب گیرید پس ایشان بیامدند و از پس پرده بنشستند و همی آن پرده را سوراخ کرده و چشم بر آن نهاده نظاره میکردند عمر با آن زن گفت مرا بشربتی سقایت کن گفت چه مشروب خواهانی گفت آب پس ظرفی از آب بهرش بیاوردند عمر بیاشامید و چندی در دهان بازداشت و از پشت پرده چنان بر ایشان پرتاب کرد که بر چهره همگی فرارسید و ایشان بیکدفعه صیحه برکشیدند و فرار کردند و همی بخندیدند عجوز گفت وای بر تو همانا این مزاح و فسوس و سفاهت را با این کبر سنّ فرو نمیگذاری گفتم ملامت مفرمای چه حرکات ایشان چنان مرا بجنبش آورد که عنان خویشتنداری از دستم بدر برده خود داری نتوانستم نمود تا آن کردم که دیدی و دیگر علی بن ظریف اسدی حکایت کند و گوید پدرم گفت در اینحال که عمر بن ابی ربیعه در خانه کعبه طواف میکرد ناگاه چشمش بدیدار بعضی از نسوان عراق افتاد و از حسن دیدار و براعت جمالش بشگفتی اندر شد

حکایت عمر با زنی عراقیه

با وی کام همی زد تا مکانش را بدانست آنگاه بدو شد و با وی حدیث براند و از اشعار خویش بخواند و آن زن نیز همی با نشاط و شعر خاطر او را مسرور داشت آنگاه او را از بهر خویشتن خطبه کرد آن زن گفت فیصل اینکار در اینجا نشاید اما اگر بشهر من اندر آئی و با اهل من در خطبهٔ من سخن کنی مرا با تو تزویج بخواهند نمود با جمله چون مردم عراق از کار حج فراغت یافته بسوی عراق کوچ نمودند عمر بن ابی ربیعه بنزدیکی اندر شد دستان خویش که از طایفهٔ بنی سهم بود بیاید و گفت مرا با تو حاجتی است همی خواهم با من مساعدت کنی گفت چنان کنم که چنان کو نی پس دست او را بگرفت و هیچ با وی از طلب خویش باز نگفت و با او بمنزل خویش بیاید و دو مرکب نجیب حاضر ساخت و هر یک بر مرکبی برآمدند و آنچه در حوزان سفر بود با خود برگرفت و راه برگرفتند و آمد دستهمی گمان همیکرد که بجائی میرود که از یکی دو روز بیشتر نخواهد بود پس همی راه سپردند تا برفیقان پیوستند و ابن ابی ربیعه با ایشان راه میبرد و در طی راه با آن زن حدیث همیکرد و با او سیر همی نمود و در هر کجا فرود میشدند با وی منزل میکرد و بدینحال بگذرانید تا بعراق رسید در عراق روزی چند اقامت کرد آنگاه بکمراه آن زن بفرستاد و در انجاز وعده پیام کرد آن زن بدو باز نمود که از نخست در حبالهٔ نکاح پسر عمش بود و از وی فرزندان برآورد آنگاه شوهرش بمرد و وصیت نمود و او را در اموال و اولاد خود وصایت داد و اگر اکنون با دیگری اتصال جویم امور فرزندانم از انتظام بیفتد و همه پراکنده شوند و نعمت و دولت ایشان زوال گیرد آنگاه پنجهزار درهم نیز برای ابن ابی ربیعه بفرستاد و از وی معذرت خواست ابن ابی ربیعه آن دراهم بدو باز فرستاد و بجانب مکهٔ معظمه راه برگرفت و این داستان را در قصیده باز گفت که اولش این است

حیم بکمراه او بعمر خری و سرنوشت است

نام صحبی و لم انم | من خیال بنا الم
طاف بالرکب موهنا | بین خلخ الی اضم
ثم بنهت صاحبا | طیب الجسم و الشیم

از عثمان بن ابراهیم حاطبی مسطور است که وقتی نزد عمر بن ابی ربیعه شدم و او با جماعتی از بنی مخزوم نشسته بود و اینوقت سالها بود که زبان از شعر بسته و براه صلاح و تقوی میرفت پس تأمل کردم تا آن جماعت پراکنده شدند پس بدو نزدیک شدم و رفیقی ظریف با من همراه بود و از نخست با من گفته بود بیا تا نزد ابن ابی ربیعه شویم و سخنی آغاز کنیم و او را بر غزل سرائی بهیجان آوریم و بنگریم تا هنوز از آن عوالم خبری در وی باقی است یا نیست با جمله صاحبم با وی گفت اکرمک الله همانا عذری در این شعر پس نیکو رفته و جودت بکار برده عمر گفت چه گفته است گفت میگوید

لو جز بالسیف راسی فی مودتها | لمر یهوی سریعا نحوها راسی

چون عمر این شعر بشنید شاد و خرم شد و گفت سخت نیکو و جید گفته گفت جاده العذری سخت نیکو گفته است عمر گفت دیگر چه میگوید گفت میگوید

سرت لعینک سلمی بعد مغفاها | فبت مستبها من بعد مسراها
و قلت اهلا و سهلا من هداک لنا | ان کنت تمثالها او کنت ایاها

عمر بجنبید و گفت بجان پدرت نیکو گفته است همانا شما چیزی را که در جان من ساکن بود بهیجان آوردید و چیزیکه از من پوشیده بود بیاد آوردید هم اکنون حدیثی شیرین از بهر شما باز گویم همانا روزی از روزگاران در جائی نشسته بودم ناگاه خالد الخریت پدید شد و گفت یا ابا الخطاب پیش از وقت عشاء چهار زن بر من عبور کردند و در فلان مکان ورود نمودند و تاکنون مانند این چهار اختر در بادیه و حضر ندیده و در آسمان دلربائی با این جمال و زیب نیافته ام و هند دختر حارث المرّیه نیز در جملهٔ ایشان است هیچ میخواهی با لباس مبدل و تنکر آیا من نزد ایشان آئی و احادیث ایشان را بشنوی و از دیدار ایشان شاد خوار گردی و لذت روزگار دریابی و از ایشان هیچیک ندانند که تو کیستی گفتم ویحک چگونه من خود را از ایشان پوشیده دارم گفت تدبیر چنان است که بلباس شخصی اعرابی متلبس شوی و بر شتر جوانی که من دارم برنشینی و ایشان هیچ چه از آمدن تو مستشعر نباشند و یکدفعه تو را بنگرند من بر تیغی که گفت رفتار نمودم و بر شتر برنشستم و بر ایشان بگذشتم و سلام بفرستادم و در نزدیکی ایشان بایستادم ایشان از من خواستار شدند که برای ایشان انشاد اشعار کنم و سرگذشت و حکایت نمایم و من از اشعار کثیر و جمیل و احوص و نصیب و جز ایشان از عشاق عرب همی بخواندم ایشان از مناشده و محادثت من شادمان و خرم شدند و گفتند ای اعرابی عجب با ملاحت و ظرافت هستی چه بود که از شتر بزیر میشدی و امروز تا شامگاه با ما بپای

حکایت عمر با نسوان اربعه

میبردی و در حفظ و حراست خدای بجای خویش راه برمیگرفتی عمر میگوید شتر خویش را بخوابانیدم و بحدیث و انشاد اشعار بپرداختم و ایشان بصحبت من بسیار مسرور شدند و همی از ظرافت و ملاحت من بشگفتی گرفتند آنگاه با هم باشارت ابرو و گوشهٔ چشم نگران شدند و یکی با دیگران گفت گویا من این اعرابی را می‌شناسم بسیار بعمر بن ابی ربیعه شباهت دارد دیگری گفت سوگند با خدای عمر بن ابی ربیعه است پس هند دست دراز کرد و عمامه از سر من دور افکند آنگاه گفت ای عمر همانا گمان کردی که امروز تو ما را فریب داده باشی اما سوگند ملو گند با خدای ما تو را فریب داده ایم و حیله کرده ایم و با خالد گفتیم و او را بسوی تو فرستادیم تا در پست ترین هیئتی ترا بر ما در آورد عمر میگوید پس از آن مشغول حدیث شدیم هند روی با من کرد و گفت ای عمر بشنو تا چگویم همانا اگر مرا یکی روز نگران میشدی که در اهل و عشیرت خود بامداد نموده ام و سر بگریبان کرده ام و بفرج خود نگران شده ام که چنان فربه و بالا بلند است که یک کف دست را پر میکرداند و موافق دلخواه آرزومند است و همی صدا بر میکشیدم یا عمراه یا عمراه چه میگفتی و چه میکردی عمر گفت من صیحه و فریاد بر میکشیدم یا لبیکاه یا لبیکاه آنگاه در لبیکاه بسیم بسیار صوت خویش را بر کشیدم و هند از آن کردار خندان شد و از آن پس نیز ساعتی با ایشان حدیث راندم و وداع کرده باز گشتم و در این شعر باین حکایت اشارت کند و گوید

عرفت مصیف الدار و المتربعا | ببطن حلیات دوارس بلقعا
الی السفح من وادی المغمس بدلت | معالمه وبلا و نکباء زعزعا
لهند و اتراب لهند اذ الهوی | جمیع و اذ لم نخش ان یتصدعا

و از جمله اشعاری است که اشارت باین حکایت دارد

یا صاحبی قفا نستخبر الدارا | اقوت و هاجت لنا بالنعف تذکارا
و قد اری مرة سربا به حسنا | مثل الجآذر لم یمسسن ابکارا
فیهن هند و هند لا شبیه لها | فیمن اقام من الاحیاء او سارا
تقول لیت ابا الخطاب وافقنا | کی نلهو الیوم او ینشدنا اشعارا

از ابوبکر وشّی مسطور است که عمر بن ابی ربیعه در منی در پیشگاه خیمهٔ خویش نشسته بود ناگاه زنی با اثر پارسائی و نعمت بدو آمد و سلام بداد و پاسخ بشنید آنگاه با عمر گفت عمر بن ابی ربیعه تو باشی گفت آری گفت حیاک الله و قربک آیا تو مشتاق هستی تو را از کسی برم که در حسن و خلق و صباحت و ظرافت و ادب و ملاحت و نسب و شرافت بر جملهٔ اهل جهان پیشی و بیشی داشته باشد گفتم بسی مستمند و مشتاق چنین نعمتی بزرگ و دولتی کامکار هستم گفت در این کار شرطی است گفت باز گوی گفت بایست هر دو چشم ترا بر بندم و عصای تو را بکشم و کورانه ات در آنموضع که خیمهٔ روشن میکرد در برم و دیده ات برگشایم و چون از آنجا باز شوی همچنان با دستاری هر دو چشمت بر بندم و تا این مکان که هم اکنون جا داری بیاورم گفتم چنان کن که خواهی پس آن زن هر دو چشم بربست و مرا ببرد تا بخیمه گاهی که مقصودش بود آنگاه چشمم را برگشود چون نگران شدم زنی را چون آفتاب تابان و مهر درخشان بر کرسی حسن و جمال بدیدم که بآن کمال و جمال هرگز ندیده بودم سلام کردم و بنشستم آن مه رخ زهره جبین لب شکرین برگشود و با من گفت که جهانی را نگین ساختی و نمایشی که دنیائی را بآرایش آوردی گفت ای عمر بن ابی ربیعه تو هستی گفتم آری عمر منم گفت توئی رسوا کننده زنهای آزاده گفتم خدای مرا فدای تو گرداند اینکه فرمائی از چه راه باشد گفت آیا تو این شعر نگوئی

قالت و عیش اخی و نعمة والدی | لانبهن الحی ان لم تخرج
فخرجت خوف یمینها فتبسمت | فعلمت ان یمینها لم تحرج
فتناولت راسی لتعرف مسه | بمخضب الاطراف غیر مشنج

قَلَّمتُ فاها آخِذاً بِقُرُونِها … شُرْبَ النَّزِيفِ بِبَرْدِ ماءِ الحَشْرَجِ

دربعضی از کتب نوشته‌اند این اشعار را عمر بن ابی ربیعه در حق فاطمه دختر عبد الملک گفته است بالجمله خلاصه معنی اشعار این است که ان مج… بزنه کانی برادرم و نعمت و دولت پدرم که اگر از اینجا بیرون نشوی و دست از من برنداری تمامت اهل طایفه و قبیله را از خواب بیدار و برهم … چون این سوگند سخت بشنیدم از هول و هیبت بیرون شدم و مجبور به این کردار تبسم کرده و دندان چون مروارید غلطان نمودار نموده … که بر این سوگند حرجی نیست پس دست لطف و عنایت بر سرم برآورد چون این ملاطفت بدیدم دهانش ببوسیدم گاهی که گیسوانش در د… و از آب دهانش کامیاب شدم چون مردی بس عطشان از آبی سرد و گوارا بالجمله میگوید آنگاه مجلس آرا این شعر بخواند و با خشم و ستیز گفت ا… من بیرون شو و خود نیز چون سرو آزاد برپای شد و از آن مجلس بیرون رفت و آن زن بیامد و هر دو چشم مرا با دستاری استوار ببست … بیاورد تا بخیمه گاه خودم در آورده و مرا بگذاشت و برفت پس چشم خویش بگشودم و آنچه حزن و اندوه مرا فرو گرفته بود که خدای مقدارش … چون بر آن حال بامداد کردم ناگاه همان زن را بدیدم که با من گفت هیچ خواهی بآن مجلس معاودت و با آن ماه مجلس آرا مصاحبت جوئی گفتم … همیشه تمنا پس با من معاملت روز پیش بساخت و با هر دو چشم بسته وارد آن سراپرده ساخت چون چشم برگشودم آن سرو سیم ساق را بر فراز کرسی بدیدم … گفت ایفضاح حرایر و رسوا کننده زنهای آزاده بیا گفتم فدای تو شوم از چه روی چنین سخن فرمائی گفت این شعر تو که در حق نعم پارسا انشاد کر…

وَناهِدَةِ الثَّدْيَيْنِ قُلْتُ لَها اتَّكِي … عَلَى الرَّمْلِ أوْ مِنْ جانِبٍ لَمْ تُوَسَّدِ
فَقالَتْ عَلَى اسْمِ اللهِ أمْرُكَ طاعَةٌ … وإنْ كُنْتَ قَدْ كُلِّفْتَ ما لَمْ أُعَوَّدِ
فَلَمّا دَنَى الإصْباحُ قالَتْ فَضَحْتَنِي … فَقُمْ غَيْرَ مَطْرُودٍ وَإنْ شِئْتَ فَازْدَدِ

و هم این اشعار را در پاره کتب نوشته‌اند که عمر بن ابی ربیعه در حکایات آنچه در میان او و فاطمه دختر عبد الملک بن مروان وقوع یافته گفته است … چه دختری از پستان که با وی گفتم بر فراز رهگذار یا جائی که خاک آلود بخوابی تکیه فرمای و ساخته معاشرت باش گفت امر تو مطاع و مطلوب تو بجای … شود هرچند مرا بکاری میخوانی که تاکنون خوانده نشده‌ام و من با وی به شادکامی و عشرت بنشستم تا نزدیک بروشنی روز رسید اینوقت با من گفت مرا ر… و راز مرا آشکار میسازی پیش از آنکه مطرود گردی براه خویش رو و اگر خواهی دیگر باره بدیدار و کنار من بازآئی بالجمله آن نگار مه عذار بعد از قرائت اشعار … پر از ننگ و خاطری در مان گفت برخیز و از پیش من بیرون شو پس من برخاستم و بیرون شدم و دیگر باره مرا بخواست و گفت اگر نه در جناح رحیل … از فوت وقت بیمناک و بمناجات تو دوستدار و بمحادثت تو مایل بودم ترا بآنجا که بایستی و آن میدانستم هم اکنون نزد من آئی و انشاد اشعار … فرمائی پس با ایشان از هر راه سخن راندم و هرچه بایست دانا گردانیدم آنگاه برخاستم و آن عجوز چیزی کار بدرنگ افکند و خانه را با من خالی بگذاشت … بهر سوی نظاره همی داشتم ظرفی را آکنده از زعفران بدیدم پس چیزی از آن برگرفته در بن آستین خویش نهفته داشتم در آن حال عجوز بیامد و دید کا… و دست مرا گرفته بیرون آورد و همی بدر خیمه گاه رسید اینوقت دست خود را با زعفران بیالودم و بر دامن چادر بزدم و نشان کردم آنگاه مرا بجا در … در آورد و برفت من غلامان خود را بخواندم و گفتم هریک از شما بر خیمه‌ای که بر آن اثر کف دست در زعفران باشد دلالت نماید آزاد باشد و بعلاوه … درهم عطا یابد پس ایشان برفتند و چیزی برنگذشت یکی از ایشان بیامد و گفت برخیز و با من بیا و بگیر پس با وی روان شدم و آن خیمه و نشان زعفران … و معلوم شد این خیمه فاطمه دختر عبد الملک بن مروان و آن نگار حرم گاهی دوشیزه خلیفه دوران است پس از آن بعد از آن کوچیدن ایشان بودم و چون … روان میشدند با ایشان روان میشدم و با ایشان نزدیک آمدم و خیمه و خرگاه خویش را در آنجا که نزول میکردند برپای مینمودم تا یکی روز فاطمه را در طی … بر قباب خیام نیکو و هیئتی جمیل نظر افتاد و بپرسید این خیام از آن کیست گفتند بالجمله از عمر بن ابی ربیعه و اینک عمر است وی از اینکار از جا ربایت و از … مجاورت که اسباب تهمت شد ملالت گرفت و با آن عجوز که بسوی من برسالت میآمد گفت با عمر بگوی ترا بخدای و برشته خویشاوندی سوگند میدهم مرا …

رسوا مساز تورا چیست که با من مجاورت جوئی از این خیال و از این کردار انصراف جوی و مرا دچار افتضاح مکن و بر خون خویش ببخش چون عجوز این پیام با عمر بگذاشت گفت از اینجا برکنار نشوم تا یکی از پیراهنهای او را که با آن بدن لطیف ملصق گردیده بمن بیاوری آن عجوز این سخن با وی بگذاشت فاطمه بپذیرفت و پیراهنی از خویش بوی فرستاد چون عمر آن پیراهن بدید و بوی نگار بشنید ببوئید و ببوسید و بر چشم بگذاشت و بر عشق و شوق و شغف او افزوده شد و همچنان از دنبال ایشان پویان بود لکن مخالطت نمی جست تا چند میل از دمشق دور شدند آنگاه عمر بازشد و این شعر در این باب بگفت

ضاقَ الغَداةَ بِحاجَتِي صَدْرِي … وَيَئِسْتُ بَعْدَ تَقارُبِ الأمْرِ
وَذَكَرْتُ فاطِمَةَ الَّتِي عَلِقَتْ … عَرَضاً فَيا لِحَوادِثِ الدَّهْرِ
مَمْكُورَةٌ رَدْعُ العَبِيرِ بِها … جَمُّ العِظامِ لَطِيفَةُ الخَصْرِ
وَكَأنَّ فاها عِنْدَ رَقْدَتِها … تَجْرِي عَلَيْهِ سُلافَةُ الخَمْرِ

از ابو معاذ دمشقی مسطور است که چون فاطمه دختر عبد الملک بن مروان بمکه راه و در مکانی فرود شد عمر بن ابی ربیعه در اطراف و اکناف او گردش همی کرد و در حق او اشعار عاشقانه انشاد همی نمود لکن از بیم عبد الملک بن مروان و حجاج بن یوسف نام او را در اشعار مذکور نمیداشت چه حجاج بوی نوشته و تهدید کرده بود که بنام او و نام او شعر نگوید و نخواند چون فاطمه از اعمال حج فراغت یافت و از مکه کوچ نمود عمر این اشعار بگفت

كِدْتُ يَوْمَ الرَّحِيلِ أقْضِي حَياتِي … لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ يَوْمِ الرَّحِيلِ
لا أُطِيقُ الكَلامَ مِنْ شِدَّةِ الخَوْ … فِ وَدَمْعِي يَسِيلُ كُلَّ مَسِيلِ
ذَرَفَتْ عَيْنُها وَفاضَتْ دُمُوعِي … وَكِلانا يَلْقَى بِلُبٍّ أصِيلِ
لَوْ خَلَتْ خُلَّتِي أصَبْتُ نَوالاً … أوْ حَدِيثاً يَشْفِي مِنَ التَّنْوِيلِ
وَلَظَلَّ الخَلْخالُ فَوْقَ الحَشايا … مِثْلَ أثْناءِ حَيَّةٍ مَقْتُولِ
فَلَقَدْ قالَتِ الحَبِيبَةُ لَوْلا … كَثْرَةُ النّاسِ جُدْتُ بِالتَّقْبِيلِ

و هم از اشعاری است که عمر در حق فاطمه دختر عبد الملک گوید

يا خَلِيلَيَّ شَفَّنِي الذِّكَرُ … وَحُمُولُ الحَيِّ إذْ صَدَرُوا
ضَرَبُوا حُمْرَ القِبابِ لَها … وَأُدِيرَتْ حَوْلَها الحُجَرُ
حَوْلَهُ الأحْراسُ تَرْقُبُهُ … نُوَّمٌ مِنْ طُولِ ما سَهِرُوا
فَدَعَتْ بِالوَيْلِ ثُمَّ دَعَتْ … حُرَّةٌ مِنْ شَأْنِها الخَفَرُ
ثُمَّ قالَتْ لِلَّتِي مَعَها … وَيْحَ نَفْسِي قَدْ أتَى عُمَرُ
ما لَهُ قَدْ جاءَ يَطْرُقُنا … وَيَرَى الأعْداءَ قَدْ حَضَرُوا

~~بالجمله عمر اشعاری بسیار در حق عایشه بگفت و یکی از جوانان بنی تیم بشنید و با مردم بنی تیم گفت یا بنی تیم بن مره همانا بنو مخزوم دختران شما را قذف همی کنند و آلوده بتهمت کرده‌اند و شما غفلت ورزید فرزندان ابی بکر و طلحه بن عبید الله نزد عمر بن ابی ربیعه شدند و او را از این اختلاق خبر گفتند عمر بن ابی ربیعه با بنی تیم گفت سوگند با خدای هیچ وقت نام او را در شعر یاد نکنم و از آن پس قصیده در حق عایشه بگفت و نام او را بطور کنایت ببرد و اول این قصیده~~ عبد الملک بن عبد العزیز از مردی از قریش حکایت کرده است که در ایام الحاج … ست که عمر بن ابی ربیعه در خانه کعبه طواف میداد ناگاه عایشه دختر طلحه بن عبید الله را که از تمامت زنهای جهان خوشروی‌تر بود دیگران را شد که آهنگ استلام رکن داشت و در آن چهره ماه پاره بیچاره و در آن سرو چمان سر گشته

دختران مانند عایشه نیز او را بدید و بدانست که در دلش جای کرده و در هوایش از جان گذشته و لابد او را در اشعار نامبردار کند و بهوای او غزل‌های عاشقانه طراز دهد پس با جاریه از جواری خود گفت نزدیک وی شو و بگو از خدای بترس و بیهوده گوئی مکن چه در این مقام ناچار مرا پاره‌ٔ احوال دیدار نموده باشی چون عمر بن ابی ربیعه این پیام بشنید با جاریه گفت عایشه را از من سلام برسان و یاد وی باز گوی که پسر عمم تو جز نیکو نمیگوید و این شعر در حقش

لِعائِشَةَ ابنَةِ التَّیمِیِّ عِندی | حِمًی فی القَلبِ ما یُرعی حِماها
یُذَکِّرُنی ابنَةَ التَّیمِیِّ ظَبیٌ | یَرودُ بِروضَةٍ سَهلٍ رُباها
وقُلتُ لَهُ وکادَ یُراعُ قَلبی | فَلَم أَر قَطُّ کَالیَومِ اشتِباها

با جمله عمر اشعاری بسیار در حق عایشه بگفت و یکی از جوانان بنی تیم بشنید و با مردم بنی تیم گفت یا بنی تیم بن مره همانا بنو مخزوم دختران شما را دف همی کنند و آلوده تهمت کردانند و شما بغفلت اندرید فرزندان ابی بکر و طلحه بن عبید الله نزد عمر بن ابی ربیعه شدند و او را از این داستان خبر گفتند عمر بن ابی ربیعه با بنی تیم گفت سوگند با خدای هیچ قصد نام او را در شعر نیاورم و از آن پس قصیده در حق عایشه بگفت و نام او را بطور کنایت برد و اول آن قصیده این است

یا أُمَّ طَلحَةَ إِنَّ البَینَ قَد أَفِدا | قَلَّ الثَّواءُ لَئِن کانَ الرَّحیلُ غَدا
أَمسَى العِراقِیُّ لا یَدری إِذا بَرَزَت | مَن ذا تَطَوَّفَ بِالأَرکانِ أَو سَجَدا

و عمر همچنان با یاد او شعری سرود و در ایام حج با وی میگشت و بدیدار او متعرض میشد و عایشه سخن نکرده میداشت که عمر بر چهره‌اش نظر کند تا گاهی که در حال سفر برمی احجار مشغول بود با گاه عمر بدو نظر کرد عایشه گفت قسم بخدای من چنین روزی و چنین حالی را التفاق کرده میشمردم عمر این شعر قرائت نمود

إِنّی وَأَوَّلُ ما کَلِفتُ بِذِکرِها | عَجَبٌ وَهَل فِی الحَیِّ مِن مُتَعَجِّبِ
مَلِکَتُها عُمرٌ تَنادی موهِنًا | تَرمِی الجِمارَ عَشِیَّةً فی مَوکِبِ
غَرّاءُ یَغشَى النّاظِرینَ بَیاضُها | حَوراءُ فی غُلَواءِ عَیشٍ مُعجِبِ

و نیز گفته‌اند عمر بن ابی ربیعه عایشه بنت طلحه را در مکه نگران شد که بر استری برنشسته بود با عایشه گفت بایست تا آنچه گفته‌ام از بهرت قرائت کنم گفت ای فاسق آیا شعری گفته باشی گفت آری پس توقف نمود و عمر این شعر بخواند

یا رَبَّةَ البَغلَةِ الشَّهباءِ هَل لَکِ فی | أَن تَنشُری میِّتًا لا تُرهِقی حَرَجا
قالَت بِدائِکَ مُت أَو عِش تُعالِجُهُ | فَما نَرى لَکَ فیما عِندَنا فَرَجا
قَد کُنتَ حَمَّلتَنا غَیظًا نُعالِجُهُ | فَإِن بَعُدنا فَقَد عَنَّیتَنا حِجَجا

گفت سوگند بپروردگار کعبه ما را هیچ طرفة العینی این اندیشه یعنی چاره درد تو نصیب نکرده بودیم آنگاه قاطر را براند و برفت و لکن از بیم تعرض و گزند زبان او با او بملایمت و ملاطفت میگذرانید تا از کار حج فراغت یافت و بجانب مدینه روی نهاد و عمر این شعر درین حال بگفت

إِنَّ مَن تَهوى مَعَ الفَجرِ ظَعَن | لِلهَوى وَالقَلبُ مِتباعُ الوَطَن
بانَتِ الشَّمسُ وَکانَت کُلَّما | ذُکِرَت لِلقَلبِ عاوَدتُ الدَّدَن
لَیتَ حَظّی فَوقَ مَن أَحبَبتُها | غَیرَ أَن أُقتَلَ نَفسی أَو أُجَن

و در پاره کتب این شعر را از عمر بن ابی ربیعه نوشته‌اند که در آنحال که عایشه بنت طلحه بجمرا احجار اشتغال داشت انشاد کرده است

بَدا لی مِنها مِعصَمٌ حینَ جَمَّرَت | وَکَفٌّ خَضیبٌ زُیِّنَت بِبَنانِ
فَوَاللهِ ما أَدری وَإِن کُنتُ دارِیًا | بِسَبعٍ رَمَینَ الجَمرَ أَم بِثَمانِ

از هشام بن سلیمان مخزومی مذکور است که عمر بن ابی ربیعه را دل بهوای روی کلثوم دختر سعد مخزومیه بپوئید و خاطر بموی آشفته‌اش دربند افتاد پس زنی فرنبنده و چالاک را با آن اختر تابناک برسالت بفرستاد و در وصال او پیام کرد چون کلثوم این سخن بشنید سخت برآشفت و او را برد و مویش ببرید و از آن پس سوگندش داد که دیگر بچنین خبر بدو روی نیارد عمر بن ابی ربیعه دیگرباره آن زن را با مال و نوید بفریفت و با آن نوگل پرخار بفرستاد همچنان با سر و مغز کوفته و موی سترده بازشد از اینروی بهر کس بدو پیام میفرستاد و از دهشت قبول این مسئلت نمیکرد عمر را آسیب آن عشق و عاشقی فرسوده و در هوای آن رخسار بیچاره ماند پس جاریه سیاه چرده که شیرینی جهانش در زبان و ملاحت فراوانش از چهره نمایان بود با لطافتی که لطیفانش گرفتار الطاف و زرنگی که رقیقان روزگارش بدیر گرفتار رفتار خریدار شده و بمنزل خویش در آورده جامهای نیکویش بر اندام نیکو در آورد و با وی مؤانست و مجالست نمود و از آن پس روزی حدیث آن ستمگر و آن خون جگر با وی بگذاشت و گفت اگر این رقعه که من بخدمت کلثوم بعرض رسانیدم بدو رسانی و تدبیری بیندیشی تا قرائت نماید تو را آزاد کنم و تا من و تو زنده باشیم معیشت تو را از خویش کفایت کنم آن کنیز گفت نامهٔ خویش بنویس و آنچه آرزومندی در پایانش بنگار پس عمر نامهٔ پر از خون جگر بنوشت و در پایان از آن درد بیدرمان حدیث براند آن کنیز نامه را بگرفت و بدر سرای کلثوم بیامد و رخصت خواست تا درون سرای شود کلثوم نزد وی شد و از ماجری بپرسید گفت از یکی از خویشاوندان خاتون تو نامه آورده‌ام و همی خواهم تو نیز با من همسرائی کنی و با آن کنیز همی حدیث آنده و عرض شعر نمود چندانکه دل او را از مهر خویش و شوق خویش بیاکند و نزدیک خاتون خود شد و گفت همانا بر در سرای کنیزیست که هرگز بآن ظرافت و لطافت و کمال و ادب ندیده‌ام کلثوم گفت او را اندر آر چون بیامد کلثوم گفت از کدام کس نامه آورده گفت از جانب عمر بن ابی ربیعه فاسق و خواستارم چنانم که قرائت فرمائی آن ماهروی سر و اندام دست دراز کرده تا نامه را بگیرد کنیزک گفت من از تو با خدای عهد و پیمان میگیرم که این نامه را قرائت کنی اگر در قرائت آن از تو مرا آزار رسد که دست برداری و اگر مکروهی با من نرسانی کلثوم با وی عهد نمود و آن کنیزک با آن زیرکی نامه بداد و چون نامه را برگشود در اولش این شعر مرقوم بود

مِن عاشِقٍ صَبٍّ یُسِرُّ الهَوى | قَد شَفَّهُ الوَجدُ إِلى کُلثُمِ
رَأَتکِ عَینی فَدَعانی الهَوى | إِلَیکِ لِلحَینِ وَلَم أَعلَمِ
قَتَلتِنا یا حَبَّذا أَنتُمُ | فی غَیرِ ما جُرمٍ وَلا مَأثَمِ
وَخَبِّریني مَا الَّذي عِندَکُم | بِاللهِ فی قَتلِ امرِئٍ مُسلِمِ

چون کلثوم این اشعار بشنید با آن کنیز گفت عمر بن ابی ربیعه مردی فریبنده چاپلوس است و در این شکوی بحقیقت و راستی نباشد کنیز گفت ای خاتون من اینکاری سهل و آسان است اگر خواهی او را آزمایش کن گفت من او را دستوری دادم تا سعی و کوشش نماید و بآرزوی خویش برسد تو با وی بگوی چون شبانگاه فرا رسد در فلان موضع بمانند تا رسول من بدو بیاید پس آن کنیز نزد عمر شد و حکایت باز گفت و او ساخته خدمت معشوقه گشت چون رسول کلثوم بیامد با وی برفت تا در سرایش در آمد و کلثوم خانه و سرای از زینت کامل کرده خویشتن را چون طاوس بهاره و عروس خرم عذار بیاراسته و از پس پرده جای کرده بود پس عمر بیامد و سلام کرده بنشست کلثوم چندان درنگ نمود تا وی آرام گرفت آنگاه گفت ای فاسق مرا خبر بگوی که نه تو گوینده این اشعاری

هَلّا ارعَوَیتَ فَتَرحَمَنی صَبًّا | صَدیانَ لَم تَدَعی لَهُ قَلبا
جَشِمَ الزِّیارَةَ فی مَوَدَّتِکُم | وَأَرادَ أَن لا تُرهِقی ذَنبا
لا تَجعَلَنْ أَحَدًا عَلَیکِ إِذا | أَحبَبتِهِ وَهَوِیتِهِ رَبّا
وَصِلِ الحَبیبَ إِذا شُغِفتَ بِهِ | وَاطْوِ الزِّیارَةَ دونَهُ غِبّا
لا بَل یَمَلُّکِ عِندَ دَعوَتِهِ | فَیَقولُ هاءَ وَطالَما لَبّى

کنایت از اینکه بهیچ یارده خاطر و بهیچ دیار گره مبند که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار با هر کس سری و سودائی داری جان خویش گروگان پیمانش مدار و عنان دل بدست ستمش مسپار گاهی بمواصلت روزگار گذار گاهی بمبارکت با دیگری شب بروز سپار با جمله عمر بن ابی ربیعه گفت ...

توشوم همانا قلب چون دچار هوا گردید زبان هرچه میخواهد میگوید یعنی نه از روی باطن و حدیث قلب است پس عمر یکماه در حضرت معشوقه سپهر بماند در حالتی که وقوف او را اهل و عیالش با خبر نبودند آنگاه از کلثم رخصت بیرون شدن خواست گفت معبد از آنکه مرا رسوا ساختی و در زبانها میفکندی لا والله اینکار نشاید و بیرون نشوی مگر اینکه مرا با خود تزویج نمائی عمر بن ابی ربیعه او را در حباله نکاح در آورده از وی فرزندان آورد که از آنجمله جوان بوده هم در سرای او رخت بدیگر سرای کشید در خبر است که عمر لبابه دختر عبدالله بن عباس زوجه ولید بن عتبة بن ابی سفیان را در خانه کعبه بطواف بدید و از جمال دلاویزش عقلش از سر بیرون شدن گرفت از وی بر پرسید و گفت

وَدِّعْ لُبابَةَ قَبْلَ اَنْ تَتَرَحَّلا ... وَاسْأَلْ فَاِنَّ قَلالَةً اَنْ تَسْئَلا

چنان شد که چون عمر بن یزید بن عبدالملک حج نهاد معبد بخدمتش در آمد و این شعر از بهرش تغنی نمود و همی مکرر بخواند و چون عمر از مدینه کوچ کرد معبد با وی بود و در هر جا فرود شد از بهرش تغنی کرد و چون آهنگ سفر کرد معبد را بر استری بر نشاند و با خود ببرد و غلام عمر از دنبالش بیاید عمر گفت بکجا میشوی گفت تا استر را باز آورم عمر گفت هیهات ای پسر که مراجعت کن سوگند با خدای لبابه قاطر مولای تو را ببرد و از آنانکه عمر را در هوای ایشان روزگاری سیاه تر از موی پریشان و گیسوی عنبر افشان بود ثریای دختر علی بن عبدالله بن الحارث بن امیة الاصغر بن عبد الشمس بن عبد مناف است که ایشان از اجلات گویند چه جده ایشان جمله دختر عبید بن خازل است که بطنی است از تمیم و ابوالفرج گوید اصلح این است که ثریا دختر عبدالله بن الحارث است بالجمله ثریا در فصل تابستان بطایف میشد و عمر بن ابی ربیعه در هر بامداد بر اسب خویش بر می نشست و بدو روی میکرد و در طی راه از آن سواران که از طایف حمل فواکه مینمودند از پاره اخبار پرسش میکرد تا یکی روز سوال کرد در جواب گفتند خبر تازه نداریم جز اینکه در حال رحیل آواز ناله و صیحه و قال و قیل برخاست و همی بر زنی از قریش که همنام یکی از ستارگان آسمان بود میگریستند عمر گفت آیا ثریا بود گفتند آری و چون از آن پیش از رنجوری ثریا با عمر خبر داده بودند سخت افسرده شد و اسب بر جهاند و از هر زمین سنگلاخ و ناهموار راه بر نوشت تا بطایف بسرای ثریا در آمد و آن اختر آسمان صباحت را در کمال سلامت و ناز و نعمت با خواهرانش رضیا و ام عثمان دریافت و از کمال عجب آن خبر بدو بر داشت ثریا بشکر خنده پروین بنمود و گفت سوگند با خدای من با ایشان گفتم تا با تو چنین گویند این هنگام عمر این شعر بگفت

حکایت عمر با ثریا

تَشَكَّى الْكُمَيْتُ الْجَرْيَ لَمَّا جَهَدْتُهُ ... وَبَيَّنَ لَوْ يَسْتَطِيعُ اَنْ يَتَكَلَّما
فَقُلْتُ لَهُ اِنْ اَلْقَ لِلْعَيْنِ قُرَّةً ... فَهَانَ عَلَيَّ اَنْ تَكِلَّ وَتَسْأَما

وقتی مسلمة بن ابراهیم با ایوب بن مسلمة گفت آیا ثریا بهمان حسن و جمال و کمال بود که عمر وصف میکرد گفت سوگند با خدای از آنچه عمر توصیف میکرد برتر است و چنان است که عبدالله بن قیس گفته است

حَبَّذَا الْحَجُّ وَالثُّرَيَّا وَمَنْ بِالْخَيْفِ مِنْ اَجْلِهَا وَمُلْقَى الرِّحالِ
يَا سُلَيْمانُ اِنْ تُلَاقِ الثُّرَيَّا ... تَلْقَ عَيْشَ الْخُلُودِ قَبْلَ الْهِلَالِ

و چنان افتاد بود که رمله دختر عبدالله بن خلف خزاعیه خواهر طلحة الطلحات باقامت حج آمد و عمر بن ابی ربیعه شیفته روی و مویش گردیده غزلهای عاشقانه سرود و چون ثریا بشنید برآشفت و از عمر کناری گرفت عمر در غم هجران بیچاره ماند و گفت

مَنْ رَسُولِي اِلَى الثُّرَيَّا فَاِنِّي ... ضِقْتُ ذَرْعاً بِهَجْرِهَا وَالْكِتابِ

واو در و الکتاب از باب قسم است

چون عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر معروف بابن ابی عتیق که با ابن ابی ربیعه رفیقی شفیق بود بشنید گفت سوگند با خدای جز مرا برسالت قصد نکرده و اگر اینکار اصلاح نکنم تمامت ممالیک من آزاد باشند و اگر نه این کدورت که در میان عمر و ثریا افتاده برنخیزد حلاوتی در زندگی نیست پس بمکه اندر شد و بدون احرام بدرسرای عمر بیامد و او را بخواند و بدون اینکه فرود شود او را بر نشاند و با او باره براند و گفت رسول تو بسوی ثریا منم پس بطایف بیامدند و با ثریا گفت اینک عمر است که با هزاران معذرت حاضر حضرت است و تو میدانی که شاعران بسی چیزها گویند که آن نمیکنند خواستارم که از

گذرنه

گذشته سخن نیاوری و شفاعت مرا بپذیری ثریا با وی بصلح و صفا آمد و با او خوش بگفت و خوش بنشست گویند ثریا از آن بدن سیمین و فربی سرین بود که چون یک سبوی آب بروی بریختند از سرینش بر بالش نمیرسید در خبر است که چون عمر بن ابی ربیعه ابیاتی را که در حق ثریا انشاد کرده بود که یکی العین للثریا شبیهها برای ابن عتیق قرائت میکرد و در هر شعری بیانی مینمود تا باین شعر رسید کَانَتْ ذَا فِي صِبَيْنَا اِذْ يَجْمَعُنَا عَلِمَ اللهُ فِيهِ مَا قَدْ نَوَيْنَا گفت ظاهر امر تو بر باطن دلالت دارد و اگر من بمیرم با تو بخواهم مرد اف باد بر دنیا بعد از تو یا ابا الخطاب عمر گفت بل علیها بعدک العفاء یا ابا محمد و از آن پس حارث بن خالد با ابن ابی عتیق ملاقات کرد و گفت از آنچه در میان تو و عمر بگذشت خبر یافتم چگونه از من یاد نکردی و رضای من نجستی گفت یا ابا عمرو خداوندت در لباس مغفرت پوشش فرماید همانا عمر ابن ابی ربیعه بر جراحت دل مرهم گذارد و درد من را چاره کند و هر رخنه را آکنده نماید لکن تو جمیل الخفض میباشی حارث بن خالد بخندید و گفت دوستی هر چیز از معایب آن کور و کر میگرداند گفت هیهات انا بالحسن عالم نظار کنایت از اینکه من از روی دانش و بینش او را تمجید میکنم گویند یکی روز عمر بدیدار ثریا بیامد و یکی از دوستانش همراه بود و چون ثریا پرده بگرفت و خواست با وی در آید از مرد اجنبی برا بدید و باز گشت عمر گفت الحس الحس بیت که او را احتشام نمائی و از وی پرهیز فرمائی و هیچ چیز بروی پوشیده نیست این بگفت و مستلقی بیفتاد و بخندید و چنان بود که در آنزمان نرده گشت را با انگشتری رشک دیدار مشتری میباختند پس ثریا برون تاخت و با پشت دست بر دهان عمر بزد و از صدمه خواتیم خاتون دو دندان پیش روی عمر از طرف بالا رخصت یافت چنانکه همیخواست از جای برآید پس ببصره آمد و بمعالجه پرداخت تا استوار شد لکن درخش سیاه گشت و حزین کنانی که با عمر دشمن بود این شعر در نکوهش او بگفت

مَا بَالُ سِنَّيْكَ اَمْ مَا بَالُ كَسْرِهِما ... اَهَكَذَا اَكْسَرَا فِي غَيْرِ مَا بَاسِ
اَنَفْحَةٌ مِنْ فَتاةٍ كُنْتَ تَالِفُهَا ... اَمْ نَالَهَا وَسْطَ شَرْبٍ صَدْمَةُ الْكَاسِ

در خبر است که وقتی ثریا با عمر بن ابی ربیعه میعاد نهاد که او را ملاقات کند و در آن هنگام که وعده نهاده بود بیامد از آنسوی حارث برادر عمر از حج بدیدار برادر آمده در مکان او بخفته بود و جامه بر روی داشت ناگاه ثریا رادید که بیامد و بگمان اینکه محبوبش عمر است خود را بروی بیفکند و همی او را بوسید حارث از خواب انگیخته شد و همی گفت از من دور باش چه من الفاسق نیستم که تو گمان بری خداوند شما را رسوا کرداند چون ثریا بدانست باز گشت و از آنسوی چون عمر بیامد حارث آن خبر بدو بگذاشت و او از آن واقعه سخت اندوهناک شد و با حارث گفت سوگند با خدای از این پس با آتش دوزخ دچار نشوی چه ثریا خویشتن را بر تو افکنده است حارث گفت بر تو و بر ثریا لعنت خدای باد و چون سهیل بن عبدالعزیز بن مروان ثریا را در حباله نکاح در آورد و او را بمصر حمل کرد عمر بن ابی ربیعه این شعر در آنحال انشاد کرد اَيُّهَا الْمُنْكِحُ الثُّرَيَّا سُهَيْلاً عَمْرَكَ اللهُ كَيْفَ يَلْتَقِيانِ هِيَ شَامِيَّةٌ اِذَا مَا اسْتَقَلَّتْ وَسُهَيْلٌ اِذَا اسْتَقَلَّ يَمَانٍ اما از عکرمة بن خالد مخزومی مذکور است که چون اصرار و ابرام عمر بن ابی ربیعه در اظهار عشق به ثریا بنهایت [illegible] بسیار شد بر کسانش گران کردید و سعدة بن عمرو از پی حاجتی عمر را همین [illegible] و در غیاب او ثریا را تزویج نمود و ببصره راه گرفت چون عمر خبر بدانست این شعر بگفت اَيُّهَا الْمُنْكِحُ الثُّرَيَّا سُهَيْلاً عَمْرَكَ اللهُ كَيْفَ يَلْتَقِيانِ و از کمال شوق آهنگ مدینه نمود و چون بمدینه در آمد شعری چند بسوی ثریا مکتوب کرد که از آنجمله این شعر است كَتَبْتُ اِلَيْكِ مِنْ بَلَدِي كِتَابَ مُوَلَّهٍ كَمِدٍ كَئِيبٍ وَاكِفِ الْعَيْنَيْنِ بِالْحَسَرَاتِ مُنْفَرِدِ و این اشعار را الطرزی میگوید و رشی مطلوب بجانب معشوقه بفرستاد چون ثریا بخواند سخت بگریست و این شعر تمثل جست يَبْغِي مَنْ لَا يَسْتَقِلُّ بِنَفْسِهِ وَمَنْ هُوَ اِنْ لَمْ يَحْفَظِ اللهُ ضَائِعٌ و با سرشکی خونین و دلی اندوهگین در جواب عمر این شعر بنوشت

اَتَانِي كِتابٌ لَمْ يَرَ النَّاسُ مِثْلَهُ ... اُمِدَّ بِكَافُورٍ وَمِسْكٍ وَعَنْبَرِ
وَقِرْطَاسُهُ قُوهِيَّةٌ وَرِبَاطُهُ ... بِعِقْدٍ مِنَ الْيَاقُوتِ صَافٍ وَجَوْهَرِ

ابوالفرج میگوید اما این خبر بصحت نشاید بالجمله چون شوی او سهیل بمرد یا او را طلاق گفت ثریا بشام بسوی ولید بن عبدالملک روی نهاد و او در اینوقت خلیفه

بود و در دمشق جای داشت و ثریا را دامی بزرگ بر گردن بود و در آنحال که نزد ام البنین زوجهٔ ولید بود ولید بروی در آمد گفت این زن کیست گفت ثریا می باشد
که برای زحمت دینی که بر گردن دارد نزد من آمده تا قضاء دین و حوایج او را از تو خواستار شوم ولید بدو روی کرد و گفت آیا از اشعار عمر بن ابی ربیعه
چیزی روایت میکنی گفتا آری خدای رحمت کند او را همانا مردی عفیف و عفیف الشعر بود و این شعرش را روایت می کنم

مَا عَلَی الرَّسْمِ بِالبُلَیَّیْنِ لَوْ بَیْـ — ـنَ رَجْعَ السَّلَامِ اَوْ لَوْ اَجَابَا

فَاِلَی قَصْرِ ذِی العَشِیرَةِ فَالطَّائِفِ اَمْسَی مِنَ الاَنِیسِ یَبَابَا

ولید حوایج او را بر آورده ساخت و ثریا با نیل مقصود باز شد و چون ولید با ام البنین خلوت کرد گفت خیره و خوبی ثریا با خداوند باد هیچ دانستی
از انشاد این اشعار عمر با من چه خواست گفت ندانستم گفت چون من روزگار عمر با وی متعرض شدم او نیز با من متعرض شد بآنکه مادر من اعرابیه است چه
مادر ولید بن عبد الملک و برادرش سلیمان ولادة دختر عباس بن جزء بن حارث بن زهیر بن جذیمة العبسی است از ابو صالح سعدی مرویست که
چون سهیل بن عبد العزیز ثریا را تزویج نمود و او را بسوی شام نقل نمود عمر بن ابی ربیعه بمنزل او در آمد و دیار را از یار خالی دید و در اثر دلبر برفت و پس از
طی دو مرحل او را در محمل دریافت و چنان بود که از آن پیش بسبب امری با عمر مهاجرت کرده بود و چون عمر بشتاب نزدیک او رسید از اسب فرود شد و متنکرا
برفت تا بخیمهٔ ثریا رسید و آن شوخ چشم او را بشناخت و با دایه اش گفت با وی تکلم نمای دایه او را سلام فرستاد و از حالش بپرسید و بر گذشته عتاب کرد
عمر لب بمعذرت برگشود و بگریست ثریا نیز مروارید غلطان بر چهرهٔ درخشان نمایان ساخت و گفت با اینحال وقت عتاب و خطاب نیست پس تا طلوع فجر
با آن آفتاب چاشتگاهی حدیث راندند آنگاه چون با جان باوی وداع گفت هر دو تن سخت بگریستند و عمر سوار شد و در اثر ایشان نظر کرد و در هجران

یَا صَاحِبَیَّ هَمَا نَسْتَخْبِرِ الطَّلَلَا — یار همی گفت — عَنْ حَالِ مَنْ حَلَّهُ بِالاَمْسِ مَا فَعَلَا

فَقَالَ لِی الاَمْسِ لَمَّا اَنْ وَقَفْتُ بِهِ — اِنَّ الخَلِیطَ اَجَدَّ البَیْنَ فَاحْتَمَلَا

گویند رمله دختر عبد الله که عمر در هوایش چون جگر خورده ی ترش روی و درشت بینی بود چون ثریا این شعر عمر را در حقش بشنید که گوید

وَجَلَا بُرْدَهَا وَقَدْ حَسَرَتْهُ — نُورُ بَدْرٍ یُضِیءُ لِلنَّاظِرِینَا

گفت اف باد بر تو عمر که تا چند دروغگوست و در حق نهای نیک رخسار چه توصیف خواهد کرد لکن رمله را اندامی بس نیکو بود و از این روست مذکور است

حکایت عمر

که این شعر و بقیه اشعار را عمر در حق زنی از بنی جمح گفت و این حکایت چنان است که پدر آن زن از اهل مکه بود و او را جاریه پدید گشت که در مملکت حجاز بحسن
و جمال مولودی پدیدار نشده بود و پدرش چون آن جمال و کمال بدید گفت گویا در وی نگران هستم که بالیده شده و عمر بن ابی ربیعه بیت و غزل عاشقانه در حقش
میگوید و نامش در اشعارش مذکور و او را رسوا مینماید چنانکه با زنان قریش ایکار نمود و سوگند با خدای من در مکه اقامت نمیکنم پس علاقه که در مکه و طایف داشت
بفروخت و دخترش را بسوی بصره حمل کرد و بار اقامت در بصره بیفکند و منزلگاه او را ترتیب داد و دخترش چون اختر تابنده نشو و نما گرفت و پدرش بمرد
و هیچکس از مردم بنی جمح را در تشییع جنازه پدر نیافت و هیچ یار و یاور ندید و از تنهائی و کربت رنجور شد و با دایه گفت ما از کجائیم و این بلاد کجاست دایه
او را خبر گفت آن دختر گفت سوگند با خدای من در چنین شهری غریب و بی نصیب منزل نکنم پس آنچه داشت بفروخت و در ایام حج برون شد و چنان بود که
عمر برای اقامت حج و عمره در ذی القعده بیرون میشد و لباسهای حریر و گلگون میپوشید و بر اسبهای تازی که با خار زینت داده بر می نشست و بدیدار زنان
عراقیات و شامیات که در حالت احرام بودند کامیاب میشد تا یکی روز که بفرودگاه عراقیات روی نهاد قبه گشوده بدید و جاریه مانند ماه پاره را با کنیزکی سیاه
نگران شد با کنیزک گفت ایخاله تو کیستی و این دختر ماه پیکر کیست گفت اگر بخواهم از حدیث او باز گویم درد سر بینی گفت مرا خبر گوی شاید خداوند چیزی مقدر
کرده باشد گفت ما از مردم عراق هستیم لکن اصل و منشا ما مکه معظمه است اکنون بمکان اصلی خود باز شده ایم عمر بخندید و چون آن کنیزک آن دو دندان
سیاه عمر را بدید گفت ترا بشناختم گفت از کجا گفت از دندان سیاه تو و از آن پس عمر همی کوشید تا آن دختر را در حباله نکاح در آورد و از وی فرزندان آورد و عمر

در این شعر بهمین — قُلْتُ مَنْ اَنْتُمْ فَصَدَّتْ وَقَالَتْ — اَمُبِیقٌ سُؤَالُکَ العَالَمِینَا — حکایت اشارت کند
از ثعلبة بن عبد الله بن صعیر مسطور است که هنگامی عمر بن ابی ربیعه زنی را در طواف دید که با آن حسن و جمال ندیده بود پس این شعر در حقش بگفت

الرِّیحُ تَسْحَبُ اَذْیَالًا وَتَنْشُرُهَا — یَا لَیْتَنِی کُنْتُ مِمَّنْ تَسْحَبُ الرِّیحُ

کَیْمَا تَجُرُّ بِنَا ذَیْلًا فَتَطْرَحَنَا — عَلَی الَّتِی دُونَهَا مُغْبَرَّةٌ سُوحُ

چون این اشعار بآن زن عفت شعار که هر چند عمر با وی سخن براند پاسخ نداد باز رسید سخت در حرج و فزع باشد با وی گفتند این شکایت با شوهر بگذار
تا بروی تلافی کند گفت هرگز چنین نکنم سوگند با خدای این شکایت جز با خدای نبرم آنگاه گفت بار خدایا اگر این مرد از روی ظلم و ستم نام مرا بر زبان آورده او را طعام
باد و زوان گردان و از آن پس روزگاری بر گذشت و یکی روز عمر در بامدادان بر اسب برنشسته بادیه زان داد و در پناه درختی برفت و از شاخه اش

حکایت فرزدق شاعر با ولید

صدمتی یافته بآن علت بمرد و دیگر از معاصرین ولید بن عبد الملک بن مروان ابو فراس همام بن غالب معروف بفرزدق شاعر است جوهری در
صحاح اللغه میگوید فرزدق معرب پرازده است با جمله از فحول شعرای روزگار است با جریر شاعر مشهور مصاحب بود و از این پیش در ذیل احوال حضرت
امام زین العابدین علیه السلام پاره از مجاری حالاتش اشارت رفت و از این پس انشاء الله تعالی در زمان وفاتش بشرح حالش اشارت میرود در
کتاب وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان تالیف قاضی شمس الدین بن خلکان مسطور است که روزی ولید بن عبد الملک بر منبر صعود داد و بانگ
آواز ناقوسی بشنید گفت این چه صوت است گفتند از کلیسای ترسایان است ولید بویرانی آن فرمان داد و از بخت خود چندی از آن بنا
خراب و مردمان بمتابعت او بتمامت ویرانش ساختند چون اینخبر را خرم ملک روم بشنید نامه بولید بر نگاشت که این بقعه را آن خلفا که قبل از تو
بودند بر جای گذاشتند اگر ایشان دیگر دار خود بصواب رفته اند پس تو بخطا رفته باشی و اگر تو بصواب رفته بناچار ایشان بخطا رفته اند ولید در جواب
ملک روم بیچاره ماند و گفت که الحسن درا پاسخ تواند نوشت گفتند فرزدق شاعر پس فرزدق را حاضر کردند و او در جواب ملک روم این آیت
فی دلالت امر قوم نمود وَدَاوُدَ وَسُلَیْمَانَ اِذْ یَحْکُمَانِ فِی الحَرْثِ اِذْ نَفَشَتْ فِیهِ غَنَمُ القَوْمِ وَکُنَّا لِحُکْمِهِمْ شَاهِدِینَ
فَفَهَّمْنَاهَا سُلَیْمَانَ وَکُلًّا آتَیْنَا حُکْمًا وَعِلْمًا وَسَخَّرْنَا مَعَ دَاوُدَ الجِبَالَ یُسَبِّحْنَ وَکُنَّا فَاعِلِینَ میفرماید و یاد کن
داود و پسرش سلیمان را چون حکم کردند در کشت زار یا بوستان که گوسفند قومی و بودیم ما مر حکم حاکم را بر ایشان
گمین شاهد و دانا یعنی دانستیم که داود و سلیمان بر ایلیا و یوحنا چه حکم راندند در خبر است که چون داود در محکمه بنشستی سلیمان علیهما السلام بر در
محکمه بودی و هر کس بیرون آمدی از مهم او و حکم پدر استفسار کردی روزی دو تن بمحکمه در آمدند یکتن دهقان و او را ایلیا گفتندی و یکی چوپان
و گوسفند دار که یوحنایش خواندندی ایلیا عرض کرد یا خلیفة الله همسایه من یوحنا گوسفندان خود را بشب بچرانید بکشت زار من در آمدند و تمامت
بخوردند و بقولی ببوستان وی رفته و خوشهای انگور را خورده و تلف کرده بودند داود علیه السلام از یوحنا پرسش نمود عرض کرد آری
چنین رویداد پس حکم فرمود که گوسفندان خود را با ایلیا بده و در شریعت داود حکم بر این طریقت میرفت چون از محکمه بیرون آمدند سلیمان از این
کیفیت خبر یافت بمحکمه در آمد و این هنگام سیزده سال روزگار بنهاده بود در خدمت پدر بعرض رسانید اگر حکم جز این بودی اصلح و اوفق بودی
داود علیه السلام فرمود چگونه تواند کرد سلیمان عرض کرد گوسفندان را تسلیم ایلیا باید کرد تا از شیر و روغن و پشم و پوستش سودمند شود و باغ
یا زرع را با یوحنا گذاشت تا پرستاری و غمخواری نماید تا بآن مرتبه رساند که از اول بود و چون خوشهای انگور پدید آید یا کشت برسد تسلیم ایلیا
کند و گوسفندان را خود بگیرد تا هیچیک بی بهره نمانند داود علیه السلام بر این منوال حکم فرمود و حقتعالی از این حکومت با پیغمبر خود خبر میدهد
میفرماید تعلیم نمودیم حکومت را سلیمان را و او فهم خویش و بفهم او رسانیدیم تا حکم کرد که گوسفندان را با صاحب باغ بدهند تا از آن نفع گیرد و بآن
تلافی روزگار خود بکنند و باغ را با صاحب گوسفندان تا غمخوارگی نماید و بمرتبه اول باز رساند تا از آن پس از زرع و ثمر نفع یابند و حقیقت آنست که

در آن زمان حکم همان بود که داود فرمود خدای بسلیمان وحی فرستاد باین حکم که ناسخ آن حکم شده بود و داود علیه السلام چون بمنسوخ شدن آن
خبر یافت این حکم را جاری ساخت ما نیز بعض این حکم کرده باشد و خدای میفرماید و هر یکی العنی هر دو پسر را دادیم حکم کردنی یا پیغمبری و دانش با مور
دین و رام ساختیم با داود کوهها را که با داود تسبیح مینمودند و مرغان را که با وی تقدیس میکردند و در مرایت عذرت ما اینکار روا شال آن بدیع
غریب نیست بالجمله فرزدق باین آیت مبارکه استدلال نمود که اگر ولید در هدم کلیسا حکم اندوخلفای سابق امر نکردند او بخطا رفته نه آنان که پیش
از وی بوده اند چه هر یک با قتضای وقت بوده است و در حیوة الحیوان شبیه باین خبر حکایتی است که عبد الملک بن مروان را با ملک روم افتاد
چون عبد الملک از عرض جواب بیچاره شد حضرت امام محمد باقر علیه السلام را احضار کرده و آنحضرت او را تعلیمی بفرمود تا جواب ملک روم
بداد و سکه او چنانکه میخواست رواج یافت چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود اشارت شود در پاره کتب نوشته اند که در همان اوقات که (معاهده عرب با چین)
ولید بن عبد الملک بدیگر جهان راه گرفت سفرای ولید که از دمشق حرکت کرده بودند بعد از عبور از ایران و ترکستان از کاشغر گذشته بچین
رفتند و با آن دولت عهد تجارت استوار نمودند و از آن پس تا سالهای دراز مراوده تجارتی اعراب با کافه چین از راه سمرقند مفتوح بود

ذکر خلافت ابی ایوب سلیمان بن عبد الملک بن مروان و بیعت مردم با او و جلوس او بر مسند خلافت

(خلافت سلیمان بن عبد الملک)
سلیمان بن عبد الملک را ابو ایوب و بروایت طبری ابو تراب کنیت و الداعی الی الله لقب بود و نیز مردمانش مفتاح الخیر خواندند چه در زمان سلطنت خویش
بتمهید بساط نصفت و انتصاد و تشیید مبانی عدل داد و مساعی جمیله مرعی داشت و عمر بن عبد العزیز را بولایت عهد برکشید بالجمله در همان روز که برادر
ولید بن عبد الملک جای بپرداخت سلیمان در رمله و بقولی در رصافه جای داشت پس در همانجا در روز دوشنبه نیمه جمادی الاولی و بقولی جمادی الاخره مردم
شام با وی تجدید بیعت بپرداختند و سلیمان بران عزیمت بود که هم در انجا که خلافت بدو عرض شده اقامت جوید لکن بران عزم بپایید و پس از
روزی چند بدمشق آمد و مبانی سلطنت و جهانبانی را ممهد و استوار گردانید مسعودی در مروج الذهب گوید که در همان روز که ولید وفات یافت مردمان
با سلیمان بن عبد الملک در دمشق بیعت کردند و آن روز شنبه نیمه جمادی الاخره سال نود و ششم بود و بروایت صاحب عقد الفرید در شهر ربیع الاول
سال مذکور بود بالجمله چون باریکه خلافت استقرار یافت بر منبر صعود داد و مردمان از هر طبقه انجمن شدند او لب بسخن برکشود و خدای را بستود و
(خطبه سلیمان بن ...)
پیغمبر را درود گفت ثم قال الحمد لله الذی ما شاء صنع و ما شاء اعطی و من شاء رفع و من شاء وضع ایها الناس ان
الدنیا دار غرور و منزل تنقلب باهلها تضحک باکیها و تبکی ضاحکها و تخیف امنها و تؤمن خائفها و تثری
فقیرها و تفقر مثریها عباد الله اتخذوا کتاب الله اماما وارضوا به حکما واجعلوه لکم دلیلا و هادیا فانه
ناسخ ما قبله و لا ینسخه ما بعده واعلموا عباد الله انه ینفی عنکم کید الشیطان و مطامعه کما یجلو ضوء الصبح
اذا اسفر ادبار اللیل اذا عسعس سپاس خداوندی را سزاست که هر چه خواهد باز دارد و هر کرا خواهد عطا فرماید و هر کس را خواهد برکشاند و فرو
کشاند بدانید ای مردمان که این جهان گذران سرای فریب و غرورست که بنمایش متاع خویش بغفلت و غرور در افکند و برابنای خود غالب و قاهر است و
ایشانرا هر ساعتی بحالتی و هر نمایشی بلذتی و هر آهنگی برنگی در آورد گاهی خندان کند گریان نماید خندان گاهی بیم و خوف در اندازد
اسوده کاز او گاهی همراه بسازد و بیم یافتگان را گاهی توانگر نماید درویشان را گاهی دریوزه نماید توانگران را بهر ساعت کشاید سازو رنگی
نماید گاه رنگی ای بندگان خدای کتاب خدای را در پیش دارید و کارنامه افعال و بار نامه اعمال خویش گردانید و بهر چه آورده خوشنود شوید
و در هر کار دلیل و رهنما شمارید و بدانید که قران ناسخ هر حکم و شریعت است و هیچ چیز بعد از قران ناسخ آن نیست و بدانید که قران خدای حائل مکاید
شیطان و سلطان اعداد است شما بار میدارد چنانکه روشنی روز چون در آید کمتر و تاریکی شب را در هم بسپرد و چون این خطبه براند از منبر بزیر شد

و مردمانرا بحضرت خویش بخواند و عمال ولید را بر اعمال خویش برقرار داشت و خالد بن عبد الله القسری را بامارت مکه باز داشت چه خالد در مکه معظمه
اموری چند احداث نموده بود از انجمله صفوف نمازرا در حول کعبه دایر نمود و پیش از آن مردمان صفوف نمازرا بر خلاف آن بر می بستند و این شعر شاعر گوشزد
خالد شده بود

یا حبذا الموسم من موقف … و حبذا الکعبة من مشهد
و حبذا اللائی یزاحمننا … عند استلام الحجر الاسود

خالد گفت کار را چنان تقریر دهم که بعد ازین هیچکس در حالت استلام و زیارت بیت الله الحرام کسی با مراحمت نکند آنگاه بفرمود که زنان و مردان
در حال طواف از همدیگر جدا باشند در کتب تواریخ مسطور است که سلیمان بن عبد الملک از میان خلفای بنی امیه بفصاحت بیان و طلاقت لسان و
ملاحت تقریر و جمال دلپذیر و نهایت فطانت و زکاوت و کمال کیاست و دها سرافراز بود در عقد الفرید مسطور است که سلیمان مردی وسیم و جمیل و فصیح
بود و در بادیه پرورش یافته و نزد خالوهای خود بنی عبس بالیده بود دمیری در کتاب حیوة الحیوان نوشته است که سلیمان بن عبد الملک روز جمعه از گرمابه
بیرون شد و جامه سبز برتن و عمامه سبز بر سر داشت و بر بساطی سبز بنشست و اطراف فرش نیز بخضرت زینت داشت و او را کمالی بسزا و جمالی مجلس آرا و چهره ماه
سیما و طلعتی مهر آسا بود و پس با آن موی و روی و زینت خویشتن را در آیینه نگران شد و خویشتن از خویشتن واله و حیران گردید پس از هر دو دست آستین بر
افراشت و گفت بود در میان ما محمد صلی الله علیه و آله نبی و رسول و بود ابو بکر صدیق و بود عمر فاروق و بود عثمان با شرم و آزرم و بود علی علیه السلام
شیر یزدان و شاه مردان و بود معویه حلیم و بردبار و بود یزید صبور و بود عبد الملک سائس و بود ولید جبار و ستمکار و من هستم پادشاهی جوان
آنگاه برای نماز جمعه بیرون شد و یکی از زنان خود را دید که در صحن سرای این شعر انشاد همی کند

انت نعم المتاع لو کنت تبقی … غیر ان لا بقاء للانسان
لیس فیما بدا لنا منک عیب … عابه الناس غیر انک فان

چون سلیمان از نماز فراغت یافت و بسرای اندر شد با آن زن گفت در آن هنگام که من از سرای بیرون میشدم با من چه میگفتی گفت با تو هیچ نگفتم
و ترا هیچ ندیدم و چگونه من بصحن سرای بیرون توانم شد چون سلیمان این سخن بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون همانا از مرگ من خبر کردند و از آن
پیش که جمعه دیگر فرا رسد بمرد بالجمله در تاریخ الکامل مسطور است چون سلیمان بر وساده خلافت جای گرفت عثمان بن حیان را در بیست و سیم رمضان
المبارک از مدینه طیبه عزل نمود و ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم را عامل مدینه ساخت عجب اینکه عثمان والی سابق عزیمت استوار کرده بود که بامدادان
عثمان بن حیان با تازیانه رنجه کند و موی از سر و ریش بستر د چون ظلمت شب نمایان شد آفتاب اقبال عثمان فرو ران و ستاره بخت ابو بکر
تاریک شد و نویدی بدستیاری بریدی با ابو بکر رسید که بر امارت او و عزل عثمان دلالت و بر ضرب و بند او اشارت داشت و هم یزید بن ابی مسلم را از
ایالت عراق معزول ساخت و امارت عراق را با یزید بن المهلب گذاشت و صالح بن عبد الرحمن را متولی خراج گردانید و او را فرمان کرد که بنی عقیل را
که اهل و کسان حجاج بودند بقتل رساند و در شکنج عذاب و رنج عقاب بعذر ساید و عبد الملک بن المهلب عقاب و نکال ایشان متولی گردید یزید بن
المهلب بعقاب و نکال ایشان متولی گردید برادرش زیاده از حرب عثمان برگماشته بود و نیز بفرمان سلیمان در اتمام بنای مسجد جامع اموی که از
بناهای برادرش ولید در دمشق بود چنانکه مذکور گردید سعی کرده بانجام رسانیدند در حبیب السیر مسطور است که چون سلیمان در ممالک جهان نافذ فرمان
گردید بنظم و نسق مهام ایام بپرداخت و صفحه زمین را از اشعه انوار عدل و انصاف فروزان ساخت و بیشتر عمال ولید را که ستمکار و عنید بودند معزول
و منکوب کرده در هر شهری عاملی عادل و امیری کامل برگماشت و صفحه جهان را از آثار عدالت گلشن و قلوب کسان را از انوار مکرمت روشن ساخت و
عمر بن عبد العزیز را بوزارت خویش مفتخر و عزیز گردانید و او را با این اوصاف معدلت اتصاف در کار اکل و شرب و مناکحت و مباشرت زنان بیرون
از اندازه عدل و نصفت بود از صباح تا مسا از انواع اغذیه و اشربه شکم بیند وختی و از مسا تا صباح با زنان در آمیختی در میان خلفای بنی امیه

مانند او شکم خواره و زن باره نبود در جمله کتب تواریخ بکثرت شرب و اکلش اشارت کرده اند مسعودی در مروج الذهب میگوید سلیمان صاحب اکل کثیر بود و از معدۀ اریکه در خور انسان است تجاوز مینمود چنانکه بهر روزی یکصد رطل عراقی و بقولی که ابن خلکان اشارت کرده یکصد رطل شامی ناهار او در شکستی بسیار افتادی که آشپزهای با سیخها که هر یک مرغ کباب در کشیده در خدمتش در آمدند و سلیمان راجبه وشی رنگین و با قیمت سنگین بر بودی و خواستی آن مرغها باز بودی و از حرارت و گرمی نتوانستی و از آنسوی حدت دیگ معده و لهیب شراره اشتها و حرص و شره نیروی شکیبائی از وی باز گرفتی بناچار آستین را وقایع کف کرده مرغ ابد بسیاری آستین از سیخ بدر کشیدی و از هم منفصل ساختی و تمام اعضا و مفاصل و انیس احشا و فواضل ساختی و هرگز بعافیت سیرائی نایل نشدی روایت کرده اند که یکی روز سلیمان از حمام بیرون شده و دیگ معده اش چنان تافته و افروخته شده بود که میخواست اعضا و احشایش را محترق نماید در ادخال برای طعام استعجال همیکرد و چون هنوز آماده نشده بود گفت از دل و جگر و احشای گوسفندان هر چه توانند حاضر سازند تا بجای قدری طاقت و تاب افزاید پس بیست بره آورده آنچه در شکم داشتند کباب کرده با چهل نان نازک بخورد و بر دیات صاحب روضة الصفا و حبیب السیر اندرون سی گوسفند را با سی نان با بدرون نا توان فرستاد و از آن پس طباخها انواع اطعمه و اغذیه حاضر کرده و شیلان برکشیدند و بر بساط بگستردند و ندما حاضر شدند و سلیمان چنان با شدت میل و اشتها میخورد که گوئی مدتها بوی طعام نشنیده و چون بجامه خواب نهادی طبقهای حلویات در اطراف خوابگاهش فرو نهادند تا هر وقت در عوالم خواب و بیداری دست بر کشیدی جز بطبق حلوا نرسیدی و با هر نفسی حلوائی در تفقد معده فرستادی بسیار شدی که برتمامی بر با ز احجال نگذاشتی که از سیخ بیرون کشند و همچنانکه بر سیخ و در دست طباخان بودی با چنگ و دندان بر بودی و فنون علوم تشریح را نمایان ساختی در کتاب اخبار الدول و آثار الاول مسطور است که سلیمان بن عبد الملک در شمار اکالین نامدار روزگار است و یکصد رطل شامی بهر روز ناهار او در بایستی و معده اش را المختصر ظرفی بر بستی در پاره ایام محض تفنن باده دادن و تنقل صبحگاهان چهل مرغ کباب و چهار صد حبابه کلیان و هشتاد و چهار کلیه با تخم و پیه آن و هشتاد جردق یعنی گرده را کباب کرده بخورد آنگاه با دیگر مردمان و ندیمان بر سفرۀ طعام جلوس کرده از همه بیشتر بخورد و نیز در یک مجلس هفتاد دانه انار و یک بره کباب و شش مرغ فربه و یک پیمانه مویز طایفی تناول فرمود و در زمان او ترتیب کنافه داده اند و چون ایام رمضان المبارک در آمدی در هر سحرگاه هشتاد رطل کنافه در سحور ساختی و از معده بخفیف فرستادی و روان شکمبارگان باستان را شادکردانیدی و سبب مرضش این بود که در یکروز چهار صد بیضۀ ماکیان و هشتصد دانه انجیر و چهار کلیه را با تخم و پیه آن و بیست مرغ سیاه را بخورد و بمرض تخمه دچار شد و بهمان مرض بدیگر جهان رهسپار گشت در کتاب غرر الخصایص الواضحه در ذیل احوال آنانکه بیرون از معرفت سخن رانده اند نوشته است که وقتی ابو السریال در خدمت سلیمان بن عبد الملک در زمان ولایت عهد او طعام چاشتگاه میخورد و بزغاله کباب حاضر کردند سلیمان با ابو السریال گفت از کلیه این بزغاله بخور که بر قوت می افزاید و دماغ را زیادت میدهد ابو السریال گفت اگر این مطلب چنان است که امیر فرمایدی بایستی تا کنون سر امیر مانند سر استری شده باشد و نیز سلیمان از در پوشش جامههای رنگین و ممتاز مراقبتی تام بود مسعودی میگوید لباسهای بس لطیف و شریف از حریر الوان میپوشید و در ایام دولتش در ملک یمن و کوفه و اسکندریه پارچه های لطیف یمنی رنگین اختراع شد و تمامت مردمان در زمان او جبه و ردا و سراویلها و عمامهها و قلنسوهای وشی و رنگین بر تن بیاراستند و هیچکس از اهل او جز بالباس مذکور بنشستی و همچنین عمال و اصحاب و اهل سرای او بر این جامه روزگار میسپردند و او در حال سواری و جلوس بر منبر بهمین لباس متلبس بودی و تمامت خدام او حتی طباخان در آنجا بودند و طباخان چون بروی در آمدند از آن پارچه بر سینه و سر کلاهی در از وشی داشت و هم وصیت نهاد که او را در همان پارچه وشی کفن نمایند با اینکه در حدیث وارد است که لباس حریر و وشی کراهت تام دارد و وشی بفتح واو و سکون شین معجمه و در آخر یا حطی بمعنی نقش کردن لباس است برنگهای رنگارنگ به الوان گوناگون

ذکر قتل قتیبة بن مسلم باهلی امیر خراسان بسعی و کوشش وکیع بن حسّان

قتیبة بن ابی صالح مسلم بن عمرو بن الحصین بن ربیعة بن خالد بن اسید الخیر بن قضاعی بن هلال بن نزار بن معد بن عدنان باهلی و باهله قبیله ایست از قیس عیلان و در اصل نام زنی است از همدان که در تحت نکاح معن بن مالک بن اعصر بن سعد بن قیس عیلان بود و فرزندانش را بدو منسوب داشته باهلی گفتند و اینکه میگویند باهلة بن اعصر مثل آنستکه میگویند تمیم بنت مر فا بمناسبت تذکیر و تانیث قبیله خواه این اسم در اصل برای مرد باشد یا برای زن شاعر ایشان را تمجید مینماید و این شعر گوید

إِذَا مَا قُرَيْشٌ خَلَا مُلْكُهَا ... فَإِنَّ الْخِلَافَةَ فِي بَاهِلَةٍ

لِرَبِّ الْحَرُونِ أَبِي صَالِحٍ ... وَمَا ذَاكَ بِالسُّنَّةِ الْعَادِلَةِ

حرون اسم فرس ابی صالح مسلم بن عمرو پدر قتیبه است اصمعی میگوید از نسل اعوج است و هو الحرون بن الاثاثی بن الخزز بن ذی الصوفة اعوج از نتاج خیل سبقت میگرفت آنگاه حرونی کردی و چون خیل بدو باز رسیدی دیگر باره پیش افتادی و بآن فحل مثل میزدند و ابو صالح مسلم نزد یزید بن معویه مقامی رفیع و منزلتی منیع داشت بالجمله اگرچه شاعر در این شعر قبیله باهله را تمجید نموده است بسبب غرضی که داشته است لکن این طایفه از ارذل طوایف عرب هستند و بسیار بر مردم عرب دشوار بود که ایشان را باین طایفه نسبت دهند بلکه انتساب باین قبیله از هر دشنامی سخت تر مینمود چنانکه شاعر گوید

وَمَا يَنْفَعُ الْأَصْلُ مِنْ هَاشِمٍ ... إِذَا كَانَتِ النَّفْسُ مِنْ بَاهِلَةٍ

و شاعر دیگر گوید

وَلَوْ قِيلَ لِلْكَلْبِ يَا بَاهِلِيُّ ... عَوَى الْكَلْبُ مِنْ لُؤْمِ هَذَا النَّسَبِ

میگوید اصل طبیعت و سجیت از قبیله باهله حسب جوید چه سود که نسب بهاشم بن عبد مناف که سید عرب بود برسد همانا اگر با سگ گویند تو باهلی هستی از نکوهش این نسبت فریاد برآورد با ابو عبیده گفتند اصمعی ادعا مینماید که باهله بنسب میرساند گفت هرگز امکان ندارد زیرا که آنانکه از آن قبیله هستند بیزاری میجویند پس چگونه کسی که منسوب نیست ادعا مینماید در خبر است که اشعث بن قیس کندی در حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله عرض کرد آیا خون ما را مکافات میفرمائی فرمود آری و اگر تو بکشتن از باهله راضی بودی دراز ای ان بقتل میرسانم قتیبه بن مسلم مذکور با هبیرة بن مشروح گفت چه مردی نیکو بودی اگر خالوهای تو جز از سلول بودی کاش با ایشان مبادله کار میکردی گفت اصلح الله الامیر هر کس از عرب را خواهی با ایشان تبدیل فرمای لکن از مردم باهله مراد و وردار حکایت کرده اند که مردی اعرابی شخصی را در عرض راه بدید گفت از کدام طایفه هستی گفت از باهله اعرابی چون بشنید بر حالتش ترحم آورد آن شخص گفت از این برافزون گویم که من از صمیم ایشان نیستم بلکه از موالی ایشان باشم اعرابی با وی روی کرده همی دستها و پایهای او را ببوسید گفت این کار چیست اعرابی گفت از اینروی که خدایتعالی تو را در دار دنیا بچنین رزیت و بلیت دچار نکرده است مگر اینکه در آن جهانت بپاداش بهشت شفا فرماید با یکی گفتند آیا خرسند هستی که داخل بهشت باشی و باهلی باشی گفت میخواهم اما با آن شرط که اهل بهشت ندانند که من باهلی هستم از حسان بن بکیه کلابی از سبب پست شدن قبیله غنی و باهله سؤال کردند گفت هر دو طایفه را توانگری و شرف است لکن چون برادران و مجاوران ایشان قبیله فزاره و ذبیان در مآثر کرم و مفاخر نعم در جهان بزرگ شدند و آن دو قبیله در تحت الشعاع این دو قبیله افتادند پست گردیدند و نیز شاعری در هجو باهله گوید

إِذَا ازْدَحَمَ الْكِرَامُ عَلَى الْمَعَالِي ... تَنَحَّى الْبَاهِلِيُّ عَنِ الزِّحَامِ

وَلَوْ كَانَ الْخَلِيفَةُ بَاهِلِيًّا ... لَقَصَّرَ عَنْ مُنَاوَاةِ الْكِرَامِ

وَعِرْضُ الْبَاهِلِيِّ وَلَوْ تَوَفَّى ... عَلَيْهِ مِثْلُ مِنْدِيلِ الطَّعَامِ

بالجمله قتیبة بن مسلم مردی شجاع و دلیر و در مهام و معارک پیش گیر و با سطوت و هیبت و از حجاج بن یوسف ثقفی امارت خراسان داشت چه حجاج امیر عراقین بود و در آن زمان قانون چنان بود که هر کس والی عراقین بود خراسان نیز ضمیمه ایالت و امارت او بود و هم از جانب حجاج در مملکت ری و قریب ده سال در ولایت خراسان بعد از یزید بن مهلب بن ابی صفره از ذی رتبت و خوارزم و سمرقند تا خاقان چین مراسله کرد و خراج هدیه گرفت اهل تاریخ گویند قتیبة بن مسلم در جنگ مردم ترکستان و توغل و تجشم در بلاد ما وراء النهر و افتتاح بلاد و قلاع و قتل و غارت و انتقام

واسیر نساء و رجال بآن مقام و مبلغ رسید که مهلب بن ابی صفره و دیگران نرسیده‌اند و کوشش و اهتمام او بجائی رسید که سمرقند و خوارزم را دریکسال گشود و چون این فتوحات نمایان نمود و از پیش بمیان بگذشت نهار بن توسعه شاعر مهلب را بخواند گفت کجاست این شعر تو که بعد از مرگ او درباره او

الا ذهب الغزو المقرب للغنی　　ومات الندی والجود بعد المهلب

میگوید جود و جلادت و قتل و غارت و غنیمت که مایه رفاه رعیت بود بعد از مرگ مهلب نابود شد بالجمله قتیبه گفت این غزوه که ما بپای بردیم آیا چیزی نیست

وما کان مذ کنا ولا کان قبلنا　　ولا هو فیما بعدنا کابن مسلم

اعم لاهل الترک قتلا بسیفه　　واکثر فینا مقسما بعد مقسم

یعنی در زمان ما و پیش از ما و نه در ایامی که بعد از ما بیاید مانند قتیبة بن مسلم دیدار نشود تمام مردم ترکستان را از تیغ و سنان بگذرانید و ما را از غنائم برخوردار ساخت حجاج بن یوسف قتیبه را نیک دوست میداشت چون خبر این فتوحات و قتل و غارت و سبی و غنیمت بدو پیوست گفت با قتیبه را اگر یک شبر بدو نزدیک شدیم یک ذراع پیشی گرفت از یکی از رؤسای خراسان پرسیدند که قتیبة بن مسلم نزد شما بزرگتر است یا یزید بن مهلب در سطوت کدام بیشتر است گفت اگر قتیبه را اقصی بلاد مغرب زمین در سوراخی بابند گران جای دهند و یزید با ما در بلاد ما امیر باشد هیبت قتیبه در صدور از وی عظیم‌تر است فرزدق شاعر در اینباب این شعر گوید　اتانی وعدحلی فی المدینة وقعة　لآل تمیم اقعدت کل قائم

بعضی از غنایم قتیبه

در کتاب مستطرف مسطور است که چون قتیبة بن مسلم بخارا را مفتوح نمود و این داستان در سال هشتاد و نهم هجری بود از جمله غنایم آنجا دیگهای بیافت که از نهایت بزرگی و وسعت بدستیاری نردبان بآن بالا میرفتند و فرود میکردیدند بالجمله احوال قتیبة بن مسلم را در حرف قاف در ذیل مجلد مشکوة الادب مسطور داشته‌ام و در این مقام بمقتضای حاجت اشارت رفت و در ضمن احوال عبد الله بن مسلم بن قتیبه مسطور گردید که قتیبه بضم قاف و فتح تاء مثناة فوقانی و سکون یاء تحتانی و بعد از آن باء موحده مفتوحه و در آخر هاء ساکنه تصغیر قتبة بکسر قاف واحد اقتاب است که بمعنی امعاست و قتیبه را بهمین مناسبت نام کردند و نسبت بآن قتبی است اسمع الحکایة از این پیش رقم کردید که چون ولید عزیمت بر آن نهاد که برادرش سلیمان بن عبد الملک را از ولایت عهد خلع نماید و پس از خود پسرش عبد العزیز را بسند سلطنت و خلافت بالا برد پسرش عبد العزیز اختصاص دهد جز حجاج بن یوسف و قتیبة بن مسلم هیچیک از اعیان دولت و امنای مملکت اجابت نکرد لاجرم چون ولید بن عبد الملک جای بپرداخت و سلیمان بن عبد الملک بر جای پدر بر مسند خلافت تکیه نهاد قتیبه را بیم و دهشت فرو گرفت و همی بیندیشید که سلیمان ولایت خراسان را با یزید بن مهلب گذارد و پس یکی تدبیر بیارست و نامه‌ئی از در تهنیت و تبریک

مکاتبت قتیبه بخدمت سلیمان

خلافت بخدمت سلیمان برنگاشت و از مراتب خدمات و زحمات خود و اطاعت و انقیاد خویش در پیشگاه عبد الملک و ولید بازنمود و نیز بعرض رسانید که هم اکنون در آستان سلیمان نیز با بندگان این آستان و در شمار چاکران عقیدت بنیان است بدان عهد که او را از ولایت خراسان معزول نفرماید پس این مکتوب را بربست و خاتم نهاد و نامه دیگر بنوشت و او را از فتوحات و نکایات و عظمت قدر و منزلت خود در خدمت ملوک عجم و هیبت و سطوت او در صدور طوایف امم و نهایت صولت او در قلوب اهل عالم و مذمت آل مهلب بازنمود و سوگند خورد که اگر سلیمان با وی بدیگر سان رود و ولایت خراسان را بدیگری دهد او را از خلافت خلع مینماید این نامه را نیز در پیچید و مهر نهاد و در نامه سوم این نوشت و در آن مکتوب سلیمان را از سلطنت خلع نمود و هم بربست و خاتم برنهاد و این سه نامه را بدستیاری مردی از قبیله باهله بجانب سلیمان فرستاد و با وی گفت چون در پیشگاه سلیمان در آمدی نامه نخستین را بدو بسپار اگر یزید حاضر بود و سلیمان قرائت کرد و به یزید داد طومار دوم را بدو اگر همچنان بخواند و به یزید داد طومار سوم را بده و اگر نامه نخستین را بخواند و به یزید نداد آن دو طومار را با خود بدار و با هیچکس خبر مگذار در تاریخ طبری مسطور است چون سلیمان بر مسند خلافت جای گرفت قتیبه را از یزید بن مهلب اندیشه همی فرو گرفت و از آن اندیشه دل چون یکی بیشه ساخت و از آن خیال پر فسون جگرش لخت لخت گردید نضال گوناگون رسید چه میدانست یزید را در خدمت سلیمان منزلتی رفیع و مقامی منیع است و او را دل و جان در هوای خراسان گروگان است

و اگر سلیمان خراسان را با وی گذارد وای بسا فتنه‌ها که از وی نمایان گردد و او را کار بسامان نرود چه قتیبه با آل مهلب زشتیها و دشتیها نموده بود و ایشان را نیک بیازرده و مالهاشان را مأخوذ داشته بود چون سلیمان خلیفه دوران شد قتیبه یکتن از یاران خویش را بخواند و بجانب شیعیان برادرانه گفت در آنجا همی باش و از سلیمان و یزید خبرها باز گیر و بمن بنویس و نیک بیدار باش تا هیچ حدیث بر من پوشیده نگردد پس آن مرد به نیشابور آمد و جاسوسان بهر سوی روان داشت و خبرها باز گرفت و بقتیبه نامه برنگاشت که خبر درست همی آید که یزید بن مهلب ایالت عراق گیرد و لاجرم قتیبه بیندیشید و همی گفت اگر عراق با وی گذارند باری خراسان نیز او راست پس عزم کرد که از خراسان بخوارزم روی برنهد و در آنجا از بهر خویش حصاری گیرد و پس از جانب سلیمان نامه‌ئی خویشتن برنگاشت که مراد درست گشت که بدست امیری از امرای بنی امیه که خلیفه پیغمبر صلی الله علیه و آله باشد شهر قسطنطنیه گشاده گردد و من روی بقسطنطنیه نهاده‌ام باشد که خدای عز و جل آن شهر را بدست من بگشاید چون این نامه فرو خوانی باید جانب فرغانه سپاری و از آنجا بجانب چین راه شماری و بابیست در انجام خدمت نیک سعی کنی که من در کار تو بینا هستم و تو را تقرب دهم و بمراتب عالیه ارتقاء بخشم و نیکوئی کنم پس این نامه را بر کسان بخواند و فرمان داد تا ساز رفتن طراز دهند چون این خبر بسلیمان پیوست یزید بن مهلب را که امانت گرده و از بصره بخواند و گفت بدانکه قتیبه از ولایت تو بر خراسان بیندیشید چاره چنان است که بدو نامه کنی و او را در عزیمت بفرغانه و تدبیر او بستائی و بگوئی که از آنجا بیرون نشود تا همه درها و قلاع آن نواحی را بگشاید و با رسولان بگوی که با مردمان نشانان گویند امیر المؤمنین بر عطاهای شما بیفزود و شما را اجازت داد که اگر خواهید بسوی خانه شوید چه مردم دوست همیدارند که در خانه خویش با اهل خویش بیاسایند و از آن سوی قتیبه را آن ایخال اندوه و ملال افتد و مردمان را از رفتن و از آمدن باز دارد و بمقصود خویشتن خواستن گیرد و لابد مردمان با وی مخالفت جویند و از اطاعتش دور شوند یزید بر حسب فرمان نامه و رسولان بفرستاد چون قتیبه آن نامه را برخواند شادمان شد و بیرون آمد و بر مردمان فرو خواند آنگاه رسول برخاست و با مردمان گفت دانسته باشید که امیر المؤمنین بر عطاهای شما بیفزود و رخصت فرمود تا هر که خواهد بخانه خویش بازشود چون قتیبه این سخن بشنید بدانست که او مردمان را بروی آغالد پس گفت ای مردمان دروغ همی گوید نه چنان است که شما را گمان میرسد سلیمان شما را به بیعت خویش میخواند پس بخانه اندر شد و آن سه نامه که اشارت رفت بسلیمان برنوشت و با رسول بفرستاد چون بدرگاه سلیمان رسید یزید بن مهلب حاضر بود پس نامه نخستین را بداد سلیمان برخواند و به یزید داد رسول طومار دوم را بداد همچنان بخواند و به یزید سپرد و اینوقت رسول نامه سوم تقدیم کرد سلیمان برخواند و رنگش دیگرگون شد چه در نامه ثالث اشارت کرده بود که اگر مرا بر حال خود بر جای نگذاری تو را از خلافت خلع مینمایم و روز روشن را از جنبش سپاه بر تو سیاه می‌سازم پس آن نامه را خاتم نهاد و بهیچکس نداد و گفت همانا با قتیبه نه بعدل کار کردیم و او مردی شایسته است و از وی خدمات و کارهای بزرگ نمودار گشته پس رسول او را با نعمه و احسان فرود آورد و بشب اندرش بخواند و یکصد دینار زر سرخش عطا نمود و عهد خراسان را از بهر قتیبه بنوشت و بدو سپرد و مردی را از بنی عبد الشمس با رسول قتیبه بسوی قتیبه فرستاد چون ایشان بحلوان رسیدند خبر عصیان قتیبه را بشنیدند لاجرم رسول سلیمان باز شد و رسول قتیبه بخراسان رفت قتیبه گفت داستان چیست گفت رسول سلیمان با عهدنامه خراسان بیامد و در حلوان خبر عصیان تو و خلع نمودن تو سلیمان را بشنید پس عهدنامه را با من سپرد و خود بشام بازشد پس آن عهدنامه را با قتیبه سپرد اینوقت قتیبه برادران خویش را بخواند و آن داستان با ایشان براند و گفت نیک بنگرید تا رای و عقیدت شما بر چه راه دلالت میکند گفتند از سلیمان ایمن نشاید بود پس بختری بن عبد الله را بخواند و او مردی پیر و کار آزموده و در نزد مردم خراسان رفیع پایه بود با او گفت یا بختری با تو را شناخته‌ام کار آزموده و دانشمند و از نیک و بد و زشت و زیبا خبر یافته‌ام باز گوی تا نصیحت چه داری و موعظت چه آری گفت سلیمان تو را می‌شناسد و از خدمات و زحمات و آثار تو آگاه است جز به نکوئی با تو نرود و جز نیکی نکند و هرگز بر خون تو چشم نیفکند قتیبه گفت و یحک تو چه پنداری که از کشتن بیندیشم همی پندار کنم که سلیمان یزید بن مهلب را امیری خراسان دهد و مرا دو ...

خلافت ما را بخواند و خوار کند و مرا اگر زار کشند به که خوار کنند گفت پندارم که یزید با تو چنین کند اگر امیر خراسان شود و نیک امید دارم که سوگند تو با عهد خراسان باز آید تو اینچه شتاب مکن و از خراسان هراسان مباش قتیبه گفت رسول من بیامد و عهد خراسان بیاورد و فرستاده سلیمان در حلوان خبر عصیان مرا و خلع سلیمان را بشنید و باز گردید با جمله از آن پس حصین بن منذر البکری را بخواند و گفت همی خواهم مردی را با سپاهی براهی که با خود دانم روانه دارم و انجا را استوار نمایم بر کوی تا چه بینی گفت ایها الامیر بکراهی است که اگر استوار کنی از راه ایمن باشی گفت کدام است گفت راه اجل مقدر قتیبه ازین سخن بخشم اندر شد و کلاه خود از سر بر گرفت و چنان بر زمین زد که به نیمه شد حصین گفت ایها الامیر این چه فال بد بود که رفتی گفت زیرا که مرا بخشم آوردی حصین از پیش او بیرون شد قتیبه برادر خود عبد الرحمن را بخواند و با وی از راه مشورت سخن براند گفت چنان همی بینیم که بشهر سمرقند شوی و مردمان را گوئی که هر که با من باشد در هر چه دارم با وی مساوات کنم و هر که خواهد بشهر خود باز شود خود بهتر داند و چنین اگر کنی دوست از دشمن بشناسی و آنوقت سلیمان را خلع کن برادر دیگرش عبد الله گفت تدبیر اینست که هم اکنون سلیمان را خلع نمائی چه دو تن از انجاعت با تو مخالفت نکند قتیبه گفت تدبیری درست و نیکوست پس سلیمان را در همان حال خلع نمود و مردمان را از خلع نمود و سرخ ما از خلع سلیمان بخواند و از خدمات و نیکوئیهای خود با ایشان و سوء رفتار او با وی باز گفت مردمان چون این سخنان بشنیدند هیچکس با وی موافق نشد قتیبه گفت ای مردمان نیک دیده اید که من سالها امیری شما داشتم و شما را بفراخی عطا و گذارش نعمت و نمایش غنیمت بآرامش و آسایش آوردم و شما نیک از آنش گردید که آن امیران که پیش از من شما را امیری کردند چون عبد العزیز خازم نه دشمنی فرو گرفت و نه غنیمتی آورد و نه با طاعت کردن نهادند پس او و مهلب به سال شما را متحیر بداشت تا بدانید که سر باطاعت در آوردیا ندید چندانکه جان شما بغز مود و اموال شما را اخذ فرمود نه شما را از وی غنیمتی رسید و نه از شما دشمنی باز داشت شما عدل و انصاف من دیده اید باور ندارید چه پاسخ دارید از هیچکس جواب برنیامد چون قتیبه این حال بدید خشمناک شد و گفت لا أعزّ الله من نصرتم والله لو اجتمعتم على عنز ما كسرتم قرنها يا أهل السافلة ولا أقول يا أهل العالية أوباش الصدقة جمعتكم كما تجمع إبل الصدقة من كل أوب يا معشر بكر بن وائل يا أهل النفخ والكذب والبخل بأي يوميكم تفخرون بيوم حربكم أو بيوم سلمكم يا أصحاب مسيلمة يا بني ذميم ولا أقول تميم يا أهل الجور والقصف كنتم تسمون الغدر في الجاهلية ملساء يا أصحاب سجاح يا معشر عبد القيس القساة تبدلتم بتأبير النخل أعنة الخيل يا معشر الأزد تبدلتم بقلوس السفن أعنة الخيل إن هذا لبدعة في الإسلام الأعراب وما الأعراب لعنة الله عليهم يا كناسة المصرين جمعتكم من منابت الشيح والقيصوم وتركبون البقر والحمر فلما جمعتكم قلتم كيت وكيت أما والله إني لابن أبيه وأخو أخيه والله لأعصبنكم عصب السلم إن حول الصليان لزمزمة يا أهل خراسان تعذرني من وليكم يزيد بن مروان كأني بأمير جاءكم فغلبكم على فيئكم وظلالكم ارموا غرضكم الأقصى حتى متى يتبطح أهل الشام بأفنيتكم يا أهل خراسان انسبوني تجدوني عراقي الأم والمولد والرأي والهوى والدين وقد أصبحتم فيما ترون من الأمن والعافية قد فتح الله لكم البلاد وأمن سبلكم فالظعينة تخرج من مرو إلى بلخ بغير جواز فاحمدوا الله على العافية واسألوه الشكر والمزيد یعنی خدای عزیز ندارد آنکس که شما را نصیر خواهد سوگند با خدای اگر شما بجمله انجمن شوید شاخ ماده بزرا نتوانید در هم شکنید ای مردمان پست و هیچ نگویم مردم عالی و زبر دست ای اوباش صدقه که شما را چون شترهای موضوع برای صدقه فراهم ساختم و از هر خاک و مغاک بیرون آوردم و نیاز و نعمت بر خود وا ساختم اگر گروه بکر بن وائل ای مردم پر غرور که جز باد در بروت و دروغ در سخن هیچ ندارید

جز به بخل و دنائت روز نگذارید بکدام روز خویش افتخار جوئید و مرا از خود با عتبار انگیزید آیا بروز جنگ خود تان یا بروز آشتی و سلامت ای یاران مسیلمه کذاب ای مردم نکوهیده و ذمیم و شما را تمیم نمیخوانم ای اهل جور و درهم شکسته همانا شما آنکسان هستید که در عهد جاهلیت بغدر و مکیدت رفتید ای یاران سجاح که بر نا شب بصباح بردو با مسیلمه دعوی نبوت نمود ای معشر عبد القیس که شاخه نخل از نکان ندانستید و زمام خیل از آن بیارستید ای معشر ازد که از قلوس و ریسمان سفن خیل را رسن میفرمودید و اکنون در اسلام بدعت آوردید شما مگر جز از اعراب هستید که بر ایشان لعنت باد شما کناسه و زبیل دان بصره و کوفه بودید همانا من شما را از رستنگاه شیخ و قیصوم که دو گیاهی است معلوم فراهم ساختم بر گاو و خر سپرده بودید و اکنون که شما را از آن حال باین روزگار نعمت و اقبال در آوردم و مردم بزرگ را مطیع و منقاد شما گردانیدم چنین و چنان گوئید سوگند با خدای که من فرزند پدر خود هستم سوگند با خدای شما را از شراره آتش خشم و سخط خویش در هم شکرم همانا از دور صدائی و از اطراف صلیان زمزمه شنیده اید لکن ندیده اید ای اهل خراسان آنکس که او را یزید بن مروان والی شما گردانید بغدر و کید رفته گوئی نگران هستم بر امیری که بر شما حکمران گردد و بر رزق و روزی و وظایف و مرسوم و باغ و بوستان و ملک و مال شما ابقا نکند این اعراض و رد و در از افزوده کنید تا چند مردم شام در خانمان شما بتازند و شما را در زیر پای ذلت و انقیاد بمالند من برای درویت و دین و شیمت مردم عراق با شما وفاق جستم و با انحال که بودید چون بداد گردید خود را در مهد امن و امان و عافیت و احسان نگران شدید کاینکه خدای بلاد را از بهر شما بگشود و طرق و سبل ثابت را از بهر شما سالم و هموار فرمود اکنون آماده کوچیدن باشید که باید از مرو بیلخ راه بسپارید و خدای را بجز بل نعمت و جمیل عافیت محمدت گذارید و خواستار شکر و مزید مواهبت شوید با جمله چون قتیبه این سخنان بگذاشت از منبر بزیر آمد و بسرای خود اندر شد اهل و کسانش در خدمتش فراهم شدند و گفتند هیچوقت تو را چون امروز ندیده بودیم و او را نکوهش گرفتند گفت چون با ایشان سخن کردم و هیچکس مرا پاسخ نیاورد در خشم شدم و ندانستم با چه گفتم گفتند مردمان را سخت بیازردی و بسی زشت گفتی و هیچکس را از تهشتی مردمان عالیه ساقط خواندی و ایشان خاصگان تواند و از بنی وابل فرو گذار نکردی ایشان یاران تو اند و تو را ایر و کسند گفت مردم عالیه سزای صدقه اند که یک یک از هر جای فراز آمده و بنی بکر چون کنیزکان بلایه هستند که از هیچکس باز نگردند و از هر یک از ایشان عیبی بر شمرد و گفت سوگند با خدای اگر در امیری شما بمانم ایشان از سوا گردانم و از آنسوی مردمان ازین سخنان درشت او برنجیدند و در زد عبد الرحمن قصری که قتیبه اش بیازرده بود انجمن شدند گفتند نیک بحران بودی و بشنیدی که قتیبه در میان ما و خویشاوندان چگونه سخن راند گفت شنیدم اکنون شما چه خواهید گفتند همی خواهیم بدو شویم و اجازت خواهیم تا بخانه خویشتن شویم آنگاه او بهتر داند اگر خواهد سلیمان را خلع کند و اگر خواهد باطاعت و انقیادش گردن نهد و اگر او ما را دستوری نهد ما خود بخانهای خود باز میشویم عبد الرحمن قصری گفت من عبد الرحمن برادر شما اگر این ایشانست می بینیم گفتند نیکو باشد پس نزد عبد الرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان همی نگرم که بر درت قتیبه را خذلان فسرده گرفته و شتاده از ازانکه اقبالش بجانب حضیض روی کرده و چون با من جفا کرده من با او سخن نمیکنم لکن تو را باید که با وی گوئی تا ایشان را دستوری دهد تا بخانه خویشتن باز شوند پیش کاری بزرگ افتد و از اندازه در گذرد عبد الرحمن گفت برادرم قتیبه این سخن بشنید و بیشتر با ایشان درشتی رود و در جهان پراکنده گرداند قصری گفت سوگند با خدای عاقبت این مردم را شما بیرون تازند پس عبد الرحمن نزد برادرش قتیبه شد و سخنان قصری را بگذاشت قتیبه گفت قصری کیست که چنین سخن گوید چون قصری اینخبر بدانست با مردمان پیام کرد که بیائید از شما بیزار گشتم هر چه خود خواهید چنان کنید پس مردمان بر خلع قتیبه یکجهت شدند و عباد ابن ابی اس العینی این اندیشه بدانست و سوی قتیبه شد و گفت ایها الامیر قلوب کسان از بر خویشتن تباه ساختی رخصت فرمای تا بخانهای خویشتن باز شوند و این گروه از پیرامون تو پراکنده گردند و دشمنان و کینه وران از تو دور شوند آنگاه تو تدبیر خویش بساز و در راه خود از سنگلاخ مخالف پرداز قتیبه گفت دستوری ندهم گفت اگر اینکار نمیکنی پس نقیبان خویش را بخوان و از مردمان مجسم یاری بجوی و چنان کن که مردمان آگاه نشوند و تو حرب را ساخته باشی آنگاه دشمنان خویش را بخوان و سر از تن بر گیر تا دیگران هم پشت نشوند و بهیزد و قدرت درشت نکردند قتیبه گفت هم اینکار نکنم عباد

گفت پس مردمان را بخوان و بنواز و با عطای زر و سیم دل ایشان را خوشنود گردان گفت اینکار نیز بکنم عیاد چون این جواب بشنید گفت سوگند با خدای
که تو در شمار کشتگان در آمدی آنگاه از حضور قتیبه بیرون شد و بفرمود تا منادی ندا کرد و مردم را بخواند و خود برخاست و خطبه بکرد و خدای را ثنا گفت و
ایشان را دیگرباره بنکوهش فرسایش داد و سخنان درشت بر خویشتن برآشفت و گفت شما خوب میدانید که چون من اینجا آمدم شما از گلیم بر تن جامه داشتید
و طعامهای ناگوار و ضخیم خوردید و از بیم حجاج در عذابی الیم بودید من شما را توانگر کردم و آنچه ندانستید آموزگاری نمودیم و چون زنبور آشفته
برآشوفتند جانب من بشدید و اینک در اندیشه خود پای گران کرده اید و آرزوهای بسیار طلبید سوگند با خدای اگر خواستمی بر همه عرب عزیزتر بودمی
چه خدای آنچه مرا عطا کرده است شایسته آن و بیش از آنم کجایند تیراندازان با چشمها بیترید و زنند از میانه مهتران عجم و سغد و ترک برخاستند و
ایشان افزون از ده هزار تن غلام بودند که یکی از ایشان را تیر بخطا نرفتی قتیبه گفت این جماعت بزرگتر از همه عجم و در مخاطره و مفاخر از همه عرب پایدار
تر و بحرب ثابت ترند چون مردمان اینحال را نگران شدند دل بر آن نهادند که با او حرب در اندازند پس یاران قتیبه بنزدیک حصین بشدند و گفتند
یا با محمد ما تورا یاری کنیم و رای همی زنیم که برما امیر باشی و کار ما را بنظام بداری تا گاهی که از جانب سلیمان بن عبد الملک کسی بامارت فراز آید چه قتیبه
از حد خویش پای بیرون نهاد حصین گفت مرا باین کار حاجتی نبود گفتند از چیست گفت از اینکه این مهتران سه گروه باشند و قتیبه را بر شما بر
انگیزند و نیز براین جمله استان نمانند و این مردم ناسپاس بنی تمیم قتیبه را از کشتن بنی هاشم کینه ور کرده اند گفتند براستی گویی لکن ایشان جماعت مضر را
تعصب میورزند پس مردمان چشم از حصین برگرفتند و نزدیک عبد الجهنی شدند و با او در اینباب سخن گفتند او نیز اجابت نکرد پس نزدیک حیان
ابن ایاس العنبسی شدند و گفتند همی خواهیم بحصین المنذر شوی و در این مهم با وی سخن رانی حیان نزد حصین شد و گفت از چه مکروه شماری
که قتیبه را خلع کنی و ما تورا بامارت تهنیت گوییم گفت تورا با خدای سوگند همیدهم که در این مهم با من سخن مران واللّه من اینکار نکنم و بنا دا
این سخن بقتیبه برسد از من دست باز دارید و دیگر کس اختیار کنید چون حیان از نزد حصین بیرون شد قبایل مضر را بخواند و انجمن بساخت و گفت اینکار
هیچکس را نشاید مگر وکیع بن اسود تمیمی را که مردی دلیر و مبارز و در عواقب امور بی تامل و اندیشه است و هرگز در پایان کارها نگرد و باندیشه بامداد کار
فردا نگذارد و او را هم خویشاوندان و عشایر بسیار و جمله او را فرمان بردارند و چون قتیبه مهتری و ریاست از وی بازگرده و ضرار بن حصین بابسیر دو وکیع را
دل با وی کینه ور است لاجرم اینکار کردن گیر و از شفتگی قتیبه نیندیشید محمد بن جریر طبری در تاریخ خود این داستان را باین نهج که نگارش پذیرفت باز

جنبش مردمان از قتیبه

کرده و ابن اثیر در تاریخ الکامل گوید چون قتیبه مردمان را آنگونه خطبه راند و از سخنان درشت خاطرشان برآشفت مردمان بخشم اندر شدند و از گردش
پراکندن گرفتند و همه با دلهای پرخون و نگرانی بر خلع سلیمان بخلع و مخالفت قتیبه همداستان آمدند و اول قبیله که سخن بیاراست و کار
بر مخالفت بساخت مردم ازد بودند و نزد حصین بن المنذر شدند و گفتند این ناسپاس ما را بخلع خلیفه دعوت همی کند و ما را بفساد دین و دنیا دلالت
نماید و شتم کند و درشت گوید حصین گفت همانا قبیله مضر در خراسان بیرون از حساب و شمارند و تمیم از ایشان بیشتر هستند و ایشان خراسان و
سواران روز میدان خراسان هستند و هیچ راضی نیستند که این امیری جز در مضر باشد و اگر شما خواهید از ایشان بیرون کشید با قتیبه یار شوند و
او را یاری کنند و هرچه گوید همراهی نمایند گفتند باز گوی از مردم تمیم کدام کس را شایسته این مهم دانی گفت بیرون از وکیع که دارای رتبتی
رفیع است کسی را در خور ندانم حیان نبطی مولی بنی شیبان که از حاضران بود گفت هر کس بیرون از وکیع در طلب این مهم منبع شود خونش هدر
و ناموسش برباد و بنایش از بنیاد شود چه امیر را دارا بر این جنایت او باز گرفت و خاطرش برآشوفت و وکیع نه من کس باشد که در انجام مقصود امروز
بچگونگی فردا نگران شود و نیز قوم و عشیرت او با وی همداستان هستند چون این سخنان در میان مردمان افتاد و هریک با دیگری بگذاشت سر
انجام با قتیبه پیوست و با او گفتند جز حیان هیچکس این فساد و فتنه راست نکرده و نمیکند قتیبه با این اندیشه شد که حیان را بتدبیر تباه سازد
و چنان بود که حیان را با خدام ولات و امیران کار بملاطفت همیرفتی پس قتیبه یکی را بخواند و او در قتل حیان فرمان داد و یکی از خدام قتیبه

این سخن

این سخن بشنید و بحیان بگذاشت چون فرستاده قتیبه با احضار حیان باز رسید اظهار رنجوری کرد و از انسوی مردمان جانب وکیع سپرده و خواستار
شدند که بامارت و ولایت ایشان گردن نهد وکیع مسئول ایشان را قرین اجابت داشت و در این روز در خراسان از جنگجویان مردم بصره عالیه نه هزار تن
و از جماعت بکر هفتهزار تن بود و رئیس ایشان حصین بن المنذر بود و از مردم تمیم ده هزار تن و ضرار بن حصین امارت ایشان داشت و از مردم عبد القیس
چهار هزار تن و عبد اللّه بن علوان امارت آنها بودش و از قبیله ازد ده هزار تن و عبد اللّه بن حوذان والی و سردار ایشان بود و از اهل کوفه هفتهزار تن
و جهم بن زهر سرهنگ ایشان بود و غلامان هفتهزار تن در تحت ریاست حیان دیلمی بودند و بقولی خراسانی بودند و او را بسبب لکنت زبان نبطی خواندند
بالجمله حیان وکیع را پیام کرد که من تو را اعانت کنم و در هر کار کفایت آورم بدین شرط که مادامیکه تو امیر و من زنده باشم خراج جانب شرقی نهر بلخ را با من گذاری
وکیع گفت چنان کنم پس حیان با مردم عجم گفت این جماعت بیرون از دین خدای کار کنند و قتال دهند و ایشان را با خود گذارید تا پاره بعضی دیگر را بکشند مردم
عجم بفرمان او رفتند و از انسوی مردمان با وکیع بیعت کردند طبری میگوید در آن هنگام اندر خراسان از مردم سپاهی چهل هزار تن از اهل بصره و چهل هفتهزار
نفر از مردم کوفه بودند و چون خبر بیعت حیان و دیگر مردمان با وکیع بقتیبه رسید گفت سوگند با خدای حجاج مرا از شر حیان حذر میداد و میگفت از وی
بپرهیز که تو را از وی روزی صعب است و مردمان از یاران خویش را گفت حیان پنهان شد و چنان بود که وکیع بخانه عبد اللّه بن مسلم آمدی و انجا شراب
بخوردی چون داستان مخالفت او بقتیبه رسید عبد اللّه نزد قتیبه شد و گفت مردمان این سخنان را خسته بگذارند چه وکیع دوش در سرای من بود و شراب
بخورده مست افتاده در جامه خویش پلیدی کرده بود و او را از خانه من برداشتند و بیهوش بخانه خویش بردند و مردمان با وکیع بیعت همیکردند و
همی گفتند یا ابا المطرف ما با تو بطاعت سلیمان بن عبد الملک بیعت کردیم بآن پیمان که هر کس تو را بامیری ما فرستد تو امانش اجابت کنی وکیع گفت با طاعت
و انقیاد او هستم و هر که از جانب او امارت خراسان کند در فرمان او باشم و از انسوی چون قتیبه را خبر رسید که مردمان پوشیده و پنهان با وکیع بیعت
کنند خواست تا صحت و سقم این خبر باز داند ضرار بن سنان العتبی را گفت پوشیده برو و خود با وی بیعت کن تا چه بینی پس ضرار برفت و بیعت کرد و با
امد و با قتیبه باز گفت و او را آنخبر درست افتاد و یکی را بفرستاد و احضارش نمود وکیع تمارض کرده گل سرخ بر پایهای خود مالیده و از ساق پایش تا شبهها
آویخته و بر سرش پارچه بربسته و دو مرد از جانب بر پایش فسون میخواندند و میدمیدند رسول گفت یا ابا مطرف امیر قتیبه تو را میخواند گفت همی بینی که چه
حالم رسول باز شد و خبر با قتیبه باز راند قتیبه گفت دیگرباره شو رسول گفت ایها الامیر او را بر انحال دیدم که از آن نخواهد رست قتیبه گفت برو او را بر تختی
بر نشان و نزد من حاضر گردان رسول بیامد و گفت امیر بفرمود اگر بپای خویشتن از آمدن معذوری تو را بر تختی بر نشانم و بدو برم وکیع گفت از
جنبش سخت رنجم بیفزاید و مرض نیرو گیرد رسول بازگشت و قتیبه را بیاگاهانید قتیبه شریک بن الصامت الباهلی را بخواند و یکی دیگر با وی بفرستاد و گفت
وکیع را حاضر کنید اگر نیاید سرش را بیاورید تمام بن ناجیه العدوی حاضر بود و گفت من او را بیاورم پس برفت و با وکیع گفت خود را آراسته کن که قتیبه
تو را بخواهد گرفت و خود بنزد او باید بیستاد و بعضی گفته اند شعبة بن الظهیر التمیمی را بدو فرستاد وکیع با او گفت چندی درنگ کن تا سپاهیان فراز رسند و فرمود
تا مردمان را ندا کنند تا فراز آیند و نخستین کسی که بدو آمد هریم بن ابی طلحه با هشتهزار مرد از بنی تمیم بودند آنوقت وکیع کلاه دیگر بخواست و آن شبهها که
بر پای داشت ببرید و سلاح بر تن بیاراست و شمشیر را حمایل ساخت و بیرون بیامد و یارانش هم نزدش انجمن شدند چنانکه گفتی همه از پیش ساخته و آراسته بودند
آنگاه وکیع بر اسب برآمد و بیرون شد مردی با وی یار خورد و گفت تو از کدام مردمی گفت از بنی اسد گفت نامت چیست گفت ضرغامه گفت پسر کیستی گفت پسر لیث
وکیع این اسامی را بفال نیک گرفت و رایت خویش بدو سپرد و بعضی گویند رایت را با عقبة بن شهاب مازنی بود و مردمان گروه گروه از هر سوی بساخته و
آماده پیکار بدو تنها اهم شدند پس وکیع ایشان را مقدم گشت و در شأن او این شعر قرائت کرد

قرمٌ اذا حُمّل مکروهةً | شدّ الشراسیف لها والحزیم

و از انسوی چون وکیع با آنگروه روی بسراپرده قتیبه نهادند گروهی از یاران و کسان قتیبه و ثقات او نزد قتیبه آمدند و از جمله ایشان الیاس بن بیهس

عمرو پسر عم قتیبه بوده گروهی از یاران قتیبه نزد وکیع آمدند و گفتند یا ابا المطرف از آنچه بیم داشتی بیاد ابو همان رسد وکیع با یاران خود گفت ابیم دمان مرا گویید که اگر نزد قتیبه شوم او مرا ایمن کند سوگند با خدای بجمله دروغ گویند این حرام زادگان یا سر من بدو برند یا سر او بمن آورند بگفتند و مردمان از هر طرف بانگ همی آوردند و گفتند خدمت وکیع شوید مردم از هر سوی بدو گرد شدند و سراپرده قتیبه راه گرفتند و مردمان بنی تمیم یاری قتیبه بیامدند لکن بدانستند که او را آن طاقت نیست که با آن چند لشکر برآید و قتیبه را آواز همه سپاه و غلغله مردم کینه خواه بگوش رسید که نزدیک سراپرده اش فراز رسیده اند گفت چه آواز است گفتند وکیع با تمامت لشکر آمده اند قتیبه بفرمود تا مردی ندا بر کشید کجایند بنو عامر مردی که او را محفز بن جزء العلائی قیسی آن ایشان را بیازرده بود گفت از آنجا که ایشان را نهادی بجویان قتیبه گفتند انشدکم خدای و خویشاوندی را باز گویید محفز گفت تو خود آن رشته را بگسیختی گفت باز پس و نزار ابسکرید گفت اگر چنین کنیم خدای ما را نگاه مدارد چون قتیبه اینحال نگران شد مایوس گردید و این شعر بخواند

یا نفس صبراً علی ما کان من الم
اذا لم اجد لفضول العیش اقرانا

و اسب سواری خویش را که مجرب و ممتحن بود بخواست تا برنشیند و آن اسب همی کندی گرفت و قتیبه بفرمود تا باز گردانیدند و بار نشد و بر تخت خود بنشست و پیراهنی پوشیده و ردائی بر دوش و عمامه بر سر داشت و برادران و اهل بیتش در حضورش ایستاده بودند مردی بود از گروه قتیبه که نامش یزید ابن مسلم بود و قتیبه او را بیازرده و سر و رویش بستره بود بیامد و مردمان را بر قتیبه همی برآغالید و نام او بر زبان همی راند قتیبه او را پرسید گفتند یزید بن مسلم است که مردم را بر تو بر آشوبد با کی گفت بدو شو و او را نصیحت کن برفت و آن سخنان مذکور بگذاشت و هم با مردی که او را محصن بنامیدند و مهتر ایشان بود سخن بکردند و از خویشاوندی باز گفتند سرانجام در پاسخ قتیبه گفتند خدای ما را عفو کند اگر از تو بگذریم قتیبه را اندوه فرو گرفت اینوقت هبیرة الجدلی که یکی از یاران بود با وکیع گفت ایها الامیر رخصت فرمای تا سر قتیبه بتو آورم گفت خاموش باش و حیان نبطی که قتیبه با او اعتماد داشت با گروهی از مردم عجم بیامد و نزد قتیبه بایستادند عبد الله بن مسلم برادر قتیبه با حیان گفت بر این یکسوی حمله کن گفت هنوز وقت نیست قتیبه را خشم بگرفت و گفت کمان مرا با من دهید حیان گفت نه روز کمان است آنگاه وکیع پیام کرد بپذیری که بسوی تو آیم چه حیان با وکیع در ساخته بودند که هر یک از یکسوی باشند حیان پسر خویش را گفت چشم با من دار که چون کلاه خویش بگردانم روی بلشکر وکیع نهم تو نیز از دنبال من راه گیر بالجمله چون حیان کلاه بگردانید و روی بسوی لشکرگاه وکیع نهاد مردم عجم با او راه گرفتند و با نها ملحق شدند و وکیع و یارانش تکبیر نهاد اینوقت قتیبه برادر خویش صالح بن مسلم را بخواند و او را بحرب گاه فرستاد تا در کار قتیبه سخن کند و مردمان را بدو بخواند مردی از بنی ضبه تیری بدو افکند و بقولی مردی از باهله تیر بدو انداخت و آن تیر بر سرش رسید و او را سر افکنده بخرگاه قتیبه بیاوردند قتیبه او را در مصلای خویش بگذاشت و ساعتی بر فراز سرش بنشست پس یزید بن اهشم الازدی روی بقوم خود کرد و گفت ای مردمان سوگند با خدای که از قتیبه همی بگوش خود شنیدم میگفت من جماعت ازد را از بیخ و بن بر کنم پس روی بسوی قتیبه نهاد و از یاران قتیبه جهم بن زحر الجعفی قدم پیش نهاد حیان بن ایاس بروی حمله برد و ضربتی بر گردن اسبش فرود آورد و اسب حیان را زخمین کرد جهم خود را از اسب در انداخت و حیان از پیش اسب او بجست و بسوی وکیع شد و مردی از یاران وکیع آواز برکشید و گفت از آن پیش که قتیبه بر شما شام خورد شما بر وی چاشت بشکنید اینوقت مردمان بهیجان درآمدند و غوغا بزرگ شد و عبد الرحمن برادر قتیبه روی بایشان کرد و مردمان بازاری غوغا او را بکشتند و آتش در اصطبل اسبان قتیبه بزدند و بانگ و غوغا از ارض بسما پیوستند قتیبه اسب خواست تا برنشیند اسب رمیدن گرفت قتیبه گفت همانا بخت برگشته است و روزگار ادبار است اینوقت مؤذن قتیبه بپیش شد و با قتیبه گفت ایها الامیر ما در چه حال جنگ می کنیم گفت بر طاعت خدای و طاعت رسول خدای پس مؤذن بیرون شد و جنگ همی کرد تا کشته شد پس مردمان بسراپرده قتیبه نزدیک همی شدند و مردی از عبد الله بجان نثاری بپرداخت قتیبه گفت جان خویش را نجات ده گفت اگر چنین کنم تو را بد مکافات نهاده باشم چه طعامهای خوشگوار بمن بخورانیدی و جامه دیبا و زربفت بر تنم بیاراستی الجمله مردمان همی بیامدند ایاس و عبد الله و عبد العزیز ابن الحارث نزد قتیبه بنشسته بودند این هنگام برخاستند و او را تنها گذاشتند و بگذشتند و میثم بن المنخل که از مردم قتیبه و یاران او بود قتیبه او را

بکردار است که مردم وکیع را بر روی یاری و همراهی نماید قتیبه چون اینحال بدید گفت در روزگار خوشی و اقبال یار و یاور بسیار است و در شدت زمان تنها و بی یار گذارند اینوقت گروهی از مردم ازد و بنی بجر بشتافتند و طنابهای سراپرده قتیبه را بریدند و بسراپرده اندر شدند و قتیبه را جراحات کثیره رسانیدند و دو تن آهنگ کشتن قتیبه را کردند یکی سعد الازدی و دیگر را جهم بن زحر القیسی گفتند جهم بتیری و سعد بشمشیری بر او افکندند آنگاه جهم با سعد گفت فرود آی و سرش از تن برگیر پس سعد فرود شد و خیمه را بشکافت و سر او را از تن برداشت و در آن روز یازده تن از برادران و کسان او را بکشتند و بفرمان وکیع جمله را بر دار زدند و از ایشان هفت نفر از صلب مسلم و چهار تن نبیره او بودند اما فرزندان مسلم نخست قتیبه و دیگر عبد الرحمن و سوم عبد الکریم و دیگر عبد الله و پنجم صبیح و دیگر بسار و هفتم محمد و بعضی گویند عبد الکریم در قزوین کشته شد و اما فرزندزادگان یکی کثیر بن قتیبه دوم یعلی بن عبد الرحمن و دو پسر دیگر و عمر بن مسلم برادر قتیبه نجات یافت چه خالوهای او اسباب نجات او شدند و مادرش غبرا دختر ضرار بن القعقاع بن معبد بن زرارة القیسیه بود مع الحکایه چون قتیبه را بکشتند هماره بن حبة الریاحی بمنبر بر شد و سخن بسیار براند و وکیع گفت این سخن نابکار رفت و گذار آنگاه خود بر منبر بر آمد و گفت مثل من و مثل قتیبه چنان است که گفته اند من ینک العیر ینک نیاکا اراد قتیبة و انا قاتله قتیبه خواست مرا بکشد من کشنده او شدم پس این شعر بگفت

قد جربونی ثم جربونی
من غلوتین و من المئین
حتی اذا شبت و شیبونی
خلوا عنانی و تنکبونی

آنگاه گفت انا ابو مطرف پس از آن این شعر بخواند

انا بن خندف تنمینی قبائلها
بالصالحات و عمی قیس عیلانا

آنگاه ریش خود در دست گرفت و گفت

شیخ اذا حمل مکروهة
شد الشراسیف لها و الحزیم

سوگند با خدای میکشم و نیز میکشم و بردار می آویزم و هم بر دار می آویزم همانا این مرزبان شما که فرزند زانیه بود و قیمت اجناس شما را گران کرد سوگند با خدای اگر هر قفیزی را از چهار درهم بیشتر بفروشند فروشنده را بر دار زنم بر پیغمبر خویش سلام و درود فرستید آنگاه از منبر فرود آمد و سر قتیبه و انگشتری او را بخواست گفتند مردم ازد ببرده اند وکیع با شمشیر کشیده بیرون شد و گفت سوگند با آن خدای که جز او خداوندی نیست از این مکان بیرون نشوم تا آن را بیاورند یا سر من را ببرند حصین گفت یا ابا مطرف چندی آرام گیر تا این سر را بسوی تو آورند پس بسوی تو آوردند پس بسوی ازد راه گرفت و حصین بزرگ آن طایفه بود و با ایشان آمد و گفت احمق و نادان باشید همانا با این مرد بیعت کردید و او چنین کاری بزرگ بکرد هم اکنون برای این سر با وی لجاج نکنید پس آن سر را نزد وکیع بیاوردند و گفتند فلان کس از تن جدا کرده است وکیع سه هزار درهم بدو بداد و آن سر را با او و چند تن از مردم تمیم بدرگاه سلیمان بن عبد الملک بفرستاد و نیز در آنچه حیان را ضمانت کرده بود وعده نهاد و خراج شرقی رود جیحون را با وی گذاشت چون سر قتیبه و کسان او را در پیشگاه سلیمان حاضر کردند هذیل بن زفر بن الحارث نزد او بود سلیمان گفت ای هذیل آیا از این کس در ملال باشی گفت اگر مرا در ملال انداخته باشد گروهی بسیار را ابلال درافکنده است سلیمان گفت آنچه را بتمامت اراده نکرده بودم و از اینروی سلیمان این سخن بگذاشت که هذیل و قتیبه از قیس عیلان بودند آنگاه سلیمان بفرمود تا سرها را دفن کردند و گفت سوگند با خدای آن فتوحات که قتیبه کرد و آن کارها که در خراسان بپای برد هیچکس را معهود نشود محمد بن جریر طبری و ابن اثیر و دیگران نوشته اند که گروهی از مشایخ غسان در ناحیت عراق بجانبی راه می سپردند با مردی برخوردند که با عصا و انبانی چون پیکان میرسید گفتند از کجا میرسی گفت از خراسان گفتند خبر چیست گفت قتیبة بن مسلم را بکشتند ایشان را شگفتی فرو گرفت چون اینحال انکار در ایشان دیدار نمود گفت هیچ میدانید که دوش از کجا آمده ام گفتند نه گفت از افریقیه و بسکت برفت و ما بر روی اسبها از دنبالش بتاختیم چنانکه تیر رود او برفت و دیده هیچکس او را نیافت اما در روضة الصفا مسطور است که آن شخص با مردم غسان گفت هیچ میدانید شما را اینجا باید رفت گفتند نه گفت با افریقیه برفت و کس بگردش نرسید و آخر الامر آن جماعت را با افریقیه فرستادند

۱۸۶ اند گویند چون قتیبه کشته گشت مردی از مردم خراسان گفت ای معشر عرب همانا قتیبه را بکشتید سوگند با خدای اگر قتیبه از ما بودی و بمردی او را در تابوتی جای میسپردیم و از برکتش از آسمان باران و در زمین فتوحات نمایان می‌جستیم گویند چون حجاج قتیبه را با بارت خراسان فرستاد و نوشت که او را بر ایشان بر آشوب و در زیر پای قتل بکوب اما قتیبه محض خدای انکار بپایان نبرد و در تاریخ طبری این سخنان را که ابن اثیر از این مرد خراسانی مینویسد نسبت بسلیمان بن عبد الملک میدهد و میگوید چون بسلیمان سر قتیبه را بدیدان کلمات بگفت لکن خبر ابن اثیر بصواب نزدیکتر است والله اعلم بالصواب چون قتیبه را بکشتند عبد الرحمن جمانه باهلی این اشعار در مرثیه او بگفت

کَاَنَّ اَبَا حَفْصٍ قُتَیْبَةَ لَمْ یَسِرْ	بِجَیْشٍ اِلَی جَیْشٍ وَلَمْ یَعْلُ مِنْبَرَا
وَلَمْ تَخْفُقِ الرَّایَاتُ وَالْجَیْشُ حَوْلَهُ	وُقُوفٌ وَلَمْ یَشْهَدْ لَهُ النَّاسُ عَسْکَرَا
دَعَتْهُ الْمَنَایَا فَاسْتَجَابَ لِرَبِّهِ	وَرَاحَ اِلَی الْجَنَّاتِ عَفّاً مُطَهَّرَا
فَمَا رُزِئَ الْاِسْلَامُ بَعْدَ مُحَمَّدٍ	بِمِثْلِ اَبِی حَفْصٍ فَبَکِّیهِ عَبْهَرَا

و عبهر نام یکی از کنیزکان خاصه اوست که از او فرزند داشته است و بروایت یافعی ابن سعید راجز در رثای او گوید

نَدِمْتُمْ عَلَی قَتْلِ الْاَغَرِّ بْنِ مُسْلِمٍ	وَاَنْتُمْ اِذَا لَاقَیْتُمُ اللهَ اَنْدَمُ

ابن خلکان در تاریخ وفیات الاعیان قتل قتیبة بن مسلم را در شهر ذی الحجه سال نود و ششم در فرغانه نوشته است و اندر این سال ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم که امیر مدینه بود مردمان را حج بگذاشت و عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بن اسید بفتح همزه و کسر سین مهمله عامل مکه معظمه بود و یزید بن مهلب بر حرب و صلات عراق والی بود صالح بن عبد الرحمن بر خراج عراق ولایت داشت و سفیان بن عبد الله کندی از جانب یزید بن مهلب عامل بصره و عبد الرحمن بن اذینه قضاوت بصره داشت و قضاوت کوفه با ابو بکر بن ابی موسی موکول بود و وکیع بن ابی سود متولی حرب خراسان بود و هم در این سال بروایت ابن اثیر در تاریخ الکامل شریح قاضی بمرد و بقولی در سال نود و هفتم وفات کرد و یکصد و بیست سال در جهان بزیست و شرح حال او در باب شین معجمه از مجلدات مشکوة الادب مسطور است بتکرار حاجت نیست و نیز در این سال عبد الرحمن ابی بکره و محمود بن لبید انصاری که او را صحبت است وفات کردند و نیز در این سال در زمان ولایت ولید بن عبد الملک عبد الله بن محیریز که او را نیز صحبتی است وفات کرد یافعی وفات او را در سال نود و نهم مذکور داشته عبد الرحمن بن محیریز جمحی نزیل بیت المقدس در زمان خود عابد شام بود و رجاء بن حیوة در حقش میگفت اگر اهل مدینه بعابد و پارسای خود مثل ابن عمر رضی مفاخرت نمایند ما بپارسای خود مانند ابن محیریز بر ایشان افتخار جوئیم و بقای او را موجب ایمنی اهل زمین شماریم و ابو سعید المقبری که بسبب سکونت او در مقابر این نسبت یافته بود روی بگور نهاد و هم در این سال ابراهیم بن عبد الرحمن بن عوف بسرای دیگر روی نهاد و هفتاد و پنج سال از روزگارش بپایان رفته بود و نیز در این سال در زمان خلافت ولید بن عبد الملک بن عبد الله بن عمرو بن عثمان بن عفان بدرود جهان گفت و نیز در این سال محمد بن اسامة بن زید بن حارثه و عباس بن سهل بن سعد ساعدی از این سرای ناپایدار بدار القرار رهسپار شدند

حج نهاوند ابو بکر امیر مدینه

وفات شریح قاضی

وفات عبد الرحمن ابی بکره

وفات محمود بن لبید

وفات عبد الله بن محیریز

وفات ابی سعید المقبری

وفات ابراهیم نخعی فقیه

وفات ابراهیم بن عبد الرحمن

وفات عبد الله بن عمرو بن عثمان

سؤال عبد الله بن قیس ماصر از حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه از سبب غسل میت را بغسل جنابت

در بحار الانوار از کتاب کافی مسنداً بحضرت ابی عبد الله میرساند که فرمود عبد الله بن قیس ماصر در خدمت حضرت ابی جعفر سلام الله علیهما شد و عرض کرد با من بازگوی که از چه روی میت را بغسل جنابت غسل میدهند ابو جعفر علیه السلام فرمود خبر نمیدهم تو را پس عبد الله از خدمت آنحضرت بیرون شد و یکتن از شیعیان او را ملاقات کرد و با او گفت عجب است از شما ای معشر شیعه که در تولّی و اطاعت امیر دینی امام محمد باقر چنان مقام جستید که اگر شما را به پرستش خویشتن دعوت نماید اجابت کنید با اینکه من از روی مسئلتی پرسش کردم و او را دانشی در آن نبود و چون سال دیگر در آن موقع فرا رسید همچنان عبد الله بن قیس در آمد و نیز از آن مسئله استفسار کرد فرمود تو را از آن خبر نمیگویم پس عبد الله بن قیس ماصر با مردی از اصحاب خود گفت بپوی مرد کم شیعه شو

۱۸۷ و با ایشان مصاحبت جوی و دوستی خویش را با ایشان و تبرّی خود را از من اظهار کن و مرا لعنت گوی و چون زمان ادای حج فرا رسید بمن آی تا چه برای حج نهاوند حاجت باشد بتو دهم و تو از شیعیان خواستار شو تا تو را در خدمت محمد بن علی سلام الله علیهما در آورند چون بحضرتش در آئی از وی سؤال کن از میت که از چه روی بغسل جنابتش غسل میدهند با جمله آنمرد در شیعیان شد و با ایشان بود تا هنگام حج فرا رسید و بدین ورد شیعیان نظر کرد و او را مقبول افتاد لکن از ابن قیس مکتوم داشت تا مبادا از ادای حج محروم شود و چون زمان حج در رسید نزد او شد و ابن قیس تجهیز بدو عطا کرد و آنمرد بیرون شد و چون بمدینه در آمد اصحابش بدو گفتند تو در این منزل بجای باش تا تو را در حضرت ابی جعفر مذکور داریم و از بهر تو اجازت طلبیم چون در خدمت آنحضرت حاضر شدند با ایشان فرمود رفیق شما چه شد همانا با او انصاف نکردید یعنی از اینکه او را با خود نیاوردید عرض کردند ندانستیم که در آوردن او مایل مبارک موافقت باشد پس بفرمود تا یکتن برفت و او را بیاورد چون در خدمتش حاضر کردید قال له مَرْحَباً کَیْفَ رَاَیْتَ مَا اَنْتَ فِیهِ الْیَوْمَ مِمَّا کُنْتَ فِیهِ قَبْلُ فَقَالَ یَابْنَ رَسُولِ اللهِ لَمْ اَکُنْ فِی شَیْءٍ فَقَالَ صَدَقْتَ اَمَا اِنَّ عِبَادَتَکَ یَوْمَئِذٍ کَانَ اَخَفَّ عَلَیْکَ مِنْ عِبَادَتِکَ الْیَوْمَ لِاَنَّ الْحَقَّ ثَقِیلٌ وَالشَّیْطَانُ مُوَکَّلٌ بِشِیعَتِنَا لِاَنَّ سَائِرَ النَّاسِ قَدْ کَفَوْهُ اَنْفُسَهُمْ فرمود ترحیب باد تو را چگونه دیدی آنچه را که امروز در آنی از آنچه از آن پیش در آن بودی و از این سخن از قلب او و با اینکه از عقیدت خویش بعقیدت مردم شیعی بار آمده خبر داد عرض کرد یا ابن رسول الله من هیچ چیزی نبودم یعنی در قلب من چیزی نبود فرمود درست میگوئی دانسته باش که عبادت تو در آن روز بر تو آسانتر بود از عبادات امروز تو زیرا که حق ثقیل است و شیطان بر شیعیان ما بر گماشته است زیرا که سایر مردمان نفوس خویشتن را که از حبایل مکر و فریب او ساخته اند یعنی آنانکه شیعه ما نیستند و از راه فلاح و نجاح بیرون شده اند خویشتن را در چنگال مکاید او افکنده اند و شیطان را در ضلالت ایشان رنجی و زحمتی نیست لکن چون میداند شیعیان ما رستگار هستند همی رنج میبرد و وسوسه میکند تا مگر این جماعت را از شاهراه هدایت بچاه سار ضلالت دلالت نماید و مقصود خویش را بانجام رساند اِنِّی سَاُخْبِرُکَ بِمَا قَالَ لَکَ ابْنُ قَیْسٍ الْمَاصِرِ قَبْلَ اَنْ تَسْاَلَنِی عَنْهُ وَاُصَیِّرَ الْاَمْرَ فِی تَعْرِیفِهِ اِیَّاهُ اِلَیْکَ اِنْ شِئْتَ اَخْبَرْتَهُ وَاِنْ شِئْتَ لَمْ تُخْبِرْهُ اِنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ خَلَقَ خَلَّاقِینَ فَاِذَا اَرَادَ اَنْ یَخْلُقَ خَلْقاً اَمَرَهُمْ فَاَخَذُوا مِنَ التُّرْبَةِ الَّتِی قَالَ فِی کِتَابِهِ مِنْهَا خَلَقْنَاکُمْ وَفِیهَا نُعِیدُکُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُکُمْ تَارَةً اُخْرَی فَعَجَنَ النُّطْفَةَ بِتِلْکَ التُّرْبَةِ الَّتِی یَخْلُقُ مِنْهَا بَعْدَ اَنْ اَسْکَنَهَا الرَّحِمَ اَرْبَعِینَ لَیْلَةً فَاِذَا تَمَّتْ لَهُ اَرْبَعَةُ اَشْهُرٍ قَالُوا یَا رَبِّ تَخْلُقُ مَاذَا فَیَاْمُرُهُمْ بِمَا یُرِیدُ مِنْ ذَکَرٍ اَوْ اُنْثَی اَبْیَضَ اَوْ اَسْوَدَ فَاِذَا خَرَجَتِ الرُّوحُ مِنَ الْبَدَنِ خَرَجَتْ هٰذِهِ النُّطْفَةُ بِعَیْنِهَا مِنْهُ کَائِناً مَا کَانَ صَغِیراً اَوْ کَبِیراً ذَکَراً اَوْ اُنْثَی فَلِذٰلِکَ یُغَسَّلُ الْمَیِّتُ غُسْلَ الْجَنَابَةِ فرمود هم اکنون تو را خبر گویم از آنچه ابن قیس ماصر با تو گفت از آن پیش که تو از من از آن مطلب پرسش نمائی و امر باز گفتن آن را با تو گذارم اگر خواهی او را خبر گوئی و اگر نخواهی باز نگوئی همانا خداوند عزّ و جلّ را آن دو ملک که با هر زن دو ترند موکل هستند و در اینجا لفظ بمعنی بار است با جمله چون بر خلقت خلق اراده فرمود ایشان را امر فرمود از آن خاکی که در صفت آن در قرآن میفرماید از آنخاک شما را بیافریدیم و در آنخاک شما را باز میگردانیم و نیز از آنخاک دفعه دیگر بیرون می‌آوریم بر میگیرند پس نطفه را بدین تربتی که از آن خلق میشود عجین می‌سازند بعد از آنکه چهل شب اندر رحم ساکن میکردانند و از آن پس که چهار ماه تمام بر آن میگذرد آن دو در حضرت یزدان عرض میکنند ای پروردگار ما چه خلق میفرمائی پس خدای تعالی بآنچه میخواهد از زن یا مرد سفید یا سیاه با ایشان امر فرماید از این روی چون روح از بدن بیرون میشود این نطفه بعینها از تن بیرون میرود بهر صورت و حالت که بوده است کوچک یا بزرگ مذکر یا مؤنث پس باین علت است که مرده را بغسل جنابت غسل میدهند چون آنمرد این کلمات بشنید عرض کرد یا ابن رسول الله سوگند با خدای این توانم بود که من هرگز این خبر با ابن قیس الماصر گذارم امام محمد باقر علیه السلام فرمود باختیار و میل تو است در کتاب سماء عالم از محمد بن مسلم مسطور است که از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه پرسیدم از قول خدای عزّ و جلّ وَنَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی یعنی و دمیدم در وی از روح خود فقال اِنَّ الرُّوحَ

۱۸۸ مُتَحَرِّكٌ كَالرِّيحِ وَاِنَّمَا سُمِّيَ رُوحًا لِاَنَّهُ مُشْتَقٌّ اِسْمُهُ مِنَ الرِّيحِ وَاِنَّمَا اَخْرَجَهُ عَلَى لَفْظَةِ الرُّوحِ لِاَنَّ الرُّوحَ مُجَانِسٌ
لِلرِّيحِ وَاِنَّمَا اَضَافَهُ اِلَى نَفْسِهِ لِاَنَّهُ اصْطَفَاهُ عَلَى سَائِرِ الْاَرْوَاحِ كَمَا اصْطَفَى بَيْتًا مِنَ الْبُيُوتِ فَقَالَ بَيْتِي وَقَالَ لِرَسُولٍ
مِنَ الرُّسُلِ خَلِيلِي وَاَشْبَاهُ ذَلِكَ وَكُلُّ ذَلِكَ مَخْلُوقٌ مَصْنُوعٌ مُحْدَثٌ مَرْبُوبٌ مُدَبَّرٌ فرمود همانا روح مانند باد در حرکت
میباشد و از اینروی روحرا روح نامیده‌اند که نامش مشتق از ریح است و اینکه بلفظ روح خارج کردند بجهة مجانست میانهٔ روح وریح است و اینکه
خدایتعالی اضافه کرده است روحرا بنفس خود از آن است که خدای این روحرا یعنی روح نبا را از سایر ارواح برگزیده است چنانکه بیتی از بیوت
و خانه از خانها را برگزید و فرمود بیت من و بخود نسبت داد و با رسولی از رسولان خود فرمود خلیل من و اشباه و امثال آن و جمله اینها همه آفریده
شده و ساخته شده و احداث شده و پرورده شده و تدبیر یافته شده دست قدرت و مشیّت اوست علامه مجلسی میفرماید شاید مقصود از این کلام
اخرجه علی لفظة الروح عبارت از تغییر ایجاد روح در بدن بجهت مناسبت روح با ریح و مجالست با یکدیگر باشد معلوم باد که روح کاهی بر نفس
ناطقه که حکما مجردش میدانند و محل علوم و کمالات و مدبر بدنست و کاهی بر روح حیوانی که بخاریست لطیف که از قلب منبعث و در جمیع جسد سایر است
اطلاق میشود و این خبر و امثال آن محتمل هر دو روح تواند بود اگرچه بعضی از این احوال بروح اخیر انسب است و بعضی گفته‌اند که اگرچه روحرا اصل
جوهر از این عالم نیست لکن برای او مظاهر در جسد جولانگاه است و اول مظهری که برای آن در جسد است بخار لطیف دخانی است که شبیه میباشد
در لطافت و اعتدالش بجرم آسمانی و آنرا روح حیوانی گویند و این روح محل استواری روح ربّانی است که از عالم امر و مرکب و سطی آن قوای اوست
و اینکه امام علیه السّلام تعبیر فرموده است روحرا از مظهر آن برای آنست که بفهم مردمان نزدیک باشد چه افهام مردمان از دانستن حقیقت آن
قاصر است چنانکه خدایتعالی اشارت بآن کند و فرماید قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّي وَمَا اُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ اِلَّا قَلِيلًا و اینکه مظهر آنست همان
مفتوح است نه اصل آن این بنده حقیر در ذیل کتاب طراز المذهب که مخصوص باحوال حضرت صدیقه صغری زینب کبری سلام الله علیهما است در
باب روح و معانی و مراتب آن شرحی مبسوط مذکور داشته است لهذا در اینجا باینقدر قناعت رفت و نیز در کتاب مسطور از محمد بن مسلم مسطور است که
از حضرت ابی جعفر علیه السّلام از شراکت شیطان سؤال نمودم در قول خدایتعالی وَشَارِكْهُمْ فِي الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ یعنی شراکت مینماید
مردمان را در اموال و فرزندان فرمود مَا كَانَ مِنْ مَالٍ حَرَامٍ فَهُوَ شِرْكُ الشَّيْطَانِ قَالَ وَيَكُونُ مَعَ الرَّجُلِ حَتَّى يُجَامِعَ فَيَكُونُ
مِنْ نُطْفَتِهِ وَنُطْفَةِ الرَّجُلِ اِذَا كَانَ حَرَامًا یعنی هرچه از مال حرام فراهم باشد شرک شیطان است فرمود شیطان با مرد هست یعنی در همه جا و همه کار
با مرد هست حتی در آنحال که با مجامعت مینماید و اگر آن مجامعت بحلال نباشد آن جماع از نطفه شیطان و آنمرد هر دو میباشد و اخبار در اینباب بسیار است
در این مقام بقدر مناسبت اشارت شد انشاء الله تعالی در موارد خود داشته و جا مذکور می‌شود

همات حضرت در باب روح

در شرکت شیطان

ذکر وقایع سال نود و هفتم هجری و قتل عبد العزیز بن موسی بن نصیر امیر اندلس

قتل عبد العزیز ابن موسی

در اینسال عبد العزیز بن موسی بن نصیر بقتل رسیده و سبب قتلش این بود که پدرش موسی گاهی که از شام معاودت میکرد او را بر اندلس ولایت
داد پس کار حکومت اندلس را منظم و مضبوط نمود و امور و مهام را قرین انتظام بداشت و حدود و ثغور ملک را استوار گردانید و آن شهرها
که پدرش نگشاده بود وی مفتوح گردانید مردی نیک فطرت و نیکی رسان و با فضیلت بود و در ایام امارت خویش زن رذریق سلطان سابق
اندلس را نکاح نمود و عقل و کمال وی او را فریفته ساخت از اینروی هرچه گفتی چنان کردی و از حکومتش سر بر تافتی تا یکی روز با شوهر گفت رعایا
و اصحاب و خدام خویش فرمان کن چون در حضرت تو در آیند رعایت حشمت و احترام تو را سر بسجود آورند چنانکه با شوهر نخستین ادب این آداب
رفتار میکردند عبد العزیز گفت این قانون که مردمان با شوهر تو رذریق بپای میبردند در دین و آیین ما معمول نیست و مرا شایسته نباشد امّا آن زن
همچنان بودی وسوسه کردی و او را به تمام فنون فسون آوردی و بر آن کار ترغیب نمودی تا عبد العزیز بفرمود تا در قصر او را که بآن مجلس که

۱۸۹ در آن جلوس مینمود در کشودند و مقرر چنان شد که هر کس بحضورش در آمدی چنانکه در نماز خدای رکوع برند در حضرتش سر فرود آوردی و زوجهٔ او بشوهرش
خوشنود گشت و انکار را مانند سجود گرفت و با شوهرش گفت هم اکنون بر شیمت پادشاهان شدی و چیزیکه بجای مانده است که از آن طلا
و گوهرها که نزد من است تاجی از بهرت ترتیب دهم عبد العزیز امتناع نمود و آن زن چندان بروی بکاوید که محض اطاعت زن قبول کرد زن نمود و چون این
حال با مسلمانان مکشوف گردید گفتند همانا بدین نصارای در آمده است و آن در که مفتوح بود در بستند و ناگاه بروی بتاختند و او را بکشتند و قتل عبد العزیز
در آخر سال نود و هفتم روی داد و بعضی گویند سلیمان بن عبد الملک لشکریان را بقتل او پیام کرد چه با پدرش موسی بن نصیر خشم شده بود پس مردم
سپاهی گاهی که عبد العزیز در محراب جای داشت و نماز صبح بپای گذاشته و سوره فاتحه و واقعه را قرائت میکرد با تیغهای آخته بتاختند و یکباره بر
وی شمشیر فرود آوردند و سرش را از تن جدا ساختند و بدرگاه سلیمان فرستادند و سلیمان آن سر را با پدرش موسی عرض داد موسی در مصیبت فرزند
خودداری کرد و گفت گوارا باد او را شهادت سوگند با خدای او را بکشتند کا هیکه صائم النّهار و قائم اللّیل بود و مردمان اینخبر را بر سلیمان ستوده
نخواندند و از جمله لغزشهای او بشمار آوردند و موافق این روایت این خبر قتل او در پایان سال نود و ششم روی داده است و چون عبد العزیز بن
موسی بقتل رسید بر حسب فرمان سلیمان بن عبد الملک حارث بن عبد الرحمن ثقفی را ولایت اندلس داد و حارث در آنجا بماند تا عمر بن عبد العزیز
بر مسند خلافت برنشست اینوقت او را معزول ساخت و در اینسال بلاد و امصار منصوب سلیمان بن عبد الملک بن عبد الله بن موسی بن
نصیر را از امارت افریقیه معزول و محمد بن یزید القرشی را در آن بلاد و امصار منصوب فرمود و محمد بن یزید در آن مملکت با ایالت بپائید تا سلیمان
بدیگر جهان رخت کشید و عمر بن عبد العزیز جامه خلافت بپوشید محمد بن یزید را عزل فرمود و اسمعیل بن عبید الله را در سال یکصدم هجری
بجایش نصب نمود و اسمعیل بن عبید الله را سیرتی محمود و شیمتی مسعود بود و در زمان او مردم بربر تمامت مسلمان شدند

ذکر ولایت یزید بن مهلّب بن ابی صفرهٔ ازدی از جانب سلیمان بن عبد الملک در سال نود و هفتم هجری در خراسان

در اینسال یزید بن مهلّب والی مملکت خراسان و حارس بلاد و سایس عباد آن سامان گردید و سبب آن بود که چون سلیمان بن عبد الملک
یزید را در ایالت ممالک عراق ولایت داد و دخل و خرج و جنگ و صلح آن صفحه را برای و رویّت او بازداشت یزید با خویشتن یکی بر اندیشید و
گفت این مملکت بدست ظلم و اعتساف و جور و لجاج حجاج ویران گردیده و استخراج خراج و اجتذاب منال دیوان را آسان نتوان کرد و مردم
ولایت عراق با هم خونریز و کین از ایشان بپائیم و خدایتعالی این مردم را که سالهای دراز در چنگ ظلم و عدوان حجاج بعذابهای گوناگون مبتلا
بوده‌اند با تازه رهانیده است و از آن فرسایش آسایش بخشیده است اگر من اموال و منال که حجاج از ایشان مأخوذ همیداشت بخواهیم بایست بر
شیمت حجاج روم و ایشان را بعذاب و عقوبت بدارم و اگر بعدل و انصاف روم و از آن مقدار بکاهیم و آنچه او بدرگاه ولید میفرستاد بخزانه
سلیمان نفرستم باری از من نپذیرد و مرا بیازارد پس یزید بخدمت سلیمان آمد و گفت من در دولتخواهی تو را بمردی بصیر دلالت کنم که بر امور حکومت
و خراج نیک آگاه است و او صالح بن عبد الرحمن مولای تمیم است سلیمان اینسخن را پسندیده داشت و صالح را بتدبیر و اخذ خراج منصوب و یزید را
بحرب و حکومت عراق معین ساخت و او را پیش از یزید روانه کرد و او برفت و در واسط نزول نمود و یزید نیز روی براه نهاد و مردمان بدیدار
او بیرون میشدند و صالح از واسط بیرون نشد تا یزید نزدیک شد آنگاه با چهار صد تن از مردم شام بیرون آمد و یزید را ملاقات کرد و هر دو تن
جانب راه گرفتند تا در عراق فرود شدند و چون یزید مردی گشاده دل و گشاده روی و آزاده خوی و جواد بود و هرچه داشت و بیافتی
بخشید و مال و منال عراق در پهنه جود و کرم او بچیزی شمرده نمیگشت و از آنسوی صالح بن عبد الرحمن از عهدهٔ کفایت خیالات و مراسم مقاصد
او بیرون نمیتوانست آمد و بروی سخت میگرفت و یزید فرمان کرده بود که هزار خوان از پی اطعام کسان بگذاشته تا همه وزیران بنشینند چون

صالح این حدیث را بشنید چون یزید بشنید گفت ثلث قیمتش را بر من بنویس همه متاع خریداری و برات قیمتش را بنوشت و بصالح حواله کرد صالح قبول ننمود و بگفت بر یزید که خراج مملکت عراق مقصود تو را کفایت نمیکند و امیر المؤمنین بر اینکار رضا نداده و تو را مواخذت نماید یزید بر وی بخندید و گفت اینکاریست که خود بر خود فرموده و آورده ام انگاه گفت آنچه در این کرت حوالت داده ام بپذیر از این پس چنین کار نکنم صالح گفت من از خویش کفایت کنم بدانشرط که دیگر اعادت نکنی و چون سلیمان بن عبد الملک هنگامیکه یزید را بولایت عراق برگشید خراسان را چنانکه قانون از زمان پیش ضمیمه عراق نساخت یزید از ایالت عراق از آنجا که یافت چه کار عراق بدون خراسان سخت میگذشت و نیز صالح بن عبد الرحمن که والی خراج عراق بود بر وی تنگ میگرفت پس یزید عبد الله بن الاهتم را بخواند و گفت تو را از بهر مهمی خوانده ام و دوست همی دارم که از بهر من بانجام رسانی گفت چنان کنم که خواهی گفت اینحالت ضیق و سختی معیشت را در من نگران هستی و من در ضجرت خاطرم و چاره و اینک مملکت خراسان از حارسی بزرگ و نگاهبانی سترگ خالی است گفت چنین است که بفرمائی و چنان بود که چون سلیمان یزید را بعراق فرستاد عبد الملک بن مهلب را بایالت خراسان نامزد کرد و از آن پس دست باز داشت و عبد الملک بجز یدین یزید جهنی و پاره خاصگان خود که در عراق بودند اینخبر بنوشت و گفت امیر المؤمنین ولایت بر من عرضه کرد و اینخبر بر یزید بن مهلب رسیده بود با جمله یزید با ابن الاهتم گفت اگر توانی در اینکار حیلتی بیندیش گفت تو انم مرا بدرگاه امیر المؤمنین فرست یزید گفت اینسخن پوشیده دار پس یزید نامه بخدمت سلیمان بنگاشت و در آن نامه عبد الله را بستود و باز نمود که هرچه خواهی از حال عراق و خراسان از وی پرسش فرمای که هیچکس چون وی حال اینمملکتها و مردمش نشناسد انگاه سی هزار درهم بدو داد و او بدرگاه سلیمان بفرستاد چون در پیشگاه سلیمان حاضر شد سلیمان با او گفت همانا یزید از علم تو باعمال و حالات خراسان و عراق شرح داده است باز گوی علم تو چگونه است گفت از تمامت مردم باین علم فزون ترم چه در آنجا متولد شده ام و هم در آنجا بالیده ام و از آنجا و مردم آنجا نیک باخبرم سلیمان گفت باز گوی تا کدام کس را در خور ایالت خراسان میدانی گفت امیر المؤمنین بمراتب از من داناتر است اگر کسی را نام بردمن آنچه مرا بدانم بعرض رسانم سلیمان مردی از قریش را نام برد عبد الله گفت از مردم خراسان و مرد حکومت آنسامان نباشد سلیمان گفت عبد الملک بن مهلب را چگونه بینی گفت شایسته این امر خطیر نیست چه او سال فراوان نیافته و نه مکر و خدیعت با اوست و نه دل و شجاعت برادر پس سلیمان یک یک برشمرد تا وکیع بن ابی اسود را نام برد عبد الله گفت یا امیر المؤمنین همانا وکیع با مقامی منیع و منزلتی رفیع و قلبی قوی و بازوئی پهلوی و در امور قطاع و از شر و رمناع و در کارها پیشگیر و در خور ریاست و امارت است و بر من حقوق فراوان دارد چه خون مرا او بحبت و دل مرا شاد ساخت نگر افعال او بر من وجیب و عظیم و احسان او با من سابه افکن و عمیم است لکن حق امیر المؤمنین از وی بزرگتر است و بر من لازم که در خیر اندیشی و دولتخواهی او چیزی را فروگذار نکنم و شرط نصیحت بجای آورم همانا وکیع مردی جلف و جافی و عربی فتاک و بی باک است هر وقت دولتی تن در پیرامونش انجمن شوند بی آشوب ننشیند و بی فتنه نخیزد و آتش فساد برانگیزد و عباد را در شر خصومت و عناد در اندازد و او کسی نیست که بر او اعتماد بورزی سلیمان گفت وی چگونه کدام کس را در خور این مهم شماری گفت کسیرا امید انم که امیر المؤمنین از وی نام نبرد گفت کیست گفت نامش نبرم مگر اینکه امیر المؤمنین ضمانت فرماید که بر من پوشیده دارد و هم از شر او مرا باز دارد اگر بر این امر واقف شود سلیمان گفت چنین کنم گفت مرد خراسان و حکومت آنسامان یزید بن مهلب است سلیمان گفت خراسان را اگر وه شمارد و عراق را اکثر خواهد ابن الاهتم گفت من نیز این دانم لکن باید او را باینکار ناچار کردانی تا یکی را بر اعراق بگذارد و خود جانب خراسان سپارد سلیمان گفت اندیشه بصواب آوردی انگاه منشور ایالت خراسان را بنام یزید بر نگاشت و با ابن الاهتم بفرستاد و بیزید نوشت که پسر اهتم در فضل و خرد چنان است که نوشته بودی با جمله ابن الاهتم با منشور ایالت خراسان از درگاه سلیمان بیرون شد و در یک هفته تا واسط براند و عهدنامه را بیزید داد و یزید شادمان شد و در ساعت ساز سفر خراسان کرد و پسرش مخلد را در همان روز بجانب خراسان روانه داشت و بعد از وی خود جانب راه گرفت و جراح بن عبد الله حکمی برادر واسط بنشاند و عبد الله

هلال کلابی را بر عمل بصره بگماشت و برادرش مروان بن مهلب را امور و حوائج خود در بصره گذاشت چه مروان از تمامت برادرانش در حضرت او بیشتر محل اعتماد و وثوق بود و حرمله بن عمیر لخمی را چند ماهی عامل کوفه نمود انگاه ویرا عزل کرد و بشیر بن حیان نهدی را بجایش بنشاند و چنان بود که مردم قیس همی گفتند قتیبه بن مسلم سلیمان بن عبد الملک را خلع نکرده بود و این گناه بروی ننهاد از اینروی چون یزید روی بخراسان نهاد سلیمان با وی فرمان کرد که از حال قتیبه تفتیش نماید اگر مردم قیس بدعوی خود اقامت بینه کردند و باز نمودند که این جمله بروی تهمت بوده است وکیع را در عوض او در بند گران کشید و از انسوی چون مخلد بن یزید بمرو رسید وکیع را بسبب تمرد بگرفت و بزندان در انداخت و معذب ساخت و اصحاب او را بگرفت و پیش از آنکه یزید فرا رسد عذاب همیکرد و مدت ولایت وکیع در خراسان نه ماه و بقولی ده ماه بود و از آن پس یزید در این سال بخراسان آمد و مردم شام و گروهی از مردم خراسان را بر نج و آزار دچار ساخت و نهار بن توسعه این اشعار در اینباب بگفت

وَمَا كُنَّا نُؤَمِّلُ مِنْ اَمِيرٍ	كَمَا كُنَّا نُؤَمِّلُ مِنْ يَزِيدِ
فَاَخْطَا ظَنُّنَا فِيهِ وَقِدْ مَا	زَهِدْنَا فِي مُعَاشَرَةِ الزَّهِيدِ
اِذَا لَمْ يُعْطِنَا نَصَفٌ اَمِيرٌ	مَشَيْنَا نَحْوَهُ مَشْىَ الْاُسُودِ
فَمَهْلًا يَا يَزِيدُ اَنِبْ اِلَيْنَا	وَدَعْنَا مِنْ مُعَاشَرَةِ الْعَبِيدِ
نَجِيبُ وَلَا نَرَى اِلَّا صُدُودًا	عَلَى اَنَّا نُسَلِّمُ مِنْ بَعِيدِ
وَنَرْجِعُ خَائِبِينَ بِلَا نَوَالٍ	فَمَا بَالُ التَّجَهُّمِ وَالصُّدُودِ

و نیز در اینسال سلیمان بن عبد الملک لشکری گران تجهیز کرد و بجانب قسطنطنیه گسیل ساخت و پسرش داود را بر صائفه بگماشت و حصن المرأة را بگشود و در اینسال مسلمه بن عبد الملک در ارض وضاحیه جنگ در افکند و آن حصن را که صاحب ضاحیه مفتوح بود بگشود و هم در اینسال عمر بن هبیره بدستیاری دریا بارض روم بجنگید و زمستان را در آنجا بپایان برد و هم در اینسال سلیمان بن عبد الملک مردمان را حج اسلام گذاشت و در اینسال داود بن طلحه الحضرمی را از مکه معزول کرد و او شش ماه در آنجا بود و عبد العزیز بن عبد الله بن خالد را در مکان او نصب نمود و عمال سایر امصار و بلدان آنانی بودند که بودند و هم در اینسال عطاء بن یسار و بقولی در سال یکصد و سیم وفات کرد چنانکه یافعی نیز در مرآة الجنان وفات او را در سال یکصد و سیم دانسته و گوید عطاء بن یسار مدنی فقیه مولای میمونه ام المؤمنین در شمار ائمه علما بود و از بزرگان صحابه روایت داشت و هم در اینسال طلحه ابن عبد الله بن عوف زهری که بصفت فقاهت و سخاوت معروف و یکتن از طلحات موصوفین بجود و قضاوت مدینه با وی بود وفات کرد و هم در اینسال قیس بن ابی حازم حاء مهمله و زاء معجمه بجلی کوفی که در سلک علماء اعلام انتظام داشت و افزون از یکصد سال روزگار بنهاد بود دیدیگر سرای انتقال نمود و او بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بیامد تا مسلمانی گیرد و چون بیامد آنحضرت بحضرت احدیت شتافته بود و از عشره مبشره معروفه مشخصه روایت داشت و بعضی بر آنند که از عبد الرحمن بن عوف روایت نداشت و در پایان زندگانی خرد از مغزش روی بر تافته بود یافعی نوشته است که از ابوبکره و جماعتی از بدریین سماع داشت و هم در اینسال سالم بن ابی الجعد مولای اشجع وفات نمود و اسم ابی الجعد رافع است و نیز در اینسال سالم بن بقول بعضی سلیمان فرمان کرد که در تمامت ممالک متصرفی اسلام زبان رسمی دولتی و ملتی بلسان عرب باشد و بعضی گویند ولید بن حکم فرمود و پای تخت عرب در مملکت اسپانیا شهر کردوکر دید و نیز در اینسال در مملکت روم کرکوارد دم بر وساده پاپی بنشست و در اینسال موسی بن نصیر فاتح اندلس وفات کرد

ذکر وفات موسی بن نصیر در سال نود و هفتم هجری در طریق مکه معظمه و پاره حالات او

ابو عبد الرحمن نصیر اللخمی بالولاء از جمله تابعین رضی الله عنهم بود از تمیم داری روایت میکرد بکمال عقل و جمال فضل و وفور شجاعت و ظهور
تقوی و طهارت نامدار بود و هرگز در هیچ حربی انهزام نیافت و از هیچ سپاهی روی بر نتافت پدرش نصیر از حراس و حراست معویة بن ابی
سفیان رعایت داشت چون معویه حرب صفین بساخت و بمحاربت امیر المؤمنین صلوات الله علیه خویشتن بیاراست نصیر از ملازمت خدمتش
تقاعد ورزید معویه با او گفت از چه روی در رکاب من بمقاتلت علی سفر نمیکنی با اینکه مرا چندان احسان با تو رفته است که هیچ وقت از عهده مکافات
و شکر بیرون نتوانی آمد گفت مرا آن توانائی نیست که با تو شریک شوم بکفر ورزیدن با آنکس که سزاوارتر است از تو بشکر معویه گفت آنکس
کیست گفت خدای عز و جل معویه گفت مادرت بعزایت بنشیند این سخن از چه روی گوئی و اینحال چگونه گذاری گفت چگونه گذارمی تو را و انا نکنم
آنچه خواهی چنان کن چشم فرو خوابان و بر و یعنی این مطلب در کمال وضوح است که قتال با علی بن ابیطالب کفران با خداوند دیان است و سپردن
آن راه ضلالت را با چشم باز شایسته نیست مگر چشم بربندد و روان شوند چون معویه این سخن بشنید خاموش گردید و چندی سر بزیر افکند و او را بحال خود
بگذاشت در تاریخ ابن خلکان مسطور است که عبد الله بن مروان برادر عبد الملک بن مروان در مملکت مصر و افریقیه بود پس ولید بن عبد الملک
بعم خود عبد الله پیام کرد که موسی بن نصیر را بجانب افریقیه روان کن و اینداستان در سال هشتاد و نهم هجری در خلافت ولید بن عبد الملک بود و
بقولی ولایت موسی بن نصیر در مملکت افریقیه و اراضی مغرب در سال هفتاد و هفتم بود بالجمله چون موسی بآن ممالک شد و اینوقت جماعتی از مردم
سپاهی در خدمتش حاضر بودند و بدو معروض داشتند که در اطراف بلاد جماعتی بزرگ هستند که سر با طاعت و انقیاد ندارند موسی فرمان داد تا پسرش عبد الله
روی بآن جماعت نهاده برفت و با ایشان سخت بکوشید و با صد هزار تن اسیر بازگردید آنگاه پسر دیگرش مروان را از جهة دیگر بفرستاد او نیز برفت
و با آن جماعت بستیز و آویز کار کرد و با صد هزار تن اسیر بازگردید در تاریخ ابن خلکان بعد از این دو قضیه مینویسد لیث بن سعد گفته است که خمس اساری
شصت هزار تن گردید و از اینخبر میرسد که عدد اسیران بسیصد هزار پیوسته و یافعی در تعیین این اعداد شرحی مبسوط داشته که بنگارش آن حاجت نیست و ابو شبیب عدد اسیران
الصدفی میگوید در دولت اسلام از هیچ معرکه و محاربتی و اسیر و غارتی مانند سبایا و اساری موسی بن نصیر شنیده نشده است بالجمله چون موسی بن نصیر
در آنجا در رسید اکثر شهرهای افریقیه را بسبب زحمت مردم بربر از اهالی خود خالی دید و آن اراضی را از خشکی و خشکسالی لم یزرع و مردم را دچار
قحط و غلای بسخت بگریست مردم را زبان بنصیحت بگشاد و بصوم و صلاة و اصلاح ذات البین فرمان کرد آنگاه ایشان را برای استسقاء بصحرا برد و نیز
سایر حیوانات را با خود حرکت داد و چون جمله در بیابان انجمن شدند از بچه‌ها مادرها را از فرزندان شیرخوار جدا ساخت و گریه و زاری و فریاد از
جمله عباد بالا گرفت و در حضرت یزدان از بلای غلا همی بنالیدند و در طلب باران برآریدند و بر اینحال تا نیمه روز با کمال خضوع و خشوع و استغاثت
نمودند آنگاه موسی [illegible] بگذاشت و مردم را از خطبه راند و از ولید بن عبد الملک نام نبرد بعضی گفتند آیا از امیر المؤمنین نامی نمیبری گفت این مقامی است
که جز بنام خدای عز و جل و یاد کریم او بدان سزاوار نبود در اینوقت ابر بجنبش جنبش و سحاب رحمت نمایش گرفت و چندان در ریزش بارش فزایش نمود که جمله
کشت زارها و کوهسارها و صحاری و براری سیراب شدند و قیمت اجناس ارزان و مردمان در خصب معیشت و ناز و نعمت برخوردار گردیدند آنگاه از برای
تدمیر و تنبیه بازماندگان مردم بربر بجنبش و بطالجه درآمد و مردم بربر از هول و هیبت بهر سوی فرار زده شدند و سپاه موسی ایشان را در یافته جمعی کثیر را
بقتل درآوردند و جمعی غفیر را اسیر ساختند و همچنان موسی از دنبال ایشان بتاخت تا بسوس ادنی رسید و هیچکس با وی بمخالفت او نیرو نداشت چون
مردم بربر این روزگار پر شر را بدیدند ناچار سر بطاعت و گردن بحکومت درآوردند موسی معذرت ایشان را بپذیرفت و تنی را بر ایشان والی و حکمران ساخت
و مولای خود طارق بن زیاد بربری و بقولی صدفی را در طنجه و اعمال طنجه عامل کرد و نوزده هزار تن سوار از مردم بربر بهمراه ساخت و باصلاح و تقوی و صلاح
در خدمتش بداشت و نیز گروهی از مردم عرب را در اهل بربر بگذاشت تا ایشان را قرآن و فرایض اسلام بیاموزند آنگاه بسوی افریقیه باز شد و اینوقت
چنان مستولی و مستقل بود که هیچکس از مردم بربر با اهل روم با وی بمخالفت و منازعت نمیرفت بالجمله چون کار را بنظم و نسق بداشت و [illegible]

استوار بساخت بغلامش طارق که اینوقت در طنجه جای داشت نامه کرد و او را فرمان داد تا با گروهی از فرسان بربر و اندک مردمی
از عرب بغزو بلاد اندلس روی نهد و آن بلاد را مفتوح گرداند معلوم باد که اندلس بفتح همزه و سکون نون و فتح دال مهمله و ضم لام و سین مهمله
یاقوت حموی گوید الاندلس بضم دال و فتح دال و ضم لام و فتح لام هر دو آمده و الف و لام لازم آن است و گاهی بحذف الف و لام نیز استعمال
میشود جزیره کبیره ایست که با بر الطویل اتصال دارد و بر الطویل به قسطنطنیه عظمی متصل است و از اینروی اندلس را جزیره گفتند که دریا از اطراف
مگر جهت شمالی بر آن محیط است و نیز نام محله کبیره است در فسطاط مصر که ویران گردید و در جایش مسجدی و رباطی مخصوص جماعت زنان بنیان
گردید و در حرف همزه در ذیل حال ابو اسحق ابرهیم بن ابو الفتح معروف بابن خفاجه الاندلسی در مجلدات مشکوة الادب بآن اشارت شده
است ابن اثیر در تاریخ الکامل میگوید اندلس اقلیمی عظیم است و نخست جماعتی که در این اقلیم ساکن شدند معروف به اندلش با شین معجمه بودند
از اینروی این بلد را بنام ایشان نامیدند و از آن پس معرب کرده بسین مهمله خواندند و مردم نصاری اشبانیه نام کردند بنام مردی که
در آنجا مصلوب شد و نامش اشبانس بود و بعضی گویند بنام پادشاهی که در زمان باستان در آنسامان بود و اشبان بن طیطش نام داشت موسوم گردید
و برخی گفته اند باسم اندلس بن یافث بن نوح علیه السلام که اول کسی است که آنجا را عمارت کرد نامیده گردید و بعضی گویند اول مردی که بعد از طوفان
در اینجا سکون کردند مردمی بودند که باندلس نامیده شدند و از آن اراضی را آباد کردند و روزگاری دراز بسلطنت و کامرانی بسر بردند و دین مجوس
داشتند و خداوند سبحان باران از ایشان باز گرفت و بقحط و غلا مبتلا ساخت و بیشتر ایشان بهلاکت و دمار رسید و هر کس توانا بود فرار کرد و مدت
یکصد [illegible] اندلس از مردم خالی بود آنگاه مشیت یزدان بآبادانی آنسامان علاقه پذیرفت و جماعتی مختلفه و متفرقه را که ملک افریقیه ابرهیم قحطی
[illegible] بیرون کرده بود و ایشان را با کشتی از امرای خویشتن بر کشتی حمل کرد و ایشان اراضی اندلس را سبز و خرم دیدند و از خضرت آنجا
و کثرت اثمار و جریان انهارش دل بسکونت و توطنش نهادند بعمارت آن برانگیخت پس در آنجا فرود شدند و بعمارت شروع کردند و پادشاهان
از برای حفظ خون و مال و اهل و عیال و انتظام مهام خویش منصوب ساختند و بر دین و آئین پیشینیان بماندند و دار الملک خود را که طالقه ویران
بود و از زمین اشبیلیه است عمارت کردند و سکون ورزیدند و مدت یکصد و پنجاه سال بر اینحال بپائیدند و در عرض اینمدت یازده تن از میانه ایشان
بر سریر سلطنت بنشستند و چون دوران ناز و نعمت بکبر و مناعت برفتند خداوند دیان جمعی از مردم رومه را بر ایشان برانگیخت و پادشاه ایشان
ابن طیطس بود و پس با هم جنگ در انداختند و گروهی را دستخوش شمشیر ساخته رشته اجتماع و احتشام ایشان را از هم گسیختند و آنجماعت را که در طالقه
محصور و متحصن بودند محاصره کردند و شهر اشبانیه را که اشبیلیه باشد بنیان نهادند و دار الملک خویش ساختند و مردمش فراوان و جماعتش بی
پایان شد از اینروی بر عتو و تجبر بیفزودند و با اهل بیت المقدس جنگ درافکندند و هرچه در بیت المقدس بغنیمت یافتند ببردند و یکصد هزار تن در آنجا
بکشتند و آنچه مرمر بود بسوی اشبیلیه و جز آن نقل نمودند و هم مائده سلیمان بن داود علیه السلام را که سر انجام بدست طارق افتاد بغنیمت بردند و نیز
قلیله ذهب را که نوعی از ظرف است با اشیاء دیگر بغنیمت گرفتند گویند همین اشبان روزی زمین را حرث و زرع میکرد خضر علیه السلام بر فراز
سرش وقوف یافت و با او فرمود یا اشبان زود است که بخت با تو روی کند و سلطنت و پادشاهی یابی و مقامات عالی کرد چون بر ایلیا [illegible]
شدی با ذریه انبیاء برفق و مدارا باش اشبان گفت مرا استهزا کنی چگونه مانند من کسی پادشاه میشود گفت سلطنت را در تو همان کس قرار داده است که
این عصای تو را باینحال باورده که بنگری چون اشبان نگاه کرد آن چوب خشک سبز و خرم شده بود و اشبان در بیم و دهشت درآمد و خضر از
دیدارش ناپدید شد و اشبان را سخن آنحضرت و شوق افتاده سرها در آورد و با مردمان و اعیان آمیزش همی گرفت و روز تا روز در مقامات عالیه
ارتقا نمود تا بمقام منیع سلطنت نایل و پادشاهی عظیم و دارای مملکتی بزرگ شد و بیست سال بسلطنت روزگار سپرد و دودمان او چندان
سلطنت بپائید که پنجاه و پنج تن از فرزندان او بتخت ملک بر آمدند آنگاه جماعتی از مردم رومه که ایشان را اشبنیات می گفتند و طیشس بن [illegible]

پادشاه ایشان بود بر این جماعت بیرون شدند و این واقعه در هنگام بعثت حضرت مسیح علیه السلام بود پس بر ایشان غالب شدند و بر آن
مملکت مستولی گشتند و مدینه مارده دار الملک ایشان شد و بیست و هفت تن سال از این جماعت سلطنت یافتند و بعد از آن مردم قوط با پادشاه ایشان
بر ایشان بدرآمدند و بر مملکت اندلس غلبه یافتند و در این وقت این ملک از تخت سلطنت فرمانفرمائی روم خارج شد و ابتدای ظهور ایشان از ناحیه
ایطالیه شرقی اندلس بود و ایشان از آن ناحیت بر بلاد مجدونیه غارت بردند و این داستان در سلطنت تیوذیوس قیصر ثالث قیاصره روم بود
داد چون این حال در پیشگاه قیصر مکشوف افتاد سپاه بدید و بمحاربت ایشان بیرون تاخت و آن جماعت را منهزم داشته جمعی را نیز از تیغ بگذرانید
و چنان بیچاره ساخت که تا ایام قسطنطین اکبر ظاهر نشدند آنگاه دیگرباره ساخته و آماده کارزار شده دست بغارت برآوردند پس بفرمان
قسطنطین لشکری بدفع ایشان بیرون شده و آن جماعت را توانائی استقامت نماند و خبر و اثری از ایشان مکشوف نیفتاد تا نوبت سلطنت بقیصر
سیتم رسید این هنگام آن جماعت فراهم شدند و لاریق نامی را که بعبادت بت روزگار مینهاد و بر خود مقدم و مختار ساختند و او با آن مردم روی
بروم نهاد تا جماعت نصاری را بدین خویش درآورد و ایشان را از عبادت اوثان مهجور دارد لکن چون سیرتی نکوهیده داشت اصحابش از اطراف
پراکنده شده او را مخذول و تنها گذاشتند و بجانب برادرش اعنب دایل شدند چون این حال بر آن گران شد بسلطان روم استغاثت نمود و او لشکری
بدو داد و همراه کرد و او برادرش را منهزم ساخته بدین نصاری درآمد و مدت ایالتش سیزده سال بطول انجامید و بعد از وی اقریط و بعد از اقریط
الریق و بعد الریق وغذیش بر مسند ایالت جلوس کردند و ایشان بعبادت اوثان عود کردند با جمله وغذیش از اصحاب و اعیان خویش هزار تن
انجمن کرد و روی بروم نهاد چون این داستان در هستان ملک روم بعرض رسید بخشم اندرآمد و لشکری گران بدفع ایشان مامور ساخت پس
وغذیش را منهزم نموده او را بقتل رسانیدند بعد از وغذیش الریق در میان آن جماعت فرمان کرد و او زندیقی شجاع و دلیری خونخوار
بود پس سپاهی بسیار است و بخونخواهی وغذیش بیرون تاخت و با هنگ جنگ در رومیه تاختند و آن شهر را محاصره کرده بر مردمش روز و شب را سیاه
کردانید و سرانجام بغلبه و یورش آن شهر را فروگرفت و اموال مردمش را بغنیمت برد و مراکب بحریه را فراهم کرده بر آنها برنشست و با هنگ فتح صقلیه
بر آب روان گشت و در طی دریا خود با جماعتی از اصحابش ببحر فنا غریق گردیدند و پس از وی اطلوق دارای تخت و تاج و ملک و خراج شد و شش سال
بسلطنت روز سپرد و در ایام سلطنت از شهر ایطالیه بیرون شد و در شهر غالیس که با آخر خاک اندلس مجاور است اقامت کرد و آنگاه از آنجا بر شلونه انتقال
داد و بعد از وی برادرش سه سال و بعد از او والیا و پس از وی توروزیش بیست و سه سال و پس از وی پسرش طرشمند و بعد از طرشمند برادرش
لذریق سیزده سال و بعد از او اوریق هفده سال و بعد از اوریق الریق بطلوشه بیست و سه سال و پس از الریق بطلوشه غشلیق و پس از وی املیق
ده سال آنگاه توذیوش هفده سال و پنجاه و بعد از او طوذ تقلیس یکسال و سه ماه و بعد از او اثله پنجسال و پس از وی اطلنجه پانزده سال و بعد از
اطلنجه لیوبا سه سال و بعد از لیوبا برادرش لوید صاحب امر و فرمان گشت و لوبلا همان کس باشد که طلیطله را دار الملک نموده در آنجا نزول داد و آن
در وسط مملکت خویش جای کند و با هر کس که سر از اطاعتش بیرون کند و بطغیان و عصیان گراید بسهولت جنگ در افکند پس هم گاه با آنکه
مطیع و منقاد بودند بمقاتلت و محاربت بگذرانید تا کار بجائی که تمامت اندلس را در حیطه اطاعت درآورد و شهر رقویل را بساخت و نیز در استحکام
آن بنیان بکوشید و بکثرت بساتین و انهار و اشجار بیاراست و این شهر نزدیک بشهر طلیطله است و آن شهر را باسم پسرش رقویل موسوم ساخت آنگاه
با مردم شهر البشقنس چندان جنگ نمود که ایشان را خوار و فرمانبردار نمود پس از آن دوشیزه پادشاه فرنگ را از بهر پسرش از منجلد خطبه کرد و بحباله
نکاح او درآورد و در شهر اشبیلیه سکون داد و زنش در خدمتش عصیان پدر را نیکو شمرده او نیز با پدر عصیان ورزید چون لوبلد این حال بدید با لشکری
گران با ایشان روی کرده بحصار در افکند و بر ایشان سخت گرفت و چندان بطول انجامید که او را بقوت و قدرت بگرفت و بزندان درانداخت و پسرش
چندان در زندان بود تا پدر بمرد و بعد از موت لوبلد پسرش رکرد بر وساده ملک جای کرد و او مردی نیک سیرت و پسندیده سریرت بود در

زمان خود اساقفه را انجمن ساخت و قوانین و سیر پدر را دیگرگون نمود و زمام امور عباد و بلاد را با ایشان سپرد و این اساقفه نزدیک بهشتاد
تن بشمار بودند و کردو پرهیزکار و عفیف بود و جامه رهبان بر تن برآراستی و کنیسه معروفه بورقه را در ازای مدینه وادی آش بنیاد نهاد و بعد از وی پسرش
لیوبا جای پدر برگرفت و بر سیرت پدر ره سپرد سرانجام مردی از قوط که او را ابتریق می‌نامیدند روی بکین نهاد و بناکاهش مقتول نمود و همان ابتریق بدون
رضای مردم اندلس مالک ملک و صاحب فرمان شد و او مردی مجرم و طاغی و فاسق بود پس مردی از خاصان آستانش بر وی بتاخت و بجای وی بکشش در
انداخت و پس از وی دو سال غندمار دایره مدار شهر و دیار گشت و پس از غندمار نه سال سیسیفوط ملکی وسیع و کشوری مبسوط یافت و بسیرتی نیکو و شیمتی
ستوده روزگار سپرد پس از سیسفوط پسرش رکوید و جای پدر برگرفت لکن بس خورد سال بود و عمرش به سال نپوییت و بمرد و پس از وی شنتله دارای
ملک و منال گردید و در زمان سلطنت او رسول خدای صلی الله علیه و آله مبعوث گردید و او مردی نیکوکار و مشکور بود و پس از وی شنشند پنجسال
دارای تخت و کلاه بود و بعد از وی خنتله شش سال عروس ملک در کنار آورد و بعد از او چهار سال خندس کار ملک بنظام و باره مملکت را بام ساخت و پس
از وی بنبان هشت سال بر وساده سلطنت جای کرد و در زمان او مردم اندلس ویران کرد و از آن سامان نشان نماند و پس از وی ابقه پانزده سال
در عرصه ملک و مال یال و کوپال برافراخت و در ایام دولتش مردمان را بتیغ نکش جور و اعتساف همی داشت و باخلاق نکوهیده و سیر ناستوده بخور
همی ساخت تا آن خونی چهل سال از این سرای بدیگر سرای انتقال داد و پس از وی پسرش غیطشه راعی رمه و سلطان همه شد و او آغاز ولایتش در سال
هفتاد و هفتم هجری بود و سلطانی حسن السیره و لین العریکه و هموار و بی آزار بود و هر کس در زندان پدرش گرفتار بود رستگار ساخت و اموال مردم را
بصاحبانش باز گردانید و با این شیمت بود تا بمرد و از وی دو فرزند بجای ماند و اهل اندلس بایالت هیچیک گردن ننهادند و بعد از آنکه رای در زمین
و دست در دست داده مردی رذریق نام را بسلطنت برداشتند و او مردی شجاع و دلیر بود لکن از خانواده سلطنت نبود و ابوجعفر طبری این نام را
اذرینوق ضبط کرده و گویند از مردم اصفهان بود و ایشان سلاطین عجم اندلس هستند و ابن خلکان لرزیق نوشته و در تواریخ و کتب مردم فرنگ
نام آن پادشاه را که با طارق بن زیاد مقاتله کرده است رذریک بضم را مهمله و سکون دال مهمله و بعد از آن را مهمله و بعد از یا حطی کاف مسطور است
و تواند بود رذریق معرب رذریک باشد با جمله عادت ملوک اندلس چنان بود که فرزندان خود را ذکورا و اناثا بشهر طلیطله میفرستادند تا در خدمت
ملک باشند و او را جز ایشان هیچکس خدمتگذار نباشد و از ادب و آئین ملوک تربیت شوند و چون بسن تکلیف و روزگار حلم نایل میشدند پاره را
با پاره تزویج میکردند و آن سلطان در بابت جهیز ایشان کفایت میکرد چون رذریق بولایت یافت بولیان که صاحب جزیره الخضرا و سبته و جز
آن بود دوشیزه خود را بدانسوی فرستاد تا در خدمتگذاری رذریق تربیت شود اما چون رذریق را بر دید از جمال آن ماه روی دوده و روی
ستوده آن دوشیزه نظر اندرآمد خویشتن بحد خدمتگذاری مبادرت و مهر بکارت از وی برگرفت و آن دختر این خبر با پدر بگذاشت و او را این کردار بخشم درآورد
و تدبیری بیندیشید و نامه بموسی بن نصیر که این وقت از طرف ولید بن عبد الملک در مملکت افریقیه عامل بود بنوشت و از مراتب اطاعت و انقیاد خود
اظهار کرد و او را دعوت نمود موسی بن نصیر دعوتش را اجابت کرد و یولیان او را بدان حدود درآورد و خود و اصحابش با وی عهد کردند که بههر
او را میل و رضا باشد رفتار نمایند آنگاه از مال و منال و فواید و عواید اندلس شرحی باز راندند و او را در تسخیر آن جزیره ترغیب نمودند و این داستان در
سال نود و هجری بود و موسی بن نصیر از فتوحات خویش و داستان دعوت یولیان بسوی ولید مکتوب کرد و ولید بنوشت راهی مخوف و دریائی
شگرف است از مسلمانان بدانسوی روان مکن و این مهم را بدستیاری بریه جای بسپار سپس موسی بن نصیر یکتن از موالی خویش را که طریف
نام داشت با چهارصد مرد و یکصد اسب در روی چهار کشتی روانه داشت و طریف در جزیره از جزایر اندلس بیرون شد و از آن زمان آن جزیره را
بنام وی طریف نامیدند آنگاه بر جزیره الخضرا غارت برد و غنیمتی وافر بدست آورد و سالما غانما در شهر رمضان سال نود و یکم مراجعت کرد
چون مردمان این سود و غنیمت مشاهدت کردند بمقاتلت مسارعت گرفتند و موسی بن نصیر یکی از موالی خود را که سرهنگ و پیش آهنگ لشکرش

ماموریت طارق

بود و طارق بن زیاد نام داشت بخواند و با هفت هزار تن از مسلمانان که بیشتر ایشان مردم بربر و موالی و اندکی از مردم عرب بودند
بروایتی با دوازده هزار تن مامور نمود و ایشان از دریا بگذشتند و آهنگ کوهی بس منیف که با اراضی بربر متصل بود نمودند و روز دوشنبه پنجم رجب
سال نود و دوم با دوازده هزار سوار از مردم بربر بر آن کوه صعود دادند و از آن روز تا کنون آن کوه را جبل طارق نامیدند گویند طارق گاهی که
در کشتی راه می سپرد در خواب بود رسول خدای صلی الله علیه و آله را در خواب دید که بر روی آب روان بود و نزد وی آمد و او را بشارت فتح داد
و برفق و مدارا با مسلمانان و وفا بعهد امر فرمود و چون عبد المؤمن بآن بلاد دست یافت بفرمود تا شهری در دامنه آن کوه بنیان کردند
و جبل الفتح نام نهادند لکن این نام بر وی استقرار نیافت و همچنان جبل طارق خواندند بالجمله طارق در آن خواب نگران شد که پیغمبر با مهاجرین
و انصار و تیغهای آتشبار با تیر و کمان از جلو او راه سپردند و باندلس در آمدند طارق با کمال شادی و بشارت سر از خواب بر گرفت و آن خواب را با اصحاب
باز نمود و دلش قوت گرفت و در فتح و فیروزی یقین کرد آنگاه از کوه بصحرا فرود آمدند و جزیره خضراء و جزائر را بر گشودند در آن خان پیر
زالی کهن سال نزد طارق آمد و گفت مرا شوهری بود که بر حوادث جهان و سوانح دوران استحضار داشت و مردمان این استان همی گفت که از
نمایش اختر و گذارش سپهر چنان نمایان میشود که باین شهر امیری در آید و غلبه نماید و از اوصاف و شمایلش آنست که کلّه سرش ضخیم و بر کتف
چپ نشانی دارد که بر آن موئی روییده است طارق خویش را عریان کرد و آن علامت را چنانکه گفته در خود نگران شد و از این حدیث شادمان
گشت و آنانکه با وی بودند مسرور و نیرومند گردیدند آنگاه از جبل بصحرا فرود شدند و جزیره خضرا و جزائر بر گشود و چون رذریق این داستان
بشنید بر وی گران افتاد و این وقت در پاره غزوات اشتغال داشت این امر را بزرگ دانست و بمقر خویش مراجعت نمود و این وقت طارق
در بلاد او در آمده بود و ابن خلکان میگوید چون طارق بر کوه مذکور صعود داد مکتوبی بموسی بن نصیر نگاشت که با آنچه فرمان دادی کار کردم و
خدای این بستان فرمود موسی سخت پشیمان شد که از وی تا آخر حجت و اگر الفاتحه بدست طارق مفتوح گردد این نام نامی بهره او گردد پس لشکر
انجمن کرد و پسرش عبد الله را بجای خود در قیروان بگذاشت و خود از دنبال طارق روان شد و چون بدو رسید فتح کرده بود و موسی را مقصود
بعمل نیامد و چنان بود که رذریق باهنگ یکی از دشمنان خویش بیرون شده و شخصی را که تدمیر نام داشته شهرهای تدمیر که در اندلس است بنام او موسوم
است در جای خود بگذاشت چون طارق با لشکریان خود از کوه بزیر آمدند تدمیر مکتوبی به رذریق بنوشت و باز نمود که جماعتی در مملکت ما فرود گشته اند که — در مملکت
ندانم از آسمان هستند یا از زمین و چون این خبر با رذریق پیوست با هفتاد هزار سوار مراجعت کرد و اموال و متاع خویش را بر گاوها و استرها بر نهاده
خویشتن بر فراز تختی که بر دو استر بسته بود بر نشسته بود و قبه مکلّل و مرصع بمروارید رخشان و یاقوت سرخ و زبرجد بر فرازش نصب نموده بودند
و ابن اثیر گوید رذریق صد هزار تن انجمن کرد و چون طارق این خبر بشنید بموسی بن نصیر مکتوب کرد و استمداد نمود و از فتوح خود بنوشت و هم باز
نمود که پادشاه اندلس چندان لشکر فراهم ساخته که وی را با او نیروی مبارزت نیست موسی پنج هزار تن بیاری او بفرستاد و این وقت شماره لشکر
مسلمانان به دوازده هزار تن پیوست و یولیان با ایشان بود و از هر راه آگاه مینمود پس رذریق با آن لشکر گران بسوی ایشان گرایان گردید و دو
شب از شهر رمضان سال نود و دوم هجری بجای بمانده در کنار نهر لکه از اعمال شذونه هر دو گروه روی در روی شدند این هنگام طارق بپای شد
و سپاس و ستایش یزدان پاک را بگذاشت و مسلمانان را بجهاد تحریض داد و از پاداش شهادت در روز رستخیز باز گفت آنگاه گفت ای گروه مسلمین
دانسته باشید که راه فرار و رستگاری مسدود است چه دریای پهناور در پیش روی شما دهان بر گشوده و دشمن پرخاشگر از پس شما راه عدوان
باز نموده جز صدق و صبوری چاره نیست و بدانید که اگر شما در هم شکسته شوید از جماعت ایتام در مادبه لئام زبون تر و ذلیل تر شوید اینک
دشمن شماست که با لشکری گران و ساز و برگ و رزق و روزی و پشتیبان با شما هم عنان شده است و شما را جز سیوف بران و سنان آتش
نشان نگاهبانی نیست روزی و رزق شما همان است که در چنگ دشمنان شماست و اگر سعی و کوشش نروید و با همال و اهمال روزی

چند بگذرانید از رنج افتقار انحصار گیرید و از تمادی لیل و نهار از اعتبار بر کنار شوید و آن بیم که از شما در درون نهان جای کرده شمار ابدل اندر شود
با دل قوی و بازوی پهلوی آهنگ میدان کنید و دلیری و صبوری پیش گیرید و در این آسیب بزرگ و نهیب سترگ کرگن از میش باز نمایید و در
میدان کارزار غبار از سپهر دوار بر گذرانید و ننگ عار بر خویشتن استوار مدارید و بدانید من شما را بکاری دعوت همی کنم که خود از آن بر کنار باشم بلکه در
همه راه همراه هستم و هر غنیمت غنیمتی باید بهره شما را از خود افزون دهم همانا نگران هستید که این جزیره عامره بجای درخت سمان دوشیزگان ماه
پستان رویانیده و در ازای بهی و لیمو حوریان مشکین موی پرورانیده که همه را از بحور گوهر افشان بمحور درخشان مروارید غلطان نمایان است و جامه را
باندام لطیف از حریر و دیبای نظیف جامهای زرتار نمودار است همه چون حور جنان در قصور پادشاهان خورشید نشان آرمیده و همه با چهره
چون شکفته نوگل گلشن از موی گیسو بر اندام نیکو جوشن ساخته و در مشکوی ملکی و کوشک سلطنتی پرورده و چشم ماه و خورشید را بر نظاره آن
عدیمة النظائر نیفتاده است اینک ولید بن عبد الملک بن مروان که خلیفه زمان و فرمانگذار جهان است شما را از جمله ابطال رجال و فرسان
پلنگ آسا برگزیده و برای مصاهرت ملوک این جزیره اختیار کرده است تا مظفر و دلشاد و نوعروسانش را داماد شوید و خرم و پسندیده روزگار
مهوشان سیمین عذار را در کنار آورید روزی چند بصبوری و شکیبائی بسپارید و دشمن را از بیخ و بن بر اندازید و بظفر خطر گیرید آنگاه سالهای
دراز در قصور سلاطین گردن فراز بشادی و نواز بگذرانید و بخوشی و خرمی شب بروز و روز بشب رسانید و با سیمین بران گوهرین غبغب کار بکام
و زمانه برام آورید و هم بسبب اعلاء کلمه حق و اظهار دین مبین غنایم این جزیره را خاص خویشتن شمارید و در آنجهان نیز در بهشت جاویدان
با حور العین و غلمان انیس و جلیس گردید و بدانید که چون این دو سپاه کینه خواه با هم نزدیک افتند من از آغاز بتازم و با این طاغی رذریق
جنگ در اندازم اگر او را بکشتم کار بر شما آسان کنم و گرنه شما دست از جنگ باز نگیرید تا بمقصود خویش نایل گردید بالجمله طارق از این کلمات فراوان
بگفت و در ترغیب و تشجیع بسفت چون غیرت در ابدان لشکر بجوشید و همه را دل در جنگ پر آهنگ گردید چندانکه همه را یقین افتاد که خدای ایشان را
بفتح و نصرت اعانت فرماید پس بجمله زبان بر گشودند و طارق را بستودند و گفتند بجای دست از جان بر کشیم و کلاه حمیت و غیرت بر سر نهیم و مقصود
تو را در کنار آوریم پس طارق و سپاهیان بر نشستند و برابر لشکرگاه رذریق فرود آمدند و او در زمینی وسیع لشکرگاه ساخته بود بالجمله دو لشکر پرخاشگر
آن شب را بروز آوردند و دیده بانان دو سپاه بحراست بگذرانیدند چون آفتاب درخشان علم بر کوهساران زد سپاه دو کشور بجوش آمدند و صفوف
نبرد بیاراستند و رذریق بر تخت خویش بر آمد و بر فرازش سایبانی از دیبا بر افراختند و اعلام قتال بر افراشتند و گروهی از سلحشوران در پیش
رویش بایستادند از این سوی طارق و اصحابش نمایان شدند و سنانهای بجون آتش داده از دوش بیاویختند و کمانهای عربی در دست گرفتند و
شمشیرهای عربی از گردن فرو هشتند و عمامه های سفید بر سر نهادند چون رذریق ایشان را بدان صفت و شمایل و شیمت و مخایل نگران گردید گفت
سوگند با خدای انجیل است با همان صورت هستند که ما در شهر خودمان در بیت الحکمه بدیده ایم پس رعبی عظیم از ایشان در دل گرفت همانا حکمای
یونان که مشهور تر از خورشید تابان هستند قبل از زمان اسکندر در شهرهای شرقی مسکن داشتند چون مردم فارس بر آن بلاد غلبه کردند و بر اموال
مردم یونان چشم در افکندند و ایشان را زحمت در انداختند مردم یونان بجزیره اندلس انتقال دادند چه در آن ایام آن جزیره در پایان
آبادانیها در افتاده بود و نامی نداشت و از سلاطین معتبره هیچکس مالک آن نبود و نیز از عمارت و آبادی بهره نداشت و اول کسی که
آن زمین را آباد کرد و خطر بر نهاد اندلس بن یافث بن نوح علیه السلام بود چنانکه بدان اشارت رفت از این روی بنام او نام یافت و چون
بعد از طوفان آن زمین آبادان شد آنچه از آن معمور بود بعقاید آن مردم چنان بود که بر شکل طایری است که سرش مشرق و دو بالش جنوب و شمال
است و ما بین آنها بطن او و مغرب ذنب اوست و چون مغرب الپست تر از دیگر جهات آن فرض میکردند بذنب طایر که اخس اجزای اوست منسوب
میداشتند و چون مردم یونان از سفک دماء و اتلاف نفوس سخت گریزان بودند و محاربت را اسباب هلاک اشخاص و اشتغال از علوم که

اهمّ جمله امور میشمارند مید انستند از ایزدی ترک وطن گفتند و بدفع مردم فارس نپرداختند و باندلس مسکن گرفتند و چون دران جزیره
در آمدند بآبادانی و عمارت پرداختند و شهرها بشکافتند و آبها جاری کردند و قلاع استوار بساختند و درختان ارزبار آوردند و بوستانها بجای
داشتند و امصار و بلدان آبادان کردند و زراعت نمودند و نسل بفزودند و عمارات عالیه بر کشیدند و آن اراضی چندان آبادان و خرم و
خوش هوا گردید که یکی از ان دانایان گفت که ان شهری که بر صورتش عمارت کردند و مغرب را ذنب او شمردند همانا ان مرغ طاوس است که تمام
کمال و جمال او در ذنب اوست بالجمله امکان راسی گرامی شمردند و دار الملک و الحکمه را در انجا شهر طلیطله قرار دادند زیرا که طلیطله در ناف
مملکت بود و انجماعت را اهم امور آن بود که ان شهرها را از صادر و وارد بیگانه محصون دارند انوقت نیک نظر کردند و معلوم ساختند که هیچکس
بران خرمی عیش و سبزی روزگار ایشان جز دو طایفه عرب و بربر که بشقاوت و پستی فطرت نامبردار بودند حسد نبرد از ایزدی بر جزیره معمور
و اساس مشیده خویش از انجماعت براندیشیدند و بران عزیمت رفتند که برای دفع این دو جنس مردم طلسمی بکار برند و رصدهای چند مشخص کردند
و چون مردم بربر بانجماعت نزدیک بودند و در میانه جز نقدیه بحر حاجزه حایلی نبود و گاه بگاه از ان گروه مردمی بی تربیت و بیرون از آداب انسانیت
و بیخبر از اوضاع مدنیت بر ایشان وارد میگشت بر تنفر ایشان بیفزود و از اینکه با ایشان در نسل و مجاورت مخالطت جویند سخت در حذر بودند چنانکه
ایجالت و تنفر در طبیعت ایشان سرشته شد و بغض از انجماعت با فطرت ایشان نوشته گشت و از انسوی چون مردم بربر از عداوت و بغض
مردم اندلس آگاه شدند بغض و حسد ایشان را در دل سپردند تا بانجا که هیچ بربری دیده نشد جز انکه کینه اندلسی در درون داشت و هیچ اندلسی
نبود جز انکه عداوت بربری در دل نهفته ساخت لکن مردم بربر با اهل اندلس حاجت برافزون بود چه پاره اشیاء در زمین اندلس موجود بود
لکن در ارض بربر امکان نداشت و چنان بود که در نواحی غربی جزیره اندلس پادشاهی یونانی در جزیره موسوم بقادس بود و او را دوشیزه بود که
از شعشعه جمال خورشید را بدنبال افکندی و از تابش جبین زهره را اسیر چاه زنخدان ساختی و با تیر مژگان گردان را از ایوان فرو انداختی ملوک
اندلس از ان جمال دلفریب بی شکیب شدند و از هر سوی انگوهر شاهوار را از جان و دل خریدار گشتند و چنان بود که در جزیره اندلس گروهی پادشاه
سلطنت بیکدیگر بسپرزند چندانکه برای هر شهر یا دو شهر شهریاری بود و همه با کمال صفا و خلوص نیت میزیستند و در ملک و مال بهم بچشم نمیدوختند
پس از هر شهر و شهریاری یکی بیامد و ان دوشیزه را خواستار شد و پدرش از تزویج بیمناک بود چه همی براندیشید که با هر یک او را تزویج نماید دیگران
از وی رنجور شوند و کین او بکین نهند از ایزدی در کار خویش سرگشته و پریشان شد و اندختر بلند اختر را انجو است و چون حکمت و طبیعت تمامت ان
جماعت ذکور را و اناث مرکب بود چنانکه گفته اند حکمت از آسمان بر سه عضو از مردم زمین فرود گردیده بمغز یونانیان که انچه گویند و بخاطر آرند
موزون بحکمت و بسزاوار باندام است دوم بر دست مردم چین که جمله صنایع ایشان بر وفق طبیعت و حکمت است سیم بر زبان عرب که شیرین سخنان
ایشان بر وفق موعظت و حکمت و موافق انتظام امور دنیا و آخرت است بالجمله چون آن آفتاب درخشان در آسمان پدر نمایشگر شد گفت ای
دختر که همانا در حالتی ناپدید گرده ام که در کار خویشتن متحیر اندرم گفت این حیرت در چیست گفت همانا شهریار هر دیار ترا خواستار آمده و من همی
دانم که بخوشنودی هر یک اقدام کنم دیگران خشمناک شوند و از ایشان هر یک را کسر ادراک و انجام مقصود مسرور دارم سایرین رنجور شوند گفت بیکبار
با من حوالت فرمای و از زحمت ملامت و رنج ندامت برآسای گفت بازگوی چه خواهی ساخت گفت از بهر خویش همی منظور میدارم تا هر کس انچه گویم
ان کند من زن او باشم و اگر نتواند حق سخط و غضب نخواهد داشت گفت انچه از بهر خود اختیار کرده باشی گفت پادشاهی حکیم و دانشمند گفت خوب اندیشه
نمودی و در جواب امان بنوشت که من اختیار اینکار با دختر نهاده ام و او از میان پادشاهان پادشاهی حکیم را طالب است چون این پاسخ بدیدند
جز دو تن از ملوک که باین سیر و سلوک بودند بتمامت خاموش شدند و ان دو ملک حکیم هر یک در طلب مقصود نوشتند که مرد حکیم منم چون قادس ان
مکتوب را نگران شد گفت ای دختر که من همانا اینکار بر اشکال خود باقی است چه از این دو شهریار حکیم هر یک را اختیار کنم آن دیگر رنجیده خاطر شود گفت

حکایت دوشیزه سلطان قادس

بزودی

بزودی برای هر یک مطلبی را عنوان کنم هر یک در انچه گفتم زودتر بپای برد شاهد مقصود در کنار آورد گفت ان چیست که پیشنهاد خاطر ساخته گفت
همانا در این جزیره ساکن هستیم و بآسیابی محتاجیم که از گردش آن مدار معیشت بسهولت بگذرد و من از یکی ازین دو ملک خواستار میشوم که بباید آبی
شیرین و خوشگوار ازین بیابان جاری نماید و آن آسیا بآن بگردد و از دیگر خواهم که طلسمی ترتیب دهد تا جزیره اندلس بان سبب از گزند مردم
بربر مصون و محفوظ بماند و برای طلسم سه معنی نوشته اند یکی طل است که بمعنی اثر است پس معنی طلسم اثر است دوم این است که لفظی است یونانی
و معنایش عقد لاینحل یعنی گرهی است که گشوده نشود سیم این است که طلسم کنایه از مقلوب ان است یعنی مسلط بالجمله پدر دختر این تدبیر را نیکو
شمرد و بان دو پادشاه بنگاشت و ایشان هر دو تن قبول مسئول او را نموده و هر یک یکی از ان دو کار را اختیار کرده بانجام آن اقدام نمودند و
انکه بساختن و پرداختن نهر و آوردن آب مشغول بود تنبوشها و مهرهای بزرگ و حلقهای ضخیم از سنگها ترتیب و با هم پیوسته داشته و در ان
بحر شور که میان جزیره اندلس و بر کبیر در موضعی که معروف بزقاق بسته است نصب کرده و درزها و رخنه های ما بین حجاره را مسدود ساخته و این
سنگها را باین ترتیب از بیابان تا بجزیره متصل ساخت چندانکه علامات و آثارش تاکنون در زقاق و کوچهای ما بین سبته و جزیرة الخضرا باقی است و
مردم اندلس را گمان چنان است که انجا نشان قنطره ایست که اسکندر برای عبور مردمان از سبته بجزیره برکشیده بود و خدای بهتر میداند که ازین دو
کدام یک اصح است بالجمله چون تنضید ان سنگها بپایان رفت از مکانی رفیع در کوه بر کبیر آب خوشگوار پدیدار کرده و دران نهر جاری ساخته و آسیا بزرگ
بساخت و این آب را در انجا فرود آورده آسیابی در انجا در جزیره اندلس احداث و دایر نمود و آن سلطان که طلسم را بر گردن گرفت چون مترصد بود که
بروفق منظورش رصدی ترتیب دهد کارش بطول انجامید چه آن کار رجابیست محکم و استوار باشد پس بنائی مربع از سنگ سفید در ساحل دریا در بحر ا
شروع نمود و اساس آن بنیان را چندان حفر نمود که بان مقدار که از زمین برافراخته بود در زیر زمین بر نهاده بود تا در مرور دهور و گذر روزگار
استوار و پایدار بماند و چون آن بنیان بر طبق منظورش بپایان رفت صورتی از نحاس احمر و آهن مصفّی که با هم مخلوط و ممزوج داشته بساختند
و آن صورت از مرد بربری بود که دارای لحیه و ریش و بر سرش گیسوی مجعّد که از نهایت جعودت بر سرش ایستاده مانند کسائی مینمود و هر دو طرفش
بر دست چپش بود و با صورتی بس لطیف و در دو پایش نعلی بر نهاده و این شخص بر فراز ان بنا و بر موضعی مستدق و باریک باندازه بر نهادن
دو پایش فقط ایستاده و سر بآسمان برکشیده بود و درازای او از شصت و هفتاد ذراع افزون بود و چنان نموده بودند که در دست راستش کلید
قفلی است که مقبوض داشته و بدریا اشارت نموده گویا میگوید راه عبور نیست و اثر این طلسم در بحر بیست که محاذی آن است و چنان است که هرگز
آن دریا را ساکن نمی بینند و هرگز کشتی بربری دران جاری نخواهد شد مگر وقتی که آن کلید از دست او بیفتد بالجمله چنان بود که این دو ملک هر یک در
ترتیب کار خود شتاب میورزیدند چه مقرر چنان بود که هر یک در انجام کار خود پیشی جوید مستحق تزویج ان دوشیزه باشد و ان سلطان که کار آسیا را
متحمل بود بانجام رسانیده بود لکن این امر را از صاحب طلسم پوشیده میداشت تا مبادا چون مأیوس شود از ترتیب طلسم کناری جوید چه طلسم را خوش
میداشت و همی خواست از طلسم و آسیا و زن هر سه کامروا باشد پس همچنان نگران بود تا آن روز که صاحب طلسم از کار طلسم بپرداخت بدانست و در
پایان همان روز آب را بجزیره جاری گردانیده آسیا را بگردش در آورد و این خبر مشتهر و بصاحب طلسم معلوم گردید و او در انوقت در بالای طلسم بود
و صورت ان طلسم را صیقل همیداد چه طلسم مذهّب بود و چون بروی معلوم گردید که بعد از این زحمات بی پایان آن پادشاه بروی سبقت گرفت
و شاهد مقصود در کنار اوست چندان بیتاب و توان شد که از بالای ان بنیان مرده بزیر افتاد و انکه ترتیب آسیا نموده بود بر آسیاب و آن دوشیزه
و آفتاب احتساب و طلسم کامیاب شد و چون پادشاهان باستان مملکت یونان از فتنه و فساد بربر چنانکه اشارت رفت بر اندلس بیمناک بودند
هر یک در زمان خویش رصدی بر بستند و طلسمی بساختند و این طلسمات را در تابوتی از سنگ سخت ودیعت نهاده در بیت الحکمه که در شهر طلیطله بود
بگذاشتند و برای آنخانه دری مقرر نمودند و بر آن در قفلی بر زدند و هر پادشاهی بانکس که بعد از وی بر سریر سلطنت می نشست وصیت مینهاد که

قفلی

تقفلی بپهلوی آن قفل بر زنند و بر شرایط محافظت آن ودیعه بیفزایند و ایشان براین نسق کار میکردند تا ستاره اقبال ایشان جانب زوال گرفت و زمان انقراض دولت یونان نمایان شد و نوبت در آمدن مردم عرب و گروه بربر بجزیره اندلس فرا رسید قضای آسمانی بال و پر برگشود و دانایان دوربین و بینایان سخندان کور و کر شدند و نوبت سلطنت برذریق رسید و او پادشاه بیست و هفتم بود که از زمان ترتیب طلسمات در مدینه طلیطله تا آن زمان بر تخت ملک نشست چون بر سریر ملک جای گرفت با وزراء و پیشکاران دولت گفت همانا مرا از این بیت که بیست و شش قفل بر آن بر زده اند چیزی در خاطر خطور همیکند و بر آن اندیشه ام که این قفلها برگشایم و آنچه در آنست باز دانم چه تا کنون ببازی نهاده اند گفتند ای پادشاه بصدق و راستی فرمودی چنین کار را بیهوده نکرده اند و مهمل نگذاشته اند مصلحت چنانست که تو نیز چون پدران برگذشته و سلاطین جهان در نوشته قفل بر زنی و بسیرت ایشان کار کنی رذریق گفت نفس من در گشودن آن با من منازعت میکند و من از آن نگار ناچارم گفتند اگر چنان گمان میکنی که در این بیت مال و ذخیره ایست یک میزانی بسنجیده دار تا ما از اموال خود تقدیم نمائیم و تو در گشودن آن حادثه که عاقبتش را ندانیم بر ما فرود میاور لکن رذریق بر انجام مقصود خود اصرار نمود و چون مردی با هیبت و سطوت بود ایشان را قدرت مکالمت نماند پس فرمان داد تا قفلها را برگشایند و کلید هر قفلی بر خودش علاقه بود و چون در را باز کردند هیچ چیز در آن نیافتند مگر خوانی بزرگ از طلا و نقره مکلل بجواهر و بر آن نوشته بودند این است خوان سلیمان بن داود علیهما السلام و نیز از آن تابوتی اندر بیت بدید که بر آن قفلی بر نهاده و کلیدش از قفل آویخته بود و پس آن قفل را برگشود در جوف صحیفه پوست آهو در تابوت بدیدند و در اطراف تابوت صورتهای سواران که با رنگهای پر دوام بساخته و باشکال مردم عرب بود بدیدند که پوستین ها بر تن و عمامه ها بر سر و با گیسوان مجعد و در زیر پای اسبهای تازی و بدست اندر کمانهای عربی و از کردن تیغهای در حلی و زیور بر دوش سنانها آویزان نموده بودند آنگاه رذریق بفرمود تا آن پوست آهو را برگشودند در آن نوشته دیدند که هر وقت این خانه و این تابوت را که از روی حکمت و تعیین وقت معین مقفل داشته اند برگشایند جماعتی که اشکال ایشان در این تابوت مرتسم شده است بجزیره اندلس در آیند و مملکت یونان از دست مردم آن بیرون آید و حکمت ایشان مندرس و فرسوده گردد و چون رذریق این مطلب بدانست بر کار و کردار خویش پشیمانی گرفت و انقراض دولت یونان را محقق دانست و دیری نگذشت که در خدمتش معروض افتاد که لشکری از جانب ملک عرب از مشرق زمین بفتح بلاد اندلس فرا میرسند و پاره از بلاد را برگشودند در کتاب اخبار الدول مسطور است که از عجایب آثار روزگار دو خانه در بلاد اندلس است در شهری که مشهور بمدینة الملوک است و چون مملکت اندلس در عهد ولید بن عبد الملک مفتوح شد آمدند و بیت را در یافتند و یکی از آن دو را برگشودند و در آنجا بیست و چهار تاج و بر هر تاجی نام تاج گذار و مقدار شمار روزگار او را برنگاشته بودند و نیز در آنجا مائده سلیمان علیه السلام را که از طلای احمر و بقولی از یاقوت بود و اطواق جواهر ثمین بر آن نصب کرده بودند بدیدند و الجمله را بدرگاه ولید بن عبد الملک حمل نمودند و بر در خانه دیگر بیست و چهار قفل دیدند و ندانستند این اقفال چیست و چون نوبت سلطنت برذریق رسید که آخرین پادشاهان آن سامان است بیغما دگفت ناچار باید این اقفال را برگشایند و چون برگشودند صورت رجال عرب را با عمایم و نعال و رماح و خیول ایشان دریافتند و چندی بر نیامد که در همان سال که این در را برگشودند لشکر عرب بآنجا بیامد و الجمله را فتح نمود راقم حروف گوید از گذارش اینگونه اخبار عجیب باید رفت چه انجمله را در مواقع مقارنت کوکبی با کوکبی که مؤثر باثر مخصوصی است مربوط باید شمرد چنانکه اغلب حوادث آسمان از اقتران کواکب نحس و سعد نمایان گردد و ظهور طلسمات و آثار غریبه که بدست حکمای باستان و دانایان پیشین زمان نمایش گرفته از این حیثیت است و چون حکمای یونان و مصر نظر باقتضای آب و هوای آن سامان بجودت و زکاوت خاطر اختصاص یافته اند و دارای مراتب تحقیق و اندیشه عمیق و علم نگذره وار ستاره بیشتر از دیگر مردمان داشته اند ترتیب آثار و علامات غریبه داده اند و طلسم از آنجمله است و چون مبرهن است که در مقارنت اختری با اختری اثری مخصوص بروز نماید چنانکه در علم نجوم معین است که گاهی از مقارنت ستاره بستاره اثری مسعود و گاهی منحوس استخراج نمایند طلسم را نیز در آن موقع که مناسب شمارند ترتیب دهند و ظهور طلسمات و غرایب آیات در مملکت یونان

و مصر و مغرب بسبب ظهور حکمای دانا بیشتر بوده است چنانکه در کتب تواریخ و اخبار مندرج است مسعودی در مروج الذهب در ذیل اخبار مصر نوشته است که در آن هنگام که عبد العزیز بن مروان از جانب برادرش عبد الملک والی مملکت مصر بود و یحیی بن بکیر در خدمتش اقامت داشت و او میگوید یکی روز مردی عالم و ناصح بخدمت عبد العزیز آمد گفت بازگوی تا چه داری اظهار کرد گفت در فلان قبه گنجی بزرگ است گفت نشان آن چیست گفت علامتش این است که چون آن مکان را بشکافند و اندکی حفر نمایند زمینی پدید آید که با مرمر و رخام مفروش باشد و چون چندی دیگر بکنند بدری سیمین میرسند و چون آن در را برآورند عمودی از طلا پدید آید که بر فرازش خروسی از طلا باشد و دو چشم آن خروس دو یاقوت درخشنده که بقیمت جهانی ارزنده است و دو بال آن خروس بیاقوت و زمرد مرصع و چنگهای خروس بر صفحهای طلا منصوب و بر بالای آن عمود ایستاده است چون عبد العزیز این حکایت بشنید چند هزار دینار از پی اجرت مزدوران آن کار مقرر ساخت بالجمله جماعتی از مردمان کارگر فراهم شده بانجام آن مهم کمر بربستند و در آنجا تلی عظیم بود و پس گودالی بزرگ در زمین بکندند و آن نمیزا بان نشان از سنگ مرمر و رخام دریافتند چون عبد العزیز این خبر بدانست حرصش برافزود و در مخارج مزدوران انفاق بیشتر فرمود و آن جماعت بآن کار رنج همی بردند و آن زمین را بر شکافتند تا سر خروس نمایان شد و از فروغ آن دو یاقوت که بجای دو چشمش بود درخشی چون برق خاطف نمایان شد آنگاه همی بکندند و بکاویدند تا دو بال و از آن پس چنگهایش پدیدار گشت و در اطراف آن عمود که خروس بر آن بود عمودی پدید آمد که بنیانش را با اقسام سنگ و رخام در نهاده بودند و نیز بناهای بلند و طاقها بر فراز بابهای بسته بدیدند و از آنها تماثیل و اشکال و صور و اشخاص بانواع مختلف از طلا و سنگهای جواهر که بهما که پردهای مشبک بر آن آویخته و از طلا مقفل ساخته بودند فروزان گردید این هنگام عبد العزیز بدانسوی روی نهاد و چون بانجمله نگران شد یکتن از حاضران بانجانب شتاب گرفت و پایش بر پله مشبک از آن که با آن خروس منتهی میشد رسید و چون دو پایش بر پله چهارم رسید دو شمشیر بزرگ عادی از یمین و یسار زده بان نمایان گشت و چنانکه وی همی بدانست بر وی فرو خوردند و بر هم پاره پاره اش ساختند و بدنش را از زیر افکندند و چون پاره از اعضایش بر پاره از پلهها میرسید بعمله آن بشنیدند قرار گرفت آن عمود بلرزید و آن خروس چنان آوازی عجیب و مهیب برکشید که بعید و قریب بشنید و دو بالش را حرکت داده و از زیر آن آوازهای غریب و عجیب برآمد که در آن میلهای آهن و حرکات که هر وقت چیزی بر آن پلهها برسید بر میآمد بشنیدند چون آن کسان که این حال عجیب مشاهده نمودند چنان متحیر و سرگردان و پریشان گردیدند که بتمامت بهلاکت رسیدند و الجمله از کارکنان و کارفرمایان و آمر و ناهی هزار تن بشمار می آمد عبد العزیز از اینحال سخت ملال و غمناک شد و گفت همانا کاری غریب و شگفتی عجیب است و هیچکس نتواند بآن نایل گردد نعوذ بالله منه آنگاه جماعتی را فرمان کرد تا آنچه خاک از آن گودال برآورده بودند بر روی آنانکه بهلاک رسیده بودند بریختند و همان گودال گورستان آنان گردید بالجمله در حدود و نواحی مصر و یونان از اینگونه غرایب دفاین و اموات کهن و اشکال و تماثیل مجلله قبایح و دواها و داروها که در حفظ آنها از روزگار باستان بکار برده اند و از چهار هزار و پنج هزار سال بیشتر دانسته اند در زمان سلاطین و خلفا و وزرای آن سامان فراوان دیده اند و در تواریخ معتبره یاد کرده اند چنانکه تا کنون در موزه مصر مردگان چند هزار ساله موجود است که بقوت پاره دواها و داروها نگاه داشته اند و بیان آن در اینجا نشاید و پاره از آن آیات و علامات غریبه و ابنیه عجیبه اهرام و برابی مصر در مجلدات مشکوة الادب در مقام خود نگارش رفته است هم اکنون بدان رشته که در دست بود باز شویم و از داستان طارق و رذریق باز گوئیم و از خداوند یکتا توفیق طلبیم چون سپاه طارق و لشکر رذریق صف قتال و جدال بر آراستند و کار رزم بساختند تا هشت روز نایره قتال اشتعال داشت و مرد و مرکب پایمال تواتر آجال بود و چنان بود که بر میمنه و میسره سپاه رذریق پسر پادشاهی که پیش از وی بود و پاره شاهزادگان دیگر سرکرده و سردار بودند و از آن بغض و کین که با رذریق داشتند دل بهزیمت بر نهادند و همی گفتند چون مردم عرب و مسلمانان را مال و غنیمتی فرا بدست آید جانب اوطان و بلاد خویش پیش گیرند لاجرم این ملک بر ما باقی بماند پس بیکباره روی بفرار نهادند و رذریق و متابعانش نیز

بمشیت یزدانی و تقاضای آسمانی فرار کردند و رذریق در آن رودخانه غرق شد و طارق تا شهر استجه از دنبال فراریان بتاخت و در آنجا
مردم استجه و منهزمین که با ایشان پیوسته بودند جماعتی بزرگ بجنب او در آمدند مقاتلتی سخت در میانه برفت و در پایان کار مردم اندلس در هم
شکستند و پس از این جنگ هیچوقت مسلمانان را چنان مقاتلتی دشوار پدید نگشت و طارق در کنار چشمه که از آنجا تا شهر استجه چهار میل فاصله
بود فرود آمد و آن چشمه را تاکنون عین طارق نامند و چون جماعت قوط حکایت این دو هزیمت بشنیدند در بیم و خشیت افتادند و قلوب ایشان
از رعب و ترس آن جماعت آکنده شد و چنان گمان کردند که طارق با ایشان آن کند که طریف با ایشان باز نموده که [illegible] پس بشهر
طلیطله فرار کردند و چون چنین کردند و شهرهای اندلس را خالی گذاشتند یولیان با طارق گفت همانا از کار اندلس [illegible] یافتی اکنون لشکر یاران را
پراکنده فرمای و خویشتن بطلیطله انداز آی طارق بفرمود تا لشکریانش از مدینه استجه متفرق شدند و ایشان را چند قسمت کرد دیگر دسته را بسوی قرطبه
و یکفوجی را بسوی غرناطه و گروهی را بسوی مالقه و انبوهی را بالطرف تدمیر روانه داشت و خود و بیشتر لشکرش بجانب جیان شدند و باندیشه طلیطله
در آمدند چون در طلیطله آمدند آنشهر خالی دیدند هر کس در آنشهر بود بشهری که در پشت آنکوه بود جای کرده و آن شهر را مایه مینامیدند و اما از آنسوی
آن لشکری که بسوی قرطبه شدند مردی شبان ایشان را بر سوراخی که بر باره آنشهر بود دلالت نمود ایشان از آن سوراخ بشهر در آمدند و متصرف و مالک شدند
و آن سپاه که باهنگ تدمیر روی نهادند صاحب تدمیر که نامش تدمیر و آن شهر بنام او موسوم بود ایشان را با لشکری گران دوی در روی شد و جنگی
سخت نمود و سرانجام منهزم گردیده و جمعی بیشمار از یارانش کشته شدند آنگاه تدمیر که از بخت اریوله نام داشت بفرمود تا زنان اسلحه میدان بر تن
بیارایند لکن در آخر کار با مسلمانان بمصالحت پرداخته طریق مسالمت گرفتند و سپاهیان دیگر نیز سایر بلاد را که آهنگ داشتند بر گشودند و از آنطرف
چون طارق طلیطله را از اهلش خالی دید بر دیگر بهود را با جماعتی از مردان خود در آنجا بگذاشت و خود بوادی الحجاره راه بر داشت و از یکی دره آنکوه را
در سپرد و آن دره تاکنون بفج طارق معروفست و بآن شهر که در خلف جبل بود بار رسیده و در آنجا که مدینة المائده اسم نام بود مائده و خوان حضرت سلیمان
علیه السلام را دریافت و آن مائده دو کناره و پایهایش از زبرجد سبز و مکلل بیاقوت و مرجان و گوهر ریان و دیگر جواهر درخشان بود و سیصد و شصت
پایه داشت آنگاه بمدینه مائده گردش گرفت و آنچه توانست بغنیمت برد و در سال نود و سیم بطلیطله بازگشت و بعضی گفته اند بارض جلیقیه اقتحام نمود و
آن زمین را در هم شکافت و همی راه نوشت تا بشهر استرقه رسید آنگاه بمدینه طلیطله باز آمد دید آن لشکر را که از شهر استجه بفتح پاره بلاد فرستاده
بودند بعد از فتح و فیروزی بخدمتش باز شدند و از آنطرف موسی بن نصیر در شهر رمضان المبارک سال نود و سیم هجری با جمعی کثیر باندلس در آمد و در
جزیرة الخضراء نزول نمود و در خدمتش معروض داشتند که از همان طریق که طارق سپرده عبور فرماید پذیرفتار نشد و نمایندگان آن طریق گفتند تو را از راهی
میبریم که از طریق طارق اشرف باشد و بآن شهرها عبور دهیم که مفتوح نداشته و یولیان او را بفتحی عظیم بشارت داد موسی نیک شاد گردید چه از آن
پیش بسبب فتوحات طارق که بنام او شهرت یافته غمنده بود پس او را بشهر ابن سلیم بردند و آنشهر را موسی بقهر و غلبه فرو گرفت آنگاه بمدینه قرمونه
روی نهادند و آنشهر از تمامت شهرهای اندلس استوارتر بود پس یولیان کیدی بساخت و از نخست خود با جماعتی بصورت فراریان بشهر در آمد و همه را
سلاح جنگ همراه بود و اهل قرمونه فریب خورده ایشان را در شهر خود در آوردند و چون موسی بدانست لشکری از ایشان بسوی رهسپار ساخت و شب هنگام
آنشهر را فرو گرفتند و مسلمانان بشهر در آمدند و متصرف گردیدند از آن پس موسی بن نصیر بسوی اشبیلیه که بزرگترین شهرهای اندلس است و از حیثیت بنا
و آثار از همه گرامی تر است آمده پس ماهی چند آن شهر را در بندان داده برگشود و هر کس در آنجا بود فرار کرد و موسی بن نصیر گروهی از یهود را در آنشهر ساکن
فرمود و بشهر ماردة راه سپرد مردم ماردة جماعتی بیرون تاختند و بنزدیکی چند بپای بردند سرانجام محصور شدند و موسی بن نصیر با گروهی از سپاهیان
شب هنگام در چاه سنگستان نهانکمین ساختند و کفار از حال ایشان استحضار نیافتند و چون خورشید بامدادان بر آسمان بر آمد مردم ماردة بعادت دیگر
روز از آن بجر گاه گرایان شدند و مسلمانان بمحاربت مسارعت گرفتند و در وقت موسی بن نصیر با مردمان کار زار از کمین بیرون تاختند و در پیرامون

سیمود چه طریف …

تفصیل مائده سلیمان علیه السلام

فتح اشبیلیه و دیگر شهرها

ایشان

ایشان پرده زدند و در میان ایشان و شهر حایل شدند و از ایشان جمعی کثیر و جمی غفیر را دستخوش شمشیر ساختند و هر کس بماند بکوه و بیابان فرار
کرد و مسلمانان داخل شهر شدند و در روز فطر سال نود و چهارم مردم ماردة با مسلمانان قرار بصلح دادند و اموالی فراوان بر گردن نهادند و از آن پس مردم اشبیلیه
دیگر باره اجتماع کرده و هر کس از مسلمانان در آنشهر بود بقتل رسانیدند چون موسی بن نصیر بر این داهیه بصیر گردید پسرش عبد العزیز را با لشکری گران
روانه داشت و عبد العزیز آن شهر را در بندان داده بقهر و غلبه برگشود و هر کس در آنجا بود بکشت و از آنجا بسوی لبله و باجه روی نهاد و آن دو شهر را
نیز مالک شد و باشبیلیه معاودت نمود و از آن پس موسی در شهر شوال باهنگ طلیطله روی نهاد و طارق بپذیرائی او بیرون شد و چون موسی را بدید از بار
فرود گردید و موسی با تازیانه بر سرش بزد و او را بر خلاف فرمان توبیخ نمود آنگاه با وی بشهر طلیطله بیامد و آن مائده و غنایم را از وی بخواست طارق جمله را
در حضرتش حاضر ساخت و یکپایه از پایهای مائده را کنده دیده از طارق بپرسید گفت بر اینگونه یافته ام و بآن پایه آگاهی ندارم پس پایه از طلا در عوض
بساختند و بر مائده منصوب کردند آنگاه موسی بن نصیر با جمعی کثیر بسوی ممالک سرقسطه و شهرهایش روی نهاد و جمله را مفتوح کرد آنگاه روی ببلاد
فرنگ نمود تا به بیابانی بزرگ و زمینی هموار که علامات و آثار بود رسید و در آنجا بتی را ایستاده نگران گردید که بر آن منقور بود ای بنی اسماعیل پایان سیر
و سلوک شما تا این مکان بیش نیست از اینجا باز گردید و اگر پرسش کنید که بسوی چه مراجعت کنیم شما را خبر میگوییم که بدان اختلافی که در میانه شما روی خواهد
داد چندانکه پاره کردن بعضی امیر نمید و چنین گردید باز گردید پس موسی مراجعت گرفت و در آن اثنا این حال رسول ولید با وی رسید و فرمان آورد
که از اندلس بیرون آیند و بخدمتش روی نهند لکن موسی را از اینکار خوش نگشت و با رسول بمماطلت کار همیکرد و از ناحیه دیگر بیرون از ناحیه صنم آهنگ
بلاد دیگر دشمنان کرد و بقتل و سبی بپرداخت و هر چه کنیسه بود خراب کرد و ناقوسها را در هم شکست تا بصخره بلای کنار بحر اخضر رسید و اینوقت شوکت
و صلابتی عظیم داشت پس رسولی دیگر از درگاه ولید فرا رسید و زمام استرش را بگرفت و با تحکم از آن اراضی بیرونش آورد و در عرض راه طارق نیز با او ملحق
شد و جانب راه گرفتند و موسی بن نصیر پسرش عبد العزیز را از جانب خود در اقلیم اندلس باز گذاشت و اعمال افریقیه را با فرزند مهینش عبد الله
سپرد و پسر دیگرش عبد الملک را بر سبته و طنجه و حوالی آن بازنشاند و عبد العزیز بن موسی همان است که بسبب زوجه اش دختر رذریق بقتل رسید چنانکه
بآن اشارت شد بالجمله موسی و طارق با غنایم و ذخایر اندلس و مائده و سی هزار دختر باکره از ملوک قوط و اعیان آن سامان و جواهر و امتعه بیرون
از حد حصر جانب شام گرفته بدرگاه ولید حضور یافتند و چنان بود که موسی بخدمت ولید معروض داشته بود که اندلس را خود فتح کرده و مائده را خود
ماخوذ داشته و چون در پیشگاه ولید در آمدند هر چه غنیمت کرده بود بر وی عرضه داد و نیز مائده سلیمان علیه السلام را چنانکه در ذیل حالات ولید بنگارش
یافت در حضرتش معقدم داشت طارق نیز حاضر بود و عرض کرد این مائده را من بغنیمت آوردم موسی بن نصیر او را تکذیب کرد طارق با ولید گفت از موسی
پرسش فرمای که آن یک پایه زبرجد که معدوم است چه شد چون پرسش کرد موسی را علمی بر آن نبود طارق آن پایه را بیرون آورد و گفت از بهر چنین
روز مخفی داشتم ولید بدانست که طارق براستی سخن کرده و این کردار طارق از آن بود که موسی بر طارق خشم کرده او را مضروب و محبوس ساخته بود
تا ولید بفرستاد و او را از حبس بیرون آورد و بعضی گفته اند که چون موسی بن نصیر از مملکت افریقیه بشام آمد ولید وفات کرده و سلیمان بر تخت سلطنت
بر نشسته بود و چون مزاج سلیمان بروی منحرف بود او را از تمامت اعمال و ایالات معزول ساخته و بزندان در افکند و آنچه داشت از وی بستد چندانکه
کار او چنان پریشان گردید که از بزرگان عرب برای معونت گذران خویش سؤال همیکرد و فله الغزو البقاء و الملک الکبیر ابن خلکان گوید موسی بن
نصیر و موالیش طارق چندان برفتند و شهر و دیار برگشودند تا بجلیقیه رسیدند که در ساحل بحر محیط واقع است آنگاه مراجعت نمودند و در سال نود
چهارم در دمشق آمدند و خدمت ولید بن عبد الملک را دریافتند و مائده سلیمان بن داود علیهما السلام با ایشان بود و آن خوان را از طلا و نقره ساخته
و طوقهای لؤلؤ و یاقوت و زمرد بر آن منصوب و آن مائده بسیار عظیم بود چندانکه بر استری قوی جثه بر می نهادند و قدمی چند بر نهاده دست و پایش
التماس میکرد و هم تاجهای پادشاهان برگذشته یونان همه مکلل بجواهر درخشان با ایشان بود و چون ولید از جهتی بروی غضبناک بود چون

فتح … [illegible]

[illegible]

بدمشق در آمد یکروز از ایّام تابستان که سخت گرم بود او در آفتاب بداشت چندانکه بیهوش بیفتاد و بعد از موت ولید چون سلیمان بن عبد الملک در
سال نود و هفتم و بقولی نود و نهم هجری حج گذاشت موسی نیز ملازمت رکاب داشت و در عرض راه در وادی القری رخت بدیگر جهان کشید و لادتش

سال نهم هجرت که زمان خلافت عمر بن الخطاب ... هجرت باشد

در زمان خلافت عمر بن الخطاب در سال نهم هجرت روی داد

ذکر پرسش محمّد بن مسلم از حضرت امام محمّد باقر صلوات اللّه و سلامه علیه از سبب رکود شمس

علامه مجلسی در بحار الانوار از علی بن عطیّة الزیّات از محمّد بن مسلم روایت کرده است که گفت در حضرت ابی جعفر علیه السلام معروض داشتم فدای تو گردم
مرا از رکود شمس یعنی ایستادن آفتاب و سکون آن در نصف النهار خبر ده قَالَ وَيْحَكَ يَا مُحَمَّدُ مَا أَصْغَرَ جُثَّتَكَ وَأَعْظَمَ مَسْأَلَتَكَ
فرمود همانا با این پیکر ضعیف پرسشی عظیم میکنی و در اینکلام از نهان تعجب میفرماید که با این صغر جثه در صدد فهم معانی امور دقیقه است یا می
خواهد او را تنبیه نماید که او را نرسیده است که در مقام ادراک چیزی که بدانش آن مامور نیست بر آید یعنی این علوم مخصوص بانبیا عظام و
اولیای فخام است و دیگران از فهم علوم و احکام دینیه در خور است با نجمله نوشته است آنحضرت ماته روز او را پاسخ نداد و در روز چهارم با محمّد بن مسلم
فرمود إِنَّكَ لَأَهْلٌ لِهَذَا الْجَوَابِ إِنَّ الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ جَذَبَهَا سَبْعُونَ أَلْفَ مَلَكٍ بَعْدَ أَنْ أُخِذَ بِكُلِّ شُعَاعٍ
و در نسخه دیگر شُعْبَةٍ مِنْهَا خَمْسَةُ آلَافٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مِنْ جَاذِبٍ وَدَافِعٍ حَتَّى إِذَا بَلَغَتِ الْجَوَّ و در نسخه دیگر بَلَغَتِ الْكُوَّةَ
وَجَازَتِ الْكُوَّةَ قَلَبَهَا مَلَكُ النُّورِ ظَهْراً لِبَطْنٍ فَصَارَ مَا يَلِي الْأَرْضَ إِلَى السَّمَاءِ وَبَلَغَ شُعَاعُهَا تُخُومَ الْأَرْضِ
فَعِنْدَ ذَلِكَ نَادَتِ الْمَلَائِكَةُ سُبْحَانَ اللَّهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ صَاحِبَةً وَلَا وَلَداً
وَلَمْ يَكُنْ لَهُ شَرِيكٌ فِي الْمُلْكِ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ وَلِيٌّ مِنَ الذُّلِّ وَكَبِّرْهُ تَكْبِيراً یعنی که آفتاب طلوع مینماید هفتاد هزار ملک
خورشید را می کشند بعد از آنکه بهر شعبه آن پنجهزار فرشته اخذ کردند بعضی میکشند و پاره دفع می کنند تا گاهی که در میان آسمان و زمین برسد و از جو
تجاوز مینماید فرشته موکّل نور آفتاب را مقلوب میگرداند و آنسویش که بر زمین نمایان بود بجانب آسمان میشود و روشنائی آن و فروغ و شعاعش
بنتهای زمین میآید چون باینحال رسید ملائکه ندا میکنند که بزرگ و منزه است خدای و نیست خدائی جز خداوند تعالی و حمد و سپاس مخصوص است
بخداوند بیهمتا نه صاحب و نه یار و نه رفیق و نه فرزند و نه شریک و انباز و نه هرگز غباری بر دامن جلال و قدرتش راه دارد که بدوست و
معین نیازمند باشد پس چنین خدای را بزرگ و عظیم شمارید محمّد بن مسلم میگوید عرض کردم فدای تو شوم آیا در حال زوال شمس برین کلام حافظی
است فَقَالَ نَعَمْ حَافِظٌ عَلَيْهِ كَمَا تُحَافِظُ عَلَى عَيْنِكَ فَإِذَا زَالَتِ الشَّمْسُ صَارَتِ الْمَلَائِكَةُ مِنْ وَرَائِهَا يُسَبِّحُونَ
اللَّهَ فِي فَلَكِ الْجَوِّ إِلَى أَنْ تَغِيبَ فرمود بلی بر اینکلام حافظی است چنانکه تو چشم خویش را حفظ میکنی و چون شمس بوقت زوال رسید فرشتگان
از وراء آن خدای را تسبیح مینمایند در فلک جو تا گاهی که غایب شود از حضرت صادق آل محمّد صلی اللّه علیه و آله سؤال کردند که از چه روی آفتاب
در هر روز رکود و سکونی هیباشد لکن در روز جمعه سکونی ندارد فرمود بسبب اینکه روز جمعه از سایر ایام تنگتر است یعنی آفتاب زودتر سپری
میشود و چون دیگر ایام در هنگام زوال سکون و رکود نمیگیرد عرض کردند از چه روی این روز را خدایتعالی از دیگر ایام ضیق قرار داد فرمود
از اینروی که خداوند بجهة حرمت روز جمعه کفار را در این روز معذب نمیگرداند معلوم باد که علامه مجلسی در این حدیث پاره تحقیقات میفرماید

پارهٔ از تحقیقات

که برای توضیح آن از نگارش ناچاریم میفرماید محتمل است که آن پنجهزار ملک از جمله همان هفتاد هزار باشند یا گروهی دیگر باشند پس شمس و قعده
است میان جاذبی و دافعی از این هفتاد هزار ملک و آن پنجهزار با اینکه هفتاد هزار فرشته از پیش رویش او را بکشند و پنجهزار از دنبالش او را برانند
و مراد بجذب همان چیزیست که سبب حرکت میشود اعم از اینکه حرکت از جذب حاصل شود یا از دفع یعنی خواه بسبب کشیدن شمس حاصل گردد
یا بعلت راندن آن یا اینکه نسبت بجذب بجملگی آنها باشد بر سبیل مجاز و بهر تقدیر احتمال دارد که مراد بحرکت جذب همان حرکت یومیه سریعه

بر خلاف توالی تابعه مر حرکت فلک اطلس باشد که روز و شب بسبب آنحرکت نمودار میگردد و مراد بحرکت دفع همان حرکتی است که از فلک
چهارم که محل شمس است بر حسب توالی بروج باشد و اینحرکت بسیار بطئی است چندانکه در هر یکسال یکدوره را بیشتر طی نکند و معنی چنین میشود که
چون آفتاب طلوع مینماید آن هفتاد هزار ملک او را بهمان حرکت یومیه بسوی مغرب میکشانند و بعلاوه آنکه هر شعاعی از آن یا بمکان هر شعاعی
از آن پنجهزار از ملائکه موکّلند و جاذب که بسوی مشرقش میرانند بحرکت خاصه و شمس بمقدار فضل ما بین این دو حرکت سیر مینماید تا بجو میرسد یعنی وسط
آسمان مجازاً یعنی ما بین آسمان و زمین و از کوه تجاوز میکند و کوه بمعنی شکاف در دیوار است یعنی اشعه آفتاب از کوی شرقیه بیرون میشود و این
زمان نزدیک بزوال است و گاهی کوّه گویند و بر سبیل استعاره دایرهٔ وسط النهار را خواهند آنگاه ملک نور او را بگرداند و این تاویل از آن کنند
که چون شمس جانب صعود گیرد طرف شمس که پهلوی زمین یعنی جانب شرقی بسوی آسمان یعنی بجهت فوق مایل میشود و از این نسبت قلب بآن میدهند و
ممکن است که مراد بفلک جو همان جو فلک یعنی ما بین آسمان چهارم و پنجم باشد و بر این تقدیرات این بیان را فایده اندک است و از چند وجه اشکال
وارد میآید یکی اینکه اگر حقیقت شمس را رکود و سکون باشد بانچه محسوس است و چشم می بیند مخالف است زیرا که بهیچ جه در ساعات ایام در حرکت شمس
یعنی در سرعت یا بطئی آن چیزی بنظر نمایدی و تفاوتی معلوم نمیشود دیگر اینکه شمس بحسب آفاق و اقطار زمین در هر آنی برای یکجماعتی نصف النهار است
مثلاً اگر برای جماعتی بحسب اتفاق آنها چاشتگاه یا عصر یا اول بامداد برای دیگر هنگام زوال است پس اگر بنا باشد که شمس را در هنگام زوال سکون
و رکودی باشد باید همیشه ساکن و بیحرکت باشد دیگر اینکه تفاوت میان روز جمعه و دیگر ایام نیز مخالف حسّ است یعنی در انظار مردم حرکت شمس در
روز جمعه با سایر ایّام تفاوت ندارد دیگر اینکه حرارت شمس نه بسبب جرم شمس است تا اینکه تعذیب ارواح مشرکان بسبب نزدیک داشتن آنها را
بچشمه خورشید حاصل شود بلکه این حرارت بعلّت انعکاس اشعّه از اجسام کثیفه است و از این است که هر چه از زمین بالاتر روند حرارت شمس کمتر میشود
و ممکن است که جواب از ایراد اول و سیّم داده شود باینکه تواند بود که این رکود و سکون خیلی کم باشد و بآن الاتی که ساعات شناخته میشود ظاهر
نشود و ممکن بشود که مقداری برای آن در دقایق و ساعات باز نمود یعنی بحسب یقین تخمین فقط باشد و از ایراد ثانی جواب میدادند که مراد از
نصف النهار موضع خاصی است مثل مکه و مدینه یا قبة الارض و بر این جواب ایراد وارد میشود که اگر این سخن را تسلیم کنیم لازم خواهد بود که رکود
شمس در بلاد دیگر در زمان چاشتگاه یا عصر واقع شود و حال اینکه هیچکس بر این مطلب اتفاق نکرده است و از ایراد چهارم پاسخ گوئیم که ممکن
است برای آفتاب دو حرارت باشد یکی از جهت جرم و دیگر از جهت انعکاس و اینکه پاره گفته اند که فلکیّات قبول این کیفیات را نکنند بچیزی شمرده
نیست چه بر خلاف آن برهان قاطع داریم و بسیار میشود که رکود را بدو وجه تاویل مینمایند یکی اینکه شمس را در هنگام قرب بنصف النهار حرکتی در
نهایت بطئی است چندانکه گوئی بحال خود و مقام خود ساکن است از اینروی مجازاً اطلاق رکود بر آن کرده اند یا بسبب آنکه در هنگام زوال
در پارهٔ بلاد سایه ندارد و پس حرکتی برای ظل نیست در آنحال پس مقصود از رکود شمس رکود ظل شمس است و اینکه بعضی گفته اند که مراد رکود ظل است
بجا و اینکه معروف است که در میان هر دو حرکت مستقیمی سکونی است پس ناچار سکونی آشکار لازم است که زیادت و نقصان ظل را نمودار کند اما پوشیده
نیست که حمل کردن رکود را بر اینوجه سخت بعید است با اینکه نسبت حرکت بسوی ظل از راه مجاز است بلکه از این ظهور و بروز بعضی اجزا ظل را خواهند
که گاهی پدید و گاهی ناپدید میشود و بر فرض اینکه از روی حقیقت بشماریم حرکت مستقیم نخواهد بود و دوم این است که چون ایام رحمت و آسایش نزد
مردمان سریعة الانقضاء و زود گذر و روز کار سختی در نظر خیلی طویل و دیر گذر است از اینروی روز جمعه چون روز رحمت مشرکان است و دراز روز عذاب
نمیشوند بسیار نزد ایشان کوتاه است در هنگام زوال شمس و سایر ایام چون هنگام زوال شمس معذّب میشوند بر ایشان دراز مینماید پس مراد بقول سائل
یعنی محمّد بن مسلم که عرض کرد چگونه آفتاب راکد میشود و جواب امام علیه السلام بر طریق مجاز است و بسا میشود که ضیق و قصر روز جمعه را بر آن حمل کنند
که چون اعمال حسنه مؤمنان در آنروز بسیار است آنروز را توسعه آن اعمال نیست پس گویا در آنروز آفتاب را رکود و سکون نمیباشد و بهر تقدیر بعد این وجه

وتاویلات مخفی نیست و بهتر این است که در امثال این اخبار خوض و غور نشود و بهر صورت که باشد همینقدر که از ائمه هدی سلام الله علیهم رسیده است
و همه صادق و مصدق هستند باید تسلیم نمود و بصحت حمل فرمود چه بخبر و این مطالب از متشابهات اخبار و معضلات آثار است جز خداوند دانا
و راسخون در علم بتأویل و حقایق آن دانا نیستند بالجمله در این مسئله اخبار مختلفه از ائمه اطهار سلام الله علیهم مسطور و مأثور است و مضامین همه باهم
نزدیکست و دیگر در همین جلد چهاردهم بحار الانوار از کتاب کافی از محمد بن مسلم مسطور است که گفت در حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه معروض
نموده ام که از چیست که حرارت آفتاب از حرارت ماه برافزون است فقال ان الله خلق الشمس من نور النار و صفو الماء
طبقا من هذا و طبقا من هذا حتی اذا کانت سبعة اطباق البسها لباسا من نار فمن ثم صارت اشد حرا
من القمر قلت جعلت فداک و القمر قال ان الله تعالی ذکره خلق القمر من ضوء نور النار و صفو الماء
طبقا من هذا و طبقا من هذا حتی اذا کانت سبعة اطباق البسها لباسا من ماء فمن ثم صار القمر ابرد
من الشمس فرمود خدای تعالی بیافرید آفتاب را از نور و فروز آتش و آبی صافی خالص طبقی از این و طبقی از آن تا اینکه هفت طبقه شد آنگاه جامه
از آتش بر آن بپوشید از این روی گرمی آفتاب از حرارت قمر بیشتر است عرض کردم فدای تو شوم حالت ماه چه بود یعنی خلقت آن بر چه سان است
فرمود خدای تعالی ذکره ماه را از روشنائی نور نار و فروز آتش و آب خالص طبقی از این و طبقی از آن بیافرید تا هفت طبقه پیوست آنگاه لباسی
از آب بروی بیاراست از این روی ماه از خورشید خنک تر و سرد تر است معلوم باد که قول امام علیه السلام تا آنکه هفت طبقه شد محتمل است
که معنایش این باشد که طبقه هفتم آن از آتش گشت پس حرارت آتش از دو جهت است چه بر این تقدیر طبقه اولی و اخری که از آتش شد چهار طبقه
آتش و سه طبقه آب خواهد بود و طبقات آتش افزون از طبقات آب میشود و ممکن است که مقصود از لباس آتش طبقه هشتم باشد و حرارت شمس
باین سبب باشد فقط و همچنین در قمر نیز هر دو وجه احتمال میرود که مذکور گردید و نیز ممکن است که خلقت شمس و قمر از آتش و آب حقیقی از خالص
لطیف آن باشد و ممکن است که مراد دو جوهر لطیف باشد که در کیفیت با آتش و آب مشابهت داشته باشند و اگر گویند که وجود عنصریات در فلکیات
ممتنع است بدلیل اینی متعدده پاسخ دهیم که چون اخبار و احکام شرع بر خلاف آن وارد است و در مواضع شتی رسیده است باین جهت کار را
سند اتباع نمائیم و دیگر در کتاب مسطور از کتاب مزبور از جابر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مذکور است که فرمود ان الشمس تطلع
و معها اربعة املاک ملک ینادی یا صاحب الخیر اتم و ابشر و ملک ینادی یا صاحب الشر انزع و اقصر
و ملک ینادی اعط منفقا خلفا و آت ممسکا تلفا و ملکان ینضحها بالماء و لولا ذلک اشتعلت الارض
یعنی هر وقت آفتاب سر بر میکشد چهار فرشته با آفتاب باشند یکی ندا کند ای صاحب خیر روزگار بخیر و سعادت بپایان رسان و نور البشارت باد
و فرشته دیگر ندا کند ای صاحب شر از روی زمین برکنده باش و روزگارت کوتاه باد و از این شر و زیان چندی فرو کشیدن گیر و از زیان کسان
دست فرو گیر و فرشته دیگر ندا کند هر کس انفاق کند هرگز دستش تهی و خالی نماند و برکت و عوض بیند و هر کس امساک نماید آنچه دارد تباه
و تلف شود و دو فرشته دیگر بر آفتاب آب بریزند و اگر جز این بودی زمین را بسوختی معلوم باد که ممکن است که مقصود از نضح ماء کنایه از اجزاء
مائیه باشد در هوا بسبب انهار و آبار و بحار و جز آن چه اگر بسبب اینها نبود تأثیر حرارت در هوا و زمین و ابدان و اشجار و نباتات بیشتر بودی والله تعالی اعلم

علت فزونی حرارت شمس بر ماه

ذکر سوانح سال نود و هشتم هجری و محاصره نمودن مسلمة بن عبد الملک شهر قسطنطنیه را بفرمان سلیمان

در اینسال سلیمان بن عبد الملک بسوی دابق شد و در آنجا لشکری تجهیز کرده با برادرش مسلمة بن عبد الملک بجانب قسطنطنیه گسیل
ساخت و در اینحال پادشاه روم ارض روم بگذاشت و دیگر جهان راه بر داشت و چون مردم روم را از آن محاربتها که مسلمه با ایشان

رفته از وی جهتی بدل اندر جای داده بودند و از فتوحات او سخت بیمناک بودند الیون ملک ارمن با مسلمه پیام کرد که بگیر امان من و فرست
تا بیایم و سخنی گویم مسلمه هبیره را بفرستاد و چون نزد الیون شد گفت شما مردمانی احمق باشید گفت از چه روی گفت هر چه بینید شکم پر کنید و ردی
این سخن با سلیمان داشت چه او سخت شکمباره و پرخواره بود هبیره گفت ما مردمی هستیم که در راه دین حرب کنیم و امیر المؤمنین را اطاعت
ورزیم گفت راست میگوئی لکن اگر این مسلمانان را از این زمین بازگردانی از هر سی دینار یک دینار بدهم هبیره بازگشت و در خدمت سلیمان بگفت و او
پذیرفتار نشد هبیره نزد الیون بازگردید و گفت قبول نمیکند و چون نزد او شدم سیر بخورده و شکم پر کرده بخفته بود و چون برخاست بلغم بر وی
غلبه کرده بود و ندانست که من چه گفته ام اینوقت بطریقان روم با الیون پیام کردند که اگر سلیمان را بازگردانی ما تو را بپادشاهی برداریم
و این سخن با وی پیمان نهادند الیون کس بسلیمان فرستاد و گفت بدانکه این مردمان چنان دانند که تو تا این طعامها هست حرب نکنی چه او
بسیاری طعام با خود حمل کرده بود اگر فرمان میدادی تا این طعامها را بسوختند من این شهر با تو گذاشتم سلیمان بفرمود تا هر چه خوردنی بود بسوختند
رومیان از اینحال بیکار قوی حال شدند و کار بر مسلمانان سخت گشت چندانکه نزدیک بود بتمامت بهلاکت رسند و بر اینگونه روزی چند گذشته تا روز
سلیمان بپایان رسید لکن ابن اثیر و محمد بن جریر گویند چون سلیمان باهنگ غزو روم راه برگرفت و بدابق فرود آمد سوگند خورد که از آنجا برنخیزد
تا آن سپاه که بروم فرستاده بقسطنطنیه اندر شوند و در این اثنا ملک روم بمرد و الیون از آذربایجان بخدمت سلیمان شد و بر خویشتن نهاد که روم را
برای او مسخر گرداند پس سلیمان مسلمه را با الیون بشهر قسطنطنیه بفرستاد چون نزدیک بآنجا شدند مسلمه فرمان داد تا هر سواری دو مد طعام بر اسب خود بر
نهادند تا بدر قسطنطنیه حمل کردند و در آنجا چون کوهی برفراز هم بریختند آنگاه بمسلمانان فرمان کرد که از این طعام هیچ نخورند و خوردنی خویش را از همین
اماکن بغارت آورید و هم کار زراعت بسازید و بفرمود تا خانه های چوبین بساختند و آن زمستان را در آنجا بپایان بردند و نیز در فصل تابستان بزراعت
و فلاحت روزگار سپردند و آن خوردنیها که با خود حمل کرده بودند در بیابان بماند و لشکریان همی بغارت بساختند و خوردنی را فراهم ساختند و از زراعت
رومیان بهره بردند و کار معیشت بساختند بالجمله مسلمه در آن زمین بقهر و ستیز بنشست و از اعیان ناس خالد بن معدان و مجاهد بن جبر و عبد الله بن ابی
زکریای خزاعی و گروهی جز ایشان با وی بودند چون مردم روم از طول اقامت مسلمه ملالت گرفتند بدو فرستادند که هر سری یک دینار باز دهند تا از کنار
قسطنطنیه برکنار شود مسلمه نپذیرفتار گشت پس رومیان با الیون گفتند اگر مسلمانان را از ما دور کنی تو را بسلطنت برداریم الیون با ایشان پیمان
خویش را استوار ساخت و نزد مسلمه شد و گفت دانسته باش که مردم روم از این انبارها که از طعام بیاکنده یقین دارند که با ایشان بنیروی حرب
مصاف ندادی و تا این طعام هست با ایشان بمماطلت بگذرانی لکن اگر در این انبارها آتش در اندازی بدانند که تو با دل قوی و نهایت صلابت و استقامت
بمحاربت ایشان مبادرت گیری و چون آن تاب و توانائی ندارند که با تو در میدان مقاتلت ستیزند ناچار بطاعت و انقیاد در آیند مسلمه بسبب سلامت
نفس و فریب اینگونه سخنان بخورد و بفرمود تا جمله انبارهای طعام را بسوزانیدند و از این کردار مردم روم قوی حال شدند و مسلمانان از کار خوردنی چنان
سختکار دیدند که بیرون از خاک هر چه از حیوانات و ریشه و برگ و اشجار بیافتند بخوردند و نزدیک بود بالجمله هلاک شوند و مسلمه بر این رای بماند و نه روی در رفتن
بود و پریشان بماند تا سلیمان بن عبد الملک بمرد و عمر بن عبد العزیز ایشان را بازخواند و پاره گویند که الیون مسلمه را بفریفت و بدو پیام کرد که از آن
خوردنیها که با انبارها بیاکنده آن چند بازده که از مقدار خوراک یکشب ایشان در دم باشد تا بمن دهند که امن و نیکی است و اینجماعت از اسیر شدن و بیرون
رفتن از خانمان فارغ هستند مسلمه رخصت داد و الیون از آن پیش کشتیها و مردم کارزار آماده ساخته بود پس در همان شب آنچه توانستند از آن خوردنیها
بار کرده ببردند و جز مقداری که قابل بار نبود بر جای بگذاشتند و چون بامداد چهره برگشود الیون بمحاربت برخاست و مسلمه را چنان فریب داده بود
که اگر زنی چنین فریب خوردی بر وی گرفتندی و مسلمانان چنان بیمناک بودند که هیچ مردی سپاهی جرئت نداشت که به تنهائی از لشکرگاه بیرون
شود و در این هنگام سلیمان بن عبد الملک در دابق بود که از اعمال قنسرین است مقیم بود و زمستان سر برکشید و سلیمان را آن نیرو نبود که ایشان را

برده مال جد کند تا وفات کرد و نیز در این سال سلیمان بن عبد الملک با پسرش ایوب بولایت عهد بیعت کرد لکن ایوب پای کوب بار اجل گردیده پیش از پدر بدیگر جهان رهسپار گردید و در اینسال مدینه صقالبه مفتوح گردید و چنان بود که برجان بر مسلمة بن عبد الملک غارت برد و مسلمه را مال و مرد اندک بود پس از پی امداد بسلیمان بنوشت و سلیمان او را مدد کرد و مردم صقالبه با وی بمکر و خدیعت و محاربت کردند لکن هزیمت گرفتند و هم در اینسال ولید بن هشام و عمرو بن قیس بغزو رفتند و گروهی از مردم انطاکیه را بقتل و اسیر آوردند و ولید بر جماعتی از ضواحی و نواحی روم بتاخت و جنگ در انداخت و بر ایشان دست یافت و جمعی بیشمار را اسیر ساخت در تاریخ حبیب السیر مسطور است که مسلمة بن عبد الملک را از شدت صفرت لون و زردی بدن جراده صفر یعنی ملخ زرد لقب داده بودند ابو البقا کمال الدین محمد بن موسی دمیری در کتاب حیوة الحیوان نوشته است مسلمة بن عبد الملک بن مروان را جراده الصفر لقب کرده بودند و او بکمال شجاعت و رزانت رای و حصافت عقل نامدار بود در ارمینیه و آذربایجان کرات ولایت یافت و در عراقین امارت جست و با یکصد هزار یکصد و بیست هزار تن در زمان خلافت برادرش سلیمان بغزو قسطنطنیه برفت و از عمر ابن عبد العزیز روایت داشت و در سنن ابی داود مذکور است و در سال یکصد و بیست و یکم و بروایت ابن اثیر یکصد و بیستم وفات کرد چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود مذکور شود چون بعموریه در آمد او را صداعی عارض شد و از اینروی بمحاربت سوار نشد مردم عموریه با مسلمانان گفتند امیر شمارا چیست که امروز بحرب بر ننشست گفتند صداعی بروی عارض شده ایشان برنسی بیاوردند جوهری گوید برنس بضم اول آن کلاهی است که در صدر اسلام بر سر می پوشیدند بالجمله گفتند برنس را بدو در پوشید تا درد از سرش برخیزد چون مسلمه بر سر نهاد در ساعت شفا یافت و آن کلاه را از هم شکافت و هیچ در آن نیافت آنگاه کوهیاش را بشکافتند و در آنجا درباره این آیات را مکتوب دیدند بسم الله الرحمن الرحیم ذلک تخفیف من ربکم و رحمة بسم الله الرحمن الرحیم الآن خفف الله عنکم و علم ان فیکم ضعفا یرید الله ان یخفف عنکم و خلق الانسان ضعیفا الرحمن الرحیم حمعسق بسم الله الرحمن الرحیم فاذا سألک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکنا بسم الله الرحمن الرحیم و له ما سکن فی اللیل و النهار و هو السمیع العلیم بالجمله مسلمانان گفتند شما باین آیات مبارکه چگونه علم یافتید با اینکه بر پیغمبر صلی الله علیه و آله نازل شده است گفتند ما این جمله را بر حجری در کنیسه منقوش دیدیم که هفتصد سال پیش از بعثت پیغمبر شما نگار یافته بود و نیز پاره چیزها برای رفع صداع نگاشته که از تصدیعش روی برتافت

دعای صداع

ذکر مجاری حالات یزید بن مهلب در خراسان و فتح مملکت جرجان و طبرستان در سال نود و هشتم هجری

فتح جرجان و طبرستان

از این پیش از حکومت یزید بن مهلب بخراسان حکایت رفت محمد بن جریر طبری گوید چون عبد الله بن الاهتم عهد نامه خراسان را از عراق بنزد یزید آورد یزید نیک شادمان گردید و پسرش مخلد را بر مقدمه بفرستاد و دیگر روز جراح بن عبد الله الحکمی را بر واسط خلیفتی داد و عبد الله بن هلال را در بصره بنشاند و مروان بن مهلب را بر خواسته و خزینه خویش در بصره جای داد و بخراسان روی نهاد و از آنطرف چون مخلد بخراسان نزدیک شد خلیفه خویش عمر بن عبد الله عسکری را از پیش بفرستاد و عمرو بمرو شد و وکیع در آن روز در آنجا بود کس بدو فرستاد که بسوی من بباید آمدن عسکری جواب داد تو مردی احمق باشی من از راه آمده ام تو مرا بخویش خوانی برخیز و پذیرای امیر را آماده باش و مهتران و بزرگان مرو همه بپذیره مخلد برنشستند لکن وکیع بگرانی و سنگینی کار همی کرد تا عمر او را خواهی نخواهی ببرد چون مردمان مخلد را بدیدند همه پیاده شدند و بدو راه گرفتند مگر سه کس وکیع و محمد بن حمران السعدی و عباد بن لقیط اما ایشان نیز فرود آمدند و مخلد بمرو اندر آمد و از آن پیش که پدرش یزید فرا رسد چنانکه از پیش اشارت رفت وکیع و یارانش را ماخوذ داشته برنج و شکنجه بداشت و چون یزید بخراسان در آمد دست بحرب برگشود و در اطراف خراسان

جنگ در انگندند آنجاها که قتیبه نگشوده بود برگشود و پی در پی فتوحات نمود تا بسیار حصارها بگشاد و خواسته های گرانمایه بیافت و عمال قتیبه را بگرفت و بزندان اندر انداخت و از آنجمله مردی بود که ابو الحسن عنوی نام داشت اندر زندان بیتی چند انشاد کرده بدو بفرستاد و در آن اشارت کرد که با آن مکان که کرامت داشتی و در زمان اسیری با تو کردند نیکوئی و عفو پیشه ساز چنانکه پدرت با مردمان بپای برد چون یزید این سخنان بشنید از این کردار دست باز کشید و عزم گرکان پیشنهاد خاطر ساخت و از آن پیش که بگرکان اندر شود عمرو بن مسلم برادر قتیبه را بگرفت و غل بر گردن نهاد و برادرش مدرک بن مهلب را بدو گماشت تا هر چه داشت بگرفت آنگاه عمرو را بخواست و گفت خواسته از بهر سه کار آراسته کنند یکی وسعت و فراخی بر تن خویشتن دیگر نیکی ورزیدن با اقربا و خویشاوندان سیم باز داشتن رنج و بلا را از خود عمرو بمدرک اشارت کرد و گفت ای امیر هیچ با من نگذاشته مدرک این سخن برآشفت و دوات بر روی عمرو بیفکند چنانکه بینی او را خون آلود کرد و او را دشنام داد لکن از پس انحال آسوده دامن گردید و چون یزید از این مهام آسوده گشت در آبادی بلاد و آسایش عباد چندان بکوشید که برتر از آن متصور نیست و پس از آن انگار خاطر بفتح گرکان و طبرستان بست و گرکان شهری عظیم و مشهور است در میان خراسان و طبرستان و معرب آن جرجان است و این اراضی دو قطعه است یکی همان مدینه گرکان و دیگر بکراباد و میان دو شهر رودی عظیم میگذرد و طبرستان بلاد جامعه و سعت در هم پیوسته ایست که این اسم شامل جمله آنها میباشد و براین بلاد جبالی عظیم احاطه کرده و اینجمله را مازندران گویند و با گیلان و دیلمان و ری و قومس مجاور است در تاریخ طبری و روضة الصفا مسطور است که گرکان را در زمان پادشاهان عجم دیواری از خشت پخته بر گرداگردش برنهاده بسختی هر چه تمامتر و از یکسو تا لب دریای خوارزم کشیده بودند و از آن بسو استوار داشته بودند و اینکار را از آن کردند که چون مردم ترک از طریق خوارزم بر ایشان تاختن آورند کامروا نگردند و شاپور ذو الاکتاف و خسرو و هرمز و قباد و فیروز و دیگر شهریاران بسی آهنگ گرکان و لشکر کشیدند و از ایشان جز نوشیروان هیچکس بکار اندر گرفت و این ولایت پیش از نوشیروان بدست هیچیک از پادشاهان و سپهبدان گشوده نشده چه بسیار استوار است و بر دورش بیشه ایست که بر اطرافش بهم پیوسته است و چون مردم ترک با ایشان بسی بحرب و آشتی مراوده کردندی و آمیزش نمودندی و هیچیک با ایشان بپای بردندی ده هزار کس از انجماعت در انجا انجمن بشدند و در زمستان در بحیره و سامان بپایان بردند و سرانجام همان ترکان بر گرکانیان دست بقتل و غارت دراز کردند و برخست در رنج بیازردند و چون دولت اسلام سر بر کشید و عثمان بر سریر خلافت برنشست یکنوبت سعید بن ابی العاص بن امیه لشکر بگرکان کشید و چون بانجا نزدیک رسید مردم انجا با وی مصالحه کردند و دویست هزار دینار و بروایتی چهار صد هزار دینار بدو بدادند و او مراجعت نمود و از آن پس هیچکس بحرب ایشان روی نکرد و از بیم و خوف آنان دیگر از راه قومس و دامغان بخراسان رفتند و از جانب فارس و کرمان بخراسان میشدند و چون قتیبة بن مسلم در زمان حکومت خود در خراسان آن راه بگشاده ساخت هر وقت به حجاج نامه کرد که بفتح گرکان و طبرستان روی نهاده حجاج اجازت ندادی و گفتی بپرهیز که از پی این اندیشه و آن سوی چه طبرستان سخت است مبادا همی از پیش نرود و مردم تلف شوند لاجرم قتیبه از راه قومس بخراسان میشد و متعرض خراسان میگردید مع الحکایه چون یزید ولایت خراسان یافت اندیشه فتح گرکان و طبرستان کرد و جز این هیچ در خاطر نداشت و سبب این بود که در آن ایام که در شام نزد سلیمان بن عبد الملک روز میسپرد هر وقت از فتوحات قتیبة بن مسلم یاد کردی بازمی گفتند سلیمان بتوصیف و تمجید قتیبه زبان میگشود و با یزید و مردمان دیگر همی گفتی بنگرید که خدای تعالی چگونه فتوحات بدست قتیبه باز گذاشته است یزید میگفت پس از چه روی کار زابل نگشاید که راه خراسان را مسدود ساخته و امر قومس و نیشابور را تباه نموده و این فتوحات که او مینماید چندان جلالت مدار شان و شوکت در فتح گرکان است که هیچیک از پادشاهان عظیم الشان نگشاده اند از اینروی چون نوبت خلافت با سلیمان افتاد و یزید بن مهلب را بولایت خراسان منصوب نمود یزید را جز فتح گرکان اندیشه نماند و چون سه چهار ماهی کار خراسان را انتظام آورد با حضار مردم کارزار مثال داد و بروایتی که طبری آورده سپهدار و بروایت ابن اثیر و صاحب روضة الصفا یکصد هزار تن از مردم شام و عراق و خراسان سوای موالی و متطوعه انجمن داد و آماده گردانید و در آن روزگار گرکان شهرستانی

بود بلکه بتمامت کوه و دره و ابواب بود و مردمان در جبال مسکن داشتند و در شواخ کوه منزل مینمودند و در دامنه کوه زراعت و فلاحت داشتند و چنان بود که اگر مردی بر دهنه دره و جادهٔ بایستادی هیچکس را نیروی آن نبود که بروی درآید با جمله یزید پسر خویش مخلد را از جانب خود در خراسان بگذاشته خود با لشکر گران بدهستان و گرگان راه برداشت و چون نزدیک گرگان رسید بوئی ناخوش بدماغش آمد پرسید این گند بوی چیست گفتند صول ترکی در این زمین با قتیبه رزم درافکنده و جماعتی را از ایشان بکشت و غارت نمود و این بوی ناخوش از آن کشتگان و لاشه ایشان است یزید گفت خدای قتیبه را پیروزی داد کنایت از آنکه من این تلافی بخواهم کرد و گفت اکنون صول ترک کجاست گفتند بگرگان اندر است و لشکر در دهستان جای دارند یزید با آهنگ گرگان برنشست و از آنسوی چون صول از وصول یزید دانا گردید بیرون شد و بدهستان در رفت و ده هزار مرد بگرگان گرد آمدند و یزید روی با ایشان کرد و از نخست بمحاصرهٔ دهستان پرداخت و مردم دهستان طایفه از ترکان بودند پس یزید بر در دهستان بنشست و مردمش بیرون میشدند و قتال میدادند و در هر جنگ از مسلمانان بکشت میسوزدند و چون بهزیمت میشدند بحصن اندر پناه میبردند تا یکی روز بقانون دیگر روز از بیرون آمدند و در میانه جنگی برفت و محمد بن ابی سبرة بر مردی ترک که سخت دلاور بود و مردمان از محاربتش بیمناک بودند حمله برد و مرد ترک شمشیری بر مغفر ابن ابی سبرة فرود آورد و آن تیغ در مغفر بنشست و هر چه نیرو کرد بیرون نیاورد و محمد نیز شمشیری بروی بزد و بآن ضربتش بکشت و بلشکرگاه مراجعت کرد گاهی که از تیغش خون همی چکید و شمشیر آن ترک در کلاه خودش برنشسته بود و مردمان از دوری نظاره همیکردند و از آن پس یکی روز یزید بیرون شد و جماعتی از بنی اعمام و برادران و چهار صد تن از مبارزان با وی بودند و از هر سوی نظر میکردند تا مگر راهی انتخاب کنند که بر آن جماعت چنگ در افکنند ناگاه چهار هزار تن از مبارزان ترکان بر ایشان بتاختند و پسر ابو سبره و پسر زجر و حجاج بن حارثه حضور داشتند پس یزید با آن چهار صد تن با دلیران ترک حرب کردند و چندان بکوشیدند و دلیری کردند که ترکان را در هم شکستند از آن پس یزید بر کشش و کوشش برافزود و سپاه خویش را بر گرداگرد دهستان فرود آورد و بر ترکان کار سخت افتاد و چنان لشکر یزید ایشان را به پرده در افکندند که مرغ را راه گذر کردن نمیگذاشتند لاجرم ترکان از آن بندان ستوه افتادند و آذوغه ایشان سپری شد و صول که دهقان دهستان بود کس بیزید فرستاد و در طلب مصالحه برآمد و پیمان نهاد که اگر یزید بر جان و مال او و کسانش طمع نبندد و ایشان را ایمنی دهد شهر را با آنچه در آنست بدو گذارد یزید قبول کرد و صلحنامه بنوشت و با پیمان خویش وفا نمود و بشهر اندر شد و هر چه در آن شهر بود از اموال و کنوز برگرفت و گروهی را اسیر کرد و چهارده هزار تن مردم ترک را سراسر بسر برگرفت و فتحنامه را با خمس غنایم بدرگاه سلیمان بن عبد الملک روان داشت آنگاه بسوی گرگان راه نوشت و چنان بود که مردم گرگان را با سعید بن العاص کار بمصالحت بگذشته بود و آن جماعت گاهی صد هزار و گاهی دویست هزار و گاهی سیصد هزار درهم باج مینهادند و گاهی میدادند و گاهی نمیدادند و بعد از سعید بن ابی العاص هیچکس بدیشان راه نداشت و هم راه خراسان را آشفته بودند و جز از طرف فارس و کرمان از راهی دیگر بخراسان نمی شدند و اول کسی که از راه قومس بخراسان شد قتیبة بن مسلم بود لکن امر گرگان بهمان صعوبت بود تا یزید بن مهلب والی خراسان گردید و با ایشان روی نهاد و اهل گرگان با وی از طریق مصالحه بیرون شدند و بر آنچه مقرر بود برافزودند و یزید قانون مصالحت بپای برد و چون کار قهستان و جرجان انتظام آورد طمع در طبرستان افکند و از مردم جرجان سیصد هزار درم بگرفت و اسد بن عبد الله الازدی را در آنجا خلیفه ساخت و گروهی از مسلمانان را در آنجا باز داشت و جانب طبرستان بسپرد و ابن اثیر میگوید عبد الله بن معمر یشکری را بر ساسان و قهستان بگذاشت و چهار هزار تن از مردم سپاهی با وی بداشت و با دانی جرجان که پهلوی طبرستان باشد روی نهاد و راشد بن عمرو را با چهار هزار نفر در ایرذسا بگذاشت و ببلاد طبرستان در آمد والی طبرستان اسپهبد نام با وی پیام کرد که کار بمصالحت بگذرانند و از حدود طبرستان بیرون راه برگیرد یزید نپذیرفت و امیدوار فتح بود و برادرش ابو عیینه را از یکطرف و پسرش خالد بن یزید را از یکسوی و ابو الجهم کلبی را از یکسوی بفرستاد و گفت چون در

فتح گرگان

بیکجای فراهم باشد ریاست و حکومت با ابو عیینه است آنگاه یزید نیز لشکرگاهی بپای کرد و از آنسوی اسپهبد مردم گیلان و دیلم را بجوش و غیرت برانگیخت در تاریخ طبری نوشته است که ملک طبرستان در آن زمان وکیل بهو گیلان بود و لشکری گران داشت و یزید کارگران را از پیش بفرستاد تا از جنگل درخت ببریدند و راه سپاه هموار ساختند و برادر خویش مدرک را با چهار هزار مرد بر مقدمه بفرستاد و اسپهبد از نخست با اندیشه آن بود که بدیلمیان فرار کند لکن دیگر باره بر حرب رای نهاد و از ملک دیلمان مدد خواست و او ده هزار تن بیاری بفرستاد و سپهبد نیز مستظهر گردیده کار حرب بیاراست چون این خبر بیزید پیوست خداش پسر خود را با بیست هزار مرد بیاری مدرک گسیل ساخت و از آنسوی سالار سپاه اسپهبد بیامد و هر دو گروه با هم روی در روی شدند و جنگ در افکندند از دیلمان مهتری بیامد و مبارز طلب کرد پسر ابو سبره بدو بتاخت و جنگ در انداخت و دیلمیها از سرهای کوه تیر و زوبین و سنگ روان داشتند و مسلمانان را نیروی برشدن بر کوه نبود بازشدند و نزدیک آمدند و لشکر اسپهبد راهها و دربارها بر مسلمانان بربستند ابن اثیر میگوید لشکر یزید و طبرستان در دامنه کوه با هم تلاقی کردند و مشرکان بکوه فرار کردند و مسلمانان از دنبال ایشان بتاختند تا بدهنه دره رسیدند و بشعب اندر شدند و آن جماعت بر کوه صعود دادند و مسلمانان نیز آهنگ فرار کردند و دشمنان با تیر و سنگ ایشان را فرو گرفتند و ابو عیینه و مسلمانان چنان انهزام گرفتند که بعضی بر فراز بعضی بر آمدند و در کوه فرو ریختند تا بلشکرگاه یزید در آمدند لکن مردم اسپهبد بتعاقب ایشان جرأت نیافتند اما با مرزبان که رئیس مردم جرجان بود مکتوب کردند که مسلمانان را در هر کجا یابند بقتل رسانند و راه را بر یزید و مسلمانان مسدود سازند و اگر چنین کنند بهره کافی یابند پس آن جماعت بر مسلمانان بتاختند و بتمامت بکشتند و هر کس نجات یافت بموضعی حصین پناهنده شد تا یزید از طبرستان بیرون آمد در آن وقعه عبد الله بن المعمر و هر کس با وی بود بقتل رسید و مردم جرجان این داستان را با اسپهبد بنوشتند و چون خبر مخالفت مردم جرجان و کشته شدن مسلمانان بیزید رسید سخت بروی گران گردید و بیم و دهشت در افتاد و حیان نبطی را بخواست و او را از این روی نبطی گفتند که زبانش بسخن بمیگشت و درست سخن نمیراند لکن مردی چست و چالاک بود و چنان بود که وقتی حیان مکتوبی بمخلد بن یزید کرد و نام خویش را بروی مقدم نگاشت پسرش بدو گفت بمانند مخلد بن یزید نامه کنی و نام خویش بروی مقدم داری گفت آری و اگر خوشنود نباشد همان بیند که قتیبه دید چون مخلد آن نامه را بدید بسوی پدرش یزید فرستاد و یزید دویست هزار درهم از وی بغرامت گرفت بالجمله اینوقت که یزید حیان را طلب کرد با وی گفت اگر چه از من زیان دیدی لکن نباید از تیمار مسلمانان روی برتابی و نگران هستی که ما را از مردمان جرجان چه اندوه رسید اینک در صلاح کار بهر تدبیر که دانی قدم بگذار حیان گفت چنین کنم پس بسوی اسپهبد شد و با او گفت میدانی من مردی از شما باشم هر چند در دین شما نیستم لکن مهر شما و خیر شما را از دست نگذارم و تو را بیش از یزید دوست دارم اگر چه مسلمانان را ضعفی افتاده و جماعتی کشته شده اند لکن بر این حال غره نشاید بود چه یزید از پادشاه سلیمان بن عبد الملک مدد خواسته و دیری بر نیاید که لشکری بیاید که زمینش بر نتابد و ترا با ایشان نیرو نماند هم اکنون که وقت از دست نشده و یزید را مدد نرسیده و مغرور گشته و از صلح بر نگذشته با وی کار بمصالحه بیفکن و اگر چنین کنی من این کید و کین را از دلش بیرون کنم و این جریرت با اهل جرجان نهم و جمله تقصیر و گناه بر ایشان فرود کنم اسپهبد گفت و چگونه چنان شنیدم که یزید ترا آزار کرده و دویست هزار درهم از تو بگرفت اکنون که این آتش فتنه شعله ور گشته همیخواهی بزلال نصایح خاموش سازی حیان گفت چنانست که فرمائی لکن من آنچه گویم بدوستی تو گویم و خیر تو جویم بالجمله چندان از این سخنان بگذاشت که اسپهبد را بفریفت و او را بر قبول مصالحه بداشت و وجه مصالحه را بر آن مقرر داشت که هفتصد هزار درهم و چهار صد من زعفران یا بهای آن و چهار صد غلام که بر سر هر یک طبقی سیمین و بر سر هر طبقی طیلسانی و شقه حریر و جامه باشد آنگاه حیان بسوی یزید باز شد و گفت کسی را بفرست که مال المصالحه ایشان را حمل کند گفت این مال را از ما با ایشان برد یا از ایشان با ما آورد گفت از ما با ایشان یزید سخت شاد شد چه خوشنود بود که هر چه ایشان خواهند بدهد و از چنگ ایشان برهد و بجرجان جای آورد

پس کسیرا ابو نستاد و آنمال را بگرفت و بجانب جرجان عنان بر تافت و چون مردم جرجان بروی عصیان ورزیده بودند سوگند یاد کرد
که اگر بر ایشان دست یابد چندان از ایشان بکشد که از خون ایشان آسیا بگردد و از آنچه طحن شده طعامی ترتیب دهند تا وی از آن طعام
تناول نماید بعضی گفته اند که سبب فتن یزید گرگان این بود که صول ترکی در دهستان نازل گردید و بحیره که جزیره ایست در بحر و تا قهستان
پنج فرسنخ راه است و هر دو از جرجان شمرده میشوند و پهلوی خوارزم میباشند و چنان بود که مرزبان جرجان بر فیروز غارت میبرد و از بلاد
او غنیمت میساخت فیروز از وی بترسید و بجر اهان نزد یزید شد یزید سبب قدوم او را باز پرسید گفت از صول ترکی بترسیدم و فرار کردم و
صول گرگان را ماخوذ داشته بود یزید گفت هیچ حیلتی در مقاتلت او بخاطر داری گفت آری یک تدبیر توانم که اگر بر آن دست یابی او را
بقتل رسانی و آنچه اوراست ترا باشد گفت آن تدبیر چیست فیروز گفت نامه با سپهبد برنگاری و از وی خواستار شوی که حیلتی در کار کند و صول را
در گرگان اقامت دهد و در ازای این خدمتی نامد که بانجام رساند احسانی بزرگ بر ذمت گذارد که با او سپاری و چون این مکتوب با سپهبد
نمائی او محض اینکه حسن خدمتی نماید و بخدمت صول تقرب یابد مکتوب ترا بدو فرستد چون صول از آهنگ تو آگاهی یابد از جرجان برخیزد
و بدیگر سوی جای گیرد و تو او را بمحاصرت در افکنی و بروی ظفر جوئی پس یزید بدانگونه مکتوبی با سپهبد برنگاشت و در انجام آن خدمت پنجاه هزار
دینار بر ذمت گرفت تا اگر صول را از بحیره باز دارد تا یزیدش بجرجان بمحاصره اندازد این مبلغ بدو سپارد چون این نامه با سپهبد رسید بجد تمت
صول روانه داشت و چون صول از اندیشه یزید آگاه شد از جرجان بجانب بحیره شد تا در آنجا متحصن گردد و چون یزید از سیر وی آگاه گردید
بجانب گرگان راه برگرفت فیروز نیز در ملازمت خدمتش روی نهاد و یزید پسرش مخلد را از جانب خود در خراسان بگذاشت و دیگر پسرش
معاویه را بر سمرقند و کش و نسف و بخارا فرمان گذار ساخت و طخارستان را با حاتم بن قتیبة بن المهلب سپرد و روی بجرجان نهاد و بدون
هیچ مانعی و دافعی بگرگان اندر شد و از گرگان بسوی بحیره رفت و صول را حصاری کرد و صول بیرون میشد و با وی جنگ در می افکند و بحصار باز
میشد و شش روز بر اینحال پای بردند و در دم صول مرگ و مرض در افتاد ناچار صول در طلب صلح در آمد بدین شرط که جان و مال او و سیصد تن
از کسان و خاصگانش ایمن باشند و او بحیره را بدو تسلیم نماید یزید اینجمله را پذیرفتار گشت صول با سیصد کس از یاران و اموال خود و ایشان از بحیره بیرون
آمد و یزید از اتراک چهارده هزار تن را با تیغ بی دریغ سر برگرفت و دیگران را رها کرد و آنگاه لشکریان با یزید طلب رزق و روزی نمودند یزید با ادریس بن
حنظله گفت آنچه در بحیره است از بهر ما معین کن تا لشکریان عطا کنیم ادریس در بحیره در آمد و از احصای آنچه در بحیره بود عاجز شد و یزید را گفت من
چگونه احصای آن توانم کرد و این اشیاء در ظرف هاست بایست اندر جوالها ریخت و از آنها بار ذرعست و لشکریان را اجازت داد تا باطلاع ما بار گیرند
تا معلوم شود چه مقدار گندم و جو و برنج و کنجد و عسل بر گرفته اند و ایشان چنان کردند و چیزی بسیار برگرفتند و چنان بود که شهر بن حوشب گنجور
خزاین یزید بن مهلب بود پاره کسان در خدمت یزید معروض داشتند که شهر بن حوشب رشته گوهر امودی برگرفته یزید از آن خریطه از ابن حوشب
پرسش نمود پس حوشب آن خریطه را نزد یزید بیاورد و یزید بدو بخشید و شاعری در این باب گفت

لَقَدْ بَاعَ شَهْرٌ دِينَهُ بِخَرِيطَةٍ فَمَنْ يَأْمَنُ الْقُرَّاءَ بَعْدَكَ يَا شَهْرُ

و مرة الحنفی این شعر بگفت

يَا بْنَ الْمُهَلَّبِ مَا أَرَدْتَ إِلَى امْرِءٍ لَوْلَاكَ كَانَ كَصَالِحِ الْقُرَّاءِ

و در غارت جرجان یزید را تاجی بدست آمد که گوهری در آن نصب بود گفت آیا کسی را می بینید که بچنین تحفه نفیس رغبت نکند گفتند [illegible] پس
محمد بن واسع ازدی را بخواند و با او گفت این تاج را برگیر گفت هیچ حاجتی با آن نیست گفت جز قبول تاج علاجی نیست محمد بن واسع ناچار برگرفت
و برفت یزید یکی را بفرمود تا از قفایش برود و بنگرد تا با آن تاج چه کند و محمد را سائلی دچار شد وی آن تاج را بشخص سائل بداد پس آنمرد را نزد یزید
بیاوردند و از اینحال خبر دادند یزید آن تاج را که بهای خراجی داشت از آن مرد فقیر بگرفت و در عوضش مالی فراوان عطا فرمود

ذکر فتح نمودن یزید بن مهلب گرگان را در دفعه دویم و قتل و نهب مردم آن شهر و دیار

فتح گرگان و قهستان و غدر و خلاف مردم آن سامان و بیرون شدن از فرمان و تاختن بر مسلمانان و تباه ساختن گروهی از ایشان مسطور
گردید چون یزید بن المهلب با مردم طبرستان و اسپهبد انجماعت کار بمصالحت افکند جانب جرجان سپرد و سوگند یاد کرد که اگر بر ایشان دست یابد تیغ
از ایشان برنگیرد تا بخون آنان آسیا گردان کند و از طحین و طبیخ آن طعامی ترتیب دهند تا تناول نماید با جمله یزید راه سپرد و بناگاه بر ایشان در
آمد مرزبان که حکمران ایشان بود طاقت مقاومت در خود ندیده بقلعه که در آن نواحی بر فراز کوه بود پناهنده شد و آن قلعه پس رفیع و استوار بود که
از سرکوب حوادث آسمان و تند باد دواهی زمان مصون و محفوظ بود و اطرافش را بیشه فرو گرفته جز یک راه نداشت و اهل گرگان با مرزبان در آن قلعه
جای گرفتند و با آب و آذوقه هیچ حاجتمند نبودند یزید ایشان را بمحاصره در افکند و اهل قلعه هر روز بیرون می شدند و نایره قتال را مشتعل ساخته دیگر باره
بقلعه معاودت مینمودند و هیچکس را بر ایشان راه نبود و یزید انجماعت را هفت ماه بحصار در انداخت و حرب همی کرد و منجنیق ها راست کرد و هیچ کار
نتوانست نمود و در کار خویش سخت سرگردان گردید تا یکی روز مردی از عجم خراسان و بقولی مردی از طایفه طی که هیاج نام داشت از پی شکار در گرد
حصار میگشت و سگی شکاری با خود داشت و آن سگ در کمر کوه بدنبال آهوئی بتاخت و بر آنکوه که قلعه بر آن بود برفت هیاج نیز بدنبالش برفت چون
راهی بسیار سخت و درختی انبوه بود جامه خویش را بهم پاره کرده بر هر شاخ چیزی بربست تا راه را یاد گیرد پس همچنان برفت و ناگاه بقلعه و مرزبان
و مردم گرگان بازخورد و هر چه زودتر باز گشت و نزد یزید آمد و گفت هیچ میخواهی که بر این قلعه استوار بدون کارزار دست یابی گفت چگونه نخواهم
گفت اگر ترا رهنمائی کنم مرا چه دهی گفت آنچه بخواهی گفت چهار هزار درهم میدهم گفت این چهار هزار درهم را نقد بیاید اگر از این پس نیکوئی کنی خود
دانی یزید بفرمود تا چهار هزار درهم بدو بدادند آنوقت هیاج داستان سگ و آهو را بر یزید آشکار گردید و بفرمود تا هزار و چهار صد تن از دلیران
شیر افکن بادی راه برگیرند هیاج گفت ایها الامیر آن راه این چند مرد را برتابد گفت آنچند که خود دانی بگزین هیاج از آنجمله سیصد تن برگزید آنگاه
یزید جهم بن زحر را با ایشان بفرستاد و با هیاج گفت چه وقت بایشان رسی گفت فردا نماز دیگر پس ایشان راه برگرفتند و دیگر روز یزید فرمان کرد
تا در لشکرگاه آتشی بزرگ بر سان کوه برافروختند چون مردان حصار آن آتش شعله دار بدیدند نیک بیندیشیدند و سخت بترسیدند و بحرب بتاختند
و رزم بساختند و هیاج و انجماعت از روز و شب برفتند و روز دیگر بقلعه در آمدند و یزید از این سوی رزم میداد و اهل گرگان از آن سر ایمن بودند
و هیچ خبر نداشتند تا بناگاه تکبیر مسلمانان از گنبد گردان بر گذشت و زمانه زنار خونین بر میان بربست و طومار زندگی مردم گرگان در نوشت و از مردم
گرگان آوای الامان از پیشگاه کیوان بر تر شد و بجمله باطاعت و انقیاد یزید گردن کشیدند و چنان متحیر و سرگردان بشدند که ندانستند در آنکوه و هامون
بکدام سوی روی نهند و در آنحال که اهل گرگان بر اینحال بودند یزید با جماعتی بقلعه اندر شد و هیچ مانعی و دافعی ندید پس ذراری ایشان را اسیر و مقاتلان را
دستخوش شمشیر و مرزبان را با مردمان نابکار بهلاک و دمار در آورده دیوار قلعه را که بر سپهر دوار برکشیده بود هموار نموده بجرجان در آمده مجانیق نصب
کرده قهرا و قسرا بر ایشان جنگ در انداختند و بر ایشان غلبه کرده بقتل ایشان فرمان داد مردم سپاهی آنگروه را بقتلگاه در آورده هر مردی چهار
تن و پنج تن اسیر قسمت کردید پس ایشان را بفرمان یزید چون گوسفندان در کنار نهری بیاورده خون بریختند و آب بر خون ایشان جاری ساخته
آسیا بها بآن خوناب گردان ساختند و گندم بآن آرد کرده نان بپختند و برای یزید بیاوردند تا بخورد و از سوگند نشست گویند چهل هزار تن از
ایشان را بکشتند و نیز یزید را بدین مقدار قناعت نرفت و بفرمود تا از یمین و یسار طریق تا دو فرسنگ دار ها بپای استند و دوازده هزار تن را از دار
بیاویختند و مردمش را اسیر کرده و هرچه بود بغنیمت برگرفتند و نیز شهر جرجان را بنا نهادند و از آن پیش در آنجا شهر و مدینه نبود آنگاه جهم بن زحر
الجعفی را بر گرگان بگذاشت و خود با آن غنایم بی پایان و نفایس اقمشه و بدایع امتعه و ذخایر جلیله و لطایف بدیعه روی بخراسان نهاد و با
مغیرة بن ابی قرة مولای بنی سدوس بفرمود تا از این فتح و فیروزی و آمد دولت و بهروزی و آن غنایم کثیره بخدمت سلطان برنگارد و بازنماید

که آنچه غنیمت برده اند که پنج یک آن ششصد هزار بار است کاتبش مغیره گفت هیچ بصواب نیست که از مقدار مال اشارت کنی چه اینکار از دو
حال بیرون نیست یا انجمله در نظرش فراوان نماید لابد فرمان کند تا بدرگاه او گسیل داری با کرامت طبع و جنبش خود با تو گذارد و تو ناچاری در برابر
تقدیم هدایا نمائی و هرچه بحضرتش پیشکش کنی از این پس در نظرش اندک بیاید همانا گوئی من بحران هستم که سلیمان این مال او قع وقر نگذارد و با تو
بسپارد لکن این مقدار که نامبردار کنی در دواوین بنی امیه همیشه مضبوط خواهد ماند و اگر بعد از وی خلیفتی بر وساده خلافت جای گیرد تو را با این مال ماخوذ
و مسئول دارد و اگر کسی را بجای تو بنشاند الحق با ضعاف ایمال از تو خوشنود نگردد صواب چنان است که از این فتح و فیروزی بدو بر نگاری و خواستار
شوی که بدرگاه او راه سپار گردی و چنانکه شایسته بینی شفاها سخن برانی و این کار بسلامت نزدیکتر است بالجمله مغیره هر چند از این دلایل برشمرد در خدمت
یزید معقول نگشت و کتاب فتحنامه را با آن دستور بنوشت و بعضی گفته اند که آن مبلغ چهار هزار بار هزار بود و چون نامه یزید بدرگاه سلیمان معروض
افتاد که خداوند تو را این فتح و فیروزی داد که هیچ پادشاه و خلیفه را میسر نگردیده و غنایمی بخشید که هیچ چشم ندید شادمان گردید و بتمجید یزید فرمان نوشت و
او را استوار دل گرفت و از آن سوی چون یزید بخراسان آمد غرور بروی راه کرد و با مردمان خراسان بستم پرداخت و اموال ایشان بستد و خواسته
بی پایان گرد ساخت و دل ایشان را با خود تیره نمود پس گروهی از مردم خراسان بدرگاه سلیمان نامه کردند که یزید را حالت طغیان و عصیان است
و خراسان را فزون خواهد گرفت چون این مکاتبت بعرض سلیمان رسید سخت تافته گردید و ندانست تا چه بایدش کردن پس با ندیمان پیشگاه سخن
بشور درانداخت یکی از اهل بیت او با وی گفت یا امیر المؤمنین آن خواسته که یزید را فراهم گشته و مزیدی بر آن مقصور نیست خوار مایه نتوان شمرد
و هر کس را چندان مال و دولت مرزوق گردد جمله جهان بدان تواند بچنگ آورد تدبیر آن است که یکتن از اهل بیت خویش را بدو بفرستی تا آن خواسته که دارد با
ستاند تا سپس پر و بال نگشاید و بعصیان و طغیان نتواند سلیمان این رای بستود و بدان تدبیر ایستاد تا گر او فرستد که بناگاه ارتند با حوادث آسمانی
بساط سلیمانی نوردیده گشت و سلیمان بیمار شد و در همان بیماری بدیگر جهان رهسپار گردید چنانکه در جای خود بیاید در تاریخ طبری مسطور است که چون
یزید بن المهلب از کار گرگان و طبرستان بپرداخت بشهری درآمد و روزی چند در آن بماند و در آنجا از مرگ ایوب بن سلیمان که ولایت عهد داشت
بدو خبر دادند چنانکه بدان اشارت رفت و در آن هنگام که آنخبر را بشنید یزید در باغ ابوصالح همی بگردید و زاجری در پیش وی همی آمد و همی گفت

إِنْ يَكُ أَيُّوبُ مَضَى لِسَانُهُ	فَإِنَّ دَاوُدَ كَفَى مَكَانُهُ

فتح حصن المرأة — و هم در اینسال سلیمان بن عبد الملک لشکری از مردم شام بیاراست و پسرش داود را بر انجمله امیر ساخت و بارض روم فرستاد و داود با دلاوران
زلزله بزرگ روزگار — عرب و سپهبدان عجم برفتند و حصن المرأة را که در کنار ملطیه است برگشودند و نیز در اینسال جهان را زلزله گرفت و آن بوهن تا مدت شش ماه بر مردم
ورن منین بود و نیز در اینسال عبد الله بن عبد الله بن عتبة بن مسعود هذلی مکنی بابی عبد الله که از جمله فقیهان سبعه مدینه است بدیگر جهان روی کرد
وفات عبد الله بن مسعود فقیه — وی جمعی کثیر از صحابه را ملاقات کرده و از ابن عباس و ابو هریره و عایشه سماع داشت و ابو الزناد و زهری و جز ایشان از وی روایت میکردند زهری
گفته است چهار بحر علم و دریای دانش را دریافتم و از ایشان عبید الله مذکور است وفات او در مدینه طیبه بود و در سال وفات او از نود و هفتم هجرت
وفات ابو عبید — تا یکصد و دوم مذکور داشته اند لکن خبر صحیح در نود و هشتم است و احوال او در حرف عین مهمله در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور است و نیز
وفات عبد الرحمن بن زید — در اینسال ابو عبیده مولای عبد الرحمن بن عوف معروف بمولی ابن ازهر بدیگر سرای سفر کرد و دیگر عبد الرحمن بن یزید بن الحارثة انصاری روی
وفات سعید بن مرجانه — بدیگر سرای نهاد و دیگر سعید بن مرجانه مولای قریش از این سرای پر ملال بسرای آخرت انتقال داد و مرجانه نام مادر اوست و پدرش عبد الله است
وفات عمره — و او بنام مادر مشهور است و هم در اینسال عمره فقیه دختر عبد الرحمن انصاریه وفات یافت و او در حجره عایشه میزیست و راویان از وی روایت داشت

ذکر سؤال زراره و ابو الجارود چنانکه با فقهی اشارت کرده است از معنی اسلام و دین از حضرت عالم العلم اول و آخر امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه

دراصول

بنای اسلام بر پنج چیز است — در اصول کافی از فضل بن یسار از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود بُنِيَ الإِسْلَامُ عَلَى خَمْسٍ عَلَى الصَّلٰوةِ وَ
الزَّكٰوةِ وَالْحَجِّ وَالصَّوْمِ وَالْوِلَايَةِ وَلَمْ يُنَادِ بِشَيْءٍ كَمَا نُودِيَ بِالْوِلَايَةِ فَأَخَذَ النَّاسُ بِأَرْبَعٍ وَتَرَكُوا هٰذِهِ يعنی
الْوِلَايَةَ یعنی بنای اسلام بر پنج چیز است بر نماز پنجگانه و ادای زکاة و اقامت حج اسلام و روزه شهر رمضان و قبول ولایت اوصیای
رسول یزدان و از انجمله در اقامت و رعایت هیچیک چون حفظ ولایت مردمان را تاکید و تکلیف نکردند ای عجب که مردمان آن چهار را
پذیرفتار شدند و این یکرا که بر همه مقدم است بلکه اصل همه است فرو گذاشتند و نیز در آن کتاب از زراره از حضرت ابی جعفر علیه السلام
ایضا روایت — مرویست قَالَ بُنِيَ الإِسْلَامُ عَلَى خَمْسَةِ أَشْيَاءَ عَلَى الصَّلٰوةِ وَالزَّكٰوةِ وَالْحَجِّ وَالصَّوْمِ وَالْوِلَايَةِ فرمود بنای اسلام
بر این پنج چیز است که مذکور شد زراره میگوید عرض کردم کدام یک از این اشیاء پنجگانه از آنچهار افضل است فَقَالَ الْوِلَايَةُ أَفْضَلُ لِأَنَّهَا
و برتری ولایت — مِفْتَاحُهُنَّ وَالْوَالِي هُوَ الدَّلِيلُ عَلَيْهِنَّ فرمود ولایت بر آنچهار فزونی دارد چه ولایت مفتاح آنچهار است و والی بر آنچهار نماینده
کند عرض کردم از میان اینچهار کدام یک در فضل و فضیلت با ولایت اتصال جوید فرمود ولایت بر آن چهار فزونی و برتری دارد چه ولایت
مفتاح آنچهار است و والی بر انجمله الصَّلٰوةُ إِنَّ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ قَالَ الصَّلٰوةُ عَمُودُ دِينِكُمْ نماز بر آنسه دیگر
فزونتر است چه رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود نماز عمود و ستون دین شماست زراره عرض کرد بعد از ولایت و نماز کدام یک در فضیلت
با نماز مواصلت جوید فرمود الزَّكٰوةُ لِأَنَّهُ قَرَنَهَا بِهَا وَبَدَأَ بِالصَّلٰوةِ قَبْلَهَا وَقَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ الزَّكٰوةُ
تُذْهِبُ الذُّنُوبَ یعنی زکات بعد از صلوة است و در فضیلت از حج و صوم برتر است چه با صلوة مقرون گردیده و پیش از وی صلوة را
مذکور داشته و رسول خدای صلی الله علیه و آله میفرماید ادای زکوة گناهان را زایل میگرداند زراره عرض کرد آن یک که با زکوة در
فضیلت مجاورت دارد کدام است قَالَ الْحَجُّ قَالَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ وَلِلّٰهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلًا وَمَنْ
كَفَرَ فَإِنَّ اللّٰهَ غَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ فرمود بعد از زکوة حج است خدای عز و جل میفرماید که خدایراست بر مردمان که هرکس را نیرو و استطاعت
باشد بخانه او اقامت حج نماید و هرکس از این عمل کناری جوید و کفران ورزد همانا خدای تعالی از تمامت عالمیان بی نیاز است خدای تعالی در این
آیه شریفه تارک حج را کافر نامیده است وَقَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ لَحَجَّةٌ مَقْبُولَةٌ خَيْرٌ مِنْ عِشْرِينَ صَلٰوةً نَافِلَةً
و رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود که یک حجی که پذیرفته گردد از بیست نماز نافله بهتر است وَمَنْ طَافَ بِهٰذَا الْبَيْتِ طَوَافًا أَحْصَى
فِيهِ أُسْبُوعَهُ وَأَحْسَنَ رَكْعَتَيْهِ غُفِرَ لَهُ وَقَالَ فِي يَوْمِ عَرَفَةَ وَيَوْمِ الْمُزْدَلِفَةِ مَا قَالَ و هرکس در خانه کعبه هفت طواف بتمامی
بجای آورد و دو رکعت نماز مقرر را بخوبی و درستی بپای گذارد آمرزیده گردد و در شأن و مقام و ثواب روز عرفه و روز مزدلفه فرمود آنچه فرمود
زراره عرض کرد بعد از حج کدام یک با آن مجاور و متابع است فرمود روزه است عرض کردم چیست که رتبه و فضیلت صوم از آنچهار مؤخر است قال
قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ الصَّوْمُ جُنَّةٌ مِنَ النَّارِ قَالَ ثُمَّ إِنَّ أَفْضَلَ الْأَشْيَاءِ مَا إِذَا فَاتَكَ لَمْ تَكُنْ
مِنْهُ تَوْبَةٌ دُونَ أَنْ تَرْجِعَ إِلَيْهِ فَتُؤَدِّيَهُ بِعَيْنِهِ إِنَّ الصَّلٰوةَ وَالزَّكٰوةَ وَالْحَجَّ وَالْوِلَايَةَ لَيْسَ يَقَعُ شَيْءٌ مَكَانَهَا
دُونَ أَدَائِهَا وَإِنَّ الصَّوْمَ إِذَا فَاتَكَ أَوْ قَصَّرْتَ أَوْ سَافَرْتَ فِيهِ أَدَّيْتَ مَكَانَهُ أَيَّامًا غَيْرَهَا وَجَزَيْتَ ذٰلِكَ
الذَّنْبَ بِصَدَقَةٍ وَلَا قَضَاءَ عَلَيْكَ وَلَيْسَ مِنْ تِلْكَ الْأَرْبَعَةِ شَيْءٌ يُجْزِيكَ مَكَانَهُ غَيْرُهُ فرمود رسول خدای صلی الله
علیه و آله میفرماید روزه سپری است که از آتش دوزخ نگاهبان است زراره میگوید آنگاه آنحضرت فرمود فضل و برتر چیزها آن چیزیست که
چون از دست بازنهی و تو را فوت شود جز اینکه همان را بعینه بازگذاری از بهر تو بازگشتی نباشد چنانکه در نماز و زکوة و حج و ولایت اگر از دست
بشود جز ادای خود آنها چیزی جای آنرا نگیرد لکن اگر روزه را از دست بازگذاری یا در ادایش تقصیر کنی یا سفر شوی میتوانی بیرون از شهر

رمضان در ایام دیگر تدارک و تلافی کنی و این گناه را بصدقه از خود دور کنی و بر تو قضائی دیگر وارد نشا نیست از هیچ چیز قائم
مقام و نایب مناب نتواند بود و جز خود دش نازل منزلهٔ آن نشود در زراره میگوید بعد از آن فرمود و ذِروةُ الاَمرِ و سنامه و مفتاحه
و باب الاشیاء و رضا الرحمن الطاعة للامام بعد معرفته ان الله عز و جل یقول من یطع الرسول فقد اطاع
الله و من تولی فما ارسلناک علیهم حفیظا اما لو ان رجلا قام لیله و صام نهاره و تصدق بجمیع ماله
و حج جمیع دهره و لم یعرف ولایة ولی الله فیوالیه و یکون جمیع اعماله بدلالته الیه ما کان له علی الله حق فی
ثوابه و لا کان من اهل الایمان ثم قال اولئک المحسن منهم یدخله الله الجنة بفضل رحمته یعنی بالاترین
و برترین تمامت امور و باب همه چیزها و خوشنودی خداوند ارض و سما این است که امام و پیشوای زمان را بشناسند و بطاعت او گردند
چنانکه خدای عز و جل میفرماید هر کس پیغمبر را اطاعت کند همانا خدای را اطاعت نموده است و هر کس از طاعت خدای و رسول روی برتابد
ما تو را بروی حفیظ نفرستاده ایم همانا اگر مردی شبها را بنماز بروز سپارد و روزها را بصیام بشب سپارد و هر چه دارد تصدق نماید
و تمامت روزگار خویش را در اقامت حج بپای آورد لکن بولایت ولی خدای عارف نباشد و با آن تولی نجوید و اعمال و افعال خویش را
بدلالت و هدایت او بانجام نرساند از خدای حق اجر و مزدی نیابد و در شمار اهل ایمان نباشد آنگاه فرمود چنین مردم محسن و نیکوکار
هستند و خدای تعالی چنین کس را بفضل و رحمت خود داخل بهشت میفرماید و دیگر در کتاب اصول کافی از ابو الجارود مروی است که بحضرت ابو جعفر
علیه السلام عرض کردم یا بن رسول الله آیا مودت و موالات مرا در حضرت خود و آن انقطاع بآستانهٔ مقدس خودتان میدانی فرمود آری
عرض کردم همی خواهم که از مسئله چند از تو پرسش کنم و پاسخ یابم چه من نابینا هستم و راه اندک می سپارم و هر گاه بزیارت شما بیرون آیم
حاجت خویش باز گوی عرض کردم مرا از آن دین و آیین خود که تو و اهل بیت تو خدای عز و جل را بآن عبادت و اطاعت میورزید بهرهای تمام
من نیز بهمان دین و آیین خدای را اطاعت و عبادت بورزم قال ان کنت اقصرت الخطبة فقد اعظمت المسئلة و الله
لاعطینک دینی و دین آبائی الذی ندین الله عز و جل به شهادة ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله
صلی الله علیه و آله و الاقرار بما جاء من عند الله و الولایة لولینا و البراءة من عدونا و التسلیم
لامرنا و انتظار قائمنا و الاجتهاد و الورع فرمود اگر خطبه و مقدمات مطلب را موجز و مختصر در آوردی مسئله عظیم نمودی
سوگند با خدای عطا میکنم تو را آن دین و کیشی را که من و پدران من خدای عز و جل را بآن دین و آیین عبادت میکنداریم و آن شهادت
به یگانگی و بی انبازی خدای و رسالت رسول راهنمای و اقرار کردن بآنچه از جانب خدای آورده است و دوستی با دوستان و بیزاری از
دشمنان ما و تسلیم با مر و حکم و انتظار بظهور قائم ما و اجتهاد و کوشش در عبادات و ورع رسیم داشتن و پرهیز و دوری کردن از محرمات
و منهیات خداوند ارضین و سموات است و دیگر در همان کتاب از محمد بن مسلم مروی است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام همی شنیدم میفرمود
کل من دان الله بعبادة یجهد فیها نفسه و لا امام له من الله فسعیه غیر مقبول و هو ضال متحیر
و الله شانئ لاعماله و مثله کمثل شاة ضلت عن راعیها و قطیعها فهجمت ذاهبة و جائیة یومها
فلما جنها اللیل بصرت بقطیع من غیر راعیها فحنت الیها و اغترت بها فباتت معها فی ربضتها فلما
ان ساق الراعی قطیعه انکرت راعیها و قطیعها فهجمت متحیرة تطلب راعیها و قطیعها فبصرت بغنم مع راعیها
فحنت الیها و اغترت بها فصاح بها الراعی الحقی براعیک و قطیعک فانت تائهة متحیرة عن راعیک و قطیعک
فهجمت ذعرة متحیرة تائهة لا راعی لها یرشدها الی مرعاها او یردها فبینا هی کذلک اذا اغتنم الذئب ضیعتها

فصل اسلام اطاعت امام است

کلمات حضرت با ابو الجارود

ایضاً بروایت محمد بن مسلم

فاکلها

فاکلها و کذلک و الله یا محمد من اصبح من هذه الامة لا امام له من الله جل و عز ظاهر عادل اصبح ضالا
تائها و ان مات علی هذه الحال مات میتة کفر و نفاق و اعلم یا محمد ان ائمة الجور و اتباعهم لمعزولون عن دین الله
قد ضلوا و اضلوا فاعمالهم التی یعملونها کرماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف لا یقدرون مما کسبوا علی شیء
ذلک هو الضلال البعید هر کس پرستش کند خدای را بعبادتی و خویشتن را در مراقبت و مواظبت بآن عبادت بمشقت و زحمت در افکند لکن او را
امامی و پیشروی از جانب خدای نباشد یعنی در کار خویش بمتابعت امام بحق نرفته باشد مساعی او در حضرت خدای پذیرفته نشود و گمراه و سرگردان بماند و
خداوند اعمال و کردار او را نکوهیده و مبغوض شمارد و حالت و مثل او چون گوسفندی است که از شبان خود و دسته گوسفندان خود گمگشته گردد و همی از
هر سوی روز خود را به پریشانی و بیچیزی با پای و ذهاب بشتاب بسپارد و چون شبش در پردهٔ ظلمت در گذارد دسته گوسفندی را بدون شبان آن بنگرد و در
میان ایشان پوشیده گردد و فریب خورده و در آغل ایشان با ایشان شب بروز آورد و چون روز دامن برکشد و شبان دسته گوسفندان بچراند گوسفندان و شبان را
نشناسد و در طلب شبان و دسته گوسفندان خود بهر کناره و کنار شتابان گردد و از دور دسته گوسفندی را با چراننده اش نگران شود خود را در میان ایشان
در اندازد و فریفته شود آنوقت شبان چون آن گوسفند بیگانه را نگران آید صیحه بر آن زند و از قطیعه خود مقطوع و دورش گرداند و بانگ بر زند که
بچراننده و چراگننده گان خود شو همانا تو از شبان خود و گوسفندان خود متحیر و بعید افتاده باشی این هنگام آن گوسپند ترسناک و سرگردان فرو ماند
نه شبانی که بچراگاهش ارشاد نماید یا بجای خودش باز گرداند و در این اثنا که آن حیوان بانگونه سرگردان است گرگ آن حال و آن بی صاحبی او را غنیمت شمارد
و بی مانع و دافعی آن گوسفند را بهم بدرد و در هم بخورد و بهمین حال است سوگند با خدای ای محمد هر کس که از این امت او را امامی از جانب خدای جل و عز
ظاهر و عادل نباشد و چنین کس روزگار را بتحیر و ضلالت و فرو ماندگی و بطالت بسپرد و اگر با این حال از این سرای بگذرد بحالت کفر و نفاق مرده باشد و
بدان ای محمد که آنانکه از راه حق روی برتافته و بدیگر سوی مایل گشته و آنانکه متابعت چنین کسان کنند از دین خدای معزول هستند و خود ایشان از ضلالت و
گمراهی باشند و دیگران را نیز بگمراهی و ضلالت در افکنند و اعمال و افعال ایشان چون خاکستری است که در روزی که بادی تند وزان باشد بر باد رود و این
جماعت در اعمال و افعال خود بهیچ چه بثواب و فایدتی برخوردار و بهره یاب نشوند و ضلال بعید و گمراهی دور همین است مقصود از این فرمایش این است که
عقل بشر کافی مهمات او نیست و بتدبیر و تمهید او مبانی امور دنیوی و اخروی او صورت نبندد چه خفایای امور بر وی مستور است و از علم ربانی و حوادث
آسمانی بیخبر است و اگر چنین مردم بخواهند بمیل و سلیقهٔ خویشتن بترتیب مهام بپردازند همان حالت گوسفند بی شبان دارند که سرانجام بهرهٔ گرگ تیز
چنگال گردند آدمیزاد نیز چون بدون پیشوا و امام و هادی و دلیل از طرف خداوند علام روزگار را بانجام برد و بفرجام آورند وساوس شیطانی که گرگ
رباینده جنس شریف انسانی است آنده درگاه حضرت سبحانی گردد و بهره او در هر دو جهان جز ضلالت و خسران نباشد پس بدین حال آن جماعت که بیرون
از راه شریعت بطریق یقینی اندر شوند و برای ریاست و جلب منفعت خویش پاره مردمان را چون دسته گوسفندان بخود خوانند و بعصای اندیشه نا روای
خود رانند و آن جماعت چون در اقوال و اعمال او سهولتی بنگرند و در مشتهیات نفسانی ممانعتی نبینند پسندیده دارند و با وی بگروند و بهوای طبیعت خویش
روز گذرانند و از دین خدای و شریعت رسول راهنمای که متضمن سعادت دنیا و آخرت و منافع عموم خلقت و نهایت حکمت و درایت و رشادت و هدایت است
بار نشوند همانا دین یزدان یکی و صراط مستقیم یکی است شریعت پیمبر که خاتم انبیا و خداوند اکبر است یکی است ائمه هدی و اولیای خدا همه بر آن طریقت
رفته اند و بتقویت و ترویج آن کوشیده اند با اینکه همگی دارای علوم یزدانی و حکم سبحانی بودند بهیچ وجه از آن نهج انحراف نجستند و طابق النعل بالنعل کام
سپردند ای عجب که از آن پس پاره کسان که از علوم ظاهره نیز بی بهره و از درمان یکی از هزاران امراض کامنهٔ مزمنهٔ خویش بیچاره اند چون مردی هیچ
و عالم بهیچ حل نتوانند شد و از فهم و ادراک خویش و دریافت مطالب عالیه علوم ظاهره مایوس میشوند آن وقت از نهج شرع مطاع بیرون میروند و نفوس
و فنون براهی ناصواب رهنمون میسازند و خود را مولی و مقتدا و کار فرمای ملکوت خدا میشمارند و گویند چون نفوس بشری را قابل تربیت نمی بینیم تربیت

تحقیق در این مطلب

عوالم ملکوت پرداخته ایم واینن در مهر سکوت بر دهان زدیم و از تکمیل عالم ناسوت بینیاز شدیم وآنمردم کول و نادان هیچ ندانند که این جمله هم
از زردمادانی و ربح حمق است و این سکوت از عدم علم و دانش است و از کمال بلادت بر نهایت بینش و دانش ایشان حمل کرده بمتابعت ایشان اسیر
شقاوت و ضلالت کردند و در دنیا و آخرت از رحمت و مغفرت حضرت احدیت محروم و در هر دو سرای کور و مخمور و جاهل و ذاهل باشند یزدان تعالی
گمشدگان وادی ضلالت را هدایت فرماید و از گزند وساوس شیاطین آدمی روی محفوظ فرماید و ریشهٔ اعدای دین و دشمنان شریعت سید المرسلین را
از بیخ و بن برکند و علمای ملت و مروجین شریعت ابطاهرت و محافظت نیرومند گرداند و بر قوت و قدرت دین اسلام و شوکت و صولت پادشاه
اسلام پناه خلد الله آیات سلطانه و رایات قهرمانه بیفزاید و عقاید کسانرا در دین بهی و آیین فرهی استوار نماید و اختلاف کلمه و تباین رویه را از میان برگیرد
و پیروان شریعت و پیشوایان طریقت و حقیقت را بر شوامخ اقتدار نامدار و مخالفان طریقت و معاندان شریعت و منحرفان نهج حضرت احدیت را در
مراصد انکار نگونسار گرداند انه نعم المجیب

ذکر شهادت ابی هاشم عبد الله بن محمد بن علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه بفرمان سلیمان بن عبد الملک بزهر جفا

شهادت ابی هاشم ۹۷

ابو هاشم عبد الله بن محمد بن علی بن ابیطالب علیه السلام مادرش ام ولد و نامش نائله بود ابو الفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین و ابن اثیر
در کامل و یافعی در مرآة الجنان و جماعت مورخان بحال او اشارت کرده اند و نوشته اند مردی سخنگوی و کینه جوی و حراف و وصاف بود
و پدرش محمد حنفیه او را بوصایت خود برگزیده داشت وی همان کس باشد که جماعت شیعه از مردم خراسان را گمان چنان بود که وارث و وصیت
پدرش اوست و امام اوست و محمد بن علی بن عبد الله بن العباس وصی اوست و محمد بن علی ابرهیم امام وصیت نهاد و از همین راه وصیت در
بنی العباس فرود گردید و از ایزو سلیمان بن عبد الملک کین او بدل بسیار است و در کین او بنشست تا هنگامی ابو هاشم از پی عرض حوایج بدرگاه
سلیمان راه برداشت و سلیمان مطالب و حوایج او را قرین قبول و انجاح بداشت و ابو هاشم ساخته سپردن راه مدینه شد و احمال و اثقال
خود را از پیش بفرستاد و نزد سلیمان شد تا وداع گوید سلیمان او را از خویش باز داشت تا بادی تغذی کند و چاشت و ان روز بسیار گرم بود
چون از طعام فراغت رفت ابو هاشم در نیمه روز از پیشگاه سلیمان بیرون شد و راه برگرفت تا بیار و بنهٔ خویش ملحق گردد و در عرض راه
سخت عطشان گردید و سلیمان تدبیری کرده بود در آب او زهر افکنده بود و بروایتی کسی را بروی گماشته بود تا زهرش خوراند چون ابو هاشم
آب سموم را بجوزد زهر در او کارگر شد و سست گردیده از باره بزیر افتاد و رسولی بسوی محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و عبد الله بن حارث بن نوفل
بفرستاد و از حالت خویش آگهی داد و هر دو تن به بالینش بپرستاری در آمدند و او در انحال بدیگر سرای انتقال داد و ابن اثیر گوید چون سلیمان بن
عبد الملک ابو هاشم را زهر خوراند بفراست بدانست و ان وقت از شام باز میگشت پس بسوی محمد بن علی بن عبد الله بن عباس باز شد و او در انوقت
در حمیمه بود و ابو هاشم از حالت خویش بدو باز راند و هم او را بگفت که خلافت بفرزندان او منتهی میشود و نیز او را بار نمود که بر چه روبت حرکت
نماید و چون وفات کرد او را در حمیمه که در عرض راه شام واقع است مدفون ساختند و نیز در اینسال بروایت صاحب حبیب السیر ابو عمرو شیبانی

وفات ابی عمرو شیبانی

کوفی که در حضرت ولایت رتبت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه بادراک شرف صحبت نایل گردیده و عبد الله بن مسعود را
نیز مصاحبت نموده و یکصد و بیست سال روزگار شمرده بود بدیگر جهان رخت کشید یافعی میگوید از علی علیه السلام و ابن مسعود روایت داشت
و در مسجد کوفه مردمان را قرائت میکرد و نیز در ایام سلیمان بروایت ابن اثیر ابو الخطاب عبد الرحمن بن کعب بن مالک بمرد

ذکر وقایع سال نود و نهم هجری و موت سلیمان بن عبد الملک بن مروان در مرزدابق

موت سلیمان بن عبد الملک ۹۹

سلیمان بن عبد الملک بن مروان چنانکه اشارت رفت در قریه دابق که نزدیک بحلب و از اعمال اعزاز و تا حلب چهار فرسنگ مسافت است جای

داشت و در چمنی با صفا و بانزهت که نزدیک آن وفود گاه بنی مروان بود منزل داشت چه سلاطین و امرای بنی امیه همه وقت با صایفه که سرحد
مصیصه است حرب میکردند و در آنجا اقامت میورزیدند و چنانکه بسبقت نگارش یافت سلیمان در آنجا لشکرگاه ساخت و سوگند خورد تا قسطنطنیه را
مفتوح نسازد یا جزیه نگیرد از آن مکان برنخیزد و توقف او در آنجا بطول انجامید و زمستان از پی زمستان بگذرانید مسعودی در مروج الذهب گوید محمد
ابن ابرهیم بن مروان که از موالی بنی امیه است گفته است یکی روز سلیمان در زمان خلافتش جبهٔ نامدار بر تن بیاراست و بدان بعطر و گلاب خوشبوی
ساخت آنگاه بفرمود عمائم متعدده حاضر کردند و آئینه در پیش روی و عمامه بر سر نهاد و هم برگرفت و دیگری بگذاشت چندانکه موافق طبع و
میلش گردید چون خویشتن را خوش بیاراست و اطراف عمامه فرو هشت و عصای خویش برگرفت و ساخته و آراسته بر منبر شد و همی بخویشتن درنگریست
و بر خود ببالید و تمامت حشم و خدامش حاضر بودند پس خطبه که خواست بفصاحت بیاراست و از خویشتن و آرایش و کدار خویشتن نازیدن گرفت
و گفت أَنَا الْمَلِكُ الشَّابُّ السَّيِّدُ الْمِهَابُ الْكَرِيمُ الْوَهَّابُ یعنی منم پادشاه جوان و سید بزرگ و بزرگوار و کریم بخشنده در اینحال یکی
از جواری خاصهٔ او که با وی معاشرت و مباشرت داشت در حضورش پدیدار شد سلیمان با او گفت باز گوی امیر المؤمنین را چه حال و خصال می بینی
گفت او را بطوریکه نفس آرزو میکند و چشم را فروغ میرسد نگران هستم اما اگر این قول شاعر نبود گفت شاعر چگوید گفت میگوید

أَنْتَ نِعْمَ الْمَتَاعُ لَوْ كُنْتَ تَبْقَى	غَيْرَ أَنْ لَا بَقَاءَ لِلْإِنْسَانِ
لَيْسَ فِيمَا بَدَا لَنَا مِنْكَ شَيْءٌ	عَلِمَ اللّٰهُ غَيْرَ أَنَّكَ فَانِ

کنایت از اینکه تو با این جمال دلارا و دیدار ماه سیما و طراوت دیدار و حلاوت گفتار اگر بدست اجل گرفتار و بپای حوادث بهلاک و دمار نمیرسیدی
متاعی خوب و لقمهٔ مطلوب بودی و ما جز خوبی و خوشی از تو نیافته ایم اما افسوس که این چهره گلگون از تندباد حوادث سندرس و این بدن نازنین
بزیر زمین خواهد شد چنانکه از این پیش نگارش یافت چون سلیمان این شعر بشنید دیدگانش را اشک فرو گرفت و گریان جانب مردمان شد و چون
از نماز فراغت یافت آن کنیزک را بخواند و گفت چه تو را بآن باز داشت که با امیر المؤمنین اینگونه سخن گذاری گفت سوگند با خدای من امروز در هیچ
وقت و ساعت امیر المؤمنین را ملاقات نکرده ام و بخدمتش اندر نیامده ام سلیمان را این امر بس بزرگ افتاد و دیگر کنیزانش را بخواست و آن داستان
بیاراست بتمامت عرض کردند این کنیزک سخن بصداقت گوید سلیمان ازین حال در بیم و ملال شد و گفت همانا مرا خبر مرگ دادند و از آن پس آن آرام
و آرامش و سرور و آسایش از وی برفت و روزی بسیار نسپرد که آنچه را ما تمثال آنگور در بر دحموی در معجم البلدان مینویسد که سلیمان اندر دابق
یکی روز هنگام شامگاه جمعه بر نشست و بتفرج بر فراز تلی که اکنون تل سلیمانش گویند راه نوشت در آنجا قبری دید پرسید صاحب قبر کیست گفتند
قبر عبد الله بن منافع بن عبد الله بن الاکبر بن شیبة بن عثمان بن ابی طلحة بن عبد الله بن عبد العزیز بن عثمان بن عبد الدار بن قصی بن کلاب
القرشی است سلیمان از روی شگفتی و ملال گفت همانا شب گردد در حالیکه قبرش در دار غربت واقع شد چون این بگفت مریض گردید و از آن مرض

بمرد و در جمعهٔ دیگر در پهلوی قبر عبد الله بن منافع بخاک رفت از غرایب اتفاقات اینست که سلیمان در دابق در مشایعت جنازهٔ یکی از امرای
شام میرفت و او را در زمین خوش و هموار بخاک سپردند سلیمان از خاک آن قبر کفی برگرفت و همی ببوئید و گفت خاکی خوشبو و نیکوست
از آن پس پیش از یکهفته نگذشت که در جمعه دیگر پهلوی همان قبر بخاک رفت و اینخبر را ابن اثیر و پاره مورخین ذکر نموده اند لکن یاخبر حموی منافات
دارد در حیوة الحیوان مسطور است که سلیمان بر فراز منبر چنان بفصاحت و بلاغت و آهنگ خطبه براند که آنانکه در پایان مسجد بودند صدایش
بشنیدند و در همان حال تب بروی چیره گشت و صدای او فرو کشیدن گرفت تا بدانجا که آنانکه در پای منبرش بودند نمی شنیدند آنگاه بزیر آمد و
بسرای خود اندر شد و پای کشان به نیروی دو تن روان بود و چون جمعه دیگر فرا رسید بمرد و بروایت ابن خلکان تب کرد و همان شب بمرد
و بعضی گویند بمرض ذات الجنب هلاک شد اما اصح اقوال این است که بربخ تخمه مبتلا شده بمرد چنانکه ازین پیش بدان اشارت رفت و در

وفات سلیمان

زمان مرگ او باختلاف رفته اند ابن خلکان در ذیل احوال یزید بن مهلب میگوید وفات سلیمان بن عبد الملک در روز جمعه ده شب از شهر صفر
المظفر سال نود و نهم هجری بجای مانده در قریه دابق در شمالی حلب روی داد و براین تقدیر مدت خلافتش دو سال و پنجاه و پنج روز باشد و بعضی
گفته اند وفاتش در دهم شهر صفر بود و مدت عمرش چهل و پنج سال بود مسعودی گوید مدت خلافتش دو سال و هشت ماه و پنج روز بود و از مدت ایام
زندگانیش سی و نه سال برگذشته بود و بروایتی مدت ملکش دو سال و نه ماه و هیجده روز بود و بعضی مدت زندگانیش را پنجاه و سه سال دانسته اند
و صاحب غرر الخصائص الواضحه وفاتش را در سال نود و هشتم و عمرش را چهل و پنج سال و آغاز امارتش را در نود و ششم نگاشته است راقم حروف
گوید اصح سی و نه سال است چه اگر جز این بود خود را پادشاه جوان نمیخواند چنانکه مسعودی نیز این قول را صحیح شمارد و گوید اکثر شیوخ بنی
مروان را از فرزندان او و دیگران را در دمشق و دیگر جای بدیدم و ایشان همی گفتند سلیمان سی و نه ساله بمرد و او را چهره بزرگ و گلگون و
ابروانی پیوسته و دیداری ملیح و اندامی سپید و بینی خوب و موئی دلاویز و گیسوئی مشکبیز بود که از دو منکب فروهشتی لکن در رفتن لنگیدن
گرفتی و مادرش با ولید یکی بود و تولدش در سال شصتم هجری روی نمود و نقش نگینش آمنت بالله وحده بود و چون بمرد عمر بن عبد العزیز که
در اوقات خلافتش وزارت او داشت در این هنگام ولیعهدش بود بروی نماز نهاد و سلیمان در اوصاف و اخلاق بر تمامت ملوک بنی
امیه تفوق داشت و از همه نیکوتر بود و چنانکه از پیش گفته شد او را مفتاح الخیر گفتند چه گاهیکه سلیمان خلیفه شد مردمان از گزند حجاج باز
رهیده بودند و او با مردمان بنیکی و احسان در زیست و زندان را از زندانیان خالی کرد دمیری در حیوة الحیوان میگوید سلیمان بن عبد الملک
سیصد هزار تن مرد و زن را از زندان حجاج بیرون ساخت و عمر بن عبد العزیز را وزیر و مشیر خویش نمود لکن در این سخن بی تامل نتوان
بود چه اولاً اینمقدار محبوس شنیده نشده است و دیگر اینکه زندانیان را چنانکه اشاره رفت ولید بن عبد الملک رها ساخت چه مرگ حجاج در
زمان ولید روی داد والله اعلم بهر حال چون شکمباره و زن دوست و جامه جوی و عشرت خواه بود در عهدش با مردمان خوش بگذشت
مسعودی در مروج الذهب گوید وقتی در خدمت هارون الرشید از نهایت پرخوردن و سیر نیامدن سلیمان بن عبد الملک و کمال شره و حرص او
بر طعام چندانکه گوسفند بریان را مجال نگذاشتی از سیخ برآورند و او با آستین میگرفت و بدهان میبرد تا دستش از حرارت آسیب نیابد سخن میرفت
خدای اصمعی از این داستان فرو میگذاشت هارون گفت تو را ببخشد که تا چند باخبار بنی امیه آگاه میباشی دانسته باش که جبه های ملوک بنی امیه را در حضرت من
عرضه میدادند چون بجبه های سلیمان نگران شدم در آستین جملگی اثر چربی دیدم و هیچ ندانستم که این اثر از چیست تا اکنون که حدیث شره او را
بکباب بازنمودی علت چربی آستینهای جبابش را بدانستم آنگاه گفت جبه های سلیمان را از دو من حاضر کنید چون بیاوردند و نظر کردم آن آثار را
در آن آشکار یافتم و از آن جبه ها یکی را هارون بر من پوشید و چنان بود که اصمعی بسیار آن جبه را بر تن بیاراستی و گفتی که این جبه سلیمان است که
هارون الرشید مرا بپوشانید مسعودی میگوید چون سلیمان را در خاک مدفون ساختند یکی از نویسندگانش شعری چند در مرگ او بگفت از آن جمله است

شعر

وما سالمٌ عما قليلٍ بسالمٍ — وان كثرت حراسه وكتائبه
ومن يك ذا باسٍ شديدٍ ومنعةٍ — فعما قليلٍ يهجر الباب حاجبه
ويصبح بعد الحجب للناس مقصبا — رهينة بيتٍ لم تستر جوانبه
فما كان الا الدفن حتى تفرقت — الى غيره اجناده ومواكبه
واصبح مسرورا به كل كاشحٍ — واسلمه احبابه واقاربه
بنفسك فاكسبها السعادة جاهدا — فكل امرئٍ رهنٌ بما هو كاسبه

و نیز مسعودی میگوید وفات سلیمان در روز جمعه ده روز از شهر صفر سال نود و نهم بجای مانده روی داد و بهر تقدیر مدت خلافتش از

دو سال و هشت ماه یا چند روز کم یا افزون نبوده است و آن روایت دو سال و پنجاه و پنج روز از درجه صحت خارج است و اما مدت خلافت عمر بن عبد
العزیز است چه ولید بن عبد الملک در نیمه جمادی الاخری سال نود و ششم بمرد و در همان روز سلیمان خلیفه شد و تا بیستم صفر یا دهم صفر علی اختلاف
الروایتین مدت خلافتش همان میزان میشود که مذکور شد چنانکه مسعودی در پایان مروج الذهب که مدت خلافت خلفا را بحساب زیج و از روی
تحقیق برنگاشته تقریباً بهمین مقدار مشخص گردانیده است حموی در معجم البلدان این اشعار را از حارث بن الدلمی مسطور داشته است

اقول وما شاني وسعد بن نوفلٍ — وشاني بكائي نوفلا وابن ماحقٍ
الا انما كانت سوابق عبرةٍ — على نوفلٍ من كاذبٍ غير صادقٍ
فهلا على قبر الوليد وبقعةٍ — وقبر سليمان الذي عند دابقٍ
وقبر ابي عمي واخي واخيهما — بكيت بحزنٍ في الجوامع لاصقٍ

در کتاب عقد الفرید مرقوم است که چون سلیمان را سنگینی مرگ دریافت گفت پیراهن کودکان مرا بیاورید تا نظاره کنم چون بیاوردند
برگشود و سخت کوتاه دید یعنی معلوم کرد که اطفال او صغیر و یتیم هستند پس این شعر فرو خواند

انّ بنيّ صبيةٌ صغارٌ — افلح من كان له كبارٌ

از روی اندوه و حسرت بازنمود که من در این جوانی و اوان کامرانی و آغاز لذائذ سلطانی بمرگ ناگهانی دچار شدم و بار حسرت و امانی بسرای
جاودانی کشیدم و از من کودکی چند بجا ماند که ایشان را زمانه پای بند ساخت عمر بن عبد العزیز گفت افلح من تزکی وذکر اسم ربه فصلی میگویند سبب
مرگ سلیمان این شد که مردی نصرانی گاهی که سلیمان در دابق جای داشت دو زنبیل که یکی مملو از بیضه مرغ و آن دیگر پر از انجیر بود بدو آورد
سلیمان گفت مقشر کردند و تمامت آن تخمهای مرغ و انجیرها را بخورد پس از آن یک قدح بزرگ از مخ شکرین حاضر ساختند انجمله را نیز با انجمله منزل داد
و بمرض تخمه دچار و بدیگر جهان رهسپار شد در کتاب تاریخ اخبار الدول و آثار الاول مسطور است که چون سلیمان بن عبد الملک بمرد چهارده تن
فرزند از وی بماند و در ایام خلافتش در دار الاماره باب الخضراء سکنی فرمود و سرای او در موضع سقایة جیرون بود صاحب حبیب السیر
میگوید از تاریخ گزیده چنان استفاده میشود که جعفر نامی از آباء وزراء برامکه بوزارت سلیمان اشتغال داشت و زر جعفری بدو منسوب است که زر
تمام عیار باشد لکن در کتاب دستور الوزراء مسطور است که لیث بن ابی رقیه بوزارت سلیمان روز مینهاد و در حبیب السیر نیز اشارت شده است

ذکر احوال جعفر برمکی پدر خالد برمکی

جعفر برمکی در کتاب دستور الوزراء و روضة الانوار مسطور است که جعفر پدر خالد ملقب به برمک بملوک فرس می پیوندد و از نخست بر دین مجوس بود
و در نوبهار بلخ که آتشکده بود بعبادت اصنام و پرستش آتش میگذرانید تا بخواست خداوند نور اسلام در دلش درخشیدن گرفت و مسلمان
شد راقم حروف گوید در حرف جیم در ذیل مجلدات مشکوة الادب شرحی مبسوط از برامکه و آغاز و انجام حال ایشان مذکور داشته ام اکنون آنچه مقصود است
اشارت میرود صاحب روضة الانوار میگوید یکی روز سلیمان بن عبد الملک در انجمن وزراء و امراء و ندمای پیشگاه گفت اگر مملکت و پادشاهی من از حضرت
سلیمان بن داود علیهما السلام فزونتر باشد کمتر نیست الا آنکه او را باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بودند و مرا آن نیست و آن گنج و تجمل
و زینت و مملکت و سپاه و روائی فرمان که امروز مراست در همه جهان که راست یا پیشینیان را کی بوده و از لوازم سلطنت چیست که مرا نیست چون سلیمان
این سخنان بگذاشت یکتن از دانایان زبان بگشاد و گفت بهترین چیزیکه در مملکت میباید و پادشاه را از آن ناگزیر است تو نداری گفت آن چیست گفت وزیری که در خور
باشد گفت چگونه گفت از آنکه تو را وزیری باید پیر و بلند گوهر و کارآگاه و مبارک پی اندر پیشگاه نیست سلیمان گفت آیا این چنین وزیر با این اوصاف که
یاد کردی در تمامت جهان بدست می آید گفت آید گفت کجاست گفت بسیح اندر جعفر برمک است که تا اردشیر بابکان پدرانش بوزارت مانده بوده اند

دو سال

ولنو بهار بلخ که آتشکده ها بنا نهادند و وقف بر ایشان است و چون اسلام نیرو گرفت و از خاندان ملوک عجم سلطنت برفت پدران او بلخ مقام
گرفتند و ماندند و وزارت ایشان را موروثی است و در آداب وزارت و سیر امارت کتابها دارند و چون فرزندان ایشان از علوم خط و انشا و دبیری و
ادب بیاموختند این نامه بدیشان سپردند تا قرائت کردند و کارنامه افعال و اعمال خویش ساختند و سیرت پدران خود را سرمشق گردانیدند اکنون در همه
مراتب و معانی هیچکس جز جعفر در خور وزارت تو نیست اکنون تو خود بهتر دانی سلیمان دل در آن بست که جعفر را از بلخ بخواند و بر مسند وزارت بنشاند لکن
بیندیشید که مبادا بر کیش گبر باشد و تحقیق نموده معلوم شد مسلمان زاده است پس بفرمود تا بوالی بلخ مرقوم نمودند که جعفر را بدمشق فرستد و اگر صد هزار
دینار سرخ در برگ راه و تجمل بکار باشد دریغ نکند و با حشامی بزرگ با آن پیشگاه سترگ روانه دارد حاکم بلخ بر حسب فرمان جعفر را با حشمتی لایق بطرف
دمشق بفرستاد و او بهر شهر که میرسید بزرگانش پذیره و احترام کردند تا بدار الخلافه دمشق رسید در انجا بیرون از خود سلیمان بن عبد الملک تمامت اعیان
و ارکان دولت بدیدار او مسابقت گرفتند و با عظمت و شکوهی بزرگ بدار الخلافه اش در آوردند و چون سه روز بگذشت و از رنج راه آسایش گرفت بدرگاه
سلیمان روی نهاد و سلیمان چون او را از دور بدید مسرور گردید و بدیدار و منظرش خرسند شد و چون بایوان خلافت بنیان آمد حاجبان او را در پیش تخت
سلیمان بنشاندند و باز پس آمدند چون سلیمان وی را بدید تیز در او درنگریست و روی ترش کرد و بخشم گفت از حضور من برخیز حاجبان بسرعت او را برگرفته
بازگردانیدند و هیچکس ندانست سبب چیست و بیارت بپرسید چون شب در آمد و مجلس انس و صحبت بهم پیوست یکی از خواص گفت ملک جعفر برمکی را با احترام
و احتشامی بزرگ از بلخ باستان خویش بیاوردی و امروز او را براندی و بندگان همه بشگفت اندریم سلیمان گفت اگر نه بزرگ زاده و از راهی دور آمده بودی
گردنش بزدمی چه زهر کشنده با خویش داشت و از نخست مرا تحفه آورد یکی گفت اگر حضرت وزارت ازوی پرسش کنیم گفت چنین کن فی الحال برخاست
و نزد جعفر شد و گفت تو امروز در آستان سلیمان زهر با خود داشتی گفت آری اینک بر زیر نگینم اندر است و پدران من داشته اند و من این انگشتری را از
ایشان بمیراث دارم و من و پدران من هرگز موری را نیازرده ایم تا بهلاک آدمیان چه رسد لکن چون پدران مرا حکام روزگار بسبب خواسته و مال
آزار کرده اند و بیرون از نیروی صبوری بشکنجه در افکنده اند و مرا که در اینحال احضار کردند دانستم از چه خواهند توان بود که طلب گنج نامه کند یا چیزی
خواهد که وفا بدان نتوانم یا رنجی رساند که تاب نیارم این انگشتری با انگشت در آوردم تا اگر چنین شود آن زهر برکنم و بمکم و ازین مذلت برهم چون این سخن
بسلیمان پیوست او را هوشیاری و پیش نگری جعفر خوش افتاد و دل در وی بربست و بفرمود تا مرکب خاص بسرایش بردند و بزرگان درگاه او را
با اعزاز و اکرام به پیشگاه در آوردند و چون جعفر دیگر روز با آستان سلیمان در آمد مورد الطاف پادشاه زمان شد و بخلعت وزارت تن بیاراست
و دوات و قلم پیش او بنهادند و او توقیعی چند برنگاشت و سلیمان شادان شد چنانکه هرگز او را بان بشاشت ندیده بودند جعفر از سلیمان پرسید که در
میان چندین هزار نفر ملک چه دانست که زهر با من است سلیمان گفت چیزی با من است که از هر چه مراست گرامی تر است و هرگز از خویشتن دور نکنم
و آن دو مهره است مانند جزع و جزع نیست و از خزانه ملوک بدست من بیفتاده و مرا بر بازو بسته و خاصیتش اینست که هر کجا زهری باشد یا بکسی در
طعامی یا شرابی باشد چون بوی زهر باین دو مهره رسد فورا بجنبش آیند و بر یکدیگر زدن گیرند و آسایش نگیرند و مرا معلوم افتد که زهر در آن مجلس
در آورده اند و شرایط احتیاط بجای آورم چون تو بر من در آمدی شروع در جنبیدن نهادند و هر چه پیشتر آمدی جنبش آنها بیشتر شدی و چون
بنشستی خویشتن را بر یکدیگر همی زدند و مرا شک نماند که این زهر با تست و اگر دیگری جز تو بودی زنده اش نگذاشتمی و چون تو را باز گردانیدند مهره ها
سکون گرفتند و تا از سرای بیرون رفتی قرار نیافتند پس آن مهره ها را از بازو بیرون آورده بجعفر بنمود و گفت تو هرگز در جهان چنین شگفت
چیزی دیدی و همه بزرگان در آن مهره ها بتعجب نظر میکردند جعفر گفت من در جهان جواهر عجیب دیده ام که مانند آن ندیده ام یکی اینکه با ملک [illegible]
دیگری با ملک طبرستان سلیمان گفت چه بود گفت در اینحال که جانب طبرستان راه می سپردم از نیشابور آهنگ طبرستان کردم چه در انجا ضیاعی
داشتم ملک طبرستان مرا استقبال کرده در شهر آمل در سرای خویش فرود آورد و نزول و علوفه فرستاد و همه روزه بر سر یک خوان بودیم و بجانبی

بتماشا میرفتیم روزی گفت هرگز بتماشای دریا رفته باشی گفتم نی پس روز دیگر بتماشای دریا برفتیم و بکشتی بر نشستیم مطربان آواز برکشیدند و ملاحان
کشتی براندند ملک طبرستان را انگشتری از یاقوت سرخ و نگین در انگشت بود که از آن بهتر ندیده بودم و همی بروی نگران بودم چون اینحال بدید از انگشت
در آورد و مرا بخشید من ببوسیدم و در پیشش بنهادم او مرا داد و گفت این انگشتری دیگر بانگشت من باز نیاید گفتم این انگشتری ملک را شاید دیگرباره
بامن داد من گفتم از سرمستی است و در هشیاری پشیمان گردد و دیگرباره نزد او نهادم برگرفت و بدریا در افکند من با فسوس و دریغ اندر شدم
و گفتم اگر دانستمی بحقیقت در انگشت نیاوردی بپذیرفتمی گفت دیدم تو در آن فراوان مینگری بتو دادم و اگرچه نیکو بود اما اگر هر چه از آن
نیکوتر بودی و تو چشم بر او داشتی تو را بخشیدمی و گناه از تو بود که قبول نکردی و اکنون که بدریا افکندم دریغ همی خوردی لکن چاره بیندیشم تا تو را باز
آورم پس غلامی را گفت بر زورقی برآی و از دریا بیرون شو و بر فراز اسبی بسرای اندر رو و از گنجور فلان صندوقچه را گرفته بیاور و با ملاح گفت
لنگرهای کشتی را فرو هل و کشتی را بر جای بدار و چون آن غلام صندوقچه را بیاورد برگشود و ماهی زرین در آورد و بدریا در افکند من با فسوس ماهی
بزیر آب اندر شد و غوطه بخورد و بقعر دریا برفت و از چشم ناپدید گشت و بعد از ساعتی بروی آب آمد و آن انگشتری بدهان اندر داشت ملک با
کشتیبان فرمان داد تا بر زورقی برفت و ماهی و انگشتری بیاورد ملک انگشتری را از دهان ماهی بگرفت و بمن داد و من با انگشت در آوردم و ماهی را
دیگر باره در صندوقچه باز جای فرستاد و آنگاه جعفر آن انگشتر را در خدمت سلیمان نهاد و او برداشت و بدید و بجعفر بسپرد و گفت یادگار را
ضایع نتوان کرد و با جمله صاحب دستور الوزرا این نسبت را بوالی نخشب داده و گوید جعفر از وی باز گفت و سلیمان از والی بخواست و او آن ماهی را
با طبل قولنج بفرستاد و چون سلیمان بدید در ساعت امتحان کرده صدق سخن برمک مشهود شد و در آن اثنا یکی از حاضران دست
بر روی طبل نهاده بادی از زیرش صدا بر آورد حاضران خندان شدند برمک گفت این طبل علاج قولنج است لکن با این تفصیل وزارت
جعفر در خدمت سلیمان محل نظر است و همچنین نسبت زر جعفری با او محقق نیست بلکه مردی کیمیاگر که جعفر نام داشته و زر تمام عیار ظاهر میساخته
بدو منسوب است میتواند بود که جعفر بعد از آنکه مسلمان شده است با اهل و عشیرت از شهر بلخ بدمشق آمده است و چون پدر در پدر بزرگزاده و دانشمند
بوده اند در آستان سلیمان معزز و ارجمند بوده اند چنانکه نظر بتواریخ نیز برایست و او را در عنوان وزرای سلیمان در هیچ کتابی و تاریخی
مستقلا یاد نکرده اند و در کتاب اخبار الدول بدینگونه اشارتی رفته است که اصمعی حکایت کند که برمک میگوید جد یحیی بن خالد بحضرت ملک
هندوستان در آمد سلطان هند او را گرامی بداشت و خوانی بیاراست برمک میگوید از آن طعام بخوردم تا سیر شدم سلطان فرمود بخور گفتم قدرت
تناول نمانده گفت ای غلام فلان قضیب را بیاور و سلطان آن قضیب بر سینه من بسود گفتی هیچ طعامی تناول نکرده ام و دیگرباره طعامی
~~تناول نکرده ام و دیگرباره طعامی~~ فره و غذائی وافر بخوردم تا نیک سیر شدم سلطان گفت تناول نمای عرضکردم جای خوردن ندارم آن قضیب را
برداشت و دیگرباره بر صدر من بسود و من چنان دیدم که گویا هیچ نخورده ام و دیگرباره فراوان بخوردم تا سیر شدم گفت بخور عرضکردم ازین
برافزون نتوانم خواست دیگرباره قضیب را بر من استعمال نماید عرضکردم معفو دار و پرسیدم این قضیب چیست فرمود تحفه از تحف ملوک است
و یکی روز در خدمت سلطان در کوشکی مشرف بر دریا نشسته بودم و سلطان را خاتمی از یاقوت سرخ بر انگشت بود که فروغش بر فروز آفتاب که دو
تاب پیشی داشت و مجلس را منور ساخته بود من در آن خاتم نگران بودم چون مرا بنظاره دیدار انگشت در آورد و بدریا در افکند من سخت آزرده
شدم و گفتم همانا جنایتی است که از من روی داد چون مرا با آنحال دید بخندید و سبدی را حاضر ساختند و از آن سبد ماهی از نقره که رشته دراز
بر گردن داشت در آوردند و در بحر در افکندند ماهی در آب فرو رفت و بیرون آمد و انگشتری در دهان داشت پادشاه خاتم را بگرفت و بانگشت در آورد
من در عجب شدم و سبب از او نخواستم و از هندوستان بجانب دمشق آمدم و هشام بن عبد الملک را ملاقات نمودم هشام با من اکرام ورزید و از
خبر من باز پرسید و در خدمتش آن خبر را عرضکردم هشام فرمان کرد تا معجونی از بهرش ترتیب دهم و من در سرای خویش بانجام خدمت مشغول

بودم یکی از غلامان هشام شتابان بیامدند و مرا بدربار خلافت احضار کردند چون هشام مرا بدید گفت او را بگذارید باز شود و با من
نزدیک نشود چه زهری با خود دارد پس من متحیر بمنزل خود باز شدم و دست بشستم و جامه بر تن بیاراستم و بحضرت هشام شدم و از آنحال
سوال کردم گفت همانا نور آسمی همراه بود و با زهری دست بیالودی عرض کردم یا امیر المؤمنین چنین نیست لکن افیونی که از جمله اجزای آن معجون است
همی بکوفتم و آن زهر است آنگاه گفتم چگونه اینحال در خدمت امیر المؤمنین مکشوف شد گفت در بازوی من دو فوج از یاقوت سرخ است که هر وقت کسی نزد
من بیاید که زهری با او باشد این دو فوج شاخ در شاخ شوند و چون چشم من بر تو افتاد هر دو آن شاخ زنان شدند لاجرم دانستم زهر با خود داری

ذکر پاره سیر و اوصاف و حالات سلیمان بن عبد الملک بن مروان بن حکم

چنانکه اشارت رفت سلیمان بن عبد الملک از تمامت ملوک بنی امیه بعظمت شان و نهایت احتشام و کمال تجمّل تفوّق داشت و بجمال و فضل
و دانش و سلامت نفس و ترویج دین و علمای آیین ممتاز و در آراستن کشور و لشکر و غزوه کفار و گشودن امصار ساعی و جاهد بود و بفصاحت
بیان و طلاقت لسان و طراوت دیدار و لطافت اندام امتیاز داشت در زمان او بمردم خوش گذشت و او را مفتاح الخیر لقب کردند
چنانکه بدان اشارت رفت و این لقب از آن بود که افتتاح خلافتش بخیر و اختتامش بخیر بود چنانکه ابن سیرین و دیگران گفته اند که خلفای
پیشین نماز را از اوقات خود بگردانیده بودند و سلیمان بمیقات نخست باز آورد و در پایان خلافتش با اینکه فرزندان از وی باقی ماندند هیچیک را
بخلافت و ولایت عهد اختیار نداد و عمر بن عبد العزیز را ولیعهد گردانید و از نیروی در این باره روایات است که در آن هنگام که دولت بنی العباس
بنو امیه انبش میکردند و عبد الله بن علی گور خلفا را بمکافات بقبر سلیمان متعرّض نشد و در مروج الذهب مینویسد که استخوانهایش را در آورده
بسوختند و این داستان در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام در ذیل احوال زید شهید علیه الرحمه مسطور گردیده است مع الجمله مسعودی
میگوید سلیمان میگفت قَدْ اَكَلْنَا الطَّيِّبَ وَ لَبِسْنَا اللَّيِّنَ وَ رَكِبْنَا الْفَارِهَ وَ لَمْ يَبْقَ لِي لَذَّةٌ اِلَّا صَدِيقٌ اَطْرَحُ مَعَهُ فِيمَا
بَيْنِي وَ بَيْنَهُ مَؤُونَةَ التَّحَفُّظِ یعنی لذت روزگار را دریافتیم غذاهای خوب و مطبوع بخوردیم و لباسهای نرم و لطیف بر تن کردیم
و مرکوبهای مرغوب از دوپا و چهارپا بزیر ران در آوردیم و هیچ لذّتی برجای نمانده است مگر اینکه دوستی بر گزینیم که حافظ اسرار و محرم خیال
باشد با هیچ نوشته است حکایت کرده اند که وقتی حکیمی از بلاد هندوستان در خدمت سلیمان آمد سلیمان گفت از چه باین مکان آمدی گفت آمده ام
تا فوائد کلمه گویم گفت بگوی گفت چندانکه بجوزی سیر نشوی و چندانکه با زنان در آمیزی قوار انگوهش بکار در نیاوری و موی خویش را سیاه کردانی
و سفید مگذاری سلیمان گفت از این هر سه شخص خردمند بیزاری دارد اما حاصل پر خوردن و زیان آن کمتر چیزیش دخول در مکان تخلیه و بوی بدن
و رویح خبیثه است و اما کثرت نکاح کمتر زیانش آن است که مانند من پادشاهی اسیر زنی گرداند و اما سیاه کردن موی را همانا قبیح است که انسان
سیاه گرداند و تاریک دارد آن نور و فروزی را که خدایتعالی با او کرامت کرده است و سلیمان در این سخن بحدیث شریف اشارت کرده
است مَنْ شَابَ شَيْبَةً فِي الْاِسْلَامِ كَانَتْ لَهُ نُورًا يَوْمَ الْقِيٰمَةِ راقم حروف گوید اینسخن تا از اینجا که در نظر میاید نسبت
بارد شیر بابکان یا یکی از سلاطین عجم دهند و گرنه آرزوی سلیمان جز این جمله نبود و در عقد الفرید نوشته است که ولایت سلیمان موجب یمن
و برکت بود چه افتتاح آن بخیر و اختتام آن بخیر گردید اما افتتاح آن برد مظالم و بیرون آوردن زندانیان حجاج و دیگران و جنگهای
مسلمه بن عبد الملک در اراضی روم تا گاهی که بدار الملک آن مملکت یعنی قسطنطنیه پیوست و اما اختتام آن بسبب خلافت دادن بعمر بن
عبد العزیز بود روزی فرزندان عمر بن عبد العزیز و اولاد سلیمان بن عبد الملک زبان بتفاخر بر گشودند و هر یک از پدر خویش سخن همی راندند
آخر الامر پسر سلیمان گفت اگر خواهی کم گوی و اگر خواهی بسیار برشمار در هر صورت پدر تو عمر حسنه از حسنات پدر من بوده است پسر سلیمان گفت

بازآوردن نماز را بمیقات اوّل

مکالمه سلیمان با حکیم هندی

محمد بن سلیمان کو بد کاری یکی از نیکوییهای سلیمان کرد عمر عبد العزیز در تمامت عمر خود نمود چه سلیمان در یکروز هفتاد هزار تن مرد مملوک و
زن مملوک را آزاد کرده و جمله را تخت و جامه بداد و نیز در کتاب مسطور مذکور است که فرزدق شاعر این شعرا در مدح سلیمان بن عبد الملک انشا
نمود

سُلَيْمَانُ غَيْثُ الْمُمْحِلِينَ وَ مَنْ بِهِ | عَنِ الْبَائِسِ الْمِسْكِينِ حُلَّتْ سَلَاسِلُهْ
وَمَا قَامَ مِنْ بَعْدِ النَّبِيِّ مُحَمَّدٍ | وَعُثْمَانَ فَوْقَ الْاَرْضِ رَاعٍ يُمَاثِلُهْ
جَعَلْتَ مَكَانَ الْجَوْرِ فِي الْاَرْضِ مِثْلَهُ | اِلَى الْعَدْلِ اِذْ صَارَتْ اِلَيْكَ مَحَامِلُهْ
وَقَدْ عَلِمُوا اَنْ لَنْ يَمِيلَ بِكَ الْهَوَى | وَمَا قُلْتَ مِنْ شَيْءٍ فَاِنَّكَ فَاعِلُهْ

در حیوة الحیوان و اخبار الدول مسطور است که از جمله محاسن سلیمان این است که روزی مردی بروی در آمد و گفت اَنْشُدُكَ اللّٰهَ وَ الْاَذَانَ
سلیمان گفت سوگند را بدانستم و لکن اذان را ندانستم باز گوی اذان چیست گفت قول خدایتعالی است فَاَذَّنَ مُؤَذِّنٌ بَيْنَهُمْ اَنْ لَعْنَةُ
اللّٰهِ عَلَى الظَّالِمِينَ کنایت از اینکه من مظلوم هستم و خدای ظالمان را لعن فرستاده است سلیمان گفت چه ظلم بر تو فرود گشته گفت
فلان عامل تو بر فلان ضیعه من تعدّی ورزیده است چون سلیمان این سخن بشنید از تخت خویش بزیر شد و فرش را برچید و صورت خویش را
بر زمین نهاد و گفت سوگند با خدای چهره خویش از خاک بر نگیرم تا در رد ضیعه وی رقم نشود پس آن حکم را بنوشتند و او همچنان چهره بر خاک
داشت تا باد اعضب و لعن خدای دچار شود و نعمت و دولت از وی زائل گردد مسعودی و دمیری نوشته اند چون سلیمان بر سریر خلافت
بنشست و عمر بن عبد العزیز را وزیر و مشیر نمود خواست یزید بن ابی مسلم وزیر حجاج را نویسنده و دبیر گیرد عمر بن عبد العزیز گفت یا امیر المؤمنین تو را
بخدای سوگند میدهم که در این کار نام حجاج را زنده نفرمائی سلیمان گفت ای عمر من یزید را در یکدینار و درهم بخیانت ندیده ام عمر گفت شیطان در
دینار و درهم از یزید عفیف تر است با اینکه تمامت خلق را اغوایت کند چون سلیمان این سخن بشنید از آن اندیشه باز نشست و بروایت مبرّد در کامل
و مسعودی و دیگران همین یزید بن ابی مسلم کاتب حجاج را در زیر زنجیر نزد سلیمان بیاوردند و این یزید مردی قبیح المنظر و قبیح المخبر بود چون
سلیمان او را بدید بخواری بدو نظر زد و گفت هرگز چنین روزی ندیده بودم خدای لعنت کند آنمردی را که رشته امور بدست تو نهاد و در مهام اختیار
بداد یزید گفت یا امیر المؤمنین چنین مگوی چه تو در حالتی مرا بینی که اقبال از من روی برتافته و روزگار از من جانب ادبار سپرده است و با تو
روی کرده است اما اگر مرا در آن روز دیدی که زمانه با من روی داشت و ستاره اقبال با من چهره میگشود آنچه امروز در من کوچک شماری بزرگ
میشمردی و آنچه حقیر میگیری خطیر میخواندی و هر چه در من نکوهیده میدانی ستوده میشمردی سلیمان گفت راست گفتی ما در برکت بنشین چون
بنشست و مجلس استقرار یافت سلیمان گفت بر تو حتم میفرمائیم که مرا خبر دهی که حجاج را در آتش دوزخ نگونسار می بینی یا در قعر جهنم جای
گرفته است یا هنوز در فرود شدن است گفت ای امیر المؤمنین در حق حجاج چنین مفرمای چه او در مراتب دولتخواهی و خیرخواهی خاندان شما
هیچ فرو نگذاشت و از خون خود دریغ نداشت دشمنان را خائف ساخت و دوستان شما را ایمن داشت و او اندر قیامت از جانب راست
پدرت عبد الملک و یسار برادرت ولید است هم اکنون بهر جای خواهی او را جای ده چون سلیمان این پاسخ بشنید بانگ بر کشید و گفت
از من دور شو و بلعنت خدای دچار باش آنگاه روی با جلسای مجلس کرد و گفت خدای نکوهیده دارد او را که چه نیکو داشت خود و صاحبش را
و در تلافی و مکافات در نهایت خوبی و جهان کار کرد و او را ماکنیده در راه خود کذارید و میری و دیگران نوشته اند که سلیمان از خونریزی
اجتناب ورزیدی و در عدل و متابعت شرع و ترویج اسلام و شعائر اسلام و رواج علم عربیت و ادبیت میکوشید ابن اثیر گوید سلیمان بن عبد الملک تا
حج رفت سفرا نیز حج بگذاشتند و چون بمدینه طیبه آمد چهار صد تن از اسرای روم را حضورش بکشتند پس سلیمان مجلسی بزرگ بیاراست و جلوس
نمود و عبد الله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام در آن مجلس حاضر و سلیمان از دیگران نزدیکتر جلوس فرمود پس بطریق

مردمان

قتل اسرای روم

اولیها

روسای ان را که رییس و سردار ایشان بود بحضور سلیمان بیاوردند سلیمان با عبد الله گفت گردنش را بزن عبد الله شمشیری از دربانی بگرفت و رزوچنانکه سرو همانندش را ببرد واز زنجیر لحیتی بزد و دو دیگر اسیران را با اعیان بسپردند تا از تیغ بگذرانند از جمله مردی را با جریر شاعر که داشتند وبنو عبس تیغی ننده باو دادند جریر شمشیر براند و سرا زتنش دور ساخت و اسیری بفرزدق شاعر دادند و شمشیری کند نیز بدو سپردند فرزدق چندین ضربت بر اسیر فرود آورد و هیچکاری نساخت سلیمان ازین حال بخندید و حاضران نیز خندان شدند وبنو عبس اخوان سلیمان او را زشتی برشمردند فرزدق خشمگین شمشیر را بیفکند و این شعر بخواند

وَاِنْ یَکُ سَیْفٌ خَانَ اَوْ قَدْ رَانِی	بِتَاخِیرِ نَفْسٍ حَتْفُهَا غَیْرُ شَاهِدِ
فَسَیْفُ بَنِی عَبْسٍ وَقَدْ ضَرَبُوا بِهِ	نَبَا بِیَدَیْ وَرْقَاءَ عَنْ رَاْسِ خَالِدِ
کَذَاکَ سُیُوفُ الْهِنْدِ تَنْبُو ظُبَاتُهَا	وَتَقْطَعُ اَحْیَانًا مَنَاطَ الْقَلَائِدِ

و در این شعر مقصود از ورقا همان ورقا ابن زهیر بن جذیمة العبسی است که خالد بن جعفر بن کلاب بر زهیر بتاخت و او را بضرب شمشیر در انداخت ورقا چون اینحال بدید بروی بشتافت و ضربتی چند بروی بنواخت و هیچ یک کارنشد و چون این روزگار بدید این شعر را بخواند

رَاَیْتُ زُهَیْرًا تَحْتَ کَلْکَلِ خَالِدٍ	فَاَقْبَلْتُ اَسْعَی کَالْعَجُولِ اُبَادِرُ
فَشُلَّتْ یَمِینِی یَوْمَ اَضْرِبُ خَالِدًا	وَیَمْنَعُهُ مِنِّی الْحَدِیدُ الْمُظَاهِرُ

کنایت از اینکه چون تیغ کارگر نباشد گناه تیغزن چیست مسعودی گوید وقتی در مجلس سلیمان از معویة ابن ابی سفیان نام بردند سلیمان برادر و پدران یکیک نشسته اش درود فرستاده گفت سوگند با خدای هزل معویه از روی جد بود و جدش از روی علم سوگند با خدای خشمش مانند معویه دیده نشود سوگند با خدای خشمش بردباری و حلمش حکمت بود و بعضی این کلام را بعبد الملک نسبت داده اند راقم حروف گوید عجب اینست که این بیان سلیمان هم برخلاف احادیث و اخباری است که در حق معویه رسیده است چنانکه پاره در کتاب احوال سید سجاد علیه السلام مسطور افتاد در ان ایام که خالد بن عبید الله القسری والی حجاز بود مردی قرشی از وی فرار کرده باستان سلیمان پناهنده شد سلیمان نامه بخالد بنوشت و او را امر فرمود که متعرض وی نباشد و آن مرد نامه سلیمان را گرفته نزد خالد شد خالد نامه را نگشوده بفرمود صد تازیانه اش بزدند انگاه نامه سلیمان را برگشود و قرائت نمود گفت این نعمتی از خدای بر این مرد بود که باید از وی کشیده شود و من قبل از زدن او نامه را نگشایم چه اگر قرائت میکردم بهرچه فرمان شده بود اطاعت میکردم مرد قرشی دیگرباره باستان سلیمان راه سپرد فرزدق شاعر و جماعتی از امان که درباره خلافت حاضر بودند از کردار خالد با وی بپرسیدند آنمرد خبر خود را با ایشان بگذاشت و فرزدق این شعر در این باب بگفت

سَلُوا خَالِدًا لَا قَدَّسَ اللهُ خَالِدًا	مَتَی وَلِیَتْ قَسْرٌ قُرَیْشًا یَدِینُهَا
اَقَبْلَ رَسُولِ اللهِ اَمْ بَعْدَ عَهْدِهِ	فَاَصْبَحَتْ قُرَیْشٌ قَدْ اَغَثَّتْ سَمِینُهَا
رَجَوْنَا هُدَاهُ لَا هَدَی اللهُ سَعْیَهُ	وَمَا اُمُّهُ بِالْاُمِّ یُهْدَی جَنِینُهَا

چون سلیمان این داستان بشنید خشمگین گردید و یکی را بفرمود تا بحجاز شد و خالد را در سزای ان نافرمانی و خدیعت صد تازیانه بزد و فرزدق این ابیات بگفت و اجمله است

لَعَمْرِی لَقَدْ صُبَّتْ عَلَی ظَهْرِ خَالِدٍ	شَآبِیبُ لَیْسَتْ مِنْ سَحَابٍ وَلَا قَطْرِ
اَتَضْرِبُ فِی الْعِصْیَانِ مَنْ لَیْسَ عَاصِیًا	وَتَعْصِی اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ اَخَا قَسْرِ
لَعَمْرِی لَقَدْ سَارَ ابْنُ مَرْوَانَ سِیرَةً	اَرَتْکَ نُجُومَ اللَّیْلِ مُظْهِرَةً تَجْرِی

در کتاب عقد الفرید باین حکایت اشارت کند و گوید در میان مردی از بنی شیبه که مفتاح کعبه با ایشان بود و اعجم نام داشت با برادرزاده اش در کاری خصومت رفت و بطلحة بن هرم قاضی که داوری بردند قاضی بر صدق اعجم کرد و چون برادرزاده اش با خالد بستگی داشت خالد

حکم

از اجرای ان حکم مانع شد قاضی مکتوبی در این شکایت بسلیمان نوشت و با محمد بن طلحه بفرستاد سلیمان بخالد نوشت که تو را بر اعجم و فرزندانش حکومتی نیست محمد بن طلحه ان نامه را نزد خالد آورد و گفت تو را امارتی بر ما نیست اینک مکتوب امیر المؤمنین است خالد بفرمود تا صد تازیانه بدو زدند و این کردار پیش از قرائت مکتوب بود قاضی چون اینحال را بدید پسر محمد را که مضروب واقع شده با جامهای خونین او بدرگاه سلیمان فرستاد و فرمان کرد تا دست خالد را ببرند مهلب آغاز سخن کرد و گفت اگر این ضرب بعد از قرائت نامه امیر المؤمنین بوده است قطع دستش واجب است و اگر پیش از ضرب بود عفو و گذشت امیر المؤمنین اولی است سلیمان بداود بن طلحة بن هرم نوشت اگر خالد این شخص را بعد از قرائت ان مکتوب که بدو کرده ام مضروب ساخته دستش را ببر و الا صد تازیانه برن داود خالد را بیاورد و صد تازیانه بر پشت خالد بزد و خالد جزع همی نمود و همی دست خویش را برکشید فرزدق گفت بابن النصرانیه این جزع چیست دستهای خویش را بجز دو مضموم بدار خالد گفت فرزدق را گوار بادا مکن دستهای خود را بخویش بچسبانم فرزدق اشعار مسطوره را العمری لقد الی آخرها بخواند و زوجه خالد بر فرزدق برگردانید و این شعر بگفت

لَعَمْرِی لَقَدْ بَاعَ الْفَرَزْدَقُ عِرْضَهُ	بِخَسْفٍ وَصَلَّی وَجْهَهُ حَامِیَ الْجَمْرِ
فَکَیْفَ یُسَاوِی خَالِدًا اَوْ یَشِینُهُ	خَمِیصٌ مِنَ التَّقْوَی بَطِینٌ مِنَ الْخَمْرِ

واز ان پس خالد در مکه معظمه محبوس بماند تا سلیمان بحج بنهاد و فضل بن مهلب در حق او شفاعت کرد سلیمان گفت ای ابو عثمان همانا علقمه خویشاوندی با سلیمان تو را بیجان آورده است بدرستیکه خالد مرا از خشم و غضب تزدخو را نیده است گفت یا امیر المؤمنین گناه او را بمن بخش گفت چنان کرده ام اما ناچار باید پیاده تا شام بیاید خالد پیاده بشام برفت وقتی ابو حازم اعرج بر سلیمان درآمد سلیمان گفت یا ابا حازم از چیست که ما از مرگ کراهت داریم قال لِاَنَّکُمْ عَمَّرْتُمْ دُنْیَاکُمْ وَخَرَّبْتُمْ اٰخِرَتَکُمْ فَاَنْتُمْ تَکْرَهُونَ النُّقْلَةَ مِنَ الْعُمْرَانِ اِلَی الْخَرَابِ گفت بعلت آنکه شما بتعمیر سرای دنیوی کوشیدید و خانه آخرت را ویران ساختند و سخت شمارد دشوار باشد که از مسکن آبادان بموطن ویران شوید سلیمان گفت باز گوی قدوم بر حضرت یزدان چگونه است فقال اَمَّا الْمُحْسِنُ فَکَالْغَائِبِ یَاْتِی اَهْلَهُ مَسْرُورًا وَاَمَّا الْمُسِیءُ فَکَالْاٰبِقِ یَاْتِی مَوْلَاهُ مَحْزُونًا گفت انکس که نیکوکار است چون بسوی اهل خویش روی کند شاد و مسرور باشد و انکس که بزه کار است مانند بنده گناهکار و بدرفتار است که در حالت حزن و اندوه بمولای خویش راه سپارد و مترصد عقوبت و عذاب باشد سلیمان گفت از اعمال کدام یک افضل است قال اَدَاءُ الْفَرَائِضِ مَعَ اجْتِنَابِ الْمَحَارِمِ گفت بجای آوردن انچه خدای فرض و واجب گردانیده و دور بودن از انچه حرام ساخته است گفت کدام سخن اعدل است قال کَلِمَةُ حَقٍّ عِنْدَ مَنْ تَخَافُ وَتَرْجُو گفت سخن حق است که بگذاری خواه نزد انکس باشد که بیمناک باشی یا امیدوار سلیمان گفت کدام طبقه مردم از دیگران عاقلترند قال مَنْ عَمِلَ بِطَاعَةِ اللهِ گفت هر کس بطاعت و فرمان یزدان روزگار بپایان برد گفت کدام مردم از دیگر طبقات نادانترند قال مَنْ بَاعَ اٰخِرَتَهُ بِدُنْیَا غَیْرِهِ گفت کسی که سرای آخرت خود را برای دنیای دیگران بفروشد سلیمان گفت مرا پندی موجز و مختصر گوی قال یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ نَزِّهْ رَبَّکَ وَعَظِّمْهُ اَنْ یَرَاکَ حَیْثُ نَهَاکَ اَوْ یَفْقِدَکَ مِنْ حَیْثُ اَمَرَکَ گفت پروردگار خویش را از مجانست مخلوقات و انچه در خور شان و کبریای او نیست منزه و دور بشمار و او را بزرگ بدان که تو را بان جا و انکار ببیند که نهی فرموده یا در انکارت نبیند که امر فرموده است چون سلیمان این سخن بشنید سخت بگریست این وقت یکی از جلسای مجلس گفت چه بحکت در حق امیر المؤمنین اسراف نمودی ابو حازم گفت خاموش باش چه خدای با علما عهد و میثاق استوار فرموده است که دانش و مواعظ خود را برای مردمان اشکار کنند و پوشیده مدارند انگاه از مجلس برخاست و بیرون شد و سلیمان بفرمود تا مقداری مال بهر نشر از دنبالش ببردند ابو حازم بازپس داد و با فرستاده سلیمان گفت بدو بگوی سوگند با خدای من اینمال و خواسته سرای زوال را از بهر تو نمی پسندم چگونه با بشرا از خویشتن خریدار گردم در کتاب غرر الخصائص الواضحه مسطور است که وقتی سلیمان بن عبد الملک از شخصی قاری بشنید که این آیه مبارکه را قرائت کند قُلْ لَنْ یَنْفَعَکُمُ الْفِرَارُ اِنْ فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ

ان القلیل بماذا گان لا تمتعون الا قلیلا اگر سود نمی رساند شمار افرار کردن از مرگ و کشته شدن و در این هنگام از زندگی جهان جز مقدار
قلیل تمتع نخواهید سلیمان گفت ذلک القلیل نرید ما هم باین مدت قلیل در طمع و طلب هستیم در کتاب حدیقة الافراح مسطور است که روزی سلیمان بن
کلمات سلیمان با مرد اعور
عبد الملک برای شکار برنشست و بسیار تطیر نمود در اثنای راه بسیاری مردی اعور را بدید و بفرمود تا او را بند بر نهاده و بچاه خرابه رسیدند سلیمان گفت
او را در این چاه بیفکنید اگر امروز شکار کردیم او را رها کنیم و گرنه بقتلش رسانیم تا چرا متعرض ما شد با اینکه از حالت تطیر ما با خبر بود پس آن مرد را در آنجا
افکنده سلیمان بکار شکار پرداخته اتفاقا در تمامت عمر انهمه شکار نکرده بود چون مراجعت نمودند بدان چاه رسیدند بفرمود تا آن مرد را بیرون
آوردند و در حضور سلیمان حاضر کردند سلیمان گفت ای شیخ هیچ دیداری از دیدار تو فرخ تر و همایون تر ندیده ام شیخ گفت براستی گوئی لکن هیچ کند
با خدای من هیچ دیداری را بر خویشتن از تو شوم تر نیافته ام سلیمان ازین سخن خندان شد و او را احسان نموده رها ساخت و هم در مروج الذهب
مسطور است که سلیمان روزی برنگ سلطنت خویش مغرور شد و از بسطت کشور و عدت لشکر و فزایش گنج و مال و نمایش دولت و اقبال خود
کلمات سلیمان با عمر
بالیدن گرفت و با عمر بن عبد العزیز گفت بازگوی مملکت و سلطنت و حالت ما چگونه است قَالَ سُرُورٌ لَوْلَا اَنَّهُ غُرُورٌ وَ حَسَنٌ لَوْلَا اَنَّهُ
عَدَمٌ وَ مُلْكٌ لَوْلَا اَنَّهُ هُلْكٌ وَ حَيٰوةٌ لَوْلَا اَنَّهُ مَوْتٌ وَ نَعِيمٌ لَوْلَا اَنَّهُ عَذَابٌ اَلِيمٌ گفت اگر نه غرورش بدنبال بودی در شمار
سرور بودی و اگر نه دستخوش فنا و زوال شدی نیکو نمودی و اگر نه بتباهی و هلاک دچار شدی ملک و مال بودی و اگر نه مرگ اجلش از دنبال بودی زندگی
و حیات شمرده شدی و گرنه عذابی الیم در پایان داشتی نعیمی نمایان بودی پس سلیمان از کلمات او بگریست وقتی سلیمان بن عبد الملک بر خالد بن عبد الله
قسری غضبان گردید چون او را در پیشگاهش حاضر ساختند قَالَ يَا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ اِنَّ الْقُدْرَةَ تُذْهِبُ الْحَفِيظَةَ فَاِنَّكَ تُجَلُّ عَنِ
الْعُقُوبَةِ فَاِنْ تَعْفُ فَاَهْلُ ذٰلِكَ اَنْتَ وَ اِنْ تُعَاقِبْ فَاَهْلُ ذٰلِكَ اَنَا گفت همانا قدرت کین و کید را از دل بیرون میبرد و تو برتر
کلمات سلیمان
از آن باشی که بندگان عاصی را بعقوبت و فرسایش آزمایش دهی هم اکنون اگر از گناه من در گذری سزاوار عفو و بخشش توئی و اگر عقوبت فرمائی سزاوار
عذاب و نکال منم پس سلیمان از وی در گذشت وقتی در مجلس سلیمان مردی بر مذمت کلام سخن کرد سلیمان گفت اِنَّهُ لَيْسَ مَنْ تَكَلَّمَ فَاَحْسَنَ
قَدَرَ اَنْ يَصْمُتَ فَيُحْسِنَ وَ لَيْسَ مَنْ صَمَتَ فَاَحْسَنَ قَدَرَ اَنْ يَتَكَلَّمَ فَيُحْسِنَ گفت شان آنکس که لب بسخن برگشاید و نیکو گوید با آنکس
که خویش خاموش بنشیند مساوی نیست و هر کس که خاموش بنشیند و در خاموشی مستحسن باشد نتواند که چون مهر از دهان برگشاید و لب بسخن باز کرداند
کار باستحسان سپارد یعنی اولا سخن کردن بر خاموشی فضیلت دارد و دیگر اینکه برای هر کس ممکن نیست که خویش خاموش بنشیند و لب از سخن بدوزد
یا مهر سکوت برگیرد و زبان بسخن برگشاید بلکه هر کس را مقداری است که آن دیگر را نیست وقتی سلیمان بر فراز قبر پسرش ایوب که بنام او مکنی بود
و ابو ایوبش میخواندند بایستاد و گفت اَللّٰهُمَّ اِنِّي اَرْجُوكَ لَهُ وَ اَخَافُكَ عَلَيْهِ فَحَقِّقْ رَجَائِي وَ اٰمِنْ خَوْفِي بار خدایا من بفضل تو
بروی امیدوار و از سخط تو بروی خوفناکم پس امیدم را بحقیقت و راستی مقرون و بیمم را بعفو و کرم مامون فرمای اسحق بن ابراهیم موصلی از اصمعی
روایت کند که گفت شیخی از مهالبه با من داستان کرد که وقتی مردی اعرابی بر سلیمان بن عبد الملک در آمد و گفت در ان اندیشه ام که سخنی با تو
بگویم گوش فرا ده و خوش بفهم سلیمان گفت ما بسخن آنانکه بنصیحت ایشان امیدوار نیستیم و بمخالطت آنها اطمینان نداریم گوش در سپاریم
نصایح شیخی بسلیمان
بدان امید و حسن ظن که ناصح و دوست باشد و از عیب نفاق محفوظ باز گوی تا چه داری قَالَ يَا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ اِنِّي اِذَا اٰمَنْتُ بَادِرَةَ
غَضَبِكَ فَسَاُطْلِقُ لِسَانِي بِمَا خَرِسَتْ بِهِ الْاَلْسُنُ مِنْ عِظَتِكَ تَادِيَةً لِحَقِّ اللّٰهِ وَ حَقِّ اِمَامَتِكَ يَا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ اِنَّهُ
قَدْ تَكَنَّفَكَ رِجَالٌ اَسَاؤُا الْاِخْتِيَارَ لِاَنْفُسِهِمْ اِبْتَاعُوا دُنْيَاهُمْ بِدِينِهِمْ وَ رِضَاكَ بِسَخَطِ رَبِّهِمْ خَافُوكَ فِي اللّٰهِ
وَ لَمْ يَخَافُوا اللّٰهَ فِيكَ حَرْبٌ لِلْاٰخِرَةِ سِلْمٌ لِلدُّنْيَا فَلَا تَاْمَنْهُمْ عَلٰى مَا ائْتَمَنَكَ اللّٰهُ عَلَيْهِ فَاِنَّهُمْ لَمْ يَاْلُوا الْاَمَانَةَ
تضییعا و الامة
اِلَّا خَسْفًا وَ عَسْفًا وَ اَنْتَ مَسْئُولٌ عَمَّا اجْتَرَمُوا فَلَا تُصْلِحْ دُنْيَاهُمْ بِفَسَادِ اٰخِرَتِكَ فَاِنَّ اَعْظَمَ النَّاسِ غِشًّا

بَاعَ اٰخِرَتَهُ بِدُنْيَا غَيْرِهِ اکنون که از خشم و ستیز تو ایمن شدم چنان به پند و موعظت تو سخن برانم که هیچ زبان بر چنان بیان کردش نگیرد و هیچ
بیان بر آنگونه تبیان نمایش نخواهد تا حق خدای و حق ترا فرو گذاشته باشم ای امیر دانسته باش که مردمانی گرداگرد تو در آمدند که برای خویشتن اختیار نا
ستوده کرده اند و دین خویشتن را بدنیای خود فروخته اند و رضای ترا بخشم خدای برگزیده اند و در اطاعت اوامر و نواهی یزدان از تو بیمناک شوند لکن از
خدای در کار تو بیم نگیرند و از آنکه ترا بسخط یزدان در افکنند پرهیز نجویند همانا با آخرت بجنگ و ستیز باشند و بدنبال دنیا بارها را بمهمیز بتازند تو این چنین
مردم را امین مدان و در آنچه خدای با تو گذاشته دخیل مکن چه ایشان امانت را ضایع گذارند و امت را بهلاک و دمار و ضلالت و بطالت بسپارند
و تو در جریرت ایشان مسئول شوی پس دنیای ایشان را بفساد آخرت خود آراسته مدار چه هر کس آخرت خویشتن را برای اصلاح دنیای دیگران
بفروشد از همه کس در کارش نکوهیده تر و در وخامت عاقبتش از همه کس بزرگتر است سلیمان گفت ای اعرابی همانا تیغ زبان تو از گزند شمشیر برّان
کارگرتر است گفت آری یا امیر المؤمنین اما برای تو است نه بر تو سلیمان گفت ای اعرابی بجان پدرت همه عرب در ایام سلطنت ما در بحار نعم مستغرق
و از کدار نقم آسوده اند و اگر خیر شمار را سپاس عباد و حارس بلاد گردد آنچه امروز از ما نکوهیده میشمارید ستوده خواهید شمرد اعرابی گفت اَمَّا
اِذَا رَجَعَ الْاَمْرُ اِلٰى وُلْدِ الْعَبَّاسِ عَمِّ الرَّسُولِ وَ صِنْوِ اَبِيهِ وَ وَارِثِ مَا جَعَلَهُ اللّٰهُ لَهُ اَهْلًا فَلَا چون این سلطنت بفرزندان
عباس عم رسول خدای صلی الله علیه و آله که با وی از یک اصل و فرع هستند باز شود و با آنان که خدای تعالی ایشانرا از روی اهلیت و استحقاق
وراثت خلافت داده راجع گردد چنین نیست یعنی شمار ابر ایشان ترجیح نباشد و افعال و اطوار شمار التجید نیارند چون اعرابی این سخن
بگذاشت سلیمان تغافل نمود چنانکه گوئی سخنی نشنیده و اعرابی بیرون شد و از آن پس سلیمان از او التفات ننمود مسعودی میگوید با اینکه اعرابی را
یکتن از شیوخ بنی عباس در آن هنگام که در مدینة الاسلام بود با من بحکایت بگذاشت در کتاب تاریخ الخلفاء جلال الدین سیوطی مسطور
است که چنان شد که در زمان خلافت سلیمان وقتی او را با برادرش مروان بن عبد الملک سخنی در میانه برفت سلیمان دشنامی زشت بدو
براند مروان دهان برگشود تا دشنام او را پاسخ دهد عمر بن عبد العزیز که حاضر و ناظر بود دهان مروان را بگرفت و گفت ترا بخدای سوگند میدهم
که از این اندیشه فرو نشینی چه سلیمان پیشوای تو و برادر تو و مهین تر از تو است پس مروان خاموش شد و با عمر گفت سوگند با خدای
ازین امساک مرا بهلاک افکندی و از آن آتش تافته که از دشنام سلیمان در دل من افروخته شد بر افزودی بالجمله هنوز آن روز بشب نرسیده
بود که مروان از آنحالت اندوه و افروختگی بدیگر جهان روانه شد و بروایت صاحب حبیب السیر در این سال که سلیمان بن عبد الملک بدیگر سرای
رحل اقامت کشید نافع بن جبیر و برادرش محمد بن جبیر که هر دو تن در سلک اعیان علمای قریش انتظام داشتند بدیگر جهان انتقال نمودند بیان
فرزندان سلیمان بن عبد الملک بن مروان پسران او را نخست ایوب نام بود که سلیمان بنام او کنیت نهاد و مادرش ام ابان دختر حکم بن العاص
است و ایوب از دیگر فرزندان سلیمان اکبر و ولیعهدش بود و در زمان پدرش چنانکه اشارت رفت بمرد و جریر شاعر در حق او گوید اِنَّ الْاِمَامَ
الَّذِي تُرْجٰى فَوَاضِلُهُ بَعْدَ الْاِمَامِ وَلِيُّ الْعَهْدِ اَيُّوبُ و دیگر عبد الواحد و دیگر عبد العزیز هستند و مادرشان ام عامر دختر عبد الله
ابن خالد بن عبد الله الاسد است و حطامی شاعر در حق عبد الواحد گوید

اَهْلُ الْمَدِينَةِ لَا يَحْزُنْكَ حَالُهُمُ ۝ اِذَا تَخَطَّأَ عَبْدَ الْوَاحِدِ الْاَجَلُ
قَدْ يُدْرِكُ الْمُتَاَنِّي بَعْضَ حَاجَتِهِ ۝ وَ قَدْ يَكُونُ مَعَ الْمُسْتَعْجِلِ الزَّلَلُ

در باره بشیخ ابن خلکان در ذیل ترجمه رجاء بن حیوة و در کتاب مستطرف مسطور است که چون ایوب بن سلیمان را زمان وفات فرا رسید و ولایت
عهد سلیمان با او بود پدرش بر بالینش حاضر شد و این وقت ایوب در حالت جان سپردن بود و عمر بن عبد العزیز و سعید بن عقبه و رجاء بن حیوة نیز حضور
داشتند سلیمان در چهره فرزند دلبند نگران و گریه در گلویش گره شده بود آنگاه گفت هیچ بنده نتواند چون مصیبتی روی چنگ در اندازد

دل خویش را نگاهبان کرده و مردمان در دیدار مصائب و ملاقات نوائب یکسان نیستند بعضی بشکیبائی روند و پاره راه جزع و فزع بر صبوری غالب شود و پاره به نیروی تحمل و بردباری بر خود غم و جزع غلبه جویند و این صنف بسیار مغلوب و ضعیف هستند و من اکنون در طلب خویش آتشی افروخته بینم که اگر بقطرات گریه سرد نگردانم یقین دارم که دلم بر هم شکافد و قلبم درهم بکافد عمر بن عبد العزیز گفت یا امیر المؤمنین اگر صبوری فرمائی ... سزاوارتر است و اجر و مزد تو ساقط و ساقط نگردد سعید بن عقبه میگوید این هنگام سلیمان بمن و رجاء بن حیوه نظر کرد و از نظرش معلوم بود که استغاثت کند و میخواهد که او را مساعدت کنیم و بگریستن اعانت ورزیم اما من بگروه شمردم که او را امر بآنچه نمایم لکن رجاء بن حیوه گفت یا امیر المؤمنین من در این گریستن و مویدن هیچ باسی ندانم لکن اگر بحد افراط نرسد چه از رسیده است که رسول خدای صلی الله علیه و آله چون فرزندش ابراهیم بدرود جهان گفت سرد و چشم مبارکش را اشک فرو گرفت و فرمود تَدْمَعُ الْعَيْنُ وَ يَحْزَنُ الْقَلْبُ وَ لَا نَقُولُ إِلَّا مَا يُرْضِي الرَّبَّ یعنی قلب محزون میشود و از سوز اندوه و اثر قلب چشم را اشک فرو میگیرد لکن در حال مصیبت و اندوه ما هم چیزی بر زبان نیاوریم مگر آنچه خدای را خوشنود دارد وَ إِنَّا بِكَ يَا إِبْرَاهِيمُ لَمَحْزُونُونَ ما در مصیبت تو ای ابراهیم اندوهناک هستیم سلیمان چنان بگریست که گمان کردیم رگ دلش پاره شده است عمر بن عبد العزیز چون بر اینحال نگران شد گفت یا امیر المؤمنین کاری خوب بیاوردی گفت یا ابا حفص او را بگریستن گذار تا چندی از آب چشم آتش سینه را فرو خواباند چه اگر چنین نکند هلاک میشود آنگاه سلیمان از گریستن فرو کشید و آب بخواست و چهره بشست و در اینحال بپرسش ایوب ببرد و بغرمود او را برداشتند و بمشایعت جنازه اش راه گرفت و چون بخاکش سپردند بایستاد و بقبرش نظر کرد و گفت وَقَفْتُ عَلَى قَبْرٍ مُقِيمٍ بِقَفْرَةٍ مَتَاعٌ قَلِيلٌ مِنْ حَبِيبٍ مُفَارِقِ آنگاه گفت السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَيُّوبُ و گفت كُنْتَ لَنَا أُنْسًا فَفَارَقْتَنَا فَالْعَيْشُ مِنْ بَعْدِكَ مُرُّ الْمَذَاقِ آنگاه فرمود تا اسب او را بیاوردند پس برنشست و روی بقبر کرد گفت

فَإِنْ صَبَرْتُ فَلَمْ أَلْفِظْكَ مِنْ شِبَعٍ	وَإِنْ جَزِعْتُ فَعِلْقٌ مُنْفِسٌ ذَهَبَا

عمر گفت صبر برای تقرب خدای بهتر است گفت راست گفتی و بازشدند در کتاب عقد الفرید مسطور است که چون ایوب بن سلیمان وفات یافت عبد الاعلی که از جمله خواص او بود این شعر در مرثیه او بگفت

وَلَقَدْ أَقُولُ لِذِي الشَّمَاتَةِ إِذْ رَأَى	جَزَعِي وَمَنْ يَذُقِ الْحَوَادِثَ يَجْزَعُ
أَبْشِرْ فَقَدْ قَرَعَ الْحَوَادِثُ مَرْوَتِي	وَافْرَحْ بِمَرْوَتِكَ الَّتِي لَمْ تُقْرَعِ
إِنْ عِشْتَ تُفْجَعْ بِالْأَحِبَّةِ كُلِّهِمْ	أَوْ يُفْجَعُوا بِكَ إِنْ بِهِمْ لَمْ تُفْجَعِ
أَيُّوبُ مَنْ يَشْمَتْ بِمَوْتِكَ لَمْ يُطِقْ	عَنْ نَفْسِهِ دَفْعًا وَهَلْ مِنْ مَدْفَعِ

و عبد الرحمن بن ابی بکر این کلمات بگفت يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ إِنَّهُ مَنْ طَالَ عُمُرُهُ فَقَدَ أَحِبَّتَهُ وَمَنْ قَصُرَ عُمُرُهُ كَانَتْ مُصِيبَتُهُ فِي نَفْسِهِ فَلَوْ لَمْ يَكُنْ فِي مِيزَانِكَ لَكُنْتَ فِي مِيزَانِهِ و حکمی بدو نوشت إِنَّ مِثْلَكَ لَا يُوعَظُ لِأَنَّهُ لَا بُدَّ مِنْ عِلْمِهِ فَإِنْ رَأَيْتَ أَنْ تُقَدِّمَ مَا أَخَّرَتِ الْعِبْرَةُ فَتَرْضَى رَبَّكَ وَتُرِيحُ بَدَنَكَ مِنْ حُسْنِ الْعَزَاءِ وَالصَّبْرِ عَلَى الْمُصِيبَةِ فَافْعَلْ

ذکر پاره مجالس و مجاری حالات سلیمان بن عبد الملک با پاره شعرا و ظرفای معاصرین

شمردل وکیل عمرو بن العاص میگوید سلیمان بن عبد الملک بطایف قدوم نمود پس یکی روز با عمر بن عبد العزیز نزد من بیامدند سلیمان گفت ای شمردل باز گوی از ماکولات چه حاضر داری با تمر الجوزانی گفتم بزغاله بس فربه و بزرگ گفت بتعجیل حاضر کن پس از بهرش بیاوردم گفت مانند شتری است و سلیمان از آن خوردن گرفت و هیچ عمر عبد العزیز را بخوردن نخواند و از آن حیوان بجز اندکی بیش نماند آنگاه گفت یا ابا جعفر نزدیک ای گفت بروزه هستم سلیمان بتمامت بخورد و گفت ای شمردل وای بر تو آیا نزد تو از ماکولات چیزی نباشد گفتم شش مرغ بزرگ دارم

که گوئی هر یک چون ران شتر مرغی است پس جمله را حاضر و سلیمان جمله بخورد و فرمود ای شمردل گر چیزی نزد تو نیست گفت سویقی است که گوئی از لطافت ریزه ذهب است و سویق آوردند گویند عمو ما گوارد دیگه از گندم و جو و نخود بریان و آرد کرده باشند با جمله میگوید سلیمان آنجمله را بخورد آنگاه مثل مردمی که هیچ بشکم نیاورده باشد آواز برکشید و گفت ای غلام برای طعام بامداد چه مهیا کرده باشی گفت افزون از شصت و یک الاد نموده ام گفت یک بیک بمن آور و آن غلام تمام آنقدر طعام را بیاورد و سلیمان بخورد تا یک ثلث از آن طعام را با مقداری کثیر از نان متناول کرد و پس دست بشست و ستان بر فراش خود بخفت و مردمان از رخصت دادن در آمدند آنگاه خوانهای طعام را ترتیب داده و مردمان بر خوان بنشستند و سلیمان نیز با کمال رغبت با ایشان مصاحبت و مرافقت نمود صاحب ثمرات الاوراق در پایان این حکایت گوید وقتی مردی بصومعه راهبی فرود شد راهب بمهمان پذیری در آمد و ساعت چهار قرص نان در حضورش بگذاشت و برفت تا مقداری عدس نیز در کنار نان گذارد و چون عدس را بیاورد میهمان نورسیده آن نانها را بخورده بود پس عدس بگذاشت و برای نان راه برداشت چون نان را بیاورد عدس را خورده بود نان بگذاشت و از پی عدس برفت چون عدس را بیاورد نان بجای نبود و آن راهب مهمان نواز تا ده کرت بر این طریقت برفت آنگاه از مهمان نورسید پرسید بکجا آهنگ داری گفت بسوی اردن میشوم گفت مقصود چیست گفت شنیده ام در آنجا طبیبی حاذق در دانائی و بفنون طبابت ماهر و تواناست چون مدتی بر میاید که معده من از هضم غذا عاجز شده است و اشتهای من ساقط مانده همیخواهم تا تدبیری کند و دوائی تجویز نماید که دیگر آن معده را بتابش و گردش در آورد و از این پس با میل و رغبت تناول نمایم راهب گفت امید دست گرامی مرا نیز با تو حاجتی است گفت چیست گفت خواهشمندم که چون برفتی و معده خویش را باصلاح آوردی راه خویش بگردانی و از دیگر سوی بمسکن خویش شوی در کتاب عقد الفرید مسطور است که چون سلیمان اقامت حج فرمود از سورت گرمای مکه معظمه سخت ملول گشت و بصوابدید عمر بن عبد العزیز بطایف آمد و ابن ابی زهیر در آن نواحی او را بدید و خواستار گردید تا بمنزل او فرود آید گفت همه جا منزل منست و خویشتن را بر روی ریگ بیفگند گفتند بهتر آن است که از بهرت فرش بگسترانند گفت بیگر اخوشتر دارم و از سردی و برودت آن ریگ در شگفت آمده و شکم خود را بر ریگ بچسبانید در اینوقت پنجدانه انار بدید و آوردند بخورد و گفت آیا جز این نزد شما موجود است پس همچنان پنجدانه از پس پنجدانه بیاوردند تا هفتاد دانه بپوست آنگاه بره بریانی با شش مرغ بریان بیاوردند جمله را بخورد پس از آن مقداری کثیر از مویز طایف بیاوردند و در حضورش بر روی هم ریختند آن خلیفه ناکام تمامت آنرا در کام کشید و سر بخواب نهاده و چون بیدار شد غذای او را حاضر ساختند و چون مردمان گرسنه و شکمباره بخوردند آن روز و آن شب را در آنجا بماند و روز دیگر با عمر گفت چنان می بینیم که توقف ما در اینجا موجب خسارت این جماعت است و با ابن ابی زهیر گفت با من بمکه بیای اما او نرفت با وی گفتند چه شدی که با وی متابعت نکردی گفت اگر میخواستم بهای آنچه را از ماکولات او را بخوراند و مدارک خرابی این قریه را اگر از شکمبارگی او میدید میآید بجویم چه با او می گفتم و نیز در آن کتاب مسطور است که روزی سلیمان بن عبد الملک با عمر بن عبد العزیز گفت دروغ گفتی گفت سوگند با خدای از آن هنگام که ازار خویش را استوار کرده ام دروغ نگفته ام و در غیر این مجلس برای من سعه است و خشمگین برخاست و آهنگ مصر نمود سلیمان بفرستاد و او را حاضر ساخت و گفت سوگند با خدای هرگز در امر دین و دنیای من کاری مرا اندیشه ناک نکرده است مگر اینکه تو اول کس بوده که با تو بپای گذاشته ام ای پسر عم من اگر چند عتاب بر من دشوار و ناگوار است از مجموعه و در امم مسطور است که سلیمان بن عبد الملک روزی بجامع دمشق در آمد مردی پیر را بجالس لرزه دریافت و گفت ای شیخ آیا شاد میشوی که بمیری گفت نه سلیمان گفت از چه روی گفت ذَهَبَ الشَّبَابُ وَ شَرُّهُ وَ بَقِيَ الْكِبَرُ وَ خَيْرُهُ إِذَا أَنَا قَعَدْتُ ذَكَرْتُ اللَّهَ وَ إِذَا قُمْتُ حَمِدْتُ اللَّهَ فَأُحِبُّ أَنْ تَدُومَ لِي هَاتَانِ الْخَصْلَتَانِ جوانی که زاینده هوا و هوس نفسانی و شر و ساوس شیطانی است بگذشت و پیری که بعلت کاهش قوای حیوانی از زایش خواهشهای نفسانی آسایش دارد برجاست و موانع عبادت و لوازم معصیت برخاست از این پس بفروغ روح و فروز عقل

هر وقت بنشینم بیاد خدای باشم و چون برخیزم بسپاس او قیام ورزم پس دست میدارم که با این دو خصلت مدتها دوام و قوام گیرم و این کلام متضمن کنایتی است که تو که سلیمانی و جوانی و اسیر وساوس شیطانی باید آرزوی مرگ نمائی و هم دران کتاب مرقوم است که سلیمان ابن عبد الملک با ابو حازم گفت راه نجات و رستگاری ازین امر سلطنت چیست گفت چیزی سهل و آسانست گفت کدامست گفت این است که هیچ چیز را جز از راه حقش نگیری و هیچ چیز را جز در حقش نگذاری گفت کدام کس طاقت این کردار را میاورد گفت هر کس طالب بهشت و فرار کننده از آتش باشد و دیگر حصری در کتاب در المصون فی سر الهوای المکنون میگوید وقتی در حضرت واثق خلیفه از جاحظ و مراتب علم و فضل او سخن رفت واثق او را برای تعلیم او لاد خود احضار کرد و چون بر چهره جاحظ نگریست کوفته خاطر گردید و گفت ده هزار درهم باو بدادند و باز گردانیدند جاحظ میگوید از پیشگاه واثق بیرون شدم و محمد بن ابراهیم آهنگ مدینة السلام داشت بدیدم محمد گفت

حکایت جاحظ با سلیمان

تو نیز با من همسفر شو پس در خدمتش راه گرفتم و در مکانش بارامش نشست و کنیزکی بیامد و از بهرش بسرود

كُلَّ يَوْمٍ قَطِيعَةٌ وَعِتَابُ ... يَنْقَضِي دَهْرُنَا وَنَحْنُ غِضَابُ

لَيْتَ شِعْرِي أَنَا خُصِصْتُ بِهَذَا ... دُونَ ذَا الْخَلْقِ أَمْ كَذَا الْأَحْبَابُ

انگاه آن کنیزک خاموش شد و او بفرمود تا کنیزکی دیگر این شعر بطنبور بنواخت

وَارْحَمَةً لِلْعَاشِقِينَا ... مَا إِنْ أَرَى لَهُمْ مُعِينَا

كَمْ يُهْجَرُونَ وَيُصْرَمُونَ ... وَيُقْطَعُونَ فَيَصْبِرُونَا

گفت رحمت کنید بر عشاق زیرا که هیچ معین ندارند و چه بسیار بهجر و حرمان روزگار میگذرانند و صبوری مینمایند ان کنیزک عود نواز گفت پس چه میکنند گفت چنین کنند و دست بر پرده زد و چون پاره ماه شب چهارده چهره نمود و خود را در آب بیفکند جاحظ میگوید بر فراز سر محمد غلامی بود که در حسن و جمال مانند ان کنیزک آفتاب تمثال بود و بادبیزنی در دست داشت چون بر کردار آنجاریه نگران شد از دست بیفکند و بدان موضع که جاریه خود را باب افکنده بود بشتافت و بسوی او نگران شد و این شعر قرائت نمود

تعزیق بغرق کشتن است

أَنْتِ الَّتِي غَرَّقْتِنِي ... بَعْدَ الْقَضَا لَوْ تَعْلَمِينَا

کنایت از اینکه تو مرا بعشق جمال خویش در بحر فاغرقه ساختی این بگفت و خویشتن را در اب انداخت کشتیبانان از دنبالش حرکت روان ساختند و هر دو را دست در گردن بدیدند و از ان پس در اب غرق شدند محمد بن ابراهیم از این حالت در هول و دهشت در افتاد و سخت بروی عظیم گردید و با من گفت ای عمرو اگر از بهر من حدیثی نیاوری که مرا برینحالت تسلیت دهد ترا با ایشان ملحق گردانم جاحظ میگوید در اینحال خبر سلیمان بن عبد الملک مرا در نظر آمد و با وی گفتم یکی روز سلیمان برای عرض مظالم در ایوان خویش جای داشت و عرایض بر قومه از حضرتش میگذشت از میانه مکتوبی دید اگر امیر المومنین اعزه الله روا میدارد که فلانه جاریه اش بیرون آید و برای من سه آهنگ تغنی نماید انشاء الله تعالی چنین خواهد کرد سلیمان ازین کردار خشمناک شد و بیکی فرمان داد تا سرش از بهرش بیاورد و چون انکس برفت دیگری را هم بدنبال بفرستاد تا آن نویسنده رقعه را حاضر سازد و چون او را در پیش روی او در آوردند سلیمان بر آشفت و با وی گفت چه چیز ترا بر من دلیر ساخت تا چنین بنویسی گفت وثوق بحلم و اتکال بعفو تو سلیمان بفرمود تا بنشست و بفرمود تا هیچکس از جماعت بنی امیه بر جای نماند و مجلس از بیگانه پرداخته شد انگاه بفرمود تا آنجاریه با عود خود بیرون آمد و گفت هر چه اینجوان گوید از بهرش بنواز آن جوان گفت این شعر را بسرای

يَا أَيُّهَا الْبَرْقُ إِنِّي عَنْكَ مَشْغُولُ ... تَأَلَّقَ الْبَرْقُ نَجْدِيًّا فَقُلْتُ لَهُ

پس کنیزک این شعر را بسرود انجوان با سلیمان گفت آیا فرمان میدهی تا رطلی بمن بپیمایند پس رطلی نبید حاضر ساختند و ان جوان

بیاشامید و مغزش تازه گردید انگاه با کنیزک گفت این شعر را تغنی کن

حَبَّذَا رَجْعُهَا إِلَيْنَا يَدَاهَا ... فِي يَدَيْ دِرْعِهَا تَحُلُّ الْإِزَارَا

آن کنیزک از بهرش بنواخت و انجوان رطلی دیگر بخواست و بنوشید و با کنیزک گفت این شعر را بنواز

أَفَاطِمُ مَهْلًا بَعْضَ هَذَا التَّدَلُّلِ ... وَإِنْ كُنْتِ قَدْ أَزْمَعْتِ صَرْمِي فَأَجْمِلِي

چون آن سمن بر سیمین عذار این شعر را بنواخت آنجوان با سلیمان گفت بفرمای تا رطلی دیگرم بپیمایند چون بیاوردند هنوز تا پایان ننوشیده بود که در ساعت بر فراز قبه عمارت سلیمان بر شد و خویشتن را از مغز بر زمین افکند و در حال بمرد سلیمان ازینحال در ملال شد و گفت انا لله و انا الیه راجعون بنگرید این احمق را که چنان گمان میکرد که من جاریه خویشتن را برای او بیرون آورم و دیگر باره اش در ملک و مال خویش بازجای برم انگاه گفت ای غلامان این جاریه را اگر اهلی دارد با اهلش برید و اگر نه بفروشید و بهایش را برای اینجوان بتصدق دهید چون انجاریه را بیرون بردند در سرای سلیمان بر چاهی نگران شد که برای در آمدن آب باران کنده بودند پس خویشتن را از دست غلامان بازکشید و این شعر بخواند

مَنْ مَاتَ عِشْقًا فَلْيَمُتْ هَكَذَا ... لَا خَيْرَ فِي عِشْقٍ بِلَا مَوْتِ

انگاه خویشتن را در آن چاه بیفکنده در ساعت بمرد چون این داستان را محمد بن ابراهیم بشنید آن اندوه از دلش برخاست و مسرور گردید و مرا جایزه بزرگ بداد در کتاب مستطرف مسطور است که وقتی سعید بن عمرو بن عثمان بن عفان بخدمت سلیمان بن عبد الملک از موسی شهوات شکایت کرد و گفت مرا هجو کرده است سلیمان او را احضار کرد و گفت مادر تو را مباد آیا سعید را هجو نمودی گفت یا امیر المومنین از این داستان ترا خبر میدهم همانا بجاریه مدینه عاشق شدم و هوایش بیچاره ماندم و در خدمت سعید بیامدم و گفتم من بموی در روی این جاریه گرفتارم و مولاة او وی را بدویست دینار خریدار شده است اکنون نزد تو آمدم تا این وجه بدهی و مرا بآن وجه و جیه برسانی گفت بورک فیک سلیمان گفت این مقام بوکه فیک بود یعنی باید از تعارف زبانی کم کند و بر مبلغ مطلوب بیفزاید انگاه گفت یا امیر المومنین نزد سعید بن خالد شدم و از حالت درد خویش حدیث راندم با جاریه اش گفت مطرفی را بیاور و چون حاضر ساخت از هر زاویه ان مطرف خز دویست دینار برای من بیرون آورد من بیرون شدم و این شعر بگفتم

أَبَا خَالِدٍ أَعْنِي سَعِيدَ بْنَ خَالِدٍ ... أَخَا الْعُرْفِ لَا أَعْنِي ابْنَ بِنْتِ سَعِيدِ

وَلَكِنَّنِي أَعْنِي ابْنَ عَائِشَةَ الَّذِي ... أَبُو أَبَوَيْهِ خَالِدُ بْنُ أَسِيدِ

عَقِيدُ النَّدَى مَا عَاشَ يَرْضَى بِهِ النَّدَى ... فَإِنْ مَاتَ لَمْ يَرْضَ النَّدَى بِعَقِيدِ

دَعُوهُ دَعُوهُ إِنَّكُمْ قَدْ رَقَدْتُمْ ... وَمَا هُوَ عَنْ إِحْسَانِكُمْ بِرَقُودِ

چون سلیمان اینجمله را بشنید گفت در زمان سلیمان بن عبد الملک مردی بود از بنی اسد که خزیمة بن بشرش میخواندند و او بکمال مروت و مردانگی و جمال فتوت و فرزانگی و حلیه جود و آزادگی مشهور بود و با دوستان بمواسات و مساوات میگذرانید و با نعمتی وافر و دولتی زاخر با غایب و حاضر نیکی و احسان بپایان میبرد و بر این منوال سال با ماه و ماه بسال سپردی روزگار گردی باژگون و ان عیش و شادخواری دیگر گون شد و زمان حاجت و تنگدستی فراز آمد و او را باآن اخوان و دوستان که بکسانند در روز شیرین عیش حاجت افتاد و روزی چند بر نیامد که همه از وی بیزاری و از نزدیکش کناری گرفتند در مصاحبتش ملالت یافتند و از مجالستش متارکت خواستند چون خزیمه بر اینحال وقوف یافت نزد زوجه اش که دختر عمش بود بیامد و گفت از یاران و دوستان خویش حالت تغیر دیدم اکنون بر ملازمت سرای عزیمت بر نهادم و لب ای اندر بمانم تا بمیرم پس بگوشه بنشست و در بروی بربست و انچه داشت در بهای معیشت بکار بست تا از نقد و زیف و طریف و تالد چیزیش نماند و متحیر و پریشان بماند ان نسوی عکرمة الفیاض والی جزیره که مردی جواد و بخشنده راد بود یکی روز در اتحال که با یاران نشسته و از هر در سخن میرفت یکی از اهل بلد از خزیمة بن بشر نام برد عکرمه گفت در چه حال است گفتند بحالتی سخت و روزگاری

ناهموار دچار است اینک از آنحال عسرت از مردمان عزلت اختیار کرده و در بر خویش فراز نموده است عکرمه با خویش همی بیندیشید و گفت مرا
فیاض لقب کرده اند که در کرم و کرامت بافراط میروم و با این صورت خزیمه باین حالت باشد هیچ سزاوار نباشد چون شب در آمد چهار هزار دینار
سرخ در یک کیسه جای کرده بفرمود تا مرکبش را زین بر نهادند و از همه کس پوشیده با یکتن غلام که اثقال را حمل میداد بر در سرای خزیمه حاضر شد
آنگاه غلام را بجایی فرستاد و خویشتن در سرای بکوفت خزیمه بیرون شد عکرمه آن زر بداد و گفت کفایت کار خویش بفرمای خزیمه آن کیسه را بستد و
یافتم الکلام دامنش را بگرفت گفت فدای تو شوم باز گوی تا کیستی گفت اگر خواستمی شناخته شدمی نه در دل شب بتاریکی بیامدمی خزیمه گفت اگر
معروف من نیائی معرفت نپذیرم گفت مرا جابر عثرات الکرام نام است گفت بر این بیفزای گفت جز این نیست آنگاه او برگشت و خزیمه بسرای
اندر نشست و با زوجه اش گفت بشارت باد تو را که خدای گشایش رسانید چه اگر در این کیسه جز فلوس سیاه نباشد بسیار باشد برخیز و چراغ برفروز
گفت ممکن نیست پس در آنحال شب بجای آوردند و آن دنانیر بدست میسودند و خشنودی میدیدند و از آنسوی عکرمه بسرای خود برگشت و نگران گردید
که زنش در فقدان او پریشان است عکرمه گفت تنها بجانبی رفتم چون زوجه اش بشنید بیشتر بر اندیشید و بگمان اندر شد و پیراهان چاک زد و بر چهره
لطمه زد عکرمه گفت ای دختر عم اینحال چیست گفت از کردار ناستوده ات با دختر عمت آیا امیر جزیره در این دل شب پوشیده از اهل بیتش بیرون میشود
و تنها میرود و میآید جز اینکه بسرای زوجه دیگر یا کنیزکی دیگر عکرمه گفت خدای میداند که من نه باین ره راه سپردم گفت بناچار باید با من باز گوئی
گفت بآن شرط که از همه کس پوشیده داری پس آن حکایت بتمامت بگذاشت و گفت اگر خواهی از پی تسکین قلب تو سوگند نیز یاد کنم گفت آسوده
شدم و از آنسوی چون بامداد شد خزیمه با آن دنانیر امور خویش را باصلاح آورد و قروض و دیون خود را بگذاشت و تجهیز سفر بکرد و به پیشگاه سلیمان
ابن عبدالملک راه برگرفت و چون در مروت و فتوت شهرت داشت در خدمت خلفا معزز و گرامی بود و چون در پیشگاه سلیمان حاضر گردید سلیمان
از وی گرم بپرسید و گفت از چه از آستان ما دور ماندی گفت سوء حال و سختی ماه و سال از این سعادت مهاجرت داد گفت پس از چه بحضرت ما سفر
نساختی تا درمان پریشانیت شود گفت بسبب سستی حالت گفت چگونه اکنون بیامدی گفتی هیچ مستشعر نبودم که نیمه شبی در سرایم بکوفتند و کیسه زر
بمن بسپردند پس آنداستان بتمامت براند سلیمان گفت هیچ نشناختی او را گفت لا والله روی در هم پیچیده بود و جز جابر عثرات الکرام از وی
نشنیدم سلیمان افسوس خورد تا چرا او را نشناخت و گفت اگرش بدانستم بادی جهان در زیدم آنگاه گفت نیزه بمن بیاورید چون حاضر کردند ایالت
ولایت جزیره را برای خزیمه بربست و او راه برگرفت چون نزدیک بجزیره شد عکرمه و اهل بلد باستقبالش بیرون شتافتند عکرمه بروی سلام
فرستاد و بولایت و ایالت تهنیت گفت و در خدمتش بدار الاماره در آمدند خزیمه گفت تا عکرمه را بگرفتند و بحساب بازداشتند و مبلغی گزاف
بروی فرود آمد خزیمه آن اموال از وی طلب کرد گفت مرا در ادای آن راهی نیست خزیمه فرمان داد تا عکرمه را بزندان در بردند و هم در طلب بدو فرستاد
عکرمه گفت من آن نیم که عرض خویش را بمال فروشم هر چه خواهی چنان کن خزیمه بفرمود بند آهنین بروی بنهادند و کار بروی دشوار ساختند تا یکماه
بر این برآمد و همچنان در آن رنج و شکنج بماند چون دختر عمش بشنید سخت بنالید و بغم و اندوه برآمد و کنیزکی را بخواند و گفت بساعت بسرای این امیر راه بر
گیر و بگوی مرا سخنی است که باید در خلوت با تو بسپارم چون تو را در خلوت بخواند با وی بگوی آیا مکافات جابر عثرات الکرام حبس و بند و رنج و عذاب
بود چون خزیمه این سخن بشنید جهان بروی تاریک شد و گفت واسوأتاه جابر عثرات الکرام به بند و عذاب من اندر است گفت آری خزیمه بفرمود
بساعت مرکبش زین بر نهادند و با اعیان و اشراف شهر بر در زندان بیامد و عکرمة الفیاض را در حالتی سخت نگران شد که از زحمت زندان و بند و
نزار گردیده است چون عکرمه خزیمه را بدید بروی گران گردید و سر از شرم بزیر افکند خزیمه خود را بروی بیفکند و سرش ببوسید عکرمه سر
برآورد و گفت چه تو را بر این کار بداشت گفت نیکوئیهای تو با من و بدی من با تو عکرمه گفت یزدان تو را و ما را از لباس مغفرت بپوشد آنگاه
خزیمه بفرمود تا آن قیود را از وی برگرفتند و بپای خودش بر نهادند عکرمه گفت خواهی تا چه کنی گفت همیخواهم آن رنجه که تو را رسیده مرا نیز

همان رسد گفت بخدایت سوگند که چنین نکنی پس بجمله بیرون شدند و بسرای خزیمه اندر آمدند و عکرمه او را وداع گفت تا بسرای خویش شود خزیمه
قبول نکرد عکرمه گفت تا چه خواهی گفت میخواهم تو را از اینحال بحالتی خوشتر در آورم چه از دختر عمت شرمنده ترم پس بفرمود تا گرمابه را از مردمان
بپرداختند و خوش پاک و شسته داشتند و آنگاه با عکرمه بگرمابه در شد و خویشتن بخدمات عکرمه بپرداخت آنگاه جامههای نیکو بر تنش بیاراست
و مالی بسیار با وی فرستاد و خود تا سرایش بیامد و رخصت خواست تا از دختر عمش معذرت بخواست آنگاه از وی خواستار شد که باتفاق بدرگاه
سلیمان بن عبدالملک شوند و سلیمان در این هنگام در رمله جای داشت چون برمله در آمدند حاجب بپیشگاه از شد و خزیمه بن بشر بعرض رسانید
سلیمان سخت باندیشه رفت تا مگر چیست که والی جزیره که دیرگاهی برفته بازگشته است جز این نیست که واقعه بزرگ روی
داده که بی رخصت طی مسافت کرده است چون حاضر آستان شد هنوز سلام و تحیت نرانده گفت یا خزیمه باز گوی تا حدیث چیست چه باشد گفت
خیر و خوبی گفت سبب آمدن چه بود گفت جابر عثرات الکرام را بدست آوردم و شوق تو را بدیدارش بدانستم خوش داشتم خوشباشی گفت باز که بدیدارش
گوی تا کیست گفت عکرمة الفیاض است پس بفرمود او را در آوردند و عکرمه بخلافت و سلطنت بروی تهنیت بفرستاد سلیمان او را ترحیب
ترحیب نمود و بخویشتن نزدیکش نشستن فرمود و گفت ای عکرمه همانا نیکی تو با خزیمه بر تو وبال شد آنگاه گفت حاجتهای خویش را بنگار عکرمه
حوایج خویش بعرض رسانید و او هم در ساعت جمله را قرین انجاح بداشت و هم بفرمود تا ده هزار دینار و تحف و ظرف بسیار بدو عطا کردند و نیز
بفرمود تا رایت ایالت جزیره و ارمنیه و آذربایجان را از بهرش بربستند و گفت خزیمه نیز با اختیار تست خواهی او را بحال خود بگذار خواهی
معزول دار گفت البته او را بر عمل او میگذارم پس هر دو تن بمحل ایالت خویش شدند و تا سلیمان بر مسند خلافت جای داشت بکار خود باقی بودند
در کتاب لطایف اخبار الدول اسحاقی مسطور است که در زمان سلیمان بن عبدالملک وقتی از ابن هبیره مکتوبی رسید که هنگام سحرگاهان
در شهر بخارا قعقعه و بانگی عظیم از آسمان برخاست و آوازی چون رعد چنان بگوش رسید که زنهای آبستن بار بگذاشتند چون نظر کردند فرجه
بزرگ در آسمان بدیدند و اشخاصی نگران شدند که سرهای ایشان در آسمان و پاهای ایشان در زمین بود و گوینده می گفت ای مردم زمین
بچشم عبرت بنگرید و از اهل آسمان اعتبار جوئید همانا این صفوائیل فرشته ایست که در حضرت یزدان جلیل معصیت ورزید و بدین عقوبت
و تنکیل دچار شد و چون روز بلند گردید مردمان باین موضع بیامدند و مقداری بزرگ از زمین را در حالت خسف بدیدند که هیچ قرار و کون
نداشت و دودی سیاه از آن بیرون همی شد و این حکایت را بروایت چهل تن از عدول بخارا ثبت و ضبط کردند و هم در وقتی که سلیمان بن
عبدالملک در مسجد الحرام جای داشت حصیری منقوش بدو بیاوردند پس وهب بن منبه را حاضر کردند و چون قرائت نمود بر آن حصیر منقوش
نقش کرده بودند ای فرزند آدم اگر بدانی که اجلت نزدیکست از آرزوی دراز چشم برگیری و در عمل بیفزائی و از حرص و آز بکاهی و از آن
پشیمانیکه هنگام لغزش قدم حاصل میشود برآسائی و از آن ندامت که در آن ساعت که اهل و حشم تو از تو کناری جویند و زن و فرزند و خویش
و پیوند بیزاری گیرند و بچنگ گرگ اجل تسلیم نمایند پدید میگردد آسایش گیری چه از پس مرگ بدنیا عاید نیستی و در حسنات خود نتوانی باشی
پس برای روز قیامت قبل از حسرت و ندامت کاری کن و توشه برگیر چون سلیمان اینکلمات بشنید سخت بگریست و بروایت امیر ابی الحسین
و رام اینکلمات را بر سنگی نقش کرده بودند و در نسبت صحیح تر نیز همین باشد چه نقش بر حصیر را دوامی نخواهد بود و در کتاب مستطرف مسطور
است که وقتی جریر با فرزدق در پیش ... ایشان زبان بمفاخرت برگشودند فرزدق در مقام مفاخرت گفت من پسر زنده کننده مردگان
باشم سلیمان از این سخن برآشفت فرزدق گفت یا امیرالمؤمنین خدای تعالی میفرماید و من احیاها فکانما احیی الناس جمیعا
یعنی هر کس احیای یکنفس بکند چنانست که مردمان را بتمامت زنده کرده باشد آنگاه گفت جد من موءودات را فدی داد یعنی آن دختران را
که در جاهلیت زنده بگور میکردند پس ایشان را از مرگ بخرید و زندگانی بخشید سلیمان گفت تو با رتبت شاعریت فقیه نیز باشی فرزدق این سخن از آن

٢٣٦ بکمداشت کو جدش صعصعه نخست کسی بود که موودات را فدا داد و جان بسیاری را باز خرید در جلد اول اغانی در ذیل احوال نصیب ... بولی

عمر بن عبد العزیز مسطور است که وقتی نصیب بر سلیمان بن عبد الملک درآمد و ابو فراس فرزدق شاعر نیز در خدمتش حاضر بود و اجازت انشاد

شعر طلبید سلیمان گمان همی کرد که فرزدق در مدح او چیزی قرائت همی نماید و فرزدق این شعر را در مفاخرت قرائت کرد

وَرَكْبٍ كَأَنَّ الرِّيحَ تَطْلُبُ عِنْدَهُمْ ... لَهَا تِرَةً مِنْ جَذْبِهَا بِالْعَصَائِبِ

و فرزدق را عمامه بس بزرگ بر سر بود سلیمان سخت برآشفت و روی درهم کشید و با نصیب گفت بپای شو برای مولای خود ت انشاد کن پس نصیب خود را بدو برخواند

أَقُولُ لِرَكْبٍ صَادِرِينَ لَقِيتُهُمْ ... قِفَا ذَاتِ أَوْشَالٍ وَمَوْلَاكَ قَارِبُ

قِفُوا خَبِّرُونِي عَنْ سُلَيْمَانَ إِنَّنِي ... لِمَعْرُوفِهِ مِنْ أَهْلِ وَدَّانَ طَالِبُ

سلیمان گفت سوگند با خدای نیکو گفتی و بفرمود تا او را جایزه عطا کردند لاکن فرزدق را بهره نداد و فرزدق گاهیکه از خدمتش بیرون میشد این شعر برخواند

وَخَيْرُ الشِّعْرِ أَكْرَمُهُ رِجَالًا ... وَشَرُّ الشِّعْرِ مَا قَالَ الْعَبِيدُ

یعنی بهترین شعر آنستکه از زبان آزادگان رجال بیرون شود و بدترین اشعار آنستکه از زبان او طبع بندگان نمایش کند در جلد هشتم اغانی مسطور

است که سلیمان بن عبد الملک در زمان خلافت خویش حج نهاد و بعمر بن ابی ربیعه کس فرستاد که تو گوینده این شعر هستی

فَكَمْ مِنْ قَتِيلٍ مَا يُبَاءُ بِهِ دَمٌ ... وَمِنْ غَلِقٍ رَهْنًا إِذَا لَفَّهُ مِنًى

وَمِنْ مَالِئٍ عَيْنَيْهِ مِنْ شَيْءِ غَيْرِهِ ... إِذَا رَاحَ نَحْوَ الْجَمْرَةِ الْبِيضُ كَالدُّمَى

يُسَحِّبْنَ أَذْيَالَ الْمُرُوطِ بِأَسْوُقٍ ... خِدَالٍ وَأَعْجَازٍ مَآكِمُهَا رِوَى

أَوَانِسُ يَسْلُبْنَ الْحَلِيمَ فُؤَادَهُ ... فَيَا طُولَ مَا شَوْقٍ وَيَا طُولَ مَا اجْتَلَى

حکایت سلیمان با اعرابی

گفت آری گفت لاجرم سوگند با خدای در امثال با مردمان حاضر حج نخواهی بود و او را بطایف اخراج فرمود در عقد الفرید مسطور است که مردی

اعرابی بر خوان سلیمان بنشست و بدون تحاشی از خواستنی سفره میربود و بدرون میفرستاد حاجب گفت از اطعمه که در کنار تست برگیر و بخور اعرابی

گفت مَنْ أَجْدَبَ انْتَجَعَ یعنی هرکس دچار قحطی گردد طلب آذوقه مینماید این سخن بر سلیمان گران افتاد و با حاجب گفت چون بیرون رود دیگر

نباید بمجلس عود نماید و هم در آن کتاب مسطور است که مردی اعرابی بر سفره سلیمان حاضر شد چون پالوده بیاوردند اعرابی در خوردن آن بسرعت

میورزید سلیمان گفت ای اعرابی میدانی چه میخوری گفت آری یا امیر المؤمنین إِنِّي لَأَجِدُ رِيقًا هَنِيئًا وَمُزْدَرَدًا لَيِّنًا وَأَظُنُّهُ

الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ الَّذِي ذَكَرَهُ اللَّهُ تَعَالَى فِي كِتَابِهِ همانا آب دهانی گوارا و ماکولی شریف و دلارامی بینم که خوب و آسان بگلو اندر مشود

بگمان میبرم که صراط المستقیمی که خدای تعالی در قرآن خود یاد فرموده همین است سلیمان از سخنان او بخندید و گفت ای اعرابی ازین ماکول برای تو می افزایم

چه میگوید بر مغز میافزاید اعرابی گفت یا امیر المؤمنین این سخن را بدروغ رانده اند چه اگر چنین بودی و بر مغز بیفزودی کله تو باید باندازه

قاطر شده بودی و نیز در انتخاب مسطور است که مردی اعرابی بر سفره سلیمان بخوردن بنشست سلیمان نگران شد که در لقمه او موئی است گفت

ای اعرابی موئی در لقمه تو بینم اعرابی گفت آیا چندان در لقمه حاضران دقت میکنی که موئی را می بینی سوگند با خدای ازین پس هرگز با تو هم خوراک

نشوم سلیمان گفت ای اعرابی این امر را مستور دار چه لغزشی بود که پدید شد ازین پس چنین امر عود نمیکنم و نیز در آن کتاب مرقوم است که مردی

اعرابی بر سلیمان بن عبد الملک درآمد سلیمان گفت أَصَابَتْكَ سَمَاءٌ فِي وَجْهِكَ فَقَالَ نَعَمْ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرَ أَنَّهَا سَحَّاءُ

طَخْيَاءُ وَطْفَاءُ كَأَنَّ هَوَادِيَهَا الدِّلَاءُ مُرْجَحِنَّةَ النَّوَاحِي مَوْصُولَةً بِالْآكَامِ تَكَادُ تَمَسُّ هَامَ الرِّجَالِ كَثِيرٌ جَلِيلُهَا

قَاصِفٌ رَعْدُهَا خَاطِفٌ بَرْقُهَا حَثِيثٌ وَدْقُهَا بَطِيءٌ سَيْرُهَا مُنْتَعِجٌ قَطْرُهَا مُظْلِمٌ نَوْءُهَا قَدْ لَجَأَتِ الْوَحْشُ إِلَى

أقطارها

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

٢٣٧ أَوْطَانِهَا تَبْحَثُ عَنْ أُصُولِهِ بِأَظْلَافِهَا مُتَجَمِّعَةً بَعْدَ شَتَاتِهَا فَلَوْلَا اعْتِصَامُنَا يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ بِعِضَاهِ الشَّجَرِ

وَتَعَلُّقُنَا بِقُنَنِ الْجِبَالِ لَكُنَّا جُفَاةً فِي بَعْضِ الْأَوْدِيَةِ وَلُجَجِ الطَّرِيقِ فَأَطَالَ اللَّهُ لِلْأُمَّةِ بَقَاءَكَ وَنَسَأَ لَهَا فِي أَجَلِكَ

بِبَرَكَتِكَ وَعَادَهُ اللَّهُ بِكَ عَلَى رَعِيَّتِكَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ سلیمان گفت ای اعرابی همانا چهره ات را ابری در سپرده است

و چنان بنماید که صورت اعرابی بواسطه پاره امراض چنان مینموده است اعرابی گفت آری یا امیر المؤمنین چنانست که فرمائی چهره ام را ابری و سمائی

فرو گرفته جز اینکه این ابر و سماء از غیر پوست و ظلمت و سستی و پرآبی و دویدن آب و گرانی و بلندیها و صداها و نمایش باران چنانکه از دلوها

شتابیدن و روان شدن و عدم فروزندگی ستارگان و پیوستگی به بلندیها و بسیاری آوازها و سختی بانگ رعد است برقش چشمها را میرباید و بارانش

پی در پی میرسد سیرش بطئ و قطراتش پیوسته روان و حوش و طیور در اوطان آن بچنگ و ناخن اصولش را کاویدن گرفته و پس از پراکندگیها

فراهم گردیده و اگر نه آن بود که بخارها و اغصان آن اشجار و قلل و شوامخ آن جبال چنگ در افکندیم و تعلق ورزیدیم البته در پاره بیابانها از آن

برکشاده و سرگشته ان در افتادیم پس خدای تعالی بقای تو را از بهر این امت طویل گرداند و سرآمدن مدت تو را از بهر این امت در حیز نسیان و

فراموشی در آورد و در آنچه در دوام و بقای تو مقدر و مقرر ساخته است برکت تو را بسیار و امت تو را برخوردار گرداند و صلی الله علی سیدنا محمد

و آله سلیمان چون این کلمات را بشنید گفت ای اعرابی بجان خودت اگر این الفاظ را بداهة گفتی سخت نیکوست و اگر نوشته و محفوظ نموده باشی

نیکوست گفت نوشته ایست که بعهد رفته است سلیمان گفت ای غلام بدو عطا کن سوگند با خدای صدق او از توصیف او نزد ما عجیب تر است

حکایت سلیمان با زن

دیگر در مستطرف مسطور است که وقتی سلیمان بن عبد الملک بصحرائی روی نهاد و یزید بن مهلب نیز در خدمتش حضور داشت ناگاه در بیابان

شام زنی را نگران شد که بر فراز گوری گریان و نالان است سلیمان میگوید در آنحال برقع از روی برگرفت گوئی آفتابی رخشان از زیر سحاب نمودار

گردید ما در حسن و جمال او متحیر و مبهوت و در روی نگران بودیم یزید بن المهلب گفت یا امة الله هیچ خواهی امیر المؤمنین را بشوی گیری آن زن بآن دو

وعجب در ما نظاره کرد و این شعر قرائت کرد

فَإِنْ تَسْأَلَانِي عَنْ هَوَايَ فَإِنَّهُ ... يَحُولُ بِهَذَا الْقَبْرِ يَا فَتَيَانِ

وَإِنِّي لَأَسْتَحْيِيهِ وَالتُّرْبُ بَيْنَنَا ... كَمَا كُنْتُ أَسْتَحْيِيهِ وَهُوَ يَرَانِي

حکایت سلیمان با مخنثین

کنایت از اینکه هوا و میل من اسیر این گور است و هم اکنون که خاک گور او را از من مستور داشته از وی بشرم و آزرم اندرم چنانکه در زمان زندگانیش که

در من نگران بود شرمگین میشدم در جلد چهارم اغانی مسطور است که جماعتی از مخنثین را که در مدینه جای داشتند بفرمان سلیمان بن عبد الملک خصی

کردند و این داستان چنانست که ازین جماعت یکتن را که بسبب غنج و دلال و عشوه و جمال دلال همی نامیدند در تمامت مخنثین هیچکس بآن صباحت و

ظرافت نبود و آن نظافت لباس نداشت و او را نافذ همی نامیدند و ابو یزید کنیت همی نهادند و او مدنی و مولای بنی فهم بود و اهل مدینه ازین جماعت

مخنثین جز سه تن را در شمار ظرفا و اصحاب نوادر نمیشمردند و ایشان طویس و دلال و هنب بودند و از میانه هنب اقدم و دلال اصغر بود و بعد از طویس

هیچیک بملاحت و ظرافت دلال نبودند و چندان با ظرافت و ملاحت بود که چون لب بحدیث برگشودی زن فسرده و مرده بخنده درآمدی و سلوکی

خوب و خوش داشتی و هر وقت اهل مدینه از دلال و احادیث او داستان کردندی بهای برکشیدندی و افتخار ورزیدندی و دلال از غنج و دلال بنهایت

بدیع الجمال و میل و عشقی تام بود و همواره با ایشان بنشستی و صحبت بیاراستی و با شارت و ظرافت و حسن منطق و حدیث دل ایشان را بتافتی و از

اوصاف و محاسن و شمائل نسوان با مردان باز گفتی از اینروی هرکس خواستی زنی را بحباله نکاح درآوردی از دلال سؤال کردی و او صفت هر زن

باز نمودی تا دل آمیزد و بهر یک برفتی در میان آمیزد و آمیزش میانجی شدی تا عقد مواصلت را استوار ساختی و چون خود از غنا کم بهره داشتی

با هرکس بنشستی او را باین احادیث از غنا مشغول ساختی مصعب زبیری گوید من از تمامت آفریدگان باین سبب که دلال خصی گردند دانا ترم و آن

حکایت چنین بود که بسیار اتفاق دی شخصی که بمدینه درآمدی و از زنان مدینه پرسش کردی تا هر یک را خواهد تزویج نماید پس دلال را بدو حاضر

 کردند و آن شخص از مقصود خویش باز گفت و دلال از اوصاف و شمایل و مقامات و مخایل زنان مدینه یک یک بدو شمردن گرفت تا زن گفت که دلش بآن رفت بگفت کابین او چیست دلال مبلغی برشمرد و او بپذیرفت آنگاه نزد زن شد و او را نوید داد که برای تو چنین و چنین شوئی با جود و جودت و عز و دولت خوش روی و خوشگوی و خوشبوی و خوش موی و جوان و دلارام بدست آورده ام که با عوالم مردی با هیچ زنی در یک بستر نرفته و بر هیچ سفته یا ناسفته معاشرت نکرده و باین نزدیکی بشهر ما درآمده و من چندان از جمال دلفریب و چهره دلگشای تو بروی برشمرده ام که او را در هوای تو بیچاره نموده ام و اکنون در هوای مواصلت نیروی مصابرت ندارد با جمله چندین از این گونه سخنان بگذاشت تا او را بشوق و شغف بیفزود و زمام اختیار از کفش بیرون برد و تمکین و اطاعت خود باز داشت آنگاه نزد امرد شد و بشارت باز داد و کار مزاوجت و مناکحت را استوار ساخت و چون عقد مزاوجت محکم شد بجانب زوجه آن زن راه بر گرفت و گفت دلخسته باش که اکنون تو از آن ایمن زده و او از آن نشسته امشب بر تو درآید و باب مزاوجت بگشاید و میدانم دیرگاهی است تو بمباشرت آرزومندی و چشمه ات در جوش و منبعت در خروش است از این روی بمحض آنکه بر تو درآید با دل تیر در سیلاب حادثه دچار گردد از این روی چنان باز شو که دیگر باز نشود و تو بدشوار درنگ گرفتار شوی آن زن چون این سخن بشنود گوید پس تدبیر کار من چگونه است گوید تو بدرمان آنچه در پنهان داری دانا تری و دردش را بهتر می شناسی و آنچه بلای شهوت ترا چاره میکند بهتر میدانی گوید تو بهتر دانی اینوقت دلال بغنج و دلال درآید و گوید هیچ دوائی بهتر از آن نیست که با تو درآمیزند اگرچه هم رسوائی نداری یکی از زنکیان را بطلب تا با تو درسپوزد و این کار را بمهمیز شب خیز انقاد و مصفا دارد زن از روی شوق و شغف گوید وای بر تو باد نه بماست چنین که تو گوئی با تجربه این محاورت و مکالمت چندان بدرازا کشید که گوید اکنون که این کار بر من دشوار گشته من خود با تو درسپوزم و درین شبق که تو راست تخفیفی رسانم اینوقت آن زن شاد و خرم گردیده گوید این امریست که پوشیده و پنهان ماند و از این راز هیچکس باخبر نشود پس دلال با وی بمباشرت پردازد چندانکه حظ و لذت خویش را از وی برگیرد و با وی گوید همانا تو آسوده شدی و از عیب و نقص برستی لکن من بحال خویش باقی باشم پس از آن بسوی امرد شود و گوید همانا با آن زن میعاد نهادم که هم امشب بروی درآئی و بینگ که تو مردی عزب و زن نادیده هستی و زنهای مدینه مخصوصا در طلب آن هستند که در مباشرت بسی درنگ رود و در معاشرت مطاولت افتد تا لذت خود دریابند و گویا من با تو حاضر و نگران هستم که تو با اول حمله آب خویش باز بریزی و بدون مطاولت فراغت جوئی و بدون اینکه او را کامکار کنی بر کنار روی از این روی با تو خشمگین و از تو بیزار گردد و اگر دینار ابا او گذاری یکشب با تو بسر نیاورد و از این نمونه سخن همی گذاشت تا شهوت امرد را بجنبش درآورد و آن امرد گفت پس بایست چاره ام گفت بهتر آنست که کنیزکی بیچاره در کنار کشی و مدتی چند با وی درآمیزی و فضول آب خود بریزی تا دیگران شهوت از این غلیان باز ایستد و چون بر زوجه خویش اندر آئی دیر بروی و زود باز بیائی و او را ناکام نگذاری امرد از این سخن منزجر گشت و میگفت پناه بخدای میبرم آیا کار بدینجا رسانم آنهم با زنکی کنده لعنجه لا والله هرگز این کار نخواهد شد و چون این محاورت و مکالمت بطول می انجامید دلال با وی میگفت همانا این کاریست که بر من فرود افتاده و این باری است که مرا بدوش باید کشید برخیز و با من درسپوز تا این طغیان شهوت فرو نشیند گیرد و این شبق که تو راست سکون یابد امرد از این سخن خرسند میشد و یکدفعه یا دو دفعه با وی درمی سپوخت آنگاه دلال میگفت همانا کار خود بیاراستی و مستوی بداشتی و چون بر اهل خویش درسپوزی چنانش از مباشرت لذت رسانی که هرگز این حظ و سرور فراموش نکند و هرگز بیتو آسوده ننشیند با جمله دلال با این لطف فعال و حسن مقال با زن از آن پیش که شوهرش را ببیند در آمیخت آنگاه امرد نیز از آن پیش که زوجه اش را دریابد با وی درسپوخت و بر اینحال در کار بشادخواری و کامکاری میسپردند تا این خبر بسلیمان بن عبدالملک پیوست و سلیمان سخت غیور بود پس بحال خویش برنگاشت تا دلال و امثال او را خصی کنند و پر و بال درهم شکنند و گفت همانا این مخنثین بر نسوان

ذیش

ویش درآیند و ایشان را از راه بیرون کنند و بفساد در افکنند از ابوالزناد و محمد بن معن غفاری حکایت کرده اند که سبب خصی نمودن مخنثین مدینه این بود که سلیمان بن عبدالملک در بادیه که مخصوص بتفرج او بود شبی با مجالسین خود نشسته و ایشان در فراز سطحی از بهر او هر در حکایت و داستانی می سپردند تا گاهی که ایشان متفرق شدند سلیمان آب وضو بخواست و جاریه او آبدستان بیاورد و بایستاد تا آب بریزد سلیمان دو دفعه یا سه دفعه بدو اشارت کرد تا آبرا فرو ریزد و او نمیریخت سلیمان باندیشه رفت و سر برآورد و آنجاریه را نگران شد که گوش بسمت لشکرگاه باز گشوده و آواز مردی را که تغنی همی کند بشنود پس سلیمان نیز گوش فرا داد تا هرچه او تغنی کرد و هر بیت و غزل که بسرود بجمله را در گوش گرفت چون بامداد شد مردمان را بار داد و از تغنی سخن کرد و نرم بگفت تا ایشان را بدان رفت که سلیمان خواهان سرود و مرد سرود گر است پس ایشان محسنات غنا در او را باز گفتند و مغنیان را یک یک شمردن گرفتند سلیمان گفت آیا بیرون از این جمله کسی باشد مردی گفت یا امیرالمؤمنین دو تن از مردم ایله هستند که سخت نیکو تغنی کنند و نزد من هستند سلیمان گفت منزل تو کجاست امرد بهمان ناحیه که آن تغنی را شنیده بود اشارت کرد و سلیمان ایشان را بخواست یکتن از ایشان حاضر بود بیامد سلیمان از نامش پرسید گفت سمیر گفت تغنی کنی گفت آری گفت از چه زمان تاکنون سرود نگفتی گفت از شب گذشته گفت بکجا اندر بودی وی بهمان ناحیه که سلیمان استماع سرود را نموده اشارت کرد گفت باز گوی تا چه میسرودی وی آن اشعار که سلیمان بشنیده بود باز گفت اینوقت سلیمان روی با جماعت کرد و گفت هدر الجمل فضبعت الناقة ونبّ التيس فشكرت الشاة وهدر الحمام فزافت الحمامة وغنّى الرجل فطربت المرأة چون شتر نر هدیر و آواز برآورد شتر ماده آرزومند و بتجمل مستمند گردد و چون پیش صدا بلند کند ماده بر استیناس جوید و چون کبوتر نر صفیر برآورد کبوتر ماده در طلب نر آماده شود و چون مرد آواز برکشد زن در طلب و طرب درآید آنگاه بفرمود تا سمیر را خصی کردند پس از آن پرسید که اصل این تغنی از کجا برخاست گفتند جماعتی از مخنثین مدینه که در این فن ماهر و استاد سلیمان بعامل بکه حکم و نوشت تا که از مردم مخنثین هر کس مغنی است خصی نماید و او نیز آن تن را چنان کرد و از جمله ایشان دلال و طریف و حبیب و نومة الضحی بودند و چون یکی دو سال برآمد موی از صورت دلال فرو ریختن گرفت از این جمله حکایت است که سبب خصی نمودن جماعت مخنثین این بود که سلیمان بن عبدالملک شبی در فراش خویش بستان بغنیا ده بود و جاریه چون آفتاب فروزان و بدر تابان از گیسوی او جای داشت و ساماکی و سینه بند و ردائی معصفر بر تن و دو حمایل از زر آویخته و بگردنش و گردن بند از لؤلؤ غلطان و زبرجد و یاقوت درخشان بود و سلیمان بجمال و دیدار او چنان گرفتار و شادخوار بود که جز او از هرچه بود بیخبر بود و در لشکرگاهش مردی سرود گوی بود که او را سمیر الایلی می گفتند با اینکه خوش میسرود سلیمان چنان دل بدیدار معشوق سپرده و گوش بسخنان او بگشوده بود که سرود او را نابود میشمرد لکن آنخورشید روی گوش بآن سرود و روی بآن آواز داشت و چنانکه باید بسلیمان نمی پرداخت چندانکه این کار بدرازا کشید و سلیمان خشمگین روی از وی بر تافت و چون عنان خشم از دست داده بود دیگر باره روی بدلدار آورد لکن در آنحال که دل برگرفت بشنید که سمیر با آوازی خوش و نوائی دلکش تغنی همی کند

مَحجوبةٌ سَمِعَتْ صَوتي فأرَّقَها ... مِنْ آخِرِ اللَّيلِ حتّى شَفَّها السَّهَرُ
تُدني عَلى جِيدِها ثِنْتَي مُعَصفَرةٍ ... والحَلْيُ مِنها عَلى لَبّاتِها خَصِرُ
في لَيلةِ النِّصفِ ما يَدري مُضاجِعُها ... أَوَجْهُها عِندَهُ أَبهى أَمِ القَمَرُ
لَو خُلِّيَتْ لَمَشَتْ نَحوي عَلى قَدَمٍ ... تَكادُ مِن رِقَّةٍ لِلْمَشيِ تَنفَطِرُ

سلیمان بن عبدالملک را یقین افتاد که این اشعار و سرود که همه از اوصاف آن جاریه و آنحالت که بدان اندر است باز مینماید او را از همه چیز بخود یاد داشته و بیکان او را با سمیر سری و سودائی و میل و هوائی است پس در ساعت بفرمود تا سمیر را بیاوردند و محبوس داشتند و هم تیغی و نطعی

حاضر ساختند و با آن جاریه گفت سوگند بخدای اگر براستی سخن نیاری از تیغت بجون در کشم گفت از هرچه خواهی بازپرس گفت مرا بازگوی تا تورا
با این مرد چه در میان است گفت قسم بخدای هرگز او را نمی شناخته و ندیده ام چه من در حجاز بالیده ام و از آنجا بحضرت تو رسیده ام و در این بلاد جز تو کس را
نشناخته ام چون سلیمان اینحال بدید بروی رقّت آورد و سمیری را حاضر ساخت و ترم رنگ با وی سخن کرد و از وی پرسش گرفت و هیچ از وی سخنی
که بر آشنائی ایشان دلالت کند نشنید لکن نتوانست خود را بهمین مقدار ارشاد خوار کرد اند و بفرمود تا او را خصی کردند و نیز درباره دیگر مخنثین همین حکم راند
و برخی این نسبت را با ولید بن عبد الملک نمایند چنانکه در ذیل حالات او مسطور گردید و نیز در همان کتاب از احوص بن محمّد بن عبد الله شاعر مشهور
داستان کنند که همی در اشعار خویش از زنهای بزرگ و نامدار مدینه نام میبرد و با وصاف و اطوار ایشان اشارت میکرد و معبد و مالک این اشعار
تغنّی مینمودند و این کار اسباب ملامت و نکوهش کسان آنان میگشت پس این شکایت بعامل مدینه بردند و از وی خواستار شدند که از این کیفیت با سلیمان

ضرب احوص شاعر

سلیمان داستان کند پس عامل مدینه بسلیمان برنگاشت و او در پاسخ نوشت که احوص را گرفته صد تازیانه بزنند و بروی جوالهای کاه برنشانند و بمردم
گذاره دهد و از آن پس از مدینه نفی کرده بسوی دهلک فرستد و عامل مدینه با وی آنگونه کرد که فرمان چنان بود و احوص در آنجا ببود تا سلیمان بدیگر
جهان رخت کشید و عمر بن عبد العزیز بمقام خلافت رسید احوص نامه ای در پوزش و نیایش بدو برنگاشت و او را بمدیحه ستایش نمود و خواستار شد
که او را رخصت دهد تا باستانش درآید و در جمله مکتوبات این شعر نگاشته بود

أَيَا رَاكِباً إِمَّا عَرَضْتَ فَبَلِّغَنْ ... هُدِيتَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ رَسَائِلِي
وَقُلْ لِأَبِي حَفْصٍ إِذَا مَا لَقِيتَهُ ... لَقَدْ كُنْتَ نَفَّاعاً قَلِيلَ الْغَوَائِلِ
وَكَيْفَ تَرَى لِلْعَيْشِ طِيباً وَ لَذَّةً ... وَخَالُكَ أَمْسَى مُوثَقاً فِي الْحَبَائِلِ

عمر عبد العزیز مسئول او را باجابت مقبول نداشت پس جماعتی از مردم انصار در خدمتش خواستار شدند که او را بدیار خویش احضار کند و گفتند تو از جلالت
نسب و نبالت مقام و قدمت او باخبری اینک او را در غربتی با همواره گرفتار کرده اند که جز خار دربار ندارد و جز شوک در سلوک نیارد و ما از تو همی
خواهیم تا رخصت فرمائی بحرم رسول خدای صلی الله علیه وآله و خاندان عشیرت و اقوامش باز شود عمر گفت پس کیست که این شعر گفته است

فَمَا هُوَ إِلَّا أَنْ أَرَاهَا فُجَاءَةً ... فَأُبْهَتُ حَتَّى مَا أَكَادُ أُجِيبُ

گفتند احوص گفته است گفت بلکه بهت گوینده این شعر

أَدُورُ وَلَوْلَا أَنْ أَرَى أُمَّ جَعْفَرٍ ... بِأَبْيَاتِكُمْ مَا دُرْتُ حَيْثُ أَدُورُ
وَمَا كُنْتُ زَوَّاراً وَلَكِنَّ ذَا الْهَوَى ... إِذَا لَمْ يُزَرْ لَا بُدَّ أَنْ سَيَزُورُ

کنایت از اینکه من بهوای ام جعفر بهر کوی و هر برزن میگردم گفتند احوص گفته است عمر گفت این شعر از کیست

كَأَنَّ لُبْنَى صَبِيرُ غَادِيَةٍ ... أَوْ دُمْيَةٌ زُيِّنَتْ بِهَا الْبِيَعُ
اللهُ بَيْنِي وَبَيْنَ قَيِّمِهَا ... يَفِرُّ مِنِّي بِهَا وَ أَتَّبِعُ

کنایت از اینکه من بعشق وی همی بازم و قیّم و رقیب او از من دور گرداند و خداوند در میان من و قیّم او حاکم و شاهد است
گفتند احوص گفته است عمر گفت آری خدای در میان او و قیّمش حکم فرماید آنگاه گفت این شعر را کدام کس گوید

سَتُبْقِي لَهَا فِي مُضْمَرِ الْقَلْبِ وَالْحَشَا ... سَرِيرَةُ حُبٍّ يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ

کنایت از اینکه آتش عشقی که از وی در باطن من کامن است باقی است تا در قیامت آشکار شود گفتند احوص گفته است عمر گفت همانا این فاسق
اکنون از اینحال و این اندیشه اشتغال دارد و سوگند بخدای تا من سلطنت دارم او را معاودت ندهم و چون عمر عبد العزیز برد و از خلافت زمان

خلافت یزید بن عبد الملک چندی برگذشت او را بازگردانید چنانکه ان شاء الله تعالی در مقام خود مذکور شود و در جلد سیزدهم اغانی از
شعیب بن جعفر بن الزّبیر مسطور است که سلیمان بن عبد الملک چون بخلافت بنشست در حق مردمان تقرری مستمری و عطا و وجیبه میفرمود
و ایشان را حاضر کرده هر کس را بفراخور حال برقرار میکرد و این حزم در این کار باحسان میرفت چندانکه با کودکان فرمان میداد تا نقل میوه خود را
برزنند و در شمار کسان اندر آیند شعیب بن جعفر گوید سلیمان بن عبد الملک با من گفت تو کیستی گفتم شعیب بن جعفر بن الزّبیر گفت جعفر در چه
حال است عمر بن عبد العزیز که حاضر و ناظر بود گفت بزحمت شیخوخت و کثرت عیال و سختی معیشت دچار است گفت بگوی تا بدربار حاضر شود
چون جعفر این خبر بدانست منذر بن علیة بن الزبیر را بخواند و این شعر را در رقعه بعمر عبد العزیز بنوشت و بدست منذر بدو بفرستاد

يَا عُمَرَ بْنَ عُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ ... إِنَّ وُقُوفِي مِنْ وَرَاءِ الْبَابِ
يَعْدِلُ عِنْدِي حَطْمَ بَعْضِ الْأَنْيَابِ

چون عمر این اشعار بخواند در خدمت سلیمان از حضور او معذرت بخواست سلیمان فرمان کرد تا هزار دینار برای ادای دین او و هزار دینار
برای معونت او با بسیاری از اشیاء دیگر و بسیاری از خوردنیها بدو بفرستادند و هم دو هزار دینار از صدقه از بهرش مقرر داشتند شعیب
میگوید چون این جمله را با پدرم آوردند گفت همانا بدون ذلت سؤال باین اموال نایل شدم گفتند آری گفت شکر و سپاس خداوند راست همانا این
جوان یعنی سلیمان بخشنده نیست پدرش نیز در جمله اجواد نبود و این کار چیزی بود که از خال جرب پدیدار شد پس این شعر بخواند

وَمَا كُنْتُ ذَيَّاناً فَقَدْ دِنْتُ إِذْ بَدَتْ ... صُكُوكُ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ تَدُورُ
يُوَصِّلُ إِلَى الْأَرْحَامِ قَبْلَ سُؤَالِهِمْ ... وَذَلِكَ أَمْرٌ فِي الْكِرَامِ كَثِيرُ

پاره که بر این داستان دانا شدند گویند مردمان در عیب خویشتن بگران بخشوندی و گرنه جعفر بن زبیر ابن العوام را نمیشاید که هیچکس را بخل
نکوهش کند چه از دودمان خود شان هیچکس بخیل تر نبود خاصه از عبد الله بن زبیر و در تمامت آل زبیر هیچکس جز مصعب بن زبیر جود و سخا امتیاز
نداشت و در جلد چهاردهم اغانی در پایان کتاب از عمر بن شبه مذکور است که سلیمان بن عبد الملک با فرزدق گفت برترین شعری که گفته برای من قرائت

عَرَفْتُ بِأَعْشَاشٍ وَمَا كِدْتُ تَعْرِفُ ... وَأَنْكَرْتَ مِنْ حَدْرَاءَ مَا كُنْتَ تَعْرِفُ

کن پس بخواند

سلیمان گفت بر این بیفزای فرزدق این شعر بخواند

ثَلَاثٌ وَاثْنَتَانِ فَهُنَّ خَمْسٌ ... وَسَادِسَةٌ تَمِيلُ مَعَ السَّنَامِ

و این شعر از جمله اشعاریست که در حق غلام خود که وقاع نام داشت گفته است سلیمان گفت یقین دارم که جان خویش را از دست بدادی
چه در حق خود برنا بزدمن بهسته ارکردی و من امام و خلیفه ایام هستم ناچارم که حدّ زنا بر تو جاری کنم فرزدق گفت اگر با من بقول خدای تعالی
کار کنی سلیمان گفت خدای عزّ و جلّ چه فرموده است گفت خدای میفرماید وَالشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ
وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ کنایت از اینکه شعرا آنچه گویند بجمله از روی غوایت است و ایشان در هر حال و هر کار و هر مکان سرگشته و
حیران هستند و آنچه گویند نکرده اند و آنچه بخود بسته اند بپای نیاورده اند سلیمان بخندید و گفت شاهدی درست بیاوردی و بلای حدّ از خویش
دور ساختی آنگاه بفرمود تا جایزه بزرگ بدو دادند و چون پرسش را بخلعت بیاراستند در کتاب مستطرف مسطور است که ابو زید گفته که در آن هنگام
که هنوز سلیمان بن عبد الملک بخلافت نایل نشده بود بروی درآمدم و نگران شدم که در ایوانی که با سنگهای احمر آراسته و با دیبای اخضر مفروش
ساخته و در میان بوستانی سبز و خرم که درختهای انبوه در هم با انواع میوه رسیده امتیاز داشت نشسته بود و در مجلسش جواری چند چون ماه
ده چهاری و خورشید بهاری که هر یک در میدان حسن و جمال از دیگری گوی سبقت و کمال ربوده و هزار دل را در یک سر موی و کمند گیسوان
مشکبوی اسیر ساخته بر فرازش ایستاده بودند و این هنگام آفتاب جهانتاب سر در نقاب پرده و مرغان خوش آواز چمن بابدو نکیسا و بسان

و همراز کردیده هردم نسیمی بوزیدی و درختان سبز و خرم درهم را در اوردی و بوی بهشت و نشان خلد عنبر سرشت هویدا ساختی پس در آمدم و کفتم السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته و اینوقت سلیمان سر بزیر افکنده داشت پس سر برآورده و کفت یا ابا زید در چنین هنگام با مصاحبت میورزی کفتم ایها الامیر مکر چه شده است آیا قیامت برپای کردیده آری بر اهل محبت قیامت است انکاه چندی باندیشه سر فرو برد و دیکرباره سر بلند کرده و کفت یا ابا زید بازکوی در اینحال و اینروز که بدان اندریم چه چیز نیکوست کفتم اصلح الله الامیر قَهْوَةٌ حَمْرَاءُ فِي زُجَاجَةٍ بَيْضَاءَ تُنَاوِلُهَا غَادَةٌ هَيْفَاءُ مَضْمُومَةٌ لَفَّاءُ أَشْرَبُهَا مِنْ كَفِّهَا وَأَمْسَحُ فَمِي بِخَدِّهَا شرابی خوشکوار برنک کلنار در شیشه بلور سفید که از دست سیم تنی عاج بدن و کلرخی سیب ذقن که با نزاری میان چون بسر و نوان و با لطافت اندام و تناسب اعضا و چهره تابنده و دیدار فرخنده و روی نمکین و موی مشکین و خوی آزاده و قامت چون شمشاد تناول نمایم و هر دو لب چهره کلکونش بکذارم و از بوسه اش مست و در پایش پست شوم چون سلیمان این سخنان بشنید چندی بتفکر و اندوه سر بزیر افکنده هیچ پاسخ نیاراست و بدون انیکه سر برآورد قطرات اشک از دیده بر چهره روان همیکرد چون آن پریچهره کان انحال در وی بدید نداری دور کرفتند انکاه سلیمان سر بر کشید و کفت ای ابو زید دانسته باش که بروزی حاضر شدی که پایان مدت و انقضاء روزکار و مهلت و قطع رشته عمر و عشرت تو در آنست سوکند با خدای با حسرت از تن جدا کنم یا مرا بازکوی که سبب این سخنان عاشقانه دلکش و این وجد و سرور و بهجتی که تو راست از کجاست کفتم اصلح الله الامیر کوش بدار و حدیث من در جان بسپار همانا وقتی نزدیک دیدار برادرت سعید بن عبد الملک نشسته بودم ناکاه کنیزکی را نکران شدم که از در قصر بیرون شد کفتی آهوئی است که از کمند صیادی بیرون جسته و هزار دل آرزومند اسیر یک کمند ساخته و بر اندام بلورین پیرهنی از دیبای اسکندرانی فروهشته که سپیدی اندام و تدویر ناف مشک فام و نقش و نکار خال و زهره مثالش از ان پیرهن نمایان بود و دو نعل لطیف در دو پای شریف بودش و درخش سفیدی پایش بر حمرت کفش لمعان کرفته و دو کیسوی عنبر بویش چون کمند مشکین بر پشت پای بلورین میزد و دو نرمه پشت کوش از لطافت و فربهی مانند دو ماهی بود و ابروی بکمان بر دو چشم آهو نشان که کفتی در کار عشوه و غمزه کشائی بسحر و ساحری و دلربائی کند و با بینی کشیده و لطیف و سفید چون قصبه بلور و با دو لب که کفتی بخون آلوده و همی با بیانی نمکین کفتی ای بندکان خدای کیست که مرا بدرمان دردی که کفتی و العلاج اندوهی که بنهفتی نیست چاره کند همانا حجاب بطول کشید و جواب دیر رسید و دل چون مرغ اشفته در طیران و عقل سرکشته و حیران و نفس واله و دل از دست رفته و خواب و آرام از دیده و اندام بیرون تا حسرت خدای بیامرزد انانرا که بصبوری و شکیبائی زندکانی کردند و باد در عشق و کداز اشتیاق در خاک سیاه جای کزیدند اکر بصبر و شکیبائی راهی و چاره یا بترک اندوه و تباهی تدبیری و حیلتی بود سخت نیکو بود چون این سخنان بپرداخت و نصیب از دو لب فرو کذاشت مدتی دراز سر بزیر افکند پس سر برداشت و ازین حال شکفتی متوالی در عجب شدم و بدان پریروی آدمی پیکر کفتم آیا آدمیزادی یا پری نهاد ایا فرشته اسمان یا ماه زمین ورمانی چه از کلمات و لاویرنت بر باره خرد مهمیز زدم و از سخنان حلاوت انکیزت از خود بیکانه شدم چون مرا بدید و ان کلمات بشنید چهره درخشان باستین فتنه نشان بپوشید کفتی مرا هرکز ندید انکاه کفت ای سخن کوی مرا معذور دار چه بار اندوه بسان را بستوه افکنده و آسیب مصیبت و نهیب بلیت از حفظ زبان و نظر بیکانکان بیخبر کرد اند این بکفت و برفت سوکند با خدای از ان پس هیچ لقمتی بی غصه و اندوه از کلو فرو نکذاشته ام و هیچ دیداری ماه سیما و طلعتی جهان آرا ندیده ام جز اینکه با جمال دلفریبش ناچیز شمرده ام و با چهره کلنارش خار دانسته ام سلیمان آهی سرد برآورد و با تمام غم و اندوه کفت ای ابو زید نزدیکست خرد از سرم بیکانه شود و بطبع طبیعت کوید کاش نادان اندر شوم و نیروی حلم و بردباری یکباره از من ساقط کرده و بسبب این سخنان جان کداز و کلمات مصیبت انباز که اکنون بشنیدم جان از کالبد فرو کذارم بدان ای ابو زید اینماه تابان و این کوهر درخشان و این اختر تابنده و این جوهر درخشنده و این کل بهار و این سرو سیمین عذار که بدیدار او روحی دلفاء سیماست که در صفت شمایل و محاسنش این شعر کفته اند

حکایت دلفاء

إِنَّمَا الذَّلْفَاءُ يَاقُوتَةٌ أُخْرِجَتْ مِنْ كِيسِ دِهْقَانِ

و برادرم سعید هزار بار هزار درهم در بهای این کوهر بی بها داده است لکن این افتاب تابنده عاشق فروشنده خویش است سوکند با خدای اکر صاحبش بمیرد جز بمهر و بلای محبت او نمیرد و اکر در کور شود جز باندوه این حور نیاشد همانا در شکیبائی آسایشی و در انتظار مرک آرامشی است یعنی هر کس او را بهبیند جز این دوای دردش نیست انکاه کفت ای ابو زید در حفظ و حراست خدای بجای خویش رو و هم با غلام خود بفرمود تا کیسه بدره بمن آورد بکرفتم و از خدمتش بیرون شدم میکویند چون خلافت بسلیمان پیوست دلفاء بدو انتقال یافت سلیمان بفرمود تا خیمه از بهر نشستش در نزهتکاه غوطه در بوستانی خرم و درختانی درهم با باغستانهای ببهشت مانند و کلهای شکفته و غنچه های درهم پیوسته و آبهای جاری و مرغان خوش آواز و طیور نغمه پرداز برپای کردند و جایی اخرّم و دلنواز ساختند و سلیمان را نوازنده غمزدای بود که سنان نام داشت و سلیمان را با سنان انسی بکمال بود و بنغمه او اندوه از دل بازداشتی و بار غم از خاطر فرو کذاشتی سلیمان بفرمود تا خیمه سنان را نزدیک بحرکاه او بر زدند تا یکباره کار سرور و انبساط و فرح و نشاط جانب کمال کیرد و در معاشرت آن یار دلارام و در اندن کام همه چیز بر وفق مرام باشد و سلیمان با آن یار دلفریب با آن نزهتکاه عشرت آریب میشد و از کنار یارمه عذار شادخوار میکشت سنان نیز در خدمت سلیمان حضور یافتی و با زار عیش و سرور شرا نیکوتر وجهی بیاراستی و چون خورشید اسمان روی بر پرداختی بعنبساط خویش شده با آن خورشید زمان بساط نشاط بکستردی و بهره عمر دریافتی سنان نیز بخیمه خویش راه کرفتی تا چنان افتاد که وقتی جماعتی از دوستان سنان بدو انجمن کردند و کفتند همی خواهیم که تو را یکی مهمان باشیم و تو ما را میزبان باشی کفت ان میزبانی چه باشد کفتند خوردن و آشامیدن و شنیدن سنان کفت خوردن و آشامیدن روا باشد اما شنیدن نشاید چه شما از شدت غیرت امیر المؤمنین با خبر بید و میدانید که مرا نهی فرموده است از اینکه جز در مجلس او بسرود و نواز آغاز کیرم و نغمه و ساز راز انجویم کفتند ما را بطعام و شراب تو نیازی نیست مکر اینکه بسازی بنوازی کفت اکر چاره نیست پس از نواها یک نوا را اختیار کنید تا شما را بنوازم کفتند فلان آواز را بساز کیر پس سنان آواز بر کشید و این شعر تغنی نمود

مَحْجُوبَةٌ سَمِعَتْ صَوْتِي فَأَرَّقَهَا ... مِنْ آخِرِ اللَّيْلِ لَمَّا بَتَّهُ السَّحَرُ
فِي لَيْلَةِ الْبَدْرِ مَا يَدْرِي مُضَاجِعُهَا ... أَوَجْهُهَا عِنْدَهُ أَبْهَى أَمِ الْقَمَرُ
لَمْ يَحْجُبِ الصَّوْتَ أَحْرَاسٌ وَلَا غَلَقٌ ... فَدَمْعُهَا لِطُرُوقِ الصَّوْتِ يَنْحَدِرُ
لَوْ مُكِّنَتْ لَمَشَتْ نَحْوِي عَلَى قَدَمٍ ... تَكَادُ مِنْ لِينِهَا فِي الْمَشْيِ تَنْفَطِرُ

این صدای آشنا و کلمات آشوب انکیز را دلفاء بشنید و آن تعریف و تمجید و اوصاف محبوبه را بکوش آورد از خود بیخبر از خیمه بیرون تاخت و تمامت ان اوصاف و مخایل و افسانه و شمایل را در خود متمایل دید و آتش شور و عشق و هوای یار دلدار او را دیکرکون همی ساخت و اشک چون مروارید غلطان بر چهره درخشان نمایان کرد و ناله از دل و ژاله بر لاله برآورد سلیمان از خواب بیدار و یار خرکهی و سرو سهی را از خرکاه بیرون یافت و با دل پر خون و خاطر آشفته سر برداشت و بهر سوی پای کذاشت و آن شمع دلفروز را بیرون از فسطاط بدید کفت ای دلفاء اینحال چیست دیری جواب کفت

أَلَا رُبَّ صَوْتٍ رَائِعٍ مِنْ مُشَوَّهٍ ... قَبِيحِ الْمُحَيَّا وَاضِعِ الْأَبِ وَالْجَدِّ
يَرُوعُكَ مِنْهُ صَوْتُهُ وَلَعَلَّهُ ... إِلَى أَمَةٍ يُعْزَى مَعًا وَإِلَى عَبْدِ

چون سلیمان این طرفه را بدید کفت اینسخن بکذار سوکند بخدای از شنیدن این صوت انچه باید قلب تو را فرو کیرد کرفته است انکاه کفت یا غلام هم اکنون سنان را حاضر کردان چون دلفاء اینحال بدید بسنان بترسید و یکی از خدام خود را بخواند و کفت اکر زودتر از رسول امیر المؤمنین سنان را دریابی و او را از زیان جان حذر دهی ده هزار درهم بتو عطا کنم و تو را در راه خدایتعالی آزاد کردانم با جمله فرستاده سلیمان زودتر سنان را

دریافت فی الحال بخدمت سلیمان حاضر ساخت چون سنان را سلیمان بدید از روی خشم و ستیز گفت ای سنان آیا تو را افزون نمودم که کرد
چنین کار بکرد گفت یا امیر المؤمنین همانا حلم و عفو تو مرا باین کار بداشت و من بندهٔ امیر المؤمنین و پروردهٔ بساط ناز و نعمت و دولت
هستم اگر امیر المؤمنین مرا بکردار من بگیرد و از این جریرت بعفو و رحمت گراید روا باشد سلیمان گفت از تو در گذشتم لکن اَمَا عَلِمْتَ اَنَّ
الْفَرَسَ اِذَا صَهَلَ وَدَقَّتْ لَهُ الْحِجْرُ وَاَنَّ الْفَحْلَ اِذَا هَدَرَ ضَبَعَتْ لَهُ النَّاقَةُ وَاَنَّ الرَّجُلَ اِذَا تَغَنّٰى اَصْغَتْ لَهُ الْمَرْأَةُ
اِيَّاكَ اِيَّاكَ وَالْعَوْدَ اِلٰى مَا كَانَ مِنْكَ فَيَطُولُ غَمُّكَ یعنی بکر ندانسته باشی که چون اسب صهیل برآورد مادیان بدو گرایان شود و چون
شتر نر صدا بلند کند شتر ماده بجانبش پایان کردد و چون مرد بآواز صدا برکشد زن گوش و هوش بدو سپارد یعنی ازین کردار و از صوت حالت
زن دیگرگون کردد و میل او بدیگر جای گشد چنانکه هم اکنون از اثر هوا و آواز تو دلفار از خویش بیخبر و بیاد یار و دلدار خویش خونین جگر و دلش
بکوی او رهسپر و خاطرش بسوی او پر شرر گردید و اینگونه زمام اختیار از کف بگذاشت و بیهوشانه از فسطاط بیرون تاخت ازین پس بپرهیز که
باین کار اعادت کنی و دستخوش تباهی و مصیبت گردی در جلد چهارم اغانی مسطور است که یکی از موالی ولید بن عبد الملک میگفت دلال که سلیمان بن
عبد الملک او را خصی کرد چنانکه بآن اشارت رفت شخصی ظریف و جمیل و نیکو بیان و از تمامت مردمان حاضر جواب تر بود و از آن پس که سلیمان او را
بغلط و بیگناه خصی کرد بروی وقت گرفت و با یکی از موالی خویش گفت دلال را پوشیده بمن آر چه از نوادر و ظرافت و حسن محاورت او خبر یافته بود
باغلام گفت بپرهیز که هیچکس ازین کار آگاه شود پس الغلام بدو شد و از حضار خلیفه بیاگاهانید و بکتمان سفارش کرد دلال نیز پوشیده از مسکن خویش
بیرون شد و با آن غلام راه شام گرفت چون بدمشق درآمدند غلام او را در منزل خویش درآورد و خبر او را با سلیمان بگذاشت سلیمان شب هنگام
او را بخواست و با او گفت ویلک خبر تو چیست گفت یا امیر المؤمنین یکدفعه دیگر مرا از قبل جایگشید آیا میخواهی دفعه دیگر مرا از راه دبر خایه برکشی
سلیمان ازین سخن بخندید و گفت دور شو که خدایت رسوا دارد آنگاه گفت تغنّی کن گفت تغنّی من در دف نیکو است بفرمود تا دف بیاوردند دلال
در این شعر عربی تغنّی نمود

اَجَدَّ الْيَوْمَ جِيرَتُكَ احْتِمَالَا	سَفَاهًا وَمَا اسْتَنْطَاقُ مَا لَيْسَ يُخْبِرُ
تَغَيَّرَ ذَاكَ الرَّبْعُ مِنْ بَعْدِ جِدَّةٍ	وَكُلُّ جَدِيدٍ مَرَّةً مُتَغَيِّرُ
لِاَسْمَاءَ اِذْ قَلْبِي بِاَسْمَاءَ مُغْرَمٌ	وَمَا ذِكْرُ اَسْمَاءِ الْجَمِيلَةِ مَهْجَرُ

چون سلیمان این ساز و سوز و این آهنگ دلفروز بشنید سخت در طرب رفت و با وی گفت سزاوار است که تو را دلال نامند بسیار نیکو زدی و نیکو خواندی سوگند
با خدای ندانم که ایک از دو کار تو عجیب تر است آیا سرعت جواب و سرعت فهم یا حسن غنا و خوشی نواز تو همانا کارهای تو بتمامت عجیب میباشد آنگاه بفرمود
او را صله بزرگ شادکام نمودند و یکماه او را نزد خود بداشت و دلال از بهرش تغنّی همیکرد و سلیمان بشرب روز بسپرد و از آن پس آن مدت او را با برگ و ساز
روانهٔ حجاز ساخت در جلد سیم اغانی از ابن اعرابی مرقوم است که وقتی سلیمان بن عبد الملک در میان حارث بن خالد بن عاص مخزومی و مردی از قبائل
وی از طایفهٔ بنی عبس بمناضلت و تیراندازی فرمان داد و مرد عبسی تیر بیفکند و تیرش بخطا رفت و حارث تیر بر نشان بنشاند و گفت مَشْیُكَ بَیْنَ
الْتَّرِیبِ وَالْمَرَابِدِ دیگرباره تیر بیفکند و بهیچ انگیزه عبسی خطا کرد و حارث بر نشان بنشاند و گفت وَاِنَّكَ النَّاقِصُ عَنِ الزَّائِدِ سلیمان از
این حال منزجر شد و با حارث گفت زبانت بسیده بیم که از این تیر افکندن و سخن راندن دست و زبان بربندی و هم در آن کتاب در ذیل احوال موسی شهوات
و مجاری او و گفتش از حارث بن سلیمان جهیمی مسطور است که گفت در مجلس سلیمان بن عبد الملک حاضر بودم سعید بن خالد بن عمرو بن عثمان بن عفان
اندر آمد و گفت یا امیر المؤمنین در حضرت تو بداد خواهی آمده ام گفت از کدام کس سخن رفته است گفت از موسی شهوات گفت او را چه بود
گفت مرا هجو کرده و بعرض من زبان برگشوده سلیمان برآشفت و با غلامی گفت تا او را حاضر ساخت و سلیمان با موسی گفت وای بر تو آیا در حق
سعید چنین گفته باشی گفت یا امیر المؤمنین من با وی بنا بهنجار رفته ام لکن پسر عمش را هجو کرده ام از اینرو در غضب رفته است سلیمان گفت آنرا

بچگونه

حجر بکسر اول بمعنی مادیان است بتقدیم خا بر جیم

حکایت سلیمان با دلال خصی

حکایت سلیمان با مرد عبسی

چگونه بوده بود گفت وقتی بعشق نگاری گرفتار و بهوای ماه رخساری بی اختیار شدم و بضاعت خود را باندازه کفایت ندیدم و از هر دریچه
شدم چون سعید با من دوست بود بدو شدم تا مگر عطوفتی فرماید و از این بلیّتم برهاند حکایتم بشنید لکن بضاعتم نبخشید نومید بخدمت عمش سعید
ابن خالد بن عبد الله بن خالد بن اسید شدم و از آن حالت شکایت بردم و با وی آنچه را اندم بدو رساندم چون آن حالت بدید اعادت طلبید از خدمتش
بار شدم و سه روز با سوز بگذرانیدم آنگاه بدو شدم بمطایبت مصاحبت نمود و چون آرام گرفتم با غلام خود گفت با فلان جاریه بگوی در کعبه را باور
پس دو باب از بیت برگشودند و همان جاریه که مطلوبه ام بود بیاوردند سعید گفت اینک آرزوی تست که با تو روی در روی است گفتم پدر و مادرم برخی تو باد
همان است که گرفتار همانم آنگاه گفت تا کیسه که از بهر مخارجش بود بیاوردند و در پیش من نثار کردند و بجمله یکصد دینار بود و نیز آنچه در جای دیگر ذخیره و برای
معیشت خویش آماده ساخته بود بیاوردند و بتمامت با من گذاشت و گفت این تو و این مطلوبه تو و این معونه تو برگیر و شادخوار کام سپار سلیمان
گفت چون اینکار با تو بپای برد تو در سپاس او چه گفتی موسی گفت من این شعر انشاد کردم اَبَا خَالِدٍ اَعْنِي سَعِيدَ بْنَ خَالِدٍ
اَخَا الْعُرْفِ لَا اَعْنِي ابْنَ بِنْتِ سَعِيدٍ با بقیه این اشعار که ازین پیش باختلاف خبر مسطور شد سلیمان در عجب رفت و باحضار سعید بن خالد
فرمان کرد و گفت همانا آنچه موسی تو را وصف کرده سزاوار است گفت یا امیر المؤمنین حکایت چیست سلیمان بروی اعادت کرد و گفت یا امیر المؤمنین
چنان است که گفته است سلیمان گفت بازگوی با کدام بضاعت و استطاعت بچنین افعال مبادرت جوئی گفت از سیصد دینار که وام بر گردن دارم
سلیمان گفت همانا بمثل آن و مثل آن و ثلث مثل آن در حق وی عطا فرمودم پس یکصد هزار دینار برای سعید حمل کردند راوی میگوید از آن پس سعید بن
خالد را ملاقات کردم و گفتم آن مال که سلیمان عطا کرد چه شد گفت قسم بخدای با دانکردم مگر آنکه از تمامت آن دنانیر جز پنجاه دینار بجای نمانده بود
گفتم چه حادثه بار آمد گفت یا در ضرورت دوستان یا در صله خویشاوندان و دفع حاجت آنان و رفع فاقت ایشان بکار رفت و گفت اگر
وی را مدح میکردم و با درشناخته نمیداشتم چون هر دو تن بیک نام است مردمان را شبهه افتادی تا کدام یک مقصود هستند و اینکه میگوید
لَا اَعْنِي ابْنَ بِنْتِ سَعِيدٍ یعنی مقصود من آن سعید نیست که پسر دختر سعید است همانا مادر سعید بن خالد بن عمرو بن عثمان دختر سعید بن العاص است
و چون موسی این سخن با سلیمان بگفت سلیمان گفت سوگند با خدای سعید را هجو کرده باشی و بر من پوشیده نیست لکن راهی بر تو نیست
و او را رها ساخت در جلد نوزدهم اغانی مسطور است که وقتی جریر و کثیر و عدی بن الرقاع و فرزدق در خدمت سلیمان بن عبد الملک
حضور داشتند با ایشان گفت از اشعار سخت نیکوی خود که در مفاخرت انشاد کرده اید مرا قرائت کنید فرزدق پیشی جست و این شعر بخواند

وَمَا قَوْمٌ اِذَا الْعُلَمَاءُ عُدَّتْ	عُرُوقُ الْاَكْرَمِينَ اِلَى التُّرَابِ
بِمُخْتَلِفِينَ اِنْ فَضَّلْتُمُونَا	عَلَيْهِمْ فِي الْقَدِيمِ وَلَا غِضَابِ
وَلَوْ رُفِعَ السَّحَابُ اِلَيْهِ قَوْمًا	عَلَوْنَا فِي السَّمَاءِ اِلَى السَّحَابِ

چون سلیمان این شعر و این مفاخرت بشنید با شعرای دیگر گفت هیچ سخن مسازید و بفخر و فخار لب بگشائید سوگند با خدای که فرزدق جای
سخن برای شما نگذاشت در جلد نهم اغانی در ذیل احوال ابی النجم عجلی شاعر مسطور است که گفت در خدمت سلیمان بن عبد الملک حضور داشتیم
و جماعتی از شعرا او را گرد و گفت کیست که فردا اول صبحگاه قصیدهٔ فخریه انشاد کند و در آن افتخار سخن براستی گذاشته باشد تا این جاریه را بدو بخشم
چون شعرا این سخن بشنیدند همه را اینکار بجهت شدند و گفتند بگمان ابو النجم در مقطعات خود کش یعنی در رجز بر ما غلبه خواهد کرد ابو النجم گفت شرط
چنان باشد که من جز قصیده چیزی بعرض نرسانم پس بمنزل خویش برفت و در همان شب قصیده مشهوره خود را که در آن افتخار نموده و گوید عَلِقَ
الْهَوٰى بِحَبَائِلِ الشَّعْثَاءِ انشا کرد و چون روشنی بامداد نمودار شد با دیگر شعرا بخدمت سلیمان در آمدند و ابو النجم قصیده خود را بخواند تا
باین شعر مِنَّا الَّذِي رَبَعَ الْجُيُوشَ لِظَهْرِهِ عِشْرُونَ وَهُوَ يُعَدُّ فِي الْاَحْيَاءِ رسید

سلیمان

بوده و نیز برهر دو بیگانه ج

حکایت سلیمان با شعرا

ربیع بفتح

سلیمان گفت در اینجا بایست اگر تو در این دعوی که در این بیت نمائی بصداقت باشی دیگر از تو برهان و دلیل نمیجوییم یعنی در اینکه بیست تن از خود را ادعا نموده که در شمار شجعان و فرسان میدان و رانده لشکر و فرمانگذار عسکر باشند فرزدق گفت من شانزده تن از پسران او و چهار تن از پسرزادگانش را می شناسم که بجمله بر این صفت هستند سلیمان گفت همانا فرزندان فرزند هم اولاد او هستند پس جاریه را بدو بخشید و در آن روز ابو النجم بر تمامت شعرا غلبه یافت و ابو النجم آن جاریه را بمنزل خویش در بادیه برد لکن بسبب نزاع و مجادلت اهل خویش با جاریه دچار محنت و بلیت بود و در جلد ششم اغانی مسطور است که علی بن عبد الله بن عباس با فضل بن عباس لهبی شاعر روی بشام نهادند تا بخدمت عبد الملک نایل شوند و یکی روز عبد الملک بر مرکب خود که شتری راهوار بود بر نشست و بتفرج روی بصحرا نهادند و حادی او با او بود و حدی میخواند و علی بن عبد الله نیز بر شتر خویش نشسته با وی صحبت همیکرد و حادی عبد الملک این شعر بحدی برخواند

حکایت سلیمان با فضل لهبی

یا ایها البکر الذی اراکا — علیک سهل الارض فی ممشاکا

ویحک هل تعلم من علاکا — ان ابن مروان علی ذراکا

خلیفة الله الذی امتطاکا — لم یعل بکر مثل ما علاکا

بکر بفتح اول شتر جوان است

این هنگام فضل لهبی با وی معارضه کرد و برای علی بن عبد الله بن عباس حدی راند و گفت

یا ایها السائل عن علی — سألت عن بدر لنا بدری

اغلب فی العلیاء غلابی — ولین الشیمة هاشمی — جاء علی بکر له مهری

عبد الملک ازین کردار خشمناک گردید و روی بعلی بن عبد الله کرد و گفت محو تر آل ابی لهب همین است گفتاری دارند پس چون مردم ویش را در خدمتش نام بردند و برای عطا نوشتند نام فضل را ساقط کرد و گفت علی بن عبد الله بدو عطا خواهد کرد علی بن محمد نوفلی میگوید سلیمان بن عبد الملک در زمان خلافت برادرش ولید حج نهاد و در کنار زمزم بیامد و بنشست اینوقت فضل لهبی بیامد تا آب بگیرد و شروع بر جز نمود و این شعر برخواند

یا ایها السائل عن علی — سألت عن بدر لنا بدری

مقدم فی الخیر ابطحی — ولین الشیمة هاشمی

نحن منابوذکت من ذکی — بورکت للساقی وللمستقی

ذکی بسیر چاه است بوزن غنی است

سلیمان غضبناک شد و خواست تا فضل را گزندی رساند علی بن عباس او را از آن اندیشه باز داشت آنگاه فضل قدحی سرشار از خمر برای علی بن عباس بیاورد و علی آن قدح را بسلیمان بداد و خواستار شد تا بیاشامد سلیمان با حالت عجب از دستش بگرفت و با خشم گفت ای این مستحب است و بر زمین گذاشت و نیاشامید و چون بر مسند خلافت بنشست و با قامت حج راه برگرفت فضل لهبی در خدمتش حاضر شد لکن سلیمان چیزی بدو عطا نکرد و در جلد پانزدهم اغانی در ذیل احوال حمزة بن بیض حنفی شاعر اسلامی از پسرش خالد بن حمزه مسطور است که گفت پدرم حمزه بر یزید بن مهلب درآمد و اینوقت یزید در زندان سلیمان بن عبد الملک بود دستش را در پیشگاه سلیمان حاضر ساخت و حمزه این شعر را در مدح سلیمان بخواند

ساس الخلافة والداک کلاهما — من بین سخطة ساخط او طائع

ابواک ثم اخوک اصبح ثالثا — وعلی جبینک نور ملک الرابع

سرت خوف بنی المهلب بعدما — نظروا الیک بسم موت ناقع

لیس الذی ولاک ربک منهم — عند الاله وعندهم بالضائع

سلیمان فرمان داد تا پنجاه هزار درهم بدو عطا کردند و دیگر از ابو مسکین مسطور است که گفت حمزة بن بیض بر سلیمان بن عبد الملک درآمد و چون

حکایت سلیمان با ابو مسکین

در حضورش بایستاد و شروع بقرائت این شعر نمود

رأیتک فی المنام شننت خزا — علی بنفسجا وقضیت دینی

فصدق یا فدتک النفس رؤیا — رأتها فی المنام لدیک عینی

کنایت از اینکه در خواب چنان دیدم که مرا در جامه خز بپوشیدی و از عطای زر و سیم دین مرا فرو گذاشتی هم اکنون آنچه بخواب دیده ام با غایت فرمای تا رؤیای من قرین صدق و راستی باشد سلیمان گفت ای غلام حمزة بن بیض را در خزانه جامه در آر و هر چه لباس خز بنفشی است بر وی پراکنده کن پس او را ببرد و باباری گران از جامه بیرون آورد آنگاه سلیمان گفت وام تو چه مقدار است گفت ده هزار درهم پس بفرمود تا آن دراهم نیز بدو بدادند در جلد هفتم اغانی مسطور است که وقتی سلیمان بن عبد الملک از عمر بن عبد العزیز پرسید آیا جریر شاعرتر یا اخطل عمر گفت مرا از این سؤال معفو دار سلیمان گفت قسم بخدای معفو نمیدارم عمر گفت همانا کفر اخطل میدان سخن از وی تنگ کرد و جریر را اسلامش عرصه سخنوری وسعت داده و رسیده است اخطل در مراتب شعر و شاعری تا بآنجا که تو میدانی سلیمان گفت سوگند بخدا اخطل را بر جریر ترجیح دادی در جلد چهارم اغانی مسطور است که سبب ضرب و نفی احوص چنانکه ازین پیش اشارت کردیم این بود که جماعتی در خدمت سلیمان بن عبد الملک شهادت دادند که احوص میگوید چون جامه و فراش خویش را برافرازم هیچ باک ندارم که ازین سه تن هر یک بوده باشد خواه ناکح یا منکوح یا زانی و نیز ازین جسارت برافزون اینکه یکی روز حضرت سکینه دختر امام حسین علیهما السلام برسول خدا افتخار مینمود و چون مؤذن گفت اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله آنحضرت باین کلمات مفاخرت فرمود احوص نیز در برابر این اشعار بگفت در مفاخرت بگفت

فخرت وانتمت فقلت ذرینی — لیس جهل اتیته ببدیع

فانا ابن الذی حمت لحمه الدبر قتیل اللحیان یوم الرجیع

غسلت خالی الملائکة الابرار میتا طوبی له من صریع

و در این اشعار اشاره بجدش عاصم بن ثابت کند که از جانب رسول خدای صلی الله علیه و آله با چند تن از اصحاب برای تعلیم شرایع اسلام برهطی از عضل و قاره مبعوث و مامور شدند و مشرکان با ایشان نفاق ورزیده چند تن را بکشتند از جمله عاصم جد احوص بود و چون خواستند او را بر دار برآویزند مگس نحل بحمایت فراهم شد و مشرکان نیافتند آن کار را بانجام رسانند تا خدای سیلی بفرستاد و او را ببرد و مقصود از خال خود حنظله غسیل الملائکه است با لجمله سلیمان ازین کردار و گفتار بخشم شد و بفرمود تا با تازیانه اش مضروب داشته بجانب یمن نفی کردند و او درین حال این شعر بگفت

قدرت

بدل الدهر من ضنیعة عکا — جیرة وهو یعقب الابدالا

و پاره این نسبت بولید بن عبد الملک داده و گویند وی او را مضروب داشت اما صحیح آنستکه این ضرب و نفی مکرر بوده است چنانکه ازین پیش نیز بهمین تقریب اشارت شد و از جسارت او در نام نسوان محترمه مذکور گردید در جلد یازدهم اغانی مسطور است که وقتی عمر بن عبد الله سلولی شاعر سلیمان بن عبد الملک را در حال طواف دریافت و اینوقت دو برد بر تن عجیر بود که یکصد و پنجاه دینار بها داشت و بند نعلش پاره شد و عجیر بر گشت آنگاه صدا برآورد و با سلیمان گفت

ودلیت دلوی فی دلاء کثیرة — الیک فکان الماء ریان معلما

سلیمان بایستاد و گفت لله دره که تا چند فصیح است سوگند با خدای با اینکه گفت ریان رضی نشد تا گفت معلما قسم بخدای بر احوال میرسد که وی عجیر است و من هرگز او را جز نزد عبد الملک ندیده ام گفتند آری عجیر است سلیمان بدو پیام کرد چون از حالت احرام در آمدیم نزد ما بیاید عجیر بدو شد سلیمان فرمان کرد تا سی هزار درهم بدو بدادند و نیز صدقات قومش را بدو عطا کنند عجیر آن صدقات را با ایشان باز فرستاد و بآنجماعت بخشید و ازین پیش در کتاب امام زین العابدین علیه السلام باحوال و اخبار عجیر سلولی اشارت رفت

بیان احوال ابی یحیی عبیدالله بن سریج مغنی مشهور مولای بنی نوفل بن عبد مناف

ابویحیی عبیدالله بن سریج مولای بنی نوفل بن عبد مناف و بقولی مولای بنی حارث بن عبدالمطلب و بقول ابی غسان محمد بن یحیی مولای بنی لیث و ساکن مکه و بقول حسن بن عتبة اللهبی مولای بنی عائذ بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود و سلمة بن نوفل بن عمارة گفته است ابن سریج مولای عبدالرحمن بن ابی حسین ابن الحارث بن نوفل بن عبد مناف است و او را چهره گندم گون بود که میل بحمرت داشت و کوسج و اصلع بود و سیاهی چشمش میل بنشیب در وی با انف داشت و هشتاد و پنج سال روزگار بشمرد و اکثر اوقات مقنعه او بختی و بخواندی و بنواختی و بعبدالله ابن جعفر علیه الرحمه انقطاع داشتی و ابن کلبی میگوید ابن سریج مخنث و احول بود و همیشه از دو چشمش آب فرو چکیدی و او را وجه الباب لقب کرده بودند و مخنث بود و در حسن غنا بر تمامت مردمان پیشی داشت و مرتجلاً میسرود و در زمان عثمان بن عفان تغنی مینمود و در زمان وفات او اختلاف شده است صاحب تاریخ الکامل در زمان سلیمان بن عبدالملک تصریح کرده ابوالفرج اصفهانی در زمان خلافت سلیمان بن عبدالملک و نیز یعقوبی در زمان هشام و بروایتی بعد از قتل ولید بن یزید نوشته لکن در زمان سلیمان اصح است باجمله چون بسرود میپرداخت چهره اش را پوشیده داشت و اول کسی است که در مکه بزبان عربی تغنی نمود و چون عبدالله بن جعفر بدرود جهان گفت مود با حکم بن المطلب بن عبدالله ابن المطلب بن حنطب مخزومی که در شمار اعیان و بزرگان قریش بود اتصال یافت و ابن سریج از ابن مسجح بیاموخت چنانکه اشارت شد اسحق ابن ابرهیم گوید اصل غنا از چهار تن بود دو نفر مکی و ایشان ابن سریج و ابن محرز بودند و دو تن مدنی و ایشان معبد و مالک هستند اسحق میگوید از هشام بن المریة پرسیدم احذق مردمان در غنا کیست گفت مختصر اینکه تا بحال مثل ابن سریج آفریده نشده است و این حسن صوت پدیدار نماده چندانکه چون معبد خوش بنواختی و از نوازش خویش بنازش در آمدی گفتی امروز سریجی هستم یونس بن محمد کاتب گفت گویا ابن سریج با تمامت مردم در خلقت ممزوج بوده چه برای هر کس بخواهش دلش تغنی مینمود و نخست روزیکه بسرود مشهور گردید در سورختان پسر مولایش عبدالله بن عبدالرحمن ابن ابی حسین بود و چنان بود که خاتون سرای جماعتی از نسوان را بر خوان طلبیده و برای تهنیه و پذیرائی ایشان همی کلفت و زحمت بر خویش نهاد ابن سریج گفت ای خاتون این چند برخت و مشقت مباش و در تدارک اطعمه و اشربه مکوش سوگند با خدای چنان در این سور سرود نمایم و زنان را از خویش بیگانه گردانم که نه ریخ تو را دانند و نه دست از تریخ شناسند و ندانند تو چه آوردی و خود چه خوردند و از آن پیش که تغنی نماید نوحه گری کردی تا خبر قتل مردم مدینه بدست مسرف بن عقبه در مکه شیوع یافت ابن سریج از این ماتم دل بغم داشت و بر کوه ابوقبیس بر شد و باین شعر نوحه گری نمود

یا عینُ جودی بالدّموعِ السِّفاح	وابکی علی قتلی قریشِ البطاح

مردمان این نوحه را استحسان بشمردند و اول شعریکه بآن ندبه کردند همین شعر بود یحیی بن المکی حکایت کند که عطاء بن ابی رباح وقتی ابن سریج را در ذی طوی بدید که جامه رنگین بر تن کرده مخی رخیطی بر پای بسته و بباری پرداز همید عطا گفت ای فتان آیا از کار و کردار خویش بر کنار نشوی خدای مردمان را از فتنه تو آسایش دهد ابن سریج گفت از رنگ جامه و لعب نمودن با جراده چه زیان با مردمان آید گفت برا غانی خویش مردمان را بهواجس نفسانی گرفتار و مقهور سازی ابن سریج گفت بحق آنانکه از اصحاب رسول خدای دریافته و بحق رسول خدای صلّی الله علیه و آله که بر تو وارد داشت از تو خواهش میکنم گوش فرا دهی و یکشعر از من بشنوی اگر در گوش تو منکر افتاد مرا بترک اینکار فرمان دهی و من نیز سوگند میخورم بخدای و بحق الحرم که کعبه را بر پای داشته که اگر بعد از شنیدن بترک آن حکم فرمائی اطاعت کنم از این کلام ابن سریج عطا ما در وی بطمع افکند و گمان کرد که چون بشنود منکر شمارد و او را باز دارد و گفت بگوی و او باین شعر جریر تغنی نمود

اِنَّ الَّذینَ غَدَوا بِلُبِّکَ غادَرُوا	وَشَلاً بِعَینِکَ لایَزالُ مَعِینا
غَیَّضْنَ مِنْ عَبَراتِهِنَّ وَقُلْنَ لی	ماذا لَقِیتَ مِنَ الْهَوی وَ لَقِینا

چون عطا آن صوت شنید از آن عطای کرامت بنیاد در اشتید حالش بگشت و سخت مضطرب گردید و شور و ذوق در وی اثر کرد و سوگند یاد نمود که تمامت آن روز را تا شامگاه بجز بدین دو شعر با هیچکس تکلم ننماید و بمکان خود در مسجدالحرام برفت و هر کس نزد او شدی و از مسائل حلال و حرام یا خبر و حدیثی پرسش کردی بجای جواب خود را بر پای دیگر زدی و این صوت را انشاد نمودی تا نماز مغرب را بپای گذاشت و از آن پس هیچوقت با ابن سریج بچنین سخنان بازگشت و با وی متعرض نشد از عمر بن سعد از مولای حارث بن هشام مذکور است که ابن زبیر شبی بکوه ابوقبیس شد و صوتی بسرود بشنید چون بازگشت مصاحبش رنگش را دیگرگون دیدند گفتند همانا در چهره ات افروختگی پدید است گفت اینحال از کوه حاصل شد گفتند چه بود گفت آوازی بشنیدم که اگر از جن باشد سخت عجیب است و اگر از آدمیزاد باشد هیچ حدی و پایانی برایش متصور نیست میگوید چون تفحص شد همان ابن سریج را بکران آمد که در این شعر یزید بن معاویه تغنی کند

آمِنْ رَسْمِ دارٍ بِوادی غَدَدٍ	لِجارِیَةٍ مِنْ جَواری مُضَر
خَدَلَّجَةِ السّاقِ مَمْکُورَةٍ	سَلُوسِ الْوِشاحِ کَمِثْلِ الْقَمَر
تَزِینُ النِّساءَ اِذا ما بَدَتْ	وَیَبْهَتُ فی وَجْهِها مَنْ نَظَر

زبیر بن دحمان حکایت کند که وقتی معبد در این بیت تغنی می نمود

اَبَ لَیْلی هُمُومٌ وَفِکَرٌ	مِنْ حَبیبٍ هاجَ حُزْنی وَالسَّهَر
یَوْمَ اَبْصَرْتُ غُراباً واقِعاً	شَرَّ ما طارَ عَلی شَرِّ الشَّجَر

مالک نیز که حاضر بود باین شعر از قصیده با وی معارضه و تغنی نمود

وَجَدَتْ لی ظَبْیَةٌ یَتْبَعُها	لَیْنُ الْاَظْلافِ مِنْ حُورِ الْبَقَر
کُلَّما کَفْکَفْتُ مِنّی عَبْرَةً	فاضَتِ الْعَیْنُ بِمُنْهَلٍّ دُرَر

و ایشان با هم سخن در افکندند و هر یک گفتی صنعت من در این صوت نیکتر و با هم منازعت ورزیدند و این داوری را با ابن سریج حوالت کردند و بسوی مکه شدند و از وی پرسش کردند و گفتند درباره سباتین خویش بر و نشده ایشان از پی او روان شدند و بر فراز سرش بایستادند و بر دستش خادیدند و گفتند ما از مدینه بتو راه سپردیم تا در این دو صوت که صنعت نمودیم حکومت فرمائی و ترجیح ان یکرا بر دیگری باز نمائی و ابن سریج گفت سوگند با خدای نیکو تغنی نمودی لکن شعری را خوش اختیار کردی و یلک چه چیز تو را بر آن باز داشت که چنین صنعتی جید و پسندیده را در حزن و اندوه و بیداری و فکر و هموم که چهار نوع از غم و اندوه است در یکشعر بیاوری و در بیت ثانی دو لفظ شر را در یکمصراع که شر ما طار علی شر الشجر است اشکار کنی آنگاه با مالک گفت تو بیاور تا چه داری مالک از بهرش تغنی نمود ابن سریج گفت سوگند با خدای معبد نیکو تغنی نمود مالک برآشفت و گفت آیا چنین گوئی با اینکه معبد طفل یکماهه است پس اگر یکسال بروی بگذرد چه خواهی گفت ابن سریج سخت خشمناک شد و خاک از انگشتش بریخت و گفت تو طفل یکساعه هستی که چنین سخن کنی پس از آن گفت همین قصیده را که در آن تغنی نموده اید باید انشاد نمائید پس بخواندند

تُنْکِرُ الْاِثْمِدَ ما تَعْرِفُهُ	تا این شعر رسید … غَیْرَ اَنْ تَسْمَعَ مِنْهُ بِخَبَر

آنوقت ابن سریج باواز بلند صیحه برکشید هذا خلیلی و هذا صاحبی آنگاه تغنی نمود و چنان بخواند که سنگرا با آواز آورد و ما چنانکه آمدیم بدون اینکه یکساعت توقف نمائیم کند و شرمسار و مفتضح از مکه انصراف جستیم و این قصیده مسطوره از اشعار عبدالرحمن بن حسان بن ثابت است که در حق رمله دختر معویة بن ابی سفیان انشاد کرده و عبدالرحمن را با رمله و پدرش در تشبیب بنام او اخبار کثیره است ابوالحسن مدائنی گوید که معبد گفت بسرای ابن ابی الساب مخزومی شدم و او در کار عبادت چنان بود که در هر روز و شب هزار رکعت نماز بگذاشتی چون مرا بدید رخصت خواندن بداد و گفت از آن اشعار که گریستن آورد چه داری گفتم این شعر است

وَهُنَّ بِالبَيْتِ العَتِيقِ لُبَانَةٌ   وَالبَيْتُ يَعْرِفُهُنَّ لَوْ يَتَكَلَّمُ
لَوْ كَانَ حَيّاً قَبْلَهُنَّ ظَعَائِناً   حَيَّ الحَطِيمُ وُجُوهَهُنَّ وَزَمْزَمُ
مُتَجَاوِرِينَ لِغَيْرِ دَارِ إِقَامَةٍ   لَوْ قَدْ أَجَدَّ تَفَرُّقٌ لَمْ يَنْدَمُ

با من گفت این شعر را تغنی نمای من تغنی نمودم آنگاه بنماز برخاست و مدتی بطول انجامید پس گفت آنچه بطرب اندوه بیاورد با خویش چه داری پیش شعر
لَسْنَا نُبَالِي حِينَ نُدْرِكُ حَاجَةً   بخواندم   مَا بَاتَ أَوْ ظَلَّ المَطِيُّ مُعَقَّلاً
ابو السائب با من گفت این شعر را تغنی کن من از بهر سش بسرود آوردم آنگاه بنماز برخاست و گفت آنچه بر حص در آورده باز گوی گفتم
فَلَمْ أَرَ كَالتَّجْمِيرِ مَنْظَرَ نَاظِرٍ   وَلَا كَلَيَالِي الحَجِّ أَفْتَنَّ ذَا هَوَى
گفت بر اینحال بباش تا من بر اینحال بدو رکعت احرام بندم عبد الرحمن بن ابرهیم مخزومی حکایت کند که با درم مرا که بس پسران بودم نزد عطا ابن ابی رباح فرستاد تا از مسئله از وی پرسش کنم و من او را در سرائی که دار المعلی میگفتند دریافتم که جامه معصفر بر تن بر کشیده بود و بر منبر جلوس داشت و پرسش را مخزون کرده و طعامی در حضور عطا حاضر کرده بودند و او فرمان همی کرد تا بر مردمان پراکنده میبودند من با کودکان بخوردکان طاعجه نمودم تا مردمان طعام بخوردند و متفرق شدند و تنی چند از خواص در خدمت عطا بجای ماندند و گفتند یا ابا محمد اگر رخصت فرمائی غریض و ابن سریج را بخواندن بخوانیم گفت چنانکه خواهید بپای گذارید چون حاضر شدند الجماعت بجانب ایشان شدند و عطا در جای خود بماند و ایشان آمده ترا در یکی از بیوت سرای در آوردند و بتغنی در آمدند و من بسرود ایشان گوش داشتم و ابن سریج دف بر گرفت و باین شعر کثیر تغنی نمود

بِلَيْلَى وَجَارَاتٍ لِلَيْلَى كَأَنَّهَا   نِعَاجُ المَلَا تُحْدَى بِهِنَّ الأَبَاعِرُ
أَمُنْقَطِعٌ يَا عَزُّ مَا كَانَ بَيْنَنَا   وَشَاجَرَنِي يَا عَزُّ فِيكِ الشَّوَاجِرُ
إِذَا قِيلَ هَذَا بَيْتُ عَزَّةَ قَادَنِي   إِلَيْهِ الهَوَى وَاسْتَعْجَلَتْنِي البَوَادِرُ
أَصُدُّ بِي مِثْلَ المَجْنُونِ لِكَيْ يَرَى   رُوَاةُ الخَنَا أَنِّي لِبَيْتِكِ هَاجِرُ

از این تغنی مردمان را الفتی خوابی گران دریافته بحالت غشی و بیهوشی و سرگشتگی و مبهوتی مانند اموات از خویش بیگانه بودند همه گوشها بصوت او فراز و چشمها بسویش باز و گردنها بجانبش دراز کردید آنگاه غریض با آوازی دیگر تغنی نمود پس از آن ابن سریج با قضیب بنواخت و غریض دف بر گرفت و باین شعر اخطل تغنی نمود
فَقُلْتُ اصْبَحُونَا لَا أَبَا لِأَبِيكُمُ   وَمَا وَضَعُوا الأَثْقَالَ إِلَّا لِيَفْعَلُوا
وَقُلْتُ اقْتُلُوهَا عَنْكُمُ بِمِزَاجِهَا   فَأَكْرِمْ بِهَا مَقْتُولَةً حِينَ تُقْتَلُ
آنگاه هر تن بیک صوت تغنی نمودند مرا اندیشه همی رفت که مکر زمین میخواهد زیر و روی شود و هم اینحال در عطا رهوید اشد
آنگاه غریض در این شعر عمر بن ابی ربیعه آهنگ بر آورد و سرود نمود

كَفَى حَزَناً أَنْ تَجْمَعَ الدَّارُ شَمْلَنَا   وَأُمْسِي قَرِيباً لَا أَزُورُ كُلْثُمَا
دَعِي القَلْبَ لَا يَزْدَدْ خَبَالاً مَعَ الَّذِي   بِهِ مِنْكِ أَوْ دَاوِي جَوَاهُ المُكَتَّمَا
وَمَنْ كَانَ لَا يَعْدُو هَوَاهُ لِسَانَهُ   فَقَدْ حَلَّ فِي قَلْبِي هَوَاكِ وَخَيَّمَا
وَلَيْسَ بِتَزْوِيقِ اللِّسَانِ وَصَوْغِهِ   وَلَكِنَّهُ قَدْ خَالَطَ اللَّحْمَ وَالدَّمَا

و نیز ابن سریج بشعری چند تغنی کرد و پس از وی از غریض بانگ بسرود برخاست سوگند با خدای در الجماعت آثار حرکت نماند و هیچکس سخن نراند و همه را گوش و هوش بصوت و سرود ایشان بود و عطا نیز بر سریر خویش اسیر بود و بسیار رشدی که از وجد و طرب سرش متمایل

سندی و لبهایش جنبش گرفتی تا آفتاب بدوی دامن بر کشید و از جای جانب سر اگرفت و هیچوقت شنوندگان را مانند تغنی ایشان بگوش نرسیده بود و ایشان آواز بر کشیده و تغنی میمودند چون عطا را از الجماعت روان دیدند گفتند یا ابا محمد از این دو کدام یک نیکوتر تغنی نمایند گفت آنکه آوازش باریکتر است و مقصود ابن سریج بود در خبر است که وقتی جماعتی جوانان از موالی بنی امیه با هنگ مکه راه گرفتند و از تغنی معبد و مالک بشگفت اندر بودند آنگاه بمکه معظمه شدند و از ابن سریج پرسش کردند در بستر رنجوری جای دارد از یکی از دوستانش خواستار شدند که ایشان را از تغنی او کامکار نماید آن شخص با ایشان بسرای ابن سریج در آمد و گفتند ما جوانان قریش هستیم اینک بسلام تو راهی بر نوشته همیخواهیم از صوت دلنواز بساز تو بهره یاب شویم گفت چنانکه می‌نگرید بیمار هستم گفتند ما اندک زمانه تو شاد مانه باشیم و بصوتی دلربا دل بر کشائیم ابن سریج چون مردی ادیب و آدمی وش و نیکوئی و بابتداء و مقامات مردمان دانا بود از این روی ایشان را آزرده خاطر نساخت و صدا بر داشت که ای جاریه جلباب و عود مرا بیاور چون بیاورد پرده از چهره خویش بیاویخت چه او را قانون بود که چون بنواختن و خواندن پرداختی و محفوظ ساختی چهره خویش اگر بس قبیح بود دیبو پوشیدی تا مردمان از کراهت صورتش از ملاحت صوتش غافل نشوند و از فجاحت منظرش از وجاهت مخبرش فا اهل نگردند و از هر حیثیت نوای خوش بشنوند و روی ناخوشش ننگرند پس عود بر گرفت و چندان بنواخت که ایشان را دیگرگون ساخت و همه را خوشنود گردانید و گفت اکنون مرا معذور میدارید گفتند آری خدای عذر تو بپذیرد و بتو احسان فرماید و مرض از تو دور کند پس بجملگی برخاستند و براه خویش شدند و از آن تغنی در عجب رفتند و چون از مکه بمدینه آمدند و از معبد و مالک استماع تغنی نمودند آن طرب که در تغنی ابن سریج حاصل کردند از ایشان نیافتند و چون اهل مدینه با ایشان گفتند از تغنی ابن سریج بشنیدید گفتند آری بشنیدیم و مانندش نشنیدیم و از آن پس هر چه بشنویم رتبت و منزلتی ندارد حکایت کرده اند که وقتی قندیل کچکار و ابو الجدید در شعب الصفر با هم ملاقات کردند قندیل از ابو الجدید پرسش نمود که از کجا میائی و بکجا میشوی گفت به رقطاء حبطیه عبور دادم که ترنمی چون مثل ابن سریج در این شعر ابن عماره سلمی مینمود

سَقَى مَا ذِمِي نَجْدٍ إِلَى بِئْرِ خَالِدٍ   فَوَادِي نِطَاعٍ فَالعُرُوبِ إِلَى عَقْدِ
مَنَازِلَ هِنْدٍ إِذْ تُوَاصِلُنِي بِهَا   لَا لِي تَشْتَهِي بِمُسْتَطْرَفِ الوُدِّ
تُنِيرُ ظَلَامَ اللَّيْلِ مِنْ حُسْنِ وَجْهِهَا   وَتَهْدِي بِطِيبِ المِسْكِ مَنْ جَاءَ مِنْ نَجْدِ

چون این صوت بشنیدم مانند شتر مرغ از دنبالش روان شدم و مدتی راه از خویش بیخبر بودم و ناگاه خود را در مسافتش در کمال حسرت نگران شدم و دل خویش نزد او گذاشته بیدل و محزون باز شدم قندیل گفت هیچکس بسعادت تو بار نشده چه تو شعر ابن عماره را در غنا ابن سریج از رقطاء حبطیه شنیده ای هاشمی چنان است که بهره از نبوت برده باشی و ابن رقطاء از تمامت مردمان نیکتر مینواخت وقتی یکی از مردم مدینه بمنزل او در آمد و او بصوتی مخصوص از بهرش تغنی نمود بعضی از حاضران با وی گفتند هرگز باین فصاحت و صوت که امروز از تار و زه رقطاء دیدی شنیده و دیده ای هاشمی مدنی در طرب آمد گفتم گر و کان عهدی و پیمانی با شیم که اگر این زه و وتر نه از زه ده بشکست تخوی باشد در اینحال چگونه بنیبح خواهد بود و بشکست تخوی در مدینه جای داشت و فصیح و بلیغ بود و با ابو حمزه صاحب عبد الله بن یحیی کندی شاری معروف بطالب الحق که خروج کرده مقتول گردید ابرهیم موصلی میگفت تغنی هر مغنی از قلب یکتن مخلوق است اما غنا ابن سریج از قلوب تمام مردمان مخلوق است و غنا بر سه قسم است یکنوع آنست که شنونده را در طرب و حرکت آورد و او را سبک نماید نوع دیگر اندوه و رقت آورد سیم حکمت و اتفاق است در صنعت و الجمله بتمامت در غنا ابن سریج موجود است ابو دهبل جمحی میگوید با ابو السائب مخزومی نزد زنی حبشیه در مدینه بودیم و آن زن رلفار نام داشت پس مارا در شعر جمیل بن معمر و لحن ابن سریج   تغنی   نمود

هَلِ الوَجَا لَمْ يَكُنْ عَوْناً عَلَى النَّوَى   وَلَا زَالَ مِنْهَا ظَالِعٌ وَكَسِيرُ

گفتند

كَأَنِّي سُقِيتُ السُّمَّ يَوْمَ تَحَمَّلُوا ... وَجَدَّ بِهِمْ حَادٍ وَحَانَ مَسِيرُ

ابو السایب را حالت وجد و طرب دیگر گون نمود و در و زکار بر روی دیگر سان افتاد و گفت ای ابو دهبل سوگند با خدای وا از آثار این غنا در خطر هستیم و از خدای خواستاریم که ما را سالم بدارد و از هر محذوری کفایت فرماید چه من از اینحال که مرا چیره گشته هیچ ایمن نیستم که حالتی بر ما چنگ در افکند که پرده عقل و خرد را چاک زند و از آن پس از آنحال وجد و شوق همی بگریست اسحق بن یحیی بن طلحه حکایت کند که جریر بن الخطفی بمدینه در آمد و ما در آن روزگار بسن جوانی و طالب شعر و کامرانی بودیم و اشعب نیز با ما روز و شب میگذاشت و در آنحال که در خدمت جریر بودیم از پی حاجتی بیرون شد و ما در مکان خویش بماندیم و احوص بن محمد شاعر از زمین قبا بر حماری سوار بیامد و با ما گفت جریر کجاست گفتیم از پی حاجتی برخاست ترا حاجت چیست گفت قسم بخدای اراده کرده ام او را بیاگاهانم که فرزدق از وی شعر است و اشرف گفتیم ویحک با وی متعرض مشو و باز شو پس برفت و جریر بیامد و نیز در حال احوص باز گردید و با جریر روی کرد و گفت السلام علیک یا جریر جریر او را پاسخ داد انگاه احوص گفت یا ابن الخطفی فرزدق از تو اشعر و اشرف است جریر گفت این شخص کیست که خدایش رسوا و ذلیل بدارد گفتیم احوص ابن محمد بن عاصم بن ثابت بن ابی الافلح است جریر گفت این سخن آری خبیث پسر طیب است و گفت تو این شعر گوئی

يَقَرُّ بِعَيْنِي مَا يَقَرُّ بِعَيْنِهَا ... وَأَحْسَنُ شَيْءٍ مَا بِهِ الْعَيْنُ قَرَّتِ

یعنی روشن میکرداند چشم مرا هر چه روشن نماید چشم ان محبوبه را و بهترین چیز انست که چشم بان روشن گردد احوص گفت آری من گفته ام گفت چشم او را همان روشن کند که بروی چیزی در سپوزند مانند پاچه شتر پس تو را نیز چنین چیزی خوش آید و چشمت را روشن کرداند احوص باز شد و چند خرما و پاره از فواکه برای ایشان بفرستاد و ما روی با جریر آوردیم و از وی پرسش همی کردیم و اشعب پهلوی در نشسته و جریر در پایان بیت جلوس کرده بود و اشعب از وی بالحاح و ابرام سؤال همی کرد و جریر گفت سوگند با خدای ای تو از تمامت ایشان زشت تر در صورت و لئیم تر در حسب و سیرت چه در این روز از کثرت ابرام مرا بجور ساختی اشعب گفت قسم بخدای من از جمله ایشان از بهر تو با سود تر و بهتر م جریر از این سخن متنبه گردید و گفت ویحک این سخن از چه گوئی گفت من اشعار ترا بملاحت تو ام دارم و مقاطع و مبادیش را بجودت و ظرافت در هم آورم جریر گفت خوش باش و خنکا پس اشعب بسرود و نواز شروع کرده این شعر جریر را بلحن ابن سریج به تغنی و سرود در آمد

يَا أُخْتَ نَاجِيَةِ السَّلَامُ عَلَيْكُمُ ... قَبْلَ الرَّحِيلِ وَقَبْلَ عَذْلِ الْعُذَّلِ

لَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ أَنَّ آخِرَ عَهْدِكُمْ ... يَوْمَ الرَّحِيلِ فَعَلْتُ مَا لَمْ أَفْعَلِ

طرب و سرور چنان بر جریر غلبه یافت که زانو بزانو بجانب اشعب روان شد و گفت قسم بجان خودم انچه گفتی بصداقت گفتی و تو از ایشان از برای من سودمند تری و شعر مرا نیکو و جید آوردی سوگند با خدای نیکو گفتی انگاه او را با عطای صله و جامه خرسند داشت چون ما این اعجاب جریر را در استماع این صوت بدیدیم یکی از اهل مجلس گفت اگر از واضع این صوت استماع مینمودی حال تو چه بود و گفت مگر برای این صوت جز اشعب واضعی است گفتیم آری گفت بکجا باشد گفتیم در مکه است گفت من از انجا رشتار روی برندارم تا بمکه در آیم پس جریر بدان سوی راه گرفت و نیز پاره که در طلب شعر راغب بودند در صحبتش روان شدند و من نیز با ایشان بودم پس جمله نزد ابن سریج آمدیم و او در انوقت در میان جوانانی از ظریفان قریش بود که ظرافت و ملاحت چون باران از سحاب از ایشان فرو باریدی چون ما را بدیدند با روی کشاده و خوی آزاده نزدیک شدند ترحیب و ترحیب و سلام و تحیت گفتند و از حاجت ما پرسش گرفته ما داستان خویش بگذاشتیم ایشان با جریر تکریم نمودند و بمکانت و منزلتش معرفت یافتند و عبید ابن سریج مقام جریر را عظیم شمرد و گفت فدای تو شوم هر چه میخواهی بخواه گفت همیخواهم مرا از این لحن که در مدینه شنیده ام و از این روی بسوی تو راه سپر نوشته ام بشنوانی گفت چیست گفت

يَا أُخْتَ نَاجِيَةِ السَّلَامُ عَلَيْكُمُ ... قَبْلَ الرَّحِيلِ وَقَبْلَ عَذْلِ الْعُذَّلِ

ابن سریج ان شعر بسرود و با قضیبی که در دست داشت بنواخت سوگند با خدای هرگز چنان صوت و تغنی نشنیده بودیم جریر گفت اهل مکه همانا عطیتی بزرگ یافته اند سوگند بخداوند که اگر کسی از جای خویش به نیجای شود و هیچ چیز او را نباشد مگر اینکه بامداد و شبانگاه این صوت بشنود از تمامت جهانیان حظ و بهره اش بزرگتر است و شما این بهره را با زیارت بیت الله الحرام و این صوتهای نیکو و زبانهای نازک و لطیف کو و کثرت فواید و عطایه عواید توام ساخته اید از حماد حکایت کرده اند که وقتی ولید بن عبد الملک بعامل مکه نوشت که ابن سریج را بدرگاه ما بفرست چون ابن سریج حاضر دار الخلافه شد روزی چند برنیست و ولید بدو ملتفت نبود تا یکی روز بخاطر آورد و گفت ویلکم ابن سریج کجاست گفتند حاضر است او را احضار نمود چون در آمد و سلام بگذاشت ولیدش رخصت جلوس بداد و بخود نزدیک بنشاند و گفت ویحک یا عبید همانا از کثرت ادب و جودت اختیار و ظرافت لسان و حلاوت مجالس تو چندان مرا بعرض رسانیده اند که باحضار تو فرمان کردم گفت فدای تو شوم یا امیر المؤمنین تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه و این مثلی است معروف که در حق آنان گویند که شهرت ایشان از رتبت ایشان برتر است ولید گفت امید وارم که تو چنین نباشی انگاه گفت هر چه داری بیار پس ابن سریج باین شعر احوص تغنی و سرود نمود

أَمِنْ ذِكْرِ سَلْمَى عَلَى الْقِدَمِ اسْلَمَا ... فَقَدْ هِجْتُمَا لِلشَّوْقِ قَلْبًا مُتَيَّمَا

وَذَكَّرْتُمَا عَصْرَ الشَّبَابِ الَّذِي مَضَى ... وَجِدَّةَ وَصْلٍ حَبْلُهُ قَدْ تَجَذَّمَا

وَإِنِّي إِذَا حَلَّتْ بِبِيشٍ مُقِيمَةً ... وَحَلَّ بِوَجٍّ جَالِسًا أَوْ تَتَهَّمَا

يَمَانِيَةٌ شَطَّتْ فَأَصْبَحَ نَفْعُهَا ... رَجَاءً وَظَنًّا بِالْمُغَيَّبِ مُرْجَمَا

أُحِبُّ دُنُوَّ الدَّارِ مِنْهَا وَقَدْ أَبَى ... بِهَا صَدْعُ شَعْبِ الدَّارِ إِلَّا تَثَلُّمَا

فَدَعْهَا وَأَخْلِفْ لِلْخَلِيفَةِ مِدْحَةً ... تُزِلْ عَنْكَ بُؤْسَى أَوْ تُفِيدُكَ أَنْعُمَا

يَنَالُ الْغِنَى وَالْعِزَّ مَنْ نَالَ وُدَّهُ ... وَيَرْهَبُ مَوْتًا عَاجِلًا مَنْ تَشَأَّمَا

ولید گفت سوگند با خدای تو خوش خواندی و احوص نیز خوب گفته است انگاه باحضار او فرمان داد و گفت یا عبید باز گوی تا چگونه پس باین شعر عدی بن رقاع عاملی در مدیحه ولید تغنی کرد

طَارَ الْكَرَى فَأَلَمَّ الْهَمُّ فَاكْتَنَعَا ... وَحِيلَ بَيْنِي وَبَيْنَ النَّوْمِ فَامْتَنَعَا

كَانَ الشَّبَابُ قِنَاعًا أَسْتَكِنُّ بِهِ ... وَأَسْتَظِلُّ زَمَانًا ثُمَّتَ انْقَشَعَا

فَاسْتَبْدَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا بَعْدَ دَاجِنِهِ ... فِينَانَ مَا نَرَى فِي صُدْغِهَا نَزَعَا

عُذْنَا بِذِي الْعَرْشِ أَنْ نَحْيَا وَنَفْقِدَهُ ... وَأَنْ نَكُونَ لِرَاعٍ بَعْدَهُ تَبَعَا

إِنَّ الْوَلِيدَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ لَهُ ... مُلْكٌ عَلَيْهِ أَعَانَ اللهُ فَارْتَفَعَا

ولید گفت ای عبید براستی گفتی باز گوی این بهره و صنعت از کجای است گفت هُوَ مِنْ عِنْدِ اللهِ ولید گفت اگر جز این گفتی ترا بادب تحسین نمیکردم ابن سریج عرض کردم ذَلِكَ فَضْلُ اللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ ولید گفت يَزِيدُ فِي الْخَلْقِ مَا يَشَاءُ ابن سریج گفت هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ ولید گفت قسم بخدای علم و دانش تو نزد من از غنا تو اعجب و اکبر است باز گوی و بسرای پس ابن سریج در این شعر عدی بن الرقاع العاملی که در مدح ولید گفته تغنی نمود

عَرَفَ الدِّيَارَ تَوَهُّمًا فَاعْتَادَهَا ... مِنْ بَعْدِ مَا شَمِلَ الْبِلَى أَبْلَادَهَا

وَكَرِبْتُ وَاضِحَةَ الْعَوَارِضِ طِفْلَةً ... كَالرِّيمِ تَنْصِبُ بِرِ أَوْتَادَهَا

إِنِّي إِذَا مَا لَمْ تَصِلْنِي خُلَّتِي ... وَتَبَاعَدَتْ مِنِّي اغْتَفَرْتُ بِعَادَهَا

وَإِذَا الرَّبِيعُ تَتَابَعَتْ أَنْوَاؤُهُ | فَسَقَى خُنَاصِرَةَ الأَحَصِّ فَجَادَهَا
نَزَلَ الوَلِيدُ بِهَا فَكَانَ لِأَهْلِهَا | غَيْثاً أَغَاثَ أَنِيسَهَا وَبِلَادَهَا

چون ابن سریج این اشعار را بپای برد ولید بفرمود تا او را بخلاع فاخره بپوشیدند و کیسهای دینار و درهم پیش رویش بگذاشتند آنگاه گفت ای مولای بنی نوفل بن حارث همانا امری جلیل و فعلی جمیل بازنمودی ابن سریج گفت یا امیر المؤمنین همانا خدایتعالی ترا ملکی عظیم و شرفی عالی و عزّتی سامی عطا فرموده و ترا در انجمله مبسوط الید نموده و ان شاء الله تعالی از تو باز نخواهد گرفت و این ملک و سلطنت و حفظ رعیت و رعایت بریّت را بر تو بر زیاد و سعادت مزید دارد چه تو بانچه عطا شدی سزاواری و از تو منتزع نخواهد ساخت چه تو را موضع و لایق آن گردانید ولید گفت ای نوفلی همانا تو بعلاوه انچه داری خطیب هم هستی ابن سریج گفت اینهمه آوازها از نشاط بود انچه گویم بنیروی نطق تست و در آنچه تکلم نمایم از لطف لسان تو است و انچه بیان کنم از فیروزی غرّ و بهره تست و از انسوی چون احوص بن محمد انصاری و عدی بن رقاع عاملی بشبستان ولید بر حسب فرمان حاضر شدند ولید بفرمود تا در جنب منزل ابن سریج منزلی برای ایشان مرتب داشتند و در انجا فرود آوردند چون ابن سریج را بدیدند گفتند سوگند با خدایتعالی که قرب پیشگاه امیر المؤمنین از مجاورت تو ای مولای بنی نوفل ما را محبوب تر است چه قرب تو و لذّت غنا و سرود تو ما را از اکثر امور دیگر که اراده داریم باز میدارد ابن سریج گفت آیا این نعمت را خوار مایه انگارید و سپاسش را نمیگذارید عدی بن رقاع گفت یا ابن اللخناء از کجا بر ما منّت همی گذاری من بر خویش نهاده ام که جز در حضور امیر المؤمنین در هیچ جا با تو در یک سقف جای نگیرم احوص با عدی گفت آیا یک لغزش ابو یحیی و هفوه لسان او را تاب نیاوری و متحمل باشی و کفاره این یمین بهتر از آن باشد که دوستی و مجاورت امثار کت نمائی و خوا[هش] نفس را بجای آوردن بهتر است که در انچه نشود آورد کار بلجاج اشکنی عدی بن رقاع همچنان از انخشم و خشونت روی برنتافت و از انجا روی برتافت و احوص بتنهائی با وی بماند و از انطرف این محاورت که با ایشان بمشاجرت افتاد بعرض ولید رسید و او ابن سریج را حاضر کرده بفرمود تا او را در بیتی در آورده پرده بروی بیاویختند و با او فرمود دیگران با تو باش تا چون احوص و عدی از انشاد اشعار خویش بپرداختند تو بسرود و تغنی آغاز جوی و از انسوی چون احوص و عدی حاضر پیشگاه شدند و مدایح ولید را بعرض رسانیدند ابن سریج از انمکان که جای داشت و ایشان او را نمیدیدند آواز بر کشید و عود بنواخت و چنان تغنی نمود که ایشان را از خویش بیگانه ساخت عدی گفت یا امیر المؤمنین آیا رخصت میفرمائی تا سخنی بعرض رسانم گفت ای عاملی باز گوی گفت آیا چنین سرود گر و صاحب صوتی در خدمت امیر المؤمنین هست و معذلک باحضار ابن سریج فرمان کند و او از زمین تهامه پست و بلند زمین در نوردد و هر کس برسید اینمرد کیست گویند ابن سریج مولای بنی نوفل است که بفرمان ولید بدرگاه او روی آورده و چون بیاید بر رقاب قریش و عرب پای گذارد و مردمان بزرگ را در زیر پی سپارد ولید گفت ویحک یا عدی تو این صوت را شناسا نیستی همانا وی ابن سریج است عدی گفت سوگند با خدای نه این صوت شنیده ام و نه باین خوبی استماع نموده ام و اگر نه این بودی که این آواز از مجلس امیر المؤمنین برخاسته میگفتم گروهی از جنیان به تغنی و سرود در آمده اند ولید با ابن سریج گفت بر ایشان در آی چون درآمد و ایشان بدیدند عدی گفت چنین کسی سزاوار است که او را از شهر بشهر و از دیار بدیار احضار نمائید و هر گونه تکریم و احسان کنند و این سخن تا سه کرّت بگذاشت آنگاه ولید بفرمود تا همان عطیّت و عنایت که در حق ابن سریج مبذول افتاد با ایشان نیز بجای آوردند و ایشان از درگاه او بمکان خویش کوس رحیل بکوفتند و آن شعر که ابن سریج برای ایشان تغنی نموده بود این اشعار عمر بن ابی ربیعه بود

بِاللهِ يَا ظَبْيَ بَنِي الحَارِثِ | هَلْ مَنْ وَفَى بِالعَهْدِ كَالنَّاكِثِ
لَا تَخْدَعَنِّي بِالمُنَى بَاطِلاً | وَأَنْتَ بِي تَلْعَبُ كَالعَابِثِ
هَذَا مَتَى أَنْتَ لَنَا هَكَذَا | نَفْسِي فِدَاءٌ لَكَ يَا حَارِثِ

یا مشتکی

يَا مُشْتَكَى هَمِّي وَيَا مُنْيَتِي | وَيَا هَوَى نَفْسِي وَيَا وَارِثِي

و ازین پیش در ذیل نگارش احوال عدی بن رقاع باین خبر باختلاف و اختصار اشارت شد حکایت کرده اند که وقتی یکی از اشراف قریش که از موالی و سادات ابن سریج بود او را در مورد عتاب در آورد و بر آن صنعت ملامت کرد و گفت اگر در کاری جز غنا با دأب دیگر رنج میبردی برای تو و موالی تو ازین و اشرف بود ابن سریج گفت فدای تو شوم زنش مطلّقه باد اگر تو درون سرای نشوی آن شیخ گفت ویحک تو را چه بر این سخن بداشت گفت جعلت فداک جز این نیست که گفتم آن شیخ نوفلی با حال عجب و شگفتی روی با همگنان کرد و ایشان با وی گفتند اگر تو بسرای اندر نشوی زن خویش را طلاق بخواهد گفت پس ناچار درون سرای شد و انجماعت نیز با وی در آمدند چون بوسط سرای رسیدند ابن سریج گفت اگر گوش بغنای من باز ندهی زن خود را طلاق دهیم شیخ بر آشفت و گفت ای نا ستوده نکوهیده دور شو و خواست از سرای بیرون شود اصحابش بدو گفتند آیا می پسندی وی زنش را طلاق گوید و این وزر بر گردن تو بار گردد گفت وزر غنا از این کار شدیدتر است و ازین سخن معلوم میشود که در آن زمان نیز وزر و وبال و معصیت غنا مجهول نبوده است بالجمله ایشان گفتند هرگز چنین نیست که تو فرمائی و این دو وزر را یکسان نباید شمرد ناچار شیخ در مکان خویش بایستاد و ابن سریج شروع بتغنّی نمود و این شعر عمر بن ابی ربیعه را در بارهٔ زینب بسرود

أَلَسْتِ بِالَّتِي قَالَتْ | لِمَوْلَاةٍ لَهَا ظُهْرَا | أَشِيرِي بِالسَّلَامِ لَهُ | إِذَا هُوَ نَحْوَنَا خَطَرَا
وَقُولِي فِي مُلَاطَفَةٍ | لِزَيْنَبَ نَوِّلِي عُمَرَا | وَهَذَا سِحْرُكِ النِّسْوَا | نَ قَدْ خَبَّرْنَنِي الخَبَرَا

معلوم باد که این اشعار بدینگونه مرقوم شده گاهی بجای الف آخر کاف نوشته اند و عمرک نوشته اند چنانکه در اخبار عمر بن ابی ربیعه مسطور شد و گاهی بجای کاف الف رقم کرده اند چنانکه در اینجا نگارش یافت بالجمله چون ابن سریج این تغنی بپای برد آن شیخ با انجماعت گفت سوگند با خدا نیکو چنین صوتی و نوائی دلنواز نه در حجاز و دیگر جای شنیده شده است آنگاه از انجا بیرون شدند و هم از اصمعی مذکور داشته اند که وقتی عبد الله بن عمیر لیثی با ابن سریج گفت از چه از غنا روی برنتابی و او را بر این کردار عتاب همیکرد ابن سریج گفت فدای تو شوم اگر بشنوی ترک نگویی آنگاه گفت زنش مطلّقه است بسه طلاق اگر بسرای درنیائی و استماع نفرمائی عبد الله با آن رفیق که با وی همراه بود روی آورد و گفت باز گوی تو در این کار چه می بینی آیا با وی بسرای اندر شویم یا زن این مرد مطلقه شود یعنی از این چاره نیست پس بسرای اندر شدند و ابن سریج در این شعر احوص برای ایشان تغنی نمود

لَقَدْ سَاءَكَ الحَيُّ إِذْ وَدَّعُوا | فَعَيْنُكَ فِي إِثْرِهِمْ تَدْمَعُ
وَنَادَاكَ لِلْبَيْنِ غِرْبَانُهُ | فَظَلْتَ كَأَنَّكَ لَا تَسْمَعُ

حکایت ابن سریج با ابن عمیر

آنگاه ابن سریج گفت زنش مطلّقه باد که اگر تو اینکار را نیکو نشماری البته فرو میگذارم عبد الله تبسّم نمود و بیرون شد و دیگر حکایت کرده اند که ابن سریج گفت وقتی بپاره اراضی مکه عبور دادم و کسل و رنجور بودم و جماعتی را انجمن یافتم و با خود همی گفتم چگونه با ایشان مجالست کنم با این حال که بدان اندرم و از ایشان شنیدم که همی گفتند اینک ابن سریج فرا میرسد یکی از میانه گفت ابن سریج کیست و از کجاست چه بحال من آگاهی نداشت و یکی از ایشان این شعر

أَلَا هَلْ هَاجَكَ الأَظْعَانُ إِذْ جَاوَزْنَ مُطَّلَحَا

تغنّی کرد

حکایت ابن سریج با مردم مکه

ابن سریج گفت چون این حال بدیدم تو دیل شدم و با لباسهای پشمین که بر تن داشتم بکمال مناعت و فخامت بر ایشان بگذشتم چون با ایشان روی در روی شدم حشمت مرا بپای شدند و بجمله مرا سلام گفتند و با جوانان خود گفتند در خدمت ابی یحیی راه بسپارید و بروایتی دیگر ابن سریج میگوید گروهی از فتیان بنی مروان مرا دعوت کردند و من جامهٔ درشت حجازی بر تن داشتم و بر ایشان در آمدم و آن جوانان در لباسهای حریر و دیبا تن بیاراسته بودند و چنان در البسهٔ خویش جنبش میکردند که چون در آتش بر قلیه نمودی و من ایشان را در این شعر تغنی کردم و خود را در پیش ایشان حقیر میدیدم

أَبَا الفَرْعِ لَمْ تَظْعَنْ مَعَ الحَيِّ زَيْنَبُ | بِنَفْسِي عَلَى النَّأْيِ الحَبِيبُ المُغَيَّبُ

بوجهک

بِوَجهِكَ عَن مَسِّ التُّرابِ مَضَنَّةٌ	فَلا تَبعُدي اِذ كُلُّ حَيٍّ سَيَعطَبُ

چون این تغنی نمودم ایشان در چشم من همی ضعیف شدند تا با خودم مساوی دیدم چه میدیدم که مرا بزرگ همی شمردند انگاه تغنی کردم

وَدِّع لُبانَةَ قَبلَ اَن تَتَرَحَّلا	وَاسأَل فَاِنَّ قَلالَةً اَن تَسأَلا

ایشان در طرب شدند و مرا سخت عظیم نگریستند و بتواضع و تکریم پرداختند چندانکه در ایشان انظور بحقارت نگران شدم که از تخت در خود میدیدم و خود را چنان بزرگ دیدم که از تخت در ایشان می نگریستم انگاه این شعر برای ایشان بسرود آوردم

اَلا هَل هاجَكَ الاَظعانُ	اِذ جاوَزنَ مُطَّلَحا

چنان در طرب رفته که بجمله در حضور من متحیر بایستادند و حلی و حلل خویش را بجمله از تن در آوردند و همی بر تن من بیاراستند چندانکه من در زیر آن البسه نفیسه پدید نبودم و خویشتن را چنان همیدیدم که پادشاهی در میان رعیتی و از کمال کبر و مناعت هیچ قیمت چشم با ایشان نمی افکندم از حسن ابن عمرو فقیهی حکایت است که گفت بر عامر شعبی در آمدم و در انحال که با وی در غرفه نشسته بودم ناگاه آوازی به تغنی بشنیدم گفتم آیا این مغنی در مجاورت تو باشد شعبی مرا بر منزل او مشرف ساخت چون نگران شدم پسری را چون پاره قمر بدیدم که این شعر تغنی مینمود

وَقَتيلٌ بِدا اَبنَ خَمسٍ وَعِشرينَ	لَهُ قالَتِ الفَتاتانِ قوما

انگاه شعبی با من گفت آیا این پسر را می شناسی گفتم این همانکس باشد که در روزگار کودکی بدانش و حکمت نایل شده است وی ابن سریج است

از اسحق موصلی حکایت است که ابن سریج در شعر عمر بن ابی ربیعه هر وقت تغنی و سرود نمودی

خانَكَ مَن هَوَيتَ فَلا تَخُنهُ	وَكُن وَفِيّاً اِن سَلَوتَ عَنهُ
وَاسلُك سَبيلَ وَصلِهِ وَصُنهُ	اِن كانَ غَدّاراً فَلا تَكُنهُ
عَسى تَنابيحُ يَجيءُ مِنهُ	فَرَجَعَ الوَصلُ وَلَم تَشِنهُ

چنان خویشتن را بزرگ و دانا و با شان و مقام میدیدم که با خلیفه روزگار همدوش و همعنان میشمردم مالک بن ابی السمح گوید از ابن سریج پرسیدم که مقصود از این کلام مردمان که در حق مغنیان میگویند فلان یصیب و فلان یخطی و فلان یحسن و فلان یسیء چیست گفت مصیب و محسن در جماعت سرود گویان کسی است که یُشبِعُ الاَلحانَ وَیَملأُ الاَنفاسَ وَیُعَدِّلُ الاَوزانَ وَیُفَخِّمُ الاَلفاظَ وَیَعرِفُ الصَّوابَ وَیُقیمُ الاِعرابَ وَیَستَوفِی النَّغَمَ الطِّوالَ وَیُحسِنُ مَقاطِعَ النَّغَمِ القِصارِ وَیُصیبُ اَجناسَ الاِیقاعِ وَیَختَلِسُ مَواقِعَ النَّبَراتِ وَیَستَوفی ما یُشاکِلُها فِی الضَّربِ مِنَ النَّقَراتِ میگوید چون این کلام را بر معبد عرض دادم گفت اگر در باب غنا آیتی از آسمان فرود آمدی جز این نبود و دیگر حکایت کرده اند که وقتی ابن سریج در مکانی جلوس داشت در اینحال عطا و ابن جریج که دو عالم فقیه بودند بروی بگذشتند ابن سریج با ایشان عهد و پیمان استوار نمود که اگر از بهر ایشان تغنی نماید و ایشان بعد از استماع او را نهی نمایند فرو گذارد پس ایشان بایستادند و او تغنی کرد

وَبَلى وَاللهِ قَد بَعِدوا	اِخوَتي لا تَبعُدوا اَبَداً

از اثر این تغنی و صوت ابن جریج مغشی علیه بیفتاد و عطا از کمال وجد و طرب برقص بایستاد و دیگر اسحق حکایت میکند که وقتی ابن سریج در بوستان ابن عامر این ابیات را تغنی مینمود

اَین نادٍ بِاَعلَی الجُحفَةِ	دونَ البِئرِ ما تَحبُوا
اَرِقتُ لِذِكرِ مَوقِعِها	فَحَنَّ لِذِكرِها القَلبُ
اِذا ما الحُبُّ فِی الحَیِّ	عَلَیهَا المَندَلُ الرَّطبُ

بودن

چون مردم حاج این صوت بشنیدند بر روی هم بر آمدند تا لذت یابند و بر این گونه ازدحام همیکردند تا مردی از پایان جماعت بیامد و با ابن سریج بانگ برآورد و گفت ای مرد این کردار مردمان از اعمال حج باز داشتی و بخویش مشغول ساختی و وقت تنگ است از خدای بترس وازایشان برکنار شو پس ابن سریج برخاست و برفت و مردمان بکار خود پرداختند از اسحق موصلی حکایت کرده اند که گفت چون سلیمان ابن عبد الملک سفر حج نهاد برای مغنیان بدره ای از زر و سیم بفرستاد و ابن سریج با بستان سلیمان بیامد و حاجب او را راه نگذاشت پس ابن سریج درنگ نمود تا سرود دیگران سکوت کردند انگاه آواز برکشید و تغنی نمود و سرح همی وهمّ المرء یبری سلیمان گفت این آواز و سرود جز از ابن سریج نتواند بود عرضکردند او ست گفت او را در آورید پس ابن سریج در حضور سلیمان در آمد و با عادت صوت رخصت یافت پس دیگر باره همان آواز را فرو خواند سلیمان بفرمود تا بدره خویش بر گرفت و مغنیان را نیز بدره عطا کرد ابن معتمد گوید چون ابن سریج بمرض مرگ دچار شد بعیادتش برفتم و گفتم یا ابا یحیی چگونه بامداد کردی گفت سوگند با خدای بر صفتی که شاعر میگوید صبح کردم

كَاَنّي مِن تَذَكُّرِ ما اُلاقي	اِذا ما اَظلَمَ اللَّيلُ البَهيمُ
سَقيمٌ مَلَّ مِنهُ اَقرَبوهُ	وَاَسلَمَهُ المُداوي وَالحَميمُ

کنایت از اینکه از گرانی مرض و بانگ رحیل و فرا رسیدن ارتحال و قیل و یأس دوستان و خویشاوندان بانحال اندرم که همه اهل و عیال از من در کلال و ملال هستند و طبیب و حبیب از من بی نصیب ماند و منتظر مرگ من و ترک من هستند و چون نوای حدی مرگ بر خاسته نه از آهنگم یاد کنند و نه سرود مرا بعد و در آورند و بهمان مرض بمرد و در همان حال احتضار بر دخترش نگران شد که با دو چشم گریان اشک ریزان است چون ابن سریج بگریست بگریست و گفت بزرگتر اندوه من تو ای چه بیم دارم که بعد از من بیهوده و فرومانی گفت ای پدر بیمناک مباش هیچ سرودی نیاوردی که من نیاوردم گفت تغنی کن تا بنگرم پس آوازهای مختلف و تغنیهای گوناگون آشکار نمود و رخنه در سنگ خارا فرو برد ابن سریج گوش همیداد و بجمله بشنید و گفت هم اکنون آسایش خویش را بار آمش آوردی انگاه سعید بن مسعود هذلی را بخواند و دختر خویش را با وی تزویج نمود و ابن مسعود بیشتر غناهای پدرش را از وی اخذ فرمود و پاره را دیگرسان نمود و بوی منسوب آمد ابو الفرج اصفهانی از ابو ایوب مدینی روایت کند که ابن سریج در زمان سلیمان بن عبد الملک در مکه معظمه بمرض جذام درگذشت و در موضعی که دسم نام داشت مدفون شد و پاره وفات او را در پایان روزگار ولید بن عبد الملک نوشته اند و کثیر السهمی در مرثیه او گوید

مَا اللَّهوُ بَعدَ عُبَيدٍ حينَ تُخبِرُهُ	مَن كانَ يَلهو بِهِ مِنهُ بِمُطَّلَبِ
لِلّهِ قَبرُ عُبَيدٍ ما تَضَمَّنَ مِن	لَذاذَةِ العَيشِ وَالاِحسانِ وَالطَّرَبِ
لَولا التَّعَرُّضُ فيهِ عَن مُشابَهَةٍ	شَمائِلَ لَم اَكُن فيها بِذي اَدَبِ

هشام بن المریه گوید که مردی بمدینه در آمد و پوشیده با معبد سخن براند گفت در حالتی بامداد نمودم که از تمامت مردمان نیکتر تغنی کنم گفتیم تا کنون چنین نبودی گفت مگر ندیدید اینشخص با من چه خبر آورد گفتند ندانیم گفت اندرک عبید بن سریج با من باز گفت و تا او زنده بود من نتوانستم که بهترین همه مردمان از حیثیت تغنی باشم از یعقوب عثمانی مولای آل عثمان حکایت است که گفت در صبح روز پنجم از هشتم یعنی ایام حج در پیشگاه سرای عمرو بن عثمان در ابطح جای داشتم ناگاه مردی را بر راحله و رحلی جمیل و ادات و آلات نیکو نگران شدم که رفیقی با وی بر راحله برنشسته و اسب و استری نیز با جنیبه ای همی بیاوردند چون مرا بدیدند بایستادند و از من بپرسیدند و بشناختند و نزول نمودند و گفتند دو نفر از اهل نواییم و حاجتی داریم و دوست میداریم که از آن پیش که مرجح سپرداری با نجام رسانی گفتم حاجت چیست گفتند کسی خواهیم که بقبر عبید بن سریج دلالت نماید با ایشان برفتم تا بمحله ابی قاره از بنی خزاعه بمکه رسیدیم و ایشان موالی عبید بن سریج بودند و ابن ابی دباکل را بدیدیم

وازوی

واز وی خواستار شدم که ایشان را در مراسم بقبر ابن سریج دلالت کند واز ان پس از وی از حال ایشان پرسش نمودم گفت چون ایشان را
بر فراز قبرها توقف دادم یکی از ایشان از راحله خود بزیر شد وعمامه از سر برگرفت ومعلوم شد وی عبد الله بن سعید بن عبد الملک بن
مروان است پس ناقه خود را عقر نمود و بندبه وزاری پرداخت وباصوتی سوزناک وکلیل وحزین این شعر قرائت نمود

وَقَفْنَا عَلَى قَبْرٍ بِدَسْمٍ فَهَاجَنَا … وَذَكَّرَنَا بِالْعَيْشِ إِذْ هُوَ مُصْحِبُ
فَجَالَتْ بِأَرْجَاءِ الْجُفُونِ سَوَافِحٌ … مِنَ الدَّمْعِ تَسْتَبْلِي الَّذِي يَتَغَيَّبُ
فَإِنْ تُسْعِدَا نَنْدُبْ عُبَيْدًا بِعَوْلَةٍ … وَقَلَّ لَهُ مِنَّا الْبُكَاءُ التَّنَحُّبُ

آنگاه رفیقش از راحله اش فرود شد وعقر نمود وترشی با وی گفت بصوت ابی یحیی تغنی کن پس باین شعر سرود نمود

اسْعِدَانِي بِعَبْرَةٍ اَسْرَابِ … مِنْ دُمُوعٍ كَثِيرَةِ التَّسْكَابِ
إِنَّ أَهْلَ الْحِصَابِ قَدْ تَرَكُونِي … مُوطِئًا مُولَعًا بِأَهْلِ الْحِصَابِ
أَهْلُ بَيْتٍ تَتَابَعُوا لِلْمَنَايَا … مَا عَلَى الْمَوْتِ بَعْدَهُمْ مِنْ عِتَابِ
فَلِيَ الْوَيْلُ بَعْدَهُمْ وَعَلَيْهِمْ … صِرْتُ فَرْدًا وَمَلَّنِي أَصْحَابِي

ابن ابی دباکل میگوید هنوز رفیق ترشی به شعر بپایان نبرده بود که او مغشی علیه بیفتاد گفتم امیر دگیست گفتند برادرستان اخرام گفتم بچه نام
معروفست گفت عبد الله بن المنتشر وترشی تا ساعتی همچنان بیهوش بود انگاه افاقت یافت وجدائی اب بچهره اش همی افشاند وچون
که عتاب کند گفت تو هم گاه گرفتار خویش هستی وبینی انچه می بینی انگاه اسبرا بدو نزدیک نمود واو برنشست انگاه جدائی از ان خرجین که بر قاطر
بربسته بود قدحی ومشکی اب بیرون اورد واز خاک قبر ابن سریج چندی در قدح بیفکند واب بریخت وهر دو تن از ان شربت بخوردند وسوار شده
مرا نیز ردیف ساخته بیرون شدند سوگند با خدای لب بان سخنان برنگشودند واز انچه در آن بودیم حدیث نراندند وچون نزدیک بابطح رسیدند
گفتند ایخزاعی فرود شو وانخوان بجدائی اشارت کرد وچیزی بگفت جدائی چیزی بمن داد چون نظر کردم بیست دینار بود پس از ان برفتند و
بکاشانه خویش بازشدم وان دو ناقه کشته شده را با امارة واداتش ابر گرفته بدوشتر دیگر که با خود برده بودم حمل کرده بیاوردم وسی دینار بفروختم

ذکر احوال عبد الملک ابی یزید بربری مولی عبلات معروف بغریض مغنی

عریض مغنی

ابو زید عبد الملک بربری را بسبب طراوت دیدار وحسن منظر ولطف مخبر وشادابی جوانی ملقب بغریض نمودند چه غریض هر چیز طری وتازه را
گویند وابن کلبی گفته است اورا بغریض تشبیه مینمودند که بمعنی چهره ماراست واز ان پس در مرور ازمنه وفقدان لسنه الف ساقط شد واورا
غریض گفتند وبعضی کنیت اورا ابو مروان دانند ودر بربر متولد شده است وبا عود ودف وقضیب میزد ومیسوخت واز ان پیش کسب
پرداز وخیاط ودرزی بود واز نخست از ابن سریج تغنی بیاموخت چه در خدمت ابن سریج بخدمت میپرداخت وچون ابن سریج حسن طبع وظرافت
وحلاوت منطق اورا بدید بیمناک بود که اگر اورا سرود بیاموزد بجهت حسن وجه وملاحت دیدار که اوراست بروی غلبه کند ومردمان بادی روی
آورند لاجرم بهانه چند اورا از خود دور ساخت وچون غریض تر دخانه تنهای خود شد از درون ابن سریج با ایشان باز گفت وحسد اورا با خود
باز نمود وهیشان با وی گفتند هیچ میخواهی نوحه مار ابر کشتگان خود بشنوی وانخود داری وتغنی نما گفت آری آن زنان مراثی خود را از بهر
بخواندند غریض بر الجمله تغنی ساخت مانند مراثی خوانان ونوحه گران ودر هر کجا اتی بود در اندی وزنان پرده برکشیدند واو در بیرون پرده نوحه
گری کردی وهر کس بشنیدی مفتون گردیدی ومردمان بدو مایل شدند واز ان پس هر صوتی را ابن سریج تغنی کردی غریض بر لحنی دیگر با وی
معارضه نمودی وچون ابن سریج بمقام ومنزلت در دی بدید بر حسدش بر افزود وبار مال وامزاج بسرود ومردمان بدو گرایان شدند

غریض با وی گفت یا ابا یحیی از غنا بکاهیدی وحذف کردی گفت ای مخنث کاهی که تو بر پدر ومادرت نوحه گری بیاغازیدی چنین کردی در هر صوت
بعد از ابن سریج هیچکس بمقام او راه نداشت وپاره کسان ایشان را یکسان شمارند ابو عبد الله الزبیری میگوید پاره از کسان بمن حکایت کردند که بحج
نهادیم وچون در جمع فرود آمدیم آوازی دلکش وصوتی جان پرور شنیدیم که هیچ وقت چنان صوتی نیکو وسوزناک نشنیده بودیم مردمان بهیات گوش باواز
بر گشوده من پرسیدم صاحب صوت کیست گفتند غریض است مردمان که بمتابعت صوت برآمدند ومتفقا گفتند امروز از غریض نیکوصوت تری نیست وشاهد
این مقال این است که چنان مشیفته صوت او میشدند که مردم حاج در حالت حج بصوت او دل می سپردند واز غریض پرسش کردند که آیا حالت مردمان در
اصغای صوت تو برا ینمنوال است گفت آری ایشان از وی خواستار شدند که برای ایشان تغنی نماید مسئول ایشان را باجابت مقبول داشت وبیرون شد در
مکانی که هیچکس اورا نمیدید بایستاد وآواز بر کشید وترنم نمود وسرود وآواز داد ودر این شعر عمر بن ابی ربیعه تغنی کرد

أَيُّهَا الرَّائِحُ الْمُجِدُّ ابْتِكَارًا … قَدْ قَضَى مِنْ تِهَامَةَ الْأَوْطَارَا

چون مردمان الصوت را بشنیدند ندانستند کدام کس میخواند وهمی گفتند در نوع بشر این اثر نتواند بود وشاید گروهی از جن باشند بحج نهاده باشند وان
ایشان آواز بر کشیده باشند از یونس کاتب مذکور است که وقتی امیری از امرا در مکه فرمان داد که مغنیان را از حرم بیرون کنند چون شب که تغنی ایشان حکم
شده بود در رسید ایشان بر فراز ابو قبیس بر آمدند معبد نیز بملاقات ایشان بیامده بود پس او از نخست در این شعر تغنی نمود

أَتَيْنَا مِنْ أَعْلَى مُعَيْقِبٍ هُدْبَهَا … أَجِدَّ الْبُكَا إِنَّ التَّفَرُّقَ بَاكِرٌ
فَمَا مُكْثُنَا دَامَ الْجَمِيلُ عَلَيْكُمَا … بِثَهْلَانَ إِلَّا أَنْ تُزَمَّ الْأَبَاعِرُ

اهل مکه سخت بافسوس واندوه در آمدند که چگونه از چنین دولتی محروم مانند انگاه غریض تغنی نمود

أَيُّهَا الرَّائِحُ الْمُجِدُّ ابْتِكَارًا … قَدْ قَضَى مِنْ تِهَامَةَ الْأَوْطَارَا

اینوقت اندوه ونفیر وزاری اهل مکه از فلک اثیر برگذشت پس از ان ابن سریج این شعر سرود

جَدِّدِي الْوَصْلَ يَا قَرِيبُ وَجُودِي … لِمُحِبٍّ فِرَاقُهُ قَدْ أَلَمَّا
لَيْسَ بَيْنَ الْحَيَاةِ وَالْمَوْتِ إِلَّا … أَنْ يَرُدُّوا جِمَالَهُمْ فَتُزَمَّا

اینوقت صدا بفریاد وناله وشیون بلند شد واندوه از تمامت خانه های مکه بلند گشت ومردمان بی اختیار وبانفیر بسرای امیر اندر واز وی خواستار شدند که
ایشان را از مکه بیرون شدن نفرماید وامیر چون انجمن کثیر وانغوغا ونفیر بدید از ان اندیشه فرونشست وایشان را بحال خود بگذاشت عبد الرحمن بن محمد سعدی
گوید نزد سطیا مغنیه جاریه علی بن جعفر حاضر شدم واین شعر را تغنی همی نمود وبقولی جعفر بن محمد بن زید را ملاقات کردم واین شعر عمر بن ابی ربیعه را

لَيْسَ بَيْنَ الرَّحِيلِ وَالْمَوْتِ إِلَّا … بر این بخواندند … أَنْ يَرُدُّوا جِمَالَهُمْ فَتُزَمَّا

علی بن جعفر بطرب اندر شد واز کمال وجد وطرب بگفت سبحان الله العظیم آیا شکی بر نداشتند ایا محملی بر نبستند ایا بر هیچ همسایه سلام نراندند سوگند
با خدای این کرداری باعجلت وشتاب بود وهمچنان بگفت تا اشک دیدگانش جاری گردید اسحق حکایت کند که اوحص مخزومی قاضی که شد ومردمان اورا
دعوت بنالت کسی بقضاوت نیامده بود وشبی در منزل خود در خواب بود ناگاه مردی مست بدو بگذشت واین شعر عرجی را تغنی همی نمود

عُوجِي عَلَيْنَا رَبَّةَ الْهَوْدَجِ … إِنَّكِ إِنْ لَا تَفْعَلِي تَحْرَجِي

قاضی بروی مشرف شد وگفت ایفلان شربت حراما وایقظت نیاما وغنیت خطاء حرامرا باشامیدی ودر خوابیدگان را بیدار
کردی ودر سرود بخطا رفتی الکنون عزمن بفرا کیر پس آن صوت را از اینش اصلاح کرده ولانکه بیاموخت واکن سکران براه خود واپس شد
از حمزة بن عتبة اللهبی حکایت کرده اند که وقتی ابجر در حالت مستی بر عطا بگذشت عطاء از دالکو بهش که دهه خمد ... الغنا مشهور ... شد

و از مقام و منزلت خویش بکاستی با آنکه صاحب عزّ و کمال هستی ابجر گفت زنش به طلاق مطلقه باد که اگر از اینجا بازشوی و به تغنّی من گوش ندادی و اگر مجدداً شنیدن آن با من کوئی اینکار قبیح است متروک میدارم عطا گفت هر چه داری بیاور چه مراد این کار را چاره ساختی پس این شعر را تغنّی نمود

فِي الْحَجِّ اِنْ حَجَّتْ وَمَاذَا مِنًى   وَاَهْلُهُ اِنْ هِيَ لَمْ تَحْجُجِ

عطا گفت سوگند با خدای خیر و خوبی بتمامت در این است خواه حج گذاری یا نگذاری هم اکنون رشد آباد شو چه از سوگند خویش بری شدی دیگر حکایت کرده اند که وقتی ابن ابی عتیق از مدینه برنشست و از اشیاء طرف مدینه آنچه که خواست با خویش حمل فرمود و در عرض راه جوانی از بنی مخزوم را بدید که از پای ضیاع خویش بیامد گفتا ای برادرزاده با من مصاحبت میفرمائی گفت آری پس برفتیم تا بکه نزدیک شدیم راه را بگردانیدیم و برفتیم تا بقصری اندر شدیم ابن ابی عتیق اجازت بخواست و درون قصر شدیم و مردی را چون پیری بر بری در خضاب بدیدیم و چون معلوم نمودم غریض بود و اینوقت کهن سال شده بود و ابن ابی عتیق با وی گفت که بدیدار تو مشتاق شدیم و تحفه و هدایا که با خویش داشت بدو هدیه کرد و گفت دوست همیدارم که استماع نمایم پس یکی از جواری خود را احضار نمود و گفت تغنّی نمای چون تغنّی کرد غریض گفت کاری نساختی آنگاه خضاب از دست بسترد و تغنّی بنواخت

عوجي علينا ربّة الهودج و چنان بسرود که هرگز چنان صوتی بان خوشی نشنیده بودم پس روزی چند در خدمتش بپائیدیم و او ما را بهر نوع پذیرائی میزبانی نمود و از آن پس با وی گفتیم میخواهیم از تصدیع بکاهیم پس غریض از نفایس اقمشه و اشیاء مکّی و یمنی راحله را اگر انبار کرد و چون بکوچیدیم و جانب راه گرفتیم دیگر باره مار ابخواند چون باز شدیم گفت آیا از رسول خدای صلی الله علیه و آله روایت نمی کنید که فرمود یحشر من بقیعنا هذا

سبعون الفًا على صورة القمر ليلة البدر یعنی در روز قیامت هفتاد هزار تن از زمین بقیع الغرقد محشور شوند که مانند ماه شب چهارده رخسارشان روشن گردد ابن عتیق گفت چنین است گفت اینک دندان من است که برکشیده ام و دوست میدارم که در بقیع مدفون داری میکویم سوگند با خدای با کمال خسارت بیرون شدیم چه ما دو تن نه عمره بنهادیم و نه بمکه درآمدیم و حامل سنّ غریض بودیم چندانکه در بقیع مدفون کردیم از حماد بن اسحق از پدرش حکایت کرده اند که وقتی غریض با جماعتی از دوستان بطرف بوستان بیرون شد و این شعر تغنّی نمود

جَرَى نَاصِحٌ بِالْوُدِّ بَيْنِي وَبَيْنَهَا   فَقَرَّبَنِي يَوْمَ الْحِصَابِ اِلَى قَتْلِي

آن جماعت سخت بشادی و طرب درآمدند و با ایشان پسری چون پاره قمر بود و غریض را از آن روی دلاویز و موی مشکبیز دل از دست بشد و از ایشان خواستار شد که از آن پسر خواهشگر شوند که ساعتی با وی بخلوت شود ایشان چنانکه خواست بجای آوردند و غریض آن غلام را چون ماه تمام با خود ببرد تا در پناه صخره متواری گردیده با آن ماه ده چهاری آن کاری که میخواست بساخت و چون از حاجت خود بپرداخت غلام بسوی جماعت باز گردید و غریض همی سنگ برگرفت و بر آن صخره بکوفت و مکرّر اینکار همی نمود ایشان با وی گفتند که این چه کار است گفت گویا نگران هستم که در روز قیامت این سنگ دامن کشان برما گواهی دهد از این روی خواستم امروز شهادتش را جرح نمایم

از محمد بن سلام حکایت کرده اند که عایشه دختر طلحة بن عبید الله با قامت حج شد ثریا و خواهران او و زنان اهل مکه از قرشیات و هم ایشان بدیدارش بیامدند غریض نیز از دنبال خاتونهای خود بیامد بالجمله جماعت نسوان نزد عایشه شدند و عایشه برای هر یک جامه هر چه از جامه دیگر ایشان آماده کرده با ایشان بداد و آنجماعت تن بتن بیرون شدند و از دنبال هر یک جاریه او با آنچه عایشه عنایت کرده بود بیرون همی شد و غریض در بیرون سرای واقف بود تا خاتونهای او بیامدند و با هر یک جاریه اش حامل الطاف عایشه میبود غریض گفت بهره من از عنایت عایشه چیست گفتند همانا از تو غافل ماندیم و فراموش کردیم گفت من از اینجا بدر نشوم تا بهره خویش بدست آرم چه او کریمه دختر کرام است پس در آنجا بایستاد و در این شعر جمیل شاعر مشهور عاشق بثینه تغنّی و سرود نمود

تَذَكَّرْتُ لَيْلَى فَالْفُؤَادُ عَمِيدُ   وَشَطَّتْ نَوَاهَا فَالْمَزَارُ بَعِيدُ

عایشه بانگ برداشت و گفت ویحکم همانا مولای عبلات است چه بر در سرای خویشتن را مذکور میدارد او را در آورید پس غریض درآمد عایشه

کلمات غریض با ابن ابی عتیق

حکایت غریض با پسری

حکایت غریض با عایشه بنت طلحه

چون او را بدید بسیار بخندید و گفت هیچ از وقوف و مکان تو خبر نبودم آنگاه بفرمود تا پاره اشیاء که بهر ایشان مقرر داشته بود بیاوردند و با وبدادند پس از آن با غریض گفت اگر تو از بهر من باوازی که دلخواه من است تغنّی کنی چنین و چنان با تو عطا کنم پس در این شعر کثیر او را تغنّی نمود

وَمَا زِلْتُ مِنْ لَيْلَى لَدُنْ طَرَّ شَارِبِي   اِلَى الْيَوْمِ اُخْفِي حُبَّهَا وَاُدَاجِنُ

وَاَحْمِلُ فِي لَيْلَى لِقَوْمٍ ضَغِينَةً   تَحَمَّلَ فِي لَيْلَى عَلَى الضَّغَائِنِ

عایشه گفت همانا خواستم تغنّی کردی و او را بالصله بزرگ برخوردار کرد اسحق مسیگوید خبر اینده شعر چنان است که از شعبی روایت نموده اند که گفت بمسجد مدینه درآمدم و مصعب بن الزبیر را بر سریری نشسته دیدم و مردمان در خدمتش حضور داشتند سلام بفرستادم و خواستم براه خویش روم با من گفت نزدیک شو و من بدو همی رفتم تا بازو ببازو شدیم و دست ببازویش بنهادم آنگاه گفت هر وقت من بپای شدم با من اثرش و چون اندکی جلوس کرد برخاست و روی بحجره خویش نهاد من با وی برفتم و بمن ملتفت شد گفت آری چون بدرون حجره شدم حجابی بیفتد و آرایش بدیدم و این اول حجله بود که از امیری بدیدم پس بپای بایستادم و او بحجله اندر شد اینوقت حرکتی محسوس شد و من بکرده شمردم که در آنحال در آنجا بمانم پس بروسادت بنشستم و نیز مرا رخصت بداده بود ناگاه جاریه پدید شد و گفت ای شعبی امیر بفرمود در اینجا جلوس نمای پس بروساده بنشستم آنگاه حجاب از حجله برکشیدند و مصعب بن زبیر را بدیدم و پرده دیگر برکشیدند بر عایشه بنت طلحه نگران شدم و در تمامت روزگار خویش هر دو زنی از ایشان نیکوروی تر و اجمل ندیده بودم مصعب گفت یا شعبی این اختر درخشان را می شناسی گفتم اصلح الله الامیر آری می شناسم گفت کیست گفتم خاتون زنان مسلمانان عایشه بنت طلحه است گفت او نیست لکن آن لیلی باشد که شاعر در حقش گوید و ما

زِلْتُ مِنْ لَيْلَى لَدُنْ طَرَّ شَارِبِي و آن دو بیت بخواند آنگاه با من گفت اگر خواهی بپای شو من برخاستم و برفتم و چون نماز مغرب وا رسید جانب مسجد شدم و مصعب را بر سریر خود در آنجا جالس دیدم چون مرا بدید نزدیک طلبید و بدو شدم چنانکه دست بر بازویش بنهادم با من گفت آنچه برای من دیدی هرگز برای هیچکس دیدی گفتم لا والله گفت هیچ دانستی از چه تو را بر خویش درآوردیم گفت ندانستم گفت برای اینکه آنچه را که دیدی حدیث نمائی آنگاه روی با عبدالله بن ابی فروه کرد و گفت ده هزار درهم و سی جامه بشعبی بده و هیچکس در آنروز چون من انصراف نجست چه با ده هزار درهم و یکصد جامه و نظاره چهره عایشه بنت طلحه باز آمدم و عایشه در دکان جوهری در سرای عبدالله بن عبدالرحمن ابن ابی بکر بود و بکارت بدو سپرده و چون عبدالله بمرد مصعب بن زبیر او را بحباله نکاح درآورد و چون مصعب بقتل رسید عمر بن عبیدالله بن معمر او را تزویج نمود و برای دلدار آفتاب رخسار در حیره بنائی عالی بگذاشت و در روز عرس او فرشی برایش گسترد اینکه گفته اند که مانندش کس ندیده بود هفت ذرع طول و چهار ذرع عرض داشت و در آن شب هفت کرت با وی درآمیخت و چون بامداد شد کنیز عایشه با او گفت یا اباحفص همانا در هر کار بحد کمال باشی حتی در این کار و چون عمر بدیگر جهان سفر کرد عایشه ایستاده بروی نوحه گری نمود و برای هیچیک از شوهرهای مرده خویش ایستاده نگریست و چه عرب را قانون چنان بود که چون زنی بر شوهر خویش در حالت قیام نوحه کند معلوم شد از آن زمان دیگر که پس از وی بدیگر شوئی نشود پس با عایشه گفتند تو با هیچیک از شوهران برگذشته خود این معاملت نکردی گفت همانا آن بود که سه چیز در وی موجود است که در آنها بود یکی نمیمیم بود دیگر اینکه از حیثیت خویشاوندی از تمامت مردمان بمن نزدیکتر است دیگر اینکه بعد از وی اراده شوهر دیگر نخواهم کرد یونس کاتب حکایت است که معبد مغنّی گفت در طلب عایشه و غریض بمکه معظمه شدم چه از حسن تغنّی او در این شعر کثیر شنیده بودم

وَمَا الْكُنْسُ مِثْلُ الْاَشْيَاءِ لَا الْحَيُّ عَائِدُ   بِمَكَّةَ مَكْحُولًا اَسِيلًا مَدَامِعُهُ

و نیز مرا گفتند که اول لحنی است که صنعت کرده بود و جماعت جن از این تغنّی او را نهی کرده بودند چه غریض در این تغنّی طایفه از ایشان را مفتون ساخته بود چندانکه بسبب حسن صوتش از مکه انتقال داده بودند و چون بمکه رسیدم از وی و مکان وی پرسش کردم مرا بمنزلش

حکایت ... غریض

دلالت کردند چون برفتم و قرع الباب نمودم هیچکس پاسخ نشنیدم از پاره همسایگانش خبر جستم که آیا در این سرای کسی باشد گفتند آری عزیزی در
این سرای است بسیار دق الباب نمودم و از هیچکس جوابی نیامد گفتند عزیز در سرای اندر است پس بازشدم و همچنان در بکوفتم و هیچکس مرا جواب نگفت
با خویش گفتم اگر از سرود خویش سودی یابم امروز است پس باین شعر جمیل به تغنی پرداختم

عَلِقْتُ الهَوَى مِنْهَا وَلِيداً فَلَمْ يَزَلْ — إلَى الْيَوْمِ يَنْمِي حُبُّهَا وَيَزِيدُ

سوگند با خدای حرکتی از در نشنیدم و همی گفتم رنج من بهدر شد و زحمت سفرم باطل گشت و در طلب چیزیکه بدشواری بتوان یافت برآمدم و خویشتن را کوچک
شمردم و همی گفتم اگر در غنا من ضعف نبودی با من چنین اعتنا نمودی و در اینخیال بودم که ناگاه صیحه برخاست که ای معبد معنی بفهم و از من تلقی نمای که این شعر جمیل را
که در وی تغنی کردی

وَمَا أَنْسَ مِلْ أَشْيَاءِ لَا أَنْسَ قَوْلَهَا — وَقَدْ قَرَّبَتْ نِضْوِي أَمِصْرَ تُرِيدُ — ای بدبخت پس تغنی نمود
وَلَا قَوْلَهَا لَوْلَا الْعُيُونُ الَّتِي تَرَى — أَتَيْتُكَ فَاعْذِرْنِي فَدَتْكَ جُدُودُ
خَلِيلَيَّ مَا أُخْفِي مِنَ الْوَجْدِ بَاطِنٌ — وَدَمْعِي بِمَا قُلْتُ الْغَدَاةَ شَهِيدُ
يَقُولُونَ جَاهِدْ يَا جَمِيلُ بِغَزْوَةٍ — وَأَيُّ جِهَادٍ غَيْرَهُنَّ أُرِيدُ
لِكُلِّ حَدِيثٍ عِنْدَهُنَّ بَشَاشَةٌ — وَكُلُّ قَتِيلٍ بَيْنَهُنَّ شَهِيدُ

و مرا صوتی بگوش رسید که هرگز بآن خوشی نشنیده بودم و بدیدم که نتوانم باین مقام بازرسید و فضیلت او را بر خویش بدانستم و گفتم چنین کسی را که این
عظمت در وجود است شایسته است که از آمیزش با این مردم در پرده استتار باشد و خود را از مخالطت ایشان منزه دارد پس روی بمراجعت نهادم
و هنوز قدمی چند بر نداشته بودم که صیحه برخاست ای معبد بنگر تا چگویم پس بازشدم و با من گفت عزیز تو را میخواند من از شدت فرح مسارعت کردم
و بباب سرای نزدیک شدم گفت آیا میخواهی بسرای اندر شوی گفتم آیا چنین دولت و نعمتی ماهی باشد پس قرع الباب نمود و در را برگشود و گفت درآی
لکن فراوان منشین چون درآمدم آفتابی درخشان و مهری درفشان دریافتم و سلام بگذاشتم پاسخ بداد و گفت بنشین بنشستم و او را از تمامت
مردمان جمیل تر و جمیلتر و نیکوتر و نکوموی تر دیدم گفت یا معبد چگونه بکه درآمدی گفتم فدای تو شوم چگونه مرا بشناختی گفت بصوت تو گفتم
با اینکه هرگز صوت مرا نشنیدی چگونه بدانستی گفت چون تغنی تو را بشنیدم گفتم چون اگر در دنیا معبدی باشد بیگمان همین است گفتم فدای تو شوم
چگونه با آن شعر پاسخ دادی مرا گفت از آنچه بدانستم که خواستاری که غنا مرا در آن شعر بدانی اما راهی در آن نیست چه از تغنی باین صوت مرا نهی
کرده اند و اینکه تو را بسرودم برای این بود که تغنی و سؤال تو را جواب رانده باشم گفتم سوگند بخدای در آنچه تو خواهی بجا در نکنم آیا تو را حاجتی باشد
گفت یا ابا عباد اگر نه ملالت حدیث و ثقل اطالت جلوس مانع بودی بسیار با تو بنشستم و سخن کردم هم اکنون مرا معذور دار پس از خدمتش
بیرون شدم که ای از تمامت مردمانش جلیل تر دیدم و بمدینه طیبه بازشدم و بحدیث او حدیث راندم و از فطانت و قیافت او در عجب بودم و هرکس را
بدیدم در چشم من بدانگونه گرامی و جلیل نیامد و جمیل و بثینه را بخاطر آوردم و همی گفتم چه خوش بودی که کسی را آشنا بودم که مرا از قصه جمیل و خبر
شعر داستان میکرد تا در غنا و شعر از فضیلت این امر بتمامت بازمیراندم چون پرسش کردم معلوم شد این حدیثی مشهور است و با من گفتند
اگر خواهی مشهود بینی بقبیله بنی حنظله درآی و در آنجا شیخی بینی که فلان نام دارد و او تو را باین داستان خبر گوید پس نزد شیخ شدم و از وی پرسش
کردم گفت آری در آن زمان که در فصل بهاران با شتران خود بودم ناگاه مردی را بر راحله خویش روان دیدم که گفتی از جنیان است پس بر من سلام
داد و گفت ای بنده خدای از کدام طایفه باشی گفتم مردی از بنی حنظله هستم گفت نسبت باکه رسانی پس از آباء و اجداد خویش برشمردم آنگاه
گفت طایفه بنی عذره در کجا نزول نمودند گفتم از آنسوی این دامنه کوه که نگران باشی نزول کرده اند گفت یا اخا بنی حنظله هیچ باشد که با این
بکاری نیکو پیروی کنی و ممنون و شاکر داری گفتم آری باز گوی تو کیستی گفت این سؤال بگذار چه من از خبر خویش با تو نگذارم همینقدر گویم که

در میان من و اینقوم همان است که در میان بنی عم است اگر مایل باشی که با ایشان شوی همانا اگر ده را در مجلس خویش باز خواهی یافت پس این شعر را
انشاد کن بگو ۀ أَدْمَاءُ بِجَنْبِ خَيْمَتِهَا عَقَلَاتٌ مِنَ السَّمُرِ اگر ایشان چیزی برای تو باز گفتند خوب و اگرنه از ایشان خواستار شو که در بیوت
بشوی و بگو زن و کودک کلاهی پاره و چیزها ساتوان شناختن دارند که مردان نتوانند پس همین کلمات از بهر ایشان انشاد کن و هر کس را دیدی و بهر بیتی که در
آمدی این انشاد را فرو مگذار من نزد آن جماعت شدم و نگران شدم که بر شتری انجمن کرده و تقسیم مینمایند سلام بدادم و خویشتن را بازنمودم و او رضا خود
انشاد کردم و در طلبش سخن راندم ایشان خبری با من باز نگفتند اما ایشان دستوری خواستم تا در طلب گمشده خود در بیوت اندر شوم و گفتم کودکان و
زنان از مردان بهتر توانند در طلب این امر برآیند ایشان مرا رخصت دادند و من از بیتی بسوی بیتی دیگر شدم تا بپایان بیوت رسیدم و در هر
بیتی ضاله خود را طلب کردم نشانی باز نیاوردند تا روز به نیمه رسید و از گرمی آفتاب در تعب و عطش درآمدم و از تفحص بیوت فراغت یافته بودم همی
خواستم باز شوم ناگاه سه خانه دیدم گفتم ایشان نیز چون دیگران آگاهی نخواهند داشت آنگاه با خویش گفتم بدار تو باد همانا مردی با من وثوق جست
و چنان دانست که قضای حاجت او با تمامت آنچه مرا باشد برابر است و اکنون باز شوم و گویم از تفحص در سه سرای عاجز ماندم پس بدان سوی روی
نهادم و با سرای که از دیگران بزرگتر بود درآمدم از دو سوی پرده در آویخته پس سلام راندم و پاسخ بیافتم و از گمشده خویش نشان بگفتم جاریه از
ایشان گفت ای بنده خدای همانا ضاله خویش را باز یافتی و مرا گمان چنان است که شدت حرارت آفتاب تو را بیتاب کرده و تشنه ساخته گفتم آری
گفت اندر آی چون درآمدم کاسه چوبین پر از تمر هجری و قدحی مملو از شیر پیش نهاد و آن قدح و صحفه منقش و مصری بود و هرگز بآن خوبی
ندیده بودم جاریه گفت چندانکه خواهی بخور و بیاشام پس چیزی آسایش گرفته خستگی بگذاشتم و از شیر بخوردم تا سیراب شدم آنگاه گفتم یا امة الله سوگند
با خدای امروز از تو کریمتری ندیده ام همانا سزاوار بزرگی و فضل تو باشی آیا از ضاله من با خبر هستی گفت آیا بینی درخت را در بالای این بلندی که آنجا
گفتم آری گفت چون دیروز آفتاب سر بکوه کرد اشتری در اطراف این درخت میگشت تا آنکه پس تاریکی شب دامن بگسترد و در میانه حایل گشت پس او را
دعای خیر بگذاشتم و مدح و ثنا نمودم و بسوی درخت راه گرفتم و چندانکه در اطراف نشر بگردیدم و نظر کردم هیچ اثری ندیدم و بمکان خویش نزد صاحب خود
بیامدم و او را در میان شتران خود دیدم که جای برآورده و تغنی مینمود گفتم سلام گذاشتم او نیز مرا سلام بداد و گفت باز گوی تا چه خبر داری گفتم هیچ
ندارم گفت چیزی بر تو نیست باز گوی چگونه برفتی و چه گفتی و چه شنیدی پس خبر خویش همی باز راندم تا بحدیث آن زن رسیدم و آنچه بپای برده بودم باز
نمودم این وقت بغنی سر در آورد و گفت بجای آنچه خواستی دریافتی آنگاه شتران اندر خت باز نمودم و گفتم انگار به گردش میگشت تا آنگاه که
پس درنگ نمودم تا شتران خویش را بجای آنچه خود درآوردم و او را برای تفتیش بخواندم نزدیک آن شد و دور نشست تا گمان برد که من بخواب اندرم
پس برخاست و از جامه دانی دو جامه از برد درآورد و یکی را ازار و آن دیگر را رداء کرده بسوی آن درخت که با وی نشان داده بودم راه گرفت من نیز
در بطانه وادی با وی برفتم و هر وقت دانستم مرا نگران بشود در مکانی فرو ماندم و بر اینگونه براه بودم تا پیش از وی به درختستانی نزدیک آن درخت
برفتم چنانکه سخنان ایشان را همی شنیدم پس در گوشه پنهان شدم و ناگاه معشوقه او را نزدیک وی در زیر همان درخت حاضر یافتم و چون با هم بدیدند
معلوم میگشت که با هم بعید العهد بودند معشوقه با وی گفت بنشین سوگند با خدای چون این سخن بگذاشت گفتی آمد و بازمین ملصق گشته پس سلام بر وی
بگذاشت و بخوشتر بیانی از حال معشوقه پرسش گرفت چنانکه هرگز بآن خوبی پرسشی بیرون از اهل عشق نشنیده بودم معشوقه نیز بر آنگونه با وی
سخن کرد آنگاه با جاریه که با خود داشت بفرمود تا طعامی نزد وی بیاورد چون بخوردند و فراغت یافت محبوبه با او گفت آنچه گفتی مرا انشاد کن پس

عَلِقْتُ الهَوَى مِنْهَا وَلِيداً فَلَمْ يَزَلْ — این شعر بخواند — إلَى الْيَوْمِ يَنْمِي حُبُّهَا وَيَزِيدُ

پس همچنان با پاکی و صفای با هم صحبت و حدیث کردند و بخوشی و نکوئی سخن بگذاشتند تا معشوقه ملتفت شد و معلوم ساخت که صبح بردمید
پس هر یک با آن یکی بطوری که در طبع شعر و مطبوع افتاده وداع کردند که هرگز بآن خوبی نشنیده بودم آنگاه منصرف شدند من برخاستم و بسوی شتران

خویش آمده سرکجامه بخواب بودم و هریک از ایشان خرامان روان بودند و بر یکدیگر بخران و چون بامداد در رسید آمده فرا رسید و هر دو برد خویش را بر گرفت و گفت یا اخا بنی تمیم تا چند بخواهی خفت پس برخاستم و وضو ساختم و نماز بگذاشتم و اشتران خود ما فرود آوردم او نیز با من اعانت کرد و از تمامت مردمان شادان تر بود آنگاه او را بتعدی بخواندم بیامد و با من بخورد و برخاست صندوق خویش را بگشود و در صندوق اسلحه و دو برد از پوشش پادشاهان بود یکی از آن دو برد را با من عطا کرد و گفت سوگند بخداوند اگر چیزی ارجمند داشتم از تو دریغ نفرمودم و از حدیث خویش با من براند و معلوم شد که وی جمیل بن معمر شاعر عاشق مشهور است و آن زن بثینه معشوقه او است و با من گفت همانا چون از حضرت معشوقه باز شدم شعری چند باز گفتم اگر خواهی نشاد کنی بر ایت قرائت کنم گفتم سخت مشتاقم پس بخواند

وَمَا أَنْسَ مِلْأَشْيَاءِ لَا أَنْسَ قَوْلَهَا ... وَقَدْ قُرِّبَتْ نِضْوِي أَمِصْرَ تُرِيدُ

و باقی اشعار برخواند پس از آن با من وداع کرده برفت و من چندان درنگ نمودم که اشتران از چریدن آسایش گرفتند آنگاه از آن وطن که با خویش داشتم سر خود را بهین نمودم و آن برد را که جمیل با من عطا کرده بود در تن بیاراستم و نزد آن زن شده سلام بگذاشتم بثینه مرا پاسخ نهاد و گفت دیروز بطلب آمدم و امروز بزیارت آیا اجازت سفر یافتی گفت آری آنگاه از کیفیت کانش شنیدم با وی همی گفتند ای بثینه سوگند با خدای که برد جمیل بر تن وی است من بهمان خویش مدح و ثنا فرستادم و از فضیلت او فراوان باز گفتم و گفتم جمیل از جمال و لاویز و چهره مهر انگیز تو شرحی جمیل مرا براند هیچ تواند بود که بر من در آئی و در دولت بگشائی تا از دیدار تو برخوردار شوم گفت آری پس جامهای خویش بر تن بیاراسته و چون آفتاب تابنده و مهری درخشنده تابنده گشت بعد فرمود تا مطرفی نیز برای من بیاوردند و گفت یا اخا بنی تمیم سوگند بخداوند این دو جامه که اکنون بر تن است هیچ شبهه ناک نباشد پس از آن علیه خود را بیاورد و ملحفه مرویه سرخ رنگ گلگون بیرون آورد و گفت ترا سوگند میدهم که از پس دیوار خانه شوی و رعه خویش از تن بر آوری و این ملحفه بر تن بیارائی چه برد تو اشبه است و من بر حسب فرمان آنماه تابان رفتار کرده مدرعه خود را از نیکوی خویش باز داشتم آنگاه آن اشعار را برای او فرو خواندم و دیدگانش از اشک فرو گرفت تا مدتی بسیار از روز را با هم حدیث راندیم آنگاه با ملحفه بثینه و برد جمیل و بر افزون از این گلباد دیدار ماه رخساری مانند بثینه بسوی شترانم باز شدم معبد میگوید چون این داستان از آن شیخ بشنیدم با وی پاداش نیکو کردم و از پیش او باز شدم کاهی که سوگند با خدای از تمامت مردمان نیک حال تر بودم چه بدیدار غریض و شنیدن غنا و اطلاع بخبر جمیل و بثینه برخوردار بودم و صدق غنای غریض را در این خبر باز دانسته بودم و در تمامت روزگار زوجی را نیکوتر از جمیل و بثینه و از غریض و خودم بهتر نیافتم حماد بن اسحق از پدرش حکایت کند که وقتی غریض آوازی از رهبان بشب هنگام از دیر ایشان بشنید و نیکو شمرد یکی از رفقایش با وی گفت یا ابا یزید بر سبک این صوت آوازی بساز پس غریض در این شعر سعید بن عبدالرحمن بن حسان این صوت بساخت

يَا أُمَّ بَكْرٍ حُبُّكِ الْبَادِي ... لَا تَصْرِمِينِي إِنَّنِي غَادِ

جَدَّ الرَّحِيلُ وَحَثَّنِي صَحْبِي ... وَأُرِيدُ إِمْتَاعًا مِنَ الزَّادِ

حکایت غریض با یاری

از عمرو بن عتبه معروف با بن الماشطه حکایت کرده اند که وقتی با پاره یاران خویش که از جمله ایشان ابرهیم بن ابی الهیثم بود بجانب عقیق راه گرفتیم و مردی ناسک و پرهیزکار نیز با ما بود که حشمت او را از دست نمی نهادیم و او را شب فرو گرفته و بخواب اندر بود و سخت دوست داشتیم که از سرود دیگران و نوازندگان که با ما بودند چیزی بشنویم لکن از وی در هیبت و احتشام بودیم و جرئت نمیتوانستیم و رزی بدو گفتیم که با ما مردی شاعر است که انشاد ابیات کند و سخت نیکو گوید و ما دوست داریم که بشنویم لکن هیبت و حشمت تو ما را مانع است گفت با شما چکار باشد چه در تعب اندرم و میخواهم بسترم هر چه خواهید چنان کنید پس ابرهیم بن الهیثم ایندو بیت مذکور را تغنی نمود و سخت نیکو بخواند آن مرد ناسک را چنان وجد و طرب فرو گرفت که برقص اندر آمد و همی گفت و صیحه بر کشید أُرِيدُ إِمْتَاعًا مِنَ الزَّادِ وَاللهِ أُرِيدُ إِمْتَاعًا مِنَ الزَّادِ آنگاه الآن خوش‌را

مکشوف ساخته و گفت من با در تو امیدی کاچیم با دی مسیکید ابن الماشطه میگفت بهر حملو کی دارم از آن باد که اگر هیچکس پیش از وی امام الحمی را بسوخته باشد از ابو غسان حکایت کرده اند که چون نافع بن علقمه والی مکه شد بیک جهتی غریض از وی بیمناک گردید و بسیار افتاد که نافع او را احضار کرد و غریض حاضر نشد و از وی فرار کرده و در پاره منازل خویش مختفی گردید و مردی از اهل مکه بخدمتش اشتغال داشت یکی روز غریض ظرفی بدو بداد و گفت بفلان عطار شو و بگو تا از طیب آکنده کرده باز آور چون آنمرد برفت نافع بن علقمه او را بدید و آن ظرف بشناخت و گفت سوگند بخدای این ظرف از آن غریض است وی قدرت کتمان نیافت و گفت آری از او است گفت قصه اش چیست باز گفت نافع بخندید و گفت با من بمنزل من بیا چون بمنزلش در آمدم آن ظرف را از طیب مملو ساخت و نیز دیناری چند با من بداد و گفت باو ده و با وی بگو آشکار شو چه او را از ما بیمی نخواهد رسید آنمرد چون مراجعت نمود و حضرت نزد غریض شد و خبر بگذاشت غریض جزع نمود و گفت اکنون سزاوار است که فرار نمایم چه او حیلتی بر من بساخته تا بچنگ او اندر آیم و در همان ساعت بسوی یمن راه گرفت و روزگارش در آنسامان بپایان رفت و در آنحال که در یمن اقامت داشت یکی از دوستانش بدو بر گذشت چون غریض او را نگریست بگریست گفت این گریستن از چیست گفت پدرم فدای تو باد چرا نگریم و چگونه خوشنود باشم که در میان جماعتی اندرم که چون مرا نگران میشوند که عود خویش با خود حمل کنم گویند ایفلان این چوب چهار شتر را میفروشی گفتم اگر حال چنین است بمکه باز شو چه اهل تو در انجا هستند گفت ای برادرزاده همانا من وقتی از اقامت مکه لذت داشتم که با پدر تو و امثال او روزگاری سپردم و اینک در این مکان وطن جسته ام سوگند با خدای اینجا را ترک نکنم تا بمیرم گفتم پس ما را از تغنی خویش لذت بخش او را متاع نمود و او را سوگند دادم ناچار اجابت کرد پس گوسفندی بکشتیم و از روده آن زهی چند بیرون آورده بر عود خویش محکم و استوار بربست و در این شعر زهیر به تغنی شروع نمود

جَرَى دَمْعِي فَهَيَّجَ لِي شُجُونَا ... فَقَلْبِي يَسْتَجِنُّ بِهِ جُنُونَا

و ما هرگز در روزگار خویش بچنان تغنی برخوردار نشده بودیم پس با وی گفتیم بجانب مکه باز شو چه هرکس در آنجاست بتو مشتاق است و چندان او را ترغیب نمودیم تا مسئول ما را باجابت مقبول داشت و ما بکار خویش برفتیم و چون باز شدیم او را رنجور دیدیم گفتیم داستان تو چیست گفت از این جن یکی شب جماعتی نزد من بیامدند و من در آنشب به تغنی مشغول بودم با من گفتند از بهر ما تغنی کن چون ایشان برا می شناختم از ایشان بترسیدم و به تغنی پرداختم یکی از ایشان گفت این شعر برخوان لَقَدْ حَثُّوا الْجِمَالَ لِيَهْرُبُوا مِنَّا فَلَمْ يَئِلُوا یعنی همانا شتران ابر انگیخته تا فرار نمایند لکن از ما گریز نتوانستند من آن تغنی بکردم پس یکی از ایشان بر من برخاست و گفت سوگند با خدای خوش بسرودی و چندان بسرم بکوفت که بیفتادم و ندانستم بکجا اندرم و چون روز رسیدم بهوش آمدم خود را چنانکه بینی علیل و رنجور یافتیم و بیکمان بزودی بخواهم مرد راوی میگوید ما از روز را تا بپایان بردیم و او نزد ما بمرد و او را دفن کرده باز شدیم اما کیسون میگوید غریض بسوی بلاد عک برون شد و شبی این شعر را تغنی نمود

هُمُ دَكُّوا لِفُؤَادِكَ دَكًّا ... كَمَا قَدْ تَجْمَعُ السُّبُلُ

پس صیحه زننده صیحه بر کشید و گفت یا ابا مروان از این کار لب فرو بند چه عقلای ما را دیوانه و دیوانگان ما را از خویشتن بیگانه ساختی چون بامداد در آمد غریض بمرده بود محمد بن سلام از ابو قبیل مولای آل غریض حکایت کند که گفت در مجلس عرس یا ختان آل غریض حاضر شدم با وی گفتند تغنی کن غریض گفت فرزند زانیه است اگر تغنی کند یکی از موالیش با وی گفت سوگند با خدای تو فرزند زانیه هستی گفت آیا حال چنین است گفت آری گفت قسم بخدای تو از من دانا تری پس دف را بگرفت و بیفکند و همی گام نهاد چنانکه هیچکس را ندیده بودیم که آنگونه خرام گیرد آنگاه تغنی نمود

تَشْرَبُ لَوْنَ الرَّازِقِيِّ بَيَاضُهُ ... أَوِ الزَّعْفَرَانَ خَالَطَ الْمِسْكَ رَادِعُهْ

و این شعر را همچنان مقبلاً و مدبراً تغنی کرد تا گردنش در هم پیچید و بر زمین بیفتاد و چونش بلند کردیم مرده یافتیم و ابی مسکین گوید که چون گروه جنیان او را از تغنی باین صورت نهی کرده بودند بعد از آنکه موالی غریض او را از آن سخنان بخشم اندر آوردند بدان صوت تغنی کرد و گروه جن

باین سبب او را بکشتند ابو الفرج اصفهانی میگوید وفات غریض در زمان سلیمان بن عبد الملک یا عمر بن عبد العزیز بود و از ان تجاوز ننمود لکن شبهه نیست که در ایام سلیمان بدرود جهان کرده باشد چه ولید بن عبد الملک نافع بن علقمه را در مکه والی گردانید و غریض چنانکه اشارت رفت از وی فرار کرده بیمن شد و در یمن متوطن گردید و چندی در انجا بزیست و بمرد و با اینحال وفات او در عهد سلیمان اصح است

سؤال ابو بصیر از ریاح اربعه

سؤال کردن ابو بصیر از کیفیت ریاح اربعه از حضرت باقر علوم اولین و آخرین صلوات الله علیه

در جلد چهاردهم بحار الانوار و کتاب روضه کافی از علی بن رباب و هشام بن سالم از ابو بصیر مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر محمد بن علی الباقر علیهما السلام سؤال کردم از بادهای چهارگانه شمال و جنوب و صبا و دبور و عرض کردم مردمان چنان دانند و مذکور مینمایند که باد شمال از جانب جنت وزان است و باد جنوب از دوزخ میرسد فقال ان لله جنودا من ریاح یعذب بها من یشاء ممن عصاه

کلمات آنحضرت در باب ریاح اربعه

ولکل ریح منهما ملک موکل بها فاذا اراد الله عز و جل ان یعذب قوما بنوع من العذاب اوحی الی الملک الموکل بذلک النوع من الریح التی یرید ان یعذبهم بها قال فیامرها الملک فتهیج کما یهیج الاسد المغضب قال ولکل ریح منهن اسم اما تسمع قوله عز و جل کذبت عاد فکیف کان عذابی و نذر انا ارسلنا علیهم ریحا صرصرا فی یوم نحس مستمر وقال الریح العقیم وقال ریح فیها عذاب الیم وقال فاصابها اعصار فیه نار فاحترقت وما ذکر من الریاح التی یعذب الله بها من عصاه قال ولله عز ذکره ریاح رحمة لواقح وغیر ذلک ینشرها بین یدی رحمته منها ما یهیج السحاب للمطر ومنها ریاح تحبس السحاب بین السماء والارض و ریاح تعصر السحاب فتمطره باذن الله ومنها ریاح تفرق السحاب ومنها ریاح مما عد الله فی الکتاب فاما الریاح الاربع الشمال والجنوب والصبا والدبور فانما هی اسماء الملائکة الموکلین بها فاذا اراد الله ان یهب شمالا امر الملک الذی اسمه الشمال فیهبط علی البیت الحرام فقام علی الرکن الشامی فضرب بجناحیه فتفرقت ریح الشمال حیث یرید الله من البر والبحر فاذا اراد الله ان یبعث جنوبا امر الملک الذی اسمه الجنوب فهبط علی البیت الحرام فقام علی الرکن الشامی فضرب بجناحیه فتفرقت ریح الجنوب فی البر والبحر حیث یرید الله واذا اراد الله ان یبعث الصبا امر الملک الذی اسمه الصبا فهبط علی البیت الحرام فقام علی الرکن الشامی فضرب بجناحیه فتفرقت ریح الصبا حیث یرید الله عز و جل فی البر والبحر واذا اراد الله ان یبعث دبورا امر الملک الذی اسمه الدبور فهبط علی البیت الحرام فقام علی الرکن الشامی فضرب بجناحیه فتفرقت ریح الدبور حیث یرید الله من البر والبحر ثم قال ابو جعفر علیه السلام اما تسمع لقوله ریح الشمال وریح الجنوب وریح الدبور وریح الصبا انما تضاف الی الملائکة الموکلین بها

ایضا بروایت دیگر

و نیز در ان کتاب از معروف بن خربوذ از آنحضرت ذی منقبت سلام الله علیه مرویست قال ان لله عز و جل ریاح رحمة وریاح عذاب فان شاء الله ان یجعل الریاح من العذاب رحمة فعل قال ولن یجعل الرحمة من الریح عذابا قال وذلک انه لم یرحم قوما قط اطاعوه وکانت طاعتهم ایاه وبالا علیهم الا من بعد تحولهم عن طاعته قال وکذلک فعل بقوم یونس لما آمنوا رحمهم الله بعد ما کان قدر علیهم العذاب وقضاه ثم تدارکهم برحمته فجعل العذاب المقدر علیهم رحمة فصرفه عنهم وقد انزله علیهم وغشیهم و ذلک لما آمنوا به وتضرعوا الیه قال واما الریح العقیم فانها ریح عذاب لا تلقح شیئا من الارحام

ولا شیئا من النبات وهی ریح تخرج من تحت الارضین السبع وما خرجت منها ریح قط الا علی قوم عاد حین غضب الله علیهم فامر الخزان ان یخرجوا منها علی مقدار سعة الخاتم قال فعتت علی الخزان فخرج منها علی مقدار منخر الثور تغیظا منها علی قوم عاد قال فضج الخزان الی الله عز و جل من ذلک فقالوا ربنا انها قد عتت عن امرنا انا نخاف ان تهلک من لم یعصک من خلقک وعمار بلادک قال فبعث الله الیها جبرئیل علیه السلام فاستقبلها بجناحه فردها الی موضعها وقال لها اخرجی علی ما امرت به قال فخرجت علی ما امرت به واهلکت قوم عاد ومن کان بحضرتهم فرمود خدایتعالی را لشکرهاست از بادها که گناهکاران را بآن معذب گرداند و برای هر یک از ان بادها فرشته ایست که موکل آن است و چون مشیت حضرت احدیت علاقه یابد که گروهی را بقسمی از عذاب معذب فرماید بآن فرشته که موکل بنوعی از بادهاست وحی کند تا آن باد که خالق عباد خواسته است ایشان معذب گردند دستخوش عذاب و نکال شوند و آن فرشته باد را فرمان کند و باد مانند شیر خشمگین جنبش و هیجان گیرد و این بادها را هر یک اسمی است مگر نشنیده باشی قول خدای را عز و جل کذبت عاد فکیف کان عذابی و نذر یعنی تکذیب کردند قوم عاد هلاکت نهاد هود نبی علیه السلام را پس چگونه بود عذاب فرمودن من ایشان را باد سخت و مهیب و هولناک پس چگونه بود عذاب کردن من ایشان را باد صرصر و رسانیدن ایشان را از وعید قیامت بزبان پیغمبر ایشان بدرستیکه فرستادیم بر ایشان بادی سخت با آواز مهیب و هولناک در روز شوم پیوسته و استحکام یافته شامت آن و آن روز چهارشنبه آخرین بود از ماه صفر و فرمود ریح العقیم یعنی در آیه شریفه اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم ما تذر من شیء اتت علیه الا جعلته کالرمیم یعنی چون فرو فرستادیم بر قوم عاد بادی بی نفع و خیر یعنی بادیکه آبستن نکند درختان و برندارد ابر را و نگذاشته باشد هیچ چیز را که بر وی وزیده باشد مگر اینکه گردانیده باشد آنرا مثل گیاه خشک و استخوان فرسوده از هم ریخته و فرمود ریح فیها عذاب الیم یعنی در این آیه وافی هدایه فلما رأوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم تدمر کل شیء بامر ربها فاصبحوا لا یری الا مساکنهم کذلک نجزی القوم المجرمین یعنی در آنهنگام که دیدند عادیان آن چیزی را که از عذاب الهی بآن موعود بودند ابری پهن شده از عنان در آسمان که بوادیهای ایشان روی نهاده بود گفتند این ابریست که ما را باران میرساند حضرت هود علیه السلام فرمود نه این ابر باران ده است چنانکه گمان می کنید بلکه آن چیزی است که بتعجیل میخواستید این باد دبوری است که در وی عذابی دردناک است و این بادیست که از شدت تندی هلاک و نابود میگرداند نفوس و اموال و انعام ایشان را بفرمان پروردگارش پس آن باد در نهایت سرکشی و تندی فرا رسید و پشته های ریگ احقاف را بر ایشان فرو ریخت و هفت شب و هشت روز در زیرش بماندند آنگاه ریگ را از ایشان دور کرد و تنهای ایشان را بدریا درافکند پس بانحال در آمدند که اگر کسی بدیار ایشان رسیدی جز مساکن خالی ایشان دیده نشدی و ما گروه مجرمان و کافران را بر این گونه که ایشان را جزا دادیم جزا میدهیم و دیگر بادی است که در این آیه شریفه میفرماید ایود احدکم ان تکون له جنة من نخیل و اعناب تجری من تحتها الانهار له فیها من کل الثمرات واصابه الکبر وله ذریة ضعفاء فاصابها اعصار فیه نار فاحترقت کذلک یبین الله لکم الایات لعلکم تتفکرون این مثل دیگر است برای صدقه اهل ریا میفرماید آیا دوست میدارد یکی از شما یعنی دوست نمیدارد چه همزه انکار است آنکه مر او را باشد بوستانی از خرماستان و انگورستان یعنی باغیکه در او اشجار باشد که میرود از زیر درختانش جوبهای آب از صاحب باغ و در آن باغستان همه نوع میوه ها باشد و حال اینکه فرا رسیده باشد صاحب آن باغ را پیری و کهن سالی و او را در این حال فرزندی فرزندان خورد سال ناتوان باشد و معیشت ایشان بجمله از حاصل درختانش مهیا شد پس بر این بوستان بادی گرم یا گرد بادی که در آن باد آتشی باشد که باد آتشین را سموم میامند و آن بوستان از وزیدن این باد سموم آتش بگیرد و بسوزد و صاحب باغ متحیر ماند و لکن فرو ماند بر اینگونه

خدایتعالی روشن میکرداند برای شما نشانهای الطاف وجهان خود را شاید متفکر شوید و در عبادت حق دیگری را انباز نگردانید و این
مثل عمل منافق مرائی است که سموم عدل الهی باغ اعمال ایشان را که بدان امید دارند بسوزاند و ایشان را مهجور و محروم گذارد زابو ریا
بر ثمر افروخته همه کشت اعمالشان سوخته باتجمله امام علیه السلام فرمود و همچنین آن بادهای دیگر است که خدایتعالی بآن اشاره کرده که
عاصیان را بآن عذاب میفرماید و فرمود خدای عزّوجلّ باریاح رحمت است که لواقح میباشند یعنی آبستن ابرهستند و ابر دار ندو درختها را
میوه آبستن مایند و جز این بادهاست که در پیشگاه رحمتش منتشر و پراکنده و ورنده شوند از آنجمله است بادیکه سحاب ابر را بسطوح جنبش دهند
و دیگر بادهاست که ابر را در میان آسمان و زمین بازمیدارد و دیگر بادهاست که ابر را درهم می فشارد تا باذن خدای باران ببارد و دیگر بادهاست
که خدایتعالی در کتاب خود در شمار آورده است و آنها بادهای چهارگانه شمال و جنوب و صبا و دبور هستند این نامهای فرشتگانی است که بر این
چهار باد موکل هستند و چون خدای خواهد که باد شمال و زیدن گیرد باد فرشته که شمال نام دارد فرمان کند تا در بیت الحرام فرود آید و بر رکن شامی
بایستد و هر دو بال برهم زند و از اینحال باد شمال پراکنده شود و بهر جا که خدای خواسته از بیابان و دریا متفرق شود و چون بجنبش باد جنوب اراده
فرماید بآن فرشته که جنوب نام دارد امر فرماید تا بر بیت الحرام هبوط نماید و بر رکن شامی قیام کند و هر دو بالش را برهم بر زند و باد جنوب در
دیگر بهر کجا که خدای خواهد بوزد و چون خدای خواهد باد صبا بجنبش گیرد باآن فرشته که صبا نام دارد امر فرماید تا بر بیت الحرام فرود شود و بر رکن
شامی بایستد و دو بال برهم زند چنانکه باد صبا بهر جا خدا خواهد در بیابان و دریا متفرق گردد و چون اراده خدای بانگیختن باد دبور تعلق جوید
بآن فرشته که موسوم به دبور است حکم فرماید تا بر بیت الحرام فرود شود و بر رکن شامی مقام گیرد پس هر دو بال برهم زند پس باد دبور در بر و بحر در
انجائی که خدای فرماید وزیدن گیرد آنگاه حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود آیا نمیشنوی باد شمال و باد جنوب و باد دبور و باد صبا از آنجمله اضافه شده اند
بسوی ملائکه موکلین بآن و نیز آنحضرت فرمود که خدای عزّوجلّ را ریاح رحمت و اعذاب میگرداند و ریح عقیم آن بادی است که هیچ چیزی را از ارحام
و نبات آبستن نمیکرداند و آن بادی است که از زیر زمینهای هفتگانه بوزد و از انجا هرگز بادی نوزیده است مگر بر قوم عاد گاهی که غضب خدایتعالی
بر ایشان بجنبید و با خازنان آن فرمان داد که باندازه حلقه انگشتری بیرون آورند و آن باد سرکشی کرده و زمام از دست خزان باز ربوده
باندازه گشادی سوراخ بینی گاوی بیرون آمد چه بر قوم عاد سخت در غضب بود چون ملائکه خازنان آن باد این طغیان بدیدند بر ترسیدند
و بحضرت یزدان ضجه برآوردند و عرضکردند پروردگارا باد سر از فرمان ما برتافت و همی بیمناک هستیم که آنانرا که از بندگان تو هرگز معصیت
نرفته اند تباه گرداند و آبادانی از شهرهای تو براندازد پس خدایتعالی جبرئیل علیه السلام را برانگیخت و بدو فرستاد و جبرئیل با هر دو بال
خود آنرا پذیره کرده بجایش باز فرستاد و با او گفت بآن اندازه ات که فرمان کرده اند بیرون شو پس بهمان مقدار بیرون شد و قوم
عاد و آنانکه در حضرت انجماعت بودند بهلاکت در افکند راقم حروف گوید علامه مجلسی علیه الرحمه میفرماید رازی گفته است که حدیث در
تعریف باد اینست که هوای متحرک است و ما میگوئیم که بودن این هوا در تحرک نه بحسب ذات است و نه از لوازم ذات است چه اگر از این
دو یکی بودی بایستی حرکتش بدوام و دائم باشد پس لابد بتحریک فاعل مختار که خداوند قهار است خواهد بود و حکمای فلاسفه گویند در اینجا
بسببی دیگر قائل باید و آن اینست که چون بفلک بعلت ادخنه غلیظه شدیده اجزاء ارضیه لطیفه مرتفع میشوند و از شدت سخونت تصاعد
گیرند چون بفلک نزدیک شوند هوا ملتصق بقعر فلک متحرکست بر استداره فلک بسبب حرکت مستدیره که حاصل میشود برای این طبقه از
هوا و این هوای متحرک این ادخنه را از صعود مانع میشود و بازشان میگرداند و این هنگام آن ادخنه باز میگردد و در اطراف و جوانب متفرق
میشود و بسبب این تفرق بادها حاصل میشود و هر چند این طبقه از هوا را ادخنه بیشتر باشد و صعودش قویتر باشد مراجعتش نیز شدیدتر و
حرکتش تندتر باشد و ریاحی که از آن تولید گیرد تندتر شود و قویتر لکن این سخن باطل است و وجوه متعدده بر بطلانش حکم مینماید اول اینکه

تحقیق در این مطلب

که صعود اجزاء ارضیه بسبب شدت سخین است و به نیروی حرارت که بمرکز خویش مایل است صعود اجزاء جویند و هیچ شک و شبهه نیست
که این سخونت عرضی است چه زمین بالطبع سرد و خشک است و چون این اجزاء ارضیه در نهایت صغارت هستند لاجرم سریعة الانفعال باشند
از این روی چون تصاعد گیرند و بطبقه بارده از هوا اتصال جویند بقاء حرارت در هوا بارد ممتنع است پس بنهایت سرد شوند از این روی بلوغ این
در صعود بسوی طبقه هوائیه متحرکه بحرکت فلک امتناع دارد پس سخن فلاسفه باطل خواهد بود وجه دوم این است که این اجزاء دخانیه که
بطبقه هوائیه متحرکه بحرکت فلک صعود گیرد و چون مراجعت نماید واجب میشود که بر حال استقامت فرود شود چه زمین جسمی است ثقیل و سنگین
و هر جسمی ثقیل ناچار حرکتش مستقیم باشد امّا حالت ریاح چنین نیست چه ثقیل باشد و باین سبب بیمین و یسار جنبش گیرد و اگر ثقیل بود بایست
مستقیم حرکت نماید وجه سیم این است که حرکت این اجزاء ارضیه نازله نه حرکت قاهره است چه ریاح چون غباری فراوان بیاورد و آن
گرد و غبار بار شود و بر بامها و سطوح بنشیند هیچکس احساس نزولش را نمی نماید و از آنسوی نگران این بادها هستی که درختهای کهنسال را بیکند و کوهها را
درهم میریزد و دریاها را بتموج در می افکند وجه چهارم این است که اگر این مسئله چنانست که فلاسفه قائل هستند ناچار باید هر وقت بادها تندتر و
سخت تر بوزند ناچار حصول اجزاء ارضیه غباریه بیشتر باشد و حال اینکه چنین نیست چه بسیار افتد که عصوف و هبوب بادها در روی دریا بزرگ
و عظیم باشد مَعَ اَنَّ الْحِسَّ یَشْهَدُ بِاَنَّهُ لَیْسَ فِی ذٰلِکَ الْهَوَاءِ الْمُتَحَرِّکِ الْعَاصِفِ شَیْءٌ مِنَ الْغُبَارِ وَالْکُدُورَةِ محسوس و
آشکار است که در این هوای متحرک عاصف و باد وزنده سخت هیچ غباری و کدورتی نیست و باین وجوه اربعه بطلان قول حکمای باستان نمایان
گشت و جماعت منجمین و ستاره شماران از ادراک ماخذ ریاح عقیدت چنانست که نیرومندترین اختران همان است که محرک این ریاح است و موجب
هبوب آن میشود و این سخن نیز بعید مینماید چه اگر موجب جنبش ریاح و وزیدن بادها طبیعت کواکب باشد بایست ریاح بدوام این طبیعت دوام
جوید و اگر گوئیم که موجب جنبش ریاح همان طبیعت کواکب است بشرط حصول آن در برجی معین و در درجه معینه و اجب میگردد که هوا تماماً
عالم متحرک باشد و حال اینکه چنین نیست و نیز مبیّن گردید که اجسام متماثله است و با این حال اختصاص کوکب معین و برج معین و آن
طبیعت که بسبب این اثر خاص را مقتضی میشود ناچار بفاعل مختار اختصاص خواهد داشت پس ثابت شد که محرک ریاح همان خدای سبحان جلّ
ذکره است و نیز بدلیل عقلی ثابت میشود صحت قول خدای وَهُوَ الَّذِی اَرْسَلَ الرِّیَاحَ بُشْرًا بَیْنَ یَدَیْ رَحْمَتِهِ یعنی در پیش روی مطر که
رحمت خدای است و اینکه در آیه شریفه میفرماید فَالنَّاشِرَاتِ نَشْرًا یعنی منتشره متفرقه چنانکه جزئی از اجزاء ریح از طرف یمین و جزء آن
گردد و جزء دیگر از جانب یسار و براینگونه است سخن در سایر اجزاء چه هر یک از آن بجانب دیگر میرود پس میگوئیم هیچ شک نیست و که طبیعت
هوا طبیعت واحده است و نسبت افلاک و انجم و طبایع بسوی هر یک از این اجزاء این ریح نسبت واحده است نمیباشد پس اختصاص
بعض اجزاء ریح بذهاب بیمین و جزو دیگر بذهاب بطرف یسار واجب میشود که جز بتخصیص فاعل مختار نباشد و اگر گویند گاهی می بینیم که باران
می آید بدون اینکه در مقدمه آن بادی وزان شده باشد در پاسخ گوئیم که از مدلول آیه شریفه چنان بر نمی آید که این تقدم باد در همه حال متوجه
نزول باران است پس سؤالی وارد نیاید و نیز ممکن است که ریاح بر باران تقدم داشته باشد لکن ما شاعر نشده باشیم از ابن عمر در خبر است
که اقسام ریاح هشت است چهار از آن باد عذاب است و آن قاصف و عاصف و صرصر و عقیم است و چهار از آن آیت رحمت است
ناشرات و مبشرات و مرسلات و ذاریات و از عمرو بن شعیب از جدش مروی است که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود ریاح هشت
گونه است چهار از آن منذر عذاب است و چهار از آن مبشر رحمت و آنچهار که منذر عذاب است عاصف و صرصر و عقیم و قاصف است و آنچه مبشر
رحمت است ناشرات و مبشرات و مرسلات و ذاریات است پس خدای مرسلات را میفرستد تا ابر را برانگیزاند آنگاه مبشرات را میفرستند
تا سحاب را آماده و آبستن کنند آنگاه ذاریات ابار فرستند تا سحاب را حمل دهد ... آنگاه باران فرود رسد

ولیسها لواقح باشند و نگاه مأمورات ما بوزند ما هر کجا که خواهد منتشر کرده اند از ابن عباس مرویست که بادهای چهار رکانه عذاب و بادی است
بکوه و هامون و صحرا اختصاص داده اند عقیم و صرصر است و آنکه دیگر بدریا وان عاصف و قاصف است و در روایت ابن عباس از مکان
دلیپات ریح الرخاء رسیده است و در روایت دیگر آمده است که ریاح بر هفت قسم است صبا و دبور و جنوب و شمال و حزوق و نکبا
و ریح القائم اما جنبش باد صبا از خویست و اما دبور از مغرب بر میخیزد و اما جنوب از یسار قبله است و شمال از یمین قبله و اما نکبا را مابین
صبا و جنوب است و اما حزوق مابین شمال و دبور است و اما ریح القائم انفاس خلق است شخصی میگوید اگر خواهی در باد اهر یک بنام بشناسی
از کعبه بشناس باین معنی که پشت خویش را بر باب کعبه بدار و باد شمال را از شمال خود دست که پهلوی حجر الاسود است و باد جنوب را از طرف
یمین خود دست که پهلوی حجر الاسود است و باد صبا را از مقابل خود دست که مستقبل باب کعبه است و دبور را از دبر کعبه شناخته و از ابن عباس
مرویست که باد شمال مابین جدی و مطلع شمس و جنوب مابین مطلع شمس و سهیل و باد صبا مابین مغرب شمس بسوی جدی و دبور مابین
مغرب شمس بسوی سهیل است از کعب الاحبار رسیده است که اگر سه روز خدای تعالی باد را از مردمان باز دارد مابین آسمان و زمین بد
بوی و گنده گردد و صفوان بن سلیم از رسول خدای صلی الله علیه و آله روایت کند که فرمود لَا تَسُبُّوا الرِّیحَ وَعُوذُوا بِاللّٰهِ
مِنْ شَرِّهَا باد را دشنام یاد مکنید و از گزندش بخداوند عالم پناهنده شوید از ابی بن کعب مسطور است که در قرآن کریم هر کجا لفظ ریاح
مذکور است رحمت و هر کجا لفظ ریح است عذاب است و رسول خدای صلی الله علیه و آله هر وقت نگران میشد که بادی جنبیدن گرفته
عرض میکرد اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهَا رِیَاحًا وَلَا تَجْعَلْهَا رِیحًا یعنی الهی این باد را رحمت و رحمت بگردان نه عذاب و نقمت و هم
از آنحضرت مرویست که فرمود نُصِرْتُ بِالصَّبَا وَأُهْلِکَتْ عَادٌ بِالدَّبُورِ وَالْجَنُوبُ مِنْ رِیحِ الْجَنَّةِ و مقصود آنحضرت
صلی الله علیه و آله اشارت بوقعه احزاب است و هم از رسول خدای صلی الله علیه مرویست لَا تَسُبُّوا الرِّیَاحَ فَإِنَّهَا مَأْمُورَةٌ
وَلَا تَسُبُّوا الْجِبَالَ وَلَا السَّاعَاتِ وَلَا الْأَیَّامَ وَلَا اللَّیَالِیَ فَتَأْثَمُوا وَتَرْجِعَ إِلَیْکُمْ یعنی بادها را دشنام مگوئید چه از جانب
خدای مأمور هستند و کوهها و ساعات و روزها و شبها را دشنام مگوئید چه در این کار گناهکار شوید وان دشنام بر شما بازشود و مقصود
این است که ریاح و بقاع و جبال و ایام و ساعات همه در تحت قدرت خدای معمور و بفرمان یزدان پاک مسخر و مأمورند و هر چه فرمان یابند
نه نیروی تقدم و نه توانائی تأخر دارند پس سب و لعن آنها که استحقاق لعن و سب ندارند سبب رجوع بر لاعن است بلکه نشان از کفر
و شرک میدهد اگرچه از روی غفلت باشد چنانکه در خبر وارد است لَا تَسُبُّوا الدَّهْرَ فَإِنَّهُ هُوَ اللّٰهُ یعنی فاعل افعالی که بسبب آن دهر را دشنام
دهند همان خدای تعالی است طبرسی علیه الرحمه میفرماید قاصف آن بادی است که چون برکشتی بر نشینند و بدریا بگذرند بادی تند بوزد و آن کشتی را
درهم شکند چه قصف بمعنی شکستن و خورد کردن است و پاره گفته اند حاصب آن بادی است که در بیابان بهلاکت رساند و قاصف بادی است
که در دریا بتباهی در افکند و بیضاوی در تفسیر خود میگوید شمال و جنوب و صبا بادهای رحمت و دبور باد عذاب هلاکت است و هم از حضرت امام محمد
باقر علیه السلام مروی است که صرصر بادی است سرد در ایام نحس و مشئوم وارد و هم مرویست که ریح العقیم در زیر این زمین است که باران میآید
وان باد را هفتاد هزار زمام آهنین زمام کرده اند و بر هر زمامی هفتاد هزار ملک است و از نیروی این باد را عقیم گفته اند که بعذاب آبستن و از
رحمت نازاد است و بهمین باد عاد بهلاکت و دمار رسید در کتاب مروج الذهب مسعودی مسطور است که واثق خلیفه از حنین بن اسحق نیز چند
سؤالاتی که میکرد بپرسید که عدد ریاح چند است حنین گفت چهار است شمال و جنوب و صبا و دبور اما قوة شمال سرد و خشک است و مزاج
باد جنوب گرم و تر است و اما صبا و دبور هر دو معتدل هستند جز اینکه صبا بحرارت و یبوست مایل تر و دبور بسردی و رطوبت از صبا مایل تر است
و در هر صورت ریاح مذکوره در السنه شعراء و غیر شعرا که مذکور میدارند غالباً باد صبا و شمال و جنوب است و نسیم صبا و شمال بیشتر تمجید دارد چنانکه شعر

کلمات کعب الاحبار در باب

کلمات طبرسی در اقسام ریاح

الملوح که مجنون لیلی عامریست گوید
أَیَا جَبَلَیْ نُعْمَانَ بِاللّٰهِ خَلِّیَا ... نَسِیمَ الصَّبَا یَخْلُصْ إِلَیَّ نَسِیمُهَا
فَإِنَّ الصَّبَا رِیحٌ إِذَا مَا تَنَسَّمَتْ ... عَلَی قَلْبِ مَهْمُومٍ تَجَلَّتْ هُمُومُهَا

و در فارسی گفته اند ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ... بوسه زن بر خاک آنوادی و مشکین کن نفس ... ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا و امرء القیس بن حجر کندی درین شعر گوید

فَتُوضِحَ فَالْمِقْرَاةُ لَمْ یَعْفُ رَسْمُهَا ... لِمَا نَسَجَتْهَا مِنْ جَنُوبٍ وَشَمْأَلِ
وُقُوفًا بِهَا صَحْبِی عَلَیَّ مَطِیَّهُمْ ... یَقُولُونَ لَا تَهْلِکْ أَسًی وَتَجَمَّلِ

و درین شعر باد شمال و جنوب هر دو مذکور است و نیز خواجه حافظ فرماید خوش خبر باشی ای نسیم شمال که بما میرسد زمان وصال
و نسیم صبا و باد صبا در السنه شعرا و عشاق بیشتر متداول و مذکور است و قاصد عاشق بمعشوق و پیک کوی معشوق است و آن
باد از مابین شمال و مشرق میوزد و آنرا باد برین نیز گویند و بعضی باد دبور را باد برین گویند چنانکه شمس فخری در این شعر میگوید

بزیر چرخ برین بمثال فرمانت ... زسوی غرب سیارد وزید باد برین

و در اسامی و کیفیت باد از حکمای زمان و فلاسفه باستان و منجمان و جماعت متشرعه و ائمه اطهار صلوات الله علیهم اقوال کثیره
و اخبار متعدده است که ازین پس انشاء الله تعالی در مقام خود مذکور میشود و الله تعالی اعلم بحقایق الامور

ذکر ولایت عهد عمر بن عبد العزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری نبوی صلعم

عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف را ابو حفص کنیت است و مادرش ام عاصم دختر عاصم بن عمر
ابن الخطاب میباشد و او را اشج و قتیش و اشج بنی امیه و اشج بنی مروان میخواندند چه او را در جبین نشانی بود که از اثر لگد چارپائی رسیده بود ابو
الفرج در اغانی از ثروان مولای عمر بن عبد العزیز حکایت کند که گفت عمر بن عبد العزیز در زمان کودکی روزی باصطبل پدرش در آمد و از اسبی لگدی
بر صورتش رسید پس او را بسوی پدرش حمل کردند و پدرش از چهره اش خون همی بستردی و گفتی اگر اشج بنی امیه تو باشی همانا سعید و خوش بختی
و سالم بن عجلان حکایت کند که عمر بن عبد العزیز بجانبی بیرون شد و از ستوری صدمتی بر جبین یافت این خبر با مادرش ام عاصم پیوست و او با خادم
خود بیرون تاخت و عبد العزیز بن مروان بدو روی نهاد و گفت پیرا از خدمت گیسه کرد که از پرستاری نیابند و جوانان از کنیش که از ندار چه
روی برای پسرم حاضنه و پرستاری بر قرار نداشتی تا باو بازرسید آنچه می بینی و از چهره عمر خون می سترد و عبد العزیز با ام عاصم نظر افکند و گفت دیگر
اگر عمر اشج بنی مروان یا اشج بنی امیه است نیک بخت است مصعب زبیری گوید عبید الله بن عمر بن الخطاب را دختری در تحت نکاح
ابراهیم بن نعیم النحام بود و بمرد پس عاصم بن عمر دست ابراهیم را بگرفت و بمنزل خویش در آورد و دو دخترش حفصه و ام عاصم را بدو بیاورد
و گفت هر یک را خواهی اختیار کن و او حفصه را اختیار کرد و عاصم او را باوی تزویج نمود و با ابراهیم گفت همانا ام عاصم را که از حفصه نیکوروی
تر است بجای گذاشتی و حفصه را اختیار کردی گفت جاریه رابعه بدیدم و مرا رسیده بود که آل مروان او را نام برده اند با خویش گفتم شاید ایشان
از اقبال بد و کار خود با آن دست بازند پس عبد العزیز بن مروان ام عاصم را بزنی بگرفت و ابو بکر و عمر از وی متولد گردیدند و چون ابراهیم بن نعیم در
وقعه یوم الحره بقتل رسید و ام عاصم نیز در سرای عبد العزیز رخت بدیگر سرای کشید خواهرش حفصه را بجای خواهر بسرای اندر آورد و با خویش بکابین
کوچ داد صاحب تاریخ الدول گوید عمر بن عبد العزیز تابعی جلیل و عفیف و عابد و زاهد و ناسک و مؤمن و پرهیزکار و نیکوکار بود و تولدش در سال
شصت و یکم هجری در قریه حلوان از اعمال مصر بود و در آن وقت پدرش والی مصر بود و عمر را از ضربت دابه اثری بود و سفید روی و نکین
و جمیل و مهیب و نحیف الجسم و خوش ریش و نقش خاتمش عمر یومن بالله مخلصا میباشد و میگوید عمر بن الخطاب گفته است که از فرزندان من مردی بپا شد

۲۷۲ که در چهره پیشش شکستگی باشد و او زمین را از عدل و داد آباد دارد چنانکه بستم و جور آکنده است در کتاب عقد الفرید مسطور است که چون عهد نامه
عمر را قرائت کردند عمر در ناحیه جای داشت مردی از ثقیف بر خاست و او را سالم نامیدند و از اخوال عمر بود پس بر دو بازویش التحرف و او را
بپای داشت عمر گفت سوگند با خدای هذا این کار که کردی خدایرا اراده نکردی و بسبب این کردار و خلافت یافتن من بضیعه دنیوی بر خوردار
نخواهی شد و هم درانکتاب مسطور است چون عمر بخلیفتی نشست مردی از اهل خراسان نزد او آمد و گفت یا امیر المؤمنین همانا در خواب چنان
دیدم که مردی میگوید هر وقت اشج از بنی امیه بخلافت یابد زمین را مملو از عدل میکند چنانکه از آن پیش از جور آکنده بود و چون ولید خلیفه شد از
او معاینتش پرسش کردم گفتند اشج نیست و چون سلیمان خلافت یافت همچنان پرسش نمودم و همان جواب شنیدم و اینک تو خلیفه شدی و اشج
هستی عمر گفت کتاب خدا را خوانده و هاشمی گفت آری گفت تورا بانکس که بتو نعمت داده سوگند میدهم آیا آنچه خبر دادی راست است گفت آری عمر بفرمود
تا آن مرد خراسانی در مهمانخانه اقامت نماید و او را نزدیک بدو ماه بماند پس از آن عمر بدو پیام فرستاد که هیچ دانستی که از چه تورا از اینجا محبوس بداشتم
گفت ندانستم قال اذنبک الی بلدک انسا لعنک فاذا شاء صدقت فیك حدقیك علیك سواء فانصرف و اشدا
گفت برای تحقیق حال تو بشهر و دیار تو کسیرا مامور کردم و معلوم داشتم که دوست و دشمن بمدح تو یکدهن هستند هم اکنون بار شده و برشادت بشهر خود باز
گرد راقم حروف گوید در این خبر صاحب تاریخ اخبار الدول وغیره نظر است و چنان مینماید که چون عمر عبد العزیز در میان خلفای بنی امیه باوصاف
حمیده ظاهره امتیاز داشت و بعدل و داد کار میکرد اهل سنت و جماعت همان خبر که از رسول خدای اکبر در باره حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه
متواتر آمده است در اخبار بعمر بن عبد العزیز بسته اند چه این عبارت بلفظها همان خبر است که رسول خدای صلی الله علیه و آله در حق امام دوازدهم فرموده
و در کتب شیعی و سنی بصحت مسطور است از دیگری در حق دیگری نشاید و سایر مورخین باین خبر که در تاریخ الدول مسطور است اشارت نموده اند
و نیز از عمر بن الخطاب از اخبار ما خبار آینده چیزی نوشته اند و اگر عمر بن الخطاب از زمان آینده آگاه بود و جور و ظلم سلاطین بنی امیه را میدانست و از
حمود دان تایره فتنه و فساد بدست عمر عبد العزیز با خبر و فتن و محن بعد از خود و دشمن آثار زمان او مستحضر بود هرگز رضا نمیداد که خلافت در دودمان مروان
اندر افتد و بجماعت جهان را بظلم و جور و عدوان و قتل ذریه رسول یزدان تاریک نماید چه اگر بدانستی با آنهمه احتیاط که در امور جزئیه منظور میداشت
در چنین امر عظیم بیشتر مرعی میفرمود و چگونه شخصی که از آینده بتواند باخبر است بر چنین مفاسد بزرگ بیخبر است بالجمله چون بمعصیت خلافت نظر کنیم
میدانیم که هیچ عبادت و اطاعتی و زهد و معدلتی چاره آن نکند و اگر در ظاهر مطبوع و ممدوح جهانیان گردد در باطن امر سودمند نخواهد بود چنانکه
از حدیثی که از حضرت سید سجاد سلام الله علیه و اخبار آنحضرت از امارت و خلافت عمر بن عبد العزیز و همچنین از حضرت باقر سلام الله علیه بان
نهج مسطور است حالت او را توان دانست و چون این خبر در ذیل احوال آنحضرت علیه السلام مسطور شده است بتکرارش حاجت نمیرود چنانکه
ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه گوید جاحظ عمر بن عبد العزیز را تحقیر میکرد بالجمله یحیی بن سعید اموی از پدرش حکایت کند که عبد الملک بن
مروان عمر بن عبد العزیز را گرامی داشتی و بروی رقت گرفتی و بخویشتن نزدیک ساختی و چون بر مجلسش در آمدی بر تمامت فرزندان خود بر
ولیعهد برتر نشاندی تا بانجا که یکی از فرزندانش در اینکار بروی عتاب نمود عبد الملک گفت مگر نمیدانی که من اینکار را از چه کنم گفتند نه گفت زود
باشد که عمر روزی بر مسند خلافت جای کند و او همان اشج بنی مروان است که در زمان خود جور و ظلم برافکند و بعدل و داد جهانرا آباد نماید پس
از چه روی او را دوست ندارم و بخویشتن نزدیک نگردانم یافعی نوشته است جده عمر عبد العزیز زنی پس پارسا بود و چنانست که شبی مادرش با دو
گفت که آب با شیر مخلوط دارد در جواب او در گفت که از منادی عمر دیروز نشنیدی که در اینکار نهی می نمود مادرش کلامی در پاسخ براند که از آن
میرسید که عمر چه میداند که تو اینکار میکنی گفت سوگند با خدای من نه آنکس هستم که در آشکار با وی اطاعت کنم و در پنهان عصیان ورزم و عمر
ابن الخطاب این سخنان را می شنید و از عقل و دین او در عجب رفت لهذا او را با پسرش عاصم تزویج نمود بالجمله عمر بن عبد العزیز در صغر سن

احوال عمر در عهد عبد الملک

قرآن

۲۷۳ قرآن مجید از بر داشت و پدرش عبد العزیز او را از مصر بمدینه طیبه بفرستاد تا فقه بیاموزد و بعضی گفته اند که عمر مرتبه اجتهاد در یافت صح الحجاج
مورخین اخبار در کیفیت ولایت عهد عمر بن عبد العزیز چنین داستان کرده اند که چون سلیمان بن عبد الملک در مرز دابق چنانکه اشارت
رفت رنجور گردید و بدانست که از این مرض نخواهد رست و رجاء بن حیوة و محمد بن شهاب زهری و مکحول و جز ایشان جماعتی از علما در لشکرگاه
او حاضر بودند و بران اندیشه شد که ولایت عهد را بنام یکی از فرزندان خود کتابت کند و در این هنگام از فرزندان او تنی چند در سن کودکی
حاضر بودند پس کتاب ولایت عهد را بنام یکتن از فرزندان خود که هنوز سن بلوغ را نیافته بود بر نگاشت رجاء بن حیوة گفت یا امیر
المؤمنین باز گوی تا چه میسازی کس خلافت بگور خویش نبرد و برای خلیفه از همه کس واجب تر است که چون جانب گور گیرد بر جماعت مسلمانان
مردی نیک رای و نیکو کردار بخلافت بر گشد تا کار جمهور بنظام رود از کودکان چه خیزد و از نا آزمودگان چه بر آید سلیمان گفت پس یکی
دو روز در تدبیر روی اینکار بیندیشم و از خدای در طلب نمایش راه خیر بر آیم در اینکار که بپای برم عزیمت استوار بفرمایم پس یکروز
یا دو روز سلیمان خویش بیندیشید و در اطراف آن امر خطیر بنگریدو آن کتاب بدرید و رجاء بن حیوة را بخواند و گفت در کار پسرم داود
چه بینی گفت اینک اندر مملکت روم و ارض قسطنطنیه غایب است و از مرگ و حیاتش از خبر نیست سلیمان گفت پس بگوی تا تدبیر بصواب
چیست گفت آنچه تو بیندیشی گفت عمر بن عبد العزیز را چگونه بینی گفت سوگند با خدای او را فاضل و سلیم النفس و با خیر بینم سلیمان گفت عمر همین نیز
او را در این امر خطیر بصیرت بی نظیر دانم لکن اگر او را بخلیفتی بر گذشتم و از دیگر کس نام نبرم مورث فتنه شود و هرگز مردمان و مروانیان بولایت
او تمکین نکنند جز اینکه یکتن از ایشان را بعد از وی ولایت عهد دهم و چنان بود که عبد الملک بن مروان با ولید و سلیمان پیمان نهاده بود
که برادر خود شان یزید را ولیعهد کرد انند لاجرم سلیمان مقرر فرمود که یزید بن عبد الملک بعد از عمر بن عبد العزیز بامر خلافت قیام کند تا مردمان
سکون و آرام گیرند و جویند و بخلافت عمر پی سپر باشند و در این هنگام یزید غایب بود و در موسم روز میگذاشت رجاء گفت رای آنچه تو بیندیشی حاکم است
تو فرمائی پس سلیمان بدینگونه بولایت عهد عمر بر نگاشت بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبد الله سلیمان امیر المؤمنین
لعمر بن عبد العزیز انی قد ولیتک الخلافة من بعدی و من بعدک یزید بن عبد الملک فاسمعوا له و اطیعوا و اتقوا الله
و لا تختلفوا فیطمع فیکم میگوید بدین نوشته ایست از بنده خدای سلیمان بامداد گروندگان با پسر عبد العزیز بن مروان همانا خلافت خویش از
پس خود با تو و پس از تو با یزید بن عبد الملک گذاشتم آنگاه با جماعت خطاب میکند و عموم مسلمانان را امر میکند که سخن پسر عبد العزیز گوش فرا دهید و در
اوامر و نواهی او فرمان پذیر باشید و بخلاف و نفاق و اختلاف آوار نشوید تا مخالفان و دشمنان فرصت غنیمت شمارند و در زوال و فنای دولت
و سلطنت شما چشم طمع بر گشایند پس این نامه را ببست و خاتم بر نهاد و بدون اینکه جز رجاء بن حیوة دیگری از نام ولیعهدی با خبر باشد کعب بن جابر
عبسی را که صاحب شرطه اش بود بخواند و گفت اهل بیت مرا فراهم گردان و بروایت صاحب اخبار الدول آن کتاب را برجاء بداد و او را گفت که مردمان را
بخوان تا بر آنکس که درین نوشته مهر بر نهاده مقرر شده بیعت نمایند رجاء از خدمت سلیمان بیرون شد و مردمان از فرمان سلیمان آگاه ساخت گفتند
تا اینکه را که بولایت عهد نامدار شده نشناسیم بیعت نکنیم رجاء با سلیمان باز گفت سلیمان گفت بصاحب شرطه و جماعت حارسان شو و مردمان را
انجمن کن و بدیشان از این بیعت امر نمای هر کس سر بر تابد سرش باز گیر چون چنین کرد مردمان بجمله بیعت کردند و در کامل ابن اثیر و تاریخ محمد بن
جریر میگوید چون کعب بن جابر اهل بیت سلیمان را حاضر ساخت و مردمان انجمن کرد سلیمان با رجاء فرمود کتاب مرا بر ایشان برو بیان نما
و فرمان کن تا با آنکس که نام برده ام بخلافت بیعت نمایند چون رجاء تبلیغ نمود مردمان گفتند ما را بر سلیمان در آور تا او را اسلام فرستیم چون
بر سلیمان در آمدند گفت عهد من در این نامه ایست که بدست رجاء اندر است بشنوید و آنکس را که در این نامه مقرر داشته ام اطاعت کنید پس آن جماعت
تن بتن بیعت کردند و متفرق شدند ابن اثیر میگوید سلیمان وصیت خویش بنگاشت و علما و رجال قوم را بر آن وصیت بشهادت گرفت

و گفت چون من بردم نماز جماعت بانگ اذان برکشید آنگاه این کتاب را بر مردمان قرائت کنید با جمله ابن اثیر میگوید چون اینکار بپای رفت عمر
ابن عبد العزیز نزد رجاء بیامد و گفت همی بدبیم اندرم که سلیمان مرا در کار خلیفتی نام برده باشد تو را بخدای و حرمت من و مودت من سوگند میدهم
که مرا آگاهی بخش تا اگر چنین شده باشد از آن پیش که حالی دست دهد که از استعفایش چاره نیابم هم اکنون استعفا کنم رجاء گفت من هرگز این خبر
باز نگویم و بقولی یک حرفی مبهم بداد و عمر عبد العزیز خشمناک از وی باز شد آنگاه هشام بن عبد الملک رجاء را ملاقات کرد و گفت مرا نزد تو حرمت
مودتی قدیم است و تو را مشکور میدارم همی خواهم مرا از اجری بیاگاهانی اگر بیرون از من با دیگری تفویض شده باشد زبان خود بسخن دراز
کنم و با عهد درست و پیمان استوار شرط مینهم که این سر از تو باز نگویم رجاء گفت سوگند با خدای از این سر با تو راز نگشایم و بقولی در پاسخ او بدان
سخن راند که او را در طمع بداشت و چون هشام از رجاء مایوس شد باز گشت و همی دست بر دست زد و گفت اگر اینکار نه با من باشد پس کدام
کس راست آیا از فرزندان عبد الملک بیرون خواهد شد و بقولی گفت اگر از بنی مروان بیرون شود فتنهای بزرگ برخیزد با جمله رجاء میگوید آنگاه
بر سلیمان در آمدم و او را در حالت جان کندن دیدم و چون بسکره از سکرات موت او را در می سپرد بجانب قبله اش منحرف میساختم و چون افاقت
میگرفت میگفت هنوز وقت نشده است و دو دفعه یا سه دفعه اینکار بپای بردم و چون دفعه سیم بحالت سکرات مرگ در افتاد گفت ای رجاء
اکنون چنان کن که خواهی پس شهادتین بر زبان براند پس رویش بقبله بر تافتم و هر دو چشمش بربستم و رویش بپوشیدم و در را بستم زنش بمن
فرستاد و گفت حالتش در این بامداد چگونه است گفتم اینساعت بخواب اندر است و جامه بر سر کشیده و چون فرستاده اش سلیمان را پوشیده
یافت خبر بزوجه اش بگذاشت و او چنان همی کرد که در خواب است آنگاه کسانیکه بایشان وثوق داشتم بر باب سرای برگماشتم و گفتم از اینجا بر
کنار نشوید و هیچکس را بدرون سرای راه نگذارید و از آنجا بیرون شدم و کعب بن جابر را پیام کردم تا اهل بیت سلیمان را فراهم ساخت و در — تدبیر رجاء در کار عمر
مسجد دابق انجمن کردند پس با مردمان گفتم بیعت کنید گفتند یکدفعه بیعت کردیم گفتم دفعه دیگر بیعت کنید اینک عهد امیر المؤمنین است پس
دیگر باره بیعت نمودند و چون بیعت ایشان بعد از موت سلیمان نیز صورت گرفت دانستم که اینکار استوار است اینوقت گفتم برخیزید و جانب
سرای سلیمان بسپارید چه جان بجان آفرین بسپرد گفتند انا لله و انا الیه راجعون و چون آن وصیتنامه را بخواندم و بنام عمر بن عبد العزیز
رسیدم هشام گفت سوگند با خدای هرگز با او بیعت نکنیم گفتم قسم بخدای اگر چنین نکنی گردنت میزنم برخیز و بیعت کن پس هشام پای کشان برفت
و من دست عمر بن عبد العزیز را بگرفتم و بر منبر برنشاندم و او بسبب امریکه در آن افتاده بود استرجاع همی نمود و هشام نیز بسبب آنکه خلافت از
وی بدیگری پیوسته استرجاع همی نمود یکی از حسرتش افسوس خوردی یکی در وصلتش بود وی در انده پس هشام با عمر بن عبد العزیز بیعت نمودند
مسعودی میگوید چون مردمان از کار دفن سلیمان بپرداختند بانگ نماز بجماعت برخاست و مرد و زن جانب مسجد گرفتند و بنی مروان باندیشه پوشیدن
جامه خلافت و پوشیدن جامه امارت دامن کشان شتابان و پای کوبان گرایان شدند اینوقت ابن شهاب زهری در میان جماعت برخاست و سخن
بیاراست و گفت ایمردمان آیا در خلافت و حکومت آنکس که امیر المؤمنین سلیمان در وصیتنامه خویش نامزد کرده خوشنود هستید بجمله گفتند آری
پس کتاب را قرائت کردند و بنام عمر بن عبد العزیز و پس از وی یزید بن عبد الملک بنهایت بردند اینهنگام مکحول بپای شد و گفت عمر در کجاست اینا
وقت عمر در پایان مردمان جای داشت و چون سکه دولت بنام خویش یافت از روی انزجار طبع بکلمه انا لله و انا الیه راجعون همی سخن برداشت و دو
دفعه یا سه دفعه این کلمه بگذاشت پس بیامد و دست و بازویش بگرفتند و بر پایش داشته روی بجانب منبر نهادند پس عمر بر منبر برشد و آن منبر را پنج
پله بود و در پله دوم بنشست و نخست کسی که از مردمان با وی بیعت کرد یزید بن عبد الملک بود و ابن داب را آن روایت که یزید غایب و در موسم
بود میان است و سعید و هشام برخاستند و بیعت نا کرده بیرون شدند و مردمان جمیعاً بیعت نمودند و پس از روز سعید و هشام نیز بیعت کردند

ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

چون

چون حسب المقرر عمر بن عبد العزیز چنانکه نگارش رفت بکراهت بر منبر برشد و مردمان با وی بیعت کردند اینوقت رجاء بن حیوة از مرگ
سلیمان پرده برگرفت و ایشان را از وفات خلیفه تعزیت راند پس بغسل و کفن او پرداختند جنازه اش را حرکت دادند بنی مروان سواره بتشییع
جنازه اش برفتند لکن عمر عبد العزیز پیاده راه سپرده و چون او را در خاک در آوردند و عمر بروی نماز بگذاشت و از دفنش بپرداخت اینوقت زجه
برخاست و هیاهو بلند شد و زمین بجنبش در آمد عمر گفت این آشوب چیست گفتند اینک مراکب خلافت است که بتشریف و تکریم تو حاضر کرده اند تا بدانها
و اقبال برنشینی گفت مرا از علفی دیرین کار حیث از من دور دارید و دابه سواری مرا نزدیک آورید پس بر بارکش خود برنشست آنگاه صاحب شرطه با حربه
خویش بیامد تا بر قانون دیگر خلفا در پیش رویش روان شود گفت از من دور باش مرا چه کار با تو باشد من نیز مردی از مسلمین بیش نیستم با دیگر مردمان
همدوش و همعنان برفت تا بمسجد در آمد پس بر منبر برشد و بخلافت جلوس کرد و اینروز همان روز جمعه سیم رجب سال نود و نهم است که سلیمان وفات
کرد و خلیفتی او در همان مرج دابق بود در تاریخ الخلفاء سیوطی مسطور است که چون عمر بن عبد العزیز خلیفه شد بلال بن ابی برده نزد او شد و
او را تهنیت گفت و عرض کرد الحمد لله که خلافت شرافت میدهد شرافت داد و بحمد الله که خلافت را شرف نیست بخشند زینت داد و تو چنانی که مالک بن اسماء
گوید

و تزیدین طیب الطیب طیبا … ان تمسیه این مثلک اینا
و اذا الدر زان حسن وجوه … کان للدر حسن وجهک زینا

کنایت از آنکه خلافت را تو زینت دهی تو زیبا و چنان هستی که زیور را بیارائی در عقد الفرید مسطور است که چون عمر خلافت یافت مردمان خطبه
براند و گفت ایها الناس و الله ما سألت الله هذا الامر قط فی سر و لا علانیة فمن کان کارها لشیء مما ولیته فالان
ای مردمان سوگند بخداوند که از خداوند خلافت را مسئلت ننمودم نه در ظاهر و نه در پنهان پس هر کس اینکار را مکروه میشمارد هم اکنون فرو گذارم عبد
الملک گفت این اندیشه تو در آنچه ما مکروه میشماریم اسرع است آیا میخواهی ما را بانده و اختلاف بیفکنی و بعضی از ما بعضی را مضروب بدارد — خطبه عمر عبد العزیز
مردی از میانه گفت سبحان الله ابو بکر و عمر و عثمان و علی متولی این امر شدند و این سخن نیاوردند اکنون عمر بن عبد العزیز چنین میگوید
مسعودی میگوید اول خطبه که عمر بن عبد العزیز گاهی که خلیفتی بروی مقرر گشت قرائت نمود این بود انما نحن من اصول قد
مضت و بقیت فروعها فما فروع بعد اصله و انما الناس فی هذه الدنیا اغراض تنتضل فیهم المنایا
و هم فیها نهب المصائب مع کل جرعة شرق و فی کل اکلة غصص لا ینالون نعمة الا بفراق اخری
و لا یعمر معمر منکم یوما من عمره الا بهدم آخر من اجله یعنی ما در گشت نار زندگانی و بستان روزگار فروعی از اصول شاخها
از ریشه ها باشیم که اصول ما از دستبرد حوادث دهر و دواهی از بیخ و بن برافتاده و ما که فروع آن اصول هستیم و قوام ما بدوام آن موکول است
بجای مانده ایم و حالت شاخه بی ریشه معلوم است بر چه منوال است همانا مردمان در این جهنده جهان نشان آفات آسمان و هدف سهام
بلاهای زمان هستند لشگر مصائب بر آنجماعت غارتگر و باره نوائب بر ایشان چیره است هر جرعه بنوشند در گلوی ایشان بشکند و هر لقمه بگیرند
با غصه و اندوه فرو برند هر نعمتی دریابند از نعمتی دیگر جدا شوند و هر روزی را در روزگار زندگانی بسر برند روز دیگر بویرانی دیگر دچار مانند
صاحب حبیب السیر میگوید حمد الله مستوفی نوشته است که از القاب عمر بن عبد العزیز المعتصم بالله بود در تاریخ اخبار الدول و آثار الاول
و کتاب حیوة الحیوان مسطور است که عمر بن عبد العزیز از [illegible] ترین مردمان و نیکوترین ایشان با جمال و دانش بکمال بود در تمامت ایشان
جامه نیک تر [illegible] چون پس از دفن سلیمان بمسجد بیامد و بر منبر برشد و خدای را سپاس بگذاشت و ستایش
بنمود و گفت ایها الناس انه لا کتاب بعد القرآن و لا نبی بعد محمد صلی الله علیه و آله و سلم انی و الله
لست بقاض و لکنی منفذ و لست بمبتدع و لکنی متبع و لست بخیر من احدکم و لکنی اثقلکم حملا و انی

انّی قد ابتلیت بهذا الامر من غیر رأیٍ منّی فیه ولا طلبةٍ ولا مشورةٍ وانّی قد خلعت ما فی اعناقکم من بیعتی فاختاروا لانفسکم یعنی ای مردمان بعد از قرآن کتابی دیگر برای تقریر احکام شریعت نیست و پس از محمد صلی الله علیه و آله پیغمبری نخواهد آمد سوگند با خدای که من شما را قاضی و حاکم نیستم بلکه باحکام شریعت اطاعت کنم و در هیچکار بدعت نیاورم بلکه برگذشتگان تابعی و متابعت جویم و از هیچیک از شما ها بهتر نیستم لکن در حمل اوزار خلافت و امارت از همه شما ها گرانبارترم و بدون اینکه در اینکار اندیشه کرده باشم یا در طلب آن بپای شده باشم یا با من مشورت رفته باشد باین امر مبتلا شدم هم اکنون بیعت خویش از شما برگرفتم هر کس را خواهید بیرون از من بامارت و حکومت خویشتن برگزینید چون سخن پسر عبد العزیز بانجا پیوست از تمامت مسلمانان صیحه برخاست یا امیر المؤمنین با جمله تو را خواهیم و ترا اختیار کردیم و بیمن و برکت در تو خوشنودیم چون خاموش شدند عمر خدای را حمد و نیایش بگفت و رسول را درود بفرستاد آنگاه گفت اوصیکم بتقوی الله فانّ تقوی الله تعالی خلفٌ من کلّ شیءٍ ولیس من تقوی الله خلفٌ واعملوا لآخرتکم فانّه من عمل لآخرته کفاه الله امر دنیاه وآخرته واصلحوا اسرارکم یصلح الله علانیتکم واکثروا ذکر الموت واحسنوا الاستعداد قبل ان ینزل بکم فانّه هادم اللذّات وانّی والله لا اعطی احداً باطلاً ولا امنع احداً حقّاً یا ایّها النّاس من اطاع الله وجبت طاعته ومن عصی الله فلا طاعة له اطیعونی ما اطعت الله فان عصیته فلا طاعة لی علیکم پند و اندرز میکنم شما را به پرهیزکاری از محرمات ایزد باری چه پرهیزکاری خدای جای گیر هر چیز تواند بود لکن هیچ چیز جای آن نگیرد و آنچه که توانید در عمارت سرای آخرت کار کنید چه هر کس برای آخرتش کار کند پروردگار دنیا و آخرتش را ساخته گرداند و تا توانید پنهان خود را اصلاح و صواب بیاورید تا ایزد دادار آشکار شما را اصلاح فرماید و یاد مرگ بسیار باشید و از آن پیش که شما را دریابد ملاقاتش را مستعد شوید و مهیا باشید و خویشتن را آماده دارید و بخوبی توشه بردارید چه مرگ شکننده لذتهاست سوگند با خدای تا من در میان شما بامارت باشم نه از روی باطل بخشم و نه حقی را از ذیحقی باز دارم ای مردمان هر کس با طاعت او رفت و شما را با طاعت باشید تا من با خدای هستم و اگر در پیشگاه اله بنافرمانی شدم مرا بر شما هیچ طاعتی نخواهد بود چون این کلمات بپای برد از منبر زیر شد و بدار الخلافه در آمد و بفرمود تا پرده ها را فرو کشیدند و فرشهای سلطنتی برداشتند و زینتهای امارت و ریاست بر گرفتند و بفروش رسانیدند در بیت المال مسلمانان در آوردند و خود نیز در دار الخلافه سکون نجست هر چه باو گفتند در آنجا منزل گیرد پذیرفتار نشد و گفت اینک اهل و عیال ابی ایوب سلیمان در این مکان بتعزیت اشتغال دارند تا آنان بمیل خود از آنجا بیرون نیایند من در آنجا سکون نجویم و دار الخلافه در باب الخضراء واقع بود و عمر بن عبد العزیز در شمالی جامع دمشق در مکانیکه امروز بخانقاه سمیساطیه معروفست منزل داشت چون خلافت یافت نیز در همانجا بماند و گفت مرا کافی است و آنجا مسکن صالحان بود تا اهل و عیال سلیمان از دار الخلافه بیرون شدند عمر بآنجا انتقال نداد بلکه بروایتی تا پایان زندگی و خلافت بآن سرای جای نکرد و چون کار خلافت باو راست گردید با زنان و نزدیکان خویش پیام کرد که هر یک از شما اهل دنیا و در طلب دنیا هستید براه خویش باشید چه عمر را کاری پیش افتاد که از شما مشغول ساخت اگر با بند و درویشی من بسازید مختارید ایشان بجملگی ناله و زاری در آمدند و گفتند هرگز از تو جدائی نگیریم و بهر حال باشیم خواهان توئیم آنگاه با زوجه اش فاطمه دختر عبد الملک بن مروان گفت اگر خواهی میان من و تو جمع شود باید هر حلی و زیور که تو راست به بیت المال فرستی و اگر اینکار نمیکنی مرا رخصت بده تا تو را طلاق و جانب فراق گیرم چه اکراه دارم که من و تو و این اشیاء در یک بیت بیتوته کنیم و فاطمه را گوهری سخت گرانبها بود که پدرش عبد الملک از بهرش اختیار کرده بود و چنان گوهری بچشم هیچکس نرسیده بود چون این سخن از پسر عبد العزیز بشنید گفت چنین نخواهم بلکه تو را بر این حلیه و اضعاف آن برگزیده ترم دانم پس بفرمود تا آنجمله را برگرفته به بیت المال مسلمانان جای دادند و چون عمر بمرد و یزید بن عبد الملک بر سریر خلافت بنشست با خواهرش فاطمه گفت اگر خواهی این حلی و زیورت را باز گردانم گفت سوگند با خدای در زمان زندگی عمر

باین اشیاء خوشدل نبودم اکنون چگونه بعد از مرگ او دل بر نهم و در حیات او با او عصیان نورزیدم چگونه بعد از فوتش با وی مخالفت آیم دمیری در کتاب حیوة الحیوان میگوید در طبقات ابن سعد مرقوم است که چون عمر ابن عبد العزیز خلیفه شد از کسی که او را ندیده بود این شعر بشنید

مِنَ الآنَ قَدْ طابَتْ وَقَرَّ قَرارُها ... عَلی عُمَرَ الْمَهْدِیِّ قامَ عَمُودُها

دمیری میگوید چون عمر بن عبد العزیز تمامت حلی و زیور و اثاث البیت دار الخلافه را بفروش رسانیده بهایش را در بیت المال بفرستاد با دل فارغ و آسایش حال روی براه نهاد پسرش عبد الملک گفت ای پدر میخواهی چه کار کنی گفت ای پسرک من مرا مجال خواب بلکه از گفت میخواهی بخویش اینگونه رد مظالم نموده باشی گفت ای پسرک من همانا شب گذشته بجهت امور عمت سلیمان نخفته و آسایش ننشسته‌ام چون نماز ظهر بگذارم رد مظالم بخواهم داد عبد الملک گفت یا امیر المؤمنین از کجا میدانی که تا ظهر زنده بمانی چون عمر این اثر در وی بدید گفت ای پسرک من بمن نزدیک شو پس جبینش را ببوسید و گفت سپاس خداوندی را که فرزندی از من پدیدار ساخت که در امور من معین من است پس هیچ نیاسوده بیرون شد و با منادی خود فرمان داد تا ندا برکشید و گفت هر کس را مظلمه و داد خواهی است باز نماید پس مردی ذمی از مردم حمص بیامد و گفت یا امیر المؤمنین تو را بکتاب خدای خواستار میشوم که داد مرا بازجوئی گفت تظلم تو چیست گفت عباس بن الولید زمین مرا بغصب برده است و این هنگام عباس نشسته و حاضر بود عمر گفت ای عباس در جواب چگوئی گفت یا امیر المؤمنین ولید این زمین را در اقطاع من مقرر داشت و اینک مکتوب او حاضر است عمر گفت ای ذمی تو چگوئی گفت من تو را بآنچه خدای در کتاب خود فرمان کرده میخوانم عمر گفت متابعت کتاب خدای احق است ای عباس زمین را بدو باز پس ده عباس زمین را بدو گذاشت آنگاه هر چه از مال مردم بظلم و ستم در دست اهل بیتش بود و خویشتن بحکم نصیبی جانشان باز گردانید تا از رد مظالم بپرداخت و چون سیرت عمر در رد مظالم گوشزد خوارج شد اجتماع نمودند و گفتند هیچ ما را نمی سزد که با چنین کسی مقاتلت ورزیم و از آنسوی چون عمر بن الولید حکومت عمر بن عبد العزیز را در حق برادرش عباس بدینسان دانست و از رد کردن آن ضیعت بذمی با خبر شد بعمر بن عبد العزیز مکتوب کرد که بر سیرت خلفای پیشین زیغی در ایشان مصیبت و بلا شدی و مایه نقص و عیب ایشان گردیدی و محض بغض و کین با ایشان سرزنش و نکوهش اولاد و بازماندگان ایشان طریقت دیگر پیش گرفتی و قطع صله رحم که خدای بوصلش فرمان کرده بنمودی و اموال قریش و مواریث ایشانرا بگرفتی و بجور و عدوان در بیت المال درافکندی و تو را اینحال بپای تمامی والسلام چون عمر بن عبد العزیز این نامه بخواند در جواب نوشت بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله عمر بن عبد العزیز الی عمر بن الولید السّلام علی المرسلین والحمد لله ربّ العالمین امّا بعد فقد بلغنی کتابک امّا شأنک یا بن الولید فامّک بنانة امة السّکون تطوف فی سوق حمص وتدخل فی حوانیتها ثمّ الله اعلم بها ثمّ اشتریها ذبیان من فیء مال المسلمین فاهداها لابیک فحملت بک فبئس المولود ثمّ نشأت فکنت جبّاراً عنیداً تزعم انّی من الظّالمین اذ حرمتک واهل بیتک مال الله الّذی فیه حقّ القرائب والمساکین والارامل وانّ اظلم منّی واترک لعهد الله من استعملک صبیّاً سفیهاً علی جند المسلمین تحکم فیهم برأیک ولم یکن له فی ذلک نیّة الّا حبّ الوالد لولده فویلٌ لابیک ما اکثر خصمائه یوم القیمة وکیف ینجو ابوک من خصمائه وانّ اظلم منّی واترک لعهد الله من استعمل الحجّاج یسفک الدّم ویأخذ المال الحرام وانّ اظلم منّی واترک لعهد الله من استعمل قرّة اعرابیّاً جافیاً علی مصر واذن له فی المعازف واللهو والشّرب وانّ اظلم منّی واترک لعهد الله من جعل لعالیة البربریّة فی خمس العرب نصیباً فرویداً یا بن بنانة فلو التقت حلقتا البطان وردّ الفیء الی اهله لتفرّغت لک ولاهل بیتک فوضعتهم علی المحجّة البیضاء فطالما ترکتم الحقّ واخذتم فی الباطل ومن وراء ذلک ما ارجو ان اکون رأیته من بیع رقبتک وقسم ثمنک بین الیتامی والمساکین والارامل فانّ لکلٍّ

چنین نگاشت والسلام علی من اتبع الهدی تحیة بالسلام السلام الله الیوم الظالمین بعد از سپاس خدای و ستایش
فرستادگان رهنمای میگوید این نامه ایست از بنده یزدان جلیل عمر بن عبدالعزیز بعمر بن ولید همانا مکتوب نکوهش آمیز تو بما رسید و تو خود عین
نکوهش را سزاواری و اول علامت نکوهش و پستی رتبت تو این است که مادرت بنانه کنیز سکون در بازار حمص میگشت و در میخانه‌ها مستانه درآمدی و خدای
داند که با مهواردکان در میخانه‌ها چگونه بپای بردی و ازان پس او را ذبیان از خواسته بیت المال مسلمانان باز خرید و برای پدرت بفرستاد و آن
فرزند که چنین زن بزاد سخت زشت نهاد خواهد افتاد و چون جانب شد گرفتی عنید و جبار و کینه ور و ستمکار بر بالیدی اکنون مرا ظالم خوانده‌ای
با آنچه تو را از آنان که خدای از بهر ذوی القربی و مساکین و درویشان مقرر داشته باز داشتم و تو را و اهل تو را در آن راه که داشتم ما ستمکار تر
و عهد خدای را فرو گذارنده تر از من آن کس بود که تو را در کودکی و سفاهت بر لشکر مسلمانان امارت داد تا بهوای نفس خویشتن در ایشان حکومت کنی و در آن
کردار که ولید را نیت او دیگر هیچ سببی و لیاقتی در تو ندید جز آنکه مهر پدر با فرزند او را بر این خطای بزرگ باز داشت پس وای وای بر پدرت را باد که در روز
قیامت چه بسیار خصمش در حضرت ذوالمنن داد خواهی کنند و چگونه پدرت ولید از چنین خطائی شدید جانب نجات بجوید و از من ظالم تر و عهد خدای را
فرو گذارنده تر حجاج است که چون حجاج خبیث پلید دژخیم و پلید را بر امارت مسلمانان سرافراز ساخت تا ظلم
و عناد خون عباد را بریخت و اموال مسلمانان را بحرام بگرفت و از من ظالم تر و عهد خدای را فروگذارنده تر پدرت ولید است که حبشی چون قرة بن شریک
اعرابی جافی را بر امارت مصر برکشید تا بهوای نفس خود در کار بکامرانی نهاده و تسویلات شیطانی و تسویفات نفسانی بخیره جانب آمال و امانی سپرد
با لهو و لعب در بشتافت و با سادگان عنف برافراشت نهاد و عناد و فتنه و فساد کام بگذاشت و کام بخواست و از من ظالم تر
و عهد خدای را از پس پشت افکننده تر کسی است که در هوای غالیه بریه فرمان کرد تا در خمس عرب نصیب برد و که غیر ذلک ایزمان بگذار تا و
ذکر ای پسر بنانه اگر حلقه تنگ هر کسب برسد و چنانچه باید بر این اراده بر نشینم بهره مسلمانان باهلش برسد برای اصلاح مفاسد تو و اهل بیت تو
آماده شوم و بر راه راست و روش باز میگذارم همانا تهاونت که بتغلب و تمرد بر مسند امارت جای کرده و در ریاست مسلمانان بهوا و هوس نفسانی
و وساوس شیطانی حصر افزوده که اشتیده و باطل را داشتید و من یک امید دارم که مانند دو خرید ان تو را در معرض بیع و شری بنگرم و بهای تو را در
میان یتامی و مساکین و ارامل قسمت بنیم چه هر یک از ایشان را در بهای تو و قیمت تو حقی است و السلام اهل البیت ادری بما فی البیت والقدح
ما شهدت به الانصار ابن اثیر در تاریخ کامل میگوید چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست اول خطبه که براند این بود که پس از حمد خدای و درود و بر رسل
رهنمای صلی الله علیه و آله گفت ایها الناس من صحبنا فلیصحبنا بخمس و الا فلا یقربنا یرفع الینا حاجة من لا یستطیع
رفعها و یعیننا علی الخیر بجهده و یدلنا من الخیر علی ما نهتدی الیه و لا یغتابن احدا و لا یعترض فیما لا یعنیه
ای مردمان هر کس با ما مصاحبت جوید باید دارای پنج صفت باشد و گرنه خود را زحمت نیفکند و با ما مصاحبت نورزد نخست حاجت آنکسان را که خود نتوانند عرض
رسانند معروض دارد دیگر آنکه باندازه بضاعت و استطاعت در اعمال خیر با ما معاونت جوید سیم آنکه دلالت نماید ما را بر تقریر امور خیریه که ما را آن آگاهی
نیافته ایم چهارم دیگر در حضرت ما هیچکس را بانچه او را نگه دارد و پسندیده نداند سخن نراند پنجم آنکه بکردار و گفتاری که عنایتی و منفعتی در آن نیست
متعرض نشود چون این کلمات بگفت جماعت شاعران و خطیبان براه خویش شدند و فقها و خطبا در خدمتش تقرب یافتند و گفتند ما را نشاید که از
این مرد کناری گیریم مگر وقتی که فعلش با قولش مخالف گردد و آنگاه عمر کاتبی را بخواند و مکتوبی بدو املا کرد و گفت بتمامت عمال و لایات همان مکتوب را
استنساخ کرده بفرستد و عمال و حکام پیشین که از جانب بنی امیه در اطراف و اکناف امارت و حکومت داشتند معزول ساخت و هر کس را که خود
پسندیده داشت بر گماشت و این جماعت بسیرت و سلوک در زندند در اخبار الدول مسطور است که عمر بن عبدالعزیز بعمال خویش مکتوب کرد اذا
دعتکم قدرتکم علی الناس الی ظلمهم فاذکروا قدرة الله علیکم و نفاد ما تأتون الیهم و بقاء ما یأتی الیکم

من العذاب بسببهم چون نیرومندی شما بر مردمان بستمکاری با ایشان شما را خواهان کرد نیروی یزدان را بر خویشتن بگران گردید ۲۷۹
که چگونه در شما نفوذ بخواهد کرد و دوست شما را از امارت برخواهد تافت و شما را در عذاب قال لا یزال بخواهد در اند حنث در کتاب عقد الفرید مسطور
است که عمر بن عبدالعزیز بپاره از عمال خود نوشت الموالی ثلاثة مولی رحم و مولی عتاقة و مولی عقد فمولی الرحم یرث
و یورث و مولی العتاقة یورث و لا یرث و مولی العقد لا یرث و لا یورث و میراثه لعصبته یعنی موالی و دوستان
بر سه قسم باشند یک دوستی است که با خویشاوندی مضموم است و یک دوستی است که بسبب عتق است و یک دوستی است که در عقد اخوت خیزد اما
دوستی که قرابت داشته باشد ارث میبرد و ارث میدهد و آنکس که دوست باشد بسبب عتق و آزاد کردن ارث میدهد و ارث نمیبرد و دوست عقد
اخوت نه ارث میبرد و نه ارث میدهد و میراث او مخصوص بخویشاوندان اوست در کتاب مستطرف مسطور است که عمر بن عبدالعزیز بعمال خود
نوشت که بر اعمال و امور ما جز اهل قرآن را باز مدارید در جواب نوشتند ما در این جماعت بگران خیانت شده ایم عمر بایشان نوشت اگر در قاریان
قرآن و اهل قرآن خیر و خوبی نباشد در دیگران بطریق اولی نخواهد بود و در اخبار الدول نوشته است که عمر بعمال خود نوشت که هیچ زندانی و
مسجونی را مقید بقید مدارند چه اینکار مانع نماز ایشان میشود و بعامل بصره عدی بن ارطاة نوشت علیک باربع لیال فی السنة فان
الله تعالی یفرغ فیها الرحمة افراغا و هی اول لیلة من شهر رجب و لیلة النصف من شعبان و لیلة العیدین
یعنی بر تو باد که در ایام و لیالی سال بچهار شب پاس داری چه خدای تعالی در این چهار شب نظر عنایت و باب رحمت بر خلیقت برگشاید و یزدان
برحمت کرامت یکی شب اول ماه رجب المرجب و دیگر شب نیمه شعبان المعظم و سیم و چهارم دو شب عید فطر و اضحی است و نیز در مستطرف مسطور
است که عمر بن عبدالعزیز بیکی از عمال خود نوشت که چون بر کسی خشمگین شوی وی را در حال خشم عقوبت مکن و چون بر کسی غضبان شدی از نخست
وی را بزندان در افکن و چون خشم تو فرو نشست آنگاهش بیرون بیاور و باندازه گناهش عقاب کن و از پانزده تازیانه تجاوز مفرمای راقم
حروف گوید این تقریر و تعیین از حد فقاهت دور است چه برای هر جرمی در شریعت مطهره حدی مقرر و مشخص است و تعزیر هم عددی
معین ندارد موقوف بنظر حاکم و امام است و در آن هنگام که عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست عبد العزیز بن الولید غایب و از عهد سلیمان با عمر
و بیعت آوردن مردمان با وی بیخبر بود چون مرگ سلیمان را بشنید رایتی بر بست و مردمان را بخلافت خود بخواند و ازان پس با وی خبر رسید که عمر
ابن عبدالعزیز بولایت عهد سلیمان منصوب است پس بجانب او راه گرفت و بحضرت بیامد تا بر عمر درآمد عمر گفت مرا رسید که تو برای خویش بیعت
خواستی و اراده دخول دمشق داشتی عبدالعزیز گفت چنین بود و این بدان بود که مرا از مرگ سلیمان آگاه کردند و گفتند کسی را بولایت عهد بر
نکشید از این روی بیمناک شدم که مال و دولت را نهب و غارت برند عمر گفت اگر مردمان را به بیعت خود در آوردی و بکار خلافت بپرداختی من با تو
منازعت نمی جستم و در کنج عزلت مینشستم عبدالعزیز گفت دوست نمیدارم که بیرون از تو هیچکس بخلافت بنشیند آنگاه با عمر بیعت کرد

ذکر ترک سب حضرت یعسوب الدین و قاید الغر المحجلین علی بن ابی طالب امیر المؤمنین سلام الله علیه

چون معویة بن ابی سفیان ازان پس که حضرت شاه ولایت بدرجه شهادت رسید نگران گردید که صفحه جهان و السنه جهانیان از مدح
و ثنای آنحضرت محمدت آیت آگنده و ستایش و تمجیدش ماه و خورشید پیوسته لکن او را نه فضیلتی در نهاد و نه مدیحتی بر عباد و نه منقبتی ظاهر
و نه محمدتی باهر است و در وی از آتش ناخشنودی آفتی و مغزش از پندار ناهنجار انباشته گشت و اصلاح امر دنیای خویش را جز در فساد کار آخرت
ندانست و جولان در میدان امانی را جز عصیان حضرت یزدانی بشمرد و بالمره آب حیا از چهره بشست و بترک دین و آئین یکباره بگفت
و مردمان دنیاپرست را بسب شاه دین پرست بخواند و کمر بقتل احبا و اصحاب و محبین آنحضرت بربست و از خدا رضای خویش خواستار

 خدا را از پس گوش گذاشت غافل از آنکه نور خدا خاموش نشود و حکم خدا فراموش نگردد و چراغ ایزدی را خاموش خواستن روزگار خویشتن را تیره داشتن و علی خدای با خواستن پدید آمدن خار را ناشتن است و خورشید درخشان را بگل اندودن راه سفاهت پیمودن است

هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
دشمن خورشید جهان دشمن خود است / که دو چشم کور و تاریک و بد است
از همه محروم تر خفاش بود / کو عدوی آفتاب فاش بود

يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ بیچاره مردمان دنیا طلب که در طلب دنیا بتعب اندر دوند و طمع مال سریع الزوال بعصیان ایزد بیهمال عذاب باتصال سپارند در محافل و منابر بر نور پاک خداوند تابنده خاک بزبان برگشادند و در رضای پسر ابوسفیان و جانشینان نمان بسخط یزدان را باز خریدند و گاه بگاه از معجزات باهرات آنحضرت بکیفر کردار گرفتار شدند گاهی مرده از منبر زیر افتادند گاهی در عالم خواب کشته شدند و گاهی سیاه و مسخ گردیدند و در بلاهای گوناگون درافتادند چنانکه در متون تواریخ مسطور و مذکور است و با اینجمله چنان در میدان حرص و آز از خویشتن بیخبر و در طلب خوشنودی مردمی ذلیل و زبون و از جاده هدایت دور و سرنگون بی خویشتن بودند که از سخط خداوند اکبر اندیشه نکردند و آن کردار ناستوده را پیشه می ساختند در کتاب ثمرات الاوراق از معتمدین علی الاطلاق مذکور نموده است که مردی در مسجد جامع دمشق درآمد و جماعتی را در نشان و نشانه عالمان بدید نزد ایشان بنشست و نگران گردید که در کاهش آفتاب آفرینش و نور پاک خداوند تاب و دانش گذارش کنند و در این نمایش فزایش خواهند پس خشمناک در نزد آنجماعت ناپاک برخاست و شیخی جلیل را در نماز خداوند جلیل دیده در روی کان خیر و نیکی پرور رفت و بنشست و گفت ای بنده خدای هیچ نگران اینجماعت باشی که در منقصت حضرت ولایت آیت محاورت کنند با اینکه شوهر حضرت زهرا و پسر عم سید محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است گفت ای بنده خدای اگر از بندگان یزدان کسی روی رستگاری ببیند همانا ابو محمد رحمه الله است گفتم ابو محمد کیست گفت حجاج بن یوسف است این بگفت و بگریست چون اینحال از آن مرد ناستوده بدیدم از آنجماعت ناهنجار بیزار برخاستم و سوگند یاد کردم که هرگز در آنجا اقامت نورزم بالجمله از سال چهل و یکم هجری مردم ناستوده بنی امیه تا اول سال نود و نهم آخر سال سلیمان و ابتدای خلافت عمر بن عبدالعزیز این کردار ناخجسته روزگار سپردند و چون عمر عبدالعزیز بر سریر خلافت بنشست این کردار نکوهیده و عصیان ناستوده را بر افکند و بعمال و حکام خود نیز بنگاشت تا در بطلان آن امر باطل اهتمام نمایند و ابن اثیر و دمیری و دیگر مورخین در سبب اینکه ارادت او در حضرت امیرالمؤمنین ولایت مرتبت صلوات الله علیه چنین نگاشته اند که عمر گفت در مدینه طیبه مشغول تعلم علم بودم و در خدمت عبیدالله بن عبدالله بن عتبة بن مسعود ملازمت میورزیدم و او از من رسیده بود که در آنحضرت بعبارت سخن میکنم پس یکی روز نزد عبیدالله شدم و او نماز میگذاشت و نماز را بپای نماز کشید و من بانتظار فراغتش بنشستم چون از نماز بپرداخت با من روی کرد و گفت تو از کجا دانستی که خدای تعالی بر اهل بدر و بیعة الرضوان بعد از خوشنودی در ایشان غضبان گردید گفتم هیچ نشنیده ام گفت پس این چیست که درباره علی علیه السلام از تو می شنوم چون این سخن بشنیدم گفتم بسوی خدای تعالی و تو معذرت میطلبم و از آن پس از آن کار باستغفار شدم و یکباره فرو نهادم و چنان بود که پدرم عبدالعزیز هر وقت خطبه میراند و از آنحضرت کاستن میگرفت زبانش بتلجلج در افتادی با او گفتم ای پدر همانا در ادای خطبه زبانت چون تیغ بران داری و چون از علی سخن کنی فرو میمانی گفت میخواهی سر اینحال بدانی گفتم آری گفت از اینحال که مرا است بفطانت دریافتی گفتم آری گفت ای پسرک من دانسته باش که اینجماعت که در پیرامون ما هستند اگر از فضایل و مآثر و مناقب و مفاخر که ما در علی علیه السلام میدانیم بدانند بتمامت از گرد ما پراکنده شوند و بفرزندان او گروند این است که چون عمر بن عبدالعزیز خلافت یافت و او را رغبتی در دنیا نبود که مرتکب چنین امری عظیم و کرداری ذمیم گردد ترک آن فرمان کرد و گفت در عوض آن این آیت شریفه إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ و بروایتی فرمان کرد این آیت و آنی دلالت قرائت نمایند رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِإِخْوَانِنَا الَّذِينَ سَبَقُونَا بِالْإِيمَانِ

 وَلَا تَجْعَلْ فِي قُلُوبِنَا غِلًّا لِّلَّذِينَ آمَنُوا رَبَّنَا إِنَّكَ رَءُوفٌ رَّحِيمٌ و بروایتی امر نمود که این هر دو آیت را بتمامت قرائت نمایند در تاریخ روضة الصفا مسطور است که ملوک بنی امیه از زمان حکومت معاویه تا ایام خلافت عمر بن عبدالعزیز در جماعات بر روس منابر حضرت کثیر المفاخر علی بن ابیطالب امیرالمؤمنین علیه السلام را بنا سزا یاد میکردند و خطبا و بلاد را نیز بآن فعل شنیع امر میدادند شنیدند یکی روز معویة بن ابی سفیان خطیبی را گفت بر منبر برآی و آنحضرت را لعن نمای آن مرد بر منبر برآمد و گفت اَمَرَنِي مُعَاوِيَةُ اَنْ اَلْعَنَ عَلِيًّا لَعَنَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ یعنی معویه مرا بلعن علی فرمان میکند لعنت خدای بروی یعنی بر معویه باد معویه از این کردار در خشم شد و خطیب را معزول ساخت بالجمله عمر بن عبدالعزیز از اطبا یهودی را تعلیم نمود که در محفلی که بزرگان و معارف و اعیان بنی امیه و شناختگان شام حاضر باشند بیاید و دختر عمر را خواستگار شود چون آن یهود در حضور آنجماعت خواستگاری نمود عمر فرمود که این مواصلت با شریعت ما مخالفت دارد چه ما مسلمانیم و تو از دین ما بیگانه باشی طبیب گفت اگر چنین است چگونه پیغمبر شما دختر بعلی بن ابیطالب داد عمر گفت علی یکی از بزرگان دین و عظمای آئین محمد صلی الله علیه بود طبیب گفت اگر چنین است که میفرمائی از چه روی آنجناب را لعن میکنند عمر روی با حضار کرد و گفت جواب او را باز گذارید جملگی مجاب و ملزم شده و عمر نهی صریح و امر بلیغ نمود که دیگر بآن کار و گفتار زبان نگشایند و چون این کردار مستحسن از عمر باطراف عالم و اکناف جهان منتشر گشت طبقات امم شاد خاطر شدند و موجب مزید محبت و اعتقاد اهل اسلام گردیده محلی دیگر در قلوب ایشان یافت و بمدح و ثنایش زبان برگشودند و بروی تمجید و تحسین نمودند و کثیر عزه در تمجید و تحسین او این اشعار

وَلِيتَ فَلَمْ تَشْتُمْ عَلِيًّا وَلَمْ تُخِفْ / بَرِيًّا وَلَمْ تَتْبَعْ مَقَالَةَ مُجْرِمِ — بروی قرائت کرد
تَكَلَّمْتَ بِالْحَقِّ الْمُبِينِ وَإِنَّمَا / تُبَيَّنُ آيَاتُ الْهُدَى بِالتَّكَلُّمِ
وَصَدَّقْتَ مَعْرُوفَ الَّذِي قُلْتَ بِالَّذِي / فَعَلْتَ فَأَضْحَى رَاضِيًا كُلُّ مُسْلِمِ
أَلَا إِنَّمَا يَكْفِي الْفَتَى بَعْدَ زَيْغِهِ / مِنَ الْأَوَدِ الْبَادِي ثِقَافُ الْمُقَوِّمِ
فَمَا بَيْنَ شَرْقِ الْأَرْضِ وَالْغَرْبِ كُلِّهَا / مُنَادٍ يُنَادِي مِنْ فَصِيحٍ وَأَعْجَمِ
يَقُولُ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ ظَلَمْتَنِي / بِأَخْذِكَ دِينَارِي وَأَخْذِكَ دِرْهَمِي
فَأَرْبِحْ بِهَا مِنْ صَفْقَةٍ لِمُبَايِعٍ / وَأَكْرِمْ بِهَا مِنْ بَيْعَةٍ ثُمَّ أَكْرِمِ

چون عمر این اشعار بشنید با کثیر گفت اگر چنین باشد همانا رستگار شدیم بالجمله عمر بن عبدالعزیز در این کردار تا پایان روزگار افتخار یافت و بمایه و بنیاد اگر بحقیقت خلفای بنی امیه را که پس از وی در جهان بپایستند جز نابکاری و چنانکه در دمغار نیز ابقای این ننگ و عار و ستاین کردار نامحمود آثار ایشان بمعاصی ایشان را باز داشت و در ارتکاب این امر عظیم اسباب مزید سیئات ایشان را فراهم کرد ابو الفرج اصفهانی در جلد هشتم اغانی از زید بن علی بن حسین روایت کرده است که در زمان ولایت عمر بن عبدالعزیز در شام بودم و آنوقت در خاصره بود و عرب را هر یک دویست درهم عطا میکرد و میگوید من نیز در آمدم و با ازار و کسائی پشمین بجلسه نشسته بود با من گفت از کدام مردم باشی گفتم که از مردم حجاز گفت از کدام طبقه از اهل حجاز هستی گفتم از مدینه گفت از کدام طایفه اهل مدینه باشی گفتم از قریش گفت از کدام عشیرت قریش گفتم از بنی هاشم گفت از کدام جماعت بنی هاشم هستی گفتم علی هاشم گفت علی کدام کس باشد من خاموش گردیدم دیگر باره گفت کیست گفتم پسر ابوطالب [illegible] بر سینه نهاده و گفت سوگند با خدای من نیز غلام علی هستم پس از آن گفت بعد دانا [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم فرمود مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ [illegible] گفت عطای امثال [illegible] چه مقدار است گفت دویست درهم [illegible] و بما علی علیه السلام پنجاه دینار عطا کن آنگاه با من گفت [illegible] درحق تو [illegible] گفتم [illegible] گفت [illegible] در حق او تقریر داد پس از آن با من گفت بشهر و دیار خویش باز شو

ذو و باشد که بخواست خدای تعالی تو را آن رسد که دیگران را بهره نیست یعنی مورد مراحم مخصوصه خواهی بود در کتاب کشف الحق علامه حلی قدس الله سره العزیز مسطور است عمر بن عبد العزیز میگفت ما علمنا ان احدا کان فی هذه الامة بعد النبی صلی الله علیه واله ازهد من علی بن ابیطالب علیه السلام یعنی هیچکس بعد از رسول خدای صلی الله علیه واله در میان این امت از علی علیه السلام زاهدتر نیامده

ذکر رد کردن عمر بن عبد العزیز فدک و منافع فدک را بحضرت ولی الله الصابر امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه

رد فدک با بنی فاطمه سلام الله علیها

فدک دره ایست در حجاز که در میان آن و مدینه دو روز و بروایتی سه روز مسافت است در کتاب لطایف الطوایف مسطور است که روزی هارون الرشید در خدمت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام بعرض رسانید که حدود فدک باز نمای تا با تو گذارم چه میدانم در امر فدک بر اهل بیت ستم شده است فرمود اگر چنانکه حق است محدود نمایم میدانم تو را دل بار ندهد که با من گذاری هارون سوگند یاد کرد که باز گذارم

حدود فدک

امام علیه السلام فرمود حد اول عدن است رنگ هارون دیگرگون شد گفت دیگر بگوی فرمود حد ثانی آن سمرقند است رنگ هارون زرد گردید گفت دیگر بفرمای فرمود حد ثالث افریقیه مغرب است رنگ هارون از زردی بسرخی رفت و بنهایت خشم بر وی چیره گشت گفت دیگر کدام است فرمود حد چهارم دریای ارمنیه است رنگ هارون از سرخی بسیاهی پیوست و مدتی مدید سر در پیش افکند آنگاه سر برآورد و گفت ای کاظم همانا حدود مملکت ما را نام بردی یعنی این ممالک هرچه در حیطه تصرف بنی العباس است بظلم و غصب از ید حق بنی فاطمه است امام علیه السلام فرمود ایها هارون من از نخست تو را گفتم با این حدود رضا نمیدهی و تو از من نشنیدی بالجمله بعد از این قضیه هارون دل با امام علیه السلام بگردانید و باندیشه قتل آنحضرت بنشست و نیز در تعیین حدود فدک از آنحضرت بنوع دیگر حدیث کرده اند بالجمله این قریه از کنار خیبر و دارای چشمه آب روان و نخلستان فراوان بود و اگرچه از خیبر کوچکتر بود لکن نخلستانش برتر بود و منافع فدک سالی بیست و چهار هزار دینار و بعقیدت بعضی سالی هفتاد هزار دینار بود و در سال هفتم هجری بعد از فتح خیبر و پاره وقایع دیگر در آن هنگام که رسول خدای صلی الله علیه و آله طریق خیبر می سپرد چون بدان اراضی راه نزدیک نمود محیصة بن مسعود حارثی را بفرمود تا بفدک راه سپرد و جهودان آنجا را یا بجنگ یا بجزیه دعوت کند ایشان گفتند اینک رؤسای قبایل ما ده هزار مرد دلیر در قلعه نطاة حاضرند هرگز گمان نمیرود که محمد بر ایشان چیره شود در این اوان خبر قتل اهل حصن ناعم گوشزد جهودان شد سخت بترسیدند و با محیصه گفتند اگر سخنی بیرون از ادب گفتیم با ما بپوشان و در عوض از زر و زیورت مستغنی داریم گفت من نتوانم چیزی از حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله پنهان دارم لاجرم مردم ... نون بن یوشع را با تنی چند از صنادید قوم بحضرت رسول فرستادند تا از در مصالحت و مسالمت سخنی بگذارند و خود در قلاع خویش تقدیم حصانت و ... همی کردند پیغمبر با ایشان فرمود اگر شما را در این قلعه بگذارم و قامت قلعه ها را بگشایم جزای شما چیست گفتند مقاتلت با ابطال رجال و گشودن حصن نه کاری آسانست چه مفاتیح ابواب را برداشته ایم و حافظان دانا برگماشته ایم فرمود کلیدهای ابواب نزد من است و با جماعت بنمود ایشان از کلیددار و دربان بدگمان شدند و چنان دانستند وی این خیانت کرده و مفاتیح را بآنحضرت تقدیم نموده است چون از وی پرسش کردند گفت ... بارها در چند صندوق ... کرده ام و چون همی در اساحر میدانم دفع سحر او را از کلمات توریه بر این مفاتیح قرائت نمودم و سر صندوق را بخاتم خویش مضبوط نمودم گفتند حاضر گردان چون صندوق را باز و مهر برگرفت و در برگشود مفاتیح را نیافت جهودان دیگر باره بخدمت آنحضرت شدند عرض کردند این مفاتیح را کدام کس بتو آورد فرمود آنکس که الواح را بموسی علیه السلام آورد همانا جبرئیل بمن آورد از این امر عجیب چند تن ایمان آوردند و در حصار بگشودند و کار بمصالحت نهادند رسول خدای علی علیه السلام را بفرستاد تا کتاب مصالحت بدست مبارکش تقریر یافت بدین شرط که حوایط فدک بر رسول خدای مخصوص باشد و ... فدک ... هر کس که ایمان آورد رسول خدای جان و مالش را بگرفت و هر کس از مسلمانی بگشت تمام مالش ماخوذ شد و چون فتح فدک بجنگ

سواره و پیاده بنمود بتمامت خاص پیغمبر گشت چنانکه این آیت مبارک مفاد این معنی تواند بود وَمَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْهُمْ فَمَا أَوْجَفْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ وَلَكِنَّ اللَّهَ يُسَلِّطُ رُسُلَهُ عَلَى مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ مَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى فَلِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَى وَالْيَتَامَى وَالْمَسَاكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ كَيْ لَا يَكُونَ دُولَةً بَيْنَ الْأَغْنِيَاءِ مِنْكُمْ وَمَا آتَاكُمُ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَمَا نَهَاكُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ یعنی آنچه از ملک و مال کافران با پیغمبر خویش گذاشتیم پس چیزی نیست که سواران و پیادگان شما تاختن برند و زحمت دیدند که در طلب بهره و نصیبه باشند لاجرم این غنایم خاص خدا و رسول اوست و از بهر خویشان پیغمبر و مساکین ایشان است تا در میان اغنیا دست بدست نرود پس هر آنچه پیغمبر از غنایم بذل فرماید بدست گیرید و آنچه دست باز دارد باز دارید این هنگام جبرئیل علیه السلام فرود شد و در حضرت رسول سلام داد و عرض کرد خدای میفرماید حق خویشان بده و این آیت مبارک باورد وَآتِ ذَا الْقُرْبَى حَقَّهُ وَالْمِسْكِينَ وَابْنَ السَّبِيلِ ذَلِكَ خَيْرٌ لِلَّذِينَ يُرِيدُونَ وَجْهَ اللَّهِ وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ چون این فرمان برسید که حق خویشاوندان را باز ده فرمود این خویشان کدامند جبرئیل عرض کرد فاطمه علیها السلام است حوایط فدک را با او گذار و حق خویش مطلب چه خداوند نیز حق خود با او گذاشت و این فدک حصاری داشت نشیب خیبر بود اگرچه باستواری خیبر حصار نداشت لکن خواسته و خرماستانهایش افزون بود لاجرم رسول خدای فاطمه سلام الله علیها را طلب نمود و این آیت مبارک را بر وی قرائت فرمود و اموالی که از فدک بدست آورده بود تسلیم داد و حوایط فدک را بدو گذاشت فاطمه عرض کرد آنچه بفرمان خدای بهره من گشت با تو گذاشتم پیغمبر فرمود بتمامت از بهر خویشتن و فرزندان خود بدار و بدانکه بعد از من این فدک از تو باز خواهند گرفت و با تو منازعت و مناجزت آغاز نهند این هنگام بفرمود تا بزرگان صحابه را انجمن کرده در مجلس ایشان حوایط فدک را با اموال و ملک که از آنجا ماخوذ داشت به تسلیم فاطمه داد و وثیقه برنگاشت که فدک با این خواسته خاص فاطمه و فرزندان او حسن و حسین است و آنحضرت دست تصرف فرا داشت و آن اموال و اثقال بر مسلمین بخش کرد و هر سال قوت خویش را از فدک بر میگرفت و آنچه بر افزون بود به مساکین مسلمین بذل میفرمود بالجمله کار بر این نسق میگذشت تا رسول خدای صلی الله علیه و آله بدیگر جهان بسیج سفر کرد و ابوبکر در اریکه خلافت جای کرد این وقت عمر بن الخطاب با او گفت اگر علی در خلافت تو راه کند و ثمره مملکت تو در دفع خطر از علی مرتضی نتواند بود و این جماعت را که نگرانی جز در پی دنیا و حطام دنیا نیستند و تا گاهی که فدک در تصرف فاطمه و علی است اهل حاجت در حضرت ایشان روی دارند پس تدبیر چنان است که فی و خمس را از ایشان باز گیری و فدک را نیز ماخوذ داری تا روی شیعیان ایشان از ایشان باز گردد ابوبکر این سخن در دل جای کرد و بفرمود تا عمال فاطمه سلام الله علیها را از فدک بیرون کردند و دست تصرف ایشان را کوتاه کردند و حضرت زهرا سلام الله علیها با ابوبکر پیام داد و احتجاجات اکیده فرمود و او را از پاسخ عاجز ساخت چندانکه ابوبکر خواست فدک را بآنحضرت باز گذارد عمر بن الخطاب رای او بر تافت چنانکه در کتب اخبار و سیر مشروح و مفصل است بالجمله فدک از دست بنی فاطمه خارج بود و پس از ابوبکر و عمر و عثمان در تصرف بنی مروان بود و چون امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام خلافت یافت همچنان متصرف نگشت چنانکه از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام سؤال کردند که سبب چه شد که علی علیه السلام در زمان خلافت خود در فدک تصرف نکرد فرمود در آن امر بحضرت رسول صلی الله علیه و آله اقتدا فرمود چنانکه عقیل بن ابیطالب خانه آنحضرت را قبل از فتح مکه بغصب فروخته بود و چون مکه را فتح کردند برخی از صحابه با رسول خدای عرض کردند که اینک در خانه خود نزول فرمای فرمود مگر عقیل برای ما خانه گذاشته همانا ما از آن اهل بیت هستیم که مالی را که از ما بظلم گرفته باشند باز رجوع نمی کنیم دیگر آنکه ایشان ناگوار میشمردند که فاطمه علیها السلام در اندوه و غصه چیزی بحضرت پروردگار بشود و اولادش مال آن مسرور گردند پس ایشان نیز اقتدا بآنحضرت کردند دیگر آنکه تهمت از خویش دور بدارند و بر مردمان واضح شود که شهادت امیر المومنین علیه السلام نه برای جذب منفعت چنانکه ابوبکر این افترا

بر آنحضرت سیرت دیگر اینکه حضرت امیر المؤمنین چون در زمان خلافت خود مردمان را بر حسن سیرت ابی بکر و عمر معتقد یافت اگر بمخالفت
افعال ایشان اقدام میفرمود دلیل بر ظلم و عدم لیاقت ایشان بخلافت بود از اینرو فتنه بر میخاست و مردمان آشوب بر میآوردند
چنانکه چون خواست نماز تراویح را که از بدعتهای عمر بود ممنوع دارد بانگ و نفیر مردمان بصدای واعمراه واعمراه بلند گشت و آنحضرت نظر
بمصلحت وقت ایشانرا بحال خویش بگذاشت مع الحدیث فدک تا در زمان خلافت عمر بن عبد العزیز در تصرف بنی مروان بود چون عمر خلافت
یافت در این امر بیندیشید و جماعت قریش و وجوه ناس را انجمن ساخت و آغاز سخن کرد و گفت همانا فدک بدست تصرف رسول خدای صلّی الله علیه
و آله بود و آنحضرت در او آن میکرد که خدای بآنحضرت امر کرده بود و پس از رسول خدای ابوبکر متولی آن شد و پس از ابوبکر عمر بن الخطاب بدست
تصرف کار همیکرد و از آن پس مروان باقطاع خود در آورد و همی دست بدست برفت تا اکنون بمن پیوست و من نیک میدانم که فدک از جمله
اموال من و مخصوص بمن نیست که چون پیشینیان دست تصرف در آن دراز کنم هم اکنون شما را باستشهاد میگیرم که من فدک را بهمان حال که
در عهد رسول خدای صلّی الله علیه و آله بود باز گردانیدم این وقت پشت مردمان در هم شکست و از ظلم راندن و ستمگری کردن مایوس شدند ابن اثیر
میگوید عمر بن عبد العزیز با مولای خود مزاحم گفت اهل من و بزرگ شتگان من چیزی را باقطاع من در آورده اند که نه مرا حق نگاهداری است و نه ایشانرا
حق بخشیدن آن بمن و اکنون عزیمت بر آن نهاده ام که آنرا باربابش باز گذارم گفت اگر چنین کنی با فرزندان خود چه میسازی اشک عمر از چشم جاری
گردید و گفت کار ایشان با خدای سبحان موکول میدارم و ایشان با دیگر مردمان یکسان هستند چون مزاحم این سخن بشنید نزد عبد الملک بن عمر شد و
گفت دانسته باش که امیر المؤمنین بر چنین و چنان کار اقدام دارد و اینکار شما را زیان میرساند و من او را نهی کردم عبد الملک گفت همانا وزیری
ناستوده و بد باشی برای خلیفه آنگاه برخاست و در خدمت پدر شد و عرض کرد همانا مزاحم بچنین و چنان خبر گفت بفرمای تا اندیشه تو در چیست عمر گفت
همیخواهم در این شامگاه این کار بپای گذارم گفت پس تعجیل بفرمای چه من ایمن نیستم از اینکه حادثه بر تو چنگ در افکند یا در دل تو چیزی خطور کند و از این
اندیشه بصواب باز دارد چون عمر از پسر این سخن بشنید شادمان شد و دست بآسمان برداشت و گفت سپاس مر آن خداوندی است که ذریه مرا معین
دین من بساخت آنگاه در همان ساعت در میان مردم بپای شد و فدک را رد نمود و قاضی نور الله شوشتری علیه الرحمه در کتاب مجالس المؤمنین نوشته
است چون عمر بن عبد العزیز که صالح بنی امیه بود بخلافت رسید فدک را با غلات رسیده آن باولاد حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها باز گردانید
معاندان قریش و منافقان شام که در پیرامونش حضور داشتند عرض کردند که رد کردن فدک را باولاد فاطمه اعتراضی است از تو بکردار ابوبکر و عمر و
ایشانرا طعنی و انتساب بظلم و فتن ایشان است بظلم و جور عمر گفت همانا مرا و شما را روشن پیداست که فاطمه دختر پیغمبر است و او دعوی فدک نموده و
در دست تصرف او بوده و شان و مقام او آن نیست که بر پیغمبر صلّی الله علیه و آله دروغ بندد با اینکه علی علیه السلام و امّ ایمن و امّ سلمه بر وفق
دعوای او گواهی دادند و فاطمه را من صادق القول میدانم بهر چه دعوی کند و اگر چه گواهی بر دعوی خویشتن اقامت نفرماید و او سیده زنان
اهل بهشت است و من امروز فدک را بورثه او باز میگردانم و باین وسیله بحضرت پیغمبر صلّی الله علیه و آله تقرب میجویم و امیدوارم که فاطمه و حسن و حسین
صلوات الله علیهم در روز قیامت مرا شفاعت کنند و اگر من بجای ابوبکر بودمی و فاطمه آن دعوی نزد من آوردی او را تصدیق مینمودم و چون
فدک را بحضرت امام محمد باقر علیه السلام تفویض نمود مردمان با او گفتند بر شیخین یعنی ابوبکر و عمر طعن بیاوردی گفت هما طعنا علی انفسهما
و بر ایشان خویشتن در غصب نمودن فدک ابواب طعن را بر چهره خویشتن باز گشودند مع الحدیث عمر بن عبد العزیز فدک را برغم انف منافقان بحضرت
امام محمد باقر صلوات الله علیه تسلیم نمود و در دست ایشان ببود تا عمر بن یزید بن عبد الملک جهان سفر کرد و بعد از آن خلفای بنی عباس نیز هر یکیه در حق اهل البیت
سلام الله علیهم معرفت داشتند و دارای فضیلت و معدلت بودند مانند مامون و معتصم و واثق باولاد فاطمه صلوات الله علیها باز گردانیدند
و چون نوبت بمتوکل رسید از ایشان گرفته بکام خود بخشید و بعد از آن معتضد باز گردانید و مکتفی باز گرفت و مقتدر دیگر باره بایشان رد نمود

حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام

در کتاب بحار الانوار در ذیل احوال حضرت امام محمد باقر علیه السّلام مسطور است که عبد الله بن ابی بکر بن عمرو از پدرش روایت کند که چنان
افتاد که عمر بن عبد العزیز را در باب فدک چیزی در خاطر خطور نمود و بدانست که حق فاطمه زهرا سلام الله علیها و بعد از وی حق فرزندان آنحضرت است
و بدست دیگران از روی ظلم و غصب است لاجرم بمکتوبی بابوبکر بنگاشت و او در اینوقت عامل مدینه بود اُنْظُرْ عَلَى سِتَّةِ آلَافِ دِينَارٍ
فَرُدَّ عَلَيْهَا غَلَّةَ فَدَكٍ أَرْبَعَةَ آلَافِ دِينَارٍ فَاقْسِمْهَا فِي وُلْدِ فَاطِمَةَ رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ مِنْ بَنِي هَاشِمٍ وَكَانَتْ فَدَكٌ لِلنَّبِيِّ صَلَّى
اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ خَاصَّةً فَكَانَتْ مِمَّا لَمْ يُوجَفْ عَلَيْهَا بِخَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ در روایتی رسیده است که بعضی از اراضی فدک را الحکم شرائط
مصالحه جهودان متصرف بودند و در فدک نشیمن داشتند چون نوبت خلافت بعمر بن الخطاب رسید فرمان کرد که جماعت جهود از اراضی فدک بیرون شوند
و بشام کوچ نمایند و مزارع ایشان را به پنجاه هزار درهم قیمت نهاد و از بیت المال بداد مردم جهود گفتند چون است که ابو القاسم یعنی پیغمبر صلّی
الله علیه و آله با ما عهد بربست و اینک تو آن عهد را نادیده انگاری و ما را اخراج میکنی گفت من از آن حاضر بودم پیغمبر فرمود تا آنگاه که خواستیم شما را
در اینجا باز گذاریم اکنون نمیخواهیم و شما را حکم به بیرون شدن می کنیم و با این روایت ممکن است که معنی کلمات پسر عبد العزیز این باشد که حاصل
فدک را عامل او سنجیده دارد و وارسی قسمت و قسمتش را بهره اولاد حضرت فاطمه سلام الله علیها از بنی هاشم نماید چه آن اراضی را که عمر بن
الخطاب از جهودان بخرید از خاص پیغمبر صلّی الله علیه و آله و خاصه زهرا صلوات الله علیها خارج میدانسته و شاید در آن زمان که عمر عبد العزیز
این فرمان راند مداخل فدک شش هزار دینار بوده است یا اینکه مقصودش تقسیم به تثلیث بوده و شش هزار را عنوان معتم قرار داده و میتواند بود که
در آنوقت منافع فدک چهار هزار دینار بوده حاید شده و اینوقت که فدک را رد کرده است خواسته است آن مبلغ را که در زمان خلافتش از فدک بر جانه و
حق بنی فاطمه سلام الله علیها بوده بایشان مسترد دارد و بعاملش نوشته است آن شش هزار دینار را بعلاوه چهار هزار دینار منافع حالیه فدک بایشان
تسلیم دارد و تواند بود که خواسته است بعلاوه منافع فدک شش هزار دینار نیز باضافه بایشان عاید گرداند که جملگی ده هزار دینار بشود چنانکه از خبر یکه از تجربه
مسعودی مرقوم داشته و نگارش خواهد یافت شاید از مسئله مشهود میشود با لجمله میگوید شش هزار دینار بعلاوه چهار هزار دینار منافع فدک را در فرزندان
فاطمه سلام الله علیها از جماعت بنی هاشم تقسیم کن چه فدک بجنگ و جدال و زحمت پیاده و سوار گشوده نگشت تا مسلمانان را در آن بهره باشد و
بصلح مفتوح شد و مخصوص رسول خدای صلّی الله علیه و آله است در بحار الانوار از هشام بن معاذ مسطور است که گفت نزد عمر بن عبد العزیز بودم
گاهی که بمدینه طیبه در آمده جلوس کرده بود و بمنادی خود فرمان داد که در کوی و برزن مدینه ندا بر کشد تا هر کس را مظلمه و ظلامه باشد بر در سرای
او حاضر گردد پس محمد بن علی باقر علیهما السّلام حضور یافت مزاحم مولای عمر بروی در آمد و گفت اینک محمد بن علی صلوات الله علیهما حاضر باب است
عمر گفت یا مزاحم ویرا در آر هشام میگوید چون آنحضرت در آمد عمر از هر دو چشمش اشک بستر داد امام علیه السّلام فرمود ای عمر چه تو را گریان داشته
هشام در جواب عرض کرد یا بن رسول الله از فلان و فلان گریان است فَقَالَ مُحَمَّدُ بْنُ عَلِيٍّ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ يَا عُمَرُ إِنَّمَا الدُّنْيَا سُوقٌ
مِنَ الْأَسْوَاقِ مِنْهَا خَرَجَ قَوْمٌ بِمَا يَنْفَعُهُمْ وَمِنْهَا خَرَجُوا بِمَا يَضُرُّهُمْ وَكَمْ مِنْ قَوْمٍ قَدْ غَرَّتْهُمْ بِمِثْلِ الَّذِي أَصْبَحْنَا فِيهِ
حَتَّى أَتَاهُمُ الْمَوْتُ فَاسْتَوْعَبُوا فَخَرَجُوا مِنَ الدُّنْيَا مَلُومِينَ لَمَّا لَمْ يَأْخُذُوا لِمَا يُحِبُّونَ مِنَ الْآخِرَةِ وَلَا لِمَا كَرِهُوا جُنَّةً
قُسِمَ مَا جَمَعُوا مَنْ لَا يَحْمَدُهُمْ وَصَارُوا إِلَى مَنْ لَا يَعْذِرُهُمْ فَنَحْنُ وَاللهِ مَحْقُوقُونَ أَنْ نَنْظُرَ إِلَى تِلْكَ الْأَعْمَالِ الَّتِي كُنَّا
نَغْبِطُهُمْ بِهَا فَنُوَافِقَهُمْ فِيهَا وَنَنْظُرَ إِلَى تِلْكَ الْأَعْمَالِ الَّتِي كُنَّا نَتَخَوَّفُ عَلَيْهِمْ مِنْهَا فَنَكُفَّ عَنْهَا فَاتَّقِ اللهَ وَاجْعَلْ فِي
قَلْبِكَ اثْنَتَيْنِ تَنْظُرُ الَّذِي تُحِبُّ أَنْ يَكُونَ مَعَكَ إِذَا قَدِمْتَ عَلَى رَبِّكَ فَقَدِّمْهُ بَيْنَ يَدَيْكَ وَتَنْظُرُ الَّذِي تَكْرَهُ أَنْ
يَكُونَ مَعَكَ إِذَا قَدِمْتَ عَلَى رَبِّكَ فَابْتَغِ بِهِ الْبَدَلَ وَلَا تَذْهَبَنَّ إِلَى سِلْعَةٍ قَدْ بَارَتْ عَلَى مَنْ كَانَ قَبْلَكَ تَرْجُو أَنْ تَجُوزَ
عَنْكَ وَاتَّقِ اللهَ يَا عُمَرُ وَافْتَحِ الْأَبْوَابَ وَسَهِّلِ الْحِجَابَ وَانْصُرِ الْمَظْلُومَ وَرُدَّ الْمَظَالِمَ ثُمَّ قَالَ ثَلَاثٌ مَنْ كُنَّ فِيهِ

استکمل الایمان بالله فحثا عمر علی رکبتیه وقال ایه یا اهل بیت النبوة فقال نعم یا عمر من اذا رضی لم یدخله
رضاه فی الباطل واذا غضب لم یخرجه غضبه من الحق ومن اذا قدر لم یتناول ما لیس له امام علیه السلام فرمود
ای عمر همانا اینجهان بازاری است از بازارها و سوقی است از اسواق که جماعتی در آن بتجارت اندر آیند و چون بیرون شوند پاره سودمند شوند و برخی
زیان همی برند و هر کس در طلب آخرت رنج برد و توشه سعادت برگرفت از سوداگری خود سودمند رود و هر کس در کار حرص و آز نان این جهان
کار ساخت و از آخرت بهره نبرد چون از این بازار فریب بیرون شود جز زیان و خسران بهره نبرد ای بسا کسانکه با آنچه ما در آن بامداد کرده ایم
اینجهان فذار چهار طلبند و با خسارت و خسران ابرین شدند و در الحال فریب ببلیک اجل ملاقات کردند کاهی که در پیش در فریب اسیر و از پیش
جمع نموده چنگال مرگ دستگیر باشند و ملامت زده و نکوهش و با حسرت از جهان بیرون شوند تا چرا آنچه بکار ایشان می آید و در آخرت ناد و تو
ایشان توانبوده بود اشتند و آنچه ایشان را از مکاره و بلایا نگاهبان بسپر تواند بود با خود نبردند و آنچه فراهم کرده اند برای ایشان محمود
نیست و بجانب کسی میشوند که هیچ عذر و تلبیس در حضرتش ممنوع نباشد سوگند با خدای سزاوار باشیم که در آن اعمال که بدیگران بغبطه هستیم خود
نیز با ایشان موافقت کنیم و با آن اعمال که دیگران را از آن بیمناک میکردانیم بگریزیم و خود از آن دور باشیم پس از خدای بترس و دو چیز پیشنهاد
خاطر کن یکی اینکه و آنچه را که دوست همیداری که چون در حضرت یزدان در آئی با خویش بداری در حضرتش پیش داری و آنچه را مکروه همیداری که
با خویش بحضرت پروردگار عرضه داری با آنچه مستحسن بشماری تبدیل کن و معروض دار و با آن بضاعت که مایه هلاکت و بوار و شقاوت و نابکاری
پشیمان بوده راه مسپار تا همی خواهی از تو پذیرفتار شوند و از تو در گذرند ای عمر بترس و در بردی کسان بگشای و کار را بر مردمان از حاجب
و دربان دشوار منمای و داد مظلوم از ظالم بستان و مظالم را باز کردان انگاه فرمود هر کس شایبه در وی باشد کردار خویشتن را از مستحسن نکرد
با یکدیگر مخلوط کرداند و کردار خویش بنقص و خسران در افکند پس ایمان خود را در حضرت خدای سبحان کامل و استوار بیاید ایوقت عمر بن عبد العزیز
از جای بجست خود را بر زانوهای مبارکش افکند و عرض کرد ای سلاله خاندان نبوت بر پند و موعظت بیفزای فرمود آری ای عمر رستگار و مؤمن
پروردگار کسی است که چون در حالت رضا و خوشنودی باشد رضای خویشتن را با باطل آمیزش ندهد و چون خشمگین گردد بسبب خشم و عقوبت از حق
روی برنتابد و چون قدرت یابد آنچیز که نه از آن اوست بدست تعادل و تناول نجوید چون عمر این کلمات بشنید قلم و قرطاس بخواست و نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما رد عمر بن عبد العزیز ظلامة محمد بن علی علیهما السلام فدک یعنی عمر بن عبد العزیز
چون بدید که فدک مخصوص به محمد بن علی باقر علیه السلام است و بظلم و غصب در دست دیگران بود باوی رد کرد و دیگر را چنانکه در اینجا مذکور شد

ذکر اقرار عمر بن عبد العزیز بر فضیلت بنی فاطمه علیها السلام بر بنی امیه و احسان او با ایشان و مناظره مردی با او

ابن شهر آشوب نیز در مناقب مسطور فرموده است
عمر بن عبد العزیز در میان خلفای بنی امیه بفضیلت و دانش و ادب و تعفف و قناعت کامکار بود و همه وقت با ذریه فاطمه سلام الله علیها
نیکی سپردی و از مراتب و فضایل ایشان آگاه بود و اگر نه جبلت و وسوسه شیطان و غلبه نفس اماره مانع بودی هرگز بر مسند خلافت
جای نساختی و آخرت خویش را تباه نکذاشتی در بحار الانوار از مناقب ابن شهر آشوب از ابن طریف از ابن علوان از حضرت امام جعفر صادق
از پدر سعادت اثرش محمد باقر علیهما السلام مرویست قال لما ولی عمر بن عبد العزیز اعطانا عطایا عظیمة قال فدخل
علیه عند اخوه فقال ان بنی امیة لا ترضی منک بان تفضل بنی فاطمة علیهم السلام فقال افضلهم لانی
سمعت حتی لا ابالی ان لا اسمع ولا اسمع ان رسول الله صلی الله علیه وآله کان یقول انما فاطمة شجنة
منی یسرنی ما اسرها ویسوئنی ما اسائها فانا ابتغی سرور رسول الله واتقی سائته مقصود عمر آنست که لا ابالی

این یاست که چندان اینخبر را شنیده ام که هیچ باک ندارم که بعد از این نشنوم بالجمله امام علیهما السلام فرمود چون عمر بن عبد العزیز بر مسند خلافت
جای کرد در حق ما عطاهای بزرگ مبذول میداشت چندانکه برادرانش بروی در آمدند و گفتند بنی امیه از تو خوشنود نمیشوند که بنی فاطمه علیهم السلام را
بر ایشان برتر و فزونتر داری عمر گفت بنی فاطمه بر بنی امیه فضیلت و برتری دارند چه من اینخبر چندان پیوسته شنیده ام که هیچ باک ندارم از این
بعد از کسی بشنوم یا نشنوم که رسول خدای صلی الله علیه و آله همی فرمود فاطمه شعبه و پاره از من است مسرور میدارد مرا هر چه او را مسرور بدارد
و بد باشد برای من هر چه او را بد باشد و من متابعت سرور رسول خدای را مینمایم و از مسائه او پرهیز میورزم و عمر بن عبد العزیز در این مسئله
روشن میکرداند که اینان که فدک را از حضرت فاطمه صلوات الله علیها ماخوذ داشتند و آنحضرت را افسرده و اندوهناک ساختند همانا رسول
خدای تعالی را اندوهناک و افسرده نموده و من از کار و کردار و انتساب با ایشان بیزارم چنانکه در بحار الانوار از امالی شیخ از اصمعی از جابر بن
عون مرویست که در آنروز که مردمان با عمر بن عبد العزیز بیعت کردند اسماء بن خارجه فزاری بروی در آمد و بانشاد این شعر شروع نمود

انّ اولی الانام بالحقّ قِدماً	هو اولی بان یکون خلیفا
بالامر والنهی لکلا و سلی	یأبی بغیبه ان یکون بلیفا
من ابوه عبد العزیز بن مروان	ومن کان جدّه الفاروقا

کنایت از اینکه آنکس که پدرش عبد العزیز بن مروان و جد مادرش عمر بن الخطاب است بامر و نهی سزاوار تر است عمر گفت ان اسکت
عن هذا المکان احبّ لی یعنی اگر از این مقام و کلام و انتساب من بفاروق امساک می نمودی دوست تر میداشتم و دیگر در بحار
الانوار مرویست که عمر بن عبد العزیز مکتوبی بفرمانگذار ان خراسان نوشت که یکصد تن از علمای خراسان را بجانب من گسیل دار تا از سیرت
و سلوک تو از ایشان پرسش نمایم حاکم خراسان ایشانرا بخواند و فرمان عمر را باز راند آن جماعت از اطاعت آن امر معذرت خواستند و گفتند
ما را عیال و اشغالی است که نتوانیم از اینها بر کنار باشیم و عدل و انصاف عمر با اجبار مقتضی نیست لکن یکتن از میان خود انتخاب کنیم که
بمنزله ما بتمامت باشد و هر چه گوید سخن ما باشد و هر چه رای زند رای ما باشد پس عامل خراسان آنشخص را بسیاستان عمر روان ساخت چون انمرد بعمر در آمد
سلام بداد و گفت مجلس را از بیگانه بپرداز عمر گفت این سخن از چه گوئی چه اگر آنچه گوئی بصدق باشد این جماعت تصدیق مینمایند و اگر از روی حق و
راستی نباشد تکذیب کنند آنمرد گفت من این خلوت از بهر خویش نخواهم بلکه برای تو خواهم چه بیم همیدارم که سخنی در میان ما دایر شود که شنیدنش را
گروه هیشاری اینوقت عمر اشارت کرد تا هر کس در آن مجلس حضور داشت بیرون شد و جز او کسی نماند آنگاه آنمرد گفت بگوی تا چه گوئی گفت مرا باز
گوی که منصب خلافت از کجا بتو پیوست عمر مدتی دراز خاموش شد آنمرد گفت آیا چیزی نفرمائی گفت نی گفت از چه روی گفت از اینکه اگر بگویم
خلافت از جانب خدا و رسول خدای بر من منصوص گردیده دروغ خواهد بود و اگر گویم مسلمانان برای یکبار اجماع و اتفاق نموده اند جواب دیگر دهی
و گوئی ما هم که اهل بلاد مشرق و مسلمانانیم از اینکار بیخبریم و بر آن اجماع نکرده ایم و اگر گویم خلافت را از پدرم و جدم بمیراث برده ام جواب بگوئی
اولاد پدرت بسیارند اختصاص و انفراد تو از چیست چون خراسانی این سخن بشنید گفت خدای را بر اعتراف تو بر نفس خودت بانیکه حق برای غیر
از تو بیاید سپاس میگذارم و هم اکنون بجانب بلاد خویش میگیرم عمر گفت سوگند با خدای اینکار شایسته با تو نبوده اند که بایستی باطن با من باشی و از
پند و موعظت من زبان بر بندی و آنمرد نزد عمر ببود و یکروز با عمر بن عبد العزیز گفت آنچه داری بگوی یعنی از چه سبب قبول خلافت کردی گفت چون
من بکران خلفای گذشته شدم که پیش از من بر مسند خلافت بودند بظلم و جور و شقاوت رفتار میکردند و فیء مسلمانان را بکار خود و میل نفس
خود بمصرف میرسانیدند و از نفس خود آگاه بودم که این افعال را حلال نمی شمارم و بر مؤمنان گرانبار نخواهم بود از این روی بر تولیت امر ایشان اقدام
کردم آنمرد گفت با من بازگوی اگر تو بر مسند خلافت جلوس نمیکردی و دیگری جز تو متولی میگشت همان بظلم و جور که خلفای پیش از تو میورزیدند

بکار می بست آیا هیچ از بار وزر و وبال معاصی و نکال ادبر تو چیزی وا دیگر دید گفت نی گفت بهم اکنون تو را بیاگاهانم که رحمت خویش و تعب خود متحمل میشوی و سلامت او را در خطر خود خریدار میگردی عمر گفت همانا تو همیشه واضح و نصیح رفته ستم حروف گوید اگر عمر را تزلزل معنوی در باطن بود جواب حاضر داشت که اگر وزر و اثم آنکس بر من بود اما مومنین و مسلمین بعذاب و ستم او در رنج و آزار بودند و من زحمت خویش را چون برای راحت جمعی بزرگ متحمل شدم بی شک و ریب ماجور و مثاب خواهم بود ولکن چون عمر میدانست از روی حق بران مسند جای نکرده و هیچ ثوابی چاره عذاب غضب خلافت را نخواهد کرد جز سکوت چاره نیافت و این ظلم و نفاق و معصیت او و شقاق را بر غاصبین پیشین محول داشت بالجمله چون آن کلمات بپای رفت بر خاست با تیر دمن شود و با او گفت سوگند با خدای اول ما و اول شما و اوسط ما و اوسط شما بهلاک و بوار رسید و زود است که پایان ما پایان شما بهلاک و تباهی رسد و خداوند منان بر شما مستعان است و او ما را کافی و وکیل وافی است و دیگر در بحار الانوار از مالک بن عطیه از ابو حمزه روایت کند که سعد بن عبد الملک در خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام در آمد و آنحضرت او را سعد الخیر نام فرموده و او از فرزندان عبد العزیز ابن مروان بود و مانند زنان نالان و گریه کنان بود آنحضرت فرمود ای سعد الخیر چه چیز تو را بگریه در افکنده عرض کرد چگونه نگریم با اینکه از جمله شجره ملعونه هستم که در قرآن مذکور شد فقال له لست منهم انت اموی منا اهل البیت اما سمعت قول الله عز و جل یحکی عن ابرهیم علیه السلام فمن تبعنی فانه منی فرمود تو در شمار ایشان نیستی تو اموی هستی که از ما اهل بیت باشی آیا نشنیده باشی قول خدای عز و جل را که میفرماید در حکایت از حضرت ابراهیم علیه و علی نبینا و آله السلام که فرمود هر کس با من متابعت کند از من باشد مسعودی در مروج الذهب نوشته است که عمر بن عبد العزیز بعامل مدینه نوشت ده هزار دینار در میان فرزندان علی بن ابیطالب علیه السلام قسمت کن در جواب نوشت که علی علیه السلام را در چند قبیله قریش فرزندان پدید است این دنانیر را با کدام یک از طبقات اولاد قسمت نمایم عمر در پاسخ نوشت که اگر تو را فرمان کنم که گوسفندی را ذبح نمای باید بنویسیم که سیاه یا سفید باشد چون این مکتوب من با تو رسد قسمت کن در میان فرزندان علی از فاطمه صلوات الله علیهما ده هزار دینار چه بسیار طول کشیده است که حقوق ایشان را از ایشان باز داشته اند و ایشان را بظلم و ستم مهجور نموده اند و السلام بالجمله عمر بن عبد العزیز چندان پاس رعایت بنی فاطمه را داشتی که موافق روایت بعضی از مورخین فاطمه بنت الحسین بن علی صلوات الله علیهم او را تمجید کردی و مسرور نمودی اگر عمر زنده بودی ما را بهیچکس حاجت نیفتادی و هم ابن اثیر و پاره از مورخین نوشته اند که حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرموده ان لکل قوم نجیبة و ان نجیب بنی امیة عمر بن عبد العزیز و انه یبعث یوم القیمة امة وحده یعنی در هر جماعتی نجیبی است و نجیب بنی امیه عمر بن عبد العزیز است و او در روز قیامت امتی است بتنهائی مبعوث خواهد شد اما در این حدیث شریف بی تامل نشاید بود در این کلام حقایق اثری نظر باید رفت و از امة وحده بیچیز نباید ماند چنانکه بر ارباب دقایق پوشیده نیست اللهم اجعل عواقب امورنا خیرا و احشرنا علی ولایة محمد و آل محمد صلوات الله علیهم و اجعلنا فی زمرتهم و زمرة اشیاعهم سید اجل سید رضی رحمه الله تعالی در یکی از قصاید خود میفرماید عمر از جمله آنان است که در قیامت نجات خواهد یافت چه در دفع ظلم و جور از آل رسول خدای و رد فدک و عوالی ذریه صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها آثار عظیم از وی ظهور نمود و محب و دوستدار اهل بیت اطهار است از جمله آن قصیده این چند بیت است

کلمات امام علیه السلام با سعد الخیر

یا ابن عبد العزیز لو بکت العین فتی من امیة لبکیتک
انت نزهتنا عن الشتم و السب فلو کنت مجزیا لجزیتک
غیر انی اقول انک قد طبت و ان لم یطب و لم یزک بیتک
دیر سمعان لا اعدتک الغوادی خیر میت من آل مروان میتک

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه میگوید جماعتی از مردم بنی امیه بر فضیلت امیر المؤمنین علی علیه السلام بر دیگران یعنی خلفاء ماضین قائل بودند

و از جمله ایشان خالد بن سعید بن العاص و دیگر عمر بن عبد العزیز است آنگاه بحکایت میمون بن مهران که از عمال عمر بن عبد العزیز بود اشارت کند چنانکه در شرح شافیه ابی فراس و دیگر کتب مسطور است و مینویسد که این خبری مشهور و مروی از ابن الکلبی است که روزی عمر بن عبد العزیز در مجلس خویش جای داشت ناگاه دربانش با زنی گندم گون و بلند بالا و نیکو اندام بروی در آمد و دو مرد با آن زن آمده مکتوبی از میمون بن مهران با خود داشتند عمر چون مکتوب را برگشود نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم الی امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز من میمون بن مهران سلام علیک و رحمة الله و برکاته اما بعد فانه ورد علینا امر ضاقت به الصدور و عجزت عنه الاوساع و هربنا بانفسنا عنه و وکلناه الی عالمه لقول الله عز و جل و لو ردوه الی الرسول و الی اولی الامر منهم لعلمه الذین یستنبطونه منهم میگوید این نامه ایست بسوی امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز از جانب میمون بن مهران سلام و رحمت خدای بر تو باد همانا مسئله ما را پیش افتاد که در حل آن معضل سینه را تنگی گرفت و میدان علم و اندیشه را با آن وسعت و پهناوری عجز و بیچارگی در سپرد لاجرم احتیاط ورزیدیم و از حکومت برای و سلیقه خویش بر خود بترسیدیم و بعالم و دانای آن تفویض کردیم چنانکه خدای تعالی نیز میفرماید در معضلات مسائل چون بدرستی دانا نباشید بفرستاده خدای و صاحبان امر باز گردانید چه آنانکه استنباط حقایق مسائل توانند کرد حل معضل را نیز دانا و توانا باشند و این زن و این دو مرد که بپیشگاه خلافت دستگاه فرستاده شدند از این دو مرد یکتن شوی او و آن دیگر پدر آن زن است یا امیر المؤمنین پدر این زن گمان میبرد که این زن مطلقه است چه شوهرش سوگند یاد کرده است که اگر علی بن ابیطالب علیه السلام بهترین این امت و شایسته ترین ایشان برسول خدای صلی الله علیه و آله نباشد زوجه اش مطلقه باشد و پدرش بعقیدت خودش این زن را مطلقه میداند یعنی چون شوهرش طلاق این زن را باین امر معلق داشته و بعقیدت او چون امیر المؤمنین علی علیه السلام دارای این رتبت است زنش مطلقه نیست اما پدر این زن که باین عقیدت نیست دختر خود را مطلقه میداند و آن مرد را در مذهب خود از مقام دامادی خود بیرون میشمارد و دخترش را بروی حرام میخواند مانند مادر آن مرد بر آن مرد اما شوهر این زن با پدر زنش میگوید که تو دروغ میگوئی و گناه میورزی و قسم من صحیح و راست و آنچه گفته ام که علی علیه السلام بهترین این امت و سزاوارترین بحضرت رسالت آیت است مقرون بصدق است و این زن برغم انف تو و خوشدل تو زوجه من است پس ایشان را در نزد من آوردند از شوهر این زن از سوگندش بپرسیدم گفت آری بطلاق او سوگند خوردم که علی بهترین امت و اولی بحضرت ختمی مرتبت است میشناسد او را هر کس میشناسد و منکر است او را هر که او را منکر است هر کس خواهد از این سخن خشمناک باشد باشد و هر کس راضی است راضی باشد مردمان این سخنان بشنیدند و اگر چه همه بر یک زبان بودند اما قلوب یکسان نبود و چون من نگران اینحال شدم و بدیدم همی خواهند فتنه انگیزش دهند و آشوبی بر آورند از این حکومت کناری گرفتم تا تو با آنچه خداوندت بنماید داوری کنی اینک پدرش و شوهرش با وی در آویخته و پدرش سوگند خورده است که شوهر او را تنها با وی نگذارد و شوهرش قسم خورده است که اگر چند سر از تنش برگیرند از زوجه اش دوری نجوید مگر اینکه حاکمی که تخلف از حکمش ما را جایز نشمارد در این امر حکم نماید پس این داوری را با حضرت تو حوالت کردیم احسن الله توفیقاته و ارشدک الله و در پایان مکتوب این اشعار بنوشت

اذا ما المشکلات وردن یوما فحارت فی تأملها العیون
وضاق القوم ذرعا من نباها فانت لها اباحفص امین
لانک قد حویت العلم طرا و احکمک التجارب و الشئون
و خلفک الاله علی الرعایا فحظک فیهم الحظ الثمین

عمر بن عبد العزیز چون اینحال بدید بزرگان بنی هاشم و بنی امیه و زعمای قریش را انجمن کرد آنگاه روی با پدر زن کرد و گفت ای شیخ چگوئی گفت یا امیر المؤمنین دختر خویش را بجائی شایسته و بایسته بسپردم و با این مرد تزویج کردم و چون آنرا بدو دیدم خیر و صلاح اهیر دانستم در دعوی دروغ سوگند

بخورد و سوگندش را بطلاق او تحویل داشت و از آن پس که مطلقه اش بود همیخواهد بستر طاعت با وی باشد عمر گفت یا شیخ شاید همسر او را مطلقه نکرده باشد چگونه بستم او درست میاید شیخ گفت سبحان الله این امر چنان روشن باشد که در سینه من تنگی و ربی خلجان نماید و با اینحال سالها بخورد کی و علم من مشتبه کرد و چه او گمان میکند که علی بهترین این امت است و اگر آنچه دعوی میکند بر خلاف واقع باشد زنش به طلاق مطلقه باشد عمر روی با شوهر آن زن کرده گفت چگونی بهمین صورت سوگند خورده باشی گفت آری چون اینجواب بگفت نزدیک بود آن مجلس از جای کنده شود و جماعت بنی امیه بخشم و استیز در وی بنظاره بودند لکن بیرون سخن نداشتند و بعمر نگران بودند تا او چگوید پس عمر ساعتی سر بزیر افکنده با زمین همی بنگاه دیده اهل مجلس خاموش و نگران بودند تا عمر چگوید انگاه عمر سر بر گرفت و این شعر بخواند

إِذَا وَلِيَ الْحُكُومَةَ بَيْنَ قَوْمٍ ... أَصَابَ الْحَقَّ وَالْتَمَسَ السَّدَادَا

وَمَا خَيْرُ الْأَنَامِ إِذَا تَعَدَّى ... خِلَافَ الْحَقِّ وَاجْتَنَبَ الرَّشَادَا

کنایت از اینکه در حکومت باید جانب حق و سداد و رشاد سپرد پس روی با بنی امیه کرده گفت در سوگند اینمرد چگوئید همه خاموش شدند عمر گفت سبحان الله بگوئید مردی از بنی امیه زبان برگشوده گفت این حکومتی است که بامر فروج راجع میباشد و ما را آن جرئت و جسارت نیست که سخنی بر آنیم با اینکه تو از عالم باین امور و موتمن جماعت عمر گفت هر چه میدانی بگوی چه سخن مادامیکه حقی را باطل یا باطلی را حق نکند در مجلس من روا است آنمرد اموی گفت هیچ نخواهم گفت اینوقت عمر روی با مردی از بنی هاشم که از اولاد عقیل بن ابیطالب بود نمود و گفت یا عقیلی در سوگند اینمرد چگوئی عقیلی این امر را مغتنم شمرده گفت یا امیر المؤمنین اگر قول مرا حکم یا حکم مرا جایز میکردانی میگویم و گرنه میدانی سکوت گشاده تر و برای حفظ مودت پاینده تر است عمر گفت بگوی که قول تو مرتب حکم و حکم تو مترتب امضا دارد چون بنی امیه اینسخن را بشنیدند گفتند یا امیر المؤمنین با ما اندروی انصاف نرفتی که حکومت را با غیر ما گذاشتی با اینکه ما گوشت و پوست تو هستیم عمر گفت بجمله با کمال عجز و نکوهش ساکت شوید چه از نخست این امر را بشما عرض دادم و هیچیک آماده جواب نشدید گفتند از آن خاموش شدیم که تو آنچه بعقیلی عطا کردی با ما نکردی و چنانکه او را ما را حکومت ندادی

فَقَالَ عُمَرُ إِنْ كَانَ أَصَابَ وَأَخْطَأْتُمْ وَحَزَمَ وَعَجَزْتُمْ وَأَبْصَرَ وَعَمِيتُمْ فَمَا ذَنْبُ عُمَرَ لَا أَبَا لَكُمْ أَتَدْرُونَ مَا مَثَلُكُمْ

عمر گفت اگر مرد عقیلی بصواب رفت و شما بخطا و از روی حزم کار کرد و شما بعجز و او از راه بصیرت در آمد و شما کور ماندید گناه عمر چیست پدر مباد شما را آیا میدانید مثل شما چیست گفتند نه گفت لکن عقیلی میداند انگاه با عقیلی گفت اینمرد چگوئی گفت آری ای امیر المؤمنین مثل ایشان چنان است که شاعر

دُعِيتُمْ إِلَى أَمْرٍ فَلَمَّا عَجَزْتُمُ ... تَنَاوَلَهُ مَنْ لَا يُدَاخِلُهُ عَجْزُ

فَلَمَّا رَأَيْتُمْ ذَاكَ أَبْدَتْ نُفُوسُكُمْ ... نَدَامًا وَهَلْ يُغْنِي مِنَ الْحَذَرِ الْحِرْزُ

کنایت از اینکه از نخست شما را باین امر دعوت کردند و چون عاجز ماندید بجای رجوع کردند که هرگزش غبار عجز و انکسار بر رخسار ننشسته و چون اینحال را بدیدید پشیمان شدید کاهی که سود مند نشد عمر بن عبد العزیز گفت نیکو گفتی و بصواب رفتی اکنون آنچه از تو سؤال کردم باز گوی عقیلی گفت یا امیر المؤمنین این مرد براستی سوگند خورده است و زنش را طلاق نگفته است عمر گفت من نیز بدینسته ام انگاه عقیلی گفت سوگند میدهم شما را بخداوند آیا میدانید که رسول خدای صلی الله علیه و آله گاهی که در سرای فاطمه بعیادت آنحضرت بیامده بود فرمود ای دختر گرامی من علت تو چیست عرض کرد ای پدر دچار تبی شدید هستم و اینوقت علی علیه السلام برای انجام پاره حوایج رسول خدای غایب بود پیغمبر با فاطمه فرمود آیا چیزی میل داری عرض کرد ای پدر بانگور مایل هستم و اکنون کم یاب است و زمان آن نیست رسول خدای فرمود خداوند قادر است که انگور برای ما بیاورد انگاه عرض کرد اَللّٰهُمَّ ائْتِنَا بِهِ مَعَ أَفْضَلِ أُمَّتِي عِنْدَكَ مَنْزِلَةً بار خدایا انگور بما برسان بدستیاری آنکس که در حضرت تو از تمامت امت من منزلتش افزون باشد در همانحال علی علیه السلام در بکوفت و بسرای اندر شد و زنبیلی با خود داشت و گوشه عبای مبارکش را بر آن بیفکنده بود رسول خدای فرمود

چیست این ای علی عرض کرد انگور است که از بهر فاطمه بخواسته ام فقال اللّٰه أكبر اللّٰه أكبر اللّٰهمّ كما سررتني بأن خصصت عليًّا بدعوتي فاجعل فيه شفاء بنيّتي دو کرت تکبیر براند و عرض کرد بار خدایا بطوریکه مرا مسرور ساختی باینکه علی را باین دعای من مخصوص داشتی شفای دختر مرا در این انگور قرار بده انگاه فرمود بخور بنام خدا ای دختر من و حضرت فاطمه سلام الله علیها از آن انگور بخورد و هنوز رسول خدای از سرای بیرون نشده بود که بکمال عافیت و سلامت نایل شد عمر چون اینخبر بشنید گفت ای عقیلی بصداقت حدیث کردی و نیکو گفتی گواهی میدهم که اینخبر بشنیدم و در خاطر بسپردم انگاه گفت ای مرد زن خویشتن را بگیر و اگر پدرش با تو معترض شد بینی او را در هم شکن بعد از آن روی با اهل مجلس کرد و گفت یا بني عبد مناف واللّٰه ما نجهل ما يعلم غيرنا ولا بنا عمى في ديننا ولكنّا كما قال الأوّل ای فرزندان عبد مناف سوگند با خدای آن فضایل و مناقبی که دیگران در حق علی علیه السلام میدانند ما نیز میدانیم و در مذهب خویش کور و از طریقت مستقیم بیخبر نباشیم لکن

تَصَيَّدَتِ الدُّنْيَا رِجَالًا بِفَخِّهَا ... فَلَمْ يُدْرِكُوا خَيْرًا بَلِ اسْتَقْبَحُوا الشَّرَّا

چنانچه شاعر گوید

وَأَعْمَاهُمُ حُبُّ الْغِنَى وَأَصَمَّهُمْ ... فَلَمْ يُدْرِكُوا إِلَّا الْخَسَارَةَ وَالْوِزْرَا

کنایت از اینکه این دنیای غدار بنمایش زیب و زینت ناپایدار خود مردمان دنیا طلب را چنان در حبایل مکر و خدیعت خود در آورده و مکیدت سکار کرده است که آنچه خیر ایشان در آن میباشد بگذارند و آنچه اسباب شر و زیان ایشان است بر دارند و دوستی مال و حطام دنیای فانی ایشان را آنچند کور و کر کرده اند که جز در وزر و وبال و خسارت خویش نکوشند و از راه صواب و طلب مال ثواب چشم بپوشند جماعت بنی امیه چون اینحال بدیدند گفتی سنگ خاک شدند و زبان در کام لال آوردند و آنمرد زن خویش را با خود ببرد و عمر بمیمون بن مهران مکتوبی نمود که از مضمون نامه تو آگاه شدم و آن دو مرد و زن بیامدند و خدای سوگند زوج را براستی و درستی تو ام داشت و برزوجیت زوجه اش ثابت ماند تو نیز خبر این را بدان و معمول بدار والسلام علیک و رحمة الله در شرح شافیه ابی فراس مسطور است که عمر عبد العزیز در استشهاد بشعر معهود اعتراف مینماید بر اینکه میداند که بعد از امیر المؤمنین علی علیه السلام حق با اولاد آنحضرت سلام الله علیهم است چنانکه شما میدانید و اینکه دیگران بر ایشان تقدم میجویند و حق ایشان را بدیشان نمیگذارند برای آن است که دنیا ایشان را صید کرده است و ایشان بدنیا مایل شده اند و از سرای اخروی روی برگاشته و دیده از این حطام بیدوام از مثوبات سرای جاوید چشم بر گرفته و دنیا ایشان را کور و بدست دیو جهل و غول غرور مزدور ساخته و چون مانند عمر عبد العزیز کسی با آن زهد و شهرت بورع و عبادت و پاره اعمال صالحه و دانستن اینکه دنیا او را صید کرده است و بر آنکه صاحب حق است مقدم شده و بجب دنیا دچار این وبال گردیده است پس چیست گمان شما با آنکس که دارای این زهد و ورع و علم و خبر نباشد

ذکر طلب کردن عمر بن عبد العزیز مسلمة بن عبد الملک و لشکر اسلام را که در محاصره اسلامبول مشغول بودند

از این پیش مسطور گردید که مسلمة بن عبد الملک بر حسب فرمان سلیمان بمحاصره قسطنطنیه اشتغال داشتند و بمکر و فریب الیون بقحط و غلا دچار و بفقر و بلا گرفتار شدند و مقهور و بیچاره فرو ماندند چندانکه چارپایان خود را بجمله بخوردند و اینخبر بسلیمان بپیوست و او سخت اندوهناک شد چنانکه بروایت پاره از مورخین این اندوه ببرد مترجم تاریخ طبری میگوید بیرون از این کتاب چنین خواندم که مسلمة بن عبد الملک در زمان پدرش عبد الملک باراضی آن مملکت شد و روزگار بجرب بسپرد تا پدرش بمرد و ولید بن عبد الملک بر سریر خلافت متمکن گردید و مسلمه تا پایان روزگار ولید نیز در آنجا بماند تا سلیمان نافذ فرمان گردید و از آن پیش که بمیرد بمسلمه نامه کرد و او را کار یزید بن مهلب و در ایالت کار آگاه نماید و نوشت که وی بخراسان اندر است و بضاعتی بزرگ فراهم کرده و من همی بترسم که طریق عصیان پیش گیرد

بازآئی تا مجرستان شوی و اینکار دشوار را آسان کنی چون نامهٔ سلیمان بمسلمه رسید منادی را فرمان داد که مردمان ندا کنند تا سلاح بر گیرند
و ایشان اطاعت فرمان کردند و مسلمه برنشست و حرب را بپا بر است در و میان آگاه شدند و با ساز و برگی نیکو بیرون آمدند و جنگی سخت بپای
بردند و هم شکسته پشت بجنگ دادند مسلمانان از دنبال ایشان بتاختند چندانکه بسیاری از ایشان بشهر در انداختند و غنیمتی بزرگ دریافتند و تا
مدینة القهر براندند که از بناهای مسلمه بود دیگر روز الیون نامه بمسلمه نوشت که اینکار سخت بطول انجامید اکنون بعزم صلح اندرم بدانشرط
که تو از این جزیره بازگردی و بمسجد شوی و در انجا همی باشی و من هر سال ششهزار بار هزار درم بتو فرستم و هزار اوقیه زر و پنجهزار گاو و
گوسفند و هزار سر مادیان و از دیبا و سقلاطون و تقالیس و اقمشهٔ گوناگون ارسال دارم و اگر خواهی از مسجد بشام شوی خود دانی مسلمه
جواب گفت که من سوگند خورده ام که از این شهر باز نشوم تا در این شهر اندر نشوم چون در آیم هرچه خواهی چنان کنم و الا در اینجا بمانیم و بر
نشستند و در کنار قسطنطنیه شهر فرود آمدند و اینخبر بالیون ملک روم پیوست و او با بزرگان و بطریقان بیامد و منادی کرد و گفت امیر
شما مسلمه کجاست تا و یرا سخنی گویم مسلمه با وی مقابل شد الیون گفت خبر سوگند تو با من باز رسید و من با همه استانی هر دم روم مقصود
تو بجای گذارم بدان شرط که تنها در آئی مسلمه گفت من نیز بدین همداستان هستم بدانشرط که دروازهٔ شهرستان بندی و بطال بن عمرو
با ابطال رجال و مردان قتال بر در شهر بنشینند تا اگر با من کیدی بسگالید ایشان اندر آیند و شهر از بیخ و بن بر آورند الیون گفت اینکار
روا باشد پس بفرمود تا در شهرستان برگشودند و از مهتران و سواران و پیادگان از در شهرستان تا کلیسای بزرگ که یکفرسنگ
مسافت داشت صف برکشیدند و بر راه مسلمه سماطین بر زدند مسلمه با بطال بن عمرو که از تمامت ابطال جهان دلیرتر بود گفت در این شهر
بخواهم شدن و کردسرای ترسایان بخواهم کردیدن تا عز اسلام و ذل کفر بپای دارم شما بر من چشم بدارید اگر تا نماز دیگر باز نشوم بدانید که
کشته شدم چون شیران شکاری و پلنگان کوهساری بشهر اندر شوید و هر کرا یابید بکشید و هرچه بینید بغارت بر گیرید و بشهر اندر آتش
افکنید و پس از من عم من محمد بن مروان شما را امیر باشد فرمان بست با طاعت او باشید و امر او را بپذیرید آنگاه مسلمه صدا بر کشید بتکبیر و
بشهرستان قسطنطنیه اندر شد و او را زرهی بر تن و خودی بر سر و بزیر زره صدره از خز و بر زبر خود عمامهٔ سفید و شمشیری حمایل و نیزه
بدست اندر داشت و یکتنه چون شیر نخجیر گیر و هژبر دلیر راه می سپرد و میان از هر سوی بد و چشم دوخته و از دلیری و نیروی قلب او در
شگفت بودند و مسلمه با کبریائی شیر و آهنگ پلنگ و نمایش نهنگ راه می سپرد و بهیچ سو نگریست تا بکوشک الیون رسید الیون بر جست
و بر دست و پایش بوسه نهاد و در خدمتش تا در کلیسای بزرگ پیاده راه سپرد و مسلمه چون دریای آتش بار بر مرکب سوار بود و رومیان
از اینحال و جلال تافته شدند پس مسلمة بن عبد الملک بکلیسا اندر آمد و در انجا صلیبها از زر و گوهر بدید و کرسی زرین بر نهاده بود
مسلمه دست دراز کرد و آنرا بر گرفت و پیش خود نهاده الیون گفت ای امیر رومیان بر اینکار همداستان نباشند و من همی ترسم که
بغلغله در آیند و فتنه بر آورند این صلیب را بر جای بگذار بجای آن بر من اینسان تو را دهم مسلمه سوگند خورد که جز با این صلیب بیرون نروم
و رومیان بجوشش و خروش در آمدند الیون گفت خاموش باشید چه من خود عوض آن از بهر شما بسازم پس مسلمه راه بر گرفت و آن
صلیب را نگونسار کرده با خود ببرد و با صلیب از شهرستان بیرون شد و بر سر نیزه داشت و در انوقت بطال بن عمرو و لشکریان بر انحال
بودند که بشهر اندر تازند چون مسلمه را بدیدند بر وی انجمن کردند و مسلمه بمدینة القهر آمد و الیون اموال که پذیرفته بود بمسلمه فرستاد و نیز
مخصوص او از زر و سیم و اسبان و اقمشهٔ فراوان ارسال داشت آنگاه مسلمه از مدینة القهر روی بمسجد نهاد چون بدانجا فرود شد
مرض و با در مسلمانان چنگ و ناخن دراز کرد و جماعتی از مسلمانان بمردند و مردمان مسجد باندیشه حرب بر آمدند و مسلمه آهنگ ایشان
بدانست و حرب ایشان را بپا راست و شمشیر در نهاد و خلقی بسیار از آنان بکشت و نیز بفرمود تا مسجد را ویران و با زمین یکسان کردند

آمدن مسلمه بشهر قسطنطنیه

سخت ؟

در افتادن مرض وبا در سپاه مسلمه

و از انجا بعموریه اندر آمد و در عموریه از مرگ سلیمان خبر یافت و عمر بن عبد العزیز بدو نامه کرده بود که مردمان همه مرا بیعت کردند بطوع و رضا و خرمی
دل و خرسندی خاطر بفرمان من گردن نهادند بدان شرط که من چون امام عادل بعدل و داد کار کنم و خوشنودی خدا را توفیق طلبم چون نامه
مرا بخوانی اطاعت فرمان کن و از ان زمین برخیز و بسوی من گرای و از مخالفت و عصیان بپرهیز و غزوات و اعمال نیکوی خویش را باطل مکن و با
جمله مسلمانان را با خویشتن بکوچ چون مسلمه این نامه بخواند مهتران سپاه را فراهم ساخت و آن داستان براند و از ایشان در طلب شوری برآمد
بجمله گفتند ایها الامیر ما چنان ببینیم که بدو روی کنیم و تو با وی بمخالفت نشوی سپاس خدا را که از ان حلم و علم و شجاعت و بزرگواری و شرم
که خدایت عنایت فرموده او را با تو رغبت افتاد بنگر تا از روی عصیان و مخالفت تباه نکنی گفت نیکو گفتید همانا عمر بنور دین و پارسائی و زهد
و عبادت و بزرگواری آراسته و بدین مهم خطیر شایسته است اینک بخدمت او راه می سپارم پس با مسلمانان از جای بجنبید و با سیهزار مرد
بجد و دشام بپیوست و بفرمان عمر بدمشق اندر شد چون از عمر بار خواست تا بدو شود عمر بار نداد مسلمه بسرای خویش باز شد و دیگر روز با دو هزار
مرد بسرای عمر راه گرفت همچنان بار نیافت روز سیم با یک غلام بیامد عمر او را بار داد و بفرمود تا بنشست آنگاه گفت ای مسلمه همانا کردجهان
بگشتی و ان کردی که فرمان بود و اگر آنچه کردی از بهر خدای کردی آوازه و نام بجستی خوشا و حبذا بر حال تو و اگر برای نام و ریا و صیت و آوازه
کردی وای بر تو خدای ما را و تو را پاداش دهاد و عفو کناد ای ابو سعید پس مسلمه بخانهٔ خویش بازگشت و همه روزه بسلام عمر میشد و عمر را بگوش رسیده
بود که مسلمه هر روز هزار درهم در کار طعام مصروف داشتی عمر تافته شده او را پیام کرد که فردا شب طعام با من بسپار و طباخ خویش را فرمان
کرد که از هر گونه طعام فراوان بساز و عمر در ایام خلافت از ان طعامها نخورده بود و نیز بفرمود تا آشی از عدس و پیاز و زیت ترتیب بدهد و عمر را
طعام از این آش بیشتر بودی و با طباخ گفت چون مسلمه در آمد و خوان بیاری از نخست این آش را بیاور و از ان پس دیگر طعامها را چون دیگر روز
مسلمه بیامد عمر با وی از هر سوی سخن در افکند و از حدیث روم پرسیدن گرفت تا از نوبت طعام برگذشت و مسلمه سخت گرسنه شد اینوقت عمر
بفرمود تا طعام حاضر ساختند طباخ بر حسب میعاد آن طعام را از نخست پیش نهاد مسلمه از شدت جوع چندان بخورد که دیگر نیروی خوردن نداشت
چون دیگر اطعمهٔ الوان بیاوردند مسلمه هیچ نتوانست خوردن عمر گفت یا ابا سعید از چه نمیخوری و از خوردن دست باز گیری گفت یا امیر المؤمنین
سیر شدم عمر گفت سبحان الله تو از این سیر و پیاز و عدس که از بهر ما بیک درهم پرداخته اند سیر میشوی و بر خوان خویش بیک روز هزار درم بخرج
آوری یا ابا سعید از خداوند مجید بترس و از مسرفان مباش و این درهم که بر خوان میبنی بدرویشان تصدق کن چه این کردار در حضرت پروردگار
بهتر باشد مسلمه گفت یا امیر المؤمنین سپاس میدارم پس برخاست و بسرای خویش اندر شد و الله تعالی اعلم

ذکر قضاوت ابی واثله ایاس بن معویة بن قرة بن ایاس بفرمان عمر عبد العزیز ابن مروان در بصره

در این سال ابو واثله ایاس بن معویه قضاوت بصره یافت و اینداستان چنان است که بروایت ابن خلکان عمر بن عبد العزیز در اوقات
خلافت خویش نامه بعدی بن ارطاة که از جانب او نایب عراق بود بر نگاشت که ایاس بن معاویه و قاسم بن ربیعة الحرشی از بنی عبد الله بن
غطفان را بیکجای حاضر کردان و هر یکرا بجلیه فراست و کیاست در آزمون تا بکی بقضاوت بصره بازگذار چون عدی بن ارطاة هر دو تن را حاضر
ساخت ایاس گفت ایها الامیر از دو فقیه مصر حسن بصری و محمد بن سیرین پرسش فرمای تا من یا قاسم هر یکرا اختیار نمایند بقضاوت نشانی و
چنان بود که قاسم با ایشان مراوده داشتی و ایاس نداشتی لاجرم قاسم بدانست که اگر عدی از حسن و محمد پرسش کند بقاسم اشارت نمایند
پس با عدی گفت نه از من و نه از ایاس پرسش کن سوگند با خدای که جز او خدائی نیست ایاس بن معویه از من فقیه تر و با مور قضا داناتر است
هم اکنون اگر من بدین سوگند دروغ زن باشم برای تو سزاوار نیست که چون من کاذبی را قاضی کردانی و اگر راستگوی باشم تفضیل ایاس بر خود دادم تصدیقا

از عطای ؟

قضاوت ایاس

رفته باشم تو را میرسد که قول مرا و تصدیق مرا بپذیری ایاس بعدی گفت تو مرد را باور دی در کرانه دوزخ بداشتی و او بسو کندی دروغ خود را
از آن خطر نابه و از ان پس انو کند دروغ خود باستغفار رستگار میشود و از انچه بیا بیست بیمناک بود بنجات می یابد عدی بن ارطاة با ایاس گفت
اکنون که چنین مطلبی بگوتم را معلوم داشتی بایی تو بکار قضاوت اولی و انسب باشی پس ایاس را قاضی بصره ساخت ابن اثیر میگوید عدی بن ارطاة
عامل بصره بود و حسن بن ابی الحسن بصری در بصره قضاوت داشت و قضاوت را استعفا نمود عدی استعفای او را بپذیرفت و ایاس بن معویه را
بجای او بگذاشت و بروایتی از قضاوت حسن شکایت کردند پس عدی او را معزول و ایاس را منصوب نمود و این خبر منافی روایت ابن خلکان
نیست با لجمله ایاس بن معویه در بلاغت لسان و حلاوت بیان و نهایت فطانت و بزرگی و کیاست و جودت قریحه و لطف استدراک مشهور
و معروف و مضروب المثل است چنانکه اذکی من ایاس در میان عرب مثلی معروفست و راقم حروف شرح احوال او را در ذیل مجلدات کتاب
مشکوة الادب در حرف همزه مسطور داشته و ازین پس نیز انشاء الله تعالی در این کتاب در جای خود مذکور می شود

ذکر برخی از سوانح و حوادث سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

ابن اثیر چنانکه اشارت رفت میگوید در اینسال عمر بن عبد العزیز بمسلمة بن عبد الملک فرستاد و او را فرمان کرد که با آنانکه با او هستند از
مملکت روم باز شود و اسب و استر و خیل و مرکب و طعام بسیار برای آنها روانه کرد و مردم را باعانت ایشان برانگیخت چه در غلائی سخت و
بلائی درشت گرفتار بودند و هم در اینسال مردم ترک بر اهل آذربایجان غارت بردند و جمعی از مسلمانان را دستخوش تیر و شمشیر داشتند لاجرم
حاتم بن النعمان الباهلی بر حسب فرمان عمر ساخته سفر گشت و ترکان را دریافت و با ایشان جنگ در انداخت و تیغ در آنان بگذاشت و جمله را
بکشت و جز معدودی قلیل از آن جمع کثیر برنست و با پنجاه تن اسیران ترک بدرگاه عمر بازشد و نیز در اینسال عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را
از امارت عراق معزول ساخت و عدی بن ارطاة فزاری را بر بصره و عبد الحمید بن عبد الرحمن بن زید بن خطاب عدوی قرشی را عامل کوفه ساخت
و کاتب خود ابو الزناد را با عبد الحمید منضم نمود و عدی بن ارطاة موسی بن وجیه حمیری را از دنبال یزید بن مهلب روانه ساخت چنانکه انشاء الله
تعالی در جای خود نگارش رود و در اینسال ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حزم که عامل مدینه بود مردم را از حج اسلام بگذاشت و در اینسال عبد العزیز بن
عبد الله بن خالد در مکه امیر بود و عبد الحمید عامل کوفه بود و عامر شعبی بقضاوت کوفه روز مینهاد و از اینخبر چنان میرسد که بعد از عامر شعبی عبد
الحمید بقضاوت کوفه نامدار شده باشد و ابن خلکان در شرح حال عامر بقضاوت اشارت نکرده است و در اینسال عدی بن ارطاة عامل بصره
بود و هم در اینسال بر حسب فرمان عمر بن عبد العزیز جراح بن عبد الله الحکمی بولایت خراسان نامبردار شد و در اینسال نافع بن جبیر بن مطعم بن
عدی در مدینه وفات کرد و محمود بن الربیع که در زمان رسول خدای صلی الله علیه و آله بجهان آمده بدیگر جهان خرامید بگرایید و دیگر ابو طبیان بن
حصین بن جندب الجنبی والد قابوس کوس رحیل بکوفت یافعی در مرآة الجنان در سال سوانح نود و نهم میگوید محمود بن ربیع انصاری در این
سال وفات کرد و در رسول خدای صلی الله علیه و آله در حق او نظر مرحمت فرمود و در آنوقت چهار ساله بود و ازین پیش در سوانح سال نود و ششم بوفات
نافع بن جبیر بن مطعم نوفلی و برادرش محمد اشارت رفت پاره از مورخین را عقیدت چنان است که عمر بن عبد العزیز در اینسال بنفس خویشتن جانب
قسطنطنیه سپرد و مسلمه و لشکر اسلام را از حدود روم باز گردانید و الله اعلم بالصواب و در اینسال چنانکه اشارت رفت لئون سیم در قسطنطنیه بتخت سلطنت

ذکر وقایع سال یکصدم هجری برنشست و خروج شوذب خارجی در جوخی و نامه نوشتن عمر بن عبد العزیز بسوی او

ابن اثیر در تاریخ الکامل و محمد بن جریر در تاریخ طبری و مسعودی در مروج الذهب و سایر مورخین آثار در ذکر سوانح سال یکصدم و صاحب تاریخ
حبیب السیر در حوادث یکصد و یکم هجری مینویسد که در اینسال شوذب خارجی که نامش بسطام و از طایفه بنی یشکر است با هشتاد تن در قریه جوخی

فارس شدن مردم ترک بر مردم آذربایجان

والیان ولایات عراق

قضاوت شعبی بکوفه

ولایت جراح بن عبد الله در خراسان

وفات نافع بن جبیر

وفات محمود بن الربیع

وفات ابی طبیان

وفات محمود بن ربیع انصاری

جلوس لئون سیم در قسطنطنیه

خروج شوذب خارجی

١٠٠

که از اعمال واسط است خروج نمود و آن جماعت از طایفه ربیعه و جران بودند و کار او و روزگار او بزرگ و استوار گردید چون اینخبر در خدمت عمر مکشوف
گردید بعبد الحمید که در کوفه از جانب عمر عامل بود چنانکه بان اشارت رفت نامه کرد و نوشت چنان بگذار که ایشان ناچار از جای خویشتن جنبش کیرند
و فتنه احداث نمایند و خون مسلمانان بریزند و در روضة الصفا میگوید عبد الرحمن بن عبد الله بن یزید بن خطاب والی کوفه بود و عمر بدو مکتوب کرد
اما عبد الحمید بن عبد الرحمن صحیح است و تواند بود که عبد الحمید از قلم کتاب ساقط شده باشد با لجمله نوشت اگر ایشان بنیان فتنه نمایند مردی دلیر
و دانا و مجرب را با سپاهی آراسته بدفع ایشان روان کردان لاجرم محمد بن جریر بن عبد الله البجلی با دو هزار مرد بفرمان عبد الحمید بان جماعت روی
نهادند و عبد الحمید ایشانرا از وصیت عمر مستحضر ساخت محمد بن زبیر حنظلی گوید عمر بن عبد العزیز بجماعت خوارج که در جزیره خروج کرده بودند نامه
نوشت و مرا با عون بن عبد الله بن عتبة بن مسعود را با من همراه ساخت و بدیشان روانه داشت با لجمله محمد بن جریر با آن سپاه حرکت و سپاه
گشت و در برابر آن جماعت فرود گشت و از آن طرف نامه عمر و رسولان او نیز فرا رسیدند و رسالت و کتاب او را بگذاشتند و در نامه عمر مکتوب بود که بلغنی

أَنَّكَ خَرَجْتَ غَضَباً لِلَّهِ وَلِرَسُولِهِ وَلَسْتَ أَوْلَى بِذَلِكَ مِنِّي فَهَلُمَّ إِلَيَّ أُنَاظِرْكَ فَإِنْ كَانَ الْحَقُّ بِأَيْدِينَا دَخَلْتَ فِيمَا
دَخَلَ النَّاسُ فِيهِ وَإِنْ كَانَ فِي يَدِكَ نَظَرْنَا فِي أَمْرِكَ یعنی با من رسید که تو از در غیرت و تعصب دین خروج نمودی و در این کار
از من که والی امور مسلمانان هستم در این کار سزاوار تر نیستی بهتر آنستکه بجانب ما شتاب گیری تا با هم بمناظرت محاورت گیریم اگر حق با ما باشد تو نیز
با مسلمانان همعنان و یکزبان باش و اگر با تو است گوئی با تو بمهلت و مدارا رویم تا پایان کار را باز دانیم بسطام در پاسخ عمر نوشت با انصاف و عدالت
رفتی و دو تن با ما بسوی او روان داشت که یکی از بنی شیبان و دیگری حبشیه که از آن مرد شیبانی در معارضت و مناظرت تند زبان تر بود اما
ابن اثیر گوید که بسطام بعمر نوشت که دو تن بسوی تو فرستادم تا با تو مدارست و مناظرت نمایند پس مولای حبشی را از بنی شیبان که عاصم نام داشت
با مردی از بنی یشکر را بجانب عمر رهسپار داشت با لجمله محمد بن زبیر میگوید با آن دو تن بآستان عمر روی نهادیم و این هنگام عمر در شهر خاصره که شهریست
در حوالی دمشق در دار الخلافه جای داشت و پسرش عبد الملک و کاتبش مزاحم در خدمتش حضور داشتند و ما از ورود آن دو تن عرض کردیم عمر گفت
ایشانرا جستجو کنید و بنگرید تا حربه پنهان نکرده باشند پس لازمه تفتیش را بجای آورده هر دو را در پیشگاه عمر حاضر ساختیم پس سلام بدادند و بنشستند
عمر گفت ای برادران ما چه چیز باعث افتاده است که شما باین مخرج در آمدید و با ما بر آشوفتید و راه ستیز و آویز پیش گرفتید از میانه عاصم لب بسخن
برگشود و گفت سوگند با خدای از سیرت و سلوک تو بر تو انکار نداریم چه تو بجز بعدل و احسان کار نکنی لکن در میان ما و تو دو چیز باقی مانده است اگر قبول فرمائی
ما از تو هستیم و تو از ما و در میانه ما بینونت و مناقشتی بر جای نماند و اگر ما را باز داری نه ما از تو هستیم و نه تو از ما عمر گفت مرا خبر گوی که قیام تو بامر خلافت
آیا برضای کسان و اجماع ایشان است یا بدیر و تزویر بر امور مسلمانان سوار گشتی عمر گفت من ایشان تولیت امر ایشان را نخواستم و بجنگ و ستیز
و غلبه و آویز بر ایشان و امور ایشان مستولی نشدم بلکه آنکس که پیش از من در امور ایشان خلافت داشت مرا بدانیه عهد داد و مر بسپس از وی با آن
امر قیام ورزیدم و هیچکس منکر نگشت و گروهی نشمردم دیگر شما البته کسیرا خواستار رید که بعدل و انصاف کار کند و مرا آن مرد بینید و بشناسید اگر در حکومت
و امارت از حق روی برتافتم و مخالفت ورزیدم ابیح طاعتی از شما نیست گفتند در میان ما و تو یک سخن دیگر باقی است عمر گفت چیست آن دو تن گفتند
ما در تو نگران هستیم که افعال خلفای بنی امیه را بیهوده میشماری و مظالم نام میگذاری و بر طریقت دیگر میروی اگر آنچه گوئی از در صدق و حقیقت
گوئی و خود را بر سبیل هدایت و درستی و ایشانرا بر طریق ضلالت و کاستی میدانی ایشانرا لعن فرست و از ایشان برائت و بیزاری جوی و مطلب ما
جز این نیست اگر با ما موافقت کنی با تو همدست و همداستان و گرنه دیگر سان عمر گفت اکنون بدانستم که خروج شما نه در امر دنیاست بلکه محض آخرت
است لکن از راه بیگانه گشته اید همانا خدایتعالی رسول خود صلی الله علیه و آله را بلعن کسان مامور نفرمود و ابراهیم علیه و علی نبینا و آله السلام
فرمود فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ و هم خدای عز و جل میفرماید أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهُدَاهُمُ

نامه عمر بن عبد العزیز بخوارج

نامه عمر بخوارج

آمدن رسولان خوارج در خدمت عمر

آن چیست گفت

بیانات عمر با رسولان خوارج

اقتدا کرده و من همانقدر که اعمال خلفای بنی امیه و متابعان ایشان را ظلم نام کردم و ایشان را ظالم شمردم در نقض و ذم ایشان همان کافی است
و لعن مذنبان و عاصیان چیزی نیست که واجب و فرض باشد و از آن گریز و گریزی نباشد و اگر شما واجب میدانید با من باز نمائید که لعن فرعون
که از همه کس گناهش بزرگتر است در کجا رسیده است عاصم گفت ندانم لعن او در کجا رسیده باشد عمر گفت آیا برای تو امکان و میدان هست
که چون فرعون را که از تمامت مردمان خبیث تر و شریرتر است لعن نکنی اما مرا آن مجال نباشد که اهل بیت خود را که نماز گذار و روزه دار بودند
لعنت نفرستم عاصم گفت آیا ایشان بسبب ظلم و جور در شمار کفار نیستند چه رسول خدای صلی الله علیه و آله مردم را بایمان بخواند و هر کس
برسول خدای و شرایع او اقرار میکرد یعنی اقرار بلسان میکرد از وی بپذیرفته میشد و اگر از آن پس احداثی از وی نمودار میشد بر وی اقامت
حد میفرمود خارجی گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله مردم را بیگانگی خدای و اقرار بانچه از جانب خدای نازل شده است یعنی شرایع و احکام
بخواند کفایت از اینکه هر کس از اطاعت شریعت من بیرون شود ایمان نیاورده است عمر گفت هیچیک از آنانکه خود را مؤمن میخوانند نمی
گفتند ما بسنت رسول رفتار نکنیم لکن اجتماعت بر نفوس خویشتن باسراف رفتند با اینکه میدانستند بر ایشان حرام است یعنی اگرچه اقرار بحرمت
داشتند لکن بسبب غلبهٔ شقاوت اسیر هوا و هوس نفسانی و سخط یزدانی شدند عاصم گفت اگر چنین است از آنکسان که در عمل تو مخالف هستند
برائت جوی و احکام ایشان را مردود شمار عمر گفت شما را بخدای سوگند میدهم و در امری چند بانصاف میطلبم و تصدیق میخواهم باز گوئید
آیا ابوبکر و عمر در جملهٔ خلفای گذشته شما نیستند و شما ایشان را دوست میدارید و برستگاری ایشان گواهی میدهید گفتند چنین است گفت
آیا میدانید که چون رسول خدای صلی الله علیه و آله بدیگر سرای پیوست و ابوبکر بخلافت بنشست عرب مرتد گشت ابوبکر با مرتدان جنگ
در افکند و خون ایشان بریخت و اموال ایشان را بغارت ببرد و کودکان را اسیر نمود گفتند آری گفت آیا دانسته اید که چون عمر بن الخطاب بعد
از ابوبکر خلیفه شد آن اسیران را بعشایر خودشان باز گردانید گفتند چنین است گفت آیا عمر از این کردار از ابوبکر بیزاری جسته گفتند نی گفت
آیا شما از یکی از این دو خلیفه بیزاری جوئید گفتند نخواهیم گفت باز گوئید آیا اهل نهروان را از اسلاف خود نشمارید و ایشان را دوست نمیدارید
و برستگاری ایشان شهادت نمیدهید گفتند از اسلاف خود میدانیم و دوست میداریم و رستگار میشماریم گفت آیا میدانید که چون اهل کوفه
بر ایشان بتاختند دست بخون کسی نیالودند و ایمنی از ایشان نداشتند و مال کسی را بغارت نبردند گفتند چنین است گفت پس میدانید که در آن
هنگام که مردم بصره با شیبانی و عبدالله بن وهب راسبی و اصحابش بر اجتماعت بتاختند با مردمان متعرض شدند و ایشان را بکشتند و با عبدالله
ابن خباب بن الارت که از اصحاب رسول خدای صلی الله علیه و آله بود دچار شدند و او را با جاریه اش بکشتند و بامدادان بر طایفه از طوائف
عرب بتاختند و جنگ در آویختند و مردان و زنان و کودکان را از دم شمشیر بگذرانیدند و در جنگ و جدال آنچه نشد نکردند که کودکان شیر
خواره را در دیگهای پر از دوغ و کشک جوشان تباه و هلاک ساختند گفتند اینکار چنین افتاد گفت آیا اهل کوفه از مردم بصره و مردم
کوفه از اهل بصره بیزاری و برائت خواستند گفتند نخواستند عمر گفت آیا شما از یکی از این دو طایفه بیزاری میجوئید گفتند نجوئیم گفت آیا
این دین یکی میشمارید یا دو گفتند یکی است گفت آیا در تکالیف دینیه از بهر شما مجال و میدانی باشد که برای من نباشد گفتند نی گفت آن وسعت
و مجال از کجا برای شما موجود و ممکن باشد که شما ابوبکر و عمر را دوست میدارید و آن دو تن نیز هر یک آن دیگر را بتواند دوست بدارد و اهل
بصره را بتوانید دوست بدارید و بتولای اهل کوفه نیز باشید و ایشان نیز بعضی بتولای بعضی باشند با اینکه در بزرگترین چیزها که دماء
و فروج و اموال است اختلاف دارند لکن این مجال و وسعت برای من در تولای اهل بیت خودم نباشد و جز لعن نمودن با اهل بیت
خودم و برائت جستن از ایشان هیچ مفری و چاره برای من نباشد پس از خدای بترسید چه مردمی نادان باشید که چون باندیشه امری
باز نشوید بخطا روید چه شما رها میکردانید بر مردمان آنچه را که رسول خدای صلی الله علیه و آله از شما قبول فرمود و ایمن میدارید از خود آنان

کفت نیستند چه

کسی را که در حضرت او بیمناک بود و بیمناک میشود نزد شما آنکس که در خدمت او ایمن بود گفتند ما چنین نباشیم گفت روا باشد که بر این
سخن اقرار کنید باز گوئید آیا دانسته اید که رسول خدای صلی الله علیه و آله گاهی که مردمان بپرستش اوثان روز مینهادند با ایشان مبعوث
شد و ایشان را بخلع اوثان و شهادت بیگانگی خدای و رسالت رسول دعوت فرمود پس هر کس این اقرار بزبان آورد خون و مال او محفوظ
و رعایت حرمتش واجب بود و در روش مسلمانان سیر فت گفتند چنین است گفت آیا شما آن کسان نباشید که چون مردمی را که از ستایش
بت بر کنار شوند و بشهادت وحدانیت خدا و رسالت محمد صلی الله علیه و آله سخن کنند خون و مالش را حلال بخواهید شمرد و هر که اینجمله را
متروک دارد مانند یهود و نصاری و سایر ادیان را بحال خویش گذارید و دشمن خونیش را ایمن و خون او را حرام شمارید چون سخن باینجا
مقام پیوست حبشی گفت هرگز مانند امروز حجتی روشن و برهانی مبرهن نشنیده بودم و من گواهی میدهم که تو بر حق باشی و من از آنکس که
از تو بری باشد بیزارم عمر با شیبانی گفت چه میگوئی گفت هر چه گفتی خوب گفتی و هر چه صفت کردی نیکو صفت راندی لکن من نتوانم چیزی را
ملزم شوم تا وقتی که یاران خود را بنگرم و سخنان تو را بر ایشان عرض دهم و باز ببینم که حجت ایشان چیست عمر گفت خود میدانی پس شیبانی برفت
و حبشی نزد عمر بماند و عمر بفرمود تا او را بعطائی خرسند داشتند و او پانزده روز نزد عمر بماند آنگاه عمر بمرد و شیبانی بایاران خویش ملحق شد
و بعد از موت عمر با ایشان مقتول گردید ابن اثیر میگوید چون کلمات عمر بن عبدالعزیز در آن مقام اختتام یافت یشکری گفت آیا هیچکس را دیده
باشی که در جماعتی متولی خون و مال ایشان باشد و در کمال عدالت و نهایت نصفت در کار گذارد لکن آن امر را بعد از خود با مردی غیر مأمون
گذارد آیا تو این کس را چنان میبینی که ادای آن حق که خدای عز و جل بر وی لازم داشته نموده است یا او را رستگار و سالم میشماری عمر گفت
ندانم گفت آیا این امر را بعد از خود بیزید بن عبدالملک موکول میداری با اینکه میدانی در کار امت بحق حکومت نخواهد گذاشت گفت غیر من
دیگری او را ولیعهد ساخته و مسلمانان باختیار هر کس که صلاح ایشان در آنست بعد از من از من اولی هستند گفت آیا اینکار را حق و درست
میدانی اینوقت عمر بگریست و گفت مرا تا سه روز مهلت گذارید پس ایشان از خدمت عمر بیرون شدند و دیگر باره باز شدند عاصم گفت گواهی
میدهم که تو بر حقی عمر با یشکری گفت تو چه گوئی گفت هر چه گفتی درست گفتی لکن من مسلمانان را بامری ملزم نمیدارم تا گاهی که سخنان تو را
با ایشان در میان گذارم و حجت ایشان را بدانم و عاصم نزد عمر بماند و عمر بعد از پانزده روز از آن قضیه کوس رحیل بکوفت و دیگر جهان
برفت و در آن ایام همیگفتی امر یزید مرا ناچیز کرد و در کار او بمخاصمت افتادم و از خدای آمرزش طلبم از اینروی بنی امیه از زوال این امر
از خودشان بیمناک شدند و باندیشه قتل او بر آمدند تا بجواست خدا مذکور شود

ذکر عزل یزید بن مهلب از خراسان و حبس و بند او بفرمان عمر بن عبدالعزیز و نصب جراح بحکومت خراسان

عمر بن عبدالعزیز همیشه آل مهلب را دشمن داشتی و گفتی مردمی جبار و نابکارند و یزید گفتی عمر مرائی و غدار است لاجرم چون عمر [illegible]
شد چنانکه اشارت رفت او را معزول ساخت و بر اینگونه بدو نامه برنگاشت من عبدالله عمر بن عبدالعزیز الی یزید بن مهلب اما بعد
بدانکه سلیمان بندهٔ از خدای عز و جل بود که خدایش نعمت داده بود و او را بحضرت خویش خواند و او پس از خود مرا بخلافت بنشاند و یزید
ابن عبدالملک را پس از من ولایت عهد بداد و مردمان مرا بیعت کردند و تو نیز زبان سپاه که با تو اند مرا بیعت کنید و در جای خویش خلیفه
در خراسان بنشان و تو خود نزد من راه برگیر چون یزید آن نامه را بر خواند سوی عیینه افکند عیینه قرائت کرد و یزید را گفت تو از
دست او بولایت نخواهی رسید گفت از چه روی گفت از اینکه این سخن که او با تو نوشته است با سخن آنانکه پیش از وی بودند یکسان
نیست پس یزید از خراسان راه بر گرفت و پسرش مخلد را به نیابت خویش باز گذاشت از آنسوی عمر بن عبدالعزیز عدی بن ارطاة

که والی واسط بود فرمان کرده بود که یزید بن مهلب را در بند آهنین بجرد روان دارد و عدی او را بواسط بخواند بود چون یزید بواسط رسید و بکشتی برنشست تا بصره شود عدی بن ارطاه موسی بن الوجیه الحمیری را از دنبال او بفرستاد و موسی در نهر معقل نزدیک جسر بوی رسید و او را بگرفت و بند بر نهاد و نزد عدی آورد و عدی او را بخدمت پسر عبد العزیز فرستاد عمر با او و کسانش دشمن بود و می گفت اینان

بمردمی جباران هستند و من چنین مردم را دوست ندارم و بهتر که امثال این مردم نباشند بالجمله چون یزید را نزد عمر آوردند گفت از ان اموال که بسلیمان بر نگاشتی بازگوی یزید گفت تو مکان و منزلت مرا در حضرت سلیمان میدانی من آنچه را محض ان مینوشتم که گوشزد مردمان بشود و در نظر ایشان عظیم افتد و من میدانستم که سلیمان باین سخنان از من مطالبه نمیرود و از من چیزی نخواهد طلبید عمر گفت هیچ در کار تو نمی بینم جز آنکه بزندانت در آرم

از خدای بترس آنچه نزد تست بازده چه آنجمله حقوق مسلمانان است و مرا ان امکان نیست که ستر و کتمان دارم پس یزید را در قلعه حلب محبوس فرمود حبس یزید بن مهلب

انگاه رایت حکومت خراسان را برای جراح بن عبدالله الحکمی بر بست و او را بامارت آن مملکت بفرستاد چنان که از این پیش اشارت رفت چون مخلد بن یزید این داستان بشنید مردمان را با مال و عطایای بزرگ خرسند ساخت آنگاه از خراسان آهنگ عمر بن عبد العزیز کرد و چون در آستانش حاضر گردید گفت یا امیر المؤمنین همانا خدای عز و جل در ولایت تو در باره این امت احسان فرموده لکن سزاوار نبود که ما در عهد تو بمصیبت دچار شویم و اکنون این پیر بیگناه را بزندان افکنی عمر گفت از آن روی او را بزندان در افکندم تا آن اموال که با خود داشته و در نامه که بسلیمان نوشته و باز نموده باز دهد مخلد گفت یا امیر المؤمنین بر آنچه خواهی با من صلح کن عمر گفت تا تمامت اموال که نزد اوست از عهده بر نیاید صلح نکنم مخلد گفت اگر تو را بر اینکه فرمائی گواهی باشد چنین کن که میفرمائی و اگر گواهی نداری او را سوگند بده اگر سوگند نخورد آنگاه از وی طلب فرمای عمر خاموش شد و مخلد از خدمتش بیرون آمد عمر روی با مردمان کرد و گفت وی از پدرش نزد من بهتر است بالجمله چون روزی چند بر آمد مخلد بسرای مخلد و جهان جاوید راه برگرفت و عمر بن عبد العزیز بروی نماز بگذاشت و بروایت طبری چون مخلد بیمار شد و بمرد عمر بپدرش یزید را فرمود که از زندان بیرون نشو و کار پسرت بساز و دیگر باره بزندان باز شو یزید گفت امیر المؤمنین بروی نماز گذارد چه تا از من خوشنود نشود از زندان بیرون نشوم چون عمر بروی نماز گذاشت گفت جوانمرد عرب امروز بمرد و این شعر بخواند وفات مخلد

بَکَوْا حُذَیْفَةَ لَمْ تُبْکَوْا مِثْلَهُ حَتّٰی تَبِیدَ خَلَائِقٌ لَمْ تُخْلَقِ

بروایت صاحب روضة الصفا چون عمر بن عبد العزیز از نماز فراغت یافت یزید از حضرت فرمود تا از زندان بیرونش شده و بر بهم عزا قیام ورزید و بعد از فارغ شدن از آن کار دیگر باره بزندان بازگشت ابن اثیر میگوید چون یزید از ادای اموال ابا و امتناع ورزید بحکم عمر بن عبد العزیز فرمود تا جبه از پشم برتنش بپای بستند و او را بر شتری برنشاندند و گفت او را بجانب دهلک بر اینحال بگردانید چون یزید را بر ان صفت بر مردمان عبور بدادند همی گفت آیا مرا قوم و عشیرتی نباشد چه مردم فاسق فرزند را در دهلک بگردانند اینوقت سلامة بن نعیم خولانی را بر اینحال وقوف افتاد و بخدمت عمر شد و گفت یا امیر المؤمنین یزید را بمجلس خویشتن بازگردان چه من بیمناک هستم اگر بر اینحال بگذرانی قوم و عشیرتش او را بگیرند چه درباره او سخت متعصب هستند لاجرم عمر بن عبد العزیز بفرمود یزید را بزندان بردند و باز داشتند و یزید در انحال در زندان بزیست تا خبر رنجوری عمر را بشنید چنانکه انشاء الله تعالی در جای خود مذکور شود

ذکر عزل جراح از خراسان و نصب عبد الرحمن بن نعیم قشیری و عبد الرحمن بن عبد الله در جای او

عزل جراح از خراسان ونصب عبد الرحمن ۱۰۰

در اینسال عمر بن عبد العزیز بن مروان جراح بن عبد الله الحکمی را از حکومت خراسان باز کرد و عبد الرحمن بن نعیم قشیری را بجایش نصب فرمود و عزل جراح در ماه رمضان روی داد و سبب اینکار این بود که چون یزید از ایالت خراسان معزول شد عامل عراق از جانب

خود کسی را بر جرجان امیر کرده روانه داشت و اینوقت جهم بن زحر الجعفی که از جانب یزید بن مهلب عامل جرجان بود او را بگرفت و با جماعتی که با وی آمده بودند در حبس و بند در افکندند و خود روی بخراسان نهاد و مردمان جرجان عامل خود را از زندان بیرون کردند چون جهم بن زحر در خدمت جراح والی خراسان بیامد جراح با او گفت اگر نه رعایت حرمت عم زادگی تو با من بود تو را باینحال باز نمیگذاشتم جهم گفت اگر تو پسر من نبودی از تو ایمن نبودم جراح گفت اکنون که با امام خود مخالفت ورزیدی نیکو چنان است که غزوه بپای گذاری شاید ظفر بسوی و امر تو در خدمتش باصلاح مقرون گردد پس او را بجانب ختل فرستاد جهم بدانسوی بتاخت و غنیمت بیافت و مراجعت نمود و از آنسوی چنان بشد که جراح دو تن از مردم عرب و یک تن از موالی را که ابو الصید کنیت داشت وافد بدرگاه عمر بن عبد العزیز فرستاد چون در حضرت عمر در آمدند آن دو تن عربی از هر سوی سخن بپراندند و ابو الصید خاموش بود عمر گفت مگر تو از وافدین نباشی گفت از آن گروه میباشم گفت سبب خاموشی چیست گفت یا امیر المؤمنین بیست هزار تن از غلامان بدون رزق و روزی و عطا و عطیت به پیکار روزگار میگذرانند و با اینکه بسبب جزیه اسلام آورده اند از ادای خراج معاف نیستند و ما را امیری متعصب و جافی است و بر منبر بر می آید و میگوید من متعصب هستم و سوگند با خدای بگیرد از قوم و عشیرت من از صد نفر بیگانه نزد من محبوب تر است و او شمشیری است از شمشیر های حجاج که بظلم و عدوان روز مینهد چون عمر این سخنان بشنید گفت همانا مانند تو کسی سزاوار است که در شمار وافدین باشد آنگاه نامه بسوی جراح نوشت که بنگران شو هر کس از اهل ذمه که نماز گذارد شده جزیه از وی بر گیر چون این نامه بجراح رسید اهل ذمه طریق مسلمانی گرفتند و با جراح گفتند مردمان محض نفرت از جزیت بجانب اسلام سپارند تو ایشان را بسخنان امتحان کن جراح این خبر بعمر بر داشت عمر در پاسخ نوشت که خدای تعالی محمد صلی الله علیه و آله را مبعوث فرمود که داعی مردمان باشد نه خائن آنگاه گفت مردی را بشکوی را نزد من بیاورید تا از کار خراسان از وی پرسش کنم گفتند ابو مجلز شایسته است پس عمر بجراح نامه کرد که بجانب ما روی گذار و ابو مجلز را با خود بیار و عبد الرحمن بن نعیم قشیری را بحرب خراسان و سپهداری سپاه ان مامان بگذار جراح خطبه براند و گفت ای مردمان خراسان دانسته باشید که من با این جامه که برتن و اسبی که زیر پای دارم بملک شما بیامدم و از مال شما جز حلیه این شمشیر که مر است بهره نیست و جراح اسب و اشتری بنود پس روی بآستان عمر نهاد چون خدمت عمر را دریافت عمر گفت کدام وقت بیرون شدی گفت در شهر رمضان المبارک گفت راست گفته الحکس که ترا جافی خوانده است از چه روی بجای نماندی تا عید فطر بپای گذاری آنگاه راه بسپاری و از ان پیش جراح بعمر از خراسان نوشته بود که گروهی را در اینجا دریافتم که بفتنه و فساد تشنه کام هستند و همی خواهند مصدر امور باشند و کار با ایشان باز گردد تا آنچه حق خدای است بر ایشان باز دارند و جز بجود تیغ و زبانه تازیانه هیچ چیز کافی ایشان نبود و من مکروه میشمارم که بیرون از اجازت تو در این امر اقدام نمایم عمر در پاسخ نوشت یا ابن ام الجراح تو از ایشان بانگیزش فتنه حریص تر باشی هرگز مؤمن معاهد را یک تازیانه جز در کار حق مزن و از قصاص بپرهیز و خشم خدای را منگیز چه تو بحضرت الحکس میشوی که ظاهر و پوشیده و خیانت جزئی و کلی و هر چه در صدر مستور است در خدمتش آشکار است و هر کوچک و بزرگ و صغیره و کبیره را احصا میفرماید بالجمله چون جراح بر عمر در آمد و ابو مجلز را بیاورد عمر با ابو مجلز گفت از عبد الرحمن بن عبد الله با من خبر گوی گفت اقران و امثال را کافی و دشمنان را عدوی وافی است و اگر او را مساعدت نماید هر چه خواهد چنان کند عمر گفت عبد الرحمن بن نعیم چگونه است گفت خوانان عافیت و ماقی است عمر گفت وی نزد من از او پسندیده تر است پس او را بر صلاة و حرب متولی ساخت و عبد الله قشیری را بکار خراج بازگذاشت و بمردم خراسان نگاشت که من عبد الرحمن را بر حرب شما و بر خراج شما بر گماشتم آنگاه بهر دو تن مکتوب کرد که خیر بطریق معروف و احسان را بسپارید و عبد الرحمن بن نعیم والی خراسان بود تا عمر بمرد و همچنان بماند تا یزید بن مهلب مقتول شد و مسلمة بن عبد العزیز حارث بن حکم را بدانسوی روان کرد و مدت و لایت عبد الرحمن بیشتر از یک سال و نیم بود

نصب عبد الرحمن بجای جراح

ذکر ابتداء دعوت عباسیه و فرستادن محمد بن علی بن عبد الله

ابن عباس داعیان خود را در آفاق

بدایت دعوت عباسیه

ابو محمد علی بن عبد الله بن العباس بن عبد المطلب بن هاشم الهاشمی جدّ سفاح و منصور دو خلیفهٔ بنی عباسی سیدی شریف و مطیع و اصغر فرزندان پدرش عبد الله بود و در جماعت قریش هیچکس را اجلال و کمال نبوده همیشه در پیشگاه خداوند معبود سر بعبادت و سجود داشت و بروایت ابن خلکان پانصد اصل زیتون داشت و بهر روز در کنار هر یک دو رکعت نماز میگذاشت روزی حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام عبد الله بن العباس را در وقت نماز ظهر نیافت با اصحاب خود فرمود ابن عباس را چیست که بنماز حضور ندارد عرض کردند مولودی او را پدید شده چون آنحضرت از نماز بپرداخت با اصحاب کبار به ای او روی نهاد و او را بآن فرزند تهنیت گفت و فرمود شکر ایزد بخشنده را بگذار و این فرزند بر تو مبارک باد نامش را چه نهادی عرض کرد آیا شایسته باشد که من او را نام بگذارم تا بزبان معجز بیان امامت نامی از بهرش مقرر شود امیر المؤمنین سلام الله علیه بفرمود تا آن مولود را بیاوردند و او را تحنیک فرمود و بر او دعا فرمود و دعا گفت آنگاه با عبد الله فرمود

تولد علی بن عبد الله

خُذْ إِلَيْكَ أَبَا الْأَمْلَاكِ قَدْ سَمَّيْتُهُ عَلِيًّا وَكَنَّيْتُهُ أَبَا الْحَسَنِ باز گیر پدر پادشاهان را همانا نامش را علی و کنیتش ابو الحسن مقرر داشتم بالجمله چون معاویة بن ابی سفیان بر چار بالش سلطنت جای گرفت از آن بغض و کین که با امیر المؤمنین داشت با ابن عباس گفت من تاب و طاقت ندارم که در میان شما کسی باشد که نام و کنیت علی را توامان داشته باشد از این پس کنیتش را ابو محمد نهادم و حافظ ابو نعیم در کتاب حلیة الاولیا میگوید علی بن عبد الله بر عبد الملک بن مروان در آمد عبد الملک با او گفت نام و کنیت خود را بگردان چه مرا آن توانائی و شکیبائی نیست که هر دو را بشنوم علی گفت اسم خود را تغییر نمیدهم لیکن کنیت مرا ابو محمد فرمای و ولادت ابو محمد مذکور در زمان سعادت بنیان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و بروایتی در شب شهادت آنحضرت روی داد و دو دفعه ولید بن عبد الملک بظلم و جور او را تازیانه بزد یکمرّه بسبب تزویج او لبابه دختر عبد الله بن جعفر بن ابیطالب را که از نخست در تحت نکاح عبد الملک بن مروان بود و عبد الملک او را مطلقه ساخت

مکالمه علی بن عباس با عبد الملک

و دفعه دوم کلثوم بن ایاض که بر شرطه ولید والی بود بفرمان ولید او را تازیانه زد و بر شتری باژگون بر نشاند و او را بر مردمان عبور همی دادند و یکی با بانگ همی در اندر جست که اینک علی بن عبد الله بن عباس کذاب میباشد یکی بدو نزدیک شد و گفت این دروغ که ترا بآن نسبت کنند چیست گفت از من بایشان رسیده است که گفته ام امر خلافت باولاد من منتقل میشود سوگند با خدای بر این نسق خواهد بود انتهی آنگاه بروایتی که دلالت بر آن داشت اشارت کرد حدیث کرده اند که علی بن عبد الله در خدمت هشام بن عبد الملک شد و دو فرزند زاده سفاح و منصور خلیفه پسران محمد بن علی با وی بودند هشام او را اینک محترم بداشت و بر سریر خویش جای بساخت و از حاجتش بپرسید گفت سی هزار درهم مقروض میباشم هشام قرضش را ادا کرد آنگاه با هشام گفت سفارش فرمای با این دو فرزند من نیکی کنند گفت چنین کنم علی بن عبد الله شکر احسان او را بگذاشت و بمکان خویش راه بر داشت و چون علی روی برگاشت هشام با یاران گفت این شیخ را سالخوردگی مختل کردانیده و همی گوید بزودی امر خلافت بخاندان وی منتقل گردد علی بن عبد الله کلام هشام بشنید و گفت سوگند با خدای چنین است و زود است که این دو یعنی سفاح و احمد منصور خلافت یابند بالجمله علی بن عبد الله از مردم حجاز محلی رفیع و مقامی منیع بود و هر وقت برای اقامت حج یا ادای عمره بمکه در آمدی طوایف قریش مجالس خویش را در مسجد الحرام معطل ساختند و محض اعظام و تبجیل وی در خدمتش حاضر شدندی اگر بنشستی بنشستند و اگر برخاستی برخاستند و اگر راه سپردی در خدمتش راه سپردند و بر این حال روزگار سپردند تا وی از حرم بیرون شدی و او تناور و بلند ریش و عظیم القدم بود چندانکه هیچ نعل و موزه در خور استعمال او نبود و هم قامتی بس بلند داشت چندانکه چون خواستی بگذشتی مردمان در جیش او مانند پیادگان در کنار سواری نمودند و او با این طول قامت چون پهلوی پدرش عبد الله بایستادی سر منکب او رسیدی و عبد الله نسبت با پدرش عباس همین حال داشتی و عباس چون در کنار پدرش عبد المطلب بایستادی سر بشانه اش داشتی و چون عبد المطلب

مکالمه علی بن عبد الله با هشام

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

طواف دادی مانند فسطاطی ابیض و خیمهٔ سفید نمودی بالجمله ولید بن عبد الملک علی بن عبد الله بن عباس را در سال نود و پنجم هجری از دمشق اخراج و در حمیمه نازل ساخت و فرزندانش در آنجا ببودند تا سلطنت بنی امیه زوال یافت و او را در آنجا افزون از بیست فرزند ذکور بود بالجمله پسرش ابو عبد الله محمد بن علی بن عبد الله بن عباس از تمامت مردمان جمیلتر و بقدر و منزلت رفیعتر بود و سفاح و منصور که هر دو تن خلافت یافتند فرزندان او باشند و او ریش را بسواد خضاب کردی و پدرش علی بحمره بیاراستی از این روی در میانه از یکدیگر امتیاز داشتند و گرنه هر کس ایشان را عارف نبود محمد را علی پنداشتی وقتی مردی که علم قیافت داشت نزدیک عبد الملک بن مروان حدیث میراند تا گاه علی بن عبد الله بن عباس نمودار شده و پسرش محمد با او بود چون عبد الملک او را بدید لبهای خود را حرکت داد و بزیر زبان چیزی میگفت و رنگش دیگرگون شد و سخن خود را قطع کرد حجاج بن یوسف که حاضر و بر این حال ناظر بود در جست تا او را باز گرداند عبد الملک اشارت کرد تا بجای خویش باشد پس علی بیامد و سلام بداد و عبد الملک او را در کنار خود بنشاند و پسرش محمد را نیز رخصت جلوس داد و جامهٔ علی را با دست همی بسود و با او سخن همی راند اینوقت طعام بیاوردند و طشت حاضر ساختند عبد الملک دست بشست و با خادم گفت طشت را از ابو محمد بگذار گفت بروزه هستم پس برخاست و عبد الملک چشم بدو داشت چندانکه از نظرش دور همی شد آنگاه با آنکس که از علم قیافه بهره داشت روی کرد و گفت آیا وی را میشناسی گفت نمیشناسم اما یک چیز در وی نگران هستم گفت چیست گفت اگر این جوان که با وی هست پسرش باشد از صلب او فراعنه پدید شود که مالک روی زمین گردند و هر کس با ایشان دچار شود در چاه هلاکت نگونسار گردد چون عبد الملک بشنید رنگش بگردید و گفت راهب ایلیا چنان میپندارند که سیزده پادشاه از صلب وی بیرون شود و صفات هر یک را باز گفت بالجمله سبب انتقال امر خلافت بدو آن بود که بعضی از مردم شیعی را عقیدت چنان بود که محمد بن الحنفیه بعد از برادرش امام حسین علیه السلام امام است و چون محمد بن حنفیه وفات یافت امامت با پسرش ابو هاشم پیوست و چنانکه از این پیش در ذیل احوال سلیمان بن عبد الملک بن مروان بدان اشارت رفت محمد بن علی در ارض شراة از اعمال بلقا در شام منزل داشت و چنان شد که ابو هاشم عبد الله بن محمد بن الحنفیه بآستان سلیمان بن عبد الملک روی نهاده با محمد بن علی ملاقات کرد و مصاحبتی نیکو بپای بردند و چون ابو هاشم سلیمان بن عبد الملک پیوست سلیمان او را اکرام نمود و حاجاتش را برآورده داشت لیکن آن علم و فصاحت که در وی دید حسد برد و در کارش بیمناک شد و کسی را بر گماشت تا در طریق او متربص باشد و شیر مسموم بدو خوراند چون ابو هاشم احساس زهر بنمود آهنگ حمیمه نمود که از اراضی شراة بود و محمد بن علی در آنجا جای داشت و چون ابو هاشم را فرزندی نبود این امر مجید انتقال داد و او را آگاه ساخت که خلافت بفرزندان او میرسد و او را بآنچه بباید تعلیم داد و چنان بود که ابو هاشم شیعیان خود را از مردم خراسان و عراق گاهی که بخدمتش میشدند باز نمودی که امر خلافت بفرزندان محمد بن علی پیوسته میشود و ایشان را مامور ساخت که بعد از وی بخدمت او اینک بپیوندند و چون ابو هاشم وفات کرد آن جماعت بخدمت محمد شدند و بیعت کردند و بازگردیدند و مردمان را به بیعت او دعوت کردند و آن جماعت ایشان را اجابت نمودند و آن مردمی را که او برای دعوت بآفاق و اطراف روان کرده بود در این تفصیل است میسرة العراق و محمد بن خنیس و ابو عکرمه السراج را که ابو محمد صادق است و حیان عطار را که خال ابرهیم ابن سلمه است بسوی خراسان فرستاد و اینوقت جراح حکمی در خراسان ولایت داشت بالجمله ایشان را فرمان کرد تا مردمان را با او و اهل بیت او دعوت نمایند و ایشان برفتند و امکاتیب آنکه اجابت دعوت کرده بودند بسوی محمد بن علی بازشدند و آن مکاتیب را بمیسره بداد و میسره برای محمد بن علی بن عبد الله بن عباس فرستاد و ابو محمد صادق دوازده تن نقیب برای محمد بن علی برگزید از ایشان سلیمان بن کثیر خزاعی و لاهز بن قریظ التمیمی و قحطبة بن شبیب طائی و موسی بن کعب تمیمی و خالد بن ابرهیم ابی داود از طایفه بنی شیبان ابن ذهل و قاسم بن مجاشع تمیمی و عمران بن اسمعیل ابو النجم مولی آل ابی معیط و مالک بن الهیثم الخزاعی و طلحة بن رزیق خزاعی

و عمرو بن اعین ابو حمزه مولی خزاعه و شبل بن طهمان ابو علی الهروی مولی بنی حنیفه و عیسی بن اعین مولی خزاعه بودند آنگاه
هفتاد مرد اختیار کرد و محمد بن علی کتابی برای ایشان برنگاشت که برای امامان مثال و سیره باشد که بآن طریق رفتار نمایند تا بجواست
خداوند بمقام خود مرقوم کردد شراة بفتح شین معجمه و راء مهمله و بعد از الف تاء مثناة ناحیه ایست در شام در طریق مدینه از راه دمشق
نزدیک شوبک و از اقلیم بلقاء است و در بعضی نواحی آن قریه معروف به حمیمه بضم حاء مهمله و فتح میم و سکون یاء تحتانی و فتح میم دوم و هاء
ساکنه است و این قریه از علی بن عبد الله مذکور و فرزندان او بوده و در زمان سلطنت بنی امیه و سفاح و منصور هر دو تن در انجا متولد
شدند و هم در آن قریه نشو و نمو و تربیت گرفتند و هم از آن قریه بسوی کوفه انتقال ورزیدند

ذکر برخی از سوانح و حوادث سال یکصدم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

در اینسال عمر بن عبد العزیز بفرمود تا آن مردم که در طرنده مامور و اقامت داشتند جانب ملطیه گیرند و از طرنده و اغله در بلاد روم
تا ملطیه سه منزل مسافت بود و چنان بود که عبد الله بن عبد الملک چون در سال هشتاد و سیم هجری با اهل طرنده غزو کرد مسلمانان را در انجا
ساکن ساخت و ملطیه در ان زمان ویران بود و لشکریان از جزیره بدانجا شدند و نزد ایشان اقامت کردند تا برف از آسمان فرود شد این
وقت راه بلاد خویش سپردند و بر اینحال بپای همی بردند تا عمر بن عبد العزیز خلافت یافت اینوقت ایشان را فرمان کرد تا بملطیه معاودت گیرند
و طرنده را خالی سازند چه از گزند دشمنان در طرنده بر مسلمانان بیمناک بود و طرنده را ویران ساخت و جعونة بن الحارث را که یکتن از
بنی عامر بن صعصعه بود در طرنده عامل فرمود و هم در اینسال عمر بن عبد العزیز بسلاطین و فرمانگذاران سند نامه کرد و بدین اسلام دعوت
نمود بدین شرط که در بلاد خویش مالک باشند و انچه درباره مسلمانان جاریست بر ایشان جاری باشد چون ایشان از حسن سیرت و لطف معدلت
عمر خبر داشتند جیشه بن ظاهر مسلمانی گرفت و ملوک سند بنام عرب درآمدند و چنان بود که عمر بن عبد العزیز عمرو بن مسلم را بر ان سرحد
عامل ساخته بود او با پاره از هندیان حرب نمود و مظفر گردید و ملوک هند در ایام عمر عبد العزیز بمسلمانی بپاییدند و نیز در زمان یزید بن عبد الملک بکیش
اسلام بودند و در ایام هشام بن عبد الملک مرتد شدند و از دین برگشتند و سبب این قضیه در مقام خود ان شاء الله الرحمن مذکور میشود و در اینسال
ولید بن هشام المعیطی و عمرو بن قیس کندی بفرمان عمر عبد العزیز با بردم صائفه غزو نمودند و در اینسال عمر بن عبد العزیز عمر بن هبیرة الفزاری را عامل
ولایت جزیره ساخت و در اینسال ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حزم را مارج اسلام بگذاشت و عمال و حکام ولایات و ممالک چون سنه ماضیه بود بجز عامل خراسان
که تغییر پذیرفت چنانکه اشارت یافت که عبد الرحمن بن نعیم الی حرب و عبد الرحمن بن عبد الله عامل خراج خراسان شدند و در اینسال اسمعیل بن عبد الله
مولای بنی مخزوم بفرمان عمر بن عبد العزیز والی افریقیه گشت و سمح بن مالک الخولانی در مملکت اندلس حکومت یافت چه عمر بن عبد العزیز در زمان ولید بن
عبد الملک از وی امانت و دیانت مشاهدت کرد لاجرم اورا والی اندلس گردانید و در اینسال ابو الطفیل عامر بن واثله در مکه وفات یافت و او آخر
کسی است که از اصحاب کبار وفات یافت و هو عامر بن واثلة بن عبد الله بن عمیر بن جابر بن جحش بن سعد بن عدی بن لیث بن بکر بن عبد مناف اللیثی و کنیت او بر نام او
غلبه یافت و دو بار یعنی میگوید بروایتی وفات او در یکصد و دهم هجری روی داد و او آخر کسی است که رسول خدای صلی الله علیه و آله را دریافته و از
ادراک حضور مبارکش بهره یاب بود و این شعر از وی روایت کند

وَمَا شَابَ رَأْسِي عَنْ سِنِينَ تَتَابَعَتْ وَلَكِنَّنِي قَدْ شَيَّبَتْنِي الْوَقَائِعُ

و در اینسال شهر بن حوشب الاشعری که در خدمت ابن عباس قرائت قرآن آموخته بود دیگر جهان انتقال یافت و بعضی وفات او را در سال یکصد و دوازدهم
رقم کرده اند و نیز در اینسال قاسم بن مخیمره رخت اقامت بسرای آخرت کشید و او همدانی بود و در اینسال مسلم بن یسار فقیه بدرود جهان گفت یافعی میگوید
وی از ابن عمر و جابر روایت داشت و در شمار عباد بصره و فقهای آن بسامان میرفت ابن عون گوید در آن زمان هیچکس بر وی فضیلت و برتری نداشت

و دیگران گفته اند مردی ثقه و درست سخن و فاضل و عابد و خدای ترس بود و بعضی وفات او را در سال یکصد و یکم نوشته اند و نیز در اینسال ابو
امامه اسعد بن سهل بن حنیف بدیگر جهان خرامید و او در عهد رسول خدای صلی الله علیه و آله متولد گردید و رسول خدای اورا بنام و کنیت جد مادریش ابو
امامه بنام و کنیت بنهاد و جدش قبل از وقعه بدر وفات نموده بود و هو اسعد بن زرارة بن عدس بن عبید بن ثعلبة بن غنم بن مالک بن نجار الانصاری
الخزرجی النجاری و اول کسی است که در عقبه اولی با رسول خدای صلی الله علیه و آله بیعت کرد و از جمله نقبای دوازده گانه است و در اینسال بسر بن سعید
مولی حضرمیین روی بدیگر جهان نهاد یافعی میگوید بسر بن سعید مازنی از زهاد و عباد و دعواتش در پیشگاه خالق عباد مستجاب بود و از عثمان و
زید بن ثابت روایت داشت و ابن اثیر بضم باء موحده و سین مهمله تصحیح مینماید و در اینسال عیسی بن طلحة بن عبد الله التیمی که یکتن از اشراف قریش و دانایان
و بردباران و عقلای ایشان بود و از پدرش و جماعتی روایت داشت بدیگر جهان روی برگاشت و نیز در اینسال محمد بن جبیر بن مطعم وفات نمود و از
پیش اشارت شد که پاره از مورخین وفات او را در چه سال رقم کرده اند و هم در اینسال ربعی بن حراش کوفی بفتح حاء مهمله و با راء مهمله وفات کرد
و بروایتی وفات او در سال یکصد و چهارم هجری روی داد و نیز در اینسال حنش بن عبد الله الصنعانی بسرای جاودانی راه گرفت و در شمار اصحاب
علی علیه السلام بود و چون آنحضرت شهادت یافت حنش بجانب مصر انتقال نمود و او اول کسی است که مسجد جامع سرقسطه را در اندلس خط نهاد
حنش بفتح حاء مهمله و نون و شین معجمه است و هم در اینسال بروایت یافعی ابو زید خارجة بن زید بن ثابت که یکتن از فقهای هفتگانه مدینه است وفات
یافت و بقولی وفات او در سال نود و نهم بود و خارجه تابعی و جلیل القدر بود و زمان عثمان بن عفان را دریافته و پدرش زید بن ثابت از بزرگان صحابه
است و رسول خدای صلی الله علیه و آله در حق او فرمود افرضکم زید یعنی زید در مسائل حرام و حلال و مستحب و واجب بر شما تقدم و تفوق دارد محمد
ابن سعد واقدی میگوید خارجه گفت در خواب چنان دیدم که گویا هفتاد پله را بر شدم و چون از انجمله فارغ شدم روی بنشیب نهادم و در اینسال که
بیان اندرم هفتاد سال از مدارج زندگانی برشمرده ام پس در همان سال بمرد و زهری از وی روایت داشت و نیز در اینسال بروایت یافعی ابو عثمان عبد
الرحمن بن مل النهدی البصری در بصره وفات کرد و ابو عثمان در زمان سعادت بنیان رسول خدای صلی الله علیه و آله اسلام آورده و بعمال آنحضرت
ادای زکوة نمود لکن بشرف تقبیل آستان مبارکش نایل نشد یافعی میگوید در زمان جاهلیت اقامت حج نمود و دوازده سال در خدمت سلمان فارسی رضی
الله عنه مصاحبت ورزید و صاحب تاریخ گزیده میگوید ابو عثمان از قبیله قضاعه بود و در کوفه اقامت داشت لکن بعد از واقعه کربلا بر زبان همی
راند که در میان جماعتی که بقتل ذریه رسول خدای صلی الله علیه و آله جسارت ورزند اقامت نشاید پس از کوفه بار بربست و در بصره نشست و بروایت یافعی
و ابن جوزی یکصد و سی سال زندگانی نمود و ازین پیش در سوانح سال نود و پنجم در ذیل حالات ولید بن عبد الملک بوفات وی اشارت شد

در ذکر پاره کلمات معجز آیات و بیانات حقایق سمات عالی مقامات حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه در مراتب توحید و ازلیت حضرت احدیت

در چهاردهم بحار الانوار از محمد بن مسلم مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر صلوات الله علیه شنیدم میفرمود کَانَ اللهُ وَلَا شَيْءَ غَيْرُهُ وَ
لَمْ يَزَلِ اللهُ عَالِمًا بِمَا كَوَّنَ فَعِلْمُهُ بِهِ قَبْلَ كَوْنِهِ كَعِلْمِهِ بِهِ بَعْدَ مَا كَوَّنَهُ یعنی ذات اقدس الهی بود و لاهی که جز او هیچ نبود و همیشه
خداوند بانچه خواهد آفرید دانا بود و علم خدای بکاینات پیش از وجود و ظهور آن مثل علم خدای تعالی است بکاینات بعد از آفریدن و پدیدار فرمودن
آن و نیز در آن کتاب از جابر جعفی از حضرت باقر صلوات الله علیه مرویست که فرمود یا جابر کَانَ اللهُ وَلَا شَيْءَ غَيْرُهُ وَلَا مَعْلُومٌ
وَلَا مَجْهُولٌ فَأَوَّلُ مَا ابْتَدَأَ مِنْ خَلْقِ خَلْقِهِ أَنْ خَلَقَ مُحَمَّدًا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَخَلَقَنَا أَهْلَ الْبَيْتِ مَعَهُ مِنْ
نُورِ عَظَمَتِهِ فَأَوْقَفَنَا أَظِلَّةً خَضْرَاءَ بَيْنَ يَدَيْهِ حَيْثُ لَا سَمَاءَ وَلَا أَرْضَ وَلَا مَكَانَ وَلَا لَيْلَ وَلَا نَهَارَ وَلَا شَمْسَ

وَلا هُوَ یَنفَصِلُ نُورُنا مِن نُورِ رَبِّنا کَشُعاعِ الشَّمسِ مِنَ الشَّمسِ نُسَبِّحُ اللهَ وَنُقَدِّسُهُ وَنَحمَدُهُ وَنَعبُدُهُ حَقَّ
عِبادَتِهِ ثُمَّ بَدا لِلّهِ اَن یَخلُقَ المَکانَ فَخَلَقَهُ وَکَتَبَ عَلَی المَکانِ لا اِلهَ اِلّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ عَلِیٌّ اَمیرُ المُؤمِنینَ
وَوَصِیُّهُ بِهِ اَیَّدتُهُ وَنَصَرتُهُ ثُمَّ خَلَقَ اللهُ العَرشَ فَکَتَبَ عَلی سُرادِقاتِ العَرشِ مِثلَ ذلِکَ ثُمَّ خَلَقَ اللهُ السَّمواتِ
فَکَتَبَ عَلی اَطرافِها مِثلَ ذلِکَ ثُمَّ خَلَقَ الجَنَّةَ وَالنّارَ فَکَتَبَ عَلَیهِما مِثلَ ذلِکَ ثُمَّ خَلَقَ المَلائِکَةَ وَاَسکَنَهُمُ
السَّماءَ ثُمَّ خَلَقَ الهَواءَ فَکَتَبَ عَلَیهِ مِثلَ ذلِکَ ثُمَّ خَلَقَ الجِنَّ وَاَسکَنَهُمُ الهَواءَ ثُمَّ خَلَقَ الاَرضَ فَکَتَبَ عَلی
اَطرافِها مِثلَ ذلِکَ فَبِذلِکَ یا جابِرُ قامَتِ السَّمواتُ بِغَیرِ عَمَدٍ وَثَبَتَتِ الاَرضُ ثُمَّ خَلَقَ اللهُ آدَمَ مِن اَدیمِ
الاَرضِ یعنی ای جابر بود خدا آگاهی که جز او هیچ نبود و از معلوم و مجهول خبر و اثر نبود و چون مشیت قادر لم یزل بر خلق ممکنات و نمایش موجودات
تعلق پذیرفت نخست گوهر یکه دست قدرت احدیت بخلقتش بدایت گرفت گوهر وجود مسعود و نور پاک محمود سرآغاز آفریدگان محمد آفتاب آفرینش
و ما اهل بیت گرامی آن ذات کامل الصفات بود از نور عظمت خالق الارضین والسموات وجودات مقدسه طاهره ما را در سایبانهای سبز در
پیشگاه عظمت و کبریائیش باز داشت و در آنوقت که ما را از نور عظمت خود بیافرید نه آسمان و نه زمین و نه مکان و نه مکین و نه تابش روز و گذارش
شب و نه جمال خورشید و نه نمایش ماه و نه ناهید بود و نور ما از نور پروردگار مانند پرتو آفتاب از شمس نورپاش منفصل گردید و ما بتسبیح و تقدیس
و تحمید خداوند مجید مشغول بودیم و چنانکه سزاوار پرستش و عبادت آن ذات مقدس متعال بود عبادت میکردیم پس از آنکه خدای داند چه مدت
خداوند تعالی بحسب تقاضای مصلحت بخلق مکان بدایت فرمود و مکان را بیافرید و بر صفحه مکان با قلم قدرت نگاشت نیست خدائی جز خداوند
معبود محمد است فرستاده او علی است امیر المؤمنین و وصی خاتم النبیین و من این رسول محمود را باین وصی مسعود مؤید و منصور نمودم و از آن پس
خدایتعالی عرش را بیافرید و بر سرادقات عرشش همین کلمات مبارکه را برنگاشت آنگاه آسمانها را خلق فرمود و در اطراف آن همین کلمات شرافت
آیات را بنوشت بعد از آن دوزخ و بهشت بیافرید و همین کلمات شریفه را بر آنها برنگاشت آنگاه فرشتگان را خلق فرمود و مسکن فرشتگان را در
آسمان مقرر داشت آنگاه هوا را بیافرید و بر طبقات هوا نیز همان کلمات میمنت علامات را رقم فرمود آنگاه جن را بیافرید و مسکن جن را در هوا مشخص
نمود پس از آن زمین را خلق کرد و بر اطراف زمین همان کلمات شرافت آیات را ثبت فرمود ای جابر از برکت همین کلمات مبارکه است که آسمانها بی ستون
برپای و زمین برجای خود ثابتست آنگاه خدایتعالی آدم را از ادیم زمین بیافرید و این حدیث اگرچه بس طویل بود باینجا رسانید فَنَحنُ اَوَّلُ خَلقِ اللهِ وَ
اَوَّلُ خَلقٍ عَبَدَ اللهَ وَسَبَّحَهُ وَنَحنُ سَبَبُ الخَلقِ وَسَبَبُ تَسبیحِهِم وَعِبادَتِهِم مِنَ المَلائِکَةِ وَالآدَمِیّینَ تمام الخبر
میفرماید پس اول ما خلق الله مائیم و اول خلقی که خدا را عبادت و تسبیح نموده مائیم و سبب خلقت دیگر مخلوقات و سبب تسبیح نمودن
ایشان و عبادت کردن ایشان پروردگار را از ملائکه و آدمیان مائیم در اصول کافی از زراره مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام — بروایت زراره
سؤال کردم که آیا خدای بود و هیچ نبود قالَ نَعَم کانَ وَلا شَیءَ فرمود آری خدای بود و سوای او هیچ نبود عرض کردم اگر هیچ نبود پس
خدایتعالی در کجا بود فَقالَ وَکانَ مُتَّکِئاً فَاستَوی جالِساً فَقالَ اَحَلتَ یا زُرارَةُ وَسَألتَ عَنِ المَکانِ اِذ لا مَکانَ
فرمود بذات کبریای خویش قائم بود آنگاه بعظمت و جلال خویش جلوس گرفت و فرمود ای زراره این پرسش تو متفرع وجود مکان است
و در آنوقت مکان موجود نبود و تو بچیزیکه محال است سخن میرانی و هم در آن کتاب از فضیل بن سکره مسطور است که در حضرت ابی جعفر سلام الله — بروایت فضیل بن سکره
علیه بعرض رسانیدم فدای تو شوم اگر رای مبارک علاقه می پذیرد مرا باز فرمای که خدای جل وجهه قبل از آنکه آفریدگان را بیافریند عالم بمخلوق
بود چه موالی و غلامان تو در این مسئله باختلاف رفته اند پاره بر آن عقیدت باشند که خدایتعالی از آن پیش که چیزی را خلق فرموده باشد بمخلوق
عالم بود و بعضی بر آن اندیشه اند که معنی یعلم یفعل است چون بر این معنی اطلاق شود امروز خداوند عالم است که پیش از آنکه اشیاء را بیافریند

جز ذات مقدس متعالش هیچ چیزی نبود میگوید اگر ثابت کردانیم و قائل گردیم که خدای همیشه عالم بود با اینکه او بود و جز او نبود بایست
چیزی دیگر را با وی ثابت کرده باشیم بیرون از ذات خدایتعالی فرض چیزی دیگر بنمائیم و در زیست ذات حق با حق ثابت شماریم آنگاه بر این سخن
رویم هیچ خواهم مرا از این اندیشه فارغ داری پس آنحضرت مکتوب فرمود مٰا زالَ اللهُ عالِماً تَبارَکَ وَتَعالی ذِکرُهُ همیشه خدایتعالی
عالم بوده است یعنی قبل از خلق و بعد از خلق و نیز در آن کتاب از محمد بن مسلم از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است که در صفت قدیم بودن
خلاق کریم فرمود اِنَّهُ واحِدٌ صَمَدٌ اَحَدِیُّ المَعنی لَیسَ بِمَعانٍ کَثیرَةٍ مُختَلِفَةٍ یعنی آن ذات مقدس یکیست و وجودی است
بحت و یگانه و مرکب و جسم نیست که شامل معانی کثیره مختلفه باشد محمد بن مسلم میگوید عرض کردم فدای تو شوم گروهی از مردم عراق گمان
چنان است که خدایتعالی می شنود بغیر از چیزیکه با آن می بیند و می بیند بغیر آنچه با آن می شنود فرمود کَذَبُوا وَاَلحَدُوا وَشَبَّهُوا یعنی دروغ
گفتند و ملحد گردیدند و خدای جل اسمه را چون گروه مشبه تشبیه نمودند تَعالَی اللهُ عَن ذلِکَ اِنَّهُ سَمیعٌ بَصیرٌ یَسمَعُ بِما یُبصِرُ وَیُبصِرُ
بِما یَسمَعُ برتر و بزرگتر است خدایتعالی از این نسبتها همانا خدای شنونده و بیننده است و او را آلت دیدن و شنیدن نیست که توان امتیاز
و اختصاص داد بلکه با نیروی شنیدن نیز بیناست و با قدرت دیدن شنواست عرض کردم ایشان چنان گمان کنند که خدایتعالی بصیر و بیناست
بصورتی که ایشان تعقل و فرض مینمایند فقال تَعالَی اللهُ اِنَّما یُعقَلُ ما کانَ بِصِفَةِ المَخلُوقِ وَلَیسَ اللهُ کَذلِکَ یعنی آنچه در عقل
و گمان اندر آید جز مخلوق نتواند بود اما خداوند خالق و محیط است و دیگر در آن کتاب از عبدالرحمن بن ابی نجران مسطور است که گفت از حضرت
ابی جعفر علیه السلام از مراتب توحید رب مجید پرسیدم و عرض کردم اَتَوَهَّمُ شَیئاً فَقالَ نَعَم غَیرَ مَعقُولٍ وَلا مَحدُودٍ فَما
وَقَعَ وَهمُکَ عَلَیهِ مِن شَیءٍ فَهُوَ خِلافُهُ لا یُشبِهُهُ شَیءٌ وَلا تُدرِکُهُ الاَوهامُ وَکَیفَ تُدرِکُهُ الاَوهامُ وَ
هُوَ خِلافُ ما یُعقَلُ وَخِلافُ ما یُتَصَوَّرُ فِی الاَوهامِ اِنَّما یُتَوَهَّمُ شَیءٌ غَیرُ مَعقُولٍ وَلا مَحدُودٍ یعنی آیا وجود حق تعالی — خدای
بوهم میگنجد فرمود آری بعقل و حیز تحدید نمی گنجد و هرچه در وهم تو بر او دلالت کند و دست یابد یعنی هرچه را تصور کنی که خدای است برخلاف آنست
چه هیچ چیز بدو همانند نیست که تو اندیشه با آن حیثیت در پیشه وهم جای دهی و اوهام بدو راه نیابد و چگونه اوهام بدو دست یابد با اینکه بر
خلاف هر چیزیست که تعقل شود و برخلاف آن چیزهاست که در قوه وهم متصور گردد پس باید اوهام چیزی غیر معقول و محدود را ادراک نماید
یعنی ذات مقدس باریتعالی در حیز عقل و حد نیاید چگونه تواند بود که در وهم در آید راقم حروف گوید پدرم بهشت آشیان میرزا محمد تقی لسان الملک
اعلی الله مقامه در اینباب این شعر فرماید ان خیالاتی که آید در ضمیر — وان بخاطر گردد صورت پذیر — این همانا زاده فهم
تو است — نیست یزدان بنده وهم تو است — بنده خود را خدای خویش ساخت — هر که زینگونه خدای از خویش ساخت — و هم در آن کتاب
از ابوسعید زهری از امام محمد باقر علیه السلام مرویست که فرمود کَفی لِاُولِی الاَلبابِ بِخَلقِ الرَّبِّ المُسَخِّرِ وَمُلکِ الرَّبِّ القاهِرِ
وَجَلالِ الرَّبِّ الظّاهِرِ وَنُورِ الرَّبِّ الباهِرِ وَبُرهانِ الرَّبِّ الصّادِقِ وَما اَنطَقَ بِهِ اَلسُنَ العِبادِ وَما اَرسَلَ
بِهِ الرُّسُلَ وَما اَنزَلَ عَلَی العِبادِ یعنی فَفی کُلِّ شَیءٍ لَهُ آیَةٌ تَدُلُّ عَلی اَنَّهُ واحِدٌ اگر جز این بودی از بهر آفرینش
بوجود مقدسش قائل نبودند و فرستادگان و پیمبران از پیشگاه وحدتش رسول نیامدند و در عوالم کون و مکان دیگری نیز دست تصرف
میداشت و سرادق جمال و جلال و کبریائی می افراشت پس معلوم میشود هرچه هست او هست و هرچه نیست جز او نیست و هم در آن کتاب از خیثمه
مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود اِنَّ اللهَ خِلوٌ مِن خَلقِهِ وَخَلقُهُ خِلوٌ مِنهُ وَکُلُّ ما وَقَعَ عَلَیهِ اسمُ شَیءٍ
ما خَلا اللهَ تَعالی فَهُوَ مَخلُوقٌ وَاللهُ خالِقُ کُلِّ شَیءٍ یعنی خدای سبحان با هیچ چیز ممزوج و مخلوط نیست و مخلوق با هیچ چیز
در حضرتش غیبوبتش راه ندارد و هرچه بیرون از ذات باریتعالی اطلاق شیء بر آن بشود آفریده شده باشد و خدای سبحانه آفریننده هر چیز است

بروایت محمد بن عیسی — و نیز در انکتاب بهمین تقریب آنحضرت از ابی المعز امسطور داشته اند و دیگر در انکتاب از محمد بن عیسی مرویست که از حضرت امام محمد باقر علیه السلام
سؤال کردند ایجوز ان یقال ان الله شیء قال نعم تخرجه من الحدین حد التعطیل و حد التشبیه یعنی آیا جایز است که بر خدا معنی
لفظ شیء اطلاق شود فرمود آری این هنگام خارج میکنی او را از حد تعطیل و حد تشبیه و مراد بحد تعطیل بیرون نمودن از خیر وجود که صفات کمالیه
خود ایشان است و مراد بحد تشبیه اتصاف بصفات کمال و اشتراک ممکنات است در حقیقت صفات و دیگر در انکتاب مرقوم است که از حضرت ابی
جعفر سلام الله علیه سؤال کردند که آن چیست که در خدای شناسی از آن کمتر نتوان دانست فرمود لیس کمثله شیء و لا یشبهه شیء لم
یزل عالما سمیعا بصیرا یعنی باید دانست که نیست مانند خدایتعالی چیزی و هیچ چیز با او مشابهت نجوید و خدایتعالی همیشه دانا و شنوا
بروایت ابی بصیر — و بینا بوده و هست و خواهد بود و دیگر در انکتاب از ابو بصیر از حضرت عالم عالِ آل و آخر امام محمد باقر سلام الله علیه روایت کند که فرمود
ان الکلام فی الله — تکلموا فی خلق الله و لا تتکلموا فی الله لا یزداد صاحبه الا تحیرا یعنی هرچند خواهید برای اظهار قدرت و عظمت خدای در
مخلوق خدای سخن کنید پایه درجه عرفان و ایقان و نور قلب و صفای باطن و فروز اندیشه و فروغ پندار بیفزایید لکن در خداوند یعنی در ذات
خداوند سخن مرانید چه در این دریای بی‌پایان و عرصه بی منتهی کام نهادن جز حیرت بر حیرت افزودن حاصلی نبخشد و در روایت دیگر که از حریز
رسیده است فرمود تکلموا فی کل شیء و لا تتکلموا فی ذات الله در هرچه خواهید برای کسب معارف سخن کنید لکن در ذات خداوند کامل
بروایت ابی عبیده — الصفات سخن نکنید و نیز در ان کتاب از ابو عبیده الحذا مسطور است که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود بار یاد یا زیاد ایاک و الخصومات
فانها تورث الشک و تحبط العمل و تردی صاحبها و عسی ان یتکلم فی الشیء فلا یغفر له انه کان فیما مضی
قوم ترکوا علم ما وکلوا به و طلبوا علم ما کفوه حتی انتهی کلامهم الی الله فتحیروا و ان کان الرجل لیدعی من
بین یدیه فیجیب من خلفه و یدعی من خلفه فیجیب من بین یدیه و فی روایة اخری حتی تاهوا فی الارض یعنی ای زیاد
بپرهیز از خصومت و جدل و چون و چرا ورزیدن چه این کردار مورث شک و حبوط عمل و زیان و هلاک و تباهی خصومت‌گر و جدل نماینده است و تواند
شد که در این نوع مکالمات گاهی سخنی رانده شود که آمرزش نیابد یعنی منجر بکفر گردد و چنانکه در روزگار گذشته جماعتی بدانش آنچه بان موکل
و مکلف بودند نپرداختند و فرو گذاشتند یعنی در مسائل دینیه و فرایض و مستحبات که برای مکلفین لازم و واجب است سخن نکردند و در طلب آنچه ایشان
بان مامور نبودند برآمدند و در این باده از هر دری سخن راندند و در بحر اندیشه تعمق گرفتند چندانکه سخن در ذات یزدان بپایان افکندند و در آن بیدای
نامنتهی چنان سرگشته و حیران ماندند که بسیار رشدی مردی را از پیش روی سخن افکندند و او بآن کس که از دنبالش بود پاسخ میراند و در خلف او بآوی
سخن میکردند از کمال تحیر و بیخبری بآنکه در پیش روی بود جواب میگفت و در روایتی فرمود در این کردار کار ایشان بجائی انجامید که در زمین
بروایت محمد بن مسلم — مانند دیوانگان سرگشته و متحیر و پریشان ماندند و دیگر در انکتاب از محمد بن مسلم از آنحضرت علیه السلام مسطور است که فرمود ایاکم و التفکر
فی الله و لکن اذا اردتم ان تنظروا الی عظمته فانظروا الی عظیم خلقه یعنی بپرهیزید که در ذات خدا تفکر جوئید لکن هر وقت
خواهید بر عظمت او بنگرید نگران خلق عظیم و صنایع بزرگ او شوید یعنی از عظمت صفات و مصنوعات بر عظمت و کبریای ذات کامل الصفات
بروایت عبدالرحمن بن عتیک — راه ببرید و هم در انکتاب از عبدالرحمن بن عتیک القصیر مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام از چیزی از صفت پرسش کردم
پس دست مبارک بر آسمان برکشید و فرمود تعالی الجبار تعالی الجبار من تعاطی ما ثم هلک دو کرت فرمود برتر و بلند
است خداوند جبار از اینکه مخلوق ناقص که ادراک ناقص است در صفات کمالیه او مداخلت ورزد و هلاک گردد و دیگر در انکتاب مسطور است از عبد الله
بروایت عبدالله بن سنان — ابن سنان از پدرش سنان مرویست که گفت در خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام حاضر شدم پس مردی از خوارج بر آنحضرت درآمد و عرض کرد
یا ابا جعفر چه چیز را عبادت میکنی فرمود خدای را عرض کرد آیا خدا را دیده باشی فرمود بلی لم تره العیون بمشاهدة الابصار و لکن

ولکیله

۳۰۷ رأته القلوب بحقایق الایمان لا یعرف بالقیاس و لا یدرک بالحواس و لا یشبه بالناس موصوف بالآیات
معروف بالعلامات لا یجور فی حکمه ذلک الله لا اله الا هو یعنی خدا را بچشم سر نتوان دید لکن به نیروی نور ایمان و فروغ تابش
دین و ایقان با دیده دل توان دانست و خدا را بقیاس کردن با چیزی نتوان شناخت و نه بقوت حواس ادراک توان کرد و نه با کس مانند
توان شمرد بلکه خدا را بآیات و آثار عظمت موصوف توان دانست و بعلامات و صنایع معروف توان شمرد و او را در امر و فرمان هیچ جور
و ظلم نباشد این است خدائی که بجز او نیست راوی میگوید چون آن مرد خارجی این کلمات معجز سمات بشنید بیرون شد و همی گفت خدای بهتر داند
که رسالت خود را در کدام خاندان فرو نهاده و نیز در انکتاب از ابو هاشم جعفری مذکور است که در خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام عرض رسانیدم
لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار یعنی چشم بینندگان او را ادراک نمیکند لکن خدایتعالی ابصار را دریابد فقال لی یا ابا هاشم اوهام
القلوب ادق من ابصار العیون انت قد تدرک بوهمک السند و الهند و البلدان التی لم تدخلها و لا تدرکها
ببصرک و اوهام القلوب لا تدرکه فکیف ابصار العیون فرمود ای ابوهاشم اوهام قلوب از ابصار عیون و دیده دل از
چشم ظاهر دقیق‌تر است چنانکه بدیده وهم بر سند و هند و شهرها و دیارها که بآنها در نیامده مدرک میشوی با اینکه بدیده ظاهر ندیده باشی و
او هام قلوب با آن لطافت و دقت نتواند حضرت یزدان را دریافت پس چگونه با چشم سر میتوان دریافت و دیگر در انکتاب از حمزه بن المرتفع
بروایت عمرو بن عبید — المشرقی مسطور است که وقتی عمر بن عبید در حضرت ابی جعفر سلام الله علیه درآمد و عرض کرد فدای تو گردم خدایتعالی میفرماید و من یحلل
علیه غضبی فقد هوی این غضب چیست کنایت از اینکه غضب چه وقتی است که از حالی بحالی روند فرمود بمعنی عقاب است یا عمرو انه
من زعم ان الله قد زال من شیء الی شیء فقد وصفه صفة مخلوق و ان الله عز و جل لا یستفزه شیء فیغیره
بروایت جابر بن یزید — ای عمرو هر کس گمان کند که خدایتعالی از چیزی بچیزی و حالی بحالی شود او را بآوصافی که در خور مخلوق است صفت کرده است و خدای عز
و جل را هیچ چیز سبک و برانگیخته نتواند داشت تا تغییری بدو راه کند و دیگر در انکتاب از جابر بن یزید جعفی مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر
علیه السلام چیزی از مراتب توحید پرسیدم فقال ان الله تبارک اسماؤه التی یدعی بها و تعالی فی علو کنهه واحد
توحد بالتوحید فی توحده ثم اجراه علی خلقه فهو واحد صمد قدوس یعبده کل شیء و یصمد الیه کل
شیء و وسع کل شیء علما فرمود خداوند بلند و رفیع و بزرگ است اسامی او که باو خوانده میشود و بزرگ و بلند است در علو و برتری کنه
او واحدی است که توحد جوید در توحید آنگاه جاری ساخت آثار بر مخلوق خود پس اوست خداوند واحد صمد قدوس که همه چیز او را عبادت
کند و همه چیز پناه برد و بدو کرده علم او همه چیز را گنجایش داده و از این پیش در کتاب احوال امام زین العابدین صلوات الله علیه معنی لفظ
صمد مفصلا مرقوم و مشروح گشت در توحید صدوق علیه الرحمه از وهب بن وهب مسطور است که گفت از حضرت صادق علیه السلام شنیدم
که فرمود جماعتی اندر مردم فلسطین بر حضرت باقر علیه السلام درآمدند و از مسئله چند پرسش کردند و پدرم پاسخ ایشان را باز داد آنگاه از معنی
صمد پرسش نمودند فقال تفسیره فیه الصمد خمسة احرف فالالف دلیل علی انیته و هو قوله عز و جل شهد الله
انه لا اله الا هو و ذلک تنبیه و اشارة الی الغائب عن درک الحواس و اللام دلیل علی الهیته بانه
هو الله و الالف و اللام مدغمان لا یظهران علی اللسان و لا یقعان فی السمع و یظهران فی الکتابة دلیلان
علی ان الهیته بلطفه خافیة لا تدرک بالحواس و لا تقع فی لسان واصف و لا اذن سامع لان تفسیر الاله
هو الذی اله الخلق عن درک ماهیته و کیفیته بحس او بوهم لا بل هو مبدع الاوهام و خالق الحواس و
انما یظهر ذلک عند الکتابة دلیل علی ان الله سبحانه اظهر ربوبیته فی ابداع الخلق و ترکیب ارواحهم

سبب از دوست و ممکن است که معنی این باشد که برای جز او عزتی نیست و مراد در عزة مذکوره در آیه شریفه عزة مخلوقات است و این خبر برای حدوث

(بروایت جابر) عالم نص صریح است و بهیچوجه پذیرای تأویل نیست و دیگر در کتاب توحید صدوق از جابر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست اِنَّ اللّٰهَ

تَبَارَكَ وَتَعَالَى كَانَ وَلَا شَيْءَ غَيْرُهُ نُوراً لَا ظَلَامَ فِيهِ وَصَادِقاً لَا كَذِبَ فِيهِ وَعَالِماً لَا جَهْلَ فِيهِ وَحَيّاً لَا مَوْتَ فِيهِ

وَكَذَلِكَ هُوَ الْيَوْمَ وَكَذَلِكَ لَا يَزَالُ أَبَداً بدرستیکه خدایتعالی و تبارک بود گاهی که جز او هیچ نبود نوریست که آسیب ظلمت نیابد

وراست گوئی که بدروغ آلایش نبیند و دانائی است که ذلت جهل در وی راه نکند و زنده ایست که مرگ و فنا در وی چنگ نیفکند و چنین بوده

(ایضاً بروایت جابر) هست و همیشه خواهد بود و نیز در آنکتاب از جابر جعفی مرویست که آنحضرت فرمود اِنَّ اللّٰهَ نُورٌ لَا ظُلْمَةَ فِيهِ وَعِلْمٌ لَا جَهْلَ فِيهِ وَحَيَوةٌ لَا

مَوْتَ فِيهِ و دیگر در آنکتاب از ابو حمزه مرویست که بحضرت امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم در قول خدای عز و جل كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ

(بروایت ابو حمزه) اِلَّا وَجْهَهُ یعنی جز وجه خدای یعنی ذات خدای همه چیز هلاک و تباه میشود قَالَ فَيَهْلِكُ كُلُّ شَيْءٍ وَيَبْقَى الْوَجْهُ اِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ اَعْظَمُ

مِنْ اَنْ يُوصَفَ بِالْوَجْهِ وَلَكِنْ مَعْنَاهُ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ اِلَّا دِينَهُ وَالْوَجْهُ الَّذِي يُؤْتَى مِنْهُ فرمود همه چیز هلاک میشود و باقی میماند

وجه همانا خدای عز و جل بزرگتر از آنستکه بوجه توصیف شود یعنی وجه از خصایص جسم است و در اینجا معنی چنان است که همه چیز هلاک میشود مگر دین

(ایضاً روایت ابو حمزه) خدای و آن وجهی که از دین پدید میگردد و نیز در آنکتاب از ابو حمزه مسطور میباشد که گفت از حضرت امام محمد باقر علیه السلام شنیدم می فرمود

مَا مِنْ شَيْءٍ اَعْظَمُ ثَوَاباً مِنْ شَهَادَةِ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ لِاَنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ لَا يَعْدِلُهُ شَيْءٌ وَلَا يُشْرِكُهُ فِي الْاَمْرِ اَحَدٌ

یعنی هیچ چیز ثوابش بزرگتر نیست از گواهی بوحدانیت خدای چه خدای عز و جل را هیچ چیز معادل نیست و هیچکس با او در امر مشارک نباشد

(بروایت جابر) و هم در آنکتاب از جابر از حضرت باقر سلام الله علیه مرقوم میباشد که فرمود جبرئیل بسوی پیغمبر خدای جلیل صلی الله علیه و آله بیامد و عرض کرد

یا محمد خوشا بر کسی که از امت تو گوید لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ وَحْدَهُ و هم جابر از آنحضرت روایت کند که فرمود رسول خدای صلی الله علیه و آله

(بروایت محمد بن مسلم) فرمود جبرئیل در مابین صفا و مروه نزد من آمد و گفت یا محمد خوشا و خنکا بر آنکس که از امت تو گوید لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ از روی خلوص

نیت و دیگر در کتاب مسطور از محمد بن مسلم مسطور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام پرسیدم از اینکه مردمان میگویند خدای عز و جل آدم را

بصورت خود بیافرید فَقَالَ هِيَ صُورَةٌ مُحْدَثَةٌ مَخْلُوقَةٌ وَاصْطَفَاهَا اللّٰهُ وَاخْتَارَهَا عَلَى سَائِرِ الصُّوَرِ الْمُخْتَلِفَةِ فَاَضَافَهَا

اِلَى نَفْسِهِ كَمَا اَضَافَ الْكَعْبَةَ اِلَى نَفْسِهِ فَقَالَ بَيْتِيَ وَالرُّوحَ اِلَى نَفْسِهِ وَقَالَ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فرمود این صورتی است

احداث شده و آفریده گردیده که خدایتعالی اختیار کرده و بر سایر صور مختلفه مختار گردانیده و بنفس خود مضاف نمود چنانکه کعبه را از دیگر اماکن

برگزیده داشت و برای حرمت آن بنفس خویش مضاف داشت و فرمود خانه من و از میان ارواح روحی را اختیار کرد و فرمود دمیدم در

وی از روح خود یعنی این اضافات و انتسابات برای حرمت مضاف است نه آنکه از روی حقیقت و معنی باشد تا لازم بشود که از اضافه

(بروایت جابر بن یزید) مضاف بمضاف الیه بجسمیت قائل شوند و در این حدیث از حضرت امام رضا علیه السلام و ائمه هدی تحقیقات کثیره رسیده است و راقم حروف

پاره را در کتاب احوال امام رضا سلام الله علیه مسطور داشته است و نیز در کتاب مزبور از جابر بن یزید جعفی از حضرت ابی جعفر از حضرت محمد بن

علی باقر از پدرش از جدش صلوات الله علیهم مسطور است که حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام در ضمن خطبه که هفت روز پس از وفات

حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله ادا فرمود این کلمات را بر زبان معجز بیان مبارک گذرانید و این در هنگام فراغت از جمع فرمودن قرآن مجید بود

قَالَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي اَعْجَزَ الْاَوْهَامَ اَنْ تَنَالَ اِلَّا وُجُودَهُ وَحَجَبَ الْعُقُولَ عَنْ اَنْ تَتَخَيَّلَ ذَاتَهُ فِي امْتِنَاعِهَا مِنَ الشَّبَهِ

وَالشَّكْلِ بَلْ هُوَ الَّذِي لَمْ يَتَفَاوَتْ فِي ذَاتِهِ وَلَمْ يَتَبَعَّضْ بِتَجْزِئَةِ الْعَدَدِ فِي كَمَالِهِ فَارَقَ الْاَشْيَاءَ عَلَى اخْتِلَافِ الْاَمَاكِنِ

وَتَمَكَّنَ مِنْهَا لَا عَلَى الْمُمَازَجَةِ وَعَلِمَهَا لَا بِاَدَاةٍ لَا يَكُونُ الْعِلْمُ اِلَّا بِهَا وَلَيْسَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَعْلُومِهِ عِلْمُ غَيْرِهِ اِنْ قِيلَ

كَانَ فَعَلَى تَأْوِيلِ اَزَلِيَّةِ الْوُجُودِ وَاِنْ قِيلَ لَمْ يَزَلْ فَعَلَى تَأْوِيلِ نَفْيِ الْعَدَمِ فَسُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَنْ قَوْلِ مَنْ عَبَدَ سِوَاهُ

وَاتَّخَذَ اِلَهاً غَيْرَهُ عُلُوّاً كَبِيراً نَحْمَدُهُ بِالْحَمْدِ الَّذِي ارْتَضَاهُ لِخَلْقِهِ وَاَوْجَبَ قَبُولَهُ عَلَى نَفْسِهِ وَاَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا

اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ شَهَادَتَانِ تَرْفَعَانِ الْقَوْلَ وَتُضَاعِفَانِ الْعَمَلَ خَفَّ مِيزَانٌ

تُرْفَعَانِ مِنْهُ وَثَقُلَ مِيزَانٌ تُوضَعَانِ فِيهِ وَبِهِمَا الْفَوْزُ بِالْجَنَّةِ وَالنَّجَاةُ مِنَ النَّارِ وَالْجَوَازُ عَلَى الصِّرَاطِ وَبِالشَّهَادَةِ

تَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ وَبِالصَّلَوةِ تَنَالُونَ الرَّحْمَةَ فَاَكْثِرُوا مِنَ الصَّلَوةِ عَلَى نَبِيِّكُمْ وَآلِهِ اِنَّ اللّٰهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ

عَلَى النَّبِيِّ يَا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيماً اَيُّهَا النَّاسُ اِنَّهُ لَا شَرَفَ اَعْلَى مِنَ الْاِسْلَامِ وَلَا

كَرَمَ اَعَزُّ مِنَ التَّقْوَى وَلَا مَعْقِلَ اَحْرَزُ مِنَ الْوَرَعِ وَلَا شَفِيعَ اَنْجَحُ مِنَ التَّوْبَةِ وَلَا كَنْزَ اَنْفَعُ مِنَ الْعِلْمِ وَلَا عِزَّ اَرْفَعُ

مِنَ الْحِلْمِ وَلَا حَسَبَ اَبْلَغُ مِنَ الْاَدَبِ وَلَا نَصَبَ اَوْضَعُ مِنَ الْغَضَبِ وَلَا جَمَالَ اَزْيَنُ مِنَ الْعَقْلِ وَلَا سَوْءَةَ اَسْوَءُ

مِنَ الْكَذِبِ وَلَا حَافِظَ اَحْفَظُ مِنَ الصَّمْتِ وَلَا لِبَاسَ اَجْمَلُ مِنَ الْعَافِيَةِ وَلَا غَائِبَ اَقْرَبُ مِنَ الْمَوْتِ اَيُّهَا النَّاسُ

اِنَّهُ مَنْ مَشَى عَلَى وَجْهِ الْاَرْضِ فَاِنَّهُ يَصِيرُ عَلَى بَطْنِهَا وَاللَّيْلُ وَالنَّهَارُ مُسْرِعَانِ فِي هَدْمِ الْاَعْمَارِ وَلِكُلِّ ذِي رَمَقٍ

قُوتٌ وَلِكُلِّ حَبَّةٍ آكِلٌ وَاَنْتُمْ قُوتُ الْمَوْتِ وَاِنَّ مَنْ عَرَفَ الْاَيَّامَ لَمْ يَغْفُلْ عَنِ الْاِسْتِعْدَادِ لَنْ يَنْجُوَ مِنَ الْمَوْتِ غَنِيٌّ

بِمَالِهِ وَلَا فَقِيرٌ لِاِقْلَالِهِ اَيُّهَا النَّاسُ مَنْ خَافَ رَبَّهُ كَفَّ ظُلْمَهُ وَمَنْ لَمْ يَرْعَ فِي كَلَامِهِ اَظْهَرَ هُجْرَهُ وَمَنْ لَمْ يَعْرِفِ الْخَيْرَ

مِنَ الشَّرِّ فَهُوَ بِمَنْزِلَةِ الْبَهِيمِ مَا اَصْغَرَ الْمُصِيبَةَ مَعَ عِظَمِ الْفَاقَةِ غَداً هَيْهَاتَ هَيْهَاتَ وَمَا تَنَاكَرْتُمْ اِلَّا لِمَا

فِيكُمْ مِنَ الْمَعَاصِي وَالذُّنُوبِ فَمَا اَقْرَبَ الرَّاحَةَ مِنَ التَّعَبِ وَالْبُؤْسَ مِنَ النَّعِيمِ وَمَا شَرٌّ بِشَرٍّ بَعْدَهُ الْجَنَّةُ

وَمَا خَيْرٌ بِخَيْرٍ بَعْدَهُ النَّارُ وَكُلُّ نَعِيمٍ دُونَ الْجَنَّةِ مَحْقُورٌ وَكُلُّ بَلَاءٍ دُونَ النَّارِ عَافِيَةٌ میفرماید سپاس و ستایش

مخصوص خداوند معبودی است که چشم خیال و دیده پندار و نظر اوهام از ادراک الا وجود و لمعات وجودش بیچاره و قاصر است و بینش عقول

از تخیل در ذات و الا صفاتش در پرده تحیر محجوب است چه آن ذات مقدس بمانند با هیچ چیز همانند نیست و هرگز تفاوت و تغییری نپذیرد و بتجزیه عدد

تبعیض نیابد و معیار کمالش را بتجزیه نتوان شمرد و بر حسب اختلاف اماکن از اشیا مفارقت جوید و نیز بر آنها تمکن گیرد لکن نه از در ممازجت و

مخالطت و نه علم او بادات و آلاتی است که جز با نها دانش حاصل نشود یعنی مثل سایر مخلوق نیست که علم ایشان بسبب وجود آلات است و

در میان او و معلوم او علم دیگری نیست اگر لفظ کان بر وی اطلاق شود بنا بر تأویل ازلیت او ست در وجود و اگر لم یزل گویند بر تأویل نفی

عدم است یعنی اطلاق کان و لم یزل نیز بر خدای لایزال جز باین تأویل نشاید پس منزه و برتر است خداوند متعالی از قول کسیکه جز او دیگری را

عبادت کند و جز او معبودی دیگر جوید سپاس میگذاریم او را بسپاسی که مخلوق را پسندیده و در خور است و در قبول آن سپاس را بر

نفس خود واجب فرموده و گواهی میدهیم که خدائی بجز خدای لایزال نیست ... و شهادت میدهیم که محمد صلی الله علیه و آله بنده او و

فرستاده اوست با فزیدگان آن گونه دو شهادتی که سخن را بر افزاید و عمل را مضاعف گرداند همانا آن میزان و ترازوئیکه دارای این دو

شهادت نیست بسیار خفیف و سبک است و آن میزان که از این دو گوهر گرامی در گنجین باشد بسیار گرانبار و سنگین است و برکت و میمنت این دو

شهادت از بهشت برخوردار و از آتش دوزخ رستگار و بر پل صراط راه سپار گردند و به بهشت اندر آیند و بسبب صلوة و درود

برحمت خداوند و خداوندی شوند پس بیفزائید بر پیغمبر خود و بر آل او صلوات و فرستید بدرستیکه خدای و فرشتگان خدای بر پیغمبر رحمت

درود میفرستند ای کسانیکه ایمان آورده اید بروی درود و سلام فرستید ای مردمان بدانید که هیچ شرفی برتر از شرف اسلام

و هیچ کرم و کرامتی گرامی تر از پرهیزکاری و هیچ معقل و پناهی استوار تر و نگاهدارنده تر از بیم الهی و هیچ شفیعی نجات بخشنده تر از بازگشت

بحضرت کبریائی و هیچ گنجینه سودمندتر از دانش و هیچ عزّتی برتر از بردباری و هیچ حسبی بلیغتر از ادب و هیچ نسبی فزونتر از غضب و هیچ جمالی با زینت‌تر از عقل و هیچ سوئی بدتر از دروغ و هیچ نگاهدارنده احفظ از خاموشی و هیچ جامه بهتر از عافیت و هیچ دوری نزدیکتر از مرگ نیست ای مردمان بدانید که هر کس روزی چند بر روی زمین کام سپارد ای بسا روزگاران که در شکم زمین جای گیرد و این تابش روز و نمایش شب در ویران کردن بنای زندگانی بسیار شتابنده اند و برای هر کس جائی دارد و قوتی معین است و هر دانه را خورنده ایست و شما خوراک مرگ تن او باید و هر کس بی دوامی روزگار و ناراستی لیل و نهار را باز شناخت و هیچ حال الاستعداد [illegible] که این سفر پرخطر بسیجی نماند نه توانگر از سبب دولت و مال از چنگال مرگ تن آغال گریزی است و نه فقیر را سبب اقلال و سختی حال گریزی هان ای مردمان هر کس از یزدان پاک بیمناک باشد از ظلم و ستم کناری گیرد و هر کس در سخن راندن بحزم و احتیاط و مبالات نباشد بهر رطب و یابسی سخن آشکار کند و هر کس را نیروی تمیز دادن و شناختن نیکی از بدی نباشد چون چهارپایان سرگشته و حیران ماند هان ای [illegible] فقر و فاقه و عدم بضاعت [illegible] که دربارهٔ اقامت دارید چگونه چنین مصیبت را آخر دشمرد هیهات هیهات اگر نه بسبب تیرگی معاصی و تاری پردهٔ گناهان بود و غشاوهٔ ضلالت بر دیدهٔ بصیرت شما برنشسته بود این جمله را فراموش و از پس گوش نمی افکندید هیچ نمینگرید و بنظر تفکر نمی بینید که این راحت که خود را در آن میشمارید تا چند بتعب و رنج نزدیکست و این رنج و بلا که در آن مبتلا میباشید تا چند بنعیم سرای آخرت قریب است هرگز شرّی را که از دنبالش نعمت بهشت باشد شر نباید شمرد و هیچ خیری در آن خیر نیست که بعد از آن بنار دوزخ دچار شوند چه هر نعیمی در برابر نعیم بهشت بسیار حقیر است و هر بلائی اگر چه سخت عظیم نماید چون با بلیت آتش دوزخ بسنجند با عافیت است و مطلوب دیگر در آن کتاب از محمد بن مسلم مذکور است که

بروایت محمد بن مسلم

از حضرت ابی جعفر علیه السلام سؤال کردم که خدای عزوجل میفرماید یا ابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدیّ یعنی ای شیطان چه باز داشت تو را از اینکه سجود نمائی بآنچه من بدو دست قدرت خود بیافریدم فقال الید فی کلام العرب القوة والنعمة قال واذکر عبدنا داود ذا الاید وقال والسماء بنیناها باید ای بقوة وقال وایدهم بروح منه ای قواهم ویقال لفلان عندی ایادی کثیرة ای فواضل واحسان وله عندی ید بیضاء ای نعمة فرمود لفظ ید در کلام عرب بمعنی قوه و نعمت اطلاق میشود چنانکه خدای میفرماید داود بندهٔ ما را که صاحب دستها بود یعنی صاحب قوت و نعمت بود و میفرماید آسمان را بدست بنیان نهادیم یعنی به نیروی خدائی خلاقی و قدرت کبریائی و میفرماید مؤید داشت ایشان را بروحی از وی یعنی نیرو داد ایشان را و گفته میشود فلانکس را از دمن ایادی کثیره است یعنی فضل و احسان فراوان است و فلان را نزد من ید بیضا است یعنی مرا نعمت بسیار از وی است چنانکه در فارسی نیز بهمین معانی استعمال میشود مخفی نماند که ازین حدیث شریف چنان ظاهر میشود که امام علیه السلام اشتقاق اید را از ید فرموده بخلاف اهل لغت و بدیهی است که آنچه از لسان مبارک امام علیه السلام شرف صدور یابد همین لغت است و سند صحیح همان است

ذکر پاره‌ئی کلمات معجز آیات حضرت ولی الله الصابر امام محمد باقر سلام الله علیه که در اوّل ما خلق الله مروی است

کلماته علیه السلام فی اول ما خلق الله

در جلد سماء و عالم بحار الانوار از جابر بن یزید مرویست که گفت حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه با من فرمود یا جابر ان الله اوّل ما خلق خلق محمدا وعترته الهداة المهتدین فکانوا اشباح نور بین یدی الله قلت وما الاشباح قال ظل النور ابدان نورانیة بلا ارواح وکان مؤیدا بروح واحدة وهی روح القدس فبه کان یعبد الله وعترته ولذلک خلقهم حلماء علماء بررة اصفیاء یعبدون الله بالصلوة والصوم والسجود والتسبیح والتهلیل ویصلون الصلوات ویحجون ویصومون ای جابر اول چیزیکه خدایتعالی بیافرید محمد و عترت را [illegible] بود و ایشان اشباح

نور و نمایشهای درخشان در حضرت خدای بودند عرض کردم اشباح کدام است فرمود ظل نور و سایه فروز و فروغ ابدان نورانیه بدون ارواح و از یک نور واحد که روح القدس باشد مؤید بود و از برکت وجود هدایت نمود او و عترت او خدای را پرستش نمودند یعنی ایشان سبب خلقت خلق شدند و ایشان مخلوق از العبادت خالق راه نماکردند و باین جهت خدایتعالی پیغمبر و آل پیغمبر صلی الله علیه و آله را حلیم و علیم و نیکوکار و برگزیده بیافرید و ایشان خدای را عبادت میکردند بنماز و روزه داشتن و سجود و تسبیح و تهلیل نمودن و نمازها را [illegible] و حج برپای میکردند و روزه بپای میبردند و دیگر در جلد هفتم بحار الانوار از جابر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود ان الله خلق اربعة عشر نورا من نور عظمته قبل خلق آدم علیه السلام باربعة عشر الف عام فهی ارواحنا یعنی خدایتعالی چهارده نور از نور عظمت و بزرگی خود بیافرید چهارده هزار سال پیش از خلقت آدم علیه السلام و این چهارده نور ارواح طیبهٔ ما میباشد عرض کردند یا بن رسول الله اسامی این چهارده نور را بر شمار فرمود محمد و علی فاطمه حسن و حسین و نه تن از فرزندان حسین و نهم ایشان قائم ایشان است صلوات الله علیهم آنگاه نام هر یک را باز فرمود آنگاه فرمود نحن والله الاوصیاء الخلفاء من بعد رسول الله صلی الله علیه و آله ونحن المثانی التی اعطاها الله نبینا ونحن شجرة النبوة ومنبت الرحمة ومعدن الحکمة ومصابیح العلم وموضع الرسالة ومختلف الملائکة وموضع سر الله ووديعة الله جل اسمه في عباده وحرم الله الاكبر وعهده المسئول عنه فمن وفى بعهدنا فقد وفى بعهد الله ومن خفره فقد خفر ذمة الله وعهده عرفنا من عرفنا وجهلنا من جهلنا نحن الاسماء الحسنى التي لا يقبل الله من العباد عملا الا بمعرفتنا ونحن والله الكلمات التي تلقاها آدم من ربه فتاب عليه ان الله تعالى خلقنا فصورنا فاحسن صورنا وجعلنا عينه على عباده ولسانه الناطق في خلقه ويده المبسوطة عليهم بالرأفة والرحمة ووجهه الذي يؤتى منه وبابه الذي يدل عليه وخزان علمه وتراجمة وحيه واعلام دينه والعروة الوثقى والدليل الواضح لمن اهتدى وبنا اثمرت الاشجار واينعت الثمار وجرت الانهار ونزل الغيث من السماء ونبت عشب الارض وبعبادتنا عبد الله ولولانا ما عرف الله وايم الله لولا وصية سبقت وعهد اخذ علينا لقلت قولا يعجب منه او يذهل منه الاولون والآخرون سوگند بخدای ما ئیم وصی و خلیفه بعد از رسول خدای صلی الله علیه و آله و ما ئیم مثانی یعنی ما ئیم آنکسان که پیغمبر خدای مقارن ساخته است ما را با قرآن و وصیت کرده است مخلوق را به اینکه چنگ در زنند بقرآن و ما و امت خویش را خبر داده است که ما و قرآن از یکدیگر جدا نمیشویم تا در کنار حوض کوثر حضرتش را دریابیم باجمله ما ئیم مثانی که خدای بدو عطا کرده است و ما ئیم شجرهٔ نبوت و منبت رحمت و معدن حکمت و فروزان مشعل شبستان علم و دانش و موضع رسالت و گذارش و محل آمد و شد فرشتگان خداوند و ما ئیم موضع سرّ خدای و امانت خدای در میان بندگان او و حرم خداوند بزرگ و عهد خدای که آفریدگان را از رعایت و اطاعت و پاسداری آن پرسش خواهند کرد پس هر که بعهد و پیمان ما وفا کرد با عهد و پیمان یزدان وفا نموده است و هر کس وفا نکند و بشکند عهد ما را همانا ذمهٔ خدای و عهد او را شکسته است شناخت ما را هر کس شناخت و مجهول داشت ما را هر کس مجهول داشت ما را یعنی آنکس که عهد و اطاعت ما را استوار داشت ما را شناخته است و هر کس رعایت نکرد نشناخته است ما ئیم آن اسماء حسنی که خدایتعالی هیچ عملی از بندگان خود قبول نمیفرماید مگر بعد از شناختن ما [illegible] نباشیم سوگند بخدای آن کلماتی که آدم علیه السلام از پروردگارش تلقی نمود و از برکت آن توبت او پذیرفته گشت همانا خدایتعالی ما را بیافرید ما را در بهترین صورتی و ما را بر عباد خود عین خود گردانید و در میان آفریدگان خود زبان ناطق خود نمود و بر ایشان دست مبسوط خود برأفت و رحمت گردانید و وجه خود نمود که از آن درآیند و باب خود نمود که بروی دلیل است ما ئیم گنجوران علم خدای و ترجمان و مفسران وحی خدای و درفشهای درخشان دین و آئین او و ما ئیم عروة الوثقی و حبل متین و دلیل واضح برای آنکس که در طلب هدایت باشد از طفیل وجود ما درختان وجود بار دا

تا ثمرش بالغ بحد کمال گردیده و آبها در نهرها جاری و باران از آسمان نازل و زمین بحلیه نباتات گوناگون محلی گردیده و بسبب عبادت ما خدای را
عبادت کردند چه اگر ما نبودیم خدا را هیچکس نمی‌شناخت یعنی چون ذات باریتعالی منزه از شناختن دیگران است اگر ما مظهر او نمیشدیم هیچکس
بشناسائی او راه نبود و اگر نه بسبب ما وصیت بودی که سبقت گرفته و آن عهدیکه خدای بر ما اخذ کرده سخنی بر زبان می‌آورم که عقول اولین و
آخرین در عرصه تحیر الی الابد سرگردان و حیران بماند دیگر در کتاب سماء عالم بحار الانوار از محمد بن عطیه مسطور است که مردی از علمای شام
در خدمت امام محمد باقر علیه السلام آمد و عرضکرد یا ابا جعفر بحضرت تو شده‌ام تا از مسئله پرسش نمایم و هر کس را پرسش کردم ندانست چندانکه خسته
و مانده شدم و این مسئله از سه صنف از اصناف مردم سؤال کردم و هر طایفه پاسخی جز پاسخ آن دیگر آورد امام علیه السلام فرمود آن مسئله چیست
عرضکرد از اول ما خلق الله من خلقه از تو میپرسم و آنانکه پرسیدم بعضی گفتند قدر است و بعضی گفتند قلم و پاره گفتند روح است فرمود اینجماعت
پاسخی بصواب نزده اند اخبرک ان الله تبارک وتعالی کان ولا شیء غیره وکان عزیزا ولا احد کان قبل عزه و
ذلک قوله سبحان ربک رب العزة عما یصفون وکان الخالق قبل المخلوق ولو کان اول ما خلق من خلقه الشیء
من الشیء اذا لم یکن له انقطاع ابدا ولم یزل الله اذا ومعه شیء لیس هو یتقدمه ولکنه کان اذ لا شیء غیره
وخلق الشیء الذی جمیع الاشیاء منه وهو الماء الذی خلق الاشیاء منه فجعل نسب کل شیء الی الماء ولم یجعل
للماء نسبا یضاف الیه وخلق الریح من الماء ثم سلط الریح علی الماء فشققت الریح متن الماء حتی ثار من
الماء زبد علی قدر ما شاء ان یثور فخلق من ذلک الزبد ارضا بیضاء نقیة لیس فیها صدع ولا ثقب ولا صعود
ولا هبوط ولا شجرة ثم طواها فوضعها فوق الماء ثم خلق الله النار من الماء فشققت النار متن الماء حتی ثار
من الماء دخان علی قدر ما شاء الله ان یثور فخلق من ذلک الدخان سماء صافیة نقیة لیس فیها صدع ولا
ثقب وذلک قوله والسماء بناها رفع سمکها فسواها واغطش لیلها واخرج ضحاها قال ولا شمس ولا قمر
ولا نجوم ولا سحاب ثم طواها فوضعها فوق الارض ثم نسب الخلیقتین فرفع السماء قبل الارض فذلک قوله عز
ذکره والارض بعد ذلک دحاها یقول بسطها فقال له الشامی یا ابا جعفر قول الله عز وجل اولم یر الذین
کفروا ان السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما فقال له ابو جعفر علیه السلام فلعلک تزعم انهما کانتا
رتقا ملتزقتان ملتصقتان ففتقت احدیهما عن الاخری فقال نعم فقال ابو جعفر علیه السلام استغفر ربک فان قول
الله عز وجل کانتا رتقا یقول کانت السماء رتقا لا تنزل المطر وکانت الارض رتقا لا تنبت الحب فلما خلق
الله تبارک وتعالی الخلق وبث فیهما من کل دابة فتق السماء بالمطر والارض بنبات الحب فقال الشامی
اشهد انک من ولد الانبیاء وان علمک علمهم از این حدیث مبارک لختی بهمین تقریب مسطور شد با جمله میفرماید خدای سبحان
بود گاهی که جز او هیچ نبود و عزیز بود گاهی که دیگری از مخلوقش عزیز نبود یعنی هیچ آفریده موجود نشده بود تا بنعمت عزت از طرف حضرت
احدیت بهره‌ور و دارا باشد چنانکه ذات مقدس خود را باین صفت می‌ستاید و میفرماید منزه است پروردگار تو پروردگار عزت از آنچه پاره مردمان
نادان از جاده حقیقت دور او را می‌ستایند و خدای خالق بود یعنی بقدرت خالقیت ممتاز بود گاهی که هیچ مخلوقی نبود و اگر زعم گروهی از حکما
و عقیدت ایشان اول چیزیکه خلق فرمود از چیزی دیگر میبود یعنی چیز دیگر مایه و منشاء پدیداری این چیز میشد هرگز انقطاع نیافتی
و به تسلسل انجامیدی و بیرون از ذات بیزوال حضرت احدیت ازلیت باید بقدیمی دیگر قائل شد و این محال است چه باید همیشه با خدای چیزی دیگر
موجود باشد و در اینوقت قدمت وجود خالق معبود ثابت نبود همانا خدای بوده است گاهی که هیچ چیز جز او نبود و خلق فرمود چیزیرا که همه

از او پدید شده و آن گوهر مایه و عنصر آب است و هر چیز بدو باید نسبت داد یعنی از آن بیافرید لکن آب را از چیزی دیگر نیافرید و منسوب بچیزی دیگر
نداد و باد را از آب بیافرید پس از آن بر آب مسلط ساخت و باد به نیروی خود متن آب را برهم شکافت چندانکه کفی از آب پدید شد و چندانکه
خدای میخواست در هیجان بود آنگاه خدای از این کف آب زمینی سفید و پاک و صاف و هموار بیافرید که نه شکاف و نه سوراخ و نه بلندی و نه گودی
و نه گیاه و نه درخت داشت پس آن زمین را در هم پیچیده و بر فراز آب نهاد آنگاه خدای تعالی بقدرت بالغه آتش را از آب بیافرید و آتش شکم آب را
بر شکافت چندانکه از آب دود و دخانی چندانکه یزدان تعالی میخواست برخاست و در طغیان و هیجان بود و از این دخان آسمان را صاف
و پاک بدون شکاف و سوراخ بیافرید چنانکه خود میفرماید ای منکران بعث و حشر آیا شما سخت تر و دشوارترید از حیثیت آفرینش یا آسمان
با آن عظمت که خدای قاهر قادر بر فراز سر شما بی ستون و نگاهبان بر افراشت و این سقف عظیم را از زمین مرتفع داشت و بی فتور و قصور
راست گردانید و تاریک گردانید شب آنرا و بیرون آورد روزش را و اضافه شب و روز با آسمان بجهة آنستکه حدوث شب و روز از گردش آسمان
حاصل میشود با جمله امام علیه السلام فرمود نه آفتاب و نه ماه و نه ستارگان و نه ابر در آن بود آنگاه خدایتعالی بقدرت بالغه خود آسمان را
در هم پیچیده و بر روی زمین باز داشت آنگاه این دو خلقت عظیم را بر حسب وضع ترتیب نهاد و یکی را بر فراز آن دیگر مقرر ساخت یا مقصود
از فرمایش ثم نسب الخلیقتین این است که در کتاب خدای هر دو را باهم منسوب ساخته باینکه فرمود والارض بعد ذلک دحاها
یعنی زمین را پس از آفرینش آسمان بگسترد و مبسوط گردانید و از این آیه شریفه معلوم میشود که دحو زمین بعد از رفع آسمان بوده است جمهور
علمای تفسیر بر آن رفته اند که آفرینش زمین پیش از خلق آسمانها است و گستردن زمین بعد از آن مع الحدیث چون کلام امام علیه السلام
باین مقام پیوست شامی عرضکرد یا ابا جعفر خدای میفرماید آیا ندانستند آنها که کافر شدند که آسمانها و زمین برهم بسته بودند پس گشادیم
آنها را امام علیه السلام فرمود شاید تو گمان میبری که آسمان و زمین رتق بودند یعنی برهم پیچیده چسبیده و ملتزق بودند آنگاه یکی از دیگر
گشاده گردید عرض نمود آری فرمود از این عقیدت بحضرت احدیت انابت و مغفرت جوی چه معنی خدای عز و جل کانتا رتقا این است که
میفرماید آسمان بسته بود و باران نمی‌بارید و زمین بسته بود و گیاه نمیرویانید و چون خدایتعالی آفرید کائنات را بیافرید و از هر جانداری و جانبنده
در زمین پراکنده ساخت آسمانها را باران و زمین را بگیاه از دانه برشکافت اینوقت مرد شامی عرضکرد شهادت میدهم که تو از فرزندان
پیغمبران هستی و علم تو علم ایشانست و دیگر در کتاب مسطور از ابو حمزه ثمالی از حضرت ابی جعفر سلام الله مذکور است که امیر المؤمنین علیه
السلام فرمود ان الله تبارک وتعالی احد واحد تفرد فی وحدانیته ثم تکلم بکلمة فصارت نورا ثم خلق من
ذلک النور محمدا صلی الله علیه وآله وخلقنی وذریتی ثم تکلم بکلمة فصارت روحا فاسکنه الله فی ذلک
النور واسکنه فی ابداننا فنحن روح الله وکلماته وبنا احتجب عن خلقه فما زلنا فی ظلة خضراء حیث لا
شمس ولا قمر ولا لیل ولا نهار ولا عین تطرف نعبده ونقدسه ونمجده ونسبحه قبل ان یخلق الخلق
یعنی خدایتعالی یکی است و او را دوم نیست و متفرد در وحدانیت است یعنی در صفت وحدانیت متفرد بود و جز او هیچکس این صفت را
و خدای را انجال و حدانیت بکلمه تکلم نمود و فرمود پس آن کلمه نوری درخشان گردید پس از آن محمد صلی الله علیه و آله و من و ذریه مرا از این نور
بیافرید آنگاه تکلم کرد بکلمه و از آن کلمه روح پدید شد و خدا آن روح را در این نور مسکن داد و در ابدان ما جای ساخت پس مائیم روح خدا
و کلمات او و ایزد یکتا بسبب ما از آفریدگان خود در حجاب عظمت و جلال پوشیده ماند یعنی ما را مظاهر جلال و جمال خود ساخت و در میان
خود و مخلوق سپهر و میانجی گردانید و خود از ایشان محجوب شد و میفرماید ما همچنان در سایه و سایبانی سبز بودیم گاهی که نه آفتاب بود و نه
ماه فروزان و نه شب تار و نه روز درخشان و نه از هیچ آفریده نشانی و نه هیچکس را بر چیزی بینش و دانشی بود ما او را عبادت

و تقدیس و تمجید و تسبیح می نمودیم از آن پیش که آفریدگان آفریده شوند

در ذکر خلقت انوار مقدسهٔ طاهرهٔ ائمهٔ هدی و شیعهٔ ایشان درباره اخبار و روایات امام محمد باقر علیه الصلوة والسلام

در خلقت ائمه علیهم السلام و شیعیان ایشان

در اصول کافی از ابوحمزه ثمالی مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود اِنَّ اللهَ خَلَقَنا مِن اَعلی عِلّیّینَ وَ خَلَقَ قُلوبَ شیعَتِنا مِمّا خَلَقَنا وَ خَلَقَ اَبدانَهُم مِن دونِ ذلِکَ فَقُلوبُهُم تَهوی اِلَینا لِاَنَّها خُلِقَت مِمّا خُلِقنا ثُمَّ تَلا هذِهِ الآیَةَ کَلّا اِنَّ کِتابَ الاَبرارِ لَفی عِلّیّینَ وَ ما اَدریکَ ما عِلّیّونَ کِتابٌ مَرقومٌ یَشهَدُهُ المُقَرَّبونَ وَ خَلَقَ عَدُوَّنا مِن سِجّینٍ وَ خَلَقَ قُلوبَ شیعَتِهِم مِمّا خَلَقَهُم مِنهُ وَ اَبدانَهُم مِن دونِ ذلِکَ فَقُلوبُهُم تَهوی اِلَیهِم لِاَنَّها خُلِقَت مِمّا خُلِقوا مِنهُ ثُمَّ تَلا هذِهِ الآیَةَ کَلّا اِنَّ کِتابَ الفُجّارِ لَفی سِجّینٍ وَ ما اَدریکَ ما سِجّینٌ کِتابٌ مَرقومٌ یعنی خدای تعالی گوهر وجود و طینت نمود ما را از اعلی علیین و فرازتر فرازین بیافرید و دلهای شیعیان ما را نیز از خمیرمایهٔ وجود ما بسرشت و ابدان ایشان را از طینتی که از آن فروتر است خلق فرمود از این روی که قلوب ایشان را از آن طینت بیافرید دلهای ایشان بمهر ما یازان و بجانب ما گرایان است آنگاه این آیت وافی دلالت را قرائت فرمود حقا و درستی که کتاب اعمال نیکوکاران در علیین باشد بر آسمان هفتم در زیر عرش و گویند آن قائمهٔ یمنی بود در عرش و پاره گویند سدرة المنتهی است و چه تو را دانا کرد و چه دانی که علیون چیست یعنی محلی است بلند یا مکانی و کتاب ابرار کتابی است مسطور و موسوم بعلامتی که هر کس مشاهدت نماید میداند که در او همه خیر و خوبی است و حاضر میشوند آن کتاب را ملائکه مقرب که ساکنین علیین میباشند یعنی باستقبال آن میروند و نگاه میدارند روز قیامت بآن گواهی خواهند داد و با جمله میفرماید و بیافرید خداوند دشمنان ما را از سجین و آن سنگی است مجوف در زیر دوزخ پوشیده که جای کافران یعنی دلهای و نامه اعمال ایشان در آن بود و بیافرید دلهای پیروان دشمنان ما را آنچه ایشان را از آن بیافرید یعنی دلهای آنان را از سجین خلق نمود و بدنهای ایشان را از طینتی پستتر و فروتر از آن خلق کرد از این روی دلهای شیعیان دشمنان ما با آنان گرایان است آنگاه این آیت وافی دلالت قرائت نمود حقا و درستی که نامهٔ اعمال کافران در سجین است از کعب الاحبار مرویست که چون نامهٔ اعمال کافران را باسمان برند از قبول آن اباکنند پس بزمین باز آورند و همچنان پذیرفتار نشود پس بزیر هفتم زمین برند و در سجین که موضع شیطان و متابعان است بنهند معلوم باد که مفسرین را در تفسیر علیین اختلافست بعضی گفته اند مراتب عالیه است که بجلالت محفوف است و برخی گویند آسمان هفتم یا سدرة المنتهی یا بهشت یا لوحی است از زبرجد سبز که در زیر عرش برندان معلق است و اعمال ایشان در آن نوشته شده است و فرا میگویند یعنی ارتفاع است و نهایتی برایش نیست و سجین زمین هفتم یا فروتر از آن یا جاهی است در دوزخ و اما استشهاد امام علیه السلام بعلیین یا بسبب مناسبت بودن نامهٔ اعمال ایشان است در مکانیکه طینت ایشان از آن ماخوذ است یا مبنی بر آنست که مراد بکتاب ایشان ارواح طیبهٔ ایشان است که محل ارتسام علوم شریفهٔ ایشان است و دیگر در جلد هفتم بحار الانوار از ابوبصیر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود اِنّا وَ شیعَتَنا خُلِقنا مِن طینَةٍ واحِدَةٍ وَ خَلَقَ عَدُوَّنا مِن طینَةِ خَبالٍ مِن حَمَاٍ مَسنونٍ یعنی ما و شیعیان ما را از یک گل بیافریدند و آفریده شدند دشمنان ما از گل بدبوی و سیاه و هم در آن کتاب از جابر جعفی مسطور است که گفت در خدمت محمد بن علی علیهما السلام بودم فقال یا جابر خُلِقنا نَحنُ وَ مُحِبّونا مِن طینَةٍ واحِدَةٍ بَیضاءَ نَقِیَّةٍ مِن اَعلی عِلّیّینَ فَخُلِقنا نَحنُ مِن اَعلاها وَ خُلِقَ مُحِبّونا مِن دونِها فَاِذا کانَ یَومُ القِیامَةِ التَفَّتِ العُلیا بِالسُّفلی وَ اِذا کانَ یَومُ القِیامَةِ ضَرَبنا بِاَیدینا اِلی حُجزَةِ

بروایت ابوحمزه

بروایت جابر جعفی

نبینا

نَبِیِّنا صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَ ضَرَبَ اَشیاعُنا بِاَیدیهِم اِلی حُجزَتِنا فَاَینَ تَری یُصَیِّرُ اللهُ نَبِیَّهُ وَ ذُرِّیَّتَهُ وَ اَینَ تَری یُصَیِّرُ ذُرِّیَّتُهُ مُحِبّیها وَ ذُرِّیَّتُهُ مُحِبّیها فَضَرَبَ جابِرٌ یَدَهُ عَلی یَدِهِ فرمود ای جابر ما و دوستان ما از یک گل سفید پاک تابناک از اعلی علیین و برترین فرازین آفریده شدیم ما را از اعلی و برتر آن و دوستان ما را از فروتر آن خلق فرمود چون روز قیامت باز آید برتر و فروتر باهم اتصال جوید و ما در آن روز با زار عظمت و ردای کرامت پیغمبر خودمان صلی الله علیه و آله چنگ در اندازیم و شیعیان ما دست بعروة الوثقی جلال و جمال ما در اندازند باز گوی اینجا بر چه می بینی و چه می پنداری که خدای تعالی پیغمبر خود و ذریه او را بکجا میبرد و بکجا میکشد دوستان و ذریه دوستان ایشان را اینوقت جابر از کمال وجد و سرور دست بر دست زد و سه دفعه گفت دَخَلناها وَ رَبِّ الکَعبَةِ سوگند بپروردگار کعبه در بهشت در آمدیم و نیز در آن کتاب از ائمهٔ هدی سلام الله علیهم اجمعین مروی است که فرمودند خدای تعالی بیافرید ما را قبل از آنکه آفریدگان را خلق فرماید بدو هزار بار هزار سال پس خدای را تسبیح نهادیم و فرشتگان به تسبیح ما خدای را تسبیح نمودند و هم در آن کتاب از ثمالی مسطور است که جابر والبیه در خدمت امام محمد باقر سلام الله علیه در آمد و عرض کرد یابن رسول الله مرا باز فرمای که شما در اظله چه چیز بودید فرمود کُنّا نوراً بَینَ یَدَیِ اللهِ قَبلَ خَلقِ خَلقِهِ فَلَمّا خَلَقَ الخَلقَ سَبَّحنا فَسَبَّحوا وَ هَلَّلنا فَهَلَّلوا وَ کَبَّرنا فَکَبَّروا وَ ذلِکَ قَولُهُ عَزَّ وَ جَلَّ وَ اَن لَوِ استَقاموا عَلَی الطَّریقَةِ لَاَسقَیناهُم ماءً غَدَقاً الطَّریقَةُ حُبُّ عَلِیٍّ صَلَواتُ اللهِ عَلَیهِ وَ الماءُ الفُراتُ وَ هُوَ وَلایَةُ آلِ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیهِم یعنی در حضرت یزدان نوری فروزان بودیم از آن پیش که خدای خلق را بیافریند و چون آفریدگان را بیافرید ما خدای را تسبیح راندیم و ایشان تسبیح نمودند و تهلیل آوردیم و ایشان تهلیل کردند و تکبیر گفتیم و ایشان تکبیر کردند و این است معنی کلام خدای عز و جل که میفرماید اگر مستقیم شوند اهل مکه بر راه راست هر آینه بدهیم ایشان را آبی بسیار و مراد از طریقت دوستی علی صلوات الله علیه و ماء غدق آب فرات و گوارا است و آن ولایت آل محمد صلی الله علیه و آله است و دیگر در کتاب مسطور از ابوالحجاج مذکور است که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود یا اَبَا الحَجّاجِ اِنَّ اللهَ خَلَقَ مُحَمَّداً وَ آلَ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ مِن طینَةِ عِلّیّینَ وَ خَلَقَ قُلوبَهُم مِن طینَةٍ فَوقَ ذلِکَ وَ خَلَقَ شیعَتَنا مِن طینَةٍ دونَ عِلّیّینَ وَ خَلَقَ قُلوبَهُم مِن طینَةِ عِلّیّینَ فَقُلوبُ شیعَتِنا مِن اَبدانِ آلِ مُحَمَّدٍ وَ اِنَّ اللهَ خَلَقَ عَدُوَّ آلِ مُحَمَّدٍ مِن طینِ سِجّینٍ وَ خَلَقَ قُلوبَهُم مِن طینٍ اَخبَثَ مِن ذلِکَ وَ خَلَقَ شیعَتَهُم مِن طینٍ دونَ سِجّینٍ وَ خَلَقَ قُلوبَهُم مِن طینِ سِجّینٍ فَقُلوبُهُم مِن اَبدانِ اُولئِکَ وَ کُلُّ قَلبٍ یَحِنُّ اِلی بَدَنِهِ و دیگر در کتاب مسطور و جلد دوم حیوة القلوب مرقوم است که حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق صلوات الله علیهما فرمودند که خدای تعالی بیافرید محمد صلی الله علیه و آله را از طینتی که از گوهری بود در زیر عرش و از فرونی آن طینت امیرالمؤمنین و ما اهل بیت را خلق کرد و از زیادتی طینت ما دلهای شیعیان ما را خلق کرد و از این روی دلهای ایشان بما مشتاق و مایل است و دلهای ما با آنها رؤف و مهربان است مانند مهربانی پدر نسبت بفرزند و ما بهتریم از برای ایشان و ایشان بهترند برای ما و رسول خدای صلی الله علیه و آله بهتر است از بهر ما از همه کس و ما بهتریم برای او از همه کس و دیگر در جلد هفتم بحار الانوار مسند بجابر بن یزید جعفی میرسد که ابوجعفر محمد بن علی الباقر سلام الله علیهما فرمود یا جابر کانَ اللهُ وَ لا شَیءَ غَیرُهُ وَ لا مَعلومٌ وَ لا مَجهولٌ فَاَوَّلُ مَا ابتَدَاَ مِن خَلقِ خَلقِهِ خَلَقَ مُحَمَّداً صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَ خَلَقَنا اَهلَ البَیتِ مَعَهُ مِن نورِهِ وَ عَظَمَتِهِ فَاَوقَفَنا اَظِلَّةً خَضراءَ بَینَ یَدَیهِ حَیثُ لا سَماءٌ وَ لا اَرضٌ وَ لا مَکانٌ وَ لا لَیلٌ وَ لا نَهارٌ وَ لا شَمسٌ وَ لا قَمَرٌ یَفصِلُ نورُنا مِن نورِ رَبِّنا کَشُعاعِ الشَّمسِ مِنَ الشَّمسِ نُسَبِّحُ اللهَ تَعالی وَ نُقَدِّسُهُ وَ نَحمَدُهُ وَ نَعبُدُهُ حَقَّ عِبادَتِهِ ثُمَّ بَدا لِلّهِ تَعالی اَن یَخلُقَ المَکانَ فَخَلَقَهُ وَ کَتَبَ عَلَی المَکانِ لا اِلهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسولُ اللهِ عَلِیٌّ اَمیرُ المُؤمِنینَ وَ وَصِیُّهُ بِهِ اَیَّدتُهُ وَ نَصَرتُهُ ثُمَّ خَلَقَ اللهُ العَرشَ فَکَتَبَ عَلی سُرادِقاتِ العَرشِ مِثلَ ذلِکَ ثُمَّ خَلَقَ اللهُ السَّماواتِ فَکَتَبَ عَلی اَطرافِها مِثلَ ذلِکَ ثُمَّ خَلَقَ

الجنة والنار فكتب عليهما مثل ذلك ثم خلق الملائكة واسكنهم السماء ثم تراءى لهم الله واخذ عليهم الميثاق
له بالربوبية ولمحمد صلى الله عليه وآله بالنبوة ولعلي عليه السلام بالولاية فاضطربت فرائص الملائكة فسخط الله
على الملائكة واحتجب عنهم فلاذوا بالعرش سبع سنين يستجيرون الله من سخطه ويقرون بما اخذ عليهم ويسألونه
الرضا فرضي عنهم بعدما اقروا بذلك واسكنهم بذلك الاقرار السماء واختصهم لنفسه واختارهم لعبادته ثم امر الله
تعالى انوارنا ان تسبح فسبحت فسبحوا بتسبيحنا ولولا تسبيح انوارنا ما دروا كيف يسبحون الله ولا كيف يقدسونه
ثم ان الله خلق الهواء فكتب عليه لا اله الا الله محمد رسول الله علي امير المؤمنين وصيه به ايدته ونصرته ثم خلق
الله الجن والانس واسكنهم الهواء واخذ الميثاق منهم له بالربوبية ولمحمد صلى الله عليه وآله بالنبوة ولعلي عليه
السلام بالولاية فاقر منهم بذلك من اقر وجحد منهم من جحد فاول من جحد ابليس لعنه الله فختم له بالشقاوة وما
صار اليه ثم امر الله تعالى انوارنا ان تسبح فسبحت فسبحوا بتسبيحنا ولولا ذلك ما دروا كيف يسبحون الله ثم خلق
الله الارض فكتب على اطرافها لا اله الا الله محمد رسول الله علي امير المؤمنين وصيه به ايدته ونصرته فبذلك يا
جابر قامت السموات بغير عمد وثبتت الارض ثم خلق الله تعالى آدم عليه السلام من اديم الارض فسواه ونفخ فيه
من روحه ثم اخرج ذريته من صلبه فاخذ عليهم الميثاق بالربوبية ولمحمد صلى الله عليه وآله بالنبوة ولعلي عليه
السلام بالولاية اقر منهم من اقر وجحد من جحد فكنا اول من اقر بذلك ثم قال لمحمد صلى الله عليه وآله وعزتي
وجلالي وعلو شاني لولاك ولولا علي وعترتكما الهادون المهديون الراشدون ما خلقت الجنة والنار ولا — ولا المكان خ
الارض ولا السماء ولا الملائكة ولا خلقا يعبدني يا محمد انت خليلي وحبيبي وصفيي وخيرتي من خلقي احب
الخلق الي واول من ابتدأت اخراجه من خلقي ثم من بعدك الصديق علي امير المؤمنين وصيك به ايدتك ونصرتك
وجعلته العروة الوثقى ونور اوليائي ومنار الهدى ثم هؤلاء الهداة المهتدون من اجلكم ابتدأت خلق ما خلقت
وانتم خيار خلقي فيما بيني وبين خلقي خلقتكم من نور عظمتي واحتجبت بكم عمن سواكم من خلقي وجعلتكم استقبل — واستبدلتكم خ
بكم واسأل بكم فكل شيء هالك الا وجهي وانتم وجهي لا تبيدون ولا تهلكون ولا يبيد ولا يهلك من تولاكم ومن استقبلني
بغيركم فقد ضل وهوى وانتم خيار خلقي وحملة سري وخزان علمي وسادة اهل السموات واهل الارض ثم ان الله
تعالى هبط الى الارض في ظلل من الغمام والملائكة واهبط انوارنا اهل البيت معه واوقفنا نورا صفوفا بين يديه
نسبحه في ارضه كما سبحناه في سماواته ونقدسه في ارضه كما قدسناه في سمائه ونعبده في ارضه كما عبدناه في سمائه
فلما اراد الله اخراج ذرية آدم عليه السلام لاخذ الميثاق سلك ذلك النور فيه ثم اخرج ذريته من صلبه يلبون
فسبحناه فسبحوا بتسبيحنا ولولا ذلك لا دروا كيف يسبحون الله عز وجل ثم تراءى لهم باخذ الميثاق منهم له بالربوبية
وكنا اول من قال بلى عند قوله الست بربكم ثم اخذ الميثاق منهم بالنبوة لمحمد صلى الله عليه وآله ولعلي عليه السلام
بالولاية فاقر من اقر وجحد من جحد ثم قال ابو جعفر عليه السلام نحن اول ما خلق الله واول خلق عبد الله و
سبحه ونحن سبب خلق الخلق وسبب تسبيحهم وعبادتهم من الملائكة والآدميين فبنا عرف الله وبنا وحد
الله وبنا عبد الله وبنا اكرم الله من اكرم من جميع خلقه وبنا اثاب من اثاب وبنا عاقب من عاقب ثم تلا قوله تعالى
وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون وقوله تعالى قل ان كان للرحمن ولد فانا اول العابدين فرسول الله

صلى الله عليه وآله اول من عبد الله تعالى واول من انكر ان يكون له ولد او شريك ثم نحن بعد رسول
الله صلى الله عليه وآله ثم اودعنا بذلك النور صلب آدم عليه السلام فما زال ذلك النور ينتقل من الاصلاب و
الارحام من صلب الى صلب ولا استقر في صلب الا تبين عن الذي انتقل منه انتقاله وشرف الذي استقر فيه حتى صار
في صلب عبد المطلب فوقع بام عبد الله فاطمة فافترق النور جزئين جزء في عبد الله وجزء في ابي طالب فذلك
قوله تعالى وتقلبك في الساجدين يعني في اصلاب النبيين وارحام نسائهم فعلى هذا اجرانا الله تعالى في
الاصلاب والارحام وولدنا الآباء والامهات من لدن آدم عليه السلام از این حدیث مبارک در ضمن احادیثی که در مراتب
توحید و ازلیت حضرت احدیت رقم گردید لختی باین تقریب مسطور گردید بالجمله میفرماید ای جابر خدای بود و گاهی که از هیچ چیز اثر و از معلوم و مجهولی خبر
نبود و چون مشیتش بر آفریدگان و آفریدن ایشان تعلق پذیرفت از نخست نور محمد صلی الله علیه و آله را بیافرید و ما اهل بیت را با او بیافرید و ما در
عوالم نورانی به تسبیح و تحمید و تقدیس و عبادت ایزد سبحانی مشغول بودیم و چون مکان عرش و آسمان و بهشت و دوزخ را بیافرید و کلمه
توحید و شهادت برسالت محمد و ولایت علی صلوات الله علیهما بر آنها بنگاشت و فرشتگان را بیافرید و در آسمان مسکن داد و باخذ عهد و
میثاق بربوبیت خود و نبوت محمد و ولایت علی علیه السلام بپرداخت ملائکه آسمان پریشان حال شدند پس خدای سبحانه بر ملائکه خشمناک شد و
ایشان را از خود مهجور داشت فرشتگان سخت بترسیدند و هفت سال در پیرامون عرش پناهنده شدند و از سخط یزدان بیزدان پناه بردند و بآنچه
خدای از ایشان خواسته بود اقرار کردند و خواستار رضا آمدند خدای از ایشان خوشنود گشت و از برکت میمنت آن اقرار در آسمان منزل داد و بعبادت — خوشنود ... خ
خود اختصاص و افتخار بخشید آنگاه خدای تعالی با نوار ما امر فرمود ما تا او را تسبیح نماییم پس انوار ما تسبیح کردند و فرشتگان نیز بسبب تسبیح انوار ما خدای را
تسبیح نهادند و اگر نه نمیدانستند خدای را چگونه تسبیح کنند و تقدیس نمایند آنگاه خدای تعالی هوا را بیافرید و کلمه توحید و شهادت برسالت پیغمبر و امارت
علی مرمؤمنان را او وصایت و نصرت و تایید پیغمبر را بعلی مکتوب فرمود آنگاه جن و انس را بیافرید و در هوا مسکن داد و هم آن عهد و پیمان را از ایشان
بخواست جماعتی اقرار و برخی انکار کردند و اول کسی که منکر شد شیطان لعنه الله تعالی بود و او براه شقاوت و لعنت درافتاد آنگاه خدای تعالی
انوار ما را بتسبیح فرمان داد و ایشان نیز به تسبیح ما تسبیح راندند و اگر نه نمیدانستند چگونه خدای را تسبیح گذارند آنگاه خدای زمین را بیافرید و بر اطرافش همان
کلمات را مرقوم داشت ای جابر از برکت همین کلمات است که آسمان بیستون بپای و زمین برجای است آنگاه خدای آدم علیه السلام را از ادیم زمین
بیافرید و پیکرش را مستوی گردانید و جان در قالبش جای داد آنگاه ذریه آدم را از صلب او درآورد و همان عهد و میثاق از ایشان باز گرفت
بعضی مقر و برخی منکر شدند و اول کس ما بودیم که اقرار کردیم پس آنگاه خدای جهان با محمد صلی الله علیه و آله فرمود سوگند ببزرگی و بزرگواری
و شان و جلال خودم اگر تو و علی و عترت شما دو تن که هادی و مهدی هستند نبودید نه بهشت و نه دوزخ و نه مکان و نه زمین و نه آسمان و نه فرشتگان
و نه هیچ مخلوقی که مرا عبادت نماید بیافریدم ای محمد توئی دوست من و محبوب من و برگزیده من و بهترین آفریدگان من و محبوب ترین مخلوق من نزد
من و اول کسیکه او را در مرتبه وجود درآوردم و بعد از تو صدیق اکبر امیر المؤمنین علی وصی تو است که با او ترا تایید نمودم و نصرت فرمودم
و او را عروة الوثقی و نور اولیای خویش و فروزان مشعل راه هدایت گردانیدم و پس از وی این ائمه هداة مهتدون هستند که بسبب شما آفریدگان را
آفریدگان بهدایت گرفتم و شمایید برگزیدگان خلق من در میان من و میان مخلوق من و هر کس بواسطه شما و وسیله شما مرا بخواند بدو توجه
فرمایم همه چیز تباه میشود مگر وجه من و شمایید وجه من که هرگز دستخوش تباهی و زوال نشوید و هر کس دوست شما باشد هلاک نگردد و هر کس جز بوسیله
شما و متمسک بعروة الوثقی ولایت شما مرا بخواند و بمن روی کند سرگشته و گمراه بماند شمایید بهترین آفریدگان من و گنجوران علم من و بزرگ و
آقای سکان آسمانها و زمین بالجمله میفرماید پس از آن خداوند رحمن پرتو جلال و عظمت بسوی زمین افکند و انوار ما اهل البیت و فرشتگان بزمین

درآمدیم و ما را نورهای درخشان باز داشت و در پیشگاه کبریایش صف برکشیدیم و همچنین چنانکه در آسمان به تسبیح مشغول شدیم و تقدیس و عبادت او در زمین اشتغال داشتیم چنانکه در آسمان مشغول بودیم و چون مشیت قادر لم یزل و خالق لایزال بر اخراج ذریهٔ آدم علیه السلام برای اخذ میثاق تعلق یافت این نور را در آدم مقرر داشت آنگاه ذریهٔ آدم را از صلب آدم در آورد و ایشان اطاعت و اجابت کردند پس ما به تسبیح خدای پرداختیم و ایشان نیز به تسبیح ما تسبیح نمودند و گرنه ندانستند خدای را چگونه باید تسبیح گذاشت و چون ایشان را با خذ میثاق بخواندند از نخست اقرار کردیم و در هنگام الست بربکم به پروردگاری او و نبوت محمد و ولایت علی قایل شدیم و از آن گروه پاره اقرار و بعضی انکار ورزیدند آنگاه حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود پس مائیم اول آفریدگان یزدان و اول مخلوقی که بعبادت و تسبیح خدای پرداخت و مائیم سبب خلقت خلق و سبب تسبیح و عبادت ایشان از فرشتگان و آدمیزاد پس بسبب ما خدای شناختند و خدای را بیگانه دانستند و بسبب ما خدای را پرستش نمودند و بسبب ما خدای تعالی هر کس را که بخواهد از نعمت خلقتش تکریم فرماید و بسبب ما ثواب فرماید و بسبب ما عقاب نماید آنگاه این کلام خدای سبحانه را قرائت کرد و بدرستیکه مائیم صف برکشیدگان در عبادت و اطاعت و تسبیح و تقدیس یزدان و مائیم تسبیح گذاران و قول خدای تعالی که ای محمد اگر خدای تعالی را فرزندی بودی من نخست کسی بودم که عبادت میکردم یعنی اگر بزعم شما که میگویید خدای را فرزندی باشد و این سخن صحیح بود من اول عابد بودم او را چنانکه خدای را اول عبادت کننده منم پس رسول خدای صلی الله علیه و آله اول کسی است که خدای را پرستش نموده و اول کسی است که فرزند و انباز برای خدا انکار فرمود و بعد از رسول خدای ما دارای این صفت و رتبت باشیم بالجمله میفرماید آنگاه خدای تعالی نور ما را در صلب آدم علیه السلام بودیعت نهاد و این نور مبارک از صلبی بصلبی و از رحمی انتقال یافت و در صلب هر کس مستقر میگشت در روی آنکار بود و حالت انتقال آن پدیدار میگشت و از آن شرافت و شرف نمودار بود تا گاهیکه این نور مبارک در صلب مبارک عبدالمطلب بازرسید و آنگاه با فاطمه مادر عبدالله وقاع فرمود آنوقت آن نور دو قسمت شد یک قسمت در صلب عبدالله و یکقسمت در صلب ابیطالب علیهم السلام درآمد و این است معنی قول خدای تعالی که میفرماید و میگرداینم ترا در سجده نمایندگان یعنی در اصلاب پیغمبران و ارحام مطهره زنهای ایشان و خدای تعالی بر این نسق نور ما را از اصلاب شامخه و ارحام مطهره از حضرت آدم علیه السلام در پشت آبا و رحم امهات همی انتقال داد و صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین راقم حروف گوید در اول ما خلق الله و خلقت ائمه هدی صلوات الله علیهم اخبار کثیره وارد شده و در بیان مدت نیز اخبار مختلفه است چنانکه در پاره احادیث هزار بار هزار دهر و در بعضی احادیث چهارصد و بیست و چهار هزار سال و بر این نسق بیشتر یا کمتر یا بلسان دیگر مذکور است و این تحدید مدت نیز نسبت بعالم میباشد که در تحت زمان و مکان است و گرنه در عوالم دیگر که بیرون از زمان و مکان است چگونه تحدید و تعیین مدت ممکن است همینقدر میدانیم خالق با این عظمت و قدرت هیچوقت عاطل و باطل نبوده و همیشه مخلوقی داشته و البته در هر چیزی برگزیده هست و هر برگزیده لابد تقدم دارد و از این انوار طیبه طاهره برتر و گرامی تری در مخلوق خدای نشناخته ایم و در عبادت خدای و معرفت خدای و آنچه خدای در خلقت مخلوق اراده فرموده هیچکس و هیچ آفریده چون ایشان ندانسته ایم پس ناچار ایشان بر تمامت آفریدگان تقدم دارند و تقدم ایشان در خلقت و ظهور و عالم شهود چیست و چگونه و چه مدت است از ادراک مخلوق بیرون است هر چه گویند از آن خارج است و هر چه گمان برند تابع گمان خویش شده باشند جز خداوند خالق عالم هیچکس دانا و واقف نیست و همان اختلاف روایات که در تعیین مدت یا بعضی فقرات دیگر میرسد بر همین مطلب دلیل است چه نظر بمراتب خلق و ظهورات ایشان در عوالم مختلفه نظر دارد و زیرا که خلق بمعنی تقدیر و اندازه نهادن است و گاهی بارواح و اجساد نسبت میشود و این هنگام امرات شتی است علاوه اینکه گاهی اطلاق عدد مینمایند و اراده کثرت میرود نه بخصوص عدد و گاهی در بیان این مراتب عقول مخاطبین و افهام ایشان را رعایت میفرمایند و گاهی این اختلاف پاره از عدم ضبط روات جاری میگردد و این اخبار مذکوره آنچه از کتاب ریاض الجنان فضل بن محمود فارسی و از کتاب مجلسی در بحار الانوار منقول است باعتبار سایر اخبار هیچ اگر چه

تحقیق در بعضی مطالب

مکرر و فقش با سایر اخبار موافق است و خدای تعالی باسرار ائمه اطهار علیهم السلام داناتر است و اگر خواهند بکتاب بحار الانوار رجوع فرمایند هم اسناد و راقم و راوی هر خبر را معلوم کرده اند و از این پیش در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام پاره اخبار که بر این مسائل دلالت داشت سبقت نگارش یافت از این پس نیز انشاء الله تعالی برخی دیگر در مقام خود مسطور خواهد شد

ذکر اخباریکه از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه در موالید و حالات و علامات و ولادت ائمه علیهم السلام مسطور است

درآنکه برای امام نه علامت است

در کتاب اصول کافی بسند بزراره میرسد که حضرت ابی جعفر سلام الله علیه فرمود لِلْإِمَامِ عَشْرُ عَلَامَاتٍ يُولَدُ مُطَهَّراً مَخْتُوناً فَإِذَا وَقَعَ عَلَى الْأَرْضِ وَقَعَ عَلَى رَاحَتِهِ رَافِعاً صَوْتَهُ بِالشَّهَادَتَيْنِ وَلَا يُجْنِبُ وَتَنَامُ عَيْنُهُ وَلَا يَنَامُ قَلْبُهُ وَلَا يَتَثَاءَبُ وَلَا يَتَمَطَّى وَيَرَى مِنْ خَلْفِهِ كَمَا يَرَى مِنْ أَمَامِهِ وَنَجْوُهُ كَرَائِحَةِ الْمِسْكِ وَالْأَرْضُ مُوَكَّلَةٌ بِسَتْرِهِ وَابْتِلَاعِهِ وَإِذَا لَبِسَ دِرْعَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ كَانَتْ عَلَيْهِ وَفْقاً وَإِذَا لَبِسَهَا غَيْرُهُ مِنَ النَّاسِ طَوِيلِهِمْ وَقَصِيرِهِمْ زَادَتْ عَلَيْهِ شِبْراً وَهُوَ مُحَدَّثٌ إِلَى أَنْ تَنْقَضِيَ أَيَّامُهُ علیه السلام یعنی امام را ده علامت است مطهر و ناف بریده و ختنه شده متولد گردد و چون خواهد بر زمین پیوست بر دو کف دست مبارک فرود آید و بشهادتین صدا برکشد و هرگز از جنابت کثافت نبیند و چشم ظاهرش در خواب رود و دیدهٔ حق بینش همیشه بیدار باشد و هرگز خمیازه در دهن در نیاورد و دهن باز نکشد و از پس سر بنگرد چنانکه از پیش روی می بیند و از مدفوعش بوی مشک برخیزد و زمین موکل است که پنهان گرداند و چون زره رسول خدای صلی الله علیه و آله را بر تن بیارایند بر اندام مبارکش موافق باشد لکن اگر دیگرکسان خواه بلند بالا یا کوتاه قامت بپوشند بهر حال یک وجب بر ایشان فزونی جوید و امام محدث است یعنی فرشتگان خدای با او عرض اخبار و اسرار نمایند تا زمان سعادت فرجامش بانجام رسد و نیز در آن کتاب از جابر از پدرش مسطور است که گفت حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه فرمود رسول خدای صلی الله علیه و آله فرموده است لَا تَصْلُحُ الْإِمَامَةُ إِلَّا لِرَجُلٍ فِيهِ ثَلَاثُ خِصَالٍ وَرَعٌ يَحْجُزُهُ عَنْ مَعَاصِي اللَّهِ وَحِلْمٌ يَمْلِكُ بِهِ غَضَبَهُ وَحُسْنُ الْوِلَايَةِ عَلَى مَنْ يَلِي حَتَّى يَكُونَ لَهُمْ كَالْوَالِدِ الرَّحِيمِ یعنی صلاحیت بجهت امامت مگر برای مردیکه در وی سه خصلت باشد یکی اینکه ورعی او را باشد که از عصیان یزدانش نگاهبان گردد دیگر حلم و بردباری در وی باشد که به نیروی آن اقتحام سپاه غضب آسوده ماند و دیگر اینکه مهر و عطوفتی بر زیردستان چندان داشته باشد که مر ایشان را چون پدری مهربان گردد و دیگر در آن کتاب از محمد بن اسمعیل بن بزیع مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام از مسئله از امر امام سؤال میکردم پس عرض کردم آیا میتواند امام از هفت سال کمتر روزگار نهاده و امام باشد فرمود نَعَمْ وَأَقَلُّ مِنْ خَمْسٍ سِنِينَ آری از پنج سال هم کمتر روزگار برده باشد راقم حروف گوید این کلام اشارت بحضرت حجة عجل الله فرجه است چه اکثر روایات دلالت بر آن دارد که آنحضرت یکماهه یا یکساله از پنجساله کمتر دارد که برتبت امامت نایل میشود و نیز در آن کتاب از معاویه بن وهب مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم علامات امامیکه بعد از امام بامامت نایل میشود چیست فَقَالَ طَهَارَةُ الْوِلَادَةِ وَحُسْنُ الْمَنْشَإِ وَلَا يَلْهُو وَلَا يَلْعَبُ فرمود در هر حال و ولادت از آلایش هر دنسی مطهر باشد و نشو و نمو و بالیدن او مستحسن باشد و در هیچ زمان و هیچ حال بلهو و لعب روزگار نسپارد و دیگر در جلد هفتم بحار الانوار از محمد بن مروان مرویست که ابو جعفر سلام الله علیه فرمود إِذَا دَخَلَ أَحَدُكُمْ عَلَى الْإِمَامِ فَلْيَنْظُرْ مَا يَتَكَلَّمُ بِهِ فَإِنَّ الْإِمَامَ يَسْمَعُ الْكَلَامَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ فَإِذَا هِيَ وَضَعَتْهُ سَطَعَ لَهَا نُورٌ سَاطِعٌ إِلَى السَّمَاءِ وَسَقَطَ وَفِي عَضُدِهِ الْأَيْمَنِ مَكْتُوبٌ وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ صِدْقاً وَعَدْلًا لَا مُبَدِّلَ لِكَلِمَاتِهِ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ فَإِذَا هُوَ تَكَلَّمَ رَفَعَ اللَّهُ لَهُ عَمُوداً يُشْرِفُ بِهِ عَلَى أَهْلِ الْأَرْضِ يَعْلَمُ بِهِ أَعْمَالَهُمْ

اعتقاد در علامات امام

یعنی چهار یکی از شما بر علما می تواند برگیرد تکلم او نگران شود و امتحان او در سنجد چه امام هر سخنی را در شکم مادرش می شنود و چون از مادر شد او را
فرو گذارد نوری درخشان که بجانب آسمان لمعان گیرد او را ساطع شود و امام از بطن او بر زمین افتد و آیه ای که بر بازوی راستش این آیه
مبارک مکتوب باشد تمام و کمال یافت کلمه پروردگار تو بصدق و عدل و کلمات یزدان را تغییر و تبدیلی نباشد و هیچکس دیگر گونش نتواند
داد و مستمع و دانا و چون امام بتکلم در آید خدای از بهرش عمودی از نور بر کشد تا بسبب آن روشنائی و فروز بر تمامت اهل زمین
مشرف و مطلع گردد و بر اعمال و افعال و حالات ایشان واقف شود و نیز در آن کتاب از محمد بن مروان بهمین تقریب حدیث رفته
جز اینکه میفرماید چون امام از شکم مادر بزمین رسد خدای فرشته ای بفرستد تا بر بازوی مبارکش آیه شریفه مذکوره را مسطور دارد و نیز
در آن کتاب از آنحضرت علیه السلام مرویست که فرشته خدای این آیه مذکوره در جبین مبارکش مکتوب نماید و چون قائم بامر امامت گردد
خدایتعالی در هر بلدی عمودی از نور از بهرش برکشد تا بسبب فروغ آن بر اعمال اهل آن بلد نگران گردد معلوم باد که در اختلاف
این اخبار تنافی نیست زیرا که کتابت در جمیع مواضع و اوقات مذکوره یا از روی حقیقت باشد یا مجاز اگر کنایت باشد از گردانیدن وجود
مبارک امام مستعد سزاوار امامت و خلافت و محل افاضت علوم ربانیه و محل استنباط آثار علم و حکمت از جمیع جهات و حرکات
و سکنات او و همچنین است عمود نور چه محتمل است که مراد بآن نور حقیقی باشد باین معنی که خدایتعالی نوری از بهر او بیافریند که اعمال عباد
بدان ظاهر شود یا کنایت از روح القدس باشد چنانکه از پاره اخبار مستفاد میشود یا مراد بعمود نور فرشته باشد که عرض اخبار در حضرت
امام علیه السلام مینماید یا مقصود این باشد که خداوند وجود مبارکش را محل الهامات ربانیه و افاضات سبحانیه میفرماید در هر صورت
در این کلمات تاویلات و تفسیراتی است که خدای و اولیای او دانا هستند

ذکر اخبار و کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام در ارواحی که در وجود مسعود ائمه میباشد و تایید ایشان بروح القدس

در باب ارواح ائمه علیهم السلام

در اصول کافی و هفتم بحار الانوار از جابر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که گفت از آنحضرت از علم عالم یعنی امام مطلقا پرسیدم
فَقَالَ لِی یَا جَابِرُ اِنَّ فِی الْاَنْبِیَاءِ وَ الْاَوْصِیَاءِ خَمْسَةَ اَرْوَاحٍ رُوحَ الْقُدُسِ وَ رُوحَ الْاِیمَانِ وَ رُوحَ الْحَیٰوةِ وَ رُوحَ
الْقُوَّةِ وَ رُوحَ الشَّهْوَةِ فَبِرُوحِ الْقُدُسِ یَا جَابِرُ عَرَفُوا مَا تَحْتَ الْعَرْشِ اِلیٰ مَا تَحْتَ الثَّرٰی ثُمَّ قَالَ یَا جَابِرُ اِنَّ هٰذِهِ
الْاَرْبَعَةَ اَرْوَاحٌ یُصِیبُهَا الْحَدَثَانُ اِلَّا رُوحَ الْقُدُسِ فَاِنَّهَا لَا تَلْهُو وَ لَا تَلْعَبُ و بروایتی فرمود فروح القدس من
الله فرمود ای جابر همانا خدایتعالی در پیغمبران و اوصیای ایشان پنج روح مقرر داشته که از هر یک فعلی ظاهر گردد یکی روح القدس
و دیگر روح ایمان سیم روح زندگانی چهارم روح قوت پنجم روح شهوت است و بمدد روح القدس از ما تحت العرش تا تحت الثری را ادراک مینمایند
آنگاه فرمود ای جابر این چهار روح را آسیب حدثان باز رسد لکن روح القدس اندر حدثان نرود و هرگز لهو و لعب نورزد
و معلوم باد که مقصود از روح الحیوة در اینجا روح المدارج میباشد و مقصود از حدثان در این حدیث مبارک آن چیزیست که
باز میدارد روح را از اعمال آن مثل رفع شهوات در هنگام پیری و ضعف قوی بسبب پیری و هم بعلت امراض و مفارقت روح الایمان
بسبب ارتکاب معاصی کبیره و اما اینکه روح القدس عنایت فرموده اند هرگز چیزی که باز دارد او را از علم و معرفت در آن نرسد و بغفلت
و سهو نرود و هرگز لهو و لعب از او صادر نشود و روح القوة روحی است که بدستیاری آن بر اعمال و عبادات جویند خواه مسلم خواه کافر
و روح الشهوة آن روحی است که بسبب میل کردن بمشتهیات میشود...

در حیوانی موجود است و این است که خدایتعالی در صفت ایشان میفرماید اِنْ هُمْ اِلَّا کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِیلًا بالجمله در زبان احادیث
و اخبار ائمه هدی سلام الله علیهم اسامی مختلفه برای روح مذکور است مثل روح و ریح و روح البدن و روح الایمان و جز آن مکشوف باد که روح اطلاق
میشود بر نفس ناطقه و بر روح حیوانیه که در بدن ساریست و نیز اطلاق میشود بر خلقی بس عظیم و بزرگ یا جنس ملائکه یا عظیمه از آن چنانکه در اخبار
معصوم علیه السلام رسیده است که از ما کسی است که صورتی بزرگتر از جبرائیل و میکائیل دارد و می آید و این ارواح مذکوره ممکن است که ارواح مختلفه ذاتا
باشد که بعضی از آنها را در بدن مسکن باشد و بعضی از بدن خارج باشد یا اینکه مراد بجمله آنها نفس ناطقه باشد باعتبار اعمال و احوال و درجات و مراتب آنها
یا اطلاق میشود بر این درجات و احوال چنانکه اطلاق میشود بر آنها نفس اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه بحسب درجات و مراتب در طاعت و عقل هیولانی
و ملائکه و فعل مستفاد بحسب مراتب آن در علم و معرفت و محتمل است که روح قوت و شهوت و مدرج همه روح حیوانی باشد و روح الایمان و روح
القدس نفس ناطقه باشد بحسب کمالات آن یا اینکه آن چهار روح سوای روح القدس مراتب نفس باشد و روح قدس خلق اعظم باشد و محتمل است
که ارتباط روح القدس بنفس ناطقه باشد و روح قدس خلق اعظم باشد و محتمل است که ارتباط روح القدس بنفس در این حالت بوده باشد و روح القدس
اطلاق نشود بر این نفس و بر اینحالات و بر جوهر قدسی که حاصل گردد برای او ارتباطی بنفس در اینحالت چنانکه حکما را در ارتباط نفس بعقل فعال رغم
ایشان همین سخن است و اغلب آیات و اخبار را بر حسب تقاضای عقول نارسا و افکار نارسای خویش بهمین تاویل مینمایند و دیگر در جلد هفتم بحار
الانوار از زراره از حضرت ابی جعفر علیه السلام در قول خدای وَ کَذٰلِکَ اَوْحَیْنَا اِلَیْکَ رُوحًا مِنْ اَمْرِنَا مَا کُنْتَ تَدْرِی مَا الْکِتَابُ
وَ لَا الْاِیمَانُ وَ لٰکِنْ جَعَلْنَاهُ نُورًا نَهْدِی بِهِ مَنْ نَشَاءُ مِنْ عِبَادِنَا فرمود مُنْذُ اَنْزَلَ اللّٰهُ ذٰلِکَ الرُّوحَ عَلیٰ نَبِیِّهِ صَلَّی اللّٰهُ
عَلَیْهِ وَ اٰلِهِ مَا صَعِدَ اِلَی السَّمَاءِ وَ اِنَّهُ لَفِینَا یعنی همچنانکه وحی کردیم با پیغمبران پیش از تو وحی کردیم بسوی تو قرآن را بعضی از مفسرین
قرآن را از روح تفسیر کرده اند زیرا که دلها بدو زنده گردد چنانکه بدنها بروح زندگی یابد و پیش از نزول قرآن ندانستی چه چیز است قرآن و دعوت بآن
یا شرایع ایمان و بعلم آن عالم نبودی و لکن گردانیدیم ما کتاب یا ایمان را روشنائی که راه نمائیم بآن هر کس را که خواهیم از بندگان ما یعنی چون آنرا
قبول کنند بطریق دین راه یابند امام محمد باقر علیه السلام فرمود از آن هنگام که خدای این روح را به پیغمبر خود صلی الله علیه و آله نازل ساخته
بآسمان صعود ننموده و ما ملاقات کننده آن و اهم در آن کتاب از سالم بن مستنیر مسطور است که گفت شنیدم از حضرت ابی جعفر علیه السلام که در جواب
سائلی که از این روحی که در آیه شریفه مذکوره است پرسید فرمود که این روح از آسمان بر محمد صلی الله علیه و آله هبوط یافت و از آن پس بآسمان
بر نشد و دیگر در آن کتاب از ابو بصیر مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر از قول خدایتعالی یُنَزِّلُ الْمَلٰئِکَةَ بِالرُّوحِ مِنْ اَمْرِهِ عَلیٰ مَنْ یَشَاءُ
مِنْ عِبَادِهِ سؤال کردم یعنی مقصود از روح چیست فَقَالَ جَبْرَئِیلُ الَّذِی نَزَلَ عَلَی الْاَنْبِیَاءِ وَ الرُّوحُ تَکُونُ مَعَهُمْ وَ مَعَ الْاَوْصِیَاءِ
لَا تُفَارِقُهُمْ تُسَدِّدُهُمْ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ وَ اَنَّهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وَ بِهِمَا عُبِدَ اللّٰهُ وَ اسْتَعْبَدَ اللّٰهُ عَلیٰ هٰذَا
الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ وَ الْمَلٰئِکَةَ وَ لَمْ یَعْبُدِ اللّٰهَ مَلَکٌ وَ لَا نَبِیٌّ وَ لَا اِنْسَانٌ وَ لَا جَانٌّ اِلَّا بِشَهَادَةِ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَنَّ
مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ وَ مَا خَلَقَ اللّٰهُ خَلْقًا اِلَّا لِلْعِبَادَةِ فرمود جبرئیل است که بر انبیاء علیهم السلام نزول مینماید و روح یعنی جبرئیل با ایشان
و اوصیای ایشان هست هرگز از ایشان جدائی نگیرد و از جانب خدای ایشان را بلا اله الا الله محمد رسول الله مسدد میدارد و بکلمه عبادت خدای
و روح ملکی و پیغمبری و انسانی و جنی جز بشهادت دادن بلا اله الا الله محمد رسول الله خدای را عبادت نکند یعنی جز باین صورت بهر صورت که خدا را
عبادت کند پذیرفته نیست و خداوند خلق نفرموده است هیچ خلقی را مگر برای عبادت چه اصل عبادت واجب توحید است چه تا بر توحید عارف
بوحدانیت حضرت احدیت اقرار نکنند آن عبادت در ارتقای نباشد و تا بر رسالت خاتم انبیاء و انبیاء قائل نباشد از طرق معرفت عبادت آگاه نباشد
و آن عبادت که بیرون از معرفت باشد مقامی و منزلتی ندارد

در باب ... ایضا در معنی روح

درباب معرفت امام

ذکر اخباری که از حضرت ابی جعفر علیه السّلام در وجوب معرفت ائمه علیهم السّلام و عدم فایدهٔ عبادت بدون معرفت رسیده است

در اصول کافی از ابو بصیر مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام با من فرمود هَلْ عَرَفْتَ اِمامَكَ آیا امام خود را می شناسی گفتم آری سوگند بخدای پیش از آنکه از کوفه بیرون آیم فَقالَ حَسْبُكَ اِذاً فرمود در اینحال برای تو کافی است و نیز در انکتاب از برید که از ابو جعفر علیه السلام شنیدم در این قول خدای تبارک و تعالی اَوَمَنْ کانَ مَیْتاً فَاَحْیَیْناهُ وَجَعَلْنا لَهُ نُوراً یَمْشی بِهِ فِی النّاسِ فرمود مَیْتٌ لا یَعْرِفُ شَیْئاً وَنُوراً یَمْشی بِهِ فِی النّاسِ اِماماً یَأْتَمُّ بِهِ کَمَنْ مَثَلُهُ فِی الظُّلُماتِ لَیْسَ بِخارِجٍ مِنْها یعنی آیا آنکس که بوده مرده بجهل یا جهل یا ضلالت و بازنده کردیم او را بدولت اسلام یا علم یا هدایت و دادیم او را نوری که فرق کند و تمیز دهد حق از باطل میرود با آن نور در میان مردمان براه راست پس چنین کس باشد یعنی بمانند کسی که در تاریکیها مانده و از آن بیرون نیاید بالجمله امام علیه السلام میفرمود مرده آن مرده است که هیچ چیز را نداند و نشناسد و آن نور که بفروز آن در میان کسان راه سپارند امامی است که بحضرت کرایند و از افاضاتش بهره مند گردند و آنکس که از ظلمات غوایت بیرون نشود کسی است که امام خویش را نشناسد و نیز در انکتاب از زراره از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود ذِرْوَةُ الْاَمْرِ وَسَنامُهُ وَمِفْتاحُهُ وَبابُ الْاَشْیاءِ وَرِضَا الرَّحْمٰنِ تَبارَكَ وَتَعالَی الطّاعَةُ لِلْاِمامِ بَعْدَ مَعْرِفَتِهِ یعنی برتر درجهٔ معالی امور و کلید سعادت و مفتاح هر کار و باب هر چیز و خوشنودی خداوند تعالی همه اطاعت امام است بعد از معرفت یافتن با امام آنگاه فرمود خدایتعالی میفرماید مَنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ اَطاعَ اللهَ وَمَنْ تَوَلّی فَما اَرْسَلْناكَ عَلَیْهِمْ حَفیظاً هر که فرمان بر در رسول را فرمان برده باشد خدا را چه رسول بطاعت خدای میخواند و فرمان برداری خدای میباشد و هر که اعراض کند از فرمان تو پس نفرستادیم تو را بر ایشان نگاهبانی که ایشان را از ارتکاب معاصی محافظت کنی و بعضی از علما این حکم را بآیه السیف منسوخ دانند و دیگر در انکتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام در قول خدای عزّ و جلّ وَآتَیْناهُمْ مُلْكاً عَظیماً یعنی آوردیم ایشان را ملکی بزرگ مرویست که میفرمود ملک عظیم بمعنی طاعت است مفروضه است و هم در آن کتاب از اسمعیل بن جابر مذکور است که گفت در حضرت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم آن دین که خدای عزّ و جلّ را بآن عبادت و اطاعت میکنیم در حضور مبارک بعرض میرسانم فرمود بیار عرض کردم گواهی میدهم که نیست خدائی جز خدای یکتا و محمد است بنده و رسول او و اقرار نمودن بآنچه رسول خدای صلی الله علیه و آله از جانب پروردگار آورده است و گواهی میدهم بآنکه علی علیه السلام امام مفترض الطاعه و بعد از او حسن علیه السلام امام مفترض الطاعه و بعد از او حسین علیه السلام امام مفترض الطاعه و بعد از ایشان علی بن الحسین سلام الله علیهما امام و بعد از او امر امامت باین حضرت عالی منقبت رسیده است فَقالَ هٰذا دینُ اللهِ وَدینُ مَلائِکَتِهِ دین خدای و دین فرشتگان خدای همین است و نیز در انکتاب از ابو حمزه مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام با من فرمود اِنَّما یَعْبُدُ اللهَ مَنْ یَعْرِفُ اللهَ فَاَمّا مَنْ لا یَعْرِفُ اللهَ فَاِنَّما یَعْبُدُهُ هٰکَذا ضَلالاً همانا کسی که عبادت کرده است خدای را اگر نشناسد خدای را همانا عبادت او از روی گمراهی و ضلالت باشد عرض کردم فدای تو گردم معرفت خدای چیست قالَ تَصْدیقُ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ وَتَصْدیقُ رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَمُوالاةُ عَلِیٍّ وَالْاِئْتِمامُ بِهِ وَبِاَئِمَّةِ الْهُدیٰ عَلَیْهِمُ السَّلامُ وَالْبَراءَةُ اِلَی اللهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ عَدُوِّهِمْ هٰکَذا یُعْرَفُ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ فرمود تصدیق بخدای و رسول خدای و ولایت و امامت علی و ائمه هدی صلوات الله علیهم و برائت بحضرت خدای عزّ و جلّ از دشمنان ایشان معرفت و شناسائی خدایتعالی است و هم در آن کتاب بسند بروات کثیره میرسد که حضرت امام محمد باقر یا حضرت امام جعفر صادق علیهم السلام فرمودند لا یَکُونُ الْعَبْدُ مُؤْمِناً حَتّی یَعْرِفَ اللهَ وَرَسُولَهُ وَالْاَئِمَّةَ عَلَیْهِمُ السَّلامُ کُلَّهُمْ وَاِمامَ زَمانِهِ وَیَرُدَّ اِلَیْهِ

در آنکه افضل هر چیز معرفت و اطاعت امام است

در آنکه هر کس عارف نباشد عابد نیست

وَیُسَلِّمَ لَهُ ثُمَّ قالَ کَیْفَ یَعْرِفُ الْآخِرَ وَهُوَ یَجْهَلُ الْاَوَّلَ هیچ بنده بحلیهٔ ایمان آراسته نباشد مگر وقتی که خدای و رسول خدای و ائمه علیهم السلام را بجمله و امام وقت و زمان خود را بشناسد و در حضرتش تسلیم صرف باشد و هر چه نداند از ایشان جویا آنگاه فرمود چگونه آخر را شناخت و حال آنکه بر اول جاهل باشد یعنی شناختن همه و اقرار بهمه شرط ایمان است و نیز در انکتاب از زراره مسطور است که در خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم مرا خبر فرمای از اینکه معرفت داشتن بر شما ائمه بر جمیع مردمان واجبست فَقالَ اِنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ بَعَثَ مُحَمَّداً صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ اِلَی النّاسِ اَجْمَعینَ رَسُولاً وَحُجَّةً لِلّٰهِ عَلیٰ جَمیعِ خَلْقِهِ فی اَرْضِهِ فَمَنْ آمَنَ بِاللهِ وَبِمُحَمَّدٍ رَسُولِ اللهِ وَاتَّبَعَهُ وَصَدَّقَهُ فَاِنَّ مَعْرِفَةَ الْاِمامِ مِنّا واجِبَةٌ عَلَیْهِ وَمَنْ لَمْ یُؤْمِنْ بِاللهِ وَبِرَسُولِهِ وَلَمْ یَتَّبِعْهُ وَلَمْ یُصَدِّقْهُ وَیَعْرِفْ حَقَّهُما فَکَیْفَ یَجِبُ عَلَیْهِ مَعْرِفَةُ الْاِمامِ وَهُوَ لا یُؤْمِنُ بِاللهِ وَرَسُولِهِ وَیَعْرِفُ حَقَّهُما قالَ قُلْتُ فَما تَقُولُ فیمَنْ یُؤْمِنُ بِاللهِ وَرَسُولِهِ وَیُصَدِّقُ رَسُولَهُ فی جَمیعِ ما اَنْزَلَ اللهُ اَیَجِبُ عَلیٰ اُولٰئِكَ حَقُّ مَعْرِفَتِکُمْ قالَ نَعَمْ اَلَیْسَ هٰؤُلاءِ یَعْرِفُونَ فُلاناً وَفُلاناً قُلْتُ بَلیٰ قالَ اَتَریٰ اَنَّ اللهَ هُوَ الَّذی اَوْقَعَ فی قُلُوبِهِمْ مَعْرِفَةَ هٰؤُلاءِ وَاللهِ ما اَوْقَعَ ذٰلِكَ فی قُلُوبِهِمْ اِلَّا الشَّیْطانُ لا وَاللهِ ما اَلْهَمَ الْمُؤْمِنینَ حَقَّنا اِلَّا اللهُ عَزَّ وَجَلَّ فرمود خدای عزّ و جلّ محمد صلّی الله علیه و آله را بسوی تمامت جهانیان برسالت و بر جمله اهل زمین بحجت برانگیخت پس هر کس بخدای و محمد رسول الله خدای ایمان آورد و او را متابعت و تصدیق نماید معرفت و شناختن ما که ائمه هدی هستیم بر چنین کسی واجبست و هر کس بخدای و رسول هیچ ایمان نیاورد و بمتابعت و تصدیق او نگراید و حق خدای و رسول را نشناخته ندارد بر چنین کسی که از این امور بیخبر و بیگانه است شناختن امام نیز چگونه واجب خواهد بود زراره میگوید عرض کردم چه میفرمائی در حق کسی که بخدای و رسول ایمان بیاورد و در آنچه خدای بروی فرو فرستاده تصدیق و متابعت نماید آیا حق معرفت و شناسائی تو بر چنین مردم واجبست فرمود آری آیا نبودند هیچ جماعت که فلان و فلان را می شناختند عرض کردم آری فرمود آیا چنان میدانی که خدایتعالی معرفت اینها را در دلهای ایشان جای داده سوگند با خدای جز شیطان دل ایشان را بمعرفت آنها آگاه نداشته سوگند با خدای جز خدای عزّ و جلّ مؤمنین را بحقوق ما ملهم نداشته و نیز در انکتاب از جابر مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود اِنَّما یَعْرِفُ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ وَیَعْبُدُهُ مَنْ عَرَفَ اللهَ وَعَرَفَ اِمامَهُ مِنّا اَهْلَ الْبَیْتِ وَمَنْ لا یَعْرِفُ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ وَیَعْرِفُ الْاِمامَ مِنّا اَهْلَ الْبَیْتِ فَاِنَّما یَعْرِفُ وَیَعْبُدُ غَیْرَ اللهِ هٰکَذا وَاللهِ ضَلالاً یعنی می شناسد و پرستش مینماید یزدان تعالی را هر کس که بشناسد خدای را و بشناسد امام و پیشوای او را از ما اهل بیت نبوت و هر کس خدای عزّ و جلّ را نشناسد و نشناسد امام را از ما اهل بیت همانا عارف و عابد خواهد بود جز خدایتعالی را سوگند با خدای عین ضلالت و نهایت گمراهی همین است یعنی معرفت و عبادت خدای با معرفت و اطاعت آن امام که از جانب خداوند علام است توامان است و انفکاک هیچیک از هیچیک نشاید و دیگر در انکتاب از ابو حمزه مرویست قالَ اَبُو جَعْفَرٍ عَلَیْهِ السَّلامُ یا اَبا حَمْزَةَ یَخْرُجُ اَحَدُکُمْ فَراسِخَ فَیَطْلُبُ لِنَفْسِهِ دَلیلاً وَاَنْتَ بِطُرُقِ السَّماءِ اَجْهَلُ مِنْكَ بِطُرُقِ الْاَرْضِ فَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ دَلیلاً فرمود ای ابو حمزه چون یکتن از شما خواهد بجانبی روی کند و فرسنگی چند بسپارد در طلب راهنمائی از بهر آن چند فرسنگ راه برآید و تو براههای آسمانی نادان تری تا براههای زمینی پس واجبست که برای خویش دلیل طلب کنی و اینکه فرمود تو بطرق آسمان جاهل تری تا بطرق زمین و نفرمود بطرق زمین عالم تری تا بطرق آسمان کنایتی بس لطیف دارد که بر لطیفه یابان مستور نیست و از این پیش در کلمات آنحضرت در مراتب و مسایل دینیه با مثال این اخبار و احادیث اشارت رفت در جلد هفتم بحار الانوار از فضیل مرویست که از حضرت امام محمد باقر علیه السلام شنیدم فرمود مَنْ ماتَ وَلَیْسَ لَهُ اِمامٌ فَمَوْتَتُهُ مَیْتَةٌ جاهِلِیَّةٌ وَلا یُعْذَرُ النّاسُ حَتّی یَعْرِفُوا اِمامَهُمْ وَمَنْ ماتَ وَهُوَ عارِفٌ لِاِمامِهِ لا یَضُرُّهُ تَقَدَّمَ هٰذَا الْاَمْرُ اَوْ تَأَخَّرَ

وَمَنْ مَاتَ عَارِفاً لِإِمَامِهِ کَانَ کَمَنْ هُوَ مَعَ الْقَائِمِ فِی فُسْطَاطِهِ هر کس بمیرد و او را امامی و پیشوائی بحق نباشد چنان است که در زمان جاهلیت بحال جهل مرده باشد و هیچ عذری از مردمان پذیرفته نشود مگر وقتی که امام خود را بشناسند و هر کس بمیرد و امام خود را بشناسد پس پیش مرگ بروی زیان نکند و هر کس با معرفت امام بمیرد مثل آنکس باشد که در فسطاط با حضرت قائم صلوات الله علیه باشد و هم در آنکتاب از ابو عبیدة الحذاء مرویست که در خدمت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم که سالم بن ابی حفصه می گفت با تو رسیده است که هر کس بمیرد و او را امامی و پیشوائی نباشد موت او چون موت جاهلیت است من گفتم شنیده ام گفت امام تو کیست گفتم آل محمد صلی الله علیه و آله پیشوایان من باشند گفت سوگند با خدای این سخن تو ندانستم امام و پیشوائی را شناخته باشی قَالَ أَبُو جَعْفَرٍ وَیْحَ سَالِمٍ وَمَا یَدْرِی سَالِمٌ مَا مَنْزِلَةُ الْإِمَامِ مَنْزِلَةُ الْإِمَامِ یَا زِیَادُ أَفْضَلُ وَأَعْظَمُ مِمَّا یَذْهَبُ إِلَیْهِ سَالِمٌ وَالنَّاسُ أَجْمَعُونَ امام علیه السلام فرمود دوری و سلامت باد سالم چه میداند که منزلت امام چیست ای زیاد همانا منزلت و مقام امام برتر و بزرگتر است از آنچه سالم با تمامت مردمان عقیدت دارند و نیز در آنکتاب از ابو سعید همدانی از حضرت ابی جعفر علیه السلام در آیه شریفه إِلَّا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ صَالِحاً ثُمَّ اهْتَدَی إِلَی وِلَایَتِنَا وَمَوَدَّتِنَا وَمَعْرِفَةِ فَضْلِنَا مَا أَغْنَی عَنْهُ ذَلِکَ شَیْئاً سوگند با خدای اگر کسی بتوبت رود و ایمان بیاورد و کردار نیکو کند و بولایت و دوستی ما راه نیابد و بمعرفت فضایل ما موفق نباشد هیچ چیز او را سودمند نگردد و دیگر در آنکتاب از محمد بن مسلم از ابو جعفر علیه السلام مرویست که گفت با آنحضرت عرض کردم آیا آنکس که منکر گردد یکتن از امامان شما را حالش چیست قَالَ مَنْ جَحَدَ إِمَاماً مِنَ اللَّهِ وَبَرِئَ مِنْهُ وَمِنْ دِینِهِ فَهُوَ کَافِرٌ مُرْتَدٌّ عَنِ الْإِسْلَامِ لِأَنَّ الْإِمَامَ مِنَ اللَّهِ وَدِینَهُ دِینُ اللَّهِ وَمَنْ بَرِئَ مِنْ دِینِ اللَّهِ فَدَمُهُ مُبَاحٌ فِی تِلْکَ الْحَالِ إِلَّا أَنْ یَرْجِعَ أَوْ یَتُوبَ إِلَی اللَّهِ مِمَّا قَالَ فرمود هر کس منکر گردد امامی را که از جانب خدای است و از او و از دین او بیزاری جوید چنین کس کافر و مرتد است از اسلام زیرا که امام از جانب خدای منصوب و دین او دین خداوند است و هر کس از دین خدای بیرون رود خونش در اینحال حلال است مگر اینکه از سخن خود باز شود و از آنچه گفته بخدای انابت و توبت جوید راقم حروف گوید اخبار و احادیث در وجوب معرفت و اطاعت ائمه هدی صلوات الله علیهم بسیار است و انشاء الله تعالی و حسن توفیقه در مقامات خود مذکور میشود و حکمتش این است که خدای تعالی مخلوق را برای معرفت و عبادت بیافرید و بقای خلق و نظام عالم برعایت احکام و شرایع و هدایت خلق بوجود امام عالم مربوط است چه دیگر کسان همه بیخبر و کور و در بیدای جهل و عرصه ضلالت سرد و در بیشند از این روی خدای تعالی انبیا و اولیای خود را که کنوز علوم ربانی هستند از نور خود بیافرید و مظاهر خود کردانید که با جنبه یلی الربی مستعد ضبط و ودایع سبحانی باشند و در جنبه یلی الخلقی منشأ افاضت و نشر علوم یزدانی و مربی بنی نوع آدمی گردند و حیات و بقا باینده تسلسل و دوام پذیرد این است که میفرمایند هر کس امام را شناخت خدای را شناخت و هر کس امام را اطاعت نمود خدای و رسول را اطاعت کرده و هر کس پذیرای دین امام شد پذیرای دین خدا باشد و گرنه در شناختن مردمان امام را چه سودی و مفاخرتی برای امام است سودش همان است که ایشان را بکوچه هدایت و رشادت و معرفت دلالت کنند و بسعادت ابدی و هدایت سرمدی برخوردار نمایند و گرنه کدام پیغمبر یا امام فرموده مرا بسجود دربید یا خراج و مال و دولت بحضرت من پنهان دارید یا مرا در کاری دستگیری نمائید یا از علم و دانش و عقل و بینش خویش مرا اعانت کنید همه با و نیازمندیم و او از بی نیازی و بی نیاز و همیشه فرموده اند امام زمان را هر کس نداند چنین و چنان است دلیل بر این است که هیچوقت جهانیان از وجود امام بی نیاز نیستند و همیشه بدان محتاج هستند و امامت تا قیامت باقی است و این حجتی مبرهن بر وجود حضرت صاحب الامر و الزمان عجل الله فرجه است و از این است که فرموده اند امام چون انجم آسمان است که چون یکی غروب کند دیگری طلوع نماید یعنی همانطور که آسمان هیچوقت بی ستاره نباشد وجود امام

ذکر وقایع سال یکصد و یکم هجری نبوی صلی الله علیه و آله و فرار کردن یزید بن مهلب از حبس عمر بن عبد العزیز

از این پیش بحبس یزید بن مهلب اشارت کردید چون مدتی در زندان بود و کار بسپرد عمر بن عبد العزیز رنجوره و بستر ناتوانی را افزوده گشت و روز بروز بخش افزون و مرضش اشتداد گرفت چون یزید اینحال بدید با خود بیندیشید و در تدبیر فرار بکوشید چه از یزید بن عبد الملک سخت بیمناک بود و سبب آن بود که یزید بن مهلب اصهار و اقوام زوجه یزید بن عبد الملک را بعذاب و نکال بیازرده بود که نسبت با آل عقیل میبردند چه ام الحجاج دختر محمد بن یوسف برادر زاده حجاج بن یوسف در تحت نکاح و حبالۀ زوجیت یزید بن عبد الملک بود و در آن زمان که سلیمان بن عبد الملک بر مسند خلافت جای کرد در طلب آل ابی عقیل چنانکه با آن اشارت رفت برآمد و جماعت را بگرفت و به یزید بن مهلب تسلیم نمود تا ایشان را بانواع عذاب و عقاب کند و آنچه دارند ماخوذ دارد و هم ابن مهلب ابو عیینه را از اعمال دمشق بفرستاد تا خزاین و عیال حجاج را که در آنجا فراهم بود ضبط نماید یزید ایشان را با آنچه داشتند از آنجا انتقال داد و از جمله ایشان ام الحجاج زوجه یزید بن عبد الملک بود و بعضی گویند خواهری از وی بود و یزید او را عذاب همیکرد و چون یزید بن عبد الملک بشنید بمنزل ابن مهلب شد و بشفاعت آن عورت زبان برگشود و گفت هر چه بروی مقرر داشته اید من کارسازی کنم یزید بن مهلب از وی پذیرفتار نگشت لاجرم پسر عبد الملک آشفته خاطر گشت و گفت سوگند با خدای اگر روزی بر مسند خلافت جای کنم اندام تو را پاره نمایم ابن مهلب گفت من نیز سوگند با خدای اگر چنین روزی بنگرم با صد هزار شمشیر زن بر تو بتازم با جمله یزید بن عبد الملک یکصد هزار دینار یا بیشتر که بر آن زن مقرر رفته بداد و این کین و بغض در وی بماند و این هنگام که مرض عمر بن عبد العزیز جانب طغیان گرفت پسر مهلب سخت بترسید که یزید بن عبد الملک بر تخت خلافت برآید و او را با خاک یکسان کند پس بغلامان خویش پیام نمود که مرا آهنگ فرار است شتران و مرکبان فراهم کنید و در فلان مکان حاضر باشید تا بشما بپایم و نیز بعامل حلب و پاسبانهای حوالی فراوان بذل کرد و گفت همانا امیر المؤمنین از تعب مرض سنگین است و بزندگانی او امید نمیرود اگر یزید بسلطنت یابد خون مرا بریزد ایشان او را از زندان بیرون کردند و او بمیعادگاه خود بگریخت و با اصحاب و یاران خویش بر چارپایان برنشستند و آهنگ بصره روی نهاد و بعمر بن عبد العزیز بنگاشت و در آن مکتوب نوشت سوگند با خدای اگر زندگانی تو را یافتمی ازین بیرون نمیشدم لکن بیم کردم که یزید بر چارباش خلافت در آید و بسختتر وجهی مرا بقتل برساند چون مکتوب یزید بعمر رسید هنوزش حشاشه از جان در کالبد ناتوان بود چون بر مضمونش واقف شد عرض کرد بار خدایا اگر یزید در آن اندیشه است که بندگان تو را زیانی رساند او را کیفر یزید بن عبد الملک پای مال نکال و بوار گردان و او را در هم شکن چنانکه مرا درهم شکست بالجمله یزید در طی راه بهذیل بن زفر بن حارث رسید و از وی بیمناک بود و هذیل از هیچ در خبر نداشت مگر اینکه ناگاه یزید بنزدش در آمد و شربتی از شیر بخواست و بیاشامید هذیل از وی شرمسار شد و خیل و مرکب خویش و خران را بدو عرضه داد یزید بن مهلب هیچ چیز از وی نپذیرفت و بعضی هم ابن مهلب را از یزید بن عبد الملک چیزی دیگر نوشته اند چنانکه بخواست خدای مذکور گردد محمد بن جریر طبری در تاریخ خود گوید بعضی از مورخین نوشته اند که فرار یزید بعد از فوت عمر بود و الله اعلم

ذکر وفات عمر بن عبد العزیز بن مروان در سال یکصد و یکم هجری نبوی

صاحب اخبار الدول و حیوة الحیوان و پاره مورخین دیگر در سبب موت عمر نوشته اند چون عمر بن عبد العزیز در کار عدل و نصفت سخت بکوشید و بر اقربا و خویش و بنی مروان تنگ گرفت و گفت هر چه در دست ایشان است بظلم و ستم ماخوذ داشته اند و از آنان بگرفت و در حق جمعی بازداد و نام بیت المال بر آن نهاد و جماعت از وی مایوس و ناامید و آشفته خاطر و پریشان حال شدند و نیز از آن احتجاج که

رسول شود و بخارجی بدباب یزید بن عبد الملک خلافت او باو وی بپای بر د و عمر اندیشناک و گریان شد و همی گفت من در کار یزید از خدای بیمناکم و در قیامت مسئول میشوم و ندانم جواب چگویم بنی مروان بیندیشیدند و خوف نمودند که مبادا عمر خلافت را با دیگری که از دودمان بنی مروان بیرون بود واز اینحالت در فزع و خروش برآمدند و چنانکه ابو الفرج در اغانی و برخی از مورخین در کتب خویش اشارت کرده اند نزد فاطمه دختر مروان که عمه عمر بود بیامدند و بدو شکایت بردند فاطمه بعمر پیام کرد که مرا مهمی است که ناچار باید با تو ملاقات کنم پس شب هنگام در خدمت عمر شد و چون آرام گرفت عمر گفت یا عمه تو بسخن اولویت داری چه حاجت با تو است این سخن بر گشای فاطمه گفت یا امیر المؤمنین تو بفرمای عمر گفت إِنَّ اللهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى بَعَثَ مُحَمَّداً صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ رَحْمَةً لَمْ يَبْعَثْهُ عَذَاباً إِلَى النَّاسِ كَافَّةً ثُمَّ اخْتَارَ لَهُ مَا عِنْدَهُ فَقَبَضَهُ إِلَيْهِ وَتَرَكَ لَهُمْ نَهَراً شُرْبُهُمْ فِيهِ سَوَاءٌ ثُمَّ قَامَ أَبُو بَكْرٍ فَتَرَكَ النَّهَرَ عَلَى حَالِهِ ثُمَّ وَلِيَ عُمَرُ فَعَمِلَ عَلَى عَمَلِ صَاحِبِهِ فَلَمَّا وَلِيَ عُثْمَانُ اشْتَقَّ مِنْ ذَلِكَ النَّهَرِ نَهَراً ثُمَّ وَلِيَ مُعَاوِيَةُ فَشَقَّ مِنْهُ الْأَنْهَارَ ثُمَّ لَمْ يَزَلْ ذَلِكَ النَّهَرُ يُشَقُّ مِنْهُ يَزِيدُ وَمَرْوَانُ وَعَبْدُ الْمَلِكِ وَالْوَلِيدُ وَسُلَيْمَانُ حَتَّى أَفْضَى الْأَمْرُ إِلَيَّ وَقَدْ يَبِسَ النَّهَرُ الْأَعْظَمُ وَلَنْ يَرْوِيَ أَصْحَابَ النَّهَرِ حَتَّى يَعُودَ إِلَيْهِمُ النَّهَرُ الْأَعْظَمُ إِلَى مَا كَانَ عَلَيْهِ یعنی خدایتعالی پیغمبر را بر مردمان آیت رحمت فرستاد نه مایه زحمت و رسول خدای با مردمان بود چندانکه رضوان خدایتعالی را اختیار کرد و بحضرت پروردگار شد و مردمان را نهری بر جای گذاشت تا بمساوات از آن بیاشامند چون ابوبکر در کار خلافت دست یافت آن نهر را بحال خود باقی گذاشت و پس از وی عمر نیز بر طریقت رفیقش ابوبکر رفت چون عثمان متولی امور مردمان شد ازین نهر بزرگ نهری بر شکافت و از آنش بکاست و معویة بن ابی سفیان در ایام سلطنت خود نهرها ازین نهر بشکافت و بهر جا که خود خواست جاری ساخت و این نهر را همیشه هر کس نهری از آن بر شکافت و یزید و مروان و عبد الملک بن مروان و ولید بن عبد الملک و سلیمان بن عبد الملک نهرها از آن جدا کردند و آبها از آن کاستن گرفتند تا گاهی که خلافت با من پیوست نهر اعظم خشک گردیده و تا چار صاحبان این نهر از آبش کامیاب نشوند تا وقتی که آن نهرها بنهر اعظم باز گردد و بر آنحال که بود باز شود کنایت از اینکه رسول خدایتعالی صلی الله علیه و آله زحمتها کشید و رنجها برد و برای مسلمانان در راحت ایشان محنتها بر خود نهاد و قانونها بگذاشت و اموال بیت المال را برای مسلمانان بالسویه مقرر داشت و بعد از آن حضرت تا چند کار بر آنگونه بگذشت تا آنگاه هر کس سلطنت جست بهوای نفس خویش کار کرد و قانون جابره پیشنهاد و میل خود بر گرفت و بجنبید و کار از عدل بگشت و مسلمانان از آن بهره که خدای از بهر ایشان بنهاده محروم ماندند و اموال ایشان در چنگ ظلمه فراهم شد و بیت المال عموم جانب خصوص گرفت چون نوبت با من افتاد هیچ نام و نشان از آن بر جای نماند و صاحبان و مستحقان همه بیچاره و محروم ببطالت اندر و تا اموال ایشان را از چنگ آنان بیرون نیاورم کار بعدل نکرده باشم و احقاق حق بمن له الحق ننموده ام چون عمه اش فاطمه این سخن بشنید گفت مرا دنو را بدانستم و با این مقصود که تراست جای سخن نیست این بگفت و نزد انجماعت شد و سخنان او بگذاشت و گفت تلافی کردار خود را در تزویج شما با آل عمر بن الخطاب باز یابید و آنچه کاشته اید بدروید و انجماعت یکباره مأیوس و ببغض و کین اندر شدند و آهنگ قتل عمر برآمدند و عمر با ایشان همی سخت و آنچه بغصب برده بودند همی باز گرفت پس ایشان کیدی را اندیشیدند دیگر از خدا مستر ابقر نگفتند تا او را زهر بخورانیدند روایت کرده اند که عمر آنخادم را بخواند و گفت ترا چه بر آن داشت که مرا مسموم ساختی گفت هزار دینار برای اینکار بمن دادند گفت آن دنانیر را حاضر ساز چون بیاورد عمر آنجمله را در بیت المال بیفکند و با آن خادم گفت بجائی روی کن که هیچکس ترا نه بیند ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی گوید عمر بن عبد العزیز این خطبه را در خناصره براند و از آن پس با دای خطبه دیگر زنده نماند پس از ستایش یزدان و درود خاتم پیغمبران گفت أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّكُمْ لَمْ تُخْلَقُوا عَبَثاً وَلَمْ تُتْرَكُوا سُدًى وَإِنَّ لَكُمْ مَعَاداً يَحْكُمُ اللهُ بَيْنَكُمْ فِيهِ وَيَفْصِلُ بَيْنَكُمْ فَخَابَ وَخَسِرَ مَنْ خَرَجَ مِنْ رَحْمَةِ اللهِ الَّتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ وَحُرِمَ الْجَنَّةَ الَّتِي عَرْضُهَا السَّمَوَاتُ وَالْأَرْضُ وَاعْلَمُوا أَنَّ الْأَمَانَ غَداً لِمَنْ حَذِرَ اللهَ وَخَافَ وَبَاعَ قَلِيلاً بِكَثِيرٍ وَفَانِياً

بِبَاقٍ وَخَوْفاً بِأَمَانٍ أَلَا تَرَوْنَ أَنَّكُمْ فِي أَسْلَابِ الْهَالِكِينَ وَسَيَخْلُفُهَا مِنْ بَعْدِكُمُ الْبَاقُونَ وَكَذَلِكَ حَتَّى تُرَدُّوا إِلَى خَيْرِ الْوَارِثِينَ ثُمَّ إِنَّكُمْ فِي كُلِّ لَيْلَةٍ وَيَوْمٍ تُشَيِّعُونَ غَادِياً إِلَى اللهِ وَرَائِحاً قَدْ قَضَى نَحْبَهُ وَانْقَضَى أَجَلُهُ ثُمَّ تَضَعُونَهُ فِي صَدْعٍ مِنَ الْأَرْضِ فِي بَطْنِ لَحْدٍ ثُمَّ تَدَعُونَهُ غَيْرَ مُوَسَّدٍ وَلَا مُمَهَّدٍ قَدْ خَلَعَ الْأَسْبَابَ وَفَارَقَ الْأَحْبَابَ وَوَاجَهَ الْحِسَابَ غَنِيّاً عَمَّا تَرَكَ فَقِيراً إِلَى مَا قَدَّمَ وَايْمُ اللهِ إِنِّي لَأَقُولُ لَكُمْ هَذِهِ الْمَقَالَةَ وَلَا أَعْلَمُ عِنْدَ أَحَدٍ مِنْكُمْ أَكْثَرَ مِمَّا عِنْدِي فَأَسْتَغْفِرُ اللهَ لِي وَلَكُمْ وَمَا يَبْلُغُنَا أَحَدٌ مِنْكُمْ حَاجَةً يَسَعُهَا مَا عِنْدَنَا إِلَّا سَدَدْنَاهَا مِنْ حَاجَتِهِ مَا قَدَرْنَا عَلَيْهِ وَلَا أَحَدٌ يَتَّسِعُ لَهُ مَا عِنْدَنَا إِلَّا وَدِدْتُ غَيْرَ هَذَا مِنْ عَيْشٍ أَوْ غَضَارَةٍ لَكَانَ اللِّسَانُ بِهِ مِنِّي نَاطِقاً ذَلُولاً عَالِماً بِأَسْبَابِهِ وَلَكِنَّهُ مِنَ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ كِتَابٌ نَاطِقٌ وَسُنَّةٌ عَادِلَةٌ دَلَّ فِيهِمَا عَلَى طَاعَتِهِ وَنَهَى فِيهِمَا عَنْ مَعْصِيَتِهِ گفت ای مردمان خداوند سبحان شما را بازیچه و بیهوده نیافریده و بیز لغو و بیهوده نگذارد و شما را بحضرت یزدان بازگشت باشد و در میان شما بعدل و داد حکومت فرماید پس هر کس بکاری رود که از رحمت خدای محروم ماند و از بهشت جاودان مهجور گردد در پهنه ضلالت و هلاکت خائب و خاسر شود و دانسته باشید که هر کس از محرمات و نواهی و معاصی پرهیز گیرد و دنیای ناچیز و فانی را در ازای سرای باقی باز فروشد در امان یزدان برخوردار گردد مگر نمی بینید که جمله شما با هلاک شدگان پیشین در یک جامه زمین باشید و پس آیندگان بپایند و آنچه دارید بهره ایشان باشد و بر اینگونه روزگار بگذرد و هر آینده جای گذشته را بسپرد تا بجمله در پیشگاه خیر الوارثین جای گیرند مگر نمی نگرند که در هر بامداد و شامگاه بمشایعت جماعتی هستند که از سرای فنا بحضرت کبریا راه بر گیرند و این جامه عاریت فرو گذارند و بسرای آخرت منزل گیرند و ایشان را در شکم زمین جای کنید و غافل و بیخبر باز شوید در حالیکه از اصحاب و احباب مفارقت یافته و از اموال و اسلاب گذشته و بحساب ایزد و تاب روی آورده و بسبب اعمال ناشایست با دست تهی و روی سیاه بیرون شده سوگند با خدای من امیخان با شما میگویم و میدانم که آن وزر و وبال را که من احتمال کرده ام از همه شما بیشتر است و خدای را از بهر خود و شما در طلب مغفرت مسئلت مینمایم و هر کس از شما را حاجتی باشد باندازه وسع و استطاعت چاره فقر و فاقتش را بآنچه دارم مبادرت کنم و خواستارم که هیچکس را فرو گذار نکنم و اگر مرا و کسان مرا وسعتی و گشتی باشد خوشتر همیدارم که با حاجتمندان بمساوات روم تا زندگی ما و شما بمساوات بگذرد و هر چه در دل دارم زبان بآن گردش دهم و اگر چند نفس اماره جز آن خواهد و زبان همی خواهد بدیگرسان بگردد ولکن خدای عز و جل را کتابی ناطق و سنتی عادله است که بر طاعت او دلالت و از معصیتش نهی میکند چون اینکلمات بپایان گذاشت بگریست و اشک دیده اش از چهره بر جامه رسید و از منبر فرود شده دیگر بر اعواد منبر بر نشد تا بحضرت پروردگار شتافت اغلب مورخین نوشته اند در دیر سمعان از زمین حمص عمر بن عبد العزیز دچار بیماری گشت و بیست روز مرض او بطول انجامید و چون بر نخورش گفتند مداوا کن گفت اگر دوای من منحصر بمسح گوش من باشد نکنم چه بحضرت پروردگار میشوم و بهتر کسی که بدو شوند اوست در اغانی از ابو مسلمه روایت کرده گفت در آن روز که عمر وفات نمود من و فاطمه دختر عبد الملک نزد او بودیم گفتیم یا امیر المؤمنین چنان نگرانی هستیم که بسبب حضور ما از خواب و استراحت باز مانده باشی چه باشد رخصت فرمائی تا ساعتی از این حضرت کناره گیریم مگر خوابی بچشمت اندر شود گفت بر اینکار باکی نیست پس ما برده بر تن از وی دور شدیم و در میان ما و او پرده حایل بود پس شنیدیم همی گفت حی الوجه حی الوجه پس پرده بر زدیم و شدیم و او را مرده دیدیم و همی از ما ثقة او را ندیدیم پس شنیدیم که در سرای این آیت قرائت کرد تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوّاً فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَاداً وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ و نیز در اغانی از عتبی از پدرش روایت کرده است که چون عمر بن عبد العزیز از زمان وفات فرا رسید فرزندانش را در پیرامونش انجمن کرد و چون ایشان را نگران شد گریان گشت و گفت پدر و مادرم بفدای ایشان که بعد از من بحالت فقر در یونکی و بیچارگی باز ماندند مسلمة بن عبد الملک گفت یا امیر المؤمنین وصیت دیگر داد خود را باسپس کن و ایشان را مستغنی گردان که هم کس تو اندازه معنی از تو باقی است ممانعت نماید که هم کسی بعد از تو والی شود تو امروز دیگرگون خواهد عمر عبد العزیز بدو نگران شد و از روی غضب و عجب همی بردی بدید و گفت ای مسلمه تا مانده بودم ایشان را ممنوع داشتم

اکنون به حکم سرای سوم این بار شقاوت و وبال را بر دوش کشم همانا فرزندان من از دو گونه بیرون نباشند یا مطیع خداوند هستند و خدای کار او را قرین صلاح خواهد فرمود و باندازه کفایت رزق و روزی خواهد داد یا در حضرت یزدان نافرمانی و عصیان خواهند بود چگونه من یاور معصیت ایشان باشم گفت ای مسلمه همانا در آن هنگام که پدرت عبد الملک را بگور همی نهادند حاضر بودم و هر چه چشم بر قبرش افتاد و امرا نگران شدم که بامری از فرمان خدای دچار گردید که مرا اهوال و هیبت فرو گرفت از آن پس با خدای عهد کردم که اگر والی امور مسلمانان شدم بکردار او کار نکنم و تا زنده بودم بوفای عهد کوشش ورزیدم و امیدوارم که بعفو و غفران یزدان برخوردار شوم بالجمله بروایت ابن اثیر وفات عمر بن عبد العزیز در شهر رجب و بقول طبری و بعضی دیگر در بیست و پنجم بسال یکصد و یکم هجری در دیر سمعان روی داد و بعضی گفته‌اند وفات او در خناصره اتفاق افتاد و در دیر سمعان مدفون گردید دمیری در حیاة الحیوان میگوید در دیر سمعان از ارض حمص مریض شد و چون بحالت احتضار در آمد گفت مرا بنشانید چون بنشاندند گفت الهی انا الذی امرتنی فقصرت و نهیتنی فعصیت و لکن لا اله الا الله وفات او بجز و براوی [illegible] روز از شهر رجب سال یکصد و یکم بجای بماند روی نمود و قبرش در دیر سمعان ظاهر و مزار است و چون او را در قبر نهادند بادی سخت بوزید و صحیفه فرو افتاد با خطی نیکو نوشته بودند بسم الله الرحمن الرحیم براءة من الله العزیز الجبار لعمر بن عبد العزیز من النار پس آن نوشته را بر گرفتند و در کفنش بگذاشتند در اغانی مسطور است که مسلمه میگوید چون بدفن او حاضر شدم و از کار دفنش فراغت رفت گاه چشم مرا خواب در ربود و او را در بوستانی سبز و خرم بدیدم که انهار جاری روان و او را جامه سفید بر تن بود پس روی با من آورد و گفت یا مسلمة لمثل هذا فلیعمل العاملون یحیی بن سعید اموی میگوید چون عمر بن عبد العزیز بمرد و او را در جامه کفن بنهفتند مسلمه بر روی او بایستاد و گفت رحمت کند خدای تو را ای امیر المؤمنین همانا ما را بخویش الفت دادی و بهدایت دلالت کردی و قلوب بسیار را بمواعظ خود و یاد کردن خدای از بیم و تقوی پاکیزه داشتی و در دودمان ما فخر و شرف بگذاشتی و نام ما را در صالحانی که بعد از تو بپایند باقی نهادی در کتاب اغانی مسطور است که ابراهیم بن هبیره گفته است که عمر بن عبد العزیز موضع قبرش را بده دینار بخرید و در تاریخ الخلفاء گوید بیک دینار بخرید مجاهد گوید چون عمر مسموم شد با من گفت مردمان درباره من چگونه گویند گفت میگویند دیوانه و مسحور است گفت مسحور نیستم و آن ساعتی که مرا مسموم کردند دانا هستم آنگاه آن غلام را بخواند و آن کلام مذکور براند در مجموعه ورام مسطور است که چون عمر بن عبد العزیز را زمان مرگ فرا رسید گفتند همانا کاری کردی که تاکنون جز تو چنین نکرده است فرزندان خود را بدون اینکه دارای یک دینار یا یک درهم باشند بی‌نوا بگذاشتی و او را بیست و سه تن فرزندان بود و عمر گفت مرا بنشانید چون بنشاندند بدان شخص گفت اینکه گفتی دینار و درهمی برای ایشان نگذاشتم همانا من ایشان را در حق خودشان ممنوع و نیز حق دیگری را بایشان ندادم همانا فرزندان من از دو حال بیرون نیستند یا مطیع خداوند هستند و خداوند کافی مهام ایشان و متولی امور صالحان است یا در حضرت خدای عاصی هستند و من بر هر چه بر عاصی واقع شود باکی ندارم و نیز در آن کتاب مسطور است که چون عمر بن عبد العزیز را اهل موت دریافت طبیبی بر بالینش حاضر ساختند طبیب گفت چنان میدانم که او را مسموم کرده‌اند و از مرگ بروی ایمن نیستم عمر بدو نظر کرد و گفت هر کس که مسموم نیست از مرگ ایمن نباشد میمون بن مهران چنانکه در عقد الفرید مسطور است حدیث کند که نزد عمر بن عبد العزیز بودم و او فراوان میگریست و خواستار مرگ میگشت گفتم از چه در طلب مرگ هستی با اینکه خدایتعالی بدست تو امور خیر بسیار ساخت سنت‌ها را بتو زنده کرده و هر بدعتی که بود بتو نابود فرمود گفت آیا چون عبد صالح یعنی حضرت یوسف نباشم که چون خداوند چشم او را بدیدار پدر و برادران روشن کرد و کارش را فراهم ساخت گفت رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات و الارض انت ولیی فی الدنیا و الآخرة توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین و چون عمر بمرض مرگ دچار شد مسلمة بن عبد الملک بروی در آمد و فراز سرش بایستاد و گفت یا امیر المؤمنین خداوند در عوض پاداشت نیکو کند همانا قلوب ما را که از ما نفرت گرفته بود بر ما رافتی و نام ما را در رشته صالحان بگذاشتی و چون مسلمه و چند تن از بزرگان بر عمر چنانکه مسطور شد بروی در آمدند و در باب فرزندانش که همه را محروم ساخته بود آن کلمات بگذاشت

و گفت زمان اولاد خود را از این اموال باز داشتی و همه را درویش ساختی و ناچار باید برای اصلاح حال ایشان چیزی مقرر کرد با من وصیت کن تا کار ایشان را کفایت کنم عمر پاسخ او را چنانکه شایسته بود بگفت و گفت در کار ایشان بخداوند که نَزَّلَ الْكِتَابَ وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ در حق ایشان وصیت نمایم و بعد از کلماتی چند گفت فرزندان مرا نزد من بخوانید و ایشان را در این وقت دوازده تن پسر بودند چون عمر ایشان را بدید یکسره چشم بگشاد از آن برگشته چندانکه دید کالنش اشک فرو گرفت آنگاه گفت جانم فدای جوانانی باد که ایشان را بدون مال و بضاعتی بگذاشتم ای فرزندان من همانا من شما را از جانب خدای قرین خیر و خوبی گذاشتم چه شما بر هیچ مسلمی و معاهدی نگذرید مگر اینکه انشاء الله تعالی از بهر شما حقی واجب بر ایشان است ای فرزندان من حالت خود را چنان دیدم که یا شما در دنیا فقیر باشید یا پدر شما با تش جهنم اندر آید دیدم اگر ابد الدهر شما فقیر باشید از آن بهتر است که پدر شما یکروز دچار آتش گردد ای فرزندان من بپای شوید خداوند شما را در عصمت خویش بدارد و روزی عنایت فرماید راوی گوید هیچ وقت اولاد عمر محتاج و فقیر نشدند در عقد الفرید مسطور است که عمر بن عبد العزیز مکان قبر را از صاحب دیر سمعان بچهل درهم بخرید و ده روز مریض گردید و در روز جمعه پنج روز از شهر رجب بجای مانده سال یکصد و یکم وفات نمود و یزید بن عبد الملک بروی نماز بگذاشت و در جای دیگر گوید شش روز از شهر رجب بجای مانده بمرد علی بن زید گوید از عمر بن عبد العزیز شنیدم میگفت تَمَّتْ حُجَّةُ اللهِ عَلَى ابْنِ الْأَرْبَعِينَ یعنی چون کسی چهل سال روزگار بشمار در حجت خدای بروی تمام است یعنی این سن کمال است و برای آدمی در ارتکاب معاصی عذری نیست و عمر در همان چهل سالگی بمرد در تاریخ الکامل مسطور است که میمون بن مهران گفت عمر بن عبد العزیز با من گفت که چون ولید را در گور جای دادم صورتش سیاه گردیده همیخواهم بعد از مرگ و دفن من چهره من برگشائی من چنان کردم و چهره او را از عاقبت ایام زندگانی و تنعم او نیکوتر دیدم گویند عبد الله بن عمر می گفت کاش میدانستم کیست این کسی که از فرزندان ما علامتی در صورت خواهد داشت و زمین را از عدل و داد آکنده خواهد ساخت [illegible]

نوشته است عمر بن عبد العزیز باین شعر بسیار تمثل میجست

نهارک یا مغرور سهو و غفلة — و لیلک نوم و الردی لک لازم
یغرک ما یفنی و تفرح بالمنی — کما غر باللذات فی النوم حالم
و تشغل فیما سوف تکره غبه — کذلک فی الدنیا تعیش البهائم

مسعودی میگوید که از عمر بن عبید الله حکایت کرده‌اند که عمر بن عبد العزیز بدون حق و استحقاق بر مسند خلافت جای کرد و چون بر مرکب امارت بنشست از اشاعه عدل و داد بخلافت لیاقت یافت و چون عمر وفات کرد فرزدق شعری چند در مرثیه او بگفت از آن جمله است

اقول لما نعی الناعون فی عمر — لقد نعیتم قوام الحق و الدین
قد غیب الرامسون الیوم اذ رمسوا — بدیر سمعان قسطاس الموازین
لم یلهه عمر عن عین یفجرها — و لا النخیل و لا رکض البراذین

و دیگر شعرا نیز در مرثیه او اشعار بسیار انشاد کرده‌اند و این شعر از کثیر عزه در مرثیه او گفت

اقول لما اتانی ثم مهلکه — لا تبعدن قوام الحق و الدین
قد غادروا فی ضریح اللحد منجدلا — بدیر سمعان قسطاس الموازین

مدت خلافت عمر بن عبد العزیز بروایت مسعودی و دیگر مورخین دو سال و پنجماه و پنج روز بود چنانکه مدت خلافت ابی بکر را بهمین مقدار تقریر داده‌اند و مدت عمرش بروایتی سی و نه سال و چند ماه و بقولی چهل سال و چند ماه و بروایتی پنج سال بود و در کتاب روضة المناظر فی اخبار الاوائل و الاواخر میگوید ابن شحنه اصل گفته است که ظاهر این است که دیر سمعان همانست که اکنون بدیر النقره از اعمال معره معروف است

چنانکه اشارت شد ابوحفص و بروایت طبری ابوخالد و بروایتی دیگر ابویزید و لقبش چنانکه اشارت شد المعتصم بالله و نیز اشجّ بود و زوجه‌اش فاطمه دختر عبدالملک بن مروان است که وضّاح الیمن در حقّش این شعر گوید

بِنْتُ الْخَلِیفَةِ وَالْخَلِیفَةُ جَدُّهَا ... أُخْتُ الْخَلِیفَةِ وَالْخَلِیفَةُ بَعْلُهَا

چنانکه این پیش در ذیل احوال ولید بن عبدالملک در قصّه وضّاح الیمن اشارت شد راقم حروف گوید در این حکایت بی تأمّل نشاید بود چه فاطمه را پدر خلیفه و جدّ خلیفه و برادر خلیفه بود که عبدالملک و مروان و ولید باشد امّا شوهرش عمر عبدالعزیز در زمان ولید بولایت عهد ممتاز نبود که او را بخلافت بستایند و نیز معهود بولایت عهد هم نبود و وضّاح الیمن نیز بدست ولید کشته شد و زمان خلافت عمر را در نیافت مگر اینکه گوئیم چون پدرش عبدالعزیز نیز والی مصر و امیری بزرگ و از دودمان خلافت بود شاعر از روی تغلّب و تفنّن چنین گفته باشد والله اعلم

در اخبار الدول مسطور است که مالک بن دینار گفت چون عمر بن عبدالعزیز ولایت یافت شبانان گفتند این مرد صالح کیست که بر مردمان امارت یافته است و چندان بعدل و انصاف کار میکند که گرگ از گزند گوسفندان ما چنگ و دندان بر بسته و چون بمرد شبانان گرگ را دیدند چه گرگ را برگشتن گوسفند دلیر دیدند در کتاب دستور الوزرا مسطور است که سلیمان بن نعیم در آستان عمر بن عبدالعزیز بوزارت و تدبیر مملکت مشغول بود در کتاب عقد الفرید مسطور است که یزید بن بشر کنانی امارت شرطه و عمرو بن المهاجر و بقولی ابوالعباس هلالی امارت حارسان عمر بن عبدالعزیز را داشتند و ابیّ بن ابی رقیه کاتب رسائل بود و نیز اسمعیل بن ابی حکیم نویسنده او بود و نعیم بن ابی سلامه تولیت خاتم خلافت داشت و صالح بن ابی جبر کار خراج و لشکر میساخت و غلام سیاه او ابوعبیده یعقوب حاجب او بود و هم در آن کتاب مسطور است که چون عمر بمرد مردی از اهل شام این شعر در مرثیه او بگفت

قَدْ غَیَّبَ الدَّافِنُونَ اللَّحْدَ إِذْ دَفَنُوا ... بِدَیْرِ سِمْعَانَ قِسْطَاسَ الْمَوَازِینِ

وَلَمْ یَکُنْ هَمُّهُ عَیْنًا یُفَجِّرُهَا ... وَلَا النَّخِیلَ وَلَا رَکْضَ الْبَرَاذِینِ

أَقُولُ لَمَّا أَتَانِی نَعْیُ مُهْلِکِهِ ... لَا تَبْعَدَنَّ قِوَامَ الْمُلْکِ وَالدِّینِ

و این اشعار را بفرزدق و کثیّر شاعر باندک اختلافی منسوب داشته‌اند چنانکه مسطور گردید

ذکر سیرة و اوصاف و اخلاق و اطوار حسنه عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن الحکم

سیره و اوصاف عمر

عموم نقله اخبار و حمله آثار بمحامد اوصاف و محاسن اخلاق عمر بن عبدالعزیز اتّفاق دارند و او را بچنین خلفای راشدین شمارند و در بسیاری از امارت خلفای بنی امیّه بمحاسن شیم امتیاز داشت شک و شبهت نمیرود چنانکه از غالب اعمال و اطوار او که سبقت نگارش یافت توان باز شناخت خصوصاً اخلاص و ارادت و حسن سلوک او نسبت بخاندان نبوّت و شاه ولایت در قسم حروف در همین مقدار تفحّص که در کتب اخبار رفته هیچ بنظر نیامده است که او را در ارقام و مکاتبت خود را امیرالمؤمنین خوانده باشد و از رعایت ادب بیرون تاخته باشد و رفتار او نیز با سلاله خاندان نبوّت و امامت چندی بشرح رفت در کتاب اغانی از سعید بن ابان قرشی مسطور است که عبدالله بن حسن که خورد سال بود و موئی بر زمه گوش آویخته داشت بر عمر بن عبدالعزیز در آمد عمر حشمت و مکانت او را از جای برخاست و از کار خویش روی برگاشت و بدو پرداخت و حاجات او را اقامت بگذاشت آنگاه با انگشت خود گوشت تنش را غمز نمود و چندانکه او را بدرد آورد و گفت در خدمت جدّت بیاد آور و مرا شفاعت کن چون عبدالله بن حسن بیرون شد اقربای عمر با عمر عتاب کردند و او را ملامت نمودند و گفتند آیا با کودکی خورد سال با این عظمت و حشمت مبادرت کنی گفت از موثقین رواة چندان بگوشم سپرده ام که گوئی خویشتن از رسول خدای صلی الله علیه و آله شنیده‌ام که فرمود اِنَّمَا فَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنِّی یَسُرُّنِی مَا یَسُرُّهَا یعنی فاطمه پاره تن و دل من است مسرور میدارد مرا هرچه مسرور

دارد او را و من میدانم که اگر فاطمه سلام الله علیها اکنون زنده میبود از این کردار من با پسرش خرسند میگشت گفتند پس معنی غمز و فشار شکم او و آن سخنان تو با او چه بود گفت هیچکس از بنی هاشم نیست جز اینکه برای او حقّ شفاعتی هست و من امید دارم که وی مرا شفیع گردد و موسی بن عبدالله بن حسن از پدرش روایت کند که گفت هر وقت مرا حاجتی فرا رسیدی و بدر سرای عمر میشدم با من گفتی آیا با تو نگفتم هر وقت ترا حاجتی باشد بدر سرای من راه سپار یعنی بهیچ پیغام کن زیرا که سوگند با خدای من از خدای شرمگین میشوم که تو را بر باب سرای من بنگرد در مجموعه ورّام مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز خلافت یافت میمون بن مهران را عامل جزیره ساخت و میمون مردی را که علاثه نام داشت عامل قرقیسیا نمود چنان افتاد که در قرقیسیا دو نفر با هم منازعت ورزیدند یکی میگفت معویه از علی افضل و احقّ و اولی است و دیگری میگفت علی علیه السّلام از معویه بامر خلافت اولویّت دارد عامل قرقیسیا این داستان را بمیمون و میمون بعمر و عمر بن عبدالعزیز در جواب میمون نوشت که بعامل قرقیسیا بنویس که آن مردی را که معویه را بر علی سلام الله علیه تقدم داده بر در مسجد جامع بپای دارد و صد تازیانه‌اش بزند و نفی نماید طلق راوی این حکایت گوید آنکس که آمد در چشم خود دیده بود با من خبر داد که نگران آمدم بودم که صد تازیانه بخورده و او را در حالتی که سر فرو افکنده بود بیرون همی بردند تا از دروازه که باب الدین نام داشت بیرون کردند در کتاب عقد الفرید مسطور است که مردی گفت با خالد بن یزید بن معویه در صحن بیت المقدس بودم ناگاه عمر بن عبدالعزیز را بدیدم و من او را نمی شناختم عمر دست خالد را بگرفت و گفت ای خالد آیا چشمی بر ما نگران است گفتم از خداوند دیده بینا و گوش شنوا بر تو بینا و شنوا است پس دست خود را از دست خالد بیرون کشید و بلرزید و هر دو چشمش را اشک در سپرد و برفت با خالد گفتم کیست این شخص گفت عمر بن عبدالعزیز است و اگر بماند زود باشد که پیشوائی عادل گردد و هم در آن کتاب مسطور است که مسلمة بن عبدالملک بر عمر در آمد و ریطه یعنی پوششی و چادری و چادرهای مندرس بر تن داشت عمر گفت ای ابوسعید این جامه را چند مبلغ بها نمودی گفتم بفلان و فلان گفت اگر جامه ارزان‌تر خریده بودی شرف تو نمی کاست مسلمه گفت اِنَّ اَفْضَلَ الْاِقْتِصَادِ مَا کَانَ بَعْدَ الْجِدَةِ وَ اَفْضَلَ الْعَفْوِ مَا کَانَ بَعْدَ الْقُدْرَةِ وَ اَفْضَلَ اللِّینِ مَا کَانَ بَعْدَ الْوِلَایَةِ در عقد الفرید مسطور است روزی عمر بن عبدالعزیز خطبه براند و گفت اَیُّهَا النَّاسُ لَا تَسْتَصْغِرُوا الذُّنُوبَ وَ الْتَمِسُوا تَمْحِیصَ مَا سَلَفَ مِنْهَا بِالتَّوْبَةِ مِنْهَا اِنَّ الْحَسَنَاتِ یُذْهِبْنَ السَّیِّئَاتِ ذٰلِکَ ذِکْرٰی لِلذَّاکِرِینَ ای مردمان هیچ گناهی را کوچک مشمارید و از وجود خویش را باتش توبه خالص کنید چه حسنات میبرد سیّئات را و این پندی و ذکری است برای ذاکرین خدای عزّ و جلّ میفرماید وَالَّذِینَ اِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً اَوْ ظَلَمُوا اَنْفُسَهُمْ ذَکَرُوا اللهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ وَ مَنْ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ اِلَّا اللهُ وَ لَمْ یُصِرُّوا عَلٰی مَا فَعَلُوا وَ هُمْ یَعْلَمُونَ و عمر بن عبدالعزیز با بنی مروان گفت از حقوق مردمان آنچه بدست دارید بگذارید و مرا بآنچه مکروه دارم ملجا مسازید تا من نیز شما را بآنچه مکروه شماست باز دارم از ان جماعت هیچیک پاسخ او را نداد عمر گفت جواب مرا باز دهید مردی از ایشان گفت سوگند با خدای از آنچه از پدران ما بما رسیده است هیچ چیز بهیچکس نمیدهیم تا اولاد خود را فقیر و پدران خود را بکفران نمائیم مگر وقتیکه سرهای ما از ابدان ما جدا شود عمر گفت سوگند با خدای اگر در احقاق حقوق نمی‌ترسیدم با من معاونت بجوئید بر زودی شما را خوار و ذلیل گردانم لکن از فتنه بیمناکم و اگر خدای مرا باقی بدارد ان‌شاء‌الله تعالی حق هر ذیحقی را بدو باز گردانم و چنان بود که هر وقت عمر را به بنی امیّه نظر افتادی گفت بدرستیکه من رقابی را نگرانم که بزودی بدو باز میگردد و چون عمر بمرد مسلمه بر فراز قبرش بنشست و گفت قسم بخدای تا این قبر را ندیدم از رقیّت و آزادی ایمن نبودم و هم در آن کتاب مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز از دفن سلیمان بن عبدالملک بازگشت جماعت بنی امیّه از دنبالش بیامدند و چون عمر بمنزل خود آمد حاجب گفت اینک بنی امیّه بر در سرای هستند عمر گفت چه مقصود دارند گفت همانکه سایر خلفا با ایشان عادت داده‌اند یعنی طلب مال و دولت و امارت هستند پسرش عبدالملک بن عمر که در این هنگام چهارده

ساده بود گفت مرا رخصت بده تا از جانب تو بایشان جواب دهم گفت چه میگوئی گفت میگوئیم پدرم بشما سلام میرساند و میفرماید اِنّی اَخافُ اِنْ عَصَیْتُ رَبّی عَذابَ یَوْمٍ عَظیمٍ کنایت از اینکه اگر بخواهم موافق میل شما رفتار کرده باشم کار بکام شما بگذرد بعذاب پروردگار دچار بشوم و نیز مرقوم است که روزی همین عبد الملک با پدرش عمر گفت چیست ترا که در امور حکم نمیکنی سوگند بخدای پاک معلوم که در اجرای کار حق دیگر باک بر من و تو نبود عمر گفت ای پسرک من تعجیل مکن خدایتعالی در قرآن مجید دو دفعه از مذمت خمر نکوهش فرمود و دفعه سیم حرام داشت و من میترسم اگر یکدفعه حق را بر مردمان حمل کنم یکدفعه رها کنند و باین سبب فتنه برخیزد و چون عبد الملک بن عمر را زمان مرگ فرا رسید عمر گفت ای پسرک من حالت چگونه باشد گفت بحالت مرگ هستم مرا از بهر خود بحساب گیر چه ثواب خدای برای تو از من بهتر است گفت ای پسرک من قسم بخدای اگر تو در میزان من باشی خوشتر دارم که من در میزان تو باشم گفت سوگند بخدای آنچه ترا محبوب افتد دوستتر دارم از آنچه مرا محبوب باشد و از پس این کلمات بمرد و چون عمر از دفنش بپرداخت بر قبرش بایستاد و گفت ای پسرک من خدایت رحمت کند چه از ابتدای ولادت تا انتهای عمر خوب و ستوده بودی و هیچ دوست ندارم که ترا بخوانم و تو اجابت کنی یعنی طالب بندگی تو و چار ماندن بثواب جبان نیستم خدای تمامت بندگان از آزاد و بنده و مرد و زن را که از بهر تو دعای رحمت کنند بیامرزد و مرد و زن را که از بهر تو دعای رحمت کنند بیامرزد مردمان چون این سخن بشنیدند بتمامت در حق عبد الملک طلب رحمت کردند تا آن دعای عبد الملک اندر شوند آنگاه عمر باز شد و مردمان بتعزیت او بیامدند عمر گفت آنچه بر عبد الملک فرود شد یعنی مردن همیشه از آن آشنا بودیم و چون وقوع یافت انکار نمیورزیم چنانکه یکی از خواهرهای عمر بمرد و چون از دفنش بپرداخت مردی بدو نزدیک شد و زبان بتعزیت برگشود عمر پاسخی نراند دیگری بیامد و تعزیت اند و جواب نشنید چون مردمان این حال بدیدند خاموش شدند و با او بمنزلش بیامدند چون بسرای رسید روی بمردمان آورد و گفت اَدْرَكْتُ الصّالِحینَ وَهُمْ لا یُعَزَّوْنَ فِی الْمَرْأَةِ اِلّا اَنْ تَكُونَ اُمّاً یعنی مردمان بزرگ دانشمند را نگران شدم درباره زن زبان بتعزیت برنگشایند مگر وقتی که آن زن مادر شخص باشد یعنی هیچکس را جز در حق مادر که شأن مادری دارد در باره زنی دیگر بهر مقام که باشد شایسته عزاء و تعزیت نیست و در کتاب حیوة الحیوان مسطور است که احمد بن حنبل گوید هیچیک از تابعین جز عمر بن عبد العزیز قولش حجت نیست و نیز نوشته است که عمر از انس بن مالک و سائب بن یزید روایت داشت و جمعی از وی راوی بودند و میلادش در مصر بود و در کتاب اغانی از هشام بن اسمعیل از بشر بن عمر بن عبد العزیز از پدرش عمر از جدش عبد العزیز از معاویة بن ابی سفیان روایت کند که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود مَنْ اَحَبَّ اَنْ یَتَمَثَّلَ لَهُ الرِّجالُ قِیاماً فَلْیَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ مِنَ النّارِ هر کس دوست بدارد که مردمان در حضورش بخشتش بپای بایستند خدای جایگاهش را از آتش بر کند و دیگر محمد بن ایوب بن سعید الشکری از عمر بن عبد العزیز از مادرش ام عاصم از پدرش عاصم بن عمر از پدرش عمر بن الخطاب از رسول خدای صلی الله علیه و آله روایت کند که فرمود نِعْمَ الْاِدامُ الْخَلُّ یعنی خورشی نیکوست سرکه دمیری در حیوة الحیوان مینویسد که وقتی در زمان عمر بلای غلا بالا رفت و رنج قحط دامن بگسترد چندانکه از آن بلای ظاهر کار بیابادی حاضر دشوار گشت جمعی از اعراب بر باب عمر داد شدند و از نیاز خویش مویه گذاشتند بطلاقت لسان و ذلاقت بیان اعتذار داشت برگزیده داشتند تا در خدمت عمر از آن آسیب پر شر و خون جگر بعرض رسانند پس آن مرد بعمر نزدیک شد و گفت یا امیر المؤمنین همانا بضرورت باین حضرت شتافته ایم و آسایش ما و چاره کار ما در بیت المال است و کار از دو حال بیرون نیست یا این مال از برای خداوند ذو الجلال است یا مخصوص بندگان اوست اگر برای خداوند بنده نوازست همانا خدای از آن بی نیاز است و اگر از بهر بندگان اوست با ایشان گذار و اگر از آن تو باشد بما تصدق فرمای چه خدای با آنکه تصدق کند پاداش فرماید چون آن اعرابی این سخنان بپای برد دیدگان عمر را اشک فرو گرفت و گفت همانا منظور است که گفتی آنگاه بفرمود تا حوائج جماعت را بر آوردند چون اعرابی آهنگ انصراف یافت عمر گفت ایمرد چنانکه حاجات بندگان خدا را بمن عرضه داشتی حاجت و فقر و فاقه مرا نیز در پیشگاه یزدان بعرض رسان اعرابی عرض کرد پروردگارا با عمر بن عبد العزیز آن کن که او با بندگان تو کرد هنوز مناجاتش را بپایان نرفته بود که ابری بزرگ برخاست و بارانی عظیم ببارید و هم تگرگی درشت بباران ممزوج گشت و در میانه دانه ای بر کوزه پیوست و بشکست و

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

نوشته از کوزه بیرون افتاد و در آن مکتوب بود هذِهِ بَراءَةٌ مِنَ اللّهِ الْعَزیزِ الْجَبّارِ لِعُمَرَ بْنِ عَبْدِ الْعَزیزِ مِنَ النّارِ و از فاطمه دختر عبد الملک زوجه عمر بن عبد العزیز مذکور است که گفت سوگند بخدای از آن زمان که عمر بخلافت بنشسته هرگز غسل جنابت و احتلام نکرده چه روزها را در کار مسلمانان و رد مظالم بپای برد و شب را در عبادت حضرت احدیت بانجام آوردی مسلمة بن عبد الملک میگوید در آن بیماری که عمر بن عبد العزیز بدان درگذشت بروی در آمدم و پیراهنی سخت چرکین بر تن داشت با فاطمه دختر عبد الملک گفتم ای فاطمه پیراهن امیر المؤمنین را بشوی گفت بخواست خدای چنین کنم و چون دیگر باره بعیادت اعادت نمودم آن پیراهن چرکین را با آنحال بدیدم گفتم ای فاطمه مگر ترا نگفتم قمیص امیر را بشوی چه مردمان او را عیادت همی کنند و او را چنین پیراهن برای او نشاید گفت سوگند بخدای او را بیرون از این قمیص دیگر قمیص نیست یافعی و دیگر مورخین نوشته اند که عمر بن عبد العزیز از آن پیش که خلیفه شود لباسهای نفیس چندی آوردند که هزار درهم بها داشت و عمر میگفت چه خوب بود اگر خشن و زبر بود و چون بخلافت بنشست البسه پست بهم آوردند که چهار درهم یا پنج درهم بها داشت و میگفت اگر نرمی و نعومت نداشتی نیکو بودی و در خلافتش تمام البسه که بر تن داشت از قبا و عمامه و قمیص و ازار و رداء و موزه و قلنسوه بتمامت بدوازده درهم بها داشت از وی پرسش کردند که این کار از بهر چیست گفت مرا نفسی است ذواقه که هر چه بچشد خواهد و هیچ مقام ناپسند و بهیچ چیز قناعت نمیکند و همی در طلب ازدیاد و علو است و هر وقت بهر چه رسید ما فوقش را طلبید و بر این حال بگذرانید تا بمقام خلافت رسید و شربت امارت چشید هم اکنون ما فوق آن که ایمان است و در این جهان از مقام خلافت هیچ چیز برتر نیست از ایزدی بآن چیزها که در حضرت یزدان بذخیره جاویدان است یازان است و دریافت ذخایر اخروی را جز بدو گذاشت حطام دنیوی ادراک نتوان کرد در تاریخ الخلفاء جلال الدین سیوطی مسطور است که یونس بن ابی شبیب گوید که عمر بن عبد العزیز را از آن پیش که بخلافت بنشیند نگران شدم که از نهایت فربهی بند ازارش در چین شکمش ناپدید شدی و چون خلافت یافت آنگونه لاغر و نزار گردید که اگر خواستمی اضلاع او را بدون دست سودن بر شمردمی توانستمی و هم در آن مسطور است که عمر بن عبد العزیز بپاره کسان نوشت اُوصیکَ بِتَقْوَی اللّهِ فَاِنَّ قائِلَها کَثیرٌ وَ مَنْ یَعْمَلُ بِها قَلیلٌ بنده موعظت مینمایم ترا به پرهیزکاری از خدای همانا این لفظ را فراوان بر زبان آورند اما عمل کنندگان بآن اندک باشند و نیز در آن کتاب مسطور است که چنان بود که عمر بن عبد العزیز بگورستان برفت و میگفت این جماعت پدران من از جماعت بنی امیه هستند گویا هرگز با اهل دنیا در لذتها و عیش ایشان شریک نبوده اند آیا نگران ایشان هستید که چگونه دچار مثلات و عقوبات و بلیات شدند و چنگال بلا با ایشان کارگر شد و جانوران زمین بر آن ابدان نازنین در آمدند و آن اندام نازپرورد را بجوزدند و از پس این کلمات سخت بگریست و هم در آن کتاب مسطور است که مردی با عمر گفت جَعَلَنِیَ اللّهُ فِداکَ اَبْقاکَ اللّهُ تا خداوند ترا باقی دارد با خیر و عافیت مقرون هستیم عمر گفت … اَبْقاکَ اللّهُ تو تا از خدای پرستی بخیره خوش باشی و نیز در آن کتاب مسطور است که عمر بن عبد العزیز میگفت اَصْلَحُ الْمالِ ما … فی حَقِّهِ … مَعَ نَزْغِ الشَّیْطانِ وَ دَواعِی الْهَوی … الزَّمانِ بهترین مال آنست که در مقام و حق آن مصرف شود و گرنه با اغوای شیطان و دواعی نفس و هوای … مصیبات زمان چگونه باقی بجا ماند و نیز میگفت پناه میبرم بخدای از اینکه مرا از هیچ امری با امور محبتی روی دهد که مخالف محبت خدای باشد در کتاب زهر الآداب و ثمر الالباب حصری مسطور است که مردی از بنی امیه خواهر عمر را خواستار شد و در قرائت خطبه بتطویل رفت عمر خطبه بس مختصر بانیکو قرائت کرد اَلْحَمْدُ لِلّهِ ذِی الْکِبْرِیاءِ وَ صَلَّی اللّهُ عَلی مُحَمَّدٍ خاتَمِ الْاَنْبِیاءِ اَمّا بَعْدُ فَاِنَّ الرَّغْبَةَ مِنْکَ دَعَتْکَ اِلَیْنا وَ الرَّغْبَةَ فیکَ اَجابَتْکَ وَ قَدْ زَوَّجْناکَ عَلی کِتابِ اللّهِ اِمْساکٌ بِمَعْرُوفٍ اَوْ تَسْریحٌ بِاِحْسانٍ و در کتاب اغانی از هارون بن صالح مسطور است که گفت ما آنگاه که جامه میشستیم درهم کثیره میدادیم که ثیاب ما را در آب شوئیم که عمر بن عبد العزیز بشوید چه در شستن جامه های او فراوان طیب و معطرات بکار میبردند یعنی آبها با مشک خوشبوی میشد … والبسه او را بآن می شستند و چون بمنصب خلافت رسید … که قبل از خلافت بود و ابن اثیر در تاریخ الکامل … بن مروان مرقوم داشته است که عمر بن عبد العزیز بسلیمان بن ابی السری نوشت که خانات … بنا کن …

از مسلمانان هر تو عمو و دهد او را بیکروز و بخشش میزبانان بیش و علوفه دواب ایشان را بازرسان و هر کس را علتی و مرضی باشد دو روز و دو شب
پذیرایی کن و اگر بضاعت و استطاعت رسیدن بوطن خویش نداشته باشد او را بشهر او برسان چون نامه عمر بسلیمان رسید اهل سمرقند بدو گفتند
همانا قتیبه در زمان امارت خود با ما بظلم و ستم و بعذر و فریب کار کرد و بلاد و امصار ما را فرو گرفت اکنون خدایتعالی بعدل و انصاف اظاهر گشته مود
رخصت فرمای تا جماعتی از ما بشتابان عمر و خود کیر سلیمان اجازت داد و ایشان خویشتن را بآن دیار رسانیدند و ادراک خدمت عمر داشتند و باستانش در آمدند
عمر درباره ایشان بسلیمان مکتوب نمود که اهل سمرقند از ظلم و ستم و حمل سنگین که از قتیبه بر ایشان بود و چند انکه از بلد خود شان ایشانرا بیرون کرد
شکایت کرده‌اند چون این نامه بتو رسد قاضی را از جهات و مطالب ایشان بنشان تا در کار ایشان بنگرد اگر در حق ایشان حکم نمود عرب را بمعسکر
خود شان باز گردان چنانکه از آن پیش که قتیبه بر ایشان چیره شود کرده بودند چون سلیمان از مکتوب عمر آگاهی یافت ایشان را بتمامت در محضر قاضی
جلوس داد و چون سخن در پیوست حکم داد که عرب سمرقند بمعسکر خود باز شوند و با ایشان دو معاملت ورزند یا باج و خراج و جزیه کنارند و صلحی جدید
باشد یا بقهر و غلبه ایشان را فرو گیرند و حکم مفتوح العنوه داشته باشد چون مردم سند و سمرقند اینحال بدیدند گفتند ما بهمان حال و تکلیف مقرره شود هم
و کرد اکر دحرب نمیکودیم عثمان بن الحمید میگوید پدرم مرا حدیث نمود که فاطمه دختر عبد الملک زوجه عمر گفت چون عمر بر بستر بیماری در افتاد بخشش
قلق و اضطرابش بسیار شد و ما آن شب را بیدار بودیم چون بامداد شد خدمتکار او مرثد را گفتم نزد او بباش تا اگر او را حاجتی باشد بدو نزدیک باشی
آنگاه سر بخواب نهادیم چون آفتاب دامن بگسترد بیدار شدم و روی بسوی او نهادم مرثد را نگریستم که از بیت بیرون آمده و ناعی مرگ اوست
گفتم از چه بیرون شدی گفت عمر مرا خارج ساخت و با من گفت چیزی را مینگرم که نه آدمی و نه جن و پری است چون بدیدار او در آمدم شنیدم همی قرائت
کرد تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ فاطمه میگوید بدرون
بیت شدم و نگران شدم که روی بقبله برده است و حکایت بنهجی دیگر مسطور شده نوشته‌اند عمر بن عبد العزیز روزی دو درهم برای نفقه خویش از بیت
المال بیشتر نمیگرفت و پدرش عبد العزیز او را بمدینه فرستاد و بصالح بن کیسان نوشت تا بتأدیب و تعلیم او بپردازد یکی روز چنان افتاد که عمر از حضور
بنماز کندی گرفت صالح گفت ترا چه باز داشت گفت موی مرا بشانه میزدند صالح به پدرش عبد العزیز از این داستان بر نگاشت عبد العزیز رسولی بمدینه
فرستاد و مقرر داشت تا موی سر عمر بستردند مجاهد میگوید ما نزد عمر شدیم تا او را تعلیم نمائیم و از خدمتش بیرون نشدیم تا از وی بیاموختیم میمون میگوید علما در خدمت
عمر تلامذه و شاگرد دبستان بودند در تاریخ الخلفاء سیوطی مسطور است که عمر بن عبد العزیز از پدرش عبد العزیز و از انس و عبد الله بن جعفر بن ابیطالب
و ابن قارظ و یوسف بن عبد الله بن سلام و عامر بن سعد و سعید بن المسیب و عروة بن زبیر و ابو بکر بن عبد الرحمن و ربیع بن سمره و جماعتی دیگر روایت
داشت و زهری و محمد بن المنکدر و یحیی بن سعید انصاری و مسلمه بن عبد الملک و رجاء بن حیوة و گروهی دیگر از وی راوی بودند و پیش از آنکه بکار
خلافت برپا آید بصلاح و صواب میرفت و حسادش جز باقواط در تنعم و اختیال در راه سپردن نکوهیدن نمیگرفتند در کتاب غرر الخصایص الواضحه
مسطور است که عمر بن عبد العزیز در خطبه خود میگفت أَيُّهَا النَّاسُ أَصْلِحُوا أَسْرَارَكُمْ تُصْلَحْ لَكُمْ عَلَانِيَتُكُمْ وَأَصْلِحُوا دُنْيَاكُمْ تُصْلَحْ
لَكُمْ آخِرَتُكُمْ وَإِنَّ امْرَأً لَيْسَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ آدَمَ أَبٌ حَيٌّ لَعَرِيقٌ فِي الْمَوْتَى و در آخر خطبه اش میگفت اللَّهُمَّ إِنَّ ذُنُوبِي عَظُمَتْ
عَدُّهَا أَنْ تُحْصَى وَهِيَ صَغِيرَةٌ فِي جَنْبِ عَفْوِكَ فَاعْفُ عَنِّي ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه میگوید هر وقت سالم مولای بنی مخزوم
بمجلس عمر در آمدی عمر در صدر مجلس خویش جای و نشستی برعایت حشمت او صدر را بگذاشتی و این سالم مردی صالح بود و عمر همی خواست او را بخرد و
آزاد کند اما موالی او آزادش کردند و عمر او را اخی فی الله گفتی و قتی با وی گفتند آیا تو رای باشد سالم غلامی را در صدر مجالس بنشانی کبری چنان اذا
دَخَلَ عَلَيْكَ مَنْ لَا تَرَى لَكَ عَلَيْهِ فَضْلًا فَلَا تَأْخُذْ عَلَيْهِ شَرَفَ الْمَجْلِسِ عمر گفت هر وقت کسی بر تو در آید که ندانی بروی فزونی
داری در صدر جوی مجلس بروی فزونی مجوی و در مجموعه ورام مسطور است که عمر بن عبد العزیز در ضمن خطبه میگفت إِنَّ لِكُلِّ سَفَرٍ زَادًا لَا مَحَالَةَ

فَتَزَوَّدُوا لِسَفَرِكُمْ مِنَ الدُّنْيَا إِلَى الْآخِرَةِ التَّقْوَى وَكُونُوا كَمَنْ عَايَنَ مَا أَعَدَّ اللَّهُ لَهُ مِنْ ثَوَابِهِ وَعِقَابِهِ تَرْغَبُوا وَتَرْهَبُوا وَلَا
يَطُولَنَّ عَلَيْكُمُ الْأَمَلُ فَتَقْسُوَ قُلُوبُكُمْ وَتَنْقَادُوا لِعَدُوِّكُمْ فَإِنَّهُ وَاللَّهِ مَا بَسَطَ أَمَلَ مَنْ لَا يَدْرِي لَعَلَّهُ لَا يُصْبِحُ بَعْدَ مَسَائِهِ
وَلَا يُمْسِي بَعْدَ صَبَاحِهِ وَرُبَّمَا كَانَتْ بَيْنَ ذَلِكَ خَطَفَاتُ الْمَنَايَا وَكَمْ رَأَيْتُ وَرَأَيْتُمْ مَنْ كَانَ بِالدُّنْيَا مُغْتَرًّا فَإِنَّمَا تَقَرُّ
إِنَّمَا تَقَرُّ عَيْنُ مَنْ وَثِقَ بِالنَّجَاةِ مِنْ عَذَابِ اللَّهِ وَإِنَّمَا يَفْرَحُ مَنْ أَمِنَ مِنْ أَهْوَالِ يَوْمِ الْقِيَامَةِ برای هر سفری زادی و توشه لازم
است پس از دنیا برای سفر آخرت تقوی را توشه کنید و چنان رفتار نمائید که گویا عذاب و ثواب خدای را معاینه کرده اید و در میانه امید و بیم باشید و آرمان
کرد دیدید که بچگونه آرزوی با نساز گرفتار نشوید تا قلوب شما سخت گردد و ذلیل دشمن گردید سوگند باخدای سزاوار نیست برای کسی که نداند این شب را صبح
این صبح را شب میآید که بساط آرزو را گسترده دارد چه بسیار افتد که در همان حال گرفتار چنگال مرگ تن آغال گردد چه بسیار مردم مغرور که دستخوش
تباهی شدند همانا هر کس رستگاری از عذاب خدای و وثوق داشته باشد رستگار و هر کس از هول روز قیامت ایمن باشد خرم و شاد خوار تواند بود
نوشته‌اند که از عمر پرسیدند ابتدای انابت و سبب توبت تو چه بود گفت خواستم غلام خود را مضروب دارم گفت بیاد آور شبی را که بامداد آن شب
روز قیامت است مسعودی در مروج الذهب گوید که بعضی از اخباریین گفته‌اند که عمر بن عبد العزیز در عنفوان شباب از غلامی سیاه جنایتی دیده
او را بفکند تا مضروب دارد آن غلام گفت از چه روی مرا میزنی گفت بفلان گناه و فلان جنایت گفت آیا هرگز گناهی کرده باشی که مولای خود را
بر خود بخشم آورده باشی عمر گفت آری آن غلام گفت آیا مولای تو در مجازات تو تعجیل شتاب گرفت عمر از این سخن متنبه گشت و گفت برخیز که در راه
خدای آزاد باشی و اینکار موجب توبت و بازگشت او شد و این کلمات را در دعای خویش فراوان قرائت کردی یا حَلِيمًا لَا يَعْجَلُ عَلَى مَنْ عَصَاهُ
و از عمر حکایت کرده‌اند که گفت از آن هنگام که بدانستم دروغ راندن دروغزن را زیان میرساند هرگز زبان بدروغ بر نگشودم در تاریخ ابن اثیر مسطور
است که ریاح بن عبیده گفت عمر بن عبد العزیز وقتی بیرون آمد و پیری بر دست او تکیه داشت چون از هم جدا شدند و عمر اندر آمد گفتم اصلح الله
الامیر این شیخ که بر دست تو متکی بود کیست گفت آیا او را بدیدی گفتم آری گفت وی برادرم خضر علیه السلام است که با من خبر داد زود است
که متولی امر این امت شوی و زود باشد که من در کار امت بعدالت خواهم پرداخت معلوم باد از لفظ برادرم خضر چنان میرسد که باین خبر احتمال
نیتوان در رسید روزی امیر آخوران صطبل خلافت نزد عمر شدند و در طلب برآمدند عمر گفت مطلب چیست گفتند مراکب خاص خلافت را علوفه لازم
است گفت همین استر که مر است برای من کافی است آنگاه بفرمود تا آن مراکب را معرض بیع در آورده بهایش را در بیت المال فرستادند و چون عمر
عبد العزیز از تشییع جنازه سلیمان بن عبد الملک بپرداخت و بازشتافت غلام وی او را غمناک دید و سبب پرسید گفت هیچکس از امت محمد
صلی الله علیه و آله در شرق و غرب جهان نیست جز اینکه همی خواهم حق او را بدو رسانم اینکه او خود طلب نماید بدو برسانم فاطمه زوجه او میگوید وقتی
بر عمر در آمدم و او در مصلای خویش بنماز ایستاده و اشک دیدگانش بر ریش او روان بود گفتم آیا حادثه روی داده گفت من امر امت محمد صلی الله
علیه و آله را بر گردن نهاده‌ام و بهمی ذر فقیر گرسنه و رنجور درمانده و آنانکه در سرحدات و ثغور مامورند و آنانکه مظلوم مقهور و غریب اسیر و شیخ کبیر
و صاحبان عیال کثیر و مال اندک هستند و مانند ایشان هر کس در زمین باشد متفکر و اندیشه‌ام و میدانم که پروردگار من زود باشد که در روز قیامت از
من پرسش کند و محمد صلی الله علیه و آله در کار امت با من بخصومت رود و بیمناک هستم که در حال خصومت ایشان حجت نتوانم از این روی بر بیچارگی
خویشتن بگریستن هستم در کتاب عقد الفرید مسطور است که مردی اعرابی نزد عمر بیامد و گفت رَجُلٌ مِنْ أَهْلِ الْبَادِيَةِ سَاقَتْهُ الْحَاجَةُ
إِلَيْكَ فَبَلَغَتْ بِهِ الْغَايَةَ وَاللَّهُ سَائِلُكَ عَنْ مَقَامِي هَذَا مردی از اعراب بادیه است که او را ابتلای حاجت باین حضرت کشانده و
بنهایت سختی و عسرت رسانده و خداوند از این آمدن من بخدمت تو پرسش کننده است عمر گفت مَا سَمِعْتُ أَبْلَغَ مِنْ قَائِلٍ وَلَا أَوْعَظَ
أَبْلَغَ مِنْ مَقُولٍ لَهُ مِنْكَ وَمِنِّي یعنی هیچکس را بفصاحت و بلاغت و وعظ و نصیحت تو و قبول وعظ و نصیحت چون خود ندیده‌ام در همان

کتاب مسطور است که وقتی یکی از ملوک هند بعمر بن عبد العزیز نوشت از جانب پادشاه پادشاهانی که پسر هزار پادشاه است یعنی آباء و اجداد او تا هزار پشت سلطنت داشته اند و دختر هزار پادشاه را در تحت نکاح دارد یعنی زوجه اش نیز هزار پشتش پادشاه بوده اند و هزار فیل در مربط او و صاحب دو رودخانه است که عود و فوه و جوز و کافور از آن میروید و بوی خوشش او تا دوازده میل راه در می سپارد بسوی آن پادشاه عرب که در هیچ حال و هیچ چیز با خدای شرک نیاورده مرقوم میشود اما بعد همانا من همی خواهم مردی را بمن بفرستی تا دین اسلام را بمن بیاموزد و بر حدود آن واقف گرداند والسلام معلوم باد فوه بر وزن سکر اسم داروئی و ریشه ائی است که بآن رنگ کرده میشود و چون پسرش عبد الملک بن عمر بمرض موت دچار گشت و این پسر همیشه پدر را بر اشاعه عدل و داد اعانت کردی عمر بروی در آمد و گفت ای پسرک چگونه تورا در یابم گفت در حق رستی بازیابی گفت ای پسرک من اگر در میزان من باشی دوستر دارم از اینکه من در میزان تو باشم پسرش گفت ای پدر آنچه تورا محبوب باشد خوشتر باشد مرا از آنچه من او را محبوب میشمارم و آن پسر در آن مرض بمرد و هفده سال بروزگار نهاده بود گفته اند روزی همین پسر با پدرش گفت چون در حضرت پروردگار حاضر شوی و حقی را باقی که گذاشته باشی که احیا نموده باشی و باطلی را بجای گذاشته باشی که نمیرانده باشی جواب چه داری گفت ای پسرک من اجداد تو مردمان را از حق بخواندند و چون نوبت خلافت بمن رسید شر امور روی نمود و خیرش روی بگردانید لکن آیا خوب و جمیل نیست که هیچ روزی آفتاب بر من چهره نگشاید مگر اینکه در آن روز حقی را زنده و باطلی را مرده دارم و تا گاهی که بمیرم بر اینحال بگذرانم و هم روزی با پدرش گفت یا امیر المؤمنین فرمان خدای را اجاری گردان اگرچه من و تو را در دیگهای محنت و عسرت بجوشانند گفت ای پسرک من اگر من بر این نسق که تو گوئی کار کنم و اینگونه بر مردمان کار را دشوار نمایم سرانجام باید با شمشیر تیز مهم خویش بانجام رسانم و هیچ خیری در آن چیز نیست که جز با حد و دم شمشیر زنده نگردد و پسرش آن سخن بگذرد و پدرش نیز آن پاسخ مکرر ساخت نوشته اند چون عمه عمر بن عبد العزیز سخنان بنی امیه را چنانکه بدان اشارت رفت در خدمت عمر بگذاشت و عمر آن پاسخ بدو باز راند عمه اش گفت چون تو باین سلوک تیغ فرمائی و کار را بر ایشان باین شدت شدید گردانی تو را از این جانی رسانند عمر خشمناک شد و گفت مرا جز از روز قیامت که از شرش ایمن نیستم از هیچ روز خوف و بیمی نیست در کتاب ثمرات الاوراق مسطور است که چون عمر بن عبد العزیز وفات کرد یازده پسر از وی بجای ماند هر یکرا یکدینار و نیم مرده ریگ بهره گشت و در هر حال وفات با ایشان گفت ای فرزندان من مرا مالی نیست که در آن وصیت کنم و چون هشام بن عبد الملک بمرد یازده پسر از وی بماند و هر یک از پسران را ده کرور دینار میراث رسید اما اولاد عمر بن عبد العزیز را بعد از وی چندان توانگری و مال بهره گشت که یکتن از ایشان صد هزار سوار را با صد هزار اسب در جهاد فی سبیل الله از اموال خود تجهیز نمود و فرزندان دیگرش همه توانگر ماندند و اولاد هشام بعد از قلیل مدتی چنان فقیر و بیچیز و مسکین شدند که وقتی یکی از ایشان را [illegible] که برحمت تافتن تون بر وزنی خویش رهنمون بود مسعودی گوید چون قبور بنی امیه را بشکافتند و با هر یک آنچه داشتند بپای بردند نظر بعدل و انصاف عمر در گور او فتوری نیاوردند و حسن سلوک را منظور داشتند در جلد سماء و عالم بحار الانوار مسطور است که بیهقی در کتاب شرح اسماء الحسنی در قول خدایتعالی فَمَا كَانُوا لِيُؤْمِنُوا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ از عمر بن ذر روایت کند که گفت از عمر بن عبد العزیز شنیدم میگفت اگر خدای خواستی او را عصیان نورزند شیطان خلق نورزندی نفرمود و این مطلب را در آیتی از کتاب خود روشن داشته و فصلها علمها من علمها و جهلها من جهلها و آن آیه این است مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ بِفَاتِنِينَ إِلَّا مَنْ هُوَ صَالِ الْجَحِيمِ پس از آن از طریق عمرو بن شعیب از پدرش از جدش روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و آله با ابوبکر فرمود لَوْ أَرَادَ اللَّهُ أَنْ لَا يُعْصَى مَا خَلَقَ إِبْلِيسَ اگر خدای خواستی او را معصیت نورزند شیطان را خلق نمیفرمود راقم حروف گوید علما دانند که اگر شیطان نبود معصیت نبود و اگر معصیت نبود معنی رحمت واسعه مشهود نمیشد و هو ارحم الراحمین در کتاب تاریخ الخلفاء جلال الدین سیوطی مسطور است که با عمر بن عبد العزیز گفتند اگر در مدینه منزل جوئی هر وقت وفات کنی در حضرت رسول خدای مدفون میشوی و قبر تو قبر چهارمین میشود یعنی قبر تو و ابوبکر و عمر در یکجای واقع خواهد شد عمر گفت سوگند با خدای اگر خداوند مرا بهر عذابی جز عذاب دوزخ معذب دارد مرا از آن نیکوتر است

نامه پادشاه هند بعمر

کلمات عمر در باب بنی امیه

مکاتیب و نصایح عمر

که خدای

که خدای چنان داند که من خود را سزاوار چنین مکان میدانم و این خبر میرسد که کردار پیشینیان را نیز از قانون ادب بیرون میشمرده است در کتاب ابن خلکان در ذیل احوال یزید بن مفرغ شاعر حمیری مسطور است که عمر بن عبد العزیز می گفت اگر من در زمره کشندگان حسین علیه السلام بودم و خدایتعالی این گناه بزرگ را می آمرزید و به بهشت در میآورد هرگز بر وی بهشت نمیشدم چه از رسول خدای صلی الله علیه و آله شرمسار بودم در عقد الفرید مسطور است که چون عبد الملک پسر عمر بمرد حسن بن ابی الحسن این شعر در تعزیه او بنوشت

وَعُوِّضْتَ أَجْرًا مِنْ فَقِيدٍ فَلَا يَكُنْ فَقِيدُكَ لَا يَأْتِي وَأَجْرُكَ يَذْهَبُ

ذکر پاره مکاتیب عمر بعمال بلدان و بعضی کلمات و نصایح او و محاورت و مصاحبت او با علما و اعیان روزگار خویش

مکاتیب و نصایح

ابن اثیر گوید چون عمر بن عبد العزیز بخلافت نشست بیزید بن مهلب والی خراسان مکتوب کرد اما بعد همانا یزید از آنان بود که مدتی نعمت دولت در تحت سلطنت برخوردار و پس پیشگاه کبریائش را بسپار ساخت و سلیمان مرا بخلافت بنشاند و بعد از من ولایت عهد یزید بن عبد الملک را داد و اینکار مرا آسان نیست و اگر مرا رغبتی در مصاحبت زنان و فراهم ساختن اموال بودی آنچه مرا امکان افتاده است که هیچکس از خلفا را بهره نیفتاده لکن من باین بلیت که دچار گشته ام از حساب روز عقاب سخت بیمناکم و جز عفو و بخشش خدای هیچ چیز دستگیر نتواند بود و هم اکنون مردمان مرا بیعت کردند تو نیز بیعت کن چون این نامه بخواند چنانکه ازین پیش نیز در ذکر عزل یزید اشارت رفت بسوی عیینه افکند و او برخواند و گفت تو از آنها پس در شمار اعمال او نیستی چه سخنان او مانند سخنان کسان بر گذشته او نیست یعنی این روش که او راست با روش پیشینیان یکسان نیست و امثال تو عمال او نتوانند بود آنگاه یزید مردمان را به بیعت او بخواند و ایشان بیعت کردند مقاتل بن حیان گفته است که عمر بن عبد العزیز بعبد الرحمن ابن نعیم نوشت أَمَّا بَعْدُ فَاعْمَلْ عَمَلَ مَنْ يَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ لَا يُصْلِحُ عَمَلَ الْمُفْسِدِينَ یعنی چنان رفتار کن که مانند کسی باشی که بداند خدای تعالی اصلاح نمیفرماید کردار مفسدان را یعنی چون کسی این را بداند هرگز فساد نخواهد کرد وقتی یکتن از عمال عمر بن عبد العزیز بعمر نوشت که شهر ما خراب است اگر امیر المؤمنین صواب بداند مالی برای مرمتش مقرر دارد عمر در جواب نوشت إِذَا قَرَأْتَ كِتَابِي هَذَا فَحَصِّنْهَا بِالْعَدْلِ وَنَقِّ طُرُقَهَا مِنَ الظُّلْمِ فَإِنَّهُ مَرَمَّتُهَا وَالسَّلَامُ چون این نامه من برخوانی از بنیان عدل و داد محکم و استوار دار و از ظلم و بیداد طرق و شوارعش را پاکیزه کن و مرمت و تعمیرش را منحصر باین بدان والسلام در کتاب مستطرف مسطور است که برداشت باج و خراج سواد مملکت عراق در زمان عمر ابن الخطاب دویست و هفتاد چهار کرور بود و پس از وی روی بنقصان همی گذاشت و در زمان حجاج از کثرت ظلم و بیداد بسی و شش کرور پیوست و چون عمر بن عبد العزیز بر وساده خلافت نشست از اشاعه عدل و داد در همان سال اول بسی کرور و در سال دوم بیکصد و بیست کرور و یا بیشتر رسید و میگفت اگر زنده بمانم بهمان میزان که در زمان عمر بن الخطاب بود باز رسانم لکن عمرش کافی نشد و در همان سال بمرد و اینجمله همه بعلت عدل و نصفت بود و اگرچه سطوت و هیبت و دورباش او از همه خلفا بلکه از جمله عمال کمتر بود حتی اینکه در زمان خلافتش هرچند خواستند برای او جلوس او وساده مقرر دارند و گفتند چون بر این فرش جلوس فرمائی هیبتش برای نفاذ حکم بیشتر است قبول نکرد در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که وقتی عمر بن عبد العزیز از رجاء بن حیوة از مجاری حال رعیت با عمال سؤال کرد گفت رَأَيْتُ الظَّالِمَ مَقْهُورًا وَالْمَظْلُومَ مَنْصُورًا وَالْغَنِيَّ مَوْفُورًا وَالْفَقِيرَ مَجْبُورًا گفت ستمکار را سرافکنده و ستمدیده را سرافراخته و توانگر را در رعیت بسیار و با نیازمندان نیکو کردار دیدم گفت سپاس خدای را که آن عدل در من گذاشت که موجب سکون و آرام دل رعیت من گردید و نیز وقتی مردی مظلوم در طی طریق از عمر داد خواهی نمود عمر بایستاد و داد او بداد گفتند از چه روی بصبوری رفتار نمودی تا در منزل خویش استقرار جوئی گفت اگر داد او بتاخیر بود از دست میشود بیمناک شدم که از من فوت شود لاجرم فرصت را غنیمت شمردم و با عزیمت استوار در کار او آوردم وقتی بلال بن ابی برده بر عمر بن عبد العزیز ورود نمود و بلال نماز همی گذاشت و بسیار طول

نامه عمر بعبد الرحمن بن نعیم

میداد

حکایت عمر با بلال

میدانی گفت ای علاء گفت اینکار را از وی ساختگی نمیدانی گفت حقیقت این خبر را بعرض میرسانم پس با ابن عثمان بسرای بلال درآمد و او را در خانه بیافت گفت زند و تر بپای بر که مرا با تو حاجتی است بلال ناز زار نمود و بگذشت و سلام براند و گفت حاجت چیست علاء گفت تو مقام و منزلت مرا در پیشگاه عمر میدانی اگر با او اشارت کنم که امارت عراق را با تو گذارد با من چه عوض دهی گفت عمل یکساله را که بیست هزار درهم است با تو گذارم علاء گفت آنچه شرط نهادی بخط خود بنویس بلال نوشت و علاء آن نوشته را بخدمت عمر بیاورد عمر گفت او میخواست ما را بعبادت خدای بفریبد و روبود که فریفته شویم و ما او را طلائی پاک میدانیم چون سبکه نمودیم جرمی آهن و کثیف بیش نبود وقتی عبدالملک با عمر بن عبدالعزیز گفت تعریف عزیمت در امر چیست قال اصداره اذا اوقد بالجزم یعنی معنی عزم در امور آنست که با نیروی حزم در موقع اصدار در آورند و از کلمات عمر است

بعضی کلمات عمر

ما قرن الله شیئا الی شیء افضل من علم الی حلم ومن عفو الی قدرة یعنی هیچ چیز را خدای با چیزی مقرون نفرموده است که افضل از مقارنت علم بحلم و عفو بقدرت باشد و نیز عمر میگفت خواستار نشوید عفو و آمرزش را از خدای بوسیله گذشت کردن از لغزش مردمان و رحمت ورزیدن بایشان و مهر و محبت داشتن بر ایشان و هم از سخنان عمر بن عبدالعزیز است سه چیز از اسباب تکمیل ایمانست یکی آنست که هر کس غضب نماید خشم او اسباب خروج او بسوی باطل نشود دیگر اینکه هر وقت راضی گردد خوشنودی او موجب خروج از رضای حق نباشد دیگر اینکه چون مجال تسلط پیش آید آنچه در خور او و حق او نیست دست نیفکند و نیز در آن کتاب مرقوم است که عمر بن عبدالعزیز بعدی بن ارطاة نوشت اذا امکنتک القدرة علی المخلوق فاذکر قدرة الخالق علیک واعلم ان لک عند الله مالرعیتک عندک هر وقت خویشتن را بر مخلوق قادر دیدی از قدرت خداوند قهار بیاد آر و بدانکه هر معاملت که با رعیت خویش بورزی خدای نیز با تو همان معاملت بورزد و در مجموعه

ورام این شعر را از عمر بن عبدالعزیز مرقوم داشته است

اشعار عمر

من کان حین تصیب الشمس جبهته ... او الغبار یخاف الشین والشعثا
ویألف الظل کی تبقی بشاشته ... فسوف تسکن یوما راغما جدثا
فی قعر مقفرة غبراء مظلمة ... یطول تحت الثری فی غمها اللبثا
تجهزی بجهاز تبلغین به ... یا نفس قبل الردی لم تخلقی عبثا

جواب عمر با عدی

ونیز در کتاب مسطور مذکور است که عدی بن ارطاة بعمر بن عبدالعزیز نوشت اما بعد فان قبلنا قوما لا یؤدون الخراج الا ان یمسهم العذاب فاکتب برایک جماعتی از رعایا هستند که تا بشکنجه و رنج دچار نشوند خراج خویش را نمیپردازند اکنون هر چه فرمائی چنان کنم عمر در جواب نوشت اما بعد فالعجب کل العجب تکتب الی تستأذننی فی عذاب البشر کان اذنی جنة لک من عذاب الله او کان رضای ینجیک من سخط الله فمن اعطاک منهم ما علیه عفوا فخذه منه ومن ابی فاستحلفه وکله الی الله فو الله لئن یلقوا الله بجرائمهم احب الی من ان القاه بعذابهم والسلام سخت عجب است که بمن میکاری تا در عذاب نوع بشر اجازت یابی چنان میدانی که اجازت من ترا از عذاب خدای و آتش سقر سپر است یا خوشنودی من ترا از خشم خدای نجات می بخشد هر کس خراج خود را بیکدار دیا خود داده و هر کس نمید بداو را بخدای بگذار سوگند با خدای اگر ایشان خدا را ملاقات نمایند در حالتی که خراج خود را نهاده باشند دوست تر دارم تا خدا را در حالتیکه بعذاب دچار شوند ملاقات کنند راقم حروف گوید تقریر خراج برای حفظ حدود و ثغور و انتظام امور مسلمانان و مجاهدین است اگر بند مقاصدی رسید که خون و مال مسلمانان هدر شود و تشنیع عمر از آنست که چون خود را امیر و ولی امر مسلمانان میدانست از این حکومت اجتناب میورزید کرنه اینگونه جواب از نهج شرع و عدل و عقل خارج است و اگر باین درجه احتیاط را لازم میشمرد کاش آنچه را نیز نیز مستحق آنچه بیرون از حق او بود دیمشه و دیگر در کتاب مستطرف مسطور است که وقتی در خدمت عمر بن عبدالعزیز معروض داشتند که پسرش

انگشتری بهزار دینار خریده است عمر بدو نگاشت تو را امر صریح میفرمایم که این انگشتری خود را بهزار دینار بفروشی و بهایش را برای سیر کردن گرسنگان بکار بندی و خاتمی از فلز ترتیب بدهی و بر آن نقش کنی رحم الله امرءا عرف نفسه اما عمر را در کار استعمال غالیه اشتها میرفت چنانکه نوشته اند در آنشب که فاطمه دختر عبدالملک را برای وی ببردند در چراغهای آنشب غالیه بکار بردند ابن اثیر نوشته است که عمر بن عبدالعزیز بعبد الحمید مکتوب کرد اما بعد فان اهل الکوفة قد اصابهم بلاء وشدة وجور فی احکام الله وسنة خبیثة سنها علیهم عمال السوء وان قوام الدین العدل والاحسان فلا شیء اهم الیک من نفسک فلا تحملها قلیلا من الاثم ولا تحمل خرابا علی عامر وخذ منه ما اطاق واصلحه حتی یعمر ولا یؤخذن من العامر الا وظیفة الخراج فی رفق وتسکین لاهل الارض ولا تاخذن اجور الضرابین ولا هدیة النوروز والمهرجان ولا ثمن الصحف ولا اجور الفتوح ولا اجور البیوت ولا دراهم النکاح ولا خراج علی من اسلم من اهل الارض فاتبع فی ذلک امری فانی قد ولیتک من ذلک ما ولانی الله ولا تعجل دونی بقطع ولا صلب حتی تراجعنی فیه وانظر من اراد من الذریة ان یحج فعجل له مائة لیحج والسلام یعنی مردمان کوفه را بسبب ظلم و جوری که از حکام زمان با ایشان رفته و برخلاف فرمان یزدان با ایشان رفتار کرده اند و بدعتهای ناروا در کار ایشان مقرر داشته اند دچار بلائی و شدتی عظیم افتاده اند همانا قوام دین بعدل و احسان تو امان است و نزد تو هیچ چیز از مراعات نفس خودت واجب تر نباشد چندانکه توانی نه از قلیل و نه از کثیر معاصی بروی حمل فرمای و هرگز از ده ویران خراج مستان و از زمین خراب منال مخواه و بیش از استعدادش مجوی و باصلاح آن بکوش تا عامر و معمور گردد و از زمین عامر و ملک آباد جز خراج معین مخواه و در طلب خراج با اهل آن زمین بارامی و سکون کار کن و باسامی مختلفه از ایشان طلب منمای و باسم اجرت مردم زمان و هدیه نوروز و جشن مهرگان و بهای احکام و ارقام و دست مزد فتوح و حق خانه و بیوت و طلب دراهم نکاح از مردم چیزی مخواه و بر آنانکه از آن زمین چیزی مسلمان شده اند چیزی مخواه و بانچه تو را مامور کردم متابعت جوی چه من همان حکومت با تو نهادم که خدایتعالی با من نهاده و همان بتو دادم که خداوند مرا داد و بصلب و قطع شتاب مگیر تا با من خبر دهی و هر کس باقامت حج شود او را در آن کار فلان مقدار بازده تا حج گذارد و نیز ابن اثیر میگوید عمر بن عبدالعزیز این مضمون را بتمامت عمال خود مسطور داشت اما بعد فان الله عزوجل اکرم بالاسلام اهله وشرفهم واعزهم وضرب الذلة والصغار علی من خالفهم وجعلهم خیر امة اخرجت للناس فلا تولین امور المسلمین احدا من اهل ذمتهم وخراجهم فتنبسط علیهم ایدیهم والسنتهم فتذلهم بعد ان اعزهم الله وتهینهم بعد ان اکرمهم الله تعالی وتعرضهم لکیدهم والاستطالة علیهم ومع هذا فلا یؤمن غشهم ایاهم فان الله عزوجل یقول لا تتخذوا بطانة من دونکم لا یألونکم خبالا ودوا ما عنتم ولا تتخذوا الیهود والنصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض والسلام یعنی خدایتعالی مسلمانان را بعزت اسلام و دولت ایمان گرامی و مشرکان را بذلت کفر و نجاست شرک خوار گردانید و مسلمانان را از تمامت اصناف امم برتر نمود بپرهیزید که از مخالفان دین کسی را بر امور اهل دین مبین ریاست و حکومت دهید و دست ایشان را در خراج و منال و مال مسلمانان مبسوط گردانید و زبان آنان را بر ایشان دراز سازید چه باین کردار ذلیل کنیم ایشان را بعد از آنکه عزیز فرمود خدای ایشان را و بانده داریم ایشان را از آن پس که اکرام نمود خدایتعالی ایشان را و اینجماعت را در چنگال استیلا و مکیدت دست تطاول و خدیعت مخالفان در اندازیم و با اینجمله نیز ایمن نباشیم که گزندی هم بر ایشان فرود آورند و در رای و رویت و مذهب و طریقت ایشان خلل اندازند چه خدای عزوجل در معاضدت مخالفان و دوستی با ایشان و یار و یاور خواندن یهود و نصاری نهی صریح فرموده است

خواب عمر بن الخطاب

در کتاب مستطرف از ابن عمر روایت کند که گفت یکسال در حضرت یزدان بتضرّع نمودم که پدرم را در خواب به بینم چون او را در خواب دیدم همی خوی از جبین پاک میکرد از حالش پرسیدم گفت اگر رحمت خدای شامل حال پدرت نباشد هلاک میشود چه از عقال شتری که برای صدقه بود از من پرسش کند چون داستان این خواب بعمر بن عبد العزیز پیوست ناله و خروش برآورد و بر سر و صورت خود همیزد و گفت چون با عمر پرهیزکار اینکار کند با عمر بن عبد العزیز که متعرف و متهم است چه خواهند کرد در تاریخ یافعی مسطور است که عمر بن عبد العزیز میگفت که برای قاضی پنج صفت لازم است یکی علم داشتن بانچه بدو تعلق دارد یعنی آنچه بقضاوت راجع است بداند و بردباری هنگام خصومت و نزهت و عدم رغبت در حال طمع و احتمال ثقل کسان و ملامت مردمان و مشاورت با دانایان و خردمندان در مجموعه ورّام مسطور است که عمر بن عبد العزیز با یکی از

پاره کلمات عمر

علما گفت مرا موعظتی نکوی گفت بدرستیکه تو مرده یعنی حتماً بخواهی مرد گفت براین بیفزای گفت هیچیک از پدران تو تا بآدم از نوشیدن جام مرگ چاره نیافتند تو نیز البته بخواهی نوشید و نوبت تو فرا رسید عمر سخت بگریست و نیز در آن کتاب مرویست که وقتی جوانی بموعظت عمر بن عبد العزیز زبان برگشود و گفت ای امیر المؤمنین همانا در میان مردمان که به آرزوهای این جهان ناساز مغرور شده‌اند و اهمال این دنیای نکوهیده سؤال ایشان را بفنا افکنده و ریا مردمان ایشان را مشوش ساخته ای امیر المؤمنین بپرهیز از مردیکه در تو مغرور شود و زبان بمدح تو برگشاید و تر ابخویشتن بیازی افکند با اینکه خلاف آن اوصاف را در نفس خود بنگری چه مردمان تا از کسی خوشنود شوند خوشنود شوند و را مدح نکنند و تا خشمناک نگردند نکوهش ننمایند و از آنچه مدح مینمایند بیشتر بقدح و ذم سخن میکنند عمر بگریست و اشکش روان گشت در کتاب عقد الفرید مسطور است که

نصیحت جوانی بعمر

عمر بن عبد العزیز میگفت اَلْأُمُورُ ثَلٰثَةٌ أَمْرٌ اسْتَبَانَ رُشْدُهُ فَاتَّبِعْهُ وَأَمْرٌ اسْتَبَانَ ضَرُّهُ فَاجْتَنِبْهُ وَأَمْرٌ أَشْكَلَ أَمْرُهُ عَلَيْكَ فَرُدَّهُ إِلَى اللّٰهِ یعنی امور روزگار بر سه گونه است یکی آن است که رشد آن آشکار است بدون تأمّل بدنبالش بپوی دوّم زیانش روشن است سخن آن را مگوی سیّم آنکه سود و زیانش واضح و آشکار نیست این کار را بخدای باز گردان یعنی بتوکل باش و هم در آن کتاب مسطور است که عمر بپاره عمال خویش مینوشت که با آنانکه بر دین اسلام نیستند فرمان کنید که عمامه را فرو گذارند و بدنرا به اکسیه بپوشند و بانچه مخصوص باهل اسلام است تشبه نجویند و نیز مراقب باشید که از جماعت کفار هیچکس مسلمانی را بخدمت گذاری خود دیاورد و نیز بعمال خویش مینوشت که با آنانکه از جانب شما هستند فرمان کنید که آزاد و ممالیک و صغیر و کبیر و مرد و زن را حکم نمایند که صدقه فطر رمضان المبارک را بمقدار دو مدّ از گندم یا یک صاع خرما یا بهای آن از که نصف درهم بیاشد ادا نمایند مدّ بضم اول پیمانه است که اهل حجاز یکرطل و ثلث دانند و اهل عراق دو رطل میدانند و صاع چهار مدّ است یا بجمله عمر نوشت اما آنمردم که اهل عطا هستند این فطره را از عطیّات ایشان ماخوذ دارند و دو نفر عادل را بر این امر عامل دارند تا هرچه از این صدقه فراهم شد جمع کرده و انجمله را در فقرای شهر قسمت نمایند نه بساکنین بادیه عبد الحمید بن عبد الرحمن بعمر نوشت مردی ترا دشنام داد خواستم تا قتلش رسانم عمر نوشت اگر او را کشته بودی در ازای او مکافات میکردم چه هیچکس را بتقصیر دشنام نمی‌کشند مگر کسی که پیغمبری را ناسزا گوید و نیز در عقد الفرید مسطور است که عمر بن عبد العزیز بعبد الحمید بن عبد الرحمن که از جانب او عامل مدینه بود در باب مظالم میکاشت و او دیگر باره در ایضاح امر و صدور تکلیف مینوشت آخر الامر عمر بدو نوشت مرا چنان بخاطر میرسد که اگر بتو بنویسم گوسفندی بمردی بده همی بنویسی نر باشد یا ماده و اگر بیکی از این دو بنوا مر نمایم مینویسی آیا کوچک بدهم یا بزرگ و اگر معین نمایم همی نویسی سفید باشد یا سیاه بعد از این چون مکتوبی بنو کنم مجرا [illegible] و آنچه با من مکاتبت مورز والسّلام در کتاب ثمرة الاوراق مسطور [illegible] که وقتی جمعی از اعراب بدرگاه عمر وفود نمودند از میان

[illegible] عمر [illegible]

ایشان جوانی کم روزگار قدم پیش نهاد و گفت ای امیر المؤمنین اَصَابَتْنَا سَنَةٌ سَنَةٌ أَذَابَتِ الشَّحْمَ وَسَنَةٌ أَكَلَتِ اللَّحْمَ وَسَنَةٌ أَذَابَتِ الْعَظْمَ وَفِي أَيْدِيكُمْ فُضُولُ أَمْوَالٍ فَإِنْ كَانَتْ لَنَا فَعَلَامَ تَمْنَعُونَا عَنْهَا وَإِنْ كَانَتْ لِلّٰهِ فَفَرِّقُوهَا عَلَىٰ عِبَادِ اللّٰهِ وَإِنْ كَانَتْ لَكُمْ فَتَصَدَّقُوا بِهَا عَلَيْنَا إِنَّ اللّٰهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ سالهای قحط و غلاء و محنت و بلا برما چنگ درانداخته در یکسال

و شحم ما را ناچیز ساخته و سال دیگر گوشت ما را بجوزده و سال دیگر استخوان ما را آب کردانیده و شمار از اموال بدست موجود است اگر این مال که فراهم کرده اید مال حضرت است پس از چه بی بهره گذاشته اید اگر از آن یزدان است پس بر بندگانش پراکنده دارید و اگر بشما اختصاص دارد بما بصدقت دهید تا از خدای جزای صدقه گذاران یابید چون عمر اینکلمات بشنید گفت این جوان در هیچیک و هیچ راه برای ما عذری بجای نگذاشت و هم در آنکتاب مسطور است که وقتی یکتن از عمال عمر از رنج بیداری و سهر بدو شکایت کرد عمر در جواب نوشت ای برادر من یاد آور اهل آتش را در آتش بزندان و خلود ابدان را در آن و بدانکه خواه خواب باشی یا بیدار بحضرت پروردگار میشوی بپرهیز که قدم تو از این راه لغزش کیرد و آخر مطلع عهد تو و قطع امید تو از تو گردد چون آن عامل آن نامه را بدید شهر و دیار در هم نوردید تا بعمر رسید عمر گفت چه ترا باینجا آورد گفت همانا تو دل مرا از آن مکتوب از جای برکندی از این بعد متولّی هیچ ولایتی نشوم تا خدای عزّ و جلّ را بنگرم و هم در آنکتاب مسطور است که چون عمر بن عبد العزیز بر وساده خلافت جای گرفت سالم بن عبد الله و محمّد بن کعب القرظی و رجاء بن حیوة را بخواند و گفت همانا باین بلا مبتلا شده ام شما با من اشارت کنید و از صواب و خطایم آگاه نمائید و عمر در اینکلام خود امر خطیر خلافت و سهم بزرگ سلطنت را ابتلا و بلیّت میشمارد و نیز در آنکتاب نوشته است که عمر بن عبد العزیز میگفت الْقُلُوبُ أَوْعِيَةٌ وَالشِّفَاهُ أَقْفَالُهَا وَالْأَلْسُنُ مَفَاتِيحُهَا فَلْيَحْفَظْ كُلُّ إِنْسَانٍ مِفْتَاحَ سِرِّهِ وَمِنْ عَجَائِبِ الْأُمُورِ الْأَمْوَالُ كُلَّمَا كَثُرَتْ خُزَّانُهَا كَانَ أَوْثَقَ لَهَا وَأَمَّا الْأَسْرَارُ فَإِنَّهَا كُلَّمَا كَثُرَتْ خُزَّانُهَا كَانَ أَضْيَعَ لَهَا وَكَمْ مِنْ إِظْهَارِ سِرٍّ أَرَاقَ دَمَ صَاحِبِهِ وَمَنَعَهُ مِنْ بُلُوغِ مَآرِبِهِ وَلَوْ كَتَمَهُ أَمِنَ مِنْ سَطْوَاتِهِ یعنی دلها چون اوعیه و لبها قفل آن و زبانها کلید است برای آن پس بر هر کس لازمست که مفتاح اسرار خویش را از دست نگذارد و عجب این است که هرچند اموال فزونی گیرد گنجورانش بیشتر نهفته دارند و ابو بشر استوارتر نمایند لکن اسرار هرچند ازدیاد پذیرد و خازنانش بیشتر ضایع گذارند با اینکه چه بسیار افتاده که از گفتن سرّی سرها بباد رفته و از دریافت مآرب و آمال بازداشته و اگر باز نمی گفت و آشکار ننمیساخت از آسیبش آسوده میماند در تاریخ الخلفاء سیوطی مسطور است وقتی

نصیحت [illegible] بعمر

مردی از دی با عمر گفت مرا نصیحتی فرمای گفت أُوصِيكَ بِتَقْوَى اللّٰهِ وَإِيثَارِهِ تُخَفِّفُ عَنْكَ الْمَؤُونَةَ وَتُحْسِنُ لَكَ مِنَ اللّٰهِ الْمَعُونَةَ حجاج بن عنبسه میگوید وقتی بنی مروان فراهم شدند و گفتند نیکو چنان است که نزد امیر المؤمنین شویم و از روی مزاح و طیبت قلب او را بجود مایل سازیم پس در خدمتش فراهم شدند و یکتن سخنی بمزاح براند عمر بدو نگران شد یکی دیگر نیز لب بمزاح برگشود عمر گفت برای حدیثی زبون که مورث ضغن و کین است اجتماع ورزیده اید از این پس هر وقت بیکجای فراهم شدید از کتاب خدای سخن کنید و اگر از آن بگذرید از سنّت رسول حدیث براند و گرنه بمعانی حدیث افاضت جوئید عمر بن حفص گوید که عمر بن عبد العزیز با من گفت هر وقت سخنی از مردی مسلم بشنوی تا هر جا که ممکن است محمل خیری از بهرش بدانی بر شرّ حمل مکن ابوبکر بن الانباری گوید که عمر بن عبد العزیز پیش از خلافتش این شعر بگفت

فَلَعَمْرُ رَبِّكَ إِنَّ فِي	وَعَنِ انْقِيَادٍ لِلْهَوَى
إِنَّهُ الْفُؤَادُ عَنِ الصِّبَا	
شَيْبُ الْمَفَارِقِ وَالْحِلَا	لَكَ وَاعِظًا لَوْ كُنْتَ تَتَّعِظُ اتِّعَاظَ ذَوِي النُّهَى
حَتَّى مَتَى لَا نَرْعَوِي	وَإِلَى مَتَى وَإِلَى مَتَى
مَا بَعْدَ أَنْ سُمِّيتَ	كَهْلًا وَاسْتُلِبْتَ اسْمَ الْفَتَى
عُمِّرْتَ هٰهُنَا لِلْبِلَى	بَلِيَ الشَّبَابُ وَأَنْتَ إِنْ
لِلْمَرْءِ عَنْ غَيٍّ كَفَى	وَكَفَى بِذٰلِكَ زَاجِرًا

عدی بن الفضل میگوید از عمر بن عبد العزیز شنیدم که خطبه میراند و میگفت اِتَّقُوا اللّٰهَ أَيُّهَا النَّاسُ وَأَجْمِلُوا فِي الطَّلَبِ فَإِنَّهُ إِنْ كَانَ لِأَحَدِكُمْ رِزْقٌ فِي رَأْسِ جَبَلٍ أَوْ حَضِيضِ أَرْضٍ يَأْتِهِ ای مردمان از یزدان هراسان باشید و در طلب روزی بنکوئی و پارسائی کار کنید چه اگر برای هر کس از شما رزقی در فراز کوهی یا فرود چاهی مقدر و مقسوم باشد خواهد رسید ازهر گوید عمر بن عبد العزیز را دیدم که در جماعت در یکخطبه همی

این کلمات بدو افتتاح و ذیل خطبه قرائت میکرد اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ نَحْمَدُهُ وَ نَسْتَعِینُهُ وَ نَسْتَغْفِرُهُ وَ نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ شُرُورِ اَنْفُسِنَا
وَ مِنْ سَیِّئَاتِ اَعْمَالِنَا مَنْ یَهْدِهِ اللّٰهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَ مَنْ یُضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ
لَا شَرِیکَ لَهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ مَنْ یُطِعِ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ رَشَدَ وَ مَنْ یَعْصِ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ غَوٰی
آنگاه به پند و موعظت سخن میکرد و در ختام خطبه اخیره این آیت مبارکه یَا عِبَادِیَ الَّذِینَ اَسْرَفُوا تا آخر قرائت میخواند و دیگر از وهب مسطور است که
عمر بن عبد العزیز می گفت مَنْ عَدَّ کَلَامَهُ مِنْ عَمَلِهِ قَلَّ کَلَامُهُ هر کس سخن خود را عمل بیاید انگاشت کم گوی باشد و ذهبی گوید که غیلان دمشقی
بمذهب قدری متظاهر شد و در خدمت عمر توبت بپرداخت و با عمر گفت همانا من گمراه بودم و تو مرا راهنما شدی عمر گفت خدایا اگر بصدق سخن کند
خوب و گرنه او را انذار بیاویز و دو دست و دو پای او را قطع فرمای و این دعا در وی کارگر شد و در عهد هشام ماخوذ گردید و چهار دست و پایش را
قطع کرده و در دمشق مصلوبش ساختند و دیگر در کتاب کشف الریبة فی احکام الغیبة مسطور است که وقتی مردی نزد عمر بن عبد العزیز شد و از مردی
بد سخن چینی کرد عمر گفت اگر میخواهی در امر تو با تو مناظره میکنیم اگر دروغ گوی باشی از اهل این آیت میباشی اِنْ جَاءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَاٍ و اگر این
سخن چینی براستی گذاشته باشی از اهل این آیت باشی هَمَّازٍ مَشَّاءٍ بِنَمِیمٍ یعنی خواه راستگوی باشی یا دروغگوی سودمند نیستی و مذموم هستی و اگر
خواهی از اینگونه کردار چشم بر گیری ما از تو در گذریم آن مرد گفت عفو بفرمای چه من از این پس گرد چنین امور نمیگردم راقم حروف گوید عمر بن عبد العزیز
در این کلام بمتابعت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام رفته است چه وقتی مردی در خدمت آنحضرت از مردی سعایت کرد فقال یَا هٰذَا نَسْئَلُ
عَمَّا قُلْتَ فَاِنْ کُنْتَ صَادِقًا مَقَتْنَاکَ وَ اِنْ کُنْتَ کَاذِبًا عَاقَبْنَاکَ وَ اِنْ شِئْتَ اَنْ نُقِیلَکَ اَقَلْنَاکَ آن مرد عرض کرد اَقِلْنِی
یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ فرمود آنچه را گفتی در صدد تحقیق بر می آئیم اگر صادق باشی از تو بخشم میرویم تا چرا سعایت کردی و اگر کاذب باشی بدروغ
عقوبت یابی و اگر خواهی ترا بخود باز میگذاریم عرض کرد یا امیر المؤمنین از من فرو گذار در کتاب مستطرف از میمون بن مهران مروی است که عمر بن
عبد العزیز با من گفت که با من و در روی من آنچه مرا مکروه افتد بگوی چه هیچکس برادرش را نصیحت نکرده باشد مگر اینکه در رویش گوید آنچه را مکروه
دارد یعنی دوست آنست که معایب دوستش را در رویش باز گوید تا باصلاح آن بکوشد و گرنه شرط مودت و اخوت بجای نیاورده است در مجموعه
ورام مسطور است که مردی با عمر گفت چه هنگام سخن کنم گفت تا هر وقت مایل بسکوت باشی گفت تا چه وقت ساکت باشم گفت هر وقت مایل بسخن
کردن باشی و نیز در اتحاف مسطور است که عمر بن عبد العزیز می گفت مَنْ اَکْثَرَ مِنْ ذِکْرِ الْمَوْتِ رَضِیَ مِنَ الدُّنْیَا بِالْیَسِیرِ وَ مَنْ عَدَّ پاره کلمات عمر
کَلَامَهُ مِنْ عَمَلِهِ قَلَّ کَلَامُهُ فِیمَا لَا یَعْنِیهِ هر کس مرگ را فراوان یاد کند باندکی از حطام جهان سازکار باشد و هر کس سخن خویش را از جمله
عمل شمارد در آنچه او را فایده نبخشد کمتر سخن نماید و نیز در اتحاف مسطور است که حسن بعمر نوشت سَلَامٌ عَلَیْکَ اَمَّا بَعْدُ فَکَاَنَّکَ بِآخِرِ مَنْ
کُتِبَ عَلَیْهِ الْمَوْتُ قَدْ مَاتَ و عمر در جواب نوشت سَلَامٌ عَلَیْکَ کَاَنَّکَ بِالدُّنْیَا لَمْ تَکُنْ وَ بِالْآخِرَةِ لَمْ تَزَلْ و این جواب عمر از
حسن بصری اخوذتر است چنانکه بآن اشارت میرود و نیز در اتحاف مسطور است که عمر بن عبد العزیز با ابن ابی ملیکه گفت عبد الله بن زبیر را برای
من بستای گفت وَ اللّٰهِ مَا رَاَیْتُ جِلْدًا قَطُّ رُکِّبَ عَلٰی لَحْمٍ وَ لَا لَحْمًا عَلٰی عَصَبٍ وَ لَا عَصَبًا عَلٰی عَظْمٍ مِثْلَ جِلْدِهِ وَ لَحْمِهِ
وَ عَصَبِهِ وَ لَا رَاَیْتُ نَفْسًا بَیْنَ جَنْبَیْنِ مِثْلَ نَفْسٍ رُکِّبَتْ بَیْنَ جَنْبَیْهِ وَ لَقَدْ قَامَ اِلَی الصَّلٰوةِ فَمَرَّ حَجَرٌ مِنْ حِجَارَةِ
الْمَنْجَنِیقِ بَیْنَ لِحْیَتِهِ وَ صَدْرِهِ فَوَاللّٰهِ مَا خَشَعَ لَهُ بَصَرُهُ وَ لَا قَطَعَ لَهُ قِرَائَتَهُ وَ لَا رَکَعَ دُونَ الرُّکُوعِ الَّذِی کَانَ
یَرْکَعُ فَقَتَلَهُ الْحَجَّاجُ بَعْدَ اَنْ حُوصِرَ بِمَکَّةَ وَ اَسْلَمَهُ اَصْحَابُهُ وَ عَشِیرَتُهُ وَ صَلَبَهُ الْحَجَّاجُ اَلَا اِلَی اللّٰهِ تَصِیرُ الْاُمُورُ سوگند
بخدای هرگز ندیده ام که پوستی بر گوشتی و گوشتی بر عصبی و عصبی بر استخوانی برنشسته باشد مثل پوست و گوشت و پی و استخوان ابن زبیر و هرگز
دلیرا ندیده ام که در میان دو پهلوی جای کرده باشد به نیروی قلب او همانا روزی بنماز بر خاست و در آنحال که نماز میگذاشت سنگی از سنگهای

منجنیق که بشهر می افکندند در میان سینه و لحیه او فرود رسید قسم بخدای نه چشم بدو افکند و نه در قرائتش انقطاعی و نه در رکعات نمازش
اختلافی و نه در این نماز با نمازهای اوقات دیگر تفاوتی رفت و با این حال چون دست اجل گریبانش بگرفت و در حصار حجاج چندان کار
بروی دشوار شد که یارانش از وی بر کنار شدند و او را با دشمن نابکار باز گذاشتند بدست حجاج کشته شد و از دار آویخته شد و دیگر در مستطرف
و مروج الذهب مسطور است که جماعتی از اخباریین نوشته اند که چون عمر بن عبد العزیز بمنصب خلافت گرامی و عزیز گشت وافدین عرب بر
وی همی بودند و از انجمله اعراب حجاز نیز بحضرتش در آمدند و کودکی کم روزگار را از میانه خود اختیار کردند و بر خویشتن مقدم داشتند تا در
خدمت عمر بمحاورت مبادرت گیرد چون آن کودک بان صغر سن بتکلم آغاز نمود عمر گفت ای پسر آرام گیر چه از تو در این جماعت کلانتران باشند
و بتکلم از تو سزاوارترند فقال مَهْلًا یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ اِنَّمَا الْمَرْءُ بِاَصْغَرَیْهِ لِسَانِهِ وَ قَلْبِهِ فَاِذَا مَنَحَ اللّٰهُ الْعَبْدَ لِسَانًا
لَافِظًا وَ قَلْبًا حَافِظًا فَقَدِ اسْتَخَارَ لَهُ الْمَسْئَلَةَ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ وَ لَوْ اَنَّ الْاَمْرَ اِلَی السِّنِّ لَکَانَ فِی هٰذِهِ الْاُمَّةِ
مَنْ هُوَ اَسَنُّ مِنْکَ گفت ای امیر آرام گیر همانا مرد بزبان و قلبش که از سایر جوارح کوچکتر است شناخته میشود و چون خدای تعالی زبانی
لافظ و دلی حافظ با بنده اش عنایت کرد او را بهر زیب و زینتی آرایش و بهر نعمت و دولتی فزایش داده باشد ای امیر اگر کار بسال و روزگار
بودی و بمهین ترجیح گرفتی از تو نیز در این امت سالخورده تر فراوان است پس خلافت را او لیاقت خواهد داشت چون عمر اینگونه سخن و بلاغت
و درایت بدید گفت ای پسر تکلم کن گفت ای امیر نَحْنُ وُفُودُ الشُّکْرِ لَا وُفُودُ الْمَرْزِئَةِ قَدِمْنَا اِلَیْکَ مِنْ بَلَدِنَا اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِی
مَنَّ بِکَ عَلَیْنَا وَ لَمْ یُخْرِجْنَا اِلَیْکَ رَغْبَةٌ وَ لَا رَهْبَةٌ اَمَّا الرَّغْبَةُ فَقَدْ اَتَیْنَا مِنْکَ اِلٰی بَلَدِنَا وَ اَمَّا الرَّهْبَةُ فَقَدْ
اَمَّنَنَا اللّٰهُ تَعَالٰی بِعَدْلِکَ مِنْ جَوْرِکَ یعنی ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس باین کریاس بلند اساس روی آورده ایم نه
از برای اظهار شکایت و شکوای جور بلیت و سپاس خدایرا سزاست که در تو بر ما منت نهاد و ما از شهر و دیار خویش نه بسبب میل و رغبت باین حضرت شتافته ایم
و نه بعلت خوف و رهبت اما رغبت همانا احسان و انعام تو چندان ما را در جناح رحمت و وسعت در سپرده که در حضرت رواحل و طی مراحل و رنج راه
و زحمت سفر رغبت نبرد و اما رهبت و خشیت همانا از آن عدالت و انصاف که خدای در وجود معدلت اشتمال تو بودیعت نهاده ما را از جور تو ایمن
کرده است عمر گفت ای پسر ما را موعظتی مختصر بگوی گفت نَعَمْ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ اِنَّ اُنَاسًا مِنَ النَّاسِ غَرَّهُمْ حِلْمُ اللّٰهِ عَنْهُمْ وَ طُولُ
اَمَلِهِمْ وَ حُسْنُ ثَنَاءِ النَّاسِ عَلَیْهِمْ فَلَا یَغُرَّنَّکَ حِلْمُ اللّٰهِ عَنْکَ وَ طُولُ اَمَلِکَ وَ حُسْنُ ثَنَاءِ النَّاسِ عَلَیْکَ فَتَزِلَّ قَدَمُکَ
ای امیر المؤمنین همانا گروهی از مردمان باشند که حلم خدای از اعمال ایشان و حسن ثنا و تمجید مردمان در افعال ایشان و طول امل و آرزوهای دراز
ایشان مغرور میگرداند ایشانرا و پس تو را حلم خدای از تو و طول امل تو و تمجید و ثنای مردمان در اوصاف و اخلاق و افعالت فریفته نسازد تا
قدم تو لغزش گیرد عمر از گفتار و کردار آن پسر در عجب رفت و چون معلوم نمود دوازده سال روزگار برده بود پس عمر این شعر بخواند

تَعَلَّمْ فَلَیْسَ الْمَرْءُ یُولَدُ عَالِمًا ‌ ‌ ‌ ‌ وَ لَیْسَ اَخُو عِلْمٍ کَمَنْ هُوَ جَاهِلُ
وَ اِنَّ کَبِیرَ الْقَوْمِ لَا عِلْمَ عِنْدَهُ ‌ ‌ ‌ ‌ صَغِیرٌ اِذَا الْتَفَّتْ عَلَیْهِ الْمَحَافِلُ

کنایت از اینکه انسان با علم و فضل از مادر متولد نمیگردد لیکن باید علم و دانش را بیاموخت و در گنجینه سینه گوهر کمال و هنر بیندوخت چه عالم با جاهل
و بینا با نابینا و روشنی با تاریکی بیک میزان سنجیده نشود و در میان قوم و عشیرت اگر چه کسی سالخورده و بزرگ باشد اما اگر از حلیه دانش بی بهره باشد در محضر
دانایان و مجلس خردمندان سخت صغیر و بیقدر و ذلیل و بی ارز باشد در مجموعه ورام مسطور است که عمر بن عبد العزیز خطبه براند و گفت اَیُّهَا النَّاسُ
اِنَّکُمْ خُلِقْتُمْ لِاَمْرٍ اِنْ کُنْتُمْ تُصَدِّقُونَ بِهِ فَاَنْتُمْ حَمْقٰی وَ اِنْ کُنْتُمْ تُکَذِّبُونَ بِهِ فَاَنْتُمْ هَلْکٰی اِنَّمَا خُلِقْتُمْ لِلْاَبَدِ وَ لٰکِنَّکُمْ مِنْ
دَارٍ اِلٰی دَارٍ تُنْقَلُونَ فَاعْمَلُوا لِمَا اَنْتُمْ صَائِرُونَ اِلَیْهِ وَ خَالِدُونَ فِیهِ وَ یَجِبُ عَلٰی اَهْلِ الْعَقْلِ وَ الْفَهْمِ وَ الْاَدَبِ وَ الْمَعْرِفَةِ

ان تعلموا ان الدنیا قد اهانها الله ولم یرضها لاولیائه وانها عنده حقیرة قلیلة وان رسول الله صلی الله علیه واله وسلم زهد فیها وحذر من فتنتها فینبغی لاهل هذه الاوصاف ان یاکلوا اقتصاداً ویقدموا فضلاً ویاخذوا منها ما یکفی ویترکوا ما یلهی ویلبسوا من الثیاب ما ستر العورة ویاکلوا من الطعام ادناه مما یسد الجوعة وینظروا الی الدنیا بعین انها فانیة والاخرة انها باقیة فیتزودوا من الدنیا کزاد الراکب یخربوا الدنیا ویعمروا بها الاخرة وینظروا الی الاخرة بقلوبهم ویعلموا انهم سینظرون الیها باعینهم ویرتحلون الیها بقلوبهم کما یعلمون انهم سیرحلون الیها بابدانهم ویصبرون قلیلاً وینعمون طویلاً یعنی ای مردمان خداوند شما را برای کاری آفریده است که اگر بآن تصدیق نمایید همانا کودن و احمق هستید تا چرا برای آنچه خلق شده اید روزگار نمی سپارید و کسب معارف و مرضات الهی را نمیکنید و اگر منکر شوید هلاک میشوید تا چرا بانچه خدای فرموده تکذیب نموده همانا شما برای زندگی جاوید آفریده شده اید منتهای این امر این است که از داری بداری انتقال میدهید پس برای آن مکان مخلد که بآن میروید کار کنید و زاد و توشه فراهم نمایید و بر عاقلان و صاحبان فهم و ادب و معرفت واجب است که بدانند خدایتعالی اینجهان را خوار ساخته و برای اولیای خود پسندیده نداشته و در حضرت خدای بسی حقیر و قلیل است و رسول خدای صلی الله علیه واله با آن رغبت نیاورده و مردمان را از فتنه آن پرهیز داده پس سزاوار این است که از حطام آن باندک مؤونتی قناعت ورزند و برای آن سرای تدارک وافی ببینند و از پیش بفرستند و بقدر کفایت از دنیا بردارند آنچند که موجب لهو و لعب گردد و باندازه ستر عورت از جامه قناعت کنند و از اطعمه آنچه سبکتر است بقدر رفع جوع کفایت جویند و بنظر تعقل بنگرند و بدانند که دنیا فانی و آخرت باقی است و از دنیا بقدر زاد راکبی بیشتر برنگیرند و از عمارت دنیا چشم بر دارند و بعمارت آخرت بپردازند و با دیده قلب نگران سرای آخرت شوند و بدانند که زود است که ایشان همین چشم که بر سر دارند با آن نگران شوند و قلوب ایشان بانجا کوچیدن میگیرد چنانکه میدانند که زود باشد که با ابدان خود باآنجهان ارتحال گیرند و گردشی قلیل و تنعمی طویل خواهید یافت در کتاب مستطرف مذکور است که عمر بن عبد العزیز با میمون بن مهران فرمود چهار چیز را از من محفوظ بدار نخست اینکه با هیچ سلطانی مصاحبت مجوی و اگر چه او را امر بمعروف و نهی از منکر توانی کرد یعنی هرچند عالم و فقیه و ذی شان باشی و سلطان از تو پذیرفتار شود لکن چون بر تو متولی است و کارهای دنیوی او بزرگ است آخر الامر بر تو چیره شود و دین ترا خیره سازد چنانکه اگر کسی دیواری را که کج شده اگر بخواهد راست کرد و بر آن اعتماد جوید آن دیوار بروی فرود آید و او را تباه کند دوم اینکه هرگز با هیچ زنی خلوت مکن اگر چند او را قرآن بیاموزی چه محل تهمت واقع شوی دیگر اینکه اگر کسی صله رحم خود را قطع نماید با وی وصلت بپاش چه اینگونه مردم از تو زود تر قطع نماید دیگر اینکه بکلامی امروز تکلم مکن که فردا باید معذرت آنرا بخواهی یعنی هرگز بی تامل و بی پروا لب بسخن برمگشای تا اسباب ندامت نشود مسعودی در مروج الذهب گوید چون عمر بخلافت جلوس کرد سالم السدی که او را از خواص حضرت بشمار میرفت بروی در آمد و گفت ای سالم آیا از این امارت من مسرور اندری یا تو را خوش و نکو نیست گفت از آنکه کار مردمان را بعدل و راستی بگذرانی مسرورم و از اینکه خویشتن را حامل اوزار خلافت نمودی ناخوشم عمر گفت همی بیمناک هستم که بمتابعت نفس خویش موافقت جویم گفت حال تو سخت نیکوست اگر بترسی از آنچه من از آن بر تو ترسان هستم عمر گفت مرا پندی بگذار گفت پدر ما آدم علیه السلام را بسبب یک خطا از جنة الماوی بیرون کردند یعنی همین حکایت برای تنبه تو کافی است طاوس بعمر نوشت اگر خواهی اعمال تو بتمامت بخیر و عافیت باشد اهل خیر را عامل اعمال گردان عمر گفت همین کلام برای موعظت کافی است وقتی عمر با بی حازم اعرج مداینی نوشت که مرا نصیحتی موجز و مفید بگذار در جواب نوشت یا امیر المومنین کن بالدنیا کانک لم تکن وبالاخرة کانک لم تزل در اینجهان چنان باختصار کوش که گوئی هرگز نبودی و نباشی و در کار آخرت چنان بکوش که هرگز زوال و فنا نخواهد بود و دیگری گوید مطرف بعمر نگاشت اما بعد فان الدنیا دار عقوبة لها یجمع من لا عقل له وبها یغتر من لا علم له فکن فیها کالمداوی جرحه وکصبر علی

شدة الدواء لما تخاف من عاقبة الداء یعنی اینجهان سرای رنج و عقوبت و محنت و بلیت باشد و هر کس را که عقل و خرد در نهاد باشد بجمع حطامش کوشش کند و هر کس علم و دانائی ندارد بمکاید و نمایشش لغزش گیرد پس در دار دنیا مانند کسی باش که همی خواهد زخم خویش را دارو نهد و سوزش درمان و شدت دوا را شکیبا باش تا از آسیب آن درد و زخم تباه نشوی و هم مسعودی گوید وقتی عمر با پاره یاران خویش برون شد و بگورستانی بگذشت با ایشان گفت چندی باستید تا گورستان دوستان را بنگریم و بر ایشان سلام فرستیم چون در میان مقبره رسید بایستاد و سلام فرستاد و سخن بر زبان راند و با یاران خود باز شد و گفت آیا از من نپرسید که چه گفتم و مرا چه گفتند گفتند بازگوی تو چه گفتی و با تو چه گفتند گفت بگورستان دوستان و قبور احبه عبور دادم سلام کردم پاسخ نیافتم دعوت کردم اجابت ننمودند و در آنحال که بر اینحال بودم ناگاه مرا ندا کردند و گفتند ای عمر ما کسانی هستیم که چهره گلگون ایشان دیگرگون گشت و کفنها از پوست ایشان فرو ریخت و دستهای ایشان از تنهای ایشان جدا شد و کف ایشان از ساعد دور گشت آنگاه عمر چندان از جگر بنالید و بگریست که جانش همیخواست از تن بیرون شود سوگند با خدای که روزی چند بر این برنیامد تا بار فتگان بپیوست در کتاب حدایق الابرار و حقایق الاخبار مسطور است که عمر بن عبد العزیز برای نماز در عید بیرون شد و چون نماز بپای برد عرض کرد بار خداوندا بر من رحم فرمای چه تو خود فرمودی رحمت من با محسنان نزدیک است اگر من در شمار محسنان نیستم از جمله روزه داران باشم و تو فرمودی برای مردان روزه دار و زنان روزه دار خدای تعالی مغفرت و اجر بزرگ مهیا و آماده داشته و اگر در زمره روزه داران محسوب نباشم از مومنان باشم و تو فرمائی رحمت خدای با مومنان شامل است و اگر مستوجب این نیستم در جمله اشیا بشمار میروم و تو فرمائی رحمت من همه چیز را فرا میگیرد و اگر از شمار اشیا نیز خارج هستم مصیبت زده ام و در خور شمول رحمت تو میباشم چه تو میفرمائی و آنان که چون بمصیبتی دچار شوند گویند انا لله وانا الیه راجعون بر چنین مردم از جانب پروردگار درود و رحمت است راقم حروف گوید عجب است که در اینکلمات مقام ایمان را فرو دیگر مقامات قرار داده است و حال آنکه آنچه هست در رتبت و دیگر صفات فرع و نتیجه آن است از محمد بن کعب القرظی در تاریخ الخلفا مسطور است که عمر بن عبد العزیز مرا بخواند و گفت عدل را از بهر من صفت کن گفتم مرحبا همانا از امری جسیم پرسش فرمودی باید با کودکان خلق مانند پدر مهربان و با بسالخوردگان ایشان چون فرزند ارادتمند و با آنانکه با تو یکسن و سال هستند مانند برادر اخلاص توامان و با جماعت زنان نیز بدینحال باشی و مردمان را بمقدار عصیان ایشان و توانائی اجساد ایشان عقوبت کنی و محض هوای نفس و چیره شدن غضب هیچکس را یک تازیانه نزنی تا در شمار عادین بشمرده نشوی و نیز در تاریخ الخلفا جلال الدین سیوطی مسطور است که عمر بن عبد العزیز بسالم بن عبد الله نوشت که از سیره عمر بن الخطاب در باب صدقات بدو مرقوم دارد سالم آنچه خواسته بود بدو مکتوب نمود و نیز مسطور داشت اگر تو با آن اعمال که عمر در زمان خود و آن رجال که او را بودند در این زمان خود و این رجال خود معمول داری در حضرت خدایتعالی از عمر برتر و بهتر باشی از حماد مسطور است که چون عمر بخلافت بنشست بگریست و با گریستن گفت ای حماد آیا بر من ترسانی گفت باز گوی درهم را دوست میداری گفت دوست نمیدارم گفت اگر چنین است بیمناک مباش چه خدایتعالی بر تو دیگر یاری میفرماید و نیز در کتاب مسطور مرقوم است که چون عمر بن عبد العزیز خلافت یافت عنبسة بن سعید بروی در آمد و گفت یا امیر المومنین آن خلفا که پیش از تو بودند ما را بعطایای متواتره نوازش میفرمودند و ما بهره یاب میشدیم و بوسعت روزگار میشمردیم و من مردی عیالمندم و صاحب ضیعتی هستم هیچ رخصت میفرمائی تا بضیعت خود شوم و کار رزق و روزی عیال را بسامان کنم عمر گفت محبوبترین شما نزد من آنکس باشد که در مونت خویش [illegible] کفایت کند و آسوده بدارد بعد از آن با وی گفت چندانکه توانی یاد مرگ را فراوان بکن چه از این کردار هر چند زندگانی تو تنگ و دشوار باشد بر تو گوارا گردد و اگر بوسعت باشد بر تو تنگ بگرداند قیس بن جبیر گوید عمر در میان بنی امیه چون مومن آل فرعون در میان فرعونیان است مالک بن دینار می گفت همانا مردمان میگویند مالک زاهد است همانا زاهد عمر عبد العزیز است که دنیا بدو روی کرد و او روی از وی برتافت از عبد العزیز پسر عمر مرویست که ابو جعفر منصور از من پرسید که نفقه و املاک پدرت عمر در آنهنگام که خلافت

بدو رسید بچه میزان بود گفت چهل هزار دینار گفت در انحال که وفات میکرد بچه مبلغ بود گفت چهار دینار و اگر ما بقی دیگر میزیست از این مبلغ
نیز میکاست ابو امیه خصی گوید نزد مولاة خویش فاطمه زوجه عمر شد و این ابو امیه غلام عمر بود فاطمه برای من طعامی از عدس بیاورد گفتم همه روزه
عدس در طبق می نهید گفت ای پسرک من این طعام مولای تو امیر المؤمنین است سعید بن سعید گوید عمر روز جمعه بر منبر بود و پیراهنی که از پیش و پس پاره
بود بر تن داشت مردی با او گفت خدای تو را عطا کرده است چه میشد اگر قمیص دیگر بر تن راست میکردی عمر چندی سر بزیر افکند و آنگاه گفت
افضل القصد عند الجدة وافضل العفو عند المقدرة بهترین اقتصاد و میانه روی وقتی است که برای شخص امکان و استطاعت
باشد چنانکه بهترین عفو و گذشتها در هنگام قدرت و توانائی است و هم در آن کتاب از ابرهیم بن میسره مسطور است که با طاوس گفتم آیا عمر بن
عبد العزیز مهدی است گفت مهدی باشد نه آن مهدی موعود زیرا که تکمیل عدل را بتمامت ننمود میمون بن مهران گوید که از عمر شنیدم میگفت که اگر پنجاه
سال در میان شما باشم چنانکه باید نتوانم قانون عدل را بپای داشت اوزاعی گوید وقتی عمر بن عبد العزیز در سرای خویش نشسته و از جماعت بنی امیه
گروهی در خدمتش حاضر بودند با ایشان گفت آیا دوست میدارید که هریک از شمارا بر گروهی تولیت دهم یکتن گفت از چه مارا چیزی نوید میدهی که
بپای نمی بری گفت نگران این بساط من هستید که با اینکه من میدانستم بزودی دستخوش فنا و زوال میشود هیچ راضی نیستم که در زیر پای شما بدنست
و نجاست دچار شود پس چگونه شمارا بر دین خود و اعراض و ابشار مسلمانان متولی خواهم نمود هیهات هیهات گفتند آیا مارا با تو قرابت نیست
گفت شما با یکتن از مسلمانان که در اقصی بلاد هستند در پیش من یکسان باشید یوسف بن یعقوب کاهلی گوید عمر بن عبد العزیز پستینی زبون بر تن
میکرد و چراغ سرایش بر فراز سه چوب نی بر روی گل بود عمرو بن مهاجر گوید وقتی عمر بن عبد العزیز خواهان سیب شد یکتن از خویشاوندانش سیبی بهر
وی فرستاد عمر گفت نیک خوشبوی و ممتاز است ای غلام این سیب را با آنکس که آورده باز ده و از منش سلام برسان آنچه هدیه کرده بودی در خدمت ما
محبوب و پسندیده افتاد گفتم یا امیر المؤمنین همانا پسر عم تو مردی از اهل بیت تو سیبی برای تو هدیه نمود و تو میدانی که رسول خدای صلی الله علیه
و آله از هدیه ماکول میداشت گفت ویحک هدیه برای پیغمبر هدیه بود اما امروز برای ما حکم رشوه دارد عطار خراسانی گوید وقتی عمر با غلامش گفت مقداری
آب از بهر من گرم کند غلام از مطبخ عامه گرم نمود عمر بعوض نمود تا یکدرهم هیزم بخرند و در مطبخ عامه نهادند و هم عمرو بن مهاجر گوید در چراغ مسلمانان
شمعی برای عمر می افروختند و چون آن کار بپای بردی آن چراغ را خاموش کردی و چراغ خود را بیفروختی راقم حروف گوید عمر بن عبد العزیز این
کار را از حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام اقتباس نموده است چنانکه در الحکایات مشهور است از نعیم کاتب عمر مسطور است که عمر می
گفت بیم مباهات از کثرت کلام مرا باز میدارد عطا میگوید عمر بن عبد العزیز در هر شب فقها را نزد خود انجمن میساخت و بیاد مرگ و روزگار رستاخیز
مشغول میشدند و چندان میگریستند که گوئی جنازه عزیزی در پیش روی دارند اوزاعی میگوید عمر میگوید برای ورد یتی رو یه که پیشینیان شما بران
بودند و آن قانون که مخالف قوانین ایشان است بپیشهاد نکنید چه ایشان از شما نیکوتر و داناتر هستند یحیی غسانی گوید چنان بود که عمر بن عبد العزیز
همیشه سلیمان بن عبد الملک را از قتل جماعت حروریه منع میکرد و میگفت این مردم را در زندان باز دار تا بتوبت گرایند تا چنان افتاد که روزی
یکتن از این مردم را نزد سلیمان آوردند سلیمان با او گفت باز گو تا چگوئی حروری گفت ای فاسق بن فاسق چه بگویم سلیمان گفت عمر را نزد من حاضر
کنید چون عمر حاضر شد گفت سخن این حروری را گوش کن پس حروری دیگر باره اعاده کرد و سلیمان گفت اکنون در حق وی چگوئی عمر خاموش شد
سلیمان گفت ناچار باید اندیشه خود و رای خود را با من باز گوئی عمر گفت رای من این است که تو نیز او را دشنام گوئی چنانکه او ترا دشنام گفته است
سلیمان گفت چنان نیست که تو گوئی و بفرمود تا گردن آنمرد را بزدند و عمر بیرون رفت و خالد که رئیس حارسان بود او را بدید و گفت چگونه با
امیر المؤمنین اینگونه سخن کردی سوگند با خدای من مترصد بودم که مرا بضرب گردن تو فرمان کند عمر گفت اگر سلیمان این فرمان کردی بجای
می آوردی گفت سوگند با خدای چنان میکردم و چون عمر عبد العزیز خلیفه شد خالد بیامد و در مقام صاحب حارسان بایستاد عمر گفت ای خالد

این شمشیر

این شمشیر از دوش فرو گذار آنگاه گفت خداوندا من برای تو خالد را فرو نهادم تو او را هرگز بر مکش آنگاه در حارسان بدید و عمرو بن مهاجر را
بخواند و گفت سوگند با خدای در میان من و تو جز قرابت اسلام هیچ قرابتی نباشد لکن چون شنیده ام که تو تلاوت قرآن افزون کنی و نگران شده ام
که در آن مکانها که کسان نداری همچنان تو را بنگرد نماز میگذاری و نماز را نیکو بپای میبری و تو مردی از انصار هستی این شمشیر را برگیر و تولیت حارسان با تو
باشد از ایتر بن زید قرشی مسطور است که هر زمان عمر بن عبد العزیز میخواست املاء کتابی بر من نماید میگفت اللهم انی اعوذ بک من شر لسانی
از صالح بن جبیر مسطور است که گفت بسیار شدی که با عمر بن عبد العزیز در مهمی سخن میکردم و او را غضب فرو میگرفت و میگفتم در کتب مسطور
است که از خشم پادشاه جوان براندیش و با او برفق و مدارا باش تا غضبش فرو کشیدن گیرد چون این سخن بشنید از آن پس با من میگفت ای صالح
اگر در ما حالت خشم و غضبی بنگری هیچ میندیش و هرچه بصواب بینی باز گوی و دیگر در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید مسطور است که حسن بصری
این کلمات را بعمر بن عبد العزیز بنوشت اما بعد فان الدنیا دار ظعن لیست بدار اقامة وانما انزل الیها آدم عقوبة فاحذرها
فان الزاد منها ترکها والغنی منها فقرها لها فی کل حین قتیل تذل من اعزها وتفقر من جمعها هی کالسم یاکله من
لا یعرفه وهو حتفه فکن فیها کالمداوی جراحته یحمی قلیلا مخافة ما یکره طویلا ویصبر علی شدة الدواء مخافة
طول البلاء فاحذر هذه الدنیا الغدارة المکارة الختالة الخداعة قد تزینت بخدعها وفتنت بغرورها وختلت
بآمالها وتشوفت لخطابها فاصبحت بینهم کالعروس تجلی علی بعلها العیون الیها ناظرة والقلوب علیها والهة
والنفوس لها عاشقة وهی لازواجها کلهم قاتلة فلا الباقی بالماضی معتبر ولا الآخر بالاول مزدجر ولا العارف
بالله حین اخبره یذکر فعاشق لها قد ظفر منها بحاجته فاغتر وطغی ونسی المعاد وشغل بها لبه حتی زلت
عنها قدمه فعظمت ندامته وکثرت حسرته واجتمعت علیه سکرات الموت بالمه وحسرات الفوت بغصته
ومن راغب فیها لم یدرک منها ما طلب فلم یروح نفسه من التعب خرج منها بغیر زاد وقدم علی غیر مهاد
فاحذرها ثم احذرها اسر ما تکون فیها احذر ما تکون لها فان صاحبها کلما اطمأن منها الی
سرور اشخصته الی مکروه والسار منها لاهلها غار والنافع فیها غدا ضار وقد وصل الرخاء منها بالبلاء
وجعل البقاء فیها للافناء فسرورها مشوب بالاحزان ونعیمها مکدر بالامتحان لا یرجع ما ولی منها
وادبر ولا یدری ما هو آت فینتظر امانیها کاذبة وآمالها باطلة وصفوها کدر وعیشها نکد وابن آدم
فیها علی خطر ان عقل ونظر وهو من النعماء علی غرر ومن البلاء علی حذر فلو کان الخالق لها لم یخبر
عنها خبرا ولم یضرب لها مثلا لکانت هی نفسها قد ایقظت النائم ونبهت الغافل فکیف وقد جاء من
الله عنها زاجر وبتصاریفها واعظ فما لها عند الله قدر ولا نظر الیها منذ خلقها ولقد عرضت علی
نبیک محمد صلی الله علیه وآله مفاتیحها وخزائنها لا ینقصه ذلک عند الله جناح بعوضة فابی ان یقبلها
کره ان یخالف علی الله امره او یحب ما ابغضه خالقه او یرفع ما وضعه ملیکه زواها الرب سبحانه عن الصالحین
اختبارا وبسطها لاعدائه اغترارا افیظن المغرور بها المقتدر علیها انه اکرم بها ونسی ما صنع الله تعالی
بمحمد صلی الله علیه وآله من شد الحجر علی بطنه وقد جاءت الروایة عنه عن ربه سبحانه انه قال لموسی اذا
رایت الغنی مقبلا فقل ذنب عجلت عقوبته واذا رایت الفقر مقبلا فقل مرحبا بشعار الصالحین
وان شئت اقتدیت بصاحب الروح والکلمة عیسی کان یقول ادامی الجوع وشعاری الخوف ولباسی الصوف

وَصِلَائِي فِي الشِّتَاءِ مَشَارِقُ الشَّمْسِ وَسِرَاجِي الْقَمَرُ وَسَادَتِي الْحَجَرُ وَدَابَّتِي رِجْلَايَ وَفَاكِهَتِي وَطَعَامِي مَا أَنْبَتَتِ الْأَرْضُ أَبِيتُ وَلَيْسَ لِي شَيْءٌ وَأُصْبِحُ وَلَيْسَ لِي شَيْءٌ وَلَيْسَ عَلَى الْأَرْضِ أَحَدٌ أَغْنَى مِنِّي علیه السلام میگوید دنیا مقام کوچیدن است نه سرای اقامت گزیدن و حضرت آدم علیه السلام را چون خواستند در معرض عقوبت در آورند باین جهانش اندر آوردند پس از چنین سرای پر آفات و بلیات حذر کن همانا سود اینجهان زاد و توشهٔ آن است یعنی سودمندی و بهره یابی از اینجهان همان مقدار است که در اینجا بعبادت و اطاعت و اعمال خیریه بکوشند و زادی برای روز میعاد و معاد برگیرند یعنی اینجهان کشتزار آخرت است پس بایست کوشش نمود تا حاصلی از بهر آن سرای بیندوخت و بیهوده در طلب و طمع حطام بی دوام این سرای زشت فرجام بر نیامد و توانگری اینجهان عین فقر و فاقت در آن است چه هر کس غنی تر است محتاج تر است و با این صورت هر کس بیچیزتر است توانگرتر است چه هر چه علاقه بمال و منال این سرای و بال بیشتر باشد حاجتمندی بیشتر گردد و هر چه کمتر باشد حاجت و زحمت کمتر است این عروس زشت نهاد هیچ روزی نیاید جز آنکه از شوهران و پسران و دختران و فرزندان خود کشتگان خونین کفن و مردگان پر سوز و محن را در کنار خویشتن بسیار دخوار کرده اند هر کس را عزیز نماید و فقیر سازد آنکس را که در جمع آوری متاع آن بکوشد این دنیای مکاره چون زهر جان باره است که هر کس شناسای سم نباشد از آن بیاموزد و هلاک وی در آن باشد پس بایست که تو در دنیا و زندگانی دنیا مانند کسی باشی که جراحتی بر او داده و جویده و در حالت پرهیز باشد تا مدتی طویل بر آنچه اورا مکروه است دچار نیاید و بر شدت دوا شکیبائی ورزد تا بطول بلا گرفتار نیاید پس از این دنیای فریبنده پر فسوس و فسون که خویشتن را بانواع خدیعت زینت کند و نظارگان را بغرور و فتنه و بلیت در اندازد و دچار آرزوهای دیر باز کند و هر ساعتی برای خطاب و طلاب خود از کیشی از نو گیرد و چون نوعروسی جوان که بر شوهر خود جلوه دهد و چشمها بدو نگران و دلها بدو گرایان و نفوس بدان عاشق و یاران است بر حذر باش چه این عروس پر فسوس با این اوصاف مذکوره شوهرهای خود را کشنده و ایشان را به پنجهٔ هلاکت کشنده است با این اوصاف که در این جهان ناپایدار است نه آنانکه بر جای مانده اند از برگذشتگان عبرت گیرند و نه واپس ماندگان به پیشینیان پند یابند نه آنانکه بجز آنکه باقی عار فند از آنچه یاد کنند و اگر در باقی عمر یکی از حوایج خویش کامکار شوند در میدان عشق اینجهان نامدار آیند و فریفته و مغرور و بی خبر از معاد و سرای سر در کرده و دل و دانش و روان و بینش بدو سپارند چندانکه ناگاه در پهنهٔ ضلالت لغزش یابند و دچار ندامت و حسرت شوند و در آنحال بسکرات موت و غمرات مرگ و اندوه بر گذشت عمر و بیخبری از خدای و عقاب روز جزای گرفتار آیند همانا هر کس باینجهان رغبت جوید بآنچه خواهد بر خوردار نشود و با مانی این سرای فانی شادخوار نگردد و بنفس او از رنج و تعب آسایش نیابد و سرانجام با هزاران هزار رنج و آلام بدون زاد و توشه بدیگر سرای روی نهد پس تا توانید از فریب این سرای غرور حذر کنید و در آنحال که بیشتر خرسند و مسرور باشید بیشتر پرهیز گیرید و بیمناک باشید چه هر کس بیشتر بسرورش مطمئن و آسوده خاطر و مغرور باشد بیشتر دچار مکروه گردد و دچار غرور آید و بهره کمان خود برد زیان اخروی بدان موجود باشد سلامت و وسعت آن برنج و بلیت همعنان و بقای آن بافنا یکزبان و سرور آن مشوب بآحزان و اندهان و نعیم آن مکدر [illegible] هر کس روی از این سرای برتافت دیگرباره معاودت نجوید و امید بازگشت نیابد و خبر برای دیگران نیاورد و امانی و آرزوهای آن دستخوش گونهٔ دروغ و آمال و امید آن باطل و بیفروغ و زلالش مکدر و عیش و عشرتش منغص و انسان در اینجهان بدو خطر عقل و نظر گرفتار و در نعمتهای آن دچار غرور و بلای آن گرفتار رنج و سرور است همانا اگر آفرینندهٔ کار جهان از فنا و زوال آن خبرها نفرموده و مثلها نیاورده بود نیز همین جهان و انقلابات آن برای بیداری غافلان و آگاهی جاهلان کافی است تا چه رسد بآنکه خدایتعالی در کتب آسمانی و بدستیاری رسل سبحانی بتصاریف آن خبرها داده و مواعظ فرستاده است از آن هنگام که خدای اینجهان را بیافرید مقداری از بهرش نگذاشت و بنظر عنایتی معزز نداشت و این همان جهان است که مفاتیح و کنوز آن را بر پیغمبر تو محمد صلی الله علیه و آله عرض دادند و گفتند اگر بپذیر فتار شود بقدر بال پشه از مراتب و مقامات عالیهٔ آنحضرت در پیشگاه احدیت کاسته نگردد و آنحضرت از قبول آن امتناع ورزید و مکروه داشت که آنچه را که پروردگارش مبغوض داشته محبوب شمارد و آنچه را که خالق او پست کرده برافرازد یا

صفیعلی

خدایتعالی این جهان را اسباب اختبار صالحان و اغترار دشمنان خود ساخت و از این است که هر کس که باینجهان دست یافت گمان میبرد که باین سبب اکرام و اعزازی یافته اما نگران نمیشود که رسول خدایتعالی صلی الله علیه و آله چندان گرسنه میزیست که سنگ بر شکم مبارک می بست و از پروردگار خود خبر میداد که با موسی علیه السلام میفرمود هر وقت بنگری توانگری روی آورده با خود بگوی همانا گناهی حاصل شده که عقوبتش بسرعت یافته و چون بینی فقر و درویشی روی آورده بگو مرحبا بشعار نیکوکاران و اگر خواهی بصاحب الروح و کلمه عیسی علیه السلام اقتدا جوی که میفرمود خورش من گرسنگی و پوشش من جامهٔ پشمین و گرم شدن و آتش من در زمستان بحرارت آفتاب و چراغ من ماهتاب و بالین من سنگ و مرکب من دو پای من و میوه من و طعام من گیاه و نباتات زمین میباشد شب با پایان میبرم که هیچ چیز نیستم و بامداد مینمایم در آنحال که صاحب هیچ مال و منال نمیباشم و بر روی زمین هیچکس از من توانگرتر نیست یعنی چون دارای هیچ چیز نیستم دارای همه چیز باشم و چون در عین فقر هستم در عین توانگری میباشم زیرا که توانگری عین نیازمندی و نیازمندی عین توانگری است معلوم باد که اغلب این کلمات و مطالب از کلمات و خطب مبارکه امیر المؤمنین علی علیه السلام مأخوذ است چنانکه بر اهل تتبع بلیغ مکتوم نیست مسعودی گوید وقتی عمر بن عبدالعزیز مردمی چند را برای اصلاح امور مسلمانان و ادای حق ایشان بروم بفرستاد چون آن جماعت باستان سلطان روم در آمدند ترجمانی را برای تفسیر کلمات ایشان حاضر دیدند و سلطان بر تخت سلطنت بر نشسته تاج خسروی بر سر و بطارقه از یمین و یسار و دیگر مردمان بحسب مراتب و مقامات در خدمتش حضور داشتند آن جماعت رسالت خویش بگذاشتند سلطان بطوری جمیل با ایشان باز خورد و بطرزی نیکو جواب باز داد پس ایشان با ماکن خویش باز شده چون بامداد دیگر روز باز رسید فرستاده سلطان در طلب ایشان بر آمد چون در پیشگاه ملک روم حاضر شدند دیدند از تخت پادشاهی بزیر آمده و تاج از سر فرو نهاده و هیئت سلطنت فرو گذاشته چنانکه گوئی در مصیبتی بزرگ اندر است پس روی با آن جماعت کرد و گفت هیچ میدانید شما را برای چه امر احضار کردم گفتند ندانستیم گفت هم اکنون نامهٔ والی مغرب بمن رسید که همانا مرد صالح که سلطان عرب بود وفات کرد چون ایشان این خبر وحشت اثر بشنیدند عنان اختیار از دست بنهادند و زار بگریستند پادشاه روم گفت آیا برای خودتان میگریید یا برای دین خود یا در مصیبت او گفتند ما بر خویشتن و دین خود و برای او گریستن کنیم گفت هیچ از بهر او بگریه نپائید بلکه هر چند توانید بر این بلیت که شما را روی نمود بر خویشتن بزارید چه او بان خیر و نیکی و نکوئی که از بهر خود ذخیره کرد بپیوست و چون بیمناک بود که طاعت خدای را فرو گذارد خدای نیز مخالفت دنیا و آخرت را برایش توامان نگردانید همانا از فضل و نیکی و صدقه و احسان او چندان مرا باز گفته اند که اگر بعد از عیسی علیه السلام کسی را مانند او جایز میدانستم گمان میبردم که عمر بن عبدالعزیز مرده را زنده مینماید و اخبار و افعال او همیشه باطناً و ظاهراً بمن میرسید لکن عمل او را در پیشگاه خداوند جز بر یک صورت و سیرت ندیدم بلکه باطن او گاهی که با مولای حقیقی خود بخلوت بود استوارتر و سخت تر بود و من از این راهب که دنیا را ترک کرده و بر فراز صومعه اش بپروردگارش عبادت میکند در شگفت نباشم بلکه مرا شگفتی از این مرد است که با اینکه جهان در زیر پای داشت از آرزوی بر کاشت تا مانند رهبان گردید همانا مردم نیکوکار با بزه کاران جز اندکی روزگار نسپارند در کتاب اغانی از ابن عایشه از پدرش مسطور است که عمر بن عبدالعزیز با جماعت که از مسلمانان در قسطنطنیه اسیر و گرفتار بودند نوشت اما بعد همانا شما خویشتن را در شمار اساری میدانید و اسیر مینمایید معاذالله که شما را اساری باید گفت بلکه شما در راه خدای محبوس شدگان باشید و هم بدانید که من چیزی در میان رعایا و مردم خود هرگز تقسیم ننموده ام مگر اینکه باهل و عیال شما برافزون داده ام و بهتر و خوشتر پرداخته ام و اکنون برای شما هر یک پنج دینار فرستاده ام و اگر نه از آن بیم بود که شما را بیشتر بفرستم مردم طاغی و سرکش روم از شما باز خواهند داشت هر آینه فزونتر کردمی و اکنون فلان بن فلان را بسوی شما بفرستادم تا کوچک و بزرگ و آزاد و مملوک شما را دلداری کند و هر یک هر حاجتی داشته باشد بر آورده دارد پس بشارت باد شما را و هم بشارت باد شما را و نیز

مکتوب حسن بصری

در آن کتاب مسطور است که حسن بصری بعمر بن عبدالعزیز نوشت مِنَ الْحَسَنِ بْنِ أَبِي الْحَسَنِ إِلَى عُمَرَ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيزِ أَمَّا بَعْدُ فَكَأَنَّكَ بِالدُّنْيَا لَمْ تَكُنْ وَكَأَنَّكَ بِالْآخِرَةِ لَمْ تَزَلْ یعنی ماندن در این سرای را بمیهمانی و ارثان شمار و خلود در آن سرا را جاویدان بدان و بعضی حسن گفته اند که او بان

خطبه عمر عبد العزیز

و اول کسی باشم که الفاظ و کلمات او را در خطبه بشنوم و محفوظ دارم پس بروز آدینه در مسجد درآمدم و از وی شنیدم که در خطبه خویش می گفت
لِكُلِّ سَفَرٍ زَادٌ لَا مَحَالَةَ فَتَزَوَّدُوا مِنَ الدُّنْيَا إِلَى الْآخِرَةِ التَّقْوَى وَكُونُوا كَمَنْ عَايَنَ مَا أَعَدَّ اللّٰهُ لَهُ مِنْ ثَوَابِهِ وَعِقَابِهِ فَيَعْمَلَ
طَلَبًا لِهٰذَا وَخَوْفًا مِنْ هٰذَا وَلَا يَطُولَنَّ عَلَيْكُمُ الْأَمَدُ فَتَقْسُوَ قُلُوبُكُمْ وَتَنْقَادُوا لِعَدُوِّكُمْ وَاعْلَمُوا أَنَّهُ إِنَّمَا يَطْمَئِنُّ
بِالدُّنْيَا مَنْ وَثِقَ بِالنَّجَاةِ مِنْ عَذَابِ اللّٰهِ فِي الْآخِرَةِ فَأَمَّا مَنْ لَا يُدَاوِي جُرْحًا إِلَّا أَصَابَهُ جُرْحٌ مِنْ نَاحِيَةٍ أُخْرَى فَكَيْفَ يَطْمَئِنُّ
بِالدُّنْيَا أَعُوذُ بِاللّٰهِ أَنْ آمُرَكُمْ بِمَا أَنْهَى نَفْسِي عَنْهُ فَتَخْسَرَ صَفْقَتِي وَتَبْدُو عَيْلَتِي وَتَظْهَرَ مَسْكَنَتِي يَوْمَ لَا يَنْفَعُ فِيهِ إِلَّا الْحَقُّ

از دنیا بار ...

وَالصِّدْقُ یعنی برای هر سفری و مسافری زاد و توشه شرط است و توشه راه آخرت را پرهیز و تقوی برگیرید و چنان روزگار سپارید که گویا ثواب و عقاب که در حضرت خدای از بهر شما موجود و آماده است بعیان می نگرید و اعمال خود بنهید چنان کنید که آن یکی را دریابید و از آن یکی دور باشید و دست تطاول آمال و کار مدت زمان ناپایدار را بر خویش دراز مسازید تا بآن سبب دلها سخت گردد و سهام نصایح در روی رخنه نیفکند و شما غافل و ذاهل بچنگ دشمن در اندازد بداینید آنکس باید در دار دنیا آسوده و مطمئن روزگار گذارد که برنجات خود از عذاب و نکال ایزد بیهمال در آن جهان یقین داشته باشد و اما آنکس که هنوز زخمی را مرهم ننهاده زخمی دیگر گرفتار افتد چگونه در دنیای گذرنده که هر روزی آمیخته بلغزشی دیگر دچار همی شود چگونه بدنیا شمر روزگار مطمئن و شاد خوار تواند بود و من بخدای پناه میبرم که شما را بچیزی دعوت نمایم که خویشتن از آن دور باشم و در آن روز که جز صدق و راستی هیچ چیز سودمند نیست خاسر و خائب و زرد روی دیدار بجز دبینوا و بیچاره باشم چون کلمات عمر باین مقام رسید صدای گریه از مسجد بلند گشت و حاضران همی بگریستند و عمر چنان بگریست که جامه اش در اشک دیده تر گردید و ما را گمان همی رفت که جان از کالبدش برون شد آنگاه از در رفقای خود شدم و گفتم عمر بمطالبی بسیر تر سخن کند و اشعار ما که از بهرش آماده داشته ایم و ایمز و اهل دنیاست بالجمله پس از آن مسلمه از وی دستوری بخواست که در روز جمعه بعد از آنکه عامه ناس را بار دهد بخدمتش تشرف جوییم پس بروی در آمدیم و بخلافت سلام گفتیم آنگاه گفتیم یا امیر المؤمنین درگاهی است که در این درگاه انتظار بردیم و دفادت بنزیم و وفود عرب از جفای تو با حدیث همی کنند عمر گفت ای کثیر آیا کلام خدای عز و جل را نشنیده باشی که در کتاب خود میفرماید إِنَّمَا الصَّدَقَاتُ لِلْفُقَرَاءِ وَالْمَسَاكِينِ وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا وَالْمُؤَلَّفَةِ قُلُوبُهُمْ وَفِي الرِّقَابِ وَالْغَارِمِينَ وَفِي سَبِيلِ اللّٰهِ وَابْنِ السَّبِيلِ فَرِيضَةً مِنَ اللّٰهِ وَاللّٰهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ میفرماید صدقات برای این اشخاص است که در این آیه شریفه مذکور شده اند و خدای این کار را فرض و واجب گردانیده است و بعلم و حکمت خود در حق چنین مردم مقرر فرموده است آیا تو از این مردم بشمار میروی من در حالی که لب بخنده داشتم عرض کردم من ابن سبیل و منقطع السبیل هستم گفت آیا تو میهمان ابو سعید نیستی عرض کردم آری گفت گمان ندارم کسی که میهمان ابو سعید یعنی مسلمه باشد ابن سبیل و منقطع بآن است پس از آن از عمر دستوری خواستم تا در خدمتش با نشاد شعر پردازم گفت بگوی و جز حق مگوی چه خدای از آنچه گوئی از تو بخواهد پرسید پس این اشعار در خدمتش قرائت کردم

وَلِيتَ وَلَمْ تَشْتُمْ عَلِيًّا وَلَمْ تُخِفْ	بَرِيًّا وَلَمْ تَتْبَعْ مَقَالَةَ مُجْرِمِ
وَقُلْتَ وَصَدَّقْتَ الَّذِي قُلْتَ بِالَّذِي	فَعَلْتَ فَأَضْحَى رَاضِيًا كُلُّ مُسْلِمِ
لَقَدْ لَبِسْتَ لُبْسَ الْمُلُوكِ ثِيَابَهَا	وَأَبْدَتْ لَكَ الدُّنْيَا بِكَفٍّ وَمِعْصَمِ
وَتُومِضُ أَحْيَانًا بِعَيْنٍ مَرِيضَةٍ	وَتَبْسِمُ عَنْ مِثْلِ الْجُمَانِ الْمُنَظَّمِ
فَأَعْرَضْتَ عَنْهَا مُشْمَئِزًّا كَأَنَّمَا	سَقَتْكَ مَدُوفًا مِنْ سِمَامٍ وَعَلْقَمِ

و از این قصیده شعری چند از پیش مذکور گشت بالجمله کثیر میگوید عمر با من گفت ای کثیر خدای از هر چه بر زبان آوری از تو بخواهد پرسید آنگاه احوص بحضرتش نزدیک شد و اجازت قرائت شعر خواست گفت بگوی و جز حق مگوی چه خدایت از آنچه گوئی مسئول بدارد پس این شعر بخواند

وَمَا الشِّعْرُ إِلَّا خُطْبَةٌ مِنْ مُؤَلِّفٍ	بِمَنْطِقِ حَقٍّ أَوْ بِمَنْطِقِ بَاطِلِ
فَلَا تَقْبَلَنْ إِلَّا الَّذِي وَافَقَ الرِّضَا	وَلَا تَرْجِعَنَّا كَالنِّسَاءِ الْأَرَامِلِ
رَأَيْنَاكَ لَمْ تَعْدِلْ عَنِ الْحَقِّ يَمْنَةً	وَلَا يَسْرَةً فِعْلَ الظَّلُومِ الْمُجَادِلِ
وَلٰكِنْ أَخَذْتَ الْقَصْدَ جُهْدَكَ كُلَّهُ	وَتَقْفُو مِثَالَ الصَّالِحِينَ الْأَوَائِلِ
فَقُلْنَا وَلَمْ نَكْذِبْ بِمَا قَدْ بَدَا لَنَا	وَمَنْ ذَا يَرُدُّ الْحَقَّ مِنْ قَوْلِ عَاذِلِ
فَإِنْ لَمْ يَكُنْ لِلشِّعْرِ عِنْدَكَ مَوْضِعٌ	وَإِنْ كَانَ مِثْلَ الدُّرِّ مِنْ قَوْلِ قَائِلِ
فَإِنَّ لَنَا قُرْبَى وَمَحْضَ مَوَدَّةٍ	سِوَى أَنَّهُ يُبْنَى بِنَاءُ الْمَنَازِلِ

عمر گفت ای احوص خدای از آنچه گوئی از تو بخواهد سؤال فرمود آنگاه نصیب برای عرض شعر قدم پیش نهاد عمر از شدت غضب چون آتش از نی برافروخت فرمان داد تا بدابق بازشود و در حق من و احوص هر یک یکصد و پنجاه درهم فرمان کرد و بروایتی با هاشمی با ایشان گفت چیزی نزد ما نیست تا شما را اعطا فرمایم چشم بدارید تا عطای من بشما درآید و شما را بالسویه بهره دهم و ما منتظر بماندیم تا عطایش بیرون شد و درباره ما سه نفر چهار صد و پنجاه درهم عطا کرد و بالسویه هر یکرا یکصد و پنجاه درهم بهره افتاد و من بهیچ مالی را برکت عطیت او ندیدم چه از دراهم او جاریه را بخریدم و تعیّن یا موختم و هزار دینار بفروختم از دراهمی مسطور است که دکین راجز با من گفت گاهی که عمر بن عبد العزیز والی مدینه بود او را مدیحتی بردم و او بفرمود تا پانزده شتر قوی هیکل نیکو بمن بدادند و من اکراه شمردم که در کوهستان بچرا آنها را دهم و هم خوش نداشتم بفروشم در اینحال بعضی از رفقای من از مصر بیامدند و از ایشان خواستار شدم تا در صحبت ایشان باشم گفتند منوط برای و میل تو است و ما در این شب راه بر میگیریم پس بخدمت عمر شدم تا در صحبت او وداع کنم دو تن از شیوخ را نزدش بدیدم و هیچیک را نمی شناختم عمر گفت ای دکین نفس من همیشه آرزومند مراتبی است که دریافت آن سخت مشکل است تو نگران باش اگر مرا بمقامی برتر از این که بدان اندرم دریافتی بحضرت من رهسپار تا با احسان و اکرام بهره ور شوی گفتم شاهدی بر این سخن اقامت کنی گفت خدای را شاهد نمایم گفتم از مخلوق او گفت این دو شیخ پس روی با یکی از ان دو تن کردم و گفتم شاهدی بر این سخن اقامت کنی گفت خدای را شاهد نمایم تو کیستی تا تو را بشناسم گفت سالم بن عبد الله بن عمر گفتم شاهدی رفیع و بزرگ باشی آنگاه با آن یک گفتم باز گوی تا که باشی گفت ابو یحیی مولای امیر المؤمنین پس با آن شتران بشهر خویش راه گرفتم و خدای در آن شتران برکتی بسیار عطا کرد چندانکه از بهای آنها شترها قطار کردم و دارای بندگان و زر خریدان شدم و یکی روز در بیابان فلج بودم ناگاه مردی خبر مرگ سلیمان بن عبد الملک را باز گفت گفتم جای او کدام کس گرفت گفت عمر بن عبد العزیز پس آهنگ حضرتش روی نهادم و با جریر که از خدمتش باز میشد ملاقات کردم گفتم یا ابا حزره از کجا میرسی گفت از خدمت آنکس که فقرا را عطیت مسرور و شعرا را از موهبت مهجور میدارد پس بحضرتش راه سپردم و او را در صحن سرائی دیدم که مردمان چندان بروی انجمن کرده اند که مرا بدو راه نگذاشتند پس صدا بر آوردم و این شعر بخواندم

يَا عُمَرَ الْخَيْرَاتِ وَالْمَكَارِمِ	وَعُمَرَ الدَّسَائِعِ الْعَظَائِمِ
إِنِّي امْرُؤٌ مِنْ قَطَنِ بْنِ دَارِمِ	طَلَبْتُ دَيْنِي مِنْ أَخٍ مُكَارِمِ
إِذْ نَنْتَجِي وَاللّٰهُ غَيْرُ نَائِمِ	عِنْدَ أَبِي يَحْيَى وَعِنْدَ سَالِمِ

و در این اشعار داستان آن مجلس و آن میعاد و شهادت سالم و ابو یحیی را باز نمودم این هنگام ابو یحیی بپای خاست و گفت ای امیر المؤمنین همانا برای این بدوی نزد من شهادتی است بر تو گفت این شهادت صحیح است ای دکین نزدیک شو و من چنانم که با تو باز گفتم همانا مرا نفسی تواقه است که همه گاه در آرزوی مراتب عالیه روزگار سپارد و بهر چه رسید در طلب فوق آن است هم اکنون بآخرین مرتبه و رفیعترین مقام دنیا نایل شده است و در هوای مراتب آخرت است سوگند با خدای از اموال مسلمانان درهم و دیناری بر نگیرم و جز ده هزار درهم نزد من موجود نیست نیمی از آن را ماخوذ دار بالجمله دکین میگوید

سوگند بخدای هرگز هزار درهمی را از برکت دراهم او عظیم تر نیافتم ابن وکیبن همان کس باشد که این شعر انشاد کرده است

إذا المرء لم يدنس من اللؤم عرضه ... فكل رداء يرتديه جميل
وإن هو لم يرفع عن اللؤم نفسه ... فليس إلى حسن الثناء سبيل

در اغانی مسطور است که از جمله اصوات عمر بن عبد العزیز در این شعر است بنام سعاد

ألا بان قلبك من سليمى ... كما قد بان قبلك من سعادا
هما سبتا الفؤاد وأصبتاه ... ولم يدرك بذلك ما أرادا
قفا نعرف منازل من سليمى ... دوارس بين حومل أو عرادا
ذكرت بها الشباب وآل ليلى ... فلم يرد الشباب بها مرادا
فإن تشب الذؤابة أم زيد ... فقد لاقيت أياما شدادا

و این اشعار بروایت ابن اعرابی از اشعب بن رمیله است و ابو عمرو شیبانی نیز بهمین طور شمرده است و بعضی گفته اند از ابن ابی رمیله ضبی است و غناء از عمر بن عبد العزیز است در اغانی مسطور است که عمر بن عبد العزیز می گفت صلاح و فساد بنی هاشم از حب و بغض ایشان با کثیر عزه معلوم میشود یعنی هر کدام با وی دوست اند حالشان فاسد و هر یک دشمن اند صالح باشند و در عقیدت و دین بسلامت هستند و همچنان ازان همی گفت که کثیر شاعر عاشق عزه بمذهب کیسانیه میرفت و به تناسخ و رجعت اعتقاد داشت و نیز در آن کتاب مسطور است که چون عمر بن عبد العزیز بر اریکه خلافت و امارت برنشست شعرا بستایش وی روی کردند لکن بحضرتش بار نیافتند تا یکی روز عون بن عبد الله بن عتبة بن مسعود پدید گشت و عمامه بر سر و دو طرفش را فرو هشته بود و جانب سرای عمر سپرد چون جریر شاعر که مترصد و منتظر دریافت آستان خلافت بود او را بدید فریاد برکشید و گفت

در آمدن شعرا بمجلس عمر

يا أيها القارئ المرخي عمامته ... هذا زمانك إني قد مضى زمني
أبلغ خليفتنا إن كنت لاقيه ... إني لدى الباب كالمصفود في قرن

کنایت از اینکه روزگار قرائت و عمامه است نه شعر و چکامه اگر در حضرت خلافت تشرف یافتی حالت انتظار مرا در بار معدلت مدار معروض دار عون ابن عبد الله از بهرش اجازت حاصل کرده او را بر عمر در آورد پس جریر این شعر را بعرض رسانید

إنا لنرجو إذا ما الغيث أخلفنا ... من الخليفة ما نرجو من المطر
نال الخلافة إذ كانت له قدرا ... كما أتى ربه موسى على قدر
أأذكر الجهد والبلوى التي نزلت ... أم تكتفي بالذي بلغت من خبري
ما زلت بعدك في دار تعرقني ... قد طال بعدك إصعادي ومنحدري
لا ينفع الحاضر المجهود بادينا ... ولا يجود لنا باد على حضر
كم بالمواسم من شعثاء أرملة ... ومن يتيم ضعيف الصوت والبصر
يدعوك دعوة ملهوف كأن به ... خبلا من الجن أو مسا من البشر
ممن يعدك تكفي فقد والده ... كالفرخ في العش لم ينهض ولم يطر

چون عمر این اشعار بشنید بگریست و با جریر گفت یا ابن الخطفی آیا تو از ابنای مهاجرین هستی تا حقی ثابت داشته باشی یا از اولاد انصاری تا آنچه ایشان را سزاوار است در خور باشی یا در شمار فقرای مسلمین هستی تا از صدقات بهره یابی جریر گفت یا امیر المؤمنین از آنجمله که برشمردی از هیچیک از ایشان نیستم

و درمیان قوم و عشیرت خویش از همانست بمال و مکنت برترم لکن خلفا همیشه بمال و کسوت مرا معاف و حضرت داده اند و من از تو نیز همان مسئلت دارم عمر گفت هر کسی بجزا از خویش باداش می بیند اما من برای تو در مال الله حقی نمی نگرم لکن در انتظار هستم تا عطای من فرا رسد و آنچه در بایست بکیل عیال من است ذخیره کنم اگر از مصارف خویش چیزی بر افزون یابم با تو عطا می کنم جریر گفت یقین دارم امیر المؤمنین مرا جایزه بزرگ بخشد و از درگاهش مادح و خوشنود بیرون فرستد عمر گفتش مرا خوشتر چنین است پس جریر برخاست و چون روی برگاشت عمر گفت باید از شر زبان این مرد پرهیز داشت او را بمن باز گردانید چون بیامد عمر گفت چهل دینار و دو خلعت دارم که هر وقت یکی را بشویند آن دیگر را بر تن کنم من از آن دنانیر و این دو خلعت را با تو قسمت کنم با اینکه خدای عز و جل عالم و آگاه است که عمر از تو بان محتاج تر است جریر او را سپاس گذاشت و گفت بهمین خوشنودم عمر گفت اگر سوگند می خوردی و مرا از مدح نمودن خوشتر بودی اکنون با آنچه گفتم راه برگیر چون جریر برفت اصحابش که از جمله ایشان فرزدق بود با جریر گفتند یا ابا حرزه امیر المؤمنین با تو چکار بپای برد گفتم از خدمت مردی بیرون شدم که فقرا را باستان خود نزدیک و شعرا را دور میدارد و من با اینحال از وی خوشنودم آنگاه بر رحله خویش برنشست و بجانب قوم و عشیرت خویش بپیوست با او گفتند یا ابا حرزه امیر المؤمنین با تو چه معاملت فرمود جریر این شعر بخواند تا آخر اشعار

تركت لكم بالشام حبل جماعة ... أمين القوى مستحصد العقد باقيا

و بروایت دیگر جریر در جواب عمر گفت من ابن سبیل هستم گفت حق تو همان است که زاد و توشه و نفقه که ترا بمکان خودت برساند باز یابی و این راحله که تراست اگر تو را بمنزل نمیرساند براحله دیگر تبدیل شود جریر الحاح و ابرام همی نمود بنی امیه بدو گفتند در خدمت امیر المؤمنین چنین الحاح و جسارت مکن ما تو را باموال خود مان از تو خوشنود داریم پس جریر از خدمتش بیرون شد و بنو امیه مالی فراوان برای او حاضر کردند چندانکه از خدمت هیچ خلیفه بهیچ شاعری ازان بیشتر نرسیده بود و دیگر در اغانی از ابراهیم بن عبد الله مولای بنی زهره مسطور است که عمر بن لجا و جریر بن الخطفی چون بهجا و شتم زبان برگشوده بودند عمر بن عبد العزیز ابو موده بود تا هر دو را در یک رسن بربسته و مردمان مدینه را بر ایشان نگران ساخته بودند و من ایشان را بر آنحال بدیدم و عمر بن لجا جوانی تنومند و برجی بلند مینمود و جریر پیری فرسوده و ضعیف بود و این رجاز در آنحال و آن روزگار این شعر را انشاد میکرد

تأوا قمرا بساحتهم منيرا ... وكيف يقارن القمر الحمادا

یعنی چگونه رضا دهند که مرا که ماهی تابنده ام با جریر که حماری فرسوده است در یک ریسمان کشند آنگاه جنبشی نمود و هر دو تن چنانکه بسته در یکرسن بودند بر زمین فرو افتادند ابن لجا بنیروی تنومندی و جوانی بر پای ایستاده بود و چار زحمتی نبود اما جریر بسبب ضعف شیخوخیت بزانو و صورت فرو میافتاد و چون بپای میشد بگرد و غبار آلوده بود و بلعنه تسخی میراند و کلام از بینی بیرون می آورد و چون تکلم میکرد چنان بود که در هر کلمه نون دارد و این شعر میخواند

فلست مفارقا قرني حتى ... يطول تصعدي بك وانحداري

میگویند یکی از جلساء عمر کاسه طعام چاشتگاه او را حاضر کردند گفت اگر این دو اسیر را امیر اجازت دهد با ایشان طعام تناول فرماید از مروت بعید نیست عمر قبول کرد و عمر این معاملت ازان نموده که ایشان باهم بدشنام و قذف رفته بودند و جریر در حق او گفته بود

تقول والعبد مسكين يجرجرها ... أدفق قد بتك أنت الناكح الذكر

و این همان قصیده ایست که در آن این شعر را گفته

يا تيم تيم عدي لا أبا لكم ... لا يوقعنكم في سوءة عمر

در کتاب مستطرف و ثمرات الاوراق حقه و فود و ورود جریر را بدرگاه عمر بن عبد العزیز چنین مذکور داشته اند که چون کار خلافت بر عمر راست گشت شعرا بقانونیکه با دیگر خلفا معمول بود بدرگاه او انجمن شدند و روزی چند بر باب خلافت اقامت ورزیدند و بدخول اجازت نیافتند و در آنحال که بر اینمنوال بودند رجاء بن حیوة که از مجالسین عمر بود بر ایشان بر گذشت چون جریر او را بدید که بخدمت عمر میشود بسویش برخاست و گفت

یا ایها الرجل المرخی عمامته | هذا زمانک فاستاذن لنا عمرا

دیدار بستان عمر شد لکن از میان وو وقف ایشان چیزی معروض نداشت بعد از آن عدی بن ارطاة که در خدمت عمر بمکانتی خاص اختصاص داشت بر ایشان بگذشت جریر اشعاری بدو قرائت کرد که آخرش این بود

لا تنس حاجتنا لقیت مغفرة | قد طال مکثی عن اهلی واوطانی

عدی گفت یا ابا عبد الله چنین کنم چون بر عمر در آمد گفت یا امیر المؤمنین اینک شعرا مدتی است در پیشگاه خلافت اقامت دارند و رخصت بار نیافته اند همانا زبان ایشان از سنان زهرآلود کارگرتر و بیان ایشان از صرصر حوادث در پهنه زمین ساری تر است عمر گفت ویحک مرا با شعرا چکار است گفت خدای عزیز بدارد تو را همانا رسول خدای صلی الله علیه و آله بمدح شاعران عنایت داشت و ایشان را مورد عطیت میفرمود و تو را با آنحضرت اسوه حسنه است عمر گفت آیا داستان چگونه است گفت عباس بن مرداس السلمی آنحضرت را مدح کرد پیغمبر صلی الله علیه و آله حله بدو عطا کرد و زبانش را کوتاه بداشت عمر گفت آیا از اشعار او چیزی میدانی عرض کرد این شعر از اوست

رایتک یا خیر البریة کلها | نشرت کتابا جاء بالحق معلما
شرعت لنا دین الهدی بعد جورنا | عن الحق لما اصبح الحق مظلما
ونورت بالبرهان امرا مدلسا | واطفات بالاسلام نارا تضرما
فمن مبلغ عنی النبی محمدا | وکل امرئ یجزی بما کان قدما
اقمت سبیل الحق بعد اعوجاجه | وکان قدیما رکنه قد تهدما

عمر گفت ویک یا عدی از جماعت شعرا کدام مردم متوقف باب سرای هستند گفت پسر عمت عمر بن ابی ربیعه قرشی است عمر گفت خدای او را با من بقرابت تقرب ندهد و شاد و خوار نگرداند آیا نه اوست که این شعر گوید

ثم نبهتها فمدت کعابا | طفلة ما تبین رجع الکلام
ساعة ثم انها بعد قالت | ویلنا قد عجلت یا ابن الکرام

اگر این دشمن خدای فسق و فجور خویش را مستور داشتی برای کتمان معصیت بهتر بود سوگند با خدای هرگز بمن راه نخواهد یافت و بروایت صاحب مستطرف عمر گفت آیا پسر ربیعه همان کس نیست که این شعر گوید

الا لیتنی فی یوم تدنو منیتی | شممت الذی ما بین عینیک والفم
ولیت طهوری کان ریقک کله | ولیت حنوطی من مشاشک والدم
ویا لیت سلمی فی القبور ضجیعتی | هنالک او فی جنة او جهنم

مشاش بر وزن غراب بمعنی زمین نرم و نفس [illegible]

کاش این دشمن خدای این آرزوی ملاقات او را بدنیا اختصاص میداد و بعد از آن بتلافی گذشته باعمال صالحه میپرداخت قسم بخدای هرگز او را بحضرت خویش بار ندهم باز گوی جز او چه کس باشد گفت جمیل ابن معمر عذری است گفت آیا جمیل همان کس است که این شعر گوید

الا لیتنا نحیا جمیعا فان نمت | یوافی لدی الموتی ضریحی ضریحها
فما انا فی طول الحیاة براغب | اذا قیل قد سوی علیها صفیحها
اظل نهاری لا اراها وتلتقی | مع اللیل روحی فی المنام وروحها

سوگند با خدای هرگز این داستان خود بار ندهم باز گوی جز او کیست گفتم کثیر عزه گفت آیا او گوینده این شعر نیست

رهبان

رهبان مدین والذین عهدتهم | یبکون من حذر العذاب قعودا
لو یسمعون کما سمعت حدیثها | خروا لعزة رکعا وسجودا

خدای دور بدارد او را قسم بخدای که هرگز بر من در نخواهد آمد جز او کیست گفتم احوص انصاری است عمر گفت خداوندش دور گرداند سوگند بحق تعالی هرگز بمن راه نخواهد یافت آیا وی این شعر نگفته است در آن هنگام که با جاریه و مردی از مردم مدینه کار بتباهی و ناشایست براند و روزگار را بر آنمرد فاسد ساخت و آنمرد از وی با جاریه فرار کرد

الله بینی وبین سیدها | یفر منی بها واتبعه

غیر از او متوقف باب کیست گفت همام بن غالب معروف بفرزدق شاعر گفت آیا فرزدق همان کس نیست که این شعر گوید و بزنا افتخار جوید

هما دلتانی من ثمانین قامة | کما انقض باز اقتم الریش کاسره
فلما استوت رجلای فی الارض قالتا | احی فیرجی ام قتیل نحاذره
فقلت ارفعوا الاحراس لا یشعروا بنا | ووليت فی اعقاب لیل ابادره

سوگند با خدای هرگز او را بحضور خویش نخوانم و او فاجر و نابکار است باز گوی غیر از او متوقف باب خلافت کیست گفت اخطل تغلبی است عمر گفت آیا نه او این شعر گوید

ولست بصائم رمضان عمری | ولست باکل لحم الاضاحی
ولست بزاجر عیسا بکورا | الی اطلال مکة بالنجاح
ولست بقائم کالعبد یدعو | قبیل الصبح حی علی الفلاح
ولکنی ساشربها شمولا | واسجد عند منبلج الصباح

شمول بر وزن صبور شراب [illegible]

خدای دور دارد او را از من سوگند بخدای هرگز بر من در نیاید و پای بر بساط من نگذارد و او کافر است باز گوی جز او از شعرا کدام کس حاضر است عدی گفت جریر است عمر گفت نه او این شعر گوید

طرقتک صائدة القلوب ولیس ذا | وقت الزیارة فارجعی بسلام

آنگاه گفت اگر ناچار باید کسی را احضار کرد جریر را در آور عدی بن ارطاة میگوید از خدمت عمر بیرون شدم و از میانه آن جماعت با جریر روی کردم و گفتم اندر آی پس جریر در آمد و این اشعار همی بر زبان داشت

ان الذی بعث النبی محمدا | جعل الخلافة فی الامام العادل
وسع الخلائق عدله ووقاره | حتی ارعووا واقام میل المائل
انی لارجو منه نفعا عاجلا | والنفس مولعة بحب العاجل
والله انزل فی الکتاب فریضة | لابن السبیل وللفقیر العائل

حکایت شعر اعشی

و بعد از آن چون در حضور عمر بایستاد آن اشعار اینه را که مذکور شد بعرض رسانید و عمر گفت مرا افزون از سی دینار نیست و ده دینار را پسرم عبد الله و ده دینار را ام عبد الله برگرفت آنگاه با خادمش گفت ده دینار دیگر را بجریر بده جریر گفت یا امیر المؤمنین سوگند با خدای این ده دینار بهترین مالی است که من کسب کرده ام آنگاه بیرون شد و با شعرا همان مکالمت که مذکور شد بگذاشت در جلد دهم اغانی مسطور است که چون اعشی بنی تغلب گاهی که عمر بن عبد العزیز خلیفه شد بآستانش بیامد و او را باشعار خود مدیحه گفت عمر او را بجایزه بنواخت و گفت من در بیت المال مسلمانان حقی برای شاعران نگران نیستم و اگر ایشان را حقی باشد تو را نخواهد بود زیرا که تو مردی نصرانی باشی اعشی نومید باز شد و این شعر میخواند

لعمری لقد عاش الولید حیاته | امام هدی لا مستزاد ولا نزد
کان بنی مروان بعد وفاته | جلامید لا تندی وان بلها القطر

در جلد هیجدهم اغانی از ابو برده بن ابی موسی اشعری مسطور است که گفت با عمر بن عبد العزیز بجنازه حاضر شدیم چون عمر باز گشت من نیز با او باز گشتم و
این هنگام عمامه بر سر داشت و یکطرفش را از پشت سر بیاویخته بود ناگاه مردی را نگران شدم که بر شتری سوار عمر دچار گشت و بدو صیحه بر زد و این

اَجِبنی اَبا حَفصٍ لَقیتَ مُحَمَّداً — شعر بخواند — عَلی حَوضِهِ مُستَبشِراً وَدَّ اکا

عمر او را سروش آسمانی و فرشته یزدانی بشمرد و در جواب گفت لبیک و بایستاد و مردمان نیز با وی بایستادند آنگاه شتر سوار گفت درنگ نمای و این شعر بخواند

فَاَنتَ امرُؤٌ کِلتا یَدَیکَ مُفیدَةٌ — شِمالُکَ خَیرٌ مِن یَمینِ سِواکا

وهم گفت تأمل فرمای و این بیت بخواند

بَلَغتَ مَدَی المُجرینَ قَبلَکَ اِذ جَرَوا — وَلَم یَبلُغِ المُجرُونَ بَعدُ مَداکا
فَجَدّاکَ لا جَدَّینِ اَکرَمُ مِنهُما — هُناکَ تَناهی المَجدُ ثُمَّ هُناکا

اینوقت عمر گفت همانا تو را شاعری بینیم و برای تو نزد من حقی معلوم نیست گفت نیست لکن من سائل و ابن سبیلم و مستحق سهم و قسمت میباشم
عمر یکی از اعوان خویش نگران شد و گفت آنچه از نفقه من برافزون است با وی بسپار با جمله چون معلوم کردند آن شتر سوار عویف بن معاویة بن عقبة
العوافی الفزاری شاعر مشهور ساکن کوفه بود و در جلد هیجدهم اغانی مسطور است که وقتی ابوبکر بن عبد العزیز بن مروان بسفر حج بنهاد و بمدینه درآمد احوص شاعر نزد او
حاضر و خواستار شد در خدمتش مصاحبت جوید ابوبکر پذیرفتار شد و چون احوص از خدمتش بیرون رفت پاره از آن مردم که نزد ابوبکر حضور داشتند گفتند چه
ازجا... بس میخواهی از چه بر خویشتن کار به تیره آوری اینک احوص را در رکاب خود بجانب شام سفر میدهی و میدانی تو را در شام از اقربای خودت دشمن
و بدخواه بسیار است در اثبات سفاهت و معصیت احوص را از پیش داشته لاجرم چون با تو مصاحبت جوید تو را بنکوهش و سرزنش بیازارند با جمله چون ابوبکر
بحج برفت و بمدینه باز شد احوص بر حسب وعده نزد وی آمد تا با وی مصاحبت جوید و سفر شام کند ابوبکر با او گفت همانا کروه میشمارم تو را بدون اجازت
با خود کوچ دهم شاید امیرالمؤمنین بخویشتن نخواندت و زبان ملامت دشمنان بر من دراز گردد اینک این ثیاب و دنانیر بگیر و در اینجا باش و من
در خدمت امیر برای تو اجازت حاصل میکنم اگر قبول نمود بتو مینگارم تا بمن بشوی احوص گفت چنین است لکن دیگران از من با تو سخن رانده اند
مرا بعطای تو حاجتی نیست و این بگفت و از حضور وی بیرون شد چون این خبر بعمر بن عبد العزیز رسید احوص را بخواند چون در خدمتش حاضر شد یکصد
دینار با او بداد و هم بدنش را بجامه چند تشریف کرد و با او گفت عرض برادرم ابوبکر را با من ببخش گفت با تو گذاشتم آنگاه از خدمت عمر بیرون شد
و قصیده در عروض قصیده سلیمان بن ابی دباکل در مدح عمر بن عبد العزیز بگفت لکن حماد میگوید پدرم اشعار و مضامین قصیده سلیمان را
بعینه سرقت کرد و در شعر خویش درآورد و فقط قوافی را تغییر داد و از جمله آن قصیده است

یا بَیتَ عاتِکَةَ الَّذی اَتَعَزَّلُ — حَذَرَ العِدی وَبِهِ الفُؤادُ مُوَکَّلُ
اَصبَحتُ اَمنَحُکَ الصُّدُودَ وَاِنَّنی — قَسَماً اِلَیکَ مَعَ الصُّدُودِ لَاَمیَلُ
فَصَدَدتُ عَنکَ وَما صَدَدتُ لِبُغضِهِ — اَخشی مَقالَةَ کاشِحٍ لا یَعقِلُ
هَل عَیشُنا بِکَ فی زَمانِکَ راجِعٌ — فَلَقَد تَفاحَشَ بَعدَکَ المُتَعَلَّلُ
اِنَّ الشَّبابَ وَعَیشَنا اللَّذَّ الَّذی — کُنّا بِهِ نَعِمنا نُسَرُّ وَنَجذَلُ

و مطلع قصیده ابن ابی دباکل این شعر است

یا بَیتَ خَنساءَ الَّذی اَتَجَنَّبُ — ذَهَبَ الشَّبابُ وَحُبُّها لا یَذهَبُ
اَصبَحتُ اَمنَحُکَ الصُّدُودَ وَاِنَّنی — قَسَماً اِلَیکَ مَعَ الصُّدُودِ لَاَجنَبُ

در جلد اول اغانی مسطور است که ضحاک حزامی گفت وقتی نصیب بن رباح شاعر مولای عبد العزیز بن مروان بمسجد رسول خدای صلی الله علیه
و آله درآمد و او از سیاهان نوبه بود و عمر بن عبد العزیز که در این وقت امیر مدینه بود در میان قبر مطهر و منبر مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله
نشسته بود نصیب گفت ایها الامیر مرا رخصت فرمای تا از مراثی عبد العزیز چیزی بعرض رسانم گفت اینکار مکن چه حزن و اندوه در دلم برانگیزی
لکن اینشعر خود را قفا اخوی انشاد نمای چه شیطان تو در این قصیده تو را ناصح است چنانکه گوئی تو را با این قصیده تلقین کرده است پس نصیب این

قِفا اَخَوَیَّ اِنَّ الدّارَ لَیسَت — شعر او برخواند — کَما کانَت بِعَهدِکِ تَکُونُ
لَیالِیَ تَعلَمانِ وَآلُ لَیلی — قَطینُ الدّارِ فَاحتَمَلَ القَطینُ
فَعُوجا فَانظُرا اَتَبینُ عَمّا — سَأَلناها بِهِ اَم لا تَبینُ
فَظَلّا واقِفَینِ وَظَلَّ دَمعی — عَلی خَدَّیَّ تَجُودُ بِهِ الجُفُونُ
فَلَولا اَن تَأبَّ النّاسُ مِنها — بِدا اَن کِدتَ تُرشِقُکَ العُیُونُ
نَزَحتِ فَلَم یَکُن لِلنّاسِ فیها — وَلَم تَغلَق کَما غَلِقَ الرَّهینُ

مکالمات عمر با نصیب

ابو عبیده میگوید وقتی نصیب نزد عمر بن عبد العزیز شد و اینوقت عمر بر مسند خلافت جای داشت با وی گفت ای سیاه از چه روی نام زنان را بشعر درآوری و
ایشان را مشهور سازی گفت یا امیرالمؤمنین من این کردار را متروک ساختم و با خدای عهد بستم که دیگر نصیب نکردم و این جماعت که حاضر بودند بر صدق
عرض نصیب گواهی دادند و او را به تمجید و تحسین بنمودند عمر گفت اکنون که کار بر اینمنوال است حاجت خویش مسئلت نمای گفت مرا دختر کی چند است که از
سواد لون من در ایشان اثر کرده و بازار ایشان را کاسد ساخته از این روی سفید رویان در هوای ایشان بر نیایند و من نیز از تزویج ایشان با
سیاهان بیزارم عمر گفت پس مقصود چیست گفت برای گذران ایشان وجیبه و وظیفه مقرر فرمای عمر چنان کرد گفت برای طی راه من نیز چیزی عطا
فرمای عمر حلیه شمشیر خود بدو بداد و بادو جامه خود او را اکسوه ساخت و بهای آنجمله سی درهم بود و هم در آنکتاب مسطور است که عبد الله بن عمر بن عمرو بن

حکایت عمر با عرجی

عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه شاعر قرشی که او را بسبب سکون در عرج طایف عرجی میخواندند مردی با مروت و سماحت و جوانمردی
و شجاعت بود وقتی در غزوه روم بنهاد و مردمان را مجاعتی دست داد عرجی با جماعت تجار گفت مردمان را هر چه خواهند بدهید و بر من بنهید و از من بخواهید
و عرجی بر اینگونه مردمان را اعطا میکرد و اطعام مینمود تا بخصب نعمت و سعه معیشت درآمدند و آن مبلغ به بیست هزار درهم پیوست و عرجی ملتزم گردید که از مال خود
بپردازد و این خبر در خدمت عمر بن عبد العزیز معروض شد گفت بیت المال بادای این مبلغ سزاوارتر است پس طلب تجار را از بیت المال بپرداخت در جلد یازدهم
اغانی در ذیل احوال الاسود بن یعفر بن عبد الاسود شاعر جاهلی از سنان بن یزید مسطور است که گفت با مولای خود جریر بن سهم التیمی بودم گاهی که
در پیش روی مبارک حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام میرفت و این شعر میخواند

یا فَرَسی سیری وَاُمّی الشّاما — وَخَلِّفِی الاَخوالَ وَالاَعماما
وَقَطِّعِی الاَجوازَ وَالاَعلاما — وَقاتِلی مَن خالَفَ الاِماما
اِنّی لَاَرجُو اِن لَقینا العاما — جَمعَ بَنی اُمَیَّةَ الطَّغاما
اَن نَقتُلَ العاصِیَ وَالهُماما — وَاَن نُزیلَ مِن رِجالٍ هاما

چون علی علیه السلام در طی راه بمدائن عبور داد و ایوان کسری مشهود گشت بایستاد و ما نیز بایستادیم اینوقت مولای من جریر این شعر الاسود بن یعفر

جَرَتِ الرِّیاحُ عَلی مَکانِ دِیارِهِم — متمثل گشت — فَکَاَنَّما کانُوا عَلی میعادِ

امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرمود از چه روی چنان نگفتی که خدای میفرماید کَم تَرَکُوا مِن جَنّاتٍ وَعُیُونٍ وَزُرُوعٍ و

مقامٍ کریمٍ ونعمةٍ کانوا فیها فاکهین کذلک واورثناها قوماً آخرین الآیه وفرمود یا ابن اخی انّ هؤلاء کفروا النعمة فحلّت بهم النقمة فایاکم وکفران النعمة فتحلّ بکم النقمة یعنی ای برادرزاده همانا اینجماعت یعنی کسری ومردم روزگارش که چنین عمارات عالیه وایوان رفیع را فراهم کردند ولیکن سر نگون ماند نعمت خدای را کفران نمودند از این روی دچار نقمت وبلیّت افتادند پس بپرهیزید از کفران نعمت تا بنقمت گرفتار نشوید با نجمله مداینی میگوید عمر بن عبدالعزیز با مزاحم مولای خود بعضی از قصور آل جفنه عبور داد که خراب وویران افتاده بود پس مزاحم بهمین شعر الاسود بن یعفر که مسطور گشت متمثل گردید وبعلاوه این دو شعر قرائت نمود

ولقد غنوا فیها بانعم عیشةٍ	فی ظلّ ملکٍ ثابت الاوتاد
فاذا النعیم وکلّ ما یلهی به	یوماً یصیر الی بلیً ونفاد
این بود همان درکه ز نقش رخ مردم	دیوار سرایش بود ایوان نگارستان
کو آنکه نکون کرده است ایوان فلک بوسش را	حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

عمر گفت از چه روی این آیت وافی دلالت را قرائت نکردی کم ترکوا الآیه ونیز در الکتاب از عمرو بن جبلة الباهلی مذکور است که عبدالرحمن بن سهیل بن عمرو ام هشام دختر عبدالله بن الخطاب اگرچه آفتابی جهانتاب با موئی چون مشک ناب وبوئی چون گلاب وار تمامت زنهای قریش خوشروی تر بود در تحت نکاح در آورد وازگار دلدار برخوردار بود ودیدارش وجد وسروری بی پایان داشت تا گاهی بمرضی که از آن مرض در میگذشت دچار شد وبچهره بر دیدار یار نظر همی دوخت وام هشام بر فراز سرش جای داشت با شوهر گفت همانا نظاره تو با من چون نظر مردی خواهشگر است گفت آری سوگند با خدای مرا با تو حاجتی است واگر آن دست یابم مردن بر من آسان گردد گفت آن حاجت چیست گفت از آن بیم دارم که پس از مرگ من با دیگری هم بستر شوی گفت چه تو را از این اندیشه آسوده میدارد وخاطر ترا خرسند میکرداند گفت پیمان خود را با ایمان مغلظ موکد داری پس ام هشام قسمهای سخت یاد کرد که بعد از وی هیچکس را یاد نکند وبوصال خود دلشاد ندارد وشوهرش با دل آسوده در کنار جانان روان بسپرد وچون مدت عدّه ام هشام بانجام رسید عمر بن عبدالعزیز که اینوقت والی مدینه بود اورا خطبه کرد وام هشام بدو پیام کرد با اینکه خبر از سوگند من داری چگونه مرا خواستار شوی عمر بان سیمبر پیام داد که در کفاره این یمین در عوض یک بنده ویک کنیز دو تن غلام ودو تن کنیز ومکان هر علقی دو علق ودر عوض هر چیزی که ترا بود دو چیز خواهد بود پس ام هشام را تزویج نمود وبا او شادخوار بود تا یکی روزی مردی بطّال از اهل مدینه وبروایتی یکی از مشایخ قریش که گول بود بر عمر در آمد چون آن سیمبر را در کنار عمر نشسته دید این شعر بخواند

تبدّلتِ بعد الخیزران جریدةً	وبعد ثیاب الخزّ احلام نائمٍ

کنایت از اینکه بعد از عبدالرحمن با عمر پیوستی ودر ازای خیزران وآن نرمی ونعومت بجریده پرداختی عمر برآشفت وگفت ویلک مرا جریده واحلام نائم گردانیدی ام هشام با آنمرد گفت نه چنانست که تو میگوئی بلکه چنان است که ارطاة بن سهیّه گفته است

وکائن تری من ذات بثٍّ وعولةٍ	بکت شجوها بعد الحنین المرجّع
فکانت کذات البوّ لمّا تعطّفت	علی قطعٍ من شلوه المتمزّع
متی لا تجده تنصرف لطیاتها	من الارض وتعمد لالفٍ فتربع
عن الدهر فاصفح انّه غیر معتبٍ	وفی غیر من قد وارت الارض فاطمع

واین شعر از جمله قصیده ایست که ارطاة در مرثیه پسرش عمر انشاد کرده است در جلد نوزدهم اغانی از عثمان بن خالد العثمانی مسطور است که وقتی فرزدق شاعر در سالی سخت که مردم مدینه بقحط وغلا دچار بودند بمدینه طیبه در آمد مردم مدینه بخدمت عمر بن عبدالعزیز شدند وگفتند ایها الامیر همانا فرزدق

شاعر در چنین سالی چنین سختی روزگار که بیشتر مردمان اموال خود را تباه کرده اند واکنون بفقر وفاقت افتاده بدین شهر در آمده وهیچکس را امثال ومنالی نیست که زبان شعرا از ایشان بربندد اگر امیر بدو بهره ای فرستادی وبطریقی خود بصواب بشمارد واو را خوشنود میفرمود وبا او شرط مینماد که هیچ کس را بمدح وهجا یاد نکند سخت نیکو بود عمر بن عبدالعزیز کس بدو فرستاد وپیام داد که تو در این قحط سال بشهر مدینه در آمدی وهیچکس را چیزی در دست نیست که تواند شاعری را بصله وجایزه بنوازد اینک فرمان کرده ام چهار هزار درهم تو را عطا کنند اینجمله را بگیر وعذر ما بپذیر ودر مدح وهجا کس را تعرض منما پس فرزدق آن درهم برگرفت وبعبیدالله بن عمرو بن عثمان که در کرسی سرای خویش نشسته ومطرفی از خز احمر وجبه از خز احمر در بر داشت بر گذشت پس نزد او توقف کرد واین شعر را انشاد نمود

اعبد الله انت احقّ ماشٍ	وساعٍ بالجماهیر الکبار
نما الفاروق امّک وابن اروی	ابوک فانت منصدع النهار
هما قمر السماء وانت نجمٌ	به فی اللیل یدلج کلّ سار

عبدالله بن عثمان برو جبه وعمامه ومطرفی او را خلعت داد ونیز بفرمود ده هزار درهم بدو عطا کردند اینوقت مردیکه در آن مجلس حاضر بود وگردار عبدالله را با فرزدق نگران شد ونیز از نهی فرمودن عمر بن عبدالعزیز فرزدق را از تعرض با مردم مدینه خبر داشت این داستان را با عمر بگذاشت عمر با فرزدق پیام کرد که ترا گزیری نبود که من از نخست تو را فرموده بودم که هیچکس را بمدح وهجا متعرض مباش هم اکنون سه روز تو را مهلت نهادم اگر بعد از سه روز تو را در این شهر یابم دستخوش عذاب ونکال گردانم چون فرزدق این پیام بشنید جای درنگ ندید وبیرون شد واین شعر میخواند

واجلنی وواعدنی ثلاثاً	کما وعدت لمهلکها ثمود

وجریر شاعر در این شعر خود بهمین حال ونفی فرزدق از مدینه اشارت کند وگوید

نفاک الاغرّ ابن عبد العزیز	ومثلک ینفی من المسجد
وشبّهت نفسک اشقی ثمود	فقالوا ضللت ولم تهتد

در جلد پنجم اغانی مسطور است که ابو غسان گفت روزی سابق بربری نزد عمر بن عبدالعزیز آمد عمر گفت چیزی از اشعار خود برای من بخوان تا مرا بیاد مرگ وپرسش روز جزای یاد ور دساز گفت آیا اجازت میدهی که بهتر از اشعار خود شعری را بعرض رسانم گفت بازگوی گفت اینک آنشعر همدان است که گوید

وبینما المرء امسی ناعماً جذلاً	فی اهله معجباً بالعیش ذا انق
غِرّاً اتیح له من حینه عرضٌ	فما تلبّث حتّی مات کالصعق
ثمّت اضحی ضحی من غبّ ثالثةٍ	مقنّعاً غیر ذی روحٍ ولا رمق
یبکی علیه وادنوه لمظلمةٍ	تعلی جوانبها بالترب والغلق
فما تزوّد ممّا کان یجمعه	الّا حنوطاً وما واراه من خرق
وغیر نفحة اعوادٍ تشبّ له	وقلّ ذلک من زادٍ لمنطلق

کنایت از اینکه در انحال که شخص بناز ونعمت جهان فریفته ودلش بهوای این حطام بیدوام برانگیخته وچشم از عارف این سرای نکوهیده انجام دوخته ناگاه یکمرتبه روی بمار زود دست اجل از فراز قصورش بگور کشانند واز اموال جهان جز وبال بهره وحسرت بگذارد وبگمند د عمر بن العزیز از استماع این اشعار نصایح شعار چندان اشک حسرت بر چهره روان داشت که ریشش او تر گشت در جلد ششم اغانی از محرز بن جعفر الدوسی مسطور است که چون احوص شاعر نام ام جعفر را در اشعار خود همی مذکور داشت ودر السنه مردمان در افتاد برادر ام جعفر ایمن بر آشفت احوص را تهدید وتهویل همیداد واحوص از کردار خود بر کنار نشد پس در خدمت عمر بن عبدالعزیز که والی مدینه بود شکایت بردند عمر بن عبدالعزیز بفرمود تا احوص وایمن را در یک رسن بر بستند ودو تازیانه بایشان دادند تا یکدیگر را بتازیانه فرو گیرند چون ایمن از روی غیرت بود چندان سختی کرد که احوص جامه خویش را پلید نمود وفرار کرد

مردی از قریش را که مادرش خواهر عقیل بن علقه بود عتاب کرد و گفت قبحک الله همانا در جور و جفا مانند خالوی خویش باشی و مانند استان بعقیل
پیوست راه برگرفت و نزد عمر شد و گفت برای پسر عمت چیزی نیافتی که او را بآن نکوهش کنی مگر خواهرزادگی من چه عدای قبیح فرماید هر یک از شما را
که در خالو بودن شریرتر باشید صحیر بن ابی الجهم العدوی که در این هنگام حضور داشت دعا در او نیز تشبیه بوی با او گفت آمین یا امیر المؤمنین خدای
قبیح دارد هر یک از شما را که در خالوگری شریرترید و من نیز با شما هستم عمر با عقیل گفت تو اعرابی جلف جافی بیش نباشی و اگر ملاحظه در کار تو
نبود تو را تادیب مینمودم سوگند با خدای یقین دارم که از کتاب خدای نتوانی قرائت نمود عقیل گفت نیکو توانم خواند گفت قرائت کن عقیل سوره
مبارکه اذا زلزلت الارض زلزالها را بخواند تا بپایان سوره شریفه رسید و چنین قرائت نمود فمن یعمل مثقال ذرة شرا یره و من یعمل
مثقال ذرة خیرا یره و در این آیه شریفه شر را بر خیر مقدم ساخت عمر گفت آن است که با تو گفتم نتوانی نیکو قرائت کنی عقیل گفت آیا
قرائت نکردم عمر گفت نی زیرا که خدای تعالی خیر را مقدم داشته و تو شر را مقدم نمودی عقیل این شعر بخواند

خذا بطن هرشی او قفاها فانه ‌‌ کلا جانبی هرشی لهن طریق

کنایت از اینکه مقصود قرائت آیه مبارکه است خواه کلمتی را مقدم یا موخر داری چون حاضران این عدم مبالات و جسارت و عجله عقیل را نگران شدند
خندان گردیدند و علی بن محمد بن مداینی این خبر را بدین صورت بیان کرده است که در میان عمر بن عبد العزیز و یعقوب بن سلمه و برادرش عبد الله سخنی بگذشت
و یعقوب در خدمت عمر به درشتی سخن راند عمر بدو گفت خاموش باش چه تو پسر اعرابیه جافیه بیش نباشی عقیل که حاضر بود با عمر گفت خدای هر یک از این سه
تن شریرتر باشند لعن فرماید عمر گفت سوگند با خدای یقین دارم که اگر تو آیتی از کتاب خدای را از وی پرسش کنی نتواند قرائت نماید یعقوب گفت چنین نیست
که تو گوئی بلکه من قاری آیت و آیات هستم عمر گفت قرائت کن گفت انا بعثنا نوحا الی قومه عمر گفت نه آن بود که با تو نمودم که تو نتوانی آیتی
قرائت کنی همانا خدای چنین نفرموده است یعقوب گفت چگونه فرموده عمر گفت میفرماید انا ارسلنا نوحا یعقوب گفت چه فرق است در میان ارسلنا
و بعثنا و این شعر کور را قرائت نمود در قسم حروف گویندگان بمیرود که این مکالمه در زمان عمر بن عبد العزیز روی داده باشد چه در آن هنگام کسی را نیرو
چنین مکالمات نبرفت

ذکر احوال دارمی شاعر مغنی که از جمله معاصرین عمر بن عبد العزیز بن مروان است

دارمی از فرزندان سوید بن زید است و زید همان کس باشد که جدش اسعد بن عمرو بن هند را بکشت لاجرم بمکه فرار کردند و با بنی نوفل بن عبد مناف حلیف
و الیف شدند و دارمی معاصر عمر بن عبد العزیز بود و دیگر از مسکین دارمی است بالجمله ابو الفرج اصفهانی در جلد دوم اغانی میگوید دارمی صاحب
اشعار و نوادر است و در شمار ظرفا از اهل مکه است و اصوات و نواهای گوناگون دارد و همان کس باشد که این شعر میگوید

و لما رأیتک اولیتنی القبیح و ابعدت عنی الجمیلا

ترکت وصالک فی جانب ‌‌ و صادفت فی الناس خلا بدیلا

اصمعی گوید وقتی تاجری از اهل کوفه بمدینه آمد و چادرهای مختلفة الالوان که در پوشش زنان بکار آید با خود بیاورد زنهای مدینه الجمله را ابتیاع کردند جز ارده
شدند و هر چه سیاه رنگ بود بجای گذاشتند و این تاجر را با دارمی دوستی دیرین و عهدی پیشین بود از اینحال شکایت بدو کرد و دارمی در آن اوقات
از غنا و سرود لب فرو بسته بود و راه عبادت می پیمود و از انشاد اشعار کناری داشت چون حالت اندوه و بیچارگی دوست قدیم خویش را بدید گفت
هیچ اندوه بر خود راه مگذار و من چنان بازار تو را رواج دهم که تمامت خمارها را خریدار بود پس این شعر انشاد نمود

قل للملیحة فی الخمار الاسود ‌‌ ماذا صنعت براهب متعبد

قد کان شمر للصلوة ثیابه ‌‌ حتی وقفت له بباب المسجد

احوال دارمی شاعر

پس در این شعر تغنی نمود و سنان کاتب نیز سرود و در میان مردمان شایع گشت و گفتند همانا دارمی از طریق نسک بیرون آمده و بسرود و تغنی
پرداخته و هیچ زنی ظریفه در مدینه نماند جز اینکه خماری اسود بخرید چندانکه با تاجر عراقی یکدانه باقی نماند و چون دارمی بدانست که تاجر بمقصود خویش واصل گردید دیگر
باره بملازمت مسجد و عبادت بازگشت و از سرود و غنا بازنشست از ابن موده مروی است که دارمی که یکی شاعری ظریف بود از این روی نوجوان
زنهای مکه بهر زینت گاهی بتفرج میشدند با او بودند وقتی جماعتی از ایشان در بوستانی درآمدند و در میان ایشان زنی بود که دوستدار دارمی بود
و از زنان نیز با صحبت آن زن شیفته بودند پس آن زنان بتفرج برفتند تا به جحفه در آمدند و دارمی با ایشان بود پس یکی از زنان با دیگران گفت چه
بودی که ما را خلوتی افتادی و مردی با ما نبودی تا بمیل خاطر خود بهر کجا خواهیم راه سپاریم آن زن که دوست دارمی بود گفت من کفایت کار او را میکنم
گفتند میخواهیم نوعی بشود که دارمی بملامت زبان برنگشاید گفت بر من است که او را شاکر و حامد باز گردانم و این دارمی مردی سخت بخیل بود پس آن
زن که دوستش بود نزد او شد و گفت خسته و مانده شده ایم برای ما از چیزهای خوشبوی و معطر بیاور گفت آری در بازار جحفه موجود است برای
شما حاضر میکنم این بگفت و آن وعده را بگذاشت و نزد مکاری شد و درازگوشی بکرایه بگرفت و جانب مکه گرفت و این شعر میخواند

انا بالله ذی العز ‌‌ و بالرکن و بالصخرة ‌‌ من اللائی یرید الطیب ‌‌ فی العسرة و الیسرة

و ما اقوی علی هذا ‌‌ و لو کنت علی البصرة

و در این اشعار از گرانی مسئلت ایشان و رنجه شدن خود اشارت کند بالجمله دارمی براه خویش برفت و آن زنان بتفرج و تنزه چندانکه خواستند درنگ
کردند و بعد از مدتی دارمی از مکه بازگشت و در آن اوقات آن زن که دوستدار دارمی بود دیگر شب او را در حال طواف بدید و دارمی را بناحیه مسجد الحرام
بیاورد و او را بر آن رفتن و باز نیامدن عتاب کرد دارمی نیز او را ان کردار که با وی بحیلت بپای برده بود عتاب نمود و بر اینگونه بمعاتبت سخن بپیرفت
سرانجام آن زن با دارمی گفت یا دارمی تو را بحق اینخانه سوگند میدهم که آیا مرا دوست میداری گفت آری آنگاه دارمی آن زن را سوگند داد که تو مرا دوست میداری
گفت آری دارمی گفت بخیر و عافیت برخورداری چه تو مرا و من تو را دوستدار هستیم و هیچ نیازمند درهم و دینار نباشیم یعنی واسطه و میانجی در کار لازم نیست
زبیر بن بکار میگوید وقتی دارمی نزد عبد الصمد بن علی بوده برای او از بهر در حدیث میراند عبد الصمد را خواب دربود ناگاه دارمی عطسه بداد و چنان سخت و
هایل بود که عبد الصمد را از آن خفقان لرزیدن گرفت و با نهایت فزع از خواب برجست و با کمال خشم و غضب گفت ایفلان و فلان آیا مرا بفزع درافکنی دارمی
سوگند خورد که عطسه من بر این قیاس است نه آنکه خواستم جسارتی کرده باشم عبد الصمد گفت اگر بر این سخن شاهدی اقامت نکنی سوگند بخدای تو را با خون
خود رنگین کنم دارمی با یکنفر حرسی مبهوت و متحیر از خدمتش بیرون شد و ندانست بکدام سوی راه می سپارد از اتفاق ابن الریان مکی با وی بازخورد
دارمی میگوید آیا تو بر عطسه من گواهی داری گفت آری و با او نزد عبد الصمد بیامد عبد الصمد گفت تو را در چه شهادت است گفت وقتی او را نگران شدم که چنان
عطسه براند که از شدتش دندانش فرو افتاد عبد الصمد بخندید و دارمی را رها ساخت وقتی دارمی قصیده در مدح عبد الصمد بن علی انشاد نمود و جایزتی
طلبید و چون بعرض سانید یکی از خارجیان را در آستان عبد الصمد در آوردند عبد الصمد یکی گفت پیر ایکصد دینار بده و دیگری را سرازتن برگیر دارمی از جای
برجست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد احسان و عقوبت تو هر دو نقد است بهتر این است که بفرمائی اول او را بکشند بعد از آن امر کنی با عطای صله من
و من از این حضرت بیرون نشوم تا اینکار بپای رود عبد الصمد گفت ویلک این سخن از چه گوئی گفت از آن ترسم که این غلام در میان ما دو تن کار بغلط کند
و غلطی که در این مقامات افتد جای پرسش ندارد و بعد از آن چاره پذیر نباشد یعنی شاید غلام بغلط رود و مرا بکشد و او را عطا نماید عبد الصمد از این سخن او
خندان شد و مسئول او را باجابت مقبول داشت وقتی ابراهیم امام با دارمی گفت اگر جامهای من اندام تو را صلاحیت داشتی تو را بپوشش میساختم
دارمی گفت فدای تو شوم اگر قامت من باندام نابسازد ما با لبسه شریفه امتیاز نتوانند یافت کنیزکان و نگاهبانان و دنانیر شما توانند بود یونس بن عبد الله خیاط میگوید
یکی روز دارمی براتگاهی با جماعتی ملاقات کرد که بعیش و عشرت نشسته بودند از ایشان خواستار دراهم و دینار شد و انجماعت درمی چند با دارمی عطا کردند

 واو در جامه خود جای همیداد در اینحال تنی چند دختران اعراب بروی انجمن کردند و بالحاح و اصرار خواستار شدند دارمی ایشانرا از خود دور همیداشت
از میانه دختری او را بشناخت و با دیگر دوشیزگان گفت ای خواهران من آیا میدانید از چه کس مسئلت میکنید همانا اینشخص دارمی است که از کثرت
سؤال ماه و سال را در ملال و کلال افکند آنگاه این شعر بخواند

إِذَا كُنْتَ لَا بُدَّ مُسْتَطْعِمًا ... فَدَعْ عَنْكَ مَنْ كَانَ يَسْتَطْعِمُ

چون دارمی اینحال بدید روی برتافت و بفرار بشتافت و آن دختران بروی خندان گردیدند و دیگر مصعب بن الزبیر گوید وقتی دارمی در مکه برای
مهمی نزد اوقص قاضی شد اوقص در آن کار او را معطل بداشت و بر خصمی با وی بحقی مدعی شد و اوقص بفرمود دارمی را چندان در حبس باز داشتند تا حق
آن شخص را بداد و از آن پس چنان شد که یکی روز اوقص در مسجد الحرام بنماز و دعا مشغول بود و عرض میکرد ای پروردگار من رقبه مرا از آتش نجات
بخش چون دارمی اینسخن بشنید در حالتی که مردمان همه می شنیدند گفت آیا تو را رقبه هست که آزاد شود لا والله حمد خدای راست که برای تو نه عنقی و نه رقبتی
قرار داده است اوقص گفت ویلک تو کیستی و اینسخن چیست گفت من دارمی هستم که مرا محبوس و مقتول ساختی گفت هرگز چنین سخن مکن نزد من بیا تا ترا
عوض دهم دارمی نزد قاضی شد و قاضی او را بآن کردار رضی بداشت و دیگر حکایت کرده اند که وقتی دارمی را قرحه در سینه افتاد و یکی از دوستانش
بعیادتش برفت و نگران شد که چون بنفس از دهان برکشد سبز رنگست گفت بشارت باد ترا همانا قرحه سینه سبزی گرفته و تو بعافیت شدی دارمی
گفت هیهات اگر تمامت زمردهای عالم را از دم بدهم ازین جراحت نرهم بالجمله در زمان وفات دارمی خبری بدست نیست

بیان پاره اخبار و کلمات معجز آیات حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه در باب عقل و علم و احیای علم و لزوم طلب علم از مواضع و مواقع علم

در کتاب اصول کافی از محمد بن مسلم از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست قَالَ لَمَّا خَلَقَ اللهُ الْعَقْلَ اِسْتَنْطَقَهُ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَقْبِلْ — در خلقت و اطاعت عقل
فَاَقْبَلَ ثُمَّ قَالَ لَهُ اَدْبِرْ فَاَدْبَرَ ثُمَّ قَالَ وَعِزَّتِي وَجَلَالِي مَا خَلَقْتُ خَلْقًا هُوَ اَحَبُّ اِلَيَّ مِنْكَ وَلَا اَكْمَلْتُكَ اِلَّا فِيمَنْ
اُحِبُّ اَمَا اِنِّي اِيَّاكَ اٰمُرُ وَاِيَّاكَ اَنْهٰى وَاِيَّاكَ اُعَاقِبُ وَاِيَّاكَ اُثِيبُ یعنی چون خدایتعالی عقل را مقرر فرمود این جوهر جلیل را گویا ساخت و فرمود
روی کن پس روی نمود پس از آن فرمود روی باز گردان پس چنان کرد چون اطاعت و ادب ظاهر نمود خدایتعالی فرمود سوگند بعزت و جلال خودم
که هیچ مخلوقی را نیافریدم که نزد من از تو محبوب تر باشد و جهت تکمیل در تو نگذاشتم مگر در آنچه محبوب من است همانا من ترا امر و ترا نهی میفرمایم و ترا
معاقب و ترا مثاب میکردانم معلوم باد که عقل از تمامت مخلوق اشرفست و هرچه هست در لوست و خلق در اینمقام بمعنی تقدیر و تدبیر است و — تحقیق در معنی عقل
خلق اعم از تکوین است و در اینجا مراد بعقل نه آن چیزیست که بوجود او تکلیف حاصل شود یعنی ذی عقل مکلف گردد و مقابل جنون باشد چنانکه
مجانین در حیطه تکلیف نیستند بلکه عقل در اینجا مقابل آن جهلی است که از آن جهل بهوی تعبیر میرود چنانکه در قرآن مجید در مقامات مختلفه وارد
است وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوٰى فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللهِ و نیز میفرماید وَلَا تَتَّبِعُوا الْهَوٰى و این عقل جوهر ملکوتی نورانی است که خدای
تعالی این جوهر شریف نورانی را از نور عظمت خود بیافرید و آسمانها و زمینها و آنچه مابین آنهاست بوجود او قائم است و مخلوق اول و تمامیش
تحت اوست چنانکه در خبر است اول ما خلق الله العقل و بسبب او تمامت مخلوقات کلیه نور وجود و فروز نمود آراسته و بعلت او و وساطت
او ابواب کرم وجود و حجاب الوجود مفتوح گردید و اگر نبودی از ظلمت عدم بفروغستان وجود نیامدند و این نور مبارک بعینه نور پیغمبر ما صلی الله
علیه و آله است و روح شریف اوست که نور اوصیای معصومین آنحضرت و ارواح انبیاء و مرسلین از آن منشعب است و از شعاع این نور
مبارک که بعینه نور پیغمبر ما صلی الله علیه و آله است و روح شریف اوست که نور اوصیای معصومین آنحضرت و ارواح انبیاء و مرسلین از
آن منشعب است و از شعاع این نور مبارک روح شریف ارواح شیعیان ایشان از اولین و آخرین مخلوق گردید چنانکه ازین پیش در جهات

 خلقت روح اشارت رفت و همین است که رسول خدای صلی الله علیه و آله میفرماید اول ما خلق الله نوری و اینکه در اینحدیث شریف فرمود
خدای عقل را بگویائی خواست یعنی نطقش بشمرد یعنی هدایت نماینده فرمود و او را برای صاحبانش باهل ذکر تا باهل ذکر میل کنند و مسائل مشکله دینیه را
از ایشان پرسش نمایند و کلمه ثم از برای تراخی در زمان است و در اینجا اشارت بتراخی زمان تکلیف از زمان عقل است و استنطاق عقل آن است
که باو فرمود اقبل و او اقبال نمود پس از آن فرمود ادبر و او ادبار نمود و اقبال بمعنی توجه است چنانکه خدای میفرماید فَاَقْبَلَ بَعْضُهُمْ عَلٰى
بَعْضٍ يَتَسَاءَلُونَ و ادبار ضد اقبال است و ثم برای تراخی در رتبت است باعتبار شدت بودن اقبال اهم از ادبار و این مطلب بودن ادبار
متراخی از ادبار در زمان نیست چه مراد از اقبال در اینجا توجه بحضرت رب العالمین برای معرفت احکام دین است و مراد با دبار استقلال بحکم
است در غیر احکام دین پس اقبال و ادبار در این کلام هریکرا احتمال دو معنی متغایر است بحسب تغایر معنی عقل یکی از آن دو معنی بمعنی اکتساب کمالات
و ارتقاء بسوی درجات است که از آن بعقل مکتسب تعبیر میشود و ادبار عبارت از رجوع بسوی خلق میباشد در صورتیکه مراد بعقل همان روح پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله است و معنی دوم این است که اقبال همان اقبال و توجه بسوی دنیا و نزول بعالم دنیا باشد و ادبار رجوع بحقتعالی است اگر عقل
همان مخلوق اول باشد چنانکه جماعتی بزرگ از حکما براین عقیدت و مذهب رفته اند و گروهی از فضلا در این عقیدت با ایشان متابعت کرده اند اینکه خدای
میفرماید بعزت و جلال خودم سوگند که هیچ مخلوقی را نیافریدم که نزد من محبوب تر از تو باشد و این وقتی است که مراد بعقل مخلوق اول باشد یا بسبب آن
باشد که حب خدایتعالی عقل را بسبب آنحضرت صلی الله علیه و آله است چه آنحضرت عقل کل و کل عقل است و چنان است که وجود مبارکش نفس عقل
است و اینکه میفرماید الا فیمن احب مراد بمن انبیاء و مرسلین و ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین هستند و لفظ اما بفتح همزه و تخفیف
میم حرف استفتاح و تنبیه است و ایاک ضمیر منصوب منفصل و در اینجا معمول به است و تقدمش برای افادت حصر است و مراد از ایاک آمر و ایاک
انهی در حدیث شریف این است که اگر تو نبودی هیچکس را مکلف نمیداشتم یعنی لیاقت دریافت درجه تکلیف برای کسی نبود پس گویا مامور و منهی بر
حقیقت و واقع همان وجود مبارک است و همچنین ایاک اعاقب و ایاک اثیب یعنی مقصود بالاصاله و علت غائی ایجاد موجودات قوی و مرتبی
کل و عارف حقیقی تو نی و سایر آفریدگان همه طفیل وجود تو اند و لولاک لما خلقت الافلاک بالجمله حکما و اهل تحقیق و عرفا و متشرعین را در معنی
عقل سخن فراوان است و عقل آن جوهریست که مدبر اشیاء است و در هر فلکی عقلی مدبر است و مقصود از عقول عشره همان مدبرات است و مراد
بعقل کل نفس نفیس جناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله است و بحسب ورود در احادیث و اخبار بهر مقامی بحسب مناسبت معنی دارد و آنچه از تتبع
اخبار ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین ظاهر میشود این است که خدایتعالی در هر شخصی برای اشخاص مکلفین قوه و استعداد ادراک امور را از مصالح
و منافع و غیر آن باز نهاده لکن نه هرکس را بیک میزان است و اقل درجاتش مناط تکلیف است و بآن از دیوانگان امتیاز یابند و هم بحسب اختلاف
درجات تکالیف را تفاوت پدید گردد و هرکس را این قوه اکمل است تکلیف او اشق و اکثر است و این قوه در هر شخص بحسب استعداد او بعلم و عمل
کمال می پذیرد از این روی هرکس در تحصیل آنچه او را سود مند باشد از علوم حقه رنج برد و بآن عمل کند برای نیروی این قوه می افزاید و نیز باید دانست که
علوم در مراتب نقص و کمال متفاوتست و در هرکس این قوه افزون باشد آثار آن بسیار گردد و صاحبش را به بسیاری این قوه بعمل باز دارد و علم
اکثر مردمان بمبداء و معاد و سایر ارکان ایمان علم تصوریست که تصدیقش نام کنند و در پاره مردمان بتصدیق ظنی است و در برخی بتصدیق اضطراری
و از این روی باشد که بآنچه دانند عمل نکنند و بآنچه ادعا مینمایند کردار نیاورند و چون علم کمال پذیرفت و بدرجه یقین پیوست در هر هنگامی آثارش بر
صاحبش آشکار گردد بالجمله بیانات و اخبار کثیره مختلفه که در باب عقل وارد است بسیار است و متکلمین را در اینباب تحقیقات دقیقه است انشاءالله
تعالی بتدریج در مقامات خود پاره اشارات میرود و در اینمقام از این برافزون حاجت نیست والعلم عند الله تعالی در جلد اول بحار الانوار
از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست قَالَ اِنَّ الْغِلْظَةَ فِي الْكَبِدِ وَالْحَيَاءَ فِي الرِّيحِ وَالْعَقْلَ مَسْكَنُهُ الْقَلْبُ میفرماید غلظت

در کبد است و جای او در ریه است و عقل مسکنه قلب است یعنی غلظت از پاره اخلاط متولّده از کبد مثل خون و مرّه صفرا مثلاً ناشی میشود
چنانکه از پاره اخبار مستفاد میشود و در احوال انسان مذکور نموده اند مقصود در ریه مرّة سودا است و از پاره اخبار معلوم میشود که روح حیوانی
است و از بعضی اخبار دیگر ظاهر میشود که یکی از اجزاء بدن است سوای اخلاط اربعه و اجزاء معروفه و قلب بر نفس انسانی اطلاق میشود بسبب تعلّق
آن او لاً بروح حیوانی که منبعث از قلب صنوبری است و از اینروی است که تعلّق روح حیوانی بقلب بیشتر است از تعلّقش بسایر اعضا یا بسبب تقلیب
احوال آن است و نیز در انتخاب از ابو الجارود از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست اِنَّمَا یُدَاقُّ اللهُ العِبَادَ فِی الحِسَابِ یَومَ القِیٰمَةِ
عَلٰی قَدرِ مَا آتَاهُم مِنَ العُقُولِ فِی الدُّنیَا فرمود چون روز قیامت فرا رسد خداوند مان بندگان را در میزان حساب در آورد با هر کس باندازه
عقل و خردی که او را در دنیا بهره افتاده بود بمحاسبت دقّت شود و هم در انتخاب از ابن خالد از حضرت ابی جعفر صلوات الله علیه مرویست که رسول
خدای صلی الله علیه و آله فرمود لَم یُعبَدِ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ افضَلَ مِنَ العَقلِ وَ لَا یَکُونُ المُؤمِنُ عَاقِلاً حَتّٰی تَجتَمِعَ فِیهِ عَشرُ
خِصَالٍ الخَیرُ مِنهُ مَأمُولٌ وَ الشَّرُّ مِنهُ مَأمُونٌ یَستَکثِرُ قَلِیلَ الخَیرِ مِن غَیرِهِ وَ یَستَقِلُّ کَثِیرَ الخَیرِ مِن نَفسِهِ وَ لَا
یَسأَمُ مِن طَلَبِ العِلمِ طُولَ عُمرِهِ وَ لَا یَتَبَرَّمُ بِطُلَّابِ الحَوَائِجِ قِبَلَهُ الذُّلُّ اَحَبُّ اِلَیهِ مِنَ العِزِّ وَ الفَقرُ اَحَبُّ اِلَیهِ مِنَ الغِنیٰ
نَصِیبُهُ مِنَ الدُّنیَا القُوتُ وَ العَاشِرَةُ لَا یَرٰی اَحَداً اِلَّا قَالَ هُوَ خَیرٌ مِنِّی وَ اَتقٰی اِنَّمَا النَّاسُ رَجُلَانِ فَرَجُلٌ هُوَ خَیرٌ مِنهُ
وَ اَتقٰی وَ آخَرُ هُوَ شَرٌّ مِنهُ وَ اَدنٰی فَاِذَا رَاٰی مَن هُوَ خَیرٌ مِنهُ وَ اَتقٰی تَوَاضَعَ لَهُ لِیَلحَقَ بِهِ وَ اِذَا لَقِیَ الَّذِی هُوَ شَرٌّ مِنهُ وَ اَدنٰی
قَالَ عَسٰی خَیرُ هٰذَا بَاطِنٌ وَ شَرُّهُ ظَاهِرٌ وَ عَسٰی اَن یُختَمَ لَهُ بِخَیرٍ فَاِذَا فَعَلَ ذٰلِکَ فَقَد عَلَا مَجدُهُ وَ سَادَ اَهلَ زَمَانِهِ
یعنی هیچ چیز خدا را چون عقل ستایش نکرده است یعنی چون آنچه را عقل ادراک میکند هیچ چیز را ادراک نتواند نمود از اینروی عبادت او در حضرت
پروردگار از سایر اشیاء افضل است و مرد مؤمن و شخص گرونده را عاقل نتوان شمرد مگر وقتی که دارای ده خصلت باشد نخست اینکه مردمان همیشه
از وی در آرزو و طمع دریافت خیر باشند دیگر اینکه از گزند او آسوده روزگذارند دیگر اینکه نیکی مردمان را نسبت بخود اگرچه اندک باشد بسیار شمارد و نیکی
خود را اگرچه بسیار باشد قلیل بداند و در تمامت عمر از طلب علم مانده نشود و هرگز از حاجتمندان بستوه نیاید و اظهار کلال ننماید و ذلّت و خواری را از
عزّت و برتری دوست دارد یعنی عزّت دنیا را که مایهٔ ذلّت آخرتست دوست ندارد و از حطام جهان و نعم روزگار بقوت لایموت قناعت ورزد
خصلت دهم اینست که هیچکس را نگرد جز آنکه گوید وی از من بهتر و پرهیزکارتر است همانا مردم روزگار بر دو صنف هستند یکی آنست که از آن
دیگر بدتر و پست تر است چون آن یکرا که از وی نیکوتر و پرهیزکارتر است بنگرد لابد در خدمتش فروتن شود تا بدو ملحق گردد و چون آنکس را که از او شریرتر
و پست تر است بنگرد باید با خود بگوید بسا که خیر و نیکی این مرد در باطنش نهفته است و شرّش در ظاهر نمودار شده و بسا که خاتمه امر او بخیر و نیکی است
و چون کسی باین خصال و اوصاف باشد و باین روش با مردمان بپای برد مجد و بزرگی او بلندی گیرد و بر اهل روزگار خویش برتری و آقائی یابد و
در انتخاب از حضرت باقر از رسول خدای صلی الله علیه و آله مرویست که فرمود یَا مَعشَرَ قُرَیشٍ اِنَّ حَسَبَ المَرءِ دِینُهُ وَ مُرُوَّتُهُ خُلقُهُ
وَ اَصلُهُ عَقلُهُ و در این کلام معجز نظام عقل را اصل شخص میفرماید و نیز در انتخاب از عبدالله بن ولید وصافی از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه
مرویست قَالَ کَانَ یَرٰی مُوسَی بنُ عِمرَانَ رَجُلاً مِن بَنِی اِسرَائِیلَ یُطُولُ سُجُودُهُ وَ یَطُولُ سُکُوتُهُ فَلَا یَکَادُ یَذهَبُ اِلٰی
مَوضِعٍ اِلَّا وَ هُوَ مَعَهُ فَبَینَا هُوَ مِنَ الاَیَّامِ فِی بَعضِ حَوَائِجِهِ اِذ مَرَّ عَلٰی اَرضٍ مُعشِبَةٍ تَزهُو وَ تَهتَزُّ قَالَ فَتَاَوَّهَ الرَّجُلُ
فَقَالَ لَهُ مُوسٰی عَلٰی مَاذَا تَاَوَّهتَ قَالَ تَمَنَّیتُ اَن یَکُونَ لِرَبِّی حِمَارٌ اَرعَاهُ هٰهُنَا قَالَ فَاَکَبَّ مُوسٰی عَلَیهِ السَّلَامُ طَوِیلاً
بِبَصَرِهِ عَلَی الاَرضِ اغتِمَاماً بِمَا سَمِعَ مِنهُ قَالَ فَانحَطَّ عَلَیهِ الوَحیُ فَقَالَ لَهُ مَا الَّذِی اَکبَرتَ مِن مَقَالَةِ عَبدِی اَنَا اُؤَاخِذُ
عِبَادِی عَلٰی قَدرِ مَا اَعطَیتُهُم مِنَ العَقلِ میفرماید موسی بن عمران علیه السلام مردی از بنی اسرائیل را نگران بود که بیشتر اوقات را پیکا

خالق ارضین و سموات سر بسجود داشتی و از فضول کلام لب فرو بستی و آنحضرت از مصاحبت او کناری نداشتی و بهر کجا شدی با وی براه
بگذاشتی تا چنان شد که روزی از پی حاجتی بجانبی راه می سپرد ناگاه بزمینی خرّم و پر گیاه برگذشتند چون آن مرد آن زمین سبز و خرّم را بدید آهی سرد برآورد
و همی دریغ و افسوس خورد موسی علیه السلام از آن حال از وی پرسش فرمود گفت آرزو همی بردم که پروردگار مرا حماری بود تا در این زمین سبز
و پر گیاه بچرانیدم چون آنحضرت این سخن از وی بشنید از کمال عجب مدّتی دراز سر بزیر افکند و از آن اندوه که از کلام او یافت نظر بر زمین بدوخت
این هنگام از پروردگار علّام بآنحضرت وحی رسید که از چه سخن بندهٔ مرا اینچند گران شمردی همانا من بندگان خود را بمقدار عقلی که بایشان عطا
کرده ام مسئول و مؤاخذ میفرمایم و دیگر در اصول کافی از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست قَالَ اِذَا قَامَ قَائِمُنَا وَضَعَ اللهُ
یَدَهُ عَلٰی رُؤُسِ العِبَادِ فَجَمَعَ بِهَا عُقُولَهُم وَ کَمُلَت بِهِ اَحلَامُهُم میفرماید چون قائم آل محمد صلی الله علیه و آله خروج نماید خدایتعالی
دست رحمت و عنایت بر روس بندگان خود گذارد از اینروی عقول ایشان فراهم شود و دانش و بینش ایشان تکمیل پذیرد و نیز در کتاب مسطور
از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه مرویست که فرمود یَمُصُّونَ الثِّمَادَ وَ یَدَعُونَ النَّهرَ العَظِیمَ قِیلَ لَهُ عَلَیهِ السَّلَامُ وَ مَا
النَّهرُ العَظِیمُ قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ وَ العِلمُ الَّذِی اَعطَاهُ اللهُ اِنَّ اللهَ عَزَّ وَ جَلَّ جَمَعَ لِمُحَمَّدٍ صَلَّی
اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ سُنَنَ النَّبِیِّینَ مِن آدَمَ وَ هَلُمَّ جَرّاً اِلٰی مُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ قِیلَ لَهُ عَلَیهِ السَّلَامُ وَ مَا تِلکَ السُّنَنُ
قَالَ عِلمُ النَّبِیِّینَ بِاَسرِهِ وَ اِنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ صَیَّرَ ذٰلِکَ کُلَّهُ عِندَ اَمِیرِ المُؤمِنِینَ عَلَیهِ السَّلَامُ فَقَالَ
لَهُ رَجُلٌ یَا بنَ رَسُولِ اللهِ فَاَمِیرُ المُؤمِنِینَ اَعلَمُ اَم بَعضُ النَّبِیِّینَ فَقَالَ اَبُو جَعفَرٍ عَلَیهِ السَّلَامُ اسمَعُوا مَا یَقُولُ
اِنَّ اللهَ یَفتَحُ مَسَامِعَ مَن یَشَاءُ اِنِّی حَدَّثتُهُ اَنَّ اللهَ جَمَعَ لِمُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ عِلمَ النَّبِیِّینَ وَ اَنَّهُ جَعَلَ ذٰلِکَ کُلَّهُ
عِندَ اَمِیرِ المُؤمِنِینَ وَ هُوَ یَسأَلُنِی هُوَ اَعلَمُ اَم بَعضُ النَّبِیِّینَ و در پاره نسخ بجای یمصّون یمضون بصاد مهمله نوشته اند که بمعنی
مکیدن و مضمضه است میفرماید پاره مردمان آبی قلیل که ماده و منبعی ندارد و دهان تر کنند اما رودخانه بس بزرگ را فرو گذارند عرض کردند نهر عظیم
کدام است فرمود رسول خدای و دریاهای علم اوست که خدایش عطا فرموده است همانا خدای عزّ و جلّ سنن پیغمبران را از حضرت آدم تا حضرت
خاتم در رسول خدای فراهم نمود عرض کردند این سنن چیست فرمود تمامت علوم پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین است و رسول خدای
صلی الله علیه و آله آن علوم را با امیر المؤمنین علیه السلام سپرد آن مرد عرض کرد یا بن رسول الله بفرمای آیا امیر المؤمنین علیه السلام اعلم
است یا پاره پیغمبران حضرت ابی جعفر علیه السلام از روی تعجّب فرمود بشنوید تا ایمرد چه میگوید خدای هر کسرا میخواهد گوش شنوا عطا میفرماید
همانا من برای ایمرد حدیث میرانم که خدایتعالی تمامت علوم پیغمبران را با محمد صلی الله علیه و آله نهاد و آنحضرت بتمامت با امیر المؤمنین گذاشت
معذلک از من پرسش میکند آیا امیر المؤمنین داناتر است یا بعضی از پیغمبران معلوم باد که اینکه میفرماید خدای علم پیغمبران را با خاتم النبیّین
نهاد یعنی علومی که بتمامت انبیا دارند از آنجا که علوم صادر اول است نه اینکه علم پیغمبر منحصر بعلومی است که از انبیای سلف بآنحضرت رسیده است
بلکه بسیار از علوم آنحضرتست که در خود آنحضرت و اوصیای طاهرین آنحضرت بودیعت است و هیچ آفریده را از آن بهره نیست و نخواهد بود
چه مقام و رتبت هر عالمی باندازهٔ علوم اوست پس همانطور که مقام و منزلت صادر اوّل بر جمله کاینات تفوّق ها دارد و همه بطفیل وجود مبارک
رتبت نموده یافته اند علوم ایشان نیز تابع علم و عقول ایشان تابع عقل اوّل است و نیز در انتخاب از محمد بن مسلم مسطور است که حضرت امام
محمد باقر علیه السلام فرمود اِنَّ العِلمَ یَتَوَارَثُ وَ لَا یَمُوتُ عَالِمٌ اِلَّا وَ تَرَکَ مَن یَعلَمُ مِثلَ عِلمِهِ اَو مَا شَاءَ اللهُ یعنی علم
بمیراث میرود و عالمی نمیرد جز آنکه مثل خود عالمی را بجای گذارد یا آنچه که خدای خواسته است یعنی برافزون از علم عالم نخستین مقصود ذات
عالم ائمه اطهار هستند که هرگز کاینات از وجود مبارک ایشان و علم ایشان خالی نتواند بود و هم در انتخاب از زراره از آنحضرت علیه السلام

علمی که با آدم فرود شد باز او نرفت

مرویست اِنَّ الْعِلْمَ الَّذِی نَزَلَ مَعَ آدَمَ عَلَیْهِ السَّلَامُ لَمْ یُرْفَعْ وَالْعِلْمُ یُتَوَارَثُ وَکَانَ عَلِیٌّ عَلَیْهِ السَّلَامُ عَالِمَ هٰذِهِ الْاُمَّةِ وَاِنَّهُ لَمْ یَهْلِکْ مِنَّا عَالِمٌ قَطُّ اِلَّا خَلَفَهُ مِنْ اَهْلِهِ مَنْ عَلِمَ مِثْلَ عِلْمِهِ اَوْ مَا شَاءَ اللّٰهُ یعنی علمی که با حضرت آدم علیه السلام نازل گردید دیگر باره باز نگشت یعنی در میان صاحبان آن بماند و علم بوراثت میرود و علی علیه السلام عالم این امت است و هرگز از میان ما ائمه عالمی وفات نکند جز اینکه کسی را از خویش بخلافت خود و وراثت علم بگذارد که در علم مثل او یا بآن درجه باشد که خدای خواسته است و نیز در آن کتاب از آنحضرت مرویست که فرمود مَنْ عَلَّمَ بَابَ هُدًی فَلَهُ مِثْلُ اَجْرِ مَنْ عَمِلَ بِهِ وَلَا یُنْقَصُ اُولٰئِکَ مِنْ اُجُورِهِمْ شَیْئًا وَمَنْ عَلَّمَ بَابَ ضَلَالٍ کَانَ عَلَیْهِ مِثْلُ اَوْزَارِ مَنْ عَمِلَ بِهِ وَلَا یُنْقَصُ اُولٰئِکَ مِنْ اَوْزَارِهِمْ شَیْئًا

در تمجید و ثواب تعلیم

یعنی هر کس دارو کار بتعلیم ابواب هدایت و راستی پای رود برای او اجر و مزد همان کسان باشد که بهدایت عمل نمایند در حالتی که از مزد ایشان نیز چیزی کاسته نشود و هر کس ابواب ضلالت و گمراهی گشاید و مردمان را بآن راه دلالت کند همان وزر و وبال که برآنانکه بآن کار عمل نمایند بروی فرود آید در حالتی که از اوزار ایشان نیز چیزی کاستن نباید و نیز در آن کتاب از ابو الجارود مرویست که حضرت ابو جعفر علیه السلام فرمود رَحِمَ اللّٰهُ عَبْدًا اَحْیَا الْعِلْمَ خدای رحمت فرماید آن بنده را که زنده بدارد علم را عرض کردم زنده داشتن علم کدام است فرمود اَنْ یُذَاکِرَ بِهِ اَهْلَ الدِّینِ وَاَهْلَ الْوَرَعِ یعنی زنده نمودن علم آنست که با اهل دین و ورع مذاکره علمیه نماید و دیگر در آن کتاب از محمد بن عبد الرحمن بن ابی لیلی از پدرش مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه شنیدم میفرمود اِذَا سَمِعْتُمُ الْعِلْمَ فَاسْتَعْمِلُوهُ وَلْتَتَّسِعْ قُلُوبُکُمْ فَاِنَّ الْعِلْمَ اِذَا کَثُرَ فِی قَلْبِ رَجُلٍ لَا یَحْتَمِلُهُ قَدَرَ الشَّیْطَانُ عَلَیْهِ فَاِذَا خَاصَمَکُمُ الشَّیْطَانُ فَاَقْبِلُوا عَلَیْهِ بِمَا تَعْرِفُونَ فَاِنَّ کَیْدَ الشَّیْطَانِ کَانَ ضَعِیفًا فَقُلْتُ وَمَا الَّذِی نَعْرِفُهُ قَالَ خَاصِمُوهُ بِمَا ظَهَرَ لَکُمْ مِنْ قُدْرَةِ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ

چون استماع علم نمودید استعمال نمائید علم را یعنی پراکنده دارید و دیگران را بهره و رسانید تا قلوب شما گنجایش علم را بیشتر فرا یابد چه هر چه علم در دل آدمی بیشتر شود از کید و فریب شیطان آسوده ماند و شیطان از در خود راه نگذارد و چون شیطان با شما مخاصمت شود بعلم و عرفان طغیان او را در هم شکند خدای چنانکه میفرماید کید و فریب شیطان ضعیف است عرض کردم چیست آنچه ما آن عارف و شناسا هستیم فرمود بآنچه بدلالت علم و معرفت از قدرت خدای عز و جل برای شما ظاهر شده با شیطان خصومت فرمائید و نیز در آن کتاب از آنحضرت مسطور است که فرمود مَنْ طَلَبَ الْعِلْمَ لِیُبَاهِیَ بِهِ الْعُلَمَاءَ اَوْ یُمَارِیَ بِهِ السُّفَهَاءَ اَوْ یَصْرِفَ بِهِ وُجُوهَ النَّاسِ اِلَیْهِ فَلْیَتَبَوَّاْ مَقْعَدَهُ مِنَ النَّارِ اِنَّ الرِّیَاسَةَ لَا تَصْلُحُ اِلَّا لِاَهْلِهَا یعنی هر کس در طلب علم بر آید تا بآن سبب با مردمان مباهات و برتری جوید یا با سفها در نمایش علم بمجادلت و دیار وی در آید یا روی مردم را بجانب خویش بازگرداند نشیمنگاه او از آتش دوزخ آگنده گردد همانا ریاست جز برای اهلش سزاوار نیست و نیز در آن کتاب

در مذمت کبر و ریا بعلم

از زرارة بن اعین مذکور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام پرسیدم حق خدای بر بندگان چیست قَالَ اَنْ یَقُولُوا مَا یَعْلَمُونَ وَیَقِفُوا عِنْدَ مَا لَا یَعْلَمُونَ فرمود حق خدای بر بندگان این است که آنچه میدانند بگویند و در آنچه آگاه نیستند لب نگشایند و هم از زیاد بن ابی رجاء در اصول کافی مرویست که از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه شنیدم قَالَ مَا عَلِمْتُمْ فَقُولُوا وَمَا لَمْ تَعْلَمُوا فَقُولُوا اللّٰهُ اَعْلَمُ اِنَّ الرَّجُلَ لَیَنْتَزِعُ الْآیَةَ مِنَ الْقُرْآنِ یَخِرُّ فِیهَا اَبْعَدَ مَا بَیْنَ السَّمَاءِ وَالْاَرْضِ فرمود هر چه میدانید بان سخن کنید و هر چه را نمیدانید بگوئید خدای بهتر داند همانا گاهی که برای و دانش خویش بمعنی و تفسیر آیتی از قرآن لب گشاید بان سبب بجائی که ابعد ما بین آسمان و زمین است بروی افتد یعنی از روی آتش دوزخ در افتد و نیز در آن کتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است قَالَ مَنْ اَفْتَی النَّاسَ بِغَیْرِ عِلْمٍ وَلَا هُدًی لَعَنَتْهُ مَلَائِکَةُ الرَّحْمَةِ وَمَلَائِکَةُ الْعَذَابِ وَلَحِقَهُ وِزْرُ مَنْ عَمِلَ بِفُتْیَاهُ میفرماید هر کس بدون علم و دانش و فروغ اشعه علمیه مردم را فتوی راند و در احکام دینیه حکم نماید فرشتگان رحمت و عذاب بتمامت او را لعنت فرستند و وزر و وبال هر کسی

که بفتوی او عمل کرده بر گردن او فرود آید و نیز از آن حضرت در آن کتاب مسطور است اَلْعِلْمُ ذُو اَسْتَرٍ وَالدِّینُ اَسْتَرٌ صَلٰوةٌ یعنی بقای علم بمذاکره و تدریس است و در است صلوة نیکوئی است در مجمع البحرین مسطور است که صلوة را معانی متعدده است از جمله انها دین و رحمت و دعا و ارکان مخصوصه است و نیز در آن کتاب از سورة بن کلیب مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام با من فرمود وَاللّٰهِ اِنَّا لَخُزَّانُ اللّٰهِ فِی سَمَائِهِ وَاَرْضِهِ لَا عَلٰی ذَهَبٍ وَلَا عَلٰی فِضَّةٍ اِلَّا عَلٰی عِلْمِهِ سوگند با خدای ما ایم گنجوران یزدان در زمین و آسمان او لکن جز بر علم او خازن نیستیم و گنجور طلا و نقره نباشیم و دیگر در کتاب مسطور از ابو سعید زهری مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام میفرمود اَلْوُقُوفُ عِنْدَ الشُّبْهَةِ خَیْرٌ مِنَ الْاِقْتِحَامِ فِی الْهَلَکَةِ وَتَرْکُکَ حَدِیثًا لَمْ تَرْوِهِ خَیْرٌ مِنْ رِوَایَتِکَ حَدِیثًا لَمْ تُحْصِهِ مقصود آنست که در هنگامی که آدمی را در مسئلتی شبهتی باشد بایست لب فرو بندد و توقف نماید تا در عرصه تباهی دچار نگردد و اگر بر حدیثی و خبری بصیرت تام ندارد زبان از گذارش بر بندد و از آن بهتر است که بحدیثی که احصای آن از جمیع الوجوه نکرده باشد روایت کند مقصود آن است که در حالت یقین و کمال دانش و اطلاع باید از اخبار و احادیث و مسائل و احکام دینیه و شرعیه روایت نمود و گرنه خاموش ماندن اسلم است و دیگر در آن کتاب از ابو حمزه مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه سؤال کردم حق امام بر مردمان چیست قَالَ حَقُّهُ عَلَیْهِمْ اَنْ یَسْمَعُوا لَهُ وَیُطِیعُوا قُلْتُ فَمَا حَقُّهُمْ عَلَیْهِ قَالَ عَلَیْهِ السَّلَامُ یَقْسِمُ بَیْنَهُمْ بِالسَّوِیَّةِ وَیَعْدِلُ فِی الرَّعِیَّةِ فَاِذَا کَانَ ذٰلِکَ فِی النَّاسِ فَلَا یُبَالِی مَنْ اَخَذَ هٰهُنَا وَهٰهُنَا فرمود حق امام بر مردمان این است که ایشان بانچه فرماید گوش دهند و با وامر و نواهی او مطیع و منقاد باشند عرض کردم حق مردمان بر امام چیست فرمود در میان ایشان اموال را بالسویه تقسیم فرماید یعنی هر کس را باندازه حق او عطا فرماید و در میان رعیت بعدالت حکومت فرماید و چون حال مردمان بر این منوال باشد و صفت ایشان در خدمت امام و رفتار امام با ایشان بر این صورت رود دیگر باکی نیست با نجا و اینجا شوند مقصود آنستکه چون امام بباطن و ظاهر و ماضی و حال و استقبال امور عالم آگاه است و دیگر کسان از این علم و بصیرت عنایت نشده و در امورات راجعه بمعاش و معاد خود اطلاع و علم وافی ندارند پس بر ایشان لازم و واجب است که با آنکه عالم و آگاه است رجوع نمایند و چون تفوق او را در علم و دانش که سرمایه مدار آفرینش است دانستند از جان و دل گوش بدو سپارند و اوامر و نواهی او را که علت قوام و نظام و دوام ایشان میباشد اطاعت نمایند امام علیه السلام نیز که بر حقایق و دقایق امور آگاه است ایشان را براه راست بدارد و آنچه شایسته معاش و معاد ایشان است دلالت فرماید و چون هر چه فرماید از روی علم و دانش است لابد بعدالت و اقتصاد باشد لاجرم کار جهانیان بنظام و قوام رود و چون در تحت قاعده و قانونی صحیح و سالم و کافی باشند و از نهج مستقیم را پیشه نمایند بهر کجا و با هر کس باشند نقصانی در امر خویش نیابند زیرا که تابع احکام و علوم و قوانین معلم کل هستند و بطریقی که بفلاح و نجاح اتصال دارد راه می سپارند و بتدلیس و تمویه شیاطین الانس و الجن از راه نشوند و بعرصه ضلالت و هلاکت تباه نگردند

ائمه علیهم السلام خازنان علم اند

در حق امام بر مردم اطاعت کردن است

ذکر خلافت یزید بن عبد الملک بن مروان در سال یکصد و یکم هجری نبوی صلی الله علیه و اله

خلافت یزید بن عبد الملک

چون عمر بن عبد العزیز را زمان مرگ فرا رسید با وی گفتند در کار امت به یزید کتابتی بر نگار گفت بچه چیز او را وصیت گذارم که او از فرزندان عبد الملک است آنگاه بروایت ابن اثیر این مکتوب نمود اَمَّا بَعْدُ فَاتَّقِ یَا یَزِیدُ الصَّرْعَةَ بَعْدَ الْغَفْلَةِ حِینَ لَا تُقَالُ الْعَثْرَةُ وَلَا تَقْدِرُ عَلَی الرَّجْعَةِ اِنَّکَ تَتْرُکُ مَا تَتْرُکُ لِمَنْ لَا یَحْمَدُکَ وَتَصِیرُ اِلٰی مَنْ لَا یَعْذِرُکَ وَالسَّلَامُ میگوید ای یزید در کار سلطنت و امارت و حکومت در میان رعیت بپرهیز که کار بجهل و غفلت سپاری و در چاه تباهی و بوار فرود افتی کاهیکه هیچ لغزشی از تو پذیرفتار نشوند و بیند گشتن قادر نباشی همانا تو هر چه بذخیره گذاری با آنکس گذاری که برای تو فایده و سپاس بدارد و بسوی آنکس میروی که معاذیر نا روای تو در حضرتش مقبول نیاید در کتاب اخبار الدول مسطور است که عمر بن عبد العزیز در حالت احتضار این کلمات را بسوی یزید بن عبد الملک نگار داد

سَلامٌ عَلَیکَ اَمّا بَعدُ فَاِنّی لا اَراکَ اِلّا لِما بی نَالَ اللهُ اللهَ فی اُمَّةِ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَآلِهِ وَسَلَّم فَاِنَّکَ تَدَعُ الدُّنیا لِمَن لا یَحمَدُکَ وَتُفضی اِلی مَن لا یَعذِرُکَ وَالسَّلامُ در کتاب تاریخ الخلفا جلال الدّین سیوطی مسطور است که عمر بن عبد العزیز این کلمات را بیزید بن عبد الملک مکتوب نمود بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیمِ مِن عَبدِ اللهِ عُمَرَ اِلی یَزیدَ بنِ عَبدِ المَلِکِ سَلامٌ عَلَیکَ فَاِنّی اَحمَدُ اِلَیکَ اللهَ الَّذی لا اِلهَ اِلّا هُوَ فَاِنّی کَتَبتُ وَاَنا دَنِفٌ مِن وَجَعی وَقَد عَلِمتُ اَنّی مَسئولٌ عَمّا وُلّیتُ یُحاسِبُنی عَلَیهِ مَلِیکُ الدُّنیا وَالآخِرَةِ وَلَستُ اَستَطیعُ اَن اُخفِیَ عَلَیهِ مِن عَمَلی شَیئاً فَاِن یَرضَ عَنّی فَقَد اَفلَحتُ وَنَجَوتُ مِنَ الهَوانِ الطَّویلِ وَاِن سَخِطَ عَلَیَّ فَیا وَیحَ نَفسی اِلی ما اَصیرُ اَسئَلُ اللهَ الَّذی لا اِلهَ اِلّا هُوَ اَن یُجیرَنی مِنَ النّارِ بِرَحمَتِهِ وَاَن یَمُنَّ عَلَیَّ بِرِضوانِهِ وَالجَنَّةِ فَعَلَیکَ بِتَقوَی اللهِ وَالرَّعِیَّةَ الرَّعِیَّةَ فَاِنَّکَ لَن تَبقی بَعدی اِلّا قَلیلاً وَالسَّلامُ میگوید من سپاس میگذارم خداوند را که جز او خدائی نیست و من این مکتوب را مینگارم در حالتی که از شدت درد بیمارم و نیک میدانم که از آنچه بتولیت آن بودم در حضرت پادشاه دنیا و آخرت مسئول و محاسب هستم و آن قدرت ندارم که از اعمال خویش چیزی را در حضرتش پوشیده دارم اگر از من راضی باشد همانا از هوان بیکران و عذاب بی پایان رسته ام و اگر بر من خشمناک باشد پس وای بر من و با آنجا که میروم از خداوندیکه جز او خدائی نیست مسئلت مینمایم که مرا از آتش دوزخ نجات و پناه دهد و برضوان و بهشت جاویدان ممنون بگرداند بر تو باد به پرهیزکاری حضرت باری و حفظ رعیت چه بعد از من جز زمانی اندک نمانی بالجمله یزید بن عبد الملک بموجب عهد برادرش سلیمان در همان روز جمعه بیست و پنجم از شهر رجب المرجب سال یکصد و یکم بجای ماند موافق روز موت پسر عمش عمر بن عبد العزیز بر سریر سلطنت و خلافت برنشست کنیتش ابو خالد و نقش نگینش قنی السّیئات یا عزیز بود مادرش عاتکه دختر یزید بن معویه بن ابی سفیان لعنه الله تعالی و ولادتش در سال هفتاد و یکم بود اما صاحب حبیب السّیر میگوید جدّ پدری یزید مروان بن حکم است و جدّ مادرش یزید بن معویه است از ایزدی شرارت موروثی در او موجود بود و در طبری مسطور است که مادرش عاتکه بنت مسعود است لکن روایت نخست اصحّ است و او را چهره سفید و اندامی درشت و دیداری ملیح بود و تولدش در دمشق روی داده و بقول حمد الله مستوفی لقبش القادر بصنع الله بود و بقول صاحب دستور الوزراء اسامة بن زید بوزارت یزید بن عبد الملک و انتظام امور دولت و مملکت او قیام میورزید و بروایت صاحب عقد الفرید یزید بن عبد الملک بیست و پنج روز از شهر رجب سال یکصد و یکم بجای مانده خلافت یافت و کعب بن مالک عبسی ریاست شرطه او و مولایش ابو سعید عیلان امارت حارسان او و مولای دیگرش مطر خازن مهر خلافت او و مردی فاسق بود و بکیر ابو الحجاج حافظ خاتم صغیر بود و صالح بن جبیر همدانی کاتب رسایل و سپاهیان و خراج بود و لیداو را معزول ساخت و اسامة بن زید مولای کلب را بجایش منصوب نمود و هشام بن مصاد متولّی خزاین و بیوت اموال بود و مولایش خالد حاجب او بود بالجمله چون بخلافت بنشست با عمّال و حکّام امر کرد که بسیرت عمر بن عبد العزیز بروید و آن جماعت تا چهل روز بآن روش رفتند و چون آن سیرت و روش بر مردمان دنیا طلب دشوار بود چهل تن از شیوخ دمشق که بیگانه از دین سنین برده بودند بروی درآمدند و برایش سوگند خوردند که در آخرت برای خلفا حساب و عقابی نیست و باین تدلیس و تمویه او را فریب همیدادند و او بآن سخنان فریب خورد و طایفه از جهال اهل شام را عقیدت بر آن بود که خلفا را حساب و عقاب نیست دمیری در حیاة الحیوان میگوید بعضی از مورخین را عقیدت چنان است که این یزید همان است که معروف است بفاسق لکن این سخن بصواب نیست بلکه فاسق ولید است چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود معروض کردد بالجمله چون کار خلافت بر یزید استوار گشت بتغییر عمّال عمر اقدام نمود و ابو بکر بن محمد بن عمرو بن حزم را از امارت مدینه طیبه معزول و عبد الرحمن بن ضحّاک بن قیس فهری را بجای او منصوب نمود و عبد الرحمن سلمة بن عبد الله بن عبد الاسد مخزومی را بقضاوت برکشید و خواست با ابن حزم معارضه نماید لکن بروی راه اینکار نیافت تا گاهی که عثمان بن حیّان بسوی یزید بن عبد الملک از ابن حزم شکایت کرد که بروی دو حد فرود آورده و او را مضروب داشته و خواستار شد که او را از حکّ وی نجات بخشد یزید بعبد الرحمن بن ضحّاک نوشت که در کار ابن حزم با ابن حیّان رسیدگی کن اگر ابن حزم او را

بدو گناه یا امریکه در آن اختلاف افتاده مضروب داشته بدو التفات مکن چون این نامه با بن ضحّاک رسید ابن حزم را حاضر ساخت و در یکمقام واحد دو حد بروی بزد و از هیچ چیز از وی پرسش نکرد بالجمله یزید بن عبد الملک در افعال عمر هر چه بر وفق میل و هوای نفس او بود تغییر بداد نه از شناعت خلق و نه از عقوبت خالق هراس و ترس نمیبرد و از آنجمله این بود که محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف در آن هنگام که عامل یمن بود خراجی مجدّد بر رعیت بر نهاده بود چون عمر بن عبد العزیز خلافت یافت بعاملش مکتوب کرد که در اخذ خراج بیک عشر و نیم عشر اقتصار نماید و آنچه محمد بن یوسف برافزوده است متروک دارد و گفت اگر از خراج یمن افزون از حصّه ذرّه مرا رسد از تقریر این خراج مجدّد مرا خوشتر است و چون یزید بعد از عمر بخلافت بنشست فرمان کرد که آن خراج را باز گیرند و با عامل خود گفت این مبلغ را از رعیت بستان اگر چند بلیّتی عظیم و روزگاری درشت و حالی ناسازگار را انباز شوند و از این زحمت و شدّت بهزاران فقر و فاقت مبتلا گردند والسلام چنانکه صاحب عقد الفرید گوید چون یزید بخلافت بنشست بعمّال عمر بنوشت اَمّا بَعدُ فَاِنَّ عُمَرَ کانَ مَغروراً غَرَرتُموهُ اَنتُم وَاَصحابُکُم وَقَد رَاَیتُ کُتُبَکُم اِلَیهِ فی اِنکِسارِ الخَراجِ وَالضَّریبَةِ فَاِذا اَتاکُم کِتابی هذا فَدَعوا ما کُنتُم تَعرِفونَ مِن عَهدِهِ وَاَعیدوا النّاسَ اِلی طَبَقَتِهِمُ الاُولی اَخصَبوا اَم اَجدَبوا اَحَبّوا اَم کَرِهوا حَیّوا اَم ماتوا وَالسَّلامُ راقم حروف گوید سخت عجیب است و تجارت پیشه دارند و بر آبادی برافزایند تا موجب ازدیاد باج و خراج گردد و معذلک منفعت حال قایل و قانع گردند و نقصان مال را بگذارند و چنانکه فرموده اند کل حریص محروم از کمال حرص و وبال آز دچار خسارت و زیان عاقبت گردند و بدست خویش سود خویش را بزیان و کمال را بنقصان مبدّل نمایند و بهمین سبب بخسارت و خسران سرای جاویدان نیز دچار شوند

ذکر مقتل شوذب خارجی که در زمان عمر بن عبد العزیز بن مروان خروج کرده بود

از این پیش بخروج شوذب خارجی و مراسله عمر بن عبد العزیز با او و برای مناظرت با او اشارت رفت چون عمر بن عبد العزیز از این سرای روی برتافت عبد الحمید بن عبد الرحمن بن زید بن الخطّاب که در این هنگام امیر کوفه بود دوست همیداشت که در خدمت یزید بن عبد الملک مقام و منزلتی خاص یابد لاجرم بمحمّد بن جریر مکتوب کرد و او را بمناجزت شوذب که بسطام نام داشت فرمان داد و هنوز آن دو تن رسولان شوذب که بدرگاه عمر فرستاده بود چنانکه از این پیش مذکور گردید مراجعت نکرده بودند و از موت عمر آگاهی نرسیده بود چون محمد بن جریر را آهنگ جنگ و تیز چنگ یافتند شوذب بدو پیام کرد که این عجله و شتاب قبل از انقضاء مدّت چیست مگر نه آنستکه با هم میعاد نهادیم که تا مراجعت رسولان درنگ نمائیم محمد در پاسخ ایشان پیام کرد که ما را دستوری آن نیست که شما را بر اینحال بجای بگذاریم خوارج گفتند از این کردار و رفتار ایشان بیقین می پیوندد که آنمرد صالح یعنی عمر بن عبد العزیز بدیگر جهان روی نهاده است پس ایشان نیز آماده جنگ شدند و کار بقتال باز ایستند و تنی چند از خوارج و جمعی کثیر از مردم کوفه طعمه شمشیر شدند و اهل کوفه فرار کردند و ابن محمد بن جریر را زخمی برسید پس بکوفه اندر شد و جماعت خوارج از دنبال ایشان بتاختند و دیگر باره بمکان خود باز شتافتند و شوذب بانتظار آن دو تن که بجانب عمر روانه داشته بود ببود پس هر دو تن بیامدند و از مرگ عمر بدو خبر دادند چون خبر انهزام محمد بن جریر را یزید بن عبد الملک بشنید تمیم بن حباب را با دو هزار و بروایتی دوازده هزار سوار بمقاتلت آن جماعت روانه داشت چون تمیم با خوارج روی در روی شد و قتالی در میانه برفت تمیم منهزم گشت و بروایت ابن اثیر تمیم با خوارج پیام کرد که یزید بن عبد الملک را با ایشان بمثل آن معاملت خواهد بود که عمر معمول میداشت چون خوارج این سخن بشنیدند تمیم و یزید را لعنت کردند و او را و اصحابش را بکشتند و هر کس نجات یافت بکوفه شتافت و بعضی از ایشان بدرگاه یزید شد چون یزید اینحال بدید نجدة بن الحکم الازدی را با جماعتی بمقاتلت ایشان مسارعت داد پس قتالی سخت بدادند و جماعت خوارج پای مردانگی استوار ساختند و نجدة بن الحکم را بکشتند و اصحابش فرار کردند چون این خبر بعرض یزید رسید شحاع بن وداع را با دو هزار تن بدفع و قتل ایشان روان داشت دیگرباره آتش حرب زبانه زدن گرفت و دلیران کارزار چون شعله در پیکار نمودند و خوارج چون پلنگان کوهسار و نهنگان دریابار تاختند و همی خاک را بخون برآغشتند و شجاع را در میدان شجاعت بکشتند و اصحابش را منهزم

ساختند از خوارج نیز تنی چند بقتل رسیدند و از جمله هدبه پسرعم شوذب خارجی نیز شربت مرگ بنوشید و ایوب بن خولی این شعر در مرثیه ایشان بگفت

تَرَكْنَا تَمِيماً فِي الغُبَارِ مُلَحَّباً	تُبَكِّي عَلَيْهِ عُرْسُهُ وَقَرَائِبُهُ
وَقَدْ اَسْلَمَتْ قَيْسٌ تَمِيماً وَمَالِكاً	كَمَا اَسْلَمَ الشَّجَّاعَ اَمْسِ اَقَارِبُهُ
وَاَقْبَلَ مِنْ حَرَّانَ يَحْمِلُ رَايَةً	يُغَالِبُ اَمْرَ اللهِ وَاللهُ غَالِبُهُ
فَيَا هُدْبُ لِلْهَيْجَا وَيَا هُدْبُ لِلنَّدَى	وَيَا هُدْبُ لِلْخَصْمِ الاَلَدِّ يُحَارِبُهُ
فَيَا هُدْبُ كَمْ مِنْ مُلْجِمٍ قَدْ اَجَبْتَهُ	وَقَدْ اَسْلَمَتْهُ لِلرِّمَاحِ حَوَالِبُهُ
وَكَانَ اَبُو شَيْبَانَ خَيْرَ مُقَاتِلٍ	يُرَجَّى وَيُخْشَى حَرْبُهُ مَنْ يُحَارِبُهُ
فَفَازَ وَلَاقَى اللهَ فِي الخَيْرِ كُلِّهِ	وَخُذِّمَ بِالسَّيْفِ فِي اللهِ ضَارِبُهُ
تَزَوَّدَ مِنْ دُنْيَاهُ دِرْعاً وَمِغْفَراً	وَعَضْباً حُسَاماً لَمْ تَخُنْهُ مَضَارِبُهُ
وَاَجْرَدَ مَحْبُوكاً سَرَاةً كَاَنَّهُ	اِذَا انْقَضَّ وَافِي الرِّيشِ حُجْنٌ مَخَالِبُهُ

بالجمله خوارج با هر کس که ایشان مأمور شد پرخاشگر شدند و منصور و مظفر گردیدند و بر اینحال در مکان خویش بپاییدند تا گاهی که مسلمة بن عبد الملک بکوفه اندر شد مردم کوفه از جلادت و شجاعت شوذب و اصحاب او بدو داستانها کردند و او را از وی بیم همی دادند مسلمه فرمان کرد تا سعید بن عمرو الحرشی با ده هزار از مردم کارزار بدو راه گیرند و سعید بن عمرو سواری دلیر و خنجرگذاری شیرگیر بود در اینوقت شوذب در مکان خویش جای داشت چون آن مردم کارزار و نبرده سواران عرصه پیکار را بدید بدانست ایشان جز آنان باشند و کار دیگرگون است پس با یاران خویش خطاب کرد و گفت هر کس را اراده شهادت است همانا اینک دولت بدو روی کرده و هر کس خواهان دنیا و زندگی دنیاست همانا باید دست از آن برشوید چون خوارج این سخنان بشنیدند دل بر شهادت برنهادند و با دلی سخت و آهنگی استوار نیام تیغها درهم شکستند و یکباره آماده میدان و نبرد گردان و ترک جان و بدرود روان شدند و چون نهنگی پرآهنگ و پلنگی شیرچنگ کار جنگ بساختند و حمله از پس حمله بیاوردند و مردانه بکوشیدند چندانکه کرتی چند سعید و اصحابش را بیچاره ساختند سعید سخت برشید و از لباس عار و فضیحت بیمناک شد و یارانش را نکوهش برگرفت و گفت پدر شما را مباد این اندک مردم زبون کیستند که اینگونه از ایشان فرار گیرید و هر روز چون دیگر روزان و هر وقت چون دیگر اوقات بجامه عار و ننگ تن بپوشید چون اصحاب او این خطاب با عتاب و کلمات غیرت انگیز بشنیدند آتش غیرت از درون ایشان زبانه برکشید و خون عصبیت در عروق ایشان بدوید و حملهای متواتر کردند و سخت بکوشیدند و جنگی گران بپایان بردند و زمین را از خون لعلگون ساختند و شوذب و اصحابش را بکشتند و از فتنه ایشان براسودند

ذکر مرگ محمد بن مروان بن الحکم در سال یکصد و یکم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

مرگ محمد ابن مروان

در اینسال محمد بن مروان بن الحکم برادر عبد الملک بدیگر جهان روی نهاد و در ولایت جزیره و ارمینیه و آذربایجان والی فرمان گشت بارها با مردم روم و اهل ارمینیه غزو کرد و مردی شجاع و دلیر و نیرومند و با تدبیر بود و از اینروی عبد الملک با وی حسد همی برد و اینحال در مکنون خاطرش مستور بود تا کار ملک بروی راست گشت و امور مملکت بنظام افتاد اینوقت آنچه در باطن داشت ظاهر ساخت و محمد ساخته سفر ارمینیه شد و چون با عبد الملک وداع بنمود عبد الملک از نسب مسیر او برسید محمد این شعر در جواب بخواند

وَاِنَّكَ لَا تَرَى طَرْداً لِحُرٍّ	كَاِلْصَاقٍ بِهِ بَعْضَ الهَوَانِ
فَلَوْ كُنَّا بِمَنْزِلَةٍ جَمِيعاً	جَرَيْتَ وَاَنْتَ مُضْطَرِبُ العِنَانِ

و از این شعر باز نمود که رفتار ناهنجار تو و کینه نهفته تو مرا بدین کار باز همیدارد چون عبد الملک این سخن بشنید گفت سوگند میدهم ترا که هم

دراینمقام اقامت جوئی سوگند با خدای هرگز از من چیزی نگران نشوی و آنچه پسند نداری مشهود نکنی و بدین سان بصلح و صفا پرداخت و چون ولید ابن عبد الملک محمد بن مروان را معزول ساخت خواست تا کسی را در مقام او جای دهد جز مسلمة بن عبد الملک هیچکس شایسته نبود

ذکر در آمدن مهلب یزید بن مهلب در بصره و خلع نمودن او یزید بن عبد الملک بن مروان را و چگونگی آن

چنانکه در ذیل احوال عمر بن عبد العزیز اشارت رفت یزید بن مهلب در زمان بیماری و مرض موت عمر از زندان او فرار کرد و چون عمر بدیگر جهان رهسپر و یزید بن عبد الملک بر مسند خلافت مستقر شد هیچ آهنگی جز قمع و قلع یزید بن مهلب نداشت و بعبد الحمید بن عبد الرحمن و عدی بن ارطاة هر دو تن برنگاشت که در کار یزید بیدار و هشیار و از مکیدت او بر پرهیز کار باشند و هم فرار او را از حبس عمر با ایشان باز نمود و عدی بن ارطاة را فرمان کرد تا هر کس از آل مهلب را در بصره بنگرد ماخوذ دارد چون این فرمان بعدی رسید مفضل و حبیب و مروان برادران یزید بن مهلب را با هر کس با ایشان بسته بود ماخوذ و در بند و زندان محبوس داشت آنگاه جانب او گرفت و همی برفت تا در قطقطانه که در یک منزلی کوفه است فرود آمد و عبد الحمید لشکری را بسرداری هشام بن مساحق عامری از بنی لوی با ایشان برانگیخت و هشام و لشکریان راه سپردند تا بعذیب فرود آمدند و یزید نیز بر ایشان نزدیک شد لکن بروی روی بنکردند و یزید جانب بصره گرفت و چنان بود که عدی بن ارطاة والی بصره اهل بصره را فراهم ساخته و خندقی برآورده بود و مغیرة بن عبد الله بن ابی عقیل را بر لشکر بصره برگماشته بود و از آنسوی یزید با اصحاب خویش با برادرش محمد بن مهلب با جماعتی از یاران و کسان و موالی خویش با وی ملاقات نمود و در تاریخ طبری مسطور است که چون یزید بن مهلب در قطقطانه فرود شد یزید بن عبد الملک بامیر کوفه عبد الحمید نامه کرد و او هشام بن مساحق را با گروهی از مردان کوفه بفرستاد و گفت بنگر تا یزید بن مهلب از عذیب نگذرد و تو راه عذیب گیر هشام گفت یزید را اسیر زنده تو آورم یا سرش برگیرم عبد الحمید گفت هرچه توانی چنان کن هشام راه برگرفت و بعذیب اندر آمد و یزید همان ساعت از عذیب گذشته و روی ببصره نهاده بود لکن در میان ایشان مسافتی بسیار نبود و هشام و یارانش را آن زهره نبود که بسوی یزید روی نهند پس یزید برفت و ببصره شد و امیر بصره عدی بن ارطاة در گرد بصره خندقی برآورد و ابن اثیر می‌گوید عدی بن ارطاة بر هر خمسی از اخماس بصره مردی را وا داشت مغیرة بن زیاد بن عمرو العتکی را بر مردم ازد و محرز بن حمران السعدی را بر خمس تمیم و مفرج بن شیبان بن مالک بن مسمع را بر خمس بکر و مالک بن منذر بن جارود را بر عبد القیس و عبد الاعلی بن عبد الله بن عامر را بر اهل عالیه مقرر داشت و این مهتران قبایل امر فرمود تا آماده کارزار و پیکار باشند و بروایت طبری عبد الملک از زندان بعدی پیام فرستاد که پسر من حمید را بجای من بنشان تا من بشوم و چنان کنم که یزید از بصره بر دد و بناحیه فارس شود و خود از یزید بن عبد الملک زنهار خواهد عدی اجابت نکرد و از آن طرف یزید فراز آمد و هیچ خیلی از خیلها و قبیله از قبیلها نگذشت جز آنکه از وی برکنار شدند و او را راه خود گذاشتند و مغیرة بن عبد الله الثقفی با گروهی بمحاربت یزید روی نهاد محمد بن مهلب بروی حمله کرده او را هزیمت داد و یزید ببصره اندر شد و بسرای خویش جای کرد و مردم از هر سوی بخدمتش روی نهادند اینوقت یزید بعدی رسولی فرستاد که برادران و اهل بیت من بمن باز فرست و من با تو صلح کنم و عهد نمایم و بصره را با تو گذارم تا از یزید بن عبد الملک زنهار ستانم عدی نپذیرفت پس حمید بن عبد الملک بن مهلب برای اخذ زنهار بدرگاه یزید بن عبد الملک فرستاد و یزید بن عبد الملک خالد قسری و عمر بن یزید حکمی را با حمید بر یزید فرستاد و او را و اهل او را زنهار داد و از آنطرف نزد یزید بن مهلب میشد و درهم و دینار میخواست چون درم و دینار نداشت پارهای زر و سیم از مسجد نامی نگشت و بمردم سپاهی میداد از اینروی دل مردمان بدو شد و اهل روی بدو کردند و گروهی از بنی تمیم و بنی قیس و ربیعه بجانب او بپیوستند لکن از سپاهیان عدی هر کس در طلب روزی بدو میشد جز دو درم نمیداد و میگفت برای من حلال نیست که بدون فرمان یزید بن عبد الملک درهمی بکسی دهم شما با این مبلغ بگذرانید تا از وی فرمان رسد و فرزدق این شعر

آمدن یزید بن مهلب ببصره

 در این معنی گوید

اَظُنُّ رِجالَ الدَّهرِ هَمِّیْنَ تَقُودُهُم ... اِلَی المَوْتِ آجالٌ لَهُم وَمَصارِعُ
وَاَکْیَسُهُم مَن قَرَّ فی قَعْرِ بَیْتِه ... وَاَیْقَنَ اَنَّ المَوْتَ لا بُدَّ واقِعُ

پس مردم عدی بن ارطاة بنو عمرو بنو تمیم بحرب یزید آماده شدند و در مربد در برابر یزید فرود آمدند یزید یکتن از موالی خود را که دارس نام داشت بدفع ایشان فرستاد دارس با آنجماعت جنگ در افکند و ایشان را منهزم ساخت و از آنطرف چون مردم بصره در خدمت یزید انجمن شدند از بصره بیرون شده تا بجبانه بنی یشکر در آمد و از آنجا تا قصر مسافتی اندک بود پس از مردم قیس و تمیم و اهل شام لشکری بحرب او روی آوردند و جنگی بپای بردند و اصحاب یزید بر ایشان حمله بردند و آنگروه را هزیمت نمودند و ابن مهلب از دنبال ایشان تا نزدیک قصر بتاخت عدی بن ارطاة بنفس خویش بدفاع و مقاتلت بشتافت و حربی سخت بگذاشت و از یاران عدی موسی بن الوجیه الحمیری و حارث بن المصرف الاودی که از جمله فرسان حجاج بن یوسف و اشراف اهل شام بود کشته شدند و اصحاب عدی منهزم گردیدند و از آنسوی چون عدی فرار کرد و در قصر بشد و در بر خود بربست برادران یزید بن مهلب که این هنگام در زندان عدی بودند صدای آشنا همی بشنیدند و نعره یاران و چکاچاک تیغ و سنان استماع کردند هیاهوی مردم قصر را بدانستند عبد الملک بن مهلب با ایشان گفت همی دانم که یزید نصرت یافته و بر دشمن نیرومند شده لکن هیچ ایمن نیستم که آنانکه از مردم مضر و شام با عدی هستند بزندان بتازند و از این پیش که یزید ما را دریابد سر از ما برگیرند بهتر آنستکه باب زندان مسدود داریم و در استوار بشیم هر تدبیر که توانید بجای آورید ایشان چنان کردند و چیزی بر نیامد که عبد الله بن دینار مولای بنی عامر که رئیس پاسبانان عدی بود باندیشه تباهی ایشان بیامد و آن در را بسته یافت و هرچند با اصحاب خود تدبیر کردند قلع باب را امکان نیافتند و نیز مردمان بر ایشان بتاختند و ایشان از آنجا دوری گرفتند و یزید بن مهلب همچنان بیامد تا بسرای سلیمان بن زیاد بن ابیه در کنار قصر نزول نمود و نردبانها بیاوردند و بر دیوار قصر نصب کردند و ساعتی بر نیامد که قصر را در برگشادند و عدی بن ارطاة را بگرفتند و نزد یزید بیاوردند عدی نزد یزید بایستاد و همی بخندید یزید گفت سوگند با خدای که واجب چنان بود که دو چیز تو را از این خنده باز داشتی یکی فرار از کارزار و دیگر دستگیر شدنت چون زنان نکوهیده کردار و اینکه تو را چون بنده که از خداوند گریخته باشد هم اکنون نزد من حاضر کرده اند و بعهد و پیمان از من با امان اطمینان نداری عدی گفت اگرچه بر من دست یافتی لکن همیدانم که زندگانی من با زندگانی تو بهم پیوسته و تو را به تباه ساختن من بگیرند و تو آن جند خدائی که در مغرب دیده و دانسته که چگونه یزدان بشیار از برای ایشان غدر کردند چگونه بهر کجا مظفر و منصور ساخت و هم اکنون بر تو واجب است که از آن پیش که دریاهای بلا بر تو موج زن گردد و هیچ راه نجات نیابی و پشیمان شوی گاهی که سود ندهد دریاب این فتنه را که تو بنا نهادی یزید بن مهلب بر آشفت و گفت آنچه که مرغی سر از آب بر کشد مرا زندگانی نباشد اگر زندگانی من بروز فنا بسته باشد و اما اینکه گفتی مرا چون تو بگیرند قسم بخدای اگر ده هزار مرد از شامیان بدست من بود یکی جز در سرا ارتن بر داشتی آنگاه فرمان داد تا عدی را بزندان جای دهند چون او را از حضور یزید بیرون بردند بفرمود تا دیگر باره کاش باز آوردند و گفت یا عدی باز داشتن من تو را از آن بهتر است که برادران مرا باز داشتی و کار بر ایشان دشوار گرفتی و من از تو خواستار شدم که بر ایشان چنین سخت مگیر بدیر فتار نشدی پس عدی را بزندان بردند و از این سخن بر جان خویش ایمن شد و چون یزید بن مهلب بر بصره مستولی شد سران مردم بصره از بنی تمیم و قیس و مالک بن المنذر بگریختند و پاره بکوفه و جماعتی بشام شدند و مغیرة بن زیاد بن عمرو العتکی بسوی شام گریز گرفت و در عرض راه با خالد القسری و عمر و بن یزید حکمی ملاقات کرد و حمید بن عبد الملک بن مهلب نیز با ایشان بود که با نیشهار نامه یزید بن عبد الملک بجانب یزید بن مهلب میشدند و هرچه یزید خواستار شده بود بانجمله در آن نوشته بدرجه قبول رسیده بود خالد و عمرو بلند کردارش احوال یزید از مغیره پرسش گرفتند و او پوشیده از حمید بن عبد الملک با ایشان خلوت کرد و داستان طغیان یزید بگذاشت و گفت شما بکجا میشوید ایشان از آن نامه یزید باز گفتند گفت یزید بر بصره استیلا یافته و کرده هیرا از تیغ بگذرانیده و عدی را بزندان افکنده و هیچ از جانب عصیان فرو نگذاشته سزاوار است که طریق مراجعت بگیرید پس ایشان باز شدند

بردن عدی را بزندان

و حمید را با خود ببردند هرچند حمید با ایشان گفت که مغیره و اهل بیتش همیشه با دشمن بوده اند بسخن او گوش منهادید و زنهار نامه را برای یزید ببرید چه من یقین دارم که از شما پذیرفتار میشود و سر از اطاعت بدر نمی پیچد بسخن او اعتنا نکردند و او را باز گردانیدند و بعبد الرحمن بن الکلابی دادند و عبد الحمید ابن عبد الرحمن که امارت کوفه داشت خالد بن یزید بن مهلب و حمال بن زجر را بگرفت با اینکه دخیل هیچ کار و مشار هیچ امری نبودند هر دو را ببند بر نهاد بسوی شام فرستاد و یزید بن عبد الملک هر دو را بزندان در افکند و هر دو تن در زندان بماندند تا هلاک شدند بالجمله چون مردم بصره در آستان جلادت لوای مخالفت برافراختند و بایزید دست به بیعت یزید بن مهلب بدادند بخلع یزید بن عبد الملک سخن کرد و خویشتن را بر مسند خلافت جالس نگریست یکی از خطابای او که یزید را بروی دلاوری و موی شکنیر ش دلی آشفته و خاطری گرفتار بود بر وی در آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و یزید در حضورش بوسید پس یزید این شعر بدو بخواند

رُوَیْدَکَ حَتّی تَنظُری عَمَّ تَنجَلی ... غَمامَةُ هذَا العارِضِ المُتَألِّقِ

کنایت از اینکه هنوز هنگام آن نیست که مرا بخلافت تهنیت و با آداب سلطنت تحیت فرستی ابن خلکان میگوید این شعر از جمله اشعار بشر بن قطبة الاسدی است مع الحدیث چون این داستان با آستان یزید بن عبد الملک بن مروان معروض گشت برادرش مسلمة بن عبد الملک و برادر زاده اش عباس بن ولید بن عبد الملک را بمحاربت و دفعت یزید تجهیز و با هفتاد هزار و بروایتی هشتاد هزار تن مبارزان شام و جزیره مامور فرمود پس ایشان بجانب عراق روانه شدند و چنان افتاد که مسلمة بن عبد الملک بن الولید را نکوهش همیکرد و مذمت همی نمود از اینروی غبار خلاف در میانه نمودار گرفت پس عباس این شعر بمسلمه بر نگاشت

اَلا تَقنی نَفسی فِداکَ اَبا سَعیدٍ ... وَتُقصِرُ عَن مَلاحاتی وَعَذلی
فَلَوْلا اَنَّ اَصلَکَ حینَ تُنمی ... وَفَرعَکَ مُنتَهی فَرعی وَاَصلی
وَاِنّی اِن رَمَیتُکَ هِضتُ عَظمی ... وَنالَتنی اِذا نالَتکَ نَبلی
لَقَد اَنکَرتَنی اِنکارَ خَوفٍ ... یَضُمُّ حَشاکَ عَن شَتمی وَاَکلی
کَقَولِ المَرءِ عَمرٍو فِی القَوافی ... اُریدُ حَیاتَهُ وَیُریدُ قَتلی

و از این اشعار باز مینماید که اگر نه آن بود که علقه خویشاوندی و جهه یکجهتی و سبب یک نسبی مانع شدی و ما و تو از یک اصل و فرع بشمار نبودیم من نیز بتدارک و تلافی کردار و رفتار تو میپرداختیم بالجمله بعضی این اشعار را از عباس دانند و پاره گفته اند از دیگری است و عباس در انتقام بآن تمثل جسته است و چون حکایت نفار و کدورت ایشان بعرض یزید بن عبد الملک رسید کسی را با ایشان بفرستاد تا در میانه صلح افکند و زلال صدق و صفا را از غبار بغض و عنا مصفی ساخت و آنده و سردار سرافراز با آن لشکر گران بکوفه شدند و در نخیله نزول نمودند مسلمه گفت کاش این مزونی یعنی ابن مهلب در این فضل سر ما را ابد بال خود ناچار بساخت چنان بنطق بنی شیبان که در ادای حروف مخرجی صحیح نداشت گفت اَمّا اَضمَنُ لَکَ اَنَّهُ لا یَبرَحُ الاَرضَ ... و مقصودش این بود که بگوید اضمن انه لا یبرح العرصة عباس گفت ما در تو را مباد همانا تو به نطیه بنیازتری تا باین کار و گفتار چنان گفت اَبقِ اللهُ وَجهَکَ اَسقَرَ اَهمَرَ لَیسَ اَلیَهِ طابِعُ الخِلافَةِ و مقصودش آن بود که بگوید اشقر احمر لیس طابع الخلافة مسلمه بدو گفت سخنان عباس تو را بهول نیفکند ای ابو سفیان چنان گفت وی احمق است و مرادش احمق بود و از آنطرف چون اصحاب یزید از وصول مسلمه و عباس و لشکر شام با خبر شدند بیمناک و خائف گردیدند و این حکایت به یزید بن مهلب پیوست مردمان را خطبه براند و گفت مرا رسیده که شما از وصول مسلمه و سپاه شام بیمناک شده اید اهل شام کدام جماعت باشند مگر جز این است که ایشان نه طبقه و نه شمشیر باشند که هفت شمشیر ایشان روی با من دارد و دو شمشیر ایشان بر من است یعنی از نه قسمت ایشان هفت قسمت با من و دو قسمت بر من باشند مگر مسلمه در پیش من جز ملخی زرد باشد که با جماعت برابره و جرامقه و جراجمه خویش یعنی انمردم عجم که در شام و جزیره جای کرده اند و با انباط و ابناء و کدیوران و اوباش و اخلاط مردم بشمار روی نهاده آیا ایشان بشر نیستند ...

خلع کردن یزید بن مهلب یزید بن عبد الملک را

مامور شدن مسلمة بن عبد الملک بدفع یزید

شعر مسلمه

شما را رنجه دارد در نجه میشوند آیا آنچه شما از خدای امیدوار باشید امیدوار نیستند یعنی ایشان نیز از آدمی زاد باشند نه دیو و دد از چه این گونه گفتار مینهید و خویشتن را بهر ننگ و عار دچار آورید بالجمله از اینگونه سخنان بگذاشت و اهل بصره تو پدیل شدند و در بیعت و اطاعت او در مقاتلت تمیشی پیمان استوار کردند و بر خلع یزید بن عبد الملک متفق الکلمه گردیدند پس یزید بن مهلب بیت المال بصره را بر گشود و در آنجا بیست کرور درم موجود بود همه را بر سپاهیان پراکنده ساخت و بفارس و کرمان و مکران و سند و ناحیه اهواز عمال بفرستاد و جماعه را فرد گرفت ابن اثیر میگوید مدرک بن مهلب را بخراسان فرستاد و این هنگام عبد الرحمن بن نعیم والی خراسان بود چون وصول مدرک را بدانست با رؤسای خراسان گفت اینک مدرک است که شما را در ادراک مینماید تا آتش حرب در میان شما برافروزد و شما در عهد امن و امان و طاعت خلیفه زمان آرمیده اید مردم بنی تمیم بمانعت او بیرون شدند و نیز چون قبیله ازد خبر او را بدانستند دو هزار سوار بدیدار او بیرون شدند و مدرک را در بدایت بیابانی دریافتند با او گفتند همانا از تمامت مردمان نزد ما محبوب تری اینک برادر تو یزید بر یزید خروج کرده اگر بپیروز رشد کار بدلخواه ما خواهد بود و ما از تمامت مردمان بخدمت تو زود در شتاب گیریم و اگر چنانکه ما خواهیم نشود و یزید بر یزید ظفر نیابد تو را چه واجب کرده است که ما را از این راحت به بلیت در افکنی چون مدرک این سخنان بشنید روی از انجماعت برتافت و چون مردمان بصره باطاعت یزید گردن نهادند و اعلی و ادنی بفرمان او سر در آوردند بفرمود تا منادی ندا کرد و مردمان را بجامع بصره انجمن ساخت و یزید بر منبر برشد و خطبه براند و یزدان را سپاس بگذاشت و رسول او را درود بگفت آنگاه با مردم باز نمود که ایشان را بکتاب خدای و سنت رسول رهنمای میخوانند و ایشان را بر جهاد انگیزش داد و گفت جهاد با مردم شام ماجورتر است تا جهاد با ترک و دیلم چه مردم شام همان گروه نکوهیده فرجام هستند که حسین بن علی علیهما السلام و ذریه رسول ایزد علام را از تیغ خون آشام بگذرانیدند و فرزندان رسول خدای صلی الله علیه و آله از گزند ایشان بهندوستان و ترکستان گریزان شدند و نیز باز نمود که سیرت حجاج فاسق بار خواهد افکند حسن بصری حاضر بود و اینکلمات بشنید پس صدای خویش را بلند کرد و گفت سوگند با خدای با حالت و لایت تو را شناخته ایم اینکار نه اندر خور تو باشد چون حسن اینگونه سخن کرد اصحابش دست بر دهانش نهادند و او را بنشاندند و یزید اینسخنان بشنید اما نشنیده گرفت آنگاه از در مسجد بیرون شدند و نضر بن انس بن مالک را ایستاده بخریستند که همی گفت ای مردمان از چه روی بر می تابید و سخن میشمارید که با شما بکتاب خدای و سنت رسول رهنمای کار کنند با خدای سوگند از آنوقت که بنی امیه بخلافت بنشستند جز اندک مدتی در ایام عمر بن عبد العزیز هیچیک این معاملت با ما بجای نگذاشتند چون حسن بصری این سخنان بشنید و مردمان را نگران شد که علمها برافراشته منتظر خروج یزید هستند و همی گویند ما را بسنت عمرین یعنی عمر بن خطاب و عمر بن عبد العزیز میخواند گفت این یزید همانکس باشد که دیروز گردن انجماعت را میزد و برای خوشنودی بنی مروان سرهای ایشان با ایشان میفرستاد و اکنونکه با ایشان برآشفته علمی برافراخته و منیلی بیاویخته و همیگوید من با ایشان مخالفت مینمایم شما نیز مخالفت جوئید و شما گوئید چنان کنیم آنگاه میگوید من ایشان را بسنت عمرین میخوانم همانا سنت عمرین این است که بندی بر پای او برنهند و او را بهمان زندان که اندر بود باز گردانند چون حسن بصری اینکلمات بگذاشت جماعتی از اصحابش بدو گفتند از این سخنان تو چنان مشهود میگردد که از مردم شام خاطری خوشنود داری گفت آیا من از مردم شام راضی هستم خدای ایشان را قبیح و برکنده دارد مگر ایشان همان کسان نیستند که در حرم رسول خدای صلی الله علیه و آله بتاختند و حرمت حرم را دست باز داشتند و سه روز مدینه را بقتل و غارت فرو گرفتند و پرده ناموس ایشان را چاک نمودند و حرمت زنان ایشان را ادیده انگاشتند و بر جان و مال و ناموس مردمان رحم نیاوردند و باین قناعت نکردند و در بیت الله الحرام بتاختند و هرچه بود منهوب کعبه را مخروب در احجار و استارش آتش در افکندند و اولاد رسول خدا را شهید ساختند لعنت خدای و آتش آنسرای بر ایشان و بر متعصبین ایشان باد و بالجمله چون یزید کار خود را محتشم و منتظم بداشت برادرش مروان بن مهلب را از جانب خود بامارت بصره بنشاند و خویشتن با گروهی از لشکر شکن بواسط اندر آمد و محمد بن جریر طبری میگوید چون یزید از بصره بیرون شد و خبر عصیان او به یزید بن عبد الملک پیوست اینوقت مسلمه بن عبد الملک و عباس را با سپاه شام بدفع او بفرستاد و بالجمله چون یزید بن مهلب روی بواسط نهاد با اصحاب خود در تکلیف خویش بمشورت

سخن

سخن کرد برادرش حبیب و جز او گفتند رای ما چنان است که با این سپاه گران جانب فارس سوی و شعاب و عقاب را فرو گیری و بجز بهان نزدیک باشی و مردم شام را دست تطاول در آوری و چون قلاع و حصون تو را باشد مردم کوهپایه بسایه تو اندر شوند و کار تو نیک استوار گردد یزید گفت این اندیشه بصواب نیست چه شما همی خواهید مرا چون مرغان بر کوهستان پرواز دهید حبیب گفت از این پیش نیز تو را اندیشه استوار بیاوردم لکن نپذیرفتی و تو را گفتم اکنون که بر بصره دست یافتی بهتر آنست که یکچاره از سپاه را با سرداری یکتن از کسان خود بکوفه و فرستی و در کوفه همان عبد الحمید است که تو با هفتاد تن بدو بر گذشتی و او را بیچاره و داشتی و چنین کس از خیل سپاه تو زود در تر زبون گردد و کوفه را فرو میگرفتی و شامیان را راه نگذاشتی تا بر تو سبقت گیرند چه مهتران ایشان تو را خواهان بودند و بمتابعت تو روی میاوردند و تو این سخنان قبول نکردی هم اکنون نیز تو را میگوییم که لشکری گران با تنی از مهتران را بولایت جزیره روان کن تا در حصنی استوار و قلعه پایدار منزل کنند و تو از آثار ایشان رهسپار و چون اهل شام بمدافعت تو روی کنند آنمردم سپاهی که از تو در جزیره هستند ایشان را از مقابلت با تو مانع و حاجز گردند تا تو بدون دافع و مانعی نزد ایشان سوی و چون در انجا نزول کردی قوم و عشیرت تو از موصل بتو روی نهند و چون مال و خواسته تو را بدست باشد اهل عراق و جزیره و مردم سرحدات و ثغور بطاعت تو اندر آیند و این هنگام در زمینی پر رزق و روزی و پهناور با مردم شام جنگ در افکنی و عراق از پس پشت داری چون حبیب اینکلمات بپای برد یزید نپذیرفت و گفت مکروه میدانم که سپاه خود را از هم جدا گردانم و چون یزید روزی معدود در واسط اقامت کرد آنسال بآخر پیوست

ذکر پاره سوانح و حوادث سال یکصد و یکم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

در اینسال عبد الرحمن بن الضحاک عامل مدینه مسلمانان را حج بگذاشت و در اینسال عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بن اسید عامل مکه بود و عبد الحمید امارت کوفه و شعبی قضاوت کوفه را داشتند و در بصره یزید بن مهلب غلبه یافت و عبد الرحمن بن نعیم در مملکت خراسان نافذ امر و فرمان بود و در این سال اسمعیل بن عبید الله از ولایت مملکت افریقیه معزول گردید و بجای او یزید بن ابی مسلم کاتب حجاج والی افریقیه و در انجا بود تا مقتول گردید چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود مذکور شود و در این سال ابو الحجاج مجاهد بن جبیر مکی وفات کرد و پاره وفات او را در سال یکصد و سیم و بعضی چهارم و پاره هفتم دانسته اند یافعی در مرآة الجنان وفات او را در سال یکصد و سیم هجری مسطور داشته و گوید روزگارش از هشتاد سال بر گذشته بود و در علم تفسیر بر تمامت معاصرین بعلم و دانش فزونی داشت و مجاهد میگفت سی دفعه قرآن مجید را بر ابن عباس قرائت کردم و ابن عمر گفت دوست میدارم که نافع حافظ حفظ تو باشد مسلم گفته است که هیچکس را ندیدم که خالصاً لوجه الله تعالی بتعلیم و تعلم علم تفسیر راغب باشد مگر عطا و طاوس و مجاهد ابن اثیر میگوید چون مجاهد وفات کرد هشتاد و سه سال اندر روزگارش پای رفته بود و هم در اینسال عمار بن حبال بدیگر سرای انتقال داد و نیز بروایتی ابو صالح ذکوان در اینسال بدیگر جهان بار بربست و هم در اینسال عامر بن اکمه اللیثی روی بدیگر سرای نهاد و نیز در اینسال ابو صالح السمان صاحب ابی هریره رخت بدیگر جهان کشید و نیز او را از ثقات میخوانند چه او روغن و زیت بهر دو را میفروخت و نیز در اینسال سعید بن ایاس الشیبانی از پس آنکه یکصد و بیست و هفت سال در اینسرای آمال و امانی زندگانی نمود بسرای جاودانی شتافت لکن او در حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله شرافت صحبت دست نداد و نیز در اینسال ابو القاسم عبیدة بن ابی لبابة عامری وفات کرد اما وفات او در پایان روزگار عمر بن عبد العزیز بود

ذکر پاره کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام در ازلیت خدای و عموم علم خدای تعالی باشیاء و صفت عرش ایزد تعالی

در جلد سماء و عالم بحار الانوار از جابر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست قالَ اِنَّ اللهَ تَبارَکَ وَ تَعالی کانَ وَ لَیْسَ شَیْءٌ غَیْرُهُ نُوراً لا ظَلامَ فیهِ وَ صِدْقاً لا کِذْبَ فیهِ وَ عِلْماً لا جَهْلَ فیهِ وَ حَیوةً لا مَوْتَ فیهِ وَ کَذلِکَ الْیَوْمُ وَ کَذلِکَ لا یَزالُ اَبَداً

خدای تبارک وتعالی بود وهیچ چیز غیر از ذات مقدس لایزالش نبود ونوری بود که از ظلمت ظلام تار نبود وصدقی بود که از آلایش کذب دست
خوش نکوهش وملام نبود وعلمی بود که جنود جهل را در حضرتش راه نبود وحیاتی بود که از گزند ممات آسیب نداشت وچنین بود وهمیشه چنین خواهد
بود در توحید صدوق علیه الرحمه از ابو حمزه ثمالی مسطور است که نافع بن الازرق از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه سؤال کرد که مرا خبر فرمای
از خدای کجا وچه وقت بود فرمود ویلک اخبرنی انت اخبرک متی لم یکن حتی اخبرک متی کان سبحان من لم یزل ولا یزال
فرداً صمداً لم یتخذ صاحبة ولا ولداً وای بر تو اخبار کن تو مرا کدام وقت بود در حالتی که تنها ویی همتا وخاج الیه تمامت اشیا
نه او را رفیقی است که بادی ابنا شود نه فرزندی که از وی در انچه او راست وارث باشد ونیز در کتاب مزبور از ابو بصیر مسطور است که مردی بحضرت
ابی جعفر علیه السلام آمد وعرض کرد یا ابا جعفر خبر گوی مرا از پروردگارت که چه وقت بود فقال یا ویلک انما یقال لشیء لم یکن فکان
متی کان ان ربی تبارک وتعالی کان لم یزل حیاً بلا کیف ولم یکن له کان ولا کان لکونه کیف ولا کان له این ولا کان
فی شیء ولا کان علی شیء ولا ابتدع لکونه مکاناً ولا قوی بعد ما کون شیئاً ولا کان ضعیفاً قبل ان یکون شیئاً
ولا کان مستوحشاً قبل ان یبتدع ولا یشبه شیئاً مکوناً ولا کان خلواً من القدرة علی الملک قبل انشائه ولا
یکون منه خلواً بعد ذهابه لم یزل حیاً بلا حیوة وملکاً قادراً قبل ان ینشیء شیئاً وملکاً جباراً بعد انشائه الکون
فلیس لکونه کیف ولا له این ولا له حد ولا یعرف بشیء یشبهه ولا یهرم لطول البقاء ولا یصعق لشیء ولا یخوفه
شیء تصعق الاشیاء کلها من خیفته کان حیاً بلا حیوة عاریة ولا کون موصوف ولا کیف محدود ولا اثر مقفو
ولا مکان جاور شیئاً بل حی یعرف وملک لم یزل له القدرة والملک انشأ ما شاء کیف شاء بمشیته لا
یحد ولا یبعض ولا یفنی کان اولاً بلا کیف ویکون آخراً بلا این وکل شیء هالک الا وجهه له الخلق والامر
تبارک الله رب العالمین ویلک ایها السائل ان ربی لا تغشاه الاوهام ولا تنزل به الشبهات ولا یحاذر من
شیء ولا یجاوره شیء ولا تنزل به الاحداث ولا یسئل عن شیء یفعله ولا یقع علی شیء ولا تأخذه سنة
ولا نوم له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری فرمود وای بر تو باد همانا چیزی را که نبوده است وپس از
نبودن حاصل بوده گفته است میتوان گفت کدام وقت بود اما پروردگار سبحان همیشه بوده بدون اینکه اطلاق کیفیتی بر ذات اقدس شاید یا بد
یا بهیچ صفتی از اوصاف وزمان متصف گردد یا بظرف ومظروف وتحت وفوق موصوف شود هرگز باوصاف ممکن الوجود او را نتوان
توصیف داد واوصاف او را بر ذات کامل الصفاتش نتوان شمرد ضعیف نبود که بعد از خلق اشیا قوی گردد وهیچ وقت متوحش نبود که بعد
از آفریدن آفریدگان آرام جوید وهیچ چیز همانند نیست ونیروی او تابع انشاء اشیاء نباشد همیشه زنده بوده است نه چون زندگانی ممکنات وهمه
گاه پادشاهی قادر بود وقبل از انکه چیزی را پدید فرماید وملکی جبار بود وبعد از انکه بایجاد موجودات مشیت نهاد نه او را حدیست ونه همانند چیزیست
نه از طول بقا فرسوده گردد نه از هیبت چیزی از خویش بیگانه وبیمناک شود بلکه تمامت اشیا از هیبتش ناچیز شوند هر چه خواهد بنیروی مشیتش موجود
فرماید نه رنج قابید نه چون مخلوقات در حوز تحدید وتبعیض باشد اوّلی است بلا کیف وآخریست بلا این وجز ذات مقدسش هر چه هست تباه
وهلاک شود خلق وامر او راست دست خرد از دامن کبریایش دور ونظر اوهام از ادراک انوار ذاتش مستور ودورباش اشعهٔ ایوان تعالیش از
نزول احداث وحوادث مهجور ونه در افعالش مسئول ونه از رنج نوم وسنه ملول واز تحت الثری تا ما فوق سموات علی هر چه هست او راست
ونیز از جابر بن یزید جعفی مرویست که امام محمد باقر سلام الله علیه فرمود یا جابر ما اعظم فریة اهل الشام علی الله عزّ وجلّ یزعمون
ان الله تبارک وتعالی حیث صعد الی السماء وضع قدمه علی صخرة بیت المقدس ولقد وضع عبد من عباد الله

بروایت ابی حمزه

ایضاً بروایت ابی بصیر

قدمه علی حجرة فامرنا الله تبارک وتعالی ان نتخذه مصلی یا جابر ان الله تبارک وتعالی لا نظیر له ولا
شبیه تعالی عن صفة الواصفین وجلّ عن اوهام المتوهمین واحتجب عن اعین الناظرین لا یزول مع الزائلین
ولا یأفل مع الآفلین لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم ای جابر بر همانا جسارت وفریب وکذب وجرئت مردم شام در حضرت
یزدان کریم سخت عظیم است چه گمان همی برند که حضرت معبود بجانب آسمان صعود فرمود وقدم بر سنگ بیت المقدس نهاد با اینکه بنده از
بندگان خدای که قدم مبارک بر آن سنگ بگذاشت خدای تبارک وتعالی بسبب شرافت آن قدم مکرمت تو ام مارا فرمان داد که قبله گاه نماز گردانیم ای جابر
همانا یزدان پاک را نظیر وشبیه نیست وبرتر است از صفت هر وصف واوهام متوهمین وپوشیده است از دیدار بینندگان با هیچ زایلی زوال نگیرد
وبا هیچ آفلی افول نجوید وهیچ چیز مانند او نباشد وهمیشه شنوا ودانا است در کتاب سماء وعالم بحار الانوار از محمد بن مسلم از حضرت ابی جعفر
علیه السلام مرویست که فرمود کان الله تبارک وتعالی کما وصف نفسه وکان عرشه علی الماء والماء علی الهواء
والهواء لا یجری یعنی خدایتعالی چنان است که خود خویشتن را توصیف فرماید وعرش خدای برفراز آب وآب بر هوا بود وهوا جاری نبود و
نیز در انکتاب از محمد بن مسلم مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام در قول خدایتعالی الذین یحملون العرش ومن حوله میفرمود یعنی
محمد وعلی وحسن وحسین ونوح وابرهیم وموسی وعیسی صلوات الله علیهم اجمعین یعنی حاملین عرش الهی ایشان هستند وازین پیش در کتاب
احوال حضرت سجاد علیه سلام الله بعظمت عرش الهی اشارت رفته است وهم در انکتاب از محمد بن الفضیل از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه
مرویست قال ان لله عزّ وجلّ دیکاً رجلاه فی الارض السابعة وعنقه مثنیة تحت العرش وجناحاه فی الهواء اذا
کان فی نصف اللیل والثلث الثانی من آخر اللیل ضرب بجناحیه وصاح سبوح قدوس ربنا الله الملک الحق المبین
فلا اله غیره رب الملائکة والروح فتضرب الدیکة باجنحتها وتصیح میفرماید خدای عزّ وجلّ را خروسی است با عظمت و
جلالت که دو پایش در طبقه هفتم زمین وگردنش در زیر عرش الهی مثنی است ودو بالش اندر هوا چون نیمه شب یا ثلث ثانی از پایان شب فرا رسد بال
بر زند وصیحه بر کشد وخدای را بکلمات مذکوره شریفه بتسبیح وتقدیس وتهلیل وتحلیل وتوحید نماید چون خروس عرش اینکار بجند خروسهای زمین
همه بال بر بال زنند وصیحه کشند

ذکر وقایع سال یکصد ودوم هجری نبوی صلّی الله علیه وآله ومقتل یزید بن المهلّب

یزید بن المهلب پسرش معویه را در واسط بجای خود بنشاند وبیت المال وخزاین واسیران که بدست او بود همه را بدو سپرد وخویشتن راه بر گرفت
تا بعقر فرود گشت وعقر بفتح عین مهمله وسکون قاف نام چهار مکان است یکی از انجمله همین عقر است بالجمله برادرش عبد الملک بن مهلب را
بجانب کوفه روانداشت واز انسوی مسلمه بن عبد الملک از حیره از کنار فرات راه می سپرد تا با بنار رسید انگاه بفرمود تا جسر بربستند وبا تمامت سپاه
از جسر عبور داد ودر برابر یزید فرود گشت واز انسوی چون عبد الملک بن مهلب در مقدمه الجیش برفت عباس بن الولید بمقاتلت او بیرون تاخت
وهر دو سپاه بازار پیکار بر آراستند وحرب در پیوستند اصحاب عبد الملک بر مردم شام حمله سخت بکردند وشامیان را از جای بر کندند ولختی
باز پس بردند جماعتی از بنی تمیم وبنی قیس وهریم بن طحمه که با شامیان بودند واز یزید بن مهلب هزیمت شده بودند چون هزیمت مردم شام را نگران
شدند بانگ بر آوردند ای مردم شام از خدای بترسید ودر میدان کارزار با قدم استوار بشتابید وما را بدست دشمن نگذارید ایشان در جواب گفتند هیچ
بیم وخوف در خود راه مدهید چه شامیان را در آغاز حرب جولانی است انگاه چالاک بازگشتند وحرب در پیوستند ومردانه خروش بر آوردند و
سخت بجنگیدند ولشکر بصره را در هم شکستند عبد الملک هزیمت کنان روی بیزید نهاد واز انسوی مسلمه نیز با یزید بن مهلب روی در روی شد وعباس
ابن الولید نیز با مسلمه بپیوست واز انطرف از مردم کوفه واز حدود وثغور جماعتی بسیار بلشکر یزید بپیوستند ویزید عبد الله بن سفیان بن یزید بن

در باب حمله عرش

دیکه بروزن فرزده جمع دیک بکسر اول معروف که خروس باشد

مقتل یزید بن مهلب

فرود آمدن یزید بعقر

جنگ لشکر شام با یزید

المعفل الازدی را بر اخماس و ربع اهل مدینه مهتر ساخت و نعمان بن ابراهیم بن الاشتر را بر ربع مذحج و اسد امیر گردانید و محمد بن اسحق ابن الاشعث را بر کنده و ربیعه امارت داد و حنظلة بن عتاب بن ورقاء تمیمی را بر مردم همدان و تمیم سرهنگ ساخت و سپاه سالاری کل لشکر را با برادرش مفضل بن مهلب گذاشت و اینوقت چون سپاهیان را بشمار آوردند یکصد و بیست هزار تن برآمد یزید گفت دوست همیداشتم که در عوض این جماعت عشیرت من بودند که در خراسان هستند آنگاه در میان یاران و اصحاب خویش بپای خاست و ایشان را از جهاد و قتال تحریض همیداد و چنان بود که عبدالحمید بن عبدالرحمن در نخیله لشکرگاه کرده بود و نهرها برشکافته و در کمین مردم کوفه جماعتی بازداشته بود تا از کوفیان بمعاونت یزید بیرون نشوند و جماعتی قلیل با سبرة بن عبدالرحمن بن مخنف بیاری مسلمه بفرستاد چون مسلمه او را کافی ندید از امارت کوفه معزول ساخت و محمد ابن عمرو بن الولید بن عقبه را بجایش نصب کرد و از آنسوی یزید اصحاب خویش را فراهم کرد و گفت چنان بصواب میکرم که دوازده هزار تن از این سپاه گزیده سازیم و با برادرم محمد بن مهلب روان دارم تا بر مسلمه و لشکر او شب تاختن برند و از خاک و خاشاک و دیگر اشیا چند که توانند با خود حمل دهند و آن خندق را که ایشان برگرد خود برآورده اند انباشته دارند و با روشنی بامداد با ایشان جنگ نمایند من نیز ایشان را امداد و جنگجوی مدد کنم و چون روشنی روز در من بگسترد خویشتن با این لشکرکش بمناجزت و مقاتلت مسارعت گیرم همانا گمان بیقین می پیوندد که با این حسن تدبیر این مردم دلیر خدای ما را نصرت دهد از میان رؤسای جماعت سمیدع با پاسخ لب گشود و گفت تو اینجماعت را بکتاب خدای و سنت رسول صلی الله علیه و آله دعوت همی نمودی و ایشان چنان دانند که این سخن از ما پذیرفتار شدند اکنون ما را نشاید که با ایشان بعذر و مکیدت رویم و مورد نکوهش و ملامت شویم و ایشان نیز با ما یکدل و یکزبان نشوند و روی برتابند ابو رؤبه که رئیس طایفه مرجئه و با اصحابش حاضر بود گفت سمیدع براستی سخن همیکند و شایسته همانست که وی گوید یزید گفت و یحکم آیا شما باور کنید که بنی امیه بکتاب و سنت معاملت ورزند یا اینکه از نخست دست باز داشتند و با شما خدعه نمودند تا بحبایل مکر و فریب دچار سازند هم اکنون بپرهیزید تا در چنگال مکاید ایشان گرفتار نشوید همانا من مردم مکار غدار بسیار بدیده ام لکن چون بنی مروان ندیده ام و مانند این ملخ زرد یعنی مسلمه مزور و منافقی نیافته ام گفتند هر چه گویی بصواب باشد لکن ما در این معاملت بر ایشان مسابقت نجوییم تا کاری که این کردار ناهنجار خود از ایشان نمودار گردد یزید گفت اگر انکار نمی کنید باری دست پیش با ایشان نگذارید گفتند هم اینکار نکنیم تا راه عذر و بهانه بر ایشان مفتوح سازیم بالجمله مروان بن مهلب که در بصره بود مردم را باعانت برادرش یزید و محاربت مردم شام تحریض همیکرد لکن حسن بصری ایشان را باز همیداشت و گفت ایمردمان در خانهای خویش آسوده بنشینید و از این محاربت مباعدت گیرید و از خدای عزوجل بترسید و بدانید که هیچ فتنه برنخاست جز اینکه بیشتر فتنه جویان شاعران و خطیبان و متکبران و سفیهان بوده اند و از آن خطر جز مردمی مجهول و نامعروف و ناپارسا کس نرست اگر کار بحزم و عقل و احتیاط کنید بزرگی و شرف یابید و هر کس گرد فتنه بگردد بهر دو جهان بدبخت و شقی باشد لکن اگر برکنار نشست بدان جهان با چشم روشن و روان خرسند باشد برای دو روزه اینجهان فانی برهم بنیاشوبید و یکدیگر را مکشید تا خدای را از خود خشنود گردانید چون سخنان حسن بمروان بن مهلب رسید در میان مردم برخاست و ایشان را بکوشش و انگیزش جهاد و تحریض داد آنگاه گفت بمن رسیده که این پیر گمراه مرائی یعنی حسن مردم را از جنگ باز همیدارد سوگند با خدای اگر همسایه او پاره کاهی از دیوار سرایش برگیرد چنان آشفته شود که همیخواهد خونش بینی او را در هم شکند قسم بخدای اگر این سخنان فرو نگذارد و نام ما از زبان نیفکند از من آن بیند که نخواهد لکن حسن نام را بر زبان نمیراند چون این کلمات در خدمت حسن معروض گردید گفت سوگند با خدای اگر او مرا خوار بخواهد خدای مرا عزیز گرداند اصحاب حسن در خدمتش انجمن شدند و گفتند اگر مروان آهنگ تو برآید و تو ما را اجازت دهی شر او را از تو بگردانیم حسن گفت اگر من شما را بچنین امری فرمان کنم همانا در آنچه شما را از آن بازداشته ام با شما مخالفت کرده باشم چه من شما را فرمایم که شما در کاب یکدیگر مقاتلت نکنید چگونه نگویم برای من بقتال پردازید چون این خبر بمروان رسید در طلب ایشان برآمد و آن مردم متفرق شدند و از آن پس زبان از حسن برگرفت

[عدد لشکر یزید بن مهلب]

بالجمله اجتماع یزید بن مهلب با مسلمة بن عبدالملک بن مروان هشت روز امتداد یافت چون روز جمعه چهاردهم شهر صفر چهره برگشود مسلمه بوضاح پیام کرد که بدستیاری سفینه ان جسر چوبین را که بر روی آب برکشیده بودند بسوزند چون جسر را بسوختند مردم شام بدانستند اگر در محاربت سستی کنند هیچ گریزگاهی نیابند و در چنگ دشمن ناچیز گردند پس دل بر مرگ برنهادند و صفوف کارزار بیاراستند و بلشکرگاه پسر مهلب نزدیک شدند مسلمة بن عبدالملک صفها راست کرد و جبلة بن مخرمة الکندی را بر میمنه سپاه و هذیل بن زفر کلابی را بر میسره سپاه باز داشت و عباس بن الولید نیز کار سپاه بنظام آورد و سیف بن هانی همدانی را بر میمنه لشکر و سوید بن القعقاع التمیمی را بر میسره لشکر بداشت و مسلمه بر جمله سپاه نگران شد از آنسوی یزید بن مهلب نیز رایت قتال برافراشت و حبیب بن مهلب را در میمنه و مفضل بن مهلب برادر را در میسره لشکر جای داد و دو سپاه کینه خواه جنگ را کمر تنگ نمودند این هنگام مردی از مبارزان شام در طلب مبارز بیرون تاخت و آواز در انداخت محمد بن مهلب چون شیر شمیده [؟] و پلنگ رمیده بروی بتاخت و چنان شمشیری بروی براند که از سپر آهنین بگذشت و برگردن مرکبش بنشست آنمرد شامی روی بفرار نهاد و بعضی گفته اند وی حیان نبطی بود و از آنسوی چون وضاح بر حسب فرمان مسلمه آتش در جسر درافکند دود و دخان آن بر آسمان برشد و آن هنگام مردمان روی بمیدان جنگ کرده لکن هنوز سخت نشده بود چون آن دود و دخان بدیدند و با ایشان گفتند جسر را بسوختند سخت بهراسیدند و مردم بصره منهزم شدند پس با یزید گفتند مردمان فرار کردند آیا هرگز هیچکس از چنین مقاتلتی فرار کرده باشد گفتند میگویند اینک جسر را بسوختند از اینروی هیچکس پای اصطبار استوار ننمود یزید گفت خدای ایشان را نکوهیده بدارد که چون پشه از دود در پرواز شدند مسعودی میگوید چون از دو سوی صف برکشیدند یزید کلماتی چند براند و گفت مرگ و زیستن یکسان باشد و اینجهان جز خواب و خیال و روز و شبی از دنبال نیست تا خدای در میان ما و ستمکاران بعدالت فرمان کند هم اکنون اسب مرا حاضر کنید پس اسبی ابلق بیاوردند و او بدون لباس حرب سوار شد و آن دو سپاه رزمخواه جنگی سخت و نبردی درشت بپای بردند و در آن حربگاه بیشتر اولاد یزید بن مهلب از وی روی برتافتند در تاریخ طبری مسطور است که یزید بن مهلب در آن روز بتن خویش حربی سخت بکرد و جمعی کثیر بکشت آنگاه بصف شامیان نزدیک شد و مسلمه را آواز داد و گفت این کشتن سپاه و اتلاف نفوس از چیست خویشتن بیرون آی تا من و تو جنگ سازیم و هر دو سپاه را از جنگ باز داریم مسلمه روی بمردمان کرد و گفت در اینکه یزید گوید چه بینید از میانه فحل بن عیاش کلبی گفت راست است که فرار از جنگ عار است لکن بمرگ شتافتن نیز ننگ است مسلمه خاموش شد چه میدانست با یزید هم سنگ نیست و از میدان او جان بدر نمیبرد بالجمله چون مردم بصره از معرکه روی برتافتند یزید با یاران خویش بیرون تاخت و گفت بر چهره هزیمتیان بزنید تا باز شوند ایشان چنان کردند پس لشکرها مانند کوه بدو روی کردند و بروی انجمن شدند یزید چون خاطرش از اجتماع ملالت داشت گفت ایشان را بخویش گذارید سوگند با خدای امید همی برم که هرگز با ایشان در یکمکان فراهم نشوم اینجماعت را برحمت یزدان گذارید همانا گوسفند از آنجمله که در اطراف خود گرگهای خونخوار دیده باشند و یزید را از کمال شجاعت و مناعت هیچ وقت اندیشه فرار پیشنهاد خاطر نشد و یزید بن الحکم بن ابی العاص ثقفی برادرزاده عثمان بن ابی العاص صاحب رسول خدای صلی الله علیه و آله یزید را گفت بنی مروان مملکت خویش را از دست باز دادند اگر بآن مطلب آگاهی نداری من دانا هستم گفت دانش تو چیست گفت

فَعِشْ مَلِكًا أَوْ مُتْ كَرِيمًا فَإِنْ تَمُتْ　　وَسَيْفُكَ مَشْهُورٌ بِكَفِّكَ تُعْذَرُ

کنایت از اینکه اگر دم از مردی و فتوت میزنی باید بکوشی تا بر باره سلطنت برنشینی یا در میدان شجاعت نام بکرامت بگذاری و جان بجان آفرین سپاری پس از خود از فتوت و شجاعت و مناعت خویش یادگار بروزگار بر نهی یزید گفت سخنی بصواب است در اینحال کسی بیامد و یزید را گفت برادرت حبیب را مقتول ساختند یزید گفت پس از وی خیری در زندگانی نیست سوگند با خدای من آن زندگی را که پس از هزیمت باشد سخت مبغوض داشتمی اکنون بیشتر نکوهیده شمارم کمر تنگ سازید و جنگ را ساخته شوید اینوقت اصحاب او بدانستند که یزید خویشتن را آماده کشته شدن دارد

پس گروهی که از جنگ گرانی داشتند کناری گرفتند و گروهی که در فتوت و شجاعت باوی مجانست داشتند بجای ماندند این هنگام یزید بن مهلب یکباره دل بر مرگ نهاد و چون اژدهای دمنده و پلنگ خروشنده شمشیر برآهیخت و آهنگ میدان کرد و چون شعلهٔ جواله و کرزهٔ قتاله بر سپاه شام خون آشام گشت بهر سوی روی نهاد از نهیبش روی برتافتند و بهر کس بتاخت از آسیبش جای تهی ساخت ابو رؤبة المرجی نزد او شد و گفت کسی نزد تو بجای نمانده و همه تورا تنها گذاشتند هیچ شایسته میشماری که بواسط روی نهی و در آنجا دارای حصنی استوار باشی و مردمان بصره بدو تو انجمن شوند و هم از عمان و بحرین بدستیاری سفاین بجانب تو روی نهند و خندقی در پیرامون خویش بمحافظت خود برآوری یزید گفت خدای رای و اندیشهٔ تو زشت گرداند آیا مرا بفرار رهنمائی کنی همانا مرگ بر من آسانتر است تا احتمال عار فرار ابو رؤبه گفت من بر جان تو بیمناک هستم مگر نه نگران این جبال آهنین باشی گفت آیا مثل من کسی از این چیزها باک دارد گوئی جبال آهنین و خواهی کوههای آتشین باد هم اکنون که مرد میدان نبرد نیستی برکنار شو بالجمله یزید مردم شام را چون قطیعهٔ اغنام برهم همی بشکافت و جز مبارزت مسلمه آهنگی نساخت و یکچهره بتاخت تا راه بدو نزدیک ساخت و آواز در انداخت و مسلمه را بمقاتلت بخواست مسلمه مرکب بخواست تا مگر روی بر پرخاشگر شود لشکر شام بدو بانگ زدند که او را بان پلنگ خون آشام نبردی مجادلت و مقابلت نیست یکباره چون کوه آهن و سیل بنیان کن از جای برآمدند و با تیغهای آخته و سنانهای بر افراخته بر یزید و اصحابش تاختند و گرد و غبار میدان نبرد از گنبد لاجورد برتر بردند و از دخان عرصهٔ کارزار چشم ستاره و خورشید را تار ساختند و خاک و خون درهم آغشتند بروایت ابن اثیر در آوان اینحال و انهزام اصحاب یزید بن مهلب یزید روی با سمیدع کرد و گفت اکنون بازگوی آیا رای و تدبیر من بصواب بود یا اندیشهٔ تو آیا تورا بمکیدت و ارادت مردم بصره نیاگاهانیدم و از خدیعت اهل شام داستان نکردم گفت آری و یزید را از این سخن اشارت بآن وقت بود که خواست بر مردم شام شبیخون برد و سمیدع بدین کار رضا نداد چنانکه بجای خود باید اشارت رفت بالجمله چون مار از جنگ گرم گردید و زمین و زمان در زیر سنابک مراکب بجنبید و از جنبش گرد و غبار هیچکس دیگری را دیدار نتوانست نمود یزید و سمیدع و محمد بن المهلب کشته شدند و چنان بود که مردی از بنی کلب که او را قحل ابن عیاش کلبی بفتح قاف میخواندند چنانکه بنامش اشارت رفت چون یزید را بدید گفت قسم بخدای اینک یزید است سوگند بخداوند یا من او را خواهم کشت یا او مرا اکنون باز گویید از شما ها که اکنون دلیری کند و مرا یاری نماید و از نهیب اصحابش باز دارد تا خویشتن را به یزید باز رسانم پس جماعتی از مردمان باوی همعنان شدند و ساعتی بمبارزت و مقاتلت در زیستند و چون دو فرقه از جنگ فرود نشستند و گرد و غبار بجای نشست یزید را مقتول و قحل را در سکرات مرگ بیافتند قحل باصحاب خویش مکان یزید را بازنمود و هم بآن اشارت نمود دار گردید یزید را و یزید او را بخون درکشید و سر یزید را مولائی از بنی مرة از تن جدا کرده بیاورد باوی گفتند آیا تو او را بکشتی گفت من بکشتم و در اثنای جنگ حواری بن زیاد را انظار بر مرکبی همی وار افتاد گفت سوگند با خدای این برذون پسر مهلب فاسق است که انشاء الله تعالی خداش بکشته است پس در طلبش برآمدند و سرش را نزد مسلمه حاضر ساختند لکن مردمان از آن نشناختند چنان بنطی گفت بهر چه گمان خواهیکرد دیگینه اما آن گمان یکیست که یزید بن مهلب عار فرار بر خویش ننهد و از میدان جنگ روی بگرداند مسلمه گفت بر این سخن چه دلیل داری گفت در فتنهٔ ابن اشعث از وی می شنیدم می گفت خدای نکوهیده دارد او را که از بدید او را تا برکار خود باید آیا جز بحزم و کرامت بخواهد مرد بالجمله چون مسلمه در شناختن سر یزید در تردید بود بیک بدو گفت بفرمای تا سرش را بشویند و عمامه بر نهند چون چنان کردند همه بشناختند آنگاه مسلمه سر یزید را بتوسط خالد بن عقبة بن ابی معیط بدرگاه یزید بن عبد الملک فرستاد و بعضی گویند هذیل بن زفر بن حارث کلابی قاتل یزید بن مهلب بود بالجمله چون یزید مقتول گردید برادرش مفضل بن مهلب با مردم شام جنگ همیکرد و از قتل یزید و هزیمت مردمان باخبر نبود و چنان آثار جلادت و شجاعت نمودار میساخت که بر هر دسته از لشکر شام حمله آوردی چون گوسفند از گرگ میرمیدند و راه بروی میگشادند و همچنان حمله از پس حمله میبرد تا در میان ایشان مخلوط گردید و اینوقت عامر بن العمیثل ازدی با مفضل بود و با شمشیر اقتشار جنگ همیکرد و اینشعر همی برخواند

قَدْ عَلِمَتْ أُمُّ الصَّبِيِّ الْمَوْلُودِ ... أَنِّي بِنَصْلِ السَّيْفِ غَيْرُ رِعْدِيدِ

صفت شجاعت مفضل برادر یزید

پس ساعتی همچنان قتال دادند و جماعت ربیعه منهزم شدند مفضل بسوی ایشان روی کرد و گفت ای معشر ربیعه کمر تنگ سازید و در میدان جنگ آهنگ کینه و خویشتن را بعار و ننگ منکوب نگردانید که شما را هرگز این سیرت در عادت نبوده جان من برخی شما باد این ننگ عار بر آینه فتوت و جلالت خویش بر قرار ندارید از اینکلمات خون در عروق مردم ربیعه بجوشید و دیگر باره بمیدان مقاتلت مسابقت گرفتند در اینوقت یکی نزد مفضل شد و گفت از این پس اینجا چگونه بپائید و حبیب و محمد هر سه تن مقتول و اعوان و انصار ایشان منهزم شدند چون مردمان این خبر بشنیدند از اطراف مفضل متفرق شدند و مفضل ناچار روی بواسط نهاد مورخین اخبار میگویند در تمامت عرب هیچ سرداری بشجاعت و جلادت و تعبیهٔ حرب و آراستن جنگ و مردم کارزار مانند مفضل بن مهلب نیامده است و بعضی گفته اند در آنحال که مفضل و مردم او در علوای جنگ بودند برادرش عبد الملک بدو شد و مکروه داشت که از قتل یزید او را خبر گوید و مفضل نیز خود را از جنگ در اندازد با او گفت امیر بواسط برفت پس مفضل نیز با هر کس از فرزندان مهلب بجای مانده بود بواسط رفتند چون مفضل از قتل یزید و فریب عبد الملک آگاه شد سوگند خورد که ابدا با عبد الملک متکلم نشود و تا گاهی که در قندابیل قتیل گردید با وی سخن نکرد و چنان بود که در یکی از معارک یکچشم عبد الملک تباه شده بود از آن تیر و میگفت عبد الملک مرا رسوا ساخت همانا عذر من چه خواهد بود که مردمان مرا زنده بنگرند و گویند پیری یکچشم فراری است از چه روی از مرگ یزید با من براستی سخن نکرد تا من کشته شوم آنگاه این شعر بخواند

وَلَا خَيْرَ فِي طَعْنِ الصَّنَادِيدِ بِالْقَنَا ... وَلَا فِي لِقَاءِ الْحَرْبِ بَعْدَ يَزِيدِ

بالجمله چون مفضل از میدان جنگ بواسط روی نهاد مردم شام بلشکر یزید بتاختند و ابو رؤبة المرجی ساعتی با جماعت مقاتلت نمود و سیصد تن از مردم یزید را مسلمه اسیر کرد و ایشان را بکوفه فرستاد تا در آنجا محبوس نمودند در اینوقت نامهٔ یزید بن عبد الملک بمحمد بن عمرو بن الولید رسید که اسیران را گردن بزن محمد بن عمرو عریان بن هیثم را که صاحب شرطه او بود گفت که اسیران را بیست بیست و سی سی از زندان بیرون بیاورد و سر برگیرد چون مردم زندان اینحال بدیدند سی مرد از بنی تمیم بپای شدند و گفتند همانا مردمان ما را بفرار اشارت کردیم از تخت ما را بکشید پس عریان ایشان را از زندان بیرون آورد و همی گردن بزد و ایشان همی گردن ما گویند و ایشان همی گفتند سزای ما همین است چون از کشتن آن سی نفر بپرداختند از مسلمة بن عبد الملک نامه برسید که اسیران را از کشتن دست باز دارند و مسلمه از آنجا روی بحیره نهاد و از آنسوی چون هزیمتیان یزید بواسط رسیدند پسرش معاویة بن یزید سی و دو تن اسیر که در چنگ داشت بکشت و از جمله ایشان عدی بن ارطاة و محمد بن عدی بن ارطاة و مالک و عبد الملک دو پسر مسمع و جز ایشان بود آنگاه معاویه با مال و خزاین روی ببصره نهاد و مفضل بن مهلب نیز بیامد و آل مهلب در بصره فراهم گشتند و معاویة بن یزید همیخواست بر آن انجمن مهتر باشد لکن مردمان گرد آمدند و گفتند مهتر ما مفضل بن مهلب است چه او بسال و خرد از تو برتر است پس مفضل را امیر خویش ساختند و کشتیها را ساز دادند و عبور از بحر را ساخته شدند تا بکرمان اندر شوند و چنان بود که یزید بن مهلب مردی را که وداع بن حمید الازدی نام داشت بر قندابیل که شهریست از نواحی هندوستان امیر ساخته و او را گفته بود اینک بحرب دشمن میشوم تا مظفر گردم یا ایشان بر من ظفر یابند اگر نصرت مرا افتاد تو را باکرام و اعزاز سرافراز دارم و از تمامت مردم خود برتر نمایم و اگر دشمن بر من چیره شد تو در قندابیل هستی تا اهل بیت من بتو آیند و در اینجا متحصن شوند تا برای ایشان زنهار برسد همانا من تورا از میان قوم و عشیرت خویش اختیار کردم همیخواهم ظن مرا در حق خود نیکو گردانی و او را سوگندهای سخت بداد و پیمانها استوار داشت که هر وقت اهل و عشیرتش بدو شوند در محافظت و نصیحت ایشان کوتاهی نکند بالجمله چون آل مهلب در بصره فراهم شدند عیال و اطفال و اموال و اثقال خویش را در کشتیها جای داده از دریا عبور همیکردند تا بکرمان رسیدند و این هنگام از هزیمتیان مردم یزید بن مهلب جمعی کثیر انجمن بودند پس آل مهلب از کشتیها بیرون شدند و عیال و اموال خویش را

بر چهارپایان حمل کرده روانه شدند مقدم ایشان مفضل بود و آن جماعت که بکرمان گریزان بودند نزد مفضل بن مهلب فراهم گشتند و از طرف
چون مسلمة بن عبد الملک خبر ایشان را دانست مدرک بن ضب کلبی را در طلب ایشان و هزیمتیان روانه داشت و مدرک کلبی مفضل و هزیمتیان را در یکی
از عقبه‌های فارس دریافت و با ایشان جنگ در انداخت و قتالی سخت و نبردی شدید برفت و از اصحاب مفضل نعمان بن ابراهیم بن الاشتر النخعی و
محمد بن اسحق بن محمد بن الاشعث مقتول و پسر صول ملک قهستان اسیر و ماخوذ و عثمان بن اسحق بن محمد بن الاشعث مجروح و مفضل منهزم و هارب گشت
تا بحلوان رسیده و در آنجا نشان او باز گفتند و او را بکشتند و سرش را نزد مسلمه آوردند و این وقت مسلمه بیره جای داشت و جمعی از اصحاب مهلب بازگشتند
و زینهار خواستند و امان یافتند مالک بن ابراهیم الاشتر و ورد بن عبد الله بن حبیب السعدی التمیمی از آن جمله بودند و چون آل مهلب از روزگار آشفته را
بدیدند با هر کس که با ایشان بود بسوی قندابیل روی نهادند و چون مسلمه این خبر بدانست مدرک بن ضب را باز خواند و هلال بن احوز التمیمی را در اثر آل
مهلب روانه داشت و او در قندابیل با ایشان ملحق شد و از طرفی آل مهلب خواستند بقندابیل اندر شوند وداع بن حمید العهد و میثاق با دیده انگاشت و
احسان یزید را از پس پشت انداخت و آن بیچارگان را راه نگذاشت ناچار در ظاهر قلعه بماندند و ناگاه مردم شام ایشان را دریافتند و چون التقاء
فریقین بشد وداع در میمنه و عبد الملک بن هلال در میسره جای داشتند و هر دو تن از طلایه ازد بودند وداع پوشیده بهلال در طلب امان پیام کرده بود
پس هلال بن احوز رایتی بامان برافراشت وداع بن حمید و عبد الملک بن هلال هر دو بدان سوی شدند و چون مردم یزید این حال بدیدند از پیرامون آل مهلب
پراکنده گشتند چون مروان بن مهلب این حال بدید روی بخیام زنان نهاد تا ایشان را بقتل رساند و بدست بیگانه اسیر نشوند مفضل گفت تا چه خواهی کرد
گفت نزد این سرپوشیدگان شوم و جمله را بکشم تا این فاسقان بر ایشان دست نیابند گفت ویحک خواهران و دختران و اهل بیت خویش را بکشی همانا
کرند تو بر ایشان سخت گران است و او را از این کار بر کنار داشت و گفت من از این جماعت بیمناک نیستم بالجمله چون شیران در آهنگ و پلنگ تیز
چنگ شمشیرها بر آهیختند و با دشمن برآویختند و از ایشان همی کشتند تا خود نیز بقتل رسیدند و از آل مهلب مفضل و عبد الملک و زیاد و مروان پسرهای مهلب
و معاویة بن یزید بن مهلب و منهال بن ابی عیینة بن المهلب و عمرو و مغیره پسرهای قبیصة بن مهلب کشته شدند آنگاه نام هر یک را بر رقعه بر نوشته بر
گوش او بیاویختند و سرهای ایشان را از تن جدا کرده حمل کردند و از آن معرکه جز ابو عیینة بن مهلب و عمر بن یزید بن مهلب و عثمان بن مفضل بن مهلب هیچ
کس جان بدر نبرده ایشان بسوی خاقان و رتبیل پناه بردند و هلال بن احوز رؤس کشتگان و زنان آل مهلب و سایر اسیران را که از آن دودمان بودند
بجانب حیره نزد مسلمة بن عبد الملک فرستاد و مسلمه ایشان را بدرگاه یزید بن عبد الملک گسیل داشت و یزید بجانب عباس ابن الولید که امیر حلب بود بفرستاد
و او سرهای آن جماعت را بر نیزه برافراشت و چنان بود که مسلمه سوگند خورده بود که زنان و ذریه آل مهلب را بفروشند در این وقت خواست تا سوگند
خویش راست کند جراح بن عبد الله الحکمی ایشان را بصد هزار درهم بخرید و جمله را براه خود بگذاشت لکن مسلمه از آن درهم چیزی از وی نخواست و چون یزید
ابن عبد الملک از قتل یزید بن مهلب مستحضر گشت سخت مسرور شد چه او را با وی عداوتی بزرگ بود و پیش از خلافت سخت از وی بکدورت بود چنانکه
از این پیش اشارت رفت و از جمله اسباب عداوتش این بود که یزید بن مهلب در زمان سلیمان بن عبد الملک روزی از گرمابه بیرون شده و خویشتن را در غالیه
خوشبوی داشته و بر یزید بن عبد الملک بگذشت و یزید از جلوس عمر بن عبد العزیز جلوس کرده بود و یزید گفت خدای دنیا را زشت و نکوهیده فرماید همانا
دوست میداشتم که غالیه هر مثقالش هزار دینار بها یابد و جز مردم شریف را در خور نباشد یزید بن مهلب این سخن بشنید و با یزید بن عبد الملک گفت
اما من دوست همیداشتم که اگر غالیه در پیشانی شیر شرزه باشد جز مانند من کسی بآن دست نیابد یزید با او گفت سوگند با خدای اگر روزی بر مسند خلافت
جای کنم تو را مقتول نمایم یزید بن مهلب گفت بخدای اگر آن روز در آید که تو والی این مملکت شوی و من زنده باشم پنجاه هزار شمشیر زن بر روی تو برکشم و از
آن روز در میان ایشان کین و عداوت جای گیر شد بالجمله اسیران آل مهلب از جماعت ذکور سیزده تن بودند و چون ایشان را در پیشگاه یزید در آوردند
کثیر عزه شاعر حاضر بود و این شعر انشاد کرد

حَلِیمٌ اِذَا مَا نَالَ عَاقَبَ مُجْمِلاً ... اَشَدَّ الْعِقَابِ اَوْ عَفَا لَمْ یُثَرِّبِ
فَعَفْواً اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ وَحِسْبَةً ... فَمَا تَأْتِهِ مِنْ صَالِحٍ لَکَ یُکْتَبِ
اَسَاؤُا فَاِنْ تَصْفَحْ فَاِنَّکَ قَادِرٌ ... وَاَفْضَلُ حِلْمٍ حِسْبَةً حِلْمُ مُغْضَبِ

یزید بن عبد الملک گفت هیهات ای ابو صخر همانا علقه خویشاوندی تو را بهیجان آورده چه ایشان یمانی بودند هیچ راهی برای رستگاری
ایشان نیست و خدای تعالی ایشان را با فعال خبیثه خودشان تباه ساخت آنگاه بقتل آن جماعت فرمان کرد و ایشان را بکشتند و پسری خورد سال بجای
ماند گفت مرا بکشید چه من صغیر نیستم گفتند بنگرید تا موی بر زهار بر آورده گفت من بر خویشتن داناترم چه حالت حلم دریافته و با زنان در آمیخته ام یزید
بفرمود او را نیز بکشتند مسعودی در مروج الذهب گوید چون یزید بن مهلب بقتل رسید شعرا بجوش آمدند و لید آل مهلب را اهجا راندند مگر کثیر عزه که از اینکار
انکار ورزید و بهجو ایشان زبان نگشود و جریر شاعر این شعر در مدح یزید بن الملک و هجو آل مهلب گفت

یَا رُبَّ قَوْمٍ وَقَوْمٍ قَدْ تَرَاهُمْ ... مَا فِیهِمْ بَدَلٌ مِنْکُمْ وَلَا خَلَفُ
آلُ الْمُهَلَّبِ جَاءَ اللهُ دَابِرَهُمْ ... اَمْسَوْا رَمَاداً فَلَا اَصْلٌ وَلَا طَرَفُ
مَا نَالَتِ الْاَزْدُ مِنْ دَعْوَی مَظَالِمِهِمْ ... اِلَّا الْمَعَاصِمَ وَالْاَعْنَاقُ تَخْتَطِفُ
وَالْاَزْدُ قَدْ جَعَلُوا الْمَنْتُوقَ قَائِدَهُمْ ... فَقَتَّلَتْهُمْ جُنُودُ اللهِ وَانْتَسَفُوا

و این قصیده طویل است مسعودی گوید یزید بن عبد الملک هلال بن احوز المازنی را در طلب آل مهلب بفرستاد و او را فرمان کرد که از آن
جماعت هر کس را از مان بلوغ دریافته بقتل رساند و او از آن جای که بود از دنبال ایشان برفت تا بقندابیل از اراضی سند فرا رسید و دو پسر از آل مهلب را
نزد هلال آوردند یکی از ایشان گفت روزگار بلوغ دریافته باشی از کمال غیرت و عصبیت گفت آری و گردن بخشید از دیگری بیمناک شد این یک لب
بدندان گزید و او را اشارت کرد که هیچ اظهار جزع مکن پس گردنش را بزدند و آل مهلب را چنان بشمشیر فرو گرفتند که هیچ نمانده بود که یکباره ریشه ایشان
از صفحه جهان افکنده شود و بعضی گفته اند که بعد از این وقعه و واقعه که از هلال در آل مهلب روی داد تا چهل سال از زنان ایشان جز پسر نزادند و جریر
شاعر این شعر در مدح هلال و افعال او با آل مهلب انشاد کرده است

اَقُولُ لَهُ مِنْ لَیْلَةٍ لَیْسَ طُولُهَا ... کَطُولِ اللَّیَالِی لَیْتَ صُبْحَهَا غَدَا
فَلَمْ یَبْقَ مِنْهُمْ رَایَةٌ یَرْفَعُونَهَا ... وَلَمْ یَبْقَ مِنْ آلِ الْمُهَلَّبِ عَسْکَرَا

ابن خلکان میگوید چون مسلمة بن عبد الملک رؤس آل مهلب را نزد برادرش بفرستاد و این وقت یزید در حلب بود پس سرها را نصب کردند و
یزید بیامد تا نگران شود و با اصحاب خود گفت اینک سر مفضل است سوگند با خدای گویا با من بنشسته و حدیث میراند و چون سر یزید بن مهلب را نزد یزید بن
عبد الملک آوردند پاره از جالسین او را بزشتی یاد کردند یزید گفت خاموش باش اِنَّ یَزِیدَ طَلَبَ جَسِیماً وَرَکِبَ عَظِیماً وَمَاتَ کَرِیماً همانا یزید
با طبعی بلند و مقامی ارجمند و نظری رفیع و خاطری منیع بود و همواره کارهای بزرگ جستی و بر امور سترگ بر آمدی و چون مردی کریم و بزرگوار بمرد
ابن اثیر میگوید اسامی آن کسانکه از آل مهلب در جنگ کشته شدند چنین است معارک و عبد الله و مغیره و مفضل و منجاب پسران یزید بن مهلب و درید
و حجاج و غسان و شبیب و فضل اولاد مفضل بن المهلب و دیگر مفضل بن قبیصة بن المهلب بود و چون یزید بن مهلب در عرصه جنگ مقتول شد
ثابت قطنه که شاعر او بود او را بمرثیه‌های سخت نیکو بگفت از آن جمله این شعر است

اَیَا طُولَ هٰذَا اللَّیْلِ اِنْ یَتَصَرَّمَا ... یَهَاجُ لَکَ الْهَمُّ الْفُؤَادَ الْمُتَیَّمَا
اَرِقْتُ وَلَمْ تَأْرَقْ مَعِی اُمُّ خَالِدٍ ... وَقَدْ اَرِقَتْ عَیْنَایَ حَوْلاً مُحَرَّمَا

عَلى هالِكٍ هَدَّ العَشيرَةَ فَقْدُهُ — دَعَتْهُ المَنايا فَاسْتَجابَ وَسَلَّما
عَلى مَلِكٍ بِالعَقْرِ يا صاحِ جُنِّبَتْ — كَتائِبُهُ وَاسْتَوْرَدَ المَوْتَ مُعْلِما
أُصيبَ وَلَمْ أَشْهَدْ وَلَوْ كُنْتُ شاهِداً — لَسَلَّيْتُ إِنْ لَمْ يَجْمَعِ الحَيَّ مَأْتَما
وَفي غَيْرِ الأَيّامِ يا هِنْدُ فَاعْلَمي — لِطالِبِ وِتْرٍ نَظْرَةٌ إِنْ تَلَوَّما
فَعَلّي إِنْ مالَتْ بِيَ الرّيحُ مَيْلَةً — عَلى ابْنِ أَبي ذِبّانَ أَنْ يَتَنَدَّما
أَمَسْلَمُ إِنْ نَقْدِرْ عَلَيْكَ بِما جَنى — نُذِقْكَ بِها قَيْءَ الأَساوِدِ مُسْلِما
وَإِنْ نَلْقَ لِلْعَبّاسِ فِي الدَّهْرِ عَثْرَةً — نُكافِئْهُ بِاليَوْمِ الَّذي كانَ قَدَّما
قِصاصاً وَلَمْ نَعْدُ الَّذي كانَ قَدْ أَتى — إِلَيْنا وَإِنْ كانَ ابْنُ مَرْوانَ أَظْلَما
سَتَعْلَمُ إِنْ زَلَّتْ بِكَ النَّعْلُ زَلَّةً — وَأَظْهَرَ أَقْوامٌ حَياءً مُجَمْجَما
مِنَ الظّالِمِ الجاني عَلى أَهْلِ بَيْتِهِ — إِذا حَضَرَتْ أَسْبابُ أَمْرٍ وَأَبْهَما
وَإِنّا لَعَطّافونَ بِالحِلْمِ بَعْدَ ما — نَرى الجَهْلَ مِنْ فَرْطِ اللَّئيمِ تَكَرُّما
وَإِنّا لَحَلّالونَ بِالثَّغْرِ لا نَرى — بِهِ ساكِناً إِلّا الخَميسَ العَرَمْرَما
نَرى أَنَّ لِلْجيرانِ حَقّاً وَذِمَّةً — إِذا النّاسُ لَمْ يَرْعَوُا الَّذي الجارِ مَحْرَما
وَإِنّا لَنَقْري الضَّيْفَ مِنْ قَمَعِ الذُّرى — إِذا كانَ رَفْدُ الرّافِدينَ تَجَشُّما

و نیز از اشعاری است که ثابت در مرثیه یزید گفته است

كُلُّ القَبائِلِ بايَعوكَ عَلى الَّذي — تَدْعوا إِلَيْهِ وَتابَعوكَ وَسايَروا
حَتّى إِذا اشْتَجَرَ القَنا وَتَرَكْتَهُمْ — نَهْبَ الأَسِنَّةِ أَسْلَموكَ وَطاروا
إِنْ يَقْتُلوكَ فَإِنَّ قَتْلَكَ لَمْ يَكُنْ — عاراً عَلَيْكَ وَرُبَّ قَتْلٍ عارُ

و این ثابت قطنه از شعرای خراسان و فرسان آن سامان بود و چشمش تباه گشته با قطنه انباشته نمود و یزید بن مهلب او را بپاره از شهرهای خراسان امارت داد چون بر فراز منبر برشد منبر جنبش گرفت لاجرم ثابت سخن نکرد تا از منبر بزیر شد و مردمان بروی در آمدند پس این شعر بگفت

فَإِنْ لا أَكُنْ فيكُمْ خَطيباً فَإِنَّني — بِسَيْفي إِذا جَدَّ الوَغى لَخَطيبُ

مردمان گفتند اگر این شعر را بر فراز منبر خوانده بودی اخطب ناس بودی ابن الکلبی در کتاب جمهرة النسب نسب او را بدینگونه برشمرده ثابت بن کعب بن جابر بن کعب بن کرمان بن طرفة بن وهب بن مازن بن تمیم بن الاسد بن الحارث بن العتیک بن الاسد بن عمران بن عمرو مزیقیا بن عامر ماء السماء، و صاحب الفیل الحنفی و ثابت قطنه هجو یکدیگر نشاد شعر همی کردند و این شعر را صاحب الفیل در حق ثابت قطنه گوید

أَبا العَلاءِ لَقَدْ لاقَيْتَ مُعْضِلَةً — يَوْمَ العَروبَةِ مِنْ كَرْبٍ وَتَخْنيقِ
تَلْوي اللِّسانَ إِذا رُمْتَ الكَلامَ بِهِ — كَما هَوى زَلِقٌ مِنْ شاهِقِ النّيقِ
لَمّا رَمَتْكَ عُيونُ النّاسِ ضاحِيَةً — أَنْشَأْتَ تَجْرَضُ لَمّا قُمْتَ بِالرّيقِ

ابن الکلبی گوید من با لبیه نهی گرفتم و مردمان همی گفتند بنو امیه در کربلا دین و ایمان را تباه ساختند و در یوم العقر جود و کرم را از میان بردند مقصود ایشان از حضرت سید الشهداء سلام الله علیه و قتل ذریه رسول خدای صلی الله علیه و آله در کربلا و کشتن آل مهلب در عقر بود و عباد بن عباد گوید

بیست و چند سال در تنگ گردیم بعد از قتل آل مهلب در عقر میان ما جاریه متولد نشد و غلامی نزاد خلیفة بن خیاط در سوانح سال یکصد و دوم هجری گوید در اینسال در روز جمعه دوازده شب از شهر صفر برگذشته یزید بن مهلب مقتول شد و اینوقت چهل و نه سال از روزگارش برگذشته بود ابن اثیر گوید بعد از قتل آل مهلب ابو عیینة بن مهلب بشفاعت هند دختر مهلب از یزید بن عبد الملک امان یافت عمرو و عثمان بماندند تا اسد بن عبد الله قسری والی خراسان شد و در امان ایشان مکتوب کرد و هر دو تن بخراسان بیامدند و در ظل رأفت و سایه این و عطوفت او بیارمیدند در عقد الفرید مسطور است که چون اسرای آل مهلب را از دیزید بیاوردند و کثیر عزه آن شعرهای مذکور را بخواند و آن جواب مسطور را بشنید یزید گفت هر کس را با آل مهلب خونخواهی است بپای خیزد پس آل مهلب را با آن بگذاشت چندانکه نزدیک بهشتاد تن از آن جماعت بدست آن مردم بقتل رسیدند

ذکر پاره از اوصاف و محامد کرم و اخلاق و مجاری احوال یزید بن مهلب بن ابی صفره

ابو طالب یزید بن ابی سعید مهلب بن ابی صفره ظالم بن سراق بن صبیح بن کندی بن عمرو بن عدی بن السماء بن حارثة بن امرء القیس بن ثعلبة ابن مازن بن الازد الازدی العتکی البصری چون پدرش ابو سعید مهلب در شهر ذی الحجه سال هشتاد و سیم هجری در قریه زاغول بازار و غین معجمه از قرای مرو الرود از اعمال خراسان بدیگر جهان رخت کشید و اینوقت والی خراسان بود پس یزید پسرش جای پدر بر گرفت و اینوقت سی سال از روزگار یزید بپای رفته بود و قریب شش سال بر آنحال ببود تا بسعایت حجاج بن یوسف ثقفی عبد الملک مروان او را معزول ساخت و یزید بچنگ حجاج در افتاد چنانکه از این پیش اشارت رفت و سبب خصومت حجاج با او مذکور شد و یزید بصفت شجاعت و اصالت و نجابت و کرم و سیادت نامدار بود و خواهرش هند را حجاج بن یوسف در تحت نکاح داشت و یزید از انس بن مالک و عمر بن عبد العزیز و پدرش مهلب از وی راوی بودند و نیز ابو اسحق سبیعی و دیگران از وی روایت داشتند و چون حجاج او را ماخوذ داشت بعذابهای سخت معذب و محبوس نمود پس در خدمت حجاج خواستار شدند که عذاب از وی بر گیرد و روزی صد هزار درهم بستاند و اگر نرساند از بامداد تا شامگاه بر شکنجه و شکنجه دچار باشد و حجاج از وی بپذیرفتار شد تا چنان افتاد که یکروز صد هزار درهم برایش آماده شد تا خویشتن را با آن درهم از عذاب آن روز باز خرد در اینوقت اخطل شاعر بروی در آمد و این شعر در مدحش قرائت نمود

أَبا خالِدٍ بادَتْ خُراسانُ بَعْدَكُمْ — وَصاحَ ذَوُو الحاجاتِ أَيْنَ يَزيدُ
فَلا مُطِرَ المَرْوانِ بَعْدَكَ مَطْرَةً — وَلا اخْضَرَّ بِالمَرْوَيْنِ بَعْدَكَ عودُ
فَما لِسَريرِ المُلْكِ بَعْدَكَ بَهْجَةٌ — وَلا لِجَوادٍ بَعْدَ جودِكَ جودُ

و ازین شعر معلوم میشود که یزید را ابو خالد نیز کنیت است یا ابو طالب بوده و کاتب چون بیک وزن است ابو خالد رقم کرده والله اعلم و مروان و مروین درین شعر تثنیه مرو است یکی مرو شاهجان است که بزرگتر است و آن دیگر مرو الرود که صغیر است بالجمله یزید در صله این اشعار آن صد هزار درهم را عطا کرد و شاعر نپذیرفت و گفت من نه از بهر صله گفته ام یزید با صرار بدو بداد و عذاب آن روز را بر جان خویش خریدار شد چون این داستان گوشزد حجاج شد در عجب رفت و یزید را احضار نمود و گفت ای مروزی آیا ترا باین پایه کرم و کرامت است با اینکه در چنین حالتی سخت و عذابی دشوار دچار باشی بس عذاب امروز و روزهای بعد را نیز با تو بخشیدم و ابن عساکر این داستان را باین نهج مذکور داشته لکن مشهور این است که صاحب این اشعار و داستان فرزدق است و نیز پاره این اشعار را در دیوان زیاد اعجم بدیده اند خداوند بحقیقت حال داناتر است در خبر است که در آنزمان که یزید بن مهلب از زندان حجاج فرار کرد و بخدمت سلیمان بن عبد الملک بجانب فلسطین روی نهاد چنانکه از این پیش مسطور شد در عرض راه شام بر منازل عرب میگذشت با غلامش گفت از این جماعت شربتی از شیر از برای من بخواه غلام برفت و بگرفت و بیاورد و یزید بیاشامید و گفت هزار درهم بایشان بده غلام گفت این جماعت ترا نمی شناسند گفت من خود خویشتن را می شناسم هزار درهم بدو بداد و هم وقتی یزید بسفر حج شد پس مردی حلاق را بخواست تا موی از سرش بستر د بفرمود هزار درهم با وی بدادند آنمرد از آن جود

دکرم بر حیرت و مدهوش کشت و کفت با این هزار درهم نزد فلانه ما درم میشوم و او را خریداری کنم یزید کفت هزار درهم دیکر بدو عطا کردند طلاق کفت رسن مطلقه با و اکر بعد از این موی از سر احدی بر آشتم یزید کفت دو هزار درهم دیکر بدو عطا کردند ابن کوید سعید بن عمرو بن العاص را با یزید ابن مهلب عقد دوستی و مواخاه استوار بود چون عمر بن عبد العزیز یزید را بزندان حلب در افکند مردمان را بدیدار یزید بار نمیدادند لاجرم سعید تدبیری بیندیشید و نزد عمر شد و کفت یا امیر المؤمنین همانا پنجاه هزار درهم از یزید طلبکارم و اینک مرا بدو راه نکذارند خواستار چنانم اجازت کنی بدو شوم و طلب خویشتن را باز خواهم عمر او را اجازت بداد چون نزد یزید شد سخت مسرور کردید و کفت بچه حیلت نزد من شدی سعید آن داستان براند یزید کفت سوکند بخداوند از اینجا بیرون نشوی تا این دراهم را با تو بیاورند سعید امتناع ورزید و یزید سوکند خورد که باید باز ستاند پس ممنزل شد وان پنجاه هزار درهم را باوی حمل کردند ابن عساکر میکوید پاره از شعرا این شعر را در این باب کفته اند

فَلَمْ اَرَ مَحْبُوساً مِنَ النّاسِ ماجِداً حَبا زائِراً فِي السِّجْنِ غَيْرَ يَزيدِ
سَعِيدَ بْنَ عَمْرٍو اِذْ اَتاهُ اَجازَهُ بِخَمْسِينَ اَلْفاً عُجِّلَتْ لِسَعِيدِ

ابو الحسن مدائنی کوید وقتی وکیل املاک یزید خرمانی که از حاصل ملک او رسیده بود بچهل هزار درهم بفروش سانید چون اینخبر بیزید پیوست سخت برآشفت و با وکیل کفت همانا مارا در شمار بقالها در آوردی مکر در فرتوتهای طایفه ازدکسی یافت نمیشد تا در میان ایشان تقسیم کنی وقتی عمر بن لجا ابیاتی در مدح یزید انشاد کرد که این شعر از آن است

اَلُ الْمُهَلَّبِ قَوْمٌ اِنْ نَسَبْتَهُمُ كانُوا الْمَكارِمَ آباءً وَاَجْداداً
كَمْ حاسِدٍ لَهُمُ يَعْيا بِفَضْلِهِمُ وَما دَنا مِنْ مَساعِيهِمْ وَلا كادا
اِنَّ الْعَرانِينَ تَلْقاها مُحَسَّدَةً وَلا تَرى لِلِئامِ النّاسِ حُسّاداً
لَوْ قِيلَ لِلْمَجْدِ حِدْ عَنْهُمْ وَخَلِّهِمُ بِما احْتَكَمْتَ مِنَ الدُّنْيا لَما حادا
اِنَّ الْمَكارِمَ اَرْواحٌ يَكُونُ لَها اَلُ الْمُهَلَّبِ دُونَ النّاسِ اَجْساداً

اصمعی کوید وقتی جماعتی از قضاعه بر یزید بن مهلب در آمدند یکی از ایشان این شعر در خدمت یزید انشاد کرد

وَاللّٰهِ ما نَدْرِي اِذا ما فاتَنا طَلَبٌ لَدَيْكَ مِنَ الَّذِي نَتَطَلَّبُ
وَلَقَدْ ضَرَبْنا فِي الْبِلادِ فَلَمْ نَجِدْ اَحَداً سِواكَ اِلَى الْمَكارِمِ يُنْسَبُ
فَاصْبِرْ لِعادَتِكَ الَّتِي عَوَّدْتَنا اَوْ لا فَاَرْشِدْنا اِلى مَنْ نَذْهَبُ

یزید بفرمود تا ده هزار درهم بدو عطا کردند و چون سال دیکر در رسید همچنان بخدمت یزید وفود نمود و این شعر بخواند

ما لِي اَرى اَبْوابَهُمْ مَهْجُورَةً وَكَاَنَّ بابَكَ مَجْمَعُ الْاَسْواقِ
حابُوكَ اَمْ هابُوكَ اَمْ شامُوا النَّدى بِيَدَيْكَ فَانْتَجَعُوا مِنَ الْآفاقِ
اِنِّي رَاَيْتُكَ لِلْمَكارِمِ عاشِقاً وَالْمَكْرُماتُ قَلِيلَةُ الْعُشّاقِ

یزید بفرمود تا ده هزار درهم بدو دادند علمای تاریخ اتفاق کرده اند که در دولت بنی امیه از آل مهلب کریمتری نبود چنانکه در زمان خلفای بنی عباس هیچ طایفه بجود و کرم آل برمک نبود و بعلاوه آل مهلب را در شجاعت و فروسیت نیز بهره وافی و مقامی بلند است ابن جوزی در کتاب الاذکیا نوشته است وقتی ماری کرزه بر دامن یزید بفتاد یزید از کمال دلیری و شجاعت و کبر و مناعت از خویش دفع نداد پدرش مهلب حاضر و ناظر بود و کفت در حفظ مقام شجاعت عقل را از دست بداد چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث کندی بر حجاج خروج کرد و بشوشتر

جماعتی در مجلسش انجمن شدند و زبان بمدح آل مهلب باز کردند ابو قدامه حریش بن هلال قریعی در انجمن حاضر و خاموش بود و عبد الله کفت یا ابا قدامه از چه روی لب بسخن بر نمیکشائی کفت سوکند با خدای هیچکس را نیافته ام که در زمان رخاء و سلامت روزکار چون ایشان جود در انفاق باشد یا در زمان سختی و شدت چون ایشان ببذل وجود از جان و مال خویش بکذرد وقتی عبد الرحمن بن سلیم کلبی نزد مهلب شد و نکران کردید که فرزندان او بتمامت بر مرکبها سوار شده اند چون ایشان را با آن ساز و سامان بنکریست کفت خدای دین اسلام را بتوافق و تلاحق ایشان نیرومند فرماید همانا اکر اسباط نبوت نیستید لکن اسباط عرصه سماحت و شجاعت هستید چون پسر حبیب بن مهلب بن ابی صفره از جهان بکذشت یزید همی او قدم پیش نهاد حبیب را کفتند آیا یزید را بر خود مقدم میداری با اینکه سن او زوی مهین تر باشی و نیز این مرده پسر تو است کفت همانا برادرم یزید را در میان مردمان شرافتی بزرک و صیتی بلند است و مردم عرب از هر سوی چشمها بدو دوخته اند و او را بچشم بزرکی بنکرند مرا ناخوش باشد که اکر خدای بلند خواسته پست بخواهم وقتی مطرف بن عبد الله بن الشخیر را بر رفتار یزید نظر افتاد که حله بر تن دارد و چون کام می سپارد دامن بر زمین میکشاند کفت این چه راه رفتنی است که خدای و رسولش دشمن همیدارند یزید کفت مرا می شناسی فقال بلى اَوَّلُكَ نُطْفَةٌ مَذِرَةٌ وَآخِرُكَ جِيفَةٌ قَذِرَةٌ وَاَنْتَ بَيْنَ ذلِكَ تَحْمِلُ الْعَذِرَةَ کفت تو را اینکونه میدانم و خوب می شناسیم همانا قطره آبی کندیده و در انجام مرداری بد بوی و زشت روی و اکنون انبار پلیدیها و نجاست باشی ابو محمد عبد الله العباسی خوارزمی این مضمون را در این شعر مندرج ساخته است و میکوید

عَجِبْتُ مِنْ مُعْجَبٍ بِصُورَتِهِ وَكانَ مِنْ قَبْلُ نُطْفَةً مَذِرَةً
وَفِي غَدٍ بَعْدَ حُسْنِ صُورَتِهِ يَصِيرُ فِي الْاَرْضِ جِيفَةً قَذِرَةً
وَهُوَ عَلى عُجْبِهِ وَنَخْوَتِهِ ما بَيْنَ جَنْبَيْهِ يَحْمِلُ الْعَذِرَةَ

واصل این کلام از حضرت والا منقبت شاه ولایت مآب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه است ابن خلکان میکوید در آن اوقات که یزید در زندان عمر بن عبد العزیز بود فرزدق شاعر بروی در آمد و او را در بند و زنجیر بدید پس این شعر بخواند

اَصْبَحَ فِي قَيْدِكَ السَّماحَةُ وَالْجُودُ وَحَمْلُ الدِّياتِ وَالْحَسَبُ
لا بَطِرٌ اِنْ تَرادَفَتْ نِعَمٌ وَصابِرٌ فِي الْبَلاءِ مُحْتَسِبُ

کنایت از اینکه چون تو را مقید و محبوس داشتند تمامت آثار جوانمردی و فتوت وجود و شرافت را بزندان در افکندند یزید چون این شعر بشنید کفت ویحک این چه کار است که بپای آوردی همانا با من بد کردی فرزدق کفت ایشیخ از چه فرمائی کفت مرا در این تنک حالی و تنکدستی مدح کردی فرزدق کفت بس کرده کان خوان نعمت و بار جهان تو هستم همی خواستم از بضاعت خویش در خدمت تو یادکاری جاوید کذارم یزید انکشتری خویش بدو افکند و کفت هزار دینار بهای این خاتم است اکنون بداد تا رأس المال را نیز دریابی در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که یزید بن مهلب می کفت اِسْتَكْثِرُوا مِنَ الْحَمْدِ فَاِنَّ الذَّمَّ قَلَّما يَنْجُو مِنْهُ اَحَدٌ وَمَنْ رَغِبَ فِي الْمَكارِمِ صَبَرَ عَلَى الْمَكارِهِ وَاجْتَنَبَ الْمَحارِمَ تا توانید بر محمدت بیفزائید چه از ذمایم و اوصاف کسی از رستکاری نتوانند بود و هر کس خواهد در عرصه مکارم قدم سپارد باید بر مکاره شکیبائی جوید و از دیدار از ما ملایمات ملول نکردد و از محارم اجتناب ورزد وقتی در خدمت یزید بن مهلب معروض داشتند که حمزة بن بیض شاعر او را هجو کرده یزید بفرمود حاضر کردند و فرمان کرد تا او را برهنه ساخته بضرب تازیانه تادیبش کنند و این وقت جامه از دیبا بر تن داشت که از مهلب خلعت یافته هر چند خواستند از تنش بیرون کشند ممکن نشد یزید فرمود تا آنجامه را پاره کنند چون خواستند چنان کنند یزید نکران شد که حمزه همهمه کند و لب بهم زند کفت ویحک چکوئی کفت کفتم لَعَمْرُكَ مَا الدِّيباجُ خَرَّقْتَ وَحْدَهُ وَلكِنَّما خَرَّقْتَ جِلْدَ الْمُهَلَّبِ قسم بجان تو نه همان جامه دیبا را تنهائی پاره کنی بلکه جامه و پوست جدت مهلب را در هم شکافی یزید بفرمود او را رها کردند و از وی معذرت بخواست و صله و جایزه بخشید و چون برند

یزید از جانب سلیمان بن عبد الملک والی مملکت عراق شد کوثر بن زفر کلابی بروی درآمد و گفت أَنْتَ أَكْبَرُ قَدْراً مِنْ أَنْ يُسْتَعَانَ عَلَيْكَ وَلَسْتَ تَصْنَعُ مِنَ الْمَعْرُوفِ شَيْئاً إِلَّا وَهُوَ أَصْغَرُ مِنْكَ وَلَيْسَ الْعَجَبُ مِنْكَ أَنْ تَفْعَلَ وَلَكِنَّ الْعَجَبَ مِنْكَ أَنْ لَا تَفْعَلَ تو از آن بزرگتری که از تو جز بتو استعانت جویند و هر احسانی بورزی اگرچه بسیار بزرگ باشد از مقام جود و طبیعت پیش تو کوچکتر است و از تو عجب نیست که کارهای بزرگ و احسانهای بزرگ بنمائی بلکه اگر بپای بتری از مانند چون توئی عجیب است یزید گفت حاجت خود بگوی حمزه گفت ادای ده دیه بر من وارد است که مرا در هم شکسته و روزگارم را تار ساخته گفت فرمان کردم تا با تو عطا کنند حمزه گفت اما اگر بسبب ملاقات من با تو خواستار شدم از تو می پذیرم لکن در آنچه تو با من هدایت کردی همی گفتی حاجت خویش بگوی و گفتی در حق تو فرمان کردم با تم حاجتی نیست یزید گفت این سخن از چیست با اینکه من ذلت سؤال را از تو باز داشتم حمزه گفت از اینکه سؤال کردن خود را از تو و بذل آبروی خود را در خدمت تو از احسان تو بزرگتر شمارم از آبروی کرده شمردم که تو را بر من فضیلت باشد یزید گفت من نیز از تو سؤال مینمایم چنانکه تو از من سؤال کردی سؤال میکنم بحق تو که هر وقت مرا حاجتی افتد قبول کنی و اکنون این عطای مرا بپذیری و این حاجت برآوردی حمزه بپذیرفت و نیز در کتاب ثمرات الاوراق مسطور است کاهیکه یزید بن مهلب میخواست بجانب واسط شود عقیل بن ابی طالب بدو شد و گفت ایها الامیر اگر رخصت فرمائی در صحبت تو باشم گفت چون بواسط شدم بخواه استعدای نزد من آی یزید برفت و عقیل بجای خود بماند یکی از دوستانش با او گفت بسوی یزید راه برگیر عقیل گفت در پاسخی که مرا داد نگران ضعف شدم آن شخص گفت آیا از یزید از این بیشتر خواهی شنید عقیل راه برگرفت و نزد یزید فرود شد شبی هنگام عقیل را بمجلس یزید بخواندند و بزمان در خدمت او از هر در افسانه میراندند تا از جواری سخن در میان آمد یزید روی بعقیل کرد و گفت ای عقیل از چه لب بحدیث برنگشائی عقیل این شعر قرائت کرد

أَفَاضَ الْقَوْمُ فِي ذِكْرِ الْجَوَارِي　　فَأَمَّا الْأَعْزَبُونَ فَلَنْ يَقُولُوا

کنایت از اینکه اگر اینجماعت سخن از جواری تازی و گلرخان فرخاری گذارند چون با ایشان انیس و جلیس هستند شاید اما مرا که بستر از خار یار دارم چگونه خبر از کنار رعنا باید یزید گفت عزب نمی مانی چون بمنزلم بازشدم دیدم خادمی با جاریه مرسیما و اثاث البیت و ده هزار درهم نزد من شده و در شب دوم نیز با چنین نعمت و دولت برخوردار شدم و ده شب در آنجا بودم و هر شب بهمان صورت با من معاملت شد و در هر شب از لیالی خادمی و جاریه و ده هزار درهم و اثاث البیتی برای من بفرستاد و چون اقبال بر آن منوال دیدم روز دهم در خدمت یزید شدم و گفتم ایها الامیر سوگند با خدای بی نیاز و صاحب ذوالجلال و دولت سرافراز شدم اگر رخصت دهی بوطن خویش بازشوم و دوستان را مسرور و دشمنان را کور دارم بجا باشد یزید گفت ترا بدو کار جنب یاری دادم یا نزد ما بمان و از خوان نوال ما برخوردار شو یا کوس کوچ بر نوازه با احسان ما بی نیاز شو گفتم ایها الامیر آیا منشور مرا توان فرمود و با ما کفت انچه تاکنون باقی اثاث منزل و در ما بسته شده بود و آنگاه آنچند مرا بفضل و احسان بنواخت که از وصفش بیچاره هستند و نیز در آن کتاب مروی است که یزید بن مهلب کاهی که از زندان عمر بیرون شد و راه بیابان در مینوشت بزنی فرتوت برگذشت آن زن بز غاله برای او ذبح کرد و یزید با پسر خود روی کرد و گفت برای مخارج و نفقه خود چه داریم گفت یکصد دینار گفت انجمله را با این عجوزه باز ده گفت این عجوزه اندک خوشنود است من جز به بسیار خوشنود نباشم و اگر او مرا می شناسد باری من خویشتن را می شناسم بالجمله در متون تواریخ و بطون کتب از محاسن اخلاق و محامد اوصاف و مراسم جود و سماحت و مراتب حلم و شجاعت یزید بن مهلب و اغلب اهل عشیرتش شرح و تفصیل داده اند و در کتاب نیز از این پیش پاره حالات او اشارت رفت و در طی مجلدات مشکوة الادب ناصری نیز برخی در مواقع خود مسطور است ابن عساکر در تاریخ کبیر خود در ترجمه ابی خراش مخلد بن یزید بن مهلب گوید مخلد یکی از اسخیا است که آثار جود و بخشش در صفحه روزگار مخلد است در هنگامی که اصلاح امر پدرش بمدینه آمد تا با عمر بن عبد العزیز روی نهاد چنانکه با آن اشارت رفت و اینوقت از جانب پدرش والی گرگان

عطای یزید با پیره زالی

حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام

بود در طی راه بکوفه بگذشت حمزة بن بیض حنفی شاعر مشهور با جماعتی از اهل کوفه بدیدارش بیامدند و او بایستاد و این شعر در حضورش بخواند

أَتَيْنَاكَ فِي حَاجَةٍ فَاقْضِهَا　　وَقُلْ مَرْحَباً يَجِبِ الْمَرْحَبُ

أَلَا لَا تَكِلْنَا إِلَى مَعْشَرٍ　　مَتَى يَعِدُوا عِدَةً يَكْذِبُوا

فَإِنَّكَ فِي الْفَرْعِ مِنْ أُسْرَةٍ　　لَهُمْ خَضَعَ الشَّرْقُ وَالْمَغْرِبُ

وَفِي أَدَبٍ مِنْهُمُ مَا نَشَأْتَ　　فَنِعْمَ لَعَمْرُكَ مَا أَدَّبُوا

بَلَغْتَ لِعَشْرٍ مَضَتْ مِنْ سِنِيـ　　ـنِكَ مَا بَلَغَ السَّيِّدُ الْأَشْيَبُ

فَهَمُّكَ فِيهَا جِسَامُ الْأُمُورِ　　وَهَمُّ لِدَاتِكَ أَنْ يَلْعَبُوا

وَجُدْتَ فَقُلْتَ أَلَا سَائِلٌ　　فَيَسْأَلُ أَوْ رَاغِبٌ يَرْغَبُ

فَمِنْكَ الْعَطِيَّةُ لِلسَّائِلِينَ　　وَمِمَّنْ بِبَابِكَ أَنْ يَطْلُبُوا

چون مخلد اشعار او و حسن طلب او را بدانست حاجاتش را برآورد و بعضی گفته اند صد هزار درهم با وی عطا کرد وقتی چنان افتاد که مرد یکه از پیش بزیارت مخلد بیامده بود در آن ایام نیز بدرگاه او بیامد مخلد او را بشناخت جوایز و عطا بنواخت و حقیر انگذاشت و او برفت و دیگر باره بخدمتش بازگشت مخلد گفت مگر تو همان مرد نیستی که نزد ما بیامدی و با احسان ما شاد خوار شدی گفت آری همانم مخلد گفت از چه روی دیگر باره بحضرت ما روی نهادی گفت بسبب این شعر

فَأَعْطَى ثُمَّ أَعْطَى ثُمَّ عُدْنَا　　فَأَعْطَى ثُمَّ عُدْتُ لَهُ فَعَادَا

مِرَاراً مَا أَعُودُ إِلَيْهِ إِلَّا　　تَبَسَّمَ ضَاحِكاً وَثَنَى الْوِسَادَا

کمیت که درباره تو گوید یعنی هر وقت بحضرتش شدیم ما را بشمول احسان توامان داشت و چون به ستایش معاودت گرفتیم بعطایش مراجعت فرمود و با چهره خندان و دیداری روشن و روئی شکفته و خاطری آزاده با روی کرد و ما را مسرور فرمود پس مخلد آنچه او را عطا میداد دو چندان عنایت فرمود و قتیبة بن عمر مهلبی گوید از آن هنگام که مخلد از مرو الشاهجان بیرون شد تا گاهیکه وارد دمشق گردید دو کرور درهم عطا کرده بود و چون خواست به پیشگاه عمر بن عبد العزیز درآید جامه های خشن و متکبر و قلنسوه مهیب بر سر نهاد و چون بر عمر درآمد عمر گفت همانا برای جنگ و آشوب مستمر شده باشی گفت هر وقت شما مستمر شوید ما نیز مستمر شویم و هر وقت از تن فرو گذارید ما نیز فرو گذاریم بالجمله چون مخلد از بلای طاعون بمرد بیست و هفت سال روزگار نهاده بود و عمر گفت اگر خدای درباره این شیخ یعنی یزید اراده خیری فرموده بود اینجوان را بجای میگذاشت و حمزة بن بیض حنفی این شعر در مرثیه وی گوید

وَعَطَّلْتَ الْأَسِرَّةَ مِنْكَ إِلَّا　　سَرِيرَكَ يَوْمَ تُحْجَبُ بِالثِّيَابِ

وَآخِرُ عَهْدِنَا بِكَ يَوْمَ تُحْثَى　　عَلَيْكَ بِدَابِقٍ سَهْلُ التُّرَابِ

و فرزدق نیز او را باین شعر مرثیه گفت

وَمَا حَمَلَتْ أَيْدِيهِمْ مِنْ جِنَازَةٍ　　وَلَا أَلْبَسَتْ أَثْوَابَهَا مِثْلَ مَخْلَدِ

أَبُوكَ الَّذِي تَسْتَهْزِمُ الْخَيْلُ بِاسْمِهِ　　وَإِنْ كَانَ فِيهَا قَيْدُ شِبْرٍ مُطَرَّدِ

وَقَدْ عَلِمُوا إِذْ شَدَّ حَقْوَيْهِ أَنَّهُ　　هُوَ اللَّيْثُ لَيْثُ الْغَابِ لَا بِالْمُعَرِّدِ

در کتاب ابن خلکان مسطور است که از آن پس که یزید بن مهلب برادرزاده اش مسلمة بن عبد الملک را خلع نمود روزی مسلمة بر یزید بن عبد الملک برادر خویش درآمد یزید او را در جامه رنگین و مصبوغ بنگریست گفت آیا تو اینگونه جامه بر تن کنی با اینکه از آن کسان باشی که در حقش گفته اند

قَوْمٌ إِذَا حَارَبُوا شَدُّوا مَآزِرَهُمْ　　دُونَ النِّسَاءِ وَلَوْ بَاتَتْ بِأَطْهَارِ

کنایت از اینکه ما را همیشه باید جامه از خون خصم رنگین باشد نه چون جامه زنان گلگون و همه گاه باید آماده پیکار دشمن باشیم و جامه ستوار پوشیم اگر چند در کنار نگار خفته باشیم مسلمه در جواب گفت این سخن صحیح است لکن برای ما که با امثال و اکفا خود از مردم قریش در ستیزیم و آویزیم همین جامه کافی است لکن اگر روز کارزار آثار پیکار نمودار گردد برکنار مانیم مرادش این است که مطاردت و مقابلت یزید با اقوام و عشیرت خود افتاده است و او را با بیگانگان کاری و سخنی نیست و بشر بن مغیرة بن مهلب برادرزاده یزید که پدرش مغیرة از جانب مهلب در مرو نایب بود و در زمان مهلب بمرد و مهلب پس از مرگ او یزید را بجایش بفرستاد و از غمش یزید آزرده خاطر شد و این شعر بگفت

جَفانِی یَزیدُ وَ الْمُغیرَةُ قَد جَفا	وَ اَمْسٰی یَزیدُ لِی قَدِ ازْوَرَّ جانِبُه
وَ کُلُّهُم قَدْ نالَ شَبْعاً لِبَطْنِه	وَ شَبْعُ الْفَتیٰ لُؤمٌ اِذا جاعَ صاحِبُه
فَیا عَمُّ مَهْلاً وَ اتَّخِذْنی لِنَوْبَةٍ	تَنُوبُ فَاِنَّ الدَّهْرَ جَمٌّ نَوائِبُه
اَنَا السَّیْفُ اِلّا اَنَّ لِلسَّیْفِ نَبْوَةً	وَ مِثْلی لا تَنْبُو عَلَیْکَ مَضارِبُه
عَلیٰ اَیِّ بابٍ اَبْتَغِی الْاِذْنَ بَعْدَ ما	حُجِبْتُ عَنِ الْبابِ الَّذی اَنا حاجِبُه

اشعار بشر بن مغیرة بن مهلب

و این اشعار را ابو تمام طائی در کتاب حماسه در باب اول در ذیل حال او مسطور داشته است روزی یکی از جلسا و مصاحبین یزید بدو گفت از چه روی برای خویشتن سرائی از بهر نشیمن اختیار نمیفرمائی یزید در پاسخ گفت از چه روی اختیار دار کنم با اینکه سرائی آماده و مزیّن و بساط محتشم همیشه برای من موجود است آن شخص گفت آن سرای کدام است فَقالَ اِنْ کُنْتُ مُتَوَلِّیاً فَدارُ الْاِمارَةِ وَ اِنْ کُنْتُ مَعْزُولاً فَالسِّجْنُ یعنی هر گاه امیر قوم و رئیس جماعت هستم در دار الاماره منزل دارم و چون معزول شوم در زندان مکان یابم

گفت ع

بلندی طبع و علو نفس من شق ثالثی را اختیار نمیکند یا باید مردمان اسیر امر و فرمان و دچار بند و زندان من باشند یا من بر اینحال تو امان باشم هرگز نخواهد شد که ذلیل و مسکین در سرای عزلت و ذلت مکین گردم و از جمله کلمات یزید بن مهلب است ما یَسُرُّنی اَنْ کَفیٰ لی اَمُورُ دُنْیایَ کُلُّها قیلَ وَ لِمَ ذٰلِکَ فَقالَ اِنّی اَکْرَهُ عادَةَ الْعَجْزَةِ میگوید مرا خرسند نمیدارد که کار دنیای مرا دیگران از بهر من کفایت کنند اگر چه مالک جمیع جهان باشم گفتند این سخن از چه روی فرمائی گفت از اینکه اینحال عجزه است و من این عادت بکراهت دارم

تفویض امارت عراق و خراسان بمسلمة بن عبد الملک بن مروان

امارت مسلمه در عراق و خراسان ۱۰۲

چون مسلمة بن عبد الملک از حرب یزید بن مهلب و قلع و قمع آل مهلب فراغت یافت برادرش یزید بن عبد الملک در ازای این رنج و زحمت ولایت کوفه و بصره و مملکت خراسان را بمسلمه ارزانی داشت پس مسلمه شادان و خرم محمد بن عمرو بن الولید را با مارت ولایت کوفه مامور ساخت و چنان بود که بعد از آل مهلب شبیب بن حارث تمیمی در امور بصره قیام جسته بود بفرمان مسلمه عبد الرحمن بن سلیمان بن الکلبی بجای او منصوب شد و عمرو بن یزید تمیمی امیر شرطه و احداث کوفه شد و چون عبد الرحمن ببصره اندر شد بآن اندیشه رفت که در مردم بصره آشوبی بیفکند و فتنه در اندازد و ایشان را در معرض قتل در آورد عمرو بن یزید او را از این اندیشه نهی کرد و ده روز از وی مهلت بخواست و این خبر با بستان مسلمه بر نگاشت مسلمه چون این خبر بشنید عبد الرحمن را از ولایت بصره معزول و عبد الملک بن بشر بن مروان را منصوب و عمرو بن یزید را بر شغل خود باقی گذاشت

ذکر امارت سعید بن عبد العزیز معروف بسعید خذینه از جانب مسلمه در مملکت خراسان

چون مسلمة بن عبد الملک بولایت خراسان و دیگر امصار و بلدان نامدار شد و در هر ملک و شهری نایبی بر گماشت سعید بن عبد العزیز بن حارث بن حکم بن ابی العاص بن امیه را با مارت خراسان برگزید و این سعید را سعید خذینه گفتندی و از آن روی باین لقب نامدار شد که مردی

لیّن العریکه

لیّن العریکه و ناز پرور و متنعّم بود وقتی ملک الغز بروی در آمد و او را در جامه رنگین و در اطراف بسترش مرافق و وسائد رنگین دید چون بیرون آمد گفتند امیر را چگونه دیدی گفت خذینه و خذینه دختر تزر گزاده خانه پرورده را گویند پس این لقب بروی بماند و چون سعید دختر مسلمه را در تحت نکاح داشت و بمصاهرت او روز میگذاشت از این روی مسلمه بمصاهرت او را با مارت خراسان مظاهرت داد و چون سعید بجل فرمانفرمائی رسید شعبة بن ظهیر نهشلی را از جانب خود بولایت سمرقند برکشید شعبة بن ظهیر خیمه بیرون نهاد و بجانب سمرقند راه بر نوشت و بصغد سمرقند در آمد و چنان بود که مردم صغد در زمان امارت عبد الرحمن بن نعیم بکفر و طغیان سر برافراخته بودند و از آن پس بصلح و اطاعت فرمان در آمدند آنهنگام شعبة بن ظهیر مردم صغد را خطبه براند و سکان آن سامان را از عرب و دیگران بترس و جبن نکوهش کرد و گفت در میان شما نه کسی را زخمدار و نه از آثار کارزار در ناله واینین بینگرم ایشان زبان بمعذرت برگشودند و گفتند علت این بیم و جبن امیر ما علباء بن حبیب عبدی بود آنگاه سعید خذینه والی خراسان فرمانداد که عمال عبد الرحمن بن عبد الله را که در ایام عمر بن عبد العزیز والی امور بودند ماخوذ و محبوس ساختند و پس از چندی رها نمودند بعد از آن در خدمت سعید بعرض رسید که جهم بن زحر الجعفی و عبد العزیز بن عمرو بن الحجاج الزبیدی و منتجع بن عبد الرحمن الازدی با هشت تن دیگر از جانب یزید بن مهلب متولی امور شدند و از نزدیک و دور اموالی بسیار ربودند و نهفته و پنهان کردند سعید بفرمود تا آنجمله را در قهندز مرو محبوس ساخت و جهم بن زحر را بر خری برنشاندند و در میان مردم بگردانیدند و دویست تازیانه بزدند و بفرمود تا او را با آن هشت تن که بزندان اندر بودند بورقاء بن نصر باهلی تسلیم نمایند ورقاء از این کار استعفا نمود سعید نیز از وی بپذیرفت و ایشان را بعبد الحمید بن دثار و عبد الملک بن دثار و زبیر بن نشیط مولای باهله سپرد تا بشکنجه و عذاب اموال مخفیه را باز گیرند و اینجماعت جهم بن زحر را با عبد العزیز و منتجع چندان از شکنجه رنجه داشتند که در انحال هلاک شدند و نیز قعقاع و جماعتی را چندان بعذاب و عقاب دستخوش رنج و نکال نمودند که مشرف بر مرگ شدند و ایشان همچنان در زندان بپائیدند تا مردم ترک و صغد با ایشان بجنگ در آمدند اینوقت با خراج ایشان از زندان فرمان کرد و همی گفت خدای زشت و نکوهیده دارد زندگی را که قاتل جهم بن زحر او است

ذکر بیعت گرفتن یزید بن عبد الملک از مردمان بولایت عهد هشام بن عبد الملک و ولید بن یزید

بیعت هشام و ولید

در آنهنگام که یزید بن عبد الملک لشکر بساخت و بحرب یزید بن مهلب روانداشت و برادرش مسلمة بن عبد الملک و برادرزاده اش عباس ابن ولید بن عبد الملک را چنانکه از این پیش اشارت یافت بامارت سپاه برکشیده ساخت عباس بن ولید با پاره از اعیان در خدمت یزید شدند و گفتند یا امیر المؤمنین همانا از غدر و کید اهل عراق آگاهی و از اراجیف ایشان را امیدانی و اکنون ما بحرب اهل عراق میشویم و جهان دار حوادث و حدثان است و هیچ ایمن نیستیم که چون بمحاربت وی شویم هر روز مردم عراق آشوبی در آورند و همی در دهان مردم در افکنند تا هر کسی گوید امیر المؤمنین بمرد از این روی نیروی ما ضعیف و بازوی ما سست گردد اگر عبد العزیز بن ولید را بولایت عهد برکشی از قانون مملکت داری بعید نخواهد بود و بعضی از مورخین را عقیدت چنان است که عباس بن ولید این تدبیر بیندیشید تا کار خلافت بر عبد العزیز بایستد چون مسلمة بن عبد الملک این خبر بشنید نزد برادرش یزید شد و گفت یا امیر المؤمنین بفرمای آیا برادر را بیشتر دوست داری یا برادرزاده را گفت البته برادر را گفت اگر چنین است برادرت هشام بخلافت سزاوارتر است یزید گفت این سخن گاهی پذیرفته است که مرا پسری نباشد و اینوقت برادر بر پسر برادر ترجیح یابد مسلمه گفت پسرت هنوز خورد سال است بهتر این است که اکنون ولایت عهد هشام را مقرر دهی و بعد از وی ولایت عهد را با پسرت ولید مقرر داری و در اینوقت ولید بن یزید یازده ساله روزگار بپای رفته بود چون این سخن بپای رفت یزید بن عبد الملک بصلاح مسلمة بن عبد الملک با هشام بن عبد الملک بولایت عهد بیعت نمود و بعد از هشام برای پسرش ولید بن یزید بیعت گرفت و چون این کار بپای رفت یزید بن عبد الملک چندان زمان یافت تا پسرش ولید روزگار بلوغ دریافت از این روی هر وقت یزید را بر دیدار پسرش ولید نظر افتادی گفتی خدای در میان من و آنکس که هشام را در میان

من و تو واسطه اند تخت حکومت فرماید و مقصودش مسلمة بن عبد الملک بود تا چرا بولایت عهد هشام اشارت کرد

ذکر محاربت مردم ترکستان با مرخاقان با سعید خذینه والی مملکت خراسان

چون سعید بامارت خراسان بنشست مردمان خراسان اورا وقعی نمینهادند و سست و زبون میشمردند و چنانکه اشارت شد خذینه اش میخواندند و سعید چون امیر خراسان شد شعبة بن ظهیر نهشلی را چنانکه مذکور گشت بولایت سمرقند برکشید و چندی بر نیامد که شعبه را معزول ساخت از اینروی ترکان در مسلمانان طمع بستند و خاقان ایشانرا انجمن بساخت و کورصول را بر ایشان امارت داد و بطرف صغد روانه داشت و مردم ترک راه بسپردند تا بقصر الباهلی نزول کردند و بعضی گفته اند یکی از بزرگان دهاقین باندیشه تزویج زنی از باهله که در آن قصر جای داشت بر آمد آن زن از مزاوجت او سر باز کشید از اینروی بزرگ دهقانان بر آشفت و بران اندیشه شدند که هر کس در آن قصر باشد اسیر نمایند و کورصول با سپاه ترک قصر را بحصار گرفت و اینوقت اندر قصر صد خانوار با ذراری و نتایج خویش مسکن داشتند و نیز در این هنگام عثمان بن عبد الله بن مطرف بن الشخیر والی سمرقند بود چه سعید خذینه شعبة بن ظهیر را از ولایت سمرقند معزول و عثمان را بجای او منصوب داشته بود و مردم قصر آنحال را بعثمان بنوشتند و چون بیمناک شدند که در وصول امداد اهمال شود و پایمال مردم ترک شوند ناچار با مردم ترک کار بصلح افکندند بدان شرط که چهل هزار درم بدهند پس هفده تن از مردم خویشتن را برای ادای مبلغ نزد ترکان بگروگان نهادند و از آنسوی چون عثمان خبر طغیان ترکان را بدانست مردم سمرقند را بدفع کردن ایشان بخواند مسیب بن بشر الریاحی دعوت او را اجابت کرد و از شجعان قبایل چهار هزار تن با وی انجمن کردند و شعبة بن ظهیر و ثابت قطنه و جز ایشان از فرسان در میان بودند معلوم باد که قطنه با قاف و نون است و این ثابت از شعرا و فرسان خراسان است چنانکه از این پیش احوال و مرثیه او در حق یزید بن مهلب مذکور شد و چون چشم او در یکی از رزمهای خراسان با تیر گشته شد از پنبه تعبیه کرده بود او را ثابت قطنه گفتند و او خزاعی است و غیر از ثابت بن قطبه عتکی با بار موحده است بالجمله چون این فرسان لشکرگاه ساختند مسیب روی با ایشان کرد و گفت بخوان هستید که شما بر انجمن گاه مردم ترک روی کرده اید و چون خاقان بر ایشان پشتبان و دیده بان است اگر پای در دامن صبوری و شکیبائی در آورید و مردانه بکوشید و دلیرانه رزم دهید بهشت جاویدان یابید و اگر روی بفرار نهید و حفظ دین یزدان نتقاعد ورزید نصیب شماتتش نیز است هم اکنون درست بیندیشید و پشت و روی اینکار بنگرید تا هر یک در خویشتن توانائی با اینچنین دشمن نشستن و خاستن دارید بعرصه کارزار دلیرانه بتازید چون مسیب این سخنان بگذاشت و اتمام حجت بنمود از آن جماعت یکهزار و سیصد تن آسایش را بر فرسایش اختیار کرده از وی روی برکاشتند و چون فرسنگی دیگر راه بپیمود همان سخنان را اعادت فرمود و از آن مردم هزار تن از وی کناری گرفت و از آن پس که فرسنگی دیگر را نوشت همان مقالت اعادت گرفت و هزار نفر از وی دوری جست و چون در دو فرسخی مردم ترک بیعت کرده است برسید فرود گردید ترک خاقان ملک قی نزد ایشان شد و گفت هیچ دهقانی در این سامان نمانده جز آنکه با مردم ترک بیعت کرده است مگر من و من با سیصد نفر مرد جنگی بجای مانده ام و ایشان با تو هستند و نیز مرا خبری است همانا اهل قصر باهلی با مردم ترک مصالحت کردند و هفده تن از مردم خود را نزد ایشان بگروگان نهادند تا نزد ایشان بمانند تا زمانیکه وجه صلح را بازگیرند اما چون مردم ترک از مسیر شما خبر یافتند آنجمله را بقتل رسانیدند و نیز پیمان استوار کردند که بامدادان بگاه کارزار بیارایند و بقتال دست یازند و قصر را برگشایند چون مسیب اینخبر بشنید تنی از عرب و تنی از عجم را بفرمود تا بدانسوی روی کنند و از حال اهل قصر خبر آورند پس آن دو تن در شبی تاریک و تار رهسپار شدند و مردم ترک آب در پیرامون قصر جاری کرده بودند تا کسی بآنجا راه نیابد و خود ایشان اطراف قصر را احاطه کرده بودند و چون آن دو تن نزدیک شدند دیدبان بر ایشان بانگ برزد گفتند خاموش باش و عبد الملک بن دثار را بخوان تا او را سخنی گوئیم چون عبد الملک بیامد او را از نزدیک شدن مسیب خبر

گفتند و نیز گفتند آیا شما را آن استعداد و توانائی باشد که امشب و فردا دفع دشمن کنید و خودداری نمائید گفتند همه بر آن آهنگ شده ایم که از نخست زنان خود را بهلاک در آوریم و خویشتن بتمامت تا بامدادان بشهادت رسیم آن دو تن نزد مسیب بازشدند و خبر باز راندند مسیب یاران خویش را گفت بدانید که من اکنون با این دشمنان راه برگیرم هر کس میخواهد با من باشد خود دانند تمامت یارانش با وی بمرگ بیعت کردند و هیچیک از وی مفارقت نجستند چون روشنی روز دامن بر افکند مسیب با اعوان و انصار خویش چون شیر شرزه و شراره نار رهسپار شد و از آنطرف از آن آبیکه در پیرامون قصر جاری ساخته بودند بر حصانت و حفاظت قصر برافزوده بود و چون مسیب و یاران در نیم فرسنگی مردم ترک رسیدند فرود آمدند و خویشتن را بشبیخون آماده ساختند و چون ظلمت شب خیمه برافراشت مسیب یاران خویش را بصبر و شکیبائی راهنمائی و بجنگ و قتال تحریص و ترغیب کرد و گفت چون بازار مقاتلت و مکاوحت گرم شود شعار و نشان شما یا محمد باشد و از دنبال فراریان متازید و هرچه توانید چارپایان دشمن را پی کنید چه از پی کردن ایشان بر ضعف ایشان و شدت شما بیفزاید و از قلت خویش و کثرت خصم بیمناک نباشید چه شما صاحب هفتصد شمشیر هستید و بر هر سپاهی که هفتصد تیغ آخته شود بیکبار آید چار انحصار و هوان گردد اگرچه لشکری بسیار باشد چون این سخنان بگذاشت کثیر الدبوسی را بر میمنه سپاه و ثابت قطنه ازدی را بر میسره سپاه مقرر داشت و چون نزدیک بسپاه خصم رسیدند یکباره بانگ تکبیر بر کشیدند اینوقت هنگام سحرگاهان بود و ترکان چون هیاهوی گردان را بشنیدند آشفته و سرگردان از جای بجنبیدند و مسلمانان چنان تند و گرگ در رمه گوسفندان در میان ایشان در افتادند و چارپایان ایشان را عقر کردند مسیب با جماعتی از دلاوران کینه خواه پیاده برزمگاه تاختند و جنگی سخت بپای بردند و برجان و تن بترسیدند چنانکه در میان جنگ دست راست بختری مرائی مقطوع شد و با دست چپ تیغ برگرفت و دست چپش جدا شد همچنان بدفع دشمن بتاخت تا سعادت شهادت دریافت و ثابت قطنه یکی از بزرگان رؤسای ترک را بقتل رسانید چون مردم ترک این حال را از گردان آهنین چنگال بدیدند نیروی درنگ نیافتند و از میدان جنگ روی برتافتند و سر از پای نشناخته بهر سوی بشتافتند اینهنگام منادی مسیب ندا برکشید که از دنبال گریختگان متازید چه ایشان از شدت رعب و بیم هیچ نمیدانند که آیا شما از دنبال ایشان بشتابان هستید یا نیستید هم اکنون آهنگ قصر کنید و هرچه توانید آنرا از آنجیحون بگذرانید و بقدر لزوم آب با خود حمل نمائید و از مردم قصر جز آنانکه نیروی گام سپردن دارند برنگیرید و هر کس زنی یا کودکی یا ضعیفی را محض خوشنودی خدای حمل نماید اجرش با خدای باشد و هر کس با خود بیاورد چهل درهم باو عطا میشود و نیز اگر در مردم قصر از کسانی باشند که شما را با ایشان عهد و پیمانی باشد او را با خود حمل دهید پس ایشان هر کس را که در قصر بود بیاوردند و ترک خاقان بیامد و ایشان را از قصر خود دور آورد و طعامی از بهر ایشان حاضر ساخت آنگاه مسیب با یاران خویش مظفر و منصور و خرم و مسرور جانب سمرقند گرفتند و چون بامدادان چهره برگشود مردم ترک بیامدند و در قصر هیچکس را نیافتند و بیابانرا از خون کشتگان خویشتن لعلگون دیدند و از کمال تحیر و تعجب و تحسر گفتند همانا این جماعت که برما تاختند و این جنگ و آشوب بجای آوردند از نوع بشر نبودند و ثابت قطنه این

اشعار بگفت

فدت نفسی فوارس من تمیم … غداة الروع فی ضنک المقام
فدت نفسی فوارس اکتنفونی … علی الاعداء فی رهج القتام
بقصر الباهلی وقد رأونی … احامی حیث ضن به المحامی
بسیفی بعد حطم الرمح قدما … اذودهم بذی شطب حسام
اکر علیهم الیحموم کرا … ککر الشرب آنیة المدام
اکر به لدی الغمرات حتی … تجلت لا یضیق به مقامی
فلولا الله لیس له شریک … وضربی قونس الملک الهمام
اذا لسعت نساء بنی دثار … امام الترک بادیة الخدام

مراجعت مسیب بسمرقند

فَمَنْ مِثْلُ الْمُسَیَّبِ فِی تَمِیمٍ — اَبِی بِشْرٍ کَقَادِمَةِ الْحَمَامِ

و در این شب معاویة بن الحجاج اعور دستش شل گردید و چنان بود که از جانب سعید متولی ولایتی گشت آنگاه سعید او را بسبب آنکه رندش باقی بود بگرفت و بشداد بن خلید باهلی بسپرد تا از وی مأخوذ دارد شداد بر وی تنگ گرفت معاویه گفت ای معشر قیس همانا بقصر الباهلی شدم گاهی که حدید البصر و در کمال نیرو و بطش بودم اینک اعور گردیدم و دستم شل شد و چندان در آن حربگاه قتال دادم که اینجماعت را از چنگال قتل و اسر نجات دادم اکنون صاحب شما سعید اینگونه معاملت با من میورزد شداد را از من باز دارید و ایشان او را رها بخشیدند از پاره انگسان که در قصر جای داشتند حکایت کرده اند که گفت چون در آن هنگام که فریقین روی در روی شدند و صدای همهمه سپاه و ویله گردان کینه خواه و وای چکاچاک تیغ آتش فشان و چکاچاک گرز و سنان و صهیل خیل و مرکب بلند گردید گمان بردیم که بیکان قیامت برپای شده است و از ویله گردان و حمله مردان و جنبش عرصه آوردگاه و آن آشوب و خطر یقین نمودیم که آثار محشر برجاست

ذکر گذشتن سعید خذینه از نهر جیحون و محاربت و مقاتلت او با مردم صغد سمرقند و انقیاد ایشان

محاربت سعید با مردم صغد

در اینسال سعید خذینه سپاه از جیحون بگذرانید و با مردم صغد قتال در انداخت و سبب آن بود که در آن زمان که ترکان بمحاربت مسلمانان روی آوردند اهل صغد با ایشان یار و معین و در قتال با مسلمین همدست و همعنان شدند و عهد و پیمان بشکستند لاجرم مردم خراسان زبان بملامت سعید برکشیدند و گفتند همانا ایوان مسالمت را بر میدان منازلت برگزیدی و حرب اعدا و دفع عدو را فرو گذاشتی چندانکه مردم ترک دست بقتل و غارت مسلمانان برکشیدند و اهل صغد نیز با ایشان یار و یاور شدند سعید را عرق غیرت بجنبید و بآهنگ مردم صغد لشکر برکشید جماعت ترک و گروهی از مردم صغد لشکر با ایشان روی در روی شدند و مسلمانان با اول حمله ایشان را منهزم ساختند سعید با لشکریان گفت از دنبال مردم صغد متازید و اراضی ایشان را در زیر پی سپارید همانا صغد بوستان امیر المؤمنین است اینک ایشان را منهزم و مغلوب نمودید دیگر بقلع آثار و هلاک و بوار ایشان سپر دارید مگر نه آنست که شما مردم عراق کرارا بمخالفت خلفا برخاستید و با ایشان جنگ در انداختید و بمقاتلت جسارت جستید باز گوئید هیچ بقلع و قمع شما و برکندن اصول و فروع شما قیام ورزیدند و سورة بن الحر با حیان نبطی گفت ای حیان از این کین و عدوان روی بگردان و اینمردم را این چند دستخوش تیغ و سنان مگردان حیان گفت خدای مرا ناچیز گرداند اگر ایشان را دست باز دارم با لجمله هر چند سورة او را باز داشتن خواست پذیرفتار نشد و مسلمانان بجانب ایشان راه سپردند که همی تا بوادی رسیدند که در میان ایشان و مرج بود و پاره از مسلمانان آن بیابان را بازپیمودند و مردم ترک در کمین ایشان مکین بودند ناگاه کمین برگشادند و بر مسلمانان تاختند و ایشان را چنان منهزم ساختند که تا همان وادی فرار کردند شعبه بآهنگ ایشان برنشست لکن مردم ترک او را مجال نگذاشتند و با پنجاه مرد بقتل رسانیدند چون مسلمانان اینداستان بشنیدند خلیل بن اوس العبشمی که یکتن از بنی ظالم بود دلیرانه بر مرکب برآمد و آواز برکشید ای مردم بنی تمیم اینک خلیل هستم پس جماعتی بگرد وی انجمن شدند خلیل با ایشان بر دشمنان حمله برد و شر ایشان را باز داشت تا امیر و مردمان فرا رسیدند و دشمنان فرار بر قرار اختیار کردند از آن پس خلیل را ابهت و شوکت دست داد و در بنی تمیم نافذ فرمان بود تا گاهی که نصر بن سیار بولایت و امارت بنشست و ریاست آنجماعت با حکم بن اوس برادر خلیل بن اوس تقرر یافت با لجمله چون سال دیگر نمودار شد خلیل جماعتی از مردم تمیم را بو ر غیش برانگیخت ایشان همی گفتند چه بودی که دشمنی را دریافتیم و از این نهین روی بر کاشتیم و چنان بود که هر وقت سعید سریه برانگیختی و ایشان بر اعدا جنگ در افکندند و غنیمت و اسیر بیاوردندی اسیرا را باز گردانیدی و سریه را معاقب داشتی از اینروی هجری شاعر این شعر در حق او بگفت

سَرَیْتَ اِلَی الْاَعْدَاءِ تَلْهُو بِلُعْبَةٍ — وَاَیْرُكَ مَسْلُولٌ وَسَیْفُكَ مُغْمَدُ

وانت

وَاَنْتَ لِمَنْ عَادَیْتَ عِرْسٌ خَفِیَّةٌ — وَاَنْتَ عَلَیْنَا کَالْحُسَامِ الْمُهَنَّدِ

کنایت از آنکه تو عروس ایوانی نه کاموس میدان در معاشرت زنان چون بستان آثار داده بخوبی و در معارف شمردان و مناجزت گردان مانند عجوزی زار و زبون با لجمله از اینروی و اینحال سعید بر مردمان ثقیل افتاد و او را ضعیف و بیچاره همی شمردند و چنان بود که مردی از بنی اسد که او را اسمعیل مینامیدند بمروان بن محمد انقطاع یافته بود یکی روز نزد سعید خذینه از اسمعیل و مودت او با مروان سخن میرفت سعید از روی تخفیف گفت این سلط کیست و این پیکر بهیر چیست چون نعت خذینه اسمعیل بشنید این شعر بگفت

نَعَمَتْ خُذَیْنَةُ اَنَّنِی سَلِطٌ — لِخُذَیْنَةَ الْمِرْآةُ وَالْمُشُطُ

وَمَجَامِرٌ وَمَکَاحِلٌ جُعِلَتْ — وَمَعَاوِفُ وَتَجُدُّهَا نَفَطٌ

اَفَذَاكَ اَمْ ضُعْفٌ مُضَاعَفَةٌ — وَمُهَنَّدٌ مِنْ شَانِهِ الْقَطُّ

لِمُقِرٍّ مِنْ ذَکَرٍ اَخِی ثِقَةٍ — لَمْ یَغْذُهُ التَّاْنِیثُ وَاللَّغَطُ

کنایت از اینکه خذینه را با سخن مردمان با برز و یال و گرز و کوپال چکار او را خط و خال باید و سرمه و غازه می شاید و مجمره و عود و شیشه و مند آن و با زینت و زیور پیوند و عیش و عشرت آرزومند

ذکر هلاکت حیان نبطی بسعایت سورة بن الحر نزد سعید خذینه

حیان نبطی

در اینسال بروایتی حیان نبطی رحل اقامت بدیگر جهان کشید و از این پیش در ذیل احوال قتیبه و بیان قتل او از شجاعت و فروسیت حیان سخن رفت و چون قتیبه بقتل رسید حیان در خراسان صاحب برگ و سامان و در شمار وجوه و ارکان گردید و چون چنانکه بدان اشارت رفت گاهی که حیان بقتل و نهب مردم صغد آهنگ داشت و سورة بن الحر او را باز داشتن میخواست و در میانه برخی سخنان برفت که سوره را رنجیده خاطر گردانید لاجرم این کین در نهاد سوره صورت همی بست تا روزی با سعید خذینه گفت همانا این بنده نبطی از تمامت مردمان با مردم عرب و هر کس والی ولایت است دشمن تر است و او همان کس باشد که خراسان را بر قتیبه بشفته و تباه ساخت و نیز با تو آن کند که با دیگران نمود و چون خراسان را بر تو بر شفقت در یکی از قلاع متحصن خواهد شد سعید گفت این سخن را با هیچکس در میان مگذار آنگاه فرمان داد تا در خوان او شیر بنهادند و چندی طلا را مسحوق کرده و در آن شیر که در ظرف حیان بود بیفکندند و حیان نبطی از آن شیر بیاشامید و از آن پس سعید با مردمان از جای بجنبید و چهار فرسنگ راه برنوشت و بازگشت و حیان چهار روز روزگار بنهاد و بمرد و بعضی گفته اند مرگ او در اینسال نبود چنانکه از این پس انشاء الله تعالی در جای خود مذکور شود

ذکر عزل مسلمة از خراسان و عراق و امارت عمر بن هبیرة الفزاری بفرمان یزید بن الملک

امارت ابن هبیره در عراق و خراسان

درین سال مسلمة بن عبد الملک از ولایت خراسان و عراق معزول گردید و سبب این بود که چون مسلمه والی ایندو مملکت وسیع المسالک شد از خراج عراق و خراسان درهم و دیناری بدرگاه یزید بن عبد الملک نفرستاد و یزید نیز بسبب شرمات نمایان و سمت برادری آزرم همیداشت که رقم عزل او را برنگارد لاجرم بدو نامه کرد که بدیگر اکابر خویش بخلافت بنشان و بدار الخلافه راه برگیر و بعضی گفته اند که مسلمه با عبد العزیز بن حاتم بن النعمان برای زیارت برادرش یزید و رفتن بدرگاه او مشورت نمود گفت ایا سبب این زیارت چیست اگر حالات اشتیاق تو را بجانب او گرایان داشته همانا بادی ترتیب العهدی و از دیدار او زمانی دراز برنگذشته گفت چاره از اینکار نیست گفت اگر چنین است دانسته باش که هنوز از حدود امارت و حکومت خود بیرون نشده باشی که دیگری را بولایت هر دو ایالت ملاقات نمائی با لجمله مسلمة بن عبد الملک بسار سفر بر بست و بدربار یزید خیمه برکشید و چون چندی را بسپرد عمر بن هبیرة الفزاری او در عراق بر اسب چاپاری بدید و از وی پرسش کرد که تا بکجا همیشوی عمر گفت امیر المؤمنین مرا بضبط و حیازت اموال مهلب مأمور ساخته است چون عمر بیرون شد مسلمه عبد العزیز بن حاتم را بخواند و داستان ابن هبیره را با او بگفت عبد العزیز گفت سخن همانست که با تو گفتم

مسلمه گفت بگذار اوری اموال بنی مهلب مامور است عبدالعزیز گفت این سخن تو از سخن اول شگفت‌تر است آیا تواند بود که مثل ابن هبیره کسی را که والی جزیره است از امارت عزل کنند آنگاه بجای او تا اموال بنی مهلب مامور کنند، در اینباب مکتوبی بسوی تو در دست او نباشد باالجمله هنوز درنگی نکرده بودند که بمسلمه خبر آوردند که ابن هبیره بولایت هر دو ایالت بنشست و عمال او را معزول و ماخوذ داشته در کمال غلظت و خشونت با ایشان معاملت میورزد

وفرزدق این شعر بگفت

رَاحَتْ بِمَسْلَمَةَ الْبِغَالُ عَشِیَّةً ... فَارْعَیْ فَزَارَةُ لَا هَنَاکِ الْمَرْتَعُ

عَزَلَ ابْنَ بِشْرٍ وَابْنَ عَمْرٍو قَبْلَهُ ... وَأَخُو هَرَاةَ لِمِثْلِهَا یَتَوَقَّعُ

و مقصود فرزدق از ابن بشر عبدالملک بن بشر بن مروان و از ابن عمرو محمد است که او را ذو الشامه میخواندند و از اخی هرات سعید خذینه است و اشارت بآن مینماید که او نیز حالت دیگران دریابد

ذکر بدایت حال عمر بن هبیرة الفزاری تا امارت او در خراسان و عراق

ابن هبیره در آغاز امر از بادیه بنی فزاره بیرون آمد و باپاره ولات بجرب روی نهاد و همی گفت امید دارم که روزگار پایان نگیرد تا بایالت عراق نایل شوم و با عمرو بن معاویة العقیلی بغزو مردم روم روی نهاد پس اسبی خوش یال و کوپال برای عمرو بیاوردند لکن چون رام نبود او را ایزدی برنشستن بر آن نیفتاد و گفت هر کس بتواند براین اسب برآید مخصوص او باشد عمر بن هبیره بپای خاست و از اسب دور شد آنگاه چندان با اسب نزدیک شد که اگر بخواستی او را بضرب پای های خود زخمت کند باز دوی و از همان مکان بر جست و دلیرانه بر کوهه زین برنشست و اسب را بگرفت و بر اینحال ببود تا گاهیکه مطرف بن المغیرة بن شعبه حجاج را معزول ساخت و بخلع او زبان بطغیان برکشید عمر بن هبیره با آن سپاهی که با وی در حرب بودند بیامد و چون سپاه و لشکر مطرف ملاقی نمودند ابن هبیره با مطرف ملحق شد و چنان نمود که وی با اوست و چون بر دمان بجولان در آمدند ابن هبیره از آنان بود که مطرف را بکشت پس سر او را برگرفت و بعضی گویند قاتل مطرف دیگری است لکن سرش را ابن هبیره برگرفت و نزد عدی آورد و عدی او را عطا کرد و با سر مطرف بدرگاه حجاج فرستاد و حجاج او را بدربار عبدالملک گسیل ساخت و عبدالملک در ازای این خدمت برزه را که یکی از قرای دمشق است باقطاع او مقرر ساخت آنگاه ابن هبیره بجانب حجاج مراجعت کرد حجاج او را بسوی کردم بن مرثد فزاری مامور نمود تا از وی اموالی ماخوذ دارد ابن هبیره اموال از وی دریافت کرده و بدرگاه عبدالملک فرار کرد و گفت از گزند حجاج بخدا و امیرالمومنین پناهنده ام که پسر عمش مطرف بن المغیره را بکشته ام و سرش را بآستان امیرالمومنین بیاورده ام و چون نزد حجاج باز شدم باهنگ قتل من برآمد اکنون هیچ ایمن نیستم که مرا بجرمی متهم دارد که موجب هلاکت من گردد عبدالملک گفت آسوده باش که در پناه من هستی از آنسوی چون حجاج خیانت ابن هبیره را باخود بار داشت از مجاری حال و اخذ مال و فرار او بعبدالملک معروض داشت عبدالملک در پاسخ نوشت از وی دست باز دار تا چنانشد که پاره از فرزندان عبدالملک دختر حجاج را در حباله نکاح در آورد و ابن هبیره همواره از اهدای تحف و هدایا خاطر دختر حجاج را خرسند میداشت و بادی از شرایط احسان و اکرام فرو نمیگذاشت چون آن دختر اینحال بدید از مراتب احسان او بسوی پدرش حجاج برنگاشت و او را تمجید نمود حجاج نیز مسرور شد و با ابن هبیره نامه کرد که هر حاجت که دارد اظهار نماید و این هنگام مقام ابن هبیره در شام قوام گرفت و منزلتش رفیع شد و چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست او را بولایت و حکومت جزیره برگشید و از آن پس که یزید بن عبدالملک بر مسند خلافت جای کرد و ابن هبیره حالت عشق و عاشقی او را با جاریه اش حبابه بدانست یکسره از نفایس اشیا بحضرت حبابه ارسال هدایا مینمود و نیز خاطر یزید را از تقدیم بدایع تحف خرسند میداشت و حبابه که بر جان یزید حکومت و بر روانش امارت داشت در امارت ابن هبیره در مملکت عراق همی سخن کرد تا گاهی که یزید بن عبدالملک ایالت عراق بکفایت ابن هبیره تفویض فرمود و چنان بود که ابن هبیره و قعقاع بن خلید عبسی را باهم تحاسدی بود قعقاع میگفت کیست که در میدان ابن هبیره جولان کند چه او در شب کار حبابه را بسازد و در روز خاطرش را بایصال هدایا بنوازد چون حبابه بمرد قعقاع این شعر بگفت

هَلُمَّ فَقَدْ مَاتَتْ حَبَابَةُ سَامِنِی ... بِنَفْسِکَ تَقْدُمْکَ الذُّرَی وَالْکَوَاهِلُ

أَغَرَّکَ أَنْ کَانَتْ حَبَابَةُ مَرَّةً ... بِمَحِّکَ فَانْظُرْ کَیْفَ مَا أَنْتَ فَاعِلُ

و این شعر از جمله ابیاتی چند است باالجمله چنان افتاد که یکی روز در میان ابن هبیره و قعقاع سخنی در افتاد قعقاع گفت یا ابن اللخناء کدامکس تو را مقدم داشته است ابن هبیره گفت تو را اعجاز غوانی تقدم داده و مرا صدور عوالی قعقاع خاموش شد و مقصودش این بود که عبدالملک گاهی که از ایشان دختر را تزویج نمود ایشان را مقدم فرمود چه مادر ولید و سلیمان پسران عبدالملک بن مروان عیینه بود مسعودی در مروج الذهب و ابن خلکان در وفیات الاعیان نوشته اند چون یزید بن عبدالملک عمر بن هبیره الفزاری را بایالت عراق و خراسان نامدار کرد و امر او نیک استوار گردید حسن بصری و عامر شعبی و محمد بن سیرین را احضار کرد و این داستان در سال یکصد و سیم هجری بود آنگاه روی با آن جماعت کرد و گفت همانا یزید بن عبدالملک خلیفه خداوند است و او را خدای تعالی بر خلیفه خلیفه ساخته است و عهد و میثاق ایشان را در اطاعت او ماخوذ داشته و عهد و پیمان او را در سمع و طاعت او باز گرفته است اکنون چنانکه می بینید مرا در این ایالت ولایت داده و بسیار میشود که مرا در انجام مهام خویش فرمان میکند و من ناچار پذیرای فرمان میشوم اکنون در اینکار متحیرم چه اگر فرمانش را اجابت نمایم بر دین خود ترسناک هستم اگر اطاعت ننمایم بر جان خود میترسم باز گوئید تا رای و رویت شما چیست ابن سیرین و شعبی کلماتی چند براندند که بیرون از تقیه نبود عمر روی با حسن کرد و گفت یا حسن تو چه فرمائی حسن گفت یَا ابْنَ هُبَیْرَةَ خَفِ اللهَ فِی یَزِیدَ وَلَا تَخَفْ یَزِیدَ فِی اللهِ إِنَّ اللهَ یَمْنَعُکَ مِنْ یَزِیدَ وَإِنَّ یَزِیدَ لَا یَمْنَعُکَ مِنَ اللهِ وَأَوْشَکَ أَنْ یَبْعَثَ إِلَیْکَ مَلَکًا فَیُزِیلَکَ عَنْ سَرِیرِکَ وَیُخْرِجَکَ مِنْ سَعَةِ قَصْرِکَ إِلَی ضِیقِ قَبْرِکَ ثُمَّ لَا یُنْجِیکَ إِلَّا عَمَلُکَ یَا ابْنَ هُبَیْرَةَ أُعِیذُکَ أَنْ تَعْصِیَ اللهَ فِیمَا جَعَلَ اللهُ هَذَا السُّلْطَانَ نَاصِرًا لِدِینِ اللهِ وَعِبَادِهِ بِسُلْطَانِ اللهِ وَلَا طَاعَةَ لِمَخْلُوقٍ فِی مَعْصِیَةِ الْخَالِقِ ای پسر هبیره از خدای در امر یزید بترس و از یزید در اطاعت اوامر و نواهی یزدان بیمناک مباش چه خدای تو را از شر یزید باز میدارد اما یزید از غضب خداوندت باز نمیدارد و زود باشد که فرشته مرگ بر تو بتازد و از قصرت بقبرت کشاند و جز کردار خوب و عمل صالح هیچت رستگار نگرداند ای پسر هبیره خدای این سلطنت را برای نصرت دین و آئین خود خواسته بپرهیز که در این سلطنت خدائی بمعصیت خدای گرائی و بخرسندی بنده ذلیل معصیت خالق جلیل نمائی چه معصیت خدای را برضا و اطاعت هیچ بنده نتوان بر دوش نهاد چون حسن این سخن بگذاشت ابن هبیره هر یکرا اجازه بداد و جایزه حسن را دو چندان کرد شعبی گفت سَفْسَفْنَا لَهُ فَسَفْسَفَ لَنَا یعنی از نصیحت او بکاستیم او از عطیت ما بکاست و چون حسن سخن بحق گذاشت و پاس خاطر او نداشت خدای اجرش را مضاعف ساخت

ذکر پاره از دعاة دولت بنی عباس در مملکت خراسان

در اینسال میسره رسل خود را از عراق بخراسان روانه داشت لاجرم امر دعاة در خراسان ظاهر شد و مردم را بدولت و سلطنت و اطاعت بنی العباس دعوت همیکردند پس عمرو بن بحیر بن ورقاء سعدی بخدمت سعید خذینه شد و گفت در اینولایت جماعتی پدید شده اند و سخنان نکوهیده رانند و از تفصیل حال ایشان او را بیاگاهانید سعید کسی را بفرستاد و ایشان را بخواند و گفت باز گوئید تا چه مردمید گفتند گروهی از سوداگرانیم گفت این سخنان که از شما باز گویند چیست گفتند هیچ نمیدانیم گفت همانا شما داعیان هستید و بعنوان دعوت آمده اید گفتند امور تجارت و کارهای شخصیه آنچند ما باشد که ما را از چنین کار مشغول میدارد سعید گفت اینجماعت را کدامکس میشناسد پس جماعتی از مردم خراسان بیامدند و بیشتر ایشان از قبیله ربیعه و یمن بودند و گفتند ما ایشان را می‌شناسیم و بر گردن میگیریم که اگر چیزی مکروه از ایشان نمودار گردد از عهده بر آئیم پس آنجماعت را بحال خود بگذاشت

ذکر کشتن مردم افریقیّه والی خود یزید بن ابی مسلم را و نصب محمّد بن یزید

حکایت کرده اند که یزید بن عبد الملک بن مروان یزید بن ابی مسلم را بولایت افریقیه در سال یکصد و یکم و بقولی در اینسال یکصد و دوم برکشید و مردم آن سامان بروی برآشفتند و او را بکشتند و سبب اینکار این بود که چون یزید بولایت استقامت یافت بر آن اندیشه رفت که در میان ایشان بسیرت و سلوک حجاج رفتار نماید چه حجاج با آن مردم مسلمان که در بلاد و امصار سکون داشتند و اصل ایشان از سواد و از جمله اهل ذمّه بودند و در عراق اسلام آورده بودند قانون چنان داشت که ایشان را بقرای خود شان باز میگردانید و همان جزیه که در حال کفر از ایشان میگرفت برگردن ایشان حمل میکرد چون یزید بن ابی مسلم در اجرای این قانون عزیمت بربست جمله گیر اندیشه بقتل او متفق گشت پس او را بکشتند و محمد بن یزید را که قبل از یزید بن ابی مسلم والی ایشان بود بر خویشتن والی ساختند و محمد بن یزید پس از آنکه معزول شده بود والی انصار بود و در میان ایشان روز مینهاد با جمله چون او را بولایت خود برکشیدند نامه بیزید بن عبد الملک برنگاشتند که ما آنسنگه دست از بیعت و طاعت برکشیده باشیم لکن چون یزید بن ابی مسلم در میان ما بر یکه بیرون از رضای خدای و مسلمانان است عزیمت نهاد ناچار او را بکشتیم و همان عامل تو را العمل عود دادیم یزید بن عبد الملک در پاسخ نوشت که من بکردار و افعال یزید بن ابی مسلم راضی نبودم و محمد بن یزید را بامارت آنجا مقرر داشت

ذکر برخی از سوانح و حوادث سال یکصد و دوّم هجری نبوی صلّی اللّه علیه و آله

در اینسال از آن پیش که عمر بن هبیره بولایت عراق و خراسان نایل گردد در آنحال که بولایت جزیره روز میگذاشت با مردم روم از نواحی ارمینیه جنگ در انداخت و سپاه روم را هزیمت داد و جمعی بسیار را اسیر ساخت و از اسیران هفتصد تن را بکشت و نیز در اینسال عباس بن الولید بن عبد الملک با رومیان غزو کرد و دلسته را مفتوح ساخت و در اینسال عبد الرحمن بن الضحّاک عامل مدینه مردمان را حج اسلام بگذاشت و در اینسال عبد العزیز بن عبد الله بن خالد عامل مکّه بود و محمد بن عمرو که او را ذو الشّامه میخواندند امارت یکه داشت و قاسم بن عبد الرحمن بن عبد الله بن مسعود در قضاوت کوفه روز مینهاد و عبد الله بن بشر بن مروان عامل بصره بود و در آن عمل برجای بود تا هنگامیکه عمر بن هبیره او را معزول ساخت در اینسال سعید خزینه والی خراسان و اسامة بن زید والی مصر بود و هم در اینسال بروایت یافعی ضحّاک بن مزاحم الهلالی که صاحب تفسیر و فقیه خراسان بود بدیگر جهان روی نمود و او را دبیرستانی بزرگ و مکتبی عظیم بود که سه هزار کودک در آن جای داشت و چون ضحّاک خواستی ایشان را املاء و تعلیم نماید بر حماری برآمدی و برگرد ایشان گردش داده و املاء فرمودی و نیز در اینسال بروایت صاحب کتاب حبیب السّیر یزید بن ابی مسلم ثقفی که منشی و نویسنده حجاج بن یوسف بکمال فصاحت و کیاست و عقل و بلاغت و امانت امتیاز داشت بدیگر جهان رایت برافراشت و از این پیش مکالمه سلیمان بن عبد الملک با او مسطور گشت یافعی میگوید چون سلیمان آن کلمات با وی بپای برد و از حسن حقوق او آگاه گردید پاره از حاضران گفتند ای امیر او را بخش سلیمان گفت این گوینده کیست گفتند فلان بن فلان است یزید گفت سوگند با خدای مرا گفته اند که ما در این شخص کابین ساز عورت نبوده چون سلیمان این سخن بشنید بروی تمالک از وی برفت و سخت بخندید و گفت او را براه خویش گذارند و چون در امر او تحقیق کردند معلوم شد دیکدینار و یکدرهم خیانت نورزیده است چون سلیمان این امانت و درایت در وی بدید بران اندیشه شد که او را نویسنده خود نماید عمر بن عبد العزیز گفت یا امیر المؤمنین تو را بخدای سوگند میدهم که در این کار نام حجاج را زنده بگردانی سلیمان گفت همانا همیرود در یکدینار و درهم خیانت نورزیده است عمر گفت شیطان هم در هیچیک خیانت نکرده است لکن تمامت جهانیان را بضلالت و هلاکت دچار ساخته است و هم در اینسال بروایتی در سال یکصد و یکم عایشه دختر طلحة بن عبید الله که یکنفر از دو عقیله قریش است که مصعب بن زبیر در خانه گرفتی و من او حجت الله را خدای او را بازوی خود برسانید بمرد و این عایشه از جمله زنان قریش خوش روی تر بود و مصعب بن زبیر یکصد هزار دینار در کابین او مقرّر داشت و آندیگر حضرت سکینه خاتون دختر جناب امام حسین صلوات الله علیهما بود چنانکه در ذیل احوال عروة بن زبیر در ضمن مجلّدات مشکوة

الادب و نیز در ذیل احوال مصعب و حضرت سکینه سلام الله علیهما در آنکتاب اشارت رفت و هم در اینسال سپاه عرب بسرداری زمانامی بخاک فرانسه ورود کرده در حوالی شهر تولوز فرود آمدند او دنامی از نجبای آنملکت بر ایشان بتاخت و ایشان را سخت درهم شکست و سردار عرب را بکشت همانا او دمردی آزاده بود و بفضلا و ادبا عنایت داشت از اینروی در زمان او جمعی کثیر از فضلا در آنشهر گرد و از بلاد اسپانیا انجمن کردند

ذکر پاره کلمات و اخبار حضرت باقر علوم انبیاء و مرسلین صلّی اللّه علی نبیّنا و علیهم اجمعین در خلق سموات

در کتاب سماء و عالم از کتاب کافی از محمد بن مسلم مرویست که گفت حضرت ابی جعفر علیه السّلام با من فرمود كَانَ كُلُّ شَيْءٍ مَاءً وَكَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ فَأَمَرَ اللّٰهُ جَلَّ وَعَزَّ الْمَاءَ فَاضْطَرَمَ نَاراً ثُمَّ أَمَرَ النَّارَ فَخَمَدَتْ فَارْتَفَعَ مِنْ خُمُودِهَا دُخَانٌ فَخَلَقَ اللّٰهُ السَّمٰوَاتِ مِنْ ذٰلِكَ الدُّخَانِ وَخَلَقَ الْأَرْضَ مِنَ الرَّمَادِ ثُمَّ اخْتَصَمَ الْمَاءُ وَالنَّارُ وَالرِّيحُ فَقَالَ الْمَاءُ أَنَا جُنْدُ اللّٰهِ الْأَكْبَرُ وَقَالَتِ الرِّيحُ أَنَا جُنْدُ اللّٰهِ الْأَكْبَرُ وَقَالَتِ النَّارُ أَنَا جُنْدُ اللّٰهِ الْأَكْبَرُ فَأَوْحَى اللّٰهُ إِلَى الرِّيحِ أَنْتِ جُنْدِيَ الْأَكْبَرُ یعنی همه چیز آب بود و عرش یزدان بر فراز آب بود پس از آن خدای جلّ و عزّ آب را فرمان کرد تا آتشی برافروخت و شعله برآورد آنگاه آتش را فرمان کرد تا خموش گردید و از خموشی نار دود و دخانی برخاست آنگاه خدای تعالی بقدرت کامله خود آسمانها را از آن دخان بیافرید و زمین را از آن خاکستر و چون اینحال بپای رفت و آنجمله پدیدار شد آب و آتش و باد بخصومت آغاز کردند آب گفت لشکر بزرگ خدای منم باد گفت جند بزرگ خدای منم آتش گفت سپاه بزرگ خدای منم پس خدای باد را وحی فرمود که لشکر بزرگ من توئی راقم حروف گوید ممکن است که مراد از خلق زمین از خاکستر بقیه ارضی است که از گستردن نور و فروزیافته است و نیز ممکن است که زبده کور در چهار دیگر ماده بعیده مر زمین را باشد و تکوّن زمین از آنها باشد و ممکن است که رماد که یکی از اجزاء زمین باشد که با زبد ممزوج شده و صلب و سخت گردیده باشد و نیز در آنکتاب مسطور است که حمران از ابو جعفر علیه السّلام سؤال کرد از معنی قول خدای تعالی بَدِيعُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ فرمود إِنَّ اللّٰهَ ابْتَدَعَ الْأَشْيَاءَ كُلَّهَا عَلَى غَيْرِ مِثَالٍ كَانَ وَابْتَدَعَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ وَلَمْ يَكُنْ قَبْلَهُنَّ سَمٰوَاتٌ وَلَا أَرَضُونَ أَمَا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِ تَعَالَى كَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ خدای تعالی تمامت اشیاء را بدون اینکه از نخست چیزی باشد که بدان همانند گردد بیافرید و بدست صنعت قدرت پدیدار فرمود و آسمانها و زمینها بیافرید گاهی که پیش از آن آسمانها و زمینهای دیگر موجود نبود مگر قول خدای را نشنیده باشی که میفرماید عرش یزدان بر فراز آب بود یعنی چیزی دیگر نبود و هم در آنکتاب از ابو خالد الصّيقل از ابو جعفر علیه السّلام مرویست قَالَ إِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ فَوَّضَ الْأَمْرَ إِلَى مَلَكٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ فَخَلَقَ سَبْعَ سَمٰوَاتٍ وَسَبْعَ أَرَضِينَ وَأَشْيَاءَ فَلَمَّا رَأَى الْأَشْيَاءَ قَدِ انْقَادَتْ لَهُ قَالَ مَنْ مِثْلِي فَأَرْسَلَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ نُوَيْرَةً مِنْ نَارٍ قُلْتُ وَمَا نُوَيْرَةٌ مِنْ نَارٍ قَالَ نَارٌ مِثْلُ أَنْمُلَةٍ قَالَ فَاسْتَقْبَلَهَا بِجَمِيعِ مَا خَلَقَ فَتَخَلَّلَتْ لِذٰلِكَ حَتَّى وَصَلَتْ إِلَيْهِ لَمَّا أَنْ دَخَلَهُ الْعُجْبُ فرمود خدای عزّ و جلّ امر را با فرشته تفویض کرد یعنی او را قدرت داد از میان فرشتگان تا هفت آسمان و هفت زمین و دیگر اشیاء را بیافرید چون آنملک نگران گردید که اشیاء مطیع و منقاد او هستند از روی ناز و افتخار گفت کیست مانند من پس خدای تعالی نویرهٔ از آتش بفرستاد عرض کردم نویره از نار چیست فرمود آتش باندازهٔ سر انگشت چون آنملک آتش را بدید با تمامت آفریدگان بدفع او پذیره شد و تمامت اشیاء او را حاجز و مانع نتوانستند گردید و او را راه نهادند تا آن فرشته را دریافت و این از بهر آن عجب و خویشتن ستائی بود که او را فرا رسیده بود و از اینخبر میرسد که فرشتگان قبل از آسمان و زمین بوده اند معلوم باشد که در اختلاف این اخبار و تشویش شک و شبهه نباید بود تا چرا در فی خلقه چیزی را بر چیزی مقدّم و در خبر دیگر مؤخّر میخوانند یا در کیفیت آن با ختلاف حدیث میرانند چه کلمات انبیاء و اولیا را افهام نارسا و عقول نارسای ما استدراک نتواند نمود چه دانیم سموات چند است و طبقات زمین چون است و مقصود از تقدّم و تأخّر چیست

روی سخن با کیست ایشان می بینند و میدانند و باقتضای وقت میگویند ما نمی بینیم و نمیدانیم و از اقتضای وقت بیخبریم اعمی را از کسی
که بصیر شنوید حقیقت و آنچه او در استدراک باشد و روی از چیست چیزی می شنود اما چون نمیتواند دید چه میداند چه شنید هَلْ یَسْتَوِی الَّذِیْنَ
یَعْلَمُوْنَ وَالَّذِیْنَ لَا یَعْلَمُوْنَ هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمَاتُ وَالنُّوْرُ و نیز در الکتاب از کتاب کافی از جابر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور
است قَالَ اِنَّ اللّٰهَ عَزَّ ذِکْرُهُ اِذَا اَرَادَ فَنَاءَ دَوْلَةِ قَوْمٍ اَمَرَ الْفَلَکَ فَاَسْرَعَ السَّیْرَ فَکَانَتْ عَلٰی مِقْدَارِ مَا یُرِیْدُ فرمود
چون خدایتعالی فنا دولت و زوال سلطنت قومی را بخواهد فلک را فرمان کند تا در سیر سرعت گیرد تا آنمدت بآن مقدار که ایزد دادار خواسته است انتها
یابد این خبر نیز مؤید مطالب معروضه است و ممکن است که مراد از فرمان دادن بفلک کنایه از تسبیب اسباب زوال ایشان بر سبیل استعاره تمثیلیه
باشد و ممکن است که برای هر دولتی فلکی سوای افلاک معروفة الحرکات باشد و خدایتعالی برای امتداد دولت ایشان مقدار مدت دوران عدد
از دورات را مقدر میفرماید و چون طول مدت دولت ایشان را خواسته باشد فرمان کند تا آن فلک را در حرکت درنگ رود و چون خواهد زود فانی
شوند بفرماید تا در حرکت سرعت نماید و نیز از آنحضرت در خبریکه در مدت سلطنت هشام وارد است بهمین تقریب حدیثی مأثور است چنانکه ان شاء الله
تعالی در جای خود اشارت رود و از این پیش در کتاب احوال حضرت سید الساجدین سلام الله علیه در ذیل حال یزید شهید علیه الرحمه مذکور شده
است و نیز در اخبار آنحضرت از ظهور حضرت قائم عجل الله فرجه چنانکه مذکور شود مأثور است

ذکر کلمات و اخباریکه از حضرت وارث علوم جلیله انبیاء و مرسلین سلام الله علیهم درباب ملائکه و لوح و قلم و امثال آن رسیده

در کتاب سماء و عالم بحار الانوار از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ الْمَلٰئِکَةَ وَ جَعَلَهُمْ لَهُمْ اَجْنِحَةً یَطِیْرُوْنَ بِهَا
حَیْثُ یَشَاءُ اللّٰهُ فَاَسْکَنَهُمْ فِیْمَا بَیْنَ اَطْبَاقِ السَّمٰوَاتِ یُقَدِّسُوْنَهُ اللَّیْلَ وَ النَّهَارَ وَ اصْطَفٰی مِنْهُمْ اِسْرَافِیْلَ وَ مِیْکَائِیْلَ
وَ جَبْرَئِیْلَ خدایتعالی فرشتگان را روحانی مقرر و مخلوق فرمود یعنی چون حیوانات دارای جسم نیستند بلکه روح مجسم باشند و برای فرشتگان بالها
که بهر کجا که خدا خواهد پرواز گیرند و در میان طبقات آسمانها مسکن دارند و تمامت روز و شب بتقدیس و تسبیح خدای مشغول باشند و از میان فرشتگان
اسرافیل و میکائیل و جبرائیل را برگزید و هم در الکتاب از آنحضرت مرویست اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ اِسْرَافِیْلَ وَ جَبْرَئِیْلَ وَ مِیْکَائِیْلَ مِنْ تَسْبِیْحَةٍ
وَاحِدَةٍ خدای جلیل اسرافیل و جبرائیل و میکائیل را بیک طبیعت بیافرید وَ جَعَلَ لَهُمُ السَّمْعَ وَ الْبَصَرَ وَ مَوْجُوْدَ الْعَقْلِ وَ سُرْعَةَ الْفَهْمِ
و برای این ملائکه مقرب گوش و چشم و گوهر خرد و سرعت فهم مقرر ساخت و نیز در الکتاب از آنحضرت سلام الله علیه مرویست که جبرئیل علیه السلام در
حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله عرض کرد اِنَّا لَا نَدْخُلُ بَیْتًا فِیْهِ صُوْرَةُ اِنْسَانٍ وَ لَا بَیْتًا یُبَالُ فِیْهِ وَ لَا بَیْتًا فِیْهِ کَلْبٌ
ما بخانه که صورت انسانی را وضع کرده باشند یا در آن کمیز رانده باشند یا سگ جای نموده باشد در نمی آئیم و هم در الکتاب از حضرت ابی جعفر سلام
الله علیهما مرویست که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود حَدَّثَنِیْ جَبْرَئِیْلُ عَلَیْهِ السَّلَامُ اِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَ جَلَّ اَهْبَطَ اِلَی الْاَرْضِ
مَلَکًا فَاَقْبَلَ ذٰلِکَ الْمَلَکُ یَمْشِیْ حَتّٰی وَقَعَ اِلٰی بَابٍ عَلَیْهِ رَجُلٌ یَسْتَاْذِنُ عَلٰی بَابِ الدَّارِ فَقَالَ لَهُ الْمَلَکُ مَا
حَاجَتُکَ اِلٰی رَبِّ هٰذِهِ الدَّارِ قَالَ اَخٌ لِیْ مُسْلِمٌ زُرْتُهُ فِی اللّٰهِ تَبَارَکَ وَ تَعَالٰی قَالَ لَهُ الْمَلَکُ مَا جَاءَ بِکَ اِلَّا ذَاکَ
فَقَالَ مَا جَاءَنِیْ اِلَّا ذَاکَ فَقَالَ اِنِّیْ رَسُوْلُ اللّٰهِ اِلَیْکَ وَ هُوَ یُقْرِئُکَ السَّلَامَ وَ یَقُوْلُ وَجَبَتْ لَکَ الْجَنَّةُ وَ قَالَ
الْمَلَکُ اِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَ جَلَّ یَقُوْلُ اَیُّمَا مُسْلِمٍ زَارَ مُسْلِمًا فَلَیْسَ اِیَّاهُ زَارَ اِیَّایَ زَارَ وَ ثَوَابُهُ عَلَیَّ الْجَنَّةُ یعنی جبرئیل علیه السلام
مرا حدیث راند که خدای عزوجل فرشته را بزمین فرود فرستاد و آن ملک همچنان بر زمین راه در میسپرد تا بر در سرائی رسید که مردی را بدید که از صاحب

سرای اجازت درآمدن سرای خواهد پس آن ملک با وی گفت ترا با خداوند این سرای چه نیازمندی است گفت همانا با من برادر ایمانی و دینی است
محض خرسندی خدای بزیارت وی آمده ام آن فرشته گفت آیا بجز این مقصود دیگر ایندر نیامدی گفت نیامدم گفت بدانکه من از جانب خدایتعالی بتو
رسول هستم و خدای بتو اسلام میفرستد و میفرماید بهشت بر تو واجب افتاد و خدای جل جلاله فرمود که هر مسلمی که بزیارت مسلمی شود همانا بزیارت
او نرفته و مرا زیارت کرده است و اجر و مزد او نزد من بهشت عنبر سرشت است و هم در الکتاب از آنحضرت مرویست اِنَّ الْمُؤْمِنَ لَیَخْرُجُ اِلٰی اَخِیْهِ
یَزُوْرُهُ فَیُوَکِّلُ اللّٰهُ عَزَّ وَ جَلَّ بِهِ مَلَکًا فَیَضَعُ جَنَاحًا فِی الْاَرْضِ وَ جَنَاحًا فِی السَّمَاءِ یُظِلُّهُ فَاِذَا دَخَلَ عَلٰی
مَنْزِلِهِ نَادَی الْجَبَّارُ تَبَارَکَ وَ تَعَالٰی اَیُّهَا الْمُعَظِّمُ حَقِّیَ الْمُتَّبِعُ حَقَّ عَلَیَّ اِعْظَامُکَ سَلْنِیْ اُعْطِکَ اُدْعُنِیْ اُجِبْکَ
اُسْکُتْ اَبْتَدِئْکَ فَاِذَا انْصَرَفَ شَیَّعَهُ الْمَلَکُ یُظِلُّهُ بِجَنَاحِهِ حَتّٰی یَدْخُلَ اِلٰی مَنْزِلِهِ ثُمَّ یُنَادِیْهِ تَبَارَکَ وَ تَعَالٰی
اَیُّهَا الْعَبْدُ الْمُعَظِّمُ لِحَقِّیْ حَقٌّ عَلَیَّ اِکْرَامُکَ قَدْ اَوْجَبْتُ لَکَ جَنَّتِیْ وَ شَفَّعْتُکَ فِیْ عِبَادِیْ چون بنده مؤمن بزیارت
برادر دینی خویش بیرون شود خدایتعالی فرشته را بروی موکل فرماید تا یکبال خود در زمین بگسترد و یکبال را بر آسمان برافرازد و او را در دو
بال عنایت فرو سپارد و چون بمنزل برادر ایمانی درآید پروردگار جبار ندا فرماید ای بنده که حق مرا بزرگ انگاشتی و بآثار پیغمبر حق متابعت ورزیدی
همانا اعطاء تو بر من است اکنون سؤال کن تا عطا کنم و مرا بخوان تا دعوت را اجابت نمایم و اگر سکوت کنی من ترا آغاز جویم و چون آن
مؤمن از سرای برادر خویش انصراف نماید آن فرشته او را مشایعت کند و در جناح رحمت بسایه سپارد و تا بسرای خویش اندر شود آنگاه خداوند
تبارک و تعالی ... اکنده فرماید ای بنده که حق مرا بزرگ شمردی اکرام تو بر من است بهشت را بر تو واجب گردانیدم و شفاعت ترا درباره
بندگانم ... هم و نیز در الکتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود لَقِیَ مَلَکٌ رَجُلًا
عَلٰی بَابِ دَارٍ کَانَ رَبُّهَا غَائِبًا فَقَالَ لَهُ الْمَلَکُ یَا عَبْدَ اللّٰهِ مَا جَاءَ بِکَ اِلٰی هٰذِهِ الدَّارِ فَقَالَ اَخٌ لِیْ اَرَدْتُ زِیَارَتَهُ
قَالَ اَلِرَحِمٍ مَا بَیْنَکَ وَ بَیْنَهُ اَمْ نَزَعَتْکَ اِلَیْهِ حَاجَةٌ قَالَ مَا بَیْنَنَا رَحِمٌ اَقْرَبُ مِنْ رَحِمِ الْاِسْلَامِ وَ مَا نَزَعَتْنِیْ اِلَیْهِ
حَاجَةٌ وَ لٰکِنْ زُرْتُهُ فِی اللّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ قَالَ فَاَبْشِرْ فَاِنِّیْ رَسُوْلُ اللّٰهِ اِلَیْکَ وَ هُوَ یُقْرِئُکَ السَّلَامَ وَ یَقُوْلُ لَکَ
اِیَّایَ قَصَدْتَ وَ مَا عِنْدِیْ اَرَدْتَ بِصُنْعِکَ فَقَدْ اَوْجَبْتُ لَکَ الْجَنَّةَ وَ عَافَیْتُکَ مِنْ غَضَبِیْ وَ مِنَ النَّارِ حَیْثُ اَتَیْتَهُ
میفرماید فرشته مردی را بر در سرائی که خداوند سرای حاضر نبود بدید گفت ای بنده یزدان بچه حاجت بر در این سرائی گفت برادری دارم بزیارت
او آمده ام گفت آیا علاقه خویشاوندی یا علاقه حاجتمندی سبب آمدن تو شده است گفت خویشاوندی در میان ما از رحم اسلام نزدیکتر نیست
و حاجتی مرا بدیدارش بر نینگیخته است بلکه برای رضای یزدان بسرایش گرایان شده ام این هنگام آن فرشته گوید بشارت و مژده باد ترا که
فرستاده خدای باشم بسوی تو خدایت سلام میفرستد و میفرماید همانا بزیارت من و آن مثوبات که در حضرت من است آهنگ کرده باشی
بهشت را بر تو واجب داشتم و از نیران غضب خود ترا مصون و مأمون کردانیدم و هم در آن کتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است
قَالَ کَانَ فِیْمَا نَاجَی اللّٰهُ عَزَّ وَ جَلَّ بِهِ مُوْسٰی عَلَیْهِ السَّلَامُ قَالَ یَا مُوْسٰی اَکْرِمِ السَّائِلَ بِبَذْلٍ یَسِیْرٍ اَوْ بِرَدٍّ جَمِیْلٍ
اِنَّهُ یَاْتِیْکَ مَنْ لَیْسَ بِاِنْسٍ وَ لَا جَانٍّ مَلَائِکَةٌ مِنْ مَلَائِکَةِ الرَّحْمٰنِ یَبْلُوْنَکَ فِیْمَا خَوَّلْتُکَ وَ یَسْئَلُوْنَکَ
مِمَّا نَوَّلْتُکَ فَانْظُرْ کَیْفَ اَنْتَ صَانِعٌ یَا ابْنَ عِمْرَانَ میفرماید از جمله مناجات خدای عزوجل با حضرت موسی علیه السلام این
بود که فرمود ای موسی سائل را باندک یا بکلامی جمیل گرامی بدار چه همانا گاهی کسی بسؤال میآید که از جنس انس و جن نیست فرشته است از
فرشتگان رحمان تا ترا بیازماید در آنچه من در ملک تو نهاده ام و سؤال کند از آنچه ترا بآن نایل ساخته و نوال بخشیده ام پس ای پسر عمران
بنگر تا با فرشتگان بر چگونه معاملت بسپوزی و دیگر در آن کتاب از آنحضرت علیه السلام مرویست قَالَ اِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَ جَلَّ وَکَّلَ

ملائکة بنبات الارض من الشجر او النخل فلیس من شجرة و لا نخلة الا و معها من الله عزّ و جلّ ملک یحفظها و ما کان فیها و لو لا ان معها من یمنعها لاکلها السباع و هوام الارض اذا کان فیها ثمرها یعنی فرمود خدای عزّ و جلّ فرشتگانی دارد که بر رویدنیهای زمین از درخت یا خرما موکل فرموده پس هیچ درختی و نخله نباشد جز آنکه از جانب خدای ملکی محافظ آن و آنچه در آنست موکل است و اگر این درخت مانعی نباشد سباع و هوام الارض میوه آنرا میخورند و دیگر در آن کتاب از کتاب النوادر علی بن اسباط از یعقوب بن سالم احمر از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه مرویست

تعزیه ملائکه اهل بیت نبوت را

قال لما قبض رسول الله صلی الله علیه و آله بات آل محمد صلوات الله علیهم بلیلة اطول لیلة ظنوا انهم لا سماء تظلهم و لا ارض تقلهم مخافة لان رسول الله وتر الاقربین و الابعدین فی الله فبینا هم کذلک اذا اتاهم آت لا یرونه و یسمعون کلامه فقال السلام علیکم یا اهل البیت و رحمة الله و برکاته فی الله عزاء من کل مصیبة و نجاة من کل هلکة و درک لما فات ان الله اختارکم و فضلکم و طهرکم و جعلکم اهل بیت نبیه صلی الله علیه و آله و استودعکم علمه و اورثکم کتابه و جعلکم تابوت علمه و عصا عزه و ضرب لکم مثلا من نوره و عصمکم من الزلل و آمنکم من الفتن و تعزوا بعزاء الله فان الله لم ینزع منکم رحمته و لم یزل منکم نعمته فانتم اهل الله الذین بکم تمت النعمة و اجتمعت الفرقة و ائتلفت الکلمة و انتم اولیاء الله من تولاکم نجا و من ظلمکم یزهق مودتکم من الله فی کتابه واجبة علی عباده المؤمنین و الله علی نصرکم اذا یشاء قدیر فاصبروا لعواقب الامور فانها الی الله تصیر فقد قبلکم الله من نبیه صلی الله علیه و آله ودیعة و استودعکم اولیائه المؤمنین فی الارض فمن ادی امانته آتاه الله صدقه فانتم الامانة المستودعة و المودة الواجبة و لکم الطاعة المفترضة و بکم تمت النعمة و قد قبض الله نبیه صلی الله علیه و آله و قد اکمل الله به الدین و بین لکم سبیل المخرج فلم یترک للجاهل حجة فمن تجاهل او جهل او انکر او نسی او تناسی فعلی الله حسابه و الله من وراء حوائجکم فاستعینوا بالله علی من ظلمکم و اسئلوا الله حوائجکم و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته پس یکی از حاضران عرض کرد فدای تو شوم اهل بیت نبوت را این تعزیت از کجا بود فرمود از جانب خدای عزّ و جلّ بالجمله خلاصه معنی حدیث شریف این است که چون رسول خدای صلی الله علیه و آله بدیگر سرای خرامید اهل بیت آنحضرت را چنان شبی بر سر گذشت که از بیم و دهشت گمان همی بردند که نه آسمانی بر ایشان سایه افکن و نه زمینی نگاهبان و شورش محشر و آشوب قیامت نمایان است چه رسول خدای دور و نزدیک و خویش و بیگانه را چنان در جناح رحمت و لباس عطوفت فرا گرفتی که هیچکس اینگونه نتوانستی در اینحال که در آنحال بودند ناگاه صدائی بر خاست و گوینده را هیچکس نشناخت و اهل بیت نبوت را سلام و رحمت و برکات خدای مبادرت گرفت و بقای جمال کبریا را برای تسلیت و تعزیت هر مصیبت و ادراک هر مافات کافی شمرد و باز نمود که خدای شما را برگزیده و برتر و مطهر و گنجوران علم و وارث کتاب خود و نشان عزت و مظهر نور و از هر لغزشی مصون و از هر فتنه مأمون و نعمت را بوجود شما تمام و تفرقه را بوجود شما مجتمع و اختلاف کلمه را بشما ائتلاف و شما را از همه کس برگزیده و اولیای خود کرده اند هر کس دوستی شما را اختیار کرد رستگار شد و هر کس در حق شما ستم راند باطل و باخیز گردید دوستی شما را در کتاب خود بر عباد خود واجب نمود و شما را نصرت میفرماید پس شکیبائی باشید و پایان امور را نگران باشید همانا شما ودیعه مقبوله رسول خدای هستید خدای شما را از رسولش بپذیرفت و شما را نزد اولیای مؤمنین خود ودیعت سپرد و شما امانت خدای در خلق خدای هستید طاعت و مودت شما واجب است همانا خدای تعالی دین خود را به پیغمبر خود باکمال آورد و طریق حق را برای شما روشن بساخت و برای

جاهل حجتی بر جای نگذاشت پس هر کس نداند یا بندانستن و انکار و فراموشی رود حساب او با خدای است پس هر کس با شما ظلم کند از خدای در دفع شر او یاری طلبید و از خدا حاجت بخواهید و دیگر در کتاب مسطور از حضرت ابی جعفر علیه السلام مذکور است ان فی الجنة نهرا یغتمس فیه جبرئیل کل غداة ثم یخرج منه فینتفض فیخلق الله عزّ و جلّ من کل قطرة تقطر منه ملکا در بهشت نهری است که هر بامداد جبرئیل در آن فرو رود و چون بر آید بال بیفشاند و خدای عزّ و جلّ از هر قطره که از جبرئیل فرو چکد فرشته بیافریند در کتاب امالی صدوق از هارون بن خارجه مسطور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود وکّل الله عزّ و جلّ بقبر الحسین علیه السلام اربعة آلاف ملک شعثا غبرا یبکونه الی یوم القیمة فمن زاره عارفا بحقه شیعوه حتی یبلغوه مأمنه و ان مرض عادوه غدوة و عشیا و ان مات شهدوا جنازته و استغفروا له الی یوم القیمة یعنی خدای عزّ و جلّ چهار هزار فرشته با چهره خاک آلود و موی ژولیده بقبر مطهر حسین علیه السلام موکل ساخته است که تا قیامت در آن مرقد مقدس باشند و هر کس زیارت نماید آن قبر شریف را در حالتی که عارف بحق آنحضرت باشد این فرشتگان او را مشایعت نمایند تا بمأمنش برسانند و اگر رنجور گردد بعیادتش بروند و هر بامداد و شامگاهش عیادت کنند و اگر بمیرد بر جنازه اش حاضر شوند و تا قیامت برایش استغفار نمایند و نیز در آنکتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست

ملائکه موکلین بقبر امام حسین علیه السلام

میفرمود ان لله تبارک و تعالی ملائکة موکلین بالصائمین یستغفرون لهم فی کل یوم من شهر رمضان الی آخره و ینادون الصائمین کل لیلة عند افطارهم ابشروا عباد الله فقد جعتم قلیلا و ستشبعون کثیرا بورکتم و بورک فیکم حتی اذا کان آخر لیلة من شهر رمضان نادوهم ابشروا عباد الله فقد غفر الله لکم ذنوبکم و قبل توبتکم فانظروا کیف تکونون فیما تستأنفون یعنی خداوند تبارک و تعالی را فرشتگانی است موکل بر روزه داران که در هر روز از شهر رمضان تا پایان آنماه برای ایشان طلب آمرزش نمایند و چون هنگام افطار فرا رسد روزه داران را ندا کنند ای بندگان یزدان بشارت باد شما را همانا اندکی گرسنه ماندید و زود است که فراوان بسیری بیابید مبارک باد شما را و برکت در شما باد و بر اینحال بگذرانند تا شهر رمضان بپایان رود این هنگام بار روزه داران ندا نمایند مژده باد شما را ای بندگان یزدان همانا خدای گناهان شما را بیامرزید و بازگشت شما را پذیرفتار گردید پس نیک نگران باشید که کار بر چگونه میگذارید و حاصل چه بر میدارید در کتاب سماء و عالم و تفسیر منهج الصادقین از حضرت امام محمد باقر علیه السلام از رسول خدای صلی الله علیه و آله مرویست که نون نهریست در بهشت قال الله له کن مدادا فجمد و کان ابیض من اللبن و احلی من الشهد ثم قال للقلم اکتب فکتب القلم ما کان و ما هو کائن الی یوم القیمة

نون نهریست در بهشت

خدای تعالی با نون فرمود مداد شو فی الحال منجمد گردید و از شیر سفیدتر و از شهد شیرین تر بود و بعد از آن با قلم فرمود بنویس و قلم هر چه را که بود و تا قیامت خواهد بود بنوشت و نیز از آنحضرت روایت کرده اند که اول چیزی که خدای سبحان از نور محمد صلی الله علیه و آله ایجاد فرمود قلم بود و بعد از آن لوح فجری القلم بما هو کائن پس قلم بر لوح جاری شد و آنچه تا روز قیامت بخواهد بود بر آن مرقوم گردید و بعد از آن بخاری از آب بر آمد و از آن آسمان مخلوق شد آنگاه نون را بیافرید و زمین را بر پشت نون نهاد و چون نون بجنبید زمین بحرکت در آمد پس کوهها را بیافرید و میخ زمین فرمود تا قرار گرفت آنگاه این آیه را تلاوت نمودن ن و القلم و ما یسطرون یعنی قسم بآنچه حفظه مینویسند از احکام وحی یا آنچه بآن مأمور شوند و در پاره اخبار رسیده است که لوح و قلم دو ملک هستند معلوم باد که ملائکه جمع ملأک با همزه است بنا بر اصل و بعد بسبب کثرت استعمال همزه را ساقط و ملک گفته اند مثل شمائل که جمع شمأل است و بعد از تخفیف همزه شمال گفته اند چنانکه در این شعر امرء القیس لما نسجتها من جنوب و شمال بدون حذف همزه رسیده و تا برای تأنیث جمع است و ملأک مقلوب مألک و مأخوذ از الوکه است که بمعنی رسالت است زیرا که ملائکه واسطه اند میان حق و مردمان پس ایشان رسولهای خدای هستند نسبت با انبیاء و رسل الله نسبت با انبیاء با باقی مردمان و عقلا را در حقیقت ایشان

عقاید حقیقیه اهل اسلام در ملائکه

اختلافست یعنی بعد از اتفاق علما بر آنکه ذوات موجوده اند قائم بانفسها اکثر اهل اسلام برآن عقیدت هستند که ملائکه اجسام لطیفه باشند که تشکل باشکال مختلفه را قادرند و استدلال ایشان در این عقیدت این است که انبیا و رسل ایشان را باشکال مختلفه میدیده اند و طایفه از نصاری بر آن عقیدت باشند که ملائکه نفوس فاضله بشریه اند که از ابدان مفارق باشند و حکما را گمان چنان است که جواهر مجرده اند که در حقیقت مخالف نفوس ناطقه اند و ایشان منقسم بدو قسم هستند یک قسم استغراق در معرفت حق و تنزه از اشتغال بغیر حق است چنانکه خدایتعالی در کتاب خود در این آیت باین مسئله اشارت فرماید یُسَبِّحُونَ اللَّیْلَ وَالنَّهَارَ لَا یَفْتُرُونَ و ایشان را علیون گویند و ملائکه مقربون خوانند قسم دیگر تدبیر امر آن کنند و آنچه از آسمان بزمین نزول گیرند تا بر آن نهج که قضا بر آن سبقت گرفته و قلم قدرت الهی جاری گردیده رفتار نمایند و هیچ چه در امر خدای عصیان نمیورزند و بهر چه مامور باشند بلا تاخیر اقدام کنند چنانکه خدایتعالی میفرماید لَا یَعْصُونَ مَا أَمَرَهُمْ وَیَفْعَلُونَ مَا یُؤْمَرُونَ و نیز قول خدای فَالْمُدَبِّرَاتِ أَمْرًا و بعضی از ایشان سماوی و بعضی ارضی هستند و هر صنف را شغلی معین و خدمتی مخصوص است چنانکه در کتب اخبار و تفاسیر مذکور است و دیگر در کتاب سماء و عالم از محمد بن مروان باسناد خودش از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است قَالَ لَمَّا اتَّخَذَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ إِبْرَاهِیمَ خَلِیلًا أَتَاهُ بُشْرَاهُ بِالْخُلَّةِ فَجَاءَهُ مَلَکُ الْمَوْتِ فِی صُورَةِ شَابٍّ أَبْیَضَ عَلَیْهِ ثَوْبَانِ أَبْیَضَانِ یَقْطُرُ رَأْسُهُ مَاءً وَدُهْنًا فَدَخَلَ إِبْرَاهِیمُ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ الدَّارَ فَاسْتَقْبَلَهُ خَارِجًا مِنَ الدَّارِ وَکَانَ إِبْرَاهِیمُ رَجُلًا غَیُورًا وَکَانَ إِذَا خَرَجَ فِی حَاجَةٍ أَغْلَقَ بَابَهُ وَأَخَذَ مِفْتَاحَهُ مَعَهُ ثُمَّ رَجَعَ فَفَتَحَ فَإِذَا هُوَ بِرَجُلٍ أَحْسَنَ مَا یَکُونُ مِنَ الرِّجَالِ فَأَخَذَ بِیَدِهِ وَقَالَ یَا عَبْدَ اللَّهِ مَنْ أَدْخَلَکَ دَارِی فَقَالَ رَبُّهَا أَدْخَلَنِیهَا فَقَالَ رَبُّهَا أَحَقُّ بِهَا مِنِّی فَمَنْ أَنْتَ قَالَ أَنَا مَلَکُ الْمَوْتِ فَفَزِعَ إِبْرَاهِیمُ فَقَالَ جِئْتَنِی لِتَسْلُبَنِی رُوحِی قَالَ لَا وَلَکِنِ اتَّخَذَ اللَّهُ عَبْدًا خَلِیلًا فَجِئْتُ لِبِشَارَتِهِ فَقَالَ مَنْ هُوَ لَعَلِّی أَخْدُمُهُ حَتَّی أَمُوتَ قَالَ أَنْتَ هُوَ فَدَخَلَ عَلَی سَارَةَ فَقَالَ لَهَا إِنَّ اللَّهَ تَبَارَکَ وَتَعَالَی اتَّخَذَنِی خَلِیلًا چون حضرت احدیت جناب ابراهیم را برتبت خلت مزیت داد بشارت خدای بآنحضرت در این منزلت باز آمد پس ملک الموت در صورت جوانی سفید روی که دو جامه سفید بر تن داشت و از سرش آب و روغن میچکید برابراهیم صلوات الله علیه درآمد و حضرت ابراهیم بسرای خویش درآمد و نگران شد که از سرای کسی باستقبال او بیرون آمد و آن حضرت سخت غیور بود و هر وقت از پی مطلبی از سرای بیرون میشد در سرا را قفل بر نهاده کلید را با خود میداشت و چون باز میشد خویشتن در را فراز میکرد چون ابراهیم آنجوان را در کمال حسن و جمال بدید دستش را بگرفت و فرمود ای بنده خدای که ترا بسرای در آورد گفت پروردگار خانه مرا بخانه درآورد فرمود البته پروردگارش از من سزاوارتر بآن است باز گوی تو کیستی عرضکرد ملک الموت ابراهیم بترسید و فرمود آیا برای اخذ و قبض روح من بیامدی عرضکرد از پی آن نیامده ام لکن خدایتعالی بنده را بمنصب خلت برکشیده اینک بیامده ام تا او را این رتبت بشارت گویم فرمود آنشخص کیست شاید من نیز تا بمیرم بخدمتش بگذرانم گفت تو باشی پس ابراهیم علیه السلام نزد ساره شد و گفت خدایتعالی مرا خلیل خود گردانید و نیز در آنکتاب از کتاب کافی از حنان بن سدیر مسطور است که گفت در خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام عرضکردم که با من باز فرمای از این سخن حضرت یعقوب علیه السلام با فرزندان خود اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَأَخِیهِ بروید و از حال یوسف و برادرش خبر گیرید آیا میدانست یوسف علیه السلام زنده است با اینکه بیست سال بود که از وی مفارقت کرده بود فرمود آری میدانست عرضکردم چگونه میدانست فرمود إِنَّهُ دَعَا فِی السَّحَرِ وَسَأَلَ اللَّهَ أَنْ یُهْبِطَ عَلَیْهِ مَلَکَ الْمَوْتِ فَهَبَطَ عَلَیْهِ تِرْبَالُ وَهُوَ مَلَکُ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُ تِرْبَالُ مَا حَاجَتُکَ یَا یَعْقُوبُ قَالَ أَخْبِرْنِی عَنِ الْأَرْوَاحِ الَّتِی تَقْبِضُهَا مُجْتَمِعَةً أَوْ مُتَفَرِّقَةً قَالَ بَلْ أَقْبِضُهَا مُتَفَرِّقَةً رُوحًا رُوحًا قَالَ لَهُ أَخْبِرْنِی هَلْ مَرَّ بِکَ رُوحُ یُوسُفَ فِیمَا مَرَّ بِکَ قَالَ لَا قَالَ یَعْقُوبُ إِنَّهُ حَیٌّ فَعِنْدَ ذَلِکَ قَالَ لِوُلْدِهِ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ یُوسُفَ وَأَخِیهِ یعقوب علیه السلام در آن سحرگاهان دعا بخواند و خواستار شد تا ملک الموت بروی فرود شود ترپال که ملک الموت است بآنحضرت فرود شد و عرضکرد ای یعقوب حاجت چیست فرمود بمن بگوی

که جان کسان را مجتمعاً قبض میکنی یا متفرق عرضکرد یک بیک قبض میکنم فرمود مرا خبر ده روح یوسف در جمله ارواحیکه بر تو گذشته است عرضکرد نگذشته اینوقت یعقوب علیه السلام بدانست فرزندش زنده است و با برادرانش فرمود بتفحص و تجسس یوسف و برادرش شوید و از روح و رحمت خدای مایوس نباشید

ذکر حکایت فرمودن حضرت ابی جعفر علیه السلام در مکه معظمه برای عطا داستان هاروت و ماروت را

در کتاب سماء و عالم از محمد بن قیس مسطور است که ما در مکه معظمه بودیم عطا از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه از داستان هاروت و ماروت پرسش نمود فرمود إِنَّ الْمَلَائِکَةَ کَانُوا یَنْزِلُونَ مِنَ السَّمَاءِ إِلَی الْأَرْضِ فِی کُلِّ یَوْمٍ وَلَیْلَةٍ یَحْفَظُونَ أَعْمَالَ أَوْسَاطِ أَهْلِ الْأَرْضِ مِنْ وُلْدِ آدَمَ وَالْجِنِّ فَیَکْتُبُونَ أَعْمَالَهُمْ وَیَعْرُجُونَ بِهَا إِلَی السَّمَاءِ قَالَ فَضَجَّ أَهْلُ السَّمَاءِ مِنْ مَعَاصِی أَوْسَاطِ أَهْلِ الْأَرْضِ فَتَوَامَرُوا فِیمَا بَیْنَهُمْ مِمَّا یَسْمَعُونَ وَیَرَوْنَ مِنِ افْتِرَائِهِمُ الْکَذِبَ عَلَی اللَّهِ تَبَارَکَ وَتَعَالَی وَجُرْأَتِهِمْ عَلَیْهِ وَنَزَّهُوا اللَّهَ مِمَّا یَقُولُ فِیهِ خَلْقُهُ وَیَصِفُونَ فَقَالَتْ طَائِفَةٌ مِنَ الْمَلَائِکَةِ یَا رَبَّنَا أَمَا تَغْضَبُ مِمَّا یَعْمَلُ خَلْقُکَ فِی أَرْضِکَ وَمِمَّا یَصِفُونَ فِیکَ الْکَذِبَ وَیَقُولُونَ الزُّورَ وَیَرْتَکِبُونَ الْمَعَاصِیَ وَقَدْ نَهَیْتَهُمْ عَنْهَا ثُمَّ أَنْتَ تَحْلُمُ عَنْهُمْ وَهُمْ فِی قَبْضَتِکَ وَقُدْرَتِکَ وَخِلَالِ عَافِیَتِکَ چنان بود که فرشتگان هر روز و هر شب برای حفظ اعمال اوساط اهل زمین از بنی آدم و بنی الجان از آسمان بزمین نزول مینمودند و اعمال ایشان را می نگاشتند و نامه اعمال ایشان را بآسمان عروج میدادند سکان سموات از معاصی اوساط اهل زمین بناله در خروش آمدند و از جرئت و افترا و دروغ ایشان در حضرت احدیت عز و جل را آوردند و خدا را از آنچه مخلوقش توصیف میکردند تنزیه دادند پس یکطبقه از فرشتگان عرضکردند ای پروردگار ما از اعمال بندگان خود در زمین خود و آنچه بدروغ ترا توصیف مینمایند و بمعاصی جرئت میورزند با اینکه ایشان را از آنجمله نهی فرموده ای با ایشان حلم میورزی با اینکه همه در پنجه اختیار و قبضه اقتدار تو هستند و در لباس عافیت تو روزگار برند قَالَ أَبُو جَعْفَرٍ عَلَیْهِ السَّلَامُ فَأَحَبَّ اللَّهُ أَنْ یُرِیَ الْمَلَائِکَةَ الْقُدْرَةَ وَنَفَاذَ أَمْرِهِ فِی جَمِیعِ خَلْقِهِ وَیُعَرِّفَ الْمَلَائِکَةَ مَا مَنَّ بِهِ عَلَیْهِمْ مِمَّا عَدَلَهُ عَنْهُمْ مِنْ صُنْعِ خَلْقِهِ وَمَا طَبَعَهُمْ عَلَیْهِ مِنَ الطَّاعَةِ وَعَصَمَهُمْ بِهِ مِنَ الذُّنُوبِ قَالَ فَأَوْحَی اللَّهُ إِلَی الْمَلَائِکَةِ أَنِ انْدُبُوا مِنْکُمْ مَلَکَیْنِ حَتَّی أُهْبِطَهُمَا إِلَی الْأَرْضِ ثُمَّ أَجْعَلَ فِیهِمَا مِنْ طَبَائِعِ الْمَطْعَمِ وَالْمَشْرَبِ وَالشَّهْوَةِ وَالْحِرْصِ وَالْأَمَلِ مِثْلَ مَا جَعَلْتُهُ فِی وُلْدِ آدَمَ ثُمَّ أَخْتَبِرَهُمَا فِی الطَّاعَةِ لِی فرمود چون ضجه فرشتگان از اعمال اهل زمین و جرئت در حضرت یزدان در آسمان بلند گشت کردگار قهار خواست تا از مراتب قدرت و نفوذ امر و فرمان خود در جمله آفرینش با فرشتگان نمایان کرداند و از آنچه طبیعت ایشان را بطاعت و حفظ از معصیت و عدم مانع بیافرید بر ایشان منت خود را باز نماید پس بملائکه وحی فرمود که از میان خود دو فرشته را انتخاب و اختیار نمائید تا هر دو را بزمین فرستم و طبیعت بشر را در مطعم و مشرب و شهوت و حرص و آرزو و امید در ایشان بگذارم چنانکه در سرشت بنی آدم نهاده ام آنگاه این دو ملک را در طاعت خود اختبار و امتحان فرمایم قَالَ فَنَدَبُوا لِذَلِکَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ وَکَانَا أَشَدَّ الْمَلَائِکَةِ قَوْلًا فِی الْعَیْبِ لِوُلْدِ آدَمَ وَاسْتِیثَارِ غَضَبِ اللَّهِ عَلَیْهِمْ قَالَ فَأَوْحَی اللَّهُ إِلَیْهِمَا أَنِ اهْبِطَا إِلَی الْأَرْضِ فَقَدْ جَعَلْتُ فِیکُمَا مِنْ طَبَائِعِ الْمَطْعَمِ وَالْمَشْرَبِ وَالشَّهْوَةِ وَالْحِرْصِ وَالْأَمَلِ مِثْلَ مَا جَعَلْتُ فِی وُلْدِ آدَمَ ثُمَّ قَالَ أَوْحَی اللَّهُ إِلَیْهِمَا انْظُرَا أَنْ لَا تُشْرِکَا بِی شَیْئًا وَلَا تَقْتُلَا النَّفْسَ الَّتِی حَرَّمَ اللَّهُ وَلَا تَزْنِیَا وَلَا تَشْرَبَا الْخَمْرَ قَالَ ثُمَّ کَشَطَ عَنِ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ لِیُرِیَهُمَا قُدْرَتَهُ میفرماید ملائکه هاروت و ماروت را از میان خود برای این امر دعوت کردند و ایشان اجابت نمودند و این دو ملک از تمامت ملائکه در نکوهش بنی آدم سخت تر سخن میراندند و غضب خدا را بر ایشان خواهان میشدند پس خدای بهاروت و ماروت وحی فرمود که بزمین فرود شوید همانا از طبیعت مطعم و مشرب و شهوت و آز و آرزو

آمدن ملائکه هر روز و هر شب بزمین

دیگر باز در شما قرار دادم مانند همان که در بنی آدم نهاده ام پس از آن خداوند ایشان را وحی فرستاد که زنها. دنیا مرو آیید که در هیچ
چیز با من شرک نیاورید و قتل نفس را که خدای حرام کرده مرتکب نشوید و زنا نکنید و بجوز دن نبید نیز دارید آنگاه طبقات آسمان را از بهر
ایشان برافراشت و منکشف ساخت تا قدرت خود را با ایشان نمایان گرداند ثُمَّ اهْبِطَا اِلَى الْاَرْضِ فِي صُورَةِ الْبَشَرِ وَلِبَاسِهِمْ — هبوط هاروت و ماروت بزمین
فَهَبِطَا نَاحِيَةَ بَابِلَ فَرُفِعَ لَهُمَا بِنَاءٌ مُشْرِفٌ فَاَقْبَلَا نَحْوَهُ فَاِذَا بِحَضْرَتِهِ امْرَاَةٌ جَمِيلَةٌ حَسْنَاءُ مُزَيَّنَةٌ مُعَطَّرَةٌ
مُسْفِرَةٌ مُقْبِلَةٌ قَالَ فَلَمَّا نَظَرَا اِلَيْهَا وَنَاطَقَاهَا وَتَاَمَّلَاهَا وَقَعَتْ فِي قُلُوبِهِمَا مَوْقِعًا شَدِيدًا لِمَوْضِعِ الشَّهْوَةِ
الَّتِي جُعِلَتْ فِيهِمَا فَرَجَعَا اِلَيْهَا رُجُوعَ فِتْنَةٍ وَخِذْلَانٍ وَرَاوَدَاهَا عَنْ نَفْسِهَا فَقَالَتْ لَهُمَا اِنَّ لِي دِينًا اَدِينُ بِهِ وَلَيْسَ
اَقْدِرُ فِي دِينِي عَلَى اَنْ اُجِيبَكُمَا اِلَى مَا تُرِيدَانِ اِلَّا اَنْ تَدْخُلَا فِي دِينِيَ الَّذِي اَدِينُ بِهِ فَقَالَا لَهَا وَمَا دِينُكِ قَالَتْ
لِي اِلٰهٌ مَنْ عَبَدَهُ وَسَجَدَ لَهُ كَانَ لِي السَّبِيلُ اِلَى كُلِّ مَا سَاَلَنِي فَقَالَا لَهَا وَمَا اِلٰهُكِ قَالَتْ اِلٰهِي هٰذَا الصَّنَمُ قَالَ — ان اجیبه الی خ
فَنَظَرَ اَحَدُهُمَا اِلَى صَاحِبِهِ فَقَالَ هَاتَانِ خَصْلَتَانِ مِمَّا نُهِينَا عَنْهُمَا الشِّرْكُ وَالزِّنَا لِاَنَّا اِنْ سَجَدْنَا لِهٰذَا الصَّنَمِ
وَعَبَدْنَاهُ اَشْرَكْنَا بِاللّٰهِ وَاِنَّمَا نُشْرِكُ بِاللّٰهِ لِنَصِلَ اِلَى الزِّنَا وَهُوَ ذَا نَحْنُ نَطْلُبُ الزِّنَا فَلَيْسَ نُعْطَى اِلَّا بِالشِّرْكِ
فَقَالَ فَائْتَمِرَا بَيْنَهُمَا فَغَلَبَتْهُمَا الشَّهْوَةُ الَّتِي جُعِلَتْ فِيهِمَا فَقَالَا لَهَا نُجِيبُكِ اِلَى مَا سَاَلْتِ فَقَالَتْ فَدُونَكُمَا
فَاشْرَبَا هٰذَا الْخَمْرَ فَاِنَّهُ قُرْبَانٌ لَكُمَا وَبِهِ تَصِلَانِ اِلَى مَا تُرِيدَانِ فَائْتَمِرَا بَيْنَهُمَا فَقَالَا هٰذِهِ ثَلَاثُ خِصَالٍ مِمَّا
نَهَانَا رَبُّنَا عَنْهَا الشِّرْكُ وَالزِّنَا وَشُرْبُ الْخَمْرِ وَاِنَّمَا نَدْخُلُ فِي شُرْبِ الْخَمْرِ وَالشِّرْكِ حَتّٰى نَصِلَ اِلَى الزِّنَا فَائْتَمَرَا
بَيْنَهُمَا فَقَالَا مَا اَعْظَمَ الْبَلِيَّةَ بِكِ قَدْ اَجَبْنَاكِ اِلَى مَا سَاَلْتِ قَالَتْ فَدُونَكُمَا فَاشْرَبَا مِنْ هٰذَا الْخَمْرِ وَاعْبُدَا
هٰذَا الصَّنَمَ وَاسْجُدَا لَهُ فَشَرِبَا الْخَمْرَ وَعَبَدَا الصَّنَمَ ثُمَّ رَاوَدَاهَا عَنْ نَفْسِهَا فَلَمَّا تَهَيَّاَتْ لَهُمَا وَتَهَيَّاَ لَهَا دَخَلَ
عَلَيْهَا سَائِلٌ يَسْاَلُ هٰذِهِ فَلَمَّا اَنْ رَاٰهُ وَرَاٰيَاهُ ذُعِرَا مِنْهُ فَقَالَ لَهُمَا اِنَّكُمَا لَمُرْتَابَانِ ذَاعِرَانِ قَدْ خَلَوْتُمَا بِهٰذِهِ
الْمَرْاَةِ الْمُعَطَّرَةِ الْحَسْنَاءِ اِنَّكُمَا لَرَجُلَا سَوْءٍ وَخَرَجَ عَنْهُمَا فَقَالَتْ لَهُمَا لَا وَاِلٰهِي مَا تَصِلَانِ الْاٰنَ اِلَيَّ وَقَدِ اطَّلَعَ
هٰذَا الرَّجُلُ عَلَى حَالِكُمَا وَعَرَفَ مَكَانَنَا وَيَخْرُجُ الْاٰنَ وَيُخْبِرُ بِخَبَرِكُمَا وَلٰكِنْ بَادِرَا اِلَى هٰذَا الرَّجُلِ فَاقْتُلَاهُ قَبْلَ اَنْ — بخبره خ
يَفْضَحَكُمَا وَيَفْضَحَنِي ثُمَّ دُونَكُمَا فَاقْضِيَا حَاجَتَكُمَا وَاَنْتُمَا مُطْمَئِنَّانِ اٰمِنَانِ فَقَامَا اِلَى الرَّجُلِ فَاَدْرَكَاهُ فَقَتَلَاهُ
ثُمَّ رَجَعَا اِلَيْهَا فَلَمْ يَرَيَاهَا وَبَدَتْ لَهُمَا سَوْاٰتُهُمَا وَنُزِعَ عَنْهُمَا رِيَاشُهُمَا وَاُسْقِطَا فِي اَيْدِيهِمَا آنگاه ایزد و ملک بصورت
و سیرت بشر بزمین بابل نازل شدند و قصری از دور بدیدند بسویش روی نهادند و زنی خوبروی مشکوی چون مهر بهاری و ماه ده چهاری با جوشن
روی بازوی نگریستند چون رویش بدیدند و سخن شکرینش بشنیدند دل بدو باز دادند و از آن نوگل بهاری در طلب کامکاری شدند آن زهره جبین گفت
من بدین و آیینی اندرم اگر این ذقن سیمین خواهید بباید بدین من اندر شوید گفتند دین تو چیست و آیین تو چه گفت خدای من این بت است اگر
خواهید بدو سجده برید تا از من کامیاب شوید یکی از آن دو ملک نظر بصاحبش کرد و گفت اگر باین بت سجده کنیم با خدای مشرک شویم و از این شرک زنا
و که دار با روا دچار شویم و از هر دو ممنوع باشیم پس چندی سخن بکردند لکن چون زند شهوت در این وادی دل چیست عقل تو تجمل بن العجل
پاره کردن شهوت زمام از دست ایشان باز گرفت و بعرصه ضلالت و معصیت بتاخت و عقل را مغلوب شهوت ساخت گفتند تا در هوای روی
و موی تو از دین و آیین برگذشتیم هرچه فرمائی بجان و دل اطاعت کنیم که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها چون آن ماه روی عنان اختیار
از ایشان بدست آورد گفت بهتر آنست که جامی از نبید در کشید تا در کامرانی بیشتر لذت یابید ایشان گفتند اینک بخصلت سیم ما را دعوت کند که
حضرت احدیت نهی فرموده و ما بایست بشرب نبید و سجده بت اقدام کنیم تا بر تا کام یابیم پس چندی از راه تعم و نکوهیده چسن سخن در افکندند

و دیو سرکش شهوت را چاره نیارستند و بآن فرشته روی مشکین موی گفتند ای فتنه دل و بلای ایمان همانا در بند زلف تو ببلائی عظیم گرفتاریم
و از هرچه فرمائی روی برنتابیم پس خمر بیاشامیدند و بعبادت بت بگرائیدند و در هوای آن صنم بآن صنم سجده بردند و از شاهد دلارام در طلب کام
برآمدند و نیز ساخته کامکاری گردیدند در آنحال که مهیای زلال وصال بودند ناگاه مردی سائل از در پدید شد چون آن زن را بدید و هاروت و ماروت
را بدید خوفناک شدند آن مرد گفت همانا بیگانه آیید و نارواد در طلب جانانه آیید که چون مرا بدیدید بترسیدید شما را با این آفتاب سرو اندام چه آشنائی
و سلام است همانا مردمی بدکردار و نکوهیده رفتارید این بگفت و برفت آن زن سیمین چون این سخن بشنید گفت سوگند بخداوندم تا وی را بخون در
نکشید از کنارم شاد خوار نشوید چه هم اکنون بکوی و برزن شود و این حدیث را با مرد و زن رد کشد و ما را رسوا گرداند آنگاه ملک ناچار بر روی
بتاختند و بخاک و خونش در انداختند و چون خواهان شتابان شدند دار را از یار کلعذار خالی و آثار غضب پروردگار جبار را نمودار یافتند
بساعت لباس عزت از اندام ایشان فرو ریخت و بال رحمت از پیکر بگذاشتند و بیچاره و سرگشته بماندند قَالَ فَاَوْحَى اللّٰهُ اِلَيْهِمَا اَنْ
اهْبِطْتُكُمَا اِلَى الْاَرْضِ مَعَ خَلْقِي سَاعَةً مِنَ النَّهَارِ فَعَصَيْتُمَانِي بِاَرْبَعٍ مِنْ مَعَاصِي كُلِّهَا قَدْ نَهَيْتُكُمَا عَنْهَا وَتَقَدَّمْتُ — خلقی خ
اِلَيْكُمَا فِيهَا فَلَمْ تُرَاقِبَانِي وَلَمْ تَسْتَحْيِيَا مِنِّي وَقَدْ كُنْتُمَا اَشَدَّ مَنْ نَقَمَ عَلَى اَهْلِ الْاَرْضِ الْمَعَاصِيَ وَاسْتَجَرَّ اَسَفِي وَغَضَبِي
عَلَيْهِمْ لِمَا جَعَلْتُ فِيكُمَا مِنْ طَبْعِ وَعِصْمَتِي اِيَّاكُمَا مِنَ الْمَعَاصِي فَكَيْفَ رَاَيْتُمَا مَوْضِعَ خِذْلَانِي فِيكُمَا اخْتَارَا عَذَابَ
الدُّنْيَا اَوْ عَذَابَ الْاٰخِرَةِ فَقَالَ اَحَدُهُمَا لِصَاحِبِهِ نَتَمَتَّعُ مِنْ شَهَوَاتِنَا فِي الدُّنْيَا اِذْ صِرْنَا اِلَيْهَا اِلَى اَنْ نَصِيرَ اِلَى عَذَابِ
الْاٰخِرَةِ فَقَالَ الْاٰخَرُ اِنَّ عَذَابَ الدُّنْيَا لَهُ مُدَّةٌ وَانْقِطَاعٌ وَعَذَابُ الْاٰخِرَةِ لَا انْقِطَاعَ لَهُ فَلَسْنَا نَخْتَارُ عَذَابَ الْاٰخِرَةِ
الدَّائِمَ الشَّدِيدَ عَلَى عَذَابِ الدُّنْيَا الْمُنْقَطِعِ الْفَانِي قَالَ فَاخْتَارَا عَذَابَ الدُّنْيَا فَكَانَا يُعَلِّمَانِ النَّاسَ السِّحْرَ
فِي اَرْضِ بَابِلَ ثُمَّ لَمَّا عَلَّمَا النَّاسَ السِّحْرَ رُفِعَا مِنَ الْاَرْضِ اِلَى الْهَوَاءِ فَهُمَا مُعَذَّبَانِ مُنَكَّسَانِ مُعَلَّقَانِ فِي الْهَوَاءِ
اِلَى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ آنوقت از داور قهار بهاروت و ماروت خطاب رسید که شما را بزمین فرستادم و طبیعت بشر دادم و در یکساعت چهار معصیت — معذب شدن هاروت و ماروت
بزرگ را مرتکب شدید و از من آزرم نگرفتید با اینکه از تمامت ملائکه بنی آدم را بیشتر نکوهش میکردید در مورد عذاب من بیمناک هستید اکنون زینهار
آنچه دیدید و من شما را در قبول عذاب دنیا و نکال آخرت مختار ساختم ایشان گفتند عذاب دنیا را انقطاع است و نکال آخرت را امتداد پس عذاب
دنیا را اختیار کردند و از آن پس در زمین بابل مردمان را بعلم سحر آموزگار شدند لهذا از زمین بلند شدند و در میان آسمان و زمین معذب و سرنگون
و منکس تا رستاخیز خواهند بود در اقسام حروف گوید در حکایت هاروت و ماروت علمای تاریخ و نقله اخبار و مفسرین کتاب مبین را اختلاف است
و آنچه از اخبار و احادیث صحیحه مستفاد میشود ملائکه معصوم و از معاصی مصون میباشند و اینگونه اخبار را از طریق عامه شمارند که بعصمت انبیا
و ملائکه معتقد نیستند و ممکن است که این خبر شریف بر طریق تقیه باشد و چون سائل از علمای عامه است قرینه بر تقیه موجود است و این مطلب معین — تصحیح مجلسی
است که طبع ملک غیر از طبع بشر است اگر خوی بشر گیرد ملک نیست بشر است اگر بشر خوی ملک گیرد بشر نیست ملک است همانطور که البته ادراک عوالم را در حال
بشریت نتواند ملک نیز ادراک معالم بشر در حال ملکی نتواند هر یک بهوا و خوی آن یک شود او دست نه او در تفسیر منهج الصادقین میگوید در زمان ادریس علیه
السلام سحر در میان مردمان فاش گردیده و بآن اقدام میکردند از این روی انواع فسق و فجور شایع شد و بر اینحال تا بعد از نوح علیه السلام بپائیدند و از دین
روی برکاشتند خدایتعالی این دو فرشته را بصورت بشر بفرستاد تا ایشان را بوعید تهدید کردند و از آن کار باز داشتند و حقیقت سحر را با ایشان باز نمودند تا بطلان
آن را دانسته اجتناب ورزند و آن روایات دیگر که از طریق عامه رسیده است بسیار سخیف است نه آن زن زهره آسمان شد نه عشار زمین ستاره سهیل گردید
چنانکه از حضرت امام رضا در کتاب عیون اخبار در بطلان این عقیدت حدیثی مبسوط مذکور است انشاءالله تعالی در مقام خود مرقوم میشود و در کتاب سماء
و عالم در بیان سحر و حقیقت آن و عصمت ملائکه و حکایت هاروت و ماروت اخبار کثیره و بیانات جامعه است که در اینمقام شایسته اشارت نیست

ذکر اخبار و کلمات حضرت امام محمد باقر علیه السلام در طلوع و غروب شمس و اشدیت حرارتش از حرارت قمر

اخبار آنحضرت در باب شمس و قمر

در کتاب سماء و عالم بحار الانوار از کتاب کافی از جابر از حضرت باقر علیه السلام مرویست قال اِنَّ الشَّمْسَ تَطْلُعُ وَمَعَهَا اَرْبَعَةُ اَمْلَاكٍ مَلَكٌ يُنَادِي يَا صَاحِبَ الْخَيْرِ اَتِمَّ وَاَبْشِرْ وَمَلَكٌ يُنَادِي يَا صَاحِبَ الشَّرِّ انْزِعْ وَاَقْصِرْ وَمَلَكٌ يُنَادِي اَعْطِ مُنْفِقًا خَلَفًا وَآتِ مُمْسِكًا تَلَفًا وَمَلَكٌ يَنْضَحُهَا بِالْمَاءِ وَلَوْلَا ذٰلِكَ اشْتَعَلَتِ الْاَرْضُ فرمود آفتاب سر بر میکشد و چهار فرشته با وی موکل هستند یک ملک ندا میکند کسیکه فاعل خیر هستی و با کسان نیکی میورزی بخیر و نیکی و زمان دراز بپای و رحمت و عطیت یزدان مژده یاب و ملکی ندا میکند ای کسیکه با کسان زیان رسانی و از گزند تو در امان نیستند از جهان برکنده باش و از این کردار ناهنجار دست باز دار و فرشته دیگر ندا کند بار خدایا هر کس انفاق کند از بهرش خلفی مقرر فرمای و هر کس امساک مینماید مال او را بوبال تلف دچار کن و فرشته دیگر بر چشمه خورشید آب بیفشاند و اگر نه این کار کند زمین بسوزد معلوم باد ممکن است که نضح با آب کنایه از انتشار اجزاء مائیه باشد در هوا بسبب انهار و آبار و بحار و جز آن چه اگر اینها نبود تأثیر حرارت در هوا و زمین و ابدان و اشجار و نباتات بیشتر بود و این مطلب مبرهن است که نور را بالاصاله حرارت نیست و آنحرارت که از تابش شمس محسوس میشود بسبب انعکاس اشعه او بر اجزاء غلیظه است چنانکه هر کجا بیشتر است مثلاً در کوهستان بسبب غلظ کوه حرارت بیشتر است اما هر چه از زمین صعود گیرند حرارت کمتر شود و برودت ظاهر گردد و اگر بسبب شمس بودی بایستی هر چه باسمان برتر شوند برتر بینند و اخبار معصوم چنانکه فرموده اند صعب مستصعب است همه کس ادراک نتوانند گاهی بر طبق فهم مخاطب فرمایند گاهی بملاحظه تقیه است گاهی مبهم و پوشیده باشد ممکن است این حرارت بحرارت فلک اثیر اشارت باشد و چون نور و نار از حیثیت ضوء و فروغ مجانست دارند برای ادراک نظر مردم کوتاه نظر بشمس تعبیر فرموده باشد والله اعلم بحقایق الاحوال و نیز در آنکتاب از محمد بن مسلم مرویست که بحضرت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم فدای تو شوم از چیست که حرارت شمس از قمر افزون است فقال اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ الشَّمْسَ مِنْ نُوْرِ النَّارِ وَصَفْوِ الْمَاءِ طَبَقًا مِنْ هٰذَا وَطَبَقًا مِنْ هٰذَا حَتّٰى اِذَا كَانَتْ سَبْعَةَ اَطْبَاقٍ اَلْبَسَهَا لِبَاسًا مِنْ نَارٍ فَمِنْ ثَمَّ صَارَتْ اَشَدَّ حَرَارَةً مِنَ الْقَمَرِ فرمود خدایتعالی آفتاب را از فروغ آتش و دیده آب بیافرید یکطبقه از آن و یکطبقه از این تا هفت طبقه گردید آنگاهش جامه از آتش پوشش ساخت از این روی حرارتش از حرارت او بیشتر و شدیدتر است عرض کردم فدای تو گردم حال قمر چیست فرمود اِنَّ اللّٰهَ تَعَالٰى ذِكْرُهُ خَلَقَ الْقَمَرَ مِنْ نُوْرِ النَّارِ و بروایتی مِنْ ضَوْءِ النَّارِ وَصَفْوِ الْمَاءِ طَبَقًا مِنْ هٰذَا وَطَبَقًا مِنْ هٰذَا حَتّٰى اِذَا كَانَتْ سَبْعَةَ اَطْبَاقٍ اَلْبَسَهَا لِبَاسًا مِنْ مَاءٍ فَمِنْ ثَمَّ صَارَ الْقَمَرُ اَبْرَدَ مِنَ الشَّمْسِ خدایتعالی ماه را از نور و بروایتی از ضوء آتش و خالص آب بیافرید یکطبقه از آن و یکطبقه از این تا هفت طبقه شد و از آبش جامه کرد از این روی ماه از خورشید سردتر است معلوم باد که در نور و ضوء از حیثیت فروغ تفاوت است و این خبر چون خبر پیش شامل تأویل و متضمن تفسیر است و نیز در آن کتاب از جابر از حضرت باقر مرویست که امیر المؤمنین علیه السلام فرمود تَغْرُبُ الشَّمْسُ فِيْ عَيْنٍ حَمِئَةٍ (حامیة) فِيْ بَحْرٍ دُوْنَ الْمَدِيْنَةِ الَّتِيْ تَلِي الْمَغْرِبَ يَعْنِيْ جَابُلْقَا یعنی آفتاب در چشمه گرم یعنی آبش گرم است در دریائی که نزدیک شهری است پهلوی مغرب زمین یعنی شهر جابلقا فرو میرود و غروب مینماید و علمای تفسیر در این آیه شریفه تغرب فی عین حمئة (حامیة) در قرائت و معنی آن بیانات است و شعبی را در این باب شعری است هر کس خواهد بنگرد و تأبد اند و دیگر در آنکتاب از زراره از آنحضرت مرویست قال كَانَ قَدْ عُلِمَ نُبُوَّةُ نُوْحٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِالنُّجُوْمِ و از این خبر معلوم میشود که امام علیه السلام میخواهد بفرماید که فلان شخص نبوت نوح علیه السلام را بعلم نجوم میدانست و این در صورتیست که علم بصیغه معلوم باشد و اگر بنا بر مجهول باشد معنی چنان است که نبوت آنحضرت بعلم نجوم معلوم شد یعنی اختر شناسان بعلم نجوم میدانستند که نوح علیه السلام رتبت نبوت خواهد یافت یا پیغمبر خواهد شد

تغرب الشمس فی عین حامیة

ذکر وقایع

ذکر وقایع سال یکصد و سیم هجری و عزل سعید از خراسان و نصب سعید الحرشی بجای او

در اینسال عمر بن هبیره سعید خذینه را از امارت خراسان معزول ساخت و سبب عزل او این بود که عمر بن هبیره بگران کرد دید که مجشر بن مزاحم السلمی و عبد الله بن عمیر اللیثی بدرگاه او حاضر شدند و از رفتار و کردار سعید خذینه شکایت کردند پس سعید را معزول ساخت و سعید بن عمرو الحرشی با حاء مهمله و شین معجمه از بنی الحریش بن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه را بجای او منصوب ساخت و سعید خذینه در سمرقند نشسته بود چون عزل خویش را بدانست هزار مرد در آنجا بگذاشت و بعضی گفته اند که عمر بن ربیعه هبیره به یزید بن عبد الملک مکتوبی معروض داشت و اسامی آنکسان را که در یوم العقر دچار رنج و تعب گردیده جانفشانی نموده بودند برنگاشت و از سعید الحرشی نام نبرد یزید گفت از چه او نام سعید حرشی را نگفته و بعمر بن هبیره نوشت که ولایت خراسان را بسعید حرشی ارزانی دارد و عمر بن هبیره بر حسب فرمان خراسان را بدو گذاشت اینوقت مجشر ابن مزاحم السلمی شاد و خرم در پیش رویش روان شد پس نهار بن توسعه این شعر بگفت

فَهَلْ مِنْ مُبْلِغٍ فِتْيَانَ قَوْمِيْ ‎ ‎ بِاَنَّ النَّبْلَ رِيْشَتْ كُلَّ رِيْشٍ

وَاَنَّ اللّٰهَ اَبْدَلَ مِنْ سَعِيْدٍ ‎ ‎ سَعِيْدًا لَا الْمُخَنَّثَ مِنْ قُرَيْشٍ

چون سعید حرشی بارض خراسان درآمد با عمال سعید خذینه متعرض نگشت و چون نامه و فرمان حکومتش را قرائت کردند آنمرد قاری غلط میخواند سعید گفت خاموش باش و با حاضران گفت اگر غلطی بشنوید همانا از نویسنده است امیر را الکن هشتی نباشد با جمله چون در امارت خراسان نشست مردمان در برابر دشمنان بودند و از آنحال در کلال و ملال شدند سعید ایشان را خطبه براند و بر جهاد برانگیخت و گفت دانسته باشید که جنگ شما بکثرت و عدت نیست بلکه بنصرت حضرت احدیت و عز و شوکت دین خداوند بریت است بگوئید لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم همه نیروها و توانائیها با خداوند علی اعلی عظیم است و این شعر بخواند

فَلَسْتُ لِعَامِرٍ اِنْ لَمْ تَرَوْنِيْ ‎ ‎ اَمَامَ الْخَيْلِ اَطْعَنُ بِالْعَوَالِيْ

وَاَضْرِبُ هَامَةَ الْجَبَّارِ مِنْهُمْ ‎ ‎ بِعَضْبِ الْحَدِّ حُوْدِثَ بِالصِّقَالِ

فَمَا اَنَا بِالْحُرُوْبِ بِمُسْتَكِيْنٍ ‎ ‎ وَلَا اَخْشٰى مُصَاوَلَةَ الرِّجَالِ

اَبٰى لِيْ وَالِدِيْ مِنْ كُلِّ ذَمٍّ ‎ ‎ وَخَالِيْ فِي الْحَوَادِثِ خَيْرُ خَالِ

چون مردم صغد از امارت حرشی بخراسان و ورود او بدانسامان آگاه شدند بر جان خویش بیمناک آمدند چه ایشان در آنزمان که سعید خذینه با مردم ترک در جنگ و ستیز بود با آنجماعت چنانکه اشارت شد معاونت ورزیدند از این روی در اینوقت بر خویش بیندیشیدند و عظمای ایشان بر آن رای و اندیشه شدند که از بلاد و امصار خویش رخت بیرون کشند ملک ایشان با ایشان گفت اینکار مسازید بلکه خراج و مال سال گذشته را بدو حمل کنید و نیز ضمانت کنید که خراج آینده را بپردازید و زمین را معمور دارید و چون با آهنگ جنگی برآید با وی همراه باشید و از گذشته معذرت بخواهید و نیز از خویشتن نزد او گروگان گذارید تا از شما مطمئن باشد و شما ایمن شوید در جواب گفتند ما همی بیمناک هستیم که این جمله را از ما نپذیرد ولکن ما بخجند شویم و بملک خجند مستجیر گردیم تا در کار ما با میر خراسان مراسلت کند و خواستار شود تا از جرایم ما درگذرد و گذشته نادیده انگارد و او را مطمئن گرداند که از این پس از ما امریکه نه بر وفق میل او باشد ظاهر نشود گفت من نیز یکی از شما باشم و در آنچه با شما اشارت کردم خیر شما در آنست آنجماعت از قبول نصیحت امتناع ورزیدند و بخجند شدند و بملک فرغانه پیام فرستادند و خواستار شدند که ایشان را از گزند والی خراسان نگاهبان شود و در شهر خود جای دهد ملک فرغانه خواست ایشان را خانه و آشیانه مقرر دارد مادرش که دوربین و دانا بود گفت این شیاطین را بشهر خویش راه مگذار لکن رستاقی از بهر ایشان پرداخته کن تا در آنجا منزل کنند ملک فرغانه بایشان پیام داد که هر یک از این رستاقها را خواهید نام برید تا برای (؟)

شما آماده و خالی سازم و چهل روز و بقولی بیست روز مرا مهلت دهید ایشان شعب عصام بن عبد الله باهلی را اختیار کردند چه قتیبه در زمان امارت خود از میان ایشان بار گذاشته بود و ملک فرغانه گفت چنین کنم که خواهید لکن تا هنگامیکه در آنجا در پایید در عهد و جوار من میباشید اگر از آن پیش که در آنجا در آیید از مردم خراسان کسی باهنگ شما بیاید از شما بازنمیدارم ایشان رضا دادند پس شعب را برای ایشان مهیا ساخت

ذکر پارهٔ از سوانح و حوادث سال یکصد و سیم هجری نبوی صلّی الله علیه و آله

سوانح سال ۱۰۳

در اینسال مردم ترک بر لان غارت بردند و هم در اینسال عباس بن الولید با رومیان حرب [illegible] و مدینه را که دسله نام داشت بگشود و هم در اینسال مکه و مدینه را در امارت عبد الرحمن بن ضحاک مقرر داشتند و در اینسال عبد الواحد بن عبد الله النضری در طایف امارت یافت و عبد العزیز بن عبد الله ابن خالد را از طایف و مکه معظمه معزول ساخت و در اینسال عبد الرحمن بن ضحاک امیر مکه و مدینه مردم از راه اسلام بگذاشت و در اینسال عمر بن هبیره والی کوفه و عراق و خراسان بود و سعید بن عمر حرشی از جانب او بامارت خراسان روز مینهاد و قاسم بن عبد الرحمن قاضی کوفه و عبد الملک ابن یعلی قاضی بصره بود و در اینسال بروایت ابن اثیر و بروایتی در سال یکصد و چهارم یزید بن الاصم خواهرزاده میمونه زوجه رسول خدای صلّی الله علیه و آله در سن هفتاد و سه سالگی وفات کرد اما مسعودی در مروج الذهب میگوید جابر بن زید مولای ازد از اهل بصره که او را ابن الاصم میخواندند و از مردم رقه و خواهرزاده میمونه زوجه رسول خدای صلّی الله علیه و آله است وفات کرد یافعی در مرآة الجنان میگوید در اینسال یکصد و سیم یزید بن اصم عامری پسر خاله ابن عباس وفات کرد از خاله اش میمونه و طایفه دیگر روایت داشت و در اینسال عمره بنت عبد الرحمن بن سعد بن زراره انصاریه بدیگر جهان رخت کشید و هفتاد و هفت سال از روزگارش بپایان رفته بود و هم در اینسال مصعب بن سعد بن ابی وقاص که مردی فاضل کثیر الحدیث بود بمرد و در اینسال یحیی بن وثاب الاسدی المقری رخت بدیگر سرای کشید مسعودی گوید یحیی بن وثاب کوفی از ذی مولای بنی کاهل بن [illegible] گوید اسدی و مولای ایشان بود از ابن عباس و جماعتی اخذ کرده است اعمش میگوید هر وقت بروی نظر انداختم گفتی او را در پای میزان حساب در آورده و گناهانش را بروی شماره کنند و در اینسال بروایت یافعی موسی بن طلحة بن عبید الله التیمی رخت بدیگر جهان بربست وی از عثمان و پدرش روایت داشت ابو حاتم گوید موسی از برادرش محمد فضل بود و در زمان خویش مهدیش میخواندند و نیز در اینسال عبد العزیز بن حاتم بن نعمان الباهلی که از جانب عمر بن عبد العزیز والی جزیره بود بمرد

ذکر حضرت ابی عمرو عامر بن شراحیل شعبی کوفی تابعی و بیان پارهٔ از مجاری احوال او

در اینسال و بروایتی در سال یکصد و چهارم و بقولی یکصد و هفتم و بجزری یکصد و ششم و بحدیثی یکصد و پنجم هجری ابو عمرو عامر بن شراحیل بن عبد ذی کبار شعبی و ذو کبار قبیلی است از اقیال یمن از اینسرای محن بحضرت ذی المنن شتافت و او از حمیر است لکن در شمار همدان است کوفی تابعی جلیل القدر وافر العلم بود روزی ابن عمر بروی میگذشت و شعبی از مغازی سخن میکرد ابن عمر گفت تمامت قوم شاهد باشند که شعبی در علم و آگاهی از مغازی از من اعلم است زهری گوید علما چهار تن باشند ابن مسیب است در مدینه و شعبی است در کوفه و حسن است در بصره و مکحول است در شام بعضی گفته اند شعبی پانصد تن از اصحاب رسول خدای صلّی الله علیه و آله را دریافت و او نزار و لاغر بود گفتند از چیست که ترا باینحال بینیم گفت در رحم مادر زحمت دیدم ابن خلکان گوید شعبی با برادری دیگر توامان بزادند و دو سال در شکم مادر بودند روزی حجاج بن یوسف با او گفت کم عطاءک فی السنة گفت الفین حجاج ملتفت شد و گفت کم عطاؤک فی السنة گفت الفان حجاج گفت از چه در اول لحن آوردی گفت امیر لحن نمود من نیز غلط خواندم و چون معرب صحیح خواند من نیز صحیح خواندم چه مرا سزاوار نیست که امیر غلط بخواند و من صحیح بخوانم حجاج این عذر را نیکو شمرد و او را جایزه بداد بالجمله شعبی شوخ و مزاح بود حکایت کرده اند که وقتی مردی بروی در آمد و اینوقت زنی با شعبی در خانه بود گفت کدام یک از شما شعبی هستید شعبی اشارت بآن زن کرد و گفت این است در مدت عمرش اختلاف کرده اند ابن اثیر گوید هفتاد و هفت سال روزگار شمرد و در رجال ابی علی مسطور است که ابو عمرو عامر بن شراحیل شعبی فقیه نزد ما جداً مذموم است چه از ابو عمرو بزاز مروی است که گفت از شعبی شنیدم گفت از حارث اعور شنیدم میگفت که شعبی در حضرت امیر

المؤمنین علی علیه السلام شدم فرمود یا اعور چه چیز ترا باینجا آورد عرض کردم یا امیر المؤمنین سوگند با خدای دوستی تو مرا بحضرت تو بیاورد آنحضرت فرمود حدیثی از بهر تو برانم تا سپاس آن بگذاری همانا هیچ بنده نمیرد که مرا دوست داشته باشد و جان از تنش بیرون شود جز آنکه مرا در آنجا بیند که دوست میدارد و هیچ بنده نمیرد که مرا دشمن بدارد تا گاهی که مرا در آنجا بیند که مکروه شمارد یعنی با خویشتن بطوری بیند که او را ناگوار افتد ابو عمرو میگوید پس از این حدیث شعبی با من گفت دانسته باش که دوستی او ترا سود نرساند و دشمنیش ضرر نکند و پاره بر آن رفته اند که شعبی در حضرت امیر المؤمنین علیه السلام عرض کرد من دوستدار توام ابن خلکان گوید عامر شعبی این شعر را فراوان انشاد کردی

لیست الاحلام فی حال الرضا   انما الاحلام فی حال الغضب

در مستطرف مسطور است که وقتی شخصی از شعبی از مسئله پرسش کرد شعبی گفت مرا علمی باین مسئله نیست یکی از حاضران گفت آیا از زحم نگیری که چنین پاسخ گوئی گفت از چه بایست حیا کنم از آنچه ملائکه حیا از آن نکردند آنوقتی که گفتند لا علم لنا منیت بآن مقصود آنستکه حیا وقتی شرط است که آدمی چیزی را بداند و گوید نمیدانم و گرنه جز عالم السر و الخفیات بر همه چیز عالم نیست وقتی شعبی در حق جماعتی که در حبس عمر بن هبیره والی عراقین بودند زبان بشفاعت برگشود عمر نپذیرفت ارشد شعبی گفت ایها الامیر ان حبستهم بالباطل فالحق یخرجهم و ان حبستهم بالحق فالعفو یخرجهم ای امیر اگر ایشان را از روی باطل بزندان افکنده باشی حق ایشانرا بیرون میآورد و اگر بحق محبوس داشته عفو و گذشت بیرون می آورد چون ابن هبیره این سخن بشنید ایشانرا رها کرد آینه و از شعبی مرویست که گفت هیچ چیز نزد ما از شعر کمتر از بر نیاورده ام معذلک اگر بخواهم یکماه قرائت اشعار نمایم با عادت هیچ بیت حاجت نیابم و نیز می گفت هر گز چیزی را در قلب نسپردم که فراموش کرده باشم و از کلمات شعبی است انما الفقیه من ورع عن محارم الله تعالی و العالم من خاف الله عزّ و جلّ یعنی فقیه آنکس باشد که از ارتکاب محارم بیمناک باشد و عالم کسی است که از خدای عزّ و جلّ خایف باشد و گرنه عالم نباشد چه اگر بر معالی امور و عواقب احوال و عظمت و نقمت حضرت ذی الجلال عالم باشد ناچار از خدای بیمناک باشد و گرد معاصی و مناهی نگردد و اگر جز این باشد لابد عالم نخواهد بود و گوید اتقوا الفاجر من العلماء و الجاهل من المتعبدین از عالم فاجر بترسید و از کسی که از روی جهل اظهار عبودیت نماید بیندیشید چه زیان این دو بسیار است یکی در لباس میش کار گرگ بداندیش کند یکی در عرصهٔ جهالت خود را دلیل هدایت شمارد وقتی شعبی در خدمت عبد الملک در آمد عبد الملک فرمود احکم واو جز اشعار عرب ابرای من انشاد کن پس شعر امرء القیس را بخواند

صبت علیه و ما ینصب عن امم   ان الشقاء علی الاشقین مکتوب

و این شعر زهیر را قرائت کرد

و من یجعل المعروف من دون عرضه   یفره و من لا یتق الشتم یشتم

و این بیت نابغه را

و لست بمستبق اخا لا تلمه   علی شعث ای الرجال المهذب

و این شعر عدی بن زید را

عن المرء لا تسئل و ابصر قرینه   فان القرین بالمقارن مقتد

و این شعر طرفة بن عبد یشکری را

ستبدی لک الایام ما کنت جاهلا   و یاتیک بالاخبار من لم تزود

و این شعر حطیئه ابو ملیکه شاعر را

مَنْ يَفْعَلِ الْخَيْرَ لَا يَعْدَمْ جَوَازِيَهُ لَا يَذْهَبُ الْخَيْرُ بَيْنَ اللهِ وَالنَّاسِ

و نیز از دیگر سفرا روایت کرده وقتی شعبی نزد حجاج شد چون حجاج او را بدید او را بعقل و ادب بستود شعبی گفت ای امیر چنین است که فرمائی که عقل غریزه و ادب تکلّف است و اگر شما معشر پادشاهان نبودید ما ادب نمیشدیم حجاج گفت اگر چنین است پس منّت با ما باشد نه با شما گفت امیر تصدیق سخن کند وقتی شعبی با مغیره سوار شده در ظاهر کوفه راه سپردند با مغیره گفتند اینک دیر هند دختر نعمان است پس بدیر در آمدیم و هند را در پلاسی از پشم سیاه نگران شدم که هرگز آن حسن و جمال هیچکس را ندیده بودم مغیره روی با آن آفتاب وی کرد و گفت هیچ میل داشتی که آنچه خدای از بهر تو روا شمرده اقدام فرمائی هند بفراست از اندیشه او باخبر شد و گفت گویا این اراده داشتی که مردمان گویند مغیره دختر نعمان هند را تزویج نمود هرگز اینکار نخواهد شد هم اکنون از اینجا بیرون شوید شعبی میگوید از آن پس وقتی باز یاد بظاهر کوفه راه برگرفتیم چون بدیر هند عبور افتاد گفتند اینک دیر هند است پس بدیر در آمدیم و هند را با خواهرش در جامه پشمینه سیاه بدیدیم و من هرگز جمال او را فراموش نمیکنم زیاد روی با هند کرده گفت با من از ملک و مملکت و اوضاع و احوال خود باز گوی گفت مجمل گویم یا مفصّل گفت مختصر گوی هند گفت أَصْبَحْنَا وَكُلُّ مَنْ دَبَّ لَنَا عَبِيدٌ وَأَمْسَيْنَا وَعَدُوُّنَا يَرْحَمُنَا یعنی چون روز اقبال و زمان دولت ما بود صبح نمودیم گاهی که هر کس را که مینگری بندگان ما بودند و چون شام ادبار نمودار شد چنان روزگار ما را ناهنجار کرد که دشمن ما را بر شدّت حال ما ترحّم افتاد و این کلام در نهایت ایجاز و بلاغت است و ضمناً مینماید که تمامت مدّت اقبال ما و سنین دولت و طلوع شمس پادشاهی ما تا غروب کوکب بخت ما افزون از یکروز در نظر نمیآید و مدار روزگار هر چند بطول انجامد سر انجام از روزی بیشتر در نظر نمیآید و نیز نهایت اقبال این است که مردم روزگار در مراتب انقیاد حکم عبید و زر خرید یابند و غایت اضمحلال این است که دشمن که زوال دشمن خود را خواهد و در تباهی و هلاک او کوشد چنان او را در شدّت و فاقه و نقمت بیند که بروی ترحّم فرماید در یافعی مسطور است که وقتی در زمان عمر بن عبد العزیز شعبی و حسن قضاوت یافتند و از هر دو تن در آستان عمر شکایت بردند و معزول شدند لکن این حکایت بیرون از غرابت نیست مسعودی در مروج الذهب میگوید شعبی گفت چون مرا با بند و زنجیر آهنین بدرگاه حجاج در آوردند یزید بن ابی مسلم بشتافت و مرا دریافت و گفت هیچ بتعقل و دانش خویش و ثیقه مباش و نیز بدانکه امروز روز شفاعت نیست در خدمت حجاج امیر بشرک و نفاق اقرار کن تا جان خود را از خطر برهانی چون بدر سرای در آمدم محمد بن الحجاج مرا استقبال کرد و برا آنگونه سخن بگذاشت چون در حضور بایستادم گفت ای شعبی تو نیز در شمار آنان بودی که بر ما خروج کردی و چند که توانستی فروگذار نکردی قُلْتُ نَعَمْ أَصْلَحَ اللهُ الْأَمِيرَ أَحْزَنَ بِنَا الْمَنْزِلُ وَأَجْدَبَ بِنَا الْجَنَابُ وَضَاقَ الْمَسْلَكُ وَاكْتَحَلْنَا السَّهَرَ وَاسْتَحْلَسْنَا الْخَوْفَ وَوَقَعْنَا فِي خِزْيَةٍ لَمْ نَكُنْ فِيهَا بَرَرَةً أَتْقِيَاءَ وَلَا فَجَرَةً أَقْوِيَاءَ گفتم ای امیر ما را منزل بدرشتی گرفت و دستگاه تنگی گزید و کار معیشت سخت گشت و مسلک دشوار گردید و آسایش از چشم برفت و بیم و خشیت برما چنگ در انداخت و در جماعتی در افتادیم که نه مردم نیکوی انقیاد بودند و نه اهل فجور را قوی یا حجاج چون این سخنان بشنید گفت براستی سخن کند او را بحال خود گذارید شعبی میگوید از آن پس چنان افتاد که حجاج را در مسئله از احکام میراث حاجت به تبیان افتاد با من گفت چگونه بینی در حق کسی که بمیرد و خواهر و مادر و جدّ گذارد گفتم پنج تن از اصحاب رسول خدای صلّی الله علیه و آله در آن اختلاف کرده اند عبدالله و زید و علی و عثمان و ابن عباس حجاج گفت ابن عباس که متّفق علیه ما میباشد در اینباب چه حکم کند گفتم جدّ را بمنزله پدر میداند و برای مادر یک ثلث مقرّر کند و خواهر را چیزی عطا نکند گفت عبدالله چگوید گفتم قرار بر شش نهد خواهر را یک نیمه و مادر را شش یک و جدّ را ثلث میدهد حجاج گفت زید در این مسئله فتوی چیست گفتم تقسیم را بر نه قسمت تقریر میدهد یک ثلث با مادر و دو سهم با خواهر و چهار سهم برای جدّ مقرّر نماید گفت عثمان حکمش چیست گفتم اثلاثاً تقسیم کند یعنی بر سه قسم مقرّر دارد و هر یک را بالمساوات یک سهم دهد حجاج گفت ابو تراب یعنی علی علیه السلام

چگونه کار کند گفتم بر شش قسمت تقریر دهد یک نیمه با خواهر گذارد و مادر را ثلث دهد و جدّ را سدس عطا فرماید حجاج انگشت خود بر بینی خود بزد و گفت همانا از این قول گزاره نمیشود در کتاب لواقح الانوار مسطور است که عامر بن شراحیل میگفت بپرهیزید از قیاس ورزیدن در دین چه هر کس قیاس کند بر دین برافزاید و گفت اگر در حمّامی باشم مرا خوشتر از آنستکه در مکّه معظّمه باشم سفیان گفت مراد او ازین سخن اعظام مکّه و بیم وقوع گناهی است در آن و میگفت در وقعه جمل جز چهار نفر از اصحاب پیغمبر صلّی الله علیه و آله نبودند عمّار و علی بن ابیطالب علیه السلام و طلحه و زبیر و اگر پنجمی برای ایشان بشمرند من دروغزن باشم و میگفت مردمان زمانی دراز با دین و آئین زندگانی کردند تا دین از میان برفت و زمانی دیر باز با مروّت روزگار بسپردند تا مروّت از میان برخاست و مدّتی متمادی با شرم و حیا زندگانی نمودند تا حیا و آزرم از میان برخاست و مدّتی است بترس و زاری زندگانی کرده اند و زود است که زمانی بیاید که شدیدتر و بدتر ازین زمان دریابند و میگفت کاش هیچ علمی را نیاخته بودم و دوست همیدارم که از دنیا بیرون شوم در آنحال که از همه چیز بر کنار باشم نه از برای سود من و نه از برای زیان من در کتاب خصال صدوق علیه الرحمه از عامر شعبی مسطور است قَالَ تَكَلَّمَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِتِسْعِ كَلِمَاتٍ ارْتَجَلَهُنَّ ارْتِجَالاً فَقَأْنَ عُيُونَ الْبَلَاغَةِ وَأَيْتَمْنَ جَوَاهِرَ الْحِكْمَةِ وَقَطَعْنَ جَمِيعَ الْأَنَامِ عَنِ اللَّحَاقِ بِوَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ یعنی امیر المؤمنین علی علیه السلام مرتجلاً و بدیهةً به نه کلمه تکلّم فرمود که عیون بلاغت را در بحار فصاحت مستغرق و جواهر حکمت را در ازهار فصاحت منطبق گردانید و اگر تمامت فصحای جهان و بلغای گیهان و حکمای روزگار دست در دست بدهند از اتیان یک کلمه اش بیچاره مانند و این کلمات نه گانه بر سه منوال است سه کلمه اش سفاین حکمت را در بحار معرفت بگردش آورد و سه کلمه اش حلاوت مناجات با حضرت قاضی الحاجات را کام دلش دهد و سه کلمه اش میدان ادب و فرهنگ را فرسنگها بفرسنگ نمایش افزاید اما آن سه کلمه که در مناجات فرموده اند این است إِلٰهِي كَفَى بِي عِزّاً أَنْ أَكُونَ لَكَ عَبْداً وَكَفَى بِي فَخْراً أَنْ تَكُونَ لِي رَبّاً أَنْتَ كَمَا أُحِبُّ فَاجْعَلْنِي كَمَا تُحِبُّ پروردگارا برای عزّت من کافی است که بنده تو هستم و برای مفاخرت من کافی است که تو پروردگار من باشی بار الها تو چنانی که من همی دوست همیدارم پس مرا نیز چنان بگردان که تو خود دوست میداری و آن سه کلمه حکمت این است قِيمَةُ كُلِّ امْرِئٍ مَا يُحْسِنُهُ وَمَا هَلَكَ امْرُؤٌ عَرَفَ قَدْرَهُ وَالْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ و بقولی مخبّئٌ تحت لسانه بهای هر کس آنچیزیست که آنکس او را دوست میدارد یعنی هر کس هر صفتی و صنعتی و هر فعلی را که طالب و صانع آن و موصوف بآن است قدر و بهای او از آن مشهود است و هلاک نمیشود کسی که اندازه و مقدار خود را بداند و مرد در زیر زبان خود پوشیده است یعنی تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد و آن سه کلمه که در ادب است این است اُمْنُنْ عَلَى مَنْ شِئْتَ تَكُنْ أَمِيرَهُ وَاحْتَجْ إِلَى مَنْ شِئْتَ تَكُنْ أَسِيرَهُ وَاسْتَغْنِ عَمَّنْ شِئْتَ تَكُنْ نَظِيرَهُ بر هر کس که خواهد باشد بفضل و احسان منّت گذار تا امیر او باشی و بسوی هر کس که خواهد باشد نیازمند باشی تا اسیر او گردی و بی نیازی جوی از هر کس که باشد تا نظیر او گردی با جمله اخبار شعبی بسیار است و راقم حروف در ذیل مجلّدات مشکوة الادب در حرف عین مذکور داشته و در این کتاب نیز چندی مسطور گردید و از این پیش نیز ان شاء الله تعالی در مقام خود مذکور میگردد یافعی میگوید عمرش از هشتاد سال برگذشت و اعراب شراحیل و شعبی نیز در ذیل احوال او مرقوم گردید

ذکر وفات ابی بردة عامر بن موسی الاشعری و مجاری احوال او

در اینسال ابو برده عامر بن ابی موسی عبدالله بن قیس اشعری بدیگر سرای انتقال داد پدرش ابو موسی در شمار اصحاب رسول خدای صلّی الله علیه و آله بود و لغزش او در وقعه حکمین مشهور است از یمن با جماعت اشعریین باستان رسالت بنیان تشرّف و بحلیه اسلام افتخار یافتند در آن هنگام که ابو موسی والی بصره بود ظبیه دختر دمون را کابین بست و او یکتن از مردم طایف بود و از ظبیه ابو برده بزاد و در فقیم از جماعت غرق بر ضعه از بهرش مقرّر داشتند و پدرش عامرش نامید چون عامر روزگار جوانی دریافت ابو شیخ بن الغرق دو بردش

بیار است و از پدر او ابو موسی ابو برده اش کنیت نهاده و پسر ابو برده بلال قاضی بصره بوده و ذو الرمه در مدح او گوید

إِذَا ابْنُ أَبِي مُوسَى بِلَالٌ بَلَغْتِهِ ... فَقَامَ بِفَأْسٍ بَيْنَ وَصْلَيْكِ جَازِرُ

ابن خلکان روایت کند که روزی ابو برده در مجلسی جلوس کرده از پدر خویش بمفاخرت محاورت مینمود و از فضایل و صحبت او در حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله باز میشمرد فرزدق شاعر در جمله حضار حاضر و بر آن مفاخر ناظر بود چون حدیث ابی برده بپدر از اندازه و تفاخر او دیر باز کردید فرزدق خواست تا دهانش بر بندد و زبانش در کام کشد گفت اگر ابو موسی اجر حجامی رسول خدای منقبتی نبودی او را کافی بودی ابو برده سخت بر آشفت و گفت براستی سخن کردی ابو موسی هیچکس را پیش از آنحضرت و بعد از آنحضرت حجامی نکرده است فرزدق گفت سوگند بخدا ابو موسی از آن افضل بود که حجامت کرد او در حضرت رسول خدای بتجربت آورد کنایت از اینکه دیگر از این حجامی نمود ابو برده خشمناک خاموش گشت بالجمله شرح حال ابی برده و اختلاف اقوالی که در زمان وفات او بپای شد در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور است و هم در اینسال یکصد و سیم باتفاق علمای اخبار ابو محمد عطاء بن یسار مدنی فقیه مولای میمونه ام المؤمنین که از کبار صحابه روایت داشت و در جمله ائمه روات بود جامه حیات بگذاشت و بدیگر جهان راه بر داشت و بروایت مسعودی هشتاد و چهار سال روزگار نهاده بود و او برادر ابو ایوب سلیمان بن یسار است اما ابن خلکان در کتاب وفیات الاعیان میگوید ابو ایوب سلیمان بن یسار که از فقهای سبعه مدینه است مولای ام المؤمنین میمونه زوجه رسول خدای صلی الله علیه و آله برادر عطاء بن یسار بود و الله تعالی اعلم و هم در اینسال یزید بن الحصین بن نمیر سکونی از سرای فنا بدار بقا رحل اقامت افکند

یزید بن حصین

کلمات معجز سمات و روایات صداقت آیات حضرت ولی الله الخاشع الصابر امام محمد باقر صلوات الله علیه در مراتب خلقت

کلماته علیه السلام فی المخلوقات

در کتاب سماء و عالم از کتاب کافی از سلام بن مستنیر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست قَالَ إِنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ خَلَقَ الْجَنَّةَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ النَّارَ وَخَلَقَ الطَّاعَةَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الْمَعْصِيَةَ وَخَلَقَ الرَّحْمَةَ قَبْلَ الْغَضَبِ وَخَلَقَ الْخَيْرَ قَبْلَ الشَّرِّ وَخَلَقَ الْأَرْضَ قَبْلَ السَّمَاءِ وَخَلَقَ الْحَيَاةَ قَبْلَ الْمَوْتِ وَخَلَقَ الشَّمْسَ قَبْلَ الْقَمَرِ وَخَلَقَ النُّورَ قَبْلَ أَنْ يَخْلُقَ الظُّلْمَةَ فرمود خدای عز و جل بیافرید بهشت را از آن پیش که دوزخ را خلق کند و طاعت و فرمان برداری را بیافرید از آن پیش که معصیت و نافرمانی را بیافریند و رحمت و مهربانی را بیافرید از آن پیش که خشم و ستیزندگی را بیافریند و خیر و نیکی را بیافرید از آن پیش که شر و بدی را بیافریند و زمین را خلق نمود از آن پیش که آسمان را بیافریند و زندگی را بیافرید از آن پیش که مرگ را خلق فرماید و آفتاب را بیافرید از آن پیش که ماه را نمودار کند و فروغ را بیافرید از آن پیش که تاریکی را خلق نماید معلوم باد که مراد بخلق طاعت تقدیر آنست چنانکه ظاهر میشود که در اغلب موارد که خلق ذکر میشود بمعنی تقدیر است و باین معنی شایع است و مراد بخلق شر آن چیزیست که ظاهراً ترتیب شری بر آن میشود اگر چه خیرش غالب و وجودش عین صلاح است منتها در انظار ما شر مینماید و دیگر در کتاب مسطور و کتاب خصال از محمد بن مسلم از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که میفرمود لَقَدْ خَلَقَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ فِي الْأَرْضِ مُنْذُ خَلَقَهَا سَبْعَةَ عَالَمِينَ لَيْسَ هُمْ مِنْ وُلْدِ آدَمَ خَلَقَهُمْ مِنْ أَدِيمِ الْأَرْضِ فَأَسْكَنَهُمْ فِيهَا وَاحِداً بَعْدَ وَاحِدٍ مَعَ عَالَمِهِ ثُمَّ خَلَقَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ آدَمَ أَبَا هَذَا الْبَشَرِ وَخَلَقَ ذُرِّيَّتَهُ مِنْهُ وَلَا وَاللهِ مَا خَلَتِ الْجَنَّةُ مِنْ أَرْوَاحِ الْمُؤْمِنِينَ مُنْذُ خَلَقَهَا وَلَا خَلَتِ النَّارُ مِنْ أَرْوَاحِ الْكُفَّارِ وَالْعُصَاةِ مُنْذُ خَلَقَهَا عَزَّ وَجَلَّ لَعَلَّكُمْ تَرَوْنَ أَنَّهُ إِذَا كَانَ يَوْمُ الْقِيَامَةِ وَصَيَّرَ اللهُ أَبْدَانَ أَهْلِ الْجَنَّةِ مَعَ أَرْوَاحِهِمْ فِي الْجَنَّةِ وَصَيَّرَ أَبْدَانَ أَهْلِ النَّارِ مَعَ أَرْوَاحِهِمْ فِي النَّارِ إِنَّ اللهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى

لَا يُعْبَدُ فِي بِلَادِهِ وَلَا يَخْلُقُ خَلْقاً يَعْبُدُونَهُ وَيُوَحِّدُونَهُ بَلَى وَاللهِ لَيَخْلُقَنَّ اللهُ خَلْقاً مِنْ غَيْرِ فُحُولَةٍ وَلَا إِنَاثٍ يَعْبُدُونَهُ وَيُوَحِّدُونَهُ وَيُعَظِّمُونَهُ وَيَخْلُقُ لَهُمْ أَرْضاً تَحْمِلُهُمْ وَسَمَاءً تُظِلُّهُمْ أَلَيْسَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ يَقُولُ يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ وَقَالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ خدای عز و جل از آن هنگام که صفحه زمین را بگسترانید هفت عالم در آن بیافرید یعنی هفت گونه خلقت در هفت زمان بیافرید که ایشان از بنی آدم نبودند ایشان را از ادیم زمین بیافرید و هر یک را بعد از آن یک با عالم خود در زمین مسکن داد و از پس ایشان و این عوالم سبعه حضرت آدم پدر این بشر را خلق نمود و ذریه او را از وی بیافرید سوگند با خدای از آن هنگام که بهشت آفریده شده است هیچ وقت از ارواح مؤمنان خالی نبوده و از آن هنگام که آتش نیران را بیافریده است هرگز از ارواح کافران و گناهکاران خالی نبوده است شاید گمان شما چنان است که چون زمان رستخیز فرا آید و خدای تعالی ابدان اهل بهشت را با ارواح ایشان در بهشت جای دهد و ابدان اهل آتش را با ارواح ایشان در دوزخ در آورد دیگر نه خدای را در بلادش عبادت کنند و نه مخلوقی بیافریند تا بعبادت و توحیدش گرایند چنین نیست سوگند با خدای که خداوند عز و جل خلقی خواهد فرمود مخلوقی را بدون دیگر از نر و ماده باشند و این مخلوق او را عبادت کنند و توحید نمایند و بزرگ شمارند و برای ایشان زمینی بیافریند که ایشان را حمل کند و آسمانی خلق نماید که ایشان را در سایه سپارد مگر نه آنست که خدای عز و جل در کتاب کریم میفرماید روزیکه تبدیل کرده شود این زمین بزمینی دیگر و آسمانها با آسمانی دیگر و نیز فرماید آیا عاجز شدیم بآفرینش اول و راه نیافتیم بوجوه آن بلکه ایشان بسبب وساوس شیطانی و تسویلات نفسانی در شک و شبهه اند از خلق جدید و آفرینش ثانی و دیگر در آن کتاب و توحید و خصال از جابر بن یزید مرویست که از حضرت ابی جعفر علیه السلام از این آیه شریفه أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ سؤال کردم فَقَالَ يَا جَابِرُ تَأْوِيلُ ذَلِكَ أَنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ إِذَا أَفْنَى هَذَا الْخَلْقَ وَهَذَا الْعَالَمَ وَسَكَنَ أَهْلُ الْجَنَّةِ الْجَنَّةَ وَأَهْلُ النَّارِ النَّارَ جَدَّدَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ عَالَماً غَيْرَ هَذَا الْعَالَمِ وَجَدَّدَ عَالَماً مِنْ غَيْرِ فُحُولَةٍ وَلَا إِنَاثٍ يَعْبُدُونَهُ وَيُوَحِّدُونَهُ وَخَلَقَ لَهُمْ أَرْضاً غَيْرَ هَذِهِ الْأَرْضِ تَحْمِلُهُمْ وَسَمَاءً غَيْرَ هَذِهِ السَّمَاءِ تُظِلُّهُمْ لَعَلَّكَ تَرَى أَنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ إِنَّمَا خَلَقَ هَذَا الْعَالَمَ الْوَاحِدَ أَوْ تَرَى أَنَّ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ لَمْ يَخْلُقْ بَشَراً غَيْرَكُمْ بَلَى وَاللهِ لَقَدْ خَلَقَ اللهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى أَلْفَ أَلْفِ عَالَمٍ وَأَلْفَ أَلْفِ آدَمَ وَأَنْتَ فِي آخِرِ تِلْكَ الْعَوَالِمِ وَأُولَئِكَ الْآدَمِيِّينَ فرمود ای جابر تأویل این آیت مبارک این است که خدای عز و جل چون این خلق و این عالم را فانی نمود و مردم بهشتی را در بهشت و دوزخی را در دوزخ جای فرمود عالمی دیگر را بجز این عالم از نو بیافریند که از نر و نه از ماده باشند یعنی از این جنس که اکنون هستند نباشند و او را عبادت کنند و توحید نمایند و برای ایشان زمینی جز این زمین خلق کند تا حامل ایشان باشد و آسمانی جز این آسمان برکشد تا در سایه اش باشند شاید تو چنان میدانی که خدای تعالی همین یک عالم را بیافرید یا چنان پنداری که جز شما بشری را خلق نفرمود چنین نیست که گمان برید سوگند با خدای بیشمار که خدای تبارک و تعالی هزار بار هزار عالم و هزار بار هزار آدم بیافریده است و تو در آخر این عوالم و این آدمیزادگان باشی معلوم باد که این آیت شریفه أَفَعَيِينَا بِالْخَلْقِ الْأَوَّلِ مشهور است که برای اثبات معاد و روز برانگیزش است و مراد بخلق جدید همان است که مجدداً زنده و انگیخته شوند و معنی چنین است که آیا در خلق اول که چیزی نبودند و از هیچ موجود نمودیم عاجز و بیچاره شدیم که از انگیزش و اعادت ایشان عاجز شویم و ممکن است که تاویلی که در این خبر شریف در این آیه مبارکه شده باشد از بطون آیه است و جمع میان هر دو تفسیر نیز ممکن است بانیکه معنی اول محمول بر اجناس باشد و معنی ثانی که در این خبر وارد است محمول بر انواع عوالم باشد و در هر صورت این اخبار بحدوث عالم دلالت کنند نه بر قدم عالم چه زمان را هر قدر بگذرد معدود و آورند غیر متناهی نخواهد بود و مکشوف باد که در معنی تبدیل زمین بزمین دیگر و آسمان با آسمان دیگر اخبار مختلفه رسیده و ابو هریره

حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله روایت کنند که تبدیل ارض بغیر ارض ببسط آن و مد آن است مانند ادیم عکاظی که در آن اعوجاج
نباشد و نیز روایت کرده اند که تبدیل ارض بتسویه جبال و انهار و اشجار است و تبدیل آسمان بتکویر شمس و تناثر ستارگان است و در
روایت دیگر است که آسمانها را بهشت سازند و زمینها را دوزخ و در تفسیر اهل البیت علیهم السلام باسناد از زراره و محمد بن مسلم
و حمران بن اعین از ابی جعفر و ابی عبد الله صلوات الله علیهما وارد است که فرمودند تبدل الارض خبزة نقية يأكل الناس
منها حتى يفرغ من الحساب قال الله تعالى ما جعلناهم جسدا لا يأكلون الطعام یعنی بدل میشود زمین بنانی پاک
و پاکیزه و مردمان از آن میخورند تا از حساب فراغت یابند خدایتعالی میفرماید نگردانیدیم ایشان را یعنی پیغمبران را خداوندان بدنی که نخورند
خوردنی را و سهل ساعدی از پیغمبر خدای روایت کرده است که مردمان در روز قیامت محشور شوند بر زمینی سفید که بهیچ رنگ دیگر مخلوط نباشد
بالجمله در کتاب احوال حضرت امام زین العابدین علیه السلام در بیان وقایع محشر و کیفیت بهشت و دوزخ باین معنی اشارت کرده ام علامه
مجلسی در سماء و عالم میفرماید که امام فخر رازی در تفسیر خود نوشته است که روایت کرده اند بنی آدم ده یک جن است و جن و بنی آدم

درکثرت مخلوق خالق

ده یک حیوانات صحرائی است و اینجمله بتمامت ده یک پرندگان باشند و جمله اینها ده یک حیوانات دریائی باشند و تمامت این مخلوق ده یک
فرشتگان زمین هستند که بر زمین موکل میباشند و اینجمله بجمله ده یک ملائکه آسمان دنیا باشند و جمله این آفریدگان ده یک فرشتگان آسمان
دوم هستند و بهمین نسق و ترتیب و میزان است تا آسمان هفتمین آنگاه کل این آفریدگان در برابر فرشتگان کرسی بمقداری قلیل و معدودی
اندک هستند و جمله فرشتگان کرسی و تمامت آن آفریدگان ده یک فرشتگان یکسرادق از سرادقات عرش که عددش ششصد هزار است
طول و عرض و ارتفاع هر یک از این سراپرده ها را چون با تمامت آسمانها و زمینها و آنچه در آنها و مابین آنهاست بسنجند و انجمله را با یک
سرادق برابر نهند چیزی اندک و عددی صغیر نماید و در اینها باندازه یکقدم نباشد مگر اینکه در آنجا فرشته ساجد و راکع و قائم است و
بتسبیح و تقدیس خدای آوازی دارند و تمامت این فرشتگان و این آفریدگان در برابر آن فرشتگانی که در پیرامون عرش خدای میگردند
چون قطره نسبت بدریا باشند و شمار ایشان را جز خداوند سبحان هیچکس نداند و با این جمله ملائکه و فرشتگان لوح که تابع اسرافیل علیه
السلام و فرشتگانی که جنود جبرئیل علیه السلام هستند میباشند و بتمامت سامع و مطیع و بدون انفصال در عبادت یزدان ذو الجلال
اشتغال دارند و بذکر او و تعظیم او رطب اللسان میباشند و از آن هنگام که در حیز خلقت درآمده اند در اینکار مسابقت جویند و در
آناء لیل و اطراف نهار در عبادت آفریدگار استکبار نجویند و ملال نگیرند و اجناس و مدت اعمار و عبادات و کیفیت پرستش ایشان از حیز
احصا بیرون است و این است تحقیق ملکوت خدای عز و جل جلاله چنانکه خود فرماید و ما يعلم جنود ربك الا هو یعنی مقدار و
عدد و کیفیت لشکرهای پروردگار تو را جز پروردگار تو هیچکس نمیداند و دیگر در کتاب مذکور از کتاب کافی مسطور است که ابو حسان از
حضرت ابی جعفر علیه السلام روایت کرده است که فرمود لما اراد الله عز و جل ان يخلق الارض امر الرياح فضربن وجه
الارض حتى صار موجا ثم ازبد فصار زبدا واحدا في موضع البيت ثم جعله جبلا من زبد ثم دحى الارض
من تحته و هو قول الله عز و جل ان اول بيت وضع للناس للذي ببكة مباركا یعنی چون خدای عز و جل بر خلقت
زمین مشیت نهاد بادها را فرمان کرد تا بر روی زمین وزیدند تا چون موج گردید و کف برآورد و جمله یک کف شد پس آن کف را در موضع
خانه کعبه فراهم ساخت آنگاه کوهی از کف برکشید و زمین را در زیرش بگسترید و این است معنی قول خدایتعالی نخستین خانه که برای مردمان
برپای شد همان است که در بکه است و مبارک است و دیگر در آن کتاب از راوندی رضی الله عنه مرویست که حضرت باقر علیه السلام فرمود
ان الله وضع تحت العرش اربعة اساطين و سماه الضراح ثم بعث ملائكة فامرهم ببناء بيت في الارض

بمثاله

بمثاله و قدره فلما كان الطوفان رفع فكانت الانبياء يحجونه و لا يعلمون مكانه حتى بوأه الله لابراهيم
فاعلمه مكانه فبناه من خمسة اجبل من حراء و ثبير و لبنان و جبل الطور و جبل الخمر و در مجمع البحرین مسطور است که
در حدیث وارد است که ملکی را خدایتعالی فرمان کرد از جمله ملائکه تا خانه برای خدای برآورد که نامش ضراح باشد و ضراح بضم ضاد معجمه و راء مهمله و الف
و حاء مهمله است و اینخانه در آسمان چهارم برابر بیت المعمور است و ماده آن از مضارعه است که بمعنی مقابله و مضارعه است چنانکه ازین پیش در کتاب
احوال حضرت سید الساجدین مفصلاً مسطور گردید بالجمله حضرت ابی جعفر علیه السلام میفرماید خدایتعالی در زیر عرش چهار ستون برآورد و ضراح
نامید آنگاه گروهی از فرشتگان را برانگیخت و فرمان کرد تا مانند آن و باندازه آن خانه در زمین برآورند و چون سانحه طوفان دامن برافکند آن
خانه را برافراختند و پیغمبران بآنخانه حج مینهادند و مکانش را مردمان نمیدانستند تا خدایتعالی برای ابراهیم علیه السلام منزلگاه فرمود و مکانش را
بدو بازنمود و ابراهیم آنخانه را از مایه پنج کوه بنا کردی کوه حرا و دیگر کوه ثبیر سیم کوه لبنان چهارم کوه طور پنجم کوه خمر طبری میگوید جبل خمر کوهی
است نزد دمشق و فیروزآبادی در قاموس میگوید خمر بتحریک کوهی در قدس و لبنان بضم اول کوهی است در شام و دیگر در کتاب مزبور از قصص
راوندی از جابر از حضرت باقر علیه السلام مسطور است که فرمود از امیر المؤمنین علیه السلام سؤال کردند که آیا در زمین خلقی از آفریدگان خدایتعالی
قبل از آدم علیه السلام و ذریه او بعبادت خدای مشغول بودند فقال نعم قد كان في السموات و الارض خلق من خلق الله
يقدسون الله و يسبحونه و يعظمونه بالليل و النهار لا يفترون فان الله عز و جل لما خلق الارضين خلقها
قبل السموات ثم خلق الملائكة روحانيين لهم اجنحة يطيرون بها حيث يشاء الله فاسكنهم فيما بين اطباق السموات
يقدسونه الليل و النهار و اصطفى منهم اسرافيل و ميكائيل و جبرائيل ثم خلق عز و جل في الارض الجن روحانيين
لهم اجنحة فخلقهم دون خلق الملائكة و خفضهم ان يبلغوا مبلغ الملائكة في الطيران و غير ذلك
فاسكنهم فيما بين اطباق الارضين السبع و فوقهن يقدسون الله الليل و النهار لا يفترون ثم خلق خلقا دونهم
لهم ابدان و ارواح بغير اجنحة يأكلون و يشربون نسناس اشباه خلقهم و ليسوا بانس و اسكنهم اوساط الارض
على ظهر الارض مع الجن يقدسون الله الليل و النهار لا يفترون فرمود آری در آسمانها و زمین گروهی از آفریدگان خدای بودند
که بتسبیح و تقدیس و تعظیم خدای در روز و شب بدون هیچ انفصال و طرفه مشغول هستند چه خدای عز و جل چون زمینها را قبل از آسمانها
بیافرید آنگاه ملائکه روحانیین بیافرید و فرشتگان را بالها بود که بهر جای که خدای خواستی پرواز کردندی و ایشان را مابین اطباق
آسمانها مسکن داد تا خدای را در شب و روز تقدیس کنند و از جمله این فرشتگان اسرافیل و میکائیل و جبرئیل را بیافرید آنگاه خدای عز و جل
نوع جن را در زمین روحانیین بیافرید و ایشان را بالها باشد و از ملائکه فرودترند و بآنجاها که ملائکه پرواز کنند نتوانند پرواز نمود و خدایتعالی
ایشان را در مابین طبقهای زمینهای هفتگانه و مافوق آنها مسکن داد و این فرشتگان در تمامت اوقات روز و شب بدون انفصال
بعبادت و تقدیس حضرت مهیمن متعال اشتغال ورزیدند آنگاه مخلوقی فرودتر از اینگروه را جثه بیافرید که صاحب بدن و روح و بدون بال
هستند میخورند و می آشامند و آنها نسناس باشند که اشباه و همانند جنیان باشند و از جنس انس نباشند و این گروه را در اوساط زمین بر پشت زمین
با جنیان مسکن ساخت و بدون طرفه و انفصال روز و شب بتقدیس خدای اشتغال دارند قال و كان الجن تطير في السماء فتلقى
الملائكة في السموات فيسلمون عليهم و يزورونهم و يستريحون اليهم و يتعلمون منهم الخبر ثم ان طائفة
من الجن و النسناس الذين خلقهم الله و اسكنهم اوساط الارض مع الجن تمردوا و عتوا عن امر الله فمرحوا و
بغوا في الارض بغير الحق و علا بعضهم على بعض في العتو على الله تعالى حتى سفكوا الدماء فيما بينهم و اظهروا

الفساد

الفساد وجحدوا ربوبية الله تعالى قال واقامت الطائفة المطيعون من الجن على رضوان الله وطاعته
وباينوا الطائفتين من الجن والنسناس الذين عتوا عن امر الله تعالى میفرماید جماعت جن در آسمان پرواز میکردند
و فرشتگان آسمان را دیدار میکردند و بر ایشان سلام میفرستادند و بزیارت ملائکه میشدند و نزد ایشان آرام میجستند و اخبار آسمانی را از
فرشتگان یزدانی می آموختند تا چنان افتاد که طایفه از اجنه از فرمان یزدان سر بر کشیدند و آغاز نافرمانی کردند و در زمین بسرکشی
و فساد و بیداد و رزیدند و پاره در طی طرق عصیان پیشی گرفتند تا بانجا که خونها بریختند و بنیان فتنه و فساد در استوار ساختند و خدای آفریدگار را
انکار نمودند و طایفه دیگر از جنیان برضوان و طاعت یزدان بپایندند و از آن دو طایفه جن و نسناس که از اطاعت فرمان پروردگار
ناسر روی بر کاشته بودند بر یکسوی شدند قال فحط الله اجنحة الطائفة من الجن الذین عتوا عن امر الله و تمردوا فکانوا
لا یقدرون علی الطیران الی السماء و الی ملاقات الملائکة لما ارتکبوا من الذنوب و المعاصی قال و کانت
الطائفة المطیعة لامر الله من الجن تطیر الی السماء اللیل و النهار علی ما کانت علیه و کان ابلیس و اسمه
الحرث یظهر للملائکة انه من الطائفة المطیعة ثم خلق الله تعالی خلقا علی خلاف خلق الملائکة و علی خلاف
خلق الجن و علی خلاف خلق النسناس یدبون کما یدب الهوام فی الارض یاکلون و یشربون کما تاکل الانعام
من مراعی الارض کلهم ذکران لیس فیهم اناث لم یجعل الله فیهم شهوة النساء و لا حب الاولاد و لا الحرث
و لا طول الامل و لا لذة عیش لا یلبسهم اللیل و لا یغشاهم النهار لیسوا ببهائم و لا هوام لباسهم
ورق الشجر و شربهم من العیون الغزار و الاودیة الکبار ثم اراد الله ان یفرقهم فرقتین فجعل فرقة خلف مطلع
الشمس من وراء البحر فکون لهم مدینة انشاها تسمی جابرسا طولها اثنی عشر الف فرسخ فی اثنی عشر الف
فرسخ و کون علیها سورا من حدید یقطع الارض الی السماء ثم اسکنهم فیها و اسکن الفرقة الاخری خلف
مغرب الشمس من وراء البحر و کون لهم مدینة انشاها تسمی جابلقا طولها اثنی عشر الف فرسخ و کون لهم سورا
من حدید یقطع الی السماء فاسکن الفرقة الاخری فیها لا یعلم اهل جابرسا بموضع اهل جابلقا و لا یعلم
اهل جابلقا بموضع اهل جابرسا و لا یعلم بهم اهل اوساط الارض من الجن و النسناس فکانت الشمس تطلع علی اهل
اوساط الارضین من الجن و النسناس فینتفعون بحرها و یستضیئون بنورها ثم تغرب فی عین حمئة فلا یعلم بها
اهل جابلقا اذا غربت و لا یعلم بها اهل جابرسا اذا طلعت لانها تطلع من دون جابرسا و تغرب من دون
جابلقا میفرماید چون کار طغیان و عصیان ایشان بانمقام ارتسام جست خدای بال و پر آن جنیان را که از امر خدای تمرد و سرکشی کردند فرو
ریخت از نیروی پریدن باسمان و دیدار فرشتگان را نیافتند و بسبب معصیت و نافرمانی از تقرب به پیشگاه یزدانی مهجور شدند و آن
طایفه که از جنیان باطاعت یزدان بجای ماندند بر آنحال که بودند روز و شب باسمان پرواز کردند و ابلیس که نامش حارث بود با فرشتگان
چنان مینمود که از جمله طایفه مطیعه است آنگاه خدایتعالی آفریده بر خلاف خلق ملائکه و بر خلاف خلق جن و بر خلاف خلق نسناس بیافرید
که چون هوام الارض در زمین جنبش میکردند و بتمامت مانند چارپایان از مراعی و چراگاه زمین اکل و شرب مینمودند و همه نر بودند و هیچ
ماده نداشتند و مایل بزن و دوستدار اولاد و زراعت و صاحب آرزوی دراز و امید دیرباز و لذت زندگانی نبودند نه از سیاهی شب
و نه از نمایش روز بهره یاب بودند و نه در شمار بهایم و نه در زمره هوام الارض بودند از برگ درخت رخت بر گرفتند و از آبهای گوارا و
چشمهای دلارا و رودخانهای پهناور بهره ور بودند آنگاه مشیت یزدانی و اراده سبحانی بر تفرقه این گروه علاقه گرفت و ایشان را

بر دو فرقه نهاد یکفرقه را در خلف مطلع خورشید از پس دریای محیط جای داد و شهری برای ایشان ایجاد فرمود که نامش جابرسا است طولش
دوازده هزار فرسنگ در دوازده هزار فرسنگ بود آنگاه باره آهنین بر گردش بر کشید که ریشه اندر زمین و سر بر آسمان داشت و آن یکفرقه را در
آن مسکن داد و فرقه دیگر را در خلف مغرب آفتاب از وراء دریا سکون داد و شهر دیگر موسوم بجابلقا برای سکون ایشان مقرر فرمود که طولش
دوازده هزار فرسنگ در دوازده هزار فرسنگ بود و هم باروی آهنین بر گردش بر آورد که از زمین سر باسمان بر افراخته بود و آنفرقه را در
آنجا مسکن فرمود و مردم این دو شهر را از حال یکدیگر خبر نبود و اهل اوساط زمین را از جماعت جن و نسناس از حال سکان جابرسا و جابلقا
اثر نبود و آفتاب بر اهل اوساط ارضین از طبقه جن و نسناس تابش افکندی و ایشان را از حرارت و ضوء شمس بهره افتادی آنگاه خورشید در چشمه
گرم فرو شدی و غروب کردی و اهل جابلقا را از آن خبر نبودی چون غروب کردی و مردم جابرسا را از آن آگاهی نیفتادی چون طلوع نمودی
چه آفتاب از یکطرف جابرسا طلوع مینمود و از یکطرف جابلقا غروب میکرد عرض کردند یا امیر المؤمنین اگر اینحال چنین بود و آفتاب را
مردم طلوع نمیکرد چگونه مردم جابرسا و جابلقا میدیدند و زندگانی میکردند و چگونه با کل و شرب میپرداختند فقال علیه السلام
انهم یستضیئون بنور الله فهم فی اشد ضوء من نور الشمس و لا یرون ان الله تعالی خلق شمسا و لا قمرا و لا نجوما
و لا کواکب لا یعرفون شیئا غیره فرمود ایجماعت بنور خداوند احدیت روشن بودند و بسی فزون از نور از فروغ شمس افروزنده
و هیچ نمیدانستند که خدایتعالی آفتاب و ماه و ستارگان بیافریده و جز خدای هیچکس و هیچ چیز نشناخته نمیداشتند عرض کردند یا امیر المؤمنین
ابلیس از ایشان چگونه بر کنار بود فرمود لا یعرفون ابلیس و لا سمعوا بذکره لا یعرفون الا الله وحده لا شریک له لم یکتسب
احد منهم قط خطیئة و لم یقترف اثما لا یسقمون و لا یهرمون و لا یموتون الی یوم القیمة یعبدون الله لا یفترون
اللیل و النهار عندهم سواء قال ان الله احب ان یخلق خلقا و ذلک بعد ما مضی للجن و النسناس سبعة آلاف
سنة فلما کان من خلق الله ان یخلق آدم للذی اراد من التدبیر و التقدیر فیما هو مکونه فی السموات و الارضین
کشط عن اطباق السموات ثم قال للملائکة انظروا الی اهل الارض من خلقی من الجن و النسناس هل ترضون اعمالهم
و طاعتهم لی فاطلعت و راوا ما یعملون فیها من المعاصی و سفک الدماء و الفساد فی الارض بغیر الحق اعظموا
ذلک و غضبوا لله و اسفوا علی اهل الارض و لم یملکوا غضبهم و قالوا یا ربنا انت العزیز الجبار القاهر العظیم
الشان و هؤلاء کلهم خلقک الضعیف الذلیل فی ارضک کلهم یتقلبون فی قبضتک و یعیشون برزقک و
یتمتعون بعافیتک و هم یعصونک بمثل هذه الذنوب العظام لا تغضب و لا تنتقم منهم لنفسک بما تسمع
منهم و تری و قد عظم ذلک علینا و اکبرناه فیک ایشان نه شیطان را می شناختند نه بحال او آگاهی داشتند جز یزدان بی
شریک و انباز با هیچکس راز و نیاز نداشتند و هرگز قدمی بخطا و معصیت بر نداشتند نه رنج بیماری دیدند نه زحمت پیری یافتند و نه تا قیامت
باسیب مرگ دچار شوند اوقات خود را بتمامت بعبادت حضرت احدیت سپارند و روز و شب نزد ایشان یکسال بود و چون هفت هزار سال از زمان
جن و نسناس بپایان رفت یزدان تعالی همیخواست که خلقی دیگر بیافریند و بخلقت آدم مشیت نهاد و اطباق آسمان را گشوده داشت و با فرشتگان
فرمود بیافریدگان من از جن و نسناس در زمین نظاره کنید آیا بعبادت و اطاعت ایشان خوشنود باشید چون ملائکه نگران شدند و از معاصی
این مخلوق و سفک دماء و فساد در زمین بدون حق و صواب آگاه شدند بحت عظیم شمردند و در راه یزدان غضبان گردیدند و بر مردم زمین
خشمگین شدند چندانکه خشم خود را نتوانستند فرو برد و عرض کردند ای پروردگار ما همانا تو عزیز جبار قاهر عظیم الشان باشی و ایشان بتمامت مخلوق
ضعیف و ذلیل تو در زمین تو باشند و همه در قبضه اقتدار تو روزی خوار تو هستند و بآرامش تو آسایش دارند و با این حال اینگونه در حضرت تو

بمعصیتهای بزرگ اقدام کنند و تو بر کردار ایشان خشم بگیری و انتقام بکشی لکن کردار ایشان بر ما سخت دشوار و گران و بزرگ افتاد

قال فلما سمع الله تعالی مقالة الملائکة قال انی جاعل فی الارض خلیفة فیکون حجتی علی خلقی فی ارضی فقالت

الملائکة سبحانک ربنا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک فقال الله

تعالی یا ملائکتی انی اعلم ما لا تعلمون انی اخلق خلقا بیدی واجعل من ذریته انبیاء ومرسلین وعبادا

صالحین وائمة مهتدین واجعلهم خلفائی فی ارضی ینهونهم عن معصیتی وینذرونهم من عذابی ویهدونهم الی

طاعتی ویسلکون بهم طریق سبیلی اجعلهم حجة لی عذرا او نذرا وانفی الشیاطین من ارضی واطهرها منهم فاسکنهم

فی الهواء واقطار الارض وفی الفیافی فلا یراهم خلقی ولا یرون شخصهم ولا یجالسونهم ولا یخالطونهم ولا یوا

کلونهم ولا یشاربونهم وانفر مردة الجن العصاة من نسل بریتی وخلقی وخیرتی فلا یجاورون خلقی واجعل بین

خلقی وبین الجان حجابا فلا یری خلقی شخص الجن ولا یجالسونهم ولا یشاربونهم ولا یتهجمون تهجمهم ومن عصانی

من نسل خلقی الذی عظمته واصطفیته لغیبی اسکنهم مساکن العصاة واوردهم موردهم ولا ابالی فقالت الملائکة

لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم فقال للملائکة انی خالق بشرا من صلصال من حمإ مسنون فاذا

سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین قال وکان ذلک من الله تقدمة للملائکة قبل ان یخلقه

احتجاجا منه علیهم وما کان الله لیغیر ما بقوم الا بعد الحجة عذرا او نذرا فامر تبارک وتعالی ملکا من

الملائکة فاغترف غرفة بیمینه فصلصلها فی کفه فجمدت فقال الله عز وجل منک اخلق میفرماید چون یزدان

تعالی عرایض ملائکه بشنید فرمود همانا من در زمین خلیفه مقدر و مقرر میفرمایم که در زمین من بر مخلوق من حجت من باشد فرشتگان عرض

کردند ای پروردگار ما آیا خلقی را در زمین مقرر میداری که در زمین فتنه انگیزی و خونریزی کند با اینکه ما بحمد تو تسبیح نمائیم و ترا تقدیس

کنیم خدای فرمود ای فرشتگان من میدانم چیزی را که شما نمیدانید همانا من بدو دست قدرت خود خلقی میفرمایم و از ذریت او پیغمبران و فرستاده

کان و بندگان نیکوکار و پیشوایان راست رفتار پدیدار میکنم و این جماعت را در زمین بر آفریدگان خود خلیفتی میدهم تا ایشان را از معصیت

ما من باز دارند و از عذاب من بیمناک کنند و بطاعت من رهنمائی نمایند و در طریقت من راه برند در عذر و نذر حجت من باشند و شیاطین را از

زمین خود بیرون کنم و زمین را از رجاست وجود ایشان مطهر دارم و در هوا و اقطار زمین و بیابانهای پهناور منزل دهم تا مخلوق من ایشان را

و ایشان شخص آنان را نبینند و با ایشان مجالست و مخالطت نکنند و با ایشان در اکل و شرب شریک نشوند و جماعت جن مارد عاصی را از نسل

آفریدگان خود دور نمایم تا با ایشان و نیکوان بریت مجاورت نجویند و در میان ایشان و جماعت جان حجابی برآورم تا ایشان جنیان را نبینند و

با ایشان مجالست نکنند و نیاشامند و در هر کار که ایشان اندر شوند آنها اندر نیایند و هر کس که عصیان ورزد با من از نسل خلق من که ایشان را

بزرگ و برگزیده داشتم در مسکن عاصیان و مکمن ایشان در آورم و در اینکار هیچ گردی بر اذیال عظمت و الهیت من بر نخواهد نشست ملایکه

عرض کردند ما را هیچ علمی نیست مگر آنچه تو ما را بیاموختی تو دانای علیم حکیم پس خدای با ملائکه فرمود که من می آفرینم آدمی را از گل خشک که این آیات

از لای گندیده یا مصور و چون راست کنم صورت و هیئت او را بر وجهی که مستعد نفخ روح باشد و از روحی که آفریده من است و او بدان زنده

کردد در آن بدمم همه بتعظیم و تکریم او سجده برید میفرماید این فرمان یزدان تقدمه بود برای فرشتگان از آن پیش که آدم را خلق

بفرماید تا حجت بر ایشان تمام باشد و خدایتعالی هیچ چیز را بر قومی دیگرگون نکند مگر بعد از اتمام حجت خواه از روی بیم باشد یا از در امید

آنگاه خدایتعالی فرشته از فرشتگان را فرمان کرد تا یک کف آب بدست راست بر گرفت و در دست خود صلصال نمود تا جامد گشت آنگاه

خدای با آن گل فرمود از تو می آفرینم در کتاب مجمع البحرین مسطور است که در حدیث علی علیه السلام وارد است اغترف ربنا عز و

جل غرفة بیمینه من الماء العذب الفرات فصلصلها فجمدت فقال لها منک اخلق النبیین والمرسلین وعبادی

الصالحین والائمة المهتدین والدعاة الی الجنة واتباعهم الی یوم القیمة ولا ابالی ولا اسأل عما افعل وهم

یسألون ثم اغترف غرفة اخری من الماء المالح الاجاج فصلصلها فجمدت ثم قال لها منک اخلق الجبابرین

والفراعنة والعتاة واخوان الشیاطین والدعاة الی النار الی یوم القیمة واتباعهم ولا ابالی ولا اسأل عما

افعل وهم یسألون قال وشرط فی ذلک البداء فیهم ولم یشترط فی اصحاب الیمین البداء ثم خلط الماءین

جمیعا فصلصلها ثم کفاها قدام عرشه وهی سلالة من طین ثم امر الله الملائکة الاربعة الشمال و

الجنوب والصبا والدبور ان یجولوا علی هذه السلالة الطین فابرؤها وانشاؤها وجزؤها وفصلوها واجروا

فیها الطبایع الاربع الریح والدم والمرة والبلغم فجاءت الملائکة علیها واجروا فیها الطبایع الاربع الریح من

ناحیة الشمال والبلغم من ناحیة الدبور والدم من ناحیة الجنوب فاستقلت النسمة وکمل البدن فلزمه من ناحیة الریح

حب النساء وطول الامل والحرص ولزمه من ناحیة البلغم حب الطعام والشراب والعلم والرفق ولزمه من ناحیة المرة

الغضب والسفه والشیطنة والتجبر والتمرد والعجلة ولزمه من ناحیة الدم حب الفساد واللذات ورکوب المحارم

والشهوات میفرماید یک کف خدایتعالی از طرف راست خود از عذب گوارای شیرین صاف برگرفت و او را گل فرمود و جامد کرد پس خدای

با آن صلصال خطاب کرد و فرمود پیغمبران و فرستادگان و بندگان نیکوکار خود و پیشوایان راست رفتار و دعوت نمایندگان بسوی بهشت و اتباع

ایشان را تا روز قیامت از تو بیافرینم و در عرصه قدرت و خلاقیت خود هیچ باک ندارم و از آنچه کنم پرسیده نشوم و از آنچه کنند پرسیده شوند آنگاه

یک کف دیگر از آب شور تلخ برگرفت و با دست متعال صلصال نمود آنگاه جامد شد پس با آن خطاب کرد و فرمود از تو جباران و فراعنه و سرکشان و

برادران شیاطین و خوانندگان بسوی نار را با اتباع ایشان تا قیامت خلق فرمایم و هیچ پروا ندارم و از آنچه کنم هیچ کس قدرت پرسیدن ندارد

و ایشان هر چه کنند پرسیده شوند میفرماید در این یک محض شمول مرحمت و کمال عطوفت و رأفت بدا را شرط نهاد لکن در اصحاب یمین که برای وی

بهشت برین و اعلی علیین هستند این شرط نفرمود یعنی چون خدای متعال رحمت محض و عین مکرمت است در این یک بدا نهاده و در دیگر گون

میفرماید پس از آن هر دو آب را با هم بیامیخت و صلصال گردانید و در پیشگاه عرش عظمت و کبریای خود بگذاشت و این صلصال خلاصه و خالص از

گل و پاکیزه از کدورات بود آنگاه یزدان تعالی با فرشتگان چهارگانه موکل بر شمال و جنوب و صبا و دبور فرمان کرد تا بر این گل جولان آورند

پس این ملائکه بر حسب امر پروردگار آن گل را ابداء و انشاء کردند و از هم مجزی و منفصل گردانیدند و چهار طبیعت را که باد و خون و سودا و بلغم است

در آن جای دادند پس بر حسب فرمان یزدان فرشتگان ریح را از طرف شمال و بلغم را از طرف صبا و سودا را از ناحیه دبور و دم را از ناحیه

جنوب در آن هیکل جای دادند و آن مخلوق مقام بلوغ گرفت و آن بدن جانب اکمال سپرد و از جهت ریح دوستی نسوان و طول امل و حرص

ملازم او شد و از جهت بلغم میل بطعام و شراب و علم و مرافقت را دارا گردید و از جهت سودا صفت غضب و سفاهت و شیطنت و تجبر و سرکشی

و شتاب را حاوی شد و از جهت دم دوستدار دشمنی و عناد و لذات و فساد و ارتکاب محارم و شهوات گردید قال ابو جعفر علیه السلام

وجدنا هذا فی کتاب علی علیه السلام فخلق الله آدم فبقی اربعین سنة مصورا فکان یمر به ابلیس اللعین فیقول

لامر عظیم خلقت قال العالم لان امر الله بالسجود لهذا عصیته قال ثم نفخ فیه فلما بلغت فیه الروح الی دماغه عطس فقال

الحمد لله فقال الله یرحمک الله قال الصادق علیه السلام فسبقت له من الله الرحمة وعن ابی جعفر علیه السلام

قال کان عمر آدم منذ یوم خلق الی ان قبض تسعمائة وثلثین سنة ودفن بمکة ونفخ فیه یوم الجمعة بعد الزوال
حضرت ابی جعفر علیه السلام میفرماید این حدیث را در کتاب علی صلوات الله علیه یافتیم پس خدای تعالی آدم علیه السلام را بیافرید و چهل روز همچنان
در صورت جسد صلصال بر جای بود و در این مدت شیطان ملعون بر آن پیکر مبارک عبور و مرور مینمود و میگفت همانا برای امری بزرگ آفریده شدی
اگر خدای تعالی مرا بسجده این پیکر فرمان کند در حضرت داور نافرمانی کنم میفرماید پس از آن در پیکر آدم روح بردمید و چون روح بدماغ آدم رسید
عطسه برآورد و گفت سپاس مخصوص خداوند است خدای فرمود رحمت میکند ترا خدای حضرت صادق علیه السلام میفرماید که مدت زندگی
حضرت ابی البشر در این سرای پر آسیب و خطر نهصد و سی سال بود و در مکه معظمه مدفون گردید و در جمعه بعد از زوال شمس در قالب شریفش روح بردمید
بالجمله اینکه در حدیث شریف مذکور گردید اشباه خلقهم یعنی اشباه بالانس یا اشباه بعضهم ببعض یا بنابر اضافه است ای اشباه خلق الجن و
اینکه فرمود لا یلبسهم اللیل ممکن است که معنی این باشد که این جماعت در شب محتاج بستر و روز بغشاء و ستر نبوده اند و چون آفتاب بر ایشان نمیدرخشید
و طالع نمیکردند روز و شبی نزد ایشان ظاهر نبود و نیز از این خبر معلوم میشود که جابلقا و جابرسا از این عالم دنیا خارج هستند و در خلف آسمان
چهارم بلکه موافق مشهور در خلف آسمان هفتم میباشند و مردمش صنفی از ملائکه یا شبیه بملائکه هستند و دیگر از کتاب مذکور از کتاب بصائر از جابر
مسطور است که گفت از حضرت باقر علیه السلام سؤال نمودم از این قول خدای وکذلک نری ابرهیم ملکوت السموات والارض
یعنی مقصود از ملکوت سموات و ارض که بابرهیم علیه السلام نمودند چیست جابر میگوید من در اینحال سر بسوی زمین داشتم آنحضرت دست مبارک
بفوق برافراخت و فرمود سر برافراز چون سر بلند کردم بسقف نگران شدم که بر شکافت چندانکه چشمم را فروغی فروغان دریافت و خیره ساخت آنگاه
بامن فرمود ابرهیم علیه السلام اینگونه ملکوت آسمان و زمین را بدید و فرمود سر فرود آر فرود آوردم پس از آن فرمود سر بلند کن چون سر بر کشیدم
سقف را بحالت خود یافتم آنگاه دست مرا بگرفت و از جای بپای شد و از آن خانه که با آن اندر بودیم بیرون برد و بخانه دیگر درآورد و جامه که بر تن
مبارک داشت از تن بگذاشت و دیگر جامه تن بیاراست و با من فرمود چشم فرو خوابان پس دیده فرو بستم و فرمود چشم بر گشای من ساعتی
براینحال بودم آنگاه فرمود هیچ میدانی بکجا اندری گفتم ندانم فدای تو شوم فقال انت فی الظلمة التی سلکها ذو القرنین
فرمود هم اکنون در آن ظلمت باشی که ذوالقرنین در سپرد عرض کردم فدای تو شوم رخصت میفرمائی تا چشم خویش برگشایم فرمود چشم برگشای
چه هیچ چیز نخواهی دید چون چشم برگشودم خویشتن را در چنان تاریکی و ظلمتی بدیدم که جای پای خویش ندیدم آنگاه اندکی سیر فرمود و توقف نمود و گفت
میدانی در کجائی عرض کردم ندانم فرمود من بر چشمه حیات که خضر علیه السلام از آن بیاشامید واقف هستم و از این عالم بعالمی دیگر رفتیم و در آنجا
راه سپردیم و آن عالم را بهیئت همین عالم که در آن اندریم از حیثیت بنیان و ساکنان و مردمش نگران شدیم آنگاه بعالم پنجم بیرون شدیم مانند
هیئت عالم اول و دوم تا پنج عالم را در نوشتیم آنگاه فرمود هذه ملکوت الارض ولم یرها ابرهیم وانما رای ملکوت السموات
وهی اثنی عشر عالما کل عالم کهیئة ما رایت کلما مضی منا امام سکن احد هذه العوالم حتی یکون آخرهم القائم
فی عالمنا الذی نحن ساکنوه قال ثم قال غض بصرک فغضضت بصری ثم اخذ بیدی فاذا نحن فی البیت الذی خرجنا
منه فنزع تلک الثیاب ولبس الثیاب التی کانت علیه وعدنا الی مجلسنا فقلت جعلت فداک کم مضی من النهار
قال علیه السلام ثلث ساعات این است ملکوت زمین و ابرهیم علیه السلام آنرا ندید و ملکوت آسمانرا بدید و اینها دوازده عالم است هر عالمی
بهیئت و صورت همان باشد که دیدی هر وقت امامی از ما بگذرد در یکی از این عوالم مسکن یابد و آخر ایشان قائم ما در عالم ما باشد که در آن ساکن
هستیم پس از آن با من فرمود چشم بربند پس چشم فرو نهادم و دست مرا بگرفت آنگاه خود را در همان بیت که از آن بیرون شده بودیم بدیدیم و آنحضرت
آن جامها که بر تن مبارک داشت بگذاشت و آن جامه را که از نخست بر بدن داشت بر تن برداشت و بهمان مجلس که از نخست بودیم بازشدیم پس عرض کردم

فدای تو گردم چه مقدار از روز برگذشته است فرمود سه ساعت معلوم باد که این کلام ولم یرها ابرهیم یعنی تمامت آنرا ندید یا در هنگام احتجاج
ابرهیم با قوم خود ندیده بود و بعد از آن بدید یا بنابر آن باشد که والارض را منصوب قرائت کنند چنانکه در قرائت ائمه علیهم السلام وارد است و گرنه
با ظاهر آیه شریفه و بجر والارض و عطف بالسموات موافق نخواهد بود معلوم باد ملکوت از ملک اعظم است و تای در آن برای مبالغه است و معنی اینکه
نمودیم ابرهیم را ربوبیت و ملکیت خود را یا عجایب بدایع آسمانها را از ذروه عرش تا تحت الثری بروی منکشف گشت تا بآن وسیله و قدرت
کامله ایزد سبحان برهان نماید بر توانائی خداوند و ترحال استدلال فرماید از حضرت ابی جعفر علیه السلام در معنی این آیت وافی دلالت است
کشط الله له عن الارضین حتی رآهن وما تحتهن وعن السموات حتی رآهن وما فیهن من الملائکة وحملة العرش یعنی
خداوند طبقات زمین را برهم شکافته داشت تا ابرهیم نگران آن و آنچه در زیر آن بود بشد و حجاب از سموات منکشف ساخت تا آسمانها و آنچه
در میان آنهاست از ملائکه و حمله عرش را بدید و دیگر در کتاب سماء و عالم و کافی از ابوحمزه از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که گفت شبی
در خدمت آنحضرت بودم پس چشم مبارک بآسمان کشود و فرمود یا حمزة هذه قبة ابینا آدم علیه السلام وان لله عزوجل
سواها تسعة وثلثین قبة فیها خلق ما عصوا الله طرفة عین ای ابوحمزه این است قبه پدر ما آدم علیه السلام و خدای عزوجل را
بیرون از این قبه سی و نه قبه دیگر است که در آنها آفریدگانی باشند که در طرفة العینی بمعصیت خدای نرفته اند در توحید صدوق از ابوجعفر احول مسطور
است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام از آن روح که در پیکر آدم و از آن روح که در قالب عیسی علیه السلام بود پرسش کردم که این
دو روح چیست یعنی اینکه خدای نسبت این دو روح را بخود میدهد چه معنی دارد فرمود روحان مخلوقان اختارهما واصطفاهما
روح آدم وروح عیسی علیهما السلام یعنی دو روح بودند آفریده شده که خدای اختیار فرموده و برگزیده داشت این دو روح را که
روح آدم و عیسی علیهما السلام باشد و هم در الکتاب از ابوبصیر از حضرت ابی جعفر علیه السلام از قول خدای عزوجل ونفخت فیه من
روحی مرویست که فرمود من قدرتی یعنی دمیدم در قالب او از قدرت خود و هم در الکتاب از محمد بن مسلم مسطور است که از حضرت ابی
جعفر علیه السلام پرسش کردم از قول خدای عزوجل ونفخت فیه من روحی که این نفخ چگونه است فرمود ان الروح متحرک کا
لریح وانما سمی روحا لانه اشتق اسمه من الریح وانما اخرجه علی لفظ الروح لان الروح مجانس للریح
وانما اضافه الی نفسه لانه اصطفاه علی سائر الارواح کما اصطفی بیتا من البیوت فقال بیتی وقال لرسول
من الرسل خلیلی واشباه ذلک مخلوق مصنوع محدث مربوب مدبر یعنی روح مانند باد در جنبش و حرکت است
و چون اسمش از ریح مشتق است روحش نام کردند و چون مجانس با ریح است بلفظ روح بازنمودند و اینکه خدای این روح را بنفس
خود مضاف و منصوب داشته برای این باشد که خدای این روح را بر سایر ارواح برگزیده فرمود چنانکه خانه مکه را از سایر بیوت
انتخاب فرمود و بخود نسبت داد و بیتی فرمود و با رسولی از رسولان خلیلی فرمود و همچنین است سخن در اشباه و امثال آن و کل اینها
همه آفریده شده و ساخته شده و از نو پدید آمده و تدبیر کرده شده است و هم در کتاب مسطور از محمد بن مسلم مذکور است که از حضرت
ابی جعفر علیه السلام از قول خدای عزوجل ونفخت فیه من روحی پرسیدم قال روح اختاره الله واصطفاه وخلقه
واضافه الی نفسه وفضله علی جمیع الارواح فامر فنفخ منه فی آدم فرمود روحی بود که خدای برگزیده و بیافرید و
بخود مضاف داشت و بر جمیع ارواح فضیلت داد و فرمان کرد تا از آن روح در پیکر آدم علیه السلام بردمیدند و این نسبت مجض

ذکر پاره کلمات معجز آیات تشریف و تکریم آیت حضرت امام محمد باقر علیه السلام و اخبار آنحضرت که متعلق بارض و ما یتعلق بها است

روحی که در پیکر آدم علیه السلام بود

ایضا در این معنی

در کتاب محاسن عالم از ابو الجارود از حضرت ابی جعفر علیه السّلام در معنی و شرح آیه شریفه وَاَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَآءِ مَاءً بِقَدَرٍ فَاَسْکَنَّاهُ فِی الْاَرْضِ یعنی فرو فرستادیم از آسمان آبی باندازه که صلاح حال بندگان در آن است و نفعش بسیار و زیانش اندک باشد و ثابت و مستقر کردانیدیم در زمین مرویست که فرمود فَهِیَ الْاَنْهَارُ وَالْعُیُونُ وَالْاٰبَارُ یعنی مقصود ازاین آب که خدا تعالی میفرماید در زمین ساکن و مستقر کردانیدیم جویها و چشمه سارها و چاهها باشد تا بتدریج از چشمه و کاریز بیرون اید و از اینجا معلوم میشود که جمیع آبهای زمین از عیون و انهار و قنوات از آسمان است و ... مذکور از کامل مسطور است که گفت در خدمت حضرت ابی جعفر علیه السّلام ... در عریض بودم ناگاه بادی سخت وزیدن گرفت آنحضرت همی ... فرمود تکبیر باد را ... دانند و فرمود هرگز خدای باد را انگیزش نداد جز آنکه دلیل رحمت یا علامت عذاب بباشد چون شما ... را وزان دیدید بگوئید اَللّٰهُمَّ اِنَّا نَسْئَلُكَ خَیْرَهَا وَخَیْرَ مَا اُرْسِلَتْ لَهُ وَنَعُوذُ بِكَ مِنْ شَرِّهَا وَشَرِّ مَا اُرْسِلَتْ لَهُ آنگاه تکبیر نمائید و آوازهای خود را بتکبیر بلند کنید چه تکبیر باد را درهم شکند و هم در آن کتاب از آنحضرت علیه السّلام مرویست که فرمود اِنَّ الصَّوَاعِقَ تُصِیبُ الْمُسْلِمَ وَغَیْرَ الْمُسْلِمِ وَلَا تُصِیبُ الذَّاکِرَ یعنی صاعقه آسمان بمسلمان و غیر مسلمان زیان میرساند اما آنکس که دلش بیاد یزدان شادان و همواره بتوحید و تقدیس حضرت دیّان رطب اللّسان است دستخوش گزند صاعقه نگردد و دیگر در کتاب مذکور و کتاب خصال از محمّد بن قیس از حضرت ابی جعفر علیه السّلام مرویست قَالَ بَیْنَا اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ عَلَیْهِ السَّلَامُ فِی الرَّحْبَةِ وَالنَّاسُ عَلَیْهِ مُتَرَاکِمُونَ فَمِنْ بَیْنِ مُسْتَفْتٍ وَمِنْ بَیْنِ مُسْتَعْدٍ اِذْ قَامَ اِلَیْهِ رَجُلٌ فَقَالَ السَّلَامُ عَلَیْكَ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَکَاتُهُ فَنَظَرَ اِلَیْهِ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ بِعَیْنَیْهِ هَاتَیْنِ الْعَظِیمَتَیْنِ ثُمَّ قَالَ وَعَلَیْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَکَاتُهُ مَنْ اَنْتَ فَقَالَ اَنَا رَجُلٌ مِنْ رَعِیَّتِكَ وَاَهْلِ بِلَادِكَ قَالَ مَا اَنْتَ مِنْ رَعِیَّتِی وَاَهْلِ بِلَادِی وَلَوْ سَلَّمْتَ عَلَیَّ یَوْمًا وَاحِدًا مَا خَفِیتَ عَلَیَّ فَقَالَ الْاَمَانَ یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِینَ فَقَالَ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ عَلَیْهِ السَّلَامُ هَلْ اَحْدَثْتَ فِی مِصْرِی هٰذَا حَدَثًا مُنْذُ دَخَلْتَهُ قَالَ لَا قَالَ فَلَعَلَّكَ مِنْ رِجَالِ الْحَرْبِ قَالَ نَعَمْ قَالَ اِذَا وَضَعَتِ الْحَرْبُ اَوْزَارَهَا فَلَا بَأْسَ میفرماید در آنحال که امیر المؤمنین در رحبه کوفه جای داشت و مردمان در خدمتش ازدحام کرده از مسائل خویش استفتا مینمودند و از کلمات معجز آیاتش بهره یاب میشدند ناگاه مردی بپای خاست و سلام بداد و جواب شنید و فرمود باز گوی کیستی عرض کرد رعیّت تو و از مردم بلاد توام فرمود نه رعیّت من و نه از اهل مملکت من هستی و اگر در تمامت عمر یکروز مرا اسلام گفته بودی هرگز بر من پوشیده نمیماندی چون آنمرد اینحال بدید بر خود بترسید و در طلب زینهار عجز و انکسار نمود فرمود آیا از آن هنگام که باین شهر اندر شدی انگیزش هیچ حادثه کرده باشی عرض کرد نکردم فرمود توانا بود که از مردم کارزار باشی عرض کرد آری فرمود چون عرصه پیکار از جنگ و کارزار بیکار شود و دلیران جنگجوی کار بنزد ار بیکسوی نهند باکسی نخواهد بود عرض کرد مرا معاویة بن ابی سفیان پوشیده و غافل از تو بسوی تو فرستاد که از آن مسائل که ملک روم از وی پرسش گرفته و باو پیام کرده بود که اگر تو بعد از محمّد صلی اللّٰه علیه و آله بامر امامت و خلافت از همه کس سزاوارتری باری مرا پاسخ گذار تا من متابعت گرایم و در حضرت تو تقدیم تحف و هدایا فرمایم و معویه را جوابی در دست نبود و از این حال سخت مضطرب و پریشیده احوال گردید و مرا بتو فرستاد تا از تو سؤال نمایم فَقَالَ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ عَلَیْهِ السَّلَامُ قَاتَلَ اللّٰهُ ابْنَ آکِلَةِ الْاَکْبَادِ مَا اَضَلَّهُ وَاَعْمَاهُ وَمَنْ مَعَهُ وَاللّٰهِ لَقَدْ اَعْتَقَ جَارِیَةً فَمَا اَحْسَنَ اَنْ یَتَزَوَّجَ بِهَا حَکَمَ اللّٰهُ بَیْنِی وَبَیْنَ هٰذِهِ الْاُمَّةِ قَطَعُوا رَحِمِی وَاَضَاعُوا اَیَّامِی وَدَفَعُوا حَقِّی وَصَغَّرُوا عَظِیمَ مَنْزِلَتِی وَاَجْمَعُوا عَلَی مُنَازَعَتِی عَلَیَّ بِالْحَسَنِ وَالْحُسَیْنِ وَمُحَمَّدٍ فَاُحْضِرُوا فَقَالَ یَا شَامِیُّ هٰذَانِ ابْنَا رَسُولِ اللّٰهِ وَهٰذَا

معنی وَاَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً بِقَدَرٍ

در باب باد و زمین

در باب صواعق

در ... (marginal note)

حدیث امیر المؤمنین در جواب شامی

حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام

ابنی فَاسْئَلْ اَیَّهُمْ اَحْبَبْتَ فَقَالَ اَسْئَلُ ذَا الْوَفْرَةِ یَعْنِی الْحَسَنَ عَلَیْهِ السَّلَامُ وَکَانَ صَبِیًّا فَقَالَ لَهُ الْحَسَنُ عَلَیْهِ السَّلَامُ سَلْنِی عَمَّا بَدَا لَكَ امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود خداوند بکشد این آکلة الاکباد یعنی معویه فرزند هند جگرخواره را تا چند گمراه است کور باطن و همچنین آنانکه با او هستند همانا کنیزی را آزاد کرد و بطوریکه نیکو بود بتزویج او کار نکرد یعنی باین درجه و میزان از قوانین و احکام یزدان بیخبر بود خدا در میان من و این امت حاکم است که رحم مرا قطع کردند و رشته خویشاوندی مرا بر گسیختند و روزگار مرا ضایع گذاشتند و حق مرا دست باز داشتند و منزلت عظیم و مقام رفیع مرا کوچک شمردند و بر منازعت من انجمن ساختند آنگاه فرمود حسن و حسین و محمّد را حاضر سازید چون حاضر شدند فرمود ای شامی این دو پسران رسول خدای و من و این یک فرزند من است از هر یک خواهی از مسائل خود پرسش گیر شامی گفت از این صاحب وفره یعنی امام حسن که موی تا نرمه گوش دارد می پرسم و امام حسن کودک بود با شامی فرمود بپرس از من از هرچه خواهی و بخاطر اندرت میرسد و ... حروف کویند لفظ صبی در این حدیث مبارک و کان صبیا بی تأمّل نشاید بود شامی عرض کرد در میان حق و باطل و آسمان و زمین و مشرق و مغرب فاصله چیست و قوس و قزح و آن چشمه که ارواح مشرکین بآنجا منزل گیرند و آن چشمه که ارواح مؤمنین بآن جای گیرند و مؤنث و آن ده چیز که بعضی از آن سخت تر از بعضی است چیست فَقَالَ الْحَسَنُ بْنُ عَلِیٍّ عَلَیْهِمَا السَّلَامُ بَیْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ اَرْبَعُ اَصَابِعَ فَمَا رَاَیْتَهُ بِعَیْنِكَ فَهُوَ الْحَقُّ وَمَا سَمِعْتَ بِاُذُنِكَ بَاطِلًا کَثِیرًا قَالَ الشَّامِیُّ صَدَقْتَ قَالَ بَیْنَ السَّمَاءِ وَالْاَرْضِ دَعْوَةُ الْمَظْلُومِ وَمَدُّ الْبَصَرِ فَمَنْ قَالَ لَكَ غَیْرَ هٰذَا فَکَذِّبْهُ قَالَ صَدَقْتَ یَا ابْنَ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ قَالَ وَبَیْنَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ مَسِیرَةُ یَوْمٍ لِلشَّمْسِ تَنْظُرُ اِلَیْهَا حِینَ تَطْلُعُ مِنْ مَشْرِقِهَا وَحِینَ تَغِیبُ مِنْ مَغْرِبِهَا قَالَ الشَّامِیُّ صَدَقْتَ فَمَا قَوْسُ قُزَحٍ قَالَ وَیْحَكَ لَا تَقُلْ قَوْسُ قُزَحٍ فَاِنَّ قُزَحَ اسْمُ شَیْطَانٍ وَهُوَ قَوْسُ اللّٰهِ وَعَلَامَةُ الْخِصْبِ وَاَمَانٌ لِاَهْلِ الْاَرْضِ مِنَ الْغَرَقِ وَاَمَّا الْعَیْنُ الَّتِی تَأْوِی اِلَیْهَا اَرْوَاحُ الْمُشْرِکِینَ فَهِیَ عَیْنٌ یُقَالُ لَهَا بَرَهُوتُ وَاَمَّا الَّتِی تَأْوِی اِلَیْهَا اَرْوَاحُ الْمُؤْمِنِینَ وَهِیَ عَیْنٌ یُقَالُ لَهَا سَلْمٰی وَاَمَّا الْمُؤَنَّثُ فَهُوَ الَّذِی لَا یُدْرٰی اَذَکَرٌ هُوَ اَمْ اُنْثٰی فَاِنَّهُ یُنْتَظَرُ بِهِ فَاِنْ کَانَ ذَکَرًا احْتَلَمَ وَاِنْ کَانَتْ اُنْثٰی حَاضَتْ وَبَدَا ثَدْیُهَا وَاِلَّا قِیلَ لَهُ بُلْ عَلَی الْحَائِطِ فَاِنْ اَصَابَ بَوْلُهُ الْحَائِطَ فَهُوَ ذَکَرٌ وَاِنِ انْتَکَصَ بَوْلُ الْبَعِیرِ فَهِیَ امْرَأَةٌ حسن بن علی علیهما السّلام فرمود در میان حق و باطل چهار انگشت فاصله است یعنی از گوش تا بچشم پس هرچه را بچشم دیدی راست و درست بدان و آنچه بگوش بشنوی فراوان باطل و نا صواب افتد مرد شامی عرض کرد یا بن رسول اللّٰه براستی سخن براندی فرمود فاصله میان آسمان و زمین باندازه بر دعای مظلوم و مدّ نظر است و هر کس جز این با تو گوید دروغگویش بدان المعرّف عرض کرد ای فرزند رسول خدای بدرستی سخن کردی فرمود فاصله میان مشرق و مغرب یکروز راه است بر آنطی کردن خورشید چه نگران هستی از آنوقت که طلوع نماید تا غروب کند مدّت یکروز باشد مرد شامی عرض کرد یا بن رسول اللّٰه راست فرمودی بفرمای قوس قزح چیست فرمود وایک قوس قزح مگوی چه قزح نام شیطان است و این قوس کمان خدا و قوس الله است و چون این نشان در آسمان نمایان گردد علامت خصب نعمت و وفور و گشایش روزی و ایمنی جهانیان است از غرق شدن و اما آن چشمه که ارواح مشرکان از آن مأوی گیرد چشمه ایست که برهوت نام دارد و آن چشمه که ارواح مؤمنان بدان مأوی جوید چشمه ایست که سلمی اش نام است و اما خنثی آنکس باشد که نداند مرد است یا زن و باید انتظار برد تا اگر محتلم شود مذکر خواهد بود و اگر زن باشد حایض گردد و هر دو پستانش نمایش گیرد و اگر این علامت ممکن نشود بباید فرمان تا بر دیواری کمیز افکند اگر پیشابش بدیوار رسید مرد است و اگر واپس پراکنده مانند پیشاب کردن شتر جهید زن است وَاَمَّا عَشَرَةُ اَشْیَاءَ بَعْضُهَا اَشَدُّ مِنْ بَعْضٍ فَاَشَدُّ شَیْءٍ خَلَقَهُ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ الْحَجَرُ وَاَشَدُّ مِنَ الْحَجَرِ الْحَدِیدُ یُقْطَعُ بِهِ الْحَجَرُ وَاَشَدُّ مِنَ الْحَدِیدِ النَّارُ تُذِیبُ الْحَدِیدَ وَاَشَدُّ مِنَ النَّارِ الْمَاءُ یُطْفِئُ النَّارَ وَاَشَدُّ مِنَ الْمَاءِ السَّحَابُ یَحْمِلُ الْمَاءَ وَاَشَدُّ مِنَ السَّحَابِ الرِّیحُ تَحْمِلُ السَّحَابَ وَاَشَدُّ مِنَ الرِّیحِ الْمَلَكُ الَّذِی یُرْسِلُهَا وَاَشَدُّ

العنبر

مِنَ الْمَلَكِ، قِيلَ فَمَا اَشَدُّ مِنَ الْمَلَكِ قَالَ الْمَوْتُ الَّذِي يُمِيتُ الْمَلَكَ اَشَدُّ مِنْ مَلَكِ الْمَوْتِ قَالَ فَمَا اَشَدُّ مِنَ الْمَوْتِ قَالَ الْمَوْتُ الَّذِي يُمِيتُ مَلَكَ الْمَوْتِ وَاَشَدُّ مِنَ الْمَوْتِ اَمْرُ اللّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ يُمِيتُ الْمَوْتَ فرمود واما آن ده چیز که پاره از پاره سخت تر است همانا سخت ترین چیزیکه خدای عزوجل بیافرید سنگست و سخت تر از سنگ آهن است که سنگ را بآن میبرند و سخت تر از آن آتش است که آهن را آن آب میکند و سخت تر از آتش آب است که آتش را آن افسرده و خاموش میشود و سخت تر از آب ابر است که ابر را بهر سوی میکشاند و سخت تر از ابر باد است که ابر را بهر جانب میدواند و سخت تر از باد آن فرشته ایست که باد را بهر کجا باید روان میسکرداند و سخت تر از این ملک فرشته مرگ است که او را میمیراند و سخت تر از ملک الموت مرگ است که ملک الموت را میکشد و سخت تر از مرگ ملک الموت فرمان یزدان عالمیان است که چنین مرگرا تباه و ناچیز مینماید چون مرد شامی این جمله بشنید عرض کرد گواهی میدهم که تو پسر رسول خدای صلّی الله علیه و آله باشی و علی علیه السّلام بامر امامت و خلافت سزاوار است نه معویه آنگاه آنمرد این جوابها برنگاشت و نزد معویه برد و معویه نزد ابن اصفر فرستاد فَكَتَبَ اِلَيْهِ ابْنُ الْاَصْفَرِ يَا مُعَاوِيَةُ لِمَ تُكَلِّمُنِي بِغَيْرِ كَلَامِكَ وَتُجِيبُنِي بِغَيْرِ جَوَابِكَ اُقْسِمُ بِالْمَسِيحِ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَا هٰذَا جَوَابُكَ وَمَا هُوَ اِلَّا مِنْ مَعْدِنِ النُّبُوَّةِ وَمَوْضِعِ الرِّسَالَةِ وَاَمَّا اَنْتَ فَلَوْ سَأَلْتَنِي دِرْهَمًا مَا اَعْطَيْتُكَ ابن اصفر که در سماء عالم بملک روم تعبیر شده بود بمعویه نوشت ای معویه از چه بکلام دیگری با من سخن کنی و با جواب دیگری که نه در مقدار تو است مرا پاسخ گوئی قسم بمسیح علیه السّلام که این جواب از تو نیست و تورا نیروی راندن اینگونه جواب نباشد و چنین جواب جز از کان نبوّت و مکان رسالت بیرون نیاید و اما تو اگر یکدرهم از من در ازای این جواب بخواهی عطا نکنم و دیگر در کتاب مسطور از حضرت ابی جعفر علیه السلام مذکور است قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ جَبَلًا مُحِيطًا بِالدُّنْيَا زَبَرْجَدٍ اَخْضَرَ وَاِنَّمَا خُضْرَةُ السَّمَاءِ مِنْ خُضْرَةِ ذٰلِكَ الْجَبَلِ وَخَلَقَ خَلْقًا وَلَمْ يَفْتَرِضْ عَلَيْهِمْ شَيْئًا مِمَّا افْتَرَضَ عَلٰى خَلْقِهِ مِنْ صَلٰوةٍ وَزَكٰوةٍ وَكُلُّهُمْ يَلْعَنُ رَجُلَيْنِ مِنْ هٰذِهِ الْاُمَّةِ وَسَمَّاهُمَا فرمود خدای تبارک و تعالی بیافرید کوهی بر گرداگرد جهان از زبرجد سبز و خضرت آسمان از خضرت این کوه است و آفریدگانی بیافرید و بر ایشان از آن طاعت و عبادت که بر دیگر مخلوق از اقامت نماز و ادای زکوة فرض ساخته واجب نکرداینده و جمله ایشان بلعن دو تن از مردم این امت روزگار برند و نام هر دو را بیان فرمود و دیگر در سماء و عالم از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که فرمود در خدمت پدرم محمّد بن علی سلام الله علیه بودم مردی در خدمتش عرضکرد ابتدای این رکن چه بود فَقَالَ اِنَّ اللّٰهَ لَمَّا خَلَقَ الْخَلْقَ قَالَ لِبَنِي آدَمَ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلٰى فَاَقَرُّوا وَاَجْرٰى نَهْرًا اَحْلٰى مِنَ الْعَسَلِ وَاَلْيَنَ مِنَ الزُّبْدِ ثُمَّ اَمَرَ الْقَلَمَ فَاسْتَمَدَّ مِنْ ذٰلِكَ النَّهْرِ فَكَتَبَ اِقْرَارَهُمْ وَمَا هُوَ كَائِنٌ اِلٰى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ ثُمَّ اَلْقَمَ ذٰلِكَ الْكِتَابَ هٰذَا الْحَجَرَ هٰذَا الْاِسْتِلَامُ الَّذِي تَرٰى اِنَّمَا هُوَ بَيْعَةٌ عَلٰى اِقْرَارِهِمُ الَّذِي كَانُوا اَقَرُّوا بِهِ فرمود چون ایزد متعال مخلوق را بیافرید با بنی آدم فرمود آیا نیستم پروردگار شما عرضکردند توئی پروردگار ما و بربوبیت و خدائی خداوند قادر اقرار کردند و خدای نهری را جاری ساخت که از انگبین شیرین تر و از زبد نرم تر بود آنگاه با قلم فرمان کرد تا از آن نهر مداد گرفت و اقرار بنی آدم و آنچه تا روز رستاخیز روی بخواهد داد بنوشت پس بفرمود این سنگ این نوشته را فرو برد و این استلام که اکنون نگران هستی که با این سنگ بپای میبرند همانا بیعتی باشد از ایشان بر آن اقراریکه در روز الست از ایشان صادر شد و دیگر در کتاب مسطور از امام محمّد باقر علیه السّلام مذکور است قَالَ خَلَقَ اللّٰهُ اَرْضَ كَرْبَلَاءَ قَبْلَ اَنْ يَخْلُقَ اَرْضَ الْكَعْبَةِ بِاَرْبَعَةٍ وَعِشْرِينَ اَلْفَ عَامٍ وَقَدَّسَهَا وَبَارَكَ عَلَيْهَا فَمَا زَالَتْ قَبْلَ خَلْقِ اللّٰهِ الْخَلْقَ مُقَدَّسَةً مُبَارَكَةً وَلَا تَزَالُ كَذٰلِكَ حَتّٰى يَجْعَلَهَا اللّٰهُ اَفْضَلَ اَرْضٍ فِي الْجَنَّةِ وَاَفْضَلَ مَنْزِلٍ وَمَسْكَنٍ يُسْكِنُ اللّٰهُ فِيهِ اَوْلِيَاءَهُ فِي الْجَنَّةِ فرمود خدایتعالی بیافرید زمین کربلا را از آن پیش که خلق فرماید زمین کعبه را به بیست و چهار هزار سال مدت و این زمین را مقدس و مبارک گردانید و همچنان مقدس و مبارک بود از آن پیش که خدای آفریدگار

در باب جبل محیط

در خلق ارض کربلا

خلق فرماید و همچنین مقدس و مبارک خواهد بود تا خداوندش برترین اراضی و مساکن بهشت که مسکن اولیای خدای است بگرداند و از این پیش در کتاب احوال حضرت امام زین العابدین علیه السّلام بر این منوال حدیثی مذکور کردید و دیگر در کتاب مسطور از نوادر راوندی از حضرت ابی جعفر از آباء عظامش از رسول خدای صلّی الله علیه و آله مرویست که فرمود شَرُّ الْيَهُودِ يَهُودُ بَيْسَانَ وَشَرُّ النَّصَارٰى نَصَارٰى نَجْرَانَ وَخَيْرُ مَاءٍ نَبَعَ عَلٰى وَجْهِ الْاَرْضِ مَاءُ زَمْزَمَ وَشَرُّ مَاءٍ نَبَعَ عَلٰى وَجْهِ الْاَرْضِ مَاءُ بَرَهُوتَ وَادٍ بِحَضْرَمَوْتَ يَرِدُ عَلَيْهِ هَامُ الْكُفَّارِ وَصَدَاهُمْ یعنی بدترین جهودان یهود بیسان و بدترین نصرانیان نصارای نجران و بهترین آبها که بر روی زمین جوشیدن دارد آب زمزم و بدترین آبها که بر روی زمین بجوشد آب برهوت است که بیابانی است در حضرموت و مرغ جان و مردار کفار را در آنجا منزل دهند صاحب قاموس میگوید بیسان قریه است در شام و قریه ایست در مرو و موضعی است در یمامه و در حدیث شریف گویا شام مقصود است و نجران موضعی است در یمن و هامه بمعنی سر است و هم طایریست و مراد در حدیث همین است چه ایشان باین طایر تشاؤم مینمایند و این مرغی است که شبکرد است و بعضی گفته اند بوم است و برخی گویند عرب را گمان چنان است که روح آن مقتولی که در طلب خونش برنیایند کله گردد و همی گوید بر ایشامانید مرا بیاشامانید مرا از خون قاتل من و چون خونش را دریافتند پرواز کند و پاره گویند که ایشان را گمان میرود که استخوانهای مرده و بقولی روح او هامه میشود و او را صدی نام کرده اند و در اسلام از این سخن نهی کردند و صدی بمعنی جسد آدمی است بعد از مرگ او و پرنده ایست که از سر مقتول بعد از پوسیدنش بیرون شود و این بزعم جاهلیّت است و دیگر در کتاب مسطور و کافی از جابر از حضرت باقر علیه السّلام مرویست که رسول خدای صلّی الله علیه و آله برای عرض خیل برون شد و حدیث را میرساند باین مقام که فرمود فَمَرَّ بِعُيَيْنَةَ بْنِ حِصْنٍ فَقَالَ عُيَيْنَةُ بْنُ حِصْنٍ اِنَّ مِنْ اَمْرِ هٰذَا الْفَرَسِ كَيْتَ وَكَيْتَ فَقَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ فَاَنَا اَعْلَمُ بِالْخَيْلِ مِنْكَ فَقَالَ عُيَيْنَةُ وَاَنَا اَعْلَمُ بِالرِّجَالِ مِنْكَ فَغَضِبَ رَسُولُ اللّٰهِ حَتّٰى ظَهَرَ الدَّمُ فِي وَجْهِهِ فَقَالَ لَهُ فَاَيُّ الرِّجَالِ اَفْضَلُ فَقَالَ عُيَيْنَةُ بْنُ حِصْنٍ رِجَالٌ يَكُونُونَ بِنَجْدٍ يَضَعُونَ سُيُوفَهُمْ عَلٰى عَوَاتِقِهِمْ وَرِمَاحَهُمْ عَلٰى كَوَاثِبِ خَيْلِهِمْ ثُمَّ يَضْرِبُونَ بِهَا قُدُمًا فَقَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ كَذَبْتَ بَلْ رِجَالُ اَهْلِ الْيَمَنِ اَفْضَلُ الْاِيمَانُ يَمَانِيٌّ وَالْحِكْمَةُ يَمَانِيَّةٌ وَلَوْلَا الْهِجْرَةُ لَكُنْتُ امْرَءًا مِنْ اَهْلِ الْيَمَنِ الْجَفَاءُ وَالْقَسْوَةُ فِي الْفَدَّادِينَ اَصْحَابِ الْوَبَرِ رَبِيعَةَ وَمُضَرَ مِنْ حَيْثُ يَطْلُعُ قَرْنُ الشَّمْسِ وَمَذْحِجٌ اَكْثَرُ قَبِيلٍ يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ وَحَضْرَمَوْتُ خَيْرٌ مِنْ عَامِرِ بْنِ صَعْصَعَةَ وَرَوٰى بَعْضُهُمْ خَيْرٌ مِنَ الْحٰرِثِ بْنِ مُعَاوِيَةَ وَبَجِيلَةُ خَيْرٌ مِنْ رِعْلٍ وَذَكْوَانَ وَاِنْ يَهْلِكْ لَحْيَانُ فَلَا اُبَالِي ثُمَّ قَالَ لَعَنَ اللّٰهُ الْمُلُوكَ الْاَرْبَعَةَ جَمَدًا وَمِخْوَسًا وَمِشْرَحًا وَاَبْضَعَةَ وَاُخْتَهُمُ الْعَمَرَّدَةَ و این حدیث اندکی مفصل است تا باینمقام میرسد که فرمود لَعَنَ اللّٰهُ رِعْلًا وَذَكْوَانَ وَلَحْيَانَ وَالْمُجَذَّمِينَ مِنْ اَسَدٍ وَغَطَفَانَ وَاَبَا سُفْيَانَ بْنَ حَرْبٍ وَشُهَيْلًا ذَا الْاَسْنَانِ وَابْنَيْ مُلَيْكَةَ بْنِ حَرِيمٍ وَمَرْوَانَ وَهَوْذَةَ وَهُونَةَ یعنی رسول خدای صلّی الله علیه و آله را در حال عرض خیل اسبی از حضور مبارکش بگذرانیدند عیینة بن حصین در مراتب آن فرس بعضی بیانات بعرض رسانید آنحضرت فرمود من از تو در اوصاف خیل بیناترم عیینه از روی جسارت عرضکرد یا رسول الله من در شناخت مردان از تو بصیرترم رسول خدای را چنان خشم فرو گرفت که در گونه مبارکش نشان از خون نمود و فرمود کدام مردم افضل باشند عیینه عرضکرد آنمردمانی که در نجد هستند و شمشیرهای خود را از دوش حایل کنند و نیزها بر کوهه زین استوار دارند و با خوی شیر و آهنگ پلنگ نخجیر گیر در میدان پیکار بتازند و پیاده و سوار خاکسار کنند رسول خدای صلّی الله علیه و آله فرمود دروغ گفتی بلکه مردان اهل یمن افضل هستند و ایمان یمانی است و حکمت یمانیّه است و این سخن از آن فرمود که ابتدای طلوع و ظهور ایمان از مکّه بود و مکّه از زمین تهامه و تهامه از ارض یمن است و از این است که گویند کعبة الیمانیه و ممکن است که این فرمایش محض تکریم جماعت انصار باشد که اهل یمن هستند و ایمان و مؤمنان را نصرت کردند و پناه و ماوای دادند از نیروی ایمان با ایشان نسبت یافت جوهری گوید یمن بلاد عرب است و نسبت بآن یمنی و یمان بتخفیف و الف عوض یاء نسبت است

ورود ... و حدیث نجران

روایت ... در ...

والف و یا نسبت هر دو جمع نمیشوند لکن سیبویه گوید یا ره گوید یمانی بتشدید یا است با آنکه میفرماید اگر نه هجرت علت بودی من مردی از اهل
یمن بودم ممکن است که مراد آنحضرت ازین کلام این باشد که اگر نه بودی که از مکه هجرت کردیم امروز از مردم یمن بودم چه مکه از یمن محسوب است یا مراد
این است که اگر نه بودی که مدینه بدار هجرت من مقرر شدی و از نخست با مر خدای انجا بدار هجرت اختیار کردم میان وطن میساختم یا اینکه اگر نبودی
که هجرت تا شرف بودی خویشتن را در شمار مردم انصار در آوردم انگاه میفرماید جفا و قسوت در فدادین است و فدادون باتشدید آن
کسان باشند که در روز اعتکاه و مواشی خود را بانگها بر کشند و احد ایشان فدّاد باشد و بعضی گویند آن کسان هستند که شتر بسیار دارند از شتربان و کار و خر
چران و چرانده چهار پایان باشند و مقصود از صحب و برابل بوادی هستند که در بادیه خانه گیرند از مردم ربیعه و مضر از آنچه که ابتدای طلوع خورشید
است دیده میشود مراد این باشد که این دو قبیله در مطلع شمس یعنی در شرقی مدینه منزل دارند و میشود که قرن الشیطان بوده و بتصحیف قرن الشمس شده
چنانکه از خبر یکه از شرح گذشته بسته و از فتنه دجّال باز خود نموده قرن الشیطان مذکور است و میفرماید قبیله مذحج از دیگر قبایل بیشتر بهشت جای کنند
مذحج بروزن مسجد ... بلیست از یمن و میفرماید حضرموت بهتر است از عامر بن صعصعه و بروایتی از حارث بن معویه حضرموت اسم شهر و اسم
قبیله ایست و این دو اسم را یک اسم گردانیده اند و تو مختار باشی اگر خواهی اسم اوّل را مبنی بر فتح بداری و دو قسم را باعراب غیر منصرف معرب داری
و گوئی هذا حضرموت و اگر خواهی اول را بر ثانی اضافه کنی و گوئی هذا حضرموت با عراب حضر و تخفیف موت چنانکه در سام ابرص و رامهرمز معمول
باشی و عامر بن صعصعه پدر قبیله ایست و هو عامر بن صعصعة بن معویة بن بکر بن هوازن و بجیله بهتر است از رعل و ذکوان بجیله بروزن سفینه
طایفه ایست از معد و رعل و ذکوان دو قبیله اند از بنی سلیم و میفرماید اگر لحیان تباه شوند باکی ندارم در قاموس میگوید لحیان پدر قبیله ایست انگاه
میفرماید خداوند لعنت کند ملوک چهارگانه جمد و مخوس و مشرح و ابضعه و خواهر ایشان عمرده را مخوس بروزن منبر و مشرح و جمد و ابضعه بنو معد
یکرب ملوک اربعه هستند که رسول خدای صلی الله علیه و آله ایشان را لعن فرموده و خواهر ایشان عمرده را نیز لعن کرده است و ایشان آن کسان
باشند که با اشعث وفود نمودند و اسلام آوردند انگاه مرتد شدند و در یوم النجیر بقتل رسیدند و نوحه گر ایشان در مصیبت ایشان گفت یا
عین بکی للملوک الاربعة و گوید عمرده بروزن عملّس طویل از هر چیز است و ممکن است که مراد از مجذمین منسوب های بجذیمه را خواهند و هم
تواند بود که اسد و غطفان هر دو منسوب بآن باشند و غطفان محرکه طایفه از قیس است و شاید که سهیلا با شین معجمه و یا حطلی و در پاره نسخ
با سین مهمله و یا حطی اسمی باشد و همچنین است سایر اسماء رجال که در این خبر مندرج هستند و نیز صاحب قاموس گوید هوذه بمعنی قطاة و
نام طایری و مردی معروف است و دیگر در کتاب سما و عالم از ابو بصیر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست قَالَ اِنَّ عَلِیًّا عَلَیْهِ
السَّلَامُ مَلَكَ مَا فِی الْاَرْضِ وَمَا تَحْتَهَا فَعُرِضَتْ لَهُ السَّحَابَانِ الصَّعْبُ وَالذَّلُولُ فَاخْتَارَ الصَّعْبَ فَكَانَ فِی الصَّعْبِ مُلْكُ
مَا تَحْتَ الْاَرْضِ وَفِی الذَّلُولِ مُلْكُ مَا فَوْقَ الْاَرْضِ وَاخْتَارَ الصَّعْبَ عَلَی الذَّلُولِ فَدَارَتْ بِهِ سَبْعُ اَرَضِینَ فَوَجَدَ ثَلٰثَ
خَرَابٍ وَاَرْبَعَ عَوَامِرَ فرمود علی صلوات الله علیه مالک آنچه در زمین و زیر زمین است گردید و دو ابر یکی صعب و دیگری رام در خدمتش عرضه
افتاد و در صعب ملک ما تحت الارض و در ذلول ملک ما فوق الارض بود و آنحضرت ابری که صعب بود اختیار فرمود و ذلول را بگذاشت و آن
ابر آنحضرت را در هفت زمین بگردانید و علی علیه السلام زمین هفتگانه را سه قسمت خراب و چهار قسمت آباد یافت و نیز در بحار از سوره از حضرت
امام محمّد باقر علیه السلام مرویست که فرمود اَمَّا اِنَّ ذَا الْقَرْنَیْنِ قَدْ خُیِّرَ السَّحَابَیْنِ فَاخْتَارَ الذَّلُولَ وَذُخِرَ لِصَاحِبِكُمُ الصَّعْبُ
ذو القرنین ابر ذلول را اختیار کرد و صعب برای صاحب شما ذخیره نهاد عرض کردم ابر صعب کدام است فرمود آن ابریست که در آن رعد و
صاعقه یا برق باشد و صاحب شما بر آن سوار گردد اَمَا اِنَّهُ سَیَرْكَبُ السَّحَابَ وَیَرْقٰی فِی الْاَسْبَابِ اَسْبَابِ السَّمٰوَاتِ السَّبْعِ وَالْاَرَضِینَ
السَّبْعِ خَمْسٌ عَوَامِرُ وَاثْنَتَانِ خَرَابَانِ زود است که بر مرکب ابر سوار شود و در هفت آسمان و هفت زمین برآید که پنج قسمت آباد و دو قسمت

در اینکه ذو القرنین و امیر المؤمنین مالک ارض شدند

و برین است معلوم باد که ممکن است که قسمت پنجم قلیل العمارة باشد و با خبر سابق موافق گردد چه در آن خبر سه قسمت خراب و چهار قسمت آباد است

بیان اخباریکه از حضرت باقر علوم اوّلین و آخرین ابی جعفر علیه السلام در خلق انسان و حالات او رسیده است

در کتاب سما و عالم از کتاب بصائر از جابر از حضرت باقر علیه السلام مرویست که فرمود قَالَ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ عَلَیْهِ السَّلَامُ اِنَّ اللهَ
تَبَارَكَ وَتَعَالٰی خَلَقَ الْاَرْوَاحَ قَبْلَ الْاَبْدَانِ بِاَلْفَیْ عَامٍ فَلَمَّا رَكَّبَ الْاَرْوَاحَ فِی اَبْدَانِهَا كَتَبَ بَیْنَ اَعْیُنِهِمْ مُؤْمِنٌ اَوْ كَافِرٌ
وَمَا هُمْ بِهِ مُبْتَلُونَ وَمَا هُمْ عَلَیْهِ مِنْ سَیِّئِ اَعْمَالِهِمْ وَحَسَنِهَا فِی قَدْرِ اُذُنِ الْفَارَةِ ثُمَّ اَنْزَلَ بِذٰلِكَ قُرْآنًا عَلٰی نَبِیِّهِ فَقَالَ
اِنَّ فِی ذٰلِكَ لَاٰیَاتٍ لِلْمُتَوَسِّمِینَ فَكَانَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ هُوَ الْمُتَوَسِّمُ وَاَنَا بَعْدَهُ وَالْاَئِمَّةُ مِنْ ذُرِّیَّتِی هُمُ
الْمُتَوَسِّمُونَ امیر المؤمنین علیه السلام فرمود خدای تبارک و تعالی ارواح را دو هزار سال قبل از ابدان بیافرید و چون روح در بدن جای گرفت
در میان دو چشم هر کسی نوشته شد مؤمن است یا کافر و بچه مبتلا خواهند شد بود و سیّئات و حسنات اعمال هر کس باندازه گوش موش ثبت شد انگاه
این آیت مبارک را در این باب بر پیغمبر خود نازل ساخت که میفرماید همانا درین نشانهاست برای خداوندان توسّم و فراست و نشان و علامت و
رسول خدای صلی الله علیه و آله متوسّم بود و من بعد از آنحضرت و امامهائی که از ذریّه من هستند متوسّمین باشیم و نیز در الکتاب از جابر بن عبد
از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست اِنَّ اللهَ اَخَذَ مِیثَاقَ شِیعَتِنَا بِالْوِلَایَةِ لَنَا وَهُمْ ذَرٌّ یَوْمَ اَخَذَ الْمِیثَاقَ عَلَی الذَّرِّ
بِالْاِقْرَارِ بِالرُّبُوبِیَّةِ وَلِمُحَمَّدٍ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ بِالنُّبُوَّةِ وَعَرَضَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ عَلٰی مُحَمَّدٍ اُمَّتَهُ فِی الطِّینِ وَهُمْ اَظِلَّةٌ وَ
خَلَقَهُمْ مِنَ الطِّینَةِ الَّتِی خَلَقَ مِنْهَا اٰدَمَ وَخَلَقَ اللهُ اَرْوَاحَ شِیعَتِنَا قَبْلَ اَبْدَانِهِمْ بِاَلْفَیْ عَامٍ وَعَرَضَهُمْ عَلَیْهِ وَعَرَّفَهُمْ
عَلِیًّا وَنَحْنُ نَعْرِفُهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ میفرماید خدایتعالی از شیعیان ما در آنحال که در عالم ذرّ بودند در اقرار بربوبیّت خدای و نبوّت پیغمبر
رهنمای صلی الله علیه و آله عهد و میثاق بگرفت و ایشان را در آنحال که در عالم ظلّ بودند بر پیغمبر خود عرض داد و ایوقت ایشان با محمّد و
اولیای او صلوات الله علیهم سایهای انوار الهی بودند و خدای ایشانرا از همان طین که آدم علیه السلام را خلق کرد بیافرید و ارواح شیعیان
ما را دو هزار سال قبل از خلقت ابدان ایشان خلق نمود و بر پیغمبر عرض داد و پیغمبر ایشانرا بشناخت و علی علیه السلام ایشانرا بشناخت و ما
ایشانرا بشناختیم در لحن قول و این کلام اشارت بقول خدای است وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فِی لَحْنِ الْقَوْلِ بیضاوی در تفسیر خود میگوید لحن قول اسلوب
و امالهٔ اوست بسوی جهة تعریض و توریه یعنی شیعیان خود را در هر حال و هر زبان و هر لغت و بیان می شناسیم کنایت از اینکه شیعیان ما در هر
وضع و هر لباس بر ما پوشیده نمی مانند و نیز گفته اند که از لحن قول بغض علی علیه السلام را منظور داشته اند یعنی هر کس بغض آنحضرت بدارد لحن قول
هم بدارد و شیعه است و دیگر در کتاب مذکور از جابر از حضرت ابی جعفر باقر علیه السلام مرویست که در این قول خدای وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلٰی
كَثِیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِیلًا یعنی و فزونی دادیم بنی آدم را بر بسیاری از آنچه آفریده ایم فزونی دادنی بغلبه و استیلا یا بشرف و کرامت
میفرمود خَلَقَ كُلَّ شَیْءٍ مُنْكَبًّا عَلٰی غَیْرِ الْاِنْسَانِ فَاِنَّهُ خَلَقَ مُنْتَصِبًا یعنی تمامت حیوانات منکب و سر بزیر آفریده گردیده مگر
انسان که راست و مستوی خلق شده است کاشفی در تفسیر خود گوید که علما را در تکریم ایشان سخن بسیار است صاحب بحر الحقایق میفرماید است
انسان بر دو قسم است جسدانی و روحانی جسدانی تمام انسانرا باشد از مؤمن و کافر و آن تخمیر طینت ایشان است ببدن و تصویر در ...
و مزاج قریب باعتدال و راستی قامت و گرفتن باد و دست و خوردن با انگشتان و زینت بموی ریش و گیسو و تمیز بعقل و افهام ...
و خط و راه رفتن بپای و راه یافتن باسباب معیشت و تمکن در حرف و صنعت و روحانی دو قسم است عامه و خاصه اما آنچه عام است مؤمن
و کافر در آن شریک باشند چون نفخ روح و بیرون شدن از صلب آدم علیه السلام و شنیدن قول الست بربکم و انطاق بجواب بلی و ...

بر عبودیت و ایلاد بر فطرت و فرو فرستاده شدن پیغمبران بر ایشان و انزال کتب برای ایشان و ترغیب بمثوبات جنانی و تخویف از عقوبات نافرمانی و اظهار آثار قدرت و دلایل معجزات برای ایشان اما کرامت و حاجت خاصه آن است که انبیا و اولیا و مؤمنان را بان گرامی ساخته از نبوت و رسالت و ولایت و هدایت و اسلام و ایمان و ارشاد و اکمال و اخلاق حسنه و آداب مرضیه و سیر الی الله و فی الله و بالله و صعود بمقامات و ترقی از تنگنای ناسوت بجنبات لاهوتی و فنای از انانیت و بقای بهویت و بقای کرامتهای دیگر نسبت باو از حد و حصر خارج است محمد بن کعب میگوید کرامت آدمیان بان است که حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله از ایشان است و نیز تفضیل بزرگ انسان این است که بتوحید و معرفت گرامی بنده اند و در تفضیل انسان و مراتب فزونی و تکریم او بر دیگر انواع حتی بر نوع ملائکه اخبار و احادیث و تحقیق عرفا و علما بسیار است که نگارش آنجمله خود کتابی مخصوص خواهد خلاصه این است که اگر شهوتش تابع عقل شد برتر از ملک است و اگر عقلش مغلوب شهوت گردید زبون تر از هر چه در تحت فلک است و ازین پیش در کتاب احوال حضرت سجاد سلام الله علیه باین مطلب اشارت شد و دیگر در کتاب مسطور و کتاب کافی از زراره از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست قال ان الله عز و جل اذا اراد ان یخلق النطفة التی اخذ علیها المیثاق فی صلب آدم او ما یبدو له فیه و یجعلها فی الرحم حرّک الرجل للجماع و اوحی الی الرحم ان افتحی بابک حتی یلج فیک خلقی و قضائی النافذ و قدری فتفتح الرحم بابها فتصل النطفة الی الرحم فتردد فیه اربعین یوما ثم تصیر علقة اربعین یوما ثم تصیر مضغة اربعین یوما ثم تصیر لحما تجری فیه عروق مشتبکة ثم یبعث الله ملکین خلاقین یخلقان فی الارحام ما یشاء یقتحمان فی بطن المرأة من فم المرأة فیصلان الی الرحم و فیها الروح القدیمة المنقولة فی اصلاب الرجال و ارحام النساء فینفخان فیها روح الحیوة و البقاء و یشقان له السمع و البصر و جمیع الجوارح و جمیع ما فی البطن باذن الله تعالی ثم یوحی الله الی الملکین اکتبا علیه قضائی و قدری و نافذ امری و اشترطا لی البداء فیما تکتبان فیقولان یا رب ما نکتب قال فیوحی الله عز و جل الیهما ان ارفعا رؤسکما الی راس امه فیرفعان رؤسهما فاذا اللوح یقرع جبهة امه فینظران فیه فیجدان فی اللوح صورته و زینته و اجله و میثاقه شقیا او سعیدا و جمیع شأنه قال فیملی احدهما علی صاحبه فیکتبان جمیع ما فی اللوح و یشترطان البداء فیما یکتبان ثم یختمان الکتاب و یجعلانه بین عینیه ثم یقیمانه قائما فی بطن امه قال فربما عتا فانقلب و لا یکون ذلک الا فی کل عات او مارد فاذا بلغ اوان خروج الولد تاما او غیر تام اوحی الله عز و جل الی الرحم ان افتحی بابک حتی یخرج خلقی الی ارضی و ینفذ فیه امری فقد بلغ اوان خروجه قال فیفتح الرحم باب الولد فیبعث الله عز و جل الیه ملکا یقال له زاجر فیزجره زجرة فیفزع منها الولد فینقلب فیصیر رجلاه فوق راسه و راسه فی اسفل البطن لیسهل الله علی المرأة و علی الولد الخروج قال فاذا احتبس زجره الملک زجرة اخری فیفزع منها فیسقط الولد الی الارض باکیا فزعا من الزجرة

میفرماید خدای عز و جل چون خواهد آن نطفه را خلق فرماید که اخذ میثاق بر آن نهاده در صلب آدم علیه السلام یا آنچه خدای را در آن بدا افتد و در رحم قرار دهد شهوت را در مرد در افکند تا خواهان مباشرت گردد و چون بمباشرت پردازد رحم را وحی فرستد که دهان برگشای تا مخلوق من و قضای نافذ و قدر من در تو ولوج نماید و چون نطفه در رحم بیفتد تا چهل روز همی رخالی بحالی بگردد آنگاه آن نطفه سفید پاره خون بسته گردد و چهل روز بر اینگونه باشد آنگاه مضغه شود یعنی ان مقدار گوشتی که یکبار بخایند و چهل روز بماند آنگاه گوشتی بگردد که رگها و عروق مشتبکه در آن جاری شود و چون باینحال بپیوست خدای باد و ملکی که تقدیر و تصویر و تخطیط نمایند فرمان کند تا آنچه خود خواسته است در جلوه گاه ارحام نقش بندی و چهره نمائی کنند پس آن دو فرشته از راه دهان آن زن بدون اجازت و رخصت او برحم اندر شوند در حالتی که روحی که قبل از خلق جسم

در رحم آفریده شده موجود است و این روحی است که در اصلاب رجال و ارحام نساء انتقال همی نمود پس آن دو ملک روح حیات و بقا را در رحم در وی بدمند و راه گوش و چشم و سایر جوارح را برگشایند و باذن خدای آنچه در بطن است بچهره بشری صورتگری نمایند و چون اینکار بپایان رفت ایزد تعالی بان دو ملک وحی فرستد که آنچه در مشیت لم یزل و قضایای ازلی بر وی قضا رانده و مقرر و مقدر فرموده بر چهره حالش مکتوب کنند و در آنچه مینگارید شرط بدا را نیز برای من مقرر دارید آن دو فرشته عرض کنند پروردگارا چه بنگاریم خدای فرماید سرهای خود را برکشید و بر سر مادرش بنگرید آنچه سرگذشت اوست در لوح تقدیر بر جبین مادرش به بینید و صورت و رویت و مدت و میثاق او را شقیا و سعیدا و تمامت شئونات و سرنوشت او را در لوح بیابند پس یکی از آن دو با آن دیگر املا نماید و جمله آنچه در لوح است بنگارند و بدا را شرط نمایند و آن نوشته را خاتم بر نهند و در میان دو چشم آن مولود باز گذارند پس از آنش در شکم مادر بپای دارند بسا میشود که بعتو و استکبار رود و منقلب گردد و این کردار جز در آنکس که سرکش و نافرمان است روی نهد و چون تولد طفل را نوبت برسد خواه تام یا غیر تام خدای تعالی رحم را وحی فرستد که در برگشائی تا مخلوق من بزمین من بیرون آید و آنچه در وی امر فرموده ام نفوذ یابد چه زمان خروج او فرا رسیده است پس آنهنگام در از زندان برگشاید و خدای ملکی را که زاجر نام دارد بدو بر انگیزد تا او را بسختی و نهیب براند و آن مولود از آن انزجار چنان در فزع و بیم آید که هر دو پایش بالای سرش و سرش در پائین شکم بگردد تا تولد او بر مادرش و خودش آسان گردد و چون از بیرون شدن خودداری کند نهیبی دیگر بروی رود چنانکه از شدت فزع گریه کنان بزمین اندر افتد و این گریه از آن زجره است معلوم باد اینکه در این حدیث مبارک میفرماید او ما یبدو له فیه از بدا است و معنی این است که او را در صلب آدم علیه السلام اخذ میثاق از وی نشده بود لکن ثانیا برای او بدا افتاد و بعد از آنکه از صلب آدم بیرون آمد که بروی اخذ میثاق نمایند یا معنی دیگر مراد باشد چنانکه در خبر بعد مذکور شود و نیز محتمل است که مراد باول آن باشد که بحد تکلیف رسیده باشد و اخذ میثاق از وی شده باشد و مراد بثانی آن باشد که قبل از بلوغ بحد تکلیف بمیرد و اینکه میفرماید حرک الرجل یعنی القاء شهوت بروی میشود و این مسئله گویا بر سبیل امر تکوینی است نه تکلیفی یعنی میدهد باراده و قدرت یزدانی و مقصود از روح قدیمه روح مخلوق در زمان متقادم است قبل از خلق جسدش و در لغت و عرف این معنی بر قدیم بسیار اطلاق میشود و مراد باین روح نفس نباتیه یا روح حیوانیه یا انسانیه است و اینکه میفرماید صورته و زینته یعنی بآنچه زینت میشود و ممکن است که زینته با تشدید یا باشد که بمعنی تفکر و تفهم است همانا علمای اعلام را در امثال این خبر مسالک و مناهج مختلفه است برخی بظاهر آن مؤمن و معترفند و چگونگی اسرار آن را بامام که از روی آنها خبر داده است باز گذارند و این طریقه علمای پرهیزکار و دانایان ابرار است و پاره گویند هر چه از ظاهر اینگونه اخبار مفهوم میشود حق است و اگر اوهام را در اخبار و کلمات ائمه انام علیهم السلام استبعادی رود محل عبرت نیست یعنی کلمات ایشان صعب و مستصعب است و ما را نشاید که همه را بفهمیم هر چه را فهمیدیم باید شکر گذاریم و هر چه بفهم نیاوریم بر قصور فهم گذاریم و بعضی گویند این کلمات بر سبیل تمثیل است گویا امام علیه السلام تشبیه فرموده است آنچه را که خدای تعالی در این مولود بودیعت نهاده و سرنوشت او گردانیده است بآمدن دو ملک و نگارش بر جبین او و پاره گویند مراد از قرع لوح جبهه مادر را گویا کنایت باشد از ظهور احوال مادر در آن مولود و صفات و اخلاق آن مادر از پیشانی و صورتش که بران مخلوق شده گویا اینها بتمامت بروی نگاشته گشته و آن احوالی که میشاید که مولود بران باشد از ناصیه مادرش استنباط گردد و بجهت مناسبتی که در میان مادر و فرزند است در اینجا ثابت میشود و این از آنست که جوهر روح افاضه میشود در بدن بحسب استعداد و قبول بدن از آن و استعداد بدن تابع استعداد نفس ابوین و صفات و اخلاق ایشان است و در حضور از طرف مادر که مربیه اوست بدو قسم است زیرا که از پشت پدر برحم او اندر شده و با این حال او در دارای حالات ابوت و امیت هر دو خواهد بود و مراد از قرار دادن کتاب مختوم در میان دو چشم مولود کنایت از ظهور صفات و اخلاق مولود است از ناصیه چهره او تا بهتر و سالم ترین شقوق همان است که در ملاقات این اخبار از امثال این تأویلات

چون بنگرند

عقاید علما در بعضی کلمات و اخبار

کناری گیرند و بانچه از ائمه هادیه رسیده است تسلیم نمایند و دیگر در هر دو کتاب مسطور از حسن بن جهم مرویست که گفت از حضرت امام رضا شنیدم
که میفرمود حضرت ابی جعفر علیه السلام فرموده است اِنَّ النُّطْفَةَ تَكُونُ فِي الرَّحِمِ اَرْبَعِينَ يَوْماً ثُمَّ تَصِيرُ عَلَقَةً اَرْبَعِينَ يَوْماً ثُمَّ
تَصِيرُ مُضْغَةً اَرْبَعِينَ يَوْماً فَاِذَا اَكْمَلَ اَرْبَعَةَ اَشْهُرٍ بَعَثَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ مَلَكَيْنِ خَلَّاقَيْنِ فَيَقُولُ يَا رَبِّ مَا تَخْلُقُ ذَكَراً
اَوْ اُنْثىٰ فَيُؤْمَرَانِ فَيَقُولَانِ يَا رَبِّ شَقِيّاً اَوْ سَعِيداً فَيُؤْمَرَانِ فَيَقُولَانِ مَا اَجَلُهُ وَمَا رِزْقُهُ وَمَا كُلُّ شَيْءٍ مِنْ حَالِهِ وَعَدَّ
مِنْ ذٰلِكَ اَشْيَاءَ وَيَكْتُبَانِ الْمِيثَاقَ بَيْنَ عَيْنَيْهِ فَاِذَا اَكْمَلَ اللّٰهُ الْاَجَلَ بَعَثَ اللّٰهُ مَلَكاً فَزَجَرَهُ زَجْرَةً فَيَخْرُجُ
وَقَدْ نَسِيَ الْمِيثَاقَ وَقَالَ الْحَسَنُ بْنُ الْجَهْمِ فَقُلْتُ لَهُ اَفَيَجُوزُ اَنْ يَدْعُوَ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ فَيُحَوِّلَ الْاُنْثىٰ ذَكَراً اَوِ الذَّكَرَ
اُنْثىٰ فَقَالَ اِنَّ اللّٰهَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ یعنی نطفه چهل روز در رحم استقرار جوید انگاه چهل روز علقه گردد پس از ان چهل روز مضغه شود و
چون چهار ماه بکمال برد خدای دو ملک که تقدیر و تصویر و تخطیط نمایند بفرستد عرض کنند ای پروردگار ما چه خلق میفرمائی آیا نر است یا ماده
و ایشان بانچه خدای خواهد فرمان یابند انگاه عرض کنند ای پروردگار ما آیا این مولود شقی است و بدبخت یا سعادتمند و نیکو حال و بانچه خدای خواهد
چنان کنند عرض کنند مدت او و روزی او و تمام حال او و گذشت و کارش چگونه است و بسیاری از اینگونه برشمارند و عهد و میثاق را بر جبینش
نگارند و چون مدت حمل بپای رود خدای ملکی را بفرستد و آن مولود را چنان نهیب برزند که از شکم مادر بیرون شود و میثاق را فراموش نماید حسن بن
جهم گفت از امام رضا علیه السلام سؤال کردم هیچ شایسته است که از خدای خواستار شوند و دعا نمایند که ماده نر و نر ماده شود فرمود خدای هرچه
خواهد میکند معلوم باد که پاره از محققین گفته اند کتابت میثاق کنایت از مفطور بودن اوست بر خلق او و قابلیت او برای توحید و سایر معارف
و نسیان میثاق کنایت از در آمدن اوست در عالم اسباب که مشتمل است بر موانع تعقل در آنچه آدمی بران مفطور است یا مراد بان همان است
که در خبر دیگر در غیر مخلقه تفسیر شده است و مراد بخلق منسوب بملک تقدیر و تصویر و تخطیط میباشد چنانکه معنی معروف خلق در اصل لغت همین است
چنانکه ازین پیش نیز اشارت شد و نیز در هر دو کتاب مستطاب از سلام بن مستنیر مرویست که از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه پرسیدم از قول خدای
عز و جل مخلقه و غیر مخلقه فرمود اَلْمُخَلَّقَةُ هُمُ الذَّرُّ الَّذِينَ خَلَقَهُمُ اللّٰهُ فِي صُلْبِ اٰدَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَخَذَ عَلَيْهِمُ الْمِيثَاقَ
ثُمَّ اَجْرَاهُمْ فِي اَصْلَابِ الرِّجَالِ وَاَرْحَامِ النِّسَاءِ وَهُمُ الَّذِينَ يَخْرُجُونَ اِلَى الدُّنْيَا حَتّىٰ يُسْئَلُوا عَنِ الْمِيثَاقِ وَاَمَّا قَوْلُهُ
وَغَيْرِ مُخَلَّقَةٍ فَهُمْ كُلُّ نَسَمَةٍ لَمْ يَخْلُقْهُمُ اللّٰهُ فِي صُلْبِ اٰدَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ حِينَ خَلَقَ الذَّرَّ وَاَخَذَ عَلَيْهِمُ الْمِيثَاقَ وَهُمُ
النُّطَفُ مِنَ الْعَزْلِ وَالسِّقْطِ قَبْلَ اَنْ يُنْفَخَ فِيهِ الرُّوحُ وَالْحَيَاةُ وَالْبَقَاءُ یعنی مخلقه همان ذری باشند که خدایتعالی ایشان را در
صلب حضرت آدم علیه السلام بیافرید و از ایشان در آن عالم اخذ میثاق فرمود انگاه ایشان را در اصلاب رجال و ارحام نساء در آورد و ایشان
همان کسان هستند که بدار دنیا در آیند و در مقام مسئولیت از عهد و میثاق اندر شوند و غیر مخلقه آن نسمه و دمی است که خدای در صلب آدم
در هنگام خلق ذره اخذ میثاق از ایشان بیافرید و ایشان آن نطفها باشند که از عزل یعنی نیفکندن مرد در رحم و از سقط از رحم قبل از آنچه در آن
روح و حیات و بقا بر دمد پدید شود معلوم باد که بنا بر این تاویل که امام علیه السلام میفرماید محتمل است که خلق بمعنی تقدیر باشد یعنی آنچه مقدر
شده است در ذره که در آن نفخ روح بشود و آنچه مقدر نشده است و نیز در هر دو کتاب از حضرت باقر یا حضرت صادق علیهما السلام در این قول
خدایتعالی يَعْلَمُ مَا تَحْمِلُ كُلُّ اُنْثىٰ وَمَا تَغِيضُ الْاَرْحَامُ وَمَا تَزْدَادُ یعنی میداند خدای آنچه را بر میدارد هر زنی و آنچه بکاهد رحمها
و آنچه بیفزاید از ضعف میفرمود غیض هر حملی است که از نه ماه کمتر باشد و ما یزداد آن چیزیست که بر نه ماه افزوده گردد فَكُلَّمَا رَاَتِ الْمَرْاَةُ
الدَّمَ الْخَالِصَ فِي حَمْلِهَا فَاِنَّهَا تَزْدَادُ بِعَدَدِ الْاَيَّامِ الَّتِي رَاَتْ فِي حَمْلِهَا مِنَ الدَّمِ پس هرچه ببیند در خود خون خالص را در
ایام حمل خویش بعدد همان ایام دیدار خون خالص بر مدتش افزوده میشود و نیز در هر دو کتاب از محمد بن اسمعیل مرویست که گفت از حضرت ابی

در تفسیر مخلقه و غیر مخلقه

از زمان ... حمل

جعفر

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

ایضاً درباب خلق آدمی

جعفر علیه السلام عرض کردم فدای تو گردم آیا برای مرد رواست که برای زن حامله دعا کند که خدایتعالی بچه در شکم اوست نرینه مستوی الخلقه بگرداند
فرمود از زمان حمل تا چهار ماه دعا بکند الی آخر الخبر و دیگر از ابو حمزه مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام از چگونگی خلق سؤال نمودم
فَقَالَ اِنَّ اللّٰهَ تَعَالىٰ لَمَّا خَلَقَ الْخَلْقَ مِنْ طِينٍ اَفَاضَ بِهَا كَاِفَاضَةِ الْقِدَاحِ فَاَخْرَجَ الْمُسْلِمَ فَجَعَلَهُ سَعِيداً وَجَعَلَ الْكَافِرَ
شَقِيّاً فَاِذَا وَقَعَتِ النُّطْفَةُ تَلَقَّتْهَا الْمَلَائِكَةُ فَصَوَّرُوهَا ثُمَّ قَالُوا يَا رَبِّ اَذَكَرٌ اَوْ اُنْثىٰ فَيَقُولُ الرَّبُّ جَلَّ جَلَالُهُ
اَيَّ ذٰلِكَ شَاءَ فَيَقُولَانِ تَبَارَكَ اللّٰهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِينَ ثُمَّ تُوضَعُ فِي بَطْنِهَا فَتَرَدَّدُ تِسْعَةَ اَيَّامٍ فِي كُلِّ عِرْقٍ وَ
مَفْصِلٍ مِنْهَا وَلِلرَّحِمِ ثَلَاثَةُ اَقْفَالٍ قُفْلٌ فِي اَعْلَاهَا مِمَّا يَلِي اَعْلَى السُّرَّةِ مِنَ الْجَانِبِ الْاَيْمَنِ وَالْقُفْلُ الْاٰخَرُ فِي وَسَطِهَا
وَالْقُفْلُ الْاٰخَرُ اَسْفَلُ مِنَ الرَّحِمِ فَيُوضَعُ بَعْدَ تِسْعَةِ اَيَّامٍ فِي الْقُفْلِ الْاَعْلىٰ فَيَمْكُثُ فِيهِ ثَلَاثَةَ اَشْهُرٍ فَعِنْدَ ذٰلِكَ
يُصِيبُ الْمَرْاَةَ خُبْثُ النَّفْسِ وَالتَّهَوُّعُ ثُمَّ يَنْزِلُ اِلَى الْقُفْلِ الْاَوْسَطِ فَيَمْكُثُ فِيهِ ثَلَاثَةَ اَشْهُرٍ وَسُرَّةُ الصَّبِيِّ فِيهَا مَجْمَعُ الْعُرُوقِ
وَعُرُوقُ الْمَرْاَةِ كُلُّهَا مِنْهَا يَدْخُلُ طَعَامُهُ وَشَرَابُهُ مِنْ تِلْكَ الْعُرُوقِ ثُمَّ يَنْزِلُ اِلَى الْقُفْلِ الْاَسْفَلِ فَيَمْكُثُ فِيهِ ثَلَاثَةَ اَيَّامٍ
فَذٰلِكَ تِسْعَةُ اَشْهُرٍ ثُمَّ تَطْلُقُ الْمَرْاَةُ فَكُلَّمَا طَلَقَتِ انْقَطَعَ عِرْقٌ مِنْ سُرَّةِ الصَّبِيِّ فَاَصَابَهَا ذٰلِكَ الْوَجَعُ وَيَدُهُ عَلىٰ
سُرَّتِهِ حَتّىٰ يَقَعَ عَلَى الْاَرْضِ وَيَدُهُ مَبْسُوطَةٌ فَيَكُونُ رِزْقُهُ حِينَئِذٍ مِنْ فِيهِ فرمود چون خدایتعالی خلق را از گل بیافرید چون
افاضه قداح یعنی رسیدن تیر در آن افاضه فرمود و از جمله مخلوق هر کس قبول اسلام کرد او را سعید و فرخ روزگار بگردانید و هر کس کفران ورزید
بشقاوت و بدبختی توامان گردید و چون نطفه افکنده شود فرشتگانش برگیرند و چهره گری فرمایند انگاه عرض کنند ای پروردگار ما آیا مذکر است
یا مؤنث و خدای جل جلاله هرچه خواهد بفرماید پس گویند تبارک الله احسن الخالقین بزرگ و بلند عظمت و قدرت و حکمت است خدائیکه نیکوترین
تقدیر کنندگان است و خلق در اینجا بمعنی تقدیر و اندازه کردن است مثل قول خدای وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ بالجمله میفرماید
انگاه نطفه را در شکم زن میگذارند و نه روز در آن و در هر عرق و مفصل او از حالی بحالی میشود و برای رحم سه قفل است یکی در اعلای رحم از انسوی
که با علای ناف از طرف یمین است و قفل دیگر در وسط رحم و قفل دیگر در اسفل رحم است و چون آن نه روز سپری گردد نطفه را در قفل اعلی بگذارند
و سه ماه در قفل اعلای رحم بماند و در اینمدت باشد که زن همیشه بدی مزاج و حالت تهوع یابد انگاه نطفه را از ان مقام بقفل اوسط که در میان
رحم است در آورند و نیز سه ماه در انجا بپاید و ناف گاه کودک مجمع عروق است و عروق زن نیز مجمعش در ناف گاه ان طفل است که در رحم اوست
و ازین عروق طعام و شراب از زن بشکم الطفل اندر میشود یعنی طعامش و شرابش از ان عروق در کهها بار رسد پس از ان بقفل سیم که در اسفل
رحم است در آورند و همچنان سه ماه مدت در انجا مکث نماید و مدت نه ماه بپایان برد اینوقت زن را حالت وضع حمل و درد زادن فرا گیرد و بهر دردی
یک رگ از ناف کودک بریده شود و این درد بر زن بار رسد و دست طفل بر ناف خودش باشد تا بر زمین بیاید و دستش گشاده باشد و اینوقت رزق
او از راه دهانش بدو میرسد جوهری در صحاح میگوید قداح جمع قدح است بکسر که بمعنی تیر تمام نا تراشیده و پیکان نا نهاده و افاضة القداح زدن
بآن است و عرب را در جاهلیت قانون آن بود که اسامی خود را بران چوبهای تیر مینوشتند و مخلوط میکردند و قرعه میزدند و ممکن است که در این
حدیث شریف قداح بتشدید دال مهمله قرائت شود که تیر تراش و صانع آن باشد و معنی چنین میشود که خدایتعالی در ساختن و تراشیدن و آفریدن
سهام وجود بنی آدم افاضه و شروع نمود مانند قداح و ایشان را مختلف مانند قداح دیدند و اینکه میفرماید فترد تسعة ایام شاید تردد آن کنایت
از ان چیز باشد که از مزاج مادر در آن اثر کند یا کنایت از اختلاط نطفه مادر باشد با آن نطفه که ان نطفه مادر از تمامت عروق زن بیرون میاید
و نیز محتمل است که نزول ان نطفه از اعلی باوسط و اسفل مقصود بعضی از ان باشد بجهت عظمت جثه نه جمله آن و اینکه میفرماید اسفل من الرحم
و الله تعالی اعلم و دیگر در سماء و عالم در روایت ابی الجارود از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که درین آیت مبارک ثُمَّ اَنْشَاْنَاهُ خَلْقاً اٰخَرَ

آخر میفرمود فَهُوَ نَفْخُ الرُّوحِ فِیهِ یعنی اینکه میفرماید پس ازان نطفه را بعد ازطی درجات و مراتب مذکوره خلقی دیگر انشا کردیم
مراد ازین خلق دمیدن روح است دران و نیز در انکتاب از روایت ابی الجارود از انحضرت در قول خدای یَهَبُ لِمَنْ یَشَاءُ إِنَاثًا یعنی
می بخشد خدای بهرکس میخواهد فرزندهای دینه میفرمود یعنی اِنَاثًا لَیْسَ مَعَهُنَّ ذَکَرٌ یعنی خدای فرزند هرکس را خواهد بتمامت مادینه می بخشد
و هیچ فرزند ذکور با بهانمی اورد وَیَهَبُ لِمَنْ یَشَاءُ الذُّکُورَ و می بخشد خدای بهرکس میخواهد فرزند نرینه میفرمود یعنی لَیْسَ مَعَهُمْ
اُنْثَی هیچ فرزند مادینه با فرزندان نرینه نیست و دیگر در کتاب مسطور از ابوعبدالله قزوینی مسطور است که از حضرت ابی جعفر محمد بن علی علیهما
السلام سؤال کردم بچه سبب انسان درمکانی متولد میشود و درمکانی دیگر دفات مینماید قال اِنَّ اللهَ تَبَارَکَ وَتَعَالَی لَمَّا خَلَقَ خَلْقَهُ
خَلَقَهُمْ مِنْ اَدِیمِ الْاَرْضِ فَمَرْجِعُ کُلِّ اِنْسَانٍ اِلَی تُرْبَتِهِ فرمود چون خدای خلقت خلق بفرمود ایشان را از ادیم ارض و خاک روی زمین
بیافرید از ایزدی مرجع و بازگشت هر انسانی بسوی تربت او میباشد و دیگر در کتاب مسطور از تفسیر علی بن ابرهیم از کثیر بن عیاش از حضرت ابی جعفر
صلوات الله علیه در این قول خدای وَلَقَدْ خَلَقْنَاکُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاکُمْ مرویست که فرمود اَمَّا خَلَقْنَاکُمْ فَنُطْفَةً ثُمَّ عَلَقَةً ثُمَّ
مُضْغَةً ثُمَّ عِظَامًا ثُمَّ لَحْمًا یعنی معنی آفریدیم شما را این است که از نخست نطفه بودید بعد ازان نطفه را علقه و ازان پس علقه را مضغه
و ازان پس استخوان و بعد ازان استخوان را در لباس گوشت زینت بخشیدیم و اما معنی صَوَّرْنَاکُمْ فَالْعَیْنَ وَالْاَنْفَ وَالْاُذُنَیْنِ وَ
الْفَمَ وَالْیَدَیْنِ وَالرِّجْلَیْنِ صَوَّرَ هٰذَا وَنَحْوَهُ ثُمَّ جَعَلَ الدَّمِیمَ وَالْوَسِیمَ وَالْجَسِیمَ وَالطَّوِیلَ وَالْقَصِیرَ وَاَشْبَاهَ هٰذَا
میفرماید و اما معنی اینکه خدای میفرماید چهره گری فرمودیم شما را این است که اندام شما را چشم برای دیدن و بینی برای بوئیدن و گوش برای شنیدن
و دهان از برای بدل ما یتحلّل بدرون بردن و از مطعومات و مشروبات متنعم و متلذذ گردیدن و دو دست برای خدمات بدن و رفع حاجت
و دفع مضرت و دو پای برای گام سپردن و گام برگرفتن بخشیدیم و همچنین سایر جوارح و اعضا که عنایت فرمودیم و در هر یک خاصیتی مقرر
داشتیم و انگاه این هیاکل و ابدان را پاره ذمیم و بعضی نیکو اندام و وسیم و برخی را جسیم و گروهی را دراز بالا و انبوهی را کوتاه قامت فرمودیم
و همچنین اشباه و امثال این نقش بندیها و چهره گریها معلوم باد که عجایب و غرایب آثار و علاماتیکه در خلقت انسان از حضرت یزدان ظهور
نموده در حیز هیچ تقریر و گنجایش هیچ بیان درنیاید و غرابت این خلقت و عجایبی که در نهاد اوست در هیچیک از انواع مخلوق نیست چه انچه
از وی خواسته اند نیز از هیچ مخلوقی نخواسته اند و سایر انواع را برای او موجود داشته اند و از این جمله مطاع فرموده اند این است که خدای
تعالی در خلقت او خود را تمجید فرماید و گوید تَبَارَکَ اللهُ اَحْسَنُ الْخَالِقِینَ و در خلقت سموات و ارضین و سایر مخلوقات سماوی و ارضی
با ان عظمت و غلظت اجسام این کلام را نفرموده است در کتاب درّ المنثور از محمد بن کعب قرظی مسطور است که میگوید در توریه یا اینکه گفته است
در صحف ابرهیم علیه السلام نظر میکردم در انجا دیدم که خدای تعالی میفرماید یَا ابْنَ اٰدَمَ مَا اَنْصَفْتَنِی خَلَقْتُکَ وَلَمْ تَکُ شَیْئًا وَ
جَعَلْتُکَ بَشَرًا سَوِیًّا خَلَقْتُکَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِینٍ ثُمَّ جَعَلْتُکَ نُطْفَةً فِی قَرَارٍ مَکِینٍ ثُمَّ خَلَقْتُ النُّطْفَةَ عَلَقَةً
فَخَلَقْتُ الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَکَسَوْتُ الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ اَنْشَاْتُکَ خَلْقًا اٰخَرَ ای فرزند ادم با من بانصاف نرفتی همانا بیافریدم ترا
و حال اینکه هیچ نبودی و ترا انسانی مستوی القامه گردانیدم آفریدم ترا از خلاصه و نقاوه بیرون کشیدم از گل انگاه این سلاله را بنطفه
انتقال داده و ترا نطفه نمودم و در گنجینهٔ رحم مستقر ساختم انگاه قرار دادم ان نطفه سفید را پاره خون بسته پس ازان ساختم انخون بسته را
مضغه یعنی ان مقدار گوشتی که یکباره بجایند انگاه گردانیدم انگوشت را استخوان با انکه محکم ساختم انرا بعد از چهار ماه پس ازان استخوان از ان
گوشت که از مضغه باقی بود پوشش آوردم پس ازان ترا در شکم مادر بیافریدم آفریدنی دیگر یعنی روح در تو دمیدم تا زنده شدی بعد از انکه جمادی بودی
یا صورت انسانی در بر تو فایض گردانیدم یا قوی را در تو ایجاد کردم و میتواند که این جمله هر سه مراد باشد یَا ابْنَ اٰدَمَ هَلْ یَقْدِرُ عَلَی ذٰلِکَ

در تقدیر و خلقت انسان

خطاب خداوند با اولاد آدم

عَنِّی ثُمَّ خَفَّفْتُ ثِقْلَکَ عَلَی اُمِّکَ حَتَّی لَا تَتَبَرَّمَ بِکَ وَلَا تَتَاَذَّی ثُمَّ اَوْحَیْتُ اِلَی الْاَمْعَاءِ اِنِ اتَّسِعِی وَاِلَی الْجَوَارِحِ اَنْ
تَفَرَّقِی فَاتَّسَعَتِ الْاَمْعَاءُ مِنْ بَعْدِ ضِیقِهَا وَتَفَرَّقَتِ الْجَوَارِحُ بَعْدَ تَشْبِیکِهَا ثُمَّ اَوْحَیْتُ اِلَی الْمَلَکِ الْمُوَکَّلِ بِالْاَرْحَامِ
اَنْ یُخْرِجَکَ مِنْ بَطْنِ فَاسْتَخْلَصَکَ عَلَی رِیشَةٍ مِنْ جَنَاحِهِ فَاطَّلَعْتُ عَلَیْکَ فَاِذَا اَنْتَ خَلْقٌ ضَعِیفٌ لَیْسَ لَکَ سِنٌّ یَقْطَعُ
وَلَا ضِرْسٌ یَطْحَنُ فَاسْتَخْلَصْتُ لَکَ فِی صَدْرِ اُمِّکَ ثَدْیًا یَدُرُّ لَکَ لَبَنًا بَارِدًا فِی الصَّیْفِ حَارًّا فِی الشِّتَاءِ وَاسْتَخْلَصْتُهُ
مِنْ بَیْنِ جِلْدٍ وَلَحْمٍ وَدَمٍ وَعُرُوقٍ وَقَذَفْتُ لَکَ فِی قَلْبِ وَالِدَتِکَ الرَّحْمَةَ وَفِی قَلْبِ اَبِیکَ التَّحَنُّنَ فَهُمَا یَکُدَّانِ وَیَجْهَدَانِ
وَیُرَبِّیَانِکَ وَیَغْذِیَانِکَ وَلَمْ یَنَامَا حَتَّی یُنَوِّمَانِکَ ای فرزند آدم آیا هیچکس جز من بر چنین کار اقتدار دارد پس ازانکه در تو روح دردمیدم
و جامهٔ زندگی بپوشیدم و در شکم مادرت بدست قدرت برگرفتم تا ثقل و سنگینی تو مادرت را ستوه نیاورد و بازار نیفکند و این سخن از انست که خدای
جنین را در شکم مادر بدون اینکه بدون اینکه بر چیزی حمل باید بدون محمول نگاه میدارد چنانکه آسمانها را بی ستون بلند ساخته یا بجمله میفرماید
انگاه امعا را وحی فرستم تا گشادگی گیرند و جوارح را وحی کنم که از هم تفرق پذیرند پس روده ها گشاده گرد و بعد از انکه بطبیعت تنگ بود و جوارح
تفرق یابد بعد از انکه بر حسب خلقت باهم اشتباک داشت و ازپس انجمله بان فرشته که موکل بر ارحام است وحی فرستادم که ترا از شکم مادرت
بیرون فرستد و ان فرشته ترا بر بالای پر خویش خلاص گردانید و بدین زندان ظلمانی به نزهتگاه کیهان روان داشت ایوقت بمحض کمال رحمت با نظر
عنایت در تو نگران شدم و تو طفلی ضعیف و خوار و بیچاره بودی نه ترا دندانی قطع کردن و نه دندان خورد کردن و نرم ساختن ماکولات
بود پس روزی ترا در پستان مادر مقرر داشتم و این جهان نورسیده را از شیر سفید پذیرائی نمودم پس پستان مادرت شیر از بهر تو بجوشید در
حسب طبیعت در تابستان شیر سرد و در زمستان شیر گرم دهانت بمکید و این شیر سفید را بقدرت کامله از میان پوست و گوشت و خون و رگ
عروق مادرت جاری ساختم یعنی از انها موجود ساختم و خون سرخ را شیر سفید گردانیدم انگاه دل مادرت را از مهر تو بیاکندم و دل پدرت را بر تو
مهربان و عطوف گردانیدم تا هر دو تن آنچه که توانند کوشش نمایند و سختی و صعوبت و تلخی و زحمت ترا تربیت نمایند و غذا رسانند و خواب
از چشم خود دور گردانند تا ترا در بستر راحت بخوابانند و در مهد استراحت بجنبانند اِبْنَ اٰدَمَ اَنَا فَعَلْتُ ذٰلِکَ لَا لِشَیْءٍ اِسْتَاْهَلْتَ
بِهِ مِنِّی اَوْ لِحَاجَةٍ اِسْتَعَنْتُ عَلَی قَضَائِهَا اِبْنَ اٰدَمَ فَلَمَّا قَطَعَ سِنُّکَ وَطَلَعَ ضِرْسُکَ اَطْعَمْتُکَ فَاکِهَةَ الصَّیْفِ وَفَاکِهَةَ
الشِّتَاءِ فِی اَوَانِهِمَا فَلَمَّا عَرَفْتَ اَنِّی رَبُّکَ عَصَیْتَنِی فَالْاٰنَ اِذْ عَصَیْتَنِی فَادْعُنِی فَاِنِّی مُجِیبٌ وَادْعُنِی فَاِنِّی غَفُورٌ رَحِیمٌ ای فرزند
آدم اینهمه مهربانی و عطوفت و عنایت از من که ارحم الراحمین و اکرم الاکرمین هستم بدون اینکه تو سزاوار باشی یا اینکه حاجتی مرا باشد که بر ان یاری
کردی با تو مبذول داشتم ای فرزند آدم همانقدر که دندان برآوردی و تیزی جابندن و کوفتن یافتی میوه تابستانی و زمستانی را در فصل خود و
اوان خود با تو اطعام کردم و چون بان مقام رسیدی که بدانستی من پروردگار توام بدون پروا بگناه من پرداختی و اغاز و انجام کار خود را
نشناختی هم اکنون با اینکه در حضرت من بمعصیت گردیدی مراد و حاجات خود و آمرزش گناهان خود بخوان چه من با تو نزدیکم و از روی رحمت مسئلت
ترا اجابت فرمایم و گناهان ترا بیامرزم و دیگر در کتاب مذکور از محمد بن مسلم مرویست که از حضرت ابی جعفر علیه السلام پرسیدم که شرکت شیطان
چیست که خدای در این آیت مبارک میفرماید وَشَارِکْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ یعنی شرکت کن با ایشان در اموال ایشان و در فرزندان ایشان
فرمود مَا کَانَ مِنْ مَالِ الْحَرَامِ فَهُوَ شِرْکُ الشَّیْطَانِ قَالَ وَیَکُونُ مَعَ الرَّجُلِ حَتَّی یُجَامِعَ فَیَکُونُ مِنْ نُطْفَتِهِ وَنُطْفَةِ الرَّجُلِ
اِذَا کَانَ حَرَامًا فرمود هرچه از مال حرام برای شخص فراهم شود شیطان در ان شریک است چه بوسوسهٔ او این مال را کسب و ذخیره کرده و فرمود
شیطان همه جا و همه وقت با آدمی میباشد حتی گاهی که بمجامعت پردازد و چون انجماع بحرام باشد نطفهٔ شیطان با نطفه آمیخته باهم باشد و فرزند
حرام زاده پدید گردد و دیگر در کتاب بحار و عالم و کتاب کافی از محمد بن مسلم مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام سؤال کردم که اگر مرد

در شرکت شیطان

زن را بزند چنانکه نطفه از رحم او بیفتد بروی چیست فرمود بیست دینار بروی فرود آید عرض کردم اگر او را بزند و از رحم او علقه ساقط کرد فرمود چهل دینار است عرض کردم اگر بزند زن او مضغه بیفکند فرمود براو شصت دینار است عرض کردم اگر بزند زن او در حالی سقط نماید که برای آن استخوان پدید شده باشد فقال عَلَیْهِ السَّلَامُ عَلَیْهِ الدِّیَةُ کَامِلَةً بِهٰذَا قَضیٰ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ عَلَیْهِ السَّلَامُ فرمود بر آنمرد دیه کامله وارد است یعنی اگر سقط مذکر باشد باید هزار دینار که دیه کامله است بدهد امیر المؤمنین علیه السلام بدینطور حکم رانده است عرض کردم صفت نطفه که بآن صفت شناخته شود چیست فقال النُّطْفَةُ تَکُونُ بَیْضَاءَ مِثْلَ النُّخَاعَةِ الْغَلِیظَةِ فَتَمْکُثُ فِی الرَّحِمِ اِذَا صَارَتْ فِیهِ اَرْبَعِینَ یَوْماً ثُمَّ تَصِیرُ اِلَی عَلَقَةٍ فرمود حالت این نطفه بشناسائی آن این است که سفید مانند آب بینی غلیظ و بپاید در رحم باید چهل روز آنگاه از آن حال بعلقه انتقال گیرد عرض کردم صفت خلقت علقه که بآن شناخته شود چیست فقال هِیَ عَلَقَةٌ کَعَلَقَةِ دَمِ الْمِحْجَمَةِ الْجَامِدَةِ تَمْکُثُ فِی الرَّحِمِ بَعْدَ تَحْوِیلِهَا عَنِ النُّطْفَةِ اَرْبَعِینَ یَوْماً ثُمَّ تَصِیرُ مُضْغَةً فرمود این چون بسته است مانند خونیکه در محجمه جامد باشد و چون از حالت نطفه تحویل یافت چهل روز در رحم مکث نماید آنگاه از آن حال بمضغه شود عرض کردم صفت مضغه و صفت آن و خلقت آن که بآن شناخته آید چیست قال هِیَ مُضْغَةُ لَحْمٍ حَمْرَاءُ فِیهَا عُرُوقٌ خُضْرٌ مُشْتَبِکَةٌ فرمود پاره گوشتی است سرخ که در آن عروق و رگهای سبز مشتبک است ثُمَّ تَصِیرُ اِلَی عَظْمٍ الوقت یعنی پس از آن مدت استخوان میگردد یعنی سخت و استوار مانند استخوان شود عرض کردم صفت خلقت آن چون بحال استخوان در آید چیست فقال اِذَا کَانَ عَظْماً شُقَّ لَهُ السَّمْعُ وَالْبَصَرُ وَرُتِّبَتْ جَوَارِحُهُ فَاِذَا کَانَ کَذٰلِکَ فَاِنَّ فِیهِ الدِّیَةَ کَامِلَةً فرمود چون استخوان باید گوش گوش و چشم براو شکافته شود و جوارحش از ترتیب دهند و چون باین مقام و رتبت در آید اگر کسی او را اسقط نماید باید دیه کامله بدهد و ازین پیش در ذیل کتاب احوال حضرت امام زین العابدین علیه السلام حدیثی که در باب دیه جنین سعید بن مسیب از آنحضرت سؤال کرده و از حد نطفه تا مقام دیه کامله را باز فرموده اند مذکور گردید در تفسیر منهج الصادقین در ذیل تفسیر سوره مؤمنین و آیه شریفه ولقد خلقنا الانسان الی و تبارک الله احسن الخالقین میگوید که معظم فقها استدلال نموده اند باین آیه شریفه بر توزیع دیه بر حالات و انتقالات مذکوره باین وجه که واجب کردانیده اند بیست دینار در اتلاف نطفه بعد از آنکه در رحم استقرار یافت زیرا که دیه نطفه قبل از وقوع آن در رحم ده دینار است بدلیل آنکه فرموده اند لَوْ اَنَّ رَجُلاً اَفْزَعَ مُجَامِعاً فَعَزَلَ ضَمِنَ الْمُفْزِعُ عَشَرَةً وَکَذَا لَوْ عَزَلَ الزَّوْجُ عَنْ حُرَّةٍ بِغَیْرِ اِذْنِهَا بِعَقْدِ الدَّوَامِ کَانَ عَلَیْهِ عَشَرَةُ دَنَانِیرَ و ازین کلام که این نطفه را در حال عزل ده دینار دیه باشد مستفید میگردد که بعد از وقوع آن در رحم حالتی زاید بر آنحال خواهد یافت پس دیتی زاید بر آن دیه لازم میشود و ازین است که امام علیه السلام فرمود نطفه که در رحم مستقر گردد دیه اش بیست دینار است و چون علقه شود چهل دینار و چون مضغه شود شصت دینار و چون استخوان گیرد هشتاد دینار و چون از گوشت جامه گیرد قبل از ولوج روح یکصد دینار و بعد از ولوج روح اگر مذکر باشد هزار دینار دیه کامله است یا آنچه بآن میزان مقرر شمرده اند و اگر مؤنث باشد نصف دیه کامله است و اگر مجهول الحال باشد نصف دیه مذکر و مؤنث و نزد بعضی حکم بقرعه باشد و نیز گفته اند که میان حالت سابقه و ما بعدش بیست روز است و برای هر روزی یکدینار است و این هنگام اگر نطفه در رحم بیست روز درنگ کرده باشد بیست دینار دیه دارد و اگر بیست و یکروز باشد بیست و یکدینار و اگر لبثش سی روز باشد سی دینار و براین قیاس حکم میشود و این حکم مشهور میان فقهاست لکن مستند آن معلوم نیست و بعضی گفته اند در دیه جنین قبل از ولوج روح غره است و غره در اصل لغت بمعنی غلام زرخرید و کنیز زرخرید است چنانچه در مجلدات مشکوة الادب اشارت شد

ذکر وقایع سال یکصد و چهارم هجری نبوی صلی الله علیه و آله و وقعه میان سعید حرشی و مردم صغد

چون سعید بن عمرو حرشی والی مملکت خراسان گردید و ایالت ماوراء النهر از بخارا تا سمرقند و فرغانه در فرمان او قرار یافت راه

بر نوشت و رود جیحون را در سپرد و در قصر الریح که در دو فرسنگی و بوبیه و اقعست نزول نمود با اینکه لشکریانش هنوز انجمن نشده بودند کوس رحیل بکوفت بلال بن نعیم حنظلی از کمال عجب و شگفتی گفت با این عقل و دانش که تراست چه خوش بودی که وزارت کردی نه امارت هنوز لشکریانت فراهم نشده اند و تو فرمان رحیل دهی سعید باز شد و بفرمود تا مردم او بجای خود نزول کردند و از آنسوی پسر عم ملک فرغانه بدو بیامد و گفت مردم صغد در خجنده باشند و داستان پیمان ایشان را بگذاشت و گفت زود تر بر سر ایشان شتاب گیر از آن پیش که بشعب عصام اندر شوند و در جوار ما اعتصام جویند کار خود با ایشان بکام سپار سعید فرمان کرد تا عبد الرحمن قرشی و زیاد بن عبد الرحمن با جمعی از فرسان و سنجان با او با ایشان روی گذارند و چون انجماعت برفتند سعید را پشیمانی افتاد و گفت سخن کبری که ندانم صادق است یا کاذب فریب خوردم و جمعی لشکریان از لشکر مسلمانان را بگرداب روان داشتم پس از دنبال ایشان کوچ نمود و در اشروسنه نزول فرمود و بمقداری قلیل با ایشان صلح نمود در تاریخ طبری مسطور است که چون یزید ابن عبد الملک ولایت ماوراء النهر را از بخارا تا سمرقند و فرغانه با سعید حرشی و ارمینیه و آذربایجان را با ثابت النهرانی گذاشت سعید برفت و از رود جیحون بگذشت سعید و بخارا شد و روزی چند در بخارا درنگ نمود آنگاه بسمرقند شد و بحرب ملک فرغانه روی نهاد و بر در حصار او فرود آمد ملک فرغانه برای مصالحت مسلت نمود و در میانه کار بصلح انجامید و یکصد هزار درهم و پنجاه غلام و پنجاه کنیزک از ملک فرغانه بگرفت و باز شد ابن اثیر میگوید چون سعید مصالحه کرد در آنحال که طعام شامگاه می شکست ناگاه او را گفتند اینک عطاء دبوسی است که فرا میرسد و عطا با عبد الرحمن برفته بود چون سعید بشنید لقمه از دستش بیفتاد و عطا را بخواند و گفت ویلک آیا با هیچکس بقتال رفته باشید گفت نی گفت خدای را سپاس آنگاه طعام بخورد و او را از آنچه بگذشته بود باز گفت و از آن پس شتابان راه نوشت و پس از سه روز عبد الرحمن قشیری را دریافت و همچنان راه سپردند تا در خجنده فرا رسیدند اینوقت یکی از یارانش گفت چه چیز بصلاح و صواب میدانی گفت تندی و شتاب گفت من این بصواب نمیکنم همی بینم که اگر در اینجا مردی از ما در عرصه کارزار زخمدار گردد بجای زخم خویش هموار کند یا اگر در پهنه قتال یکی قتیل گردد بجایش حمل کنند بهتر آن است که در این مکان فرود شویم و بتأنی و درنگ کار جنگ بسازیم و رزم دشمن را آماده شویم پس نزول نمودند و جنگ را ساختگی کردند محمد بن جریر طبری گوید چون سعید با ملک فرغانه خلیج صلح کرد و باز شد و شب اندر آمد و مسلمانان سر بخواب نهادند خلیج با پنجاه هزار مرد در لشکر مسلمانان بتاخت و خلقی از آن جماعت مسلمانان با جگر شیر بانگ نفیر از فلک اثیر بگذرانیدند و شمشیر برکشیدند و بر نشستند و روی بکفار نهادند و پیکاری سخت بپای بردند و از پرورد کار نصرت یافتند و خلیج ملک فرغانه با هزار مرد کشته شد و مسلمانان را غنیمتی وافر حاصل شد بالجمله ابن اثیر گوید چون سعید نزول نمود و کار جنگ بدرنگ افکند از مردم خصم هیچکس با ایشان روی نکرد و مردمان درباره سعید زبان برگشودند و او را بترس و جبن بنکوهیدند و گفتند همیشه بشجاعت و دیانت نامدار بود لکن چون بعراق در آمد گوشش و چشمش کر و کور و از هوش و فطانت مستور است و مردی از عرب حمله برده گرزی بر در دروازه خجنده بنواخت چنانکه درش برگشود لکن از فریب و کید دشمن بیخبر بود چه ایشان در پشت دیوار باره در عقب دروازه بیرون شهر خندقی بکنده و روپوش ابانی و خاک بپوشیده داشته بودند بآن اندیشه که در آن هنگام که با دشمن روی در روی شوند اگر از ایشان منهزم گردند خود از خندق با خبر بگذرند و مسلمانان که در اثر ایشان شتابان کردند بخندق در افتند بالجمله چون مردم خجند از شهر بیرون شدند و با مسلمانان جنگ در انداختند و از میدان کارزار فرار کردند چنان مضطرب و بی اختیار شدند که خویشتن را فراموش کرده خود در آن چاه و چاله که از بهر دیگران کنده بودند در افتادند و مسلمانان چهل مرد از ایشان را از خندق در آوردند آنگاه سعید حرشی آن شهر را محاصره در انداخت و مجانیق منصوب ساخت آن جماعت با ملک فرغانه پیام کردند که با ما بغدر و مکیدت کار کردی اکنون ما را نصرت کن ملک فرغانه در پاسخ گفت ایمن دوم از آن پیش که مدت معهود بپایان رود شمارا در یافتند و شما در پناه و جوار من نبودید چون ایشان این پاسخ بشنیدند بیچاره ماندند و ناچار خواستار شدند و امان طلبیدند که ایشان را از صغد باز گردانند سعید بر ایشان شرط نهاد که زنان و ذراری عرب که در اسیری دارند باز دهند و کسر خراج را بپردازند و با هیچکس نکنند و مکتوبی ایشان

در خجنده نماند و اگر احدی شه دهقنه از ایشان روی نماید خونشان مباح باشد پس ملوک و تجار از صغد با ایشان بیرون شدند و اهل خجنده را مجال خود بر جای گذاشتند و بزرگان سغد را هر گاه که شناسا بودند نزول افتاد و کار زنج نزد ابو ایوب بن ابی حسان [illegible] این هنگام در خدمت سعید حرشی بصحبت پیوست که مردم خجنده زنی از آنان را که در دست ایشان گرفتار بوده بکشته اند و گفت مرا اسیدی که ثابت نیز انجشت و در خاک [illegible] ساخت ثابت انکار کرد و چون معلوم کردند چنان بود و ثابت ابسرا پرده خود بخواند و خون بریخت چون کار زنج از قتل ثابت خبر یافت بیمناک شد که خود نیز کشته گردد و با برادرزاده اش در طلب سراوبل پیام کرد و این نشان در میان ایشان بود که آماده قتال باید بود پس سراوبل را بفرستاد و بیرون شد و مردمان را متعرض گردید و تنی چند را بکشت و مردم سپاهی آشفته شدند و از شر او بیندیشیدند و او همچنان میرفت تا بثابت ابن مسعود بپیوست و بدست ثابت کشته گشت و از آن سوی مردم صغد یکصد و پنجاه تن از مسلمانان را که در اسیری ایشان بود بکشتند و چون این واقعه قتل مردم صغد
ما یله در خدمت سعید بحقیقت افتاد بقتل ایشان و عزل مردم سود اگر از ایشان فرمان داد مردم صغد را چون اسلحه جنگ در دست نبود با چوب بجنگ ایشان در آمدند و مدتی برنیامد که بتمامت بقتل رسیدند و ایشان سه هزار تن و بقولی هفت هزار نفر بودند آنگاه اموال و ذراری اهل صغد را ماخوذ داشتند و سعید هرچه را می پسندید بر گرفت پس از آن مسلم بن بدیل عدوی را بخواند و گفت ترا متولی مقسم گردانیدم گفت از آن پس که کار کمان تو یکشب در انجمه بمیل خود رفتند با من گذاری بهتری بگذار سعید چنان کرد و آنداستان را یزید رکاب یزید بن عبد الملک مکتوب کرد و بعمر بن هبیره چیزی در قلم در نیاورد و از این روی عمر با وی کینه ور شد و ثابت قطنه در این شعر بانچه عظما و بزرگان ایشان را رسیده اشارت کرده است

اقرّ العین مصرع کارذنج — وکشکیر وما لاقی بباذ

ودیوشتی وما لاقی خلنج — بحصن خجند اذ دمّروا فبادوا

گفته اند دیوشتی نام دهقان سمرقند است و اسمش دیواشنج است یا دیوشنگ و معرب کرده اند گویند و کرد آوری منال خجنده با علبا بن احمر یشکری بود چنان افتاد که یکی روز یکتن از مردم خجنده خمّی بود درهم بخرید و چون بیاورد چند سکه و پاره طلا در آن بدید و باز گردید و دست بر چشم نهاد گفتی گر چشمش را عارضه ایست و آن خم را باز پس داده و درهم خود را باز پس گرفته باز پس شد چون این حال بدیدند هر چند در طلبش بکوشیدند نیافتند بالجمله سعید حرشی سلیمان بن ابی السری را بحصن فرستاد تا در آنجا بگردش در آید و مردم صغد را جز از یکراه نگذارد و خوارزمشاه و صاحب آخرون و شومان نیز با وی بودند و سلیمان مسیّب بن بشر ریاحی را در مقدمه لشکر خود بفرستاد و او را در یکفرسنگی دریافتند و جنگ در انداختند مسیب ایشان را چنان منهزم کرد که بحصن خود فرار کردند پس ایشان را بحصار گرفت و دیوشتی از وی خواستار شد که او را بخدمت حرشی فرستد تا بدانچه خواهد در حق وی حکم کند چون او را نزد سعید فرستاد سعید او را اکرام و احسان نمود و از طرف مردم قلعه در طلب صلح بر آمدند بآن شرط که متعرض زنان و فرزندان ایشان نشوند و قلعه را تسلیم کردند سلیمان بحرشی پیام کرد که از امنای خود تنی چند را برای قبض ما فی القلعه بفرستد سعید کسی را برای انجام اینکار بفرستاد سعید و مردم قلعه با وی بدرستی بپای بردند آنگاه حرشی بمدینه کش روی نهاد و اهل کش موافق روایتی بده هزار و بقولی شش هزار سر با وی مصالحه کردند آنگاه از کش بسوی رزنج راه سپرد در این وقت از ابن هبیره نامه بدو رسید که دیوشنج را بر راه خود که از دست سعید او را انجشت و بر دار زد و نصر بن سیار را فرمانگزار و تا آنچه اهل کش در مصالحت کردن نهاده اند مقبوض دارد و سلیمان ابن ابی السری را متولی حرب و خراج کش و نسف نموده در آنجا خراسان [illegible] بود مجشّر با حرشی گفت هیچ میخواهی ترا دلالت کنم که بدون قتال و زحمت حال این جای را مفتوح داری گفت آری گفت مسربل بن خرنب بن راشد ناجی را که با ملک آنجا دوست و صدیق است بفرست تا اینکار بکام کند سعید او را بدو روانه داشت مسربل بادشاه آنجا سبغری را بدید و او را از کردار حرشی با اهل خجنده باز نمود و بیمناک ساخت سبغری گفت رای چیست گفت از وی زینهار طلبی گفت با آنکه با من بستگی دارند چه سازم گفت با ایشان خویش در آور سبغری نیز با او بود دلها حرشی امان و زینهار با ایشان مصالحه کرد و او را بلاد و امان داد آنگاه حرشی جانب بلاد خویش گرفت سبغری نیز با او بود تا حرشی امان و زینهار او بشکست و او را بکشت و از دار بیاویخت

ذکر قتال

ذکر قتال مسلمانان با مردم خزر و ظفر یافتن مسلمانان

در اینسال سپاهی از مسلمانان ببلاد خزر از زمین ارمینیه در آمدند و ثبیت النهرانی سردار و فرمانگذار ایشان بود و مردم خزر خویشتن آرائی کرده جمعی کثیر انجمن شدند و نیز ترکان قبچاق و جاهای دیگر باعانت ایشان فراهم گردیده در مکانی معروف ببرج الحجارة با مسلمانان روی در روی شدند و در میانه چنان نبردی برفت که گردان کارزار را آنگونه روزگار رشد و از مسلمانان گروهی بزرگ شربت شهادت نوشیدند ترکان خزر لشکرگاه ایشان را در پرده گرفتند و هرچه بود بغنیمت ببردند و هزیمت شدگان روی بشام نهادند و بدرگاه یزید بن عبد الملک در آمدند ثبیت النهرانی نیز با ایشان بود یزید ایشان را در این هزیمت ملامت کرد و ثبیت گفت یا امیر المؤمنین بخدا سوگند که ترسان نشدم [illegible] تا با زنان کردیم مرد با مرد بپیوست و مرکب افتاده در میدان نبرد چندکه نیزه کارگر بود کار فرمودم و چون نیزه از کار بشد با شمشیر آشکار دمار از کفار برآوردم چندانکه شمشیر زبون و کند گشت جز اینکه خدای تبارک و تعالی همان کند که خود میخواهد

ذکر ولایت دادن جراح بن عبید الله حکمی را در ارمینیه و جنگ او با مردم خزر و فتح بلنجر و جبران

امارت جراح حکمی در ارمینیه و فتوحات او ۱۰۴

چون مسلمانان بدانگونه از ترکان بهزیمت شدند مردم خزر جسور و جری گشتند و در بلاد اسلام طمع بستند جمعیتی بزرگ و احتشادی عظیم ظاهر ساختند و بکینه وری و جنگ آوری پرداختند لاجرم یزید بن عبد الملک جراح بن عبد الله حکمی را بولایت ارمینیه برکشید و با لشکری گران و سپاهی بیکران مدد بخشید و او را بحرب خزریان و دیگر دشمنان و آهنگ بلاد ایشان فرمان داد جراح با آن لشکرکش راه سپردن گرفت چون مردم خزر از آن دستگاه با خبر شدند سخت بترسیدند و بگریختند و در شارستان باب الابواب جای گرفتند و جراح همچنان براند تا به بردعه رسید و آسایش از فرسایش راه را روزی چند بپایید آنگاه با عزیمت درست و قوای تندرست روی بمردم خزر نهاد و از نهر الکر بر گذشت در آنجا بعرض او رسید که یکتن از مردم جبال که در لشگر او راه می سپارند با ملک خزر مکتوب کرده و او را از جنبش جراح بجانب خزر با خبر ساخته پس تدبیری بساخت و با منادی فرمان داد تا میان لشکریان ندا بر کشند که امیر روزی چند در این زمین اقامت کند چندانکه تواند آذوغه فراوان فراهم کنید و نیز ملکان جبال را بخواند تا همه بروی گرد آمدند چون این ندا برکشیدند آنمرد که پوشیده ملک خزر را بمکاتبت آگاهی میداد این خبر نیز بدو بنوشت که جراح روزی چند اقامت مینماید تو نیز از جای خویش مگرد تا مسلمانان در روی طمع نه بندند از آنسوی چون سیاهی شب دامن بیفکند جراح فرمان کوچ بداد و بسرعت سحاب شتاب گرفت و زمین در نوشت تا بشارستان باب الابواب در شهر انجاه باب گرفت و بیخبر بشهر اندر شد و پیشروان سپاه را بنهب و غارت فرمان داد چه مردم خزر شهر را بگذاشته و بگذشته بودند طبری گوید چون جراح بباب الابواب رسید از خزریان کس را ندید مسلمانان بشارستان در آمدند و جراح سپاه خود را در نیم فرسنگی باب الابواب در کنار چشمه آب فرود آورد و یکتن از سرهنگان لشکر را بخواند و سه هزار مرد بدو گذاشت و او را بقتل و غارت یکطرف مامور ساخت و گفت باید چنان بشوید و باز شوید که پیش از سر کشیدن خورشید برمن انجمن شوید و دیگری دیگر را با ده هزار مرد بدیگر سوی بنهب و غارت مسارعت داد و خویشتن با بقیه سپاه برنشیب که بهروان گویند برفت و چون دیگر روز شد ایشان با ده هزار گاو و گوسفند و صد هزار مرد بیامدند و بارجیک پسر خاقان ملک خزر را خبر رسید که جراح با بیست و پنج هزار تن لشکر عرب بنهروان آمده چنین بکشت و غارت کرد و غنیمت برد لاجرم بارجیک برآشفت و از مردم ترک چهل هزار تن دلیران جنگ فراهم ساخت و بامدادان در نهروان با مسلمانان روی در روی شد جراح با سران سپاه کردان کینه خواه گفت بدانید شما را هیچ پناهی جز یاری خداوند مهر و ماه نیست یکامروز کمر تنگ سازید و در پهنه جنگ هم آهنگ شوید و آب رفته بجوی آورید اگر کشته شوید جای در بهشت گیرید اگر فیروز گردید غنیمت یابید و بهره ور شوید و به نیکی نام گذارید و بخوشی کام سپارید از این سخنان جوش غیرت در پیکر گردان لشکر جنبش گرفت و همه بازوی پر از تنگ و خوی پلنگ جنگرا کمر تنگ ساختند و در میدان جدال و قتال سخت بپای بردند و از گرد

عد

و غبار عرصه آوردگاه چشم خورشید و ماه را تیره و دیده بداندیش بدخواه را خیره ساختند دلیرانه بکوشیدند و مردانه بکوفتند و گرد از جنگجوی
و مردکان خزر را از پیش برداشتند و بهزیمت درافکندند و از دنبال ایشان بتاختند و همی بکشتند و اسیر گرفتند و هرچه اشیا از ایشان بود بتمامت بغنیمت
بردند و همچنان شتابان و تازان برفتند تا بحصنی که حصینش نام بود در آمدند مردم حصین کس بجراح بفرستادند و مالی برگردن نهادند که بدو حمل
نمایند و امان داد و از آنجا برخاسته راه در سپرد تا بشهری که برغوما نام داشت در آمد و شش روز در آنجا رحل اقامت افکند و در مقاتلت ایشان
مجاهدت بورزید لکن مردم شهر در طلب صلح و امان برآمدند جراح نیز ایشان را امان داده و شهر ایشان را بگرفت و مردمش را از آنجا انتقال داد
و بروستاهای ایشان که قتلاش گویند رفتند و بحصنی اندر شدند که بلنجر نام دارد مردمان خزر که در بلنجر جای داشتند سیصد گردون فراهم کرده
باهم پیوسته بودند و بگرداگرد حصار برآورده مانند سیاری آنها مسلمانان را از خویشتن دور دارند لاجرم این کردار برای مدافعت دشمنان
سخت بکار بود و مسلمانان را در قتال دشوار افتاد و چون مسلمانان آن آسیب را بدیدند بعدد سی تن همدست و همزبان گردیده و بر مرگ دل
نهادند و بر موت میعاد بر بستند و نیام شمشیرها را در هم شکستند و بقول طبری یکصد تن انجمن شدند و چون یکتن حمله درگشتند و روی بگردونها
آوردند کفار چون این دلیری بدیدند در مقاتلت و مدافعت ایشان سخت بکوشیدند و چنان تیرباران کردند که بر آسمان مانند سحاب چشمه
آفتاب را بپوشید لکن گردان اسلام باین کردار بخزان بشدند و چون شیران کور دیده بتاختند تا بگردونها رسیدند و یکی از ایشان قدم
جلادت پیش نهاد و آن ریسمان که نگاهبان گردونها بود ببرید و بکشید و گردون سرازیر شدند و دیگر گردونها نیز منحدر شدند چه پاره
پاره بسته بودند این هنگام بازار پیکار گرم شد و آتش کارزار تابش گرفت ابر بلا باریدن و پلنگ دغا خروشیدن نمود و دو سپاه رزمخواه
کینه خواه شدند و غبار عرصه آوردگاه را از مرکز ماه برتر بردند پیک اجل تندی نمود و شمشیر هندی کندی فزود و کمان چاچی از کار بشد و نیزه خطی
نزار گردید و کار پیکار بر مردم جنگ بسیار دشوار گشت چندانکه دلها جای در نای جست و آوای از نای بیرون بجست مسلمانان پای اصطبار
استوار ساختند و از پروردگار قهار یاری خواستند و مردم خزر را از پیش برداشتند و بازور بازو و پنجه قوی شهر را فرو گرفتند و در شهر ربیع
الاول بشهر درآمدند و از تلید و طریف و درهم و دینار هرچه یافتند ببردند چندانکه با اینکه سی هزار سوار افزون بودند هر سواری سیصد دینار
بهره افتاد طبری گوید مهتر بلنجر با پنجاه هزار مرد برست و بسمرقند پیوست و زنان و فرزندان ایشان بدست مسلمانان افتاد اما ابن اثیر گوید
جراح اولاد صاحب بلنجر را با اهل او بگرفت و کس بفرستاد و او را حاضر ساخت و اموال و اولاد و شهر او را بدو باز گذاشت و او را در آن
شهر بمهتری بگذاشت تا از کردار کفار با خبر سازد آنگاه از بلنجر راه برگرفت و همی برفت تا بحصن و بندر رسید و در اینوقت بعدد چهل هزار خانوار
ترک در آنجا سکون داشتند و با جراح صلح کردند و مالی بدو حمل نمودند آنگاه از آنسوی دیگر باره ترکان برآشوفتند و از تمامت بلاد و امصار
خویش انجمن کردند تا مسلمانان را بی خبر کشند ناگاه نامه مهتر بلنجر بجراح رسید و در آن نامه نوشته بود ایها الامیر چون تو با من نیکی کردی
و زن و فرزند و خواسته و شهر من بمن بازگذاشتی همی خواهم با تو نیکی کنم بدانکه خلقی بی اندازه گرد آمدند و ملکان جبال و خزریان از تو باز
گشتند و صلح بشکستند چون این نامه بخوانی بپایست درنگ نکنی و باز پس آئی چون جراح این خبر بشنید با منادی فرمان کرد تا مسلمانان را بازخواند
پس بروستائی که رشکی گویند بیامد این هنگام سرمای زمستان نمایان شد لاجرم در مدت زمستان با مسلمانان در آنجا بماندند و جراح این
اخبار را در ذیل مکتوبی بخدمت یزید بن عبدالملک برنگاشت و از فتوحات خود و انجمن کفار یاد نمود و مدد بخواست یزید بن عبدالملک او را
بفرستادن سپاه میعاد نهاد لکن پیش از فرستادن لشکر بدیگر جهان رهسپر گشت و هشام بن عبدالملک والی سریر و منبر شد و جراح را بر عمل
خود مستقر داشت و با مداد میعاد نهاد طبری گوید در این اوقات از مردم عراق بدرگاه یزید بن عبدالملک از عبدالملک بن بشر شکایت
کردند لاجرم یزید او را معزول و ابن هبیره را بامارت عراق و بصره فرستاد

ذکر عزل کردن یزید بن عبد الملک عبد الرحمن بن ضحاک را از مدینه و مکه معظمه و نصب عبد الواحد

در اینسال یزید بن عبدالملک عبدالرحمن بن ضحاک را از امارت مدینه طیبه و مکه معظمه معزول ساخت و او سه سال امیر مکه و مدینه بود
و بجای او عبدالواحد النضری را بنشاند و سبب اینکار این بود که عبدالرحمن فاطمه دختر حسین بن علی علیهما السلام را خطبه کرد فاطمه
فرمود من در اراده شوی نیستم و بکار فرزندان خویش باشم عبدالرحمن با برام و اصرار خواستار شد و گفت قبول این امر نکنی بزرگترین
فرزندانت را بتهمت شرب خمر تازیانه گیرم و مقصودش عبدالله بن الحسن بن الحسین بن علی بود و چنان بود که در مدینه مردی ابن هرمز نام از
اهل شام متولی دیوان بود همیخواست برای عرض حساب بدرگاه یزید بن عبدالملک شود و برای وداع بحضرت فاطمه شد فاطمه فرمود از رفتار
و گفتار و تعرض ابن ضحاک با من با یزید باز گوی و نیز مکتوبی بجانب یزید و با رسولی بدو فرستاد و این خبر بدو بگذاشت چون ابن هرمز بدرگاه
یزید رسید از وضع مدینه از وی باز پرسید و گفت خبر تازه و داستان غریبی باشد ابن هرمز از خبر فاطمه چیزی نگفت در اینحال حاجب گفت
اینک رسول فاطمه دختر حسین بر در است اینوقت ابن هرمز عرض کرد از فاطمه مراسلتی است و آن داستان بگذاشت چون یزید بشنید آشفته از
سریر فرود شد و گفت مادر تو را ابا دا آیا چنین خبری بزرگ با تو باشد و مرا آگاهی ندهی ابن هرمز عذر نسیان بخواست یزید رسول آنحضرت را
بخواست و نامه آنحضرت را بگرفت و قرائت کرد و همی با خیزرانی که در دست داشت بر زمین بزد و همی گفت همانا پسر ضحاک سخت جسور و بی
باک است آیا کسی باشد که صدای ناله و زاری او در عذاب و نکال بمن بشنواند گفتند اینمرد عبدالواحد بن عبدالله النضری باشد پس یزید
بدست و قلم خود بعبدالواحد رقم کرد قد وليتك المدينة فاهبط اليها واعزل عنها ابن الضحاك واغرمه اربعين الف
دينار وعذبه حتى اسمع صوته وانا على فراشي تو را امیری مدینه دادم بمدینه درای و پسر ضحاک را از امارت بازکن و چهل هزار
دینار بغرامت و جریمت از وی بستان و چنانش شکنجه بیازار که ناله اش بگوش من در فراش من باز رسد پس این حکم را برید بمدینه برد و
با بن ضحاک بزد و این خبر با بن الضحاک نهادند پیکرا بجوانده هزار دینارش عطا کرد و این خبر بدانست و سخت بیمناک شد و شتابان کوه و بیابان
نوشت و نزد مسلمة بن عبدالملک شد و از وی پناه جست مسلمه بخدمت یزید شد و خواستار قبول حاجتی گردید یزید گفت هر حاجت که بخواهی
پذیرفته است جز شفاعت پسر ضحاک مسلمه گفت سوگند بخدای حاجت من همان شفاعت ابن ضحاک است یزید گفت سوگند با خداوند که هرگز او را
معفو ندارم و بفرمود او را بمدینه باز بردند و بعبدالواحد سپردند عبدالواحد او را بعذابی دشوار دچار و بشرتی نابهنجار گرفتار ساخت چنانکه
سختی روزگار و درشتی حال او بدانجا کشید که جبه پشمین بپوشید و از مردمان سائل بکف گردید و قدوم نضری در شهر شوال سال یکصد و
چهارم بود و چنان بود که ابن الضحاک در ایام امارت خود تمامت انصار را اذیت و آزار نمود از اینروی شعرا او را هجو کردند و صلحا مذمتها
فرمودند چون نضری بر ایشان ولایت یافت آن خوی و رفتار نابهنجار را بگذاشت و با ایشان نیک رفتار شد از اینروی او را دوستدار
شدند و او مردی نیکو بود و در هر کار با قاسم بن محمد و سالم بن عبدالله بن عمر مشورت کرد

ذکر ولادت ابی العباس عبد الله بن محمد معروف بسفاح

بروایتی در اینسال ابوالعباس عبدالله بن محمد بن علی بن محمد بن علی در شهر ربیع الاخر متولد گردید وی سفاح باشد و او را از خراسان بجانب
پدرش محمد بن علی ابو محمد صادق آوردند و جمعی از اصحابش با او بودند و او ابوالعباس را در میان خرقه نزد ایشان آورد و اینوقت پانزده
روزه بود و با آن جماعت گفت اینک صاحب شماست که امر خلافت و انجام سلطنت بنی امیه بدست او مقدر است آنجماعت دستها و پایهای او را
ببوسیدند محمد بن علی با ایشان گفت سوگند با خدای که جز خدای این امر را بدست او چنان فیروز و بهروز نماید که شما خون خود را از دشمن بخواهید

عزل حرشی از امارت خراسان ۱۰۴

ذکر عزل کردن عمر بن هبیره سعید حرشی را از مملکت خراسان و نصب مسلم

در اینسال عمر بن هبیره سعید بن عمرو حرشی را از امارت خراسان معزول و مسلم بن سعید بن اسلم بن زرعة الکلابی را بجای او منصوب نمود و سبب عزل او بحکایت نمودن حرشی از اطلاق دیوشتی و کشتن او را بود که ابن هبیره بر مانی آن را مکتوب کرده بود چنانکه ازین پیش اشارت شد و نیز حرشی ابن هبیره را خفیف میشمرد و ابن المثنی میخواند و همی گفت ابو المثنی چنین گوید و ابن المثنی چنین کند و این اخبار گوشزد ابن هبیره گشت و او جمیل بن عمران را بتفتیش احوال حرشی بفرستاد و در ظاهر چنان نمود که برای نظر کردن بدو او بدو همی آید چون جمیل نزد حرشی آمد حرشی گفت ابو المثنی در چه حال است گفت جمیل نیامده است مگر برای اینکه از مکنون خاطر تو با خبر شود حرشی گیدی بکرد و خربزه را زهرناک ساخت و برای جمیل بفرستاد جمیل از آن بطیخ مسموم بخورد و رنجور شد و موی از اندامش بریخت و نزد ابن هبیره بازگشت و این هنگام بمعالجه صحت یافته بود و با ابن هبیره گفت امر از آن بزرگتر است که با تو گذاشته اند همانا حرشی ترا افزون از غلامی از خود همی شمارد ابن هبیره از وی خشمگین و او را معزول نمود و بعذاب در افکند و در شکمش بر دمید و چندانش شکنجه نمود که تمامت اموالش را باز گرفت و چنان افتاد که یکی شب ابن هبیره با یاران خویش از هر سوی داستان همیراندند ابن هبیره گفت باز گویید سید قیس کیست گفتند امیر است یعنی ابن هبیره گفت این سخن بگذارید همانا سید طایفه قیس کوثر بن زفر است که اگر در دل شب نفیر بر آورد بیست هزار تن بر گردش انجمن شوند و نگویند مارا در چه کار حضار فرمود و فارس طایفه قیس این حرشی است که بزندان من اندر و بقتل او فرمان کرده ام و مقصود او سعید حرشی بود الا تواند بود که نیکوترین مردم قیس برای ایشان من باشم اعرابی از مردم بنی فزاره گفت اگر چنین هستی که خود فرمائی بکشتن فارس ایشان فرمان نمیراندی ابن هبیره چون این سخن بشنید بسوی معقل بن عروه که او را بقتل حرشی مامور کرده بود پیام نمود که از قتلش دست باز کشد و چنان بود که چون ابن هبیره مسلم بن سعید را بامارت خراسان برکشید با او گفت حرشی را گرفته مقید گردانید و روان دارد چون مسلم بدار الاماره آمد در را بسته دید و حرشی را خبر رسید که اینک مسلم بن سعید بیامده است حرشی با او پیام کرد که بامارت یا وزارت یا زیارت بیامدی مسلم گفت مانند من بزیارت و وزارت نمی آید اینوقت نزد او شد مسلم او را ناسزا گفت و بند بر نهاد و بزندان فرستاد و از آن پس با زندانبان پیام کرد که بر بند و قید او بیفزاید این خبر به حرشی بپیوست حرشی با نویسنده خود گفت بمسلم بنویس که زندانبان تو همیگوید که تو فرمان کرده بر قید من بیفزاید اگر این فرمان از کسی است که برتر از تست سمعاً و طاعةً و اگر رای در هیئت تو تصویب نموده همانا راهی بلند پیش گرفته باشی و سخت ترین راه سپردن داشته سیرات و باین شعر متمثل در زید

> فَإِمَّا تُثْقِفُونِي فَاقْتُلُونِي ... وَمَنْ يُثْقَفْ فَلَيْسَ لَهُ خُلُودُ
>
> هُمُ الْأَعْدَاءُ إِنْ شَهِدُوا وَغَابُوا ... أُولُو الْأَحْقَادِ وَالْأَكْبَادِ سُودُ

و چون ابن هبیره از عراق فرار کرد خالد قسری در طلب حرشی بفرستاد و در فرات او را بیافت و با او گفت باز گوی گمان تو درباره من چیست گفت گمانم اینست که از قوم خود کسی را بمردی از قیس نفکنی گفت چنین است

ذکر پاره از سوانح و حوادث سال یکصد و چهارم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

در اینسال عبد الواحد بن عبد الله النضری مردمان را حج اسلام بگذاشت و ولایت عراق و مشرق در تحت ریاست عمر بن هبیره و قضاوت کوفه با حسین بن حسن کندی و قضاوت بصره با عبد الملک بن یعلی بود و در اینسال و بروایتی سال یکصد و هفتم ابو قلابه الجرمی عبد الله بن زید الامام البصری رخت بدیگر سرای کشید یافعی گوید او را برای قضاوت بخواندند چون قضا را رضا نداشت بشام فرار کرده در سرائی فرود گشت و در علم و عمل اهل زمین بود و نیز در اینسال عبد الرحمن بن حسان بن ثابت انصاری از سرای ملال بجهان لایزال اتصال یافت و هم بدین سال یحیی بن عبد الرحمن بن حاطب بن ابی بلتعه از جهان ناپایدار بدار قرار استقرار گرفت و نیز در اینسال عامر بن سعد بن ابی وقاص از

این سرای سست اساس بجهان جاوید مناص رخت بر د و هم در اینسال موسی بن طلحة بن عبید الله التیمی که در شمار محدثان روزگار خود بود بدار القرار رهسپار شد صاحب حبیب السیر گوید در تصحیح المصابیح مسطور است که موسی بن طلحه تابعی جلیل القدر بود و نیز در اینسال عمیر مولای ابن عباس که ابو عبد الله کنیت داشت رایت اقامت بدیگر جهان بر افراشت و هم در اینسال خالد بن معدان بن ابی کرب الکلاعی فقیه که بزهد و عبادت اتصاف داشت درفش علم بدیگر سرای بر افراخت صاحب حبیب السیر گوید که بعضی گفته اند که وی بهر روز چهل هزار بار تسبیح میراند و هفتاد کس از صحابه را دریافته بود و در شام مسکن داشت

در خلق مسلم و کافر

در بیان کلمات معجز آیات حضرت امام محمد باقر علیه السّلام در خلق مؤمن و کافر و انّ القلوب جنود مجنّدة

در کتاب سماء و عالم و کتاب کافی از ابو حمزه مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام از کیفیت خلق پرسش کردم فرمود اِنَّ اللهَ تَعَالَى لَمَّا خَلَقَ الْخَلْقَ مِنْ طِينٍ أَفَاضَ بِهَا كَإِفَاضَةِ الْقِدَاحِ فَأَخْرَجَ الْمُسْلِمَ فَجَعَلَهُ سَعِيداً وَجَعَلَ الْكَافِرَ شَقِيّاً و این حدیث ازین پیش با آخر مرقوم گردید و دیگر در کتاب مزبور از جابر جعفی مسطور است که گفت در حضرت ابی جعفر نفسی سرد بر آوردم آنگاه عرض کردم یا ابن رسول الله بسیار میشود که بدون وصول مصیبتی و نزول بلیتی یا حصول حادثه یا ورود نازله چنان اندوهناک میشوم که نشان اندوه را اهل من در چهره من و دوستان من در صورت من مینگرند قال نَعَمْ يَا جَابِرُ فرمود آری ای جابر عرض کردم یا ابن رسول الله این اندوه از چیست فرمود خواهی تا چه سازی عرض کردم دوست میدارم علتش را بدانم فَقَالَ يَا جَابِرُ اِنَّ اللهَ خَلَقَ الْمُؤْمِنِينَ مِنْ طِينَةِ الْجِنَانِ وَأَجْرَى فِيهِمْ مِنْ رِيحِ رُوحِهِ فَلِذَلِكَ الْمُؤْمِنُ أَخُو الْمُؤْمِنِ لِأَبِيهِ وَأُمِّهِ فَإِذَا أَصَابَ تِلْكَ الْأَرْوَاحَ فِي بَلَدٍ مِنَ الْبُلْدَانِ شَيْءٌ حَزِنَتْ عَلَيْهِ الْأَرْوَاحُ لِأَنَّهَا مِنْهُ فرمود ای جابر همانا خدای تعالی با فرّ ید مؤمنین را از گل بهشت و جاری گردانید در پیکر ایشان از نسیم عنبر شمیم ذات کامل الصفات خود دیار نسیم رحمت خود اگر بفتح روحه باشد از اینروی شخص مؤمن برادر پدری و مادری مؤمن دیگر است چه طینت بمنزله مادر و روح بمنزله پدر است پس هر هنگام یکی ازین ارواح در بلدی از بلدان اندوهی رسد سایر ارواح اندوهگین شوند چه از آن روح باشند متحد جانهای شیران خداست

در اتحاد ارواح پاره پاره

و دیگر در کتاب مسطور از جابر بن یزید از حضرت ابی جعفر علیه السّلام مسطور است که فرمود لَمَّا احْتُضِرَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ جَمَعَ بَنِيهِ فَأَوْصَاهُمْ ثُمَّ قَالَ يَا بَنِيَّ اِنَّ الْقُلُوبَ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ تَتَلَاحَظُ بِالْمَوَدَّةِ وَتَتَنَاجَى بِهَا وَكَذَلِكَ هِيَ فِي الْبُغْضِ فَإِذَا أَحْبَبْتُمُ الرَّجُلَ مِنْ غَيْرِ سَبْقٍ مِنْهُ إِلَيْكُمْ فَارْجُوهُ وَإِذَا أَبْغَضْتُمُ الرَّجُلَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ سَبَقَ مِنْهُ إِلَيْكُمْ فَاحْذَرُوهُ چون زمان انتقال حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام ازین سرای پر ملال بجهت حضرت ذی الجلال در رسید فرزندان خویش را فراهم کرد و ایشان را وصیت بگذاشت آنگاه فرمود ای فرزندان من همانا دلها جنود مجنده و اعوان مجتمعه اند بنظر مودت باهم دیده باز کنند و محبت راز گویند و در حالت بغض و کین نیز باین ملاحظت و معاملت باشند پس هر وقت مردی را بدون سابقه نیکی که او را با شما باشد دوستدار باشید باو امیدوار گردید و هر وقت بدون سابقه زیانی که او را با شما باشد دشمن گردید از وی دوری گیرید راقم حروف گوید جنود مجنده ای مجموعه و اینکه گویند الارواح جنود مجنده دلیل بر سبقت روح بر جسم است یعنی ارواح پیش از اجسام آماده و متحد بیاشند و ازین خبر معلوم میشود که مرکز روح قلب است و دیگر در کتاب مسطور از مسعدة بن زیاد مذکور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم که در پاسخ شخصی که پرسید آیا تواند بود شخص چیزی را که ندیده دوستدار باشد فرمود آری عرض کرد مانند چه چیز فَقَالَ مَثَلُ اللَّوْنِ مِنَ الطَّعَامِ يُوصَفُ لِلْإِنْسَانِ وَلَمْ يَأْكُلْهُ فَيُحِبُّهُ وَمَا أَشْبَهَ ذَلِكَ مَثَلُ الرَّجُلِ يُحِبُّ الشَّيْءَ يَذْكُرُ لِأَصْحَابِهِ فَمَا لَكَ أَكْثَرُ مِمَّا تَدَعُ فرمود مثل آنکه یکقسم و یک گونه از طعام را برای انسان توصیف می کنند و او با اینکه هرگز از آن نخورده دوستدارش میشود و آنچه باین همانند باشد چنانکه مرد بسیار افتد چیزی را که برای اصحابش مذکور دارند دوستدار آن میشود و اگر در این امثله تفکر کنی بسیار بدست آری و آنچه تو را حاصل افتد از آنچه متروک شده بیشتر است و این کنایه از کثرت امثال است

وظهور آن است و دیگر در کتاب مسطور و کتاب کافی از ابوحمزه مذکور است که از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه شنیدم میفرمود اِنَّ آیَةَ الْمُؤْمِنِ اِذَا حَضَرَهُ الْمَوْتُ بَیَاضٌ وَجْهِهِ اَشَدُّ مِنْ بَیَاضِ لَوْنِهِ وَیَرْشَحُ جَبِینُهُ وَیَسِیلُ مِنْ عَیْنَیْهِ کَهَیْئَةِ الدُّمُوعِ فَیَکُونُ ذٰلِكَ خُرُوجُ نَفْسِهِ وَاِنَّ الْکَافِرَ تَخْرُجُ نَفْسُهُ مِنْ شِدْقِهِ کَزَبَدِ الْبَعِیرِ کَمَا تَخْرُجُ نَفْسُ الْبَعِیرِ نشان شخص مومن در حال مرگ این است که بیاض لونش و سفیدی بشره اش برتر شود یعنی نوری در چهره او پدیدار گردد جبینش را خوی فرو گیرد و چون سرشک و هیئت دموع از دو چشمش سیلان گیرد و همین است بیرون شدن جان او و نشان کافر این است که در هنگام مرگ جانش مانند کف دهان شتر از کنج دهانش بیرون آید چنانکه شتر نیز بدینگونه جان از تن بیرون کند و در کتاب خصال از جابر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ النَّاسُ اثْنَانِ وَاحِدٌ اَرَاحَ وَآخَرُ اسْتَرَاحَ فَاَمَّا الَّذِی اسْتَرَاحَ فَالْمُؤْمِنُ اِذَا مَاتَ اسْتَرَاحَ مِنَ الدُّنْیَا وَبَلَائِهَا وَاَمَّا الَّذِی اَرَاحَ فَالْکَافِرُ اِذَا مَاتَ اَرَاحَ الشَّجَرَ وَالدَّوَابَّ وَکَثِیرًا مِنَ النَّاسِ رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود مردمان بر دو گونه باشند یک صنف دیگر را با آسایش گذارند و صنف دیگر خود را آسوده دارند اما آنکس که خود آسوده شود مومن است که چون بدیگر جهان روی گذارد از مصیبات و بلیات اینجهان پر آفات برهد و اما آنکس که مردم را آسوده کند کافر است که چون جان از تن بگذارد درخت و دواب و بیشتر مردمان از شرش آسوده مانند و دیگر در کتاب مزبور از جابر از حضرت ابی جعفر صلوات الله علیه مذکور است قَالَ اِذَا اَحَبَّ اللّٰهُ عَبْدًا نَظَرَ اِلَیْهِ فَاِذَا نَظَرَ اِلَیْهِ اَتْحَفَهُ مِنْ ثَلَاثٍ بِوَاحِدَةٍ اِمَّا صُدَاعٌ وَاِمَّا حُمّٰی وَاِمَّا رَمَدًا فرمود چون خدای بنده را دوست بدارد او را از سه چیز بیکی تحفه فرستد یا درد سر یا تب یا درد چشم راقم حروف گوید ممکن است که علت این عنایت ایزدی برای آن باشد که چون آدمی بصحت تن و عافیت بدن باشد لابد نفس انسانی و روح حیوانی از پی مشتهیات نفسانی برآید و موجب عصیان در حضرت یزدانی و غفلت از پایه حضرت احدیت باشد و این سه مرض هر یک رفیق انسان گردد او را از این خطرات و اشتغال با مور دنیویه نگاهبان گردد و بیاد خدای و ناله و زاری و خضوع در حضرت یزدان که موجب مزید درجات و غفران است بیاورد و از این است که فرموده اَلْبَلَاءُ لِلْوِلَاءِ و دیگر در کتاب مزبور از ابوحمزه ثمالی از حضرت ابی جعفر علیه الصلوة والسلام مذکور است قَالَ النَّاسُ رَجُلَانِ مُؤْمِنٌ وَجَاهِلٌ فَلَا تُؤْذِی الْمُؤْمِنَ وَلَا تُجَهِّلِ الْجَاهِلَ فَتَکُونَ مِثْلَهُ فرمود مردمان بر دو حال باشند یا مومن هستند یا جاهل نه مومن را بیازار و نه جاهل را بغفلت بسپار تا مانند او شوی راقم حروف گوید ممکن است فتکون مثله با مومن و جاهل هر دو باز گردد یعنی چون مومن را بشناختی و آزار نکردی لابد درجه و مقام او را بدانسته و او را گرامی داشته و خود نیز چون او را بدانی و دین او را و طریقت او را برگزیده و شریف شماری مانند او توانی بود و اینکه در این حدیث مبارک مومن را با جاهل مقابل فرموده برای این است که اعلی درجه علم ایمان بیزدان است و اگر کسی هزار گونه علم با دارا و براه حق جاهل باشد در شمار جهال ضلال است و دیگر در همان کتاب از جابر از حضرت سلام الله علیه مرویست که فرمود قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ اِنَّ الْجَنَّةَ لَیُوجَدُ رِیحُهَا مِنْ مَسِیرَةِ خَمْسِمِائَةِ عَامٍ وَلَا یَجِدُهَا عَاقٌّ وَلَا دَیُّوثٌ قِیلَ یَا رَسُولَ اللّٰهِ وَمَا الدَّیُّوثُ قَالَ الَّذِی تَزْنِی امْرَاَتُهُ وَهُوَ یَعْلَمُ رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود بوی بهشت از پانصد سال راه می شنوند معهذا آنکس که عاق و دیوث باشد از شمیم نسیمش بی بهره است عرض کردند یا رسول الله دیوث کیست فرمود آنکه دیگر زنای زنش را بداند و خاموش باشد راقم حروف گوید پس چیست حال پاره کسان که خویشتن زنای زن خود را بر گردن بسپارند و بدست خود با بیگانه گذارند و دیگر در کتاب خصال از ابوعبیده الحذاء از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست قَالَ عَلَیْهِ السَّلَامُ اِنَّمَا الْمُؤْمِنُ اِذَا رَضِیَ لَمْ یُدْخِلْهُ رِضَاهُ فِی اِثْمٍ وَلَا بَاطِلٍ وَاِذَا سَخِطَ لَمْ یُخْرِجْهُ سَخَطُهُ مِنْ قَوْلِ الْحَقِّ وَالْمُؤْمِنُ الَّذِی اِذَا قَدَرَ لَمْ تُخْرِجْهُ قُدْرَتُهُ اِلَی التَّعَدِّی وَاِلٰی مَا لَیْسَ لَهُ بِحَقٍّ فرمود مومن کسی است که بسبب رضا و خوشنودی خوش بگناه و باطل داخل نشود

در معاشرت با مومن و جاهل

یعنی چون از کسی خوشنود شود بسبب خوشی آمد خود دابری که موجب عصیان یا عنوان بطلان است نیامیزد و چون خشمناک شود بسبب حصول غضب از قول حق روی برنتابد و مومن کسی است که در حالت قدرت و توانائی از اندازه بیرون نتازد و با نچه نه حق اوست نپردازد ۴۵۱

ذکر کلمات و اخبار آنحضرت درباب خواب و درآمدن شیطان در عالم خواب و خروج روح در خواب

در کتاب سماء و عالم از معویة بن عمار از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست اَلْعِبَادُ اِذَا نَامُوا خَرَجَتْ اَرْوَاحُهُمْ اِلَی السَّمَاءِ فَمَا رَاَتِ الرُّوحُ فِی السَّمَاءِ فَهُوَ الْحَقُّ وَمَا رَاَتْ فِی الْهَوَاءِ فَهُوَ الْاَضْغَاثُ اَلَا وَاِنَّ الْاَرْوَاحَ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاکَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ فَاِذَا کَانَتِ الرُّوحُ فِی السَّمَاءِ تَعَارَفَتْ وَتَبَاغَضَتْ فَاِذَا تَعَارَفَتْ فِی السَّمَاءِ تَعَارَفَتْ فِی الْاَرْضِ وَاِذَا تَبَاغَضَتْ فِی السَّمَاءِ تَبَاغَضَتْ فِی الْاَرْضِ فرمود چون بخواب اندر شوند ارواح ایشان باسمان طیران گیرد هرچه روح در آسمان ببیند صحیح است و آن رؤیای صادق باشد و هرچه در هوا ببیند اضغاث احلام است و از صحت و مقام اعتبار بیرون همانا ارواح جنود مجنده و اعوان مجموعه باشند هر یک با دیگر شناسا شوند ائتلاف جویند و چون ناشناسا باشند مختلف گردند و چون روح در آسمان باشد تعارف یا تباغض گیرد پس اگر در آسمان تعارف گیرد در زمین تعارف جوید و اگر در آسمان تباغض یابد باری در زمین نیز با تنجال باشند و دیگر در آن کتاب در ضمن حدیثی که از ابوعبیدة الحذاء از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است مرویست در این قول خدای تعالی تَتَجَافٰی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ یعنی دور میگردد پهلوهای ایشان از خوابگاه میفرمود لَعَلَّكَ تَرٰی اَنَّ الْقَوْمَ لَمْ یَکُونُوا یَنَامُونَ فَقُلْتُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ اَعْلَمُ فَقَالَ لَا بُدَّ لِهٰذَا الْبَدَنِ اَنْ تُرِیحَهُ حَتّٰی تَخْرُجَ نَفْسُهُ فَاِذَا خَرَجَ النَّفْسُ اسْتَرَاحَ الْبَدَنُ وَرَجَعَتِ الرُّوحُ فِیهِ وَفِیهِ قُوَّةٌ عَلَی الْعَمَلِ شاید تو چنان میدانی که این قوم بخواب نمیشوند عرض کردم خدای و رسول او بهتر دانند فرمود برای این بدن عنصری بناچار راحتی لازم است تا باید او را آسوده داری یعنی از پاره حرکات و اعمال مقرره اش آسوده داری تا نفس او بیرون شود و چون روح بیرون شد بدن آسایش گیرد و بعد از آنکه مراجعت کرد دیگر باره بدن را توانائی کار و کردار پدیدار گردد معلوم باد که پاره از محققین بر آن عقیدت رفته اند و گفته اند که فرق میان مرگ و خواب اینست که در حال مرگ تعلق نفس ناطقه بالمره از این قالب عنصری قطع میشود و در حالت خواب علاقه اش قطع نمیگردد بلکه تصرفش باطل میشود پس مراد از خروج نفس ناطقه در پاره احادیث مبارکه همان بطلان تصرف اوست در بدن و مراد از روح در اینمورد جسم بخاری لطیفی است که از لطافت اغذیه و بخارات آن حاصل گردد و این روح را در نظام بدن مدخلیت عظیمی است و دیگر در کتاب مسطور از ابوبصیر مذکور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود اِنَّ لِاِبْلِیسَ شَیْطَانًا یُقَالُ لَهُ هُزَعُ یَمْلَاُ الْمَشْرِقَ وَالْمَغْرِبَ فِی کُلِّ لَیْلَةٍ یَاْتِی النَّاسَ فِی الْمَنَامِ یعنی ابلیس را شیطانی است که هزع نام دارد و بزرگی او مشرق و مغرب را آکنده دارد و هر شب در خواب مردمان درآید و لهذا تری الاضغاث از ایزدی خوابهای بیهوده برای آدمی دست میدهد و دیگر در کتاب کافی و سماء و عالم از زراره مسطور است که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود رَاَیْتُ کَاَنِّی عَلٰی رَاْسِ جَبَلٍ وَالنَّاسُ یَصْعَدُونَ اِلَیْهِ مِنْ کُلِّ جَانِبٍ حَتّٰی اِذَا کَثُرُوا عَلَیْهِ تَطَاوَلَ بِهِمْ فِی السَّمَاءِ وَجَعَلَ النَّاسُ یَتَسَاقَطُونَ عَنْهُ مِنْ کُلِّ جَانِبٍ حَتّٰی لَمْ یَبْقَ مِنْهُمْ اِلَّا عِصَابَةٌ یَسِیرَةٌ فَفَعَلَ ذٰلِكَ خَمْسَ مَرَّاتٍ فِی کُلِّ ذٰلِكَ یَتَسَاقَطُ عَنْهُ النَّاسُ وَتَبْقٰی تِلْكَ الْعِصَابَةُ اَمَا اِنَّ قَیْسَ بْنَ عَبْدِ اللّٰهِ بْنِ عَجْلَانَ فِی تِلْكَ الْعِصَابَةِ فرمود چنان در خواب دیدم که گویا بر فراز کوهی هستم و مردمان از هر جانب بآن کوه صعود گیرند چندانکه چون بر آن کثرت مینمودند ایشان را باسمان برمیکشید و سر باسمان دراز میکرد و این هنگام مردمان از آن از هر جانب فرو میریختند تا جز عصابه یسیره و گروهی اندک نماندند و آن کوه پنج کرت این تطاول بنمود و در هر مره مردمان از آن فرو ریختند و همان عصابه اندک بجای ماندند بدانید که قیس بن عجلان در این عصابه بود فَمَا مَکَثَ بَعْدَ ذٰلِكَ اِلَّا نَحْوًا مِنْ خَمْسٍ حَتّٰی هَلَكَ و از

فرق موت و نوم

پس این خواب جز بمقدار پنج روز یا ده یا یکسال نماند تا بدیگر جهان شد علامه مجلسی علیه الرحمه میفرماید تاویل اینخواب آن قصه ها بود که بعد از آنحضرت صلوات الله علیه در میان شیعه روی نمود و مرتد شدند اما کشی از حمدویه بن نصیر این روایت را باز گفته و در آن روایت اینگونه مرقوم است اما انّ میسّر بن عبد العزیز و عبد الله بن عجلان فی ذلک فما مکث بعد ذلک الا نحوا من سنتین حتی هلک علیه السلام و در کتب رجال قیس را مذکور نداشته اند و در مدینة المعاجز و جلاء العیون این خواب را مذکور داشته اند و گفته اند که از اینخواب که آنحضرت دید بوفات خود اخبار کرد و چون بحساب گرفتند در همان روز وفات فرمود والله اعلم و دیگر در سماء و عالم و کتاب کافی از جابر رضی الله عنه از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود مردی در حضرت رسولخدای صلی الله علیه وآله از قول خدای عز و جل لهم البشری فی الحیوة الدنیا یعنی مر ایشان راست بشارت در زمان زندگی در اینجهان سوال کرد قال هی الرؤیا الحسنة یری المؤمن فیبشر بها فی دنیاه فرمود این بشری که در دنیاست آنخواب نیکوئی است که مؤمن می بیند و در دنیای خود بدان بشارت می یابد معلوم باد که اینخبر با آن خبر که فرموده اند مراد از بشرای در دنیا بشارت مؤمن است در هنگام مردنش منافی نیست چه احتمال دارد که این بشارت شامل هر دو حال باشد

ذکر وقایع سال یکصد و پنجم هجری نبوی صلی الله علیه و آله و خروج عقفان

خروج عقفان ۱۰۵

در ایام سلطنت یزید بن عبد الملک حروری که نامش عقفان است با هشتاد مرد خروج نمود چون اینخبر در شبستان یزید سمر گشت اندیشه بر آن نهاد که لشکری بمقاتلت و مبارزت ایشان گسیل دارد یا پاره از بزرگان پیشگاه و عسکر دنداکرا و در این بلاد بهلاکت و دمار پیوندند دار الهجره خوارج گردد بصواب چنان نماید که بهر یک از اصحاب او مردی از قوم او را بفرستی تا ویرا از هر در سخن کند و او را از آنراه که با آن اندر است باز گرداند یزید این رای را ستوده داشت و آن کار تقریر داد و با ایشان هم کیش گفتند تا ایشان راه گیرند چون برفتند اهل و عشیرت ایشان با ایشان گفتند که بیمناک هستیم که ما بواسطه شما امان نیابیم و عقفان تنها بماند پس یزید برادر خویش را نزد عقفان فرستاد تا او را بعطوفت و مهربانی از راه خود بازگرداند و چون هشام را کار خلافت بکام و امر ملک بنظام افتاد امر عاصیان را با عقفان گذاشت و چنان افتاد که پسر عقفان از خراسان بیامد و عصیان ورزیده بود عقفان او را بگرفت و بند سخت بر نهاد و بدرگاه هشام بفرستاد هشام محض صدق رویت پدرش عقفان او را رها ساخت و گفت اگر عقفان خواستی در عمل خود با ما خیانت ورزیدی عصیان پسرش را پنهان ساختی پس عقفان را متولی صدقه گردانید و عقفان بر آن شغل و کار بر جای بود تا هشام بدیگر جهان رخت کشید

ذکر خروج مسعود بن ابی زینب عبدی در بحرین بر اشعث بن عبد الله

خروج مسعود در بحرین

مسعود بن ابی زینب العبدی در بحرین بر اشعث بن عبد الله بن الجارود خروج نمود اشعث از بحرین کناری گرفت و مسعود روی بسوی یمامه نهاد و سفیان بن عمرو عقیلی از جانب عمر بن هبیره امیر یمامه بود چون سفیان از وصول مسعود و طغیان او آگاه شد بمبارزت و مطاردت او بیرون آمد و در میانه جنگی صعب برفت و مسعود بقتل رسید و هلال بن مدلج بجای او فرمانگذار خوارج گشت و از روز تا پایان با آن جماعت مقاتلت کرد و در این جنگ جماعتی از خارجیان بدمار و هلاک رسیدند و زینب خواهر مسعود نیز کشته شد چون هلال از روز تا آنگونه بشام اقبال و اصحابش از گردش پراگنده شدند و او با معدودی اندک بجای ماند و در قصری در آمد و در آنجا متحصن گردید لاجرم مردم سفیان بدستیاری نردبان بقصر صعود دادند و هلال را بکشتند و اصحابش را امان دادند فرزدق شاعر شعری در وقعه این یوم گوید

لعمری لقد سلّت حنیفة سلّة ‌‌ سیوفا أبت یوم الوغی ان تغیّرا

ترکن لمسعود و زینب اخته ‌‌ رداء و سربالا من الموت احمرا

ادین الحروریین یوم لقائهم ‌‌ ببروقان یوما یجعل الموت اشقرا

وبعضی گفته اند که مسعود نوزده سال بر بحرین و یمامه غلبه داشت تا بدست سفیان عقیلی بقتل رسید

ذکر مجاری حال مصعب بن محمد الوالبی و کیفیت خروج و مآل حال او

مصعب بن محمد والبی از رؤسای خوارج بود عمر بن هبیره او را طلب کرد و نیز مالک بن الصعب و جابر بن سعد را با او طلب نمود پس ایشان خروج کردند و در خورنق انجمن نمودند و مصعب را بر خویشتن امیر ساختند خواهر مصعب آمنه نیز با او بود آنگاه از خورنق راه بر گرفتند و چون هشام بن عبد الملک بر اریکه خلافت جای گزید و خالد قسری را در مملکت عراق ایالت داد خالد لشکری بسوی ایشان روانداشت و اینوقت خارجیان در خرّه که از اعمال موصل بود جای داشتند پس لشکر خالد با خوارج جنگ در افکندند و بمردی سخت بپای بردند و خوارج را از تیغ بگذرانیدند وبعضی گفته اند قتل خوارج در پایان روزگار یزید بن عبد الملک بود و بعضی از شعرا این شعر درباره ایشان گوید

فتیة تعرف التخشع فیهم ‌‌ کلهم احکم القرآن اماما

قد بری لحمه التهجد حتی ‌‌ عاد جلدا مصفرّا و عظاما

غادروهم بقاع خرّة صرعی ‌‌ فسقی الغیث ارضهم اعواما

و در این شعر مراسم عبادت و خشوع و خضوع ایشان و زردی و زاری ایشان را از کثرت عبادت در حضرت احدیت ستایش مینماید و از غدر و کید دشمن با ایشان و کشته شدن ایشان در خرّه خبر میدهد

ذکر مرگ یزید بن عبد الملک بن مروان در شهر شعبان المعظم سال یکصد و پنجم هجری

در اینسال پنجروز از شهر شعبان بجای مانده یزید بن عبد الملک رخت بدیگر جهان کشید مدت عمرش چهل سال و بقولی سی و پنج سال بود و اوقات خلافتش چهار سال و یکماه و چند روز بود یافعی در تاریخ مرآت الجنان گوید مدت عمرش سی و چهار سال بود طبری در تاریخ خود گوید یزید بن عبد الملک در چهارم شهر شعبان سال یکصد و پنجم بمرد و چهل سال روزگار سپرده و از این مدت چهار سال بخلافت براند و بروایت صاحب حبیب السیر بمرض سل بمرد و بروایت مسعودی در روز جمعه پنجروز از شوال سال یکصد و پنجم هجری در سن سی و هشت سالگی و بقولی چهل سالگی وفات نمود اما در ذکر خلافت او میگوید که یزید بن عبد الملک در اربد از ارض بلقا از اعمال دمشق در روز جمعه پنجروز از شعبان سال یکصد و پنجم بجای مانده در سن سی و هفت سالگی وفات کرد و مدت ولایتش چهار سال و یکماه و دو روز بود و در ذیل تعیین زمان خلافت خلفای بنی امیه گوید مدت امارت یزید بن عبد الملک چهار سال و یکروز بود و این سه قول با هم منافی است و در تاریخ اخبار الدول مسطور است که یزید بن عبد الملک در شهر شعبان سال مذکور در مدینه بلقا و بقولی در جولان بمرد و جسدش را مردمان بر دوش کشیده بدمشق بیاوردند و در میان باب الجابیه و باب الصغیر دفن کردند و بعضی گفته اند در اذرعات وفات کرد و هم در انجا بخاک رفت و مدت عمرش سی و سه سال بود دمیری در کتاب حیوة الحیوان در این روایت با صاحب اخبار الدول اتفاق دارد ابن اثیر گوید سبب مرگش فوت حبابه محبوبه او بود چه حبابه چون بمرد جزع و فزع یزید در مرگ او بسیار شد چنانکه از این پس انشاء الله تعالی مذکور گردد یزید به تشییع جنازه حبابه بیرون شد برادرش مسلمة بن عبد الملک نیز بتسلیت او با او راه می سپرد و یزید از کمال جزع و اندوه و زاری هیچ کلمتی او را پاسخ نراند و بعضی گویند یزید از شدت جزع نه نیروی برنشستن و نه توانائی گام سپردن داشت لاجرم برادرش مسلمه را فرمان کرد تا بر وی نماز گذاشت و پاره گویند چون یزید را اینحال پدید گشت مسلمه او را از مشایعت ممانعت کرد تا مردمان از وی پاره احوال را مشاهدت نمایند و بعیب و نکوهش او زبان بر گشایند و پس از دفن او یزید پانزده روز زنده بماند و بمرد و به پهلوی او بخاک شد و بعضی گویند بعد از حبابه تا چهل روز بزیست و هیچکس روی در بیاده عرض هیچ مطلب در خدمتش نشد و در آن اندوه و غم و جزع و زاری

بزیست تا بمرد و پس از مرگش برادرش مسلمه و بقولی پسرش ولید بروی نماز گذاشت و هشام در حمص جای داشت

بیان اسامی اولاد یزید بن عبد الملک بن مروان

در کتاب عقد الفرید مسطور است که فرزندان یزید بن عبد الملک باین اسامی بودند نخست ولید و دیگر یحیی و دیگر عبد الله و دیگر غمر و دیگر عبد الجبار و دیگر سلیمان و دیگر ابو سفیان و دیگر هاشم و دیگر داود که اینان عقب نماند و دیگر عوام که از او نیز فرزندی بیادگار نزیست

ذکر پاره از سیره و اخلاق یزید بن عبد الملک بن مروان

سیره یزید بن عبد الملک

یزید بن عبد الملک بن مروان از فتیان و جوانمردان ولات بنی امیه و خلفای آل ابی سفیان بود یافعی در مراة الجنان گوید حافظ بن عساکر در ذیل تاریخ دمشق گوید در آن زمان که یزید بن عبد الملک حج نهاد حلّاقی برای ستردن موی بخواست چون موی از سرش بسترد هزار درهم بعطای او مقرر داشت سر تراش ازین عطیّت بزرگ در ازای چنان خدمت اندک متحیّر و مدهوش شد و گفت با این درهم زن با درم شوم و او را خریداری کنم یزید گفت هزار درهم بر عطایش بیفزایید حلاق گفت زنم در طلاق باد اگر بعد از تو سر هیچکس را تراشیدن گیرم یزید چون این سخن بشنید گفت دو هزار درهم دیگرش عطا کنید و این حکایت از این پیش در ذیل احوال یزید بن مهلب مسطور گردید یافعی گوید در اصل این حکایت را از یزید بن عبد الملک نقل کرده اند لکن در اثنا حکایات یزید بن مهلب مینگارند و من ندانم که از غلط کتاب است یا حکایتی از حکایات ابن عبد الملک را با حکایات یزید بن مهلب مخلوط ساخته اند در کتاب مستطرف مسطور است یکی روز یزید بن عبد الملک از یکی از مقصوره های خویش بیرون شد و زهی بر تن داشت و این حکایت در زمان طغیان و مقاتلت یزید بن مهلب بود برادرش مسلمه این شعر حطیئه را در خدمتش تذکره نمود

قَوْمٌ إِذَا حَارَبُوا شَدُّوا مَآزِرَهُمْ — دُونَ النِّسَاءِ وَلَوْ بَاتَتْ بِأَطْهَارِ

و از این شعر خواست او را در جلادت و شجاعت ستایش کند یزید گفت این سخن وقتی مناسب باشد که ما با امثال و اقران خویش محاربت ورزیم و خود بمحاربت و مطاردت ایشان آماده بداریم اما یزید و اشباه او را این مقام و منزلت نباشد چون مسلمه این سخن بشنید برخاست و جبین او را ببوسید در تاریخ مروج الذهب مسعودی و کامل ابن اثیر مسطور است که یزید را جاریه بود که سلامه القس نام داشت و یزید در عشق او بیقرار و بهوای او گرفتار بود و این جاریه از سهیل بن عبد الرحمن بن عوف زهری بود و یزید آن توکل بود رسیده را بسیصد هزار دینار بخرید و چون بمصاحبتش نایل گردید در روی و مویش واله و یکباره حبّش در قلبش جای کرد و دلش اسیر کمندش گردید و عبد الله بن قیس الرقیات درباره این جاریه گوید

لَقَدْ فَتَنَتْ رَيَّا وَسَلَّامَةُ الْقَسَا — فَلَمْ تَتْرُكَا لِلْقَسِّ عَقْلًا وَلَا نَفْسَا

ابن اثیر گوید از این روی او را سلامة القس بنامیدند که گفتند که عبد الرحمن بن عبد الله بن ابی عمار که یکتن از بنی جشم بن معویه بن بکر بود بعبادت و فقاهت روز بنهاد و در کار عبادت مجاهدت داشت و از کثرت عبادت قس نام یافت چه قس و قسیس مهتر ترسایان را گویند چنان افتاد که عبد الرحمن را روزی از سرای مولای سلامه عبور رشد و سرود و غنای سلامه را بشنید و چنان بشکفت و سرود خوش نوا بود که زاهد ترسا و عابد دیندار اپای بند گردید و او بایستاد و بآن سرود گوش فرا داد و مولای سلامه عبد الرحمن را بدید و با او گفت اگر خواهی در آی و این اختیار بکرد و آوازش بشنو عبد الرحمن انکار کرد مولایش گفت او را در جائی می نشانم که صورتش نبینی و سرودش بشنوی پس با مولای او بسرای اندر شد و از آن سرود دل بخویشتن کردید چون مولایش حال عبد الرحمن را دیگر گون بدید سلامه را بدو در آورد و عبد الرحمن را دل از دست بشد و دلدار نیز دل بدو بسپرد چه عبد الرحمن جوانی جمیل و تازه نهالی بی عدیل بود و یکی بود که هر دو تن با هم بودند و در میانه ثالثی نبود سلامه با او گفت سوگند با خدای ترا من دوست میدارم عبد الرحمن گفت قسم بخدای من نیز بدوستی تو از خویشتن بیخبرم سلامه گفت سخت دوست میدارم که لب بر لبت گذارم و از بوسه کام دل بگیرم عبد الرحمن گفت سوگند با خدای من نیز همان خواهم که تو خواهم سلامه گفت من دوست میدارم که شکم تو بگذارم عبد الرحمن گفت و الله من نیز چنین خواهم سلامه گفت پس سبب تعطیل چیست عبد الرحمن گفت

این کلام حضرت دیّان اَلْأَخِلَّاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ یعنی دوستان این جهانی که بسبب مشتهیات نفسانی با هم دوست شوند و بعضشان روند در آن سرای که نوبت مکافات و تلافی ایام گذشته است پاره با پاره دشمن گردند تا چرا بسبب آن دوستی بآن رنج و بلا مبتلا گردند الّا المتّقین مگر آنانکه پرهیزکار باشند و دوستی ایشان در هوای نفس و اسباب ظهور معاصی نباشد و من مکروه میشمارم که این دوستی امروز مورث تولید معصیت گردد و بامداد قیامت بعداوت مبادلت گیرد و این سخنان با پایان برد و از جای برخاست و دل از وی برکند و بعبادت خویش اعادت و بعبادت خود معاودت نمود و او را در حق سلامه اشعار عاشقانه است این شعر از آنجمله است

أَلَمْ تَرَهَا لَا يُبْعِدُ اللهُ دَارَهَا — إِذَا طَرِبَتْ فِي صَوْتِهَا كَيْفَ تَصْنَعُ

تَمُدُّ نِظَامَ الْقَوْلِ ثُمَّ تَرُدُّهُ — إِلَى صَلْصَلٍ مِنْ صَوْتِهَا يَتَرَجَّعُ

و هم از اشعار عبد الرحمن عابد است در حق سلامه

أَلَا قُلْ لِهَذَا الْقَلْبِ هَلْ أَنْتَ مُبْصِرٌ — وَهَلْ أَنْتَ عَنْ سَلَّامَةَ الْيَوْمَ مُقْصِرُ

أَلَا لَيْتَ أَنِّي حَيْثُ صَارَتْ بِهَا النَّوَى — جَلِيسٌ لِسَلْمَى كُلَّمَا عَجَّ مِزْهَرُ

إِذَا أَخَذَتْ فِي الصَّوْتِ كَادَ جَلِيسُهَا — يَطِيرُ إِلَيْهَا قَلْبُهُ حِينَ يَنْظُرُ

بالجمله سلامه را با این سلامة القس گفتند مسعودی گوید چون امّ سعید عثمانیه جده یزید اینحالت آشفته یزید و گرفتاری دل او را بدید حیلتی بساخت و جاریه حبابه نام بتخفیف با را ابجد برای او بخرید از اتفاق یزید را از دیرین مهرش در دل مکین بود و از دیرباز با مهرش همراز بود و چون او را بدید عشق او تازه گشت و یکباره در کمند مویش دل بداد و بگل رویش بوستان خاطر را در برگشاد و سلامه را با امّ سعید بخشید و یکباره دل بدلدار تازه سپرد و مسلمة بن عبد الملک چون اینحال را بدید او را بنکوهش گرفت چه یزید در دیدار دلدار چنان شیفته و با یادش چنان مست و از ملک و مملکت بیخبر و غافل ماند که هر کس هر چه خواستی کردی و بر هر کس دست فرو نگذاشتی جهان را ظلم و ستم فرو گرفت و مردمان از روزش چون شب دیجور گشت و یزید را از فروغ دیدار دلدار و تاثیر باده گلنار شب تار چون روز نیمروز پیروز بود او بچهره دلبری مست و بیچارگان در پنجه ظالمان پست بالجمله مسلمه گفت دیروز عمر بن عبد العزیز بمرد و عدل و دادش جهان آباد کرد و تو میدانی چه بود و سزاوار همین است که مردمان را بشمول عدل و انصاف خرسند بداری و این لهو و لعب اگر با شریعت ملکداری موافق نیست دست باز داری چه عمّال تو باعمال تو با تو همال گردند و بسیرت تو متابعت جویند یزید چون این کلمات بشنید از خواب غفلت بیدار شد و از گذشته اظهار ندامت نمود و آن افعال را بجمله ترک فرمود و مدّتی با تجمّل بکار رعایا و برایا روی آورد و این کردار بر یار دلدار ناگوار افتاد و با احوص شاعر و معبد مغنی پیام کرد که بنگرید تا در انشاد شعر و ایجاد سرود چه چیز سازید احوص شعری بگفت

أَلَا لَا تَلُمْهُ الْيَوْمَ أَنْ يَتَبَلَّدَا — فَقَدْ غُلِبَ الْمَحْزُونُ أَنْ يَتَجَلَّدَا

إِذَا كُنْتَ عِزْهَاةً عَنِ اللَّهْوِ وَالصِّبَا — فَكُنْ حَجَرًا مِنْ يَابِسِ الصَّخْرِ جَلْمَدَا

فَمَا الْعَيْشُ إِلَّا مَا تَلَذُّ وَتَشْتَهِي — وَإِنْ لَامَ فِيهِ ذُو الشَّنَانِ وَفَنَّدَا

کنایت از اینکه هر کرا بر سر نباشد عشق یار مهر او پالان و افساری بیار یکساعت دیدار جانان با ملک جهان برابر و یک نوش لب باده رویان بیجاده لب از چشمه خضر خوشتر دیگر روز کار دلدار از ملک دارا و سکندر برتر خوشی جهان در راندن کام و برداشتن جام است نه ترسیدن از نام و ملام ملامت گران بالجمله معبد در این اشعار بسرودی مخصوص تغنی کرد و حبابه آن سرود را از وی بیاموخت و چون یزید نزد او شد گفت یا امیر المؤمنین از من یک سرود بشنو آنگاه هر چه خواهی چنان کن پس آن سرود بپای برد و یزید را حالت بگشت و این مصراع را و مَا الْعَيْشُ إِلَّا مَا تَلَذُّ وَتَشْتَهِي یعنی زندگانی بن در کامرانی و لذت بردن از مشتهیات نفسانی است همی مکرر کرد و دیگر باره بلهو و لعب و عیش و طرب و معاشرت آن سیم اندام

با این عیش شب بروز و روز بشب همی آورد و از رسوم ملکداری روی برتافته بجز دن رحیق گلناری و کامرانی با آن ماهروی فرخاری پرداخت از هرچه بود دل برگرفت و کنار دلبر گرفت اسحق بن ابرهیم موصلی گوید که ابن سلام با من حدیث اندکه یزید وقتی این شعر شاعر را بخاطر گذرانید

صَفَحْنَا عَنْ بَنِي ذُهْلٍ وَقُلْنَا الْقَوْمُ اِخْوَانٌ عَسَى الْاَيَّامُ اَنْ يَرْجِعْنَ قَوْمًا كَالَّذِي كَانُوا
فَلَمَّا صَرَّحَ الشَّرُّ وَاَمْسَى وَهُوَ عُرْيَانٌ مَشَيْنَا مِشْيَةَ اللَّيْثِ غَدَا وَاللَّيْثُ غَضْبَانٌ
بِضَرْبٍ فِيهِ تَوْهِينٌ وَتَخْضِيعٌ وَاِقْرَانٌ وَطَعْنٍ كَفَمِ الزِّقِّ غَدَا وَالزِّقُّ مَلْاٰنٌ
وَفِي الشَّرِّ نَجَاةٌ حِينَ لَا يُنْجِيكَ اِحْسَانٌ

و این شعر قدیمست و بعضی گفته اند از فند زمانی است که در حرب البسوس گوید راقم حروف گوید این اشعار از قصیده فند الزمانی است که شهل بن شیبان نام داشت

اَفِيدُوا فَاِنَّ الظُّلْمَ لَا يُرْضَاهُ دَيَّانٌ وَاَوَّلُ بَيْت وَاِنَّ النَّارَ قَدْ تُصْبِحُ يَوْمًا وَهِيَ نِيرَانٌ
وَفِي الْعُدْوَانِ لِلْعُدْوَانِ تَوْهِينٌ وَاِقْرَانٌ وَفِي الْقَوْمِ مَعًا لِلْقَوْمِ عِنْدَ الْبَاسِ اِقْرَانٌ

و این شعر از اشعار نامدار حماسه است و آنچه از مسعودی نگارش یافت قدری اختلاف دارد با جمله یزید بن عبد الملک با محبوبه اش حبابه گفت بر زندگانی من ترا قسم میدهم این ابیات را برای من بنواز حبابه گفت یا امیر المؤمنین هیچکس را نمی شناسم که این شعر را جز احوال تغنی نموده باشد یزید گفت من از ابن عایشه شنیدم که صنعتی در آن بنموده و ترک فرمود حبابه گفت ابن عایشه این صوت را از فلان بن ابی لهب که آوازی دارد فرا گرفت چون یزید بشنید با میر مکه نامه کرد که چون این مکتوب را بخوانی بیتوانی هزار دینار بفلان بن ابی لهب بده تا در نفقه راه و مخارج سفر بکار بندد و با دو آه برید بمن شود چون آن شخص نزد یزید رسید گفت از اشعار فند برای من بسرای آنجوان بطرزی خوب و نوائی مطلوب بسرود و یزید را حالت طرب فرو گرفت و گفت دیگرباره اعادت کن و او دیگر از اول تغنی نمود و یزید را بر طرب بیفزود و گفت این صوت را از که آموختی گفت یا امیر المؤمنین از پدرم و پدرم از پدرش یزید گفت اگر این صوت را ابو راثت بیافتی همانا ابو لهب چیزی بسیار برای وراثت شما باید گذارد گفت یا امیر المؤمنین همانا ابو لهب کافر بمرد و با رسول خدای صلی الله علیه و آله آزار میرسانید یزید گفت آنچه گوئی میدانم لکن چون اجازه غنا نموده است مرا بدین رقت بیفتاد آنگاه آنجوان را بجایزه و کسوه بنواخت و گرامی با وطن خود گسیل ساخت با جمله چون روزی چند بر گذشت حبابه رنجور و روان یزید در چنگ غم و اندوه مزدور گشت و چند روز در کنار یار بزیست تا بامردمان روی ننمود و روز بروز در رنج او بسیار و شکنج یزید بیشمار شد و در آن بیماری بر قامتش چون کمان ابرو انش خمیده و در آن زاری که از زاری میانش پیشی گرفته جان از کالبد فرو گذاشت و روایت اقامت بدیگر سرای بیفراشت یزید چندان از مفارقت یار نازنین اندوهگین گردید که رود جیحون خون از چهره روان کردانید و از کمال عشق و شوق که بدیدار آن اختر تابناک داشت رخصت سپردن بخاک بنداد چندانکه بدن دلدار بوی مردار گرفت و آنچهره گلگون و پیکر دوشین برزد و تار گردید و با او گفتند همانا مردمان در این جزع و تشنیع و کردار و رفتار تو گفتار ها دارند و استهزار کنند و ترا بپاره حالات نسبت کنند و مقام خلافت و رتبت سلطنت از اینگونه او صاف باید منزه باشد یزید ناچار دل از آن مردار برگرفت و او را دفن کرده و بر قبرش بایستاد و این شعر بخواند

فَاِنْ تَسْلُ عَنْكَ النَّفْسُ اَوْ تَدَعُ الصِّبَا فَبِالْيَاسِ تَسْلُو النَّفْسُ لَا بِالتَّجَلُّدِ

و روزی چند بعد از حبابه باندوه و غم بزیست و بمرد ابن اثیر و دینوری و صاحب اخبار الدول و صاحب روضة الصفا و حبیب السیر این خبر را باندک تفاوتی مذکور داشته و نوشته اند که یزید بن عبد الملک در زمان برادرش سلیمان حج گذاشت و از عثمان بن سهل بن حنیف حبابه را بچهار هزار دینار خریدار شد و نام او عالیه بود و بعشق و دوستی او سخت گرفتار شد و این خبر در پیشگاه سلیمان بن عبد الملک معروض شد گفت بیاتست یزید را بر حجر آرا زد بسپارم تا از اینکار بر کنار شود چون یزید بشنید بترسید و ناچار روی از یار برگرفت و دل بهجران بگذاشت و او را

حالت طرب یزید

بصاحبش باز گذاشت و مردی از اهل مصران آن یوسف بازار صباحت را مشتری گردید و یزید بر اینحال ببود تا بر مسند خلافت جای کرد روزی بجا سعده با او گفت یا امیر المؤمنین آیا از نعمتهای دنیا چیزی باقی مانده است که با آرزوی آن باشی گفت آری مطلوب من حبابه بجای مانده سعده پوشیده کسی را بفرستاد و حبابه را بخرید و بیاورد و بهرگونه زینت و زیور بیاراست و در پس پرده بداشت و با یزید گفت یا امیر المؤمنین آیا چیزی تو را باشی که از دنیا نیافته باشی گفت نه آن است که گفتم آرزوی من حبابه است آنوقت سحاب حجاب را از آن آفتاب عالمتاب بیکسوی کشید و یزید بناگاه آنماه خرگهی را بدید سعده گفت اینک محبوبه تو حبابه است و خود بپا خاست و او را با او بگذاشت از اینروی سعده را در حرم سرای یزید مقام و منزلتی بزرگ و تقربی خاص پدید گردید و باکرام و الطاف یزید سرافراز شد و این سعده دختر عبد الله بن عمرو بن عثمان است و چون یزید بمرد از مرگ او آگاه نشدند تا گاهی که سلامه ناله برکشید و این شعر بخواند

لَا تَلُمْنَا اِنْ خَشَعْنَا اَوْ هَمَمْنَا بِخُشُوعِ
قَدْ لَعَمْرِي بِتُّ لَيْلِي كَاَخِي الدَّاءِ الْوَجِيعِ
ثُمَّ بَاتَ الْهَمُّ مِنِّي دُونَ مَنْ لِي بِضَجِيعِ
لِلَّذِي حَلَّ بِنَا الْيَوْمَ مِنَ الْاَمْرِ الْفَظِيعِ
كُلَّمَا اَبْصَرْتُ رَبْعًا خَالِيًا فَاضَتْ دُمُوعِي
قَدْ خَلَا مِنْ سَيِّدٍ كَا نَ لَنَا غَيْرُ مُضِيعِ

آنگاه سلامه ندا کرد و امیر المؤمنیناه اینوقت از مرگ یزید با خبر شدند و اخبار یزید با سلامه و حبابه بسیار است چون یزید با حبابه پیوست یکباره بمعاشرت و مجالست او نشست عقل و دین بدو بسپرد و خاطر از هر چه بود بسترد و هیچکس از خلافت او و سلطنت او بهره نبرد روزی یزید گفت همانا پاره مردمان گویند که این روزگار ناسازگار و اینجهان غدار یکروز با شهریاران کامکار ارنابد و با شاه کامه بسر در نپای نبرد و هیچیک از روزگار عیش و عشرت یکروز کامل بیغصه و اندوه نصیب نیفتاده است من برانم که ان کسان را که این سخن کرده اند تکذیب نمایم و اینچنین روزی را فردا دریابم آنگاه مجلس عیش و طرب بساخت و یکباره بساط سرور و انبساط بگسترد و با محبوبه خویش حبابه که سرور دلش با او کامل و شادیش با حضورش تمام بود خلوت کرد و فرمان کرد که در آن روز چیزی که کرده باشند بگوشش نشنوانند و از چشمش بگذرانند پس در مجلس عشرت بفراغت بنشست و بلذت برخاست و غافل از شعبده این چرخ بازیگر و دنیای پرخطر خاطری خوش و دلی خرم داشت که امروز با دیدار یار و کنار دلدار بخوشی و خرمی میگذراند و داد سرور از سرای غرور میگیرد و در عرصه روزگار چنین روز و روزگار بیاد گار می سپارد و ندانست اِنَّ الْحَوَادِثَ قَدْ يَطْرُقْنَ اَسْحَارًا و اگر ازبامداد آغاز کرده جهان مکار از سحرگاهان بنقض آن دار گشاده است و در آنحال که کمال عیش و نهایت سرور و کثرت فرح و شدت شادی بود بناگاه حبابه حبه اناری خندان در دهان برد در حال گلویش بگرفت و آن روی گلنار زردتر از زعفران و آن چهره آراسته تر از بهار مانند گل همیشه بهار شد و خندان جان بجانان سپرد چون یزید اینحال بدید در خروش و اختلال افتاد عیشش منغص و بازار سرورش درهم شکست و روزش تیره تر از شب تار گشت و در مرگ او حالتش بگشت و در عشقش بیچاره و از عقل و دانش آواره گشت بجزع و فزع در آمد و بشدت بران محنت زاری و بیقراری کرد و آزرده چند روز بیهٔ گشت و از دفنش باز گذاشت و همی او را ببوئید و ببوسید و بر حالتش بزارید و ببوئید تا آن روی چهر انگیز و بوی مشکبیز از آفت مرگ حالت بگردید و بعفونت گرائید و شکم آماسش گرفت ناچار بدفنش فرمان داد و چون آنچهره تابناک را در خاک دید دیگرباره بی اختیار شد و بفرمود گورش بشکافتند و مردارش برون آوردند و در آن کربت و مصیبت مسلول شد و پس از پانزده روز با وی بخاک شد و آنشعر

کفت درحق او

فَإِنْ تَسْلُ عَنْكَ النَّفْسُ أَوْ تَدَعِ الْهَوَى ... فَبِالْيَأْسِ تَسْلُو عَنْكَ لَا بِالتَّجَلُّدِ
وَكُلُّ خَلِيلٍ رَأَنِي فَهُوَ قَائِلٌ ... مِنْ أَجْلِكَ هَذَا هَالِكُ الْيَوْمَ أَوْ غَدِ

بیت اوّل از این دو شعر از این پیش مسطور کردید صاحب روضة الصفاء و حبیب السیر کویند که سبب مرک یزید چنین بود که با جاریه که محبوبه او بود در ولایت اردن بهوستانی اندر شد یزید بمحض اظهار مهر و عطوفت دانهای انکور بآن رشک ماه و حوری فکند و او بدهان میکرفت ناکاه دانه در حلق او مانده سخت بسر فید و برنج مرک کرفتار شده از یکدانه انکور خانه کور کرفت یزید از کمال تأسف و تعلق و تعشق یکهفته از نهفتن آن پیکر نازنین در شکم زمین تنفر داشت و در آن هفته با تمام دو هفته چنین نوبت بمباشرت رفت و از آن پس که نزدیکان درکاه بملامتش زبان برکشادند ناچار بدفنش اشارت کرد و خود از سر خاک آن کوهر تابناک اندوهناک مراجعت کرده هفت روز با هیچکس سخن نکرد و از نهایت غم و اندوه رنجور کردیده با وی در کور شد در کتاب عقد الفرید مسطور است که هفده روز پس از مرک حبابه او را در خاک نهفتند ابن اثیر و مسعودی کویند یکی روز یزید در مجلس طرب جای کرد و حبابه و سلامة القس با او بودند و برای او تغنی همی کردند یزید را از دیدن آن دو نکاربین و شنیدن الصوت دلنواز چنان حالت وجد و طرب فرو کرفت که همی کفت مرا بکذارید تا از این عرصه پرواز کنم و بعالم دیکر انباز شوم حبابه کفت یا مولای من پس این امت را با که کذاری و ما را با کدام کس سپاری یزید کفت با تو میکذارم و میسکذرم و نیز روزی حبابه این شعر را برای یزید ابن عبد الملک تغنی نمود

وَبَيْنَ التَّرَاقِي وَاللَّهَاةِ حَرَارَةٌ ... وَمَا طَفِئَتْ مَاءُ الْهَوَى فَتَبَرَّدَا

کلمات یزید در حال طرب

یزید را چنان حال و حالتی کرد دید که همی خواست بپرید و کفت هم اکنون پرواز کنم حبابه کفت یا امیر المؤمنین همانا ما را در تو حاجتها باشد کفت سوکند با خدای پرواز بخواهم کرد کفت امر امت را با کدام کس میکذاری و کار سلطنت را با کدام کس میسپاری کفت سوکند با خدای حبابه را با تو میکذارم و میسکذرم و دست حبابه را ببوسید یکی از خدامش چون اینحال بدید بیرون شده در ملامت یزید همی کفت چنان چشم تو را پر داشته که از هیچ کاری ناهنجار خودداری نتوانی کرد مسعودی کوید چون حبابه بمرد او را کنیزکی خورد سالی بود که بخدمت او اختصاص داشت یزید آن کنیزک را بکمال جزع و فزع او را بخویش مخصوص نمود و آنچه کنیز بخدمات یزید بپرداخت یکی روز کنیزک باین شعر تمثل نمود

كَفَى حَزَنًا لِلْهَائِمِ الصَّبِّ أَنْ يَرَى ... مَنَازِلَ مَنْ يَهْوَى مُعَطَّلَةً قَفْرًا

کنایت از اینکه ازوی بار خرکهی ایوان همی بینیم تهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینیم چمن چون یزید بشنید چندان بکریست که از سر شک دیده جوی خون روان داشت و هفت روز از دیدار مردمان کناری کرفت تا مسلمه بدو کفت اکر بر اینکار و کردار باشی مردمانت دیوانه خوانند و او چندان بکریست که جانش از کالبد نزدیک بود بیرون شود و آن کنیزبچه همچنان با او بود و از دیدار او از حبابه یاد همیکرد تا بمرد از ابن وی ابوحمزه خارجی هر وقت از بنی مروان و معایب ایشان سخن میراند چون بنام یزید بن عبد الملک میرسید و از اوصافش بشمردن میکرفت حبابه میکفت حبابه را از طرف راست و سلامه را از جانب یسار خود می نشاند انکاه میکفت میخواهم پرواز کنم پس ابوحمزه میکفت بلعنت خدای پرواز کیر مسعودی کوید در عهدیکه عمر برای یزید نوشته بود نوشته بودند إِذَا أَمْكَنَتْكَ الْقُدْرَةُ بِالْعِزَّةِ فَاذْكُرْ قُدْرَةَ اللَّهِ عَلَيْكَ بِمَا تَأْتِي إِلَيْهِمْ وَاعْلَمْ أَنَّكَ لَا تَأْتِي إِلَيْهِمْ أَمْرًا إِلَّا كَانَ زَائِلًا عَنْهُمْ بَاقِيًا عَلَيْكَ وَإِنَّ اللَّهَ يَأْخُذُ لِلْمَظْلُومِ مِنَ الظَّالِمِ وَمَهْمَا ظَلَمْتَ مِنْ أَحَدٍ فَلَا تَظْلِمَنَّ مَنْ لَا يَنْتَصِرُ عَلَيْكَ إِلَّا بِاللَّهِ چون دارای قدرت و عزت و توانائی و رفعت شدی قدرت حضرت احدیت را بر خویش بنکر و در رفتار و اعمال خود با زیردستان از توانائی یزدان بیاد آور چه هرچه با ایشان بپایان بری از ایشان میکذرد لکن نتیجه نیک و بدش بر تو پاینده و جاوید بماند و خدای حق مظلوم را از ظالم میکیرد و هرکس ظلمی

نصیحت ابوحمزه بیزید

روا داری باری با کسی که جز خدایش یاور کار خود بر تو ناصر و حاکم نشمارد ستم مران یعنی بر آنکس که از همه جا و همه کس مقطوع الطمع باشد و جز خدا کسیرا یار و یاور نیابد ظلم مکن چه خدای داد بکیسا نه او خود میکیرد در اینم حروف کوید این وصیت چنان مینماید که از پدرش عبد الملک با او شده باشد و این کلام اخیر ماخوذ از کلام معصوم علیه السلام است إِيَّاكَ وَظُلْمَ مَنْ لَا يَجِدُ نَاصِرًا إِلَّا اللَّهَ چنانکه در کتاب احوال حضرت سجاد علیه السلام رقم شد مسعودی کوید وقتی در خدمت یزید بعرض رسید که برادرش هشام بن عبد الملک او را ناستوده شمارد و هرکس را بخواهد و در جهار و ایام دوام او با جواری فرخاری و شراب کلناری و مجالس عیش و طرب نکوهش کند یزید بهشام نوشت أَمَّا بَعْدُ فَقَدْ بَلَغَنِي اسْتِثْقَالُكَ حَيَاتِي وَاسْتِبْطَاؤُكَ مَوْتِي وَلَعَمْرِي إِنَّكَ بَعْدِي لَوَاهِي الْجَنَاحِ أَجْذَمُ الْكَفِّ فَمَا اسْتَوْجَبْتُ مِنْكَ مَا بَلَغَنِي عَنْكَ میکوید مرا رسید که تو زندکانی مرا سنکین میشماری و مرک مرا زود میطلبی و تاکنون دیر شماری و اینکه بجان من سوکند اکر من نباشم و تو تنها و بی برادر و یاور بمانی بی بال و پر و دست پرواز و بدیست شوی و من مستوجب این کفتار و رفتار تو نبودم چون این مکتوب بهشام رسید در جواب نوشت أَمَّا بَعْدُ فَإِنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ مَتَى فَرَّغَ سَمْعَهُ بِقَوْلِ أَهْلِ الشَّنَآنِ وَأَعْدَاءِ النِّعَمِ يُوشِكُ أَنْ يَقْدَحَ فِي فَسَادِ ذَاتِ الْبَيْنِ وَقَطْعِ الْأَرْحَامِ وَأَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ بِفَضْلِهِ بِمَا جَعَلَهُ اللَّهُ أَهْلًا لَهُ أَنْ لَا يَتَعَمَّدَ ذُنُوبَ أَهْلِ الذُّنُوبِ فَأَمَّا أَنَا فَمَعَاذَ اللَّهِ أَنْ أَسْتَثْقِلَ حَيَوتَكَ وَأَسْتَبْطِئَ وَفَاتَكَ یعنی اکر امیر المؤمنین کوش بر دم مفسد و کافران نعمت و بدخواهان دولت بدهد تواند بود که در فساد ذات البین و قطع رشته ارحام قدرت یابند و با اینحال اکر امیر المؤمنین بفضل و فضیلتی و اهل بودن بآنچه خدای او را اعطا فرموده بر کناه کناهکاران بکیرد روا باشد و امّا من بخدای پناه میبرم که زندکانی تو را سنکین شمارم و در روز و شب افزایش آن نخواهم و از حیات تو ملول باشم چون این جواب را یزید بشنید دیکرباره در پاسخ هشام نوشت نَحْنُ مُغْتَفِرُونَ مَا كَانَ مِنْكَ وَمُكَذِّبُونَ مَا بَلَغَنَا عَنْكَ فَاحْفَظْ وَصِيَّةَ عَبْدِ الْمَلِكِ أَبِينَا وَقَوْلَهُ لَنَا فِي تَرْكِ التَّبَاغِي وَالتَّجَادُلِ وَمَا أَمَرَ بِهِ وَحَضَّ عَلَيْهِ مِنْ صَلَاحِ ذَاتِ الْبَيْنِ وَاجْتِمَاعِ الْأَهْوَاءِ فَهُوَ خَيْرٌ لَكَ وَأَمْلَكُ بِكَ وَإِنِّي لَأَكُفُّ إِلَيْكَ وَأَنَا أَعْلَمُ أَنَّكَ كَمَا قَالَ الْأَوَّلُ یعنی از کذشته تو میکذریم و هرچه از تو بعرض ما رسیده است دروغ میشماریم تو وصیت عبد الملک را محفوظ دار و آنچه در باب ترک بغی و عصیان و مجادلت نصیحت و باصلاح ذات البین و اجتماع آراء وصیت نهاد در خاطر سپار چه برای تو نیکتر و سزاوارتر است و من بتو مینویسم و میدانم که تو چنانی که شاعر کفته است

وَإِنِّي عَلَى أَشْيَاءَ مِنْكَ تُرِيبُنِي ... قَدِيمًا لَذُو صَفْحٍ عَلَى ذَاكَ مُجْمِلِ
سَتَقْطَعُ فِي الدُّنْيَا إِذَا مَا قَطَعْتَنِي ... يَمِينَكَ فَانْظُرْ أَيَّ كَفٍّ تُبَدَّلِ

کنایت از اینکه اکنون قدر و قیمت و بها و منزلت من بر تو پوشیده است چون از میان بروم انوقت افسوس مرا بخواهی داشت اکنون بنکر تا آن وقت بچه حال و روزکار بخواهی زیست چون این مکتوب بهشام پیوست از آنجا که بود دلکو چید و از بیم فتنه آسوده اهل بغی و فساد و سعایت در جوار یزید بماند

مجالس یزید و اتفاقات عجیبه

ذکر پاره مجالس تا یزید بمرد و بر سریر خلافت بنشست و از آن فتنه و مخافت آسوده کشت و مجاری اوقات یزید بن عبد الملک با جواری و ظرفا و شعرا و برخی اتفاقات عجیبه

حکایت یزید بن ابی مسلم با محمد بن یزید

در کتاب مستطرف مسطور است که در آن هنکام که سلیمان بن عبد الملک محمد بن یزید را بجانب عراق فرستاد تا زندانیان را رها کند و اموال تقسیم نماید و یزید بن ابی مسلم کار را سخت کرفت چون یزید بن عبد الملک بر سریر خلافت جای کرد یزید بن ابی مسلم را والی افریقیه کردانید و محمد بن یزید از آن پیش والی آنجا بود یزید بن ابی مسلم در طلب او بر آمد و سخت بکوشید تا او را بدست آوردند و در شهر رمضان المبارک هنکام مغرب در خدمت یزید حاضر کردند و آنوقت خوشه انکوری در حضور او بود چون محمد بن یزید را بدید کفت یا محمد بن یزید کفت بعزمای کفت مدتهاست که از خدای تعالی مسئلت کرده ام که مرا بر تو نیرو مند کند محمد کفت سوکند با خدای من نیز مدتهاست که از یزدان

خواهانم که مرا از شر تو نگاه دارد یزید گفت قسم بخدای نه تر اپناهی و نه مهلتی و مجالی و ملجاء و مآبی است و اگر ملک الموت خواهد در قبض روح بر من پیشی گیرد من بر او سبقت جویم نستم بجز از دادن این دانه انگور را بخورم تا تو را بکشم انگاه یعزم نمود تا سر از تنش برگیرند پس هر دو کتف او را بر بستند و او را بر نطع بر نشاندند و شمشیر دار با شمشیر کشیده برخاست و اینوقت نماز بپای شد و یزید خوشه انگور از دست بگذاشت و بنماز برخاست و چون خواست در نماز تکبیر گوید مردم افریقیه که از پیش تعقل او یکدل و یکجهت شده بودند بمحض آنکه سر از سجده برگرفت مردی کرزی بر سرش بکوفت و در حال او را بکشت و یکی با محمد بن یزید گفت بهر کجا که میخواهی برو کبیر بزرگ است آنکسی که امیر را می کشد و اسیر را نجات میرساند در کتاب ثمرات الاوراق مسطور است که عاتکه دختر یزید بن معاویة بن ابی سفیان مادر یزید بن عبد الملک بن مروان بر دوازده تن از خلفای بنی امیه حرام بود یعنی در زوجیت آنها نتوانست در آید و چون زوجه عبد الملک بود در آنحال با دی محرم بود دیگی جدش معاویه و یزید که پدرش مروان پدر زوجش و ولید و سلیمان و هشام پسرهای عبد الملک فرزندان شوهرش و ولید بن یزید پسر یزید بن الولید پسر شوهرش و ابراهیم بن مروان بن الولید پسر شوهرش نیز و یزید بن عبد الملک پسر خودش و معاویة بن یزید بن معاویه برادرش و عبد الملک بن مروان شوهرش و چنین اتفاق برای هیچ زنی جز او روی نداده است در جلد هشتم اغانی مسطور است که از جمله الحانی که در شعرش صنعت تغنی نمودند یزید بن عبد الملک است و چون یزید بن عبد الملک را عشق حبابه در سر در افتاد و از بیم برادرش سلیمان از ابتیاع آن گوهر نفیس محروم بود این دو شعر را در حال حرکت از حجاز بگفت

اَبْلِغْ حَبَابَةَ اَسْقَى رَبْعَهَا الْمَطَرُ	مَا لِلْفُؤَادِ سِوَى ذِكْرَاكُمُ وَطَرُ
اِنْ سَارَ صَحْبِي لَمْ اَمْلِكْ بِهِ ذِكَرٌ	اَوْ عَرَّسُوا فَهُمُومُ النَّفْسِ وَالْفِكَرُ

و ابن الکلبی این دو شعر را از حبابه دانسته است و در ذیل احوال سلامه القس میگوید که سلامه از مولدات مدینه است و یزید بن عبد الملک در زمان خلافت برادرش سلیمان او را بخرید و سلامه بعد از یزید بزیست و یکتن از آن کنیزکان است که گویند ولید بن یزید بعد از پدرش در او متهم است چه آنگاه که یزید وفات کرد با ولید گفتند تو او را بکشتی و بایست از او انتقام کشید چه تو جواری او را مفتخر بیافتی و حبابه و سلامه القس از نوازندگان و خوانندگان و سرودگران اهل مدینه و هر دو در کمال ظرافت و حذاقت بودند لکن در سرود و تغنی سلامه بر حبابه پیشی و در حسن و جمال حبابه بر سلامه فزونی داشت و سلامه شعر میگفت و حبابه نیز میخواست با او معارضت و مقابلت جوید لکن نیکو نتوانست گفت جحجی حکایت کرده است که ریا و سلامه دو خواهر بودند و از تمامت زنهای عالم در حسن و جمال و سرود و غنا برتری داشتند چنان افتاد که روزی احوص و ابن قیس الرقیات نزد ایشان حاضر شده ابن قیس گفت من همیخواهم که شما را ابشعری چند مدح گویم و هر چه گویم از روی صدق و راستی باشد و آلایش کذب نداشته باشد اگر شما با این ابیات از بهر من تغنی کردید خوب و گرنه با بستان هجا و لسان هجو شما را بیازارم و هرگز با شما تقرب نجویم گفتند چه گفتی گفت گفته ام

لَقَدْ فَتَنَتْ رَيَّا وَسَلَّامَةُ الْقَسَّا	فَلَمْ تَتْرُكَا لِلْقَسِّ عَقْلًا وَلَا نَفْسَا
فَتَاتَانِ اَمَّا مِنْهُمَا فَشَبِيهَةٌ	الْهِلَالِ وَالْاُخْرَى مِنْهُمَا تُشْبِهُ الشَّمْسَا

سلامه این اشعار را برای او تغنی کرد و هر دو از ابن قیس التحسین کردند و از این ابیات بیت اول مذکور کردید انگاه با احوص شاعر گفتند یا اخا الانصار تو چه گفتی گفت این شعر گفته ام

اَسَلَّامُ هَلْ لِمُتَيَّمٍ تَنْوِيلُ	اَمْ هَلْ صَرَمْتِ وَغَالَ وُدَّكِ غُولُ
لَا تَصْرِفِي عَنِّي دَلَالَكِ اِنَّهُ	حَسَنٌ لَدَيَّ وَاِنْ بَخِلْتِ جَمِيلُ

اَزَعَمْتِ اَنَّ صَبَابَتِي اُكْذُوبَةٌ	يَوْمًا وَاِنَّ زِيَارَتِي تَعْلِيلُ

سلامه این اشعار را نیز تغنی نمود ابن قیس الرقیات گفت ای سلامه سوگند با خدای سخت نیکو سرودی و گمان میبرم که به احوص عشق داری احوص گفت چه چیز تو را باین سخن باز آورد گفت حسن غنای او در شعر تو اگر در قلبش دوستی سفرطی از تو جای نداشتی چنین غنائی باین حسن و زیبائی بداهه در شعر تو نیاوردی احوص گفت چون شعر من از شعر تو نیکوتر است بهمان مقدار غنای او نیز نیکوتر افتاده و انچه گفتی جز از در حسد نبود سلامه گفت اگر نه بودی که در میان شما کین و عداوت کمین ساختی در باره شما حکومتی میراندم که هیچکس ربجه داند احوص با سلامه گفت تو از این خیال آسوده خاطر باش ابن قیس با او گفت چون دانستی که این حکومت بر تو میرود و از نخست امان از بهرش خواستی احوص گفت این علم و رای تو دلالت بر آن میکند که تو خود را محکوم علیه شمردی پس از آن متفرق شدند چون احوص بمنزل خویش رفت ابن قیس الرقیات بر در سرایش بیامد و در بکوفت احوص او را رخصت دخول بداد ابن قیس در آمد و سلام بگفت و معذرت بخواست و از جمله اشعار ابن قیس در حق آن دو خواهر است

اُخْتَانِ اِحْدَاهُمَا كَالشَّمْسِ طَالِعَةً	فِي يَوْمِ دَجْنٍ وَاُخْرَى تُشْبِهُ الْقَمَرَا

و چون یزید بن عبد الملک بمکه بیامد و آهنگ خریداری سلامه را نمود و او را در خدمتش عرض دادند یزید فرمان کرد تا تغنی نماید و اول صوتی که سلامه از بهرش تغنی کرد این آواز بود

اِنَّ الَّتِي طَرَقَتْكَ بَيْنَ رَكَائِبٍ	تَمْشِي بِمِزْهَرِهَا وَاَنْتَ حَرَامُ
وَالْبِيضُ تَمْشِي كَالْبُدُورِ وَكَالدُّمَى	وَنَوَاعِمٌ يَمْشِينَ فِي الْاَوْشَامِ
لِتَصِيدَ قَلْبَكَ اَوْ جَزَاءَ مَوَدَّةٍ	اِنَّ الرَّفِيقَ لَهُ عَلَيْكَ ذِمَامُ

یزید او را تحسین و تمجید کرده انگاهش بخرید و اول غنائی که بعد از خریداری برای او تغنی کرد در این شعر بود

اَلَا قُلْ لِهَذَا الْقَلْبِ هَلْ اَنْتَ مُبْصِرٌ	وَهَلْ اَنْتَ عَنْ سَلَّامَةَ الْيَوْمَ مُقْصِرُ

و این شعر با دو شعر دیگر مذکور شد یزید گفت ای حبیبه من این شعر از کیست سلامه داستان مولای خود عبد الرحمن قس را با او معروض داشت یزید را رقت افتاد و گفت او و تو هر دو نیکو آوردید ایوب بن عبایه حکایت کرده است که سلامه و ریا از یکجا و حبابه از مردی دیگر بود و در میان سلامه بر آن دو تن پیشی داشت چون حبابه و سلامه بسرای یزید بن عبد الملک در آمدند حبابه بهمان چشم جلالت که از قدیم با او نگران بود نظر همیکرد و او را بر خویشتن برتر میشمرد و چون میدانست که مکانت و منزلت و معشوقیتش در خدمت یزید بر سلامه برافزون است سلامه را بنظر خفت و حقارت مینگریست سلامه گفت ایخواهرک من فراموش کردی فضل مرا بر خود و وای بر تو آموزگاری غنا را از یاد ببردی و حق تعلیم را از خاطر بسپردی آیا فراموش کردی قول جمیله مغنیه را در آن روز که من و تو در خدمتش طرح صوت و غنا می نمودیم با تو گفت هر چه خواهی است سلامه طرح کند از وی بیاموز و تو همیشه از من چیزینکی میدیدی تا اکنون که باین مقام دست یافتی حبابه گفت ای دوست من براستی سخن آراستی سوگند با خدای از این پس بچیزی که تو را مکروه افتد باز نشوم و چنان کرد که گفت و حبابه در جوانی و غرور کامرانی بمرد لکن سلامه بعد از وی روزگاری دراز بسلامتی و عیش بپایان برد و حکایت کرده اند که چون عثمان بن حیان مری بولایت و امارت مدینه طیبه در آمد جماعتی از بزرگان مدینه و وجوه ناس در خدمتش عرض کردند همانا گاهی باین شهر والی شدی که فسق و فساد از هر جهتش موجود است اگر خواهی این زمین طهارت قرین را از این بلا نجات بخشی از آلایش غنا و زنا بشوی عثمان سخت برآشفت و منادی برکشید که اهل

 غنا و زنا افزون از سه روز مهلت ندارند و البته بیابیست ازین شهر بیرون شوند و اینوقت ابن ابی عتیق غایب و در شمار اهل فضل و عفاف و صلاح میرفت چون روز سیم که مدت ایشان بسر میرفت فرا رسید وارد مدینه شد و کفت بمنزل نمیشوم تا ازنخست بسرای سلامة القس اندر نروم پس نزد او رفت و کفت هنوز بسرای خویش نرفته بسلام شما امدم کفتند کویا از کار ما غافل باشی و آن خبر بدو باز راندند کفت تا شامکاه درنک نمائید کفتند بیمناک هستیم که تو کاری نتوانی ساخت و سر شکسته باز آئی کفت اکر ازین همه بیمناک باشی بار سحر کاهان کوس رحیل بکوبید انگاه بدار الاماره شد و در خدمت عثمان ابن حیان در آمد و سلام براند و از غیبت خود بگفت و نمود که اکنون به تهنیت و تحیت تو شده ام و در اخراج اهل غنا و زنا او را ستودن کرفت و کفت کمان دارم هیچ کرداری باین صلاح تا بحال از تو نمودار نشده باشد عثمان کفت آری بابشارت و تصویب اصحاب تو چنین کردم ابن ابی عتیق کفت سخت بجای بود خدای تورا بهره یاب و کامیاب کرداند اما چه میفرمائی در حق زنیکه غنا صفت و حرفت او باشد معذلک این کار را مکروه شمارد و متروک دارد و بنماز و روزه و خیرات و مبرات پردازد و رسول او نزد تو آید و کوید بتو پناه میبرم و بدرکاه تو روی میاورم از اینکه مرا از جوار رسول خدای و مسجد رسول خدای صلی الله علیه و آله دور داری عثمان کفت چنین زن را برای تو و اینکلام تو دست باز میدارم و بجای خود باز میکذارم ابن ابی عتیق کفت مردمان از تو وی کذار نخواهند کرد تا او را بجای کذاری لکن رخصت فرمائی تا بخدمت تو بیاید سخن او بشنوی و حالت او بنکر اکر سزاوار دیدی که چنین کس را باید بجای کذاری بکذار پس سلامه را نزد او حاضر کردند و ابن ابی عتیق کفت سبحه با خویش بدار و بخشوع و خضوع باش او نیز چنان کرد چون نزد عثمان در آمد از هر در حدیث براند در معرفت احوال ناس از تمامت مردمان دانا تر بود و عثمان را کردار او بعجب در افکند انگاه از پدران عثمان و امور ایشان داستان کرد و او را خرسند ساخت انگاه ابن ابی عتیق با او کفت برای امیر قرائت کن وی چنان کرد کفت صوت حدی بخوان بخواند عثمان را بر شکفتی بیفزود ابن ابی عتیق کفت چکونه باشد اکر تغنی و صناعت او را بشنوی و همچنان بترتیب او را از مقامی بمقامی در آورد تا عثمان به تغنی و سرود فرمان کرد ابن ابی عتیق با سلامة القس کفت تغنی کن و او بسرود

سَدَدْنَ خِصَاصَ الْخَيْمِ لَمَّا دَخَلْنَهُ ... بِكُلِّ لَبَانٍ وَاضِحٍ وَجَبِينِ

و چون این اشعار را بسرود کرفت عثمان را روزکار دیکرسان شد و عقل از سرش پرواز کرفت و عنان تمالک از دست بشد بی اختیار از جای خویش برخاست و در حضورش بنشست و کفت سوکند با خدا هرکز سزاوار نیست که چنین کوهری بی بدیل از این شهر بیرون شود ابن ابی عتیق کفت چنان نشود که مردمان همه کویند سلامه را بجای کذاشتی و دیکران را اخراج کردی عثمان کفت جمله را بحال خود بکذار و باین تدبیر ابن ابی عتیق ایشان بسلامت رستند و اهل مدینه بعشرت پیوستند چون فرستادکان یزید بن عبد الملک از پی خریداری سلامة القس بمدینه در آمدند و او را از آل رمانه به بیست هزار دینار خریدار شدند و آنخواهش از یزید تملیک صاحبانش در آوردند ایشان از فرستادکان یزید خواستار شدند که روزی چند سلامه را نزد ایشان بکذارند تا تهیه و تجهیز او را در خور او به بینند و آن حلی و زیور و ثیاب که بابیست از بهرش آماده نمایند و فرستادکان یزید کفتند آنچه کوئید با ما موجود است و ما را بهیچ چیز حاجت نیست و او را فرمان رحیل دادند سلامه بیرون شد و راه سپرد تا بسقایه سلیمان ابن عبد الملک رسید و مردمان در مشایعتش شتابان بودند چون مردم مدینه و سلامه بسقایه رسیدند سلامه با فرستادکان کفت ایشان عشیرت منند و در جناح عطوفت بسپردند و با من سلام دادند هم اکنون بر من واجبست که ایشان را سلام

 فرستم و وداع کویم ایشان مردمان را بدو راه دادند چندانکه پیشگاه قصر و اطراف آن از مرد و زن اکنده شد اینوقت سلامه در برابر ایشان بایستاد و عودی در دست داشت پس در این اشعار ایشان را تغنی نمود

فَارَقُونِي وَقَدْ عَلِمْتُ يَقِيناً ... مَا لِمَنْ ذَاقَ مِيتَةً مِنْ إِيَابِ
إِنَّ أَهْلَ الْخِضَابِ قَدْ تَرَكُونِي ... مُولَعاً مُوزَعاً بِأَهْلِ الْخِضَابِ
أَهْلُ بَيْتٍ تَتَابَعُوا لِلْمَنَايَا ... مَا عَلَى الدَّهْرِ بَعْدَهُمْ مِنْ عِتَابِ
سَكَنُوا الْجِزْعَ جِزْعَ بَيْتِ أَبِي مُو ... سَى إِلَى النَّخْلِ مِنْ صَفِيِّ السِّبَابِ
كَمْ بِذَاكَ الْحَجُونِ مِنْ حَيِّ صِدْقٍ ... وَكُهُولٍ أَعِفَّةٍ وَشَبَابِ

و این صوت را همی مکرر کرد چندانکه سکون کرفت و مردمان ناله و صدا بکریه در آوردند و در حال رکوب چنان بزاری بکریستند که یکتن بی کریستن نماند حماد از پدرش حکایت کرده است که یزید بن عبد الملک احوص شاعر را بدربار خویش احضار کرد اینوقت غریض مغنی با احوص بود احوص با او کفت تو نیز با من متابعت کن تا جایزه امیر المؤمنین را از بهرت بکیرم و در خدمتش تغنی نمائی چه من میدانم هیچ ساوغات و راه اوردی بخدمتش حمل نکنم که از تو او را محبوب تر افتد چون احوص در پیشگاه یزید حاضر کردید یزید از پی تشریف او جلوس کرد و او را بخواند و مدایح او را بشنید و تحسین فرمود و چون یزید او را رخصت داد تا بمحل آسایش خویش رود سلامه جاریه یزید کنیزکی بملاطفت و تفقد نزد احوص بفرستاد احوص بدو پیام کرد اینک غریض مغنی را برای هدیه تو همراه آورده ام چون سلامه بشنید بدیدار غریض و شنیدن سرودش اشتیاق یافت و چون یزید سلامه را احضار کرد خویشتن را رنجور شمرد و نیز پوشیده با احوص پیام نمود که چون یزید تو را احضار کرد بهر تدبیر که توانی از غریض در خدمتش اسمی مذکور دار دل از انسوی یزید از رنجوری سلامه سخت افسرده شد و احوص را بخواند و کفت و یحک آیا در این راه که در سپردی چیزی شنیدی که خود را بآن مشغول و خاطر را شکفته داریم کفت آری یا امیر المؤمنین در بعضی از طرق راه می سپردم ناکاه آوازی شنیدم که از حسن و نیکی آن در شکفت ماندم و از جودت شورش در عجب رفتم لاجرم توقف کردم تا از کوینده و خواننده با خبر شوم معلوم شد غریض مغنی است که با صوتی دلکش و نوائی سوزناک این شعر را میخواند

أَلَا هَاجَ التَّذَكُّرُ لِي سَقَاماً ... وَنُكْسُ الدَّاءِ وَالْوَجَعَ الْغَرَامَا
سَلَامَةُ إِنَّمَا هَمِّي وَدَائِي ... وَشَرُّ الدَّاءِ مَا بَطَنَ الْعِظَامَا
فَقُلْتُ لَهُ وَدَمْعُ الْعَيْنِ يَجْرِي ... عَلَى الْخَدَّيْنِ أَرْبَعَةً سِجَاماً
عَلَيْكَ لَهَا السَّلَامُ فَمَنْ لِصَبٍّ ... يَبِيتُ اللَّيْلَ هَذِي مُسْتَهَامَا

یزید چون این شعر و نام معشوقه خود و این بیان که زبان حال او بود بشنید کفت وای بر تو ای احوص اتفاقی عجیب و مقارنتی بدیع افتاده چه من در هوای محبوبه خویش در طلب صحبتی بودم که دارویی دل ریش باشد کمان نمیکنم مثل این اتفاق برای کسی روی داده باشد و از اینحال محبت او و مقام او در دل من افزون کردید باز کوی چون این شعر و صوت را بشنیدی چه ساختی کفت یا امیر المؤمنین صوتی شنیدم که هرکز بآن خوشی نشنیدم و شکیبائی از من از مجاری ایام سفر سؤال بجا آوردی نمودی یزید را اختیار از دست بشد و کفت هم اکنون بازشو و شبانکاه غریض را نزد من حاضر کن و این راز را مستور دار احوص از پیشگاه یزید بمنزل خود باز شد و این خبر بسلامه پیام کرد سلامه نیک شاد کشت و او را تمجید و سپاس کذاشت چون ظلمت شب جهان را در نوشت یزید با احوص پیام داد که هرچه زودتر با مهمان خویش بآستان ما روی کذار چون احوص و غریض حاضر پیشگاه شدند یزید با غریض کفت الصوت الصوت که احوص مرا کفت از تو شنیده تغنی کن و چنان بود که احوص غریض را از ما جری مطلع ساخته

بود و این شعر از اشعار احوص بود و این تدبیر از آن کرده بود که غریض را در استان یزید در آورد و سلامه را بهره ور گرداند چون غریض آن اشعار را بتغنی گرفت هر دو چشم یزید را اشک فرا گرفت و آنگاه گفت ویحک آیا میتوانی بمجلس من درآئی چه از صلاح غریض در خدمتش معروض داشته بودند و هم بدلدار بسیار پیام کرده و قدوم او را خواستار شده مژده ورود دلبر را در حضرتش معروض داشتند بفرمود تا حجاب بر کشیدند و آن آفتاب بحجاب را از پس حجاب جای داد و غریض الشعر و صوت را بدوی اعاده کرد و سلامه گفت یا امیر المؤمنین سوگند با خدای سخت نیکو خواند هم اکنون از من بشنو پس عود را بر گرفت و بنواخت و آن آواز را چنان سرودن گرفت که یزید همی خواست از شدت فرح و سرور پرواز نماید و گفت ای احوص هما نامردی مبارک پی و میمون باشی ای غریض تو نیز این صوت را تا پایان این شب از بهر من بسرای غریض همچنان بسرود تا یزید از مجلس بپای شد و هر دو را با عطای مال و انعام بنواخت و گفت باید غریض بامداد این شب در دمشق نپاید آنگاه بوطن ملحق شد سلامه نیز برای هر دو تن مال و کسوتی جلیل بفرستاد و اسمعیل بن ابی اویس از پدرش داستان کند که گفت چون یزید بن عبد الملک گفت از مراتب خلافت و آیات سلطنت چشم من روشن نخواهد شد تا سلامه جاریه مصعب بن سهیل زهری و حبابه جاریه آل لاحق مکیه را خریداری بحکم چون هر دو را بخرید هر دو تن در حضرتش فراهم شدند گفت اکنون چنان است که شاعر گوید

فَأَلْقَتْ عَصَاهَا وَاسْتَقَرَّتْ بِهَا النَّوَى ... كَمَا قَرَّ عَيْنًا بِالْإِيَابِ الْمُسَافِرُ

مدائنی گوید این چهار صفت را در هیچ زن فراهم ندیدم مگر در سلامه خوبی روی و جمال و حسن صوت و نوای و نیکی اشعار خوش و خوبی اشعاری که بآن تغنی مینمود و چون یزید بمرد سلامه او را باین اشعار مرثیه و تذکره نمود و چون تغنی میکرد هیچکس باین خوشی و سوزناکی یاد نداشت هر کس می‌شنید دیدگانش اشک میریخت و هوش میگداخت و خاطر بدو میباخت و از هر چه روی میپرداخت

يَا صَاحِبَ الْقَبْرِ الْغَرِيبِ ... بِالشَّامِ فِي طَرَفِ الْكَثِيبِ
بِالشَّامِ بَيْنَ صَفَائِحٍ ... صُمٍّ تُرَصَّفُ بِالْجَبُوبِ
لَمَّا سَمِعْتُ أَنِينَهُ ... فَبُكَاءَهُ عِنْدَ الْمَغِيبِ
أَقْبَلْتُ أَطْلُبُ طِبَّهُ ... وَالدَّاءُ يُعْضِلُ بِالطَّبِيبِ

و این اشعار از مردی عرب است که با پسر خود از حجاز بشام آمده و پسر بشر السبب زنیکه فرزندش بعشق او دچار گشته با خود همراه ساخته بود تا از حب او دیگرگون نشود چون آن پسر از دلبر دور ماند در شام مریض شد و از مرض عشق کاهش همی گرفت و در شام بمرد و هم در شامش در خاک سپرد و این اشعار در رثای فرزند خود انشاد کرد و چون ولید بن یزید پس از پدر صاحب مسند و منبر گشت از سلامه خواستار شد که این اشعار را از بهرش تغنی کند سلامه را از شنیدن این شعر دو چشم اشکبار و خاطر زاری گشت ولید او را سوگندهای سخت بداد چون از بهرش تغنی نمود هرگز بان خوشی آوازی بگوش او نگذشته بود و با او گفت خدای پدرم را رحمت کند و بر زندگانی من بیفزاید و از حسن غنا تو کامیاب گرداند ای سلامه بچه سبب پدرم حبابه را بر تو تقدم میداد گفت والله نمیدانم ولید گفت اما من بخدای سوگند میدانم این تقدم برای این بود که خدای حبابه را بهرهٔ او ساخته بود یعنی با هم بمردند سلامه گفت یا سیدی چنین است که میفرمائی اسحق بن ابراهیم موصلی گوید وقتی از نایحهٔ مدینه شنیدم که باین شعر نوحه گری نمودی

قَدْ لَعَمْرِي بِتُّ لَيْلِي ... كَأَخِي الدَّاءِ الْوَجِيعِ

با بقیه اشعار که از این پیش مذکور شد و این اشعار از احوص و نوحه از صنایع معبد مغنی است که برای سلامه بساخته بود و سلامه این اشعار را در مرگ یزید بنوحه میخواند اسحق میگوید چون این نوحه را شنیدم بر آن تن بحنین کردم و سخت باین اشعار و این نوحه مایل شدیم و گاه بگاه

بر زبان میراندم و فراوان ترنم مینمودم و دستی پدرم ابرهیم از من بشنید و گفت این اشعار و صوت چه پایه میبری گفتم شعری است که احوص شاعر گوینده آن و معبد مغنی نوازندهٔ آن و سلامة القس نوحه گر بآن است و از آن پس روزگاری بگذشت تا اختر اقبال و ستاره روزگار عمر هارون الرشید تیره گشت و هارون از این سرای بگذشت در آنحال رسولی از ام جعفر نزد من آمد و احضار کرد چون حاضر شدم بمن پیام کرد که دخترهای خلفاء و دخترهای هاشم را فراهم کرده ام تا در این شب بر رشید نوحه گری کنند هم در این ساعت ابیات رقت آیاتی بگوی و صنعتی نیکو در آن بکار بر تا آن سوگواری و نوحه گذاری کنیم من خاطر فراهم آوردم تا مگر شعری انشاد نمایم مضمونی بیاد نیاوردم و از آنسوی ام جعفر در طلب مسئول ارسال رسول همی نمود در آنحال این نوحه را بیاد آوردم که در آن صنعت کرده بودم بخاطر آوردم و بدو پیام کردم این شعر مرا حاضر شد و چنانکه امر فرمودی صنعتی در آن بکار بردم پس زنی خواننده را بمن فرستاد و گفت با او بیاموز تا ما را بیاموزد من بروی همی فرو خواندم و تعلیم کردم تا نیک دریافت و ایشان را بازنمود و ام جعفر در ازای این کار یکصد هزار درهم و یکصد جامه بمن بفرستاد و سخت او را نیکو افتاد

ذکر احوال و اخبار حبابه مدنیه معشوقه و مغنیهٔ یزید بن عبد الملک

چنانکه اشارت رفت حبابه مدنیه از مردی از مدینه معروف بابن رمانه و بقولی ابن میناء بود وی او را تادیب کرده گوهر وجودش را بصنوف کمال جلوه گر ساخت و این دوشیزه سخت شیرین و نمکین و خورشید روی و مشکین موی و ناهید سرود و خوش آواز و ظریفه انباز و خوش نواز و عود پرداز بود از ابن سریج و ابن محرز و مالک و معبد و جمیله و عزة المیلاء که از سرودگران و خوانندگان نامدار روزگار بودند همه شوخی و دلبری آموخت حسن سرود در انجمن چهره انباز و ملاحت صورت را با صباحت صورت و ظرافت سیرت هم ساخت و اینوقت که ایوان حسن و جمال و صوت و کمال را سلطان گردید در میدان دلربائی و جانفزائی بلند آوازه شد و دلهای زار را بدیده بیمار گرفتار و جانهای پرشرار از چشمهای پرخمار دچار خواست از نخست عالیه اسمش نام بود چون یزید بدل و جان بخرید و حبش در روان بخرید حبابه اسمش نام نهاد یکی از مشایخ مردم ذی خشب حکایت کرده است که با آهنگ ذی خشب بیرون شدیم و پیاده راه می سپردیم ناگاه در قبه جاریه را بدیدند که باین شعر تغنی همی کرد

سَلَكُوا بَطْنَ مُحَيْصٍ ... ثُمَّ وَلَّوْا ذَاحِجِينَا
أَوْرَثُونِي حِينَ وَلَّوْا ... طُولَ حُزْنٍ وَأَنِينَا

میگوید همچنان برفتیم تا بذی خشب پیوستیم مردی با او بیرون آمد از آن جاریه پرسش کردیم معلوم شد این همان حبابه است که جاریه یزید گردید و چون بیزید پیوست او را از حال با خبر گردانید یزید محض احتشام کلام معشوقه بوالی مدینه نوشت که بهر یک از ایشان هزار درهم عطا نماید و از آن پس یزید بخالد پیام کرد و دختر برادر او را خطبه نمود خالد گفت آیا یزید را سعده زوجه اش کفایت نکند که اینک دختر برادر مرا خواستار میشود چون اینخبر بیزید پیوست خشمگین گشت خالد برای ترضیه خاطرش ببارگاه یزید بیاید و زبان بمعذرت برگشود در آنحال که خالد در خیمه خویش جای داشت ناگاه یکتن از کنیزکان حبابه نزد او بیامد و با او گفت ام داود ترا سلام میفرستد و میفرماید در کار تو خدمت امیر المؤمنین سخن راندم و خاطرش را از تو خوشنود ساختم خالد روی با حاضران کرد و گفت ام داود کیست گفتند وی حبابه و از مقام و منزلتش در خدمت یزید بازنمودند خالد سر بلند کرد و با جاریه گفت با حبابه بگوی خوشنودی امیر المؤمنین از من بسبب تست چون حبابه این سخن بشنید نزد یزید شکایت ورزید یزید از این کار رنجش اندر شد و خالد از هیچ راه آگاه نبود که بیک ناگاه رسول حبابه با جمعی از عوانان آستان خلافت بنیان فرا رسیدند

وچادر او را برکندند و طنابهایش بریدند و آنخیمه را بر سر او و اصحابش فرود آوردند خالد دهشت زده و متحیر گفت وای بر شما اینحال چیست
گفتند اینک فرستادگان حبابه بودند که اینکار با تو بپای بردند و این آسیبی است که خویشتن بر خویشتن فرود آوردی خالد گفت او را چه بود
با من چه رفت خداوندش سوا کرداند تا چند رضای او بغضبش همانند است علی بن قاسم بن بشیر حکایت کند که چون یزید بن عبد الملک
یکباره روی بعیش و عشرت نهاد و از امور خلافت و سلطنت روی برتافت اهل و اقربا و نزدیکان خود را قدغن کرد که در اینباب حضرتش
سخن نرانند و بر خویشتن بر نهاد که بسخن هیچیک گوش باز ندهد آنجماعت از هر رهگذر بیچاره ماندند و یزید را مولائی خراسانی بود که در خدمتش حکایت غلام خراسانی در مجلس تغنی
بقدر و منزلت نامدار بود ناچار نزد او شدند و در اینکار با وی سخن راندند و این غلام خراسانی را لکنتی در لسان بود پس نزد یزید بیامد و او را
نصیحت و موعظت کرد و از آن کردار منع نمود و در آن ابرام و اصرار که در سماع و شراب میورزید ملامت فرمود یزید گفت تو این مجلس بنگر
و این سماع بشنو آنوقت اگر مرا نهی کنی از تو می پذیرم لکن من با ایشان گویم تو یکی از عموهای من باشی اما بپرهیز از اینکه سخنی بزبان آوری
و ایشان بدانند من دروغ گفته ام و تو عم من نیستی آنگاه او را در مجلس جواری فرخاری و تغنی بیاورد و آن شیخ همی بشنید و هیچ سخن بر
زبان — برزبان نیراند تا این شعر را تغنی کردند

وَقَدْ كُنْتُ آتِيكُمْ بِعِلَّةِ غَيْرِكُمْ — فَأَفْنَيْتُ عِلَّاتِي فَكَيْفَ أَقُولُ

شیخرا چنان طرب فرو گرفت که نیروی سکوت نیافت و با زبان لکنت آمیز گفت خدای مرا فدای شما کرداناد لاقیف و مقصودش لاکیف
بود یعنی بکیف اندر شدم اینوقت جواری بدانستند که وی عم یزید نیست و عودهای خویش برگرفته روی باو آوردند تا مضروبش دارند یزید
ایشانرا باز داشت و چون آنمجلس بانجام رسید باو گفت اکنون چگوئی آیا از اینکار بر کنار شوم یا نشوم گفت هرگز از دست مگذار حماد راویه حکایت
کرده است که حبابه در مراتب حسن و جمال و دلبری و دلفریبی بی شبه و نظیر و یزید بروی و موی و قامت دلجوی و حدیث شیرین و تغنی او عاشق
و گرفتار بود چون یکباره دلش بکمند مویش اسیر و سویدای قلبش بحظ و خالش دستگیر شد از هر چه جز او روی برگرفت و امر سلطنت و خلافت را
باری ثقیل شمرد تا یکی روز در حضرت معشوقه با کمال عجز و انکسار گفت من امور خلافت را جمله با تو حواله کردم و فلان مولای خویش را برای حکایت یزید با حبابه
تو منصوب نمودم تا تو نیز از جانب خود مهام امور و نظام کار نزدیک و دور را بدو گذاری تا من و تو روزی چند بفراغت بگذرانیم و از بوستان
جمال تو کام روا باشم حبابه گفت من این مولای ترا معزول ساختم یزید از اینسخن برآشفت و بروی خشمناک گردید و گفت من او را منصوب
کردم و تو معزول داری و همچنان خشمگین از منزل او بیرون شد چون ساعتی از روز برگذشت در هجران آفتاب درخشان بیتاب و توان شد و
تنی از خواجه سرایان را بخواند و گفت برو و بنگر حبابه بچه حال و کار اندر است خادم برفت و باز آمد و گفت او را در ازاری حلوتی نگران شدم
که چین در چین فرو هشته و بلعب و بازی خود اشتغال دارد یزید گفت و یحک حیله بکار بند تا مگر نگار دلبند را باین صورت و سیرت بر من
مرور دهی خادم برفت و ساعتی با حبابه بملاعبه پرداخته و از لعبهای او لعبی بیاموخت و بیرون شد حبابه چون سرو خرامان در ارتش و آن گشت
ناگاه بر یزید بگذشت یزید از جای برجست و همی گفت من آن مولی را عزل کردم و حبابه میگفت من او را نصب کردم و یزید چنان آشفته و واله
بود که در یکساعت مولای خود را عزل و نصب میکرد و نمیدانست چیست و چکند و بر اینحال روزی چند بفراغت خیال و خواهش دل با دلارام
بپای برد و بیرون از اغیار کامکار همی شد تا برادرش مسلمه بروی در آمد و او را بملامت گرفت و گفت حوایج و مطالب و عرایض کسان را
باطل و ضایع گذاشتی و از ایشان خویشتن را پوشیده داشتی چنان می بینی که امر خلافت و کار سلطنت بر تو باستقامت بگذرد حبابه
این سخنان می شنید چون مسلمه بیرون شد بروایتی یزید عهد و پیمان استوار نمود که از آن پس آن کار و کردار فرو گذارد و یک جمعه بیامد و یزید بدید آن
حبابه روی نیاورد و این کردار بروی ناگوار افتاد چون جمعه دیگر فرا رسید یکی از جواری خود گفت چون امیر المؤمنین برای نماز بیرون شود

مرا خبر کوی چون یزید آهنگ بیرون شدن کرد او را خبر گفت حبابه با یزید روی در روی شده و عود در دست داشت و شعر اول را که از اشعار
احوص مذکور شد بتغنی گرفت یزید روی برتافت و بدانست که هم اکنون آهوی دلش آنغزال کعبه مقصود اسیر میکرد و گفت خاموش باش
و از جان من دست بدار آنمرزخ ولقریب اینشعر را وَمَا الْعَيْشُ إِلَّا مَا تَلَذُّ وَتَشْتَهِي بسرود یزید را یکباره شکیب از دست بشد و از سلطنت
و خلافت روی برتافت و بدلدار ماه رخسار روی آورد و گفت ایجان جانان ای بلای دین و ایمان آنچه گوئی راست و درست همان است
خدای آنانکه مرا در تو و عشق تو ملامت کنند بلعنت و نکوهش دچار سازد آنگاه گفت ایغلام مسلمه را فرمان کن تا مردمان را نماز بگذارد و خود
یکباره بشرب و تغنی روی نمود و نزد آن آفتاب روی اقامت گزید و یکساعتش را بر ملک جهان برتر شمرد و گفت این شعر از نتایج طبع
کدام شاعر است حبابه گفت احوص گفته است یزید او را احضار کرد و قصیده اش بشنید و چهل هزار درهم بدو عطا کرد و نیز حبابه او را از آن
قصیده تغنی نمود و او را طرب فرو گرفت و همی بچرخید و صیحه بر کشید الدُّخْنُ بِالنَّوَى وَالسَّمَكُ فِي بِطَادِ جِنَانٍ آنگاه
بچرخید و جامه بر تن بر درید و با حبابه گفت آیا مرا رخصت میکنی که پرواز گیرم گفت مردمان را باکه گذاری گفت بتو می سپارم وقتی چنان شد
که حبابه و سلامه در صوت معبد مغنی در این شعر اختلاف ورزیدند

أَلَا حَيِّ الدِّيَارَ بِسُعْدَ إِنِّي — أُحِبُّ لِحُبِّ فَاطِمَةَ الدِّيَارَا

و این شعر از اشعار جریر است یزید گفت این اختلاف از چیست با اینکه صوت از معبد است حبابه گفت من این صوت را با این طریق اخذ
کرده ام و سلامه گفت بفلان طریق بیاموخته ام یزید گفت همانا معبد زنده است و شما این اختلاف میورزید و بعامل مدینه نوشت تا معبد را
بدرگاه او بفرستد چون معبد بیامد از محارم یزید پرسید که احضار او برای چیست انخبر بدو باز دادند گفت مقام این دو جاریه در خدمت یزید
چگونه است گفتند علاقه یزید بحبابه افزون است چون معبد در خدمت یزید در آمد از نخست او را از ماجرای پرسش نکرد و بتغنی فرمان داد و معبد این شعر را

فَيَا عَزَّ إِنْ وَاشٍ وَشَى بِي عِنْدَكُمْ — تغنی نمود — فَلَا تُكْرِمِيهِ أَنْ تَقُولِي لَهُ أَهْلًا

یزید طربناک شد و او را تحسین کرد آنگاه گفت حبابه و سلامه در صوت تو اختلاف کرده اند در میان ایشان حکومت کن معبد با حبابه
گفت بخوان چون تغنی کرد با سلامه گفت تو تغنی نمای او نیز بسرود معبد گفت حبابه بصواب گوید سلامه گفت یا بن الفاعله سوگند باخدای
میدانی صواب همان است که من خواندم لکن چون از نخست از دیگران پرسیدی از ما دوتن کدام یک در خدمت امیر المؤمنین برگزیده تریم
و با تو گفتند حبابه را تقرب بیشتر است لاجرم بمیل امیر المؤمنین سخن راندی یزید چون بشنید در طرب شد و وساده را برگرفت و
بر سرش بپیچید و بپای خاست و در سرای رقص کنان روان شد و همی صیحه بر کشید السَّمَكُ الطَّرِيُّ أَذْبَحُهُ أَوْطَالَ عِنْدَ بَطَّارٍ چنان
و بر اینحال و این هیئت و این کلمات در تمامت سرای بگشت و بمجلس خود بازگشت و شعری انشاد کرد و معبد را در این شعر که گفت بتغنی امر نمود

أَبْلِغْ حَبَابَةَ أَسْقَى رَبْعَهَا الْمَطَرُ — مَا لِلْفُؤَادِ سِوَى ذِكْرَاكُمُ وَطَرُ
إِنْ سَارَ صَحْبِي لَمْ أَمْلِكْ تَذَكُّرَكُمْ — أَوْ عَرَّسُوا فَهُمُومُ النَّفْسِ وَالسَّهَرُ

معبد تغنی کرد و یزید سخت در طرب رفت و او را تحسین نمود و بعطا و جامه بنواخت معبد گوید چون مجلس در هم شکست و بمنزل خویش شدم
الطاف و عطایای سلامه بر دیگران سبقت گرفت و گفت بدانچه گفتی تو را معذور داشتم و حق تو را فراموش نکنم و همچنان بعطیات
ایشان برخوردار بودم تا از درگاه یزید رخصت مراجعت یافتم حکایت کرده اند که یکی روز یزید با حبابه و سلامه گفت هر یک از شما موافق
ضمیر من برای من تغنی کند هر چه خواهد حکم او راست سلامه برای او چیزی بخواند لکن بر نشان نراند و حبابه این شعر را تغنی کرد

حَلَقٌ مِنْ بَنِي كِنَانَةَ حَوْلِي — بِفِلَسْطِينَ يُسْرِعُونَ الرُّكُوبَا

این شعر و تغنی با مذاق یزید موافق گردید و گفت هرچه خواهی بگوی گفت سلامه را با آنچه او راست بمن بخش گفت جز این بخواه حبابه بپذیرفت
یزید گفت تو باد و آنچه او راست او لی هستی سلامه از استحال روزگارش تاریک و رشته امیدش باریک و ستاره چشمش خیره و جهان در دیده اش
تیره گشت حبابه گفت آسوده باش جز خیر و خوبی نیابی آنگاه نزد یزید شد و از وی خواستار شد که او را بحکم خویش بعزو شد پس از آن گفت ترا شاید
میگیرم که حبابه سلامه را آزاد کرده هم اکنون او را از من خطبه کن تا کنیزک خویش را بتو تزویج نمایم ایوب بن عبایه حکایت کند که بذیق انصاری
قاری حبابه را می شناخت و کاهیکه حبابه هنوز در عراق جای داشت با او مجالست و مصاحبت میورزید چون حبابه در خدمت یزید بن عبد الملک
اتصال یافت و صاحب مقام و منزلتی رفیع شد بذیق باستان یزید روی نهاد تا از آستانه حبابه بکرمتی نایل گردد حبابه در خدمت یزید او را
نام برد و از حسن صوتش بعرض رسانید بذیق میگوید شبی یزید مرا احضار کرد چون در مجلسش در آمدم او را بر وساده سرافراز نگران شدم که
باکمال زینت و زیور آرایش داشت و از سوی دیگر نزدیک با و حبابه بر وساده دیگر نشسته بود سلام بکردم یزید پاسخ بداد حبابه گفت یا امیر
المومنین ابیز دید پدر من است و اشارت کرد تا بنشستم آنگاه گفت ای پدر برای امیر المومنین قرائت کن و من آیتی چند قرائت کردم و نگران
گردیدم سرشک دیدگان یزید جاری گردید پس از آن گفت ای پدر برای امیر المومنین حدیث نمای و اشارت به تغنی نمود پس در این شعر

سعید بن عبد الرحمن بن حسان تغنی کردم

مَنْ لِصَبٍّ مُصَيَّدِ ... هَائِمِ الْقَلْبِ مُقْصَدُ

یزید را طرب و سرور فرو گرفت و مدهنی را که نگینهای یاقوت و زبرجد را حاوی بود بمن افکند و بسینه من بزد حبابه بمن اشارت کرد تا برگرفتم
و در آستین خود در آوردم یزید گفت ای حبابه آیا نمی بینی که پدرت با ما چه میکند مدهن را برگرفت و در آستینش جای داد حبابه گفت یا امیر المومنین
سوگند با خدای سخت محتاج بآن است آنگاه از خدمتش برخاستم و بفرمود یکصد دینار بمن عطا کردند مخلد بن خداش حکایت کند که وقتی حبابه این

این شعر را برای یزید تغنی نمود

مَا أَحْسَنَ الْجِيدَ مِنْ مُلَيْكَةَ ... وَاللَّبَّاتِ إِذْ زَانَهَا تَرَائِبُهَا

یزید بسیار طربناک گردید و با حبابه گفت آیا هیچکس را از من مسرورتر و طربناکتر دیده باشی گفت آری ابن الطیار معاویة بن عبد الله بن جعفر را
یزید بعبد الرحمن بن ضحاک برنگاشت تا ابن الطیار را بدو بفرستاد و حبابه پوشیده انجمن بود و بگذاشت و گفت چون نزد تو در آمدی هیچ اظهار
طرب مکن تا الصوت را که برای او تغنی نمودم بسرایم ابن الطیار گفت بدا بر من و این کبر سن و فرتوتی من با جمله یزید او را احضار کرد و این
وقت بر طنفسه از خز جای داشت پس برای معاویه نیز از آنگونه فرشی بگستردند و دو جام بیاوردند که از مشک آگنده بود دیگری را در حضور یزید
و آن دیگر را در مقابل معاویه نهادند معویه میگوید ندانستم انجام مشک از بهر چه و چه کار باشد با خویش گفتم یزید را نگران شوم تا آنچه کند چنان کنم
یزید آن مشک را همی زیر و روی کردی و بویش بردیدی من نیز چنان کردم آنگاه حبابه را بخواندند و او از بهرش سرودن گرفت و چون آن الصوت را
تغنی نمود ابن طیار را طیران افتاد و وساده را برگرفت و بر سر بنهاد و بپای خاست و همی بگردید و گفت الدخن بالنوی یعنی اللوبیا یا یزید
در عجب شد و همی بجایزه و صله در حقش فرمان کرد تا هشت هزار دینار بپیوست و نیز حکایت کرده اند که یکی روز حبابه در خدمت یزید تغنی همی نمود
یزید را از هر سوی طرب و شعف فرو گرفت و با حبابه گفت هیچ از من طربناکتر دیده باشی گفت آری آن مولای من که مرا از وی خریداری
شدی یزید را از این سخن خشم فرو گرفت و بنوشت تا او را مقید گردانیده وارند چون به بارش حاضر کردند فرمان کرد تا در مجلسش در
آورند پس آنمرد را بیاوردند و در بند و زنجیر بازداشتند یزید با حبابه گفت تا بنجیر تغنی کرد

تَشُطُّ غَدًا دَارُ جِيرَانِنَا ... وَلَلدَّارُ بَعْدَ غَدٍ أَبْعَدُ

حکایت یزید با بذیق انصاری

اقصد فلاناً یعنی نیزه زد او را

ترائب جای قلاده است از گردن

حکایت سوزانیدن جابه ...

چون آن سرود را آنمرد بشنید با بند و زنجیر برجست چنانکه خویشتن را بر شمع افروخته بیفکند و ریشش او بسوخت و همی صیحه برکشید ایها الزنان
زنان آتش مرا فرو گرفت از استحال یزید بسیار بخندید و گفت بجان خودم ابیزدار تمامت مردمان طربناکتر باشد آنگاه بفرمود تا بند و زنجیر از وی
برگرفتند و هزار دینارش عطا کردند و نیز حبابه او را بصله و جایزه بنواخت و بمدینه مراجعت داد با جمله چون حبابه بمرد یزید از شدت فزع نیروی
سواری و توانائی پیاده راه سپاری داشت پس او را بر سریری برنهاده بر دوش مردمان از دنبال جنازه روان داشتند چون بخاکش سپردند
گفت نماز نمیخوانم بروی بگذارم تا قبرش را بشکافند مسلمه گفت یا امیر المومنین ترا بخدای سوگند میدهم که از اینکار برکنار باش حبابه کنیزکی بیش
نیست هم اکنون خاک و گل او را در برکشید و یزید پس از حبابه جز یک مرة روی بمردمان ننمود و در آن دفعه نیز هنوز بمردمان دیدار نخشوده
و جمله بحضرتش در نیامده حاجب بار مراجعت ایشان را خواستار شد و چون سه روز از دفن حبابه برگذشت سخت بدو مشتاق شد و بنبش گورش
فرمان داد هرچند منعش کردند مفید نیفتاد و گفت ناگزیر باید گورش برشکافتند چون قبرش را نبش کردند و رویش را بگشودند از ضرب مرگ
و سیلی اجل رنگش دیگرگون و بهیئتی بس قبیح و وقیح در آمده بود گفتند یا امیر المومنین از خدای بترس نمی بینی این نگار فرخ چهر با رنگ
زمانی بچه صورت و نشانی است گفت هرگز او را بنکوئی امروز ندیده ام هم اکنون او را از قبر بیرون بیاورید پس مسلمه و وجوه اقارب و
نزدیکانش بیامدند و از هر در چندان بکوشیدند تا از آن اندیشه باز گشت و او را بخاک پنهان ساختند و یزید با دلی غمگین و خاطری اندوهناک
و سینه چاک از آنخاک بازگشت و چندان بغم و هم و درد و الم دچار شد که در اندک روزی روزگار بگذاشت و در کنار دل آرام جوار یافت در
جلد یازدهم اغانی مسطور است که یزید بن عبد الملک بعقیل بن علفه پیام کرد و دوشیزه او را خواستار شد عقیل گفت او را بزنا شوئی
تو میدهم بدان شرط که اعلاج و کور خران تو حامل او بجانب تو باشند و من خود او را از نزد تو زفاف دهم یزید گفت این اختیار با تو گذاشتم
پس صیغه نکاح جاری گشت و مدتی برگذشت و یکی روز دربان بیامد و گفت اینک مردی اعرابی بر شتری سوار و بر در پیشگاه حاضر و زنی در
هودجی با او میباشد یزید گفت سوگند با خدای این مرد جز عقیل نباشد با جمله عقیل همچنان بیامد تا شتر خویش را بر در سرای یزید فرو خوابانید و
دوشیزه خود را از هودج بیرون آورده نزد یزید حاضر ساخت و گفت اگر او را می پسندی خدای شمار افزونی دهد و بر هم مبارک گرداند و اگر
از وی چیزی ناگوار شماری همچنانکه من دست او را بدست تو نهادم دستش بدست من گذار تا ذمه تو بری شود این بگفت و برفت و یزید
با جریر بزیست و پسری از وی بدید گردید یزید سخت بان کودک شادان بود و او را احسان همی کرد تا چنان افتاد که آنکودک بمرد و ثلث او
با مادرش بهره شد و از آن پس مادرش نیز بدرود زندگانی گفت و شوهرش و پدرش وارث او شدند یزید بعقیل نوشت که پسر تو و دختر تو بمردند
و چون میراث تو از ایشان بحساب گرفتم ده هزار دینار بر آمد هم اکنون شتاب گیر و میراث خود را باز ستان عقیل گفت آن غم و اندوه
که مرا در مرگ پسرم و دخترم بازرسیده است مرا از مال جهان و طلب آن مشغول داشته و بمیراث ایشان حاجتمند نگذاشته لکن در
اصطبل تو اسبی دیده ام که مردمان با وی مسابقه میجویند آن اسب بمن بفرست تا فحل خیل خود گردانم و از آنمال دیناری و درهمی نخواهم
یزید آن اسب را برای عقیل بفرستاد و این جربا از آن پیش که با یزید بن عبد الملک هم آغوش شود در تحت نکاح مطیع بن
قطعة بن حرث بن معویه پسر عم عقیل بود معلوم باد که این زن را جربا گفتند که از کمال حسن و ملاحت و نهایت جمال و صباحت که
او را بود هر زنی نیکوروئی با وی روی بروی شدی از پرتو دیدارش زبون و خوار گردیدی و از وی چنان دوری کردی که از ناقه
جربا فرار کنند ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی میگوید روزی یزید بن عبد الملک با معبد مغنی گفت یا ابا عباد همیخواهم از حقیقت
خویشتن و تو چیزی باز گویم اما اگر بر خلاف آنچه تو میدانی بگویم باید بدون تحاشی بر خلاف تصدیق من سخن کنی چه تو را در اینکار
رخصت دادم معبد گفت یا امیر المومنین همانا خدایتعالی تو را در این مقام و منزلت برنهاده که جز کسیکه گمراه باشد و خطا کار

با تو شعیبان میسور نشود یزید گفت انخالت و کیفیت که در غنا تو بحران هستم در غنا ابن سریج نمی بینیم چه در غنا و سرود تو شایسته است و در سرود او انحدار و نرمی است معبد گفت سوگند با بخش که امیر المؤمنین برتبت خلافت و امامت امت مکرم و برگزیده ساخت صفت من و صفت ابن سریج همین است او بطریقی و من بطریقی سرود نمائیم لکن اگر امیر المؤمنین بخواهد که مرا بازنماید که ادای برمن برتری است چنان کند یزید گفت لا والله اما من شادی و طرب را بر همه چیز برتر میدارم معبد گفت ای سید من اگر ابن سریج در غنا بخفیف رود من بکامل تام و من در آواز فرو رفتن گیرم و او بلند آورد و بجسره غنا را در نشیب و فراز باشد پس کدام وقت با هم اخوت کریم و هم آهنگ شویم یزید گفت اگر چنین است باز گوی میتوانی چون غنا رفیق و آواز نازک ابن سریج سرودی کنی گفت آری میتوانم این بگفت و در همان وقت در این اشعار لحنی خفیف صفت داده بسرود پرداخت

اَلاَ لِلّٰهِ قَوْمٌ وَلَدَتْ اُخْتُ بَنِي سَهْمٍ
هِشَامٌ وَاَبُو عَبْدِ مَنَافٍ مُدْرِهُ الْخَصْمِ
وَذُو الرُّمْحَيْنِ اَشْبَالٌ عَلَى الْقُوَّةِ وَالْحَزْمِ
فَهٰذَانِ يَذُودَانِ وَذَا مِنْ كَثَبٍ يَرْمِي

چون یزید این سرود بشنید فریاد برکشید و گفت ای مولای من سوگند با خدای خوب خواندی پدر و مادرم فدای تو باد دیگر باره بسرای معبد همان صوت دیگر باره تغنی نمود یزید گفت فدای تو باد پدر و مادرم دیگر باره اعادت کن و او دیگر باره بسرود ایوقت چنان حالت طرب بروی چیره شد که بی اختیار از جای بر جست و با کنیزکان خویش گفت همان کنید که من کنم آنگاه گرد سرای همی بگشت و کنیزکان همی بگشتند و یزید همی بخواند

یَا دَارُ دَوِّرِينِي | یَا قُرَّ اِسْکُنِینِي
اَلْیَتُ مُنْذُ حِینٍ | حَقّاً لَتَصْرِمِینِي
وَلَا تُوَاصِلِینِي | بِاللّٰهِ فَارْحَمِینِي

لَمْ تَذْکُرِي یَمِینِي

یزید مانند کودکان همی بگردید و بچرخید و بغرید آنجواری فرخاری نیز مستان با وی شتابان بودند تا گاهی که یزید را هوش برفت و از خویشتن بگشت و مغشی علیه بر زمین افتاد آن کنیزکان نیز از پرش بیفتادند تا یزید را هوش و خرد و انشیا را شعور و دانش بود چون خدام اینحال را نگران شدند زود بشتافتند و هر کس بروی او افتاده بود بر گرفتند و یزید را از جای برداشتند تا گاهی که چون مردگان نفسش انقطاع گرفته بود و اگر اندکی میگذشت از جهان میگذشت نصیب بن رباح که مولای عبد العزیز بن مروان بود وقتی در آستان یزید بن عبد الملک حضور یافت یزید گفت ای نصیب پاره چیزها که در گذر روزگار تو را انمود ار گشته مرا حدیث گذار گفت یا امیر المؤمنین وقتی دلم بدیدار جاریه سرخ روی سیاه موی آشفته و عشق آن پریچهره در قلبم نهفته گشت زمانی دراز در عشقش در گداز و در صحبتش دمساز بودم و اگر وصال او جستم مرا بامیدهای دراز دلنواز میگشت و باباطیل فریب میداد تا عشقش بر من چیره و ستاره بچشم اندرم خیره شد و صحبت آن سرو سیمین عذار را با لجاج و اصرار خواستار شدم گفتار من چه خواهی سوگند با خدای همانا از طوارق لیل باشی گفتم سوگند با خداوند گویا تو از طوارق نهاری گفت ای اسود با تو چند ظریفی و بظرافت محاورت جوئی من از این سخن خشمگین شدم گفتم هیچ میدانی ظرافت چیست همانا ظرافت عقل است پس از آن با من گفت اکنون انصراف جوی تا در کار تو

نظری کنم پس برفتم و این اشعار باو فرستادم

فَاِنْ اَکُ حَالِکاً فَالْمِسْکُ اَحْوَى | وَمَا لِسَوَادِ جِلْدِي مِنْ دَوَاءِ
وَلِي کَرَمٌ عَنِ الْفَحْشَاءِ نَاءٍ | کَبُعْدِ الْاَرْضِ مِنْ جَوِّ السَّمَاءِ
وَمِثْلِي فِي رِجَالِکُمْ قَلِیلٌ | وَمِثْلُکِ لَیْسَ یُعْدَمُ فِي النِّسَاءِ
فَاِنْ تَرْضَيْ فَرُدِّي قَوْلَ رَاضٍ | فَاِنْ تَاْبَيْ فَنَحْنُ عَلَى السَّوَاءِ

چون آنجاریه این اشعار را بشنید گفت امثال و شعر در غیر اینده بکنج میرود و با من بزوجیت در آمد اصمعی گوید وقتی نصیب خدمت یزید ابن عبد الملک شد و قصیده که در مدیحه اش انشاد کرده بود معروض داشت یزید را طرب فرو گرفت و نیک خرسند گشت و او را تحسین نمود و گفت هر چه خواهی بخواه گفت ای امیر المؤمنین دست تو بعطا از زبان من مبسوط تر است یزید فرمود تا دهان او را از جواهر آبدار گرانبار ساختند و او تا پایان روزگار خویش بهمان بذل و عطا تو انگر و کامروا بگذرانید در جلد اول اغانی مسطور است که یزید عبد الملک یکی سال مردمان را حج گذاشت و عمر بن ابی ربیعه نیز در مکه معظمه حاضر و ابن سریج مغنی نیز با او بود و هر دو بر رواحله برنشسته و ازدیبا پوشش ساخته و هر دو را زنکین کرده و خودشان نیز لباسهای نیکو بر تن بیاراسته با آن صورت دیبرت دلفریب و صوت و سرود و شعر دلآویز شکیب از مردم حاج میبردند و با زنان نیک چهر مهر میورزیدند تا گاهی که سیاهی شب دامن بر کشیدی از آن آفتاب رویان روی برتافتند و بر رهگذاری مشرف و سرافراز بازشده بغوغاء بیاد آفتاب رویان عذار می نشستند و عمر با ابن سریج می گفت صوت جدید خود را برای من تغنی کن چون ابن سریج بآن تغنی شروع کرد ناگاه مردی از ابی آزاده بگران شد نزد برایشان در آمد و سلام بر راند و گفت اعزک الله هیچ ممکن است که این صوت را دیگر باره فرو خوانی گفتم آری بچشم و جان منت و نعمت است لکن بآن شرط که فرود آئی و با ما جلوس نمائی گفت عجله من از این کار بیشتر است که فرود شوم و جلوس نمایم اگر خواهی نیکی ورزی و نعمت بخشی اعادت میفرمائی چه از توقف من حاصلی برای شما نیست پس الصوت را دیگر باره تغنی النخص گفت ترا قسم بخدای میدهم آیا ابن سریج نیستی گفت آری گفت خدایت زندگانی دراز عنایت کند آیا این شخص عمر بن ابی ربیعه نباشد گفت او است گفت یا ابا الخطاب خدایت زنده بدارد عمر گفت خدای ترا نیز زندگانی دیر باز دهد ما را بدانستی و بشناختی اکنون باز گوی تو خود کیستی گفت مرا ممکن نیست که خویشتن را بشما باز شناسم اینوقت ابن سریج برآشفت و گفت سوگند با خدای اگر تو یزید بن الملک بودی ازاین بر افزون نگفتی چون یزید اینحال بدید گفت من یزید بن عبد الملک هستم چون اینسخن بشنیدند عمر بر جست و در خدمتش بتعظیم و تکریم رفت و ابن سریج نیز بشتافت و رکابش ببوسید یزید حله و خاتم خود را در آورد و بایشان داد و شتابان بازگشت تا بموکب خویش بپیوست ابن سریج آن حله و خاتم را نزد عمر بن ابی ربیعه آورد و گفت این دو نزد تو باشد عمر سیصد دینار با ابن سریج بداد و بامدادان بگاه هر دو را بجانب مسجد آوردند و مردمان آن حله و خاتم را بشناختند و همی در عجب شدند و گفتند سوگند با خدای گویا حله یزید بن عبد الملک و انگشتری اوست و چون از عمر خبر جستند گفت یزید بن عبد الملک او را باین جامه مفتخر داشت و دیگر از ابن الکلبی مرویست که عمر بن ابی ربیعه در سالی از سالها اقامت حج نمود و بر اسبی نجیب که با جلالش زنکین و ستام و لکام و زین و قربوس از زر و سیمین ساخته برنشسته و عبید بن سریج با او بود و او نیز بر بغله سوار برآمده و غلامش جواد اسبی ادهم و اغر و محجل و نژاد از بهر شرف جنیبت میکشید و عمر بن ابی ربیعه آن اسب را کوکب مینامید و طوقی از طلا بر گردن داشت و جماعتی از حشم و غلمان و موالی عمر در خدمتش رهسپر بودند و حله موشیه یمانیه او را بر تن بود و ابن سریج را نیز دو جامه هروی بر اندام بود و چون عمر چهره نیکو و اندامی مطلوب

دهشت و خویشتن را همیشه معطّر میساختند هر کس بر ایشان میگذشت از آن حسن و جمال و هیئت و جلال در عجب میشد و چون عصر یوم الترّویه فرا رسید از مکه بیرون شدند و آهنگ منی داشتند و در طی راه بمنزل یکی از بنی عبد مناف در آمدند و آمرزد در منی خیمه ها برافراشته و فساطیط برافراخته بود از اتفاق عمر را بر چهره دختری پری منظر و دوشیزهٔ خورشید پیکر نظر افتاد که چون ماه خرگاهی سر از خیمه بیرون کشید و کنیزکانش او را در پرده داشتند که از چشم بیگانه پوشیده دارند اما عمر بر فراز اسب او را بدید و دل بدو بباخت کنیزکانش بآن پریروی آدمی پیکر گفتند اینک عمر است که بر تواش نظر است آن ماه روی سر برکشید و او را بدید و نگاه جواری و پرستارانش او را مستور داشته اطراف خیمه را فرو هشتند عمر با خون جگر بمنزل خود و خیام خود که در منی بود باز شد و همی در حال آن ماه مثال بتفکّر و تحیّر بود و این شعر بگفت

نظرتُ الیها بالمحصّبِ من منیً — ولی نظرٌ لولا التحرّجُ عارمُ
فقلتُ اشمسٌ ام مصابیحُ بیعةٍ — بدت لک خلفَ السجفِ ام انت حالمُ
بعیدةُ مهوی القرطِ امّا لنوفلٍ — ابوها وامّا عبدُ شمسٍ وهاشمُ
ومدّ علیها السجفَ یومَ لقیتُها — علی عجلٍ اتباعُها والخوادمُ
فلم استطعها غیر ان قد بدا لنا — علی الرغمِ منها کفُّها والمعاصمُ
معاصمُ لم تضرب علی البهمِ بالضحی — عصاها ووجهٌ لم تلحه السمائمُ
نضیرٌ تری فیه اساریعَ مائهِ — صبیحٌ تغادیه الاکفُّ النواعمُ
اذا ما دعت اترابَها فاکتنفنها — تمایلن او مالت بهنّ المآکمُ
طلبن الصِّبا حتّی اذا ما اصبنه — نزعن وهنّ المسلماتُ الظوالمُ

آنگاه عمر بن ابی ربیعه با عبید بن سریج گفت یا ابا یحیی من نیک بیندیشیدم که اگر با این ازدحام و کثرت غبار و هیاهوی مردم حاج بخواهیم شامگاه بمکه معظمه مراجعت کنیم کار بر ما دشوار میشود و هیچ توانی که بحسب بخوشی و خرّمی خارج از این مردم راه سپاریم و بخرسندی و شادی بگذرانیم و آنانکه بمدینه میشوند بنگریم و مردم شام و عراق را نظاره کنیم و این شب را بتعلّل و شادی بپایان بریم و در [illegible] بگذرانیم گفت یا ابا الخطاب در کجا اینحال بگذرانی گفت بر ریگزار ابی بجره که بر بطن یاج در میان منی و سرف مشرف است بازشویم و چون مردم حاج از آنجا بگذرند ایشان را بنگریم و ایشان ما را بنگرند ابن سریج گفت سوگند باخدای خوب و خوش نمودی آنگاه عمر پاره از خدام خویش را بخواند و گفت بسرای من بمکه شوید و سفره از طعام بسازید و شراب برگیرید و بآن ریگزار حاضر کنید تا ما نیز بشما پیوسته شویم بالجمله آن ریگزار در دو فرسنگی مکه و مشرف بر طریق مدینه و طریق شام و طریق عراق بود و از جمله ریگزارها برتر و استوارتر بود پس ایشان بآن مکان شدند و بخوردند و شرب نمودند و چون از باده ناب سرمست شدند ابن سریج دف برگرفت و همی بنواخت و تغنی کرد و مردم حاج را نظاره مینمودند و چون ظلمت شب جهان را در پرده قیرگون در سپرد ابن سریج آواز برکشید و اشعار ابن ربیعه را همی بخواند سواران آن آواز بشنیدند و صیحه برکشیدند ای صاحب صوت آیا از خدای نترسیدی که مردمان را از ادای مناسک باز همیداری ابن سریج اندکی سکوت میگرد تا آن جماعت میرفتند پس آواز برآوردی و این وقت شراب در وی اثر کرده و بحالتی خوش تغنی همی کرد و جماعتی دیگر باستماع آن صوت می نشستند تا پاسی از شب برگذشت اینوقت مردی بر اسبی نژاده عربی و رشید پدید شد و در پایان کثیب و ریگزار بایستاد و بگیاهی خویش بر قرپوس زین برآورد و پس از آن صدا برکشید ای صاحب آواز بحرمت تو شعری بر دار [illegible] ممکن است که از آنچه من بشنیدم چیزی را اعادت دهی ابن سریج گفت بدیده منّت دارم کدام یک را خواهی گفت بر این شعر اعادت کن

الا یا غرابَ البینِ ما لک کلّما — نعیتَ بفقدانٍ علیّ تحومُ
أبالبینِ من عفراءَ انت مخبّری — عدمتُک من طیرٍ فانت مشومُ

پس ابن سریج این شعر را تغنی کرد و گفت اگر خواهی بر آن افزون کنم گفت در این شعر اعادت جو ـــ

امسلمُ انّی یا ابنَ کلّ خلیفةٍ — ویا فارسَ الهیجا ویا قمرَ الارضِ
شکرتُک انّ الشکرَ جزءٌ من التقی — وما کلّ من اقرضتَه نعمةً یقضی
ونوّهتَ لی باسمی وما کان خاملاً — ولکنّ بعضَ الذکرِ انبهُ من بعضِ

این شعر را نیز تغنی کرد گفت آوازت سیم را نیز خواهانم و از آن افزون نگویم گفت هرچه خواهی بگوی گفت این شعر را از بهر من تغنی نمای ـــ

یا دارُ اقوتْ بالجزعِ فالکثبِ — بین سبیلِ العذیبِ فالرحبِ
لم تتمتّع بفضلِ مئزرها — دعدٌ ولم تسقَ دعدُ فی العلبِ

ابن سریج این شعر را نیز برای او بسرود گفت باز گوی تو را حاجتی باقی است گفت آری از این فراز روی به نشیب کن تا شفاها با تو سخنی گویم عمر بن ابی ربیعه گفت فرود آی تا چه گوید چون ابن سریج بزیر آمد آنمرد گفت اگر نه آن بودی که آهنگ وداع با کعبه دارم و احمال و اثقالم روانه شده و غلامانم برفته اند مدّتی با تو مصاحبت می سپردم و نزد شما منزل میگزیدم اما بیمناکم که روشنائی صبح مرا رسوا نماید و اگر احمال و اثقالم با من بودی تو را عطیتی بزرگ مینمودم هم اکنون این حلّه و خاتم مرا برگیر و در فروش آن فریب بخور چه یکهزار و پانصد دینار بهای آن است ایشان از حالش استفسار کردند معلوم شد یزید بن عبد الملک است و بقیه داستان همان است که قبل از این حکایت اشارت رفت راقم حروف گوید در تواریخ و اخبار از سفر حج یزید بن عبد الملک در ایام خلافت روایت نکرده اند مگر اینکه این حکایات در زمان ولایت عهد او روی داده باشد در جلد دوم اغانی مسطور است که یزید بن عبد الملک بمکه معظمه شد و پوشیده غریض را بخواند تا برایش تغنی نماید پس غریض در این شعر کثیر او را تغنی نمود

وانّی لأرعی قومَها من جلالها — وان اظهروا غشّاً نصحتُ لهم جهدی
ولو حاربوا قومی لکنتُ لقومها — صدیقاً ولم احمل علی قومها حقدی

یزید چون این شعر بشنید بفطانت دریافت و بسکوت اشارت کرد و بعد از آن نیز او را احضار نمود و گفت بآنچه خواهد تغنی نماید غریض آن صوت را همی اعادت نمود آنگاه یزید گفت از آنچه داری مرا تغنی کن و بر سرور من بیفزای پس غریض در این شعر عمرو بن شاس اسدی او را سرود نمود

فوا ندمی علی الشبابِ وما ندم — ندمتُ وما ان الیومَ منّی بغیرِ دمِ
ارادت عراراً بالهوانِ ومن یرد — عراراً لعمری بالهوانِ فقد ظلم

یزید از این تغنی و سرود شادی و سرور گرفت و جایزه بزرگ بدو عطا کرد و اسحق میگوید این حکایت را با ابو عبد الله در میان نهادم گاهی که از احادیث خلفا سخن میرفت و از آنانکه گوش بغنا می گشودند داستان همیگذشت ابو عبد الله گفت این حکایت یزید با ابو یزید غریض پیش از زمان خلافتش بود گفتم از چه روی در آنوقت که غریض این شعر کثیر را وانّی لأرعی قومها من جلالها برای یزید تغنی نمود یزید او را بسکوت اشارت نمود ابو عبد الله گفت پدرم از بهر من حدیث کرد که عبد الملک بن مروان چند زوجه خود عاتکه را دوست میداشت که از آن فزون بتصور نمیگنجید و عاتکه دختر یزید بن معویه بود و مادرش ام کلثوم دختر عبد الله بن عامر بن کریز است و یزید بن عبد الملک را عاتکه بزاد چنان افتاد که وقتی عاتکه بر عبد الملک خشمناک گردید و آن در که بسرای یکدیگر باز بود فراز کرد و از عبد الملک خود را پوشیده بداشت و اینحال بر عبد الملک سخت دشوار گشت و با یکی از خاصان پیشگاه که او را عمر بن بلال اسدی میخواندند از جراحت سینه و آتش دل شکایت

کردعمر گفت اگر او را خوشنود کرداتم درازای اینخدمت چه نعمت برم گفت هرچه خود خواهی حکومت تراست عمر از خدمت عبد الملک
بدرسرای عاتکه بیامد و همی اظهار زاری و گریه واندوه نمود وسلام بدو بفرستاد و دایه و کنیزکان و موالی عاتکه نزد وی آمدند و گفتند
اینحال چیست و زاری از کیست گفت بعاتکه شکایت و فزع بیاورده ام و بدو امید وارم چه او از مکانت من در خدمت معویه و یزیدش
آگاه است گفتند شکایت از تو چیست گفت مرا دو پسر بود و جز ایشان ثمری در بوستان جان ندارم چنان افتاد که یکی از ایشان
دیگر را بکشت و داغ او بر جگرم بنهفت اینک امیر المؤمنین میفرماید من خون آن یکرا درازای خون این یک میریزم هرچه گفتم ولی دم
من هستم و از خونش نگذشتم میگوید من هرگز از قتل او نگذرم و مردمان را بر این عادت جسارت ندهم اکنون از همه جا مأیوس هستم و
بدر این سرای پناه آورده ام و امید همی برم که بدست عاتکه این پسرم خلاص بشود انجماعت در خدمت عاتکه شدند و انحکایت روایت
کردند عاتکه گفت من با خلیفه بخشم و ستیزه اندرم با اینحالت چه سازم و چگونه لب بشفاعت برگشایم گفتند اگر عنایت نفرمائی سوگند با خدای
پسرش کشته میشود و همچنان با وی سخن کردند تا پرچهر را بر سر مهر بیاوردند و لباس خود را بخواست و خویشتن را چون طاوس بهشت
بیاراست و راه بمدا اشت و چون آن سرو نوان خرامان گشت حدیج خصی شتابان برفت و با عبد الملک بشارت برد و گفت یا امیر المؤمنین
اینک عاتکه است که بدین سوی روی کرده است عبد الملک گفت ویلک چگونی گفت سوگند با خدای چون آفتاب درخشان با چهره
درفشان طلوع کرده است با جمله عاتکه نزد عبد الملک شد و سلام بکرد عبد الملک پاسخ نراند عاتکه گفت سوگند با خدای اگر نه برای
خاطر عمر بودی نزد تو نیامدم همانا یکی از دو پسرش برآنديگری تعدی و ستم کرده و او را بکشته و تو همیخواهی او را بقصاص برادر بکشی
با اینکه عمر ولی دم است و از وی بگذشته عبد الملک با کمال ناز و استغنا گفت من مکروه میشمارم که مردمان را چنین امور عادت گیرند
عاتکه گفت یا امیر المؤمنین ترا بخدای سوگند دهم که از وی درگذری چه مکان و مقام او را در آستان امیر المؤمنین معویه و امیر
المؤمنین یزید نیک میدانی و برافزون ازین جمله با آستان من پناهنده شده است عبد الملک این سخنان که با شهد جانش امیزش
داشت همی شنید و همی خود داری و سکوت مینمود چندانکه عاتکه پایش ابگرفت و ببوسید اینوقت عبد الملک با کمال متانت و ممانعت
گفت او را با تو گذاشتم و از انجا برنخاستند تا بصلح و صفا پیوستند و از آنسوی عمر بن بلال نزد عبد الملک شد و گفت یا امیر المؤمنین
حیلت من چگونه دیدی گفت تو را با نهایت تدبیر و کفایت دیدم اکنون حاجت خویش معروض دار گفت مزرعه با لوازم و لواحق آن بخیرا
و بنده و فرش و موجب برای فرزندم و اهل بیت و عیالم خواهانم گفت اینجمله را در حق تو مقرر فرمودم آنگاه عبد الملک باین شعر کثیر
وَاِنِّي لَاَرْعٰى قَوْمَهَا مِنْ جَلَالِهَا تا آخر دو بیت مذکور تمثل جست و عاتکه بدانست که عبد الملک اراده چیست و چون این شعر را عوض
از مهر یزید بن عبد الملک تغنی نمود جواری یزید را ناخوش افتاد چه عبد الملک این شعر را در حق پدر یزید تمثل خوانده بود ولکن یزید را مکروه می
چه میگفت اگر این شعر را در حق عاتکه گفته بودند و از پس او در این شعر تغنی میکردند عیب و نقصی بر وی فرود نمی آمد چه جای الحکمه مثلی است که
امیر المؤمنین درباره اجل عالمین تمثل جسته است و باین داستان اشارت شده و در اینجا برای اقتضای مقام تکرار شد و اما خبر او در تغنی
بشعر عمرو بن شاس چنین است که چون ابن اشعث بقتل رسید حجاج بن یوسف سر او را بتوسط عرار بن عمرو بن شاس بدرگاه عبد الملک
ابن مروان گسیل داشت چون عرار بدرگاه عبد الملک بیامد و سر پسر اشعث و نامه حجاج را تقدیم کرد عبد الملک آن نامه را قرائت همیکرد
و در هرچه او را شک و شبهتی رفت از عرار پرسش نمود و عرار از آن خبر بداد و معلوم ساخت عبد الملک از طلاقت لسان و فصاحت بیان عرار
و سواد لون او شگفتی و باین شعر تمثل جست

فَاِنْ عِرَارًا اِنْ يَكُنْ غَيْرَ وَاضِحٍ	فَاِنِّي اُحِبُّ الْجَوْنَ ذَا الْمَنْكِبِ الْعَمَمِ

عرار از این تمثل خندان گشت و عبد الملک از خندیدن او خشمناک شد و گفت ویلک از چه روی خندان شدی گفت یا امیر المؤمنین
آیا عرار بن عمرو را میشناسی که این شعر را در حقش گفته اند گفت نمی شناسم گفت سوگند با خدای من همان عرارم عبد الملک بخندید و گفت همانا
در این حظ در این کلمه توافق رفته است آنگاه او را بجایزه بزرگ بنواخت و مرجعت داد ابو عبد الله میگوید چون غریض بر آن اندیشه بود
که از آن متمثلات عبد الملک بن مروان که در امور عظام باز گفته یزید تغنی نماید و کراهت جواری او را در آنچه عبد الملک در حق عاتکه تمثل جسته
و غریض برای یزید تغنی نمود بدید خواست تا پایان آن را در آن متمثلات عبد الملک بن مروان که در فتوحات بزرگ بر زبان رانده بانجام آورد
لاجرم بشعر عمرو بن شاس که در حق عرار گفته بود تغنی نمود در جلد هفدهم اغانی از حماد راویه حکایت کرده اند که وقتی جریر و فرزدق بر یزید
ابن عبد الملک درآمدند و اینوقت یزید دخترکی از خود را در کنار گرفته همی او را ببوسید جریر گفت یا امیر المؤمنین این دخترک در خدمت
تو کیست گفت دخترک من است گفت خدای امیر المؤمنین را در وی مبارک گرداند فرزدق گفت اگر نه جریر در حقش سخنی میراند این دختر
اکرم عرب است آنگاه یزید روی با جریر آورد و گفت چیست تو را با فرزدق جریر گفت فرزدق با من ستم میکند و بر من حمله آشوبد فرزدق
گفت چون پدران خود را انگران شدم که با پدران او بظلم و عدوان میرفتند لاجرم من نیز بسیرت ایشان با وی بپایان همیبرم جریر
گفت بدانید بخدای سوگند که از این سیرت و روش این نتیجه کبائر با سافل خود باز می شوند فرزدق گفت ای عیار نهی کلیب آیا برای تو این بازگشت
یکجز بند لکن اگر صاحب سریر خواهد چنین بشود سوگند با خدای جزا و مر اکفوی نیست یزید چون این سخن بشنید همی بخندید در جلد پانزدهم
اغانی مسطور است که وقتی کمیت بن زید بر یزید بن عبد الملک وفود نمود و روزی در خدمتش درآمد و اینوقت سلامه القس را برای یزید خریداری کرده
بودند و در خدمتش درآوردند کمیت نیز حاضر بود یزید با کمیت گفت یا ابا المستهل اینجاریه را به من فروختند آیا بصواب میشماری که خریداری نمایم کمیت گفت
والله یا امیر المؤمنین من در تمام دنیا چنین جاریه سراغ ندارم مبادا او را از دست بدهی یزید گفت پس او را در شعر خود توصیف کن تا رای تو را
بپذیرم کمیت این شعر بخواند

هِيَ شَمْسُ النَّهَارِ فِي الْحُسْنِ اِلَّا	اَنَّهَا فُضِّلَتْ بِقَتْلِ الظِّرَافِ
غَضَّةٌ بَضَّةٌ رَخِيمٌ لَعُوبٌ	وَعْثَةُ الْمَتْنِ شَخْتَةُ الْاَطْرَافِ
زَانَهَا دَلُّهَا وَثَغْرٌ نَقِيٌّ	وَحَدِيثٌ مُرَتَّلٌ غَيْرُ جَافِ
خُلِقَتْ فَوْقَ مُنْيَةِ الْمُتَمَنِّي	فَاقْبَلِ النُّصْحَ يَا ابْنَ عَبْدِ مَنَافِ

یزید چون این توصیف را بشنید بصیحت او را در خریداری آن ماه زهره چهاری بدید بخندید و گفت یا ابا المستهل نصیحت تو را بقبول کردیم آنگاه
بفرمود تا جایزه بزرگ بکمیت عطا کردند در جلد هشتم اغانی از یحیی بن حمزه قاضی دمشق حکایت کرده اند که گفت حفص اموی مرا داستان نمود
و گفت با کثیر عزه آمد و شد می نمودم تا از اشعارش روایت کنم سوگند با خدای یکی روز نزد او بودم ناگاه کسی بیامد و نزد او بایستاد و گفت آل
مهلب را در عقر بکشتند کثیر گفت همانا خطبی بزرگ و داهیه عظیم است چه آل ابی سفیان در بوم الطف خون اولاد رسالت را بریختند و آل مروان
در یوم العقر ریشه جود و کرم را از بیخ و بن برافکندند آنگاه بگریست و از هر دو چشم اشک همی فرو ریخت و اینحکایت بعرض یزید بن عبد الملک
رسید و یزید او را بخواند چون بروی درآمد گفت علیک بهلة الله یعنی لعنت خدای بر تو باد براین تعصب و دیدن تو و همی بخندید و نیز در آن کتاب از
ابو علیده مرویست که چون احوص شاعر در خدمت یزید بن عبد الملک درآمد و مدایح خویش عرضه داشت یزید صد هزار درهم بجایزه او عطا کرد
چون کثیر عزه این جود و کرم بشنید با آستان او روی نهاد و امید همی برد که یزید عطای او را افزون از کثیر مقرر دارد و چنان بود که از خلفا
که قبل از یزید بودند چون کثیر بحضرت ایشان شدی با وی قرار نهاده بودند که پاره اشعار را بر ایشان قرائت کند و از معانی اشعار از ایشان
پرسش کند از اینرو چون بخدمت یزید درآمد این شعر شماخ را از برخواند و گفت یا امیر المؤمنین بفرمای معنی این شعر شماخ چیست

فما اروی وان کرمت علینا | بادنی من موقفة حرون
تطیف علی الرماة فتتقیهم | باوعال معطفة القرون

ابن خلکان نیز حکایتی باین تقریب یاد کرده است چنانکه در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور است و خدای بهتر داند کدام یک اصح است یزید سخت بر آشفت و گفت ای کنده فلان مادرش چه زبان دارد امیر المؤمنین را اگر معنی این شعر را نداند و اگر بعلمش محتاج باشد از بنده ماند تو سؤال میکند کثیر بر کردار خویش پشیمان شد و پاره از اقارب یزید در حمود آتش خشمش بکوشیدند و گفتند این کار دکردار او بسبب رویت و عادتی است که خلفای قبل از تو او را داده اند که اشباه این اشعار و مسائل را در خدمت ایشان بعرض رساند و ازین معنی پرسش کنند و ایشان باین عمل مایل بودند و ازوی اینکار را خواستار میشدند بالجمله خشم یزید را ازوی بگردانیدند و سی هزار درهم بجایزه او مقرر شد با اینکه کثیر در آن طمع بود که از آنچه احوص را عطا کردند او را بیشتر مبذول دارند و نیز در خلد هشتم اغانی

حکایت یزید با احوص شاعر

ابو الفرج اصفهانی از مصعب بن عثمان مسطور است که چون ایام خلافت عمر بن عبد العزیز فرا رسید و عمر بر وساده سلطنت برنشست یکباره همت خویش را بحر فقاری و بلیت عمر بن ابی ربیعه و احوص شاعر منحصر داشت و بعامل مدینه برنگاشت که تو خود از خباثت فطرت و شرارت طبیعت عمر و احوص آگاهی چون این کتاب فرو خوانی بیتوانی هر دو را در بند کرده روانه پیشگاه خلافت پناه کن چون نامه عمر بعامل مدینه وصول یافت اطاعت فرمان کرده هر دو را روانداشت عمر روی با عمر کرد و گفت هان تو گوئی

فلم ار کالتجمیر منظر ناظر | ولا کلیالی الحج افلتن ذا هوی
وکم مالیء عینیه من شیء غیره | اذا راح نحو الجمرة البیض کالدمی

اگر چنان باشد که مردمان در چنین ایام محرمه و اوقات مکرمه از تو رها نشوند پس کدام زمان از زبان و طغیان تو بر آسایند سوگند با خدای که اگر همت تو بامور اقامت حج خود مقصور داشت جز بخویشتن نمیدیدی و جز در کار خویشتن نمی اندیشیدی آنگاه بنفی و اخراج او فرمان داد عمر بن ابی ربیعه گفت یا امیر المؤمنین هیچ تواند بود که ازین بهتر کار فرمائی گفت آن کدام است عرض کرد که در حضرت یزدان عهد و پیمان میکنم که هرگز بامثال این اشعار اعادت نجویم و هیچ وقت نام زنان بر زبان نگذرانم و در شعر و تشبیب بنام معشوقه و حبیب تشبیب نکنم و بدو دست تو تجدید توبت و تشیید انابت پردازم عمر گفت آیا همین کنی که گوئی گفت آری پس با خدای عهد کرد و توبه نمود و بحال خویش برفت آنگاه عمر بن عبد العزیز احوص را بخواند و گفت هان این شعر تو گوئی

الله بینی وبین قیمها | یهرب عنی بها واتبع

بلی خدای در میان قیم آن زن و تو حاکم است پس از آن فرمان کرد تا احوص را بسوی بیش و بقولی بجانب دهلک نفی بلد کردند و احوص همچنان در دهلک بماند تا جماعتی از مردم انصار در خدمت عمر حاضر شدند و در کار احوص سخن کردند و خواستار شدند که او را باز گردانند و گفتند تو از شرافت نسب و جلالت حسب و قدمت حشمت و مکانت او با خبری اکنون او را در بلاد شرک منزل ساخته اند از تو خواستاریم تا شفاعت ما را در پذیری و او را بحرم رسول خدای صلی الله علیه و آله باز گردانی او با قوم و عشیرتش معروف بداری عمر با ایشان گفت که آن کیست که این شعر گوید

فما هو الا ان اراها فجاءة | فابهت حتی ما اکاد اجیب

عرض کردند احوص گفته است عمر گفت پس کیست گوینده این شعر

ادور ولولا ان اری ام جعفر | بابیاتکم ما درت حیث ادور

دعاکنند

وما کنت زوارا ولکن ذا الهوی | اذا لم یزر لابد ان سیزور

کنایت از اینکه اگر نه بسبب دیدار ام جعفر و هوای آن ماه سیمبر بودی من این زحمت بر خویش نمی نهادم و رنج سفر را متحمل نمیشدم و این طی طریق و سپردن راه نه در هوای مکه و منی است بلکه برای زیارت جمال آن دلبر رعنا است عرض کردند گوینده این شعر احوص است عمر گفت پس کدام کس این شعر انشاد کرده

کان لبنی صبیر غادیة | او دمیة زینت بها البیع
الله بینی وبین قیمها | یهرب منی بها واتبع

شعر دوم مسطور شد بالجمله گفتند احوص گفته است عمر گفت همانا این [illegible] اکنون ازین اعمال باز داشته شده است سوگند با خدای تا مرا سلطنت و قدرت باشد او را باز نمیگردانم و احوص همچنان در دهلک بماند تا عمر بمرد و یزید ابن عبد الملک بجایش بنشست و نیز روزی چند در آنجا ببود تا جاریه معشوقه یزید در اشعار او در خدمت یزید تغنی کرد و او رستگار شد و بقول هشام بن حسان کلبی سبب باز آوردن یزید بن عبد الملک او را این بود که یکی روز حبابه مغنیه درین شعر برای یزید تغنی و سرود نمود

کریم قریش حین ینسب والذی | اقرت له بالملک کهلا وامردا

یزید نیک شاد و طربناک شد و گفت ویحک این کریم قریش کیست گفت تو باشی یا امیر المؤمنین و جز تو که تواند بود یزید گفت کیست که این شعر در حق من گفته است گفت احوص شاعر که اکنون نفی بلد شده است و از وطن دور افتاده یزید مکتوبی برداد و حمل او بسوی او برنگاشت و صلات سنیه از بهرش گسیل داشت و چون احوص باستانش در آمد او را بخویشتن نزدیک ساخت و مکرم و محترم بداشت و دیگر روز در مجلسی که جماعتی حضور داشتند با احوص گفت سوگند با خدای اگر تو را هیچ در حضرت ما حقوق سابقه خدمت و مصاهرت و خویشاوندی نبود مگر همین دو شعر که گوئی

وانی لاستحییکم اذ یقودنی | الی غیرکم من سائر الناس مطمع

حکایت یزید با معبد و احوص

در خدمت ما تو را کافی بود و از آن پس همچنان بمنادمت و مصاحبت یزید روز میگذاشت تا یزید روز بگذاشت در جلد هیجدهم اغانی مسطور است که یزید بن عبد الملک در زمان خلافت خود با میر مدینه عبد الواحد بن عبد النصری مکتوب کرد که احوص شاعر و معبد مغنی مولای ابی قطن را باستان او روان دارد امیر مدینه ایشان را تجهیز کرده روانه ساخت چون بعمان رسیدند ابگاهی را با کوشکی چند نگران شدند و در کنار آن آبگاه فرود شدند و بنشستند ناگاه جاریه را بدیدند که بدستش کوزی برای آب بود و همی خواست از آن چشمه آب برگیرد احوص میگوید درین شعر خود که در مدح عمر بن عبد العزیز گفته بودم یا بیت عاتکة الذی اتعزل سرود نمود آن جاریه چون بشنید چنان آواز سرود برکشید که هرگز چنان آوائی جان فزا از هیچکس نشنیده بودم آنگاه بوجد و طرب و شادی و شعف در آمد و آن جره را از دست بیفکند و بشکست از مشاهدت اینحال شگفتی گرفتیم و معبد گفت سوگند با خدای از اثر سرود من اینجاریه را حال بگشت و من گفتم بخدای سوگند تا ثیر شعر من او را از شعور باز آورد پس با آنجاریه گفتیم با ما بگوی از آل کیستی گفت از آل سعید بن العاصی بودم و از آن پس مردی از آل وحید مرا به پنجاه هزار درهم بخرید و در هوای من روز بشب کند مانند تا چنان شد که دلش در کمند زلف دختر عمش اسیر و خاطرش بخیال خالش دستگیر شد و او را تزویج نموده چندی با هم بپای بردیم و از آن پس مکانت و منزلت او بر منزلت و مقام من رفعت گرفت و همچنان روز تا روز برارتفاع مقام و تفوق مکان او افزوده گشت و از علو رتبت و سمو منزلت من کاسته شد که هم اکنون خوشنودی از من جز بخدمتگذاری دختر عمش میسر نمیشود و اکنون دختر عمش مرا با آب کشیدن موکل داشته چنانکه حالا می نگرید آمده ام تا سبوی را آب کرده بدو برم چون این قصور و غدیر را بدیدم در طرب شدم و از مدینه یاد کردم و از کمال طرب سبو را بشکستم و چون باز شوم بنکوهش و ملامت اهل خویش دچار شوم احوص گفت دانسته باش من احوص شاعرم و این یک معبد مغنی است و این شعر که شنیدی از آن من و آن آواز از آن اوست و ما باستان امیر المؤمنین راه میسپاریم و زود است

که بآن زبان و بیان که توانم از اوصاف تو در خدمتش بعرض رسانم چون جبار بشنید این شعر بخواند

إن تروني الغداة أسعى بجبر ... أستقي الماء نحو هذا الغدير
فلقد كنت في رخاء من العيش ... وفي كل نعمة وسرور
ثم قد تبصرين ما فيه أمسيت ... وما ذا إليه صار مصيري
فإلى الله أشتكي ما ألاقي ... من هوان وما يجن ضميري
أبلغا عني الإمام وما يعرف ... صدق الحديث غير الخبير
إنني أضرب الخلائق بالعو ... د واحكاهم ببم وزير
فلعل الإله يُنقذ مما ... أنا فيه فإنني كالأسير
ليتني مت يوم فارقت أهلي ... وبلادي فزرت أهل القبور
فاسمعا ما أقول نعاكما ... الله نجاحاً في أحسن التيسير

احوص در زمان این شعر بگفت

إن زين الغدير من كسر الجر ... وغنى غناء فحل مجيد
قلت من أنت يا ظعين فقالت ... كنت فيما مضى لآل الوليد

و آنکه در این شعر خود را به آل ولید نسبت دهد موافق خبر جریر مغنیست که گوید این جاریه از آل ولید بن عقبه بود و اما در روایت دمشقی کنت فیما مضی لآل سعید

ثم أصبحت بعد حي قريش ... في بني خالد لآل الوحيد
فغناني المعبد ونشيدي ... لفتى الناس الأحوص الصنديد
فتباكيت ثم قلت أنا الأحوص ... والشيخ معبد فأعيدي
فأعادت فأحسنت ثم ولت ... تتهادى فقلت قول عميد
يعجز المال عن شراك ولكن ... أنت في ذمة الهمام يزيد

حکایت یزید با احوص شاعر

بالجمله میگوید چون بخدمت یزید رسیدیم گفت یا معبد از آن صوت که تازه صنعت کرده باشی برای من تغنی کن پس در آن شعر ان زین الغدیر من کسر الجر را از کشودم و به تغنی پرواز نمودم یزید گفت البته این شعر را داستانی است با من بازگوی چون این حکایت بشنید بعامل خود مکتوب کرد که فلان جاریه را بچنین و چنان صفت خریداری کرده بهر قیمت که خواهند برای من بفرست پس آن کنیزک را عامل آن ناحیه بیک صد هزار درهم خریداری کرده با جهاز و ساختگی کامل بدرگاه یزید هدیه کرد چون یزید او را بدید کنیزکی با فضل و فضیلت و هنر و قابلیت یافت و بدو شگفت ماند و جایزه بزرگ بداد و در خدمتگزاری خود مخصوص گردانید و او را در گوشکی خاص جای داد احوص میگوید سوگند با خدای از آنجا بیرون نشدیم تا گاهی که جوایز و البسه نفیسه و اشیاء بدیعه از آن جاریه ما را باز رسید معلوم باد که پاره ادبا این شعر را از سیاق اشعار احوص خارج و این حکایت را موضوع شمرده اند والله اعلم در جلد چهارم اغانی از مصعب بن عثمان مسطور است که وقتی یزید بن عبد الملک از آن پیش که خلافت یابد بزیارت خانه خدای شد دختر عون بن محمد بن علی بن ابیطالب علیه السلام را تزویج کرد و خواسته بی پایان در صداق آن گوهر دریای عصمت و طهارت بداد چون این خبر بولید بن عبد الملک رسید نامه بجانب ابوبکر محمد بن عمرو بن حزم کرد که چنان بعرض امیر المؤمنین پیوست که یزید بن عبد الملک دختر عون بن محمد بن علی بن ابیطالب را در صداقی گران تزویج نموده است و من هرچه بیندیشیدم جز آن ندیدم

که یزید

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

که یزید این دختر را از خود بهتر و برتر شمرده است خدای رای و اندیشه او را نکوهیده کرداناد چون این نامه را قرائت کردی بساعت عون را طلب کن و آن مال را از وی بگیر و اگر در رد مال تسامح ورزد بضرب تازیانه تا دینار آخر را ماخوذ دار آنگاه صیغه نکاح را فسخ نمای چون ابوبکر از فرمان ولید آگاه شد عون را طلب کرد و آن مال را از وی بخواست عون گفت آن مال را بتمامت پراکنده کردم و اکنون چیزی در دست ندارم ابوبکر گفت امیر المؤمنین مرا بفرموده است که اگر این مال را با من نگذاری و در اطاعت امر یزید نباشی تازیانه از تو باز نگیرم تا بتمامت از تو باز گیرم چون یزید این حال بدید صیحه برکشید و با عون گفت نزد من شتاب چون بیامد در میان خود سخنی که داشتند بگذاشتند و گفت گویا چنان گمان کردی که ترا بدو میگذارم این مال بدو تسلیم کن و خویشتن را در معرض تطاول میفکن چه اینکار از دو حال بیرون نباشد یا این است که مجدداً این مال را بمن میدهند من بتو رد مینمایم و اگر بمن باز نگردانند من از بهر تو کفایت کنم پس عون آن مال را بداد و روزگار بگشت تا یزید بن عبد الملک بر تخت سلطنت برنشست و فرمان کرد تا ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حزم و احوص شاعر را آبا ستان او در دان داشتند چه از عداوت احوص با ابوبکر احوص را مضروب و بدهلک منفی داشته بود بالجمله چون بدربار یزید رسیدند احوص را بار داد ابوبکر پریشان خاطر شد و هر دو دست بدعا برداشت و همچنان برکشیده بداشت تا غلامان یزید احوص را با بینی شکسته و خاطر کوفته و حال آشفته از خدمت یزید بیرون کشیدند و سبب این بود که چون احوص بخدمت یزید رسید گفت اصلحک الله اینک ابن حزم است که رای تو را ناچیز و خوار ساخت و نکاح تو را باز گردانید یزید از این سخن در خشم شد و گفت دروغ گفتی بر تو و بر کسیکه این سخن گوید لعنت خدای باد آنگاه گفت بینی او را درهم بشکستند و او را بیرون کشیدند

حکایت یزید با عراک

و نیز در کتاب مذکور از منذر بن عبدالله حزامی مسطور است که عراک بن مالک از تمامت اصحاب عمر بن عبد العزیز در انتزاع اموالیکه بنی مروان از ظلم و مظالم فراهم ساخته بودند شدیدتر بود چون یزید بن عبد الملک خلافت یافت عبد الواحد بن عبدالله نصری را والی مدینه ساخت عبد الواحد عراک را با خویش تقرب داد و گفت تو مایه و صاحب مرد صالح یعنی عمر بن عبد العزیز باشی و او را بهر سو بر خود بنشاند و هیچ امری بی مشورت او تمشیت نمیداد یکی روز در آن حال که بر آن حال بودند ناگاه مکتوبی از یزید بن عبد الملک بعبد الواحد رسید که تنی از پاسبانان را با عراک بن مالک برگمار تا او را بارض دهلک برساند و آنچه او راست ماخوذ نمای چون این نامه رسید عراک با وی بر تخت بود و حرسی نیز حضور داشت عبد الواحد روی بآن حرسی کرده گفت دست عراک را بگیر و از اموال او در احله بستان و او را در زمین دهلک برده در آنجا مسکن بده حرسی بموجب فرمان او را بدهلک برد احوص نیز در آنجا بود و نزد او بیامد و او را مدح گفت و با کرام و اعطایش بهره ور گشت و از آن پس مردم دهلک در شعر و شاعری از احوص یادگار می نهادند و در فقاهت از عراک بن مالک اثر میگذاشتند

حکایت یزید با پاره شعرا

و نیز در آن کتاب از ابو العوام مسطور است که چون یزید بن عبد الملک یزید بن المهلب را بقتل آورد بجماعت شعرا که از جمله ایشان فرزدق و کثیر و احوص بودند پیام فرستاد که باید در هجو یزید انشاد اشعار نمایند فرزدق گفت من در مدح اولاد مهلب قصایدی بعرض رسانیده ام که هیچکس را آنگونه مدح ننموده ام و اکنون با این مبالیان در ازم که بسر چمیده از من قبیح مینماید که خود را تکذیب نمایم بهتر آن است که امیر المؤمنین مرا از اینکار معاف دارد یزید او را معاف داشت کثیر عزه نیز گفت من بگروه میشمارم که خویشتن را در زبان شعرای عراق در افکنم و بسهام هجای ایشان هدف گردم و بنی المهلب را هجا گویم لکن احوص بهجای آل مهلب زبان برکشید و پس از چندی یزید بن عبد الملک احوص را بجانب جراح بن عبد الملک حکمی والی آذربایجان فرستاد چه از هجای احوص در باره آل مهلب بعرض جراح رسیده بود چون احوص را آنجا بردند جراح بفرمود تا مشکی از خمر بمنزل احوص بردند آنگاه خیلی را بدو برانگیخت تا بجایگاه او درآمدند آنگاه دیگی یافتند و آن مشک خمر را بر سر احوص بریختند آنگاه در میان مردمان برؤس اشهاد بیرون آورده نزد جراح حاضر ساختند جراح بفرمود تا موی از سر و صورتش بتراشیدند و در حضور مردمانش حد بزدند احوص همی گفت اینگونه حد مزنید جراح میگفت چنین است که میگوئی لکن سلب را نمیدانی و چون جراح این کین از احوص بخواست نامه از در معذرت به یزید بن عبد الملک نگاشت یزید نیز از کردار او چشم فرو پوشید

در عطای یزید با شعرا

و نیز در جلد چهارم اغانی از مصعب بن عثمان مسطور است که مالک بن ابی السمح حکایت کرده است

که با معبد

که با معبد و ابن عایشه مغنی باستان یزید بن عبد الملک درآمدیم و این اول قدوم ما بروی بود و یکی شب در خدمتش به تغنی و سرود پرداختیم و او را اینک مسرور و طربناک ساختیم یزید درباره هر یک از ما هزار دینار بعطیت مقرر فرمود و بکاتبش در اعطای آن مال بنوشت چون روشنی روز دامن برکشید نوشته یزید را نزد کاتبش بردیم چون کاتب آن نوشته را بدید از آن کار انکار ورزید و گفت آیا یزید در حق امثال شما هر یک هزار دینار امر میفرماید لا والله هیچ نشاید و شما را نمی رسد چون این جواب بشنیدیم بخدمت یزید باز شدیم و کلمات او را بعرض رسانیدیم و همی مکرر کردیم یزید گفت گویا این مبلغ را روا ندانسته گفتیم آری گفت سوگند باخدای مانند او کسی باید چنین کار را ناگوار شمارد و انکار نماید و او را احضار کرد چون حاضر گردید و ما را در خدمت یزید حاضر و ناظر دید از یزید تکلیف بخواست یزید از شرم و آزرم سر بزیر افکند و گفت من این سخن با ایشان گفته ام و این وعده نهاده ام و نیکو نباشد که از آنچه گفته ام باز شوم لکن تو با ایشان چنانکه دانی کار کن و زبان ایشان کوتاه دار مالک میگوید قسم بخدا دندگه ما در انتظار آن عطیت و اتمام آن اکرام همچنان بماندیم تا یزید بن عبد الملک از فراز تخت تخته گور شد و هنوز از هر یک از ما چهارصد دینار باقی بود

حکایت یزید با احوص

و نیز در آن کتاب مسطور است که چون یزید بن عبد الملک وساده خلافت دریافت احوص را بخواست و او را اکرام کرده سی هزار دینار جایزه بداد چون احوص بمنزل قبا رسید اندراهم را بر نطعی بریخت و جماعتی از خویشاوندان خود را بخواند و گفت طعامی از بهر شما ترتیب داده ام چون بیامدند آن نطع را برگشود و آنمال را بنمود و گفت أَفَسِحْرٌ هذا أَمْ أَنتُمْ لا تُبْصِرُونَ کنایت از اینکه چنین مالی از یزید گرفتن جز بسحر و ساحری نشاید بود و قصیده در اینحال در مدح یزید بگفت که از آن جمله است

صَرَمَتْ حَبْلَكَ لِلْعُداةِ نَوارُ — اِنَّ صَرْماً لِكُلِّ حَبْلٍ قِصارُ

و این قصیده طویله ایست و از آن جمله است

مَنْ يَكُنْ سائِلاً فَاِنَّ يَزيداً — مَلِكٌ مِنْ عَطائِهِ الْاِكْثارُ

عَمَّ مَعْرُوفُهُ فَعَزَّ بِهِ الدّينُ — وَذَلَّتْ لِمُلْكِهِ الْكُفّارُ

وَاَقامَ الصِّراطَ فَابْتَهَجَ الْحَقُّ — مُنيراً كَما اَنارَ النَّهارُ

تحقیق در مطلبی

وکاتب یزید

راقم حروف گوید یزید و اغلب وجوه دولت یزید ندانستند که چون سرای سپنج بگذرد و از خزاین و دفاین و آثار و سلطنت او جز نامی در گذر روزگار یادگار نخواهد ماند و این نام نیز جز در السنه شعرا و فضلا و ادبای دهر و علمای روزگار برقرار نمیگردد چنانکه بسا کسان که در از زمان با دولت بی پایان و شوکت نمایان بودند و اینک خبری از هیچیک نیست و آنچه ماند در جهان نام است و بس و اگر انجام روزگار خود را میدانستند هر چه داشتند در اینکار بکار بردند و آرزوی دانش و بینش بنگرند بدانند که هیچ چیز چون مال دشمن آدمی و مایه وبال او نیست و از مال دو دشمن تر کسی است که خواهد او را با دشمن خویش مصاحب و مراقب بدارد و دوست ترین کسان کسی است که خواهد آن دشمن را از وی دور و او را از وی مهجور کرداند و در ازای چیز فانی نامی باقی برای او بگذارد و آن وبال را از وی احتمال کند و نام نکوی او را بصفحه لیالی و ایام اتصال دهد اگر بچشم بصیرت بنگریم بدانیم که هیچ طایفه از اهل زبان و بیان و نگارندگان اخبار و گذارندگان آثار و ادبای نامدار و فضلای اخیار و علمای ابرار برای مصاحبت سلاطین و امرای حشمت آئین بهتر و برتر نتوانند بود چه مصاحبت اینجماعت لذت روح رساند و ابواب فتوح برگشاید و تجربتها بیاموزد و خبرها و اثرها در دانشمند بنهاد و تهذیب اخلاق و تدبیر آفاق بفرماید و از چاه و راه و سفید و سیاه و سهل و هموار و خجسته و ناهنجار باز نماید و از گذر روزگار و خبر بزرگان بزرگ آثار و کردار رهروان نیکو رفتار اطلاع دهد و از حاصل هر کار و نتیجه هر کردار هشیار گرداند و خیر دنیا و سود آخرت بنماید و برافزودن نام ایشان تا قیامت بگذارد

در حال جن و روح و دواب

بیان کلماتی که از حضرت ولی الله الصابر امام محمد باقر علیه السلام در باب

جن و روح و دواب رسیده

خدای حمید در کلام مجید میفرماید وَخَلَقَ الْجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ یعنی بیافرید پروردگار آفریدگار جان را که پدر جن است که ابلیس باشد و بعقیدت بعضی خلق فرمود جنیان را از آتشی که زبانه سرخ و زرد و سبز آن بیکدیگر آمیخته گردد و بعد از بلندی تیرگی آن در باب نهم از سفر ثانی فتوحات مکیه مسطور است که مارج آتشی است ممتزج بهوا که از هوائی مشتعل گویند لاجرم جان از دو عنصر که آتش و هواست آفریده شده و آدم از دو عنصر که آب و خاک است مخلوق است چون آب و خاک با هم آمیزش گیرند طین گویند و چون هوا و آتش در هم آمیزش یابند مارج خوانند و چنانکه تناسل در بشر بافکندن آب منی است در زهدان تناسل همچنین تناسل در جن بالقای هوا باشد در رحم انثی و میان آفرینش جان و آدم شصت هزار سال انفصال بود است در جلد سماء و عالم بحار الانوار از برید از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود اِنَّ اللهَ تَبارَكَ وَتَعالى اَنْزَلَ عَلى آدَمَ حَوْراءَ مِنَ الْجَنَّةِ فَزَوَّجَها اَحَدَ ابْنَيْهِ وَتَزَوَّجَ الْآخَرُ ابْنَةَ الْجانِّ فَما كانَ فِي النّاسِ مِنْ جَمالٍ كَثيرٍ وَحُسْنِ خُلْقٍ فَهُوَ مِنَ الْحَوْراءِ خدای تبارک و تعالی حوری از بهشت بحضرت آدم علیه السلام فرو فرستاد و آنحضرت آن حوری را با یکی از دو پسر خود تزویج نمود و آن پسر دیگر دختر جان را در حباله نکاح آورد پس در میان مردمان هر کس بحسن خلق و خلق آراسته باشد از نتایج حوری بهشت است و هر کس نکوهیده اخلاق باشد بدختر جان پایان گیرد و نیز در آن کتاب از خالد بن اسمعیل خبر میرسد که در حضرت ابی جعفر سلام الله علیه از مردم مجوس و سخنان ایشان که میگویند نکاح کنکاح ولد آدم و احتجاج ایشان باین مسئله مذکور گشت فَقالَ اَما اِنَّكُمْ لا يُحاجُّونَكُمْ بِهِ لَمّا اَدْرَكَ هِبَةُ اللهِ قالَ آدَمُ يا رَبِّ زَوِّجْ هِبَةَ اللهِ فَاَهْبَطَ اللهُ لَهُ حَوْراءَ فَوَلَدَتْ لَهُ اَرْبَعَةَ غِلْمَةٍ ثُمَّ رَفَعَهَا اللهُ فَلَمّا اَدْرَكَ وُلْدُ هِبَةِ اللهِ قالَ يا رَبِّ زَوِّجْ وُلْدَ هِبَةِ اللهِ فَاَوْحَى اللهُ اِلَيْهِ اَنْ يَخْطُبَ اِلى رَجُلٍ مِنَ الْجِنِّ وَكانَ مُسْلِماً اَرْبَعَ بَناتٍ لَهُ عَلى وُلْدِ هِبَةِ اللهِ فَزَوَّجَهُنَّ فَما كانَ مِنْ جَمالٍ وَحِلْمٍ فَمِنْ قِبَلِ الْحَوْراءِ وَالنُّبُوَّةِ وَما كانَ مِنْ سَفَهٍ اَوْ حِدَّةٍ فَمِنَ الْجِنِّ فرمود اما با شما این احتجاج نشاید همانا چون هبة الله زمان بلوغ را دریافت حضرت آدم علیه السلام عرض کرد پروردگارا هبة الله را زوجه عطا فرمای خدای سبحان حوریه از آسمان برای او بفرستاد و هبة الله را از آن حورا چهار پسر پدید گشت آنگاه خدایتعالی آن حورا را باسمان برکشید و چون پسران هبة الله جانب رشد و بلوغ گرفتند آدم علیه السلام عرض کرد پروردگارا فرزندان هبة الله را زوجه عنایت کن خدای رحمان بآنحضرت وحی فرستاد که یکی از مردم جن که اسلام داشت بفرستد و چهار دختر خطبه کند و با پسران هبة الله تزویج فرماید پس در آدمیان هر کس بجمال صورت و خجستگی سریرت و حسن حلم و سیرت آراسته است بسبب نسبت بحور و نبوت است و هر کس دستخوش سفاهت و سرکوب تندی و حدت از جانب جن حقیقت است و نیز در آن کتاب از ابو بکر حضرمی مسطور است که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود اِنَّ آدَمَ وُلِدَ لَهُ اَرْبَعَةُ ذُكُورٍ فَاَهْبَطَ اللهُ اِلَيْهِمْ اَرْبَعَةً مِنَ الْحُورِ الْعينِ فَزَوَّجَ كُلَّ واحِدٍ مِنْهُمْ واحِدَةً فَتَوالَدُوا ثُمَّ اِنَّ اللهَ رَفَعَهُنَّ وَزَوَّجَ هؤُلاءِ الْاَرْبَعَةَ اَرْبَعَةً مِنَ الْجِنِّ فَصارَ النَّسْلُ فيهِمْ فَما كانَ مِنْ حِلْمٍ فَمِنْ آدَمَ وَما كانَ مِنْ جَمالٍ فَمِنْ قِبَلِ الْحُورِ الْعينِ وَما كانَ مِنْ قُبْحٍ اَوْ سُوءِ خُلْقٍ فَمِنَ الْجِنِّ یعنی آدم علیه السلام را چهار فرزند ذکور بعرصه ظهور خرامید و خدایتعالی چهار تن از حور العین بفرستاد و هر یک از ایشان یکتن از حوریان را تزویج نمود و ایشان فرزندان بزادند آنگاه خدایتعالی آن حوریان را بجنان جاویدان برکشید و آن چهار پسر چهار دختر از جن را تزویج کردند و نسل در ایشان افتاد و در میان مردمان هر کس آدمی وش و بردبار است از آدم است و در هر کس روی دلاویز و موی مشکبیز است از طرف حور العین است و هر کس را قباحتی و سوء خلق و درد نیتی است از جهت جن است و دیگر در آن کتاب از ابو بصیر در ذیل اجوبه طاوس یمانی از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه مسطور است که طاوس عرض کرد از چه روی جن را جن نامیدند فرمود لِاَنَّهُمُ اسْتَجَنُّوا فَلَمْ يُرَوْا یعنی بعلت اینکه جماعت جن مستور شدند و دیده نمیشوند گفته میشود جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ یعنی تاریکی شب او را بپوشید و جنون بمعنی پوشیدن است و اسْتَجَنَّ بِجُنَّةٍ اَیْ اِسْتَتَرَ بِسُتْرَةٍ

بهشت رانیز چون از چشمها پوشیده است جنّت مانند طفل در شکم را نیز چون از انظار پوشیده است گویند دیوانه را نیز چون از مردم
گریزان و ناپدید میشود یا بعلّت آنکه عقلش را مرض جنون پوشیده مجنون مینامند و جمع جن جِنّه بکسر جیم و زیادت ها و اجنّه بروزن اجنّه جمع جنین است
چنانکه در قرآن است مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ وَاَجِنَّةٌ فِي بُطُونِ اُمَّهَاتِكُمْ و نیز در آن کتاب از زراره مسطور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام

در باب جن و کاهن

سؤال کردم از این قول خدای تعالی وَاَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِنَ الْاِنْسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِنَ الْجِنِّ فَزَادُوهُمْ رَهَقًا فرمایید در حستیکه بودند مردانی
از آدمیان که در پاره مواضع پناه میبردند بمردانی از جنیان پس میفزودند آدمیان مر جنیان را بسبب این استعاذه بحوق و غشیان گناه بسبب
کبر و سرکشی و جهل که مر ایشان را از پناه بردن آدمیان بایشان حاصل میشد بالجمله امام علیه السلام با زراره فرمود كَانَ الرَّجُلُ يَنْطَلِقُ اِلَى

عائنبك

الْكَاهِنِ الَّذِي يُوحِي اِلَيْهِ الشَّيْطَانُ فَيَقُولُ قُلْ لِشَيْطَانِكَ فُلَانٌ يعني چنان بودی که مردی شخصی از کهنه که شیطان بایشان از پاره
خبرها اخبار کردی میرفت و میگفت با شیطان خودت بگوی که فلان شخص بتو پناه میبرد و در تفسیر منهج الصادقین مسطور است که چنان بود که چون کسی
به بیابانی هولناک رسیدی گفتی اَعُوذُ بِسَيِّدِ هٰذَا الْوَادِي مِنْ سُفَهَاءِ قَوْمِهِ پناه میبرم بسید این وادی از شر سفهای قوم او
و او را چنان عقیدت میرفت که به نیروی این استعاذه در آن شب سالم و ایمن بماندی مقاتل گوید اول کسیکه بجن پناه برد قومی از یمن و بعد از
ایشان بنی حنیفه بودند و از آن پس این تعوذ در میان ایشان فاش گردید و هر کس تعوذ مینمود و عکرمه از ابو البشار انصاری روایت کند که در آغاز
حالی که رسول خدای صلّی الله علیه و آله بمدینه طیبه تشریف قدوم ارزانی داد من با پدرم بسفری راه میسپردیم چون تاریکی شب جهان را در نوشت
نزدیک شبانی شدیم و در نیمه شب گرگی بیامد و بره بر بود شبان آواز داد یا عامر الوادی جارک جارک منادی آواز بر آورد یا سرحان ارسله آوازی
شنیدیم و کسی را ندیدیم گرگ بره را رها کرد و بره بدون گزند بگله اندر شد و خدای تعالی آن آیت مبارکه مذکوره را در آن وقت نازل فرمود

نجات جماعتی از مسلمانان بدلالت جن

و نیز در آن کتاب از فضل بن یسار مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود اِنَّ نَفَرًا مِنَ الْمُسْلِمِينَ خَرَجُوا اِلَى سَفَرٍ
فَضَلُّوا الطَّرِيقَ فَاَصَابَهُمْ عَطَشٌ شَدِيدٌ فَتَكَفَّنُوا وَلَزِمُوا اُصُولَ الشَّجَرِ فَجَاءَهُمْ شَيْخٌ عَلَيْهِ ثِيَابٌ بِيضٌ فَقَالَ قُومُوا
فَلَا بَاْسَ عَلَيْكُمْ فَهٰذَا الْمَاءُ فَقَامُوا وَشَرِبُوا وَارْتَوَوْا فَقَالُوا مَنْ اَنْتَ يَرْحَمُكَ اللّٰهُ فَقَالَ اَنَا مِنَ الْجِنِّ الَّذِينَ بَايَعُوا
رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ اِنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللّٰهِ يَقُولُ الْمُؤْمِنُ اَخُو الْمُؤْمِنِ عَيْنُهُ وَدَلِيلُهُ فَلَمْ تَكُونُوا
تَضِيعُونَ بِحَضْرَتِي یعنی گروهی از مسلمانان بسفری بیرون شدند و راه را یاوه کردند و تشنگی سخت برایشان دست یافت چندانکه
از زندگی مأیوس گردیده در زیر درختها لباسهای خود را بر خود کفن کرده ملازمت جستند در اینحال مردی کهن سال که بر روی جامهای سفید بود
نزد ایشان شد و گفت بپای شوید همانا بیم و تشویشی بر شما نیست اینک آب حاضر است پس آنجماعت برخاستند و آب بیاشامیدند و بر گرفتند
آنگاه گفتند خدای تورا رحمت کناد باز گوی کیستی گفت از آنمردم جن هستم که با رسول خدای صلّی الله علیه و آله بیعت کردند و من از آنحضرت شنیدم
که میفرمود مؤمن برادر مؤمن و چشم او و راه او است پس شما در آن حضرت ضایع مگذارید راقم حروف گوید در بعضی نسخ فتکنفوا بتقدیم نون بر فا

خبر ابی حمزه با جن

نوشته شده است یعنی هر کس از ایشان بکنفی و جانبی رفت و در پای درختی ملازمت جست و نیز در آن کتاب و کتاب کافی از ابو حمزه ثمالی مسطور است
که گفت در کنار حوض زمزم بودم مردی نزد من بیامد و گفت یا ابا حمزه ازین آب میاشام چه جن و انس درین آب شریک نباشند ابو حمزه
میگوید ازین سخن در عجب شدم و گفتم از کجا این را بدانستی و از آن پس در خدمت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم معنی سخن آنمرد با من چه بود فرمود
اِنَّ ذٰلِكَ رَجُلٌ مِنَ الْجِنِّ اَرَادَ اِرْشَادَكَ آنمرد از جماعت جن بود همیخواست تورا ارشاد نماید و دیگر در آن کتاب از حضرت ابی جعفر علیه
السلام ابو بصیر روایت کرده است فرمود اِذَا ضَلَلْتَ فِي الطَّرِيقِ فَنَادِ يَا صَالِحُ يَا اَبَا صَالِحٍ اَرْشِدُونَا اِلَى الطَّرِيقِ يَرْحَمُكُمُ اللّٰهُ

زردهای گمشده

هر وقت در راه یاوه شدی ندا برکش یا صالح یا ابا صالح راه را بنمائید خدای شمارا رحمت کند عبید الله بن حسین راوندی راوی حدیث

گوید ما در طریق یاوه شدیم و بگیرافرمان کردیم تا از ما دوری گرفت و این ندا همی برکشید آنگاه نزد ما باز آمد گفت شنیدم از وی صدای باریک

در علاج دفع جن

برخاست و همی گفت راه راست یا اینکه گفت از طرف چپ است و چنانکه گفته بود راه را دریافتیم و دیگر در آن کتاب مروی است که مردی در حضرت
ابی جعفر علیه السلام آمد و شکایت نمود که جن مارا از منازل خود یعنی منازل معموره خود بیرون کرده است فرمود اِجْعَلُوا سُقُوفَ بُيُوتِكُمْ سَبْعَةَ
اَذْرُعٍ وَاجْعَلُوا الْحَمَامَ فِي اَكْنَافِ الدَّارِ یعنی ارتفاع سقفهای اطاق را یا طول آنرا بهفت ذرع بگردانید و در اکناف سرای کبوتر آن رها کنید آنمرد گوید
چنانکه فرموده بود بپای بردیم و کبوتر رها کردیم و از آن پس چیزی که ما را مکروه افتد مشاهدت نکردیم در خبر است که چون در خانه کبوتر باشد جنیان با کبوتران
بازی گیرند و مردمان را دست باز دارند چه سفهای جن با کودکان سرای بازی میکنند و از بازی با کبوتر از ایشان مشغول شوند و دیگر در الکتاب و

حکایت ثعبان با امیر المؤمنین

کتاب کافی از جابر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود بَيْنَا اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَى الْمِنْبَرِ اِذْ اَقْبَلَ ثُعْبَانٌ مِنْ نَاحِيَةِ بَابٍ مِنْ
اَبْوَابِ الْمَسْجِدِ فَهَمَّ النَّاسُ اَنْ يَقْتُلُوهُ فَاَرْسَلَ اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَنْ كُفُّوا فَكَفُّوا وَاَقْبَلَ الثُّعْبَانُ يَنْسَابُ
حَتّٰى اِنْتَهٰى اِلَى الْمِنْبَرِ فَتَطَاوَلَ فَسَلَّمَ عَلٰى اَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ فَاَشَارَ اِلَيْهِ اَنْ يَقِفَ حَتّٰى يَفْرُغَ مِنْ خُطْبَتِهِ
در آنحال که امیر المؤمنین علیه السلام بر روی منبر جای داشت و مردمان را خطبه میراند ناگاه اژدهائی دمان از گوشه دری از درهای مسجد کوفه نمایان
شد چون مردمان بدیدند با آهنگ قتلش بر آمدند امیر المؤمنین بایشان فرستاد تا باز ایستند و متعرض نشوند و ایشان از آهنگ خویش باز شدند و آن اژدها
شتابان خود را بمنبر کشاند و دراز شد و بر امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه درود فرستاد آنحضرت بدو اشارت کرد تا بپاید و آنحضرت از قرائت
خطبه خود فراغت یابد فَلَمَّا فَرَغَ مِنْ خُطْبَتِهِ اَقْبَلَ عَلَيْهِ فَقَالَ مَنْ اَنْتَ فَقَالَ اَنَا عَمْرُو بْنُ عُثْمَانَ خَلِيفَتُكَ عَلَى الْجِنِّ وَاِنَّ اَبِي مَاتَ
وَاَوْصَانِي اَنْ آتِيَكَ فَاَسْتَطْلِعَ رَاْيَكَ وَقَدْ اَتَيْتُكَ فَمَا تَاْمُرُنِي بِهِ وَمَا تَرٰى چون آنحضرت از قرائت
خطبهٔ مبارک فراغت یافت روی بآن اژدها کرد و فرمود کیستی عرض کرد عمرو بن عثمان هستم که خلیفه تو بود بر جن همانا پدرم مرده است و مرا وصیت نهاده
است که بحضرت تو آیم و رای و امر تو را باز دانم اینک آمدم تا چه فرمائی فَقَالَ لَهُ اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ اُوصِيكَ بِتَقْوَى اللّٰهِ
وَاَنْ تَنْصَرِفَ فَتَقُومَ مَقَامَ اَبِيكَ فِي الْجِنِّ فَاِنَّكَ خَلِيفَتِي عَلَيْهِمْ فرمود تورا بتقوی و پرهیز از مناهی و معاصی خدا وصیت میکنم و بباید
بجای خود باز شوی و در مقام پدرت در میان جن بجای باایستی چه تو از جانب من برایشان خلیفه هستی میفرماید پس از آن عمرو با امیر المؤمنین
علیه السلام وداع کرده و برفت و او خلیفه آنحضرت است بر مردم جن جابر گوید بحضرت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم فدای تو شوم عمرو بحضرت
تو میشود و این کار و کردار بر او واجب است فرمود آری و از این پس انشاء الله تعالی باره اخبار آنحضرت که راجع باین مقام است در مقامات
خود مسطور میگردد در بحار و عالم از زراره مسطور است که از این آیه شریفه يَسْاَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّي میپرسند ترا از

در روح دواب و آدمیان

کیفیت روح که انسان بدان زنده است بگو از امر پروردگار من یعنی از مبدعات او است سؤال کردم قَالَ خَلْقٌ مِنْ خَلْقِ اللّٰهِ وَاللّٰهُ
يَزِيدُ فِي الْخَلْقِ مَا يَشَاءُ فرمود مخلوقی است از آفریدگان خدای و خداوند می افزاید در خلق خود هر چه بخواهد و بروایت ابی بصیر از آنحضرت یا حضرت
صادق علیهما السلام در سؤال از این آیه شریفه فرمود اَلَّتِي فِي الدَّوَابِّ وَالنَّاسِ یعنی آن روحی است که در کالبد چهارپایان و آدمیان
اندر است عرض کردم آن چیست فرمود هِيَ مِنَ الْمَلَكُوتِ مِنَ الْقُدْرَةِ یعنی چیزی است ملکوتی یا اینکه ملکوتی که از قدرت خدای است مجلسی
اعلی الله مقامه در بیان خبر اول میگوید ممکن است که حمل خبر بر روح انسانی باشد اگر چه از ظاهر خبر چنان بر میآید که مراد آن ملک یا خلقی

تحقیق در روح مسئول عنه

بزرگتر از آن باشد در منهج الصادقین مذکور است که روح من امر ربی یعنی از مبدعات پروردگار است که بامر کن کائن گردیده بدون ماده و این
روح از جمله چیزهائی است که مخصوص بعلم خداوند است و جز خداوند هیچکس بدان آگاه نیست و مفسران را در آن روح که مسئول عنه است چند
قول است یکی اینکه مراد ایشان روحی است که در بدن انسان است حقتعالی فرمود که بگو من امر ربی و عدول رسول خدای صلّی الله علیه و آله

از پاسخ ایشان از آن روی باشد که برای صلاح و دین عیب دارد چه ایشان در آن پرسش از روی تعنت باشند نه از در استفاده
و اگر آنحضرت جوابی صادر میفرمود عتاب ایشان بیشتر میشد و یا بسبب دلالت بر ثبوت نبوت و صدق دعوی آنحضرت است چنانکه در کتب سالفه نیز مذکور
آن مسطور داشته اند دوم اینکه سؤال ایشان از روح از آن راه بود که روح مخلوق و حادث است یا قدیم لاجرم حقتعالی جواب داد
بگو روح از امر پروردگار من است یعنی از فعل و خلق اوست تا جواب سؤال ایشان باشد و اگر باین معنی اطلاق شود میتواند که غرض ایشان
از روح روحی باشد که قوام بدن بر آن است چنانکه ابن عباس براین قول قائل است یا مراد باین روح نفس جبرئیل علیه السلام است یا فرشته
ایست از فرشتگان که او را هفتاد هزار صورت و بهر صورت هفتاد هزار دهن و در هر دهن هفتاد هزار زبان و با هر زبان به هفتاد هزار لغت
بتسبیح حضرت احدیت مشغول و خدایتعالی از هر تسبیح او فرشته خلق فرماید که عبادت او کنند و ثواب آن بشیعیان اهل بیت
عاید شود سیم آنکه مشرکان پرسیدند از روحی که قرآن است که چگونه ملک آنرا بتو القا میکند و از چه وجه معجز است و چگونه نظم و ترتیب جامع
انواع کلام ها است از خطب و اشعار و حقتعالی آنرا روح نامیده و میفرماید وَكَذَٰلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا پس خدای سبحان میفرماید
ای محمد در جواب بگو که روح قرآنست که از امر پروردگار منست که برای تصدیق بر نبوت من نازل فرموده و فعل مخلوقی نیست و از تحت امکان بشر خارج است والله اعلم

ذکر سلطنت و خلافت هشام بن عبدالملک بن مروان در سال یکصد و پنجم

خلافت هشام ۱۰۵

دمیری در حیات الحیوان گوید عبدالملک بن مروان در خواب چنان نگران شد که چهار کرت در محراب عبادت بول افکند از بیم آن خواب
باندیشه رفت و دیگرانرا فرمان کرد تا پوشیده از سعید بن المسیب که از تعبیر رؤیا نیک دانا بود از تعبیر آنخواب پرسش نماید سعید بن مسیب گفت
تعبیر آن این است که چهار نفر از صلب او بر سریر خلافت جای گیرند و آخر ایشان هشام بود مادر هشام عایشه دختر هشام بن اسمعیل بن هشام
بن الولید بن المغیرة المخزومی است ولادت او بقولی در سال هفتاد و ششم و بقول ابن اثیر و پاره از مورخین در سال هفتاد و دوم بود و در
سال مصعب بن الزبیر بقتل رسید از نیروی عبدالملک او را منصور نام نهاد لکن مادرش بنام پدر خود هشام نام کرد و عبدالملک انکار ننمود
و چون مادرش عایشه زنی کول و حمقا بود عبدالملک او را طلاق گفت و در فراق او بفراغت خفت مردی سفید اندام و نیکو روی و فربه و کاز
چشم بود با سواد خضاب میزد و بحزم و عقل و وفور فراست و ظهور سیاست و رزانت رای و کیاست امتیاز داشت در امور ملکی
و بردباری و رفق و نرمی و با نکیرش شر و فساد برنیامدی و چنانکه اشارت رفت بسعی مسلمة بن عبدالملک ولایت عهد برادرش یزید بدو بود
و در انجام آن مهم بساط عیش و عشرت گسترده گشت و چون بتفصیلی که مذکور شد یزید بدیگر سرای رخت کشید هشام در رصافه که در
واقع است جای داشت و در آنجا مژده خلافت و بشارت سلطنت بدو پیوست از این خبر سخت مستبشر گردیده با اصحابش سجده شکر بگذاشت
سه روز از رصافه بدمشق رسید مسعودی گوید هشام بن عبدالملک در روز جمعه بیست و پنج از شوال بجای مانده که مطابق روز وفات یزید بود
بیعت یافت و در آنوقت سی و هشت ساله بود و بقولی چهل ساله بود بالجمله مورخین را در سن او و زمان خلافتش اختلافات است کنیتش ابوالولید
و نقش خاتمش الحکم لله و لقبش بقول صاحب گزیده المنصور بالله میباشد و بعضی گفته اند در سن چهل و سه سالگی بر سریر کامرانی نشست
دارالخلافه اش بروایت صاحب اخبار الدول نزدیک سوق الخواصین مکان تربت نورالدین شهید بوده است صاحب روضة الصفا گوید
در سلخ شعبان سال یکصد و پنجم بر سریر سلطنت بر آمد صاحب حبیب السیر گوید سخت بخیل و ممسک بوده بالجمله در جمع کردن اسب
چنانکه چهار هزار اسب در اصطبلش جمع بود مسعودی گوید هشام مردی احول و باخشونت و درشت خوی و غلیظ بود

خواب عبدالملک که چهار کرت در محراب بشاشید

ولادت هشام

احوال مادر هشام

سعی مسلمه در ولایت عهد هشام

اموال و عمارت زمین کوشش داشت چنانکه انشاء الله تعالی در جای خود مذکور گردد صاحب دستور الوزراء میگوید عالم غلام سعید بن
عبدالملک بوزارت هشام قیام میورزید ابن اثیر گوید چون یزید بمرد هشام در رصافه بود برید خاتم و قضیب خلافت بدو برد و بخلافت بروی
سلام کرد و هشام از رصافه برنشست و بدمشق آمد و ازین خبر معلوم میشود که هر کس خلافت یافتی خاتم و قضیب بدو بردند

ذکر عزل عمر بن هبیره از عراق و نصب خالد بن عبدالله قسری بجای او

۱۰۵ امارت خالد بن عبدالله در عراقین و خراسان

در اینسال در شهر شوال هشام بن عبدالملک عمر بن هبیرة را از امارت عراقین و خراسان معزول و خالد بن عبدالله قسری را بجای او منصوب
فرمود و خالد بفرمود برادرش اسد بن عبدالله را بامارت خراسان روان دارد و عمر بن یزید بن هبیرة والی سابق را با خود داشته اموال عراق را
از وی مقبوض نماید عمر بن یزید بن عمیر الاسیدی بضم همزه و تشدید یا که منسوب باسید بن عمرو بن تمیم است میگوید بخدمت هشام در آمدم و اینوقت
خالد در حضورش حاضر بود و از طاعت مردم یمن سخن میکرد گفتم سوگند با خدا دارم که هرگز چنین خطا و خطلی ندیده ام قسم بخدای هیچ فتنه در اسلام
هویدا نشده است مگر بدستیاری مردم یمن ایشان عثمان را کشتند و عبدالملک را از سلطنت خلع کردند هم اکنون شمشیرهای ما از دمای آل مهلب
خون افشان است عمر بن یزید میگوید چون از خدمت هشام بپای شدم مردی از آل مروان از پی من روان شد و با من گفت یا اخا بنی تمیم آتش تافته
قلب مرا پوشیده ساختی همانا سخنان ترا بشنیدم و اینک امیرالمؤمنین خالد را بامارت عراق بسرای تو و وطن تو منیت یعنی ترا از وی بیمی و گزندی
نباشد بالجمله خالد در همان روز جانب عراق گرفت و عمر را با خود داشت و او را بگونه گونه عذاب باز داشت و مال فراوان دریافت چندانکه بصریان
از کردار او با عمر بفغان آمدند چه عمر با ایشان نیکی بسیار کرده بود خالد عمر را بزندان افکند و بصریان تدبیری بساختند و سردابه در زیر زندان برآوردند
تا عمر فرار کرد و چون خالد بن عبدالله از فرار او آگاه شد مالک بن منذر العبدی را از دنبالش بفرستاد مالک عمر را دریافت و بکشت چون هشام بن
عبدالملک بشنید از کشتن عمر سخت تافته شد و خالد را بر این کردار ناهنجار انکار نمود و مالک بن منذر را بخواست و چون در پیشگاه هشام حاضر شد
بفرمود تا گردنش فرو کوفتند و بینیش در هم شکسته بزندان بردند و در زندان چندانش عذاب کردند تا بمرد و سزای کار و کردار ناصواب خویش را معاینه دریافت

ذکر پاره از دعاة دولت بنی العباس که در این سال ظهور کردند

ظهور پاره از دعاة بنی العباس ۱۰۵

ابن اثیر در تاریخ الکامل نوشته است در این سال بکیر بن ماهان از سند بیامد و در سند با جنید بن عبدالرحمن روز میگذاشت چون جنید معزول گردید
بکیر بکوفه آمد و چهار خشت از نقره و یک خشت از طلا با خود داشت پس ابو عکرمه الصادق و میسرة و محمد بن خنیس و سالم الاعین و ابو یحیی مولای بنی
سلمه را ملاقات کرد و ایشانرا بامر دعوت بنی هاشم راه داد و اظهار کردند بکیر بن ماهان اینکار را پذیرفتار شد و خوشنود گردید و آنچه با خود داشت بر
ایشان انفاق کرد و بخدمت محمد بن علی در آمد و میسره بمرد و محمد او را بجای او بنشاند

آمدن بکیر بن ماهان بکوفه

ذکر برخی از سوانح و حوادث سال یکصد و پنجم هجری نبوی صلی الله علیه و آله وسلم

سوانح سال ۱۰۵

در اینسال جراح حکمی با مردم لان غزو کرد چندانکه شهرها و کوشکها و دژهای آنسوی بلنجر رسید و بعضی از آنجمله را برگشود و غنایم فراوان دریافت
و در اینسال سعید بن عبدالملک با مردم روم جنگ در افکند و بقدر هزار تن از اهل کارزار از پیش بفرستاد لکن بجمله دستخوش هلاک و دمار آمدند و در این
سال مسلم بن سعید کلابی که امارت خراسان با او بود در ماوراءالنهر با مردم ترک جنگ نمود لکن فتحی او را نیفتاد و از آن سفر باز گشتن گرفت و ترکان
از پی او شتابان شدند و او را در یافتند و این هنگام مردمان از جیحون میگذشتند و عبیدالله بن زهیر بن حیان که بر خیل تمیم بود در ساقه سپاه

غزو جراح حکمی و فتح او

غزوه سعید با مردم روم

جنگ مسلم بن سعید با مردم ترک

جای داشت پس آنجماعت بحمایت بکوشیدند تا مرو دامان عبور کردند و مسلم با مردم افشین جنگ کرد و مردم آنجا با وی بمصالحه بر آمدند
شش هزار سر حیوان و مسلم قلعه را با فشین واگذاشت و ابنجمله وقایع در پایان سال یکصد و پنجم از موت یزید بن عبد الملک بود و درینسال مروان بن
محمد با صائفه یمنی جنگ در انداخت و قونیه را از اراضی روم بگیرد و بگشود و درین سال ابراهیم بن هشام خال هشام بن عبد الملک مردمانرا حج
اسلام بگذاشت و بعطاء پیام کرد که چه هنگام باید خطبه برانم گفت بعد از ظهر قبل از ترویه بیک روز ابراهیم قبل از ظهر خطبه براند و گفت رسول
من بدینگونه از عطاء خبر آورد چون عطا بشنید گفت من او را باین فرمان کردم بلکه گفتم بعد از ظهر خطبه کند ابراهیم شرمسار گشت و درین سال
عبد الواحد النضری امیر مکه و مدینه طیبه و طایف بود و عمر بن هبیره ولایت عراق و خراسان داشت و حسین بن حسن کندی در کوفه قضاوت میراند
و موسی بن انس قاضی بصره بود و درین سال بروایت مسعودی عبد الله جبیر مولای عباس بن عبد المطلب رخت بدیگر سرای کشید و هم درینسال
حمید بن عبد الرحمن بن عوف بدیگر جهان رخت کشید و بعضی وفات او را در سال نود و پنجم نوشته اند چنانکه ازین پیش اشارت رفت و هشتاد و
و سه سال روزگار برده بود و نیز درین سال عکرمه بن عبد الله مولای عبد الله بن عباس کنیتش ابو عبد الله و اصلش از بربر از مردم مغرب زمین و انجناب
مولای حصین بن الحر العنبری بود و چون ابن عباس از جانب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام والی بصره شد حصین او را با بن عباس موهوب
داشت و ابن عباس در تعلیم قرآن و سنن در حق او کوشش فرمود و عکرمه در شمار علمای بزرگ روزگار گردید و از مولای خود عبد الله بن عباس و عبد الله
بن عمر و عبد الله بن عمرو بن العاص و ابو هریره و ابو سعید خدری و حسن بن علی علیهما السلام و عایشه حدیث میراند و یکتن از فقهای مکه و تابعین
گردید و در طلب علم و حدیث از شهری بدانشهر انتقال همیداد گویند ابن عباس با او گفت برو مردمانرا فتوی بر آن یافتی میگویند در اصفهان
و یمن و خراسان و مصر و مغرب بگشت و امرا و اعیان روزگار او را گرامی و بزرگ میداشتند با سعید بن جبیر گفتند هیچکس را از خود دانا
تر میدانی فرمود عکرمه و مردمان در حقش سخن داشتند چه او برای خوارج میرفت و از جماعتی از صحابه حدیث روایت داشت و زهری
و عمرو بن دینار و شعبی و ابو اسحق سبیعی از وی راوی بودند و چون مولایش ابن عباس بمرد عکرمه در قید بندگی باقی بود و علی بن عبد الله بن
عباس او را بخالد بن یزید بن معاویه بچهار هزار دینار بفروخت عکرمه نزد مولایش علی بن عبد الله شد گفت هیچ ترا ننگ نباشد که علم پدرت
را بچهار هزار دینار بفروشی لاجرم علی از آنکار چشم برگرفت و او را آزاد ساخت عبد الله بن ابی الحارث گوید نزد علی بن عبد الله شدم و دیدم
عکرمه را بر در کنیفی بربسته است گفتم آیا با غلام خود چنین کنند گفت بر پدرم دروغ می بندد و عکرمه مادر سعید بن جبیر را تزویج نموده بود در سال
مرگ او با ختلاف رفته انداز سال یکصد و پنجم تا پانزدهم خبر رسیده لکن صحیح سال یکصد و پنجم است چه درین سال کثیر عزه نیز چنانکه اشارت
میرود وفات کرد و مردمان همی گفتند افقه ناس و اشعر ناس امروز بمردند و چون عکرمه بمرد هشتاد سال و بروایتی هشتاد و چهار سال روزگار برده
بود و احوال او در ذیل مجلدات مشکوة الادب در مقام خود مسطور است و نیز درانیسال ضحاک بن مزاحم از قید زحمت و مزاحمت برست و بدیگر
جهان ... و هم درانیسال عبید بن حسین که در سرای پر ملال هشتاد و پنجسال عدد با صال اتصال داده بود بجهان جاوید انتقال داد و نیز درانیسال یکصد و
پنجم ابو رجاء عطاردی در بصره وفات یافت و بقول صاحب حبیب السیر یکصد و بیست و هشت سال و بروایت یافعی یکصد و بیست و یکسال
یا کمتر جهان در نوشته بود در زمان سعادت اقتران رسول خدای صلی الله علیه و آله بحلیه اسلام متحلی گردید و از عمر وظایفه اخذ کرد و درین سال
ابو عبد الرحمن عبد الله بن حبیب بن ربیعة السلمی که در جهان گذران نود سال شب بروز و روز بشب نهاده بود در خاک تیره پنهان شد و نیز درینسال
دو پسر عبد الله بن عمر بن الخطاب عبد الله بن عبد الله بن عمر که مادرش صفیه دختر ابو عبیده ثقفی خواهر مختار و پدرش او را وصیت نهاده بود
رخت بدیگر جهان کشید و نیز برادرش عبید الله بن عبد الله بن عمر که از طرف مادر برادر سالم بن عبد الله است و مادر ایشان ام ولد بود با برادر خود
عبد الله بدیگر جهان پیوست و هم درینسال در پایان روزگار یزید بن عبد الملک ابان بن عثمان بن عفان جامه بدیگر جهان کشید از پدرش روایت

جنگ مروان بن محمد با مردم صائفه
حج نهادن ابراهیم بن هشام مردمانرا

ایام و قضاة ممالک
وفات عبد الله بن جبیر
وفات حمید بن عبد الرحمن
وفات عکرمه

وفات ضحاک بن مزاحم
وفات عبید بن حسین
وفات ابی رجاء عطاردی
وفات ابی عبد الرحمن السلمی
وفات عبد الله و عبد الله
پسران عبد الله بن عمر
وفات ابان بن عثمان

عکرمه مولای ابن عباس وفات کرد

داشت و بمرض فالج دچار شد و فقیه مدنی است و نیز درینسال عمارة بن خزیمة بن ثابت انصاری برباره حیات مهمیز نواخت و از مدت
عمرش هفتاد و پنجسال بپایان برده بود و نیز در انجام روزگار یزید بن عبد الملک مغیرة بن عبد الرحمن بن حارث بن هشام مخزومی بدرود
زندگانی گفت و دیگر عطاء بن یزید جندعی لیثی دچار لیث اجل گردید تولدش در سال بیست و پنجم هجری و مسکنش در مملکت شام بود جندعی
بضم جیم و دال مهمله مفتوحه و نون است و هم درینسال عراک بن مالک غفاری والد خثیم بن عراک و دیگر مورق العجلی برباره
اجل وقربوس اهل کوس محمل بکوفت و برک اقامت بکند

ذکر وفات ابی صخر کثیر بن عبد الرحمن بن اسود خزاعی شاعر مشهور عاشق عزه دختر جمیل بن حفص

کثیر بن عبد الرحمن الاسود بن عامر بن عویمر بن مخارق بن سعیدة بن سبیع بن حثمة بن سعد بن ملیح بن عمرو بن خزاعة بن ربیعة و هو یحیی بن حارثة بن
عمرو و هو مزیقیا بن عامر و هو ماء السماء بن حارثة بن الغطریف بن امرء القیس البطریق بن ثعلبة البهلول بن الازد و هو دری و قیل دراء ممدود بن الغوث
بن نبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان و در رشته نسبش بدیگر وجه سخن نیز کرده اند کنیتش ابو صخر است شرح حال او
و پاره اجداد او در مجلدات مشکوة الادب مسطور است چون عاشق و صاحب عزه دختر جمیل بن حفص بن ایاس بود او را کثیر عزه نامیدند و چون
حقیر و بسیار کوتاه و صغیر بود او را کثیر بضم کاف و تشدید یاء گفتند که مصغر کثیر است و نیز زب الذباب لقب داشت بعضی گفته اند که او را در خانه کعبه
بطواف دیدم هر کس با تو گوید بلندی قامتش از سه وجب افزون است دروغ گفته باشد بالجمله در سال یکصد و پنجم هجری در انجام روزگار یزید
بن عبد الملک بدرود جهان گفت و او از فحول شعرای اسلام است و نیز او را پسری بود که ثواب نام داشت و اشعر اهل زمان خویش بود و
سال یکصد و چهل و یکم وفات کرد و ابن سلام کثیر را در طبقه اولی شعرای اسلام شمرده و جریر و فرزدق و اخطل و راعی را در رشته او کشیده است
و در مذهب تشیع متعصب و غالی بود و در خدمت مردم قریش مقام و منزلتی رفیع داشت و قائل برجعت و تناسخ بود صاحب مجالس المؤمنین
گوید چون عبد الملک بن مروان از عقیدتش متنفر بود هر وقت از وی مطلبی پرسش گرفتی یا شعری خواستی میگفت بحق علی بن ابیطالب مرا از فلان چیز
خبر ده یا فلان شعر را بر من برخوان و با اینکه بنی امیه از عقیدت و تشیع او با خبر بودند بسبب علو قبت و حسن طبع و لطف شعرش با وی مصاحبت
میورزیدند و با وی متعرض نمیشدند اگر چه صاحب حبیب السیر او را شیعه اثنی عشری میدانند اما بروایتی که در کتاب شفی از سید مرتضی مذکور
است و نیز ابن خلکان و ابو الفرج اصفهانی اشارت کرده اند که بمذهب کیسانیه بوده و تا هنگام مرگ بامامت و مهدویت محمد حنفیه
اعتقاد داشته است تا وقت ظهور دین بر تمام روی زمین زنده میدانند و این اشعار که بمذهب کیسانیه اشارت دارد از اوست

اَلا اِنَّ الاَئِمَّةَ مِن قُرَیشٍ	وُلاةُ الحَقِّ اَربَعَةٌ سَواءُ
عَلِیٌّ وَالثَّلاثَةُ مِن بَنیهِ	هُمُ الاَسباطُ لَیسَ بِهِم خَفاءُ
فَسِبطٌ سِبطُ ایمانٍ وَبِرٍّ	وَسِبطٌ غَیَّبَتهُ کَربَلاءُ
وَسِبطٌ لا یَذوقُ المَوتَ حَتّی	یَقودَ الخَیلَ یَقدُمُها اللِواءُ
تَغَیَّبَ لا یُری فیهِم زَماناً	بِرَضوی عِندَهُ عَسَلٌ وَماءُ

و این ابیات در شعر در ذیل احوال محمد بن حنفیه در کتاب مشکوة الادب مذکور شده و از عقاید کیسانیه و بدایت حال آنجماعت و عقیدت در حق
محمد بن حنفیه حکایت رفته است شیخ عبد الجلیل رازی قزوینی در کتاب نقض فرموده که او از جمله محبان و مادحان اهل البیت علیهم السلام است

در مجالس المؤمنین و بحار الانوار مسطور است که چنان افتاد که عبد الملک بن مروان را بر حسب ضرورت مدیحی از حضرت امام محمد باقر علیه السلام از روی استعداد با او فرمود عبد الملک را مدح نمودی یعنی چگونه طبع تو باین کار اقدام نمود عرض کرد او را امام الهدی نخوانده ام و مدح نکردم بلکه در حق او گفتم یا اسد و اسد بمعنی کلب است و یا شمس و شمس بمعنی حمار است و یا بحر و بحر بمعنی موات است و یا حیه و حیه بمعنی جانوری بد بو است و یا جبل و جبل حجری اصم است آنحضرت تبسم فرمود و بعضی این مکالمه را با کمیت شاعر دانسته اند چنانکه انشاء الله مذکور شود و نیز در خبر است که روزی حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه پیاده میگذشت و کثیر سواره میآمد و آنحضرت را میدید اما در رعایت ادب و پیاده شدن تقیه مینمود پس شخصی بدو گفت آیا تو سواره میگذری و امام علیه السلام پیاده طی طریق میفرماید گفت آنحضرت مرا بسواری امر فرموده و حال من در سواره بودن و اطاعت فرمان کردن افضل است از حال من در مخالفت امر او و پیاده شدن علم الهدی سید مرتضی اعلی الله مقامه این جواب را در سلک اجوبه حاضره منتظم فرموده است ابو الفرج اصفهانی در جلد یازدهم اغانی میگوید خندق بن مرة الاسدی با کثیر عزه صدیق بودند و برحب عقیدت داشتند چنان شد که وقتی در موسم با هم فراهم شدند و از تشیع سخن راندند خندق گفت اگر کسی بودی که بعد از من نفقه عیال مرا ضمانت کردی در موسم وقوف میجستم و از فضل آل محمد صلی الله علیه و آله و از ظلم مردمان با ایشان و غصب حقوق ایشان دعوت میکردم و از ابو بکر و عمر تبری میجستم کثیر گفت من این ضمانت را متعهد میشوم خندق چشم از جان برگرفت و آنجمله را بپای برد و از ابو بکر و عمر تبری جست و بسب ایشان زبان برگشود و گفت ایمردمان همانا شما بر حق نیستید و اهل بیت پیغمبر خود را فرو گذاشتید و حق ایشان را نادیده انگاشتید با اینکه حق با ایشان است و ایشان ائمه شما هستند چون این سخنان بگذاشت دشمنان اهل بیت بروی بتاختند و او را چندان بزدند و بچوب و سنگ بیازردند که بعز شهادت فایز و در قنونا مدفون گردید و کثیر عزه این اشعار را در آنحال در مرثیه خندق بگفت

اَصَادِرَةٌ حُجَّاجُ کَعْبٍ وَمَالِكٍ	عَلَی کُلِّ عَجْلٍ ضَامِرِ الْبَطْنِ مُحْنِقِ
بِمَرْثِیَةٍ فِیهَا ثَنَاءٌ مُحَبَّرٌ	لِأَزْهَرَ مِنْ أَوْلَادِ مُرَّةَ مُعْرِقِ
کَأَنَّ أَخَاهُ فِی النَّوَائِبِ مَلْجَأٌ	إِلَی عَلَمٍ مِنْ رُکْنِ قُدْسٍ الْمُنَطَّقِ

ابراهیم بن سعد گوید بهر قصیده از قصاید کثیر را روایت میکنم که اگر دیوانه را تعویذ نمایند خردمندی فرزانه شود و آنچه که او را از سلاطین و ملوک جایزه رسیده هیچ شاعری را نرسید و او را با این جودت ذهن و لطف شعر و حسن طبع حماقتی در نهاد بود وقتی کثیر و حزین دئلی در مدینه در سرای ابن ازهر در محفلی فراهم شدند و حاضران از هر در سخن میراندند کثیر با حزین گفت یا حزین تو شاعر نیستی بلکه چیزی را بچیزی پیوند کنی حزین گفت آیا اجازت میدهی تا تو را هجا گویم گفت آری و چنان بود که از آن پیش کثیر این شعر را گفته و خویشتن را با بنی الصلت بن النظر بن کنانه منسوب داشته

أَلَیْسَ أَبِی بِالنَّضْرِ أَوَلَیْسَ إِخْوَتِی	بِکُلِّ هِجَانٍ مِنْ بَنِی الصَّلْتِ أَزْهَرَا
فَإِنْ لَمْ تَکُونُوا مِنْ بَنِی الصَّلْتِ فَاتْرُکُوا	أَرَاکًا بِأَذْیَالِ الْخَمَائِلِ أَخْضَرَا

بالجمله چون حزین رخصت هجا یافت این شعر در هجو کثیر بگفت

لَقَدْ عَلِقَتْ زُبُّ الذُّبَابِ کُثَیِّرًا	أَسَاوِدُ لَا یُطْنِینَهُ وَأَرَاقِمُ
قَصِیرُ الْقَمِیصِ فَاحِشٌ عِنْدَ بَیْتِهِ	یَعَضُّ الْقُرَادُ بِاسْتِهِ وَهُوَ قَائِمُ
وَمَا أَنْتُمْ مِنَّا وَلٰکِنَّکُمْ لَنَا	عَبِیدُ الْعَصَا مَا ابْتَلَّ فِی الْبَحْرِ عَائِمُ
وَقَدْ عَلِمَ الْأَقْوَامُ أَنَّ بَنِی أُخْتِهَا	خُزَاعَةُ أَذْنَابٌ وَأَنَّا الْقَوَادِمُ
وَتَاللّٰهِ لَوْلَا اللّٰهُ ثُمَّ ضِرَابُنَا	بِأَسْیَافِنَا دَارَتْ عَلَیْهَا الْمَقَاسِمُ

دیدن کثیر امام محمد باقر را در راه

محاوره خندق با کثیر

بازمیگفتم و با ایشان ...

در مراتب فصاحت کثیر

وَلَوْلَا بَنُو بَکْرٍ لَذَلَّتْ وَأُهْلِکَتْ
بِطَعْنٍ وَأَفْنَتْهَا السُّیُوفُ الصَّوَارِمُ

کثیر سخت برآشفت و بروی حمله برد و لکدی بسینه اش بزد حزین مردی دراز بالا و قوی دست بود با او گفت تو این کار سخت عاجزی و او را برگرفت و کثیر در دست او مانند گنجشکی مینمود پس او را بر زمین برزد و جماعت ابن ازهر تو [؟] کثیر را از دست حزین رها کردند چون این داستان بطفیل بن عامر بن واثله که این هنگام در کوفه جای داشت باز رسید قسم یاد نمود که اگر کثیر را بنگرد با شمشیر تیز یا با نیزه اش تباه گرداند خندف اسدی که دوست کثیر بود شجاعت کثیر را بر گشود و طفیل و برا وی بخشید تا چنان افتاد که در مکه با هم ملاقات کردند و جملگی در خدمت عمر بن علی بن ابیطالب علیه السلام جلوس داشتند طفیل با کثیر گفت سوگند با خدای اگر نه آن بود که خندف را عهد و پیمان نمودم آنچه وعده نهاده بودم با تو وفا میسپردم یعنی تو را میکشتم و کثیر درین شعر باین مطلب اشارت کند و در رثای او گوید

بَعِیدُ الْعُبُوقِ الثُّرَیَّا الْمُحَلِّقِ	یَنَالُ رِجَالًا نَفْعُهُ وَهُوَ مِنْهُمُ

و ازین قصیده سه شعر نیز مذکور شد چون کثیر بمرض موت دچار گشت عبد الله بن حسن بعیادتش بیامد کثیر گفت مژده باد ترا گویا تو مرا مینگری که پس از چهل شب بر روی اسبی نژاده برتو طلوع مینمایم عبد الله بن حسن گفت چیست تورا بر تو باد لعنت خدای سوگند با خدای اگر بمیری تو را حاضر نشوم و عیادت نکنم و هرگز با تو سخن نکنم در خبر است که وقتی کثیر با فرزندان حسن بن حسن نظر افتاد و ایشان کوچک بودند پس با ایشان گفت پدرم فدای شما باد همانا ایشان پیغمبران کوچک هستند و هم وقتی معویه بن عبد الله ابن جعفر را در دبیرستان نگران شد و خود را بروی بیفکند و او را ببوسید و گفت سوگند بپروردگار کعبه تو از انبیاء صغار هستی چنان بود که ابو هاشم عبد الله بن محمد بن علی برای تعیین ادراک کثیر بعضی را در درگاه او باز میداشت تا اخبار او را با وی عرضه میداشتند و چون او را امیدید میگفت همانا تو در فلان کار و فلان گفتار بودی کثیر گفت شهادت میدهم که تو رسول خدا هستی و چون کثیر عطای خود را دریافتی نزد فرزندان حسن بن حسن شدی و آن دراهم با ایشان دادی و گفتی در بابی الانبیاء الصغار پدرم فدای پیغمبران کوچک باد محمد بن عبد الله بن عمرو بن عثمان که از طرف مادر با ایشان برادر بود میگفت ای عم من نیز عطا کن کثیر میگفت ترا عطا نمیکنم چه از این شجره مبارکه نیستی و کثیر را عمه بود و هر وقت کثیر نزد او شدی مقدمش را گرامی داشتی و وساده از بهرش بگستردی تا بر آن برنشستی روزی کثیر با عمه گفت سوگند با خدای مرا نمی شناسی و چنانکه باید حق تکریم مرا بجای نیاوری عمه گفت تورا خوب میشناسم کثیر گفت من کیستم گفتم تو پسر فلان باشی و مادرت فلانه زن است و همی پدر و مادر میستود کثیر گفت دانستم که مرا نشناختی عمه گفت پس تو کیستی گفت یونس بن متی هستم از ابو عبیده حکایت کرده اند که چون عبد الملک بن مروان خواست بحرب مصعب بیرون شود زوجه اش عاتکه دختر یزید بن معویه مادر یزید بن عبد الملک بدو درآویخت و گفت یا امیر المؤمنین درین سال بحرب مصعب بیرون متاز چه آل زبیر از خروج تو آگاه هستند مبادا آسیبی بتو رسانند برای مقاتلت و مطاردت او لشکر بفرست این بگفت و از دیدگان یاقوت مذاب بر چهره چون آفتاب روان داشت جواری آن بوکل بهاری نیز مانند ستارگان فروزان اشک دیده چون گوهر غلطان بر چهره روان نمودند عبد الملک چون آن زاری و غمگساری کلرخان فرخاری را بدید بنشست و گفت خدای بکشد ابن ابی جمعه یعنی کثیر را گویا در صفت این مجلس گفته است

إِذَا مَا أَرَادَ الْغَزْوَ لَمْ تَثْنِ هَمَّهُ	حَصَانٌ عَلَیْهَا عِقْدُ دُرٍّ یَزِینُهَا
نَهَتْهُ فَلَمَّا لَمْ تَرَ النَّهْیَ عَاقَهُ	بَکَتْ فَبَکَی مِمَّا شَجَاهَا قَطِینُهَا

سوگند با خدای گویا کثیر مراد تو را ای عاتکه میدیده است آنگاه بیرون شد و کثیر را نگران گردید که در ناحیه لشکرگاه هش همی بر بیرید عبد الملک او را بخواست و گفت ندانم این سکوت تو چیست و خیال خود را در چه کار فراهم کرده اگر تو را خبر دهم با من بصدق باشی و تصدیق نمائی گفت آری گفت بگو بحق ابی تراب مرا تصدیق خواهی نمود کثیر گفت سوگند بخدای تو را تصدیق کنم گفت بباید بحق ابی تراب سوگند یاد کنی کثیر [؟]

کلمات کثیر با فرزندان حسن بن حسن

حکایت عبدالملک در حرب مصعب

کلمات عبدالملک با کثیر

سوگند یاد کرد گفت تو با خود همی گفتی و می‌اندیشیدی که اینک دو تن از مردم قریش هستند یکی با دیگری ردی در روی شود و با رفیق خود قتال دهد و این دو هر یک را بکشند یا کشته شوند آتش دوزخ جای دارند درین میان معنی سیر کردن من در رکاب یکی ازین دو سوی دیگر چیست و از کجا مطمئن باشم که در میانه تیری جان گداز بمن نرسد و مرا نکشد و با ایشان بدوزخ نشوم کثیر گفت یا امیر المؤمنین سوگند بخدا بخطا نرفتی و بصدق و صواب گفتی عبد الملک چندی برنگذشت که باز آمد و او را جایزه بداد و وقتی کثیر با عبد الملک گفت یا امیر المؤمنین شعر مرا چگونه بینی گفت از سحر و ساحری میگذرد و بشعر و شاعری غلبه جوید در خبر است که کثیر در حجر تربیت عم خود که مردی صالح بود پرورش همی یافت و چون زمان رشد و بلوغ دریافت عم از وجنات حال او بهرۀ بیمناک بود که بسفاهت برسد چه کثیر را مانی حمید و نه حسن نظری در عواقب امور بود لاجرم برای او یک دسته شتر بخرید در چراگاه و دامنه کوه بکار خود مشغول بود چنان شد که از بنی مالک باوی خشونتی برفت کثیر از مجاورت ایشان انتقال داد و این شعر بگفت

أبت إبلي ماء الرداة وشفها | بنو العم يحمون النضيح المبردا
وما يمنعون الماء إلا ضنانة | بأصلاب عشر شوكها قد تجردا
تعادت فلم تجهد على فضل مائه | رياحا ولا سقيا ابن طلق بن أسعدا

گفته اند اول شعری که کثیر انشاد کرده است همین ابیات مذکوره است مع الحکایه کثیر عزه با اینحال و این مقال گرفتار عشق عزه ضمیریه بود از این روی بدو معروف و منسوب گشت و ابتدای عشق او با عزه چنان است که وقتی کثیر بجماعتی از زنان بنی ضمره بگذشت و دسته گوسفند با او بود ایشان عزه را بدو فرستادند و این هنگام کودک بود با کثیر گفت این جماعت زنان با تو پیغام کرده اند ازین گوسفندان قوچی برای ما بفرست و بهایش را با مهلت گذار تا باز شوی کثیر کبشی با ایشان بفرستاد و از دیدار عزه در عجب شد و چون کثیر باز گردید یکی از ان زنان بیامد و درهمی چند برای او بیاورد کثیر گفت آن دختر که چه شد که آن حیوان را از من بگرفت گفت تو را با وی چکار است اینک دراهم تواست کثیر گفت من این دراهم را خود ندارم مگر از دست آنکس که قوچ را بدو دادم این بگفت و بیرون شد و این شعر بخواند

قضى كل ذي دين فوفى غريمه | وعزة ممطول معنى غريمها

ابتدای عشق کثیر بعزه

بالجمله اول ملاقات کثیر با عزه در اینحال بود و بروایتی عزه درهمی چند بیاورد و کبشی را برای زنان از وی بخواست کثیر با غلامی گفت آن حیوان بدو ده و با عزه گفت این دراهم بزنان باز گردان و با ایشان بگوی که چون نزد شما راه سپار شدم حق خویش را خواستار میشوم چون هنگام شامگاه رسید نزد آن جماعت شد گفتند این دراهم حق تو میباشد ما خود دار کوث غرمیه و تاوان من عزه است و اینوقت عزه دوشیزه خورد سال بود که تازه پستانش بر دمیده بود آن زنان گفتند و یحک عزه جاریه صغیره است و او را مایه نیست که بتواند حق تو را وفا نماید کاش میان بگرداند این حق بر یکتن از ما فرود گذار تا بزودی ادا کنیم کثیر گفت من حق خود را از وی فرو گذار نکنم و براه خویش برفت و چون گوسفندان خود را بفروخت دیگر باره نزد ایشان باز شد و این شعر را در باره عزه گفت و بر ایشان برخواند

نظرت إليها نظرة وهي عاتق | على حين أن شبت وبان نهودها
من الخافرات البيض ود جليسها | إذا ما انقضت أحدوثة لو تعيدها

جماعت نسوان گفتند همانا جز عزه هیچ مطلوبی نداری و از دیدارش دیده بر نگیری پس عزه را نزد او حاضر ساختند لکن عزه از نخست دیدار او نمی جست و او را مکروه میشمرد اما پس از آن او را چنان دوست میداشت که دوستی او با او بیشتر از دوستی کثیر با او گشت و این عزه در حسن و جمال و عقل و کمال نظیر و همال نداشت و اغلب اشعار کثیر درباره اوست و وقتی عزه بر عبد الملک بن مروان در آمد و اینوقت سالخورده شده بود عبد الملک گفت عزه کثیر توئی گفت من عزه بنت جمیل هستم گفت توئی که این شعر را کثیر در حق تو گوید

لعزة نار ما تبوخ كأنها | إذا ما رمقناها من البعد كوكب

آنچه او از تو چون بدیدار تو شگفتی آورد چه بود یعنی آنرومی که چون آتش ثاقبه و ستاره درخشان بود چه شد گفت یا امیر المؤمنین چنان نیست که تو گمان میبری سوگند با خدای من در زمان او و روزگار عشق و عاشقی او بهتر و نیکوتر از آتشی بودم که در شبی سرد برافروزند و مقبول در پاسخ عبد الملک گفت کثیر را از من همان خبر شگفتی آورد که مسلمانان را از تو بعجب آورد در آنحال که تو را خلیفه نمودند عبد الملک را دندانی سیاه بود که همیشه از دیدن مردم پنهان میداشت ازین پاسخ چنان بخندید که آنچه بروزگاران دراز پنهان میداشت نمایان گشت عزه گفت همین بود که خواستی آشکار کنی عبد الملک گفت آیا این شعر کثیر را که درباره تو گفته است روایت میکنی

وقد زعمت أني تغيرت بعدها | ومن ذا الذي يا عز لا يتغير
تغير جسمي والخليقة كالتي | عهدت ولم يخبر بسرك مخبر

عزه گفت لکن من این شعر او را روایت کنم

كأني أنادي صخرة حين أعرضت | من الصم لو تمشي بها العصم زلت
صفوحا فما تلقاك إلا بخيلة | فمن مل منها ذلك الوصل ملت

کنایت از اینکه چنان نیست که تو اشارت فرمودی بلکه او را در عشق من چه خریداری من بهره نبود و بفسق و فجور امیزش نداشت بالجمله عبد الملک بفرمود تا عزه بر زوجه اش عاتکه در آوردند و بروایتی دیگر بر ام البنین زوجه ولید دختر عبد العزیز بن مروان در آمد ام البنین با او گفت آیا این شعر کثیر را دیدی

قضى كل ذي دين فوفى غريمه | وعزة ممطول معنى غريمها

این عده چیست و این وام چه باشد که او مذکور داشته و میگوید همه کس ادای دین را مینماید و عزه در ادای غرامت مماطلت میگذراند عزه گفت بوسه از من خواسته بود و من با او وعده نهاده بودم ام البنین گفت آنچه او را میعاد نهادی بده گناهش بگردن من باشد گویند کثیر را غلامی تاجر بود پاره اسباب کالای سرای بعزه بفروخت و عزه در ادای بهای چندی با وی مماطلت رفت و این غلام آن مشتری را که زنک مشتری بود نمیشناخت روزی با او گفت سوگند با خدای تو چنان هستی که مولایم گفته است

قضى كل ذي دين فوفى غريمه | وعزة ممطول معنى غريمها

عزه چون این شعر بشنید شرمگین برفت زنی با آن غلام گفت آیا عزه را میشناسی گفت لا والله قسم بخدای این زن که با او این مقال بپای بردی عزه است غلام گفت اکنون که حال برین منوال است سوگند بخداوند که از وی هرگز چیزی نگیرم و تقاضائی نکنم پس نزد کثیر شد و داستان خود را بگذاشت کثیر غلام را آزاد کرد و آنچه از مال التجاره در دست او بود بدو ببخشید و وقتی عبد الملک بن مروان با کثیر گفت مرا از شگفتی داستان خود با عزه حدیث گذار کثیر گفت سالی از سالها حج نهادم شوهر عزه نیز در آنسال اقامت حج نمود و عزه را با خود بیاورد و هیچیک از ما دو تن بحال دیگری آگاهی نداشتیم و چون در طریقی فرود آمدیم شوهرش بدو گفت تا مقداری روغن بخرد و طعامی برای رفقای شوهرش ترتیب دهد آنگاه خرگاهی در طلب روغن از خیمه بخیمه اندر همی شد تا بخیمه من در آمد و هیچ نمیدانست که خیمه من است و من در آنحال چوبه چند از تیر پیش نهاده میتراشیدم چون او را بدیدم همچنان تیر میتراشیدم و بدو نظاره بودم و از خویش چنان بیخبر شدم که در عوض تیر چندین دفعه استخوان انگشت های خود را همی بتراشیدم و ندانستم که این استخوان است یا چوب و خون همی از دست فرو میریخت چون اینحال بر آن خورشید تمثال شیرین مقال آشکار شد نزد من بیامد و دست مرا بگرفت و با جامه خون از آن پاک نمود و مشکی روغن نزد من موجود بود و او را سوگند داده تا برگرفت و نزد شوهرش برد چون شوهرش جامه خون آلودش بدید از کیفیت بپرسید عزه از وی بپوشید شوهرش سوگندش داد که از حقیقت باز گوید عزه بصداقت باز گفت چون شوهرش

حکایت عاتکه با عزه

مکالمه عزه با غلامی تاجر

حکایت کردن کثیر برای عبد الملک

بشنید او را بزد و سوگند یاد کرد که باید عزه مرا در روی من دشنام گوید لاجرم عزه بیامد و در حضور شوهرش نزد من بایستاد و گریه کنان با من گفت یابن الزانیه آنگاه بازگشت و من در این شعر بآن حکایت اشارت نمودم

یُکَلِّفُهَا الْخِنْزِیرُ شَتْمِی وَمَا بِهَا   هَوَانِی وَلَکِنْ لِلْمَلِیکِ اسْتَذَلَّتِ

و از جمله این قصیده است

خَلِیلَیَّ هَذَا رَسْمُ عَزَّةَ فَاعْقِلَا   قَلُوصَیْکُمَا ثُمَّ ابْکِیَا حَیْثُ حَلَّتِ
وَمَا کُنْتُ أَدْرِی قَبْلَ عَزَّةَ مَا الْبُکَا   وَلَا مُوجِعَاتِ الْقَلْبِ حَتَّی تَوَلَّتِ
هَنِیئاً مَرِیئاً غَیْرَ دَاءٍ مُخَامِرٍ   لِعَزَّةَ مِنْ أَعْرَاضِنَا مَا اسْتَحَلَّتِ

حکایت کثیر با ابو عمرو

و از پیش دو شعر دیگر ازین قصیده مذکور شد از ابو عمرو حنفی مرویست که وقتی عزه با جماعتی از خویشان و نزدیکانش بما بر گذشتند و در اطراف ما فرود گشتند پس روزی کثیر نزد من بیامد و گفت همی خواهم امروز نزد تو بیای برم و عزه را ملاقات نمایم پس او را بمنزل خویش بردم و تا شامگاه نزد من ببود آنگاه انگشتری خود را بمن داد و مرا بدو فرستاد و گفت چون سلام کردی هرچه زودتر جاریه نزد تو بیرون شود پس انگشتری بدو ده و از مکان منش خبر گوی چون بمنزل عزه شدم و سلام بدادم جاریه بسوی من بیرون شد پس آن انگشتری بدو دادم گفت میعاد و موعد در کجاست گفتم هم امشب در فلان مکان و سنگستان گفت بآنجا میآیم من بازشدم و کثیر را خبر بدادم چون تاریکی شب جهان را در سپرد کثیر گفت با ما بآن مکان بیا پس در آن سنگستان شدیم و همی حدیث راندیم تا بناگاه آن ماه شب افروز پدید گشت و مدتی با کثیر حدیث کرد من خواستم بپای شوم کثیر گفت بکجا میشوی گفتم ساعتی شما را با خود گذارم شاید رازی پوشیده داشته باشید گفت بجای خود بنشین سوگند با خدای هرگز در میان ما کاری و کرداری پوشیده نیست پس فرو نشستم و ایشان همچنان با هم حدیث میراندند و سنگی بزرگ در میانه حایل بود و عزه از پس آن نشسته بود و بر اینحال ببودند تا نسیم سحرگاهان وزیدن گرفت اینوقت عزه بپای شد من و کثیر نیز برخاستیم و کثیر تا شامگاه دیگر روز با من ببود آنگاه برفت ابن سلام میگوید کثیر در عشق

در اینکه کثیر در اظهار عشق کاذب بود

و عاشقی خود دروغ زن بود اما جمیل در عشق بثینه صادق بود در خبر است که روزی او را بر عزه نظر افتاد و اینوقت آن رشک آفتاب در ستر نقاب خرامان راه میسپرد و کثیر او را نشناخت و از دنبالش بشتافت و گفت ای خانم من قدم بر جانم بگذار و بسکون بردار تا ترا سخنی گویم چه هرگز چون تو ماهی دلفریب ندیده ام آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد   بازگوی کیستی بشری یا حور جنان ستاره سحری یا هور فروزان اینماه دو هفته در نقاب است   یا حوری دست در خضاب است   عزه گفت ویحک آیا عزه در شش جهت قلب تو جائی را برای دیگری خالی گذاشته است کثیر گفت پدر و مادرم فدای تو باد سوگند با خدای اگر عزه کنیزکی از من بودی هر آینه بتو اهدا وی بخشیدیم گفت از آن پس که قصاید عاشقانه در حق او گفتی و خویشتن را بعشق او شهره آفاق ساختی چگونه با من این سخن کنی گفت آن اشعار را دیگرگون و بنام تو باز گردانم اینوقت عزه نقاب از روی برگرفت و گفت ای فاسق این غدر و مکیدت چیست با اینکه تو خود را از وی شماری و از آن او دانی و اینک اینگونه سخن کنی کثیر از اینحال متحیر و نومید بماند و مبهوت گردید و هیچ سخن نکرد و چون عزه برفت شروع بخواندن این شعر نمود

أَلَا لَیْتَنِی قَبْلَ الَّذِی قُلْتُ شِیبَ لِی   مِنَ السُّمِّ خَضْخَاضٌ بِمَاءِ الذَّرَارِحِ
فَمِتُّ وَلَمْ تَعْلَمْ عَلَیَّ خِیَانَةً   وَکَمْ طَالِبٍ لِلرِّبْحِ لَیْسَ بِرَابِحِ
أَبُوءُ بِذَنْبِی إِنَّنِی قَدْ ظَلَمْتُهَا   وَإِنِّی بِبَاقِی سِرِّهَا غَیْرُ بَائِحِ

ملاقات کثیر با عزه

سائب که راویه کثیر است میگوید وقتی با کثیر آهنگ مصر بیرون شدیم و در عرض راه با بکاهی که عزه در آنجا بود عبور دادیم و او را در پرده پوشیده دیدیم و بجمله سلام فرستادیم عزه گفت و علیک السلام یا ... آنگاه روی با کثیر آورد و گفت ... از خدای نمیترسی آیا این قول خود را ندانی

بِآیَةِ مَا أَتَیْتُکِ أُمَّ عَمْرٍو   فَقُمْتِ لِحَاجَتِی وَالْبَیْتُ خَالِ

من با تو در   آیا هرگز در خانه یا غیر خانه خلوت کرده باشیم گفت من هرگز این نگویم لکن گفته ام

وَأُقْسِمُ لَوْ أَتَیْتُ الْبَحْرَ یَوْماً   لِأَشْرَبَ مَا سَقَتْنِی مِنْ بِلَالِ
وَأُقْسِمُ إِنَّ حُبَّکِ أُمَّ عَمْرٍو   لَدَاءٌ غَیْرُ مُنْقَطِعِ السُّؤَالِ

عزه گفت اگر گوئی چنین آری چنین است پس از آن بخدمت عبدالعزیز امیر مصر شدیم و چون بانجا باز گشتیم کثیر گفت علیک السلام یا عزه پس عزه در جواب گفت علیک السلام یا جمل کثیر این اشعار انشاد نمود و خواند

حَیَّتْکَ عَزَّةُ بَعْدَ الْهَجْرِ فَانْصَرَفَتْ   فَحَیِّ وَیْحَکَ مَنْ حَیَّاکَ یَا جَمَلُ
لَوْ کُنْتَ حَیَّیْتَهَا مَا زِلْتَ ذَا مِقَةٍ   عِنْدِی وَمَا مَسَّکَ الْإِدْلَاجُ وَالْعَمَلُ
لَیْتَ التَّحِیَّةَ کَانَتْ لِی فَأَشْکُرَهَا   مَکَانَ یَا جَمَلُ حُیِّیتَ یَا رَجُلُ

عشق کثیر با زنی از خزاعه

ابراهیم بن المهدی میگوید وقتی هشام بن محمد الکلبی نزد من بیامد از عشاق عرب از وی پرسش کردم گفت کثیر بزنی از خزاعه که او را ام الحویرث نام بود عاشق گردید و در اشعار خود بدو تشبیب ورزید آن زن مکروه شمرد که باین سبب نام او مذکور شود و مانند عزه رسوا گردد پس تدبیری بساخت و روزی با کثیر گفت تو مردی فقیر و بی چیز هستی بهتر آن است که از پی اخذ و جمع مال برآئی آنگاه مرا خطبه کنی چنانکه با کرام قوم این معاملت ورزند کثیر گفت بیایست سوگند یاد کنی و مرا مطمئن خاطر سازی که تا من بتو باز شوم شوهر اختیار نکنی ام الحویرث سوگند بخورد و او را اطمینان بداد و کثیر در مدح عبدالرحمن بن ابرق ازدی مدیحه انشاد کرده بجانب وی روی نهاد و در طی راه آهوانی ناله کنان و کلاغی با چهره و منقاری خاک گون بدید و بفال بد گرفت و همی برفت تا بقبیله از لهب در آمد و گفت کدام یک از شما بعلم زجر آگاه است گفتند ما گله عالم هستیم تو کدام کس را خواهی گفت آنکس را که اعلم شما باشد گفتند این پیر گوژ پشت صلب از همه داناتر است کثیر نزد آن شیخ شد و داستان بگذاشت شیخ گفت آن زن یا مرده است یا در تحت نکاح مردی از بنی عم خود افتاده است پس کثیر این شعر بخواند

تَیَمَّمْتُ لِهْباً أَبْتَغِی الْعِلْمَ عِنْدَهُمْ   وَقَدْ رُدَّ عِلْمُ الْعَائِفِینَ إِلَی لِهْبِ
تَیَمَّمْتُ شَیْخاً مِنْهُمُ ذَا بَجَالَةٍ   بَصِیراً بِزَجْرِ الطَّیْرِ مُنْحَنِیَ الصُّلْبِ
فَقُلْتُ لَهُ مَاذَا تَرَی فِی سَوَانِحٍ   وَصَوْتِ غُرَابٍ یَفْحَصُ الْوَجْهَ بِالتُّرْبِ
فَقَالَ جَرَی الطَّیْرُ السَّنِیحُ بِبَیْنِهَا   وَقَالَ غُرَابٌ جَدَّ مِنْهُمْ بِالسَّکْبِ
فَإِلَّا تَکُنْ مَاتَتْ فَقَدْ حَالَ دُونَهَا   سِوَاکَ خَلِیلٌ بَاطِنٌ مِنْ بَنِی کَعْبِ

بالجمله کثیر عبدالرحمن ازدی را مدح براند و از وی بهره بزرگ بیافت و بسوی ام الحویرث باز گشت و نگران شد که در نکاح مردی از بنی کعب در آمده است از غم و اندوه مسلول گردید پس هر دو پهلویش را باتش داغ کردند و چون از آن علت برست دو دست بر پشت خود نهاد و آمد کی دید گفت این چیست گفتند تو را مرض سل در یافته بود و اطبا را گمان چنان رفت که معالجه تو جز داغ پهلو نیست از این روی پهلوی ترا باتش داغ نهادند پس کثیر بگفت

عَفَا اللهُ عَنْ أُمِّ الْحُوَیْرِثِ ذَنْبَهَا   عَلَامَ تُعَنِّینِی وَتُکْمِی دَوَائِیَا
فَلَوْ آذَنُونِی قَبْلَ أَنْ یَرْقُمُوا بِهَا   لَقُلْتُ لَهُمْ أُمُّ الْحُوَیْرِثِ دَائِیَا

و اینکار بعد از موت عزه بود و وقتی عزه با بثینه معشوقه جمیل گفت همی خواهم تو خویشتن را بر کثیر عرض دهی و بوصال خویش بخوانی تا حال او را بدانیم ... آنگاه ... نمایم و پاسخ او را با تو بسنگرم بثینه روی با کثیر کرد و عزه پوشیده از پی او روان شد و بثینه کثیر را ندید ...

وملاطفت و مغازلت سخن کرد و بوصال خود دعوت کرد چون کثیر آن ملاطفت بدید بدو نزدیک شد و این شعر بخواند

دعتنی علی عمدٍ بثینة بعدما | تولی شبابی وارجحن شبابها

از این شعر باز رساند که بثینه بتعمد مرا بوصال خود تطمیع نماید با اینکه روزگار پیری در من چنگ در انداخته و او در غرور شباب و عنفوان جوانی است اینوقت عزه نقاب از چهره چون آفتاب برکشید چون کثیر این حال بدید در کلام بشیء حیرت بگفت

ولکنما ترمین نفساً مریضة | لعزة منها صفوها ولبابها

عزه ازینحال خندان گشت آنگاه با کثیر گفت سزاوار تو بثینه است اما خود را باین تدبیر نجات دادی این بگفت و با بثینه مراجعت کردند و همی آن دو ماه تابان از شکر خنده گوهرهای غلطان و اختر های فروزان نمایان کردند در جلد یازدهم اغانی مسطور است که کثیر بعزه خود را نسبت میداد و چنان بود که زنان طایفه عزه او را ملاقات میکردند عزه نیز در پوششی از گلیم در میان ایشان میآمد و این هنگام سالی سخت بود و مردمان ببلای قحط استبلاد اشدند و از تنگی خوردنی تعب میبردند و عزه از قامت آن زنان بکمال جمال و حلاوت مقال و عقل و ادب بیشی داشت و کثیر را بر دیدار او دیده نیفتاده تا دل از دست باز دهد لکن چندان از حسن و جمال و خط و خالش شنیده بود که نادیده بعشقش دچار و بیادش گوینده ابیات عاشقانه و اشعار والهانه بود چون اینحکایت بآن طایفه رسید شیء چند از رجال ایشان با او گفتند تو خویش را و ما را و صاحبه ما را در السنه و افواه مردمان بیفکندی و آن ماهروی زهره جبین چون خورشید رخشان شهره آفاق گردانیدی البته از بیکار و کردار و اظهار و گفتار خویشتن را باز دار و طریق رنج و تعب باز سپار گفت من او را بطریقی که شما را مکروه افتد مذکور نمیدارم پس آنمردم در آن سال که مردمان از بلای قحط بهر سوی گریزان بودند بطرف مصر رهسپار شدند کثیر نیز بر راحله خویش برآمد و از دنبال ایشان روان شد انجماعت او را از جر و منع نمودند لکن در وی مفید نیفتاد و از آهنگ خویش باز نه ایستاد و گفت ناچار باید با شما رهسپار شوم چون اینجمله با ابرام و اصرار راه سپردند تنی چند از جوانان قبیله جدی که سخت بیدار دل و غیور و تیز خاطر بودند در کمین او بنشستند و چون در سیاهی شب کثیر از ایشان عبور داد او را بگرفتند و از راهی غیر معتاد عبور دادند و نزد مردار حماری که از پیش در مکان معینی معلوم داشته بودند ببردند و دست و پای کثیر را بر بسته در شکم آن الاغ مرده در افکندند آنگاه شکم خر را بر بستند و برفتند کثیر همچنان در شکم الاغ اضطراب و استغاثه همیکرد از اتفاق خندق اسدی برو بگذشت و ناله و استغاثه او را بشنید و بانسوی روی نهاد و انسانی را در شکم مرداری بدید از اینحال سؤال کرد و او را رها نموده ببلاد خودش باز رسانید و کثیر این اشعار مذکوره را اصادره حجاج را در مدح او انشاد نمود و نیز گاهیکه خندق را در عرفه بکشتند در مرثیه او اشعار بلیغه بگفت که اینشعر از انجمله است

شجا اظعان غاضرة الغوادی | بغیر مشیئة عرضاً فؤادی
اغاضر لو شهدت غداة بنتم | حنو العائدات علی وسادی
اویت لعاشق لم تشکمیه | نوافذه تلذع بالزناد
فلا تبعد فکل فتی سیأتی | علیه الموت یطرق او یغادی
وکل ذخیرة لا بد یوماً | ولو بقیت تصیر الی نفاد
فلو فودیت من حدث المنایا | وقیتک بالطرائف والتلاد

راقم حروف گوید این اشعار در ذیل احوال جعفر بن یحیی برمکی و تغنی ابو زکار مغنی در مجلدات مشکوة الادب مسطور است و این غاضره که در این شعر مذکور شد جاریه ام البنین زوجه ولید بن عبد الملک بن مروان است که ازین پیش در شرح حال وضاح الیمن اشارت رفت

از نسایب

از سایب بن حکیم صدوسی راویه کثیر مسطور است که میگوید سوگند با خدای روزی با کثیر بکردش همی بودیم تا بدامنه کوهی از مدینه که تا مدینه چند میل مسافت داشت رسیدیم ناگاهی که ناگاه زنی در نقاب بر راحله سوار و غلامانش در رکابش شتابان بر ما بگذشت و سلام براند گفت از کدام مردی گفتم از رجال حجاز گفت از اشعار کثیر خبری روایت میکنی گفتم آری گفت سوگند با خدای هیچ خبر در مدینه از آن دوست تر ندارم که شعر کثیر را بشنوم یا خودش را بنگرم باز گوی این قصیده او را روایت میکنی اهاجک برق آخر اللیل واصب گفتم آری و تا آخر بر او انشاد کردم گفت این شعر او را روایت میکنی

کانک لم تسمع ولم تر قبلها | تفرق آلاف لهن حنین

گفتم آری و برای او بخواندم گفت این قصیده او را روایت میکنی لعزة من ایام ذی الغصن شاقنی گفتم آری و تا آخر بر ایش قرائت کردم گفت آیا این شعر را نیز از وی روایت مینمائی اطلال سعدی بالللوی اتعمد گفتم آری و برای او قرائت کردم تا باین شعر کثیر رسیدم فلا ادر مثل العین ضنت بمائها علی ولا مثلی علی الدمع گفت خدای او را بکشد آیا در روی زمین هیچکس میتواند مانند کثیر انشاد اشعار نماید سوگند با خدای اگر از اشعار کثیر یک شعر بشنوم یا او را یکدفعه بنگرم از صد هزار درهم مرا محبوب تر است سایب میگوید اینوقت بآن زن گفتم اینک این شخص سوار که در پیش من رهسپار است کثیر است و من راویه او و سایب هستم گفت خدایت زندگانی دراز بخشد آنگاه اشتر خویش را بر جبانید و شتابان کثیر دریافت و گفت تو کثیر باشی گفت و یک بیت ترا گفت تو آنکس باشی که این شعر گوئی

اذا حسرت عنه العمامة راعها | جمیل المحیا اغفلته الدواهن

سوگند با خدای هیچوقت شخص عرب از تو نکوهیده تر و دون تر و زشت تر ندیده ام کثیر گفت قسم بخدای تو از من قبیح تر و لئیم تری آنزن گفت آیا تو آنکس نیستی که این شعر گوئی

تراهن الا ان یؤدین نظرة | بمؤخر عین او یقلبن معصما
کواظم ما ینطقن الا محورة | رجیعة قول بعد ان یتفهما
یحاذرن منی غیرة قد عرفنها | قدیماً فما یضحکن الا تبسما

خدای لعنت کند آنرا که از تو تفرقوحت کثیر گفت بلکه ترا خدای لعنت نماید گفت آیا تو این شعر انشاد نکردی

اذا ضمرته عطست فنکها | فان عطاسها طرف الوداد

کثیر گفت باز گوی تو کیستی آنزن گفت اکرم الشناسی ترا زیانی نرساند کثیر گفت سوگند بخداوند تو را لئیمة الاصل می بینم گفت ما ابا جز خدایت زنده مدارد هیچ مردی در مدینه نیست که در روی و خوی و ملاقات نزد من از تو محبوب تر باشد گفت خدایت زنده دارد اما هیچکس در روی زمین نیست که دیدار او از چهر تو مرا مبغوض تر باشد آنزن گفت آیا مرا شناسی گفت میدانم لئیمه از لئام هستی اینوقت خود را شناسا ساخت و معلوم شد غاضره ام ولد بشر بن مروان است پس با وی راه سپردیم تا چندی از کوه در نوشتیم این هنگام گفت یا ابا صخر اگر نزد بشر بن مروان آئی صد هزار درهم برای تو ضمانت کیرم کثیر گفت آیا با این ستم و تکلم که در میانه من و تو گذشت از بهر من این ضمانت کنی سوگند با خدای باینحال بجانب عراق رهسپار نمیشوم چون آنزن برخاست تا با کثیر وداع گوید پرده از چهره اش یکسوی شد و چون نظر کردم از تمامت اهل جهان نکوروی تر بود و بفرمود ده هزار درهم بکثیر و پنجهزار درهم بمن عطا کردند و چون روی برتافت کثیر گفت ای سایب آنچه بروی باید چه شعرا در تعب انکیم و بجانب عکرمه رنج راه سپاریم بهمین درهم روزگار میکذرانیم تا روزگار سپاریم سایب گوید این است اینشعر کثیر مفارقت غاضره از ما

شجا اظعان غاضرة الغوادی | بغیر مشیئة عرضاً فؤادی

سلیمان بن عیاش سعدی حکایت کرده است که چنان بود که در هر سال کثیر جماعتی از حاج مدینه را از طایفه قریش در قدید که نام آبگاهی است بین حجاز ملاقات مینمود تا چنان شد که سالی از سالها آن گروه که ایشان در قدید نازل میشدند غفلت کرد تا رحل بربستند و گذشت پس بر شتری کند رو بر نشست و در روزی سخت گرم تابستان روی بقدید نهاد و سخت در کلال و تعب افتاد و چون بآنجا رسید یاران برفته بودند و یکی از جوانان قریش با راحله خویش بجای مانده بود تا خنک شود جوان قریشی میگوید کثیر در پهلوی من بنشست و مرا سلام نفرستاد در اینحال زنی نیکو جمال و فربی بیامد و در یکی از خیام قدید جای گزید و روی با کثیر آورد و گفت کثیر توئی گفت آری گفت ابن ابی جمعه تو باشی گفت آری گفت توئی که گوئی لعزة اطلال ابت ان تکلما گفت آری آن زن گفت توئی که این شعر در این قصیده گوئی

وکنت اذا ما جئت اجللن مجلسی — واظهرن منی هیبة لا تجهما

یعنی هر وقت بیامدم آن زنان مجلس مرا جلیل و بزرگ میشمردند و از هیبت من سکوت و سکون میگرفتند کثیر گفت آری گفت آیا با این روی نکوهیده که تراست ترا هیبتی است اگر دروغ گوئی بر تو باد لعنت خدای و ملائکه و تمامت مردمان کثیر سخت ناخرسند شد و گفت تو کیستی او را پاسخ نداد از آنجماعت که در خیام بودند از حال او پرسید او را خبر نگفتند کثیر آشفته و کافته شد و چندی آرام گرفت آن زن گفت آیا توئی که این شعر گوئی

متی تحسروا عنها العمامة تبصروا — جمیل المحیا اغفلته الدواهر

هر وقت آن زنان عمامه از سر کشیدند چهره دلاویز و بزرگوار دیدند که معطر و خوشبوی بود آیا این چهره ناخوش تو جمیل المحیا باشد اگر دروغ گوئی لعنت خدای و فرشتگان و جمله مردمان بر تو باد کثیر حالش دیگرگون و روزگارش باژگون شد و گفت سوگند با خدای ترا نمیشناسم اگر بشناسم هم چنین و چنان کنم آن زن خاموش گشت تا کثیر آرام گرفت گفت آیا تو این شعر را گوئی

یروق العیون الناظرات کانه — هرقلی وزن احمر التبر راجح

آیا این چهره ناخجسته تو چون زر سرخ هرقلی و طلائی رومی چشم بینندگان را خیره میگرداند اگر دروغ بگوئی لعنت خدای و لعنت لاعنان و فرشتگان و تمامت جهانیان بر تو باد کثیر را از استماع اینکلمات انقلاب و خشم و انزجار افزون شد و با آن زن گفت ترا بشناختم سوگند با خدای تو را و عشیرت ترا بسنان هجا مبتلا گردانم این بگفت و برخاست و برفت و من بدو نگران شدم آنگاه چشم بجانب آن زن افکندم و اشتر برفته بود با یکی از زنان که در قدید بودند گفتم با تو بخداوند عهد میکنم که اگر مرا خبر دهی که این زن کدام کس باشد این جامه را که بر تن دارم چون اقامت حج نمایم طواف دهم و با تو عطا کنم گفت سوگند بخداوند اگر وزن آن طلای احمر دهی این خبر با تو نگذارم همانا این زن دختر کثیر است و مولات من است و از من این زن پرسش کرد این خبر بدو ندهیم جوان قریشی میگوید سوگند با خدای از آنجا بیرون شدم و از شناختن آن زن رنج و تعب من از کثیر افزون بود سلیمان بن عیاش میگوید کثیر مردی دمیم و خورد اندام و سرخ پوست و کله کلان و قبیح منظر بود از یزید بن عروه حکایت کرده اند که عکرمه و کثیر عزه در یکروز بمردند و جنازه ایشان را بیرون آوردند و در مدینه هیچ مرد و زن نماند جز اینکه به تشییع جنازه ایشان حاضر گشت و همی گفتند اشعر ناس امروز بمردند و جماعت زنان بر جنازه کثیر انجمن کردند و همی بگریستند و در ناله و ندبه از عزه نام همی بردند پس ابوجعفر محمد بن علی گفت راه گذارید تا جنازه کثیر را بلند کنیم و ما زنان را همی دور میساختیم و محمد بن علی با آستین خویش بایشان میزد و میگفت ای صواحبات یوسف از وی دور شوید در آن میانه زنی ناله برآورد و گفت یا ابن رسول الله براستی سخن کردی ما صواحبات یوسف هستیم لکن برای یوسف از شما بهتر باشیم ابوجعفر بخشم شد و با یکی از غلامان خویش گفت بروی نگران باش تا بنزد من آوری چون باز شدیم آن زن را بیاوردند و گفتند مانند شراره آتش بود محمد بن علی با او گفت توئی که گفتی ما برای یوسف از شما بهتریم گفت آری مرا از خشم خود امان ده تا بگویم فرمود در امان هستی اکنون باز گوی تا چگونه گفت یا ابن رسول الله ما یوسف را بلذات دعوت میکردیم تا خوش بخورد و خوش بیاشامد

تفصیل وفات کثیر

و خوش بخوابد و خوش بگوید و خوش متمتع برگیرد و خوش تنعم جوید لکن شما گروه مردان یوسف را در چاه بیفکندید و چنان گوهر گرانبها را بفروختید بقیمت بخس و در زندان پنهان ساختید بفرمائید کدام یک از ما با او مهربانتر و رئوف تر بودیم محمد گفت لله درک هرگز با زنی غالب نورزی جز اینکه بروی غلبه جوئی آنگاه با او گفت آیا تو را شوهری باشد گفت مرا از مردان کسی است که من شوی اویم محمد گفت براستی گفتی چه مانند تو زنی مالک و مختار شوهر خویش باشد نه شوهر مختار اوست چون آن زن این کلمات بپای برد و برفت مردی از حاضران گفت وی زینب دختر معیقب است از عمر الوادی حکایت کرده اند که گفت در آن حال که در میان روحاء و عرج میگذشتم ناگاه از شخصی این تغنی را در ابیات شعر کثیر شنیدم که هرگز مانندش نشنیدم

کلمات عمر الوادی از شبان

وکنت اذا ما جئت سعدی بارضها — اری الارض تطوی لی ویدنو بعیدها

من الخافرات البیض ود جلیسها — اذا ما انقضت احدوثة لو تعیدها

چنان این صوت در من اثر کرد که همی خواستم از مرکب خود بزیر افتم و با خود گفتم سوگند با خدای اگر باید عضوی از اعضای من در طلب این صوت زایل شود دست از طلب ندارم تا کام من برآید پس بدانسوی روی نهادم و ناگاه گوسفند چرانی را نگران شدم که این صوت فرح بخش او راست از وی خواستار شدم که دیگرباره فرو خواند گفت چنین کنم اگر مرا چیزی دیگر بود که تو را میزبانی و پذیرائی نمایم برای تو اعادت نمیکردم هم اکنون این تغنی را ازای مهمانی تو نمایم چه بسیار افتد که سخت گرسنه شوم و بدین صوت ترنم نمایم سیر شوم و سخت تشنه مانم و بدین ترنم سیراب گردم و سخت مستوحش مانم و بدین ترنم انس گیرم و سخت کسلان گردم و بدین ترنم بنشاط و شادی اندر آیم آنگاه این دو شعر را بر من تغنی نمود تا فرا گرفتم و چون باز شدم جز این آواز توشه نداشتم

کلمات و اخبار مبارکه حضرت امام محمد باقر علیه السلام در باب ایام هفته و میمنت و نحوست آن و جز آن

در سماء و عالم و کتاب خصال از عقبة بن بشیر ازدی مرویست که گفت روز دوشنبه بحضرت ابی جعفر علیه السلام شدم فرمود بخور عرض کردم روزه هستم فرمود چگونه روزه هستی عرض کردم بسبب اینکه رسول خدای صلی الله علیه و آله در چنین روز متولد گردید فقال اما ما ولد فیه فلا تعلمون واما ما قبض فیه فنعم ثم قال فلا تصم ولا تسافر فیه فرمود اما اینکه آنحضرت در روز دوشنبه متولد شده باشد شما درست دانا نیستید اما وفات آنحضرت در روز دوشنبه صحیح است آنگاه فرمود در روز دوشنبه نه روزه دار و نه سفر کن و نیز در کتاب مذکور و کتاب مشارق الانوار از محمد بن مسلم مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود نعادانا من کل شیء حتی من الطیور الفاختة ومن الایام الاربعاء یعنی دشمنی مینماید ما را از هر چیزی حتی از پرندگان فاخته و از روزها روز چهارشنبه و از این پیش در اول این کتاب تفصیل فاخته مسطور شد و نیز در آنکتاب از عبدالله بن سلیمان از حضرت امام محمد باقر یا حضرت صادق علیهما السلام مسطور است که میفرمود کان ابی اذا خرج یوم الاربعاء او فی یوم یکرهه الناس من محاق او غیره تصدق یعنی پدرم را قانون چنان بود که اگر در روز چهارشنبه یا در روزیکه مردمان آن روز را بسبب کاهش ماه یا علت دیگر مکروه میشمردند از سرای بیرون میشد از نخست بصدقه تصدق میفرمود آنگاه بیرون میرفت چنانکه در کتاب احوال حضرت سجاد علیه السلام نیز باین خبر اشارت رفت در کتاب مذکور و کتاب خصال از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرقوم است که فرمود ان الله خلق اثنی عشر شهرا وهی ثلاثمائة وستون یوما فحجز منها ستة ایام خلق فیها السموات والارضین فمن ثم تقاصرت الشهور خدایتعالی شهور را دوازده ماه و سیصد و شصت روز مقدر فرمود و آن شش روزها

در نحوست چهارشنبه

الاربعاء

تصدق در روز چهارشنبه

الشهور

که در آن آسمانها و زمینها را بیافرید پوشیده فرمود از بین روی در شهور قصور افتاد و هم در آن کتاب از آنحضرت در ذیل حدیثی مذکور است که

در فضل جمعه

بعد از بیان نزول صلاة و زکوة و صوم و حج میفرماید ثُمَّ نَزَلَتِ الْوِلَايَةُ وَ إِنَّمَا أَتَاهُ يَوْمَ الْجُمُعَةِ بِعَرَفَةَ أَنْزَلَ اللّٰهُ عَزَّ وَ جَلَّ الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ

چنانکه انشاء الله تعالی در جای خود مذکور شود و مقصود از عرفه در اینجا یوم العرفه نیست چنانکه اشارت خواهد رفت و دیگر در سماء و عالم

و کتاب کافی از عمر بن عبدالله ثقفی مرویست که چون هشام بن عبدالملک حضرت ابی جعفر علیه السلام را بسوی شام در آورد عالمی از علمای

ساعتی که از شب و روز نیست

نصاری از مسئله چند از آن حضرت پرسش نمود و از جمله سؤالات او این بود که عرض کرد مرا خبر فرمای از آن ساعتی که نه از شب است و نه از

روز کدام ساعت است آنحضرت فرمود ما بین طلوع فجر است تا طلوع آفتاب نصرانی عرض کرد اگر این ساعت نه از ساعات لیل و نهار است

پس کدام ساعت است فَقَالَ أَبُو جَعْفَرٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنْ سَاعَاتِ الْجَنَّةِ وَ فِيهَا تُفِيقُ مَرْضَانَا الْخَبَرَ فرمود این ساعت از ساعات بهشت است

و در این ساعت ناخوشهای ما افاقه جویند و از این پیش در کتاب احوال حضرت امام زین العابدین علیه السلام باین حدیث اشارت رفت و در

اصول کافی از جابر از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه مسطور میباشد که فرمود إِنَّ إِبْلِيسَ لَعَنَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ يَبُثُّ جُنُودَهُ مِنْ حِينِ تَغِيبُ الشَّمْسُ وَ

پراکندن ابلیس لشکر خود را

تَطْلُعُ فَأَكْثِرُوا ذِكْرَ اللّٰهِ عَزَّ وَ جَلَّ فِي هَاتَيْنِ السَّاعَتَيْنِ وَ تَعَوَّذُوا بِاللّٰهِ مِنْ شَرِّ إِبْلِيسَ وَ جُنُودِهِ وَ عَوِّذُوا صِغَارَكُمْ فِي تِلْكَ السَّاعَتَيْنِ فَإِنَّهُمَا سَاعَتَا غَفْلَةٍ

یعنی ابلیس که لعنت خدای بروی باد لشکر خود را در هنگام غروب آفتاب و طلوع آفتاب پراکنده میکرداند پس در این دو وقت خدای را بسیار یاد

کنید و از زیان شیطان و لشکریانش به یزدان پناه برید و اطفال خود را در این دو ساعت از گزند او بخدای بسپارید چه این دو ساعت

غفلت از خداوند و بیخبری از زیان شیطان موجود است و نیز در آن کتاب از حضرت صادق یا جناب باقر سلام الله علیهما مسطور است که

دعای در هر صبح

فرمود چون صبح نمائی بگو أَصْبَحْتُ بِاللّٰهِ مُؤْمِناً عَلَى دِينِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ دِينِ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ سُنَّتِهِ وَ دِينِ الْأَوْصِيَاءِ

وَ سُنَّتِهِمْ آمَنْتُ بِسِرِّهِمْ وَ عَلَانِيَتِهِمْ وَ شَاهِدِهِمْ وَ غَائِبِهِمْ وَ أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِمَّا اسْتَعَاذَ مِنْهُ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ عَلِيٌّ

وَ الْأَوْصِيَاءُ   وَ أَرْغَبُ إِلَى اللّٰهِ   فِيمَا رَغِبُوا إِلَيْهِ   وَ لَا حَوْلَ   وَ لَا قُوَّةَ   إِلَّا بِاللّٰهِ

نماز اول هر ماه

در کتاب اختیارات مرحوم مجلسی اعلی الله مقامه از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه مسطور است که هر که در اول هر ماه دو رکعت نماز بجای

برد و در رکعت نخست یکبار الحمد و سی بار توحید و در رکعت دوم الحمد یکبار و سوره انا انزلنا را سی بار قرائت نماید آنگاه فرمود تصدق بکن سلامتی

آنماه را از خدای بخواه و چون شب اول ماه را بنگرد روی بقبله آورد و از جای خویش حرکت نکند تا گاهی که هفت مرتبه سوره حمد را بخواند

تا ماه دیگر از درد چشم در امان باشد و از این بعد انشاء الله تعالی پاره دعوات که از آن حضرت در ساعات و ایام رسیده در جای خود مذکور شود

ذکر وقایع سال یکصد و ششم هجری و وقعه ما بین جماعت مضر و مردم یمن در خراسان

وقعه مضر و یمن ۱۰۶

در اینسال در میان جماعت مضریه و یمانیه که دو گروه بزرگ از عرب بودند در بروقان که از اراضی بلخ است نزاعی برخاست و بحرب

پیوست و سبب این بود که مسلم بن سعید بن اسلم بن زرعه که از جانب عمرو بن هبیره والی آن سامان بود هنوز خالد او را معزول نساخته

بود و هنوز جنگی بساخت و مردمان در آهنگش درنگ نمودند و از جمله آنان که از جنگ تقاعد نمودند بختری بن درهم بود چون مسلم بن سعید

اینحال بدید نصر بن سیار و بلعاء بن مجاهد و جز ایشان را بجانب بلخ روان داشت و ایشان را فرمان کرد که مردمان را بسوی او گسیل سازد نصر

چون بدانسوی شد باب سرای بختری و زیاد بن طریف باهلی را بسوخت لکن عمرو بن مسلم برادر قتیبة بن مسلم که والی بلخ بود ایشان را از در آمدن

بلخ منع نمود و مسلم بن سعید از رود جیحون بگذشت و نصر بن سیار در بروقان در آمد و مردم صغانیان و مسلمه تمیمی و حسان بن خالد

اسدی و جز ایشان نزد وی بیامدند و مردم ربیعه و ازد در بروقان نیمفرسنگ با نصر بفاصله فرود شدند و جماعت مضر بسوی نصر بیرون

شدند و مردم ربیعه و ازد بسوی عمرو بن مسلم بن عمرو خروج نمودند و مردم تغلب بعمرو بن مسلم پیام کردند که تو از باهلی و شعری که مردی از طایفه

باهله گفته بود وی به تغلب نسبت آورده برای ایشاد نمودند چه بنو قتیبه از طایفه باهله بودند لکن عمرو این سخن را نپذیرفت و ضحاک بن مزاحم و یزید بن

مفضل حدانی برای مصالحه در میانه سفیر شدند و با نصر سخن کردند و نصر منصرف شد اینوقت اصحاب عمرو بن مسلم و بختری به نصر حمله آوردند

چون نصر اینحال بدید به ایشان بازگشت و اول کسیکه در اینوقعه بقتل رسید مردی از باهله از اصحاب عمرو بن مسلم با هیجده مرد بود و عمرو فرار

کرد و بسوی نصر در طلب امان پیام داد نصر او را امان داد و بعضی گفته اند که عمرو را در طاحونه بدست آوردند و او را نزد نصر حاضر ساختند

و اینوقت ریسمانی بر گردنش در انداخته بودند نصر او را از کشتن امان داد لکن او را و بختری و زیاد بن طریف را هر یک صد تازیانه بزد و سر و

ریش ایشان را بتراشید و بر چارپای برهنه برنشاندند و بعضی گویند از نخست نصر را هزیمت افتاد و مردم مضر که با او بودند فرار کردند پس

عمرو بن مسلم با مردی از تمیم که با او بود گفت یا اخا تمیم مقعد قوم خود را چگونه یافتی و مقصودش ملامت بود چون مردم تمیم جلادت و مراجعت

کردند و اصحاب عمرو را هزیمت نمودند آن مرد تمیمی با عمرو گفت استاه قوم من چنین است و بعضی گویند سبب انهزام عمرو این بود که جماعت ربیعه

با او بود و چنان بشد که از ایشان و از مردم ازد جماعتی بقتل رسیدند مردم ربیعه گفت برچه دل خود را با برادران خود و امیر خود قتال دهیم با اینکه ما بعمرو

تقرب خواستیم که او تمیم داد و قرابت ما را منکر گشت از نیروی خود را بر یک سوی داشتند و مردم ازد و عمرو منهزم شدند آنگاه نصر بن سیار

ایشان را امان داد و بفرمود تا به مسلم بن سعید ملحق شوند و خود نیز بخدمت مسلم شد

ذکر جنگ مسلم بن سعید با مردم ترکستان و رفتن بطرف فرغانه

غزوه مسلم با مردم ترک ۱۰۶

آنگاه مسلم بن سعید از جیحون بگذشت و از اصحابش هر که توانست بدو بپیوست چون به بخارا رسید نامه خالد بن عبدالله بدو آمد که از

ولایت خود در عراق باز نموده بود و او را در انجام آن حرب فرمان کرد پس مسلم همچنان راه نوشت تا بفرغانه رسید و در آنجا بدو مکشوف افتاد

که خاقان بدو روی کرده و در فلان موضع فرود گردیده مسلم از فرغانه کوچ کرد و در یک روز سه منزل راه بسپرد و خاقان روی

بدیشان کرد و با طایفه از مسلمانان باز خورد و دواب مسلم را بگرفت و جماعتی از مسلمانان را بکشت و مسیب بن بشر ریاحی و براء را

که از فرسان مهلب بود بقتل رسانید و برادر غورک کشته شد و مردمان بهر سوی شتابان شدند و ایشان را از میان سپاهیان بیرون

کردند و مسلم با مردمان یک چند و هشت روز راه نوشت و آنجماعت همچنان در اطراف ایشان بودند چون روز نهم فرا رسید خواستند

فرود شوند و با مردمان مشورت کردند گفتند چنین کنید چون بامداد چهره برافکند بآبگاهی که بما نزدیک است در آئیم پس فرود شدند و هیچ

خیمه و خرگاهی در میان سپاه برنیفراختند و مردمان هرچه از ظروف و امتعه و اشیاء ثقیله بود بسوختند و بهای آن جمله هزار هزار

هزار بود و چون روشنی صبح نمودار شد راه برگرفتند و در کنار رود در آمدند و اهل شاش و فرغانه نزدیک ایشان بودند مسلم بن سعید

گفت هیچ مردی نماند جز آنکه باید شمشیر خود را از نیام بیرون کشد سپاهیان بجمله تیغها بیرون کشیدند و جهان یکسره تیغ بران گشت و آن

خاقان ج

آب را بگذاشتند و بگذشتند دیگر روز اقامت کردند و بامداد دیگر همچنان راه نوشتند و یکی از پسرهای ترکستان از دنبال ایشان شتابان

شد حمید بن عبدالله که در ساقه لشکر بود مسلم را پیام کرد که چندی درنگ کن چه دویست تن از مردم ترک از پی من باشند تا با ایشان قتال

ایشان و هزیمت

دهیم و اینوقت حمید را جراحتهای عظیم بود پس مردمان توقف کردند و با تراک روی برگاشتند و اهل صغد و سرهنگ ترک را با هفت تن

اسیر ساختند و دیگران بر رفتند و حمید باز گشت و تیری بر زانوی او رسید و از آن زخم بمرد و مردمان سخت عطشان شدند و چنان بود که عبد الرحمن

عامری مشک آب بر شترهای خود حمل کرده بیاوردند و مردمان هر کس جرعه بیاشامید و مسلم بن سعید آب طلبید ظرفی از آب بدو بیاوردند جابر و حارثة بن کثیر برادر سلیمان بن کثیر آن آب از دهانش برگرفتند مسلم گفت آن آب را بدو گذارید چه در این شربت آب جز تعلب حرارت نکید با من منازعه نکند و از آنجا بجده شدند و اینوقت صعوبت راه و زحمت جوع ایشان را در تعب افکنده بود پس مردمان متفرق و منتشر شدند در اینحال دو تن سوار از عبد الرحمن بن نعیم پرسش میکردند نزد او شدند و نامه امارت خراسان را از جانب اسد بن عبد الله برادر خالد بدو آوردند عبد الرحمن آن نوشته را بر مسلم بن سعید قرائت کرد مسلم گفت سمعا و طاعة و عبد الرحمن اول کسی است که در مفازه اهل خیمها برافراخت خروج تعلبی میگوید که با مردم ترک قتال دادیم و انجاعت بر دور ما بپیچ‌وداند چندانکه بهلاکت یقین کردیم پس دوثرة بن حر بن ایخنیف با چهار هزار تن از شجعان لشکر چون پلنگ بر خاشگر بر ایشان بتاخت و ساعتی با آنجاعت قتال داد و بازگشت و نصر بن سیار با سی تن کرده روی نهاده با ایشان جنگ نمود چندانکه آنها را از مواضع خود برکند اینوقت دیگر مردمان با ایشان روی کردند پس مردم ترک و حوثرة که برادرزاده رقبة بن حر قیل بود بهزیمت رفتند و چنان بود که عمر بن هبیره در آن هنگام که مسلم بن سعید را ولایت میداد با او گفت باید حاجب تو صالح ترین موالی تو باشد چه دربان تو بمنزله زبان تو است و سلیقه و مکنون خاطر و روش اندیشه تو سخن میکند و بر تو باد بنصب عمال عذر کدام است گفت این است که بمردم هر بلدی امر نمائی که برای خویشتن یکی را اختیار نمایند و چون چنین کردی اگر آن مرد نیک باشد برای تست و اگر بد باشد برای ایشان است و تو را از بدی او زیانی نرسد و هم تو در نصب آن معذوری چه ایشان خود او را اختیار کرده‌اند و از تو راه شکایت نیابند و در آن اوقات که مسلم بن سعید والی خراسان بود توبة بن ابی سعید این مهر بود و چون اسد بن عبد الله امیر خراسان و والی آن سامان گردید همچنان مهرداری خود را بامانت و کفایت توبه باز گذاشت

مسلم گفت عمال عذر چیست

ذکر حج نهادن هشام بن عبد الملک بن مروان در سال یکصد و ششم هجری

در اینسال هشام بن عبد الملک باقامت حج اندیشه نهاد و ابو الزناد و سنن حج و زیارت آباد میمنت بنیاد را از بهرش برنگاشت و در موکب هشام ملتزم رکاب گشت ابو الزناد میگوید در خدمت هشام حاضر بودم که سعید بن عبد الله بن ولید بن عثمان بن عفان باستقبال هشام در آمد و از نکوی او راه میسپرد و من بشنیدم که بهشام میگفت یا امیر المؤمنین خدای تعالی نعمت خویش را بر اهل بیت تو مستدام بدارد و داد را بحضرت خلیفه مظلوم یعنی عثمان برد دوام گرداند همانا مردمان همیشه درین مواطن ابو تراب را لعنت میکردند چه این مواطن صالحه است و امیر المؤمنین را سزاوار است که باینکار اقدام نماید هشام از سخن آن ملعون سخت خشمگین گردید و او را از آن گفتار دشوار آمد و گفت ما برای آن نیامده‌ایم که احدی را ناسزا گوئیم یا لعنت فرستیم بلکه باقامت حج راه نوشته‌ایم آنگاه سخن در دهان او شکست و از وی روی برتافت و من روی آوردم و گفت از مسائل حج باز گوی و من آن مسائل که از بهرش برنگاشته بودم بعرض همی رسانیدم و سعید بن عبد الله را سخت گران افتاد تا چرا کلمات او را بشنیدم از نیروی بهرنمان مرا ملاقات کردی از کردار و گفتار خویش یاد آوردی و منکر شمرده

احتجاج امام علیه السلام با هشام ١٠٦

ذکر احتجاج هشام بن عبد الملک در مکه معظمه با حضرت باقر علیه السلام

در کتاب بحار الانوار از کتاب احتجاج طبرسی از عبد الرحمن بن عبد الله زهری مسطور است که هشام بن عبد الملک حج نهاد و بمسجد الحرام در آمد و بر دست سالم غلامش تکیه کرده بود و اینوقت محمد بن علی بن الحسین صلوات الله علیهم در مسجد جلوس فرموده بود سالم با هشام گفت همانکس باشد که مردم عراق بدو فریفته شده‌اند گفت آری هشام گفت بدو شو و بگو امیر المؤمنین با تو میگوید مردمان چه میخورند و چه میآشامند

کلمات هشام در حق آنحضرت

تا گاهی که روز قیامت در میان ایشان جدائی افکند یعنی در محشر که مردمان محشور شوند و منتظر حساب هستند در اینمدت چه میخورند و چه میآشامند تا گاهی که بسوی بهشت یا بجانب دوزخ شوند و از کار قیامت فراغت یابند حضرت ابی جعفر علیه السلام با او فرمود یحشر الناس علی مثل قرصة البر النقی فیها انهار متفجرة یأکلون و یشربون حتی یفرغ من الحساب یعنی مردمان بر مانند قرص نقی یعنی خرد و نان حواری سفید یا قرص نان گندم حواری سفید محشور میشوند که در آن چشمه‌های گذار است میخورند و میآشامند تا از حساب فراغت یابند چون هشام این کلام بشنید گمان همی برد که بر آنحضرت نصرت خواهد یافت و گفت الله اکبر بدو شو و بگو بهول و هیبت این روز مردم را از خوردن و آشامیدن مشغول نمیدارد یعنی چگونه اهل محشر با آن بیم و هیبت اهوال قیامت بیاد خوردن و آشامیدن آیند حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود فی النار اشغل و لم یشتغلوا عن ان قالوا افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله یعنی اشتغال اهل نار بعذاب نار بیشتر است از اشتغال اهل محشر باهوال محشر معذلک در آن گداز عذاب و شعله عقاب بیاد شرب و اکل میآیند و گویند آب بر ما بریزید یا از آنچه خدای شما را روزی کرده است ما را افاضت نمائید چون هشام این جواب بشنید خاموش گردید و هیچ راه سخن نیافت پاسخ نراند و دیگر در کتاب احتجاج از ابو حمزه ثمالی از ابو الربیع مسطور است که گفت در خدمت ابی جعفر علیه السلام در آنسال که هشام بن عبد الملک اقامت حج نمود سفر حج شدم و در اینسال نافع مولای عمر بن الخطاب نیز با هشام بود پس نافع را نظر بحضرت ابی جعفر علیه السلام افتاد که در رکن بیت جای داشت و مردمان از هر سوی دگرگون در خدمتش انجمن بودند نافع با هشام گفت یا امیر المؤمنین این شخص کیست که مردمان بدینسان در حضرتش فراهم شده‌اند گفت محمد بن علی بن الحسین است گفت هم اکنون بدو شوم و از وی از مسئله پرسش کنم که جز پیغمبر یا وصی پیغمبری نتواند داد هشام گفت چنین کن شاید او را شرمسار کنی پس نافع نزد او بیامد و بر مردمان تکیه نهاد و بر آنحضرت مشرف شد و عرض کرد یا محمد بن علی همانا من توریة و انجیل و زبور و قرآن را قرائت کرده‌ام و حلال و حرام آنها را باز دانسته‌ام اینک نزد تو آمده‌ام و از مسائلی از تو سؤال میکنم که جز پیغمبری یا وصی پیغمبری یا پسر پیغمبری جواب مرا نتواند داد این هنگام حضرت ابی جعفر علیه السلام سر مبارک بلند کرد و فرمود از هر چه خواهی بپرس عرض کرد خبر ده مرا که مابین عیسی و محمد صلی الله علیه و آله چند سال است فرمود تو را بقول تو یا بقول خود هم جواب گویم عرض کرد بهر دو قول پاسخ بفرمای قال اما بقولی فخمس مائة سنة و اما بقولک فستمائة سنة فرمود بقول و رأی من از زمان عیسی تا زمان رسول خدای صلی الله علیه و آله پانصد سال مدت است و اما بعقیدت و قول تو ششصد سال است عرض کرد خبر گوی مرا از قول خدای تعالی و اسئل من ارسلنا قبلک من رسلنا اجعلنا من دون الرحمن آلهة یعبدون یعنی بپرس از آن پیغمبران که قبل از تو برسالت فرستادیم آیا قرار داده‌ایم جز خداوند رحمن دیگر خدایان را که عبادت کرده شوند پیغمبر صلی الله علیه و آله از کدام کس باید بپرسد با اینکه در میان آنحضرت و حضرت عیسی علیه السلام پانصد سال فاصله است حضرت ابی جعفر علیه السلام این آیت مبارک را تلاوت فرمود سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا بزرگ و رفیع و منزه است خداوندی که سیر داد بنده خود محمد صلی الله علیه و آله را در یک شب از مسجد الحرام تا مسجد اقصی که اطرافش را مبارک نمودیم تا بدو نمائیم از آیات و نشانهای خود همانا بالجمله امام علیه السلام فرمود فکان من الآیات التی اراها محمدا صلی الله علیه و آله حیث اسری به الی بیت المقدس انه حشر الله الاولین و الآخرین من النبیین و المرسلین ثم امر جبرئیل علیه السلام فاذن شفعا و اقام شفعا و قال فی اذانه حی علی خیر العمل ثم تقدم محمد صلی الله علیه و آله بالقوم فلما انصرف قال الله عز و جل و اسئل من ارسلنا قبلک من رسلنا اجعلنا من دون الرحمن آلهة یعبدون فقال رسول الله علی ما تشهدون و ما کنتم تعبدون قالوا نشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و انک رسول الله اخذت یعنی از جمله آیاتیکه رسول خدا را در آنحال که بسوی بیت المقدس

قرص النقی در روایتی علی مثل قرصه

سؤال هشام از اکل و شرب اهل محشر

حکایت هشام و نافع با آنحضرت و پاسخ ام

در مدت مابین عیسی و پیغمبر صلی الله علیه و آله

فاصله

در آیاتیکه به پیغمبر صلی الله علیه و آله نموده شد

علی ذلک نشهد

بسر میدادند نموده اند که خدای تعالی جمله پیغمبران و فرستادگان اولین و آخرین را محشور نمود آنگاه جبرئیل را امر فرمود تا بنماز شفعاً اذان و اقامت
بگذاشت و در اذان گفت حی علی خیر العمل آنگاه محمد صلی الله علیه و آله بر آن جماعت تقدم گرفت و نماز بگذاشت و چون از نماز بازگشت خدای عز و جل
باآنحضرت فرمود سؤال کن از آنان که قبل از تو از فرستادگان خود برسالت فرستادیم که آیا ترا امر دادیم بیرون از خدای رحمان خدایانی که عبادت
کرده شوند یعنی از ابتدای خلقت و ارسال رسل و انزال کتب همه بر توحید یزدان سخن کردند و جهانیان را بعبادت حضرت دیان فرد واحد بی شریک
بی انباز دعوت نمودند پس رسول خدای صلی الله علیه و آله با ایشان فرمود بر چه شاهدید و عبادت کنید گفتند گواهی میدهیم که نیست خدائی
جز خداوندی انباز و اینکه توئی رسول خدای و عهود و مواثیق ما بر این گواهی مأخوذ است چون نافع این سخن بشنید عرض کرد خبر ده مرا از قول
خدای عز و جل يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَوَاتُ کدام زمین است که باین زمین در قیامت تبدیل میشود فرمود خُبْزَةٌ بَيْضَاءُ
يَأْكُلُونَهَا حَتَّى يَفْرُغَ اللّٰهُ مِنْ حِسَابِ الْخَلَائِقِ یعنی نانی است سفید که از آن میخورند تا خداتعالی از حساب خلایق فارغ گردد نافع عرض
کرد که اهل محشر بسبب اهوال قیامت از کار اکل بازداشته اند فرمود هُمْ حِينَئِذٍ أَشْغَلُ أَمْ هُمْ فِي النَّارِ یا ایشان یعنی اهل محشر مشغول تر باشند
یا کسانیکه در آتش جهنم هستند عرض کرد البته کسانی که در آتش هستند مشغول ترند فرمود همانا خداتعالی میفرماید وَنَادَىٰ أَصْحَابُ النَّارِ أَصْحَابَ
الْجَنَّةِ أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللّٰهُ یعنی اصحاب آتش با اهل بهشت ندا کنند که آبی بر ما بپاشید و افاضه کنید
یا از آنچه خدای شما را روزی کرده است مَا أَشْغَلَهُمْ إِذَا دَعَوْا بِالطَّعَامِ فَأُطْعِمُوا الزَّقُّومَ وَدَعَوْا بِالشَّرَابِ فَسُقُوا الْحَمِيمَ آتش
جهنم و عذاب دوزخ با آن کیفیت که و آن است ایشان را از خواهش طعام و شراب باز نداشته است که چون طعام خواهند زقوم بخورد ایشان
دهند و چون شراب خواهند از حمیم جهنم نوشند یعنی با اینکه در آن عذاب شدید هستند و از زحمت جوع و عطش طعام و شراب خواهند زقوم
و حمیم یابند معذلک از خواهش طعام و شراب منصرف نشوند چگونه اهل محشر که بچنین عذاب و عقاب مبتلا نیستند و اگر خواهند نان و آب گوارا
یابند از خواهش آن مشغول باشند نافع عرض کرد یابن رسول الله بصداقت فرمودی و یک مسئله پیش باقی نیست فرمود چیست عرض کرد متی
كَانَ اللّٰهُ کدام زمان خداوند تعالی بود فرمود وای بر تو خَبِّرْنِي مَتَىٰ لَمْ يَكُنْ حَتَّىٰ أُخْبِرَكَ مَتَىٰ كَانَ سُبْحَانَ مَنْ لَمْ يَزَلْ وَلَا يَزَالُ
فَرْدًا صَمَدًا لَمْ يَتَّخِذْ صَاحِبَةً وَلَا وَلَدًا خبر ده کدام وقت بود که خدای نبود تا من خبر دهم ترا که کدام وقت بود یعنی تعیین وقت برای
ممکن الوجود است بزرگ و منزه است خداوندی که همیشه بود و خواهد بود فردی است که شریک ندارد و صمدی است که زن و فرزندش نباشد
بالجمله چون نافع این جوابها بشنید نزد هشام بن عبد الملک آمد هشام گفت چه ساختی نافع گفت این سخن بگذار سوگند با خدای ابو جعفر علیه
السلام بحق و راستی داناترین مردمان و فرزند رسول خدای یزدان است در کتاب روضه کافی باینحدیث شریف اشارت رفته و اندک تفاوتی
دارد و بعد از سؤال نافع از آیه شریفه سبحان الذی اسری جواب آنحضرت نوشته است نافع عرض کرد خبر گوی مرا از قول خدای تعالی أَوَلَمْ يَرَ الَّذِينَ
كَفَرُوا أَنَّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ كَانَتَا رَتْقًا فَفَتَقْنَاهُمَا یعنی آیا نمی بینند آنانکه بآیات و نعمات ما کفران ورزیدند که آسمانها و زمین بسته بودند
پس گشادیم و شکافتیم آنها را و مقصود نافع از آنحضرت در این سؤال این بود که معنی و مراد از این رتق و فتق چیست چنانکه از این پیش بدان اشارت شد فرمود
إِنَّ اللّٰهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَىٰ لَمَّا أَهْبَطَ آدَمَ إِلَى الْأَرْضِ كَانَتِ السَّمَوَاتُ رَتْقًا لَا تُمْطِرُ شَيْئًا وَكَانَتِ الْأَرْضُ رَتْقًا لَا تُنْبِتُ شَيْئًا
فَلَمَّا تَابَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ عَلَىٰ آدَمَ أَمَرَ السَّمَاءَ فَتَقَطَّرَتْ بِالْغَمَامِ ثُمَّ أَمَرَهَا فَأَرْخَتْ عَزَالِيَهَا ثُمَّ أَمَرَ الْأَرْضَ فَأَنْبَتَتِ
چون خدای تعالی حضرت آدم علیه السلام را بزمین فرود آورد آسمانها بسته بود و باران نمی بارید و زمین بسته بود و گیاه نمیروئید بعد از
آنکه خداوند غفور توبه آدم را بدرجه قبول مقرون ساخت آسمان را فرمان کرد تا ابرها گشاده شد و چون مشک دهان سست گردانید و باران بیارید و
بازمین فرمان کرد تا اشجار بردمید و میوه ها پدید گردانید و از شکم خود رودها و چشمه سارها جاری ساخت و معنی رتق و فتق آسمان و زمین این است

در معنی یوم تبدل الارض غیر الارض

زقوم و حمیم

و بعد از سؤالهای نافع مولای عمر و پاسخ امام علیه السلام نوشته است حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود ای نافع خبر گوی از آنچه پرسش
کنم ترا از آن عرض کرد آن کدام است فرمود مَا تَقُولُ فِي أَصْحَابِ النَّهْرَوَانِ فَإِنْ قُلْتَ إِنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ قَتَلَهُمْ بِحَقٍّ فَقَدِ
ارْتَدَدْتَ وَإِنْ قُلْتَ إِنَّهُ قَتَلَهُمْ بَاطِلًا فَقَدْ كَفَرْتَ یعنی در حق اصحاب نهروان چگوئی اگر امیر المؤمنین آنجماعت را بحق کشت ارتداد یافته و اگر گوئی بباطل
کشت کافر باشی چون نافع این سخن بشنید از آن حضرت روی برتافت و همی گفت حقا حقا که تو داناترین مردمان باشی و چون نزد هشام آمد هشام
گفت چه کار بپای بردی گفت مرا از سخن خود بگذار سوگند با خدای محمد بن علی از روی حق و راستی اعلم ناس است و بحق و سزاواری پسر رسول
خدای صلی الله علیه و آله است و اصحاب او را شایسته است که او را به پیغمبری بر گیرند قتل اصحاب نهروان جز از روی حق نیست
شاید امام علیه السلام این فرمایش را از جهت عقیدت نافع فرموده باشد

فقد کفرت

بکمال خود

ذکر بیرون آمدن حضرت امام محمد باقر و جناب امام جعفر صادق صلوات الله علیهما بامر هشام بن عبد الملک از مدینه طیبه بدمشق

خروج علیه السلام الی هشام ۱۰۶

در جلد یازدهم بحار الانوار از سید بن طاوس رضی الله عنه در کتاب امان الاخطار که از کتاب دلایل الامامه تصنیف محمد بن جریر طبری امامی
منقولست مذکور است که امام جعفر صادق علیه السلام فرمود هشام بن عبد الملک بن مروان سالی از سالها اقامت حج نمود و هم در آنسال
از حضرت امام باقر و فرزندش امام جعفر صادق علیهما السلام بحج شدند جعفر بن محمد علیهما السلام فرمود سپاس خدای را که محمد را بحق
و نبوت برانگیخت و ما را بوجود مسعودش گرامی داشت پس مائیم صفوت خدای بر بندگان او و برگزیدگان از عباد او و خلفای او پس سعادتمند و
خوش بخت کسی است که بمتابعت ما گراید و بدبخت و شقی کسی است که با ما بدشمنی و مخالفت رود بالجمله امام جعفر سخن را در مسلمه ابن عبد الملک خبر برادر
هشام بگذاشت و هشام متعرض ما نگشت تا بدمشق باز شده و ما بمدینه شدیم آنگاه نوندی بعامل مدینه بفرستاد و احضار پدرم و من فرمان
داد چون بشهر دمشق در آمدیم سه روز ما را بار نداد و در روز چهارم رخصت داد پس بروی در آمدیم و این هنگام هشام بر تخت ملک
بر نشسته و لشکریان و خواص جا گرفته بودند و صوی با جامه حرب بر پای ایستاده و در برابرش نشانه بنهاده و اشیاخ قومش به تیر افکندن
و نشانه زدن مشغول بودند چون ما در آمدیم پدرم از پیش روی من و من از دنبال پدرم بودم هشام بانگ بر کشید و گفت ای محمد
با اشخاص قوم خود تیر بنشان افکن پدرم با او فرمود من پیر شده ام لِي فَإِنْ رَأَيْتَ أَنْ تُعْفِيَنِي فَافْعَلْ أَنْ تُعْفِيَنِي
من پیر شده ام و تیر افکندن بکار من نیست اگر خواهی مرا معاف بدار هشام گفت بحق آنکس که ما را بدین خود و نبی خود محمد صلی الله علیه و آله گرامی
داشت که ترا معاف نمیدارم آنگاه بشیخی از بنی امیه اشارت نمود که کمان خود را باو ده این وقت پدرم کمان شیخ را بگرفت و نیز تیری از وی
بستد و بزه بر نهاد و بکشید و بیفکند و در میان نشان جای داد آنگاه تیر دیگر بیفکند و تا میان تیر بشکافت و نیز تیری دیگر بر تیر دوم
بنشاند و همی تیر از پی تیر بنشانه تا نه تیر او در شکم یکدیگر جا بداد و هشام در مجلس خویش سخت مضطرب گشت و خویشتن داری از وی برفت
تا گاهی گفت یا ابا جعفر سخت نیکو تیر افکندی و تو در تمامت تیر افکنان عرب و عجم برتر و داناتری چگونه چنان بگمان میبردی که در کشیدن کمان
و نشانه زدن بر نشان پیر شده چون این سخن بگذاشت از کلام خود پشیمانی گرفت و تا آنوقت هشام قبل از خلافت و بعد از خلافت خود بجز پدرم
اندیشه مناقشه نبود و یوقت قتل پدرم آهنگ بسته همی سر بر زمین افکند و اندیشه بهم پیوست و من و پدرم در برابرش ایستاده و بدوره
داشتیم چون ایستادن ما بطول انجامید پدرم خشمناک شد و باندیشه او برخاست و چنان بود که پدرم علیه و علی آبائه السلام هر وقت غضبناک
شدی با منظر خشمگین بآسمان بنگریدی چنانکه کسی که نگران بود و نشان غضب در چهره مبارکش عیان همی بود چون هشام اینحالت از پدرم مشاهده

تیر افکنی آنحضرت

کرد گفت ای محمد بسوی من آی پدرم بر تخت برآمد من نیز بادی متابعت کرده چون بهشام نزدیک شد هشام بپای شد و با پدرم معانقه
کرد و در طرف راست خود جای داد پس از آن با من معانقه کرد و در طرف راست خود جای داد پس از آنکه با من معانقه کرده بود در طرف راست
پدرم بنشاند آنگاه روی با پدرم آورد و عرض کرد همه گاه قریش بر عرب و عجم آقائی و سرافرازی دارد مادامیکه مانند توئی در میان قریش
باشد که در این تیر افکنی با تو که آموخت و در چند مدت بیاموختی پدرم فرمود قد علمت ان اهل المدینة یتعاطونه فتعاطیته

کرامت هشام بالحضرت حذاقتی

ایام حداثتی ثم ترکته فلما اراد امیر المؤمنین ذلک منی عدت فیه چون دانستم مردم مدینه باین امر اقدام دارند در ایام حداثت و
ابتدای جوانی خویش بآن کار بپرداختم پس از آن فروگذاشتم و چون امیر المؤمنین از من خواستار شد دیگر باره عود نمودم هشام بآنحضرت عرض
کرد از آن وقت که عقل و شعور یافته ام چنین تیر افکنی ندیده ام و یقین دارم که در تمام روی زمین هیچکس این تیر افکندن نتواند آیا جعفر مثل تو
تیر تواند افکند فقال انا نحن نتوارث الکمال والتمام الذین انزلهما الله علی نبیه علیه السلام فی قوله الیوم اکملت لکم دینکم

الکم الاسلام دینا

واتممت علیکم نعمتی ورضیت فرمود ما بارث میبریم اکمال و تمام را که خدایتعالی بر پیغمبرش نازل فرموده در آنجا که میفرماید امروز دین شما را
برای شما باکمال و نعمت خود را بر شما باتمام آوردم و دین اسلام را برای شما مرضی و پسندیده داشتم والارض لا تخلو ممن یکمل هذه
الامور التی یقصر غیرنا عنها میفرماید زمین خالی نمی ماند از کسیکه این امور را که جز ما از آن قاصر است تکمیل نماید یعنی تکمیل نماید دین یزدانی

احتجاج هشام و آن حضرت

انجام امور عالم بوجود امام مربوط است لاجرم زمین هرگز از وجود امام خالی نباشد چه اگر باشد مقصود باطل و امور عالم و عالمیان عاطل گردد چون
هشام این کلام از پدرم بشنید از شدت خشم و بغض چشم راست او بکشت و کاژ و احول گشت و چهره اش سرخ شد و این حالت علامت
خشم و غضب او بود و هر وقت غضبان گشتی بدینسان شدی پس از آن چندی سر بزیر افکند آنگاه سر برکشید و با پدرم گفت مگر ما از فرزند
عبد مناف نیستیم و نسب ما و نسب شما یکی نیست فرمود نحن کذلک ولکن الله جل ثناؤه اختصنا من مکنون سره وخالص
علمه بما لم یخص احدا به غیرنا یعنی ما چنین باشیم لکن خدای جل ثناؤه اختصاص داده است ما را بمکنون سر و خالص علم خود بآنچه مخصوص
نداشته است جز ما را بآن دیگری غیر از ما را هشام عرض کرد آیا نه آنست که خدای مبعوث گردانید محمد صلی الله علیه و آله را از شجره عبد
مناف بکافه مردمان از سیاه و سفید و احمر و این وراثت شما بیرون از غیر شما از چه روی میباشد با اینکه رسول خدای صلی الله علیه و آله
بتمامت مردمان مبعوث میباشد و اینست که خدایتعالی میفرماید ولله میراث السموات والارض تا آخر آیه یعنی میراث آسمانها و زمین مخصوص
بخداوند است پس بچه سبب شما وارث این علم شدید با اینکه بعد از محمد صلی الله علیه و آله پیغمبری نیست و شما پیغمبران خدای نباشید فرمود
من قوله تبارک و تعالی لا تحرک به لسانک لتعجل به یعنی بسبب این قول خدایتعالی که میفرماید با پیغمبر خود زبان خود را بقرآن جنبش مده تا
تعجیل کنی بآن الذی لم یحرک به لسانه لغیرنا امره الله ان یخصنا به من دون غیرنا فلذلک کان ناجی اخاه علیا من دون
اصحابه فانزل الله بذلک قرآنا فی قوله وتعیها اذن واعیة فقال رسول الله صلی الله علیه و آله لاصحابه سئلت الله ان یجعلها
اذنک یا علی فلذلک قال علی بن ابیطالب سلام الله علیه بالکوفة علمنی رسول الله صلی الله علیه و آله الف باب
خصه رسول الله صلی الله علیه و آله من مکنون سره بما یختص امیر المؤمنین علیه السلام اکرم الخلق علیه فکما خص الله نبیه
خص نبیه اخاه علیا من مکنون سره بما لم یخص به احدا من قومه حتی صار الینا فتوارثناه من دون اهلنا
یعنی فرمود خدایتعالی با پیغمبر خود که زبان خود را بجنبان بآن تا تعجیل کنی بآن در آنچه حرکت نداد رسول خدای زبان خود را بآن برای غیر از ما یعنی دیگران را
بی بهره انداز جرعه کاس الکرام و باشنیدن آن مخصوص و غیر از ما محروم هستند چه خدای با پیغمبرش امر فرمود که ما را بآن مخصوص و جز از
ما هر کس باشد محجوب دارد از این بود که رسول خدای با علی علیه السلام نجوی میفرمود یعنی کشف اسرار مینمود و جز او هیچکس از اصحاب

این بهره و رتبت نبود و خدای در اینباب این آیت فرستاد که نگاهدارد آنرا یعنی علوم و بواطن قرآنرا گوشی نگاهدارنده که نفع یابد بآنچه
میشنود پس رسول خدای با اصحاب خود فرمود که از خدای درخواستم که بگرداند گوش ترا ای علی اذن واعیه از این رو
علی بن ابیطالب علیه السلام در شهر کوفه فرمود که رسول خدای صلی الله علیه و آله هزار باب از علم بمن تعلیم فرمود و از هر بابی هزار باب مفتوح
گشت و رسول خدای آنحضرترا باین منزلت و ودیعت اختصاص داد و چنانکه خدای پیغمبر خود را باین مقام مخصوص گردانید پیغمبرش
برادرش علی علیه السلام را بمکنون سر خویش امتیاز داد و هیچکس از قوم و خویشاوندان خود را این اختصاص و امتیاز نداد و این تبیت
و ودیعت با آنحضرت بود تا بما پیوست و ما پدران از دیگران بمیراث بردیم در تفسیر مواهب علیه کاشفی مسطور است که چون رسول خدا
با علی علیه السلام این سخن فرمود علی سلام الله علیه از آن بعد فرمود هیچ چیز را فراموش نکردم بالجمله هشام بن عبد الملک گفت
علی مدعی بود که بغیب عالم است با اینکه خدای هیچکس را بر غیب خود مطلع نساخته است پس علی این ادعا از کجا کرد پدرم فرمود ان الله
جل ذکره انزل علی نبیه صلی الله علیه و آله کتابا بین فیه ما کان وما یکون الی یوم القیمة فی قوله تعالی ونزلنا علیک
الکتاب تبیانا لکل شیء وهدی وموعظة للمتقین وفی قوله وکل شیء احصیناه فی امام مبین وفی قوله
ما فرطنا فی الکتاب من شیء واوحی الله الی نبیه صلی الله علیه و آله ان لا یبقی فی غیبه وسره ومکنون علمه
شیئا الا یناجی به علیا علیه السلام فامره ان یؤلف القرآن من بعده ویتولی غسله وتحنیطه من دون
قومه وقال لاصحابه حرام علی اصحابی واهلی ان ینظروا الی عورتی غیر اخی علی علیه السلام فانه
منی وانا منه له مالی وعلیه ما علی وهو قاضی دینی ومنجز وعدی ثم قال لاصحابه علی بن ابیطالب
علیه السلام یقاتل علی تاویل القرآن کما قاتلت علی تنزیله ولم یکن عند احد تاویل القرآن بکماله
وتمامه الا عند علی علیه السلام ولذلک قال رسول الله صلی الله علیه و آله اقضاکم علی
ای هو قاضیکم وقال عمر بن الخطاب لولا علی لهلک عمر یشهد له عمر ویجحده غیره
یعنی خدای جل ذکره بر پیغمبر خویش کتابی فرستاد و در آن کتاب آنچه شده و تا روز رستاخیز خواهد شد روشن ساخت چنانکه میفرماید
کتابی بر تو فرستادیم که مبین هر چیز است و پرهیزکاران را هدایت و موعظت است و نیز در قول خودش که میفرماید همه چیز را نگاه داشتیم
در امام مبین که پیشوای روشن است یعنی لوح محفوظ و نیز در این قول خود که میفرماید فرو نگذاشتیم در آن کتاب هیچ چیز را بلکو بر همه خبر با
دلائل و دقائق امور علوی و سفلی مشتمل است و خدای با پیغمبرش وحی فرستاد که باقی نگذارد در غیب خود و سر خود و مکنون علم خود چیزی را
مگر اینکه با علی علیه السلام نجوی کند و باز نماید از پیروی پیغمبر تالیف قرآن را بعد از خود بعلی علیه السلام فرمان کرد و هم علی علیه السلام
متولی غسل و کفن و حنوط پیغمبر گردید و اصحاب پیغمبر هیچیک دارای این بهره و شرافت و فضل و جلالت نشدند و پیغمبر با اصحاب خود فرمود

که بعورت من حرامست

حرامست بر اصحاب من و کسان من نظر نمایند که برادرم علی علیه السلام چه او از من و من از ویم و در سود و زیان یکسانیم و ادای قضاکننده
وام من و بجای گذارنده آنچه وعده کرده ام آنگاه با اصحاب خویش فرمود علی بن ابیطالب بر تاویل قرآن قتال میدهد چنانکه من بر تنزیل
قرآن قتال میدهم یعنی قتال دادن من بحسب نزول قرآن و وصول فرمان یزدان بود و او چون بر تاویل و تفسیر و باطن قرآن آگاه است قتال
دادن او بموجب تاویل قرآن است و در امر خود مثاب و بکردارش بصواب است و تاویل قرآن بحیثیت کمال و تمام آن نزد هیچکس جز علی علیه السلام
نیست از این روی بود که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود اقضی یعنی قاضی و حاکم شما علی است و اینکه امام علیه السلام میفرماید یعنی قاضی شما علی است
میخواهد باز رساند که در اینجا افعل تفضیل بمعنی فاعل است نه اینکه معنی این باشد که قاضی تر از شما علی است و شما هم را رتبت قضاوت هست چه در آن وقت

که پیغمبر این خطاب فرمود در میان اصحاب هیچکس رتبت تضادت نداشت تا علی اقضی از او باشد واین معنی دقیق ولطیف است چنانکه در اتصال انکلام باین قول تیز این لطافت باز میرسد که میفرماید عمر بن الخطاب گفت اگر علی نبودی عمر دستخوش هلاکت وتباهی شدی وعمر درباره علی علیه السلام این شهادت داد لکن غیر از عمر منکر آن شد کنایت از اینکه تو که خود را از شجره عبد مناف میشماری منکر شیئی اینوقت هشام مدتی سر بزیر افکند آنگاه سر برآورد وبا آنحضرت عرض کرد حاجت خویش بخواه فقال خلفت عیالی واهلی مستوحشین لخروجی فرمود عیال وکسان من بسبب بیرون شدن من از مدینه بوحشت اندرند هشام گفت خدایتعالی بسبب مراجعت تو باایشان وحشت ایشان را باز گرداند هیچ درینجا نپاهی وهم امروز روی بمدینه گذار پدرم با وی معانقه وداع فرمود من نیز همان کردم که او کرد

ذکر مکالمات وسؤالات عالم نصرانی از باقر علوم نبیین صلوات الله علیهم در دمشق

در بحار الانوار در دنبال حدیث مذکور میفرماید که حضرت صادق علیه السلام فرمود آنگاه پدرم برخاست ومن نیز باوی برخاستم وبباب سرای هشام بیرون شدیم ومیدانی در باب سرای او بود ودر پایان میدان جمعی کثیر نشسته بودند پدرم فرمود ایشان کیان هستند در بانان عرض کردند ایشان قسیسان ورهبانان هستند واین شخص عالمی ودانائی از ایشان است واو را قانون چنانست که در هر سال یکروز نزد ایشان جلوس نماید وجماعت در عقاید واحکام از وی پرسش نمایند واو برای ایشان فتوی براند پس پدرم سر مبارک را با فزونی عبای خود در پیچید من نیز چنان کردم وروی باایشان نهاد ونزد ایشان بنشست ومن نیز در عقب پدرم بنشستم واین خبر را بهشام بود داشتند هشام با پاره از غلامان خود فرمان داد که در آن موضع حاضر گردد ونگران شود پدرم چه خواهد کرد پس روی آورد وجماعتی از مسلمانان نیز روی آورده دور باحاطه کردند وعالم نصرانی نیز بیامد در حالتیکه ابروان خود را با حریری زرد بر بسته بود ودر میان ایشان بنشست اینوقت قسیسان ورهبانان حشمت او را بپای شدند وسلام فرستادند ودر صدر مجلس بنشاندند ودر روضه کافی در بیان این خبر مسطور است که عمر بن عبدالله ثقفی روایت کند که هشام بن عبدالملک حضرت ابوجعفر علیه السلام را از مدینه بشام طلب کرد ودر شام منزل داد وآنحضرت در مجالس مردمان با مردمان قعود میفرمود ودر آنحال که آنحضرت جلوس فرموده وجماعتی از مردمان از آنحضرت سؤال میکردند ناگاه بمردم نصاری نظر فرمود که در کوهی که در آنجا بود در میشدند فرمود اینجماعت را چیست آیا امروز عید ایشان است عرض کردند یا ابن رسول الله عید ایشان نیست ایشان را عالمی است که در این کوه منزل دارد ودر هر سال در چنین روز باینجا آیند واو را بیرون آورند واز آنچه در آن سال ایشان را روی دهد پرسش نمایند فرمود او را علمی است عرض کردند داناترین مردمان است واصحاب حواریین را از اصحاب عیسی علیه السلام ادراک نموده است فرمود آیا بسوی او شویم عرض کردند یا ابن رسول الله میل واراده تو ببایدش پس حضرت ابی جعفر سر مبارک را بجامه خود فرو پوشید وبا اصحاب خود روان شد وبا مردمان مخلوط شدند تا بکوه رسیدند وآنحضرت واصحابش در میان مردم نصاری بنشستند اینهنگام جماعت نصاری بساطی بیاوردند ووساده بر نهادند وبرفتند واو را بیرون آوردند ودو چشم او را یعنی مژگانهای او را بر بسته آمد چشمهای خود را بگردش درآورد گوئی مانند دو چشم افعی بود پس بجانب ابوجعفر علیه السلام نظر کرد وبروایت صاحب بحار چشم خویش بهر سوی بیفکند وپدرم را گفت آیا تو از مائی یعنی نصرانی باشی یا از این امت مرحومه هستی فرمود بلکه از این امت مرحومه ام عرض کرد از کدام صنف هستی در شمار علمای ایشان یا از جهال ایشان باشی فرمود از جهال ایشان نیستم از این سخن سخت مضطرب وپریشان گردید وگفت از تو سؤال خواهم کرد فرمود بپرس وبروایتی عرض کرد تو از من بپرسی یا من از تو بپرسم فرمود از من بپرس نصرانی گفت ای معشر نصاری همانا مردی از امت محمد صلی الله علیه وآله میگوید

از من سؤال کن البته در وقتش از علم مسائل آگنده است آنگاه گفت ای بنده خدای خبر گوی مرا از آن ساعت که نه از روز ونه از شب است فرمود این ساعتی است که مابین طلوع فجر تا طلوع شمس است یهدأ فیها المبتلی ویرقد فیها الساهر ویفیق المغمی آرام میجوید در این ساعت هر کس مبتلا به بلیتی است وبخواب میرود هر کس شب بخواب نرفته باشد وبهوش می گراید هر کس از هوش شده باشد جعلها الله فی الدنیا رغبة للراغبین وفی الآخرة للعاملین لها دلیلاً واضحاً وحجة بالغة علی الجاحدین المتکبرین التارکین لها یعنی قرار داده است خدای این ساعت را در دنیا برای رغبت راغبین یعنی آنانکه بچیزی راغب هستند خواه امور دنیویه چه این ساعت اسباب فراغت بیشتر فراهم کند وآسایش بیشتر دارد وهر که بهر چه مایل باشد زودتر نایل گردد وهر کس در امور اخرویه عامل باشد برای او دلیلی واضح است وبرای آنانکه منکر ومتکبر وتارک آن باشند در آخرت حجتی بالغه است وبروایتی که از این پیش نیز مذکور شد نصرانی عرض کرد پس این ساعت از کدام ساعتهاست فرمود از جمله ساعات بهشت است ودر این ساعت رنجورهای ما افاقه یابند نصرانی عرض کرد من از تو سؤال کنم یا تو میپرسی فرمود تو سؤال کن نصرانی گفت ای معشر نصاری انیز دعلوم مسائل آگنده است آنگاه عرض کرد از چه روی ادعا میکنید که اهل بهشت میخورند ومیآشامند وپلیدی وبول ندارند ودر اینکه گوئید چه دلیل اقامت کنید که در دنیا شاهد ومانند آن باشد ومجهول نباشد پدرم علیه السلام فرمود کودک در شکم مادرش میخورد از آنچه مادرش ماکول میدارد وبرای او حدثی نیست چون نصرانی این جواب بشنید باضطرابی شدید درآمد وعرض کرد آیا زعم تو آن نبود که از علمای این امت نیستی یعنی با این فزونی علم ودانش چگونه چنین فرمودی فرمود من گفتم از جهال ایشان نیستم واصحاب واعوان هشام این سخنان را می شنیدند آنگاه با پدرم گفت از مسئله دیگر از تو میپرسم فرمود بپرس عرض کرد از چه راه ادعا مینمائید که میوه های بهشت همیشه تر وتازه وهمه گاه موجود وغیر معدوم است نزد تمامت اهل جنت ودلیل وحجت بر این دعوی وگواه وشاهدیکه مجهول نباشد چیست فقال له ابی دلیل ما ندعی ان ترابنا ابداً یکون غضاً طریاً موجوداً غیر معدوم عند جمیع اهل الدنیا لا ینقطع پدرم با او فرمود دلیل بر ادعای ما اینست که خاک ما همیشه تازه وطری وحاضر وموجود غیر معدوم است نزد جمیع مردم دنیا ومنقطع نمیشود نصرانی از این پاسخ آماده صیحه برکشید وگفت نه آن بود که میگفتی از علمای ایشان نیستم پدرم فرمود از جهال ایشان نیستم نصرانی عرض کرد من از تو پرسش کنم یا تو از من سؤال میفرمائی فرمود از من بپرس نصرانی گفت ای معشر نصاری سوگند با خدای از وی مسئله پرسش کنم که از پاسخش عاجز بماند وبروایتی گفت یک مسئله باقی است قسم بخدای از مسئله از تو سؤال کنم که هرگز بجواب آن راه نیابی قال له ابی سل فانک حانث فی یمینک پدرم با او فرمود هر چه خواهی بپرس همانا تو در این سوگند دروغ زن وگناهکار باشی کنایت از اینکه آنچه تو دانی از رشحات تمام علوم ماست وبدون اراده ما علم در سینه تو نگنجد واندیشه در مغز تو جای نگیرد وتا نخواهیم ندانی وبر زبان هیچ نرانی پس چگونه توانی پرسشی کنی که ماند مانیم نصرانی عرض کرد خبر گوی مرا از مردیکه با زن خویش نزدیکی نمود وآن زن در یکساعت بدو فرزند حامله شد وهر دو را در یکساعت بزاد وهر دو در یک ساعت بمردند ودر یک قبر مدفون شدند واز این دو برادر یکی یکصد وپنجاه سال روزگار نهاد ودیگری پنجاه سال پدرم علیه السلام فرمود ذلک عزیر وعزیرة ولدا فی یوم واحد فلما بلغا مبلغ الرجال خمسة وعشرین عاماً مرّ عزیر علی حماره راکباً علی قریة بانطاکیة وهی خاویة علی عروشها فقال انی یحیی هذه الله بعد موتها وقد کان اصطفاه وهداه فلما قال ذلک القول غضب الله علیه فاماته الله مائة عام سخطاً علیه بما قال ثم بعثه علی حماره بعینه وطعامه وشرابه وعاد الی داره وعزیرة اخوه لا یعرفه فاستضافه فاضافه وبعث الیه عزیرة ولده وولد ولده وقد شاخوا وعزیر شاب فی سن خمس وعشرین سنة فلم یزل عزیر یذکر اخاه وولده وقد شاخوا وهم یذکرون ما یذکرهم ویقولون ما اعلمک بامر قد مضت علیه السنون والشهور

وَيَقُولُ لَهُ عُزَيْرَةُ وَهُوَ شَيْخٌ كَبِيرٌ ابْنُ مِائَةٍ وَخَمْسِينَ وَعِشْرِينَ سَنَةً مَا رَأَيْتُ شَابًّا فِي سِنِّ خَمْسٍ وَعِشْرِينَ سَنَةً أَعْلَمَ بِمَا كَانَ بَيْنِي وَبَيْنَ أَخِي عُزَيْرٍ أَيَّامَ شَبَابِي مِنْكَ فَمِنْ أَهْلِ السَّمَاءِ أَنْتَ أَمْ مِنْ أَهْلِ الْأَرْضِ فَقَالَ لَهُ عُزَيْرٌ أَنَا عُزَيْرٌ سَخِطَ اللهُ عَلَيَّ بِقَوْلٍ قُلْتُهُ بَعْدَ أَنِ اصْطَفَانِي وَهَدَانِي فَأَمَاتَنِي مِائَةَ سَنَةٍ ثُمَّ بَعَثَنِي لِتَزْدَادُوا بِذَلِكَ يَقِينًا إِنَّ اللهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ وَهَا هُوَ هَذَا حِمَارِي وَطَعَامِي وَشَرَابِيَ الَّذِي خَرَجْتُ بِهِ مِنْ عِنْدِكُمْ أَعَادَهُ اللهُ تَعَالَى كَمَا كَانَ

یعنی این دو تن عزیر و عزیره بودند و در یکروز متولد گردیدند و چون بیست و پنجسال روزگار بگذاشتند و بسال رجال اتصال یافتند عزیر بر حمار خود سوار به قریه که در انطاکیه بود عبور داد و عمارات آنده را ویران و سقفها خراب و دیوارها بر روی سقف افتاده و این نهایت خرابی است بدید و با خود همی گفت چگونه و بر چه وجه زنده نماید این ده را خدایتعالی یعنی چگونه آبادان سازد بعد از چگونه خرابی یا مردم او را بر چه کیفیت زنده گرداند بعد از مردن ایشان و همی خواست از کیفیت زنده کردن مطلع گردد و چون خدای او را برگزیده ساخته و هدایت فرموده بود از این سخن بروی خشم گرفت و محض سخط بر او صد سال او را بمیرانید آنگاه او را بر آن حمار که سوار بود زنده ساخت و طعام و شرابش بعینه موجود بود و بسرای خویش بازگردید و در اینوقت عزیره برادرش او را نشناخت و او را بمیهمانی خواند و پسران عزیره و فرزندان و فرزندانش را بدو بفرستاد و ایشان بجمله پیر شده بودند و عزیر جوانی در سن بیست و پنجسالگی بود و عزیر از برادرش عزیره و فرزندانش که همه پیر شده بودند یاد میکرد و ایشان هر چه را او یاد کردی بیاد آوردند و باوی همی گفتند باموریکه سالیان دراز و زمانهای دیر باز بر آن سپری شده از کجا دانا شدی و عزیره که شیخی کبیر و یکصد و بیست و پنجسال عمر کرده بود میگفت هیچ جوان بیست و پنجساله ندیده ام که دانا تر باشد از تو بآنچه در میان من و برادرم عزیر در ایام شباب من روی داده آیا تو از مردم آسمانی یا اهل زمین عزیر گفت من عزیر میباشم که خدایتعالی بعلت آن کلامی که گفته بودم بعد از آنکه مرا برگزیده و هدایت کرده بود بر من خشم گرفت و صد سال مرا بمیرانید آنگاه زنده ساخت تا بر یقین شما بیفزاید همانا خدای بر هر کاری قادر و توانا است و اینک این حمار من و طعام و شراب من است که از نزد شما بیرون بردم و خدایتعالی بهمان حال و صورت که بود باز آورد و چون سخن بدینجا پیوست انجماعت بر صدق کلام او یقین کردند پس از آن خدای قادر عزیر را بیست و پنجسال در میان ایشان زنده بداشت آنگاه او را با برادرش در یک روز قبض روح فرمود و چون عالم نصرانی این کلام بشنید برخاست و بپای ایستاد جماعت نصاری نیز بپای شدند و عالم ایشان با ایشان گفت همانا کسی را که از من داناتر است نزد من بیاوردید و با خود بنشاندید تا مرا رسوا نماید و پرده حشمتم را چاک زند و مسلمانان را آگاه کند که نزد ایشان کسی هست که بعلوم ما احاطه داشته باشد و او دارای علومی هست که ما را نیست لا والله هرگز با این زبان که بر سر دارم یک کلمه با شما سخن نکنم و اگر زنده بمانم هیچ سالی با شما ننشینم پس از آن جملگی متفرق شدند و پدرم در جای خود نشسته من نیز در خدمتش بودم و این داستان را بهشام بگذاشتند هشام برای ما جایزه بفرستاد و فرمان کرد که ما در همان ساعت بجانب مدینه شویم و در روایت قطب راوندی است که نصرانی و یارانش بدست آن حضرت ایمان آوردند و چون هشام بشنید جایزه ما بفرستاد و فرمان کرد که بسوی مدینه رهسپار شویم چه مردمان از آن مشاهدات که در میان ما و عالم نصاری کرده بودند باندیشه شدند و در روایتی دیگر است که هشام بحبس آنحضرت فرمان کرد و باو خبر دادند که زندانیان بدوستی آنحضرت دل سپرده اند لاجرم ما را بجانب مدینه طیبه روانداشت و در تاریخ روضة الصفا در کتب تواریخ و سیر در ذیل حال عزیر پیغمبر علیه السلام این داستان را با آنحضرت امام موسی کاظم صلوات الله علیه باندک اختلافی با راهب مذکور داشته اند و در کتاب ناسخ التواریخ این حکایت را به حوقی هعکال که از بزرگان بنی اسرائیل است و مردی صالح و مستجاب الدعوه بود منسوب داشته و در پایان آن داستان مسطور نموده اند که بعضی از مورخین و مفسرین این قصه را با ارمیا علیه السلام نسبت داده اند و بعضی بعزیر

علیه السلام

علیه السلام منسوب شمرده اند و الله تعالی اعلم معلوم باد که اینکه امام علیه السلام فرمود ما بین طلوع فجر تا طلوع شمس از ساعات لیل و نهار نیست با آنچه علامه مذکور داشته و اجماع شیعه بر آن رفته که از ساعات نهار است منافی نمیباشد چه ممکن است که حمل کلام امام علیه السلام را بر اینکه مراد این است که این ساعت را با سایر ساعات روز و شب شبیه نیست بلکه بساعات بهشت شبیه است و اینکه خدای این ساعت را در دنیا مقرر داشته برای آنست که بسبب طیب هوا از آن جنت و لطافت و اعتدالش را بشناسد و بر این علاوه محتمل است که امام علیه السلام جواب داده باشد سائل را بآنچه موافق عرف و اعتقاد و اصطلاح اولست چه تکلیف انبیاء و ائمه علیهم السلام بر این طریق است و قطب راوندی در خرایج باین خبر بنحوی دیگر اشارت کرده است چنانکه انشاء الله تعالی در جای خود مذکور شود

ذکر مکالمات و سؤال هشام بن عبد الملک با حضرت باقر علیه السلام

در کتاب بحار الانوار از یحیی بن بشیر از حضرت ابی عبد الله علیه السلام مرویست که فرمود هشام بن عبد الملک کسیر انزد پدرم علیه السلام بفرستاد و آنحضرت را بشام طلب ساخت چون پدرم بروی درآمد عرض کرد یا ابا جعفر از آن روی تو را احضار کردم که سؤال کنم از تو مسئله که سزاوار نیست که جز من کسی پرسش از تو کند و شایسته نیست که بداند این مسئله را اگر مکتین پدرم فرمود امیر المؤمنین بهر چه دوست میدارد از من پرسش نماید اگر بدانم او را پاسخ گویم و اگر ندانم و صدق در راستی برای من سزاوار تر است هشام عرض کرد خبر گوی مرا از آن شبی که علی بن ابیطالب علیه السلام در آن شب مقتول گردید بچه چیز برای آنانکه از آن شهر که آنحضرت در آن شهید گردید غایب بودند استدلال نمودند و آنچه برای مردمان علامت و نشانه آن بوده هم مرا خبر ده که آیا بوده است برای دیگری غیر از آنحضرت در قتلش علامت و عبرتی فَقَالَ لَهُ أَبِي إِنَّهُ لَمَّا كَانَتِ اللَّيْلَةُ الَّتِي قُتِلَ فِيهَا عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَمْ يُرْفَعْ عَنْ وَجْهِ الْأَرْضِ حَجَرٌ إِلَّا وُجِدَ تَحْتَهُ دَمٌ عَبِيطٌ حَتَّى طَلَعَ الْفَجْرُ وَكَذَلِكَ كَانَتِ اللَّيْلَةُ الَّتِي فُقِدَ فِيهَا هَارُونُ أَخُو مُوسَى صَلَوَاتُ اللهِ عَلَيْهِمَا وَكَذَلِكَ كَانَتِ اللَّيْلَةُ الَّتِي قُتِلَ فِيهَا يُوشَعُ بْنُ نُونٍ وَكَذَلِكَ كَانَتِ اللَّيْلَةُ الَّتِي رُفِعَ فِيهَا عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَكَذَلِكَ اللَّيْلَةُ الَّتِي قُتِلَ فِيهَا الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ پدرم علیه السلام با هشام فرمود در آنشب که علی علیه السلام مقتول گردید هیچ سنگی از روی زمین نداشتند جز اینکه در زیر آن خون تازه دریافتند تا گاهی که طلوع فجر بردمید و همچنین بود آن شبیکه هارون برادر موسی علیه السلام در آنشب مفقود شد و نیز چنین بود که یوشع بن نون علیه السلام در آنشب کشته شد و همچنین بود آن شبیکه در آنشب عیسی بن مریم علیهما السلام با آسمان بر شد و همچنین بود آنشبی که حضرت امام حسین صلوات الله علیه شهید گشت معلوم گشته باد که در کتب تواریخ بقتل حضرت یوشع علیه السلام اشارت نکرده اند مگر اینکه رحلت مقصود باشد و در عبارات مصطلح است که اگر کسی در رنج و اندوه و زحمت گروهی یا کسی بمیرد گویند او را کشتند و یا در قلم کتاب و نساخ سهوی رفته باشد یا یحیی بن زکریا باشد و الله تعالی اعلم بالجمله چون امام علیه السلام این کلام بفرمود در رنگ هشام از شدت غضب دیگرگون شد و آثار حزن و فزع از رنگ رخسارش نمودار گردید و در آن اندیشه رفت که پدرم را گزندی رساند پدرم با او فرمود یا امیر المؤمنین الْوَاجِبُ عَلَى النَّاسِ الطَّاعَةُ لِإِمَامِهِمْ وَالصِّدْقُ لَهُ بِالنَّصِيحَةِ وَإِنَّ الَّذِي دَعَانِي إِلَى أَنْ أَجَبْتُ بِهِ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ فِيمَا سَأَلَنِي عَنْهُ مَعْرِفَتِي بِمَا يَجِبُ لَهُ مِنَ الطَّاعَةِ فَلْيُحْسِنْ ظَنَّ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ یعنی واجب است بر مردمان طاعت نمودن مردمان امام و پیشوای خودشان را و صدق و راستی در نصیحت او و آنچه مرا دعوت کرد بآنچه در جواب امیر المؤمنین باز نمودم در آنچه از من پرسش نمود بسبب طاعت او بود پس باید امیر المؤمنین نیکو ظن باشد راقم حروف گوید چنان مینماید که از آنجهت که آنحضرت

فرمود اگر بدانم جواب میگویم و اگر نگویم نیدانم برای همین نتیجه آخر بود و حفظ ظاهر فرمود و گرنه چیست که ندانند و چگونه دیگران چیزی
بدانند که ایشان ندانند چه علم هر کس تابع علم و طفیل علوم ایشان است بالجمله میفرماید هشام عرض کرد با من بعهد و میثاق خدای
پیمان بسپار که تا من زنده ام این حدیث را با هیچکس در میان نگذاری پدرم چنان کرد که او خوشنود شد آنگاه هشام با پدرم گفت هر وقت
خواهی بجانب اهل خود بازشو و نیز در بحار الانوار از کتاب مناقب سند بحضرت صادق علیه السلام میرسد که فرمود چون پدرم محمد بن علی
علیهما السلام را بدمشق بیاوردند از مردمان بشنید که همی گفتند این پسر ابو تراب است پس آنحضرت پشت مبارک بدیوار و روی بقبله نهاد
آنگاه بحمد و سپاس خدای و درود بر پیغمبر صلی الله علیه و آله زبان گشاد ثم قال اجْتَنِبُوا اهْلَ الشِّقاقِ وَذُرِّيَّةَ النِّفاقِ وَ
حَشْوَ النّارِ وَحَصَبَ جَهَنَّمَ عَنِ الْبَدْرِ الزّاهِرِ وَالْبَحْرِ الزّاخِرِ وَالشِّهابِ الثّاقِبِ وَشِهابِ الْمُؤْمِنِينَ وَالصِّراطِ
الْمُسْتَقِيمِ مِنْ قَبْلِ اَنْ نَطْمِسَ وُجُوهاً فَنَرُدَّها عَلى اَدْبارِها اَوْ يُلْعَنُوا كَما لُعِنَ اَصْحابُ السَّبْتِ وَكانَ اَمْرُ اللهِ مَفْعُولاً
آنگاه فرمود دوری و کناری جوئید ای اهل شقاق و ذریه نفاق و آلات آتش و فروزینه جهنم از بد گفتن در حق بدر زاهر و ماه فروزان و بحر
زاخر و قلزم خروشان و شهاب ثاقب و اختر درخشان و شهاب مؤمنین و نور گروندگان و صراط مستقیم و راه راست و نمایان از آن
پیش که محو و نابود کرده و رویها بر کرده بر پشتهای آن با ملعون کردند چنانکه ملعون شدند یاران روز شنبه و هر آینه امر خدا و فرمان حق
جاری میشود ثم قال بَعْدَ كَلامٍ اَبِصِنْوِ رَسُولِ اللهِ تَسْتَهْزِؤُنَ اَمْ بِيَعْسُوبِ الدِّينِ تَلْمِزُونَ وَاَيَّ سَبِيلٍ بَعْدَهُ
تَسْلُكُونَ وَاَيَّ حَزْنٍ بَعْدَهُ تَدْفَعُونَ هَيْهاتَ هَيْهاتَ بَرَزَ وَاللهِ بِالسَّبْقِ وَفازَ بِالْخَصْلِ وَاسْتَوْلى عَلَى
الْغايَةِ وَاَحْرَزَ الْخِطارَ فَانْحَسَرَتْ عَنْهُ الْاَبْصارُ وَخَضَعَتْ دُونَهُ الرِّقابُ وَقَرَعَ ذِرْوَةَ الْعُلْيا فَكَذَبَ
مَنْ رامَ مِنْ نَفْسِهِ السَّعْيَ وَاَعْياهُ الطَّلَبُ فَاَنّى لَهُمُ التَّناوُشُ مِنْ مَكانٍ بَعِيدٍ آنگاه بعد از کلامی فرمود آیا بصنو
مانند و مثل رسول خدای صلی الله علیه و آله یعنی علی علیه السلام استهزا کنید آیا بزرگ دین را عیب و لمز کنید آیا بعد از وی و طریقت او
بکدام راه کام می سپارید و کدام درشتی و سختی را از پیش بر میدارید هیهات هیهات سوگند با خدای علی علیه السلام در تمامت فضایل
جمله فواضل بر همه بیشی و پیشی و بروزه ظهور گرفت و در میدان فضل و فضیلت قصب السباق کمال را فایز و نایل گردید و بر همه غالب و فا...
گشت و پیش از همه کس بر علامت سبقت و جلالت و فضیلت و شرافت پایان جست و گوی سبقت از میدان مراهنت ما برزبود که...
که ابصار بینایان از ادراکش عاجز و بسبب بعد بسش از دیدارش قاصر بود و تمامت رقاب خاضع گردید و آنحضرت بر اعلی درجه کمال
صعود داد و هر کس بدانسوی شتابان گشت و در طمع آن شرف و فضل بوپایان گردید نهایت فضل و کمال اجلالش او را تکذیب نمود
و پای طلبش خسته و رنجور گردید و از دریافت آن مقام بیچاره شد و چگونه این مردم با این پای لنگ و همت قاصر و چشم ملول و اندیشه
فاتر بر چنین مرتبتی رفیع و درجتی منیع و سپهری عالی و مهری متعالی راه یابند و بهره بردارند و ذخیره بدست کنند

سمش را کی کور نابینا بدید ... اعرجا بر کوه نتوانی رسید ... در خور هر گوش نآید قول حق ... دیو نتواند کلام حق شنید

وَقالَ اَقِلُّوا عَلَيْهِمْ لا اَبا لِاَبِيكُمْ مِنَ اللَّوْمِ اَوْسُدُّوا الْمَكانَ الَّذِي سَدُّوا اُولئِكَ قَوْمٌ اِنْ بَنَوْا اَحْسَنُوا
الْبِنا وَاِنْ عاهَدُوا اَوْفَوْا وَاِنْ عَقَدُوا شَدُّوا فَاَنّى تُسَدُّ ثُلْمَةُ اَخِي رَسُولِ اللهِ اِذْ شَفَعُوا وَشَقِيقِهِ
اِذْ نَسَبُوا وَنَدِيدِهِ اِذْ قَتَلُوا وَذِي قُرْبى كَنْزِها اِذْ فَتَحُوا وَمُصَلِّي الْقِبْلَتَيْنِ اِذْ تَحَرَّفُوا وَالْمَشْهُودِ لَهُ بِالْاِيمانِ
اِذْ كَفَرُوا وَالْمُدَّعى لِنَبْذِ عَهْدِ الْمُشْرِكِينَ اِذْ نَكَلُوا وَالْخَلِيفَةِ عَلَى الْمِهادِ لَيْلَةَ الْحِصارِ اِذْ جَزِعُوا وَالْمُسْتَوْدَعِ
الْاَسْرارِ ساعَةَ الْوَداعِ اِلى آخِرِ كَلامِهِ و از این پیش در ربع اول کتاب مشکوة الادب در ذیل احوال جعفر برمکی و انقراض برامکه

قرع ارباب منیع یعنی بالا آمد

بیت اول این دو شعر مذکور گردید که هارون الرشید در خطاب به بدسگالان آن جماعت قرائت کرد بالجمله فرمود زبان باز دارید از
ایشان یعنی از اهل بیت رسول خدای صلی الله علیه و آله و از آنچه نه در خور مقام و منزلت ایشان است فرو گذار کنید یا بنا دید پیشما را
و از این ملامت و نکوهش دست باز دارید یا اگر میتوانید آن بدعتها و اهوا که ایشان از دین بر انداختند بر اندازید و آن ثلمه ها و رخنه ها
که از بنیان دین بر بستند بر بندید و چنانکه ایشان در جلو باطل سد نهاده سد بندید و اکنون که علی علیه السلام که برادر رسول خدای
و شقیق و نظیر او بود و بنای دین را محکم نهاد و بعهد و پیمان یزدان وفا کرد و رایت دین را استوار بربست از میانه برفت و از فقدان او
ثلمه سخت عظیم در بنیان دین در افتاد چگونه تلافی آن بغیر آن میشود چه او کاهی که دست اخوت میگرفتند برادر رسول خدای بود
و چون عقد بنت استوار میساختند شقیق او بود و چون دیگران ضعیف و ترسان میگردیدند از محاربت و مقاتلت کافران و منافقان
روی بر میگاشتند در ثبات و نیرو و دوام و پایداری مانند او بود و چون فتحی نمایان میکردند و علامات فتوت و جلادت و اصالت و دیانت
ظاهر میساختند صاحب هر دو شاخ گنج آن بود و این سخن اشارت بقول نبی صلی الله علیه و آله است با امیر المؤمنین علیه السلام
لَكَ كَنْزٌ فِي الْجَنَّةِ وَاَنْتَ ذُو قَرْنَيْها و محتمل است که ضمیر بجنت و امت راجع باشد یعنی امیر المؤمنین در مقاتلت با کفار و فتح
امصار اگر نه ثبات و استقامت ورزیدی و در راه دین مبین و قتال با مشرکین و رفع رایت اسلام و مسلمین چنان از خویش بگذشت که
از میان تمامت مجاهدین صاحب این امتیاز و افتخار و دارای این منزلت و اعتبار گردید بالجمله میفرماید چون مردمان از دین و احکام
دین منحرف بودند امیر المؤمنین در خدمت پیغمبر در دو قبله نماز گذاشت یعنی بدایت ایمانش اوست و در همه حال بدین خدای متعال بود
و چون همه کافر بودند آفتاب ایمان از چهره اش فروزان بود و چون مشرکان از عهد و پیمان خود برگشتند و رسول خدای نبذ عهد ایشان
و محاربت ایشان را پیشنهاد خاطر مبارک ساخت علی علیه السلام با آنحضرت یار و یاور بود با اینکه از معاونت رسول یزدان کناری گرفتند و این
اشاره به تبلیغ سوره مبارکه برائة و قرائت آن در موسم و نقض عهود مشرکین و آیه آن ایشان بحرب مشرکان و امثال آن است و در آن
شب که مشرکان رسول خدای را در سرای مبارکش حصار دادند علی علیه السلام در جای او بخفت و در منزل آنحضرت بماند کاهیکه دیگران بفزع
و جزع بودند و در ساعت وداع مستودع اسرار رسول مختار گشت و هم در بحار الانوار از ثعلبی از حضرت باقر علیه السلام که فرمود هشام بن عبد الملک
مرا احضار کرد و بروی در آمدم و بنی امیه در اطراف او فراهم بودند با من فرمود ای ترابی نزدیک بیا فقلت مِنَ التُّرابِ خُلِقْنا وَاِلَيْهِ نَصِيرُ
گفتم از تراب آفریده شدیم و هم بتراب باز شویم هشام همچنان مرا بجنبش نزدیک طلبید تا با خود فرو نشاند آنگاه با من گفت تو ای ابو جعفر
که بنی امیه را میکشید گفتم من نیستم گفت پس او کیست فقلت ابْنُ عَمِّنا اَبُو الْعَبّاسِ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ عَبْدِ اللهِ بْنِ الْعَبّاسِ
و در این خبر از ظهور ابو العباس سفاح و قتل بنی امیه اخبار فرمود چون هشام این کلام بشنید با آنحضرت نگران گردید گفت سوگند با خدای هرگز تو را
دروغگوی نیافته ام پس از آن گفت این قضیه در چه وقت روی خواهد داد قلت عَنْ سُنَيّاتٍ وَاللهِ ما هِيَ بِبَعِيدَةٍ گفتم از پس سالی
چند روی میدهد سوگند با خدای طولی نزاد و الی آخر الخبر و نیز در بحار الانوار از ابو بکر حضرمی مسطور است که چون حضرت ابی جعفر علیه السلام
بجانب شام نزد هشام بن عبد الملک حمل کردند و آنحضرت بباب سرای هشام رسید هشام با اصحاب خود گفت چون من از توبیخ و نکوهش محمد بن
علی زبان بر بستم شما بنکوهش او گذارش گیرید آنگاه فرمان کرد تا آنحضرت را در آوردند چون امام علیه السلام در مجلس هشام در آمد با دست
مبارک با آن جماعت اشارت کرد و بعموم حاضران سلام فرستاد و جلوس فرمود هشام چون این حال بدید خشم و کین و بغض او افزون گردید
ما چرا آنحضرت خلافت روی سلام نفرستاد و بدون رخصت جلوس فرمود پس هشام زبان بر گشود و گفت یا محمد بن علی همانا همیشه مردی از شما
بشق عصای مسلمین و تفریق جماعت مبادرت گیرد و مردم را بخود دعوت کند و از روی سفاهت خود را امام برتبت شمارد و بسبب عدم علم

بر این امر اقدام جوید با جمله هشام بر این طریق آنحضرت را بملامت سپرده چون خاموش گشت آنجماعت یک بیک روی بآنحضرت کردند و ملامت همی نمودند چون بجمله خاموش شدند آنحضرت بپای شد و فرمود اَیُّهَا النَّاسُ اَیْنَ تَذْهَبُوْنَ وَاَیْنَ یُرَادُ بِکُمْ بِنَا هَدَی اللّٰهُ اَوَّلَکُمْ وَبِنَا یَخْتِمُ اٰخِرَکُمْ فَاِنْ یَکُنْ لَکُمْ مُلْکٌ مُعَجَّلٌ فَاِنَّ لَنَا مُلْکًا مُؤَجَّلًا وَلَیْسَ بَعْدَ مُلْکِنَا مُلْکٌ لِاَنَّا اَهْلُ الْعَاقِبَةِ یَقُوْلُ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ ای مردمان بکجا میروید و خویشتن را بکجا می افکنید یعنی از چه محض چند روزه [illegible] کار کرده باطل میکردید و حق را فرو میگذارید و از سخن حق میگریزید و خویشتن را در بوادی هلاک و جهالت و تباهی و ضلالت اسیر میگردانید و بخوشنودی مخلوق رضای خالق را از دست میدهید و از آفتاب درخشان روی بر میتابید و بظلمت غوایت منزل میجوئید با آنکه میدانید بسبب طفیل وجود ما از آغاز کار هدایت یافتید و نیز در انجام با ما پیوسته شوید و پایان گیرید اگر در این دو روزه جهان گذران ملکی معجل و سلطنتی باشتاب دارید ما را ملک و مملکتی است که هرگزش پایان و زوال نباید چه مائیم اهل عاقبت خدای میفرماید عاقبت نیکو و پایان نیک برای متقیان و پرهیزکاران است چون کلمات آنحضرت بپایان پیوست هشام فرمان کرد تا آنحضرت را بزندان در افکنند چون امام علیه السلام را بحبس درآوردند از وجود مبارک و قدوم میمنت لزومش تنگنای زندان بر زندانیان چون روضه رضوان و بوستان جاویدان گردید و از کلمات مکرمت آیاتش هر کس در زندان بود کامیاب از جان و دل صحبتش را خریدار گردید و بر آنحضرت مهربان گشت چون زندانبان این حال بدید نزد هشام شد و این خبر بدو برداشت هشام فرمان کرد تا آنحضرت و اصحابش را بتوسط برید بجانب مدینه طیبه حمل کنند شیخ اجل قطب الدین راوندی در کتاب خرایج و جرایح از حضرت صادق صلوات الله علیه حکایت کند که فرمود عبد الملک بن مروان بعامل خود که در مدینه بود مکتوب نمود که پدرم را بدو فرستد و در روایت دیگر است که حضرت صادق علیه السلام فرمود که هشام بن عبد الملک بن مروان بعامل مدینه که محمد بن علی را بجانب من فرست پس پدرم بیرون شد و مرا با خود بیاورد و برفتیم تا بمدین شعیب رسیدیم و ناگاه دیری عظیم البنیان بدیدیم و بر در آن اقوامی بودند که جامهای پشمین نیکو بر تن داشتند پدرم جامهای نیکو بر من و خود بیاراست و دست مرا بگرفت و برفتیم و نزد آن جماعت بنشستیم و با آن قوم بدیر اندر شدیم و شیخی را بدیدیم که از فرتوتی ابروانش بر دیدگانش فرو هشته بود پس با نظر افکند و با پدرم گفت تو از مائی یا از این امت مرحومه باشی فرمود از شما نیستم بلکه از این امت مرحومه ام گفت از دانایان ایشانی یا از جهال پدرم فرمود از علمای ایشانم عرض کرد تو را از مسئله پرسش میکنم فرمود بپرس هر چه خواهی عرض کرد خبر گوی مرا از اهل بهشت که چون به بهشت اندر شوند و از نعیمش بخورند آیا از نعیم جنت چیزی کاسته میشود فرمود نمیشود شیخ گفت نظیر آن چیست فرمود نه آن است که از توریة و انجیل و زبور و قرآن اخذ مسائل و فواید میشود و هیچ از آن کاسته نگردد گفت تو از علمای ایشانی آنگاه گفت آیا اهل بهشت محتاج ببول و غایط راندن هستند فرمود نیستند عرض کرد نظیر این چیست پدرم فرمود نه آن است که بچه در شکم مادرش میخورد و می آشامد و بول و غایط نیفکند عرض کرد براستی سخن براستی دادی و از مسائل بسیار پرسش کرد و پاسخ شنید پس از آن عرض کرد مرا از آن دو مولود خبر گوی که در یکساعت بمردند و در یکساعت وفات کردند معذلک یکی از ایشان یکصد و پنجاه سال و آن دیگر پنجاه سال زندگانی کردند کیستند و چگونه اند پدرم فرمود ایشان عزیر و عزره هستند و خدایتعالی عزیر را بیست سال برتبت نبوت مکرم بداشت و صد سال او را بمیراند آنگاه زنده ساخت و از آن پس سی سال زندگی کرد و هر دو تن در یکساعت بمردند اینوقت آن شیخ مغشی علیه بیفتاد و پدرم برخاست و از دیر بیرون شدیم پس جماعتی از دیر بسوی ما بیامدند و گفتند شیخ با تو را میخواند پدرم فرمود ما را با شیخ شما حاجتی نباشد اگر او را با ما حاجتی است آهنگ ما کند آنجماعت برفتند و شیخ را بیاوردند و در حضور مبارک پدرم بنشاندند شیخ عرض کرد نامت چیست فرمود محمد عرض کرد محمد پیغمبر توئی فرمود نی انا من پسر دختر اویم عرض کرد نام مادرت چیست فرمود فاطمه عرض کرد نام پدرت چیست فرمود علی عرض کرد

در زبان عبری علی را الیا گویند فرمود آری عرض کرد پسر شبر را شبیر پدرم فرمود پسر شبیر شیخ عرض کرد اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَنَّ جَدَّکَ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللّٰهِ آنگاه از آنجا کوچ نمودیم تا بعبد الملک رسیدیم و بروی درآمدیم عبد الملک از تخت خود بزیر آمد و پدرم را استقبال نمود و عرض کرد مسئله برای من روی نموده است که علماء از دانش آن قاصر هستند با من خبر گوی که چون این امت امام مفروض الطاعه خود را بکشتند کدام عبرتی است که خدایتعالی در چنان روز بایشان بنمایاند پدرم فرمود چون چنین قضیه روی دهد هیچ سنگی را بر نگیرند جز اینکه در زیرش خون تازه ببینند پس عبد الملک سر پدرم را ببوسید و عرض کرد راست فرمودی همانا در آن روز که پدرت حسین بن علی و اصحاب علیهم السلام را بکشتند بر در سرای پدرم مروان سنگی بزرگ بود بفرمود تا آن سنگ را از جای بر داشتند و ما در زیرش خون تازه بدیدیم که میجوشید و نیز مرا حوضی سخت بزرگ بود که اندر باغ من بود و در حواشی آن سنگهای سیاه بکار رفته بود من حکم کردم که سنگهای سیاه را برگیرند و بجایش سنگ سفید نصب نمایند و در این روز حسین علیه السلام را شهید ساخته بودند و من نگران شدم و خون تازه را در زیرش بجوش بدیدم آنگاه عبد الملک عرض کرد آیا نزد ما اقامت میفرمائی و آنچه خواهی تکریم و تعظیم یابی یا مراجعت میکنی پدرم فرمود بَلْ اَرْجِعُ اِلٰی قَبْرِ جَدِّیْ بلکه بجانب قبر منور جدم صلی الله علیه و آله باز میشوم عبد الملک رخصت داد تا انصراف جوید و دیگر در کتاب مدینة المعاجز از ابو جعفر محمد بن جریر طبری مسنداً بابی بصیر میرساند که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود مَرَرْتُ بِالشَّامِ وَاَنَا مُتَوَجِّهٌ اِلٰی اِلٰی بَعْضِ خُلَفَاءِ بَنِیْ اُمَیَّةَ فَاِذَا قَوْمٌ یَمُرُّوْنَ فَقُلْتُ اَیْنَ تُرِیْدُوْنَ قَالُوْا اِلٰی عَالِمٍ لَنَا لَمْ نَرَ مِثْلَهُ یُخْبِرُنَا بِمَصْلَحَةِ شَاْنِنَا یعنی بجانب شام میگذشتم و بسوی بعضی از خلفای بنی امیه توجه داشتم ناگاه جماعتی را دیدم مرور میکردند گفتم آهنگ کجا کرده اید گفتند بسوی عالم و دانائی از خودمان میشویم که مانند او را ندیده ایم تا آنچه مصلحت حال ما باشد با ما بازگوید و من با ایشان برفتیم تا بمکانی عظیم در آمدند و جماعتی کثیر در آنجا بودند و هنوز درنگی نکرده بودم که شیخی کبیر پدید گشت که بر دو مرد تکیه داشت و ابروانش بر دو چشمش آویزان بود از ابروی ابروانش را بربسته بودند تا دیدگانش پدید گردید پس نظری بیفکند و گفت آیا تو از مائی یا از امت مرحومه گفتم از امت مرحومه هستم و بقیه خبر چنان میباشد که مذکور شده است راقم حروف گوید از نقل این اخبار و اختلاف در بعضی از آن معلوم میشود که امام محمد باقر علیه السلام افزون از یکسفر بشام تشریف ارزانی داشته اند ممکن است در زمان عبد الملک بن مروان سفر بشام فرموده باشد چنانکه دمیری در حیات الحیوان در ابتدای ضرب سکه اسلامی اشارت کرده است و انشاء الله تعالی مذکور میشود و آنحکایت در سال هفتاد و ششم بوده و هنوز حضرت صادق علیه السلام متولد نشده بوده و از این است که در بعضی اخبار سفر حضرت باقر علیه السلام میشود که تنها بوده اند و وقتی دیگر حضرت صادق علیه السلام در خدمت پدر والاگهر همسفر بوده اند و این باچار در عهد هشام بوده است چه تولد حضرت صادق بروایت صحیح در سال هشتادم و بقولی هشتاد و سیم است و وفات عبد الملک در سال هشتاد و ششم روی داد و آنحضرت در آنوقت کودکی سه ساله یا پنج و شش ساله بوده و سفر کردنش در خدمت پدر معهود نیست و نیز اختلاف روایاتیکه در مکالمات آنحضرت با عالم نصرانی و شیخ دیرانی وارد است بر همین دلالت دارد که بعضی در ایام توقف در دمشق و برخی در حال خروج از دمشق و پاره در طی راه ذهاباً و ایاباً بوده است و حضرت صادق علیه السلام در پاره از مجالسات و محاورات حاضر و در بعضی غایب بوده اند والله تعالی اعلم

ذکر انصراف حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه از دمشق بمدینه طیبه

در ذیل اخبار مذکوره بمراجعت آنحضرت با اختلاف اقوال اشارت کرده اند قطب راوندی در ذیل خبر مسطور میگوید حضرت صادق علیه السلام فرمود عبد الملک پدرم را رخصت انصراف داد و از این خبر معلوم میشود که حضرت صادق بر حسب روایت حکایت فرموده

و الّا اگر خود در خدمت پدر همسفر بوده اند در عهد هشام بوده و روایت دوم صحیح است و اسم هشام از قلم کاتب ساقط گردیده است بالجمله میفرماید از آن پیش که ما بیرون شویم پیکی بفرستاد و بهر بلده و مردم هر دیار پیام داد که بهر منزل که ما در آئیم نه ما را طعام دهند و نه بگذارند بمنزلی فرود شویم تا از گرسنگی بمیریم از اینروی بهر منزلی فرود آمدیم ما را براندند و راه نگذاشتند و زاد و توشهٔ ما فانی گردید تا بمدین شعیب رسیدیم و در بحار الانوار در ذکر خبر ابوبکر حضرمی مسطور است که هشام فرمان کرد تا آنحضرت را از حبس بیرون آورده و او را و اصحابش را با اسب و مرکب برید حمل نمایند تا بمدینه اندر شوند و فرمان کرد تا بازارها را بر ایشان بربندند و در میان ایشان و طعام و شراب حایل شوند پس ایشان سه منزل بسپردند و طعام و شراب نیافتند تا بمدین رسیدند و در ذیل خبر سید بن طاوس مسطور است که فرمود بر چارپایان خود برنشستیم در حالتی که از دمشق منصرف بودیم و از جانب هشام قاصدی از دمشق بعامل مدینه از همان راه که ما بایستی راه بسپاریم پیشی گرفت و هشام باو نوشت که همانا دو پسر ابوتراب که هر دو ساحر هستند محمد بن علی و جعفر بن محمد دروغ در اظهار اسلام خود دروغ زن میباشند و حضرت میفرماید بلکه هشام لعنه الله خود کاذبست بالجمله میگوید هر دو بر دین روم گردند و چون ایشان را بمدینه باز گردانیدم بجماعت ششتیین و در میان از کفار نصاری مایل شدند و از دین اسلام بدین نصاری گرائیدند با آنجماعت تقرب یافتند و من محض پاس قرابت ایشان عذاب و نکال ایشان را مکروه شمردم چون این مکتوب مرا قرائت کردی در میان مردمان ندا برکش که بری الذمه هستم از کسی که با ایشان بیع و شری نماید یا با ایشان بمصافحه و سلام پردازد چه ایشان از اسلام برگشته و امیرالمؤمنین همیخواست ایشان را و دواب و غلامان و یاران ایشان را بسختی ترکشتنی بکشد بالجمله میفرماید بر یه بشهر مدین رسیده و چون باین شهر مشرف شدیم پدرم از پیش غلامان خود را بشهر بفرستاد تا برای ما منزل مهیا دارند و برای چهارپایان علف بخرند و کار خود بسازند چون غلامان ما نزدیک بدروازهٔ شهر شدند مردم شهر دروازه شهر را بر ما بستند و ما را ناسزا گفتند و در حضرت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه بجسارت سخن کردند و گفتند شما را از دما فرود آمدن نشاید و بیع و شری نزیبد ای کافران ای مشرکان ای مرتدان ای دروغ زنان ای شریرترین جمله خلق جهان چون غلامان ما اینحال بدیدند از پس در بایستادند تا ما بایشان پیوستیم پدرم با ایشان سخن فرمود و بنرمی تکلم نمود و با ایشان گفت از خدای بترسید و بغلظت و غلظت نروید چه ما آنچنان نیستیم که با شما باز نموده اند و چنان نیستیم که شما میگوئید و آنجماعت همچنان بعقیدت خویش بودند و باین سخنان گوش نیاوردند پدرم فرمود اگر شما ایشکان هم بر دینا باز اکنید و در بروی ما برگشائید و با ما بیع و شری نمائید چنانکه با یهود و نصاری و مجوس مینمائید گفتند شما از یهود و نصاری و مجوس بشر تر دید چه آنجماعت ادای جزیه بکنند و شما نمی کنید پدرم با ایشان فرمود پس در بر ما برگشائید و ما را منزل دهید و از ما جزیه بگیرید چنانکه از آنجماعت میگیرید گفتند در بر نگشائیم و شما را اکرامتی نگذاریم تا گاهیکه بر پشت چارپایان خود گرسنه و تشنه بمیرید یا چارپایان شما در زیر پای شما تباه شوند پدرم ایشان را موعظت گرفت لکن ایشان را عتو و نشوز بر افزود حضرت صادق علیه السلام میفرماید اینوقت پدرم پای مبارک را در خانه زین بکرد [illegible] و با من فرمود ای جعفر در مکان خود بمان و حرکت مکن آنگاه بر کوهی بر شهر سرافراز بود برآمده و مردمان نگران بودند تا چه خواهد کرد چون بر فراز کوه رسید روی مبارک بشهر مدین کرد و آنگاه هر دو انگشت مبارک را انگوش مبارک نهاد و باواز بلند این آیت وافی دلالت را قرائت فرمود وَاِلٰی مَدْیَنَ اَخَاهُمْ شُعَیْباً قَالَ یَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ مَا لَکُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَیْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِکْیَالَ وَالْمِیزَانَ اِنِّی اَرٰیکُمْ بِخَیْرٍ وَاِنِّی اَخَافُ عَلَیْکُمْ عَذَابَ یَوْمٍ مُحِیطٍ وَیَا قَوْمِ اَوْفُوا الْمِکْیَالَ وَالْمِیزَانَ بِالْقِسْطِ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ اَشْیَاءَهُمْ وَلَا تَعْثَوْا فِی الْاَرْضِ مُفْسِدِینَ بَقِیَّتُ اللّٰهِ خَیْرٌ لَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ آنگاه صدای مبارک برکشید و فرمود وَاللّٰهِ اَنَا بَقِیَّةُ اللّٰهِ

سفارش هشام در منع آب و طعام

خَیْرٌ لَکُم

خَیْرٌ لَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ سوگند با خدای منم بقیة الله در زمین خدای پس خدای بادی سیاه و تاریک از خزانه کرد تا در زمین گرفت و آواز مبارک پدرم را برگرفت و در گوشهای مردمان و کودکان و زنان بپراکند و هیچکس از مردان و کودکان و زنان برجای نماند جز آنکه بر فراز بامها و دیوارها برآمدند و پدرم بر ایشان مشرف بود و در جمله ایشان که صعود دادند پیری سالخورده از مردم مدین بود و آن پیر بنظر بجانب پدرم بر فراز کوه افکند و باواز بلند ندا برکشید و گفت ای مردم مدین از خدای بترسید چه اینمرد در مقامی ایستاده است که شعیب علیه السلام گاهیکه بر قوم خود نفرین فرمود توقف نمود اگر بروی در بگشائید و او را بمنزلی فرود نکنید عذاب خدای شما را فرو گیرد و من بر شما بیمناکم و قد اعذر من انذر آنجماعت بترسیدند و دروازه برگشودند و ما را فرود آوردند و تمامت این داستان را بهشام مکتوب کردند و ما در روز دوم از آنجا کوچ نمودیم و هشام بعامل خود مکتوبی کرد تا آن شیخ را مقتول کردانند و بروایتی ناپدید کردانند و او چنان کرد و نیز بعامل مدینة الرسول صلی الله علیه و آله نوشت که حیلتی کرده پدرم را در طعام یا شرابی مسموم نماید و هشام رخت از جهان برکشید و بآن آرزو نرسید و در پایان روایتی که از یحیی بن بشیر مذکور شد مسطور است که چون حضرت باقر علیه السلام بر فراز کوه آن کلمات بگذاشت در میان اهل مدین شیخی سالخورده روزگار بسر برده و بر تجارب جهان برگذشته و از کتب باستان خبرها یافته و در اهل مدین بصلاح و صواب معروف بود چون این ندا بشنید با اهل خود گفت مرا بیرون برید پس او را برداشته و در وسط شهر بگذاشتند و مردمان در پیرامونش انجمن شدند پس با ایشان گفت این آواز چه بود که مرا بگوش رسید گفتند این مردی است که خواهد از بازار ما بحاج خود را خریداری کند و سلطان او را منع کرده و از منافع خود باز داشته آن شیخ با ایشان گفت آیا مرا اطاعت می کنید گفتند خدای داناست که فرمان ترا پذیرفتاریم گفت همانا از قوم صالح یکتن ناقه صالح را عقر کرد و خداوند تمامت آن قوم را محض رضای ایشان بآن کردار بعذاب و نکال دچار ساخت و اینک این مرد در مقام شعیب بایستاده و مانند ندا شعیب علیه السلام ندا برکشید شما سلطان را فرو گذارید و سخن مرا اطاعت کنید و آنچه از بازار خواهد برای او بیرون و حاجتش را برآورید و گرنه سوگند با خدای من از هلاکت و هوان شما ایمن نیستم آنجماعت در بر گشودند و آنچه پدرم را بکار بود بفروختند و بشهر خود منزل دادند و عامل هشام از کردار ایشان و داستان آن شیخ بهشام بنوشت و هشام بعامل خود که بمدینه بود مکتوب نمود تا آن شیخ را بجانب او حمل کرد و شیخ رضی الله عنه در عرض راه بجان جاویدان راه گرفت و در پایان روایتی که از ابوبکر حضرمی مسطور گردید مذکور است که چون آنحضرت و یارانش بشهر مدین رسیدند دروازه شهر را بر ایشان فراز کردند اصحاب آنحضرت از جوع و عطش بخدمتش شکایت بردند و آنحضرت بر کوهی که بر ایشان مشرف بود بر شد و باعلی صوت خود فرمود یَا اَهْلَ الْمَدِینَةِ الظَّالِمِ اَهْلُهَا اَنَا بَقِیَّةُ اللّٰهِ خدای میفرماید بَقِیَّتُ اللّٰهِ خَیْرٌ لَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ وَمَا اَنَا عَلَیْکُمْ بِحَفِیظٍ در میان اهل مدین پیری کهن سال بود نزد اهل مدین شد و با ایشان گفت ای قوم این دعوت که دیدید سوگند بخدای دعوت شعیب پیغمبر علیه السلام است قسم بخدای اگر بازار را بر این مرد بر نگشائید عذاب خدای از فراز و نشیب شما را فرو آید در این مرّه مرا تصدیق و اطاعت نمائید و از این بعد تکذیب کنید چه من بنصیحت شما سخن میکنم ایشان چنانکه وی گفت رفتار کردند و داستان شیخ بهشام پیوست و او کسی را بفرستاد و او را حمل کردند و از آن پس ندانستند با وی چه کردند و بروایتی در عرض طریق بمرد و در پایان روایتی که قطب الدین از حضرت صادق علیه السلام نموده است مسطور است که چون آنحضرت در بالای کوه آن کلمات بفرمود مردم مدین آن داستان را با شیخ بگذاشتند و از قوم عاد احوال باز نمودند و او را بخدمت پدرم بیاوردند و طعامی بسیار حاضر کردند و ضیافتی نیکو نمودند و والی مدین فرمان کرد تا شیخ را بند بر نهادند تا بعبد الملک بفرستند زیرا که بر خلاف امر عبد الملک رفته بود حضرت صادق علیه السلام میفرماید من از اینحال ملال شدم و بگریستم پدرم فرمود از عبد الملک که نه ای این شیخ رسد

و این شیخ بدو خواهد پیوست چه این شیخ در اول منزلی که منزل کند وفات مینماید آنگاه ما از آنجا بکوچیدیم و با زحمت و مشقت بمدینه مراجعت کردیم و ازین اخبار مستفاد و معلوم میشود که سفر آنحضرت بسوی شام از یکمره افزون بوده است و موافق روایت ابن خلکان در ذیل احوال ابن عبد الله که میگوید در سال یکصد و هشتم هشام بن عبد الملک مردمان را حج اسلام بنهاده و بمدینه در آمد تواند بود که با حضرت امام محمد باقر علیه السلام ملاقات و پاره ازین مسائل در میانه گذشته باشد و نیز حمل شیخ بسوی عبد الملک خالی از اشکال نیست چنانکه اشارت رفت ممکن است که هشام بن عبد الملک باشد و نیز اینکه مذکور شد که هشام بعامل خویش نوشت تا آنحضرت را مسموم دارد و تا هشام هلاک شد اینکار ممکن نشد با آن روایات معتمد علیها درست نمی آید چه روایت صحیح آن است که وفات آنحضرت سالها قبل از مرگ هشام بوده است چنانکه بخواست خدای مرقوم شود

ذکر امارت اسد بن عبد الله از جانب برادرش خالد بن عبد الله در مملکت خراسان

چنانکه اشارت رفت در آن اوقات که مسلم بن سعید بغزو ترکستان رفت و در زمین بخارا رسید مکتوب خالد بن عبد الله بدو رسید که این غزوه که پیشنهاد خاطر داری بانجام رسان و امارت خراسان را با برادرش اسد بن عبد الله سپار و چون اسد حکمران خراسان گردید و بآن سامان شد مسلم بن سعید در فرغانه روز مینهاد پس اسد بآمد و از جیحون را در سپارد و هشب بن عبید تمیمی که متولی کشتیهای عامل بود او را راه نگذاشت و گفت مرا ازین کار نهی کرده اند او را اعطاها کرد و ملاطفتها نمود تا مگر او را راه گذارد و هشب قبول نکرد ناچار اسد بن عبد الله او را بر گرفت و گفت من بایست خراسان بیرم آنوقت او را دستوری داد اسد از امانت و کفایت هشب خوشوقت گشت و گفت امیر را فراموش نکنید تا از جای شکر او و رعایت امانت ناغفلت نورزیم آنگاه بصغد روی نهاد و در مرج نزول نمود و این هنگام هانی بن هانی والی سمرقند بود و مردمان سمرقند بیرون شدند اسد بیرون شد و او را بر قرار سنگی نشسته دیدند و بفال میمون شمردند و گفتند خیر و خوبی با او هست چه اسدی است بر حجری آنگاه اسد بسمرقند در آمد و مردمان را حکمی کرد بامارت عبد الرحمن بن نعیم بر لشکریان نگارش یافته بر انجمن و ایشان بر خواندند او را بپذیرفتند و آن عهد نامه بدو دادند عبد الرحمن آن نوشته را نزد مسلم بن سعید برد و مسلم گفت سمعاً و طاعةً و عبد الرحمن مردمان را بازگردانید و مسلم نیز با او بود ایشان بجمله بسمرقند شدند و خدمت اسد بن عبد الله را دریافتند و اسد هانی بن هانی را از امارت سمرقند عزل کرد و حسن بن ابی العمرطة الکندی را بجای او منصوب ساخت گفتند اینک مغتنم تر ازین بتو روی نهاده اند گفت ایشان با روی باوری آورده اند ما بر ایشان بشتافتیم و بر بلاد و امصار ایشان غلبه جستیم و ایشان را بنده و برده گرفتیم معذلک اکنون بعضی از شما بعضی نزدیک شوند و نواحی خیل شما از نواحی خیل ایشان در گذرد پس از اینکلمات ایشان را بسی بکرد و نفرین نمود و با در کمک بجنگ ایشان روی نهاد و غارت ببرد و سالم باز گردید و آیت قطعه را که ازین پیش پاره حالاتش اشارت رفت از جانب خود در سمرقند بگذاشت تا بر منبر برشد و مردمانرا خطبه براند منبر جنبش گرفت و ثابت را ثبات نماند و سخن دیگرگون ساخت و گفت هر کس خدای و رسول را اطاعت نماید گراید پس خاموش شد و هیچ کلمه نگفت و گفت

وَإِنْ لَمْ أَكُنْ فِيكُمْ خَطِيبًا فَإِنَّنِي ... بِسَيْفِي إِذَا جَدَّ الْوَغَى لَخَطِيبُ

کنایت از اینکه اگر زبان من چون تیغ بران کارگر نباشد و ادای خطبه نتواند شمشیر من هر روز کارزار زبان بیکار زبانی است تباره می گردان گیدا دارد و با وی گفتند اگر این شعر را بر روی منبر قرائت کردی اخطب ناس بودی آنوقت صاحب الفیل شکر این شعر در نکوهش او در حضور شیخ گفت

أَبَا الْعَلَاءِ لَقَدْ لَاقَيْتَ مُعْضِلَةً ... يَوْمَ الْعَرُوبَةِ مِنْ كَرْبٍ وَتَخْنِيقِ

تَلْوِي اللِّسَانَ إِذَا رُمْتَ الْكَلَامَ بِهِ ... كَمَا هَوَى زَلِقٌ مِنْ شَاهِقِ النِّيقِ

لَمَّا رَمَتْكَ عُيُونُ النَّاسِ ضَاحِيَةً ... أَنْشَأْتَ تَجْرَضُ لَمَّا قُمْتَ بِالرِّيقِ

أَمَّا الْقُرْآنُ فَلَا تَهْدِي لِمُحْكَمَةٍ ... مِنَ الْقُرْآنِ وَلَا تَهْدِي لِتَوْفِيقِ

ذکر امارت حر بن یوسف بن یحیی از جانب هشام بن عبد الملک در موصل

در اینسال هشام بن عبد الملک حر بن یوسف بن یحیی بن الحکم بن ابی العاص بن امیه را عامل موصل گردانید وی همانکس باشد که منقوشه را برای سرای خود و مسکن خود بساخت و از اینروی این دار را منقوشه نام نهادند که با ساج و رخام و نگینهای رنگارنگ و امثال آن نقش کرده بودند و این سرای در سوق القتابین و شعارین و سوق الاربعاء واقع بود و ابن اثیر گوید اما اکنون این سرای منقوشه ویرانه بنوشه و با سوق الاربعاء مجاور است و این حر همانکس باشد که آن نهر یکه در موصل است بساخت و سبب احداث این نهر آن شد که وقتی حر بن یوسف زنی را بدید که جره را از آب کرده و حمل مینماید و بسبب دوری آب از پی راحت می نشیند پس اینداستان را بآستان هشام معروض داشت هشام فرمان کرد تا نهری بسوی شهر حفر نماید وی این نهر را بکند و اکثر شرب اهل موصل ازین نهر است و هم شارع معروف بشارع النهر در کنار این نهر واقع است و سالها بر این حال بماند و در سال یکصد و سیزدهم حر بمرد

ذکر سوانح و حوادث سال یکصد و ششم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

در اینسال گاهی که هشام بن عبد الملک در مکه معظمه و حجر جای داشت ابرهیم بن محمد بن طلحه در خدمتش زبان بسخن برگشود و گفت ترا سوگند میدهم و سؤال میکنم بخدای و بحرمت این خانه که برای تعظیم آن بسوی آن و زیارت آن بیرون آمدی جز آنکه داد مرا باز دهی و آن ظلم که بر من رفته است تلافی کنی هشام گفت ظلامه تو چیست گفت خانه من است هشام گفت از چه در خدمت عبد الملک داد خواهی نکردی گفت عبد الملک در حق من ستم ورزید گفت ولید و سلیمان با تو چگونه کردند گفت هر دو در حق من ستم کردند گفت عمر بن عبد العزیز چگونه گفت خدایش رحمت کناد آن دار را با من باز گردانید گفت یزید بن عبد الملک چگونه گفت بر من ستم کرد و از من بگرفت بعد از آنکه در تصرف من بود و اکنون در دست تست هشام گفت اگر در تو اثر ضرب و جای ضربی بودی ترا مضروب میداشتم گفت سوگند با خدای در من از شمشیر و تازیانه نشان ضرب است هشام منصرف شد و گفت هرگز مانند این شخص سال خورده و این بیان ندیده ام همانا السنه قریش است که تا قیامت نشانش باقی است و هم در اینسال هشام بن عبد الملک عبد الواحد النضری را از امارت مکه و مدینه و طایف باز کرد و آنجمله را با مارت خالش ابرهیم بن هشام بن اسمعیل گذاشت و نیز در اینسال عبد الصمد بن علی بن عبد الله بن عباس در شهر رجب متولد گردید و هم در اینسال ابرهیم بن هشام محمد بن صفوان جمحی را بقضاوت مدینه طیبه منصوب و از آن پس او را معزول داشت و صلت کندی را بقضاوت بر نشاند و در اینسال عامل مکه و مدینه و طایف چنانکه اشارت رفت ابرهیم بن هشام مخزومی بود و در اینسال امارت عراق و خراسان در عهده کفایت و کفالت خالد بن عبد الله قسری بجلی بود و عقبة بن عبد الاعلی از جانب خالد عامل صلوات بصره و مالک بن منذر بن جارود والی شرطه بصره و ثمامة بن عبد الله بن انس قاضی بصره بود و در اینسال چنانکه مذکور گردید هشام بن عبد الملک مردمانرا حج اسلام بگذاشت و در اینسال یوسف بن مالک مولی حضرمیین از پشت زین در لشکر زمین جای گرفت و هم در اینسال بکر بن عبد الله مزنی وفات یافت یافعی در مرآة الجنان در سوانح سال یکصد و هشتم بوفات او اشارت کند و گوید در اینسال ابو عبد الله بکر بن عبد الله مزنی بصری فقیه وفات کرد و او از مغیرة بن سعید روایت داشت و نیز از جماعتی دیگر راوی بوده بقولی وفاتش در سال یکصد و ششم بود چنانکه در اینجا اشارت یافت و در اینسال موافق روایت ابو محمد عبد الله بن اسعد یافعی ابو عمرو بقولی ابو عمر و عبد الملک بن عمیر بن سوید بن حارثة بن الملاس ابن ثقیف بن عبد الشمس بن سعد بن الوسیع بن الحادث بن عدی بن تیم بن ارذ بن جحدر بن خزیمة بن اللخم اللخمی کوفی قبطی الفرسی ختن بدیگر

جهان بکشید بعد از شعبی بقضاوت کوفه برنشست وی از مشاهیر تابعین و ثقات ایشان و بزرگان مردم کوفه است خدمت علی بن ابیطالب امیر المؤمنین صلوات الله علیه را دریافته و از جابر بن عبدالله روایت داشت از وی حکایت کرده اند که گفت در قصر دار الاماره کوفه نزد عبدالملک بن مروان حاضر بودم در اینحال سر مصعب بن زبیر را بیاوردند و در حضورش بنهادند از دیدار آن سر لرزه بر اندامم در افتاد چون عبدالملک آنحال مشاهدت کرد از سبب پرسش نمود گفتم یا امیر المؤمنین ترا بخدای می سپارم همانا من در این قصر و در این مکان اندر بودم که سر مبارک حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام را نزد عبیدالله بن زیاد بیاوردند و در همین موضع که اکنون سر مصعب را نزد تو نهادند نهادند و بگذاشتند و هم در این قصر و در این موضع با مختار بن ابی عبیده ثقفی بودم و رأس منحوس عبیدالله بن زیاد لعنة الله علیه را نزد او بیاوردند و در این مکان در حضورش بگذاشتند و از آن پس در این قصر در خدمت مصعب بن زبیر بودم و سر مختار را در حضورش حاضر دیدم و اینک سر مصعب بن زبیر را در این قصر در حضور تو می بینم چون عبدالملک این داستان را بشنید در حال از جای برخاست و بویرانی آن طاق که در زیر آن بودیم فرمان داد و وقتی عبدالملک بن عمیر رنجور گردید مردی از تخلف ورزیدن از عیادت او در خدمتش معذرت خواست گفت هرگز ملامت نکنم کسی را که اگر مریض شدی و من بعیادتش نشدم تا چرا عیادت نکرد یعنی تو از آن مقام و رتبت نیستی که از عیادت نکردن تو ملول گردم چه اگر تو خود رنجور شدی بعیادت تو نشدم مانا ابن خلکان وفات او را در سال یکصد و ششم مسطور داشته و گوید یکصد و سه سال عمر کرد و ابن اثیر با وی موافقت کرده است لکن یافعی در اینسال مذکور داشته است و در سال یکصد و سی و ششم اشارت نموده است با اینکه اغلب نقل او از تاریخ ابن خلکان است و از این پیش احوال عبدالملک مذکور در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور گشت و هم در اینسال ابو عمرو و بقولی ابو عبدالله سالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب العدوی مدنی فقیه که یکتن از فقهای سبعه مدینه و در

شمار سادات تابعین و علما و ثقات ایشان بود جهان را بدرود گفت از پدرش عبدالله بن عمر و جز او روایت میکرد و زهری و نافع از وی روایت میکردند مردی شدید و قوی الخلقه بود و کارهای خویش را خود متحمل بود چون سلیمان بن عبدالملک بکعبه معظمه در آمد سالم را بدید گفت حاجات خود را عرضه دار گفت سوگند با خدای در خانه خدای جز از خدای سئوال نکنم و این کلام از حضرت سجاد سلام الله علیه است چنانکه در کتاب احوال آنحضرت مذکور شد و او را عادت چنان بود که لباس پشمینه بر تن بیاراستی و بخدمت خویش برخاستی و در روایات متقن و موثق بود چنانکه محدثین روایات شافعی را از مالک و روایات مالک را از نافع که با ابن عمر پیوسته شود سلسلة الذهب خوانند آثار روایت او را اصح اسانید شمارند ابن خلکان گوید وفات سالم در آخر ذی الحجه سال یکصد و ششم بود و گوید بعضی وفات او را در سال یکصد و هشتم دانسته اند و گفته اند در آنروز هشام بن عبدالملک در مدینه بود و حج نهاده بود در آنسال امیر دمان آنگاه بمدینه آمد و قدوم او با موت سالم موافق شد و چون در جنازه اش جماعتی بسیار حضور یافتند در بقیع بروی نماز بگذاشت چنانکه از این پیش در ذیل احوال خروج حضرت باقر علیه السلام بسوی هشام اشارت رفت و از این پیش در ذیل احوال ولید بن عبدالملک و عمر بن عبدالعزیز بعضی مکالمات او مسطور شد با جمله احوال سالم بن عبدالملک در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور شده است و نیز در اینسال بروایت ابن خلکان و یافعی و بعضی دیگر ابو عبدالرحمن طاوس بن کیسان خولانی همدانی یمانی که از ابناء فرس و یکتن از اعلام تابعین است وفات نمود مردی فقیه و عالم و از ابن عباس و ابوهریره و عایشه سماع داشت و مجاهد و عمرو بن دینار از او روایت میکردند در هشتم ذی الحجه در مکه بمرد و با قامت حج رفته بود و در اینسال نیز هشام ابن عبدالملک اقامت حج نموده بود پس هشام بروی نماز بگذاشت و از کثرت ازدحام نتوانستند جنازه اش را بیرون آورند لاجرم ابراهیم ابن هشام مخزومی امیر مکه گروهی از عسس بفرستاد تا جنازه اش را حمل کردند ابو الفرج بن جوزی گوید هم وی ذکوان و طاوس لقب او است حکایت کرده اند که ابوجعفر منصور عبدالله بن طاوس مذکور و مالک بن انس را احضار کرد و چون بروی در آمدند ساعتی سر بزیر افکند آنگاه

وفات سالم بن عبدالله

وفات طاوس بن کیسان

با ابن طاوس ملتفت شد و گفت حدیث کن مرا از پدرت طاوس حدیثی بازگوی گفت پدرم مرا حدیث راند که سخت ترین مردم و بدحال ترین ایشان در روز قیامت مردی است که خدایش در سلطنت خود شریک ساخته باشد و در حکومت جائر باشد ابوجعفر ساعتی خاموش شد مالک میگوید جامه های خود را بخود مضموم ساختم از بیم اینکه خون او بمن برسد یعنی ابوجعفر او را بکشد پس از آن منصور با ابن طاوس گفت این دوات را بمن بده و سه دفعه بگفت و ابن طاوس اطاعت فرمان نکرد ابوجعفر برآشفت ابوجعفر را برآشفت و گفت از چه دوات را بمن نمیدهی گفت بیم دارم که با این دوات و قلم بگناه و معصیتی رقم کنی و من در اینکار با تو شریک باشم چون ابوجعفر این سخن بشنید از کمال خشم و انزجار بانگ برکشید که از منزل من بیرون شو ابن طاوس گفت مطلوب ما نیز همین بود مالک میگوید از آن روز فضل و فزونی طاوس را بدانستم با جمله در کتاب احوال حضرت سجاد سلام الله علیه پاره حکایات او با آنحضرت مسطور شد و هم شرح احوالش در مشکوة الادب مرقوم گردید یافعی گوید وقتی مسئله از ابن طاوس پرسیدند گفت بترسم تکلم کنم و بترسم خاموش باشم و هم بترسم که بتکلم و سکوت هر دو ماخوذ و مؤاخذ باشم و بعضی گفته اند که در صنعا و جند قضاوت یافت و هم در اینسال بروایت یافعی ابی مجلز لاحق بن حمید بصری که یکتن از علمای بصره است وفات نمود و بزرگان صحابه را ملاقات کرد و مانند ابوموسی و ابن عباس را دریافت هشام بن حسان گوید وی قلیل الکلام بود لکن چون تکلم نمودی در شمار رجال بودی یعنی کم گفتی و چون گفتی نیکو گفتی و هم در اینسال اعراب اسپانیا یکی از ایالات فرنگستان را که (بورگونی) بکاف فارسی نام داشت بقتل عام فرو گرفتند و هرچه یافتند بنهب و غارت بردند و نیز در اینسال (شارمارسل) که در شمار اعیان مردم فرانک بود از رود رن عبور داد و مردم مملکت باویر را با طاعت فرمان درآورد و بعضی از مورخین این قضیه را در سال یکصد و هفتم رقم کرده اند و بصواب نیز چنین است

ذکر پاره کلمات معجز آیات حضرت ذی منقبت امام محمد باقر علیه السلام که در جبر و قدر و اجل محتوم وغیره رسیده است

در اصول کافی از یونس بن عبدالرحمن از رواة متعدده از حضرت ابی جعفر باقر و ابی عبدالله صادق صلوات الله علیهما مرویست که فرمودند إِنَّ اللهَ أَرْحَمُ بِخَلْقِهِ مِنْ أَنْ يُجْبِرَ خَلْقَهُ عَلَى الذُّنُوبِ ثُمَّ يُعَذِّبَهُمْ عَلَيْهَا وَاللهُ أَعَزُّ مِنْ أَنْ يُرِيدَ أَمْراً فَلَا يَكُونُ یعنی خداوند از آن رحیم تر است بر بندگان خود که ایشان را بارتکاب ذنوب و معاصی مجبور دارد و از آن پس که مجبوراً حمل بمعصیت رفتند ایشان را عذاب فرماید یعنی عذاب برای کسی است که ترک اطاعت فرمان کند و اگر ایشان مجبور باشند در حقیقت اطاعت امر کرده اند و با اینحال عاصی نیستند که مستحق عذاب باشند و نیز خدای از آن عزیزتر و قادرتر است که چیزی را بخواهد و اراده فرماید و موجود و مشهود نگردد یعنی اگر بگوئیم عباد در افعال خود مختارند و بدون اراده قادر مختار هرچه خواهند کنند این نیز با قدرت و عزت حضرت احدیت منافی است راوی میگوید پس در حضرت ایشان علیهما السلام عرض کردند آیا در میان جبر و قدر منزله ثالثه هست فرمود آری أَوْسَعُ مِمَّا بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ یعنی منزله ثالثه اش از میانه آسمان و زمین وسیع تر است و دیگر در اصول کافی از زراره مسطور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام از این آیت مبارک پرسید وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ قَالَ إِنَّ اللهَ أَعْظَمُ وَأَعَزُّ وَأَجَلُّ وَأَمْنَعُ مِنْ أَنْ يُظْلَمَ وَلَكِنَّهُ خَلَطَنَا بِنَفْسِهِ فَجَعَلَ ظُلْمَنَا ظُلْمَهُ وَوَلَايَتَنَا وَلَايَتَهُ حَيْثُ يَقُولُ إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا يَعْنِي الْأَئِمَّةَ مِنَّا ثُمَّ قَالَ فِي مَوْضِعٍ آخَرَ وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ ثُمَّ ذَكَرَ مِثْلَهُ یعنی ظاهر آیه شریفه این است که میفرماید و ستم نکردند بر ما بدین نا فرمانی لکن بر نفسهای خود ستم راندند بالجمله امام علیه السلام فرمود خدای تعالی بزرگتر و عزیزتر و جلیل تر و منیع تر از آن است که مظلوم واقع شود لکن محض کمال رأفت و عطوفت مخلوق را با خود در یک شمار آورده و ظلم را

مادر نافرمانی بر خویش ضرر می آوریم ظلم بر خود خوانده چنانکه در جای دیگر ولایت خود و ولایت ائمه را شمرده است همانا ولی شما خدای و رسول خدای و آنکسان هستند که ایمان آورده اند یعنی ائمه اثنا عشر و در جای دیگر وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ فرموده است و مانند آنرا یاد کرده و در منهج الصادقین مسطور است که در این کلام معجز نظام اختصار است و اصل آن این است که فَظَلَمُوا بِأَنْ كَفَرُوا هٰذِهِ النِّعَمَ وَمَا ظَلَمُونَا یعنی در کفران نعمت بر خود ظلم کردند نه بر ما چه بسبب عدم اعتماد بر رزاقی خدای تعالی بذخاری آن کوشیدند و از شکرش چشم پوشیدند و از نعمت ثواب آخرت محروم ماندند پس آن ظلم جز بر نفوس خودشان وارد نیست و نفع طاعت و ضرر معصیت جز بر اهلش راجع نشود و دیگر در اصول کافی در باب بداء از حمران مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام از این قول خدای عزوجل قَضَىٰ أَجَلًا وَأَجَلٌ مُسَمًّى عِنْدَهُ سؤال کردم یعنی این دو اجل چیست فرمود هُمَا أَجَلَانِ أَجَلٌ مَحْتُومٌ وَأَجَلٌ مَوْقُوفٌ یعنی دو اجلی که در آیه شریفه مذکور است یکی اجل حتمی است که اذا جاء القضا ضاق الفضا هیچ دقیقه تاخیر نجوید و آن دیگر اجل موقوفست که ممکن است تغییر پذیر شود و نیز از آن کتاب در آن باب از فضیل بن یسار مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر صلوات الله علیه شنیدم میفرمود اَلْعِلْمُ عِلْمَانِ فَعِلْمٌ عِنْدَ اللّٰهِ مَخْزُونٌ لَمْ يُطْلِعْ عَلَيْهِ أَحَدًا مِنْ خَلْقِهِ وَعِلْمٌ عَلَّمَهُ مَلَائِكَتَهُ وَرُسُلَهُ فَمَا عَلَّمَهُ مَلَائِكَتَهُ وَرُسُلَهُ فَإِنَّهُ سَيَكُونُ لَا يُكَذِّبُ نَفْسَهُ وَلَا مَلَائِكَتَهُ وَلَا رُسُلَهُ وَعِلْمٌ عِنْدَهُ مَخْزُونٌ يُقَدِّمُ مِنْهُ مَا يَشَاءُ وَيُؤَخِّرُ مِنْهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ مَا يَشَاءُ یعنی علم خدای بر دو گونه است یکی آن است که در حضرت خدای مخزون و مکتوم است و هیچکس از آفریدگانش بر آن آگاه نیست و علمی است که فرشتگان و فرستادگان خود را بآن آگاه ساخته و البته این یک روی سخن خواهد نمود زیرا که خدای تعالی خود را و فرشتگان و پیغمبران خود را تکذیب نخواهد فرمود یعنی چون ایشان مردمان را بظهور آن خبر میدهند اگر جز آن بشود دروغگوی خواهند بود و مقام ایشان در انظار آفریدگان پست میگردد و سخن ایشان از درجه قبول و اطاعت ساقط میگردد و اما آن علم که در حضرت خدای مخزون است بدان حاصل میشود هر که را خواهد بآن مقدم و هر که را خواهد موخر میدارد و هرچه خواهد ثابت میگرداند و از این پیش در کتاب احوال حضرت سید سجاد در معنی آیه شریفه یمحو الله ما یشاء و مسئله بدا بتحقیق دقیقی مسطور شد بتجدیدش حاجت نیست و نیز در آن کتاب در آن باب از فضیل مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود مِنَ الْأُمُورِ أُمُورٌ مَوْقُوفَةٌ عِنْدَ اللّٰهِ يُقَدِّمُ مِنْهَا مَا يَشَاءُ وَيُؤَخِّرُ مِنْهَا مَا يَشَاءُ این خبر نیز برای اثبات بداء است جوهری در صحاح اللغه میگوید بَدَا لَهُ فِي هٰذَا الْأَمْرِ بَدَاءٌ ممدود ای نَشَأَ لَهُ فِيهِ رَأْيٌ یعنی بحسب اقتضای مقام و وجود بعضی امور در آنچه خواسته بود او را رای دیگر حاصل شد و حکمت اثبات بداء در حضرت خداوند تعالی بسیار است که از آنجا امیدواری بزه کاران است و احتیاط و عدم غرور و فتور نیکوکاران تا آن یک از شمول رحمت نومید نشود و این یک از وصول نعمت بخویشتن مغرور نگردد و بآن سبب از هواجس نفس اماره بوساوس شیطان دچار نگردد و هم در اصول کافی در باب خیر و شر از محمد بن مسلم مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود اِنَّ فِي بَعْضِ مَا أَنْزَلَ اللّٰهُ مِنْ كُتُبِهِ إِنِّي أَنَا اللّٰهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا أَنَا خَلَقْتُ الْخَيْرَ وَخَلَقْتُ الشَّرَّ فَطُوبَىٰ لِمَنْ أَجْرَيْتُ عَلَىٰ يَدَيْهِ الْخَيْرَ وَوَيْلٌ لِمَنْ أَجْرَيْتُ عَلَىٰ يَدَيْهِ الشَّرَّ وَوَيْلٌ لِمَنْ يَقُولُ كَيْفَ ذَا وَكَيْفَ ذَا یعنی در بعضی از کتب که خدای نازل فرموده است این است که میفرماید منم خدائی که جز من خدائی نیست بیافریدم خیر را و خلق فرمودم شر را پس خوشا مر آنکس را که بر دو دست او اجرای خیر نمودم و بدا بر آنکس که شر را بر دو دست او روان داشتم و وای بر آنکس که گوید چگونه باشد این و چگونه باشد آن یعنی حکمت و علم بامور و عواقب آن و صلاح و صواب حال همه اشیا مخصوص بحضرت خدای تعالی است و چنانکه مصلحت است همان میکند و افعال او همه خیر محض است منتهای امر چون مخلوق بالطبیعه از ادراک معالی امور و مصالح احوال بیخبرند آنچه را که بر خلاف حالت حالیه خود شمارند

در امور موقوفه

در خلق خیر و شر

نکوهیده پندارند و حال اینکه شاید برای ایشان بهتر باشد یا نیکو انگارند و شاید برای ایشان پسندیده نباشد پس بالجمله در این مقام سزاوار این است که بالمره خود را بحضرت حق تسلیم و امور خود را تفویض و راه چون و چرا را فسرده گذار نمایند

ذکر وقایع سال یکصد و هفتم هجری و مالک شدن جنید بعضی از بلاد سند و قتل جیشبه صاحب آن

در اینسال خالد بن عبدالله قسری جنید بن عبدالرحمن را در مملکت سند امارت داد جنید راه سپرد و در کنار شط مهران نزول نمود و خواست از شط بگذرد جیشبه بن ذاهر او را از عبور مانع گردید و گفت همانا مسلمانان هستیم و مرا مرد صالح یعنی عمر بن عبدالعزیز در بلاد من عامل گردانید و من از تو ایمن نیستم که ترا در بلاد خود راه گذارم جنید بن عبدالرحمن بدو گروگان داد و هم از وی گروگان بگرفت که آنچه باج و خراج بلاد اوست بپردازد اما از آن پس ایشان از دو سوی گروگانها را دگر دادند و جیشبه بکفر و طغیان رفته با وی حرب نمود و بعضی گفته اند در میانه حرب نرفت لکن جنید او را گناهکار خواند و او بهند آمد و کشتیها بدست کرد و مستعد حرب گشت جنید ناچار بکشتی بر نشست و با او روی در روی شد و جیشبه را اسیر ساخت چه کشتی او بشکسته بود و از آن پس او را بکشت چون برادرش صصه این حال بدید بجانب عراق فرار گرفت تا از غدر و خدیعت جنید باز نماید چون جنید اندیشه او را بدانست چندان او را به نیرنگ و فریب بفریفت که آسوده خاطر بسوی جنید شد و جنید او را نیز از برادر همسفر ساخت و با مردم سرج جنگ در انداخت چه نقض عهد کرده بودند و آن شهر را عنوة بگشاد و نیز ازین و مالبه و جز آن ازین سرحد را بگشود

ذکر غزوه عنبسة بن سحیم کلبی در مملکت اندلس با مردم فرنگ و مصالحه باهم

در اینسال عنبسة بن سحیم کلبی که عامل اندلس بود با جماعتی کثیر با مردم فرنگ حرب نمود و در شهر قرقشونه در آمد و مردم آن بلاد را محاصره در کشید و مردم آن شهر بنصف اعمال آن شهر و جمیع آنچه از اسیران مسلمانان در آن شهر گرفتار بودند با وی مصالحه و شرط کردند که اسلاب مسلمانان را نیز رد نمایند و ادای جزیه کنند و هر حکمی که برای اهل ذمه است بر گردن بسپارند و با هر کس مسلمانان بحرب بشوند ایشان نیز محاربت نمایند و با هر کس بمصالحت و مسالمت باشند ایشان نیز همان کنند چون این کارها به پای رفت عنبسه از آن شهر بازگشت و در شهر شعبان المعظم همین سال یکصد و هفتم راه دیگر سرای نوشت مدت ایالتش چهار سال و چهار ماه بود و چون بمرد بشر بن صفوان بن یحیی بن سلمة الکلبی در ذی القعده امسال عامل آن سامان شد

ذکر احوال بعضی از دعاة بنی العباس و مامور شدن پاره از ایشان بخراسان

در اینسال بکیر بن ماهان ابو عکرمه و ابو محمد صادق و محمد بن خنیس و عمار عبادی و زیاد خالوی و ولید ازرق را با جماعتی از شیعیان و پیروان ایشان بدعوت مردمان بخراسان روانه داشت مردی از طایفه کنده نزد اسد بن عبدالله والی خراسان آمد و دعوت ایشان را مکشوف ساخت اسد در طلب ایشان بر آمد و ابو عکرمه و محمد بن خنیس را با عامه اصحاب او بدست آورد و دستهای ایشان را قطع کرده و آنجمله را از دار بیاویخت و از میانه عمار عبادی از آن مهلکه فرار کرده و نزد بکیر بن ماهان شد و داستان بگذاشت و بکیر بن ماهان کار جمله را بمحمد بن علی مکتوب کرد محمد در جواب او نوشت سپاس خداوندی را که دعوت شما را و مقالت شما را بصدق و راستی مقرون داشت همانا بعضی از قتلای شما بجای هستند که بزودی مقتول میشوند و در اینسال مسلم بن سعید نزد خالد بن عبدالله آمد و چنان بود که اسد در خراسان با وی باکرام و نیکی رفت و متعرض او گشت لاجرم مسلم روی بخدمت خالد نهاد و ابن هبیره در اندیشه فرار بود و مسلم او را از آن کار نهی کرد و گفت ایمردم از هر کار جز نیکی بجویند و در حق تو نیکو رای هستند و در اینسال اسد بن عبدالله والی خراسان در جبال نمرون ملک

غزوهٔ غور

غرجستان که پهلوی کوهستان طالقان است جنگ در افکند مردم آن وادی مصالحه کردند و بدست اسد بجایه مسلمانی تن بدادند

ذکر غزوهٔ اسد بن عبد الله والی مملکت خراسان با مردم غور

در اینسال اسد بن عبد الله امیر خراسان با مردم غور که کوهستان هراة است جنگ نمود و مردم غور احمال و اثقال خود را فراهم کرده در
غاری که راه بدان نبود در آوردند اسد بعزم ایشان نهضت نمود و آلات چوبین بساختند و مردان دلیر را در آن جای داده بدستیاری
سلاسل بدان غار برکشیدند پس ایشان در آن غار شده هرچه توانستند برگرفته باز آوردند

سوانح و حوادث ١٠٧

ذکر سوانح و حوادث سال یکصد و هفتم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

امارت مسلمه در ارمینیه و آذربایجان

در اینسال هشام بن عبد الملک جراح بن عبد الله حکمی را از مملکت ارمینیه و آذربایجان معزول ساخت و برادرش مسلمة بن عبد الملک را
بجای او منصوب نمود و مسلمه از جانب خود حارث بن عمرو الطائی را در آن ایالت امارت داد و حارث برفت و رستاق و قرای کثیره از بلاد
ترکستان را مفتوح ساخت و آثار حسنه در آن دیار بگذاشت و در اینسال اسد بن عبد الله آن مردم سپاهی را که در بروقان جای داشتند به
بلخ انتقال داد و از ایشان هرکس در بروقان منزل و مسکن داشت مسکنی از نهرش مقرر نمود و هرکس نداشت نیز منزلی از نهرش معین کرد
و خواست ایشان را در اخماس نزول دهد باوی گفتند این جماعت مردمی متعصب هستند لاجرم آنان را بحال خود بگذاشت و در اینسال برمک
پدر خالد بن برمک از جانب اسد بن عبد الله مدینه بلخ را بنیان نهاد و از آنجا تا بروقان دو فرسنگ مسافت است راقم حروف گوید چنان
مینماید که بلخ ویرانی دریافته و در این هنگام تعمیر شده است چه بلخ از مدینه قدیمهٔ روزگار و پای تخت لهراسب و پاره سلاطین پیشین است و در
اینسال ابرهیم بن هشام والی مکه و مدینه و طایف مردم را بامارت حج اسلام بگذاشت و در اینسال عمال و حکام و ولات ممالک (ولایات) همان کسان بودند
که در سنه ماضیه بودند و در اینسال سلیمان بن یسار روزگار بگذاشت و دیگر جهان بگذشت هفتاد و سه سال از عمرش بپایان رفته بود کنیتش ابو ایوب
و بروایتی ابو عبد الرحمن و بقولی ابو عبد الله و مولای میمونه زوجهٔ رسول خدای صلی الله علیه و آله و در شمار فقهای سبعه مدینه است و با عطاء
بن یسار برادر بود مردی عالم و عابد و ثقه و اقوال و روایاتش حجت بود حسن بن محمد گوید سلیمان بن یسار نزد ما از سعید بن مسیب افهم است
اما سعید اعلم و افقه است از ابن عباس و ابو هریره و ام سلمه روایت داشت و زهری و جماعتی از اکابر از وی روایت داشتند و در وفات او از
سنه نود و چهارم هجری تا یکصد و هفتم باختلاف روایت است و نیز در ذیل مجلدات مشکوة الادب بشرح حال او اشارت رفت و هم در اینسال
عطاء بن یزید لیثی در سن نود و هشت سالگی بمرد و جهان گذاشت و از این پیش در سنه یکصد و پنجم نیز بوفات او سخن رفت

انتقال سپاه بروقان به بلخ

بنیاد مدینه بلخ

امارت حج ابرهیم بن هشام

وفات سلیمان بن یسار

وفات عطاء بن یزید

ذکر پارهٔ کلمات معجز سمات حضرت باقر علیه السلام در باب مریض و حق العلاج

دعای ملاقات مریض

در اصول کافی از حنان بن سدیر از پدرش سدیر مسطور است که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود چون بر مردی که دستخوش بلائی گردیده
بگذری بگو الحمد لله الذی عافانی مما ابتلاک به و فضلنی علیک و علی کثیر ممن خلق اما چنان بگوی که او بشنود و از این پیش
باین تقریب در کتاب احوال حضرت سجاد علیه السلام مسطور گردید و در سماء و عالم بحار الانوار از محمد بن مسلم مسطور است که از حضرت ابی جعفر
علیه السلام درباره مردی پرسیدم که در بینش ایشان تباهی روی کرده باشد و اطبا گویند ما تو را در یکماه یا چهل روز مستلقیاً معالجه میکنیم پرسیدم
فرمود در این حال نماز بگذارد پس دیگرباره بخدمت آنحضرت شدم فرمود فمن اضطر غیر باغ و لا عاد کنایت از اینکه در حالت اضطرار
تکلیف دیگرگون و ساقط است و نیز در آنکتاب از محمد بن مسلم از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه اخبار دهی که او را طبیب نصرانی و یهودی
مداوات نماید و برای او ترتیب ادویه دهد مسطور است که فرمود لا بأس بذلک انما الشفاء بید الله تعالی فرمود باکی در این نیست

معالجه طبیب نصرانی و یهود

چه شفا

چه شفا و بهبودی بدست قدرت خدای تعالی است معلوم باد که ابن ادریس در سرایر میگوید که از رسول خدای صلی الله علیه و آله و
ائمه هدی سلام الله علیهم اخبار وارد است که فرموده مداوات بنمائید چه خدای هیچ دردی نفرستاد جز اینکه برای آن دوائی فرستاده مگر
مرض سام که دوائی برای آن نیست یعنی مرض موت و بر طبیب واجب است که در معالجه مریض از خدای بترسد و نصیحت بکار کند و مداوات
یهودی و نصرانی برای مسلمانان وقت حصول حاجت باکی نمیباشد و چون زن را در جسدش علتی پدید آید و بمعالجه مردان مضطر گردد برای او
جایز است و شهید رضی الله عنه در دروس میفرماید معالجه نمودن بطبیبی که از اهل کتاب باشد جایز است و نیز از محمد بن مسلم مرویست که از
حضرت ابی جعفر صلوات الله علیه سؤال کردم از مردی که معالجه و مداوات برای مردمان میکند و اجرتی میگیرد فرمود لا بأس به باکی نیست
یعنی جایز است و دیگر در انتخاب از کتاب العلل و مجالس صدوق از محمد بن عذافر از پدرش مرویست که در خدمت ابی جعفر علیه السلام عرض
کردم آیا خداوند حرام فرموده گوشت مردار و خون و گوشت خوک و خمر را فقال ان الله لم یحرم ذلک علی عباده و احل لهم ما سوی
ذلک من رغبة منه فیما احل لهم و لا زهد فیما حرم علیهم و لکنه عز و جل خلق الخلق و علم ما تقوم به ابدانهم و ما
یصلحها فاحله لهم و اباحه و علم ما یضرهم فنهاهم عنه ثم احله للمضطر فی الوقت الذی لا یقوم بدنه الا به
فاحله له بقدر البلغة لا غیر ذلک الی الخبر فرمود خدای تعالی حرام نفرموده این جمله را بر بندگان خود حلال کرده سوای اینجمله را
برای ایشان بعلت رغبتی که در آنچه برای ایشان حلال کرده باشد یا عدم رغبتی که در آنچه بر ایشان حرام فرموده باشد لکن خدای عز و جل مخلوق را
بیافرید و بعلم خود بدانست که چه چیز مایه بقاء و قوام ابدان ایشان و صلاح آنست پس آن چیزها را برای ایشان روا و حلال گردانید و بدانست که
چه چیز اسباب ضرر ابدان ایشانست لاجرم ایشان را از آن نهی فرمود پس از آن برای کسی که مضطر و ناچار باشد در وقتی که قوام بدنش جز با آن
نباشد حلال فرمود اما بقدر حاجت نه بیرون از مقام اضطرار و حاجت مقصود آن است که در هر چه برای دوام و بقای آفریدگان فایدتی و ثمری است
خدای بر ایشان حلال شمرده و در هر چه ضرر است حرام فرموده و همه محض رأفت و رحمت و حفظ سلسله بقای مخلوق است و گرنه در حضرت کبریا
عصیر انگور را با آب انگور چه تفاوت و مزیت همه را خود آفریده و در پیشگاه خلقتش یکسان است و آنچه از این اشیاء بیافرید همه برای بقایش حیوان
و انسان است و چون خود عالم بحقایق اشیاء است بهر چه مصلحت داند امر و اشارت فرماید چنانکه اطبای حاذق و حکمای دانا در تمامت این
محرمات چون تجربت کرده اند مضار و مفاسد هر یک را بقدر وسعت فهم خویش دریافته اند با اینکه آنچه بدانسته اند عشری از اعشار و اندکی از بسیار
نیست چنانکه بسیار باشد که برای شخص مریض بسیار چیزها که حلال است حرام و پاره چیزها که حرام است حلال میشود و برای او امر بعکس میافتد و آن یک
معاقب و دیگری رستگار است پس معلوم میشود که این حرام و حلال و این عقاب و ثواب همه برای سلامت و عافیت دنیا و آخرت او راجع است و
در سایر اوامر و نواهی و قوانین و احکام شرعیه نیز چون بنگرند جز این نیست و همه راجع بخود مخلوق است اگر خدای فرموده است زکوة بدهید یا ادای
خمس نمائید برای آن نیست که باید بر بال جبرائیل یا میکائیل یا ملکی دیگر ببندیم و بعرش اکبر فرستیم یا اگر فرموده است بمساوات و مواسات و
عدل و انصاف و اجتناب از جور و اعتساف باشید برای آن است که این منفعت از زمین بآسمان برده شود یا در ملاء اعلی از عدل یا نوری یا از ظلم
یا ظلمتی پدید آید همه برای اصلاح و عافیت دنیا و عاقبت و آخرت خود ما است نعمت از وست و بهره و نصیب یافتن از ماست نعمت او را
دریابیم و چون در حق یکدیگر ادا داریم بعلاوه آن بثواب و فواید و عواید بزرگ اخروی نایل گردیم و چنان دانیم که ما را در این اعمال حق بزرگی است
و این ندانیم که این نیز از پیشگاه رحمت نعمتی مزید بر نعمت و عطیتی است برافزون از دیگر عطیت و چون بخواهش او اطاعت کردیم و از زیان خویشتن
و دیگران اجتناب ورزیدیم و ابنای جنس را نیازردیم تا روزی خود از ایشان آزرده نشویم گمان همی بریم که بر انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین منتی
بزرگ داریم و بر یزدان پاک حقی ثابت بدست کرده ایم و باید نعمتهای دنیا و آخرت را بجمله دستمزد یابیم و حور و قصور را مالک شویم و این

بیان حکمت محرمات و تکلیف مضطر

ندانیم که در این جمله نیز خدای را بر ما حقی دیگر پدید گردیده و در اطاعت او امر و نواهی آسایشی دیگر و آرامشی دیگر و تکمیلی دیگر و تهذیبی دیگر یافته ایم و بجای به پسکر و سپاس مبتغیر ایم که خداوند رئوف بعلاوه این نعمت و دولت با اجر و ثوابی دیگر که از حسن توفیق و مشیت او دریافته ایم واصل گردانیده و هست و آنچه بیان شد باندازه فهم ناقص ماست ورنه خیالات و وهم کی رسد آنجا

وقایع سال ۱۰۸ — غزوه ختل و غور

ذکر وقایع سال یکصد و هشتم هجری نبوی صلی الله علیه و آله و غزوه ختل و غور

در اینسال اسد بن عبد الله والی خراسان رود جیحون را در سپرد و خاقان ترکستان نیز بملاقات او روی نهاد لکن در این غزوه در میان ایشان قتالی روی نداد و بعضی گفته اند که اسد بن عبد الله شکست یافته از ختلان بازگشت و چنان بود که اسد از نخست چنان بازنمود که آهنگ بیشتو کرده که در شرخ دره واقع است و مردمان را فرمان رحیل داد و رایات خویش روان داشت و در شبی بس تاریک بسوی سرخ دره روی نهاد و مردمان بتکبیر بانگ برکشیدند گفت ایشان را چه حکایت است گفتند چون بسفری شوند بانگ بتکبیر را علامت کنند اینوقت بامنادی فرمان داد تا ندا برکشید که امیر آهنگ مردم غور دارد و بالجمله بسوی آن جماعت راه نوشت دیگر روز با ایشان قتال داد و آن جماعت بصبوری و شکیبائی مقاومت کردند و یکی از گردان مشرکین اسب برزد و در میان دو صف مبارز طلبید سالم بن احوز با نصر بن سیار گفت بر این کبر بدین حمله برم شاید بجنبش در کشم و اسد خوشنود گردد پس با سنان آبدار چون شعله نار بروی بتاخت و بطعن نیزه اش از اسب در انداخت و بصف خویش بازشتافت و با نصر گفت اینک حمله دیگر بریم و چون شیر شمیده و پلنگ صید دیده خروشان شتابان شد و مردی دیگر را باخستین همسفر ساخت و خود مجروح بازشد نصر سیار که در فلک شجاعت و جلادت بهرام نیزه سپار بود گفت بجای بایست تا من بر این جماعت حمله برم پس مانند اژدهای دمان و نهنگ غران بصف گردان بتاخت و خویشتن را در میان ایشان در انداخت و شمشیر برآخت و دو مرد بینداخت و مجروح بازشتافت و با سالم گفت آیا با این کار و کردار چنان بینی که اسد از ما خوشنود گردد خدایش خوشنود مدارد گفت لا والله و در این حال که ایشان در این مقال بودند فرستاده اسد بیامد و با ایشان گفت امیر میفرماید موقف شما و قلت غناء شمار از مسلمانان بدیدم لعنت خدای بر شما باد گفتند آمین اگر با نند ایکار و رفتار بازشویم بالجمله این هنگام از مجادلت کناری گرفتند و باماکن خویش بازشتافتند و بامدادان بنگاه امیر المحمد آوردگاه روی نهادند و جنگی صعب و قتالی بزرگ در افکندند و مشرکان را از پیش برگرفتند و لشکر کفار را در پره در افکندند و در بلاد و امصار ایشان دست یافتند و بسی اسیر و برده و غنیمت بردند و چنان افتاد که در آن ایام مردم اسلام را در ختلان جوعی سخت فرو گرفت و خورش و خوردنی کمیاب شد اسد ابن عبد الله دو سر قوچ با یکی از غلامان خود بفرستاد و گفت این دو کبش را با پانصد درهم بفروش چون غلام روان شد اسد گفت این دو قوچ را با این بها جز ابن الشخیر خریدار نگردد و او در خزن اسلحه جای داشت و شامگاه بیامد و آن دو قوچ را در بازار بدید و با پانصد درهم بخرید و یکی را ذبح کرد و آن دیگر برای پاره اخوانش بفرستاد چون غلام بیامد و آن داستان بگذاشت اسد هزار درهم برای ابن الشخیر بفرستاد و ابن الشخیر همان ابو مطرف عثمان بن عبد الله بن الشخیر است

سپردن اسد بن عبد الله رود جیحون را

جنگ مسلمانان با مردم غور

ذکر پاره سوانح و حوادث سال یکصد و هشتم هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

در اینسال مسلمة بن عبد الملک با مردم روم در حوالی جزیره که موضعی است در یامه حرب نمود و شهر قیساریه را که از شهرهای مشهور و نامدار است بگشود و نیز در اینسال ابراهیم بن هشام در ارض روم با مردم رزم در افکند و قلعه از قلاع ایشان را مفتوح ساخت و هم در این سال جریقی در دابق روی داد و چراگاه و چارپایان و بارهای ایشان را بسوخت و نیز در اینسال پسر خاقان ملک ترکستان با آذربایجان بتاخت و بعضی از حصون آن ملک را بحصار گرفت پس حارث بن عمرو طائی بدانجاش بشتافت و هر دو سپاه کینه خواه شدند و غبار

فتح قیساریه — فتح یکی از قلاع روم — حریق دابق — تاختن پسر خاقان ترکستان

آوردگاه

آوردگاه را از تختگاه مهر و ماه بگذرانیدند لشکر ترک بار دیگر راه گریز سپردند پسر عمرو چون شعله جواله از پی ایشان بتاخت چندانکه از رود ارس بگذشت اینوقت پسر خاقان بدو روی برتافت و دیگر باره جنگ بیاراست و منهزم گردید و خلقی کثیر از مردم ترک بقتل رسیدند و هم در اینسال عباد الرعینی در یمن خروج کرد یوسف بن عمر امیر یمن بدفع او برخاست و او را با یارانش که سیصد تن بشمار میرفتند بکشت و نیز در اینسال معاویة بن هشام بن عبد الملک با میمون بن مهران مردم شام بحر را در سپرد و غزو نمود و بسوی قبرس در آمد و نیز در اینسال مسلمة بن عبد الملک بن مروان در بادیه جنگ نمود و نیز در اینسال طاعونی شدید در شام پدید گشت و در اینسال ابراهیم بن هشام والی مکه و مدینه و طایف مردمان را حج اسلام بگذاشت و عمال و فرمانگذاران بلدان و امصار همان کسان بودند که در سنه ماضیه بودند و در اینسال محمد بن کعب القرظی که مردی کثیر القدر و بعلم و ورع و صلاح موصوف بود و از کبار صحابه روایت داشت وفات یافت و بعضی وفات او را در سال یکصد و هفدهم رقم کرده اند و بعضی گفته اند که در عهد رسول خدای صلی الله علیه و آله متولد گردیده بود و نیز در اینسال موسی بن محمد بن علی بن عبد الله در عیسی که در زمین روم غزو مینمود جهان را وداع نمود و هفتاد و هفت سال جهان بپیموده بود و نیز در اینسال قاسم بن محمد بن ابی بکر تیمی مدنی که در جمله ائمه بشمار میرفت وفات کرد کنیتش ابو محمد و از بزرگان تابعین و یکتن از فقهای سبعه مدینه است از جماعتی از صحابه روایت داشت و گروهی از بزرگان تابعین از وی راوی بودند مادر قاسم بن محمد دختر یزدجرد است و با حضرت امام زین العابدین علیه السلام پسر خاله بودند چنانکه در ذیل احوال آنحضرت مذکور شد و در سال وفات او از یکصد و یکم تا یکصد و دوازدهم باختلاف رقم کرده اند و چون بمرد هفتاد سال و بقولی هفتاد و دو سال روزگار نهاده بود و شرح حالش در مجلدات مشکوة الادب مذکور است ابن اثیر گوید در اواخر زندگانی از نور بصر عاری گردید و در اینسال ابو المتوکل علی بن داود ناجی راه بدیگر سرای گرفت و هم در اینسال ابو الصدیق الناجی وفات کرد و نام او بکر بن قیس الناجی بانون و جیم است و نیز در اینسال ابو نضره منذر بن مالک بن قطعه العبدی وفات یافت و او یکتن از مشایخ بصره است و ادراک خدمت ذی شرافت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام را نمود و طلحه و جماعتی از کبار را دیدار نمود و بعضی وفات او را در سال یکصد و نهم دانسته اند و هم در اینسال محارب بن دثار کوفی که قاضی کوفه بود وفات یافت

خروج عباد و قتل او — غزوه معاویه در بحر — غزوه مسلمة بن عبد الملک — وفات محمد بن کعب — وفات موسی بن محمد — وفات قاسم بن محمد بن ابی بکر — وفات ابی المتوکل — وفات ابی الصدیق — وفات ابی نضره

ذکر بعضی کلمات حکمت آیات حضرت باقر العلوم صلوات الله و سلامه علیه در معالجه بعضی امراض و خواص پاره ادویه

کلمات علیه السلام

در کتاب سماء و عالم از جمیل بن صالح از ذریح مسطور است که مردی در خدمت حضرت ابی جعفر باقر علیه السلام از بیاضی که در چشم او بود شکایت کرد فقال خُذ توتیا هندیًّا جزءً و اِقلیمیا الذهب جزءً و اِثمِد جیّدًا جزءً و لیجعل معهما جزءً من الهلیلج الاصفر و جزءً من ملح اندرانی و اسحق کلّ واحد منهما على حدته بماء السماء ثم اجمعه بعد السحق فاکتحل به فانه یقطع البیاض و یصفی لحم العین و ینقیه من کل علة باذن الله عزّ و جلّ فرمود یک جزو از توتیای هندی و جزئی از اقلیمیای ذهب و جزئی از اثمد خوب و پاک و آن حجری است که از آن سرمه کشند بگیرند و با آنها جزئی از هلیله زرد و ملح اندرانی یعنی سنگ نمک بلوری مقرر دارند آنگاه هر یک را با ماء السماء بسایند و سحق نمایند و بعد از سحق کردن فراهم کن و چشم را سرمه بکش همانا این سرمه بیاض چشم را قطع نماید و گوشت چشم را صافی گرداند و از هر علت و دردی باذن خدای عزّ و جلّ پاک سازد و هم در آنکتاب از آنحضرت علیه السلام مرویست که فرمود لحم البقر بالسلق یذهب البیاض یعنی گوشت گاو با چغندر برای بیاض چشم نافع است و بیاض را ببرد و هم در آنکتاب از آنحضرت سلام الله علیه مسطور است که فرمود انّ هذا السمک لَرَدِیٌ لغشاوة العین و انّ هذا اللحم الطری ینبت اللحم

علاج بیاض چشم

یعنی

یعنی گوشت اضافی چشم را آب میکند و گوشت تازه میرویاند و دیگر در الکتاب از سلیم مولای علی بن یقطین مسطور است که از علت چشم آزرده بود حضرت ابی الحسن صلوات الله علیه بدون اینکه از وی اظهاری شده باشد بدو مکتوب کرد و فرمود ما یمنعک من کحل ابی جعفر علیه السلام چه چیز تو را از سرمه ابو جعفر سلام الله علیه باز میدارد که جزئی از کافور ریاحی و جزئی از صبر سقوطری را با هم بکوبند و در حریره بریزند و همانطور که از اثمد سرمه میکشند در ایام ماه سرمه کشند و این سبب مرضی و دردی که در سر باشد فرود آید و از بدن بیرون شود بالجمله سلیم از آن سرمه بکشید و از آن پس تا زنده بود از زحمت چشم شکایت نداشت صاحب قاموس گوید ریاحی جنسی از کافور است لکن کافور صمغ درختی است که در داخل چوب آن است چون حرکت دهند منتشر و بیرون آید در تحفه حکیم مومن نوشته است کافور صمغ درختی چند قسم میباشد ریاحی آن سفید مایل بسرخی و شبیه بمصطکی باسم پادشاهی ریاح نام است که این کافور را اول او یافته بود و صبر سقوطری از اقسام آن بهتر است و دیگر در الکتاب از محمد بن مسلم مرویست که از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه سؤال کرد آیا بکی یعنی داغ کردن معالجه میشود قال نعم ان الله تعالی جعل فی الدواء برکة وشفاء وخیرا کثیرا وما علی الرجل ان یتداوی وان لا بأس به فرمود آری همانا خدای تعالی در دارو و دوا برکت و شفا و خیر و خوبی بسیار نهاده و اگر چه کسی بتداوی مضطر هم نباشد باکی نیست و باکی بروایت مجلسی علیه الرحمه میفرماید ظاهر این است که وان لا بأس بکسر همزه باشد و برای وصل یا شرطی وان کان غیر مضطر الی التداوی یا مخففه باشد و اینوقت ضمیر به مصدر یتداوی راجع است ای لا بأس بالتداوی و یا اینکه واو حالیه باشد و راجع بتوجیه اول گردد و در پاره نسخ ولا بأس به مذکور است و این اظهر است و دیگر در الکتاب از محمد بن اسمعیل بن ابی زینب مرویست که گفت از حضرت امام محمد باقر علیه السلام شنیدم فرمود اخرج الحمی فی ثلثة اشیاء فی القیء وفی العرق وفی اسهال البطن سه چیز اسباب بحران در زوال تب است یکی قی فرمودن و دیگر خوی کردن سیم شکم راندن و دیگر در الکتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام ابو حمزه ثمالی روایت کند که فرمود من تقیأ قبل ان یتقیأ کان افضل من سبعین دواء ویخرج القیء علی هذا السبیل کل داء وعلة یعنی هر کس در هنگام حصول مرض قی کند از آن پیش که بیرون از اختیار قی نماید یا بیاری بعضی دواها قی کرده باشد یا اینکه در آن مرض از تحت طبیعت قی فرماید از هفتاد دوا برای او افضل است و چون بر این نهج قی بیاید هر درد و علتی را بیرون کند و نیز در الکتاب از معویة بن حکم مرویست که روزی حضرت ابی جعفر علیه السلام طبیبی را احضار فرمود و از رگی از بطن کف مبارک فصد نمود و دیگر در این کتاب از ابن مسکان و زراره مرویست که حضرت ابی جعفر محمد بن علی علیهما السلام فرمود طب العرب فی ثلث شرطة الحجامة والحقنة وآخر الدواء الکی یعنی طبابت عرب به سه چیز مربوط است بحجامه خون بیرون کردن و بحقنه شکم راندن و پایان دارو ها داغ نهادن است یعنی بعد از آنکه درباره امراض از هیچ دارویی سود نرسد داغ باید نهاد و تا بدوای دیگر شاید و نیز در الکتاب از حضرت باقر سلام الله علیه مرویست که طب العرب فی سبعة شرطة الحجامة والحقنة والحمام والسعوط والقیء وشربة العسل وآخر الدواء الکی وربما یزاد فیه النورة یعنی طب عرب بهفت چیز مشروط است حجامت و حقنه و گرمابه شدن و دارو بینی را افکندن و عطسه کردن و قی نمودن و آشامیدن عسل و پایان دارو ها داغ نهادن است و بسا باشد که تنویر فرمودن نیز اضافه بر این هفت معالجه است و دیگر در آن کتاب از جابر جعفی از حضرت ابی جعفر محمد بن علی علیهما السلام مرویست که فرمود من احتجم فنظر الی اول محجمة من دمه امن من الرمد الی الحجامة الاخری یعنی هر کس حجامت کند و باول شیشه که از خون او گرفته شود نظر کند تا زمانیکه بحجامت دیگر حاجت یابد از درد چشم ایمن باشد و دیگر در الکتاب از حضرت صادق علیه السلام از پدر بزرگوارش حضرت باقر علیهما السلام مرویست که فرمود احتجم النبی صلی الله علیه وآله فی رأسه وبین کتفیه وفی قفاه ثلثا سمی واحدة النافعة والاخری المغیثة والثالثة

المنقذة یعنی رسول خدای صلی الله علیه وآله در سر مبارک و مابین دو کتف مبارک و پشت گردن مبارک را حجامت فرمودی و سه شیشه خون برگرفتی و حجامت سر را نافعه و حجامت مابین دو کتف را مغیثه یعنی سود دهنده و سیم را که از پس گردن باشد منقذه نام فرمودی یعنی آدمی را از امراض نجات میدهد معلوم باد که فضل حجامت رأس و منافع آن در روایات خاصه و عامه وارد است و بعضی از اطبا گویند حجامت در وسط سر بسیار نافع است و دیگر در الکتاب از جابر جعفی مسطور است که حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه با مردی از اصحاب خویش فرمایش میفرمود تا باین کلام مبارک من غیر مرض بپیوست آنگاه فرمود واجمع ذلک عند حجامتک والدم یسیل بهذه العوذة المتقدم ذکرها و دیگر در کتاب مذکور از احمد بن حماد مسطور است که گفت حضرت باقر علیه السلام برای یکی از امهات اولاد خود توصیف بخوری را میفرمود که برای هر چیزی و هر علتی روحانی از دیوانگی و تباهی عقل و جنون و مصروع دوازده جزء آن نافع و مجرب است باذن خدای تعالی تأخذ لبانا وسندروسا وبزاق القمر وکو سندی وقشور الحنظل وحرابی وکبریتا ابیض وکسرة داخل المقل وسعد یمان فیکتس منه مرة وشعر قنفذ ملتوث بقطران شامی قدر ثلث قطرات تجمع ذلک کله وتصنع بخورا فانه جید نافع انشاء الله تعالی فرمود بگیر کندر و سندروس و بصاق القمر یعنی حجر القمری که سنگی سفید و شفاف است و کو سندی یعنی مقل سندی و در پاره نسخ کوز سندی با زای هوز است که جوز هندی و جوز بوا و یا نارجیل باشد و پوست حنظل و حرابی بفتح اول و قصر آخر و حراة از جمله سداب بری است و در بعضی نسخ مرار برّیا معروف است و کبریت ابیض و در بعضی نسخ و کسره داخل المقل است یعنی کبریت یا هر یک از آن مذکورات را در وسط مقل میشکنی و این بعید است و سعد یمان که برگی مانند گندنا دارد از آن درازتر دارد و مو موی قنفذ یعنی خار آن را در آن بسیار میگردانی و بقطران شامی یعنی عصاره ابهل عجین میداری و آن را ده میکنی و بقدر سه قطره از آن در تبخیر بکار میبری تا بخواست خداوند منفعت کامل حاصل گردد مجلسی علیه الرحمه میفرماید در این خبر تصحیف و تحریف بسیار بود و ما بدستیاری نسخ متعدده تصحیح کردیم معذلک تصحیح کامل نشده است و دیگر در الکتاب از حضرت باقر علیه السلام مرویست که شخصی در خدمت آنحضرت از وجع طحال یعنی سپرز بنالید و شکایت نمود که بهر علاجی معالجه کرده و همه روزه بر شدت درد افزوده میشود چندانکه مشرف بهلاکت است و آن شخص از اولیای آنحضرت بود فرمود اشتر بقطعة کراثا واقله قلیا جیدا بسمن عربی واطعم من به هذا الوجع ثلثة ایام فانه اذا فعل ذلک بریء انشاء الله تعالی یعنی بقطعه نقره گندنا بخر و با روغن عربی بریانی نیکو ترتیب کن و تا سه روز بآن کس که درد دارد بخوران و چون چنین شود بخواست خدا عافیت حاصل میشود و نیز در الکتاب از امام محمد باقر علیه السلام مسطور است که رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود الکمأة من المن والمن من الجنة وماؤها شفاء للعین یعنی سماروغ از جنس من و من از بهشت است و آبش دوا و شفای چشم است و نیز در الکتاب از جابر جعفی از حضرت باقر علیه السلام این خبر مذکور است و در دنبال آن مسطور که رسول خدای فرمود والعجوة من الجنة وماؤها شفاء من السم یعنی عجوه که خرمائی است نیکو در مدینه از بهشت است و آبش شفای زهر است و از این پیش در کتاب احوال حضرت سجاد سلام الله علیه فواید کمأة مذکور شد و دیگر در آن کتاب از محمد بن مسلم مروی است که کژدم رسول خدای صلی الله علیه وآله را بگزید رسول خدای فرمود خدای تو را لعنت کند که هیچ باک نداری مؤمنی را بیازاری یا کافری را آنگاه نمک بخواست و بر موضع گزیده با دست بمالید و آسوده شد آنگاه حضرت ابو جعفر علیه السلام میفرماید لو تعلم الناس ما فی الملح ما بغوا معه درياقا یعنی اگر مردمان منافع و خواص نمک را بدانند هیچ تریاقی با آن برابر نخواهند و در روایت از حضرت باقر علیه السلام مروی است که رسول خدای صلی الله علیه وآله را گاهی که مردمان را نماز میگذاشت عقربی بگزید آنحضرت نعل مبارک بر آن بزد و چون منصرف شد فرمود خدایت لعنت کند که نیکو و فاجری را بجا نگذاری جز آنکه آزار رسانی میفرماید

نمک و مقدری نمک جریش یعنی نیم سوده و در نون بخورد و بموضع دردناک بمالید و فرمود اگر مردمان بدانند که چه خاصیت و منفعت
در ملح جریش میباشد با وجود آن بهیچ تریاقی و جز آن محتاج نشوند و دیگر در انتخاب از آنحضرت علیه السلام مسطور است که فرمود کثرة — نسخه بلغم و رطوبت
التمشط یذهب بالبلغم و تسریح الرأس یقطع الرطوبة و یذهب باصله یعنی چون موی را بسیار بشانه زنند بلغم را بر
و تسریح سر رطوبت فضلیه را قطع میکند و ماده آن را زایل میگرداند و دیگر در انتخاب از ابوحمزه ثمالی از حضرت ابی جعفر محمد بن علی
باقر علیه السلام مرویست که مردی از مرض زحیر در خدمتش شکایت برد فرمود خذ من الطین الارمنی و اقله بنار لینة و — علاج زحیر
استف منه فانه یسکن عنک یعنی گل ارمنی را گرفته در آتش ملایم برشته کرده از آن دارو بکار بر تا تسکین یابد و هم از آن حضرت
در علاج زحیر مرویست که فرمود تاخذ جزءا من خربق ابیض و جزءا من بزر قطونا و جزءا من صمغ عربی و جزءا من الطین
الارمنی تقلی بنار لینة و تستف منه یعنی مقداری از خربق ابیض یعنی کرنه و از بزر قطونا که اسپرزه باشد و از صمغ عربی و از گل
ارمنی را در آتش ملایمی نیم برشته کرده از آن دارو بکار برند معلوم باد که ازین اخبار معلوم میشود که معالجه بطین ارمنی جایز است و مشهور
این است که جز در هنگام ضرورت و انحصار دوا بآن حرام است و در هر حال مسئله خالی از اشکال نیست و اخبار مختلفه وارد است و — معالجه ضعف معده
دیگر در کتاب مسطور است از اسمعیل بن محمد بن ابی زیاد از جدش زیاد از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است که فرمود ان من
عمل الوسوسة و اکثر مصائد الشیطان اکل الطین ان اکل الطین یورث السقم فی الجسد و یهیج الداء و من اکل
الطین فضعفت قوته التی کانت قبل ان یاکله و ضعف عن عمله الذی کان یعمله حوسب علی ما بین ضعفه و قوته
و عذب علیه یعنی خوردن گل موجب وسوسه و دچار آمدن بوساوس شیطان و مورث بیماری تن و مهیج درد و الم است همانا هر کس
گل بخورد و از آن قوتی که او را پیش از آن بود کاسته و از اعمال و افعال شخصیه خود ضعیف گردد بر کردار خود محاسب و معذب شود و دیگر
در انتخاب از محمد بن عمرو بن ابرهیم مسطور است که گفت در خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام از ضعف معده شکایت بردم و از
چاره اش سؤال نمودم فرمود اشرب الحزاءة بالماء البارد یعنی حزاءة را که گیاهی است در بادیه و شبیه است بکرفس خراسانی
برگش از برگ کرفس پهن تر است و در فارسی بیوزا نام دارد با آب سرد بیاشام من چنان کردم و فایده که دوست داشتم دریافتم و دیگر
در انتخاب از محمد بن ابی نصر از پدرش مرویست که عمرو الافرق از تقطیر بول در حضرت باقر علیه السلام شکایت کرد فقال الحرمل
و اغسله بالماء البارد ست مرات و بالماء الحار مرة واحدة ثم یجفف فی الظل ثم یلت بدهن حل — علاج تقطیر بول
خالص ثم یستف علی الریق سفا فانه یقطع التقطیر باذن الله تعالی فرمود حرمل را که نباتی است حجازی و بقول
ابن بیطار حرمل دو قسم است سفید و سرخ حرمل ابیض همان حرمل عربی و احمر همان حرمل عامی است که بفارسی اسفند نامند بگیر و
شش دفعه در آب سرد و یکدفعه در آب گرم بشوی آنگاه در جای بسایه بخشکان و با روغن کنجد خالص نمناک کن و بر حال ناشتائی ورق
بکار برند تا بخواست خدای علاج تقطیر بشود و دیگر در انتخاب در باب علاج جراحات و قروح و علت جدری از نضر بن سوید از موسی
بن جعفر از جدش حضرت باقر علیهما السلام مسطور است که برای علاج جراحت فرمود تاخذ قیرا طریا و مثله شحم معز طری
ثم تاخذ خرقة جدیدة او تبسوقة جدیدة فتطلی ظاهرها بالقیر ثم تضعها علی قطع لبن و تجعل
تحتها نارا لینة ما بین الاولی الی العصر ثم تاخذ کتانا بالیا و تضعه علی یدک و تطلی القیر علیه و
تطلیه علی الجرح و لو کان الجرح له قعر کبیر فافتل الکتان و صب القیر فی الجرح صبا ثم تدس فیه الفتیلة
یعنی قیر تازه و باندازه آن پیه معز تازه را بگیر آنگاه خرقه جدیده یا پسبوئی تازه و آب ندیده بردار و ظاهرش را با قیر طلی کن و آن را

یا تازه

بر پارچه خشتی بگذار و از نماز خفتن تا نماز پسین آتشی ملایم در زیر آن خشت برافروز پس از آن کتانی کهنه را بردار و بر روی
دست خود بگذار و آن قیر را بر آن بمال و بر جراحت طلی کن و اگر آن جراحت را سوراخی گود باشد آن کتان را فتیله کرده و قیر را
در جراحت بریز و فتیله را در آن پنهان دار و دیگر در انتخاب از اسحق جریری مسطور است که حضرت باقر علیه السلام فرمود یا — معالجه بواسیر
جریری انی اری لونک قد انتقع ابک بواسیر ای جریری همانا رنگ ترا دیگرگون می بینم آیا مرض بواسیر داری عرض کردم آری
یا بن رسول الله و از خدای عز و جل مسئلت مینمایم که مرا در این مرض بی اجر نگذارد فرمود آیا برای تو دوائی را توصیف بکنم عرض کردم
یا بن رسول الله سوگند بخدای افزون از هزار دوا بکار برده ام و از هیچیک سودی نیافته ام و همه گاه از بواسیر من خون میچکید قال
ویحک یا جریری فانی طبیب الاطباء و راس العلماء و رئیس الحکماء و معدن الفقهاء و سید اولاد
الانبیاء علی وجه الارض فرمود خوشا بحال تو ای جریر همانا من طبیب طبیبان و راس علماء و دانایان و رئیس حکماء و
دانشمندان و معدن فقهاء و سید فرزندان پیغمبران هستم بر روی زمین عرض کردم چنین است که فرمائی ای سید من و مولای
من قال ان بواسیرک انما تنصب الدماء فرمود چون بواسیر تو ماده است خون میچکاند عرض کردم یا بن رسول الله
راست میفرمائی قال علیک بشمع و دهن زنبق و لبنی عسل و سماق و سرو کتان اجمعه فی مغرفة علی النار
اخلاط تحذ منه قدر حمصة فاطلخها المقعدة تبرء باذن الله تعالی فرمود بر تو باد بشمع و روغن زنبق و لبنی
عسل و سماق و سرو کتان همه را در مغرفه فراهم کرده بر آتش بگیر و چون مخلوط شد بقدر یک نخود از آن برگرفته بر مقعد گذار
پخته گردد و باذن خدای تعالی شفا یابی معلوم باد که جریری گوید لبنی درختی است یا شیر چون عسل و در تحفه حکیم مؤمن گوید لبنی اسم
میعه سائله است و بعضی گفته اند لبنی همان میعه و سائله عسل لبنی است و هم در تحفه گوید میعه سائله اسم عربی صمغ درختی است
و آنچه از درخت تراوش نماید اشقر مایل بزردی و قوام عسل میباشد و بهترین اقسام است و هر چه از فشردن اجزای درخت حاصل شود
مایل بسرخی و غلیظ تر است و آنچه او را به پیزوی طبخ غلیظ سازند سیاه و ثقیل و مسمی بمیعه یابسه است و خواص و فوایدش بسیار است
بالجمله سرو کتان در کتب طب و لغت مذکور نیست شاید بزرگان باشد جریری میگوید سوگند بخدای که جز او خداوندی نیست این دوا را
جز یکدفعه بکار نبردم و آن مرض رفع شد و از آن پس احساس خون و درد نکردم و سال دیگر بخدمت آنحضرت معاودت کردم فرمود
یا ابا اسحاق سپاس خدا را که از آن مرض صحت یافتی عرض کردم فدای تو شوم آری صحت یافتم فرمود همانا شعیب بن اسحق بواسیرش
چون تو میشد و بواسیر او ذکران است یعنی رسته است آنگاه فرمود قل له لیاخذ بلاذرا فیجعلها ثلثة اجزاء و یحفر
حفیرة و یحرق اجزائه و یثقب فیها ثقبة ثم یجعل ثالث البلادر علی النار و یجعل الآجرة علیها
و یقعد علی الآجرة و یجعل الثقبة حیال المقعدة فاذا ارتفع البخار الیه فاصابه حرارة فلیصبر
هو بعد ما یجد فانه ربما کانت خمسة تالیل الی سبعة تالیل فاذا ثنته فاکثر فلیقطعها و یرمیها فاذا کان الیوم
الثالث من البلادر علیها یقلعها باصولها ثم لیاخذ المرهم الشمع و دهن الزنبق و لبنی عسل و سرو
کتان هکذا قال هیهنا للذکران فیجمعه علی ما وصفت لک لیطلی به المقعدة فانما هی طلیة واحدة
یا شعیب بگو مقداری بلادر بگیرد و سه قسمت نماید و حفیره حفر نماید و اجزای آن را بسوزاند و در آن حفیره سوراخی نماید آنگاه یک
بلادر را بر آتش گیرد و آجری بر آن بگذارد و بر آن آجر بنشیند و آن سوراخ را محاذی نشیمن گاه بدارد و چون بخار برخیزد و بدو رسد
آن دانهای بواسیر را بشمارد چه بسا میشود که پنج دانه تا هفت دانه میشود و از این گرما آن دانها کنده و افتاده میشود و اگر

بایکبار

بانیکار رفع نشد و فتم سیم بلا در راه ان آن که از دنا از بیخ برکند انگاه ان شیخ روغن زنبق و میعه سائله و سرو کتان را بهم گداز رد بالجمله چیزی میگوید این مرهم نیز چون مرهم سابق موافق شد و فرمود شعیب چنانکه برای تو وصف کردم فراهم نماید تا شیشنگاه را بان طلا نماید و افزون از یکدفعه لازم نشود پس من باز شدم و با شعیب بگفتم و او چنان کرد و باذن خدایتعالی صحت یافت و چون سال دیگر در آمد حج بنهادم فرمود یا با اسحق از حال شعیب با خبر گوی عرض کردم یا بن رسول الله سوگند بانکس که تو را بر گزید بر بشره و تو را در زمین حجت ساخت جز یک مرتبه طلی نکرد یعنی بهمان یکدفعه صحت جست معلوم باد که شیخ الرئیس در قانون گوید دخان بلا در برای تخفیف بواسیر نافع است و برص را هم و ظاهر چنین مینماید که در اینحدیث چیزی ساقط شده و چنین بوده است که آجر را سوراخ نمایند و نیز در قسمت بلا در چیزی افتاده باشد والله اعلم

معالجه جذام

و دیگر در انکتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود مَا مِنْ خَلْقٍ اِلَّا وَفِیهِ عِرْقٌ مِنَ الْجُذَامِ فَاَذِیبُوهُ بِالشَّلْجَمِ یعنی در هیچ مخلوقی از عرق جذام آسایش نیست پس آن را بشلغم آب کنید و دیگر در انکتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است که فرمود رسول خدای

خواص حبة السوداء

صلی الله علیه و آله فرمود که در این حبة السوداء شفای از هر دردی است مگر مرض سام عرض کردند یا رسول الله سام چیست فرمود مرگ است و نیز از زرارة بن اعین مرقوم است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم گاهی که از انحضرت از قول رسول خدای صلی الله علیه و آله در حبة السوداء سؤال کردند فرمود نَعَمْ قَالَ ذٰلِكَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَاسْتَثْنَى فِيهِ فَقَالَ اِلَّا السَّامَ رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود که حبة السوداء شفای هر دردی است لکن مرگ را از ان مستثنی ساخت وَلٰكِنْ اَلَا اَدُلُّكَ عَلٰى مَا هُوَ اَبْلَغُ مِنْهَا وَلَمْ يَسْتَثْنِ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ فِيهِ قُلْتُ بَلٰى يَا ابْنَ رَسُولِ اللّٰهِ قَالَ الدُّعَاءُ يَرُدُّ الْقَضَاءَ وَقَدْ اُبْرِمَ اِبْرَامًا وَالصَّدَقَةُ تُطْفِئُ الْغَضَبَ آیا ترا دلالت نکنم بچیزی که از حبة السوداء ابلغ است و پیغمبر صلی الله علیه و آله چیزی از ان مستثنی نداشته عرض کردم آری یا بن رسول الله فرمود دعا کردن قضا را بر میگرداند و در رد قضا ابرامی سخت مینماید و تصدق دادن خشم خدای را فرو مینشاند انگاه حضرت باقر علیه السلام انگشت مبارک را در هم مضموم کرد و از این کردار تاکید فعلی از برای ابرام بازنمود و دیگر در انکتاب مسطور است که حضرت باقر

فایده اشنان

علیه السلام هر وقت وضو ساختی اشنان بدهان مبارک بردی و مضمضه نمودی و بعد از تطاعم کردن بیرون افکندی و میفرمود اَلْاُشْنَانُ يُذْهِبُ بِنَكْهَةِ الْفَمِ وَيُصَفِّي اللَّوْنَ وَيُضْعِفُ الرُّكْبَتَيْنِ وَاَنَا اُحِبُّهُ یعنی اشنان بوی دهان را خوشبوی میدارد و رنگ را صافی گرداند و هر دو زانو را سست نماید و من دوست میدارم آنرا معلوم باد که در اشنان خواص بزرگست و عیب آن همان است که امام علیه السلام تعداد فرموده و چون بنفس بویش فرو نیها دارد انحضرت معلوم میداشته فیروزآبادی در قاموس گوید اشنان بکسر و ضم نافع است برای جرب و حکه و جلا میدهد و پاک میکرداند و مدر طمث و مسقط جنین است و ابن بیطار فواید کثیره برای ان برشمرده و در فارسی

فواید علاج

چوبه گویند و گازران بان جامه شویند و دیگر در انکتاب از جابر جعفی از حضرت باقر از پدر والا اخترش علیهما السلام مرویست که فرمود قَالَ اَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ اِذَا كَانَ بِاَحَدِكُمْ اَوْجَاعٌ فِي جَسَدِهِ وَقَدْ غَلَبَتْهُ الْحَرَارَةُ فَعَلَيْهِ بِالْفِرَاشِ امیر المؤمنین علیه السلام فرمود هر یک از شما را هر وقت اندر تن دردها از غلبه حرارت پدید شود فراش بروی لازم است بحضرت باقر علیه السلام عرض

فواید فراش

کردند یا بن رسول الله معنی فراش چیست فرمود آمیختن با نسوان چه اینکار او را ساکن و آسوده و از ان طغیان آرام میگرداند و از این پیش در کتاب احوال حضرت سجاد باین خبر باندک اختلافی اشارت رفت و هم در انکتاب از حضرت باقر از پدرش امیر المؤمنین صلوات الله علیهم مسطور است که فرمود رسول خدای صلی الله علیه و آله میفرماید دَاوُوا مَرْضَاكُمْ بِالصَّدَقَةِ یعنی رنجورها و بیمارهای خود را بتصدق

ضرر معاصی

نمودن معالجه کنید و هم در ان کتاب مسطور است که حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه میفرمود عَجَبًا لِمَنْ يَحْتَمِي مِنَ الطَّعَامِ مَخَافَةَ الدَّاءِ كَيْفَ لَا يَحْتَمِي مِنَ الذُّنُوبِ مَخَافَةَ النَّارِ یعنی عجب است از انکس که از طعام بسبب ترسیدن از رنجوری پرهیز میکند لکن از

کن بان بسبب ترس از آتش دوزخ پرهیز نماید و از این پیش در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام باین تقریب خبری مسطور و مرقوم گردید

ذکر وقایع سال یکصد و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله و عزل خالد بن عبد الله و برادرش اسد از خراسان و امارت اشرس

در اینسال هشام بن عبد الملک خالد بن عبد الله و برادرش اسد بن عبد الله را از امارت خراسان معزول ساخت و سبب این بود که اسد چندان سختی و درشتی و تعصب ورزید که مردمان را بفتنه و فساد در افکند و نصر بن سیار و جماعتی از نامداران را که از جمله ایشان عبد الرحمن بن نعیم و سورة بن الحر و بختری بن ابی درهم و عامر بن مالک الحمانی بودند بتازیانه فرو کوفت و موی سر و صورت ایشان را بستر د و جمله را نزد برادر خالد بفرستاد و بدو نوشت چون اینجماعت در اندیشه سرکشی و فتنه افکندن و مخالفت من و بیرون تاختن بودند بخدمت تو فرستادم چون انقوم بخدمت خالد رسیدند خالد آن مکتوب بدید اسد را سخت بنکوهید و بروی بعنف و سختی رفت تا چرا در عوض ایشان سرهای ایشان را نفرستاد پس نصر بن سیار این شعر بگفت

بَعَثْتَ بِالْعِتَابِ فِي غَيْرِ ذَنْبٍ	فِي كِتَابٍ تَلُومُ اُمَّ تَمِيمِ
اِنْ اَكُنْ مُوثَقًا اَسِيرًا لَدَيْهِمْ	فِي هُمُومٍ وَكُرْبَةٍ وَسُهُومِ
رَهْنَ قَسْرٍ فَمَا وَجَدْتُ بَلَاءً	كَاِسَارِ الْكِرَامِ عِنْدَ اللَّئِيمِ

و فرزدق شاعر این شعر گفت

اَخَالِدُ لَوْلَا اللّٰهُ لَمْ تُعْطَ طَاعَةً	وَلَوْلَا بَنُو مَرْوَانَ لَمْ يُوثِقُوا اَسْعَدَا
اِذًا لَلَقِيتُمْ عِنْدَ شِدَّةِ وَرْشِهِمْ	بَنِي الْحَرْبِ لَا كُشْفَ اللِّقَاءِ وَلَا جُبْنًا

دیگر روز اسد خطبه براند و در ضمن خطبه گفت قَبَّحَ اللّٰهُ هٰذِهِ الْوُجُوهَ وُجُوهَ اَهْلِ الشِّقَاقِ وَالنِّفَاقِ وَالشَّغَبِ وَالْفَسَادِ انگاه گفت خداوندا در میان من و اینجماعت جدائی افکن و مرا بوطن خویش باز گردان این کردار و گفتار او بسمع هشام معروض گردید بخالد نوشت که برادرت اسد را معزول کن خالد برادرش را عزل کرد و او در شهر رمضان سال یکصد و نهم بعراق مراجعت نمود و خالد حکم بن عوانة الکلبی را در خراسان بامارت بنشاند و حکم تابستان را در خراسان بپای برد و هیچ غزو ننمود انگاه هشام بن عبد الملک اشرس بن عبد الله السلمی را در خراسان امارت داد و بدو فرمان کرد که در امور آن سامان با خالد مکاتبت کند و ابن اشرس مردی فاضل و نیکخواه و نکو رفتار بود و بسبب فضل و فضیلتی که او را بود مردم خراسانش کامل میخواندند لاجرم چون باب خراسان بنشست اهل آن سامان بوجودش فرحان و شادان شدند و او ابو المنازل کندی را قاضی کرده بعد از ان معزول و محمد بن زید داد

ذکر بعضی از داعیان دولت بنی العباس در مملکت خراسان

گفته اند اول کسی که از دعاة دولت بنی عباس بخراسان آمد ابو محمد زیاد مولای همدان در اوقات امارت اسد بن عبد الله بود و او را محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بدانجهت و گفت در یمن نزول کن و با طایفه مضر ملاطفت جوی و از غالب که مردی از اهل نیشابور و در حب بنی فاطمه سلام الله علیها مفرط بود بر کنار باش و بعضی گفته اند اول کسی که مکتوب محمد بن علی را بخراسان آورد حرب بن عثمان مولای بنی قیس بن ثعلبه از مردم بلخ بود با جمله چون زیاد بخراسان آمد مردم را به بیعت و سلطنت بنی عباس خواندن گرفت و از سیرة نکوهیده بنی امیه و ظلم و جور ایشان شمردن گرفت و مردمان را اطعام نمود و غالب نیشابوری نزد وی شد و در تفضیل آل

علی و آل عباس با هم مناظره کردند آنگاه از هم مفارقت جستند و زیاد در مرو بماند و منستار نزد انگذراند و از مردم مرو یحیی بن عقیل خزاعی و دیگران بدو آمد وشد داشتند پس این خبر در خدمت اسد والی خراسان نمایان شد اسد او را بخواند و گفت این خبرها که مرا از تو رسید حبیب گفت بجمله هیچ و باطل است من بسوداگری آمده ام و اکنون مال التجاره خویش را در میان مردمان پراکنده ساخته ام چون فراهم کنم ازین ملک و دیار رهسپار شوم اسد گفت از بلاد من بیرون شو ابو محمد برفت و همچنان باعمال خود بپوست اسد از کار او بیناک شد و حاضرش کردانیده و او را با ده تن از مردم کوفه بکشت و از آنجماعت جز دو پسر که کودک شمرده میشدند هیچکس نرست و بعضی گفته اند که اسد فرمان کرد تا زیاد را با شمشیر بدو نیم کنند پس او را بشمشیر گرفتند و تیغ در وی کارگر نشد و مردمان با تکبیر صیحه بر آوردند اسد گفت این تکبیر چیست گفتند شمشیر از وی کندی گرفت پس تیغ دیگر بروی براندند همچنان کارگر نشد پس با شمشیر دیگر او را بدو نیم کردند آنگاه یاران او را گفتند باید از وی و کار او تبرّی جویند پس هر کس برائت جست برست و ایشان دو تن بودند و هشت نفر برائت بجستند و بقتل رسیدند و چون بامدادان چهره برگشود یکتن از آن دو تن نزد اسد آمد و گفت همی خواهانم که مرا بیاران ملحق داری و او را نیز بکشتند و این داستان چهار روز قبل از روز اضحی بود و بعد از قلع و قمع آنجماعت مردی از اهل کوفه که او را کثیر نام بود بخراسان آمد و نزد ابو النجم نزول کرد و آنجماعت که نزد زیاد می آمدند وی شدند و یکسال یا دو سال بر اینحال ببود و او امّی بود پس خداش که اسمش عماره بود و لکن خداش بر اسم غلبه یافته بروی درآمد و کثیر در عمل خویش غالب شد و بکار دعوت مردمان نیز درگذشت

ذکر برخی از سوانح و حوادث سال یکصد و نهم هجری نبوی صلّی الله علیه و آله

درینسال عبد الله بن عقبة الفهری در بحر و معاویة بن هشام در زمین روم حرب کردند و معاویه حصنی از زمین روم را که طیبه نام داشت مفتوح ساخت و درین جنگ جماعتی از مردم انطاکیه نابود شدند و درینسال عمر بن یزید اسیدی بدست مالک بن منذر بن جارود بقتل رسید و سبب قتلش این بود که در قتال یزید بن مهلب دچار زخم و تعب شد و یزید بن عبد الملک در تمجید او گفت مرد عراق او ست از نیروی خالد بن عبد الله بروی کینه ورشد و مالک بن منذر را که امیر شرطه بصره بود فرمان کرد که او را بزرگ شمارد و از اوامر و نواهی او تخلّف نجوید و در باطن مترصّد آن بود که از وی لغزشی پدید گردد که موجب قتل او باشد مالک بن منذر عبد الاعلی ابن عبد الله بن عامر را باز داشت تا بر عمر بن یزید افترائی فرو داورد و او چنان کرد و عمر گفت مانند عبد الاعلی کسی نتواند مرا آلوده تهمت ساخت این سخن بر مالک گران گردید و او را بضرب تازیانه تباه ساخت و نیز درینسال مسلمة بن عبد الملک در نواحی آذربایجان با اتراک قتال داد و اسیر و غنیمت بسیار بدست کرده سالما بازگشت و درینسال ابرهیم بن هشام مردمان را از حج اسلام بکذاشت و ایشان را خطبه براند و گفت از من سؤال کنید چه شما از هیچکس سؤال نکنید که از من داناتر باشد مردی از مردم عراق از وی سؤال کرد که اضحیه واجبست یا نیست ابرهیم ندانست در جواب چگوید و از منبر فرود شد و درینسال عامل مکّه و مدینه و طایف همین ابرهیم بن هشام بود و خالد بن عبد الله قسری والی بصره و کوفه بود و از جانب خود ابان بن ضبارهٔ یثربی را بر صلات بصره و بلال بن ابی برده را بر شرطه بصره و ثمامة بن عبد الله انس را بقضاوت بصره باز داشته بود و امارت خراسان را با اسد قسری نهاده بود و درینسال ابو مجلز لاحق بن حمید بصری وفات کرد و ازین پیش بوفات او بروایت یافعی اشارت رفت و درینسال بشر بن صفوان عامل افریقیه در جزیره صقلیه حرب نمود و غنیمتی بسیار دریافت آنگاه بقیروان مراجعت کرد و در همان سال وفات کرد و هشام ابن عبد الملک بعد از مرگ او عبیدة بن عبد الرحمن بن ابی الاغرّ السلمی را بجای او نصب کرد و او عبیدة بن یحیی بن مسلمه را که از جانب

کلب بود از ایالت اندلس عزل کرد و حذیفة بن احوص اشجعی را بجای او نصب کرد و حذیفه در ربیع الاول سال یکصد و دهم بزمین اندلس آمد و شش ماه بولایت آنجا منصوب بود و آنگاه معزول گردید و عثمان بن ابی نسعه الخثعمی جای او بگرفت و درینسال ابو ایاس نجیح بشار مکی مولی ثقیف که از ابو سعید و جمعی روایت داشت رخت بدیگر سرای بر داشت و نیز درینسال ابو الحارث بن اسود الدؤلی البصری روی بعالم عقبی نهاد در تاریخ یافعی و حبیب السیر بوفات او اشارت کرده اند وی از عبد الله بن عمر و جمعی راوی بود

ذکر پارهٔ اخبار و کلمات معجز آیات حضرت امام محمّد باقر سلام الله علیه در بارهٔ ابلیس و مکاید آن ملعون

در سماء و عالم بحار الانوار از جابر جعفی از حضرت ابی جعفر علیه السّلام از جناب امیر المؤمنین صلوات الله علیه روایت میکند که فرمود خدای تعالی خواست تا خلقی فرماید خلقی را بدست قدرت خود و اینحال بعد از آن بود که هفت هزار سال از آن جن و نسناس در زمین بپای رفته بود و حدیث را سیاقت میدهد تا باین مقام میرسد که خدای تعالی فرمود من اراده کرده ام که خلقی ایجاد کنم بدست قدرت خود و از ذریهٔ او پیغمبران و فرستادگان و بندگان نیکو کار و امامان راست رفتار پدید گردانم و بر آفریدگان خودم در زمین خلیفه سازم و نسناس را از روی زمین دور گردانم و سرکشان جن را از فرمان‌برداری و مخلوق خود دور گردانم و ایشان را در هوا و اقطار ارض نقل دهم و در هوا و اقطار ارض انهار مسکن فرمایم تا با نسل مخلوق من مجاور نباشند و در میان جن و مخلوق من حجابی حایل گردانم که نسل خلق من جن را نتگرند و با ایشان مجالست و مخالطت نجویند و این حدیث را سیر مایه تا باینجا که میفرماید خداوند آدم علیه السّلام را بیافرید و چهل روز مصوّر بماند و ابلیس ملعون بروی میگذشت و میگفت برای امری خاص آفریده شدی عالم یعنی حضرت امام موسی کاظم علیه السّلام میفرماید ابلیس گفت اگر خداوند مرا امر فرماید که باین مخلوق سجده برم اطاعت فرمان نکنم پس از آن در قالب آدم روح بدمیدند و خدای فرشتگان را فرمان کرد که با آدم سجده برید ملائکه یزدان بر حسب فرمان آدم را سجده بردند مگر ابلیس که حسدی که در دل نهفته داشت نمودار کرد و از سجده آدم را طاعت امر کردگار باستکبار رفت خدای فرمود چه چیز تو را از سجده بردن و اطاعت امر کردن باز داشت عرض کرد من از وی بهترم چه مرا از آتش بیافریدی و آدم را از خاک خلق فرمودی در اینجا سبقت که حضرت صادق علیه السّلام میفرماید اول کسی که قیاس و استکبار ورزید ابلیس بود و استکبار و خویشتن بزرگ شمردن نخست عصیانی است که خدا را بان گناه ورزیده اند میفرماید بعد از آن ابلیس عرض کرد پروردگارا از سجده بردن با آدم معفو دار و من در حضرت تو بندگی و عبادتی میکذارم که هیچ فرشته مقرّب و نبی مرسلی تا اینچنان عبادت نکرده باشد خدای تعالی فرمود مرا بعبادت تو حاجت نیست من همی خواستم که چنانکه میخواهم عبادت کرده شوم نه چنانکه تو میخواهی شیطان از سجده آدم علیه السّلام اباء و امتناع نمود و خدای فرمود از بهشت و ملکوت من بیرون شو چه تو رانده حضرت هستی و تا قیامت لعنت من بر تو است ابلیس عرض کرد ای پروردگار من اینحال چگونه باشد با اینکه تو عادلی و هیچ ستم نفرمائی اینک اجر و ثواب عمل من باطل است فرمود باطل نیست لکن در امر دنیا پاداش عمل خود هر چه خواهی بخواه تا بتو عطا کنم اول سؤال ابلیس این بود که عرض کرد مرا تا قیامت باقی بدار خدای فرمود بتو عطا کردم عرض کرد مرا بر اولاد آدم مسلّط گردان فرمود مسلّط ساختم عرض کرد مرا چون خون در عروق ایشان جاری گردان فرمود تو را جاری گردانیدم عرض کرد هیچ مولودی برای ایشان پدید نشود جز اینکه برای من دو تن متولد گردد و من ایشان را ببینم و ایشان مرا ننگرند و بهر صورت که خواهم برای ایشان مصوّر شوم فرمود بتو عطا کردم عرض کرد پروردگارا بر من بیفزای فرمود

تسلط ابلیس بر بنی آدم

برای تو و ذریه تو در صدور ایشان وطن قرار دادم عرضکرد پروردگارا کفایست کردم او در اینحال گفت قسم بعزت تو تمامت ایشانرا گمراه کردانم مگر بندگان مخلص ترا و از اطراف ایشان و از پیش روی ایشان و از دنبال ایشان و از طرف دست راست ایشان و جانب چپ ایشان در آیم یعنی از همه سوی ایشانرا بوسوسه و گمراهی و عصیان و کفر و شقاق در افکنم چندانکه بیشتر ایشانرا شاکر و سپاس گذار نیابی و دیگر در الکتاب از جابر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که گفت بآنحضرت عرضکردم تفسیر قول خدای إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ یعنی تو را بر بندگان من سلطنتی نیست چیست فرمود قال الله إِنَّكَ لَا

در عدم قدرت شیطان بر مجبور داشتن مردمان

تَمْلِكُ أَنْ تُدْخِلَهُمْ جَنَّةً وَلَا نَارًا خدای فرمود که ترا ان اختیار و حکومت نیست که ایشانرا بجنت یا دوزخ در آوری یعنی ان قدرت نداری که ایشانرا بکاری که موجب بهشت یا دوزخ باشد مجبور گردانی و نیز در الکتاب از زراره مسطورست که گفت بحضرت ابی جعفر علیه السلام عرضکردم خدای میفرماید لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ پس از آن میفرماید که شیطان گفت لَآتِيَنَّهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ أَيْمَانِهِمْ وَعَنْ شَمَائِلِهِمْ وَلَا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شَاكِرِينَ حضرت ابی جعفر سلام الله علیه فرمود

[illegible]

يَا زُرَارَةُ إِنَّمَا صَمَدَ لَكَ وَلِأَصْحَابِكَ فَأَمَّا الْآخَرُونَ فَقَدْ فَرَغَ مِنْهُمْ یعنی ای زراره همانا آهنگ شیطان برای تو و اصحاب تو است اما از دیگران بفراغت اندرست یعنی شاکرین جماعت شیعیان هستند و بیرون ازین طبقه در شمار شکر کنندگان نیستند و شیطان از کار ایشان فارغ است و بغوایت ایشان زحمتی نبرد و نیز در کتاب مسطور از کتاب مناقب در ذیل حدیثی طویل از علی بن محمد صوفی مسطورست که شیطان را ملاقات کرد و شیطان از وی سؤال کرد که تو کیستی گفت از فرزندان آدم هستم گفت لا اله الا الله تو از ان قوم هستی که خویشتن را دوست خدا آمیدانند و من ایشان در حضرت خدای بعصیان میروند و دشمن ابلیس می پندارند لکن اطاعت

شمردن شیطان آنچه از وی صادر شده

او را همی نمایند علی بن محمد گفت تو کیستی گفت منم صاحب میسم و دل بزرگ و نام بلند منم کشنده هابیل منم که با نوح در کشتی نشستم منم که ناقه صالح را بکشتم منم که نار ابراهیم را افروختم منم که در قتل یحیی تدبیر کردم منم که قوم فرعون را از رود نیل نگین دادم منم که ساحران را سحر بیاموختم و بموسی روان داشتم منم که گوساله سامری را برای غوایت بنی اسرائیل بساختم منم صاحب اره زکریا منم سیر کننده با ابرهه بسوی خانه کعبه با فیل منم جمع آورنده برای قتال با محمد ص در روز احد و حنین منم افکننده حسد در روز سقیفه بنی ساعده در قلوب منافقین منم صاحب هودج در یوم الخریبه که موضعی است در بصره و بصیرة الصغری نامند و مراد هودج همان است که عایشه سوار شد منم صاحب بعیر یعنی جمل عایشه در یوم الجمل منم واقف در لشکر صفین منم شماتت کننده در واقعه کربلا بمؤمنین منم پیشوای منافقین منم هلاک کننده اولین منم گمراه نماینده آخرین منم شیخ ناکثین منم رکن قاسطین منم ظل مارقین منم ابو مره آفریده شده از مارج از طین منم انکس که غضبکرده است بروی پروردگار عالمین این هنگام صوفی گفت سوگند میدهم ترا بحق خداوند بر تو مرا بکرداری دلالت کن که بسبب آن بحضرت یزدان تقرب جویم و در نوایب و هر ساعات خداوند استعانت طلبم فقال اقْنَعْ مِنْ دُنْيَاكَ بِالْعَفَافِ وَالْكَفَافِ وَاسْتَعِنْ عَلَى الْآخِرَةِ بِحُبِّ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَبُغْضِ أَعْدَائِهِ فَإِنِّي عَبَدْتُ اللَّهَ فِي سَبْعِ سَمَاوَاتِهِ وَعَصَيْتُهُ فِي سَبْعِ أَرَضِيهِ فَلَا وَجَدْتُ مَلَكًا مُقَرَّبًا وَلَا نَبِيًّا مُرْسَلًا إِلَّا وَهُوَ يَتَقَرَّبُ بِحُبِّهِ یعنی در زندگانی دنیا بعفت و کفاف عمر قناعت جوی و در آخرت بدوستی علی بن ابیطالب سلام الله علیه استعانت جوی و دشمنان او را مبغوض دار همانا من خدایرا در هفت طبقه آسمان عبادت کردم و در هفت طبقه زمین معصیت ورزیدم و هیچ فرشته مقرب و پیغمبر مرسلی ندیدم جز آنکه بوسیله محبت آن حضرت باستان حضرت احدیت تقرب جستی بالجمله علی بن محمد میگوید اینوقت ابلیس از دیده ام ناپدید گشت و من در خدمت ابی جعفر علیه السلام شدم و داستان شیطان را بعرض رسانیدم فقال علیه السلام آمَنَ الْمَلْعُونُ بِلِسَانِهِ وَكَفَرَ بِقَلْبِهِ فرمود آن ملعون

ابان

حضرت امام محمد باقر علیه السلام

بزبان ایمان آورده و بجنان کافر گردیده و دیگر در الکتاب از زراره از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطورست قال كَانَ إِبْلِيسُ يَوْمَ بَدْرٍ يُقَلِّلُ الْمُسْلِمِينَ فِي أَعْيُنِ الْكُفَّارِ وَيُكَثِّرُ الْكُفَّارَ فِي أَعْيُنِ الْمُسْلِمِينَ فَشَدَّ عَلَيْهِ جَبْرَئِيلُ بِالسَّيْفِ فَهَرَبَ مِنْهُ وَهُوَ يَقُولُ يَا جَبْرَئِيلُ إِنِّي مُؤَجَّلٌ حَتَّى وَقَعَ فِي الْبَحْرِ فرمود شیطان در واقعه بدر مسلمانانرا در دیده های کافران اندک و کافران را در چشمهای مسلمانان بسیار مینمود پس جبرئیل شمشیر بروی بر آورد و شیطان از جبرئیل فرار کرد و همی گفت ای جبرئیل مرا خدای مهلت و مدت نهاده و جبرئیل بتعاقب او برفت تا آن ملعون بدریا فرو رفت زراره میگوید در خدمت ابی جعفر عرضکردم شیطان بسبب چه چیز از جبرئیل میترسید با اینکه مدت و مهلت داشت قال عَلَى أَنْ يَقْطَعَ بَعْضَ أَطْرَافِهِ فرمود از ان میترسید که جبرئیل پاره از اطراف او را قطع نماید و دیگر در کتاب تفسیر فرات از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطورست که فرمود وَأَتَى أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَى بَابِهِ شَيْخًا فَعَرَفَ أَنَّهُ الشَّيْطَانُ فَصَارَعَهُ فَصَرَعَهُ قَالَ قُمْ عَنِّي يَا عَلِيُّ حَتَّى أُبَشِّرَكَ فَقَامَ عَنْهُ فَقَالَ بِمَ تُبَشِّرُنِي يَا مَلْعُونُ قَالَ إِذَا كَانَ يَوْمُ الْقِيَامَةِ صَارَ الْحَسَنُ عَنْ يَمِينِ الْعَرْشِ وَالْحُسَيْنُ عَنْ يَسَارِ الْعَرْشِ يُعْطِيَانِ شِيعَتَهُمَا الْجَوَازَ مِنَ النَّارِ قَالَ فَقَامَ إِلَيْهِ فَقَالَ أُصَارِعُكَ قَالَ مَرَّةً أُخْرَى قَالَ نَعَمْ فَصَرَعَهُ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ قَالَ قُمْ عَنِّي حَتَّى أُبَشِّرَكَ فَقَامَ عَنْهُ فَقَالَ لَمَّا خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ أَخْرَجَ ذُرِّيَّتَهُ مِنْ ظَهْرِهِ مِثْلَ الذَّرِّ فَأَخَذَ مِيثَاقَهُمْ فَقَالَ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى قَالَ فَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ فَأَخَذَ مِيثَاقَكَ تَعْرِفُ وَجْهَكَ الْوُجُوهَ وَرُوحَكَ الْأَرْوَاحَ فَلَا يَقُولُ لَكَ أَحَدٌ أُحِبُّكَ إِلَّا عَرَفْتَهُ وَلَا يَقُولُ لَكَ أَحَدٌ أُبْغِضُكَ إِلَّا عَرَفْتَهُ قَالَ قُمْ صَارِعْنِي قَالَ ثَالِثَةً قَالَ نَعَمْ فَصَارَعَهُ فَصَرَعَهُ فَقَالَ يَا عَلِيُّ لَا تَقُمْ عَنِّي حَتَّى أُبَشِّرَكَ قَالَ بَلَى وَاللَّهِ أَنَا أَبْرَأُ مِنْكَ وَأَلْعَنُكَ قَالَ وَاللَّهِ يَا ابْنَ أَبِي طَالِبٍ مَا أَحَدٌ يُبْغِضُكَ إِلَّا شَرِكْتُ فِي رَحِمِ أُمِّهِ وَفِي وَلَدِهِ یعنی امیر المؤمنین علیه السلام شیخی را بر باب سرای خود نگران شد و بدانست که او شیطان است و با او مصارعت کرد و شیطانرا بر زمین افکند شیطان عرضکرد یا علی از روی من برخیز تا ترا بشارتی گویم آنحضرت برخاست و فرمود ای ملعون بچه چیز مرا بشارت میدهی عرضکرد

میثاق محمد و ع

چون قیامت بر پای شود حسن از طرف یمین عرش و حسین از جانب یسار عرش در آیند و خدایتعالی بشیعیان ایشان کند از نقمه عطا فرماید آنگاه شیطان برخاست و عرضکرد با تو مصارعت میکنم فرمود مرتی دیگر عرضکرد آری پس امیر المؤمنین علیه السلام با او بکشتی در آمد و بر زمینش بیفکند آنگاه شیطان عرضکرد از روی من بپای شو تا بشارتی در حضرت بعرض رسانم امیر المؤمنین صلوات الله علیه از فراز شیطان برخاست شیطان عرضکرد چون خدایتعالی ذریه آدم را مانند مورچه از پشت آدم بیافرید و میثاق و پیمان ایشانرا ماخوذ فرمود و با ایشان خطاب نمود که آیا پروردگار شما نیستم عرضکردند هستی پس خداوند ایشان را بر نفوس خود گواه ساخت و پیمان محمد و میثاق ترا ماخوذ داشت ازین روی وجه تو وجوه را و روح تو ارواح را بشناخت پس هر کس ترا بدوستی قرین شود او را بشناسی و هر کس گوید ترا دشمن دارم او را باز دانی آنگاه شیطان گفت برخیز با من مصارعت کن فرمود سه دفعه یعنی ان دو دفعه کافی نبود عرضکرد آری پس آنحضرت با ابلیس مصارعت کرده او را بیفکند عرضکرد یا علی با من دشمن مشو و از روی من برخیز تا ترا بشارت دهم فرمود هم ترا مبغوض میدارم و هم از تو بیزاری میجویم و هم ترا لعن میفرستم عرضکرد سوگند باخدای ای پسر ابوطالب هیچکس ترا مبغوض ندارد جز آنکه در رحم مادرش و در فرزندانش شرکت نمایم در کتاب کافی در تاویل این قول خدای وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ از حضرت باقر علیه السلام مرویست که فرمود لَمَّا قُبِضَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَالظَّنُّ مِنْ إِبْلِيسَ حِينَ قَالُوا لِرَسُولِ اللَّهِ إِنَّهُ يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى فَظَنَّ بِهِمْ إِبْلِيسُ ظَنًّا فَصَدَّقُوا ظَنَّهُ یعنی این ظن که در قلوب منافقین افتاد از ابلیس بود گاهیکه رسول خدای صلی الله علیه و آله وفات فرمود و آنجماعت می گفتند آنحضرت بهوای نفس سخن میکند و ابلیس آن ظن در ایشان افکند و ظن او را

[illegible]

نقدیق

در سرمه و لعوق و سعوط ابلیس

تصدیق کردند و دیگر در کتاب سماء و عالم از ابو جعفر علیه السلام مرویست که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود اِنَّ لِاِبْلیسَ کُحْلاً و لَعوقاً و سَعوطاً فَکُحْلُهُ النُّعاسُ و لَعوقُهُ الکِذْبُ و سَعوطُهُ الکِبْرُ یعنی شیطان را سرمه و لعوقی یعنی لیسیدنی و سعوطی یعنی داروی دماغی است سرمه اش خواب غفلت و لعوقش کذب و فریب و سعوطش کبر و خود بزرگ خواندن است و دیگر در کتاب مسطور از حضرت باقر یا حضرت صادق علیهما السلام مرویست که فرمود لا تَشْرَبْ و اَنْتَ قائِمٌ و لا تَبُلْ فی ماءٍ نَقیعٍ و لا تَطُفْ بِقَبْرٍ و لا تَخْلُ فی بَیْتٍ وَحْدَکَ و لا تَمْشِ بِنَعْلٍ واحِدَةٍ فَاِنَّ الشَّیْطانَ اَسْرَعُ ما یَکونُ اِلَی العَبْدِ اِذا کانَ عَلی بَعْضِ هذِهِ الاَحْوالِ و قالَ اِنَّهُ ما اَصابَ اَحَداً شَیْءٌ عَلی هذِهِ الحالِ فَکادَ اَنْ یُفارِقَهُ اِلّا اَنْ یَشاءَ اللهُ عَزَّ و جَلَّ یعنی ایستاده آب میاشام و در آب چاه ایستاده کمیز مران و بر قبر غایط میفکن و در بیت و سرای تنها منزل مکن و با یکپای در موزه گام مسپار چه شیطان در وقتی که بنده بپاره از این احوال باشد زودتر چنگال کید و فریب در وی در افکند و فرمود هر کس در این احوال گزندی از ابلیس فرا رسد از وی کناری نجوید مگر اینکه خدای عز و جل بخواهد و دیگر در کتاب مسطور از کتاب کافی از ابو حمزه ثمالی مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود اِنَّ هذَا الغَضَبَ جَمْرَةٌ مِنَ الشَّیْطانِ تُوقَدُ فی قَلْبِ ابْنِ آدَمَ و اِنَّ اَحَدَکُمْ اِذا غَضِبَ احْمَرَّتْ عَیْناهُ و انْتَفَخَتْ اَوْداجُهُ و دَخَلَ الشَّیْطانُ فیهِ فَاِذا خافَ اَحَدُکُمْ ذلِکَ مِنْ نَفْسِهِ فَلْیَلْزَمِ الاَرْضَ فَاِنَّ رِجْزَ الشَّیْطانِ لَیَذْهَبُ عَنْهُ عِنْدَ ذلِکَ یعنی این خشم و غضب جمره و پاره از آتش است از شیطان که در دل فرزند آدم افروخته شود همانا چون یکتن از شما را خشم فرو گیرد دیدگانش سرخ و رگهای گردنش درشت گردد و شیطان در آن جای گیرد پس اگر یکی از شما از این حالت که در وی نمایش گیرد بیمناک شود چشم بر زمین بر دوزد چه در اینحال از خبث و وسوسه و کید شیطان دور و آسوده ماند و دیگر در کتاب مسطور از زراره مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم فرمود کانَ الحَجّاجُ ابْنَ الشَّیْطانِ یُباضِعُ ذِی الرَّدْهَةِ ثُمَّ قالَ اِنَّ یوسُفَ دَخَلَ عَلی اُمِّ الحَجّاجِ فَاَرادَ اَنْ یُصیبَها فَقالَتْ اَلَیْسَ اِنَّما عَهْدُکَ بِذلِکَ السّاعَةَ فَاَمْسَکَ عَنْها فَوُلِدَ الحَجّاجُ در مجمع البحرین میگوید رده آن مغاکی است در کوه که آب در آن جمع میشود و این است حدیث علی علیه السلام در حق ذی الثدیه که میفرماید شیطان الردهه و ابن ابی الحدید گوید جماعتی گویند شیطان الردهه یکی از ابالسه اعوان ابلیس لعنهم الله تعالی هستند و در حدیث مذکور ممکن است که ذی الردهه نعت شیطان یا عطف بیان شیطان باشد اگر در کلام تصحیفی باشد بالجمله میفرماید حجاج پسر شیطان بود و شیطان با مادرش مقاربت ورزید و میفرماید که یوسف پدر حجاج بر مادر حجاج در آمد تا با وی در آمیزد مادر حجاج گفت مگر نه آن باشد که هم اکنون مقاربت ورزیدی یوسف از وی دست باز کشید و او حجاج را بزاد و دیگر در کتاب مسطور از کافی از جابر از حضرت باقر علیه السلام مرویست که فرمود رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود اِذا طَلَعَ هِلالُ شَهْرِ رَمَضانَ غُلَّتْ مَرَدَةُ الشَّیاطینِ چون هلال شهر رمضان چهره نماید شیاطین سرکش مغلول گردند و دیگر در آنکتاب از جابر جعفی از محمد بن علی علیهما السلام مروی است که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود اِذا تَغَوَّلَتْ بِکُمُ الغیلانُ فَاَذِّنوا بِاَذانِ الصَّلوةِ یعنی هر وقت در بیابانها و اماکن هولناک غولها در دیدار شما رنگارنگ نمایش گیرند بانگ اذان نماز اذان گوئید معلوم باد شهید رضی الله عنه باین حدیث نبوی اشارت کرده و عامه روایت نموده اند و هروی چنان تفسیر نموده است که عرب میگویند غولها در بیابانها خود را با آدمیان نمایان کنند و ایشان را از راه گمراه نمایند و بهلاکت در افکنند و در حدیث وارد است لا غول و این حدیث بر ابطال کلام و عقیدت عرب دلالت کند پس ممکن است که اذان گفتن برای دفع خیالی است که در بیابانهای هایل پدید میشود و هر چند حقیقتی نداشته باشد و دیگر در کتاب سماء و عالم از ابو بصیر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است

غضب جمره شیطان است

در شهر رمضان شیاطین مغلول میشوند

که فرمود

که فرمود سلیمان علیه السلام شیاطین را فرمان میکرد تا سنگها را حمل کرده از موضعی بموضعی آوردند ابلیس با ایشان گفت حال شما چگونه است گفتند در این زحمت نیرو و طاقت از ما برفته است ابلیس گفت مگر نه آن است که سنگ را میبرید و در مراجعت بفراغت میباشید گفتند آری گفت پس براحت اندرید فَاُبْلِغَتِ الرّیحُ سُلَیْمانَ ما قالَ اِبْلیسُ لِلشَّیاطینِ باد سخن ابلیس را که با شیاطین بگذاشته بود گوشزد سلیمان کرد و سخن ایشان را با شیطان باز نمود سلیمان باز شیاطین را فرمان کرد که چون میروند حمل احجار نمایند و چون باز میشوند گل حمل کنند و در موضع احجار گذارند شیطان ایشان را بدید و گفت بچه حال اندرید از آن حالت خود شکایت کردند ابلیس گفت آیا در شب بخواب راحت نیستند گفتند هستیم گفت پس باسایش هستید پس سخنان ایشان و شیطان را باد بحضرت سلیمان رسانید سلیمان فرمان کرد تا در شب و روز مشغول کار کردن باشند و شیاطین جز اندکی درنگ نکردند تا سلیمان علیه السلام بدرود جهان فرمود و دیگر در کتاب مسطور از تفسیر علی بن ابراهیم از ابو بصیر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است که فرمود اِنَّ سُلَیْمانَ ابْنَ داوُدَ اَمَرَ الجِنَّ فَبَنَوا لَهُ بَیْتاً مِنْ قَواریرَ فَبَیْنا هُوَ مُتَّکِئٌ عَلی عَصاهُ یَنْظُرُ اِلَی الشَّیاطینِ کَیْفَ یَعْمَلونَ و یَنْظُرونَ اِلَیْهِ اِذْ حانَتْ مِنْهُ التِفاتَةٌ فَاِذا هُوَ بِرَجُلٍ مَعَهُ فِی القُبَّةِ فَفَزِعَ مِنْهُ یعنی سلیمان بن داود علیهما السلام جماعت جن را امر کرده بود تا خانه از آبگینه برای آنحضرت بنا کنند پس در آنحال که آنحضرت بر عصای خود تکیه نهاده بکار کردار شیاطین در نظاره بود تا چگونه بپای میبرند و شیاطین نیز با آنحضرت نظر میرفت ناگاه آنحضرت بیکسوی التفات نمود و مردی را در آن قبه با خود حاضر دید و از وی بیمناک شد و فرمود کیستی عرض کرد من آنکس هستم که رشوه نپذیرم و از ملوک و سلاطین بیم اندر نشوم من ملک موت هستم پس آنحضرت را بهمان حالت و هیئت که بر عصای خویش تکیه نهاده بود قبض روح نمود و جنیان تا یکسال آنحضرت را بهمان حال ایستاده و بر عصا تکیه نهاده میدیدند و بخدمات و زحمات آن بناء رنج میبردند و نیروی استعلام و استخبار نداشتند تا گاهی که خدایتعالی ارضه را بفرستاد تا عصای سلیمان را بجوید و چون سلیمان بر زمین افتاد بر مردمان معلوم افتاد که اگر جن بعلم غیب دانا بودند یکسال در چنان عذاب و زحمت بخواری و ذلت درنگ نمیکردند و از آن پس جنیان دیو چه را سپاس میگذاشتند که عصای سلیمان را بجوید و ایشان را از آن رنج باز رهانید از این روی در هیچ مکان ارضه را نیابند مگر اینکه آب و گل با وی برسانند و چون سلیمان علیه السلام وفات نمود ابلیس کتابی در سحر و جادو بنوشت و در پشت آن نوشت این چیزیست که آصف بن برخیا وضع کرده است برای پادشاه خود سلیمان ابن داود از ذخیرهای گنجینه های علم و دانش هر کس فلان کار و فلان مطلب خواهد باید فلان جادو و فلان سحر را بکار بندد آنگاه آنکتاب را در زیر تخت آنحضرت دفن کرد و از آن پس بر مردم ظاهر ساخت و قرائت کرد چون کافران بدیدند گفتند سلیمان جز باین سحر و ساحری بر ما غلبه نیافت و مؤمنان گفتند سلیمان بنده خداوند و پیغمبر او بود در حیاة القلوب این خبر را باندک تفاوتی مذکور و در پایان مسطور فرموده است که مؤمنان گفتند آنچه سلیمان میکرد که باعجاز پیغمبری و نیروی ربانی بود و خدایتعالی در این آیت مبارک باین حکایت اشارت کند و فرماید وَ اتَّبَعوا ما تَتْلُوا الشَّیاطینُ عَلی مُلْکِ سُلَیْمانَ و ما کَفَرَ سُلَیْمانُ و لکِنَّ الشَّیاطینَ کَفَروا یُعَلِّمونَ النّاسَ السِّحْرَ یعنی متابعت کردند شیاطین آنچه را خواندند یا افترا کردند شیاطین در پادشاهی سلیمان یا در زمان او و کافر نشد سلیمان و این سحر از وی نبود لکن شیاطین کافر شدند که سحر و جادو بمردمان بیاموختند و از این پس انشاء الله تعالی مکالمه که از ابلیس با امم سالفه روی داده است در مقام خود نگارش خواهد یافت

ذکر وقایع سال یکصد و دهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم و آنچه از اشرس والی خراسان با مردم سمرقند روی داده

در این سال

در اینسال اشرس مردم سمرقند و ماوراء النهر پیام کرد و بدین اسلام دعوت نمود بآن شرط که جزیه از ایشان برگیرد و ابو الصیداء
صالح بن طریف مولای بنی ضبه و ربیع بن عمران تمیمی را به تبلیغ بفرستاد ابو الصیداء با اشرس گفت اینک من بآن شرط و عهد
بیرون میشوم که هر کس اسلام بیاورد از وی جزیه نگیرند با اینکه خراج خراسان بر روس رجال است یعنی باید سرانه بدهند اشرس گفت آری
ابو الصیداء با اصحاب خود گفت من بیرون میروم اگر عمال با من وفا نکردند و کار بپای نیاوردند شما با من در کار ایشان اعانت میکنید گفتند آری
پس ابو الصیداء روی بسمرقند نهاد و در اینوقت حسن بن العمرطة الکندی والی حرب و خراج سمرقند بود ابو الصیداء مردم سمرقند و حوالی
آنرا بخواند و باسلام دعوت کرد و بآن شرط که جزیه از ایشان بردارد و چون مردم سمرقند اینحال بدانستند بطمع رفع جزیه بدو شتابان گشتند
چون غوزک این خبر بدانست با اشرس مکتوب کرد که مالیات دیوان بشکست اشرس چون اینحال بدید نامه با ابن العمرطة کرد که قوت مسلمانان
بوصول و ایصال خراج و منال است و من شنیده ام که اهل صغد و اشباه ایشان که قبول اسلام کرده اند نه بسبب رغبت باسلام است بلکه محض
اینکه از ادای جزیه آسوده مانند اسلام آورده اند درست بنگر هر کس مختون شده و اقامت فرایض و قرائت سورتی از قرآن مینماید خراج از
وی بردار و از آن پس اشرس حسن بن العمرطة را از دیوان خراج معزول ساخت و آن عمل را بهانی بن هانی بازگذاشت و ابو الصیداء اعمال
خراج را از اخذ کردن خراج از آنانکه اسلام آورده بودند منع نمود و هانی با اشرس نوشت که مردم اسلام آورده اند و بنیان مساجد
کرده اند اشرس بدو و دیگر عمال نوشت که از هر کس خراج میگرفتید از این پس نیز مأخوذ دارید لاجرم از آنانکه اسلام آوردند دیگر باره جزیه
خواستند این جماعت از ادای جزیه سر باز کشیدند و هفت هزار تن چند فرسنگ از سمرقند دور رفتند و از دیگران کناری گرفتند و ابو الصیداء
و ربیع بن عمران تمیمی و هیثم شیبانی و ابو فاطمه ازدی و عامر بن قشیر او بحیر خجندی و بنان عنبری و اسمعیل بن عقبه بسوی ایشان شدند تا ایشان را
نصرت نمایند چون اشرس این خبر بشنید ابن العمرطة را از تولیت حرب نیز معزول ساخت و مجشر بن مزاحم سلمی را بجای او در حرب برگماشت و عمیرة
ابن سعد شیبانی را بدو منضم نمود و چون مجشر بدانسوی بیامد با ابو الصیداء نامه بنوشت و خواستار شد که با اصحابش بدو شوند ابو الصیداء و ثابت
قطنه بدو آمدند و او هر دو تن را در زندان افکند ابو الصیداء گفت بغدر و مکیدت رفتید و از سخن خویش بازگشتید هانی گفت آن کاریکه از بهر حفظ
دیگر خون مسلمانان باشد غداری نتوان شمرد و او را نزد اشرس بفرستادند چون یاران ابو الصیداء اینحال مشاهدت کردند انجمن نمودند
و ابو فاطمه را بولایت خود برکشیدند تا با هانی قتال دهند ابو فاطمه گفت از اینکار بر کنار شوید تا کیفیت حال را با اشرس بنویسیم پس مکتوبی
بنوشتند و بفرستادند در پاسخ نوشت که خراج را از اینجماعت بر دارید لاجرم اصحاب ابی الصیداء مراجعت کردند و امر ایشان سستی گرفت و
رؤسای ایشان را بگرفتند و بجانب مرو حمل کردند و ثابت همچنان در حبس بماند و از اطراف هانی در کار خود دلیر و مند شد و در اخذ خراج سخت
کوشید و بزرگان عجم را خوار کردند و دهقانان را خفیف ساختند و جامههای ایشان را بردریدند و مناطق خود را در گردنهای ایشان در انداختند
و از آنانکه اسلام آورده بودند جزیه گرفتند چون مردم صغد و بخارا اینحال را نگران شدند کافر گشتند و ترکان شورش و غوغا برآوردند و از
آنطرف ثابت قطنه در زندان میگذرانید تا نصر بن سیار بجای مجشر والی شد و [illegible] ثابت را بسوی اشرس بفرستاد و اشرس او را
در زندان افکند و چنان بود که نصر در حق ثابت احسان ورزیده بود و ثابت قصیده در مدح او بگفت که این اشعار از آنجمله است

ما هاج شوقک من نوی و احجار — و من رسوم عفاها صوب امطار
ان کان ظنی بنصر صادقا ابدا — فیما ادبر من نقضی و امراری
لا یبرح الجند حتی یستفی بهم — نهیا عظیما و یحوی ملک جبار
انی و ان کنت من جنم التی نظرت — منه الفروع و زندی الثاقب الواری

لذاکر منک امرا قد سبقت به — من کان قبلک یا نصر بن سیار
ناضلت عنی نضال الحر اذ قصرت — دونی العشیرة و استبطأت انصاری
و صار کل صدیق کنت آمله — البا علی و رث الحبل من جاری
فما تلبست بالامر الذی وقعوا — به علی و لا دنست اطماری
و لا عصیت اماما کان طاعته — حقا علی و لا قارفت من عار

بالجمله اشرس برای اقامت حرب بیرون شد و در آمل نزول کرد و سه ماه در آنجا بماند و قطن بن قتیبة بن مسلم بیامد و با ده هزار تن از رود جیحون بگذشت
از آنطرف مردم صغد و بخارا بیامدند و خاقان و ترکان نیز با ایشان بودند و قطن بن قتیبه را در پشت خندقی که برای حفاظت خود مقرر داشته
محاصره کردند و خاقان جمعی را بفرستاد تا دواب مردم را بدست کنند و چون اشرس این داستان بشنید ثابت قطنه را بکفالت عبد الله بن بسطام
و جماعتی از مردم سپاهی بقتال مردم ترک روان داشت پس ایشان در آمل با ترکان قتال دادند و چندان بکوشیدند تا هر چه را در چنگ ایشان بود
بدست آوردند و ترکان بازگشتند آنگاه اشرس مردم را از آنجانب قطن بن قتیبه عبور داد و هم سریه با مسعود که تنی از بنی حیان بود مبعوث داشت
و دشمنان با ایشان روی در روی شدند و جنگ در افکندند و درین قتال جمعی از مسلمانان پایمال هلاک و دمار شدند و مسعود هزیمت یافته
و بسوی اشرس بازگشت و دشمنان نیرومند شدند و مسلمانان ایشان را ملاقات کردند و جولانی در میانه برفت و جمعی از مسلمانان شهید شدند آنگاه
مسلمانان مراجعت کردند و کار جنگ سختی گرفت و چندان بپائیدند تا مردم کار را منهزم ساختند و از آنسوی اشرس مردمان را همی ببرد
تا بشهر بیکند نزول نمود دشمنان چون از حال ایشان با خبر شدند آب را بر ایشان ببستند و مسلمانان یکروز و شب از زحمت عطش در تعب بودند
ناچار بآن شهر شدند که دشمنان از آنجا جدا مانده بودند و این هنگام قطن بن قتیبه در مقدمه سپاه راه می سپرد دشمنان ایشان را دریافتند و
نایره قتال اشتعال یافت و از آنسوی از رنج عطش کاهش گرفتند چندانکه هفتصد تن از تشنگی بمردند و مردمان از حرب کردن و رزم آوردن بیچاره
ماندند حارث بن سریج چون اینحال پر ملال بدید زبان بتحریص مردمان برگشود و گفت ای مردمان بدانید که کشته شدن بشمشیر در دار دنیا اجر و مزدی
در حضرت یزدان اعظم و اکرم است از مردن بعطش پس حارث و قطن با جماعتی از سواران تمیم چون شیران گرسنه دل از جان برگرفته بمیدان
کارزار بتاختند و شمشیر آتشبار برانگیختند و با ترکان در آویختند و در قتال و جدال چندان بکوشیدند تا آن جماعت را از آب دور ساختند مردمان
چون چنان دیدند شتابان و از آب سیراب و نیرومند شدند اینوقت ثابت قطنه بعبد الملک بن دثار باهلی بگذشت و گفت آیا آماده جهاد و ساخته
مقاتلت هستی گفت مرا چندان مهلت گذار تا غسل و حنوط نمایم ثابت بثبات و درنگ تا عبد الملک از کار بپرداخت آنگاه روان شدند ثابت با یاران
خود گفت من بمقاتلت این مردم از شما داناترم این بگفت و آن جماعت را بجهاد و قتال تحریص نمود پس با دلی پر کین و سری پر ستیز حمله بیاورد
بازار پیکار گرم شد و آفتاب کارزار تابش گرفت و نبرد مردانه شد ثابت قطنه که دلی آهنین داشت گفت بار خدایا من مهمان پسر بسطام بودم
در شب گذشته امشب مرا مهمان خود بدار سوگند با خدای که بنی امیه مرا بسته بزنجیر آهنین نخواهند دید این بگفت و چون شیر در آهنگ و پلنگ
شیر جنگ با یاران خود بمیدان جنگ حمله گران در افکند و قتالی سخت براند یارانش مراجعت گرفتند و او مقاومت جست اینوقت تیری بر
مرکب او بیفکندند مرکب حرونی گرفت و ثابت هر چند از بر جهانید از جای نرفت پس ثابت را ضربتی رسید و او مجروح بیفتاد و گفت خدایا
امروز صبح مهمان پسر بسطام بودم و امشب مهمان تو هستم و از تو طلب بهشت همی نمایم بالجمله او را و جماعتی از مسلمانان را بکشتند و از جمله
ایشان صخر بن مسلم بن النعمان العبدی و عبد الملک بن دثار الباهلی و جز ایشان بودند و از طرف دیگر پسر قتیبه و اسحق بن محمد بن حیان
گروهی از شجعان مسلمانان را که پیمان بر مرگ نهاده بودند انجمن ساختند و بر لشکر دشمن حمله افکندند و قتال دادند چندانکه ایشان را از جای [illegible]

ودرهم پیچیدند تا شب در میانه حایل شد و دشمنان متفرق شدند و اشرس با سپاه خویش فرا رسید و در کنار بخارا فرود شد مردم شهر از حصار در گرفت

ذکر حصار دادن خاقان ترکستان با مردم فرغانه و دیگر دیار شهر کمرجه را از بلاد خراسان

حصار دادن خاقان شهر کمرجه را

ازان پس خاقان ترکستان شهر کمرجه را که بزرگتر بلدان خراسان و محل جماعتی از مسلمانان بود محاصره کرد و مردم فرغانه و افشینه و نسف و طایفه چند از اهل بخارا در رکاب خاقان ملازمت داشتند مسلمانان دروازه شهر بربستند و آن پل که بر خندق بود قطع نمودند این هنگام خسرو بن یزدجرد نزد ایشان شد و گفت ای معشر عرب از چه روی خویشتن را دستخوش تباهی و هلاکت کنید همانا من همان کس باشم که بخدمت خاقان شدم تا مملکت مرا بمن باز گرداند هم اکنون از بهر شما از خاقان امان طلبم مسلمانان او را دشنام دادند و درشتی بر شمردند انگاه بازغری که داهیه روزگار بود و با دویست تن روی با ایشان کرد و خاقان از سخن او تخلف نمی جست پس با مسلمانان نزدیک شد و از بهر ایشان امان بیاورد و گفت مردی را ابن بفرستید تا رسالتی که از خاقان دارم بدو بگذارم مسلمانان یزید بن سعید باهلی را که بزبان ترکی آگاهی داشت از باروی شهر فرود کردند بازغری بدو گفت همانا خاقان مرا بفرستاده است و میگوید که هر یک از شما را ششصد درهم بعطا مقرر بوده هزار درهم میگردانم و هر کسرا سیصد درهم مقرر است ششصد درهم تمام و با شما احسان میورزم یزید گفت چگونه در میان عرب که مانند گرگ درنده اند با مردم ترک که مانند گوسفند چرنده کار بمصالحت رود بازغری ازین سخن خشمگین شد و دو تن از مردم ترک که با وی بودند گفتند آیا سر شرار این بر میگیری گفت او بشرط امان آمده است یزید سخن آنرا ترکی بشنید و بفهمید و بترسید و گفت آری شما ما را بدو قسمت کنید یک قسمت را در حفظ و حراست اثقال و احمال بگذارید و یک نیمه را با خود حرکت دهید اگر مظفر و منصور شدید با جمله با شما هستیم و اگر جز این روی داد ما نیز مثل سایر اهل این صغد خواهیم بود بازغری باین گرامی شد یزید گفت هم اکنون این عهد را با اصحاب خود معروض دارم پس برفت و بدستیاری ریسمانی بر فراز باره شهر بر شد و بانگ برکشید که ای مردم کمرجه همانا جماعتی بسوی شما روی نهادند که شما را بعد از عز ایمان بذل کفر می طلبند باز گوئید رای شما چیست گفتند هرگز این عرض را اجابت نمی کنیم و مرضی نشماریم گفت شما را طلب میکنند که با مشرکان بقتال مسلمانان روی کنید گفتند مرگ را ازین زیستن بهتر دانیم پس بازغری بی نیل مرام باز شد و خاقان برآشفت و لشکریان را فرمان کرد تا از خندق بگذرند ترکان هیزم تر فراهم همی کردند و بخندق بریختند و مسلمانان هیزم خشک بر ریختند چون خندق مستوی شد آتشی در آن بیفکندند و بقدرت و مشیت خدای تعالی بادی سخت وزیدن گرفت و آن هیزم را که در هفت روز فراهم کرده بودند یکساعت بسوخت چون خاقان از اینکار مأیوس گشت گوسفندی بسیار بر مردم ترک قسمت کرده با ایشان فرمان کرد که گوشت آنها را بخورند و پوست آنها را از خاک انباشته کرده در خندق بیفکنند تا راه عبور میسور گردد [illegible] گان آن کار بجای برند یزدان پاک ابری تنک بفرستاد تا بارانی شدید بارید و سیلی عظیم برخاست و آنچه در خندق بود ببراند و در نهر اعظم بریخت چون مسلمانان این آیات یزدانی و تقدیرات سبحانی بدیدند نیرومند شدند و بر ترکان را به تیرباران گرفتند از میانه تیری بجست و بر ناف بازغری بنشست در همان شب بدیگر سرای بپیوست و از مرگ او وهنی عظیم و خوفی بزرگ در مردم ترک جای کرد و چون خورشید آسمان درخشان گشت مردم ترک از آن بغض و کین بسر ترک یکصد تن از مسلمانان که اسیران ایشان بودند و از جمله ایشان ابو العوجاء عتکی و حجاج بن حمید نضری بودند حاضر ساختند و جمله را بکشتند و سر حجاج را بسوی ایشان پران ساختند چون مسلمانان این حال بدیدند دویست تن از فرزندان مشرکان را که نزد ایشان بگروگان بودند بقتل رسانیدند و شعله قتال اشتعال گرفت و بازار مکاوحت رونق همی فزود و مردم کمرجه بدین حال بقتال بکوشیدند تا سپاهیان عرب جوقه از پی جوقه و فوج از پی

[illegible]

قتل بعضی [illegible] مسلمانان

فوج

فوج پیاده و نیروی ایشان اوج گرفت و در فرغانه نزول نمودند چون خاقان این روز و سامان بدید مردم صغد و فرغانه و شاش و دهاقین را بنکوهش گرفت و گفت شما آمده بودید که همی گفتید ما این شهر را در پنج روز بگشائیم و اکنون مرا پایمال کرده و کو پایمال مینمائیم اکنون این پنج روز به پنجاه و پیوست و این بند و طلسم شکسته نگشت آنگاه ایشان زبان بدشنام باز زدند و گفت از کنار کمرجه بکوچید عرض کردند ما بقدر توانائی و نیروی تن و قوت بدن از رمی سهام و طعن سنان و ضرب سیوف خون آشام و تاختن در میدان و آویختن با گردان کناری نداریم بامدادان که برزمگاه در آئی دیگر کار دیگر دار ما نگران شو چون ظلمت شب بگران و خورشید درخشان بر صفحه آسمان درفشان شد خاقان از یکسوی میدان بایستاد و ملک طاربنده روی بمیدان و نبرد گردان نهاد و با مسلمانان جنگ در افکنده هشت تن از ایشان بجست و بازشد و در پایه خانه که مریضی از تمیم در آنجا بود و با تابش بایستاد و رنجوری تمیمی آهن پاره بدو بیفکند و بر زره او جای گرفت آنگاه زنان و کودکان را اندا کرد تا باید نده او را بکشیدند چنانکه بر روی در افتاد و مردی سنگی بدو بیفکند و آن سنگ بر گوش او رسید و او بر زمین بیفتاد و دیگری نیزه بدو بزد و او را بکشت و قتل او بر مردم ترک ثقیل و سخت گردید خاقان بمسلمانان پیام فرستاد که ما را آن قانون نباشد که از کنار شهری که بحصار در افکنده ایم تا بر نگشائیم کوچ فرمائیم شما ازین شهر بکوچید مسلمانان گفتند قانون دین و مذهب ما آن نیست که بدست خویشتن شهر را بگذاریم ما گاهی که گشته نشویم هرچه توانید آن کنید مردم ترک چون این جواب بشنیدند ایشان را امان دادند که خاقان از محاصره ایشان بر خیزد و ایشان را از انجا بسمرقند یا دبوسیه بکوچاند چون اهل کمرجه در آن حصار زحمت و مشقت دچار بودند با این پیمان همعنان شدند و از مردم ترک گروگانها بستدند که با ایشان معترض نشوند و خواستار شدند که کورصول ترکی با جماعتی با ایشان باشد تا ایشان را از گزند دشمن مانع گردد تا به دبوسیه درآیند پس ترکان گروگانها را بایشان بدادند و نیز از مسلمانان گروگان بگرفتند آنگاه خاقان از آنجا طبل رحیل بکوفت و از آن پس که برفت مسلمانان را از کمرجه بکوچانیدند پس از آن اتراکی که با کورصول بودند گفتند در شهر دبوسیه ده هزار مرد جنگی حاضرند ما هیچ ایمن نیستیم که بر ما بیرون تازند مسلمانان گفتند اگر ایشان بقتال شما بیرون شوند ما نیز با ایشان در معاونت شما مقاتلت می کنیم پس روی براه نهادند و چون در میان ایشان و دبوسیه یکفرسنگ مسافت نماند مردم دبوسیه آن سواران و پیادهها را بدیدند گمان بردند که خاقان کمرجه را برگشوده و اینک باهنگ ایشان راه بپیموده پس ساخته حرب شدند از انسوی مسلمانان کس با ایشان فرستادند و خبر خویش بدانستند پس با ایشان ملاقات کردند و آنانکه مجروح و از راه سپردن ناتوان بودند با خود حمل کردند و چون مسلمانان بدبوسیه رسیدند بسوی آنانکه دارای گروگانها بودند فرستادند و از وصول خویش خبر دادند و باطلاق ایشان امر کردند پس عرب تنی از گروگانهای ترک و مردم ترک تنی از گروگانهای عرب را همی رها دادند تا سباع بن نعمان نزد ترکان و مردی از ترک نزد عرب بجای ماند و هر طایفه از طایفه دیگر در اندیشه بود که اگر اسیر خود را رها نماید غدر و مکری در کار نماید سباع که در میدان پردلی [illegible] را چیره نمی شد گفت همین ترک را رها کنید تا با ایشان بپیوندد و مردم عرب آن ترک را رها کردند و سباع نزد مردم ترک بجای ماند کورصول با او گفت چه ترا برین کردار بداشت گفت بتو وثوق داشتم و دانستم که نفس تو از آن برتر است که بغدر و فریب کار کنی چون کورصول این سخن بشنید او را بجایزه و صله و اسب و اسلحه بنواخت و رها ساخت مدت محاصره کمرجه و زحمت اهل شهر پنجاه و هشت روز بود و بعضی گفته اند که ایشان چنان بسختی و شدت دچار بودند که سی و پنج روز آب بشتران خوراندند والله اعلم

ذکر ارتداد مردم کردر و فرستادن اشرس لشکر بدفع و رفع غایله ایشان

ارتداد مردم کردر

در اینسال مردم کردر راه ارتداد سپردند اشرس لشکری با ایشان بفرستاد و بر ایشان ظفر یافتند و عرفجه این شعر بگفت

ونحن کفینا اهل مرو وغیرهم ... ونحن نفینا الترک عن اهل کردر

فان تجعلوا

فَإِنْ يَجْعَلُوا مَا قَدْ عَنَشَا لِغَيْرِنَا   فَقَدْ يَظْلِمُ الْمَرْءُ الْكَرِيمُ فَيَصْبِرُ

ذکر سوانح و حوادث سال یکصد و دهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

درینسال خالد قسری امر صلات و احداث و شرطه و قضاوت بصره را باهتمام بعهده کفایت بلال بن ابی بجره حوالت کرد و ثمامه را از قضاوت عزلت داد و در اینسال مسلمه در باب اللان با ترکان جنگ در انداخت و خاقان را با سپاهیانش هزیمت داد و نزدیک بشهر معاقلت در رسیدند در اینحال باران سخت بارید و خاقان منهزم و شکسته شد و مسلمه مراجعت نمود و از مسالک ذی القرنین عبور نمود و در اینسال معاویه در ارض روم جنگ در انداخت و صمله را بگشود و هم در اینسال عبدالله بن عقبة الفهری در شهر صایفه حرب نمود و عبدالرحمن بن معاویة بن خدیج بر لشکر بحر بود و در اینسال ابرهیم بن اسمعیل بر دمان راجح اسلام بگذاشت و عمال و حکام و فرمانگذاران امصار و بلاد همان بودند که در سال گذشته بحکومت و فرمان روائی و امارت و ریاست میگذرانیدند و تغییر و تبدیلی در ایشان راه نیافت

ذکر وفات ابی سعید حسن بن ابی الحسن البصری و پاره احوال و اوصاف او

درینسال ابو سعید حسن بن ابی الحسن یسار بصری راه بدیگر جهان نوشت از بزرگان تابعین و جامع فنون علوم و زهد و ورع و عبادت بود پدرش یسار مولای زید بن ثابت الانصاری و مادرش خیره کنیز جناب ام سلمه زوجه رسول خدای صلی الله علیه و آله بود و بسیار شدی که مادر از حسن غیبت گرفتی و حسن بگریستی ام سلمه پستان مبارک بدهانش بنهادی و او را مشغول داشتی تا مادرش باز شدی و بحرمت آنحضرت علیها منبعث شیر علم حسن جاری شدی گویند این حکمت و فصاحت از برکت آنست ابو عمرو بن العلاء میگفت از حسن بصری و حجاج بن یوسف افصح نیافتم با وی گفتند از ایندو تن کدام یک فصیح تر بود گفت حسن و از تخت بجالی و لغریب نیز آراسته بود تا از دابه خویش رنجیرا فتاده بر بغی و اوفتی رسید و از آن رونق بکاست ازین پیش در طی این کتاب مستطاب گاهی اشارت بدو شده و در ذیل مجلدات مشکوة الادب مفصلا مسطور گردید مادرش خیره نزد زنان شدی و ایشانرا افسانه و داستان راندی روزی حسن بروی در آمد و گفت نانی بدستش بدید که بهی از آن بجز د گفت ای مادر این بقله خبیثه را از دست بیفکن گفت ای پسرک من همانا تو پیر و خرف شدی گفت ایا در کدام یک از من و تو بزرگ تریم از سخنان اوست که گوید هیچ امری یقین را ندیده ام که هیچ شک در وی نباشد که شبیه تر باشد بشکی که هیچ یقین در وی نبود جز مرگ یعنی با اینکه در وصول آن هیچ شک و شبهت نیست چنان از وی بغفلت اندرند که گویا هرگز بوصولش معتقد نیستند و دیگر میگفت از حضرت فاطمه علیها السلام دختر رسول خدای صلی الله علیه و آله در میان این امت هیچکس اعبد نبود چه در هنگام سحرگاهان در عبادت یزدان چندان بر پای بایستادی که قدمهای مبارکش آماس کردی یعنی با اینکه آنحضرت دختر رسول خدای و از گناهان کبیره و صغیره آسوده بود و اینگونه میگذرانید و رسول خدای صلی الله علیه و آله چندان در عبادت یزدان بایستاد که قدمهای مبارکش ورم کرد با اینکه هیچ گناهی برای آنحضرت در گذشته و آینده نبود و اشک دیدگان مبارکش در مصلای شریفش چون قطره باران ریزان بودی و ابرهیم خلیل صلوات الله علیه با رتبت نبوت و خلعت خلت از خوف خداوند بریت چنان بودی که خفقان و غلیان قلب مبارکش را می شنیدند این هم حبیب و خلیل است با آن شرافت مقام و جلالت اکرام که حبیب خدای و خلیل ایزد رهنمای صلی الله علیهما بود پس عجب شگفتی ازین است که چگونه مطمئن میگردد دل کسیکه از هجوم معاصی و الام آثام از جای برکنده شده است در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که حسن بصری میگفت خدایتعالی در کلام خود حدود را مقرر فرمود تا بآن سبب مردمان از ارتکاب فواحش و خباثت از خیانت باز بند و بقصاص حکم فرمود تا موجب حیات عباد باشد پس شما قصاص کنید و حدود الهی بجای آورید و در کار خدا از نکوهش نکوهشگر در اندیشه مشوید و هیچکس را روا نیست که در اجرای حدود الهی شفاعت کند و هیچکس را نرسد که در این موارد قبول شفاعت شافع را نماید

چنانکه عبدالله بن عمر روایت کرده است که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود مَنْ حَالَتْ شَفَاعَتُهُ دُونَ حَدٍّ مِنْ حُدُودِ اللهِ تَعَالَى فَقَدْ ضَادَّ اللهَ تَعَالَى هر کس در حق کسی که حدّ خدای بروی فرود کرد دید شفاعت کند و اسباب تعطیل حد کردد همانا با خدایتعالی مخالفت جسته و ضد کردیده است در کتاب مستطرف مروی است که حسن بصری گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله عبدالرحمن بن سمره را بخواند تا او را عامل عملی فرماید عرض کرد یا رسول الله برای من اختیار فرمای یعنی آنچیز که خیر من در آنست باز فرمای فرمود اقعد فی بیتک در سرای خویشتن بنشین ابن خلکان میگوید وفات حسن بصری در نیمه شهر رجب سال یکصد و دهم روی داد و تولدش دو سال از خلافت عمر بن الخطاب بجای مانده در مدینه طیبه بود مسعودی در مروج الذهب گوید ابو سعید حسن بصری چون بمرد هشتاد و نه سال روزگار نهاده بود

ذکر وفات ابی بکر محمد بن سیرین و پارهٔ از حالات آن

درینسال محمد بن سیرین بصری بدیگر سرای جامه کشید پدرش بنده انس بن مالک بود و از سبایای میسان و بقولی از سبایای عین التمر است و خویشتن را بچهل هزار و بروایتی بیست هزار درهم باز خرید و مادرش صفیه مولاة ابی بکر است و محمد مذکور از ابو هریره و ابن عمر و جمعی دیگر روایت داشت و او در شمار فقهاء بصره و اهل ورع روزگار خویش است در مداین نزد عبیدة السلمانی در آمد و میگوید با وی نماز بنهادم و چون از نماز فراغ یافت غذای بامدادان بخواست قدری نان و شیر و روغن بیاوردند و ما با وی بخوردیم و بنشستیم تا هنگام نماز عصر برسید عبیده بپای شد و اذان و اقامت بگذاشت و ما را بنماز امامت کرد و او هیچیک از آنانکه با ما طعام خوردند در میان دو نماز وضو نساختند و ابن سیرین با حسن بصری مصاحب بود و در پایان کار سببی از وی برکنار شد و چون حسن بمرد بر جنازه اش حضور نیافت مسعودی گوید ایشان پنج برادر بودند محمد و معبد و یحیی و علی و خالد و انس و باین شماره شش تن میشوند که فرزندان سیرین هستند و بجمله روایت سنن مینمودند و از ایشان نقل میکردند و محمد ابن سیرین ده سال از حسن بصری کمتر روزگار بشمرده و یکصد شب پس از مرگ حسن بمرد و شعبی میگفت بر شما باد بملازمت این مرد کر چه در گوش او واستماع او سنگینی بود و در تأویل رؤیا و تعبیر خواب یدی طولی و دلی دانا داشت و بشغل بزازی روز میگذاشت و بعلت وامی که آورا بر گردن بود محبوس گردید و چون انس بن مالک وفات مینمود وصیت کرد که محمد بن سیرین او را غسل دهد و بر جسدش نماز گذارد و اینوقت ابن سیرین اسیر زندان بود و پس نزد امیر بلد که مردی از بنی اسد بود بیامدند و اینحکایت بگذاشتند امیر اجازت داد تا از زندان بیرون شد و انس بن مالک را غسل کرد و کفن نمود و در قصر انس که در طف بود بروی نماز بگذاشت و بزندان باز گشت و هیچ بدیدار اهل و عیال خویش نرفت و از غرایب اتفاقات این است که ابن سیرین از یکزن سی پسر و یازده دختر بیافت و از آنجمله جز عبدالله بن محمد هیچیک بجای نماند و چون محمد بمرد سیهزار درهم دین بر گردن داشت پسرش عبدالله آن دینرا بگذاشت و چون عبدالله بمرد قیمت اموال او سیصد هزار درهم بود و معنی مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللهَ قَرْضًا حَسَنًا و مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا بحقیقت انجامید وفات محمد بن سیرین در روز جمعه نهم شوال سال یکصد و دهم هجری در بصره روی داد و ولادتش دو سال از خلافت عثمان بن عفان بجای مانده بود مسعودی میگوید چون بمرد هشتاد و یکسال و بقولی هشتاد از زندگانیش برگذشته بود اما خود گوید ده سال محمد بن سیرین از حسن کوچکتر بود و با اینصورت باید هفتاد و نه سال عمر کرده باشد با حسن بصری نود سال یا نود و یکسال روزگار برده باشد و گرنه این دو قول با هم موافق نیست و ازین پیش شرح حال او در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور گردید در ابن خلکان مسطور است که از آن پیش که حسن بصری وداع جهان گوید مردی نزد ابن سیرین شد و گفت در خواب چنان دیدم که گویا مرغی بهتر ریگیرا که در مسجد مدینه است بر بود ابن سیرین گفت اگر اینخواب براستی باشد حسن بمیرد و اندکی بر گذشت تا حسن بمرد و پاره تعبیرات عجیبه در ذیل احوال او و حسن بصری و حجاج بن یوسف در کتابهای مشکوة الادب چون نگارش یافته باعادت حاجت نیست در کتاب مستطرف مسطور است که ابن سیرین گفت جماعتی از کودکان الواح خطوط خود نزد عبیدة السلمانی بردند تا ایشان باز نماید کدام یک بهتر نگاشته اند و

که او یک بار دیگری در علم و نگارش سبقت دارند عبیده هیچ نظر بالواح نکرد و گفت این شخص حکومتی است و من هرگز متولی هیچ حکمی و حکومتی نشوم

ذکر وفات ابی فراس همام بن غالب معروف بفرزدق شاعر

فرزدق

در اینسال ابو فراس همام و بقول ابن قتیبه همیم بتصغیر پسر ابو الاخطل غالب بن صعصعة بن ناجیة بن عقال بن محمد بن سفیان بن مجاشع ابن دارم و هم بجر بن عوف سمی بذلک لجوده ابن حنظلة بن مالک بن زید مناة ابن تمیم بن مرة بن ادبن طابخة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان التمیمی معروف بفرزدق شاعر که از مشاهیر شعرای نامدار و فصحای بزرگوار و صاحب جریر شاعر مشهور است بدرود جهان گفت و چون غلظت و ضخامتی از مرض آبله بر چهره داشت او را فرزدق لقب کردند که بمعنی پاره خمیر است و واحد آن فرزدقه است و معرب پارده بفتح اول است که پاره از خمیر را گویند که برای یک گرده نان گلوله و گرد نموده باشند پدرش غالب از بزرگان قوم و مادرش لیلی دختر حابس خواهر اقرع بن حابس است و پدرش غالب را مناقب مشهوره و محامد مأثوره است وقتی چنان افتاد که مردم کوفه بزحمت مجاعه و سختی معیشت و بلای غلا مبتلا شدند و اینوقت غالب در کوفه جای داشت پس بیشتر اهل کوفه روی به بیابانها نهادند و غالب در قوم و عشیرت خویش رئیس و سحیم بن وثیل ریاحی نیز ریاست طایفه و عشیرت خویش داشت و اینجماعت در مکانیکه سوار نام داشت و در اطراف سماوه از بلاد کلب در یکمنزلی کوفه بود فراهم شدند غالب شتری برای اهل خویش بکشت و طعامی بساخت و برای پاره از بنی تمیم که دارای مقام و منزلتی بودند کاسهای ترید بفرستاد و نیز برای سحیم قدحی از ترید تقدیم کرد سحیم برآشفت و آنقدح را بریخت و فرستاده غالب را بزد و بیازرد و گفت مگر من در یوزه طعام غالب هستم که چون شتری نحر نماید بمن بهره فرستد من خود نیز شتری دیگر نحر کنم از اینکار و کردار منافرتی در میان ایشان در افتاد و سحیم شتری برای اهل خود نحر کرد و چون روز دیگر در رسید غالب دو شتر برای کسان خود بکشت سحیم نیز دو شتر نحر کرد و چون روز چهارم فراز رسید غالب یکصد شتر بکشت لکن برای سحیم نحر این چند شتر در حیز استطاعت نبود لاجرم هیچ بکشت و این کین

حکایت غالب پدر فرزدق

تا پایان روزگار

در دل نهفت و چون روزگار مجاعت و زمان ضیق معیشت سپری گردید و مردمان بکوفه اندر شدند بنی ریاح با سحیم گفتند عاری بزرگ بر ما استوار ساختی از چه تو نیز آنمقدار اشتران که غالب نحر کرد بکشتی تا ما در ازای هر شتری دو شتر بتو باز دهیم سحیم عذر بخواست و گفت در آنوقت اشتران من حاضر نبود آنگاه سیصد شتر نحر کرد و با مردمان گفت شما دانید و خوردن این لحم فراوان و این داستان در زمان خلافت حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام بود مردمان در خدمت آنحضرت از خوردن آن استفتا نمودند و آنحضرت بحرمت آن حکم راند و فرمود این شترها در غیر محل خود ذبح شده و از نحر آن جز مفاخرت و مباهات مقصودی نبوده است لاجرم گوشت آن شترها را در کناسه کوفه بریختند تا خوراک کلاب و عقاب و لاشه خوار و ذئاب گشت این قصه مشهور و داستانی معروف است و شعرای روزگار را در این حکایت اشعار بسیار است از آنجمله این شعر جریر شاعر است که در هجو فرزدق گوید و جماعت نحاة در کتب نحویه باستشهاد آورند و از جمله قصیده اوست

تَعُدُّونَ عَقْرَ النِّیبِ اَفْضَلَ مَجْدِکُمْ
بَنِی ضَوْطَرَی لَوْلَا الْکَمِیَّ الْمُقَنَّعَا

ابن خلکان اینخبر را باین طور که مسطور شد مذکور داشته لکن ابو الفرج در کتاب اغانی بصورتی دیگر نگاشته و گوید سحیم در آنحال یکصد ناقه بکشت و در خلافت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه در کناسه کوفه دویست شتر و ناقه بکشت و مردمان با زنابیل و اطباق و طنابها برای حمل آن گوشت انجمن کردند چون علی علیه السلام ایشان را بدید فرمود ایمردمان برای شما حلال نیست اِنَّمَا اُهِلَّ بِهِ لِغَیْرِ اللهِ عزّ و جلّ کنایت از آنکه این شترها خالصاً لوجه الله و از روی رضای طبع کشته نشده معلوم باد که از اینخبر بر می آید که آنحضرت خوردن آنرا مکروه شمرده اند چه میدانسته اند که سحیم محض ملامت دیگران اینکار کرده است نه برضای دل و میل طبیعت و این تحریم از قبیل نهی تنزیهی است یا از حیثیت آن است که بعضی اوقات امام علیه السلام بمقتضای وقت و نظر باطن امر حکمی میفرماید لکن آن است که باید دیگران نیز با جرای آن

آن احکام

آن احکام متابعت ورزند و ناب ماده شتر پیر جمعش انیاب و نیب و بنو ضوطری یعنی کداززاده و نام طایفه ایست بالجمله غالب پدر فرزدق اعور و سحیم مذکور پسر وثیل عمرو بن جوین بن وهیب بن حمیر شاعر است که این شعر گوید

اَنَا ابْنُ جَلَا وَطَلَّاعُ الثَّنَایَا
مَتَی اَضَعِ الْعِمَامَةَ تَعْرِفُونِی

این شعر نیز در کتابهای نحاة و معانی و بیان باستشهاد مذکور است ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی بشرح حال فرزدق اشارت کرده و رشته نسب او را چنانکه در اینجا مسطور گشت باندک تفاوتی باز نموده است و از این پیش در ذیل کتاب حضرت سجاد علیه السلام بپاره حالات او اشارت شده و نیز در طی این کتاب مستطاب پاره مکالمات او با ابو برده اشعری و دیگران بنگارش یافت بالجمله ابو الفرج میگوید فرزدق را برادری بود که او را اهیم مینامیدند و به اخطل ملقب بود و او را عقل و ناهیتی کامل نبود و از وی پسری محمد نام بماند و او بمرد و فرزدق او در حق او مراثی با شد و فرزدق را از جمله پسران خبطه و لبطه و سبطه است و هم او را دیگر پسران بودند که بمردند و شناخته نیامدند و هم او را پنج دختر یا شش دختر بود و مادر فرزدق بروایت ابی عبیده لینه دختر قرظه ضبیه است و جد فرزدق صعصعه را محیی الموؤدات میخواندند و سبب این لقب این بود که وقتی صعصعه مردی از عشیرت خویش برگذشت و نگران شد که بکندن چاهی مشغول و زوجه اش بر آن کردار گریان است صعصعه با آن زن گفت علت این گریستن چیست گفت اینمرد میخواهد این دختر مرا زنده در خاک نماید صعصعه از این حال در عجب شد و با آنمرد گفت چه چیز تو را بر اینکار باز داشت گفت شدت فقر و استیصال بر این کردار ناچار داشت صعصعه گفت من این دختر را از تو بدو ناقه که بچه هایش از دنبال باشد خریدار میشوم تا از شیرش امر معیشت بسازند و این صبیه را زنده در خاک نسپارند آنمرد گفت پذیرفتار شدم پس صعصعه آن دو ناقه را با شتری فحل که در زیر پای داشت بدو عطا کرد و با خود همی گفت همانا بمکرمتی توفیق یافتم که هیچکس از مردم عرب بدان من سبقت و پیشی نیافت بر خود بر نهاد که از آن پس هر وقت دختری را با اینحال بیابد و چار بیند فدا بخشد و بر این نسق بگذرانید و چون زمان اسلام فراز رسید سیصد دختر و بروایتی چهارصد دختر را از مال خویش از این خطر رهانیده بود و فرزدق را در این مفاخرت و مباهات قصاید معدوده است و این شعر از آنجمله است

اَبِی اَحْمَدُ الْغَیْثَیْنِ صَعْصَعَةُ الَّذِی
مَتَی تَخْلُفِ الْجَوْزَاءُ وَالدَّلْوُ یُمْطِرِ
اَجَارَ بَنَاتِ الْوَائِدِینَ وَمَنْ یُجِرْ
عَلَی الْفَقْرِ یُعْلَمْ اَنَّهُ غَیْرُ مُخْفِرِ
عَلَی حِینَ لَا تُحْیَا الْبَنَاتُ وَاِذْ هُمُ
عُطُوفٌ عَلَی الْاَصْنَامِ حَوْلَ الْمُدَوَّرِ
اَنَا ابْنُ الَّذِی رَدَّ الْمَنِیَّةَ فَضْلُهُ
فَمَا حَسَبٌ دَافَعْتُ عَنْهُ بِمُعْوِرِ

از ربیعة بن مالک بن حنظله حکایت کرده اند که صعصعة بن ناجیه مجاشعی جد فرزدق گفت بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله در آمدم دین اسلام بر من عرض داد پس مسلمانی گرفتم و آیات قرآن کریمه را بمن بیاموخت آنگاه عرض کردم یا رسول الله همانا در زمان جاهلیت از من کارهای نیکو پدید شد آیا با جره مزدی نایل باشم فرمود چکار ساختی عرض کردم وقتی دو ناقه ده ماهه آبستن از من ناپدید شد پس بر شتری بر نشسته در طلب آنها بر آمدم ناگاه دو خانه در وسعت گاهی بچشم در آوردم و بآهنگش برفتم و در یکی از آن دو بیت پیری فرتوت بدیدم گفتم آیا دو ناقه بدین نشان دیده باشی گفت آتش آنها یعنی نشان داغ آنها چیست گفتم میسم بنی دارم گفت هر دو ناقه خود را با نتاج خود دریافتی اینک بچه های خود را شیر میدهند و خداوند از برکت آنها اهل بیتی از قوم تو از عرب از طایفه مضر را بهره و روزی میرساند بجمله در آنحال که من آن شیخ را با آن پیر جوان میکردم ناگاه زنی از بیتی دیگر آن شیخ را ندا کرد و گفت همانا آن زن بزاید گفت اگر پسر بزاد با ما در قوت و روزی ما شریک است و اگر دختر بزاید است در خاکش دفن کنید آن زن گفت آری جاریه ایست آیا زنده در گورش کنم چون من اینسخنان بشنیدم گفتم یا اخا بنی تمیم آیا این دختر خود را بمن میفروشی و تو میدانی که من از مردم عرب و طایفه مضر هستم و من نه آن است که رقبه او را بحرم

ملکه

بلکه چون او را خبر دادم شوم تا او را تعقیب رسانی گفت بچه چیز او را خبر داری گفتم باین دو ناقه و بچه‌های آنها گفت آن شتر را که بر یزید پای داری بر آن بیفزائی باز روی خویش دست نیابی گفتم چنین کنم بدان شرط که رسولی با من همراه کنی چون باهل خویش پیوستم آن بعیر را بتو باز آورد و چون از شب پاسی برگذشت بخویشتن بیندیشیدم و گفتم این مکرمت که از من روی داد هیچکس از عرب تا بحال روی نداده است و بدان حال برگذشت تا ظلمتکده جهل جهان بفروز آفتاب دولت اسلام نورانی گردید و تا این هنگام سیصد و شصت دختر را هر یک بدو ناقه ده ماهه آبستن و یک شتر از آن بلیه برهانیدم و از هلاکت نجات دادم و در حضرت رسول خدای عرض کردم یا رسول الله آیا در اینکار ماجور هستم فرمود این بابی است از نیکی و اجر اینکار برای تو بود که خدای بدین اسلام بر تو منّت نهاد و فرزدق شاعر در این شعر باینحال اشارت و مفاخرت کند

وَجَدّي الّذي مَنَعَ الوائِداتِ — وَاَحيَى الوَئيدَ فَلَم يُوأَدِ

و غالب بن صعصعه در حضرت رسول خدای صلّی الله علیه و آله در آمد و چندان عمر یافت که بشرف خدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه الصلوة والسلام در بصره مباهی گشت و فرزدق را نیز بخدمت آنحضرت در آورد و ابوالفرج اصفهانی میگوید گمان من چنین است که غالب در زمان امارت زیاد و سلطنت معاویه بمرد و ابو بکر هذلی گوید صعصعة بن ناجیه جد فرزدق در جمله از مردم تمیم که بحضرت رسول خدای وفود مینمودند اسلام گروید و او در زمان جاهلیت چهارصد دختر را از چنگ هلاکت فدا داده و رهاینده بود و پس بآنحضرت عرض کرد مرا وصیتی و نصیحتی فرمای فرمود اُوصيكَ بِاُمِّكَ وَاَبيكَ وَاُختِكَ وَاَخيكَ وَاَدناكَ اَدناكَ یعنی ترا وصیت میکنم که با مادر و پدر و برادر و خواهر و کنیزکانت بنیکی و نکوئی معاشرت نمائی عرض کرد بر نصیحت من بیفزای فرمود احفظ ما بين لحييك وما بين رجليك زبان خود و آلت زنای خود را از معاصی محفوظ بدار آنگاه با او فرمود چه چیز است که از تو بمن رسیده که بجای آورده عرض کرد یا رسول الله مردمان را نگران شدم که بیرون از راه و روش حرکت کنند و نمیدانستم که راه و روش صحیح چیست لکن همیقدر بر من معلوم شد که این راه و روش که دارند مستقیم نیست و نیز دیدم که دختران خود را زنده در خاک نهفته ساختند چون بیندیشیدم بدانستم که پروردگار ایشان باین امر ایشان را مامور نداشته است لاجرم چندانکه بتوانستم ایشان را از آن کردار ناخجسته باز داشتم و بقدر استطاعت فدا دادم و هزار شتر بر گردن داشتم و از آن جمله هفتصد شتر را ادا کردم آنحضرت فرمود دین اسلام بوفا امر مینماید و از غدر و فریب نهی میکند عرض کرد کفایت کرد مرا و بان شتران که بر گردن داشت وفا کرد و بعضی گویند این کلمات را عمر بن خطاب بپای گذاشت و در زمان خلافت او بدو وفود نمود و این صعصعه مردی شاعر بود و این شعر او راست

إذا المرءُ عادى من يودّك صدرُه — وكان لمن عاداك خِدناً مُصافيا
فلا تسئلنّ عمّا لديه فإنّه — هو الداءُ لا يخفى بذلك خافيا

وقتی تنی چند از قبیله کلب باهم گرد و پیمان بستند که از تمیم دیگر تنی را اختیار کنند و از وی سوال و مسئلت نمایند تا کدام یک بدون اینکه از نسب سائل پرسش کنند بدو عطا نمایند و هر یک این کار کند از دیگران افضل و فزونتر شمارند پس یکتن عمیر بن السلیک بن قیس بن مسعود شیبانی را اختیار کرد و دیگری در طلب طلبة بن قیس بن عاصم منقری برآمد و دیگری غالب بن صعصعة بن ناجیة المجاشعی جد فرزدق را گزیده داشت پس ایشان از نخست نزد ابن السلیک شدند و صد ناقه از وی بخواستند گفت شما چه کسان هستید ایشان او را گذاشتند و بگذشتند و نزد طلبة بن قیس بیامدند و همان سوال بکردند وی نیز از نسب ایشان پرسان شد از خدمت او نیز منصرف شدند و باستان غالب بن صعصعه بیامدند و از وی خواستار گردیدند غالب بدون اینکه از نسب ایشان پرسش کند صد ناقه با راعی آن بایشان بداد پس ایشان شب برفتند و آن شتران را بدو باز پس فرستادند و آنکس که غالب را اختیار کرده بود آنچه گرو بسته بود مأخوذ داشت و فرزدق این شعر در این باب گوید

وَإذ نادِيَةٌ كانَت عَلَى النّاسِ أيُّهُم — أحَقُّ بِتاجِ الماجِدِ المُتَكَرِّمِ

على نفرٍ هم من نزارٍ ذوي العلا — واهل الجراثيم التي لم تهدّم
فلم يجز عن احسابهم غيرُ غالبٍ — جرى لعنانٍ كلّ ابيض خضرم

بالجمله فرزدق باین علت در تعظیم و تکریم قبر پدرش جهدی موفور داشت و هر کس را عصی پیش آمدی و بآن قبر پناهنده شدی فرزدق بتوانستی بشتافتی و در انجام مرام او بحسن مساعدت ورزیدی حکایت کرده اند که در آن هنگام که حجاج بن یوسف ثقفی تمیم بن زید را بر بلاد سند ولایت داد و بیصره در آمد و هر کس را که خواستی از آنجا بیرون آوردی پس زنی فرزدق نزد فرزدق شد و گفت ای یک بقبر پدرت پناهنده شده‌ام و درین راه پسرکی چند از انکوریه و بمو و فرزدق گفت مهتم تو چیست گفت تمیم بن زید پسرم را با خود از این شهر بیرون میبرد و جز این پسر مرا روشنائی چشم و نگاهبان معیشت نیست گفت نام پسرت چیست گفت خنیس است پس فرزدق این شعر را بگفت و بتمیم بفرستاد

تميم بن زيد لا تكوننّ حاجتي — بظهرٍ فلا يعيا علىّ جوابها
وهب لي خنيساً واحتسب فيه منّة — لعبرة امٍّ ما يسوغ شرابها
اتتني فعاذت يا تميم بغالبٍ — وبالحفرة السافي عليها ترابها
وقد علم الاقوام انّك ماجدٌ — وليثٌ اذا ما الحرب شبّت شهابها

چون این مکتوب را تمیم قرائت کرد در آن نام بشبهت افتاد و ندانست خنیس است یا حبیش پس بنویسندگان اسامی لشکر گفت بنگرید در میان سپاه هر کسیست که نامش باین نام ماند چون نگران شدند شش تن را باین خنیس و حبیش نام یافتند و ایشان را نزد فرزدق فرستادند فرزدق وقتی با نصیب شاعر نزد سلیمان بن عبدالملک اموی حضور یافتند و این هنگام سلیمان دارای سریر خلافت بود پس با فرزدق فرمود از اشعار خود چیزی برای من انشاد کن و سلیمان ازین سخن همی خواست که فرزدق از مدایح او قرائت کند لکن او این شعر را در مدیحه پدر خود بخواند

وركبٍ كانّ الريح تطلب عندهم — لها ترةً من جذبها بالعصائب
سروا يخبطون الريح وهي تلفّهم — الى شعب الاكوار ذات الحقائب
اذا آنسوا ناراً يقولون ليتها — وقد خصرت ايديهم نارُ غالبِ

سلیمان مانند شخصی غضبان روی از وی بتافت نصیب گفت یا امیرالمؤمنین آیا هیچ رخصت میدهی که بهمین روی اشعاری که بعرض رساند من در حضرت تو بعرض رسانم شاید از آن فروتر نباشد سلیمان گفت بیار تا چه داری پس این شعر بخواند

اقول لركبٍ صادرين لقيتهم — قفا ذات اوشالٍ ومولاك قارب
قفوا خبّروني عن سليمان انّني — لمعروفه من اهل ودّان طالب
فعاجوا فاثنوا بالذي انت اهله — ولو سكتوا اثنت عليك الحقائب

سلیمان روی با فرزدق کرد و گفت هان باز گوی نصیب را چگونه شاعری دیدی گفت از امثال و اقران خود برتر و اشعر است کنایت از اینکه او را آن مقام نیست که با ما همعنان گردد پس برخاست و این شعر بخواند

وخير الشعر اشرفه رجالاً — وشرّ الشعر ما قال العبيد

و ازین سخن روی بآن داشت که نصیب غلامی سیاه از مردی از وادی القری بود و خویشتن را بمبلغی از قید رقیت آزاد ساخت و کنیت او ابو الحجنا و بروایتی ابو محجن بود بالجمله آنانکه در فنون شعر و مقامات شاعری شناسائی دارند در تفضیل جریر بر فرزدق یا فرزدق بر جریر اختلاف ورزیده اند لکن اغلب ایشان جریر را اشعر شمارند و در میان جریر و فرزدق مهاجات و معادات افتاد و از مهاجات یکدیگر کتابی

حکایت نوار زوجهٔ فرزدق

موسوم به نقائض فراهم کردند و آنکتاب از کتب مشهوره است و در هر حال فرزدق و جریر و اخطل اشعر طبقات اسلامیین هستند و در طبقه اولای اسلامیین این جماعت بر همه تقدم دارند ابو علی حرمازی گوید نوار دختر اعین بن صعصعة بن ناجیة بن عقال مجاشعی را که دختر عم فرزدق بود مردی از بنی عبد الله بن دارم خطبه کرد و نوار نیز باین کار خوشنود شد و چون فرزدق در امور آن مشوره و ولایت داشت نوار بدو پیام کرد که مرا با این مرد تزویج کن فرزدق گفت اینکار نکنم تا گواهان نیاوری که بر این عمل رضا داری و بهر کس تورا تزویج کنم خوشنودی و بروایت ابو عبیده مردی از بنی امیّه نوار را خواستار شده بود با جمله نوار فرزدق را مطمئن ساخت آنگاه با نوار گفت اقوام و عشیرت خویشرا باید فراهم گردانی پس بنی عبد الله بن دارم بجمله در مسجد بنی دارم حاضر شدند و صدره و ذیل را فرو گرفتند اینوقت فرزدق بیامد و خدایرا سپاس و درود بگذاشت آنگاه گفت شما دانسته اید که نوار مرا امر خود ولایت داده شما همه گواه باشید که من او را از بهر خود تزویج نمودم و صد شتر سرخ موی با حدقه سیاه در صداقش مقرر داشتم همانا من پسر عم او هستم و از دیگران بمواصلت او سزاوارترم چون اینخبر بنوار رسید روزگار بروی تیره و تار گردید و سخت برآشفت و نفرت گرفت و از فرزدق در حریر و استبرق پرده جست و جز عناک به بنی قیس بن عاصم منقری پناه برد چون فرزدق اینخبر بدانست این شعر بگفت

بَنِي عَاصِمٍ لَا تُلْجِؤُهَا فَإِنَّكُمْ	مَلَاجِئُ لِلسَّوْآتِ دُسْمُ الْعَمَائِمِ
بَنِي عَاصِمٍ لَوْ كَانَ حَيًّا أَبُوكُمْ	لَلَامَ بَنِيهِ الْيَوْمَ قَيْسُ بْنُ عَاصِمِ

چون این شعر بآن جماعت پیوست با فرزدق گفتند سوگند با خدای اگر بر این دو شعر چیزی بیفزائی تورا بیک ناگاه بقتل آوریم با جمله نوار را حال اضطراب و اضطرار بآنجا پیوست که ناچار بار سفر بربست و بجانب مکه شد و این داوری را بخدمت عبد الله بن زبیر که در اینوقت ربقه خلافرا با خود میشمرد گذارد لکن هیچکس از بیم زبان و گزند هجو فرزدق دواب و چارپایان بدو بکرایه نمیداد و نوار را کار دشوار گردید تا مردی از بنو عدی که او را زهیر بن ثعلبه مینامیدند و قومی از آن طایفه که ایشان را بنی ام النسیر میخواندند چارپائی چند بکرایه بیاوردند و فرزدق این شعر درایناب بگفت

وَلَوْلَا أَنْ تَقُولَ بَنِي عَدِيٍّ	أَلَيْسَتْ أُمَّ حَنْظَلَةَ النَّوَارُ
أَتَتْكُمْ يَا بَنِي مِلْكَانَ عَنِّي	قَوَافٍ لَا تُقَسِّمُهَا التِّجَارُ

و مقصود فرزدق از این نوار دختر حل بن عدی بن عبد مناة مادر حنظلة بن مالک بن زید مناة میباشد که یکی از جدات او بود و نیز فرزدق این شعر را درباره او انشاد نموده است

سَرَى بِالنَّوَارِ عَوْهَجِيٌّ يَسُوقُهُ	عُبَيْدٌ قَصِيرُ الشِّبْرِ نَائِي الْأَقَارِبِ
تَؤُمُّ بِلَادَ الْأَمْنِ دَائِبَةُ السُّرَى	إِلَى خَيْرِ الْمِنْ لُؤَيِّ بْنِ غَالِبِ
عَدُوٌّ لَهَا مَنْ كَانَ يَبْغِي نَقْضَ عَقْدِهَا	وَإِبْطَالَ حَقٍّ بِالْيَمِينِ الْكَوَاذِبِ

و این شعر را در حق زهیر گوید

لَبِئْسَ الْعِبْءُ يَحْمِلُهُ زُهَيْرٌ	عَلَى أَعْجَازِ حِيرَتِهِ نَوَارُ
لَقَدْ أَهْدَتْ وَلِيدَتُنَا إِلَيْكُمْ	عَوَائِرَ لَا تُقَسِّمُهَا التِّجَارُ

و این اشعار را در حق بنی ام النسیر گوید

لَعَمْرِي لَقَدْ أَرْدَى النَّوَارَ وَسَاقَهَا	إِلَى الْغَوْرِ أَحْلَامٌ خِفَافٌ عُقُولُهَا
أَطَاعَتْ بَنِي أُمِّ النُّسَيْرِ فَأَصْبَحَتْ	عَلَى قَتَبٍ يَعْلُو الْفَلَاةَ دَلِيلُهَا

وَقَدْ سَخِطَتْ مِنِّي النَّوَارُ الَّذِي ارْتَضَى	بِهِ قَبْلَهَا الْأَزْوَاجُ خَابَ رَحِيلُهَا
وَإِنَّ امْرَأً أَمْسَى يُخَبِّبُ زَوْجَتِي	كَمَاشٍ إِلَى أُسْدِ الشَّرَى يَسْتَبِيلُهَا
وَمِنْ دُونِ أَبْوَالِ الْأُسُودِ بَسَالَةٌ	وَبَسْطَةُ أَيْدٍ يَمْنَعُ الضَّيْمَ طُولُهَا
وَإِنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ لَعَالِمٌ	بِتَأْوِيلِ مَا وَصَّى الْعِبَادَ رَسُولُهَا
فَدُونَكَهَا يَا ابْنَ الزُّبَيْرِ فَإِنَّهَا	مُوَلَّعَةٌ يُوهِي الْحِجَارَةَ قِيلُهَا
وَمَا جَادَلَ الْأَقْوَامَ مِنْ ذِي خُصُومَةٍ	كَوَرْهَاءَ مَشْنُوءٍ إِلَيْهَا حَلِيلُهَا

با جمله چون نوار بمکه درآمد در سرای تماضر دختر منظور بن زبان زوجه عبد الله بن الزبیر فرود شد و از آنسوی چون فرزدق نوار را بجانب مکه رسپار دید چاره در آن یافت که خود نیز بدرگاه ابن زبیر شود پس بر نشست و بمکه روی نهاد و در سرای حمزة بن عبد الله بن زبیر که مادرش همین تماضر بود درآمد و بدو پیوسته شد و از آنسوی نوار از زوجه عبد الله خواستار شد تا در اصلاح کار او در خدمت عبد الله زبان بشفاعت برگشاید و فرزدق انجام مرام را از حمزه بخواست و این شعر در مدح او بیاراست

أَمْسَيْتُ قَدْ نَزَلَتْ بِحَمْزَةَ حَاجَتِي	إِنَّ الْمُنَوَّهَ بِاسْمِهِ الْمَوْثُوقُ
بِأَبِي عُمَارَةَ خَيْرِ مَنْ وَطِئَ الْحَصَا	وَجَرَتْ لَهُ فِي الصَّالِحِينَ عُرُوقُ
بَيْنَ الْحَوَارِيِّ الْأَغَرِّ وَهَاشِمٍ	ثُمَّ الْخَلِيفَةِ بَعْدُ وَالصِّدِّيقُ

با جمله حمزة بن عبد الله در حق فرزدق زبان بشفاعت برگشود و عبد الله در انجام مرام او میعاد نهاد و از آنسوی تماضر زوجه عبد الله نیز در حق نوار از در شفاعت سخن کرد و فرزدق را امید همی رفت که ابن زبیر مقصود او را بجای آورد و بشفاعت پسرش حمزه مقضی المرام بازمیکردد از آنسوی نوار نیز بشفاعت تماضر امیدوار بود لکن بشفاعت تماضر چون جانب تماضر را داشت ابن زبیر او را مقدم شمرد لاجرم امر فرزدق ضعیف و امر نوار استوار همی گشت چون فرزدق این بدید و بدانست که ابن الزبیر در حق نوار حکم میراند این شعر بگفت

أَمَّا بَنُوكَ فَلَمْ تُقْبَلْ شَفَاعَتُهُمْ	وَشُفِّعَتْ بِنْتُ مَنْظُورِ بْنِ زَبَّانَا
لَيْسَ الشَّفِيعُ الَّذِي يَأْتِيكَ مُؤْتَزِرًا	مِثْلَ الشَّفِيعِ الَّذِي يَأْتِيكَ عُرْيَانَا

و از این شعر باز نمود که اگر شفاعت پسران خویش را در حق من بقبول مقبول نداشتی بعید نیست چه شفیع نوار تماضر زوجه تو است و بهر روشن است که آن شفیعی که مستور و با ازار در حضرت تو بشفاعت راه سپار گردد مانند آنکس نیست که با تن عریان در خدمت نمایان شود چون این شعر با ابن الزبیر رسید نوار را احضار کرد و گفت اگر میخواهی فرزدق را بکشیم و در میانه تو و او جدائی افکنیم تا هیچوقت بهجو ما زبان نگشاید و اگر خواهی او را از مملکت اسلام ببلاد کفر اخراج نمایم نوار گفت هیچیک از این دو کار را خواستار نیستم ابن زبیر گفت اگر این نخواهی پس مستوری و دختر عم توست و او را بشوهری تو مقرّر دارم چه پسر عمّ تو خواستار تو میباشد نوار گفت همی خواهانم پس نوار را از بهر او تزویج کرد و چون بازگشته شدند فرزدق گفت ما هر دو تن بالعرض و کین بجانب مکه روان شدیم و دوستدار و خواستار یکدیگر مراجعت نمودیم و بروایتی چون فرزدق اینشعر را در حق ابن زبیر بگفت جعفر بن زبیر این بیت در حق او بگفت

أَلَا تِلْكُمْ عِرْسُ الْفَرَزْدَقِ جَامِحًا	وَلَوْ رَضِيَتْ رُمْحَ اسْتِهِ لَاسْتَقَرَّتِ

عبد الله بن زبیر با جعفر برآشفت و گفت آیا بسگی از سگهای بنی تمیم همزبان میشوی اگر از این پس چنین کردار به یک سخن با تو رزم و این راوی گوید تماضری را که فرزدق قصد کرده مادر حبیب و ثابت پسرهای عبد الله بن زبیر است و او در سرای عبد الله بمرد و عبد الله

خواهر عاضر ام هاشم را در تحت نکاح در آورد و هاشم و حمزه و عباد از وی پدید شد و فرزدق این شعر در حق ام هاشم گوید و او را در کار خویش بمعاونت طلبد و از طول مقام شکایت کند

تروّحت الرکبان یا امّ هاشمٍ — وهنّ مناخات لهنّ حنین
وحبّسن حتّی لیس فیهنّ نافقٌ — لبیع ولا مرکوبهنّ سمین

و از این شعر بر می آید که نوار با ام هاشم استعانت برده است نه با عاضر عثمان بن سلیمان گوید در آن روز که فرزدق و نوار در خدمت ابن زبیر منازعه کردند من حاضر بودم چون حکومت بر خلاف طبع فرزدق جاری شدن گرفت بر فرزدق دشوار شد و سخنی براند که ابن زبیر را خشمگین ساخت و چون ابن زبیر مردی تندخوی بود بر آشفت و گفت ای لئیم ترین تمامت مردمان آیا تو و قوم و عشیرت تو غیر از آن مردم هستند که عرب ایشان را از میان خود دور و مهجور داشتند آنگاه بفرمود تا فرزدق را پای کردند و روی بابا آورد و گفت همانا بنی تمیم یکصد و پنجاه سال قبل از زمان اسلام بخانه کعبه بتاختند و پرده بیت را سلب میکردند و چون مردم عرب این کردار نابکار را از آن مردم غدار بدیدند که از هیچ پس نمی نهند ایشان را از زمین تهامه براندند و بیرون تاختند میگوید چون چندی از این روز بگذشت فرزدق مرا بدید و گفت آیا ابن زبیر ما را بدون شدن از بیت کعبه نکوهش نماید اکنون بشنو پس این شعر بخواند

فان تغضب قریشٌ ثمّ تغضب — فانّ الارض ترضاها تمیم
هم عدد النجوم وکلّ حیّ — سواهم لا تعدّ لهم نجوم
فلو لا بیت مرّ من نزار — لما صحّ المنابت والادیم
بها کثر العدید وطاب منکم — وغیرکم اخذ الریش هیم
مهلاً عن تذلّل من عززتم — بحولته وغرّبه الحمیم
اعبد الله مهلاً عن اذاتی — فانّی لا الضعیف ولا السؤوم
انا ابن العاقر الحوز الصفایا — بصوّاحین فتحت العکوم

بالجمله چون فرزدق از مجلس ابن زبیر برون شد گفت ابن زبیر مرا بطلاق او فرمان میدهد تا خود با او در آمیزد و این خبر با بن زبیر رسید و این وقت هلال شهر ذی الحجة الحرام چهره بنمود و ابن زبیر جامه احرام بر تن بیاراست و آهنگ بیت الحرام نمود و فرزدق را در باب مسجد بدید و چنان کردن او را فرو کشید و در هم مالید که همیخواست در هم شکست و سرش در میان دو زانویش بپیوست آنگاه ابن زبیر این شعر بخواند

لقد اصبحت عرس الفرزدق ناشزاً — ولو رضیت رمح استه لاستقرّت

و چنانکه اشارت رفت این شعر از جعفر بن زبیر است و بانک اختلافی مذکور شد و چون ابن زبیر فرزدق را بتزویج نوار اختیار داد گفت باید بمقدار صداقی که برای او بود دیگر باره بدو تسلیم نماید و گرنه در میان ایشان جدائی افکنم و صداق نوار ده هزار درهم بود فرزدق گفت اکنون من در بلاد غربت هستم چگونه این مبلغ بهم پیوندم او را مردمان بسلم بن زیاد دلالت کردند و گفتند در این شهر او ترا کفالت کند و اکنون سلم در زندان ابن زبیر است و از وی مطالبه مالی میکند پس فرزدق داستان خود را در زندان بدو بفرستاد و سلم آن مبلغ ادا او و نیز ده هزار درهم برای نفقه او بر افزود پس فرزدق این شعر بگفت

دعی مغلق الابواب دون فعالهم — ومرّی تمشّی بی هبلت الی سلم
الی من یری المعروف سهلاً سبیله — ویفعل افعال الکرام التی تنمی

وبقولی

و بقولی این شعر بگفت و در زندان بشد و بر سلم بخواند سلم بیست هزار درهم بدو بداد و گفت یک نیمه برای نوار است و یک نیمه برای نفقه تو است فرزدق آن مبلغ را ماخوذ داشت ام عثمان دختر عبدالله بن عثمان بن ابی العاصی ثقفیه زوجه مسلم چون این کار را بنگریست آشفته خاطر گشت و با شوهر گفت آیا در اینحال محبوس بودن بیست هزار درهم عطا میکنی سلم این شعر را انشاد کرد

الا بکرت عرسی تلوم سفاهةً — علی ما مضی منّی وتأمر بالبخل
فقلت لها والجود منّی سجیّةٌ — وهل یمنع المعروف سؤّاله مثلی
ذرینی فانّی غیر تارک شیمتی — ولا مقصر عن السماحة والبذل
ولا طارد ضیفی اذا جاء طارقاً — فقد طرق الاضیاف شیخی من قبلی

بالجمله از آن پس در میان نوار و فرزدق کار بصلح و صفا پیوست و فرزدق مهر او را بداد و فرستاد و بروی در آمد و با او در آمیخت و از آن پیش که نوار و فرزدق از مکه بیرون شوند باردار شد پس از آن فرزدق محملی بربست و با زوجه اش در یک محمل بنشست و از مکه بیرون شدند و نوار در سرای فرزدق بود لکن چون زنی صالحه بود و پاره افعال فرزدق ناخجسته بود گاهی با شوهر در آشتی و گاهی در جنگ و گاهی از وی خوشنود و گاهی افسرده خاطر میگذرانید و اظهار پشیمانی مینمود و می گفت و یحک نیک میدانی که تو مرا بخدعه و فریب تزویج نمودی و سوگندها بدروغ راندی تا مرا در نکاح آوردی پس از فرزدق و فراش او دوری گرفت و کناری همی جست چون فرزدق اینحال بدید حدراء دختر زیق بن بسطام بن قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن عبدالله بن عمرو بن الحارث بن همام بن مرة ابن ذهل بن شیبان را تزویج نمود و یکصد گوهر در صداق او بداد چون نوار اینحال بدید زبان بنکوهش فرزدق برگشود و گفت دختر اعرابیه را با ساقهای باریک و کمر سست بیکصد شتر صداق می بندی فرزدق این شعر در حق حدراء بگفت و او را بر نوار تفضیل نهاد و نوار را ملامت کرد که او را کنیزکی تربیت کرده است

لجاریةٌ بین السلیل عروقها — وبین ابی الصهباء من آل خالد
احقّ باغلاء المهور من التی — ربت وهی تنزو فی حجور الولائد

و هم این شعر را در مدح حدراء و تعرض بنوار انشاد نمود

لعمری لاعرابیّةٌ فی مظلّة — تظلّ باعلی بیتها الریح تخفق
کامّ غزال او کدرّة غائص — اذا ما اتت مثل الغمامة تشرق
احبّ الینا من ضناک ضفنّة — اذا وضعت عنها المراوح تعرق

چون این اشعار انتشار یافت بعضی از مردم باهله این شعر را در جواب فرزدق بگفت

اعوذ بالله من غول مغوّلة — کانّ حوافرها فی الخدّ ظنبوب
تستروح الشاة من میل اذا ذبحت — حبّ اللحام کما تستروح الذئب

و از آن طرف نوار را از کردار فرزدق و مدح نمودن حدراء خشم و کین فرو گرفت و با فرزدق گفت ای فاسق سوگند با خدای ترا مفتضح و رسوا کردانم پس بکسی را بفرستاد و جریر شاعر را حاضر ساخت و گفت آیا نمی بینی این فاسق درباره من چه گوید و با جریر از فرزدق شکایت راند و جریر این شعر در هجای فرزدق بگفت

فلا انا معطی الحکم عن شفّ منصب — ولا عن بنات الحنظلیّین راغب

وَهُنَّ كَمَاءِ الْمُزْنِ يُشْفَى بِهِ الصَّدَى | وَكَانَتْ مِلَاحًا بَيْنَهُنَّ الْمَشَارِبُ
لَقَدْ كُنْتَ اَهْلًا اَنْ تَسُوقَ دِيَاتِكُمْ | اِلَى آلِ زِيقٍ اَوْ يَعِيبَكَ عَائِبُ
تَقَاعَدَكَ ذَاتُ الصَّلِيبِ ظَعِينَةٌ | عُتَيْبَةُ وَالرِّدْفَانِ مِنْهَا وَحَاجِبُ
اَلَا رُبَّمَا لَمْ نُعْطِ زِيقًا بِحُكْمِهِ | وَاَدَّى اِلَيْنَا الْحُكْمَ وَالْغُلُّ لَازِبُ
حَوَيْنَا اَبَا زِيقٍ وَزِيقًا وَعَمَّهُ | وَجَدَّةُ زِيقٍ قَدْ حَوَتْهَا الْمَقَانِبُ

فرزدق چون این اشعار بشنید قصیده‌ٔ در جواب بگفت و این شعر از جمله آن قصیده است

اَلَسْتَ اِذَا الْقَعْسَاءُ اَنْحَلَ ظَهْرُهَا | اِلَى آلِ بِسْطَامِ بْنِ قَيْسٍ بِخَاطِبِ
فَنَلْ مِثْلَهَا مِنْ مِثْلِهِمْ ثُمَّ لُمْهُمُ | بِمُلْكِكَ مِنْ مَالٍ مُرَاحٍ وَعَازِبِ
فَلَوْ كُنْتَ مِنْ اَكْفَاءِ حَدْرَاءَ لَمْ تَلُمْ | عَلَى دَارِمِيٍّ بَيْنَ لَيْلَى وَغَالِبِ
وَاِنِّي لَاَخْشَى اِنْ خَطَبْتَ اِلَيْهِمُ | عَلَيْكَ الَّتِي لَاقَى يَسَارُ الْكَوَاعِبِ

حکایت لیار [با] خاتون خود

و این لیار عبدی از بنی غدانه بود وقتی شیفته روی و موی مشکین خاتون خویش گردید و از وی خواستار گردید تا از کنارش شاد خوار گردد خاتون چون در پرده عفت و عصمت بود او را ازین اندیشه نهی همیکرد لکن آن شیفته را که بد بخت بود این اندرز و پند سود مند نگشت و بر الحاح و ابرام برافزود تا چار آنماه رخسار بدو وعده نهاد تا او را از خود کامروا گرداند و چون غلام در موعد معین باندیشه راندن کام بیامد خاتون گفت من همی خواهم تا تو را در این مجمر تبخیر دهم چه بوی تو ناخوش است پس او را بیرون از شلوار وادار بر مجمری بنشاند و تیغی تند مهیا داشته بود آنگاه دست بپای او دراز کرد و حمدان سیاه غلام را بجرفت غلام شادان شد و امیدوار انجام مرام گردید و از همه حال بیخبر ناگاه قضیبش به تیغ آن شتمگر بریده شد غلام گفت صبرًا علی مجامر الکرام و این سخن در عرب مثل گردید بالجمله جریر این شعر در حق فرزدق بگفت

يَا زِيقُ اَنْكَحْتَ قَيْنًا بَاسْتِهِ حُمَمٌ | يَا زِيقُ وَيْحَكَ مَنْ اَنْكَحْتَ يَا زِيقُ
غَابَ الْمُثَنَّى فَلَمْ يَشْهَدْ نَجِيَّكُمَا | وَالْحَوْفَزَانُ وَلَمْ يَشْهَدْكَ مَفْرُوقُ
اَيْنَ الْاُولَى اَنْزَلُوا النُّعْمَانَ مُقْتَسِرًا | اَمْ اَيْنَ اَبْنَاءُ شَيْبَانَ الْغَرَانِيقُ
يَا رُبَّ قَائِلَةٍ بَعْدَ الْبِنَاءِ بِهِ | لَا الصِّهْرُ رَاضٍ وَلَا ابْنُ الْقَيْنِ مَعْشُوقُ

و هم جریر درین قصیده در حق فرزدق گوید

اِنَّ الْكَنِيسَةَ قَدْ اَعْيَاكَ حَمْلُهُ | فَارْكَبْ اَتَانَكَ ثُمَّ اخْطُبْ اِلَى زِيقٍ

چون حجاج این خبر بشنید فرزدق را بنکوهید و گفت آیا دختر نصرانیه را بصد شتر نکاح میبندی فرزدق گفت امیدوار در برابر جود و بخشش امیر بچیزی شمرده نمیشود پس آن شترها را بخرید و براند و جانب راه گرفت تا بعشیرت عروس شود و چون در بعضی طرق در آمد داود بن جزء بر یکتن از بنی تیم بن شیبان بن ثعلبه برای دلالت راه با او بود ناگاه فرزدق قوچی مذبوح را بدید گفتا ای دو قسم بخدای که حدرا هلاک شده است زوفی گفت تورا باینحال چه علم و دانش است بالجمله چون بان مکان رسید پاره از اقوام حدرا با او گفت اینک خانه حدرا است فرود آی اما حدرا راه هلاکت بپیوست و آن قانون که در دین شما مقرر است از بابت میراث او بر ما روشن است و نیمه میراث حق تو است و برای تو حاضر است فرزدق گفت سوگند باخدای یک قطمیر ازین را اخذ ندارم و اینک این شتران است که صداق او است مقبوض بدارید چون انجماعت آن بزرگی و فتوت بدیدند گفتند یا بنی دارم تا بجدا و ند هیچکس با ما مصاهرت

نموده است که از شما اکرم باشد و فرزدق در این شعر اشارت کند و گوید

عَجِبْتُ لِحَادِينَا الْمُقَحِّمِ سَيْرَهُ | بِنَا مُوجِفَاتٍ مِنْ كَلَالٍ وَظُلَّعَا
لِيُدْنِيَنَا مِمَّنْ اِلَيْنَا لِقَاؤُهُ | حَبِيبٌ وَمِنْ دَارٍ اَرَدْنَا لِتَجْمَعَا
وَلَوْ يَعْلَمُ الْغَيْبَ الَّذِي مِنْ اَمَامِنَا | لَكَرَّ بِنَا حَادِي الْمَطِيِّ فَاَسْرَعَا
يَقُولُونَ زُرْ حَدْرَاءَ وَالتُّرْبُ دُونَهَا | وَكَيْفَ بِشَيْءٍ وَصْلُهُ قَدْ تَقَطَّعَا
وَمَا مَاتَ عِنْدَ ابْنِ الْمَرَاغَةِ مِثْلُهَا | وَلَا تَبِعَتْهُ ظَاعِنًا حَيْثُ وَدَّعَا

و لکن ابن سلام گوید حدرا وفات نکرده بود و چون فرزدق بان اندیشه بود که او را با خود بیاورد قوم و عشیرتش بدانستند که ناموس و عرض ایشان از زبان جریر آسوده نخواهد ماند ازین روی بطعنه و تعلل و تسامح در آمدند و گفتند حدرا وفات نمود و جریر باین شعر خود باین مطلب اشارت کرده است

وَاُقْسِمُ مَا مَاتَتْ وَلٰكِنَّهُ الْتَوَى | بِحَدْرَاءَ قَوْمٌ لَمْ يَرَوْكَ لَهَا اَهْلَا
رَاَوْا اَنَّ صِهْرَ الْقَيْنِ عَارٌ عَلَيْهِمُ | وَاَنَّ لِبِسْطَامٍ عَلَى غَالِبٍ فَضْلَا
اِذَا هِيَ حَلَّتْ مُسْحُلَانَ وَحَادِبَتْ | بِشَيْبَانَ لَاقَى الْقَوْمُ مِنْ دُونِهَا شُغْلَا

حکایت ابرهیم محمد از فرزدق

ابرهیم بن محمد بن سعد بن ابی وقاص زهری گوید فرزدق در زمان امارت ابان بن عثمان بمدینه در آمد و من و کثیر و فرزدق روزها بمسجد در آمدیم و بمناشده اشعار بپای میبردیم و یکی روز که باهم نشسته و از هر راه سخن بهم پیوسته بودیم ناگاه پسری باریک و گندم گون در جامه زرد رنگ پدید شد و باهنگ ما بیامد و بدون آنکه ما را اسلام فرستد گفت از شما کدامیک فرزدق باشید من از آن بیم و هراس که مبادا این پسر از جماعت قریش باشد و هدف سهام هجای فرزدق را دچار گردد گفتم آیا اینگونه بیرون از ادب و فرهنگ نام سید عرب و شاعر عرب را بر زبان بگذرانی گفت اگر فرزدق را این مکانت و منزلت بودی بدینگونه اش نام نبردمی فرزدق برآشفت و گفت ما در تو را ببا باز گوی تو کیستی گفت مردی از بنی انصار هستم و اکنون در شمار بنی النجار میروم و پسر ابوبکر بن حزم هستم و با من گفتند که تو چنان گمان میکنی که اشعر عرب هستی و هم مردم مضر در این عقیدت با تو مشارکت دارند و اینک صاحب ما حسان شعری بفرموده است من خواستم بر تو عرضه دهم و یکسال تو را مهلت نهم اگر در این مدت مانند آن شعر بگوئی تو اشعر عرب باشی و اگر نه مردی دروغگو و محل هستی و بدروغ این آوازه در انداختی آنگاه این شعر حسان را بدو برخواند

لَنَا الْجَفَنَاتُ الْغُرُّ يَلْمَعْنَ بِالضُّحَى | وَاَسْيَافُنَا يَقْطُرْنَ مِنْ نَجْدَةٍ دَمَا
مَتَى مَا تَزِنَّا مِنْ مَعَدٍّ عِصَابَةٌ | وَغَسَّانَ نَمْنَعْ حَوْضَنَا اَنْ يُهَدَّمَا

بعضی گفته اند غسان را که درین شعر یاد کرده بدو سوگند خورده چه غسان با ایشان در جماعت معد عز و نموده بود بالجمله آنجوان قصیده حسان بن ثابت انصاری را تا آخر با ایشان برخواند و با فرزدق گفت یکسال تو را مهلت نهادم آنگاه برفت و فرزدق نیز دامن کشان و خشمگین روان شد و از شدت خشم ندانست بکدام سوی راه می سپارد تا از مسجد بیرون شد اینوقت کثیر روی با من کرد و گفت خدای این انصاری را بکشد که تا چند لهجه فصیح و حجتی واضح داشت و قصیده نیکو قرائت کرد و تمامت آنروز را در حدیث انصاری و فرزدق بپای بردیم و چون شب بپای رفت و روشنی روز جهان افروز بخشید از سرای خود بمجلس معهود در آمدم کثیر نیز بیامد و باهم بنشستیم و حدیث گذشته را به پیوستیم و همی گفتیم کاش میدانستیم فرزدق در چه اندیشه است در این سخن بودیم که ناگاه فرزدق با حله لطیف و مخطط از خریره و دو گیسوی آویخته پدیدار شد و در آنمکان که روز گذشته نشسته بود جلوس نمود

آنگاه گفت جوان انصاری چه کرد، او را چه یافتیم و بدیدیم و بشمردیم و عبارات و خلاف قانون ادب نکوهش کردیم فرزدق گفت خدای او را نکشد هرگز دچار مانند او کسی نشده ام و مانند شعرش نشنیده ام چون از شما مفارقت گرفتم و بمنزل خویش درآمدم یکباره اندیشه خود فراهم ساختم و در میدان شعر و شاعری مرکب خیال بفراز و نشیب بتاختم گفتی زبان من بربسته اند یا هیچوقت شعری بر زبان نرانده ام و بهمان حال بودم تا هنگام فجر ندای منادی برخاست پس ناقه خود را بار بربستم و زمامش بدست بگرفتم و برفتم تا بذباب بپیوستم آنگاه بآنگ بلند آواز برکشیدم یا ابالبنی و بقولی اباللیلی اینک برادر شما است این هنگام سینه ام چون دیگ بر آتش جوشیدن گرفت پس ناقه خود را عقال کردم و از جای برنخاستم تا یکصد و سه شعر بگفتم پس شروع بقرائت اشعار نمود ناگاه غلام انصاری نمودار شد و بیامد و نزد ما نشست و سلام بگذاشت و با فرزدق گفت برای آن نیامده ام که از آن مدت که با تو مقرر داشتم بکاهم لکن دوست همیداشتم که هر وقت تر آنگرم از تو بپرسم تا در آن مسئله در چه کار و کرداری فرزدق گفت

عَرَفْتَ بِأَعْشَاشٍ وَمَا كِدْتَ تَعْرِفُ — بنشین و این شعر بخواند — وَأَنْكَرْتَ مِنْ حَدْرَاءَ مَا كُنْتَ تَعْرِفُ
وَلَجَّ بِكَ الْهِجْرَانُ حَتَّى كَأَنَّمَا — تَرَى الْمَوْتَ فِي الْبَيْتِ الَّذِي كُنْتَ تَأْلَفُ

چون فرزدق از انشاد این قصیده بپرداخت جوان انصاری افسرده و پژمرده بپای شد و پس از آنکه ناپدید گشت پدرش ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حزم با گروهی از مشایخ انصار نمودار شدند و بر سلام فرستادند و زبان بمعذرت برگشودند و گفتند یا ابا فراس تو بمکانت و حالت ما در حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله آگاهی و از وصیت و سفارش آنحضرت در حق ما دانائی همانا بما پیوست که جوانی از سفهاء ما در خدمت تو بعبارت متعرض گردید و خاطر تو را رنجور ساخت اکنون ترا بخدای مسئلت مینمائیم که وصیت رسول خدای را درباره ما محفوظ بدار و برای خوشنودی آنحضرت زبان از فضیحت ما بربند ابراهیم بن محمد میگوید این هنگام من و کثیر در خدمت فرزدق سخن بشفاعت درافکندیم و فراوان بگفتیم تا او را از آن خیال منصرف داشتیم و گفت باز شوید چه من بسبب شفاعت این قرشی از جریرت وی و فضیحت شما بگذشتم از ابن قتیبه حکایت کرده اند که نابغه ذبیانی در بازار عکاظ درآمدی و از بهر او قبه از پوست برافراختند و شاعران در آنجا انجمن شدند روزی حسان بن ثابت نزد او شد و اینوقت اعشی شاعر نزد او حاضر بود و شعر خویش بدو قرائت کرده بود و خنساء قصیده رائیه خویش را در خدمت نابغه قرائت کرد تا باین شعر رسانید

وَإِنَّ صَخْرًا لَتَأْتَمُّ الْهُدَاةُ بِهِ — كَأَنَّهُ عَلَمٌ فِي رَأْسِهِ نَارُ
وَإِنَّ صَخْرًا لَمَوْلَانَا وَسَيِّدُنَا — وَإِنَّ صَخْرًا إِذَا نَشْتُو لَنَحَّارُ

نابغه گفت اگر نه آن بود که ابوبصیر پیش از تو اشعار خویش را برای من انشاد نمود می گفتم تو از تمامت مردمان شاعرتری سوگند با خدای تو از هر ذات مثانه یعنی از هر زنی نیکوتر شعر میگوئی خنساء گفت سوگند با خدای چنین است بلکه از هر صاحب خصیتین یعنی از تمامت مردان شاعرتر و نیز نهای شعر گوی اشعرم حسان چون اینسخن بشنید آشفته خاطر شد و گفت قسم بخدای من از تو و خنساء اشعرم نابغه گفت در چه شعر خود گفت در این شعر که

لَنَا الْجَفَنَاتُ الْغُرُّ يَلْمَعْنَ بِالضُّحَى — گفته ام — وَأَسْيَافُنَا يَقْطُرْنَ مِنْ نَجْدَةٍ دَمَا
وَلَدْنَا بَنِي الْعَنْقَاءِ وَابْنَيْ مُحَرِّقٍ — فَأَكْرِمْ بِنَا خَالًا وَأَكْرِمْ بِنَا ابْنَمَا

نابغه گفت تو شاعر بودی اگر نه آن بود که عدد جفان را اندک نمی آوردی و افتخار میورزیدی بآنکس که از وی پدید شدی نه بآنکس که از تو پدید شد و بروایتی دیگر گفت تو در این شعر جفنات استعمال کرده و این جمع دلالت بر قلت کند و اگر جفان میگفتی که بر کثرت دلالت دارد بهتر بود و گفتی تلمعن بالضحی و اگر گفتی یبرقن بالدجی در مدح ابلغ بود چه میهمان در شب بیشتر ورود نماید و گفتی یقطرن من نجدة دما و یقطرن دلالت بر قلت قتل مینماید و اگر گفتی یجرین اکثر بود و بر ریختن دم بیشتر دلالت بر کثرت داشت و فخر کردی باولاد خود و اگر افتخار نمودی باباء خود شرفش بیشتر بود حسان چون این کلمات بشنید منکسر گو منقطعا بپای شد و دیگر حکایت کرده اند که وقتی فرزدق شاعر کثیر شاعر را

بدید و گفت ای کثیر در این شعر که گوئی نیکو شاعر باشی

أُرِيدُ لِأَنْسَى ذِكْرَهَا فَكَأَنَّمَا — تَمَثَّلُ لِي لَيْلَى بِكُلِّ سَبِيلِ

و از این پیش باین شعر اشارت رفت و از نگارش همی خواست که او را با کار بداند که این شعر را از این شعر جمیل سرقت کرده

أُرِيدُ لِأَنْسَى ذِكْرَهَا فَكَأَنَّمَا — تَمَثَّلُ لِي لَيْلَى بِكُلِّ سَبِيلِ

این شعر نیز در ذیل حال جمیل بثینه مذکور شد مقصود فرزدق را اید است کثیر گفت ای فرزدق همانا تو در این شعر خود که میگوئی از من اشعر هستی

تَرَى النَّاسَ مَا سِرْنَا يَسِيرُونَ خَلْفَنَا — وَإِنْ نَحْنُ أَوْمَأْنَا إِلَى النَّاسِ وَقَفُوا

و این مضمون از جمیل بود و فرزدق سرقت کرده بود و کثیر خواست با فرزدق باز نماید که او نیز از مضامین جمیل سرقت کرده است فرزدق با کثیر گفت آیا مادر تو در بصره می آمد کنایت از اینکه نزد پدر من میشد و با هم درآمیختند و تو از وی پدید شدی که اینگونه با من در اندیشه و خیال یکسان شدی کثیر گفت مادر من ببصره نمی آمد لکن پدرم بر مادرت نازل میشد یعنی آنچه تو گوئی بعکس آن باشد مردمان از این جواب کثیر با آن حمق که در وی بود در عجب شدند خالد بن کلثوم کلبی گوید وقتی بر فرزدق بگذشتم و چنان بود که از اشعار فرزدق و جریر دیوانی مرتب داشته بودم و فرزدق این خبر دریافته بود پس مرا با خود بنشاند و من از شر زبان او بخداوند دیان پناه میبردم پس از احادیث پدرش از بهرش داستان کردم و او را از این همی آوردم تا مگر بر من بجنبد آنگاه با او گفتم من نیک بیاد دارم آن روز که تو را فرزدق لقب نهادند گفت این روز کدام روز بود گفتم روزی در خدمت پدرت شدم و تو این هنگام خورد سال بودی پاره از مجالسین با پدرت گفتند گویا این پسر تو فرزدق دهقان حیره است در این کبر و ابهت که او راست از این روی پدرت باین لقب نام کرد فرزدق را از اینسخن شگفتی افتاد همی این حکایت را مکرر خواست آنگاه با من گفت از اشعار ابن المراغه یعنی جریر چیزی برای من انشاد کن من از اشعار او قرائت کردم آنگاه گفت از اشعار نقایص او که من جواب بگفته ام انشاد کن گفتم هیچ از بر ندارم گفت ای خالد آیا آنچه درباره من گفته است محفوظ نموده باشی لکن نقایض او را محفوظ نداری یعنی از هجا جای او سوگند با خدای جماعت کلب را چنان هجو کنم که عارش تا پایان روزگار در اعقاب و اخلاف ایشان بیادگار بماند مگر اینکه بپای شوی و نقایص آن را بنگاری یا بخاطر درسپاری و بر من فرو خوانی من از بیم و خوف او گفتم چنان کنم که تو فرمائی پس کیاه نزد جریر بپای بردم تا نقایص او را حفظ کرده برای فرزدق انشاد نمودم تا از گزند زبان او برستم محمد بن سلام و محمد بن جعفر گویند وقتی فرزدق نزد حسن بصری شد و گفت ابلیس را هجو کرده ام بشنو تا انشاد نمایم حسن گفت ما را بشعر تو حاجتی نیست فرزدق گفت البته باید گوش فرا دهی و بشنوی و گرنه بیرون میشوم و با مردمان میگویم که حسن از هجای ابلیس نهی نماید حسن گفت خاموش باش چه تو بزبان ابلیس نطق میکنی ابن سلام گوید فرزدق در انشاد شعر مقلد بنابغه شعرا بیتی و بیتی دارد و شعر مقلد آن شعر است که متنی و مشهور و مضروب المثل باشد و از آن جمله این شعر اوست

فَيَا عَجَبًا حَتَّى كُلَيْبٌ تَسُبُّنِي — كَأَنَّ أَبَاهَا نَهْشَلٌ أَوْ مُجَاشِعُ

و این شعر اوست

وَكُنَّا إِذَا الْجَبَّارُ صَعَّرَ خَدَّهُ — ضَرَبْنَاهُ حَتَّى تَسْتَقِيمَ الْأَخَادِعُ

و این بیت اوست

وَكُنْتَ كَذِئْبِ السُّوءِ لَمَّا رَأَى دَمًا — بِصَاحِبِهِ يَوْمًا أَحَالَ عَلَى الدَّمِ

و این شعر اوست

تَرَجَّى رَبِيعٌ أَنْ يَجِيءَ صِغَارُهَا — بِخَيْرٍ وَقَدْ أَعْيَا رَبِيعًا كِبَارُهَا

واین بیت اوست

الکلک دوابرها الاکام فشبهها　　مما وجزن کسبة الاعباء

واین شعر اوست

قوارص تاتینی وتحتقرونها　　وقد یملأ القطر الاناء فیفعم

واین بیت اوست

احلامنا تزن الجبال رزانة　　وتخالنا جنا اذا ما نجهل

واین شعر اوست

فان تنج منها تنج من ذی عظیمة　　والا فانی لا اخالک ناجیا

واین بیت اوست

تری کل مظلوم الینا فراره　　ویهرب منا جهده کل ظالم

واین شعر اوست

تری الناس ما سرنا یسیرون حولنا　　وان نحن اومانا الی الناس وقفوا

وباین شعر از پیش باندک تفاوتی اشارت رفت ودیگر این شعر فرزدق است

فسیف بنی عبس وقد ضربوا به　　نبا بیدی ورقاء عن راس خالد

کذاک سیوف الهند تنبو ظباتها　　ویقطعن احیانا مناط القلائد

ونیز فرزدق در ترتیب کلام الکونه می پیچید و معقد می آورد که مایه استعجاب نحاة میشد از انجمله این شعر اوست که در مدح ابرهیم ابن هشام بن اسمعیل مخزومی خال هشام بن عبد الملک گوید

وما مثله فی الناس الا مملکا　　ابو امه حی ابوه یقاربه

وعلمای معانی و بیان این شعر را در باب تعقید مذکور داشته اند چه بر معنی مقصود ظاهر الدلالة نیست و در بعضی نسخ دیگر وما مثله فی الناس مذکور است ولفظ حی در اینجا بمعنی زنده است ای و ما مثله فی الناس حی یقاربه الا مملکا ابو امه ابوه و ضمیر در ابوه راجع بابرهیم بن هشام و در یقاربه راجع بحی است و دیگر این شعر اوست

تالله قد سفهت امیة رایها　　فاستجهلت سفهاءها حلماءها

واین شعر اوست

الستم عائجین بنا لعنا　　تری العرصات او اثر الخیام

فقالوا ان فعلت فاغن عنا　　دموعا غیر راقئة السجام

واین شعر اوست

فهل انت ان ماتت اتانک راحل　　الی ال بسطام بن قیس فخاطب

واین بیت اوست

قتلنا قتلنا منهم ثم ثلثهم　　علی خارجی بین لیلی وغالب

واین شعر اوست

تعال فان عاهدتنی لا تخوننی　　نکن مثل من یا ذئب یصطحبان

واین بیت اوست

انا وایاک ان بلغن ارحلنا　　کمن بواد به ثقل الحل ممطور

واین شعر اوست

بنی الفاروق امک وابن اروی　　به عثمان مروان المصابا

واین بیت اوست

الیک امیر المؤمنین رمت بنا　　هموم المنی والهوجل المتعسف

وعض زمان یا ابن مروان لم یدع　　من المال الا مسحتا او مجلف

واین شعر اوست

ولقد دنت لک بالتخلف اذ دنت　　منها بلا بخل ولا مبذول

وکان لون رضابها اذ ذقته　　برد بفرع بشامة مصقول

واین شعر اوست درین قصیده درباره مالک بن منذر

ان ابن ضباری ربیعة مالکا　　لله سیف صنیعة مسلول

ما ان لزین ال المعلی مثله　　سیف لکل خلیفة ورسول

واین بیت اوست

والشیب ینهض فی السواد کانه　　لیل یصیح بجانبیه نهار

ابن سلام حدیث کرده است که سلامة بن عیاش با من گفت چنان افتاد که مرا بزندان بردند و محبوس داشتند چون در زندان شدم فرزدق را نیز در انجا محبوس دیدم و او را مالک بن منذر بن جارود حبس کرده بود با جمله سلامه میگوید فرزدق را نیز در انجا محبوس دیدم و همواره همی خواست شعری بگوید و از آشفتگی خیال کاهی از صدر بقافیه و کاهی از قافیه بصدر رفتی چون مرا بدید گفت کیستی گفتم از جماعت قریش هستم گفت هر اینه هر خری از قریش است تو از کدام طایفه قریش هستی گفتم از بنی عامر بن لوی هستم گفت سوگند باخدای همه لئیم هستند و هر کس با ایشان مجاورت جوید جز زیان و خسران نیابد گفتم میخواهی ترا بلیئم تر و ذلیلتر از ایشان خبر گویم گفت تا که باشد گفتم بنی مجاشع گفت وای بر تو از چه روی گفتم همانا تو سید ایشان و شاعر ایشان و پسر بزرگ ایشان هستی و مکیتی شرطی مالک میاید و ترا بی مانع و دافعی بجانب زندان روان میدارد و از مردم تو و خویشاوندان تو هیچ یکتن بحمایت و رعایت تو نفس نمیکشد فرزدق چون بشنید راه جواب نیافت و گفت خدایت بکشد وقتی با عمر بن هبیره والی عراق گفتند سید عراق کیست گفت فرزدق است که در زمانیکه من با امارت نامدار بودم بر هیزم نکرد و در هجای من انشاد ابیات و انتشار اشعار نمود و چون مانند باز اندیان بی برگ و سامان و عدم نفوذ فرمان شدم بی طمع و طلب قصاید فراید و غرر مدیح در حقم انشاد نمود و مدائنی حکایتی کرده است که وقتی فرزدق را با جاریه از بنی نهشل ملاقات افتاد و از روی دموی شکفتی اندر شد و همی به تیزی و تندی در روی بنظاره رفت آن زن چون انگونه دیدن بدید گفت چیست ترا که چنین در من مینگری سوگند باخدای اگر مرا هزار فرج باشد در هیچیک بهره و نصیبی نداری گفت ای نحا ای من

از چه گوئی گفت انا یزدی که تو را منظری نکوهیده و مخبری ناستوده است گفت سوگند با خدای اگر مرا آزمایش کنی مخبر مرا بر منظرم ترجیح میدهی آنگاه حمدان خود را چون ذراع اشتر بدو بنمود آن جاریه نیز مخزن خود را که چون کوهان شتر مموی بر آویخته بود بدو نمایش داد لکن فرزدق را بر روی شنوفی بود و جاریه گفت علاج اینکار بدست نکاح و قضیبی شرانگیز است فرزدق گفت ویحک جز اینکه دیدی چیز نیابی نیست اگر میخواهی بخواه جاریه را از آن قضیب پر آسیب دل بشیفت و تن بر زحمت و حمل کلفت در داد و فرزدق این شعر بگفت

أَولجتُ فيها كذراعِ البكرِ — مُدَملَكُ الرأسِ شديدُ الأسرِ
زادَ على شبرٍ ونصفِ شبرٍ — كأنني أولجتُهُ في جحرِ
يطيرُ عنهُ فلقتانِ الشعرِ — نفيَ شعورِ الناسِ يومَ النحرِ

و آن جاریه از وی بار ور شد و از پس چندی از زحمت بار گران وداع جهان گفت و فرزدق در مرگ یار نازنین بگریست و این شعر بگفت

وعندَ سلاحٍ قد نشبتُ فلم أنخ — عليهِ ولم أبعث عليهِ البواكيا
وفي جوفهِ من دارمٍ ذو حفيظةٍ — لوَ انَّ المنايا أنسأتهُ لياليا
ولكنَّ ريبَ الدهرِ يعثرُ بالفتى — فلم يستطع ردّاً لما كان جائيا
وكم مثلهُ في مثلها قد وضعتهُ — وما ذلك وقّا با اجرّ المخازيا

باری چون این داستان و این اشعار گوشزد جریر شد این شعر در نکوهش فرزدق بگفت

وكم لكَ يا ابنَ القينِ إن جاءَ سائلٌ — من ابنِ قصيرِ الباعِ مثلكَ حاملُه
وآخرَ لم تشعر به قد أضعتَهُ — وأوردتَ ترجاً كثيراً غوائلُه

و فرزدق را دختری بود که او را مکیه مینامیدند و آن دختر زنگی بود و چنان بود که چون سوز مهاجاة تابش فزودی فرزدق بنام او خود را مکنی ساختی ذاكم إذا ما كنتَ ذا محمّيةٍ بدارميٍّ أمُّهُ ضبّيةٌ و این شعر گفتی

صحصحٌ تكنى أبا مكيّةِ

صحصح سخت و درشت و کوتاه را گویند و فرزدق ازین کلام خود را اراده کرده است چه برین صفت و شمایل بود و این شعر در حق مادر آن دختر گوید

خود بفتح اول زن نیکوی

يا رُبَّ خَوْدٍ من بناتِ الزنجِ — تحملُ تنّوراً شديدَ الوهجِ
أقعبَ مثلَ القدحِ الخلنجِ — يزدادُ طيباً عندَ طولِ الهرجِ
مجحفُها بالإبرِ أيّ مخنجِ

الهرج الكثرة في المشي والمراد بها الوطء

نوار زوجه فرزدق چون این شعر بشنید با فرزدق گفت بوی تو چون بوی اوست وقتی فرزدق بر سعید بن العاص درآمد و این وقت سعید والی مدینه بود از جانب معاویه پس فرزدق این شعر بدو قرائت کرد

ترى الغرَّ الجحاجحَ من قريشٍ — إذا ما الخطبُ في الحدثانِ غالا
قياماً ينظرونَ إلى سعيدٍ — كأنّهمُ يرونَ بهِ هلالا

جمع کردن

کلمات فرزدق با سعید بن العاص

و این هنگام کعب بن جعیل در خدمت سعید بود چون فرزدق از انشاد اشعارش بپرداخت کعب گفت سوگند با خدای این همان خواب است که شب گذشته دیده ام همانا چنان در خواب دیدم که مارهای خود در بون دید در حوالی مدینه است و من از بیم آن خویشتن را فراهم همی کنم باری چون فرزدق از مجلس سعید بیرون شد مروان در اثر او برفت و گفت رضا میدادی که ما نزد سعید نشسته باشیم و ما را بپای

داشتی درین شعر که گوئی قیاما ینظرون الی سعید فرزدق گفت یا ابا عبد الملک تو در میان ایشان بیکپای ایستاده بودی مروان ازین سخن کینه ور شد و از آن طرف روزگاری برنگذشت تا سعید بن عاص معزول و مروان بجای او منصوب گردید فرزدق از بیم او بیچاره و پریشان گردید و هیچ شفیعی جز انشاد قصیده که این اشعار از آن جمله است نیافت و بعرض مروان رسانید

هما دلّتاني من ثمانينَ قامةً — كما انقضَّ بازٌ أقتمُ الريشِ كاسرُه
فلمّا استوت رجلايَ في الأرضِ قالتا — أحيٌّ يرجّى أم قتيلٌ نحاذرُه
فقلتُ ارفعوا الأسبابَ لا يشعروا بنا — وأحمرَ من ساجٍ تلوحُ مسامرُه
أبادرُ بوّابينِ لا يشعرونَنا — وأقبلتُ في أعجازِ ليلٍ أبادرُه

ازین پیش در ذیل احوال عمر بن عبد العزیز باین شعر اشارت رفت بالجمله مروان برآشفت و گفت آیا این جسارت با ازواج رسول خدای صلی الله علیه و آله بست کنی از مدینه بیرون شو و جریر در اینباب گوید

تدلّيتَ تزني من ثمانينَ قامةً — وقصّرتَ عن باعِ العلى والمكارمِ

از ابو عثمان مازنی حکایت کرده اند که وقتی فرزدق با ابن میاده بگذشت و او این شعر انشاد میکرد

لوَ انَّ جميعَ الناسِ كانوا بربوةٍ — وجئتُ بجدّي ظالمٍ وابنِ ظالمِ
لظلّت رقابُ الناسِ خاضعةً لنا — سجوداً على أقدامنا بالجماجمِ

فرزدق این شعر بشنید و آن مضمون و قافیه بپسندید و گفت سوگند با خدای یا ابن الفارسیه این شعر را با من گذار یا در [illegible] بیرون میکشم ابن میاده گفت خدای برکت از تو برگیرد و این شعر را بر تو مبارک نگرداند آنگاه خود را پس فرزدق بدینگونه گفت

لوَ انَّ جميعَ الناسِ كانوا بربوةٍ — وجئتُ بجدّي دارمٍ وابنِ دارمِ
لظلّت رقابُ الناسِ خاضعةً لنا — سجوداً على أقدامنا بالجماجمِ

حکایت فرزدق با خواهر لعین

و در این شعر ظالم را بدارم که جد خود فرزدق است تبدیل کرد و حکایت کرده اند که وقتی فرزدق را بقبیله بنی منقر عبور افتاد و در سرای مردی شاعر که او را العین مینامیدند فرود آمد از اتفاق خواهر لعین که طیبا نام داشت نزد فرزدق آمد و ماری بیجان در مقنعه و گیسوان پر خم و پیچش در رفته بود و فرزدق چون این بدید از جای بر جست و آن افعی را دفع داد چنانکه از گیسوی طیبا بیرون جست و برفت چون فرزدق یار را از مار رستگار کرد او را در بر کشید تا شاید با وی کامرانی کند طیبا او را از خود دور همی ساخت این کردار بر فرزدق دشوار گردید و طیبا را باین شعر هجا گفت

وأهونُ عيبِ المنقريّةِ أنّها — شديدٌ بطرفِ الحنظليِّ لصوقُها
وإنَّ منقراً سودَ الفصالِ وأبصرت — فتىً دارميّاً كالهلالِ يروقُها
فما أنا هجتُ المنقريّةَ للصبى — ولكنّها استعصت عليها عروقُها

فرار فرزدق از زیاد

چون این خبر در میان قبایل سمر گشت صنادید بنی منقر و بنی نهشل و فقیم نزد زیاد بن ابیه بشکایت شدند و از فرزدق بنالیدند زیاد در طلب فرزدق فرمان داد چون فرزدق بشنید سخت بترسید و روی بفرار نهاده نیم شبی بر عیسی بن حضیله وارد شد و گفت زیاد بن ابیه مرا بیم داده است و آنانکه مناص و مآب من بودند از من دست باز داشتند لاجرم در خدمت تو پناه آورده ام عیسی او را تکریم و ترحیب نمود و فرزدق سه روز در سرای او بماند آنگاه گفت چنان بصواب دیده ام که جانب شام سپارم عیسی گفت آنچه خواهی بخواه و اگر برای نگاهبانی در استواری اینک ناقه ارحبیه من حاضر است برنشین و هر کجا که خواهی روی کن فرزدق آن ناقه را بگرفت و برنشست و روی براه نهاد و این اشعار انشاد نمود

حبانی بها البهزی حملان من ابی / من الناس والجانی تخاف جرائمه
ومن کان یا عیسی یؤنب ضیفه / فضیفک محبود مهنی مطاعمه
وقال تعلم انها ارحبیة / وان لها اللیل الذی انت جاشمه

آنگاه کوچ بر کوچ بتعجیل و تقریب برفت تا بمدینه رسید و نزد سعید بن العاص که این هنگام از جانب معاویه والی مدینه بود درآمد و بایستاد و گفت اینک بدین هنگام خون و مال کسی مرا ابرکردن باشد باین درگاه پناه آورده ام سعید گفت اگر بخون و مال آلوده نباشی ترا جای دادم اکنون بازگوی تا چه کس باشی فرزدق گفت همام بن غالب بن صعصعه ام و امیر را بشعری چند مدح گفته ام اگر اجازت رود بعرض رسانم سعید اجازت داد و فرزدق قرائت کرد و این شعر از آنجمله است

وکوم لا تری الاضیاف عنها / وتصبح فی مبارکها ثقالا

این هنگام مردیکه حطیئه نام داشت نزد فرزدق شد و گفت آنچه خواهی بگوی همانا در مراتب شعر و فصاحت و شاعری و بلاغت مقام و منزلت پیشینیان را دریافتی و برای آیندگان جای نگذاشتی و روی با سعید بن عاص کرد و از روی مبالغه گفت سوگند با خدای که فرزدق نغز شعر است با جمله از آن پس فرزدق گاهی در مکه و زمانی در مدینه روزگار بسپرد و این شعر بزیاد بن ابیه فرستاد

الا من مبلغ عنی زیادا / مغلغلة یخب بها البرید
بانی قد فررت الی سعید / ولا یسطاع ما یحمی سعید
فررت الیه من لیث هزبر / وعادت عن فریسته الاسود
فان شئت انتسبت الی النصاری / وان شئت انتسبت الی الیهود

چون زیاد بن ابیه این شعر بشنید گفت اندیشه من در ضرر و زیان فرزدق نبود و اگر نزد من آمدی او را ببذل مال و تکریم مقام خرسند داشتمی چون فرزدق اینخبر بشنید باین قصیده مبادرت جست

تذکر هذا القلب من شوقه ذکرا / تذکر شوقا لیس ناسیه عصرا
تذکر ظمیاء التی لیس ناسیا / وان کان ادنی عهدها حججا عشرا
وما مغزل بالغور غور تهامة / ترعی اراکا من مکامنها نضرا

و بروایتی چون زیاد خبر فرار فرزدق بدانست علی بن زهدم فقیمی را که یکتن از بنی نوفل است از دنبال فرزدق بفرستاد لکن با وی دست نیافت و فرزدق این شعر بگفت

فانک لو لا تنتهی یا بن زهدم / لانت شعاعا علی غیر منال

آنگاه فرزدق بقبیله بکر بن وائل شد و با ایشان پناه برد و ایمن گردید پس این شعر بگفت

وقد مثلت این المسیر فلم تجد / لعوذتها کالحی بکر بن وائل
وسارت الی الاجفان خمسا فاصبحت / مکان الثریا من ید المتناول
وما ضرها اذ جاورت فی بلادها / بنی الحصن ما کان اختلاف القبائل

و مقصود از حصن حصن ثعلبة بن عکابة بن صعب بن علی بن بکر بن وائل است با جمله فرزدق همچنان از زیاد فرارنده بود تا نزد سعید بن العاص بن امیه که از جانب معاویة بن ابی سفیان امیر مدینه بود بیامد و در پناه او بیاسود و با جواری و سرودگران انجا الفت یافت و این شعر بگفت

اذا شئت غنانی من العاج قاصف / علی معصم ریان لم یتخدد

لبیضاء من اهل المدینة لم تعش / ببؤس ولم تتبع حمولة مجحد
وقامت تخشینی زیادا واجفلت / حوالی فی بردی یمان ومجسد
فقلت دعینی من زیاد فاننی / اری الموت وقاعا علی کل مرصد

از ابو عبیده حکایت کرده اند که در آنحال که فرزدق در زمان امارت زیاد بن ابیه در کوچه بصره که گریزگاهی نداشت عبور نمود ناگاه دو تن از مردم قوم او که در شرطه زیاد انسلاک داشتند بروی عبور همی دادند چون فرزدق بر ترس و جبن معروف بود یکی از آن دو تن با دیگری گفت هیچ مایل که فرزدق را بخوف و هراس در افکنیم پس ناگاه هر دو تن مرکب بجانب او بر جهانیدند و شتابان بسوی او گرایان شدند فرزدق چون اینحال بدید نیروی درنگ و استطاعت استقامت از وی برفت و چنان شتابنده فرارنده گشت که جامه اش بر شکافت و موزه اش از هم بر گسیخت آنگاه از وی ندا در گفتند و فرزدق بدانست که ایشان اینکار و کردار از در استهزا با وی بنمودند پس این شعر بگفت

لقد خار اذ یجری علی جمارة / صبیان الخنا والعنبری بن اخوق
فما کنت لو خوفتمانی کلاکما / بایتکما عن ماشبن لا فرقا
ولکنما خوفتمانی بخادر / شتیم اذا ما صادف القرن مزقا

ابن زالان مازنی گوید که فرزدق مرا حدیث نمود که چون زیاد بن ابیه مرا مطرود نمود بمدینه روی آوردم و این هنگام مروان بن الحکم والی مدینه بود و بدو عرض کردند که من از سرای ابن صیاد که مردمان مدینه گمان میبردند که وی دجال است بیرون آمده ام و با ابن صیاد هیچکس مجالست و مکالمت مبادرت نمی جست و من نیز او را هیچ چه نمی شناختم پس فرمان مروان در طلب من با در سعید و چون در حضرتش حاضر شدم گفت هیچ میدانی که این حدیث که عرب میاید ضرب المثل است همانا عرب داستان کند که ضبع بجانب [...] روی نهاد و چون در آنجا در آمد القوم بکوچیده بودند در آنحال آینه دریافت و چهره خویشتن را در آن نگران شد و چون قباحت منظر خویشتن را بدید آینه را بر زمین بیفکند وقالت من شرها اطرحت اهلك و از روی انزجار خاطر با خویش گفت بدتر چیزی هستی که ترا اهل تو بیرون افکند لکن تو بدتر و شریرتر کسی هستی که تو را امیر تو مطرود ساخت و بیش از این روز در حضرت مداری که در مدینه اقامت کنی فرزدق میگوید ناچار از مدینه برنشستم و آهنگ یمن کردم و همی برفتم تا باعلای ذی قسی که طریق یمن است از بصره فرا رسیدم ناگاه مردی را بسوی خود روان دیدم گفتم از کدام سوی میآیی گفت از بصره گفتم چه خبر داری گفت مرا از مرگ زیاد خبر دادند که در کوفه بمرد چون اینخبر بشنیدم از راحله خویش فرود شدم و در این بشارت سپاس حضرت احدیت بگذاشتم و گفتم بهتر است که مراجعت گیرم و [...] ابن زیاد را مدح و مروان بن الحکم را هجو گویم پس این شعر بگفتم

وقفت باعلی ذی قسی مطیتی / امثل فی مروان وابن زیاد
فقلت عبید الله خیرهما لنا / وادناهما من رافة وسداد

و همچنان راه همی سپردم تا بلاد بنی عقیل در نوشتم و در میان چشمه سارهای ایشان وارد شدم ناگاه بیتی عظیم را نگران شدم [...] و در آن بجای دشت و سفر پرداخته هرگز زنی را باین صباحت رخساره و ملاحت دیدار و حلاوت گفتار ندیده بودم پس نزدیک شدم و گفتم هیچ رخصت میزبانی که در این ظل ظلیل و سایه مبارکت چندی بآسایش گذرانم گفت فرود شو و بیاسای و در مهمانی ما [...] شتر خویش فرو خوابانیدم و در حضورش جلوس ورزیدم آنگاه روی بکنیز سیاه خود را بجای اندکی گوسفند چران بود [...] گفت حاضر شو و گوسفندی برای من بیاور و ذبح کن و نیز مقداری خرما و کره برای من حاضر کن [...]

بفضل و ادب و فرهنگ و دانش او کسی را ندیدم و هیچ شعر از بهرش نخواندم جز آنکه برتر و بهتر از آن را برای من انشاد نمود و آن مجلس و حدیث مرا در عجب و شگفتی همی داشت ناگاه مردیکه دو برد بر تن داشت پدید شد چون آفتاب روی آمد در آمد با چهره درخشان زاد در زیر برقع پنهان داشت آمد و بپای بنشست آنگاه رخ زیبا جبین زرد روی بدو کرد و همی با او حدیث راند من از اینحال خشمگین و افسرده خاطر شدم و فی الحال آن مرد گفتم هیچ طالب مصارعت و کشتی باشی گفت بدان این سخن آیا مرد با میهمان خود مصارعت ورزد من بسی الحاح و ابرام نمودم آنگاه دیدار گفت اگر با پسه تمنی مصارعت ورزی بخشی بر تو دارد و دیست پس آن مرد برخاست من نیز بپای شدم و چون برد خویش را بیفکند خلقتی عجیب دیدم و با خود گفتم سوگند بپروردگار کعبه تا هلاک شدم پس دستم را بگرفت و مرا بجنبش برد و چنانچه در سینه اش جای کردم آنگاه مرا از زمین برکند و سوگند با خدای چنانم بر زمین بکوفت که نیز روی تا هلاک نیافتم و همی ضرطه از پی ضرطه بیفکندم و صدا در انداختم و بطرف شتر خویش برجستم آن جوان گفت ترا بخدای سوگند میدهم اینکار مکن و از زن گفت این میهمان و تن آسا را خدای بر تو عافیت دارد گفتم خدای ظل شما و میزبانی شما را رسوا و خوار نماید و این بگفتم و برفتم و در آنحال که روی براه داشتم ناگاه آن جوان بر مرکبی آراده فرا رسید و جنیبتی با رحل و جهاز زرار نام در کف داشت و آن رحل بهترین رحال بود پس با من گفت ایفلان سوگند بایزد سبحان که مراد از آن کار که روی داد سروری نیست و من ترا مردی دانشمند دیدم و تو خود در آن کار اصرار ورزیدی اکنون این ناقه نجیب بگیر و بپرهیز که تو را فریب دهند و بقیمتی نازل خریدار شوند زیرا که قسم بخدای دویست دینار در بهای آن بداده ام گفتم این شتر را می پذیرم لکن با من بازگوی که تو کیستی و این زن کیست گفت من توبة بن الحمیرم و این زن لیلای اخیلیه است و من از تو معذرت خواهم و بتو پناه میبرم سوگند با خدای هرگز باین کار که پدیدار شدم آهنگ نداشتم فرزدق گفت مرا از اینحال کلالی در خاطر و ملالی در خیال نیست لکن ای کورخر زاده از آن همی ترسم و بیمکنم که این خبر گوش زد جریر گردد و او در هجو من گوید

جَلَسْتَ اِلَی لَیْلَی لِتَحْظَی بِقُرْبِها — فَخانَکَ دُبْرٌ لاَیَزالُ یَخُونُ
فَلَوْکُنْتَ ذاحَزْمٍ شَدَدْتَ وِکاءَها — کَما شَدَّ خَزّانَ الدِّلاصِ قُیُونُ

میگوید سوگند بخداوند که روزی چند بر نگذشت که این خبر بجریر پیوست و همین دو شعر مذکور را بعینها در هجو فرزدق انشاد کرد عبدالله بن زلان تیمی راویه فرزدق گوید که فرزدق گفت وقتی در بصره بارانی شدید ما را دریافت و ما در بیابان بهر سوی شتابان بودیم ناگاه در همان تاریکی شب از دو ابی راه نگران شدم که از یکسوی بیابان نمایان شد گمان بردم جماعتی برای تفرج و نزهت درین مکان فرود شده اند با خود گفتم بی گمان با ایشان مردم سفره و طعام و شرابی بکام حاضر است پس از اثر ایشان برفتم تا شتری چند بدیدم که همه در زیر رحال و کنار آبگاهی بایستاده اند پس بسوی آبگاه شتاب گرفتم ناگاه جمعی از زنان را در میان آب نگران شدم و گفتم مثل امروز مانند روز دارة جلجل ندیده ام و شرمسار از ایشان باز شدم آن جماعت آواز برکشیدند که ای قاطر سوار ترا بخدای سوگند همی دهیم که باز شوی تا از چیزی از تو پرسش کنیم پس نزد ایشان باز شدم و بجمله تا گردن در آب ایستاده بودند و گفتند ترا بخداوند سوگند میدهیم که ما را از حدیث دارة جلجل خبر گوی گفتم این داستان چنان است که امرء القیس عاشق دختر عمش عنیزه بود و مدتی در طلب معشوقه کوشش همیکرد و هم از اهل او در طلب وصالش هرچند بامدیشاید بمقصود دست نیافت تا یوم الغدیر فرا رسید و این روز همان یوم دارة جلجل است و این داستان چنان بود که امرء القیس دانسته بود که طایفه معشوقه را قانون چنان بود که در هنگام سیر و گشت مردان ایشان از نخست راه بسپرده و زنان با خدام و احمال بجای گذاشتند امرء القیس چون از اینکار آگهی داشت چندان درنگ ورزید تا قوم و عشیرت عنیزه از جای بکوچیدند پس امرء القیس در زمینی در میان درختان پنهان شد تا آنان قبیله از عقب مردان از وی عبور همیدادند چون نگران شد جمعی دختران سیمتن و گلرخان سیمین بدن بودند و عنیزه نیز چون سرو سیمین و ماه نسرین در میان ایشان چون آفتاب در میان ستارگان

میگذشت چون بان آبگاه فرا رسیدند گفتند نیکوتر چنان است که برهنه شویم و درین آب بدن شوئیم و از رنج راه برآسائیم پس غلامان خویش را بفرمودند تا از آن مکان دور شدند و هریک چون شاخه بلور و چشمه حور عریان گردیده در آن آب شناور و بازشدند و چنانکه شما در این ساعت باین آب در آمده اید بودند امرء القیس که در کمین ایشان بود نخل مقصود بابار و میوه امید بکار دید و آن دختران ماه پیکر از همه در بیخبر ناگاه امرء القیس بتاخت و جامه های ایشان را فراهم ساخته بجائی بگذاشت چون فرزدق حکایت را باینجا رسانید خود را از استر بزیر افکنده بعضی از آن جامه ها را برگرفت و بر سینه خود بنهاد و گفت امرء القیس با ایشان گفت سوگند با خدای هیچیک از شما را جامه اش ندهم اگرچه تا پایان روز در آب بماند مگر اینکه برهنه از آب بیرون شد فرزدق میگوید اینوقت یکی از آن زنان که در آب بودند و بشوخی و ظرافت امتیاز داشت گفت امرء القیس که این کار میکرد عاشق دختر عمش عنیزه بود اما تو نیز عاشق یکی از ما شده باشی گفتم لا والله گفتم عاشق هیچیک نیستم اما مایل و خواهان شما باشم فرزدق میگوید چون این سخن بشنیدند کف برکف همی زدند و نعره برآوردند و گفتند حدیث خویش را بپایان رسان و دانسته باش که تا بمقصودیکه داری نایل نگردی باز نخواهی شد فرزدق گفت امرء القیس گفت آن لؤلؤهای لالای از قبول مسئول امرء القیس امتناع ورزیدند و همی با وی بجنگ و جدال و عشوه و دلال بگذرانیدند تا آفتاب بلندی گرفت و ایشان بیمناک شدند که بآن منزل که آهنگ کرده اند نرسند پس از میانه ایشان یکی بیرون شد امرء القیس جامه او را در کناری بگذاشت تا بپوشید چون دیگران بدیدند تن بتن چون نهال نسترن بیرون شدند و امرء القیس هریکرا عریان نگران شد و جامه اش باز داد تا بپوشید و از میانه عنیزه در آب چون آفتاب بماند و امرء القیس را همی سوگند داد که جامه اش را باز دهد امرء القیس گفت ای دوشیزه گرام اقوام و نورسیده بهارستان ایام این سخنان فرو گذار که برمن حرام است که جز بدست لطیفت جامه شریفت را باز دهم عنیزه ناچار چون سرو سیمین و لؤلؤ ریان و چشمه خورشید و کوه بطلان از آب بیرون شد امرء القیس بطور دلخواه دیدار دلجوی نگران شد و از پیش و پس بچشم شوق و طمع و عشق و طلب در وی نظاره کرد و آن اندام گلفام را ببوسید و ببوسید پس از آن جامه اش را بدو بداد تا بتن بیارست اینوقت دوشیزگان بر جبین بملامت امرء القیس زبان برگشودند و با غنج خاص و دلالی مخصوص او را نکوهیدند و گفتند ما را برهنه بگذاشتی و درین چشمه محبوس داشتی و گرسنه گردانیدی امرء القیس با آن ستیزه و پرخاش چشم دل از دست بشد و عشق در درون او جای گرفت و گفت اگر این شتر خود را برای شما نحر نمایم آیا تناول می کنید گفتند آری پس شمشیر از نیام برکشید و شتر را نحر کرد و پوست از گوشت باز گرفت و خدام را بانگ برزد تا هیزم فراهم کردند و آتشی عظیم برافروختند و از گوشت و کبد و اعضای مطبوعه اش بر آتش کباب کرده با ایشان بداد تا جمله سیر شدند و خود نیز با ایشان بخورد و نیز از مشکی که با خود داشت شرابی خوشگوار با آن مه رخان گلرخسار بخوردند و نیز عبید و خدم را از سیاه و سفید سیر و سیراب فرمود و جملگی در طرب و سرور و شعف و سرود در آمدند و چون خواستند سوار شده روی براه گذارند امرء القیس گفت من شتر خویش از بهر شما نحر کردم و اینک بار سی بر زمین بمیاندم پس یکی از ایشان گفت طنفسه او را بردارم و دیگر گفت نمد او را برگیرم و دیگری گفت رحل او را بردارم بالجمله متاع و راحله او را در میان خود قسمت کردند و برگرفتند لکن عنیزه بجای ماند و از آنجمله چیزی برنداشت اینوقت امرء القیس گفت ای دختر گرام و دوشیزه گلندام بناچار بایدم را تو حمل کنی چه من توانائی پیاده رفتن ندارم و هرگز باینکار عادت نکرده ام عنیزه او را در میان کوهان و گردن شتر خویش بنشاند و روی براه نهادند امرء القیس وقت غنیمت شمرد و پی در پی و واقعی سر در پرده او در برد و همی او را ببوسیدی و ببوئیدی و چون عنیزه سر باز کشیدی و بعشوه و ناز در آمدی محفه او بیکسوی مایل گشتی و عنیزه گفتی ای امرء القیس شتر مرا کشتی آخر فرود آی و امرء القیس این سخنان نمکین بشنید و در این شعر خود که از جمله قصیده لامیه معروف اوست باینحال اشارت کند

تَقُولُ وَقَدْ مالَ الغَبِیطُ بِنا مَعاً — عَقَرْتَ بَعِیرِی یا امْرَءَ القَیْسِ فَانْزِلِ

چون فرزدق از داستان خویش فراغت یافت از آن شوخ فراغت یافت گفت خدای بخشد ترا ای جوان که چه قصه نیکو بپای بردی باز گوی کیستی که بس ظریف هستی گفتم از بنو دارم مضر باشم گفت از کدام طایفه مضر گفتم از تمیم گفت از کدام عشایر تمیم گفتم در اینجا سخن بپایان میرسد گفت سوگند با خدای گمان میبرم که فرزدق باشی گفتم فرزدق مردی شاعر است و من روایت اشعار کنم گفت این توریه که در نسب خویش بکنی فرو گذار و ترا بخدای مسئلت میکنم که فرزدق هستی گفتم سوگند با خدای فرزدق منم گفت اگر تو فرزدق هستی گمان نمیبرم که جامهای ما را بما بازگذاری مگر اینکه بکام دل بازرسی گفتم آری چنین است گفت پس ساعتی روی از ما بگردان آنگاه روی بدیگر دختران آورد و آهسته چیزی بگفت که من نشنیدم آنگاه در آب فرو رفتند و سر برآوردند و از آب بیرون شدند و هر یک مشتی از گل در کف بود و بسوی من بشتافتند و از آن گل و لای بر چهره ام بیفشاندند چنانکه گل و لای چشم مرا پاک کند و جامهای مرا فرو گرفتند ناچار بر چهره بر زمین آمدم و بچاره چشم مشغول شدم آنگاه جامهای خویش را بسختی و دشواری از من باز بودند و آن شوخ زن بر استرم بر نشست و مرا در بدترین حال و رسواترین روزگار بگذاشتند و جانب راه گرفتند و آن شوخ زن همی گفت ای فرزدق اینان پنهان گمان برده بود که البته باید باد در سپوزد و کام براند و من همچنان در آن مکان ببودم تا چهره خویش بشستم و لباس خویش را بخشکانیدم و هنگام ظلمت شب بمنزل خود باز شدم و پیاده و خسته جای کردم و دیدم قاطر مرا باز آورده اند و رسولی بمن فرستاده اند و پیام کرده اند که خواهران تو با تو همی گویند همانا از ما خواستار چیزی نفیس بودی که ادای آن ما را امکان نداشت اینک زوجه تو را یعنی قاطرت را برای تو بفرستادیم تا از آغاز شب تا در آمدن آفتاب روز با وی در سپوزی و اینک این پاره درهم را نیز برای مخارج گرمابه صبح تو بتو تقدیم کردیم بالجمله از آن پس فرزدق هر وقت باین داستان افسانه راندی گفتی هرگز مانند ایشان هیچکس را ندیده ام علاء ابن اسلم گوید چون مهلب بن ابی صفره تصمیم عزم داد که بجانب ازارقه رهسپار گردد جریر شاعر فرزدق را بدید و گفت یا ابا فراس هیچ توانی با مهلب سخن کنی تا مرا ازین سائل معاف دارد و من در ازای این کار هزار درهم ترا اعطا کنم فرزدق در حضرت مهلب تکلم نمود و مهلب اجابت فرمود جذیع که یکتن از عشیرت مهلب بود بملامتش زبان برآورد و نزد خیره زوجه مهلب شکایت برد و گفت امیر یعنی مهلب بچیره فروخته و بهره روز و ساعتی یکی بیاید و در عشیرت و دوستان خویش خواستگر شود خیره دختر ضمره قشیریه مهلب را نکوهش نمود و مهلب گفت من عرض و ناموس خویشرا از فرزدق خریدار شدم چون این داستان بفرزدق رسید برآشفت و جذیع را باین شعر هجو گفت

حکایت فرزدق با مهلب

إِن تَبنِ دارَكَ یا جُذَیعُ فَما بَنی لَكَ یا جُذَیعُ أَبوكَ مِن بُنیانِ
وَأَبوكَ مُلتَزِمُ السَّفینَةِ قاعِدًا خُضُبَیهِ فَوقَ بَنائِقِ التُّبّانِ
وَیَظَلُّ یَدفَعُ فی اسَتِهِ مُتَقاعِسًا فِی البَحرِ مُعتَمِدًا عَلَی السُّكّانِ
لا تَحسَبَنَّ دَراهِمًا جَمَّعتَها تَمحو مَخازیكَ الَّتی بِعُمانِ

و نیز این شعر را در هجای خیره بگفت

أَلا قَبَحَ الإِلهُ بَنو قُشَیرٍ كَقَشرِ عَصا المُلَقِّحِ مِن مَعالِ
أَری بِعطا الخیرة لَم یَؤُبوا لِسَهمٍ فِی الیَمینِ وَلا الشِّمالِ
إِذا ذَهَبَت وابنَ بَنی قُشَیرٍ مِنَ الخُیَلاءِ مُنتَفِشُ السِّبالِ

چون بنی المهلب از هجای جذیع و خیره با خبر شدند در غضب شدند و فرزدق را بد گفتند و بد شمردند چون بشنید بیازرد و این شعر هجو کرد

دَكائِن لِلمُهَلَّبِ مِن نَسیبٍ یُری بِلَبانِهِ أَثَرُ الدِّیارِ
بِخانَلَةٍ لَم یَعقِد قَربَسًا وَلٰكِن یَقودُ السّاجَ بِالمَسَدِ المُغارِ

عَمِیٌّ بِالشّاتِمِ حینَ یَضحی دَلیلُ اللَّیلِ فِی اللُّجَجِ الغِمارِ
وَما وَاللهِ یَسجُدُ إِذ یُصَلّی وَلٰكِن یَسجُدونَ لِكُلِّ نارِ

و چون یزید بن مهلب بعد از پدرش از جانب سلیمان بن عبدالملک امیر خراسان و عراق شد فرزدق از کرده بنی المهلب بیمناک شد و این قصیده در مدح ایشان بگفت

فَلَأَمنَحَنَّ بَنی المُهَلَّبِ مِدحَةً غَرّاءَ قاهِرَةً عَلَی الأَشعارِ
مِثلَ النُّجومِ إِمامُها قَمَرٌ لَها تَجلو العَمی وَتُضیءُ لَیلَ السّاری
وَرِثوا الطِّعانَ عَنِ المُهَلَّبِ وَالقِری وَخَلائِقًا كَتَدَفُّقِ الأَنهارِ
كانَ المُهَلَّبُ لِلعِراقِ وِقایَةً وَحَیا الرَّبیعِ وَمَعقِلَ الفُرّارِ
وَإِذا الرِّجالُ رَأَوا یَزیدَ رَأَیتَهُم خُضُعَ الرِّقابِ نَواكِسَ الأَبصارِ
ما زالَ مُذ شَدَّ الإِزارَ بِكَفِّهِ وَدَنا فَأَدرَكَ خَمسَةَ الأَشبارِ
أَیَزیدُ إِنَّكَ لِلمُهَلَّبِ إِذ ذَكَت كَفّاكَ خَیرَ خَلائِقِ الأَخیارِ

حکایت فرزدق با یزید بن مهلب

اصمعی گوید چون یزید بن مهلب بواسط بیامد با امیه بن جعد که صدیق فرزدق بود گفتم دوست میدارم که فرزدق را نزد من بیاوری امیه نزد فرزدق شده و گفت چه چیز ترا از این آستان یزید باز داشته است با اینکه عفو و سخای او از تمامت مردمان بزرگتر است گفت این سخن براستی گذاری لکن من همی بیم دارم که بدرگاه او روی گذارم و جماعت عمانیه را بر در سرایش حاضر بینم آنگاه یکتن از ایشان بپای شود و گوید این همان فرزدق است که ما را هجو کرده است و گردن مرا برابر زند و چون زیان بشود دیگری را بعبر سند گردن قاتل مرا برابر زند و هم دیه مرا با من بعبر سند و در اینحال یزید هیچگونه زیان نبیند و در تمامت عرب بوفا و بزرگی نامدار گردد و لکن فرزدق در این میانه ناچیز و تباه گردد و از میان رفته باشد سوگند با خدای انکار نکنم و بعد بار یزید رهسپار نشوم و امیه این سخن در حضرت یزید بعرض رساند گفت اگر این قصیده را در حق خود میداند او را بحال خود بگذار خدایش لعنت کند ابن محمد نهری حکایت کرده اند که وقتی با پاره از جوانان بنی المهلب در آبگاهی در آمدند تا خویشتن را از سورت گرما آسایش بخشند و ابن ابی علقمه که مردی شوخ و ماجن بود نیز با ایشان در آب در آمد و گاه بگاه بجانب فرزدق میتاخت و همی گفت مرا بگذارید تا فرزدق را در سپوزم تا از این پس هرگز بهجو آل المهلب نگشاید چون فرزدق از تمامت مردمان جبان تر بود بهر یک التماس و استعانت برد و همی گفت ای بر شما مباد اجلاد و جلد مرا مس نماید و آنچه گوید چنان کند و این داستان بجریر پیوست و جریر همی گفت که ابن ابی علقمه انکار کرد گفت بادی بپای بود و فرزدق چندان با نجاعت استغاثت برد و سوگند داد تا از وی دست باز داشتند اصمعی گوید عبدالله بن عطیه راویه اشعار فرزدق و جریر بود میگوید روزی فرزدق مرا طلب کرده و گفت همانا یک بیت شعر گفته ام در وجه ام نوار مطلقه باد اگر ابن المراغه یعنی جریر بتواند نقضی بر آن بیاورد گفتم آن شعر کدام است گفت این است

حکایت فرزدق با ابن عطیة

فَإِنّی أَنا المَوتُ الَّذی هُوَ نازِلٌ بِنَفسِكَ فَانظُر كَیفَ أَنتَ مُحاوِلُه

هم اکنون بر نشین و بدو شو و این شعر بدو برخوان پس من برنشستم و بجانب یمامه راه گرفتم و جریر را در پیشگاه سرایش بخان شدم که بریگ بازی همی کند پس داستان فرزدق و کلمات او را بدو باز گفتم گفت یک گمان همی کنم که با منظور که گفتی باید نوار را مطلقه نماید پس آن شعر را برایش انشاد کردم جریر پاره شب در آمد و آن ریگها را همی بر سر و سینه خود میریخت تا نزدیک غروب آفتاب بشد آنگاه گفت من ابو حرزه ام و زن امیر و فاسق را طلاق گفتم پس این شعر را قرائت کرد

أَنا الدَّهرُ یُفنی المَوتَ وَالدَّهرُ خالِدٌ فَجِئنی بِمِثلِ الدَّهرِ شَیئًا یُطاوِلُه

هم اکنون بر نشیمن دمیزدان فاسق روی کنار من نزد فرزدق شدم وان شعر را بدو برخواندم و سخنان جریر را بدو بگذاشتم فرزدق گفت تورا سوگند میدهم که از این حدیث پرده برنگیری ابو زید انصاری گوید وقتی فرزدق بر بستر خود برنشست و جماعتی از نسوان بر گذشت چون بایشان رابر شد استرش ضرطه درانداخت و ایشان خندان شدند فرزدق روی بانجاعت کرد و گفت هیچ خندان نباشید که هیچ مراحل نکرده است جز آنکه گوزیده است از میانه یکی از ایشان گفت هیچ ماده افزون از مادرت تو را حمل ننموده است ما نگران بودیم که همیشه از حمل تو ضرطه می افکند چون فرزدق اینجواب بشنید جای در رنگ نیافت و چون باد و زان گریزان گشت و دیگر وقتی فرزدق ز حسن بصری شد و گفت شیطان را هجو کرده ام گفت چگونه ابلیس را هجو کنی با اینکه از زبان او نطق میکنی و دیگر وقتی حمزة بن البیض خواست با فرزدق مزاحی بیفکند او را از ان کار منع کردند نپذیرفت نشد و با فرزدق گفت کدام یک از این دو تو را محبوب تر است ایا فرج تو پیشی گیرد یا تو بدو سبقت جوئی گفت اگر سبقت گیرد امین بود و سبقت جویم کار خود بکام کنم لکن از تو مسئله پرسش کنم ابن بیض گفت سؤال کن گفت کدام یک از این دو فقره تو را محبوب تر است که بمنزل خویش شوی و زوجه خویش را الحرن کردی که آلت مردی را در دست دارد یا مرد را نگران شوی که دست بر فرج زنت نهاده است ابن بیض چنان متحیر و پریشان گردید که ندانست چگونه جواب گوید و سخت پشیمان شد کاهی که سودی نداشت و دیگر ابن سلام گوید که عبد القاهر مرا حدیث کرد که فرزدق در مجلس ما در مجلس بنی حرام مرور نمود و عنبسه مولای عثمان بن عفان با ما بود پس با فرزدق گفت ای ابو فراس چه وقت بجانب آخرت میشوی گفت حاجت چیست گفت میخواهم با تو مکتوبی بجانب پدرم ارسال دارم فرزدق گفت من با آنکه پدرت در آتش دوزخ جای دارد نخواهم تو این مکتوب را بدیستاری ریالویه و خطفا نوس نصرانی بده و فرست اصمعی گوید وقتی فرزدق در کوی کرابه داشت بگذشت و استر خونسرا با آب درآورد مردی دیوانه در بصره بود که او را حبیش میخواندند گفت استرت را از این آب دور دار که خدایت مرد و پایت قطع نماید فرزدق گفت وای بر تو این سخن از چگوئی گفت لِانَّكَ كَذُوبُ الْحَنْجَرَةِ زَانِي الْكَمَرَةِ زیرا که دروغگوئی و زناکاری فرزدق استر خود را براند و در انجا نماند تا بادا مردمان کلام ان دیوانه فرزانه را بشنوند سعدان بن مبارک گوید با فرزدق گفتند از چیست اشعار قصار اختیار کردی گفت از آنکه دیدم در صدور اثبت و در محافل اجول است میگوید با حطیئه شاعر گفتند از چیست که اشعار قصار تو از طوال بیشتر است گفت از آنکه در گوشها بیشتر و لوج نماید و در افواه ناس بیشتر علاقه جوید و با عقیل بن علفه گفتند از چه روی اشعار هجای تو قصار است گفت حَسْبُكَ مِنَ الْقِلَادَةِ مَا اَحَاطَ بِالرَّقَبَةِ یعنی قلاده بهمان اندازه که گردن را فرا گیرد کافی است وقتی جهم بن سوید بن المنذر الجرمی با فرزدق گفت آیا مادرت اسمی جز فرزدق برای تو نیافت که زنانش در سویق درهم شکسته چه فرزدق چنانکه اشارت رفت باین معنی است چون فرزدق این سخن بشنید روی با حضار کرد و گفت بار گوئید نام این شخص چیست ایشان بار نمودند گفت سوگند با خدای اگر نام او را بازنگوئید جمله شمار اهدف سهام هجا کردانم گفتند او را جهم بن منذر بن سوید گویند فرزدق روی بدو کرد و گفت سزاوارترین مردمان توئی که باید در این مسائل سخن بکنی زیرا که اسم تو نام بلعم متاع زن و اسم پدرت اسم حمار و اسم جدت نام سکست اصمعی روایت کند که فرزدق گفت هرگز از جواب هیچکس بیچاره نماندم چنانکه از پاسخ مردی دهقان عاجز شدم و این داستان چنان است که وقتی دهقانی بمن گفت که فرزدق شاعر تو باشی گفتم آری گفت آیا اگر مرا هجو کنی من بخواهم مرد گفتم نی گفت آیا علیشوته دخترم بخواهد مرد گفتم نخواهد مرد گفت پس پای من تا گردنم در فرج مادرت باشد گفتم ویلک از چه روی سر خود را بجای گذاشتی گفت برای اینکه نگران باشم تو چه خواهی کرد محمد بن سلام حکایت کند که وقتی فرزدق نزد عبد الله بن مسلم باهلی شد تا بعطائی از وی شاد خوار گردد عبد الله نگران شد که اگر عطائی بزرگ نماید بر وی گران است و اگر اندک باشد بگزند زبان فرزدق در ضرر و زیان است و این هنگام عمرو بن عفرا الضبی با وی

فرزدق نزد او حاضر بود و چنان بود که فرزدق جرم و پرسش او را این شعر خود هجو رانده بود

وَنُبِّئْتُ جَوَّابًا وَسَلْمًا يَسُبُّنِي وَعَمْرُو بْنُ عَفْرَاءَ السَّلَامُ عَلَى عَمْرِو

با بجه ابن عفرا باهلی عبد الله بن مسلم گفت در کار فرزدق چندین بهول و هیبت مباش من او را بچیزی قلیل از تو خوشنود گردانم بدون اینکه خاطرش از تو رنجور گردد و یاد رخیال ناسزا گفتن برآید پس سیصد درهم بفرزدق بداد فرزدق بپذیرفت و خوشنود گردید و از ان پس حیلت عمرو بدو مکشوف شد و این شعر بگفت

سَتَعْلَمُ يَا عَمْرُو بْنَ عَفْرَاءَ مَنِ الَّذِي ... يُلَامُ اِذَا مَا الْاَمْرُ غَبَّتْ عَوَاقِبُهْ

فَلَوْ كُنْتَ ضَبِّيًّا سَمَحْتُ وَكَوَّسَتْ ... عَلَى قَدَمَيْ حَيَّاتُهُ وَعَقَارِبُهْ

وَلٰكِنْ دِيَافِيٌّ اَبُوهُ وَاُمُّهُ ... بِحَوْرَانَ يَعْصِرْنَ السَّلِيطَ قَرَائِبُهْ

فَلَمَّا رَاَى الدَّهْنَاءَ شَرْجَالُهَا ... وَقَالَتْ دِيَافِيٌّ مَعَ الشَّامِ جَانِبُهْ

فَاِنْ تَغْضَبِ الدَّهْنَا عَلَيْكَ فَمَا بِهَا ... طَرِيقٌ لِمُرْتَادٍ تُقَادُ رَكَائِبُهْ

نَصَحْتَ بِمَالِ الْبَاهِلِيِّ كَاَنَّمَا ... نَصَحْتَ عَلَى الْمَالِ الَّذِي اَنْتَ كَاسِبُهْ

چون این اشعار گوشزد ابن عفرا شد نزد فرزدق شد و در میان قوم و عشیرتش بانگ برداشت که هرچه توانی کوشش کن و خویشتن را بچیره و مشقت در افکن جز آن نخواهد بود که مراد شام گونی سوگند بخدا و ند هرچه با من بپای بری من نیز با تو بپایان رسانم و از هر چه مرا باز داری آن کار اقدام نمایم فرزدق روی با حاضران کرد و گفت بجمله شاهد باشید که من عمرو بن عفرا را نهی میکنم که با مادر من پیوند زد یعنی با ان عهد که نمود که از هر چه او را نهی دارم بمخالفت من مرتکب شود البته در این امر قبیح که نیز او را نهی کرده ام مرتکب میشود و با مادرش پیوند ... از فرو ببین حکایت کنند که گفت فرزدق شاعر نزد ما شد با او گفتم جریر بر ما درآمد و قصیده که در مدح این قوم گفته بود انشاد نمود و با آهنگ ایشان روانشد انگاه قصیده کثیر شاعر را که در ان قصیده این شعر را گفته است بدو قرائت کردم

وَمَا زَالَتْ رُقَاكَ تَسُلُّ ضِغْنِي ... وَتُخْرِجُ مِنْ مَكَامِنِهَا ضِبَابُ

وَيَرْقِينِي لَكَ الْحَاوُونَ حَتّٰى ... اَجَابَكَ حَيَّةٌ تَحْتَ الْحِجَابِ

میگوید چون فرزدق این شعر بشنید رنگ او همی بجست و خاطرش برآشفت و چهره اش از آتش کانون درونش برافروخت و این وقت فصل زمستان بوده کانونی پر از آتش تافته نزد ما بنهاده بودند چون این چند فرزدق را آشفته و خشمناک دیدم گفتم آسوده باش ای ابو فراس همانا این قصیده از اشعار ابن ابی جمعه است یعنی از کثیر است فرزدق چون بدانست بتعجیل هرچه تمامتر خواست سر بسجده آورد و سرش بگوشه منقل آتش رسید و بشکست و خون روان گشت از محمد بن موسی مرویست که گفت فحذمی مرا خبر داد که فرزدق حضرت امام حسین بن علی علیهما السلام را گاهی که آنحضرت از مکه بیرون و بجانب کوفه توجه فرموده بود در روز هشتم ذی الحجه ملاقات کرد آنحضرت با او فرمود مَا وَرَاءَكَ از حالت مردم کوفه خبر چه داری عرض کرد یا ابن رسول الله دل مردم با تست و شمشیر ایشان بر تو فرود مَعَ قَوْمٍ بَغَوْا عَلَيْنَا ... كَتَبُوا اِلَيَّ يَدْعُونَنِي فَبَايَنُوا شَدَّ مَا نَهَى الله اینک یکباره شتر از نامکاتیب مردم کوفه نزد من حاضر است که مرا دعوت کرده اند و بخدای سوگند داده اند که با ایشان شوم میگوید چون امام حسین صلوات الله علیه و آله بفوز شهادت فایز گردید فرزدق گفت اگر مردم عرب در شهادت پسر سید خودشان و بهترین خودشان غضبناک گردند و خون او را از دشمنان بخواهند بدانید که عزت ایشان دوام گیرد و اگر شکیبائی کنند و بجای بنشینند و این کین از دشمنان بجویند خدای تعالی تا زمان بازپسین جز ذلت و خواری برای ایشان نیاورد و همواره ذلیل و زبون باشند و این شعر در این باب بخواند

فَاِنْ اَنْتُمُ لَمْ تَثْأَرُوا لِابْنِ خَيْرِكُمْ　　فَاَلْقُوا السِّلاحَ وَاغْزِلُوا بِالْمَغازِلِ

یعنی اگر شما معاشر عرب در طلب خون پسر خیر البشر چون پسر شمرده و او را کرزه بیرون نیارید پس بهتر این است که نام از میدان جدال قتال ابطال ببرید و چون زنان فرتوت بکار پنبه و دوک بپایید و از این پیش در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام از ملاقات امام حسین علیه السلام با فرزدق نموده شد اصمعی گوید وقتی راعی چهار قصیده در خدمت فرزدق فرو خوانده بود پس از آن فرزدق با او گفت اینکه زمانی بر من بپایان رفته است این اشعار را جمله برای تو از بر میخوانم و اگر شعر را بشنوم در الحال که بجای همی فرو افتم از خاطرم فراموش نمیشود و دیگر از فحمی مسطور است که گفت وقتی فرزدق شاعر با زنیکه بجلالت و شرافت امتیاز داشت دچار شد و بمیخواست از وی کامکار شود از آن اباء و امتناع نمود فرزدق گفت اگر مسئول او را باجابت مقبول ندارد او را هجو گوید و رسوا و بدنام گرداند چون آن زن از ادای عفت و شرافت او در خود بترسید نزد نوار زوجه فرزدق شد و آن قصه سراسر عرضه داد نوار گفت فرزدق را وعده کن از که در فلان شب او را کامکار کنی و این خبر بمن گذار پس آن زن بدستور العمل نوار شبی را معین کرده فرزدق را میعاد نهاد خبر با نوار سپرد نوار با آن زن در آن حجله که مشخص کرده بود در آمد فرزدق نیز تازان تازان بجانب حجله شتابان شد چون بدرون حجله در آمد نوار با آن شمع دلفروز فرمان کرد تا چراغ را خاموش ساخت و خود از جانبی بیرون شد و نوار در حجله بجای ماند و فرزدق را یقین بود که این حجله بنور جمال آن زن روشن است پس بخیال دلدار گلعذار با نوار در آویخت و در آمیخت و بهوای آن نوگل سیمین رخسار با خار در بوس و کنار شد و چون از کار خویش فراغت یافت نوار گفت ای دشمن خدای الفاسق نکوهیده رای فرزدق صدای او را بشناخت و بدانست که فریب خورده است و با نوار گفت سبحان الله آیا تو خود نواری بس عجب در حال حرمت خوب مطبوعی و در عالم حلیت نکوهیده و غیر مرغوب و دیگر ابو عبیده حکایت کند که فرزدق در خدمت بلال بن ابی برده حاضر شد و او را بقصیده مشهوره خود که از جمله آن این شعر است مدح و انشاد نمود

فَاِنَّ اَبا مُوسى خَليلُ مُحَمَّدٍ　　وَكَفّاهُ يُمْنى لِلْهُدى وَشِمالُها

ابن ابی برده گفت سوگند با خدای ای ابو فراس هلاک بشدی فرزدق برترسیده گفت از چه روی هلاک شدم گفت زیرا که مراتب و مقامات شعر تو پذیرفته است کجاست شعر تو که در حق سعید و درباره عباس بن الولید گفتی و از آنگونه جمیر از شعر فرزدق در پاسخ گفت حسبی مانند حساب این جماعت برای من بازنمای تا در حق تو نیز آنگونه مدح نمایم که در حق ایشان نموده ام بلال از این سخن چندان در غضب شد که برای اطفاء نایره خشم بفرمود تا طشتی از آب سرد نزد او حاضر ساختند و دست خویش در آن بنهاد و با آن آب سرد آتش گرم را ساکن ساخت اینوقت حاضران مجلس در کار فرزدق در خدمتش زبان بشفاعت برگشودند و گفتند این شیخ را همان فرتوتی و سالخوردگی کافی است و چیزی بر نیاید که بمیرد با جمله بسال آخر رسیده بود که فرزدق وفات نمود و دیگر از سعید بن همام یامی مسطور است که وقتی فرزدق در یمامه شرابی بنوشید و اینوقت آهنگ عراق داشت چون از می ناب سرمست و خراب شد با رفیق خود گفت خلوت و شهوت مرا اذیت کند زنی فاحشه برای من حاضر کن گفت از کجا چنین زن برای تو حاضر کنم گفت ناچار باید حیلتی بسازی و مرا بوصلی بنوازی پس آمد فرزدق را در گوشه بیفکند و خود بقریه در شد و گفت آیا زنی باشد که قابله کرد و چه زوجه من که با من است بدرد زادن دچار گشته است مردم قریه زنی قابله را با او بفرستادند و او آن زن را بر فرزدق در آورد و این هنگام فرزدق دارو ی و موی مستور داشته بود تا کسی او را نشناسد چون آن زن نزدیک فرزدق رسید روی در او آویخت و کار خود بساخت و هم در ساعت از آنجا بکوچید و گفت گویا من نگران این فرزند جنینه یعنی جریر هستم که این خبر را بشنیده است و این شعر را انشاد نموده

وَكُنْتَ اِذا حَلَلْتَ بِدارِ قَوْمٍ　　رَحَلْتَ بِخِزْيَةٍ وَتَرَكْتَ عارا

راوی

راوی میگوید از آن پیش این داستان گوشزد جریر شد و بهمان شعر بعینه فرزدق را هجو نمود و معنی این بیت چنان است که میگوید تو هر وقت بسرای قومی نزول نمودی با خواری و رسوائی بیرون شدی و ننگ و عار بیادگار گذاری اصمعی گوید وقتی فرزدق بر یکی از دوستانش بگذشت با فرزدق گفت یا ابا فراس چه چیز مایل باشی گفت شِواءٌ وَشَرابٌ وَنَبيذٌ سَعْتَرٌ وَغِناءٌ يَفْتُقُ السَّمْعَ یعنی کبابی تازه و مطلوب و شرابی ناب در روان و مرغوب و آوازی که گوش را لذت رساند از ابو مالک زیدی مسطور است که بدر سرای فرزدق انجمن کردیم تا از اشعارش چیزی بشنویم و با نتظارش بنشستیم ناگاه در میان ملحفه بیرون آمد و با ما گفت ای دشمنان خدای این اجتماع شما بر در سرای من از بهر چیست سوگند با خدای اگر خواهم زنا هم کنم قادر نیستم و از این سخن معلوم میشود که زنا نزد فرزدق از هر کاری سهلتر بوده است و از سخنان فرزدق است که مردمان مرا از فحول شعرا میدانند معذلک ساعتی بر من میگذرد که اگر در آن ساعت یکی از دندانهای مرا از بن برکشند بر من آسانتر است از گفتن یک شعر مدائنی گوید حباب عم فرزدق با جماعتی بر معاویة بن ابی سفیان وفود نمودند و هر یک بجایزه خویش نایل گردیده از میانه حباب مریض شد و در آستان معاویه بماند تا بدیگر جهان مرکب براند معاویه بفرمود تا اموال او را به بیت المال در آوردند از آن طرف چون فرزدق این خبر بدانست برای اخذ میراث روی بدرگاه معاویه نهاد و اینوقت فرزدق جوانی نورسیده بود با جمله چون معاویه مردم را رخصت داد تا بخدمتش در آیند فرزدق نیز با ایشان برفت و در میان دو صف در حضور معاویه بایستاد و این شعر بخواند

طَبيبُكَ عَمّي يا مُعاوِيَ وَرَّثا　　تُراثاً فَيَخْتارُ التُّراثَ اَقارِبُهْ
فَما بالُ ميراثِ الحُبابِ اَكَلْتَهُ　　وَميراثُ حَرْبٍ جامِدٌ لَكَ ذائِبُهْ
فَلَوْ كانَ هذَا الاَمْرُ في جاهِلِيَّةٍ　　عَلِمْتَ مَنِ المَوْلَى القَليلُ حَلائِبُهْ
وَلَوْ كانَ هذَا الاَمْرُ في مُلْكِ غَيْرِكُمْ　　لَاَدّاهُ لي اَوْ غَصَّ بِالماءِ شارِبُهْ

چون معاویه این اشعار را از آن غلام بشنید گفت باز گوی تا کیستی گفت فرزدق هستم معاویه گفت میراث عمش حباب را بدو گذارید و آنچه هزار دینار میشد پس آن مال را بفرزدق تسلیم نمودند محمد بن موسی حکایت کرده است که خالد قسری با مالک بن منذر مکتوب کرد که فرزدق را دستگیر نماید چه بخالد پیوسته بود که فرزدق او را هجو کرده است پس مالک فرزدق را بگرفت و او را بزندان در انداخت و در میان بنی مجاشع گفت بجمله گواه باشید که مرا انگشتری با انگشت میت و این اشارت بحکایت عمر بن یزید بن اسید بود چه عمر بن یزید را مالک ماخوذ داشت و بفرمود تا چندانش را درهم پیچ دادند و شامگاهش بزندان بردند و ادند که سر عمر از آن صدمه همی بزیر افتاد و مردمان بدو گفتند که سر خویش راست بدار و چون بجانب زندانش بردند زندانیان گفت من این مرده را از شما تسلیم نگیرم پس کلید زندان را از وی بخواستند و او را بزندان در افکندند و هم در آن شب مرده یافتند و گوشه و کنار همی بشنیدند که عمر انگشتری خویش را که زهری جانگزای در آن جای داشت بمزید و بمرد و مردمان از مرگ او سخنان همی رفت معذور شان این بود که عمر را همان رحمت بکشت و این شهرت بعمد دادند که او خویشتن را بدین زهر بکشت تا محل ایراد نباشد با جمله در آن اوقات بسبط فرزدق نزد پدرش در آمد فرزدق گفت ای پسر آیا خبری تازه هست گفت آری عمر بن یزید در زندان انگشتری خویش را بمکید و بمرد چه زهری در انگشتر پیش بنهاده بود فرزدق گفت ای پسرک من سوگند با خدای اگر بواسطه انگشتری پدرت نیز خاتمش را بجای همی مکید یعنی اگر بواسطه انگشتری هم پیش گیری نمائی پدرت را نیز در زندان میکشند و همی درد ها نهانی نکنند که او خود در انگشت انگاه این شعر را فرزدق قرائت کرد

اَلَمْ يَكُ قَتْلُ عَبْدِ اللّهِ ظُلْماً　　اَبا حَفْصٍ مِنَ الجُرْمِ العِظامِ
قَتيلُ عَداوَةٍ لَمْ يَجْنِ ذَنْباً　　يُقَطَّعُ وَهُوَ يَهْتِفُ لِلْاِمامِ

و داستان

۵۷۰ در استان عمر بن یزید و دشمنی خالد با او چنان بود که وقتی خالد در خدمت هشام از اطاعت مردم یمن و حسن موالات و نصیحت ایشان سخن میکرد و عمر بن یزید که حضور داشت چون این سخن بشنید چنان از درشتکی دست بر دست زد که در ایوان العمارت صدائی چون زنگ برخاست اکنگاه ازدوی معارضه با خالد گفت سوگند با خدای که خالد دروغ میگوید اهل یمن نه اهل طاعت و نه نصیحت باشند مگر ایشان دشمنان تو نیستند و با یزید بن مهلب و ابن اشعث یار و یاور نشدند و از هر کجا صدائی برخاست بهوایش برنخاستند با امیر المؤمنین الا ایشان اهیر هیز این استحکام نکین بلند بنی امیه از جای بر جست و با عمر بن یزید گفت خدای رحم تو را او صل نماید و تو را پاداش نیکو فرماید چه وقتی را از دست منادی و قوم و خویش خود را از خطر ها بیاکاهانیدی لکن از خالد آسوده منشین چه روزی چند بر نیاید که بولایت عراق منصوب گردد و او مردی کینه ور و حسود است و اگر ولایت یابد از خویش مطمئن خاطر باشی عمر ازین سخنان متوثر گشت و گمان همی نمود که هرگز خالد بامارت عراق نایل نشود و از ان پس چون خالد والی عراق گردید جز عمر اندیشه در خاطر نداشت تا او را القتل رسانید با جمله محمد بن موسی میگوید پس از آن فرزدق عبدالملک بن منذر بسوی خالد روانه ساخت چون او را بدرگاه خالد بیاوردند خالد بسفر حج شده بود و برادرش اسد بن عبدالله در جای او جلوس داشت پس بفرمود تا فرزندان بردند از اتفاق نیز جریر حضور داشت چون این حال بدید بپای جست و بشفاعت فرزدق سخن پیوست و گفت اگر امیر صلاح بداند فرزدق ایمن بخشد اسد گفت ای جریر آیا تو او را شفاعت کنی با آن خصومت و مهاجاة که در میانه دارید شفیع او میشوی جریر گفت اصلحک الله این کردار برای او ذلتش بیشتر است و نیز پسر اسد منذر لب بشفاعت فرزدق برگشود و اسد او را رها ساخت انگاه فرزدق این شعر را در این مقام انشاد نمود

وَلَا فَضْلَ اِلَّا فَضْلُ اُمٍّ عَلَى ابْنِهَا ... كَفَضْلِ اَبِي الْاَشْبَالِ عِنْدَ الْفَرَزْدَقِ

تَدَارَكَنِي مِنْ هُوَّةٍ دُونَ قَعْرِهَا ... ثَمَانُونَ بَاعًا لِلطِّوَالِ الْعَشَنَّقِ

جریر نیز در این شعر از شفاعت خود در حق فرزدق میگوید

وَهَلْ لَكَ فِي عَانٍ وَلَيْسَ بِشَاكِرٍ ... فَتُطْلِقُ عَنْهُ عَضَّ مَصِّ الْحَدَائِدِ

يَعُودُ وَكَانَ الْخُبْثُ مِنْهُ سَجِيَّةً ... وَاِنْ قَالَ اِنِّي مِنْهُ غَيْرُ عَائِدِ

در انحال که فرزدق از بیم زیاد شهر بشهر و دیار بدیار فرار میکرد تا بمدینه آمد و نزد سعد بن العاص آسوده خاطر بعیش و طرب بماند مروان بن الحکم او را بخواند و او را تهدید کرد و سه روز مهلت داد تا از مدینه بیرون شود چنانکه اشارت رفت پس فرزدق این شعر بگفت

دَعَانَا ثُمَّ اَجَّلَنَا ثَلَاثًا ... كَمَا وُعِدَتْ لِمَهْلِكِهَا ثَمُودُ

مروان چون بشنید گفت از من بفرزدق بگوئید که من باین شعر او را جواب گفته ام

قُلْ لِلْفَرَزْدَقِ وَالسَّفَاهَةُ كَاسْمِهَا ... اِنْ كُنْتَ تَارِكَ مَا اَمَرْتُكَ فَاجْلِسِ

وَدَعِ الْمَدِينَةَ اِنَّهَا مَحْظُورَةٌ ... وَالْحَقْ بِمَكَّةَ اَوْ بِبَيْتِ الْمَقْدِسِ

فرزدق چون عزم داد که بجانب مکه رهسپار شود پس مروان برای فرزدق نامه بپاره از عمال خود که مابین مکه و مدینه بودند بنوشت که دویست دینار بفرزدق عطا کنند دران مکتوب را خاتم برنهاد و بدو فرستاد و چون فرزدق بدید بشک و شبهت اندر شد تا مبادا در زیان او چیزی نگار داده باشد پس آن نامه را نزد مروان باورد و گفت

مَرْوَانُ اِنَّ مَطِيَّتِي مَعْقُولَةٌ ... تَرْجُو الْحِبَاءَ وَرَبُّهَا لَمْ يَيْأَسِ

اَتَيْتَنِي بِصَحِيفَةٍ مَخْتُومَةٍ ... يُخْشَى عَلَيَّ بِهَا حِبَاءُ النِّقْرِسِ

اَلْقِ الصَّحِيفَةَ يَا فَرَزْدَقُ لَا تَكُنْ ... نَكْدَاءَ كَمِثْلِ صَحِيفَةِ الْمُتَلَمِّسِ

و درین

۵۷۱ و درین شعر اشارت بداستان متلمس نمود که پروانه قتل خود را خویشتن حامل گردید با جمله ان مکتوب بسوی مروان افکند مروان بخندید و گفت دیگ تو امی هستی و خواندن و نگاشتن نتوانی این نامه را نزد کسی بر تا برای تو قرائت کند انگاه باز آر تا دیگر باره خاتم بر نهم فرزدق آن مکتوب را ببرد و چون از مضمونش با خبر شد دیگر باره بسوی مروان بازگشت و مروان آن نامه را مهر برنهاد و نیز حضرت امام حسین علیه السلام بفرمود تا دویست دینار بدو عطا کردند و چون جریر بشنید که او بجانب مدینه روی نهاده این شعر بگفت

اِذَا حَلَّ الْمَدِينَةَ فَارْجُمُوهُ ... وَلَا تَدَعُوهُ مِنْ جَدَثِ الرَّسُولِ

فَلَا يَبْقَى اِذَا مَا غَابَ عَنْهَا ... عَطِيَّةُ غَيْرِ نَعْلٍ مِنْ حَلِيلِ

ابو عبیده گوید از یونس شنیدم میگفت اگر اشعار فرزدق نبودی یک ثلث از لغت عرب برفتی ابو البیداء از یونس گوید که فرزدق میگفت من در زمان کودکی در خلافت عثمان بن عفان شعرای قوم خود را هجو می نمودم و خویشاوندان من از آزردن از سرکشی زبان من بیمناک بودند و پدرم در سال جنگ جمل مرا در حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه فرود آورد و عرض کرد این پسر من شعر میگوید فرمود قرآن بدو بیاموز چه برای او نیکوتر است و چون فرزدق بمدت از نود سال بیشتر روزگار سپرده بود و ازین جمله هفتاد و پنج سال با شعرای بزرگ روزگار مشاعره و زبان آوری داشت و اشراف ایشان را هجو بگذاشت و از هیچکس جز از جریر شکست نیافت خالد بن کلثوم گوید وقتی فرزدق گفتند ترا بشعر و شاعری چکار باشد سوگند با خدای نه پدرت غالب و نه جدت صعصعه شاعر بودند و باین حرفت روزگار نمیدادند این شعر و شاعری از کجا تو را بمیراث رسیده است گفت از طرف خالوی من گفتند کدام از اخوال تو گفت علاء بن قرظه که این شعر را گفته است

اِذَا مَا الدَّهْرُ جَرَّ عَلَى اُنَاسٍ ... بِكَلْكَلِهِ اَنَاخَ بِآخَرِينَا

فَقُلْ لِلشَّامِتِينَ بِنَا اَفِيقُوا ... سَيَلْقَى الشَّامِتُونَ كَمَا لَقِينَا

ابو عبیده حکایت کند که وقتی جماعتی از بنی ضبه بر فرزدق در آمدند و گفتند خدای نکوهیده بدارد خواهرزاده کی تو را برای ما رفیق که تو ما را در معرض هجای این کلب بعینه در افکندی و مقصود ایشان جریر بود که بسبب مهاجاة فرزدق و او دیگران نیز ضمیمه میشدند و عرض و ناموس ایشان و زنان ایشان هدف سنان هجا میکردید فرزدق از سخن ایشان برآشفت و گفت بلکه خدایتعالی شما خالوهای مرا نکوهیده بدارد سوگند با خدای که آن شرافت که شما را در افتخار بمن حاصل است بیشتر از آن است که از هجای جریر کاهش میدوا برشما آیا من شما را در معرض این هجو سودمند ابی کاهل در آورده ام

لَقَدْ زَرَقَتْ عَيْنَاكَ يَا ابْنَ مُكَعْبَرٍ ... كَمَا كُلُّ ضَبِّيٍّ مِنَ اللُّؤْمِ اَزْرَقُ

تَرَى اللُّؤْمَ فِيهِمْ لَا يُجَافِي وُجُوهَهُمْ ... كَمَا لَاحَ فِي خَيْلِ الْحَلَائِبِ اَبْلَقُ

آیا من شما را در معرض هجای ابلق عجلی در آورده ام که گفته است

لَنْ تَجِدَ الضَّبِّيَّ اِلَّا فَسْلًا ... عَبْدًا اِذَا نَاوَى قَوْمًا ذُلًّا

مِثْلَ قَفَا الْمُدْيَةِ اَوْ اَذَلَّا ... حَتَّى يَكُونَ الْاَلْاَمَ الْاَقَلَّا

آیا من شما را در معرض هجو او در آورده ام در انجا که میگوید

اِذَا رَاَيْتَ رَجُلًا مِنْ ضَبَّةٍ ... فَنِكْهُ عَمْدًا فِي سَوَادِ السُّبَّةِ اِنَّ الْيَمَانِيَ عِفَاصُ الدُّبَّةِ

آیا من شما را عرضه هجای مالک بن نویره ساخته ام درین شعر که گوید

وَلَوْ يُذْبَحُ الضَّبِّيُّ بِالسَّيْفِ لَمْ تَجِدْ ... مِنَ اللُّؤْمِ لِلضَّبِّيِّ لَحْمًا وَلَا دَمًا

سوگند با خدای آن شرف و شرافت و نمایش ایام و گذارش اعوام شما را که در صفحه روزگار بیادگار گذارده ام از همه چیز افزونست آیا گوینده این شعر

من

من
وَاَنَا ابْنُ حَنْظَلَةَ الاَغَرِّ وَاِنَّنِی ... فِی آلِ ضَبَّةَ لِلْمُعِمِّ الْمُخْوِلِ ... بسم
فَرْعَانِ قَدْ بَلَغَ السَّمَاءَ ذُرَاهُمَا ... وَاِلَیْهِمَا مِنْ کُلِّ خَوْفٍ یُعْقَلُ

ابو بکر محمد بن واسع گوید جوانی در بنی حرام بن سماک بود که شاعری میمود و فرزدق را هجو کرده بود پس او را بگرفتیم و نزد فرزدق آوردیم و گفتیم اینک این جوان جسور در حضور تو حاضر است اگر خواهی او را مضروب دار و اگر خواهی موی از سر و صورتش برآش چه تو را در این کردار نه حصومتی و نه قصاصی است فرزدق از وی درگذشت و این شعر بگفت

فَمَنْ یَکُ خَائِفاً لِاَذَاةِ قَوْلِی ... فَقَدْ اَمِنَ الْهِجَاءَ بَنُو حَرَامِ
هُمُ قَادُوا سَفِیهَهُمُ وَخَافُوا ... قَلَائِدَ مِثْلَ اَطْوَاقِ الْحَمَامِ

ابو یحیی ضبی حکایت کرده است که غلامی از بنی منقر خواست خویشتن را از مولای خود بمبلغی معین خریدار شود او نیز رضا داد پس غلام برفت و خیمه برفراز قبر غالب پدر فرزدق بیفراخت مردمان نزد فرزدق شدند و او را خبر دادند که بنائی برفراز قبر پدرش بدید فرزدق روی بدان سوی نهاد و آن غلام الکرانش بقبر بن لیلی غالب گه این شعر بخواند

خَشِیتُ الرَّدَی اَوْ اَنْ اُرَدَّ عَلَی قَسْرِ ... عُذْتُ بِقَبْرِ ابْنِ لَیْلَی غَالِبٍ بَعْدَمَا
فَخَاطَبَنِی قَبْرُ ابْنِ لَیْلَی وَقَالَ لِی ... فِکَاکُکَ اَنْ تَلْقَی الْفَرَزْدَقَ بِالْمِصْرِ

فرزدق گفت پدرم راست و درست بفرمود آسوده و فارغ البال باش آنگاه در میان مردمان طواف بنمود چندانکه آن مبلغ را برافزون از آنچه بایست فراهم کرده آن غلام را آسوده ساخت اصمعی حکایت کرده است که وقتی فرزدق نزد ایاس بن معاویه شهادتی بگذاشت ایاس گفت شهادت ابی فراس فرزدق را پذیرفتیم پس برخاسته بیرون شد گفتند سوگند باخدای ایاس شهادت او را پذیرفته است گفت چنین نیست که شما گمان کرده اید چه من خود می شنیدم که ایاس بگفت شهادت فرزدق را پذیرفتار شدم گفتند مگر نشنیدی که گفت برشهود خود بیفزاید فرزدق گفت چه چیز او را از قبول شهادت من باز داشت با اینکه هزار زن را محصنه کرده ام از حسن بن دینار حکایت کرده اند که فرزدق گفت هیچ روزی بر من سخت تر از روزی که بر ابو عیینه بن المهلب درآمدم و روزی سخت گرم بود گذشت و بر گیاه ناد بسایه نشستیم ابو عیینه گفت ای فرزدق اگر میخواهی ما را سودی باید رسانی ابن ابی علقمه را اباینی بخوان گفتم هیچ باندیشه او نباشید چه اگر حاضر شود مجلس ما را بر ما کدر سازد گفتیم ناچار باید او را حاضر نمائی ابو عیینه در طلب او فرمان داد چون درآمد گفت فرزدق است سوگند بخدای نه جانب من از جنبت دعوه کرده بهی فریادبر میکشیم که بخدای سوگند فرزدق را نه خواهم سپرده است من بودی با ابو عیینه کردم و بهی گفتم خدای را در من بنگر اینک من در پناه تو میباشم سوگند باخدای اگر بمن نزدیک شود هیچ چیزی برای من باقی نمیگذارد و جریر را چنان بر من جری و جسور ساخت کرده که من هیچ بتر و سست جواب او را اندیشه باشم و بهره چه مرا بر شمارد در پاسخ نیایم ابو عیینه هیچ سخن نکرد و مرا چاره در آن انحصار یافت که شتابان بر روی بام گریزان شدم ابو عکرمه گوید که از لبطه پسر فرزدق حکایت کرده اند که گفت پدرم فرزدق بمرض ذات الجنب دچار شد و بهمان مرض وفات کرد و اطبا دفعة سعید تحویز کردند ما او را چنانکه باید یم گفت ای پسر گر من آب جهنم را زود بمن باد بدی گفتم ای پدر لا اله الا الله بخوان و بهی بر وی بکرر ساختم پس نظر بسوی من گشود و شروع بخواندن این بیت نمود

فَظَلَّتْ تُعَالِجُ بِالنَّزَاعِ کَاَنَّهَا ... زِنَادٌ تَخَالُهَا دِجْیَةُ الرِّیحِ وَاکِرُ

و بر این حال ببود تا بمرد و از آن پیش که فرزدق بمیرد پسری خورد سال از وی بمرد فرزدق بروی نماز گزار آنگاه روی بمردمان نمود و این شعر بخواند

وَمَا نَحْنُ اِلَّا مِثْلُهُمْ غَیْرَ اَنَّنَا ... اَقَمْنَا قَلِیلاً بَعْدَهُمْ وَتَقَدَّمُوا

از آن پس روزی چند بماند و بمرد لبطه گوید پدرم مدهوش شد و ما بروی گریان بودیم پس چشم خویش بر گشود و گفت آیا گریستن که نه گفتیم آری

برتو گریه میکنیم آیا باید بر این مراغه یعنی جریر گریستن گیریم گفت آیا در چنین مقام نام او را یاد میکنید و این شعر بخواند

اِذَا مَا دَبَّتِ الاَفْعَاءُ فَوْقِی ... وَصَاحَ صَدَیً عَلَیَّ مَعَ الظَّلَامِ
فَقَدْ شَمِتَتْ اَعَادِیکُمْ وَقَالَتْ ... اَدَانِیکُمْ مِنِ ابْنِ لَنَا الْمُحَامِی

چون از مرگ فرزدق بجریر خبر دادند و این هنگام جریر در یمامه نزد مهاجر بن عبد الله بود پس این شعر بگفت

مَاتَ الْفَرَزْدَقُ بَعْدَمَا جَدَّعْتُهُ ... لَیْتَ الْفَرَزْدَقَ کَانَ عَاشَ قَلِیلاً

مهاجر گفت نکوهیده گفتی آیا پسر عم خود را بعد از مرگش هجو کنی اگر او را مرثیه گفتی برای تو نیکوتر بود جریر گفت سوگند باخدای میدانم زندگی من بعد از وی اندک است چه ستاره من با ستاره او در یک افق دیر ان توافق داشت چگونه او را مرثیه مکنیم و شعری چند در مرثیه او بگفت که از جمله است

فَلَا وَلَدَتْ بَعْدَ الْفَرَزْدَقِ حَامِلٌ ... وَلَا ذَاتُ بَعْلٍ مِنْ نِفَاسٍ تَعَلَّتِ
هُوَ الْوَافِدُ الْمَامُونُ وَالْوَاثِقُ الَّذِی ... اِذَا النَّعْلُ یَوْماً بِالْعَشِیرَةِ زَلَّتِ

و بعضی روایت وفات فرزدق را در سال یکصد و چهاردهم تصحیح کرده اند ابو الیقظان گوید فرزدق چندان سال شمرد که نزدیک بصد سال رسید و او را دبیله و زخمی سخت دچار شد و او را به بصره آتش دوا آوردند ابن عایشه گوید فرزدق و جریر در سال یکصد و دهم بمردند جریر ششماه بعد از فرزدق وفات کرد و هم حسن بصری و ابن سیرین در این سال بمردند زنی از اهل بصره گفت چگونه نجات و فلاح یابند مردم شهری که در یکسال دو فقیه ایشان و دو شاعر ایشان هلاک شوند و چون جریر بسیار از یمامه به بصره میشد از این روی به بصره منسوب کردید و جریر در یمامه بمرد و قبرش در آنجاست و قبر اعشی بن قیس بن ثعلبه نیز در یمامه است و قبر فرزدق در بصره در مقام و مقابر بنی تمیم است و شعرا در مرثیه ایشان شعرها انشاد کردند از اصمعی حکایت کرده اند که فرزدق و جریر را بعد از موت ایشان در خواب بدیدند فرزدق را بحال خویش و جریر را معلق دیدند و فرزدق گفت بسبب یک تکبیر که در مقبره نزد غالب گفته بود او را بیامرزیدند ابطه پسر فرزدق گوید پدرم را در خواب بدیدم گفتم خدای با تو چه معاملت فرمود گفت آن کلمه که حسن با من برفراز قبر نوار گفت مرا سود بخشید و این حکایت چنان است که چون نوار زوجه فرزدق را زمان مرگ فرا رسید با پسر عمش فرزدق وصیت کرد که حسن بصری را بر او نماز او حاضر کند فرزدق این خبر بحسن بگذاشت حسن گفت چون از کار او فراغت یافتید مرا خبر دهید چون جنازه نوار را بیرون آوردند حسن بیامد و مردمان بنظاره حسن و فرزدق فراهم شدند حسن گفت مردمان را این نظاره از چیست گفتند بهترین کسان و شریرترین کسان را نگران هستند فرزدق گفت نه بهتر ایشانم و نه شریرترین کسان حسن با فرزدق برفراز قبر نوار گفت باز گوی از بهر چنین خوابگاه چه مهیا کرده باشی گفت شهادت بوحدانیت خدای متعال که هفتاد سال است بر زبان میگذرانم و بروایتی فرزدق بدفن نوار اشتغال داشت و حسن بموعظه مردمان مشغول چون فرزدق فراغت یافت در حلقه مردمان بایستاد و گفت

لَقَدْ خَابَ مِنْ اَوْلَادِ آدَمَ مَنْ مَشَی ... اِلَی النَّارِ مَغْلُولَ الْقِلَادَةِ اَزْرَقَا
اَخَافُ وَرَاءَ الْقَبْرِ اِنْ لَمْ یُعَافِنِی ... اَشَدَّ مِنَ الْقَبْرِ الْتِهَاباً وَاَضْیَقَا
اِذَا جَاءَنِی یَوْمَ الْقِیَامَةِ قَائِدٌ ... عَنِیفٌ وَسَوَّاقٌ یَسُوقُ الْفَرَزْدَقَا

فضیل الرقاشی گوید شبی پس سر دبیرون شدم و بمسجد در آمدم و ناله و گریستنی شدید بدیدم ندانستم صاحبش کیست تا روشنی روز نمودار شد و فرزدق را در آن حال دریافتم گفتم یا ابا فراس همانا از کنار نوار با آن لطافت اندام و نرمی بدن و سپیدی دو بر کناره مانده گفت سوگند باخدای معاصی و گناهان خویش را بیاد آوردم و سخت مضطرب و پریشان حال شدم و بخدای پناه آوردم ابو الفرج اصفهانی در کتاب اغانی فرزدق را بر تمامت شعرای اسلام ترجیح میدهد و میگوید محل و مقام او در فنون شعرا از آن برتر است که در روی سخن رود و با کسی از او

برابر گردد با مجلد بدین پیش در کتاب امام زین العابدین علیه السلام باحوال فرزدق و داستان فرزدق در خانهٔ کعبه با هشام و عرض قصیدهٔ مدیحه در منقبت امام علیه السلام اشارت رفت و نیز در طی این کتاب مستطاب پاره حالات او بر حسب اقتضای مقامات رقم شد سید مرتضی علم الهدی در کتاب غرر الفواید و درر القلاید بحال او اشارت فرموده و او از اعیان شیعیان امیر المومنین و مداح خاندان سید المرسلین صلی الله علیه و علیهم اجمعین است و بعضی بر این عقیدت رفته اند که شرف صحبت حضرت رسول خدای صلی الله علیه و آله را دریافت و آیه فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره را از زبان مبارکش بشنید و گفت همین آیت وافی هدایت مرا کافی است و این روایت با مقدار عمر یکه از فرزدق مذکور داشته اند درست نمی آید مگر بآن روایت که یکصد و سی سال عمر او را مذکور داشته اند اهتمام جو بیم چون ادراک حضرت امیر المومنین علیه السلام را نمود و ان فرمایش را در باره قرآن مجید بشنید بر خود حتم کرد که من بعد بهیچ چیز نپردازد تا قرآن را محفوظ نکرد و اند در هر صورت عموم مورخین شیعی و سنی کیفیت قصیدهٔ مدیحه او را در خانه کعبه و مکالمهٔ او را با هشام بیان کرده اند و از مناقب بزرگ او شمرده اند حتی ابن خلکان که از متعصبین اهل سنت و جماعت است میگوید مکرمتی بد منسوب است که در این کردار او بهشت را از بهر او امید وارند انگاه در حضرت علی بن الحسین صلوات الله علیه با هشام و فرزدق و قصیدهٔ مدیحهٔ فرزدق را مذکور میدارد در ششم حروف گوید این عقیدت ابن خلکان از برای او مکرمتی است

ذکر وفات جریر بن عطیهٔ بن خطفی شاعر مشهور مکنی بابی حرزه و پارهٔ حالات او

جریر بن عطیهٔ بن خطفی و خطفی لقب اوست و اسمش حذیفة بن بدر بن سلمة بن عوف بن کلیب بن یربوع بن حنظلة بن مالک بن زید مناة ابن تمیم بن مر بن اد بن طابخة بن الیاس بن مضر بن نزار در این سال بدیگر سرای رهسپار گردید و او از شعرای نامدار روزگار و فصحای بلاغت آثار میباشد کنیتش ابو حرزه و لقبش خطفی است و بسبب این شعر او را خطفی لقب کردند

یرفعن للیل اذا ما اسدفا | اعناق جنان و هاما رجفا | و عنقاً بعد الکلال خیطفا

و بعضی خطفا روایت کرده اند و در قاموس گوید خطفی بفتحتین مقصور است بالجمله چنانکه اشارت رفت جریر و فرزدق و اخطل اشعر شعرای اسلام هستند و هیچیک زمان جاهلیت در نیافته اند و اختلاف کرده اند که از این سه تن کدام یک تقدم دارند و سخن بر این نهاده اند که ایشان بر اخطل تقدم و تفوق دارند لکن یونس فرزدق را بر جریر مقدم میشمارد و مادر جریر ام قیس دختر سعد بن عمیر بن مسعود بن حارث بن عوف بن کلیب بن یربوع و مادر عطیه نوار دختر یزید بن عبد الله العزی بن مسعود بن حارث بن عوف بن کلیب است ابن داب گوید فرزدق اشعر عامه و جریر اشعر خاصه است و ابو عمرو جریر را باعشی و فرزدق را بزهیر و اخطل را با نابغه تشبیه مینمود ابن کلثوم میگوید از جریر و فرزدق اشعر ندیده ام چه فرزدق در این شعر دو قبیله را مدح و دو قبیله را هجا گوید

عجبت لعجل اذ تهاجی عبیدها | کما آل یربوع هجا آل دارم

یعنی از طایفه عجل با آن جلالت منزلت در عجب هستم که چگونه بندگان خود را یعنی بنی حنیفه را هجو گویند چنانکه در شگفت هستم که چگونه آل یربوع با آن پستی رتبت آل دارم را با آن بلندی مقام هجو کنند و در این یک بیت طایفه عجل و دارم را مدح ستاید و بنی حنیفه و آل یربوع را هجو مینماید و یکی شعر جریر انشاد کرده و در این شعر چهار کس را هجو کرده است و آن شعر این است

ان الفرزدق و البعیث و امه | و ابا البعیث لشر ما استار

میگوید جریر گوید که تیم را به کلمه هجو کرده ام که قبل از من هیچ شاعر در هجو شاعری نگفته و آن این است

من الاصلاب ینزل لؤم تیم | و فی الارحام یخلق و المشیم

وفات جریر شاعر
۱۱
نسب جریر
لقب او
در تفضیل پاره شعرا بر بعضی

محمد بن سلام گوید مردی اعرابی از بنی بهره را دیدم که ظرافت و روایت او مرا بشگفتی در آورد با او گفتم فرزدق نزد شما اشعر است یا جریر گفت بیوت شعر چهار چیز است فخر و مدیح و هجا و نسیب و جریر در هر چهار غالب است چنانکه در مقام فخر گوید

اذا غضبت علیک بنو تمیم | حسبت الناس کلهم غضابا

و در حال مدح گوید

الستم خیر من رکب المطایا | و اندی العالمین بطون راح

و در مقام هجو گوید

فغض الطرف انک من نمیر | فلا کعباً بلغت و لا کلابا

و در نسیب میگوید

ان العیون التی فی طرفها حور | قتلننا ثم لم یحیین قتلانا
یصرعن ذا اللب حتی لا حراک به | و هن اضعف خلق الله ارکانا

ابو عبد الله محمد بن سلام میگوید بیتی که در نسیب ممتاز میدانم این است

فلما التقی الحیان القیت العصا | و مات الهوی لما اصیبت مقاتله

چون کیسان این سخن بشنید گفت سوگند با خدای جریر شما را از گزند هجو آزرده و دردناک ساخته است محمد بن سلام گفت ای احمق اگر مرا هجو رانده باشد باید گفت وی شاعر نیست ابان بن عثمان بجلی گوید دو تن از مردم سپاهی مهلب درباره جریر و فرزدق و تفاضل ایشان باهم بنزاع شدند و این حکومت را نزد مهلب بردند و از وی پرسش نمودند مهلب گفت من در میان این دو تن هیچ سخن نمیکنم چه شما را از کسی دلالت کنم که از گزند زبان ایشان بیمناک نیست و او عبیدة بن هلال یشکری است و او در این هنگام با قطری در برابر مهلب صف بر کشیده و در دو خط در میانه فاصله بود بالجمله گفت من عرض و ناموس خود را در زبان ایشان در نمی افکنم ایشان باین حکومت رضی شدند و یکتن از آن دو تن از صف بیرون شد و دیگر باره بجانب عبیدة بن هلال در طلب مبارزت بتاخت عبیده نیز بدو بیرون شد آن مرد گفت از تو پرسشی میکنم و ما هر دو تن بقصد تو حکومت تو گردن نهاده ایم عبیده گفت لعنت خدای بر شما باد مطلب چیست گفت از این دو تن که جریر و فرزدق باشند کدام یک را تو اشعر میشماری گفت خدای شما را و جریر و فرزدق را لعنت کناد آیا از مثل من کسی از این گونه سؤال مینمایند گفتند چاره از حکومت تو نیست عبیده گفت من آن کس نیستم از این چیز از شما سؤال میکنم گفتند بفرمای گفت در حق امام خود چه گوئید اگر فاجر باشد گفتند اطاعت میکنیم او را اگر چه خدای را عصیان ورزیده باشد گفت خدای نکوهیده بیاد و شما را در باره کتاب خدای و احکام آن چگونه گوئید گفتند کتاب خدای را از پس پشت می افکنیم و احکامش را در چیز تعطیل میاندازیم گفت خدای شما را در این حال لعنت فرماید در حق یتیم بر چه هستید و در روئیت هستید گفتند اموالشان میخوریم و مادرش را میکائیم گفت سوگند با خدای خدا و ند شما را با این حال و کردار رسوا میسکر داند همانا بصیرت مرا در حق خود زیاد کردید این بگفت و دو روی برتافت و آن مرد نهاد تا بازشو و گفتند و فای بعهد ملازم تو شد چه تو از ما پرسش کردی و ما پاسخ نداریم و اینک تو ما را خبر نکوئی عبیده باز شد و گفت گوینده این شعر

انا لنذعر یا قفیر عدونا | بالخیل لاحقة الاباطل قودا | کیست
و نحوط حوزتنا و نحمی سرحنا | جرد تنوء بعادها اخدودا
اجری فلا تعدنا و قدادد لحمها | ان لا ابد قن مع الشکاة عودا
و طوی القیاد مع الطراد متونها | طی التجار بحضرموت بروداً

کفتند جریر کفته است کفت پس او فاضل است انکاه آن دو مرد بازشدند وقتی در خدمت اصمعی از جریر سخن میرفت کفت چهل و سه تن شاعر
چون مار او را میکزیدند او ایشان را از پس پشت فکند و یک بیک را ذلیل و دور ساخت و از میانه فرزدق و اخطل در میدان مهاجات او مقاومت
جستند و جریر کفت سوکند باخدای اخطل یکتن را هجو نکرد مکر بوقت آهنگ هجو مرا می نمود شرابی مهنا مهیا میداشت و شعرا را حاضر
مینمود و مجلسی از انجماعت آراسته میساخت انکاه هر یک شعری می کفتند و چون بسیاری کفته میشد اخطل قصیده ترتیب میداد یکی از موالی
بنی هاشم کوید در مجلسی از جریر و فرزدق سخن میرفت که شعر کدام هستند من بمنزل فرزدق شدم و از ان پیش که از من سؤال کند بار خود آتش بود
کفت به پزید یعنی دیک کلین خود را دریاب کفت چنان کردم کفت دو هی بهوشت و کوشت بجز چون کوشت را بایند دندبر هم پاره کرد و بر آتش کذا
نموده بجوزد انکاه کفت بدینه را بیاور پس چندی از ان بجوید و دراین بجوید اینده و اینکار مکرر کرد پس از ان کفت ای برادر زاده حاجت خود را
باز نمای من از ان آهنگ دارم و باز راندم فرزدق کفت آیا از ابن الخطفی از من میپرسی پس از ان چنان آهی سرد برکشید که سینه اش همیخواست
بر هم شکافد انکاه کفت خدای او را ایکشد که تا چند با چه خشن و قافیه پراکنده و صعب دارد سوکند سوکند باخدای اکر او را ایکذارند پیر مار بر جای
خویش و جوانمار را جواب خود میکرایند لکن او را با بازی و بیهوده باز داشتند از نیروی زبان بهجو برکشود و مانند سک مردمان را بجزید و سینه با که
ایشان از اسهام هجا مجروح ساخت و او یک شعر کفته است که اکر من کفته بودم از هر چه بر آن آفتاب بتابد خوشتر و محبوب تر است

اِذَا غَضِبَتْ عَلَيْكَ بَنُو تَمِيمٍ ... حَسِبْتَ النَّاسَ كُلَّهُمْ غِضَابَا

ابن سلام کوید از بشار مرعث پرسیدم این سه تن کدام شاعرترند کفت اخطل هم سنک ایشان نیست لکن ربیعه در کار او متعصب است
و در تهیج او افراط کند کفتم این دو تن کدام یک اشعر هستند کفت جریر را ضربی از شعر میباشد که فرزدق نتواند انکونه نیکو بکوید چنانکه چون نوع
بمرد و اینکه زوجه فرزدق بود در نوحه کری و ماتم او اشعار مرثیه جریر را میخواندند کفتم جریر را جز ان مراثی که در زوجه خویش انشا
کرده است چه مرثیه است کفت جریر را پسری سواده نام بود و آن پسر در شام بمرد و جریر این شعر در مرثیه او بکفت

قَالُوا نَصِيبَكَ مِنْ أَجْرٍ فَقُلْتُ لَهُمْ ... كَيْفَ الْعَزَاءُ وَقَدْ فَارَقْتُ أَشْبَالِي
فَارَقْتَنِي حِينَ كَفَّ الدَّهْرُ مِنْ بَصَرِي ... وَحِينَ صِرْتُ كَعَظْمِ الرِّمَّةِ الْبَالِي
أَمْسَى سَوَادَةُ يَجْلُو مُقْلَتَيْ لَحِمٍ ... بَازٍ يُصَرْصِرُ فَوْقَ الْمَرْقَبِ الْعَالِي
قَدْ كُنْتُ أَعْرِفُهُ مِنِّي إِذَا غَلِقَتْ ... رَهْنُ الْجِيَادِ وَمَدَّ الْغَايَةِ الْغَالِي
إِنَّ الثَّوِيَّ بِذِي الزَّيْتُونِ فَاحْتَسِبِي ... قَدْ أَسْرَعَ الْمَوْتُ فِي عَقْلِي وَفِي حَالِي
إِنْ لَا تَكُنْ لَكَ بِالدَّيْرَيْنِ مُعْوِلَةٌ ... فَرُبَّ بَاكِيَةٍ بِالرَّمْلِ مِعْوَالِ
كَأُمِّ بَوٍّ عَجُولٍ عِنْدَ مَعْهَدِهَا ... حَنَّتْ إِلَى جِلْدٍ مِنْهُ وَأَوْصَالِ
حَتَّى إِذَا عَرَفَتْ أَنْ لَا حَيَاةَ بِهِ ... رَدَّتْ هَمَاهِمَ حَرَّى الْجَوْفِ مِثْكَالِ
زَادَتْ عَلَى وَجْدِهَا وَجْدًا فَلَوْ رَجَعَتْ ... فِي الصَّدْرِ مِنْهَا خُطُوبًا ذَاتَ بَلْبَالِ

ابو عبیده کوید که وقتی فرزدق بر احوص در آمد کاهیکه از مدینه بیامده بود احوص کفت بچه چیز مایلی کفت بکباب و روغن و آفتاب احتیاج
و غنائی نیکوتر از رباب کفت جمیله از برای او حاضر است و او را از جاریه سرود کوئی که در مدینه بود در آورد و آن جاریه این شعر بسرود

أَلَا حَيِّ الدِّيَارَ بِسَعْدَ إِنِّي ... أُحِبُّ لِحُبِّ فَاطِمَةَ الدِّيَارَا
إِذَا مَا حَلَّ أَهْلُكِ يَا سُلَيْمَى ... بِدَارَةِ صُلْصُلٍ شَحَطُوا مَزَارَا

أَرَادَ الظَّاعِنُونَ لِيَحْزُنُونِي ... فَهَاجُوا صَدْعَ قَلْبِي فَاسْتَطَارَا

فرزدق را طرب فرو کرفت و کفت ای اهل حجاز تا چند اشعار شما رقیق و دلنواز و تمکین و طرب انباز است احوص کفت آیا میدانی این
شعر از کیست کفت لا والله کفت سوکند باخدای از اشعار جریر است کفت وای بر این مراغه باد که تا چند با عفت خود بصلابت اشعار من
محتاج است و من با شهوات خود برقت اشعار او نیازمندم اسحق بن یحیی بن طلحه میکوید چنان افتاد که جریر بمدینه نزد ما بیامد پس ما از بهر
انجمن بساختیم و مجلسی فراهم داشتیم و در انحال که یکروز با هم بنشسته بودیم جریر از بهر حاجتی از مجلس برون شد و احوص در آمد و کفت جریر کجا
رفت کفتیم همین ساعت بپای شد با او کوئی با وی چه مطلب داری کفت او را خوار میکردانم سوکند باخدای فرزدق از وی اشعر و اشرف
است در اینحال که با این سخن اندر بود جریر بر او در آمد و کفت این کیست کفتیم احوص بن محمد بن عاصم بن ثابت بن افلح است کفت این
خبیث پسر طیب است انکاه روی با احوص کرد و کفت همانا تو این شعر را انشاد نموده

يَقَرُّ بِعَيْنِي مَا يَقَرُّ بِعَيْنِهَا ... وَأَحْسَنُ شَيْءٍ مَا بِهِ الْعَيْنُ قَرَّتِ

و از این پیش باین شعر اشارت رفت و معنی شعر این است که روشن میکرداند چشم مرا چیزیکه روشن و خنک میکرداند چشم محبوبه مرا و
بهترین چیزها آن چیزیست که چشم بان سرد و روشن کردد بالجمله جریر کفت چشم آن زن را چیزیکه روشن میدارد این است که ایری در وی
در سپوزند که باندازه پاچه شتر باشد آیا چشم تو را نیز همین روشن میدارد و از اتفاق احوص ابرص ابنه دچار میشمردند چون احوص
این داهیه را در خود نکران شد از مجلس برفت و خرما و میوه برای جریر بفرستاد و ما روی بجریر آوردیم و او در پایان بیت بود و
اشعب نیز بر در سرای جایی داشت و روی با جریر آورد و از وی خونبهار همیشد جریر با او کفت سوکند باخدای تو از تمامت ایشان قبیح الوجه
تر باشی لکن چنانکه مینکرم حسب تو از ایشان شمرده تر است و با من بسیار ابرام ورزیدی اشعب کفت سوکند باخدای من از تمامت اینجماعت
جماعت برای تو سودمندترم جریر بجوش آمد و کفت این سخن از چه راه کوئی کفت از اینکه اشعار تو را نمک می بخشم انکاه این شعر جریر را تغنی نمود

يَا أُخْتَ نَاجِيَةَ السَّلَامُ عَلَيْكُمْ ... قَبْلَ الْفِرَاقِ وَقَبْلَ يَوْمِ الْعُذَّلِ
لَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ أَنَّ آخِرَ عَهْدِكُمْ ... يَوْمُ الْفِرَاقِ فَعَلْتُ مَا لَمْ أَفْعَلِ

چون جریر این تغنی دلنواز را در شعر خود از اشعب بشنید سخت مسرور شد و او را چندان بخویشتن نزدیک نشاند که زانو بزانو شدند و کفت
همان است که کوئی قسم بخدای تو از جمله ایشان مرا انفع هستی و شعر مرا نیکو ترتیب دهی هم اکنون اعادت جوی و اشعب دیکر باره تغنی نمود
و جریر همی بکریست چندانکه ریش او از آب دیده تر شد انکاه درهمی چند با اشعب بداد و نیز حله از حلل ملوک بدو بپوشید و تا کاهیکه در مدینه
می بکذرانید اشعب را دعوت میکرد و اشعار خود بروی می سپرد و اشعب از تمامت مردمان نیکوتر سرودی و تغنی فرمودی ابو الفرج اصفهانی
در کتاب اغانی از اسحق بن کسیب بن عمران بن عطا بن الخطفی که مادرش بنت الدختر جریر است حکایت کند که وقتی جریر بخدمت حکم
ابن ایوب بن یحیی بن الحکم بن ابی عقیل که در ان ایام از جانب حجاج بن یوسف خلیفتی داشت روی بنهاد و این شعر در مدح او بکفت

أَقْبَلْتُ مِنْ ثَهْلَانَ أَوْ جَنْبَيْ خِيَمْ ... عَلَى قِلَاصٍ مِثْلِ خِيطَانِ السَّلَمْ
قَدْ طُوِيَتْ بُطُونُهَا طَيَّ الْأَدَمْ ... يَبْحَثْنَ بَحْثًا كَمُضِلَّاتِ الْخَدَمْ
خَلِيفَةَ الْحَجَّاجِ غَيْرَ الْمُتَّهَمْ ... فِي ضِئْضِئِ الْعِزِّ وَبُؤْبُؤِ الْكَرَمْ
بَعْدَ انْفِضَاجِ الْبُدْنِ وَاللَّحْمِ زِيَمْ

بالجمله چون جریر نزد حکم بن ایوب در آمد حکم با وی تکلم ننمود و از ظرافت و شعرا و تعجب اندر شد و بحجاج مکتوب کرد که اعرابی نزد من آمده است که شیطانی

 از شیاطین است حجاج در جواب نوشت که او را نزد من فرست چون جریر را بدرگاه حجاج حاضر ساختند حجاج او را اکرام و احسان نمود و تشریف
جبه بوخت و منزلی مخصوص از بهر ش معین ساخت و چون جریر از رنج راه و زحمت سفر بیاسود حجاج جریر را احضار کرد پس فرستاده حجاج بیامد و
گفت فرمان امیر را اجابت کن گفت درنگ نمائید تا جامه خویش برتن کنم و اینوقت تازه از خواب برگرفته بود و از شب پاسی برگذشته بود گفته
سوگند با خدای ما را فرمان کرده است که تو را بهر حالت که بگذران شویم بدو بریم جریر بیمناک شد و اینوقت جریر را پیراهنی برتن و پوششی زرد
بر روی بود چون یکی از فرستادگان حجاج اینحال خوف بیم را در روی مشاهدت کرد بدو نزدیک شد و آهسته گفت بیمی بر تو نیست چه حجاج تو را
خواسته است که از بهر ش حدیث براند جریر میگوید چون بر حجاج درآمدم گفت ای دشمن خدای بازگوی از چه روی مردمان را دشنام گوئی و دشتم گوئی گفتم خدای
مرا فدای امیر کرداند سوگند بخداوند من ایشان را دشنام نگویم لکن ایشان بر من ستم نمایند و من در طلب نصرت برآیم چکار است مرا با ابن ام غسان و چیست مرا
با اخطل بعیث و چکار است مرا با فرزدق و چیست مرا با اخطل و چکار است مرا با تیمی با جمله جماعتی را یک بیک نام برد حجاج گفت من چه دانم که تو را با
ایشان چکار افتاده است گفتم امیر را که خدایش عزیز بدارد خبر میدهم اما غسان بن ذهیل همانا یکتن از قوم من است و مرا در عشیرت مراهجا
گفت و مردی شاعر است حجاج گفت در حق تو چه گفت جریر گفت درباره من گوید

لَعَمْرِي لَئِنْ كَانَتْ بُجَيْلَةُ زَانَهَا   جَرِيرٌ لَقَدْ أَخْزَى كُلَيْباً جَرِيرُهَا
رَمَيْتُ نِضَالاً عَنْ كُلَيْبٍ فَقَصَّرَتْ   مَرَامِيكَ حَتَّى عَادَ صِفْراً جَفِيرُهَا
وَلَا يَذْبَحُونَ الشَّاةَ إِلَّا بِمَيْسِرٍ   طَوِيلٌ تَنَاجِيهَا صِغَارٌ قُدُورُهَا

حجاج گفت در حق او چه گفتی گفت گفتم

أَلَا لَيْتَ شِعْرِي عَنْ سَلِيطٍ أَلَمْ تَجِدْ   سَلِيطٌ سِوَى غَسَّانَ جَاراً يُجِيرُهَا
لَقَدْ ضَمَّنُوا الْأَحْسَابَ صَاحِبَ سَوْءَةٍ   يُنَاجِي بِهَا نَفْساً خَبِيثاً ضَمِيرُهَا
كَأَنَّ سَلِيطاً فِي جَوَاشِنِهَا الْحَصَى   إِذَا حَلَّ بَيْنَ الْأَمْلَحَيْنِ وَقِيرُهَا
أَضَجُّوا الرَّوَايَا بِالْمَزَادِ فَإِنَّكُمْ   سَتَكْفُونَ رَكْضَ الْخَيْلِ تَدْمَى نُحُورُهَا
كَأَنَّ السَّلِيطِيِّينَ أَنْقَاءُ كَمْأَةٍ   لِأَوَّلِ جَانٍ بِالْعَصَا يَسْتَثِيرُهَا
عَضَارِيطُ يَشْوُونَ الْفَرَاسِنَ بِالضُّحَى   إِذَا مَا السَّرَايَا حَثَّ رَكْضاً مُغِيرُهَا
فَمَا فِي سَلِيطٍ فَارِسٌ ذُو حَفِيظَةٍ   وَمَعْقِلُهَا يَوْمَ الْهِيَاجِ جُعُورُهَا
عَجِبْتُ مِنَ الدَّاعِي جُحَيْشاً وَصَائِداً   وَعَيْسَاءَ يُدْعَى بِالْفَلَاةِ نَصِيرُهَا

حجاج گفت دیگر با تو از چه کس ستم رسیده است گفت از بعیث گفت تو را با او چه کار است گفت ابن غسان را بر من تفضیل میدهد و بر من دلیر میکرداند
حجاج گفت برای تو چه گفته است گفت میگوید

كُلَيْبُ لِئَامُ النَّاسِ قَدْ يَعْلَمُونَهُ   وَأَنْتَ إِذَا عُدَّتْ كُلَيْبٌ لَئِيمُهَا
أَتَرْجُو كُلَيْبٌ أَنْ يَجِيءَ حَدِيثُهَا   بِخَيْرٍ وَقَدْ أَعْيَا كُلَيْباً قَدِيمُهَا

حجاج گفت تو در حق او چه گفتی گفت گفتم

أَلَمْ تَرَ أَنِّي قَدْ رَمَيْتُ ابْنَ قَرْتَنَا   بِصَمَّاءَ لَا يَرْجُو الْحَيَاةَ أَمِيمُهَا
لَهُ أُمُّ سَوْءٍ بِئْسَ مَا قَدَّمَتْ لَهُ   إِذَا قَرَّطَ الْأَحْسَابَ عُدَّ قَدِيمُهَا

حجاج گفت جز او با تو ستم از که رفته است گفتم فرزدق مرا ستم رانده گفت تو را با او چیست گفتم بعیث را بر من دلیر نماید و اعانت کند گفت تو در
حق او چه گفتی گفتم

تَمَنَّى رِجَالٌ مِنْ تَمِيمٍ لِيَ الرَّدَى   وَمَا ذَادَ عَنْ أَحْسَابِهِمْ ذَائِدٌ مِثْلِي
كَأَنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ مَوَاطِنِي   وَقَدْ جَرَّبُوا أَنِّي أَنَا السَّابِقُ الْمُجَلِّي
فَلَوْ شَاءَ قَوْمِي كَانَ حِلْمِي فِيهِمُ   وَكَانَ عَلَى جُهَّالِ أَعْدَائِهِمْ جَهْلِي
وَقَدْ زَعَمُوا أَنَّ الْفَرَزْدَقَ حَيَّةٌ   وَمَا قَتَلَ الْحَيَّاتِ مِنْ أَحَدٍ قَبْلِي

حجاج گفت دیگر از کدام کس بر تو ظلم رفته است گفتم از اخطل گفت تو را با اخطل چکار افتاده گفت محمد بن عمیر بن عطارد مشکی از خمره جامه بدو
برشوه فرستاد تا فرزدق را بر من تفضیل نهد و مرا هجو گوید گفت در حق تو اخطل چه گفت گفت میگوید

اخْسَأْ إِلَيْكَ كُلَيْبُ إِنَّ مُجَاشِعاً   وَأَبَا الْفَوَارِسِ نَهْشَلاً أَخَوَانِ
وَإِذَا وَرَدْتَ الْمَاءَ كَانَ لِدَارِمٍ   جَمَّاتُهُ وَسُهُولَةُ الْأَعْطَانِ
وَإِذَا قَذَفْتَ أَبَاكَ فِي مِيزَانِهِمْ   رَجَحُوا وَشَالَ أَبُوكَ فِي الْمِيزَانِ

حجاج گفت تو در ازای آن چه گفتی گفت گفتم

يَا ذَا الْعَبَاءَةِ إِنَّ بِشْراً قَدْ قَضَى   أَنْ لَا تَجُوزَ حُكُومَةُ النَّشْوَانِ
فَدَعُوا الْحُكُومَةَ لَسْتُمُ مِنْ أَهْلِهَا   إِنَّ الْحُكُومَةَ فِي بَنِي شَيْبَانِ
قَتَلُوا كُلَيْبَكُمُ بِلِقْحَةِ جَارِهِمْ   يَا خُزْرَ تَغْلِبَ لَسْتُمُ بِهِجَانِ

حجاج گفت دیگر از که ستم دیدی گفت از عمرو بن لجا تیمی گفت تو را با او چه بود جریر گفت من شعری گفته بودم و عمرو بن لجا بر خلاف آنچه من
گفته بودم حمل نمود چه من آن شعر را اینگونه انشاد نموده ام

لَقَوْمِي أَحْمَى لِلْحَقِيقَةِ مِنْكُمُ   وَأَضْرَبُ لِلْجَبَّارِ وَالنَّقْعُ سَاطِعُ
وَأَوْثَقُ عِنْدَ الْمُرْهَفَاتِ عَشِيَّةً   لَحَاقاً إِذَا مَا جَرَّدَ السَّيْفَ لَامِعُ

و او را گمان چنان رفت که واوثق عند المردفات گفته ام و من شامگاه ایشان را دریافتم و ایشان را بدادم همان روز این سخن کرده و بلا
القبیح شعر من رفته بود سوگند بخداوند هنوز شب نکرده بود که مفتضح شدند گفت تو چه گفتی گفت گفتم

يَا تَيْمُ تَيْمَ عَدِيٍّ لَا أَبَا لَكُمُ   لَا يُوقِعَنَّكُمُ فِي سَوْءَةٍ عُمَرُ
خَلِّ الطَّرِيقَ لِمَنْ يَبْنِي الْمَنَارَ بِهِ   وَابْرُزْ بِبَرْزَةَ حَيْثُ اضْطَرَّكَ الْقَدَرُ

و آن قصیده را تا بپایان فرو خواند آنگاه گفت بازگوی دیگر کیست گفتم سراقة بن مرداس بارقی گفت تو را با او چه روی داد گفتم مرا با او کاری نبود
لکن بشر بن مروان او را بهجو من اکراه نمود آنگاه رسولی بمن فرستاد و فرمان داد که او را جواب گویم گفت سراقه در حق تو چه گفته بود گفت گفته است

إِنَّ الْفَرَزْدَقَ بَرَّزَتْ أَعْرَاقُهُ   عَفْواً وَغُودِرَ فِي الْغُبَارِ جَرِيرُ
مَا كُنْتَ أَوَّلَ مُخْبِرٍ قَعَدَتْ بِهِ   مَسْعَاتُهُ إِنَّ اللِّئَامَ عُثُورُ
هَذَا قَضَاءُ الْبَارِقِيِّ وَإِنَّهُ   بِالْمَيْلِ فِي مِيزَانِكُمْ لَبَصِيرُ

حجاج گفت تو درباره او چه گفتی گفت گفتم

يَا بِشْرُ حَقٌّ لِوَجْهِكَ التَّبْشِيرُ   هَلَّا غَضِبْتَ لَنَا وَأَنْتَ أَمِيرُ

بشر ابو مروان ان عاسرته ... عسر وعند یساره میسور
ان الکریمة ینصر الکریم ابنها ... وابن اللئیمة للئام نصور
قد کان حقك ان تقول لبارق ... یا آل بارق فیم سب جریر
وکسحت باسك للفخار وبارق ... شیخان اعمی مقعد وکسیر

حجاج گفت دیگر کیست گفتم ملیح و او مستنیر بن سبره العنبری است گفت تو را با او چیست گفتم ابن لجا را بر من دلیری داد گفت در حق او چه گفتی جریر گفت

ان الذی بنت لنا طلعت ... تعدیت علی جحش المراغة تمرغ در حق من گوید
فما مستنیر الخبث الا فراشة ... هوت بین موج الحریقین ساطع
هبت بنات المستنیر عن الرقی ... وعن سبهن اللیل بین المرابع
اتعیب من یعتبت قریش جمهرة ... وابوك عبد بالجوذق اولع

حجاج گفت در ازای این شعر تو در حق مستنیر چه گفتی جریر گفت این شعر را گفتم

فما مستنیر الخبث الا فراشة ... هوت بین موج الحریقین ساطع
هبت بنات المستنیر عن الرقی ... وعن سبهن اللیل بین المزارع

گفت دیگر از که ام کس ستم یافته گفت از راعی الابل گفت تو را با او چه خصومت و عداوت است گفت بصره در آمدم شنیدم در حق من گفته است

یا صاحبی دنا الرواح فسیرا ... غلب الفرزدق فی الهجاء جریرا
ونیز گفته است
واتت الجحش بنی کلیب ... تمیم حوض دجلة ثم هابا

من پیره گفتم یا با جندل همانا تو شیخ قبیله مضر و شاعر ایشان باشی بمن رسید که فرزدق را بر من بتفضیل ترجیح داده و تو خود میدانی که فرزدق پسر عم من است و پسر عم تو و اگر باید ناچار در میانه بتفضیل قایل شد من از روی هنر داورم چه من قوم و عشیرت تو را مدح کرده ام و نام ایشان مذکور همیدارم جریر میگوید این هنگام پسرش جندل بر اسب خود جواد اشهب چون نشسته بود پس من روی آورد و همی مرکب خویشرا بکوبش در آورد مندم و دابه من بلند خود و من ایستاده بودم نزدیک بود از آن حرکت انگشت من قطع شود و همی گفت باید من قدر این کلب از بنی کلیب ازقف تیهم و من ایدر اکرم ای پسر یربوع همانا اهل تو بر انگیخته اند تو را اینک نیز جائی است از بلاد بنی نمیر که نشانه و اثری از ایشان باشی لکن نگاه عرشی ستی مرا اهل من بر انگیخته اند تا بر قارعه این مربد بنشینم و هر کس ایشان را زاید گوید او را دشنام دهم و بر خود عهد کرده ام که اگر چه باید چشم خویشرا از چشم خانه در آورم تا تو را رسوا و خوار گردانم و هنوز بامداد نکرده بودم که او را هجو کردم و گفتم

فغض الطرف انك من نمیر ... فلا کعبا بلغت ولا کلابا

و چون پاره چهره برکشید چون چای ناگهان بروی بتاختم و عمامه اش از دست برگرفتم و ... و آن قصیده را برای او تا پایان بخواندم و چون بر این بیت خود گذشتم

اجندل ما تقول بنو نمیر ... اذا ما الایر فی است ابیك غابا

این همه بشنید و گفت سوگند با خدای جز شر و زیانی ندیده حجاج گفت دیگر از که ام کس رنجیده شدی گفتم از عباس بن یزید کندی گفت در حق او چه گفتی گفتم اذا غضبت علیك بنو تمیم ... حسبت الناس کلهم غضابا آنگاه که این شعر گفتم او این شعر را بگفت

الا رغمت انوف بنی تمیم ... فساة التمر ان کانوا غضابا
لقد غضبت علیك بنو تمیم ... فما نکأت بغضبتها ذبابا
لو اطلع الغراب علی تمیم ... وما فیها من السوءات شابا

میگوید من بخیال او را بحال خویش گذاشتم و بهجو او زبان برنگشودم آنگاه بکوفه اندر شدم و بمجلس مردم کنده در آمدم و از ایشان خواستار شدم که زبان او را از هجای من بر تابند گفتند ما اینکار نکنیم چه او شاعر است و مرا بیم و تهدید نمودند چون چنین دیدم این شعر بگفتم

الا ابلغ بنی حجر بن وهب ... بان التمر حلو فی الشتاء
فعودوا للنخیل فابروها ... وعیشوا بالمشقر فالصفاء

وقتی قلیل بر نیامد که ایشان سواری بمن فرستادند و از شاعر ایشان و مجاورت او با قبیله طی و عتاب و آبستن شدن خواهر او هضیبه از آنجا که خود دانست خبر دادند حجاج گفت در الحال تو چه گفتی جریر گفت این شعر را بگفتم

اذا جهل الشقی ولم یقدر ... لبعض الامر اوشك ان یصابا
اعبد حل فی شعبی غریبا ... الؤما لا ابا لك واغترابا
فما تخفی هضیبة حیث تمسی ... ولا اطعام سخلتها الکلابا
تحرق بالمناقص حالبیها ... وقد بلت مشیمتها الترابا
فقد حملت ثمانیة واوفت ... بتاسعها وتحسبها کعابا

حجاج گفت دیگر از که ام کس مظلوم شده گفتم از جفنة الهزانی ابن جعفر بن عبایة بن شکس از مردم عنزه گفت داستان تو با او چیست گفتم چنان افتاد وقتی برای سؤال نزد من شد و این هنگام حوض سرای خویشرا با کلوخ می ساختم پس با من گفت ای جریر بفلان مکان راه بسپار گفتم چنین کنم پس با او شدم و گفتم تو را حاجت چیست گفت تو را مدحی نموده ام گوش با من دار گفتم بخوان و او بخواند گفتم سوگند بخدای نیکو گفتی و کاری جمیل ظاهر ساختی باز گوی چه حاجت داری گفت همی خواهم که آنجامه که ولید بن عبدالملك در امسال بتو پوشید بمن بپوشی گفتم من هنوز در موسم این جامه را بر تن نیاراسته ام و بناچار باید در این سال در موسم با جامه باشم لکن من حله از آن بهتر که در سال گذشته ولید بمن پوشانید بتو میدهم گفت جز همین حله که امسال بتو داده نمیخواهم گفتم اینکار برای من ممکن نیست همان حله را از من بپذیر تا شوی و هم دیناری چند برای نفقه بتو عطا میکنم گفت من اینکار نمیکنم و برفت و نزد مرار بن منقذ که یکتن از بنی عدویه بود برفت و مرار بن منقذ او را بر ناقه خود که قعود ازمام داشت برنشاند و جفنه این شعر در هجو من بگفت

لعمرك للمرار یوم لقیته ... علی الشحط خیر من جریر واکرم

حجاج گفت تو در حق او چه گفتی گفتم من این شعر گفتم

لقد نعشت هزان جفنة مائرا ... فآب واجدی قومه شر مغنم
فما راکب القصواء ما انت قائل ... لهزان اذ اسلمتها شر مسلم
اظن بخاف التیس هزان طالبا ... علالة سباق الاضامیم مرجم
کأن بنی هزان حین ردبتهم ... وبار تضاعت تحت غار مهدم

حجاج گفت جز او که ام کس تو را بیازرده است گفتم مرار بن منقذ گفت تو را با مرار چه کار است گفتم فرزدق را بر من جری و دلیر ساخت حجاج گفت ای ابا حزره در حق او چه گفتی جریر گفت ... گفتم

بنی منقذ لا صلح حتی نضمکم ... من الحرب صماء القناة زبون

وحتّی تذوقوا کاس من کان قبلکم … ویسلح منکم فی الجبال ضرین
فان کنتم کلبی فعندی شفاؤکم … وللجن ان کان اعتراک جنون

گفت دیگر ازکه آنکس آشفته خاطری گفتا از حکیم بن معیه از بنی ربیعه بن مالک بن زید مناة بن تمیم گفت تورا با حکیم چه روی چه روی داده است جریر گفت بمن پیوست که وی غسّان سلیطی را بر من چیره میکرداند حجاج گفت درباره او چه گفتی گفت گفتم

اذا طلع الرکبان نجداً واغوروا … بها فازجرا یا بنی معیّة اودعا

حجاج گفت دیگر کیست گفتم اشهب بن رمیلة النهشلی گفت تورا با او سابقه و لاحقه چیست گفتم فرزدق را بر من بر آغالید حجاج گفت درباره او چه گفتی جریر سیخزیه اذا ضمّت حبالا بیننا مالک … ثوبین ویخزی عاصم وجمیع گفت این شعر گفتم

وقبلک ما اعیا الرماة اذا رموا … صفاً لیس فی قاراتهنّ صدوع

حجاج گفت دیگر با کدام کس بجنگ و ستیز باشی گفت با دلهمس که یکتن از بنی ربیعه بن مالک بن زید مناة است جریر گفت فرزدق را بر من چیره ساخت گفت در حق او چه گفتی گفت گفتم

لقد نخبت منک الولید بن عجلة … خبیثة ریح المنکبین قتوع
ولو انجبت امّ الدلهمس لم تعب … فوارسنا الامّات وهو جمیع
الیس بن حمراء العجان کانّما … ثلاثة غربان علیه وقوع
فلا تدنیا رحل الدلهمس انّه … بصیر بما یاتی اللئام سمیع
هو النخبة الخوار ما دون قلبه … حجاب ولا اهل الحجاب ضلوع

میگوید بعد از آن بمجلس خاصی که از بهر ایشان بود و یکدیگر نشستیم و از ایشان معذرت بخواستم عذر مرا پذیرفتار نشدند و شعری از بهر من انشاد کردند و قائل از آن نمودند و آن شعر این است

غضبت علینا ان علاک ابن غالب … فهلا علی جدّیک فی ذاک تغضب
هما اذ علا بالمرء مسعاة قومه … اناخا فشدّاک العقال المورّب

جریر میگوید چون شعر شنیدم دانستم از قبضة الکلب است پس جملگی ایشان را در این شعر هجو کردم

اکثر ما کانت ربیعة انّها … حبان شتی لا انیس ولا قفر
مخالفهم فقر شدید وذلّة … وبئس الحلیفان المذلّة والفقر
فصبراً علی ذل ربیع بن مالک … وکلّ ذلیل خیر عاداته الصبر

حجاج گفت دیگر کدام کس بر تو ستم رانده است گفتم هبیرة بن الضمضم الربعی و او نیز از قبیله ربیعة بن مالک است که راوی شعر فرزدق بود گفت در حق او چه گفتی گفت این شعر گفتم

یمشی هبیرة بعد مقتل شیخه … مشی المراسل اوذنت بطلاق
ما ذا اردت الی حین تحرّشت … یأبی وشمّر مئزری عن ساقی
انّ الفراق یمتحک لبیّن … وسواد وجهک یا بن امّ عفاق
سیرغا فرت مستجیبین وقائل … هذا اشفّاً لبنی ربیعة باقی

ابنی ربیعة قد لدن بحظّکم … لؤم الجدود ودقّة الاخلاق

حجاج گفت دیگر از کدام کس رنجیده خاطری گفتم از علقه و سرندی که از قبیله بنی رباب هستند و هر دو تن ابن لجاء را بر من دلیر و نا آزرم ساختند گفت در حق ایشان چه گفتی گفت گفتم

عضّ السرندی علی تثلیم ناجذه … من امّ علقمة بظراً عمّه الشعر
وعضّ علقمة لا یغلو بعز عرة … من بظر امّ السرندی وهو منتصر

حجاج گفت دیگر از کدام کس خاطری آشفته و دلی کوفته داری گفتم از طهوی که اشعار فرزدق را اراده است گفت در حق او چه گفتی گفت این شعر گفتم

اتنشئون وهباً یا بنی نبذ استها … وقد نستم جیران وهب بن ابجرا
فما تتقون الشرّ حتّی یصیبکم … ولا تعرفون الامر الّا تدبّرا
الا ربّ اعشی ظالم متخمّط … جعلت لعینیه جلاء فابصرا

حجاج گفت دیگر از که مظلومی گفت از عقبة بن سمیع طهوی که همی خواست خون من بریزد گفت در حق او چه گفتی گفت این شعر گفتم

یا عقب یا بن سمیع لیس عندکم … ما فی الرّفاق ولا ذو الرائد الغادی
یا عقب یا بن سمیع بعض قولکم … انّ الوثاب لکم عندی بمرصاد
ما ظنّکم ببنی میثاء ان فزعوا … لیلاً وشدّ علیهم حیّة الوادی
یعذر علیّ وارضوا بی صدیقکم … واستمعوا یا بنی میثاء انشادی

و این میثاء دختر زهیر بن شداد طهوی مادر عوف بن ابی سود بن مالک بن حنظله است حجاج گفت دیگر با کدام کس بجوش و خروش اندری گفت شحمة الاعور النبهانی همانا او مردی از قبیله طی بود که در بنی سلیط تولد یافته بود پس ورا عطا کردند و بمن حمل نمودند و شحمه ازمن در مقام سؤال برآمد و در آن طلب بسیار بکوشید و مرا چون چیزی حاضر نبود او را محروم داشتم پس این شعر در حق من گفت

اقول لاصحاب النجاء فانّه … کفی الذم ان یاتی الصبوح جریر
جریر بن ذات البظر هل انت نازل … لقد نزل دون النازلین ستور
وهل یکرم الاضیاف کلب الکلیب … لها عند اطناب البیوت هریر
فلو عند غسّان السلیطی عرّست … لعاقرن منها وهی کاس عقیر
فتی هو خیر منک نفساً ووالداً … علیک اذا کان الجواد بجیر

پس جریر این شعر را در برابر انشاد نمود

وجدنا بنی نبهان اذناب طیّة … وللناس اذناب تری وصدود
تغنّی بن نبهانیة طال بظرها … وباع ابنها عند الهیاج قصیر
ستاتی بنی نبهان منی قصائد … تطلّع من سلمی وهیّ وعود
متی قدم المعزی مهور نسائکم … وفی قدم المعزی لهنّ مهود

جریر میگوید این صحبت و مکالمت چندان بدراز کشید که روشنی روز چهره باز کشود اینوقت حجاج بپای شد و برفت و من بمنزل خویش روی آوردم و از آنانکه در آن دل شب باوی نشسته بودند مرا بمن خبر دادند که حجاج گفته بود خدای بکشد او را که این اعرابی

مانند بچه درندگان با هر کس برمی آغالید از اصمعی حکایت کرده اند که چنان بود که راعی الابل که از شعرای معروف است و چون از توصیف شتر فراوان شعری گفت او را راعی الابل لقب کرده بودند و مقامی عظیم دریافته بود و فرزدق را بر جریر فضیلت مینهاد و چون اینکار بسیار شد جریر با جماعتی از خویشتن برفت و با ایشان گفت ایا شگفتی نمیبرید این شخص که فرزدق را بر من ترجیح میدهد با اینکه فرزدق قوم او را هجو نمود و من ایشان را مدح همی راندم بالجمله جریر میگوید اندیشه در اینکار ساختم و از آن پس روزی جریر برون شد و بدون اینکه بر دابه خویش برآید و او را کر دید و گفت نمیخواهم هیچکس از حال من با خبر شود و چنان بود که راعی الابل و فرزدق و جلسای ایشان را حلقه و مجمعی در بالای جایگاه شتران در بصره آماده بود و ایشان در آن مجلس می نشستند و از هر در بصحبت مشغول میشدند پس جریر برفت و در مکانی که محاذی آن مجلس بود جای گرفت تا راعی الابل را هنگام انصراف از آن مجلس ملاقات نماید و هیچکس بر آنحال واقف نشود بالجمله چون چندی برآمد راعی الابل بر استر خویش نمودار شد و پسرش جندل نیز از دنبالش بر کره سوار همی سپار بود و در رکابش مردی راه می سپرد چون راعی الابل را بدیدم گفتم یا ابا جندل آفرین بر تو باد همانا قول تو مسموع است و اینک تو فرزدق را بر من بتفضیل مینهی تفضیل نکوهیده چه من قوم تو را مدح میکنم و فرزدق هجو ایشان مینماید و او پسر عم من است و برای تو همین قدر شایسته است که هر وقت ما دو تن در خدمت تو سخن بریم بگوئی هر دو شاعری کریم هستند و هیچکس را از ملامت و نکوهش ما سخن نگنجد و در اینحال که من و او در این سخن بودیم و او جوابی نمیراند پسرش جندل بدو اتصال یافت و بغله او را ضربتی بنواخت و گفت هیچ شایسته نیست که تو را نزد کلبی از بنی کلیب واقف بینیم گویا تو وی را در هیم شتری یا امید خیری باشی آنگاه بغله را ضربتی دیگر بزد و نیز لطمه بر من فرود آورد چنانکه قلنسوه من از سرم بیفتاد و اگر این اینکار راعی با من بجای برده بود او را استیفه میکردم لکن از وی کرداری ناشایست روی نداد پس قلنسوه خویش را بر گرفتم و خاک از آن بستردم و بر سر نهادم آنگاه این شعر را خطاب بجندل بخواندم

اجندل ما تقول بنی نمیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ اذا ما الایر فی است ابیک غابا

اینوقت همی شنیدم که راعی با پسرش گفت سوگند با خدای قلنسوه او بیفکندی اما کاری شوم طرح نمودی جریر گفت سوگند با خدای افکندن قلنسوه من از دیگر کارهای او درشت تر بود و جریر خشمناک برفت و در منزل خویش شد و در مکانی عالی نماز بگذاشت آنگاه گفت باطیه از شراب از بهر من بیاورید و چراغ برافروزید پس چیزی نبید بیاشامید و همی بهمهمه و غریدن در آمد چندانکه همهمه او را عجوزیکه در سرای جای داشت بشنید و نظر بدانسوی افکند و جریر را نگران شد که عریان در فراش خویش جنبش همی کند عجوز فرود شد و گفت همانا میهمان شما دیوانه است چه از وی مشاهدت فلان حال و فلان کردار نمودم گفتند بکار خویش باز شو چه ما بحال او و کار او از تو دانا تریم و جریر برانحال ببود تا سحرگاهان نمایان شد اینوقت بانگ او بتکبیر بلند شد و در آنشب هشتاد شعر در هجو بنی نمیر بگفته بود و چون آن قصیده را با این شعر بپایان آورد

فغض الطرف انک من نمیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ فلا کعبا بلغت و لا کلابا

بتکبیری بخواند آنگاه گفت قسم بپروردگار کعبه او را خوار و رسوا نمودم و چون بامداد شد با غلام خویش گفت تا مرکبی نژاد از بهرش زین بر نهاد و این هنگام مردمان در مجلس راعی الابل و فرزدق حضور داشتند جریر بآهنگ مجلس ایشان برفت و بدون اینکه بر ایشان سلام دهد گفت ای غلام با عبید بگوی نیمهای خود را برای کسب ال عراق برانگیز قسم بآنکس که نفس جریر بدست اوست تمامت رسوائی ها و زشتیها با ایشان باز شود پس آن قصیده را بخواند و فرزدق و راعی الابل همچنان منکوس و مغلوب بماندند تا آن قصیده را بجمله فرو خواند در رفت و راعی الابل ساعتی بزیست و با حالتی ناخوش بغله خویش را بر نشست و برفت و بمنزل خویش در آمد و با اصحاب خود گفت دیگر جای درنگ نیست و شما را در اینجا مقامی نماند سوگند با خداوند که جریر شما را فضیحت نمود آنجماعت گفتند اینجمله از شومی تو و بسیرت افتاد پس

درهمان

درهمان ساعت بکوچیدند و در کمال شتاب برفتند راعی الابل میگوید با خدای سوگند که چون برفتیم در اهل عشیرت شنیدیم فغض الطرف انک من نمیر و سوگند بخداوند که این شعر از زبان آدمیزاد با ایشان نرسیده بود و جریر را اشیاعی از جنیان بود و ایشان با ایشان رسانیده بودند و چون بنی نمیر آن شعر را بشنیدند راعی الابل و پسرش را بشماتت و دشنام بر شمردند و از آن هنگام تاکنون با ایشان تشأم نمایند یحیی از موالی بنی کلیب بن یربوع که در بصره خرما میفروخت میگوید اشعار جریر را جمع کردم و سخت بحفظ و روایت آن مایل بودم شبی جریر نزد من بیامد و گفت راعی الابل نمیری مرا هجو کرده است و من این شب نزد تو می آیم کبابی خوب و تازه با شرابی خوشگوار برای من مهیا دار من آنجمله از بهرش مرتب کردم و چون نماز عتمه بپای بردم جریر نزد من حاضر شد و گفت طعام شام را بیاور پس بخورد و از آن پس چندی نبید بیاشامید آنگاه گفت دوات و کتفی حاضر ساز چون حاضر نمودم او اشعار خویش بر من املا میکرد و من این شعر او را بنوشتم

اقلی اللوم عاذل و العتابا ‌‌‌‌‌‌‌‌ و قولی ان اصبت لقد اصابا

همچنان بنوشتم تا باین شعر رسید فغض الطرف انک من نمیر و این شعر را همی از پی هم مکرر میخواند و شعری بر آن نمی افزود و چشم مرا خواب بگرفت و در آنحال خواب چانه ام بر سینه ام نشست جور و چشم برگشودم ناگاه دیدم چنان از جای جستن نمود که سرش بسقف رسید و تکبیر بگفت آنگاه بانگی سخت برکشید و گفت سوگند با خدای او را خوار ساختم بعد گفت بنویس این شعر را فلا کعبا بلغت و لا کلابا بنوشتم و آن اشعار را ترتیب کرد و گفت سوگند با خدای بعد از آن رستگاری نیابد و بخدای سوگند چنان بود که جریر گفت چه از آن پس بنی راعی الابل و نه هیچکس از مردم نمیر از گزند آن شعر آسوده نماندند از ابو عبیده مسطور است که وقتی سواری از یمامه پدیدار شد و بفرزدق بگذشت و این هنگام فرزدق در مربد جای داشت با سوار گفت از کدام سوی روی میاوری گفت از یمامه گفت ابن المراغه یعنی جریر را هیچ بدیدی گفت آری گفت از آن پس که از وی جدا شدم هیچ شعری انشاد کرده است پس این مصرع را بخواند هاج الهوی لفؤادک المهتاج فرزدق گفت فانظر بتوضح باکر الاحداج آن سوار گفت انشاد کرد هذا هوی شعف الفؤاد مبرح فرزدق گفت و نوی تقاذف غیر ذات خلاج آن سوار گفت ان الغراب بما کرهت لمولع فرزدق گفت بنوی الاحبة دائم التشحاج آنمرد گفت سوگند با خدای جریر این ابیات را همین طور گفته است آیا جز از من از دیگری شنیدی فرزدق گفت نشنیده ام لکن سزاوار این است که اینگونه گفته شود آیا نمیدانی شیطان من و جریر یکی است آنگاه گفت آیا این اشعار را در مدح حجاج گفته است گفت آری گفت من نیز او را اراده کرده ام ابو عبیده گوید که جریر و فرزدق در منی در حالت اقامت حج یکدیگر را ملاقات کردند فرزدق با جریر گفت

فانک لاق بالمنازل من منی ‌‌‌‌‌‌‌‌ فخار فخبرنی بمن انت فاخر

جریر در جواب او گفت لبیک اللهم لبیک یعنی فخر من بهمین کافی است که مورد خطاب ایزد وهاب شوم و پاسخ عرض کنم حاضران از این پاسخ جریر در عجب شدند و او را تحسین نمودند از حجان بن جریر مذکور است که با پدرم گفتم تو هرگز هیچ قومی را هجو نکردی جز اینکه روزگار را بر ایشان تباه ساختی مگر طایفه تمیم را پدرم گفت از آن است که حسبی ندارند که فرود آورم و نه از فعالی مفاخر دارای بنیانی هستند که ویران گردانم از عکرمة بن جریر مسطور است که گفت با پدرم گفتم اشعر مردمان کیست گفت شعرای اسلام را میخواهی یا جاهلیت را گفتم از شعرای ایام جاهلیت بگوی گفت شاعر روزگار جاهلیت زهیر است گفتم در اسلام بعد از آن گفت منبع شعر فرزدق است گفتم اخطل چگونه است گفت مدایح و اوصاف سلاطین را نیکو گوید و در نعت خمر باصابت رود گفتم از بهر خود چه باقی گذاشتی گفت مرا بگذار چه من بحر بیکران و دریای بی کنار اشعار آبدارم هستم از عمارة بن عقیل از جدش حکایت کرده اند که فرزدق در مربد بصره نزد پدرم وقوف نمود آنگاه جریر قصیده خود را که در هجای راعی انشاد کرده بود همی بخواند تا باین شعر رسید

فَغُضِّ الطَّرْفَ اِنَّکَ مِنْ نُمَیْرٍ   فَلَا کَعْباً بَلَغْتَ وَلَا کِلَاباً

فرزدق روی برا و پیش کرده و گفت حلق اور البعثر د سوگند باخدای هرگز راعی نتواند اورا پاسخ بدهد و هیچوقت وی رستگاری نیابد و چون جریر باین شعر رسید بِهَا بَرَصٌ بِجَانِبِ اِسْکَتَیْهَا فرزدق دست خود را بدهن خود بگذاشت و بر موی زنخ چنگ بیفکند بنوشت پدرم گفت کَعَنْفَقَةِ الْفَرَزْدَقِ حِینَ شَابَا عنفقه همان موهای زیر لب سفل و چانه است انگاه فرزدق بازنشد و همی گفت بارخدایا اورا رسوا کردان سوگند باخدای نیک بدانستم کاهی که ابتدا این شعر نمود جز این نخواهد گفت لکن در طمع بتصریح شدم و روی خود را بپوشیدم و از اینکار سودی بمن نرسید اما یونس را عقیدت این است که همان کردار فرزدق و پوشیدن موی زنخ خویش جریر را متنبه گردانید تا آن شعر بگفت ابو بکر هذلی گوید وقتی مردی از بنی دارم با فرزدق در آن زمان که فرزدق در بصره جای داشت گفت یا ابا فراس هیچکس را امروز می‌شناسی که با تو همعنان و یکزبان تازد و در میدان تو استقامت تواند گفت لا والله هر سگی جز و شنده بود خاموش شد و هر سبعی غرینده بود از خروش بنشست یعنی همه از   میدان من گریز گرفتند   مگر گوینده این شعر

فَاِنْ لَمْ اَجِدْ فِی الْقُرْبِ وَالْبُعْدِ حَاجَتِی   تَشَاَمْتُ اَوْ حَوَّلْتُ وَجْهِی یَمَانِیَا

فَرُدِّی جِمَالَ الْحَیِّ ثُمَّ تَحَمَّلِی   فَمَا لَکِ فِیهِمْ مِنْ مُقَامٍ وَلَا لِیَا

فَاِنِّی لَمَغْرُورٌ اُعَلِّلُ بِالْمُنَی   لَیَالِیَ اَرْجُو اَنَّ مَالَکِ مَالِیَا

وَقَائِلَةٍ وَالدَّمْعُ یَحْدُرُ کُحْلَهَا   اَبَعْدَ جَرِیرٍ تُکْرِمُونَ الْمَوَالِیَا

بِاَیِّ نِجَادٍ تَحْمِلُ السَّیْفَ بَعْدَمَا   قَطَعْتَ الْقُوَی مِنْ مَحْمِلٍ کَانَ بَاقِیَا

بِاَیِّ سِنَانٍ تَطْعَنُ الْقَوْمَ بَعْدَمَا   نَزَعْتَ سِنَاناً مِنْ قَنَاتِکَ مَاضِیَا

لِسَانِی وَسَیْفِی صَارِمَانِ کِلَاهُمَا   وَلَلسَّیْفُ اَشْوَی وَقْعَةً مِنْ لِسَانِیَا

و این اشعار از جمله ابیات جریر است و دیگر ابو الفرج اصفهانی در اغانی گوید که از جریر حکایت کرده اند که گفت بدربار یزید بن معویه علیه اللعنه شدم و این هنگام بسن شباب کامیاب بودم و خواستار شدم تا در جمله شعرا بدربارش بار یابم حاجب برفت و باز آمد و گفت یزید میگوید شاعری که او را نشناسیم و از اشعارش نشنیده باشیم بار او نیاید و اینک ما نه تو را می‌شناسیم و نه از اشعارت در حضرت ما بعرض رسیده است و باید از روی بصیرت تو را احضار کنم گفتم بدو شو و بگو من قائل این شعرم

وَاِنِّی لَعَفُّ الْفَقْرِ مُشْتَرَکُ الْغِنَی   سَرِیعٌ اِذَا لَمْ اَرْضَ دَارِی اِنْتِقَالِیَا

جَرِیءُ الْجَنَانِ لَا اُهَابُ مِنَ الرَّدَی   اِذَا مَا جَعَلْتُ السَّیْفَ قَبْضَ بَنَانِیَا

وَلَیْسَ لِسَیْفِی فِی الْعِظَامِ بَقِیَّةٌ   وَلَلسَّیْفُ اَشْوَی وَقْعَةً مِنْ لِسَانِیَا

حاجب بار تزد یزید شد و آن اشعار را بدو برخواند انوقت نزد من بیامد و رخصت حضور داد و من بر یزید درآمدم و قرائت شعر نمودم و با دیگر شعرا بجایزه نایل گردیدم و نخست جایزه که من از خلیفه روزگار گرفتم از یزید ملعون بود و با من گفت همانا پدرم از دنیا مفارقت کرد و این اشعار تو را جزو در شمار اشعار من بنمیدانست ابو عمران بن عبد الملک بن عمیر از پدرش حکایت کرده است که وقتی عبد الملک بن مروان طعامی بسیار و سخت نیکو ابساخت و مردمان را دعوت کرد و ایشان مشغول اکل طعام شدند یکی از خوارندگان گفت بسیار نیکو و طیب است هیچ ندیده و نشنیده ایم که هیچکس طعامی باین فراوانی و گوارائی دیده باشد مردی اعرابی از ناحیه مجلس گفت اما از حیثیت کثرت چنین است که گوئید و اما از این خوشتر سوگند باخدای من خود خورده ام حاضران از سخن اعرابی در خنده شدند عبد الملک اعرابی را نزد خود طلبید و گفت

نام از دهستان خود خبر نمی‌دهی تو متهم و بصدق حدیث گفت چنین است همانا در آن هنگام که در هجر در ترب احمر در قصبی هجر جا داشتم ناگاه پدرم بدرود زندگانی کرد و از وی عیال و ورثه بسیار بماند و او را درخت چند از خرما بود و در جمله آن نخلستان یک درخت خرما بود که چشم بیننده کان مانند آن ندیده بود ثمرات بسیار درشت و هسته‌اش بسیار کوچک و هیچکس هرگز خرمائی بآن درشتی و شیرینی ندیده بود اما چنان بود که گورخری وحشی شبها بآنجا الفت یافته در زیر آن درخت می‌غنود و هر دو پای خود را در پای درخت بنهاد و هر دو دستش را بر ساقه درخت می‌افکند و هر چه خرمای خوب و لطیف بود میخورد و اینکار بر من عظیم افتاد و خاطرم سخت بر آشفت پس تیر و کمان خود برگرفتم و کمان همی بردم که هم در آنساعت کارش بسازم لکن یکروز و شب درنگ نمودم و آنگورخر را ندیدم تا سحرگاهان پدید شد پس تیری بر آن افکندم و بکشتم و هیزمی بسیار فراهم ساختم و شکمش را بشکافتم و سنگی چند بیاوردم و بر روی آن بیفکندم و آنچه خوب و مطبوع بود جدا ساختم و آتش در هیزم در زدم و در آنحال خواب بر من چنگ در زد و همچنان بخواب بودم تا آفتاب بر پشت من بتابید و از حرارت شمس سر از خواب برگرفتم و آن چه را از آنکه سخت فربی و لطیف بود بر آتش بیفکندم و از خرماهای آن درخت نیز بیاوردم و آن کباب را با آن رطب در میان نهاده و بدهان بردم هم اکنون بچه قسم یاد کنم که هرگز طعامی بآن خوشی و خوبی نخورده ام چون عبد الملک حکایت او را بشنید گفت همانا طعامی نیکو بخوردی باز گوی کیستی گفت مردی هستم که از عنعنه تمیم و اسید و کسکسه ربیعه و حوشش اهل یمن دور شده ام اگر چند من خود از ایشان هستم عبد الملک گفت از کدام یک هستی گفت از خالوهای تو از مردم عذره گفت ایشان فصحای مردم جهان هستند آیا بعلم شعر آگاهی گفت یا امیر المؤمنین از هر چه بخاطرت در آید بپرس گفت از اشعاریکه عرب در مدیحه گفته اند کدام احد و برتر است گفت   اَلَسْتُمْ خَیْرَ مَنْ رَکِبَ الْمَطَایَا   وَاَنْدَی الْعَالَمِینَ بُطُونَ رَاحٍ   شعر جریر است از اتفاق جریر نیز در میان آنمردم حاضر بود پس سر برآورد و بجانب وی بر کشید عبد الملک گفت کدام شعر عرب از دیگر اشعار فخر است

اِذَا غَضِبَتْ عَلَیْکَ بَنُو تَمِیمٍ   گفت قول جریر   حَسِبْتَ النَّاسَ کُلَّهُمْ غِضَابَا

جریر از اینحال در اهتزاز آمد انگاه عبد الملک گفت کدام شعر عرب اهجی است گفت قول جریر

فَغُضِّ الطَّرْفَ اِنَّکَ مِنْ نُمَیْرٍ   فَلَا کَعْباً بَلَغْتَ وَلَا کِلَاباً

جریر چون این کلام بشنید بدو مشرف شد عبد الملک گفت کدام شعر عرب اغزل است گفت شعر جریر

اِنَّ الْعُیُونَ الَّتِی فِی طَرْفِهَا مَرَضٌ   قَتَلْنَنَا ثُمَّ لَمْ یُحْیِینَ قَتْلَانَا

اینوقت جریر بطرب و اهتزاز در آمد عبد الملک گفت کدام شعر عرب احسن است گفت این شعر جریر

سَرَی نَحْوَهُمْ لَیْلٌ کَاَنَّ نُجُومَهُ   قَنَادِیلُ فِیهِنَّ الذُّبَالُ الْمُفَتَّلُ

جریر سخت مسرور و مفتخر شد و گفت یا امیر المؤمنین جایزه من خاص از بهر عذری است عبد الملک گفت او را از بیت المال مقدار همان جایزه است و جایزه تو نیز مخصوص تو باشد چیزی از آن کسر نمیکنیم و جایزه جریر چهار هزار درهم و پاره البسه و اقمشه بود و عذری از آن مجلس بیرون شد کا هیکه هشت هزار درهم در دست راست او و یک رزمه ثیاب در دست چپ او بود از ابو مالک راویه حکایت کرده اند که گفت فرزدق با من گفت که وقتی دو غلام از مردی از قبیله ما که او را خضر میخواندند فرار کردند و خضر در طلب غلامان خود بر ناقه بزرگ کوهان و سفید و سرخ موی برنشست و بجانب یمامه روی نهاد و چون در صحرای که نام آنجای از بنو حنیفه است فرود آمد ابری برخاست و رعد و برقی نمودار ساخت و باران دامن بگستر و خضر بعضی خانهای مردم آن قبیله روی آورد و گفت کیست ما را پناهی دهد ایشان اجابت کردند و او بخانه در رفت و ناقه خود را فرو خوابانید و خودش در کنار درخت خرمائی بنشست

ودران هنگام کنیزبچهٔ سیاه روی درسرای بود بناگاه جاریه چون سیمش نقره نمودار شد که گفتی دو چشمش چون دو ستاره درخشنده است انگاه پرسید این ناقه از ان کیستان کنیزبچه گفت ازین شخص است که میهمان شماست پس روی بدو آورد و گفت السلام علیکم خضر جواب سلام او را داد انگاه باخضر گفت تو از کدام مردمی گفت از بنی حنظله گفت از کدام جماعت بنی حنظله گفت از بنی نهشل پس تبسمی نمود و گفت تو درانوقت از انکسان هستی که فرزدق ایشانرا باین شعر خود قصد کرده است

إِنَّ الَّذِي سَمَكَ السَّمَاءَ بَنَى لَنَا ... بَيْتًا دَعَائِمُهُ أَعَزُّ وَأَطْوَلُ

بَيْتًا بَنَاهُ لَنَا الْمَلِيكُ وَمَا بَنَى ... مَلِكُ السَّمَاءِ فَإِنَّهُ لَا يُنْقَلُ

بَيْتًا زُرَارَةُ مُحْتَبٍ بِفِنَائِهِ ... وَمُجَاشِعٌ وَأَبُو الْفَوَارِسِ نَهْشَلُ

خضر گفت آری خدای مرا فدای تو گرداند و از انچه از ان جاریه بشنید در عجب شد انجاریه بخندید و گفت اما ابن الخطفی یعنی جریر این خانهٔ را که بدان افتخار مینماید بر سر شما خراب نمود در این شعر که گوید

أَخْزَى الَّذِي رَفَعَ السَّمَاءَ مُجَاشِعًا ... وَبَنَى بِنَاءَكَ بِالْحَضِيضِ الْأَسْفَلِ

بَيْتًا يُحَمِّمُ قَيْنُكُمْ بِفِنَائِهِ ... دَنِسًا مَقَاعِدُهُ خَبِيثَ الْمَدْخَلِ

خضر چون اینکلام بشنید اندوهناک خاموش گردید چون آن ماه روی اینحالت حزن در چهره او بدید گفت کسالت و ملالتی در تو نشاید چه تمامت مردم را اینکارها باشد هم در حق ایشان گویند و همه ایشان در حق آنها گویند انگاه گفت آهنگ کجا داری گفت اینک بیمامه میشوم چون نام یمامه را بشنید آهی سرد برآورد و گفت اینک یمامه در پیش روی تست و شروع بخواندن این شعر نمود

تُذَكِّرُنِي بِلَادًا خَيْرُ أَهْلِي ... بِهَا أَهْلُ الْمُرُوَّةِ وَالْكَرَامَةِ

أَلَا فَسَقَى الْإِلَهُ أَجَشَّ صَوْبًا ... يَسُحُّ بِدِرَّةٍ بَلَدَ الْيَمَامَةِ

وَحَيَّا بِالسَّلَامِ أَبَا نُجَيْدٍ ... فَأَهْلٌ لِلتَّحِيَّةِ وَالسَّلَامَةِ

خضر میگوید این هنگام باوی انس گرفتم و گفتم ایا دارای شوی باشی یا بگوی دوستی روی داری انجاریه این شعر را انشاد نمود

إِذَا رَقَدَ النِّيَامُ فَإِنَّ عَمْرًا ... تُؤَرِّقُهُ الْهُمُومُ إِلَى الصَّبَاحِ

تُقَطِّعُ قَلْبَهُ الذِّكْرَى وَقَلْبِي ... فَلَا هُوَ بِالْخَلِيِّ وَلَا بِصَاحِ

سَقَى اللَّهُ الْيَمَامَةَ دَارَ قَوْمٍ ... بِهَا عَمْرٌو يَحِنُّ إِلَى الرَّوَاحِ

چون این اشعار مجت شعار بشنیدم گفتم بازگوی این عمرو کیست پس این شعر انشاد نمود

سَأَلْتَ وَلَوْ عَلِمْتَ كَفَفْتَ عَنْهُ ... وَمَنْ لَكَ بِالْجَوَابِ سِوَى الْخَبِيرِ

فَإِنْ تَكُ ذَا قَبُولٍ إِنَّ عَمْرًا ... هُوَ الْقَمَرُ الْمُضِيءُ الْمُسْتَنِيرُ

وَمَا لِي بِالتَّبَعُّلِ مُسْتَرَاحٌ ... وَلَوْ رُدَّ التَّبَعُّلُ لِي أَسِيرِي

وازین اشعار بنمود که معشوق او عمرو چون ماه تابان و قمری درخشان است و وصال هیچکس او را از خیال او باز ندارد و از مزاوجت بشوی دیگر از کوی او روی بر نتابد و آرام و آسایش نیابد و چون جاریه این شعر را بخواند خاموشی گرفت چنانکه گویا شنوای کلامی است پس از ان بیمار و بیشعرها انشاد نمود

يُحَمَّلُ لِي هَبَا عَمْرُو بْنُ كَعْبٍ ... كَأَنَّكَ قَدْ حُمِلْتَ عَلَى سَرِيرِ

يَسِيرُ بِكَ الْهُوَيْنَا الْقَوْمُ لَمَّا ... رَمَاكَ الْحُبُّ بِالْعَلَقِ الْعَسِيرِ

فان تك

فَإِنْ تَكُ هَكَذَا يَا عَمْرُو إِنِّي ... مُبَكِّرَةٌ عَلَيْكَ إِلَى الْقُبُورِ

وازین شعر باز نمود که شاطر عشق و رسول هوای عمرو بدو آگهی آورد که در اینساعت عمرو وفات کرد من نیز در هوای او جان میسپارم و بامدادان در خانهٔ گور منزل میگیرم پس ناله از دل برکشید و مرده بیفتاد خضر با انجماعت گفت این جاریه کیست گفتند عقیله دختر ضحاک بن عمرو بن محرق بن النعمان بن المنذر بن ماء السماء است گفتم بازگوئید این عمرو که در هوای او بود تو گل کدام بوستان است گفتند پسر عمش عمرو بن کعب بن محرق بن النعمان بن المنذر است بالجمله خضر از انجا بکوچید و چون بیمامه درآمد از حال عمرو پرسش گرفت و معلوم شد در همانحال که ان عقیله ان شعر در حق او میخواند در خاک مدفون گردید از ابو عبیده حکایت کرده اند که در انحال که مادر جریر بجریر آبستن بود چنان در خواب بحران شد که گویا ریسمانی از موی سیاه بزاد و چون بر زمین آمد و ساقط گردید همی از جای بر جهید و بگردن این و آن بپیچید و مردی بسیار را بهمینحال نگونسار گردانید سراسیمه از خواب برجست و تعبیر خواب بخواست گفتند چنان مینماید که تو پسر شاعر پدید آوری که سخت شریر و فتنه انگیز و بلای جان جهانیان گردد از ایزدی چون جریر متولد گردید او را باسم همان ریسمانیکه مادرش در خواب دیده بود که از وی شد جریر نامید چه جریر بمعنی ریسمان است اصمعی گوید بلال بن جریر حدیث کرده است که مردی از جریر پرسید شعر ناس کیست گفت بپای شو تا تو را باز نمایم پس دست آنمرد را گرفت و نزد پدرش عطیه آورد و اینوقت عطیه بزنی را بگرفته و دست بربسته و همی از پستانش شیر شراهی مکید جریر بانگ برکشید ای پدر بیرون آی پس پیری نکوهیده روی و کهن دید اپدیدار گردید و شیر و لبن بر به ریشش سیلان داشت انگاه جریر بدانمرد گفت این شیخ را میبینی گفت آری گفت او را می شناسی گفت نمی شناسم گفت هیچ میدانی از چه روی از پستان بز شیر میمکید گفت آگاهی نیست گفت از بیم اینکه اگر شیر بدوشد شاید کسی صدای دوشیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند از پستان بز میمکد انگاه گفت اشعر ناس کیست که با این چنین پدر بر هشتاد شاعر اشعار هجو بدید و در میدان مفاخرت بر تمامت ایشان برتری میشود از نغیرة ابن حجاز از پدرش مروی است که جریر هشتاد ماه در شکم ماد متولد گردید ازینروی فرزدق او را نکوهش و ملامت میکرد و در حق او گفت وانت ابن صغری لم تتم شهورها دیر جریر را دو برادر بود که ایشان را عمرو ابو الورد مینامیدند و ایشان با جریر بر شک و حسد بودند از ابو عمرو بن العلاء حکایت کرده اند که وقتی جریر در مکانی نشسته و این شعر خود را بر مردی املا می نمود

وَدِّعْ أُمَامَةَ حَانَ مِنْكَ رَحِيلُ ... إِنَّ الْوَدَاعَ لِمَنْ تُحِبُّ قَلِيلُ

در اینحال جنازهٔ را بر وی مرور دادند جریر از انشاد شعر دست باز کشید و همی بگریست و گفت این جنازه مرا پیر نمود ابو عمرو گفت اگر چنین هستی از چه روی سالیان دراز و زمانهای دیرباز است که از زنان محصنه خود داری نمیکنی گفت ای مرد هم بخود نمائی کنند لاجرم بمد باری متوانم از ابو عبیده حکایت کرده اند که وقتی جریر بر مهاجر بن عبد الله که در ین هنگام والی یمامه بود درآمد و اینوقت ذو الرمه شاعر نیز در حضرتش حاضر بود مهاجر از جریر پرسید اشعار ذو الرمه را که انشاد نمود چگونه دیدی گفت که شاعر است لکن نه آن چنان نیکوست ذو الرمه در خشم شد و از جای برخاست و همی گفت انا ابو الحارث و اسمی غیلان پس جریر بر پای شد و این شعر بخواند

إِنِّي امْرُؤٌ خُلِقْتُ شَكِسًا أَشْوَسًا ... إِنْ تَضْرِسَانِي تَضْرِسَا مُضَرَّسَا

قَدْ لَبِسَ الدَّهْرَ وَأَبْقَى مَلْبَسَا ... مَنْ شَاءَ مِنْ نَارِ الْجَحِيمِ اقْتَبَسَا

ذو الرمه در حال فرو نشست و از وی در خوف و هراس رفت و در پاسخ او بیاورد نخست از محمد بن سلام حکایت کرده اند که حاجب بن زید بن شیبان گفت وقتی جریر در کوفه این شعر بخواند

لَقَدْ قَادَنِي مِنْ حُبِّ مَاوِيَّةَ الْهَوَى ... وَمَا كُنْتُ أَلْقَى لِلْجَنِيبَةِ أَقْوَدَا

أُحِبُّ مَتی یَخْلُو بِالْغَوْرِ حاجَةً ... فَغارَ الْهَوی یا عَبْدَ قَیْسٍ وَ انْجَدا
اَقُوْلُ لَهُ یا عَبْدَ قَیْسٍ صَبابَةً ... بِاَیِّ تَرَی مُسْتَوْقِدِ النّارِ اَوْقَدا
فَقالَ اَرَی نارًا یَشُبُّ وَقُوْدُها ... بِحَیْثُ اسْتَفاضَ الْجِزْعُ شِیحًا وَ غَرْقَدا

مردمان از این اشعار بلاغت آثار در عجب شدند و همی بخواندند جریر با ایشان گفت آیا شما را این اشعار شگفتی درافکند گفتند آری گفت
گویا شما نگران ابن القین باشید که این شعر میگوید

اَعِدْ نَظَرًا یا عَبْدَ قَیْسٍ لَعَلَّما ... اَضاءَتْ لَکَ النّارُ الْحِمارَ الْمُقَیَّدا

راوی میگوید هنوز در نگی نکرده بودند که همین بیت از جانب فرزدق بایشان رسید و بعدش این بود

حِمارٌ بِمَرْوَاتِ السَّخامَةِ وَجْهُها ... وَ ظِیفَیْهِ حَوْلَ الْبَیْتِ حَتّی تَرَدَّدا
کُلَیْبِیَّةٌ لَمْ یَجْعَلِ اللّهُ وَجْهَها ... کَرِیْمًا وَ لَمْ یَسْنَحْ بِهَا الطَّیْرُ اَسْعَدا

مردمان این اشعار را میخواندند فرزدق بایشان گفت گویا شما را نگران ابن المراغه بینم که گفته است

فَما عِبْتُ مِنْ نارٍ اَضاءَ وَقُوْدُها ... فِراسٌ وَ بِسْطامُ بْنُ قَیْسٍ مُقَیَّدا

میگوید در همین حال همین شعر جریر با ایشان رسید و نیز این شعر را با آن شعر انشاد کردند

وَ اَوْقَدْتُ بِالسِّیْدانِ نارًا ذَلِیْلَةً ... وَ اَشْهَدْتُ مِنْ سَوْآتِ جِعْثِنَ مَشْهَدا

حکایت جریر با عبد الملک

از عمارة بن عقیل از پدرش حکایت کرده اند که وقتی جریر در پیشگاه عبد الملک بن مروان توقف داشت و اخطل شاعر در خدمت عبد الملک حاضر بود و چنان بود که جریر و اخطل با اینکه هیچیک آن دیگر را ندیده بودند بهجای همدیگر سخنور شدند چون از عبد الملک رخصت خواستند تا جریر بروی درآید و او رخصت بداد و جریر درآمد و سلام بداد و نشست اخطل که نام او را بشنید و دانست جریر است همی چشم بدو افکند و سخت در او بنگریست جریر چون اینگونه نظاره را بدید با اخطل گفت بازگوی کیستی گفت من همان کس باشم که خواب از تو باز داشتم و قوم و عشیرت تو را در هم شکستم جریر گفت اگر دار تو چنین است بدبختی بزرگ دامن گیر تست هر کس خواهی باش آنگاه روی بعبد الملک آورد و گفت یا امیر المؤمنین خدای مرا بفدای تو گرداند این مرد کیست عبد الملک بخندید و گفت یا ابا حزره جریر بدو سخت در نگریست و گفت ای پسر نصرانیه خدا تو را زنده مدارد و بسلامت و عافیت مرزوق نفرماید اما اینکه گفتی تو خواب از من باز گردی دانسته باش اگر من از تو بخواب باشم و اندیشه در تو نیفکنم تو را نیکتر باشد و اما اینکه گفتی قوم مرا در هم شکستی و خوار و ذلیل بداری تو چگونه اینکار توانی بجای برد با اینکه تو از آنان هستی که دست قدرت گرد ذلت بر چهره ایشان برافشانده و در عرصه غضب یزدان و خشم ایزد سبحان درافکنده است و از روز ازل با جزیت بر ایشان رقم رفته تا بکمال ذلت و حقارت تسلیم نمایند ما در تو را مباد چگونه تو ایشان را بهوان و خواری تو آمان توانی ساخت با اینکه نبوت و خلافت را حضرت احدیت در این جماعت تو دیعت نهاده و تو بنده مامور و محکوم ایشانی و هرگزت بر ایشان حکومت نبوده و نباشد آنگاه روی بعبد الملک آورد و گفت یا امیر المؤمنین مرا دستوری بده تا سزای این نصرانیه را در کنارش نهم گفت اینکار در حضور من روا نیست جریر خشمناک از جای برخاست عبد الملک گفت ای اخطل تو نیز برخیز و با صاحب خود متابعت جوی چه بسبب قوم با عصبیان برخاست اخطل نیز برفت و عبد الملک با غلامی گفت بنگر چون اخطل نزد جریر شود با هم چه کنند پس جریر بیرون شد و غلام خود را آواز داد و مرکبی آزاده و او هم از بهرش بیاورد و جریر سوار شد و چون شیر شرزه همهمه نمود و اسبش در زیر پایش پرواز همی نمود و از آنسوی اخطل بیامد و در پشت در پنهان شده بود تا جریر برفت و فرستاده عبد الملک بیامد و تفصیل را بعرض رسانید عبد الملک بخندید و گفت خداوند

بکشد جریر را که تا چند فحل و رهست سوگند با خدای اگر نصرانی بدو دشمن آمده بود جریر او را بخورد عمارة بن عقیل گوید که حجاج بن یوسف پسرش محمد را بدربار عبد الملک بن مروان رهسپار نمود و جریر شاعر را نیز با وی روان داشت و با او گفت چند که توانی در خدمت عبد الملک در کار جریر سخن کن و خواستار شو تا او را رخصت انشاد اشعار بدو و از وی استماع فرماید چون به پیشگاه عبد الملک درآمدند محمد بن الحجاج رخصت دخول جریر را بخواست و دستوری نیافت چه عبد الملک از شعرای قبیله مضر استماع شعر نمیفرمود و ایشان را با زبیری میشمرد و چون عبد الملک جریر را بار نداد محمد بن الحجاج عرض کرد پدرم حجاج با من فرمان سفارش کرده است که در کار جریر در این حضرت مسئلت نمایم و جریر در شمار کسان نیست که با ابن زبیر موالات جسته باشد و او را بدست و زبان نصرت کرده باشد و اینک مردم عرب در محافل و مجالس همی سخن کنند و گویند بنده تو و شمشیر تو حجاج درباره شاعری بدو روا آورده و او را وسیله خویش گردانیده و در استماع تو لب بشفاعت او را بذیرفتار نشدی و مقام و منزلتی از بهرش مقرر نداشتی عبد الملک رخصت داد تا جریر را درآوردند چون جریر حاضر شد اجازت طلبید تا انشاد اشعار نماید عبد الملک گفت بعد از آنچه در مدح حجاج گفته دیگر درباره ما چه توانی گفت آیا تو گوینده این شعر نیستی

مَنْ سَدَّ مُطَّلَعَ النِّفاقِ عَلَیْکُمْ ... اَوْ مَنْ یَصُوْلُ کَصَوْلَةِ الْحَجّاجِ

همانا خدای مرا حجاج نصرت نفرمود بلکه دین خود و خلیفه خود را نصرت نمود آیا نه تو این شعر گوئی

مَنْ یَغارُ عَلَی النِّساءِ حَفِیْظَةً ... اِذْ لا یَثِقْنَ بِصَوْلَةِ الْاَزْواجِ

ای کننده فلان و فلان مادرش سوگند با خدای همی اندیشه بر آن بندم که تو را چنان پران کنم که باز شدن نبینی و روی نجات و حیات نیابی بیرون شو از حضور من پس جریر در کمال بیم و خشیت و خوف و ذلت برفت و چون سه روز از اینحال برگذشت دیگر باره محمد بن حجاج در خدمت عبد الملک بشفاعت سخن کرد و گفت یا امیر المؤمنین همانا رسالت و شفاعت بنده تو حجاج را در حق جریر بگذاشتم و چون او را رخصت حضور دادی آنگونه خطاب و عتاب فرمودی که عقل از کله اش بیرون تاخت و دشمن او بشماتت پرداخت و اگر او را احضار نمیفرمودی با این روزگار که بروی برگذشت برای او نیکتر بود اگر بصواب بینی که هر گناهی که او را باشد برای سرافرازی بنده ات حجاج با این بنده خود ببخشی چنان فرمای عبد الملک جریر را رخصت حضور داد چون جریر درآمد اجازت انشاد اشعار خواست گفت جز آن اشعار که درباره حجاج گفتی بجای من مخوان چه تو مخصوص بحجاج جریر خواستار شد تا اجازت دهد از مدایحی که در حق عبد الملک انشاد کرده بعرض رساند قبول نکرد و سوگند یاد کرد که جز از مدایح حجاج معروض ندارد جریر شعری چند بخواند و بدون جایزه بیرون شد و چون هنگام رحیل شد جریر با محمد بن حجاج گفت اگر من با چنین حال در روزگار از دربار عبد الملک رهسپار شوم و او نه شعری از من استماع فرماید و نه بجایزه از وی افتخار جویم تا پایان جهان در ذلت و هوان باشم و من از دربار او بیرون نگاهی کنم دستور انشاد و عنایت فرماید عبد الملک همچنان از اجازت مسامحت میورزید جریر با محمد گفت تو از اگر من در اینجا اقامت کنم محمد بخدمت عبد الملک شد و از سخنان جریر بعرض رسانید و زبان بشفاعت و مسئلت برگشود و دست و پای عبد الملک را ببوسید عبد الملک رخصت داد تا جریر حاضر شد و اجازت انشاد خواست عبد الملک خاموش شد ابو فرقد محمد با او گفت مدیحه خود بعرض رسان و جریر قصیده را که در آن این شعر گوید

اَلَسْتُمْ خَیْرَ مَنْ رَکِبَ الْمَطایا ... بخواند ... وَ اَنْدَی الْعالَمِیْنَ بُطُوْنَ راحٍ

عبد الملک تبسم کرد و گفت ما چنین هستیم و همیشه چنین بوده ایم آنگاه با بن یربوع جنب و گفت

دَعَوْتَ الْمُلْحِدِیْنَ اَبا خُبَیْبٍ ... جِماحًا هَلْ شُفِیْتَ مِنَ الْجِماحِ
وَ قَدْ وَجَدُوا الْخَلِیْفَةَ هِبْرِزِیًّا ... اَلَفَّ الْعِیْصِ لَیْسَ مِنَ النَّواحِی
وَ ما شَجَراتُ عِیْصِکَ فِیْ قُرَیْشٍ ... بِعَشّاتِ الْفُرُوْعِ وَ لا ضَواحِی

تا همچنان این قصیده را بخواند تا بنام زن خود ام حرزه رسید که درباره او دران قصیده گوید

تُعَزَّتْ اُمُّ حَزْرَةَ ثُمَّ قالَتْ — رَأَیْتُ الْمُورِدِینَ ذَوِی لِقاحٍ
تُعَلِّلُ وَهِیَ ساغِبَةٌ بَنِیها — بِاَنْفاسٍ مِنَ الشَّبِمِ الْقَراحِ

کنایت از اینکه ام حرزه اطفال گرسنه خود را بنفسهای بی شیر دار امیدوار میساخت عبد الملک گفت آیا ام حرزه را صد شتر دهنده سیراب میکرداند گفت اگر او را اینجمله سیراب نکرداند خداوندش هرگز سیراب نکرداند خداوند مرا فدای تو کرداند ای امیر المؤمنین آیا راهی باین شترها باشد عبد الملک بفرمود تا آن شترها را با هشت نفر ساربان بدو بدادند و اینوقت جامی چند زرین در حضور عبد الملک بود جریر عرض کرد یا امیر المؤمنین بفرمای تا یکی ازین جامهای طلا را باین گذارند تا برای شیر دوشیدن بدارم عبد الملک بخندید و با چوبی که در دست داشت یکی از انجمله را بدو افکند و گفت برگیر که از آن سودمند نباشی جریر برگرفت و گفت یا امیر المؤمنین سوگند با خدای هرچه بمن عطا فرمائی همه سودمند باشد و شادخوار و سرافراز از خدمتش بیرون شد و درین قصیده که در مدح یزید بن عبد الملک گفته باینحال اشارت کند

اَعْطَوْا هُنَیْدَةَ یَحْدُوها ثَمانِیَةٌ — ما فی عَطائِهِمُ مَنٌّ وَلا سَرَفُ

هُنیده بتصغیر صد شتر و مانند آن باشد ابو عبیده گوید هُنیده اسم است برای هرچه صد عدد باشد از ابو عبیده حکایت کرده اند که محمد ابن عمیر بن عطارد بن حاجب بن زراره چهار هزار درهم و یک اسب بذل همی نمود در حق آن شاعر یکه فرزدق را بر جریر تفضیل دهد از تمامت شعرا هیچکس جز سراقه بارقی باین مبادرت جسارت ننمود و او درین شعر فرزدق را بر جریر فضیلت نهاد

اَبْلِغْ تَمِیماً غَثَّها وَسَمِینَها — وَالْحُکْمُ یَقْصِدُ مَرَّةً وَیَجُورُ
اِنَّ الْفَرَزْدَقَ بَرَّزَتْ اَعْراقُهُ — سَبْقاً وَخُلِّفَ فِی الْغُبارِ جَرِیرُ
ذَهَبَ الْفَرَزْدَقُ بِالْفَضائِلِ وَالْعُلا — وَابْنُ الْمَراغَةِ مُخَلَّفٌ مَحْسُودُ

چون بارقی این شعر بگفت جریر و کمیت در مکانی جلوس داشتند ناگاه رسول بشر بن مروان نزد جریر آمد و مکتوبی بدو آورد و گفت بشر با من فرمان کرده است که این مکتوب بتو آورده و تا درین روز که ترا ملاقات کنم باشی که ترا بنگرم جواب این را بشعر نیاوری باز نشوم چون مکتوب را برگشود اشعار بارقی را دران نوشته دیده هم او را فرمان کرده بود که پاسخ از آن گوید جریر در آنشب بسیار سعی و اجتهاد نمود که شعری انشاد نماید طبعش مساعدت نمیکرد و او را صاحبه از جنیان بود که از گوشه بیت او را آواز داد و گفت آیا گمان میکنی که تو شعر میگوئی چنین نیست که میدانی چنانکه بحث از تو غایب باندم تا بدانیکه بدانی از چه روی میگوید

یا بِشْرُ حَقٌّ لِوَجْهِکَ التَّبْشِیرُ — هَلّا غَضِبْتَ لَنا وَاَنْتَ اَمِیرُ

جریر گفت دیگر مرا کفایت کرد آنگاه از گوینده بشنید که با دیگری گوید روشنی صبح نمودار شد پس جریر این شعر بگفت

یا صاحِبَیَّ هَلِ الصَّباحُ مُنِیرُ — اَمْ هَلْ لِلَوْمِ عَواذِلٍ تَفْتِیرُ

و این قصیده را برخواند تا فراغت یافت و درین قصیده میگوید

قَدْ کانَ حَقُّکَ اَنْ تَقُولَ لِبارِقٍ — یا آلَ بارِقَ فِیمَ سُبَّ جَرِیرُ
تُعْطِی النِّساءُ مُهُورَهُنَّ کَرامَةً — وَنِساءُ بارِقَ ما لَهُنَّ مُهُورُ

چون رسول آن اشعار را بگرفت و نزد بشر برد و آن قصیده در میان اهل عراق قرائت شد سراقه را چنان مهر خاموشی بر دهان افتاد که از آن پس هرگز بمناقضت جریر لب نگشود مدائنی حکایت کرده است که جریر از تمامت مردمان پدرش را بیشتر آزار کردی و در خدمتش

بجسارت

بجسارت رفتی و همچنین بلال پسر جریر نیز با جریر این معاملت کردی که جریر با پدرش نمودی تا روزی در میان جریر و بلال صحبتی بخشونت برفت و هر یکی نیز جریر را تکذیب نمود و بلال گفت هر یک از من و تو دروغ گفته باشیم مادرش زناکار باشد اینوقت مادر بلال روی با پسر کرد و گفت ای دشمن خدای آیا با پدرت اینچنین میگوئی جریر گفت او را بخود بگذار گویا او این سخن را از من شنیده است که با پدرم می گفتم از اغانی مسطور است که چنان بود که عمر بن یزید بن عمیر اسدی فرزدق را بر جریر ترجیح میداد و در کار او تعصب میورزید و وقتی چنان اتفاق افتاد که عمر بن یزید زنی از مردم بنی عدس بن زید بن عبد الله بن دارم را تزویج نمود پس جریر این شعر بگفت

نَکَحْتَ اِلَی بَنِی عُدُسِ بْنِ زَیْدٍ — فَقَدْ هَجَّنْتَ خَیْلَهُمُ الْعِرابا
اَتَنْسَی یَوْمَ مَسْکِنٍ اِذْ تُنادِی — وَقَدْ اَخْطَأْتَ بِالْقَدَمِ الرِّکابا

چون جماعت بنی عدس این قصیده را بشنیدند آشفته شدند و نزد عمر بن یزید انجمن کردند و چندان با برام و اصرار و الحاح بکوشیدند تا آنزن را از تحت نکاح او در آوردند و خود را از شر زبان جریر بر آسودند از عقبه بن معروف حکایت کرده اند که گفت وقتی جریر بر عنبسه بن سعید که اینوقت در شهر واسط جای داشت در آمد و چنان بود که بدون اجازت حجاج هیچکس در واسط نمیشد چون جریر نزد عنبسه شد گفت ویحک همانا بر جان خویش غرور گرفتی باز گوی چه ترا براین کردار بداشت گفت اشعاری که انشاد کرده ام و اینک در سینه من جوشش زدن گرفته و جان مرا آشفته ساخته و دوست همیدارم که امیر از من بشنود عنبسه او را آزرده ساخت و در یکی از بیوت سرای خود او را در آورد و گفت بپرهیز که از اینجا سر بیرون نکنی تا ببینیم تدبیر کار چیست و در همان حال رسول بیامد و او را طلب ساخت عنبسه راه برگرفت و اینوقت روزی سخت گرم از ایام تابستان بود و حجاج در مکانی سبز و خرم جای داشت و آب در آن جاری ساخته و اسفل خضرا را فرو گرفته و تخت و کرسی در گوشه بنهاده و حجاج بر فراز آن بنشسته عنبسه میگوید بر روی کرسی بنشستم و با حجاج از هر طرف حدیث در پیوستم و چون او را خرم و خرسند دیدم گفتم اصلح الله الامیر همانا مردی از شعرای عرب قصیده در مدیحه تو انشاد کرده و چندان نیکو سروده که در روی بعجب رفته و از کمال عجب و شگفتی بشهر شهر و دیار بدیار بخدمت تو بسپار گشته و بدون تحصیل رخصت بشهر تو در آمده حجاج گفت این شاعر کیست گفتم ابن الخطفی است گفت اکنون در کجاست گفتم در آن منزل حجاج گفت یا غلام فوراً غلامی چند شتابان بیامدند آنگاه با عنبسه گفت آن منزل را برای ایشان باز گوی و باز نمای که در سرای تو در کدام موضع است پس من آنخانه را که جریر در آنجا منزل داشت با غلامان باز نمودم غلامان بشتافتند و جریر را حاضر ساختند و او را در ان بستر بیفکندند چنانکه بر روی بآب افتاد و مانند جوجه در هم کفید حجاج بدو گفت باز گوی چه چیز ترا بر آن داشت که بدون اجازت ما در آئی و در تو را مباد گفت اصلح الله الامیر در مدح امیر شعری چند گفته بودم که هیچکس مانندش نگفته است از اینروی دیگران خاطرم جوشیدن و سینه ام جوشیدن گرفت و همی دوست داشتم که امیر از من بشنود از اینروی بدو روی کردم میگوید اینوقت حجاج آرام گرفت و گفتا ان مدیحه را بخوان جریر قرائت کرد آنگاه حجاج گفت یا غلام پس جماعتی از غلمان بخدمتش شتابان شدند گفت فلان جاریه را که عامل یمامه برای من فرستاده بود بیاورید پس جاریه سفید روی و کشیده قامت حاضر ساختند حجاج گفت اگر در توصیف اینجاریه بصواب رفتی از آن تو باشد جریر گفت نامش چیست گفتند امامه جریر این شعر را انشاد و قرائت نمود

وَدِّعْ اُمامَةَ حانَ مِنْکَ رَحِیلُ — اِنَّ الْوَداعَ لِمَنْ تُحِبُّ قَلِیلُ
مِثْلُ الْکَثِیبِ تَمَیَّلَتْ اَعْطافُهُ — فَالرِّیحُ تَجْبُرُ مَتْنَهُ وَتَهِیلُ
تِلْکَ الْقُلُوبُ صَوادِیاً تَیَّمْتَها — وَاَرَی الشِّفاءَ وَما اِلَیْهِ سَبِیلُ

حجاج گفت دست اینجاریه را بگیر جاریه چون اینحال بدید بگریست و ناله بر آورد حجاج گفت اینجاریه را با متاع آن دو استر و رحال آن بدی

که ابو محمد بن سلام گوید وقتی حجاج در وسعت گاه بصره جای داشت با جریر و فرزدق گفت با همان جامه که پدران شما در زمان جاهلیت بر تن داشتند نزد من حاضر شوید فرزدق از خز و دیبا جامه بر تن بیاراست و در قبه نشست و از آن طرف جریر با خردمندان بنی یربوع مشورت کرد با چه جامه بر تن بیاید گفتند لباس پدران ما جز آهنین نبوده است پس جریر زرهی بر تن کرد و شمشیری بیاویخت و نیزه بدست گرفت و اسب عباد بن حصین را که منجاز مینامیدند برنشست و با چهل تن از فرسان بنی یربوع روی بآن میدان کرد و فرزدق در لباس خویش بود پس جریر این شعر بخواند

لَبِسْتُ سِلاحِي وَالفَرَزْدَقُ لُعْبَةٌ	عَلَيْهِ وِشاحا كُرَّجٍ وَخَلاخِلُه
اَعِدُّوا مَعَ الخَزِّ المُلاءَ فَاِنَّما	جَرِيرٌ لَكُم بَعْلٌ وَاَنْتُم حَلائِلُه

آنگاه باز شدند و جریر در مقبرهٔ بنی حصین و فرزدق در مربد توقف نمودند محمد بن زیاد گوید من همیشه با جریر و فرزدق آمد و شد داشتم لکن در این روز جریر از فرزدق در دیدار من کوچکتر مینمود ابو الیقظان حکایت کند که وقتی جریر با مردی از بنی طهیر گفت من اشعرم یا فرزدق آن مرد گفت نزد عامهٔ مردمان تو اشعر باشی لکن نزد علما فرزدق اشعر است پس جریر صیحه سخت بکشید و گفت من ابو حزره ام و سوگند بپروردگار کعبه بروی غالب هستم قسم بخداوند که در صد تن یکتن مرد عالم پدیدار نشود از علی بن عبد الملک کعبی مرقوم است که جریر گفت هیچ قبیله از هجو نمودن قبیله بنی نمیر پشیمانی نیافتم مگر یکدفعه و این حکایت چنان است که وقتی بجانب شام روی نهادم و بر قومی در آمدم و ایشان در قصر خود که در ضیعتی ایشان بود نزول نموده بودند و آن قصر از دیگر قصور استوارتر و نیکوتر دیدم پرسیدم صاحب این قصر کیست گفتند مردی از بنی نمیر است با خویش گفتم اینک زمین شام است و من مردی بدوی هستم و این شخص مرا نمی شناسد پس بدو شدم و خواستار گردیدم تا میهمان او باشم مرا رخصت داد و چون بمنزلش در آمدم مرا بشناخت و نیکو بنواخت و هرچه نیکوتر پذیرائی کرد و چون بامداد شد بنشستم و او دخترک خود را بخواند و در بغل بگرفت و همی ببوسید و ببوئید و بمزید چون در وی نگران شدم بسیج زیبا الصباحت دیدار و ملاحت رخسار و رفتار و بوی خوش و موی دلکش آن نیافتم پس همی در دیده او بدیدم و گفتم سوگند باخدای هرگز هیچ چشمی را چون دو چشم سیاه این جاریه ندیده ام پس دعا بخواندم و بدو بردمیدم آنگاه با من گفت یا اباحزره آیا چنین دختری را کوهیده میشمارند و موی و روی و گیسوی و چشم جادوی او را نکوهش میخوانند کنایت از اینکه تو در مذمت ما جماعت اینگونه هجو نمائی گفتم خدای تورا رحمت کناد همانا شعرا هرچه در دل بیاید بر زبان گذارند سوگند بخدا از آنچه گفته ام رنجور هستم لکن صاحب شما یعنی راعی الابل در هجای من در بخشش خاطر من بدایت نمود و من در صدد انتصار برآمدم و همی خواستم زبان بمعذرت برگشایم گفت یا اباحزره اینکار فروگذار چه جز آنچه تو را پسندیده افتد از من نیابی آنگاه مرا زاد و توشه و جامه بداد و احسان فراوان فرمود و من فرتامت مردمان بدانچه از من صدور یافته بود بیشتر پشیمان بودم و از هجای قوم و عشیرت او سخت ندامت گرفتم باالجمله جریر بعد از فوت فرزدق بفاصله چهل روز و بقولی شش ماه و بروایتی یکسال وفات کرد و از این است که بعضی وفات او را در سال یکصد و یازدهم نوشته اند و چون بمرد هشتاد و چند سال از عمرش برگذشته بود و علی بن عبد الله بن محمد بن مهاجر از پدرش از جدش حکایت کند که ما با تنی چند از مردم قریش در مرض موت جریر بعیادتش برفتیم پس روی با ما کرد و این شعر بخواند

اَهلاً وَسَهلاً بِقَومٍ زَيَّنُوا حَسَبِي	وَاِن مَرِضتُ فَهُم اَهلِي وَعُوّادِي
اِن يَجزِ طِرفاً بِاَمرٍ فِيهِ عاقِبَةٌ	اَو بِالفِراقِ فَقَد اَحسَنتُم زادِي
لَو اَنَّ لَيثاً اَبا شِبلَينِ اَوعَدَنِي	لَم يُسلِمُونِي لِلَيثِ الغابَةِ العادِي

و چون فرزدق وفات کرد جریر بر مرگش اگهی یافت او را مرثیه کرد و بگریست و گفت زندگی من نیز باخر رسید و چه کم اتفاق افتد که صدیقی یا صدیقی بمیرد و صاحبش از دنبالش نرود و در سبب القصال هجو در میان جریر و اخطل در کتاب اغانی با بی معین و معنون است و این پیش از این

حکایت جریر با نمیری از ضیاع

مجلدات مشکوة الادب و هم در دامنهٔ این کتاب پارهٔ احوال جریر مسطور گردید

ذکر احوال ابی العلا ثابت بن کعب بن کعب که به ثابت بن قطنه معروف است

ثابت بن کعب بن کعب و بقولی کعب بن عبد الرحمن مکنی بابی العلا اخو بنی اسد بن الحارث بن العتیک و بعضی گفته اند از موالی بنی اسد است او را چنانکه مذکور شد قطنه لقب کردند بالجمله پارهٔ از حالات او در ذیل این کتاب مسطور افتاد و هم در سوانح و وقایع سال یکصد و دهم هجری بقتل او در میدان قتال اشارت رفت وی شاعری فارس و فارسی شجاع و شجاعی کاتب و کاتبی کافی و در شمار شعرای دولت امویه و در جمله اصحاب یزید بن مهلب است وقتی در مقابلت با اتراک تیری بچشم او رسید و در جای آن پنبه تعبیه کرد از این روی قطنه لقب یافت یزید بن مهلب او را بامارت سرحدات و ثغور مامور میفرمود و ثابت با قدم ثابت و اندیشه راسخ و رای رزین و عقل دوربین و کفایت تام در انتظام امور را انام اهتمام میورزید وقتی در یکی از بلاد خراسان امارت یافت چون روز جمعه بر فراز منبر برفت و خواست بخطبه زبان بگشاید بروی دشوار افتاد و گفت سیجعل الله بعد عسر یسرا و بعد عی بیانا و شما به امیری که صاحب کردار باشد نیازمندترید تا دارای گفتار و این شعر بخواند

وَاِلّا اَكُن فِيكُم خَطِيباً فَاِنَّنِي	بِسَيفِي اِذا جَدَّ الوَغَى لَخَطِيبُ

چون این کلمات بخالد بن صفوان رسید گفت سوگند با خدای هیچکس بر فراز این منبر نشده که از ثابت قطنه در این کلمات اخطب باشد و اگر کلامی دلاویز و دلکش باشد که مرا از جای برآرد با تجانب گویند و آن از شهر و دیار خویش رهسپار شوم همی بگفت خواهد بود که مرا بجانب قائلش میکشاند دعبل بن علی گوید یزید بن مهلب بثابت قطنه پیام کرد که در روز آدینه بمسجد شود و نماز را امامت نماید چون بمنبر شد و از خطبه عاجز ماند حاجب الفیل این چند شعر را در هجو ثابت بگفت

اَبا العَلاءِ لَقَد لَقِيتَ مُعضِلَةً	يَومَ العَرُوبَةِ مِن كَربٍ وَتَخنِيقِ
اَمّا القُرانَ فَلَم تُخلَق لِمُحكَمِهِ	وَلَم تُسَدَّد مِنَ الدُّنيا لِتَوفِيقِ
لَمّا رَمَتكَ عُيُونُ النّاسِ هِبتَهُمُ	فَكِدتَ تَشرَقُ لَمّا قُمتَ بِالرِّيقِ
تَلوِي اللِّسانَ وَقَد رُمتَ الكَلامَ بِهِ	كَما هَوَى زَلِقٌ مِن شاهِقِ النِّيقِ

و سبب هجو کردن حاجب بن ذبیان مازنی که او را حاجب الفیل گویند و این لقب را ثابت قطنه و کعب الاشقری بهجو اندند ثابت قطنه را این بود که وقتی حاجب بر یزید بن مهلب در آمد و چون در پیش بایستاد این شعر را انشاد نمود

اِلَيكَ امتَطَيتُ العِيسَ تِسعِينَ لَيلَةً	اُرَجِّي نَدَى كَفَّيكَ يابنَ المُهَلَّبِ
وَاَنتَ امرُؤٌ جادَت سَماءُ يَمِينِهِ	عَلَى كُلِّ حَيٍّ بَينَ شَرقٍ وَمَغرِبِ
فَجُدلِي بِطِرفٍ اَعوَجِيٍّ مُشَهَّرٍ	سَلِيمِ الشَّظا عَبلِ القَوائِمِ سَلهَبِ
سَبُوحٍ طَمُوحِ الطَّرفِ يَستَنُّ مُرَجَّمٍ	اُمِرَّ كَاِمرارِ الرِّشاءِ المُشَذَّبِ
طَوَى الضُّمرُ مِنهُ البَطنَ حَتَّى كَاَنَّهُ	عُقابٌ تَدَلَّت مِن شَمارِيخِ كَبكَبِ
تُبادِرُ جُنحَ اللَّيلِ فَرخَينِ اَقوَيا	مِنَ الزّادِ فِي قَفرٍ مِنَ الاَرضِ مُجدِبِ
فَلَمّا رَاَت صَيداً تَدَلَّت كَاَنَّها	دَلاةٌ هَوَت مَرقاً بِعَيدِ المُرَقَّبِ

فَشَکَّکْتُ سَوادَ الْقَلْبِ مِنْ دُونِ قَعْرِهِ ... طَوِیلِ الْقَرا عارِی الْعِظامِ مُعَصَّبِ
وَسابِغَةٍ قَدْ اَتْقَنَ الْقَیْنُ صُنْعَها ... وَاَسْمَرَ خَطِّیٍّ طَوِیلٍ مُحَرَّبِ
وَاَبْیَضَ مِنْ ماءِ الْحَدِیدِ کَاَنَّهُ ... شِهابٌ بَدا فِی ظُلْمَةٍ یَتَلَهَّبِ
وَقُلْ اِذا ماشِئْتَ فِی حَوْمَةِ الْوَغی ... تَقَدَّمْ اَوِارْکَبْ حَوْمَةَ الْمَوْتِ اَرْکَبِ
فَاِنِّی امْرُءٌ مِنْ عُصْبَةٍ مازِنِیَّةٍ ... نَمانِی اَبٌ ضَخْمٌ کَرِیمُ الْمُرَکَّبِ

یزید بفرمود تا زرهی و شمشیری و نیزه و اسبی بدو بدادند و با او فرمود تا آنچه را که برای خویشتن شرط نهاده بودی که از ما ماخوذ داری شناخته داشتم حاجب گفت اصلح الله الامیر همانا حجت من آشکار است و آن قول خدای عزّوجلّ است که میفرماید وَالشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغاوُونَ اَلَمْ تَرَ اَنَّهُمْ فِی کُلِّ وادٍ یَهِیمُونَ وَاَنَّهُمْ یَقُولُونَ ما لا یَفْعَلُونَ کنایت از اینکه شعرا سرگشته و پریشان اکاذیب اقاویل و اباطیل عناوین را یار کرده بهر زمین و بیابان شتابان شوند و چیزها گویند و گفتارها آرند که هرگز آنها را کردار نیارند ثابت قطنه در اینحال حضور داشت بشنید گفت بسیار عجیب است که تو از نود منزل راه بخدمت امیر روی نهاده و دو شعر در مدح او انشاد کرده و حاجات خود را در ده شعر باز نموده و قصیدهٔ خود را بالشعری ختم کرده که بهمه از مفاخرت خود باز نموده و چون آنچه از امیر خواسته با تو عطا فرمود آنجمله را تکذیب کنی گوئی امیر را خدعه و فریب همیدهی یزید روی با ثابت آورد و همی گفت ساکت باش چه ما فریب نمیخوریم لکن فریب خوردن را بر خود باز بندیم آنگاه هرچه حاجب خواسته بود بعلاوه دو هزار درهم بدو عطا کرد و حاجب اینشعر در هجای ثابت بگفت

لا یَعْرِفُ النّاسُ غَیْرَ خُطْبَتِهِ ... وَما سِواها مِنَ الْاَنْسابِ مَجْهُولُ

همانا ثابت قطنه و کعب اشقری هیچوقت از ملازمت مجلس یزید برکنار نماندند چنانکه یکی روز حاجب بن ذبیان در محضر یزید در آمد و در حضورش بایستاد یزید گفت ای حاجب تکلم نمای گفت امیر رخصت فرماید تا شعری چند در مدحش بعرض رسانم یزید گفت تا حاجت خود را بعرض رسانی رخصت انشاد شعر نیابی عرض کرد هیچکس در مدح اوصاف حمیده و شرح اخلاق سعیدهٔ تو اداء حق تو را نتواند اگر چه سخن پرداز گشاده لکن چون بقدر استطاعت و نیروی بضاعت انشاد شعر و نظمی نماید نیکو است اکنون در منع انشاد خاطر مرا انشاد مغرای دم را پژمرده و افسرده مدار و اجازت عنایت فرمای تا بعرض رسانم و چون بشنیدی آنوقت جود و کرامت تو از تمنّی و مسئلت من فزونتر و اوسع است یزید گفت بیار تا چه داری همانا تو همیشه مجید و محسن و مجمل هستی پس حاجب این شعر قرائت کرد

کَمْ مِنْ کَمِیٍّ فِی الْهِیاجِ تَرَکْتَهُ ... یَهْوِی لِفِیهِ مُجَدَّلاً مَقْتُولا
جَلَّلْتَ مَفْرِقَ رَاْسِهِ ذا رَوْنَقٍ ... عَضْبَ الْمَهَزَّةِ صارِماً مَصْقُولا
وَرِثَ الْجِیادَ وَاَنْتَ عَنْ نَبّاعِهِ ... حَتّی انْتَهَکْتَ وَلَمْ تَزَلْ مَاْمُولا
کَمْ قَدْ حَوَیْتَ وَقَدْ جَبَرْتَ مَعاشِراً ... وَکَمِ امْتَنَنْتَ وَکَمْ شَفَیْتَ غَلِیلا

یزید گفت اکنون حاجت خویش بخواه گفت حاجت من در نزد امیر مخفی نیست دیگرباره یزید فرمود باز گوی گفت اگر این حوالت بمن بود با عظمت قدر و وسعت صدر امیر اعزّه الله تعالی بچیزی از عطایای او را کوچک و بزرگ توانم شمرد گفت بگوی آنچه خواهی بجای آورم و هرچه خواهی در نظر معقول خواهد شد گفت همیخواهم مرا امر کنی برنشانی و کسی را بخدمت گذاری من مقرّر داری و جایزهٔ نیکو عنایت فرمائی یزید فرمود تا پنج تخت از جامه و دو غلام و دو جاریه و یک اسب و یک استر و یک برذون و پنجهزار درهم بحاجب عطا کردند چون حاجب این جمله را دریافت این شعر بخواند

شِیَمُ الْغَیْثِ وَانْظُرُوا یَکَ اَیْنَ تَبَعَّجَتْ ... کَلّاهُ تَجِدُها فِی یَدَی ابْنِ الْمُهَلَّبِ

یَداهُ یَدٌ یَجْزِی بِها اللهُ مَنْ عَصی ... وَفِی یَدِهِ الْاُخْری حَیاةُ الْمُعَصَّبِ

ثابت قطنه که بخوان اینحال بود سخت بروی حسد برد و گفت سوگند با خدای اگر امیر بمقدار شعر تو با تو عطا فرمودی حق تو بیش از بخشش خزانه فرمود لکن او بقدر و مقام خویش با تو عطا کرد آنگاه خشمناک بپای شد و بادربان یزید گفت که امیر اینکار را از آن کند و این جایزه بزرگ بچنین مردم فرومایه از آن بخشد که از مقدار ما بکاهد و گرنه اگر ما هر چند در مدح او رنج بریم و کوشش نمائیم از این جایزه که او را عطا کرد افزون نیابیم و از آن پس حاجب بن ذبیان این شعر هجو نمود

اَحاجِبُ لَوْلا اَنَّ اَصْلَکَ دَنِیَّةٌ ... وَاَنَّکَ مَطْبُوعٌ عَلَی اللُّؤْمِ وَالْکُفْرِ
وَاَنِّی لَوْ اَکْثَرْتُ فِیکَ مُقَصِّرٌ ... رَمَیْتُکَ مَیْتاً لا یَبِیدُ یَدَ الدَّهْرِ
فَقُلْ لِی وَلا تَکْذِبْ فَاِنِّی عالِمٌ ... بِمِیلاکَ هَلْ فِی مازِنٍ لَکَ مِنْ ظَهْرِ
فَاِنَّکَ مِنْهُمْ غَیْرُ شَکٍّ وَلَمْ یَکُنْ ... اَبُو لَکَ مِنَ الْغُرِّ الْجَحاجِحَةِ الزُّهْرِ
اَبُوکَ ذُبابِیٌّ وَاُمُّکَ حُرَّةٌ ... وَلکِنَّها لا شَکَّ وافِیَةُ الْبَظْرِ
فَلَسْتُ بِهاجٍ ابْنَ ذُبْیانَ اِنَّنِی ... سَاُکْرِمُ نَفْسِی مِنْ سِبابِ ذَوِی الْهُجْرِ

چون حاجب بن ذبیان این هجو را بشنید گفت سوگند با خدای ثابت را به تنهائی و تنها از دو ابجد لایق هجو نمی بینم و از اینکار خوشنود نشوم مگر تا مردم تمیم را بدو هجا گویم پس این شعر در هجای ایشان بگفت

دَعُونِی قَحْطانُاً وَقُولُوا الثّابِتُ ... تَنَحَّ وَلا تَقْرَبْ مُصاوَلَةَ الْبَذْلِ
فَکَلِّمْ تَنَحْ حَتّی حِینَ تُنْسَبُ والِداً ... مِنْ اَبْناءِ قَحْطانَ الْعَقائِلَةِ الْعُزَّلِ
اَما سُرُّ اِذا الْهَیْجاءُ شُبَّتْ وَاَنَّهُمْ ... اَذَلُّ عَلی وَطْءِ الْهَوانِ مِنَ النَّعْلِ
نِساؤُهُمْ تُوضَعُ لِمَنْ کانَ عاهِراً ... وَجِیرانُهُمْ نَهْبُ الْفَوارِسِ وَالرَّجْلِ

دعبل گوید که بمن رسید که ثابت قطنه این شعر را در حق خود گفت و روزی در خاطر خود قرار رسید

لا یَعْرِفُ النّاسُ غَیْرَ قُطْنَتِهِ ... وَما سِواها مِنَ الْاَنْسابِ مَجْهُولُ

و از این پیش باین شعر اشارت شد چون این شعر بگفت برای اصحاب خود و اهل روایت قرائت کرد و گفت روا است که باین شعر و مضمون آن هجو کرده شوم شما بجمله گواه باشید که من خود این شعر را گفته لعلّ ایشان باو گفتند و یکتن بچه اندیشه خویشتن را چنین شعر و مضمون هجو نمودی که اگر دشمن تو بخواهد در هجو تو بسی مبالغت ورزد از این برتر نتواند گفت لابد این مضمون بخاطر دیگری جز من خطور میمود بهتر آن بود که من خود بر پیشی گیرم گفتند همانا خویشتن را العجله باین شعر در افکندی و ممکن بود که این مضمون بخاطر دیگری جای نگیرد و از آن پس چون حاجب الفیل نگارش یافت او را باین شعر هجو کرد و ثابت قطنه با انجماعت گفت همه شاهد و گواه میباشید که من خود این شعر بگفته ام آری آنگاه بر حاجب الفیل باز گردانید و گفت

هَیْهاتَ ذلِکَ بَیْتٌ قَدْ سَبَقْتُ بِهِ ... فَاطْلُبْ بِهِ ثانِیاً یا حاجِبَ الْفِیلِ

ابوعبیده گوید چنان بود که گروهی از خوارج و جماعت مرجیه در خراسان جلوس میکردند و در مذهب جدال میمودند و ثابت قطنه نیز با ایشان می نشست لکن بقول مرجیه مایل شد و آن مذهب را ستوده میشمرد و چون انجماعت در مجلس خود انجمن کردند این قصیده را که در تمجید ارجاء گفته بر ایشان بخواند

یا هِنْدُ اِنِّی اَظُنُّ الْعَیْشَ قَدْ نَفِدا ... وَلا اَرَی الْعَیْشَ اِلّا مُدَّةً اَبَدا
اِنِّی رَهِینَةُ یَوْمٍ لَسْتُ سابِقَهُ ... اِلّا یَکُنْ یَوْمُنا هذا فَقَدْ اَفِدا
یا بَعْثَ رَبِّی بِبَعْثِ اَنْ وَثِقْتُ بِهِ ... حِیاضَ وِرْدٍ فَکُلٌّ کانَ مُجاوِراً اَحَدا

یا هند فاسمعی لی ان سیرتنا — ان نعبد الله لم نشرک به احدا
نرجی الامور اذا کانت مشتبهة — ونصدق القول فیمن جار او عندا
المسلمون علی الاسلام کلهم — والمشرکون استووا فی دینهم قددا
ولا اری ان ذنبا بالغ احدا — م الناس شرکا اذا ما وحدوا الاحدا
لا نسفک الدم الا ان یراد بنا — سفک الدماء طریقا واحدا جددا
من یتق الله فی الدنیا فان له — اجر التقی اذا وفی الحساب غدا
وما قضی الله من امر فلیس له — رد وما یقض من شیء یکن رشدا
کل الخوارج مخط فی مقالته — ولو تعبد فیما قال واجتهدا
اما علی وعثمان فانهما — عبدان لم یشرکا بالله مذ عبدا
وکان بینهما شغب وقد شهدا — شق العصا وبعین الله ما شهدا
یجزی علی وعثمان بسعیهما — ولست ادری بحق ایة وردا
الله یعلم ماذا یحضران به — وکل عبد سیلقی الله منفردا

حکایت ثابت با عبد الرحمن

چون عبد الرحمن بن نعیم از ولایت خراسان معزول و سعید بن عبد العزیز بن الحارث بن الحکم بن ابی العاص بن امیه بجای او منصوب گردید سعید بعرض لشکر بنشست و حمید الرواسی و عبادة المحاربی در خدمتش حضور داشتند و چون نام ثابت قطنه را بخواندند تام السلاح و بر اسبی نژاد عبور داد سعید گفت این سوار کیست گفتند ثابت قطنه است و او یکتن از فرسان ثغور است سعید بفرمود تا نامش از جریده فرسان ثبت کردند و از ان پس که سعید منصرف شد حمید و عباده در خدمت سعید بعرض رسانیدند که این ثابت همانکس باشد که این شعر را میگوید

انا لضرابون فی حمس الوغی — راس الخلیفة ان اراد صدودا

سعید بفرمود تا ثابت را باز گردانیدند و همیخواست او را بقتل رساند پس با ثابت گفت تو این شعر گوئی و این مفاخرت بنمایات جوانی ثابت گفت آری من
انا لضرابون فی حمس الوغی — راس المتوج ان اراد صدودا
این شعر گفتم
عن طاعة الرحمن او خلفائه — ان مال عن ایمانه وکفر عنودا

بالجمله ثابت در این شعر راس الخلیفه را براس المتوج تبدیل داد و سعید با او گفت سزاوار آن بودی که اگر از این مضمون برون تاختی سر از تنت برگیرم و ایلان سوی چون ثابت قطنه از سخنان حمید و عباده آگاه شد آشفته شد و عباده در خدمت او بمعذرت بیامد ثابت گفت معذرت ترا پذیرفتارم لکن حمید بعذر خواهی نیامد و ثابت او را باین شعر هجو نمود

وما کان الجنید ولا اخوه — حمید من قریش فی المعالی
فان یک دعیا اسنی دهینا — وزید والمقیم الی زوال
فعند کرز ابن بشر فاسئلوه — بمرو الروذ یصدق فی المقال
ویخبر انه عبد دنیم — لئیم الجد من عم وخال

حکایت ثابت با محمد بن مالک

چنان افتاد که وقتی ثابت قطنه در پاره اسفار خویش بشهری که محمد بن مالک بن بدر همدانی امارت داشت بگذشت و چنان بود که محمد بن مالک را در نسبش غمز میکردند و او دختری از قومی از کنده را خطبه راند ایشان او را رد کردند و مسئولش را باجابت مقبول نداشتند و از سوی

چون محمد بن مالک خبر ورود ثابت را بدانست بجانب او التفات ننمود و قدوم او را گرامی نداشت و بمیزبانی و تقریر ترک و منزل تشریف نداد لاجرم چون ثابت از آنشهر رحل اقامت بر کند او را هجو کرد و بآن کردار مردم کنده او را سرزنش نمود

لو ان بجیلا هم قومه — وکان ابوه ابا العاقب
لا کرمنا اذ مررنا به — کرامة ذی الحسب الثاقب
ولکن حبوا ان هم قومه — فبئس هم القوم للصاحب
وانت تسببت بهم ملصق — کما الصقت رقعة الشاعب
وحسبک حسبک عند الثنا — بافعال کندة من عاتب
خطبت فجاؤک لما خطبت — جزاء یسار من الکاعب
کذبت فرنیت عند النکاح — لمالک بالنسب الکاذب
فلا تخطبن بعدها حرة — فتثنی بوسم علی الشارب

حکایت ثابت با یزید

چون مفضل بن مهلب چنانکه از این پیش اشارت رفت بقتل رسید ثابت قطنه نزد هند دختر مهلب در آمد و این هنگام مردمان در خدمتش بتعزیت جلوس داشتند پس این شعر بدو برخواند

یا هند کیف بنصب بات یبکینی — وعائر فی سواد اللیل یؤذینی
کان لیلی والاصداء هاجرة — لیل السلیم واعیا من یداوینی
لما حنی الدهر من قوسی وعذرنی — شابت عنه امر الغلظ واللین
اذا ذکرت ابا غسان ادرکنی — هم اذا عرس الساری یشجینی
کان المفضل عزا فی ذوی یمن — وعصمة وثمالا فی المساکین
ما انک بعد الا فی هم تجیش به — نفسی وفی نصب قد کان یبلینی
انی تذکرت قتلی لو شهدتهم — فی حومة الموت لم یصلوا بها دونی
لا خیر فی العیش ان لم اجن بعدهم — حربا تبیح بهم قتلی تشفونی

همی گفت ای ثابت بجای بنشین همانا حق خویش فرو گذاشتی و از بلیت روزگار و در زیست لیل و نهار گریزی نیست و چه بسیار مرگ در مردی است که آنرا ده اشرف از زنده است و در باره انکس که در راه دین و دفع اعدای آئین و اطاعت پروردگار عالمین شهید شده باشد مصیبت شمرده نمیشود بلکه مصیبت در خور آنکس باشد که با عدم بصیرت و خمول ذکر و دنائت نام از جهان برود و من همی امید برم که مفضل و حضرت یزدان عز و جل خامل نباشد بالجمله گفته اند در آن روز هیچ تعزیتی بپایه نرسید که از کلام هند ارجمندتر باشد و نیز ثابت قطنه این اشعار را در تحریض و تحریص یزید بن مهلب بجانب یزید مکتوب نمود

ان امرء حدثت بیتعز حوله — فالحی من یمن وهاب کؤدا
لضعیف ما ضمنت جوانح صدره — ان لم یلق الی الجنود جنودا
ابنی یکن فی الحرب اذ هیجتها — کابیک لا رعشا ولا رعدیدا
شاورت اکرم من تناول ماجدا — فرایت همک فی الهموم بعیدا
ما کان فی ابویک قادح هجنة — فیکون زندک فی الزناد صلودا

إِنَّا لَصَابِرُونَ فِي حَمْسِ الْوَغَى ... بَأْسَ الْمُتَوَّجِ إِذْ أَبَادَ صُدُودَكَا

و این بیت اخیر مسطور که تو چون یزید این اشعار بدید گفت هما نا ثابت از انچه ما دران ثابت هستیم بغفلت اندر است سوگند باخدای در انچه گفته همراهی کنیم و زود است که بنگرم چه روی خواهد داد همینطور هم بر نگارید و چون یزید بن مهلب بقتل رسید این شعر ثابت قطنه را در خدمت

يَا أَيُّهَا الْمَرْءُ الَّذِينَ تَغَيَّبُوا ... مَسْلَمَةُ بْنُ عَبْدِ الْمَلِكِ بعرض رسانید ... كَانُوا الْيَوْمَ بِأَبِي يَزِيدَ شُهُودَكَا

کنایت از اینکه اگر قوم و عشایر و اخوان و انصار تو که در روز قتل تو غایب بودند حاضر میبودند مسلمة بن عبد الملک نمیتوانستی بر تو چیره گشت و در کار عمر را بر تو چیره ساخت مسلمه گفت من نیز سوگند باخدای دوست همیداشتم که انجماعت در روز قتل یزید حاضر بودند تا از انجام کار او استقامت کردم ایشان را نیز با یشان ما بیدیم و مسلمه یکتن از انکسان باشد که شعر را بکلام منثور پاسخ دادند و نثر ایشان بر شعر غلبه یافت سلیمان بن ناصح اسدی گوید وقتی ثابت قطنه زنی را که دل بهوایش کرد و کان داشت خطبه کرد و آن سفیر که در میان ثابت و آن زن کار بود جویر بن سعید محدث ام داشت و آن محدث لعبیه با آن زن رغبت و خطبه او را طالب ثابت از بهر خویش تزویج نمود و ثابت را از وی باز داشت چون امر روشن شد ثابت این شعر بگفت

أَفْشَى عَلَيَّ مَقَالَةً مَا قُلْتُهَا	وَسَعَى بِأَمْرٍ كَانَ غَيْرَ سَدِيدِ
إِنِّي دَعَوْتُ اللهَ حِينَ ظَلَمْتَنِي	رَبِّي وَلَيْسَ لِمَنْ دَعَا بِبَعِيدِ
أَنْ لَا تَزَالَ مُتَيَّمًا بِخَرِيدَةٍ	تَسْبِي الرِّجَالَ بِمُقْلَتَيْنِ وَجِيدِ
حَتَّى إِذَا وَجَبَ الصَّدَاقُ تَلَعَّبَتْ	لَكَ جِلْدًا أَغْضَفَ بَارِزٍ بِصَعِيدِ
تَدْعُو عَلَيْكَ الْجَارِيَاتُ بِنَكْبَةٍ	وَتَرَى الطَّلَاقَ وَأَنْتَ غَيْرُ حَمِيدِ

و چنان شد که جویر تمامت انچه ثابت بروی نفرین کرده بود دیگران شد و از ان زن لسبی زیان و خسران بدید تا بنا چار بعد از مشقت بسیار و پرداختن صداق او را اطلاق داد ابو بکر نحوی میگوید ثابت قطنه بر پاره از امرای خراسان و بگمان من قتیبة بن مسلم بود در آمد و او را حاجتی بود حاجت خویش را بعرض رساند امیر خراسان مسئول ثابت را اجابت معروف نداشت ثابت از حضور او بیرون شد و با اصحاب او گفت لکن اگر عرض این حاجت و این برافشردن را در خدمت یزید بن مهلب میکردم هرگز مرا محروم و مردود نمیداشت و این شعر بخواند

أَبَا خَالِدٍ لَمْ يَبْقَ بَعْدَكَ سُوقَةٌ	وَلَا مَلِكٌ مِمَّنْ يُعِينُ عَلَى الرِّفْدِ
وَلَا فَاعِلٌ يَرْجُو الْمُقِلُّونَ فَضْلَهُ	وَلَا قَائِلٌ يَنْكِي الْعَدُوَّ عَلَى حِقْدِ
لَوَ انَّ الْمَنَايَا سَامَحَتْ ذَا حَفِيظَةٍ	لَأَكْرَمْنَهُ أَوْ عُجْنَ عَنْهُ عَلَى عَمْدِ

مسعود بن بشر گوید در انحال که امیة بن عبد الله بن خالد بن اسد از جانب عبد الملک بن مروان امارت خراسان یافت ثابت قطنه نیز در خراسان روز بنهاد امیة بن عبد الله مدتی در خراسان ببود و بجمیع معروف بود پس نامه بجانب عبد الملک معروض داشت که خراج خراسان در خور سلطنت من نتواند بود پس ثابت قطنه نیز رقعه بقاصد بداد و گفت چون بخدمت عبد الملک شدی بعرض برسان چون ان مکتوب عبد الملک رسید قرائت نمود و در جمله مکاتیب رقعه ثابت قطنه را نیز بخواند و امیة را از امارت خراسان عزل کرد

ذکر اخباریکه از حضرت امام محمد باقر علیه السّلام در ارواح شریفه انبیای عظام و ائمه فخام علیهم السلام و تفاوت معنی رسول و نبی و محدث رسیده

حکایت ثابت با امیر خراسان

در ارواح ائمه و انبیاء

از این پیش در بیان خلقت ائمه صلوات الله علیهم از ارواح مبارکه ائمه هدی علیهم السلام پاره اخبار ماثوره اشارت شد با جمله در اصول کافی از ابو حمزه مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود أَوْحَى اللهُ إِلَى مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يَا مُحَمَّدُ إِنِّي خَلَقْتُكَ وَلَمْ تَكُ شَيْئًا وَنَفَخْتُ فِيكَ مِنْ رُوحِي كَرَامَةً مِنِّي أَكْرَمْتُكَ بِهَا حِينَ أَوْجَبْتُ لَكَ الطَّاعَةَ عَلَى خَلْقِي جَمِيعًا فَمَنْ أَطَاعَكَ فَقَدْ أَطَاعَنِي وَمَنْ عَصَاكَ فَقَدْ عَصَانِي وَأَوْجَبْتُ ذَلِكَ فِي عَلِيٍّ وَفِي نَسْلِهِ مِمَّنِ اخْتَصَصْتُهُ مِنْهُمْ لِنَفْسِي یعنی خداوند تعالی بمحمد صلی الله علیه و آله وحی فرستاد ای محمد همانا من ترا بیافریدم با اینکه از نخست هیچ نبودی و از روح برگزیده خود محض کرامتی که ترا بدان مکرم ساختم در تو دمیدم در آن هنگام که اطاعت و فرمان برداری ترا در جمله آفریدگان خود واجب نمودم پس هر کس ترا فرمان برد همی مرا فرمان برده است و هر کس از فرمان تو سر برکشد با من نافرمانی کرده است و نیز این طاعت و انقیاد خلق را در علی علیه السلام و آنانکه از ذریت او بخود اختصاص دادم واجب گردانیدم و دیگر در کتاب مسطور است از جابر بن یزید مذکور است که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود یا جابر إِنَّ اللهَ أَوَّلَ مَا خَلَقَ خَلَقَ مُحَمَّدًا وَعِتْرَتَهُ الْهُدَاةَ فَكَانُوا أَشْبَاحَ نُورٍ بَيْنَ يَدَيِ اللهِ قُلْتُ وَمَا الْأَشْبَاحُ قَالَ ظِلُّ النُّورِ أَبْدَانٌ نُورَانِيَّةٌ بِلَا أَرْوَاحٍ وَكَانَ مُؤَيَّدًا بِرُوحٍ وَاحِدٍ وَهِيَ رُوحُ الْقُدُسِ فَبِهِ كَانَ يَعْبُدُ اللهَ وَعِتْرَتَهُ وَلِذَلِكَ خَلَقَهُمْ حُلَمَاءَ عُلَمَاءَ بَرَرَةً أَصْفِيَاءَ يَعْبُدُونَ اللهَ بِالصَّلَاةِ وَالصَّوْمِ وَالسُّجُودِ وَالتَّسْبِيحِ وَالتَّهْلِيلِ وَيُصَلُّونَ الصَّلَوَاتِ وَيَحُجُّونَ وَيَصُومُونَ یعنی ایجابر اول چیزیکه خدایتعالی بیافرید محمد و عترت محمد که راه یافته و راه نماینده اند پس ایشان در حضرت یزدان اشباح نور بودند عرض کردم اشباح چیست فرمود ظل نور است و ایشان بدنهای نورانیه بدون ارواح بودند و بیک روح که روح القدس باشد مؤید بودند و با همین روح محمد صلی الله علیه و آله و عترت طاهرینش خدا را پرستش میکردند و باین واسطه خدای ایشان را بردباران و دانایان و نیکویان و برگزیدگان بیافرید و خدا را با دای نماز و روزه و تسبیح و تهلیل عبادت میکردند و نمازها را مقرر بپای میبردند و اقامت حج و روزه میفرمودند و در جلد اول حیات القلوب بسند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مروی است که خداوند تعالی پیغمبران و امامان را پنج روح بیافرید روح الایمان و روح القوة و روح الشهوة و روح الحیاة و روح القدس و اما روح القدس از جانب خداست و سایر ارواح دستخوش آفات میشوند و روح القدس غافل نشود و تغییر نپذیرد و به بازی نشود و بقوه روح القدس میدانند هر چه هست از ما دون عرش تا زیر زمین معلوم باد که مراد از روح الحیوة در اینجا روح المدرج است و در حدیثی دیگر فرمود که جبرئیل بر انبیاء نازل میشد و روح القدس با ایشان و اوصیای ایشان میبود و از ایشان اعلم می آموخت و درست میداشت و از غایب خدا و دیگر در انکتاب از حضرت منقول است که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود ارواح ما و ارواح پیغمبران نزد عرش حاضر میشوند پس صبح مینمایند با اوصیای ایشان و در حدیث دیگر فرمود که رسول خدای فرمود خصلت است که خدای رحمن جز به پیغمبران عطا نفرموده و آنها را بامت من عنایت کرده است چه خدایتعالی چون پیغمبری میفرستاد بدو وحی میفرمود که در دین خود سعی کن و بر تو حرج نیست و خدای این خصلت را بامت من عطا کرده است در انجا که میفرماید نگردانیده است خدا بر شما در دین هیچ حرج یعنی تنگی و چون پیغمبری را میفرستاد با او میفرمود هر امریکه ترا پدید آید که از ان در کراهت باشی مرا بخوان تا دعای ترا مستجاب کردانم و خدای این مقام را با امت من نیز عطا کرده است در انجا که فرموده است در قرآن مجید مرا بخوانید تا دعای شما را مستجاب گردانم و چون پیغمبر را میفرستاد او را بر قومش گواه میگردانید و خدایتعالی امت مرا بر خلق گواهان نموده است در انجا که فرموده است برای اینکه پیغمبر بر شما گواه باشد و شما بر مردمان گواه باشید در اصول کافی بسند صحیح از زراره مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر

علیه السلام سؤال کردم از قول خدای عزوجل وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا که رسول چیست و نبی چیست قَالَ النَّبِيُّ الَّذِي يَرَى
فِي مَنَامِهِ وَيَسْمَعُ الصَّوْتَ وَلَا يُعَايِنُ الْمَلَكَ وَالرَّسُولُ الَّذِي يَسْمَعُ الصَّوْتَ وَيَرَى فِي الْمَنَامِ وَيُعَايِنُ الْمَلَكَ
فرمود نبی آنکس باشد که در خواب خود می بیند و صدای فرشته را می شنود ولکن ملک را نمی بیند و رسول آنکس باشد که هم صدای ملک را
می شنود و هم در خواب می بیند و هم ملک را معاینه می بیند عرض کردم مقام و منزلت امام چیست قَالَ يَسْمَعُ الصَّوْتَ وَلَا يَرَى
وَلَا يُعَايِنُ الْمَلَكَ فرمود امام صوت ملک را می شنود اما ملک را نمی بیند انگاه این آیه شریفه را تلاوت فرمود وَمَا أَرْسَلْنَا
مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ وَلَا مُحَدَّثٍ و نیز در اینکتاب و کتاب حیوة القلوب از احول بسند صحیح مسطور است

فرق مابین رسول و نبی و محدث

که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام پرسیدم که معنی رسول و نبی و محدث چیست قَالَ الرَّسُولُ الَّذِي يَأْتِيهِ جَبْرَئِيلُ قُبُلًا
فَيَرَاهُ وَيُكَلِّمُهُ فَهَذَا الرَّسُولُ وَأَمَّا النَّبِيُّ فَهُوَ الَّذِي يَرَى فِي مَنَامِهِ نَحْوَ رُؤْيَا إِبْرَاهِيمَ وَنَحْوَ مَا كَانَ رَأَى
رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مِنْ أَسْبَابِ النُّبُوَّةِ قَبْلَ الْوَحْيِ حَتَّى أَتَاهُ جَبْرَئِيلُ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنْ عِنْدِ
اللَّهِ بِالرِّسَالَةِ وَكَانَ مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ حِينَ جُمِعَ لَهُ النُّبُوَّةُ وَجَاءَتْهُ الرِّسَالَةُ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ
يَجِيئُهُ جَبْرَئِيلُ يُكَلِّمُهُ بِهَا قُبُلًا وَمِنَ الْأَنْبِيَاءِ مَنْ جُمِعَ لَهُ النُّبُوَّةُ وَيَرَى فِي مَنَامِهِ وَيَأْتِيهِ الرُّوحُ وَيُكَلِّمُهُ
وَيُحَدِّثُهُ مِنْ غَيْرِ أَنْ يَكُونَ يَرَى فِي الْيَقَظَةِ وَأَمَّا الْمُحَدَّثُ فَهُوَ الَّذِي يُحَدَّثُ فَيَسْمَعُ وَلَا يُعَايِنُ وَلَا يَرَى
فِي مَنَامِهِ فرمود رسول آنکس باشد که جبرئیل بمعاینه نزد او بیاید و جبرئیل را ببیند و با او تکلم فرماید و چنین کس رسول است و نبی آنکس
باشد که در خواب خویش ببیند چنانچه ابراهیم ذبح فرزند خود را در خواب بدید و رسول خدای صلی الله علیه و آله پاره اسباب نبوت را
قبل از نزول وحی میدید تا گاهیکه جبرئیل علیه السلام از جانب ملک جلیل بآنحضرت رسالت یافت بعد از آنکه نبوت و رسالت هر دو از جانب
خدای در آنحضرت جمع شد جبرئیل بخدمت آنحضرت میآمد و معاینه با آنحضرت سخن میراندند و برخی از پیغمبران هستند که شرایط نبوت در
ایشان فراهم شده است و در خواب می بینند و روح نزد ایشان میآید و با ایشان سخن میگوید و حدیث میراند بدون اینکه در بیداری او را
بنگرند و اما محدث آنکس باشد که ملک با او حدیث میراند و او می شنود لکن ملک را نمی بیند و در خواب نیز نمی نگرد و دیگر در اینکتاب از برید از حضرت

ایضاً فرق مابین ثلاثه

ابی جعفر و ابی عبدالله علیهما السلام در قول خدای عزوجل وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ وَلَا مُحَدَّثٍ مروی است
عرض کردم فدایت شوم قرائت ما بر اینصورت نیست پس معنی رسول و نبی و محدث چیست قَالَ الرَّسُولُ الَّذِي يَظْهَرُ لَهُ الْمَلَكُ فَيُكَلِّمُهُ
وَالنَّبِيُّ هُوَ الَّذِي يَرَى فِي مَنَامِهِ وَرُبَّمَا اجْتَمَعَتِ النُّبُوَّةُ وَالرِّسَالَةُ لِوَاحِدٍ وَالْمُحَدَّثُ الَّذِي يَسْمَعُ الصَّوْتَ وَلَا يَرَى
الصُّورَةَ فرمود رسول کسی است که فرشته بروی آشکار شود و با او تکلم نماید و نبی آنکسی است که در خواب می بیند و بسا باشد که رسالت و نبوت
در یکتن جمع گردد عرض کردم اصلحک الله چگونه میدانند آنچه را در خواب دیده است حق است و از جانب فرشته است قَالَ يُوَفَّقُ لِذَلِكَ
حَتَّى يَعْرِفَهُ لَقَدْ خَتَمَ اللَّهُ بِكِتَابِكُمُ الْكُتُبَ وَخَتَمَ بِنَبِيِّكُمُ الْأَنْبِيَاءَ فرمود از جانب خدا موفق گردد تا آنملک را بشناسد
یعنی بداند که فرشته را بحقیقت دیده است و آنخواب بحق است همانا خداوند تعالی بکتابی که برای شما فرستاد یعنی بقرآن مجید تمامت کتب آسمانیرا
ختم فرمود و به پیغمبر شما محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله دیگر پیغمبر از اختتم نمود یعنی قرآنرا خاتم کتب و پیغمبر را خاتم رسل گردانید و دیگر
در کتاب حیوة القلوب مسطور است که بسند صحیح از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که پیغمبران بر پنج نوع باشند بعضی صدائی شنوند
چون صدای زنجیر و مقصود وحی را از آن صدا باز دانند و بعضی در خواب بر ایشان وحی نازل شود چنانکه حضرت یوسف و ابرهیم علیهما السلام
در خواب دیدند و بعضی فرشته را بنگرند و برخی را اندر دل منقش گردد و بعضی صدائی بگوششان اندر آید و ملکرا بنگرند معلوم باد که در میان

تحقیق فرق میان رسول و نبی

علما اختلاف است در تفسیر نبی و رسول و فرق در میان این دو معنی بعضی را عقیدت چنان است که فرق مابین این دو معنی نیست و بعضی
گویند فرقی میان این دو لفظ نباشد و پاره بران رفته اند که رسول آنستکه معجزه و کتاب آورده باشد و نبی غیر رسول آنستکه بروی کتاب نازل
نشده باشد و مردمانرا بکتاب پیغمبر دیگر دعوت نماید و برخی گفته اند که رسول آنست که شرعش ناسخ شریعتهای گذشته باشد و نبی از آن اعم
است و از احادیث سابقه و جز آن چنان برمیاید که رسول آنستکه در هنگام نزول و القای وحی ملک را در بیداری ببیند و با او سخن گوید و نبی

معنی محدث

اعم از این است پس نبی غیر رسول آنستکه ملک را در هنگام وحی نبیند بلکه در خواب ببیند یا در قلبش الهام شود یا صدای فرشته بگوشش اندر
آید و در وقتهای دیگر غیر از وقت القای حکم ملک را ببیند چنانکه جمعی از محققین علما بر این فرق اتفاق کرده اند و در حدیث وارد است
إِنَّ أَوْصِيَاءَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مُحَدَّثُونَ یعنی ملائکه با ایشان حدیث میرانند و جبرئیل نیز در میان ایشان است بدون
اینکه معاینه شوند و از این قبیل است قول رسول خدا صلی الله علیه و آله إِنَّ فِي كُلِّ أُمَّةٍ مُحَدَّثِينَ مِنْ غَيْرِ نُبُوَّةٍ و در وصف حضرت
فاطمه صلوات الله علیها وارد است أَيَّتُهَا الْمُحَدَّثَةُ الْعَلِيمَةُ در مجمع البحرین مسطور است که نبی انسانی است که بدون واسطه
بشر از خداوند اکبر خبر دهد اعم از اینکه او را شریعتی باشد مثل محمد صلی الله علیه و آله یا دارای شریعتی نباشد مثل حضرت یحیی علیه السلام و آنکه
نبی را نبی گویند برای این است که انباء من الله یعنی اخبر من الله و بعضی گفته اند از نبوه و نباوت است که بمعنی چیزیست که از زمین مرتفع
است و معنی این است که نبی مرتفع و مشرف است بر سایر آفریدگان و فرق میانه نبی و رسول این است که رسول آنکس باشد که از خدای

تعداد انبیای عظام علیهم السلام

خبر میدهد بدون اینکه احدی از بشر واسطه باشد و او را شریعت مبتداة باشد مثل آدم علیه السلام یا شریعت ناسخه مثل محمد صلی الله علیه
و آله و با اینکه نبی در خواب میبیند و صوت ملک را میشنود و او را نمی نگرد و رسول صدای ملک را میشنود و در خواب میبیند و ملک را مینگرد و با اینکه
رسول گاهی میتواند از ملائکه باشد لکن نبی از ملک نتواند بود و ملک را معاینه نفرماید و عدد انبیا چنانکه در حدیث وارد است یکصد و بیست و
چهار هزار است و از آنجمله سیصد و سیزده تن پیغمبر مرسل باشند و از جمله انبیا چهار تن عرب باشند و از جمله ایشان هود و صالح و شعیب علیهم
السلام هستند و اینکه از حضرت صادق علیه السلام مرویست که با صفوان بن جمال فرمود ندای صفوان آیا میدانی که خداوند چند پیغمبر
فرستاده است عرض کردم نمیدانم فرمود یکصد و چهل و چهار هزار پیغمبر و مثل ایشان از اوصیا فرستاده است با راستی گفتار و ادای
امانت و ترک دنیا و هیچ پیغمبری نفرستاده است بهتر از محمد مصطفی و هیچ وصی پیغمبری نفرستاده است بهتر از وصی او امیر المؤمنین
صلوات الله علیهم ممکن است تصحیفی در آن شده باشد چه این عدد خلاف مشهور و خلاف احادیث معتبره دیگر است و ممکن است در آن
احادیث بعضی از انبیا و اوصیا محسوب نشده باشند و الله اعلم و نیز در حدیث دیگر که از حضرت صادق علیه السلام مرویست عدد

هر کتابی بزبان قوم است

انبیای عظام علیهم السلام یکصد و بیست هزار تن روایت دارد و در حدیث معتبر از ائمه هدی سلام الله علیهم وارد است که پنج تن از
پیغمبران عبرانی بودند که زبان ایشان عبرانی بود و ایشان حضرت اسحق و یعقوب و موسی و داود و عیسی و پنج تن از ایشان از عرب
بودند هود و صالح و شعیب و اسمعیل و محمد صلوات الله علیهم و در حیات القلوب بسند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام منقول است
که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود خدایتعالی بر انگیخت هر پیغمبر را که پیش از من بوده است بر امتش بزبان قومش و مرا مبعوث فرمود
بر هر سیاه و سرخ و بزبان عربی و هم بسند معتبر از آنحضرت مروی است که خدایتعالی هیچ کتاب و وحی نفرستاده است مگر بلغت عرب
پس بگوشهای پیغمبران میرسد بزبانهای قوم ایشان و بگوش پیغمبر ما بزبان عربی رسید در اصول کافی و حیات القلوب از جابر رضی الله عنه
از حضرت باقر علیه السلام در قول خدای عزوجل وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَى آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا یعنی بتحقیق که عهد و پیمان
کردیم بسوی آدم از پیشین زمان پس فراموش کرد و نیافتیم برای او عزمی قَالَ عَهِدْنَا إِلَيْهِ فِي مُحَمَّدٍ وَالْأَئِمَّةِ مِنْ بَعْدِهِ فَتَرَكَ

فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْماً إِنَّمَا هَكَذَا فرمود یعنی عهد نمودیم بسوی آدم در باب محمد صلی الله علیه وآله وائمه بعد از او پس ترک کرد و او را
در باب ایشان عزمی نبود که ایشان چنین اند وَإِنَّمَا سُمِّيَ أُولُوا الْعَزْمِ أُولِي الْعَزْمِ إِنَّهُ عَهِدْنَا إِلَيْهِمْ فِي مُحَمَّدٍ وَالْأَوْصِيَاءِ مِنْ
بَعْدِهِ وَالْمَهْدِيِّ وَسِيرَتِهِ فَأَجْمَعَ عَزْمُهُمْ عَلَى أَنَّ ذَلِكَ كَذَلِكَ وَالْإِقْرَارِ بِهِ یعنی پیغمبران اولی العزم را از این روی
اولی العزم گفتند که خدا تعالی در حق پیغمبر آخر الزمان واوصیای بعد از او وحضرت صاحب الامر وسیرت او بسوی ایشان پیمان
نهاد وعزیمت ایشان مجتمع بر این فراهم شد که آنچه عهد گرفته اند چنان است وبآن اقرار کردند ودیگر در کتاب حیات القلوب بسند معتبر
از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که در مسجد کوفه هزار وهفتاد تن پیغمبر نماز کرده است ودر آنجاست عصای موسی ودرخت
کدو وانگشتری سلیمان واز آنجا جوشید تنور نوح ودر آنجا تراشیده شد کشتی نوح وآن مکان بهترین جاهای بابل است ومجمع پیغمبران
عظام است ونیز در انتخاب بسند معتبر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست که در مسجد خیف که در منی واقع است هفتصد تن
پیغمبر نماز کرده است ودر میان رکن وحجر الاسود ومقام ابرهیم آگنده است از قبور انبیاء عظام وقبر آدم علیهم السلام در حرم
خداوند تعالی است وهم در آن کتاب از حضرت امام محمد باقر علیه السلام بسند معتبر منقول است که رسول خدای صلی الله علیه وآله
فرمود اول وصی که بر روی زمین آمد هبة الله پسر حضرت آدم علیه السلام بود وهیچ پیغمبری از پیغمبران گذشته نبوده است
که او را وصی بوده است وپیغمبران یکصد وبیست وچهار هزار تن بوده اند پنج تن از ایشان اولو العزم بوده اند نوح وابرهیم
وموسی وعیسی ومحمد صلوات الله علیهم وعلی بن ابیطالب سلام الله علیه نسبت به پیغمبر
بمنزله هبة الله با آدم است که وصی او بود ووارث جمیع اوصیاء وگذشتگان
ومحمد صلی الله علیه وآله وارث علم جمیع پیغمبران
ومرسلان علیهم السلام بود

تمت بالخیر فی سنه ۱۳۲۳

چون دوره از قرات جلد اول از کتاب احوال خیر مآل حضرت امام محمد باقر علیه
سلام الله الملک القادر که سابقاً بطبع رسیده بود کمیاب بلکه نایاب شده بود
وطلبه از هر بلدی از بلاد ایشان واز زیاده بمقصد آخوند شنا بودند لهذا درین
اوقات باین نهایت دقت در تصحیح وکمال زحمت در طبع وتنقیح از آن خط وکاغذ رسید
شد تا خوانندگان بهره کافی ووافی برده باشند وطلب مغفرت
بجهت بنده وابوین وبانیان طبع این کتاب نموده باشند قد تصدی لطبعه
کاتب الحروف اقل الحاج الشیخ ابن المرحوم الحاج ملا
محمد حسین الخوانساری اصلاً والاصفهانی
بمساعدة اخی الاغر الاقا محمد مهدی ... مسکناً
الخوانساری اصلاً والطهرانی

اینکتاب تعلق دارد
به ... محمد ...
ودو مرحوم الحاج حاجی ملا میرزا محمد ...
نمره ۱۲/۲/۱۳۱۴ هـ ۱۳۲۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲